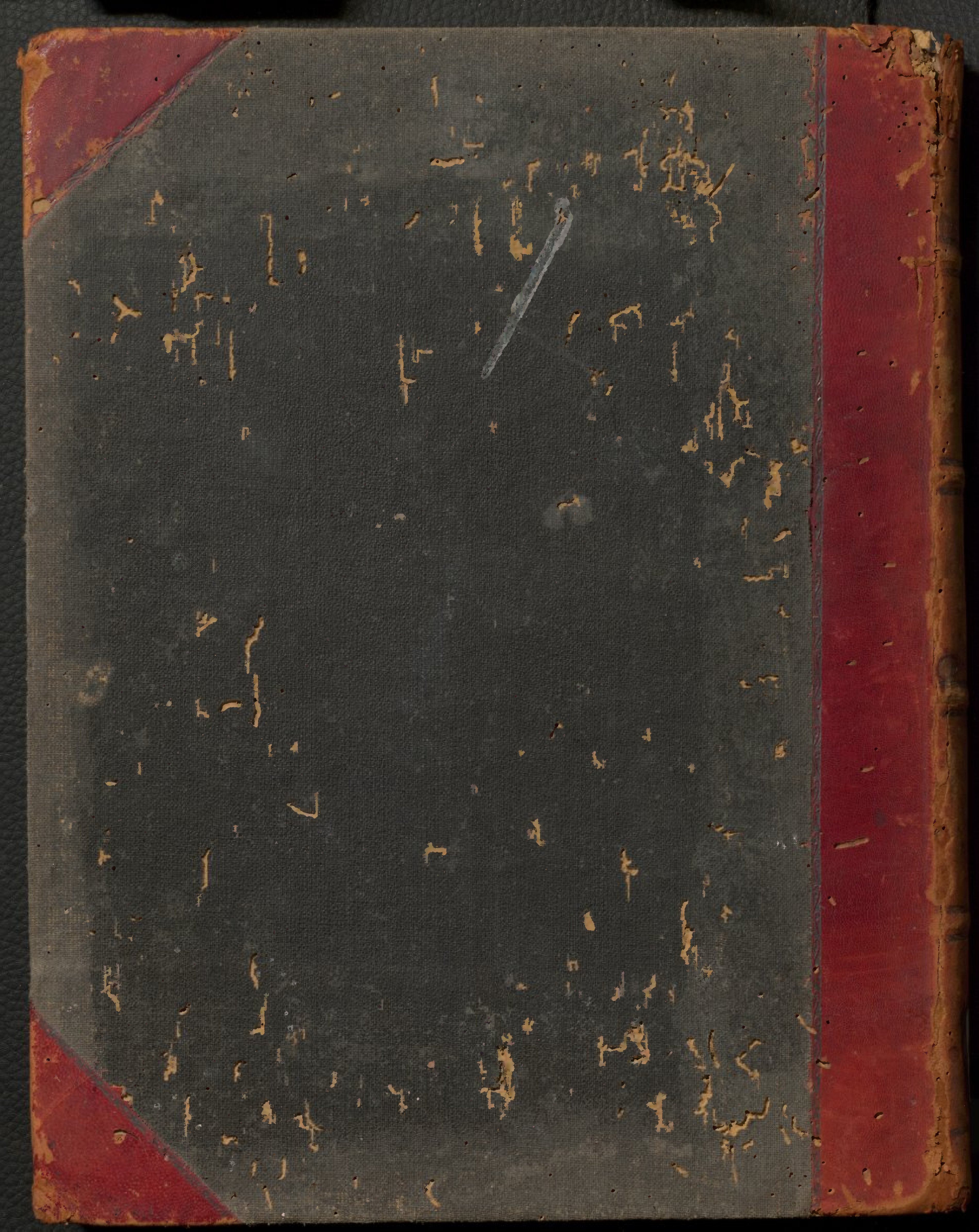
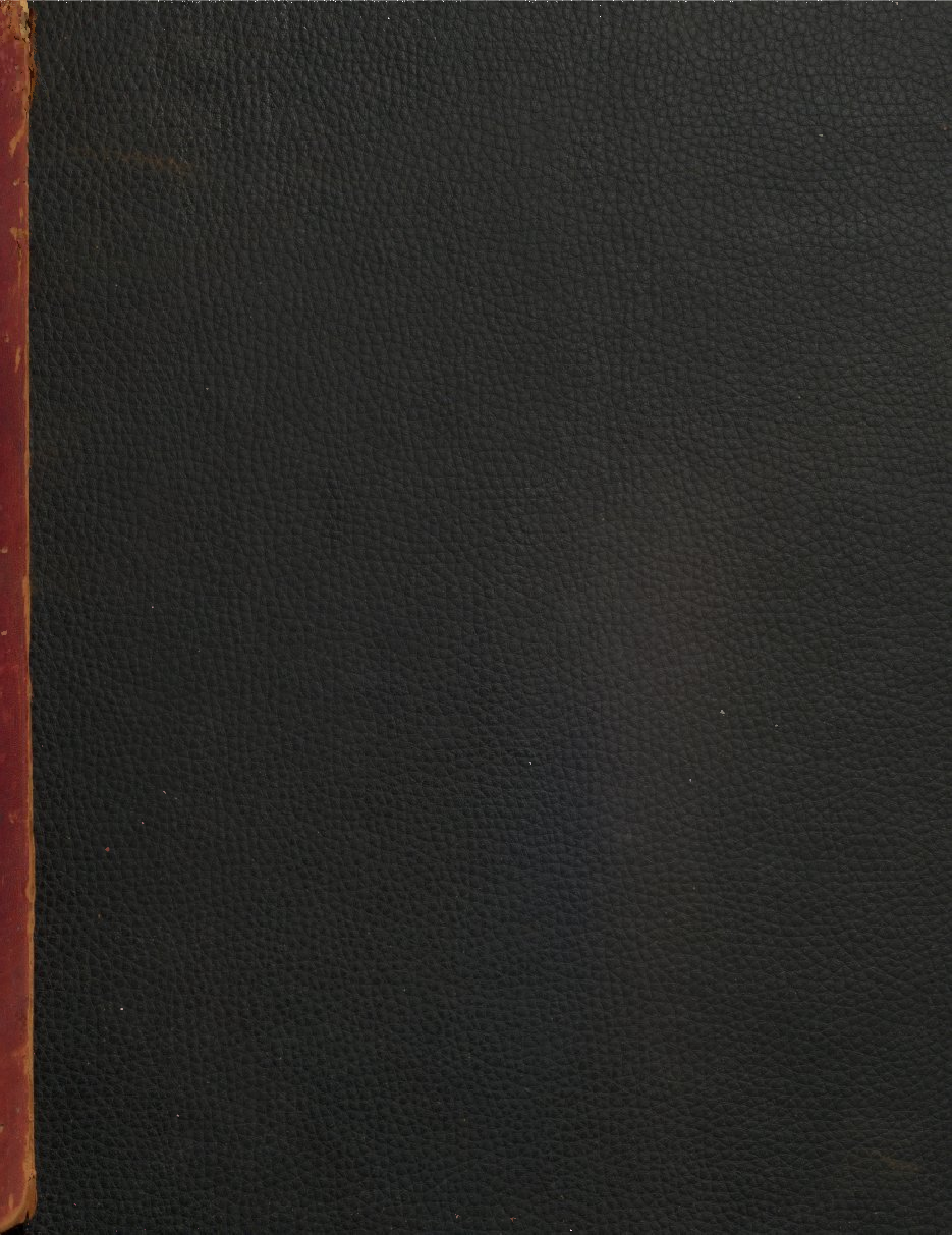
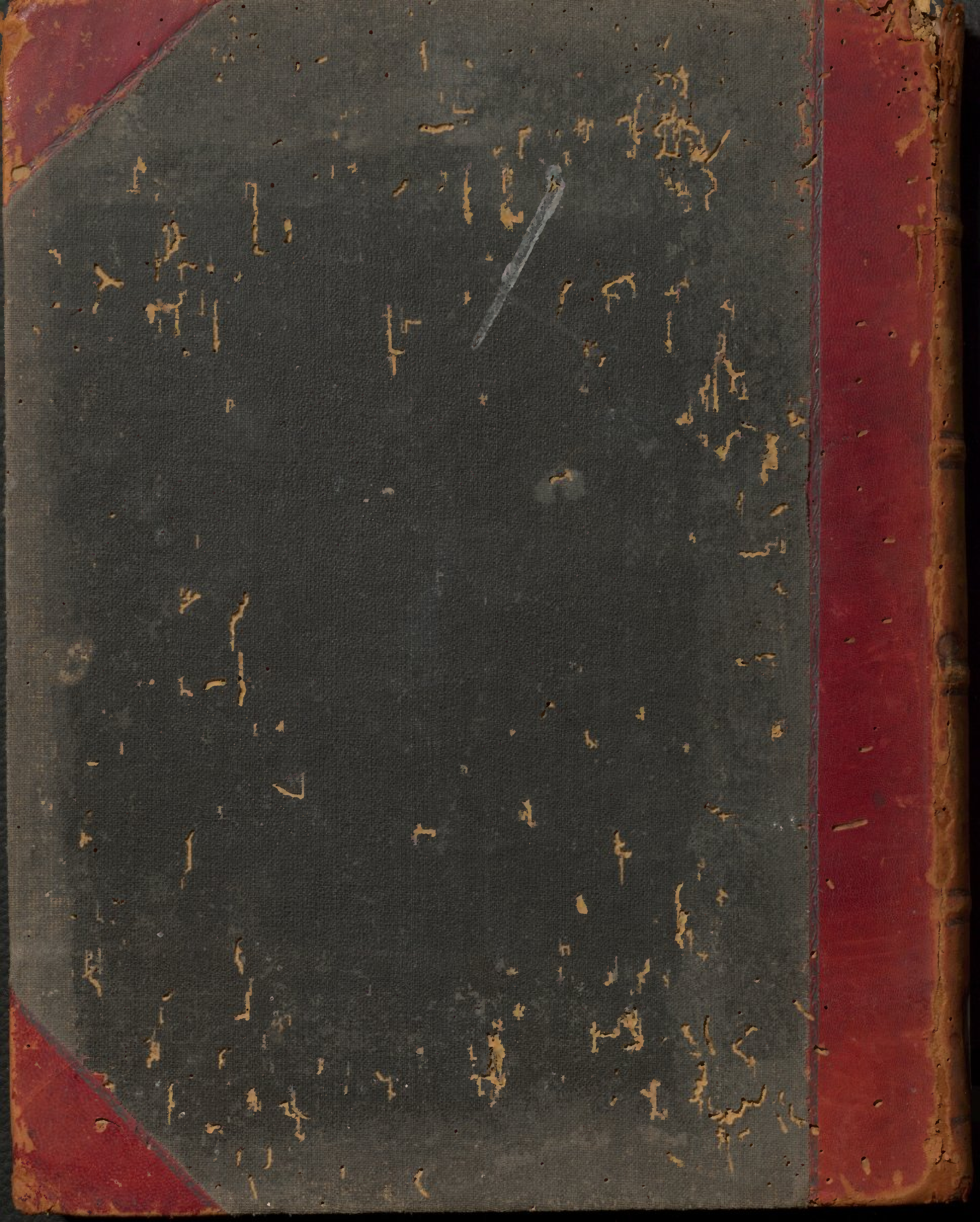
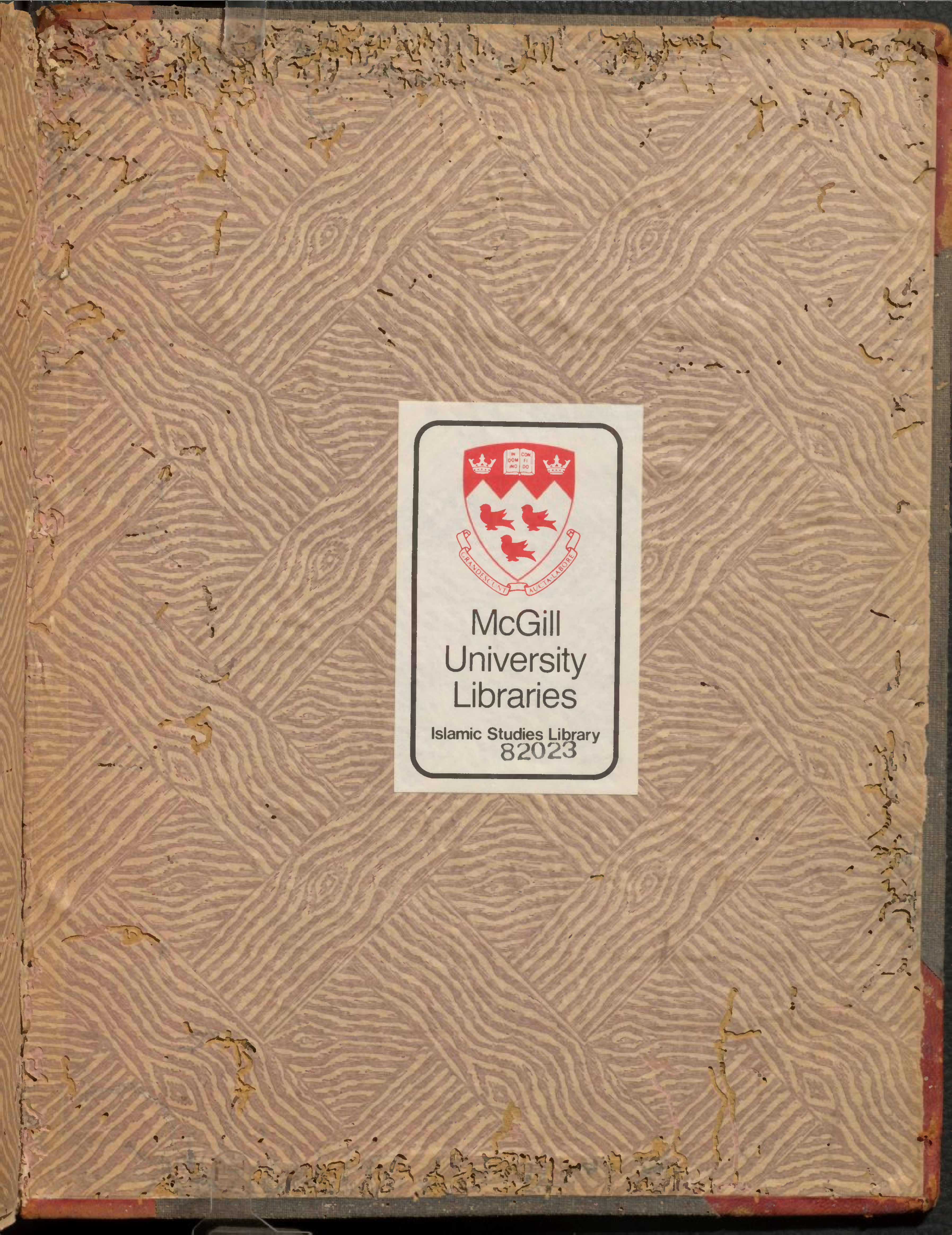
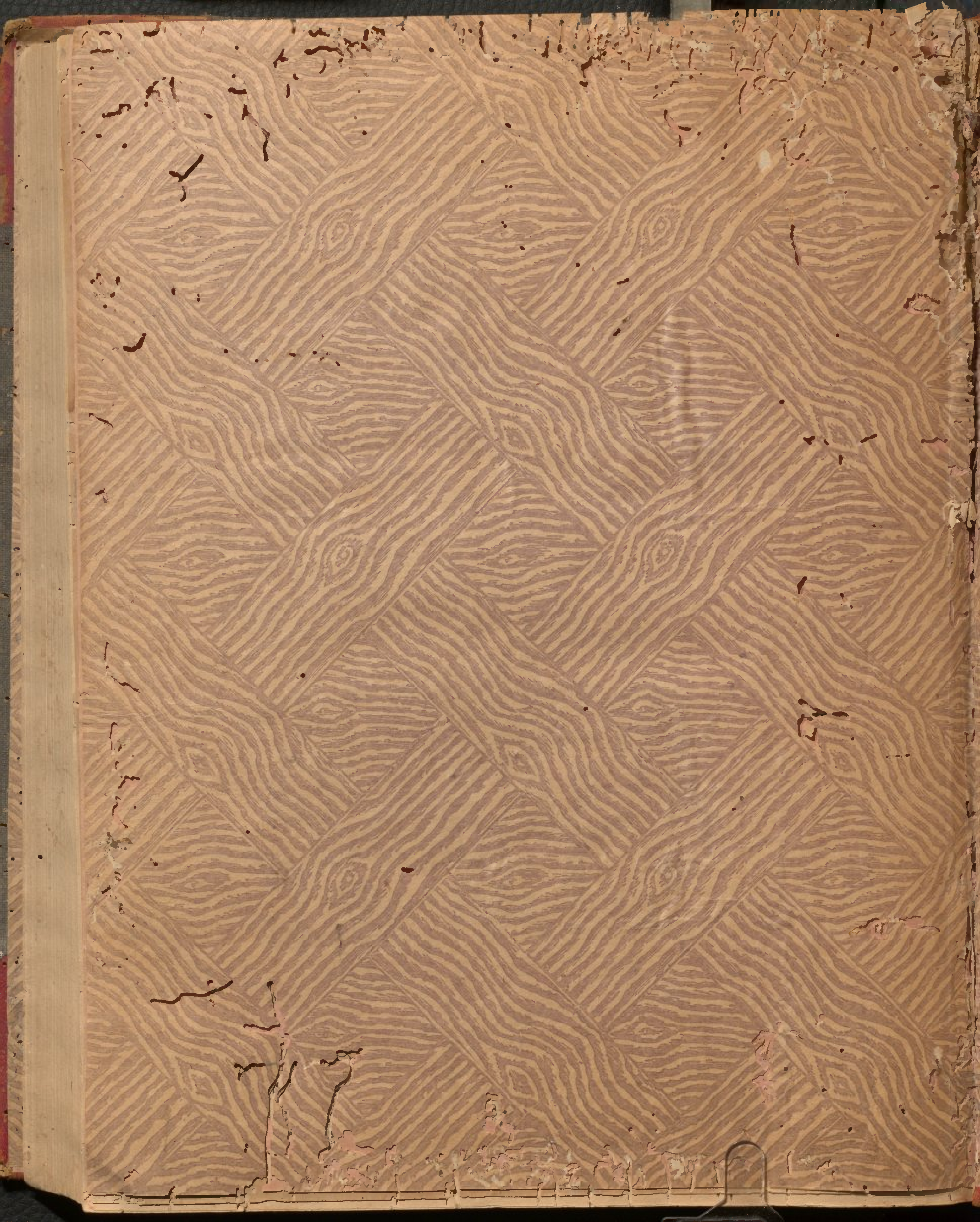












بِعونِ اللهِ المَلِكِ الوهّابِ

مطلوب شائقان باکمال محبوب سخنوران شیرین مقال اعنی

ربع دوم از کتاب

منتهی الارب

حسب الحکم

جناب کپتان هالرائد صاحب بهادر ڈائرکٹر پبلک انسٹرکشن ممالک پنجاب

در مطبع سرکاری لاهور زیور طبع پوشید

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على رسوله محمد سيد المرسلين وعلى آله واصحابه الطيبين الطاهرين
اما بعد فهذا السفر الثاني من (منتهى الارب في لغات العرب) من الكتاب الثامن في الدال ختمه الله
بالخير وحسن المآل

ج ۲

د ء ء

باب الدال فصل الهمزة

د ء ء

(لَيْلَةٌ دَأْدَأٌ وَدَأْدَأَةٌ) و يدان شب سخت تاريک .

(دَأْدَاء) کہ حداح آخر ماه و شب بيست و پنجم و ششم و هفتم و شب بيست و هشتم و نهم يا سه شب از آخر ماه و در آن و لغت ديگر آمده دِئْدَاء بالكسر و

دُؤْدُؤٌ كعصفور در آدى كلالى جمع :: و فضاهاى فراخ ... و واد آنها

(دَأْدَأَ البَعِيرُ دَأْدَأَةً و دِئْدَاءً) ... والمد سخت دويد شتر يا تيز رفت * ونيز دَأْدَأَةٌ) دويدن اسپ * و دَأْدَأَ فِي إِثْرِهِ) رفت بر نشان قدم وى * و دَأْدَأَ الشيءَ جنبانيد آن او ساكن گردانيد از لغات اضداد است و پوشيد آنرا بچيزى * ونيز دَأْدَأَةٌ) آواز افتادن سنگ بر مسيل و ازدحام و انبوهى و آواز جنبانيدن كودك در گهواره

(تَدَأْدَأَ) پنهان شد بچيزى * و تَدَأْدَأَتِ الإِبِلُ) آواز گردانيد در شتران در جوف * و تَدَأْدَأَ الخَبَرُ و

د ء ء

در رنگ كرد و در رسيدن * و تَدَأْدَأَ حِمْلُهُ) خميد و كج گرديد * و تَدَأْدَأَ فِي مَشْيِهِ) خميد و خرامان راه رفت * و تَدَأْدَأَ القَوْمُ) انبوهى كردند * و تَدَأْدَأَ عَنْهُ) برگشت ازان * ونيز تَدَأْدُؤٌ) غلطيدن و در گرديدن از جاى بسوى چيزى ومنه الحديث فَتَدَأْدَأَ عَنْ فَرَسِهِ

د أ ب

(دَأْبٌ) بالفتح كار و عادت و خو و يحرك فيهما * و عبد الرحمن بن

د أ ب

دأب) مردى است * و محمد بن دأب) كذاب است * و عيسى بن يَزِيدَ بن دَأْبٍ) مردى بود هالك (دَائِبَانِ) روز و شب

(ف) دَأَبَ فِي عَمَلِهِ دَأْبًا بالفتح و يحرك و دُؤُوبًا) بالضم رنج ديد كار (دَائِب) نعت است ازان * ونيز دُؤُوب) نيک فتن * و دَأَبَ الله آيته مانده شد * ونيز دَأْب) سخت راندن و دفع كردن (أَدْأَبَ الرَّجُلُ فِي عَمَلِهِ) مانده شد از كار كردن و رنج ديد * و نيز

(إذأب) در رنج انداختن و مانده گردانیدن یقال أذأب الرجل الدابة ای أتعبها

دأث

(دأث) بالفتح گرانی و چرکناکی و چرکناک شدن و چرکناک گردانیدن و خوردن والفعل من فتح
(دئث) بالکسر کینه که از دل نرود
(دأثاء) کحمراء کنیزک وقد یحرك لحرف الحلق وهو نادر لان فعلاء بفتح العین لم یجیٔ فی الصفات وانما جاء حرفان فی الاسماء فقط وهما قرماء وجنفاء موضعان ذات محرکة مخففة جمع * وابن دأثاء) احمق
(دائث) اصول
(دئثان) بالکسر خواب ناک که از جا نجنبد و کابوس
(دؤثی) بالضم دیوث
(أدأث) ریگی است

دأدد

(دأدد دأدة) کجلبب مشغول شد بلهو ولعب

دأص

(س) دئص) فریه و سخت شادان شد * و دئص المال) آگنده گوشت شدند شتران از فربهی

دأض

(دأض) محرکة فربهی و آگندگی گوشت و بی نقصان بودن پوست

دأظ

(ف) دأظ فلانا دأظا) سخت خشم گرفت بر فلان * مدؤظ) لغت است از ان * و دأظ فلان) فربه شد * و دأظ السقاء) پر کرد مشک را * و دأظ القرحة) افشرد آنرا * و نیز دأظ) گلو گرفته شدن از خشم

دأل

(دأل) بالفتح گرگ
(دئل) بالضم وکسر الهمزة شغال و لانظیر لها وقد تضم الهمزة و جانورے چون راسو و جیی است رهط ابی الاسود در کنانه * قال الاخفش و الی المسمی بهذا نسب ابو الاسود الدئلی الا انهم فتحوا الهمزة علی مذهبهم فی النسب استثقالا لتوالی الکسرتین مع یاء النسب فقالوا دؤلی کما قالوا فی النسب الی نمر نمری و الی ملك ملکی بفتح المیم و اللام و گاهی همزه را از جهت انفتاح وی و انضمام ماقبل بواو بدل کنند فیقال دولی و قال ابن الکلبی هو الدیلی بالیاء لحیزی وقد یجمع بین کسر الدال و فتح الهمزة فیقال الدئلی و گاهی دئلی بکسرتین هم آمده و این نادر است * و دئل بن محلم بن غالب) پدر قبیله است در قبیلهٔ هون بن خزیمة *
(دئل) کعنب قبیله است غیر قبیلهٔ دئل مذکورهٔ سابق و منسوب است بدان ابو الاسود ظالم دئلی کعنبی ابن عمرو قاله الاصفهانی فی شرح اللمع
(ابن دألان) مردے است مذکور است در دول
(دألان) بالتحریک شغال
(دألی) کجمزی نوعے از رفتار است و گام نزدیک نهاده دویدن مانند گرانباران و رفتار شادمان
(دؤلول) بالضم سختی و شدت آمد دآلیل جمع * و اختلال و تردد یقال وقع القوم فی دؤلول ای فی اختلاط من امرهم
(ف) دأل دألا) و یحرك و دألی) کجمزی رفت رفتار دألی * و دأل له دألا و دألانا) محرکتین فریفت اورا
(مدألة) فریب آوردن با کسی

دءلك

(دؤلوك) بالضم امر عظیم دآلیك جمع

دأم

(دأم) بالفتح هر چه بپوشد ترا
(دأماء) کحمراء دریا
(جیش مدأم) کمنبر ای یرکب کل شیٔ
(ف) دأم الحائط) ستون نهاد دیوار را
(تدأم الماء الشیٔ) فرو کرد آنرا آب * و تدأم الفحل الناقة) برجست گشن بر ناقه ویقال تدأم الرحل اذا وثبت علیه * و تدأمت السماء) پے هم بارید * و تدأمت علیه الامواج و الاهوال) ای تتابعت
(متدائم) مبنیا للمفعول متهم بزنا
(تدائمه الامر) انبوهی کرد کار بروے

دءو

(ف) الذئب دأدأ و دأوا) فریفت گرگ و چپ او و روباه بازی کرد یقال الذئب یدأی للغزال لیاخذه ای یختله مثل یأدو

دأی

(دأی) بالفتح و دئی کضئین و دئی) مهرهای پشت و میان دو شانه ستوه و غضروفهای سینه آن آو ضلوعه

فی ملتقاه وملتقی الجنب دأیه کی
دأیات جمع * ونیز دأیات) ضلع
کتف از هر سو
(ابن دَأیَة) بالفتح زاغ بدان جهت
که بر پشت ریش شتر نشیند و منقار
زند دأیات بالتحریک جمع
(ف) دأی للشیٔ دأیا)

باب الدال فصل الباء

دب ء

(دَبأَة) بالفتح گریز
(ف) دَبأَ) ساکن شد و آرمید * و
دَبأَه بالعصا) زد او را بعصا
(دَبَّأَه وعلیه تدبیأ) پوشید آنرا
و پنهان کرد

دب ب

(دَبَّه) بالفتح کدو خنور روغن و
آوندی است تخم را و تل ریگ و ریگ
توده سرخ و ریگ ستوی و زمین هموار
و یک بار نرم کام زدن اسم است مرة از
دبیب چ باب لکتاب جمع * و موی
کوچک و نرم که بر روی باشد دَبّ
بحذف تا جمع * و آوندی است از
آبگینه بشکل مرغابی و موضعی است
نزدیک وادی صفرا
(دُبّ) بالضم خرس دُبّة مؤنث
دُبَاب ودِبَبَة کعنبة جمع * و مراد
و طریقه نیک باشد یا بد ویقال فعلت
کذا من شبّ الی دُبّ و یبنیان علی
الفتح ایضا ای من الشباب الی وقت
الدبیب بالعصا یعنی از جوانی تا پیری
(دُبَّة) حال و طریقه و مذهب یقال دَعْنی
ودُبَّتی ای دعنی وطریقتی و موضعی
است نزدیک بدر و ینبع * و دُبَّة
کبری) ستاره است از بنات النعش
و نزد بعضی دبه صغری هم از بنات
النعش است و هرگاه فرق کنند دب
اکبر و دب اصغر گویند
(مبارك بن نصر الله بن دُبّی)
فقیه حنفی است * و ما بالدار دُبّیّ
نیست در خانه کسی و یکسر و بدون
کلمه نفی مستعمل نشود
(دِبَّة) بالکسر نرم کام زدنی و رفتار و
اسم است نوعی را چنانچه جلسه یقال هو
خفیّ الدِبَّة
(دِبِّیّ حَجَل) بالکسر بازیچه است
عرب را
(دَبَب) محرکة گوساله نخست زاده و
موی اولین کوچک نرم و انبوهی موی
(دَبَبَة) کفرحة زن بسیار موی و زن
که موی اولین و کوچک نرم دارد
(دَبَبَان) محرکة موی اولین کوچک
و نرم و انبوهی موی
(دُبّی) کربی موضعی است ببصره
(دَبَاب) کسحاب کوهی است مرطی را
و کقطام کلمه است که بدان گفتار را
خوانند یعنی دِبّی یعنی نرم کام زن
(دِبَاب) ککتاب موضعی است بسیار
ریگ بحجاز
(دَبَّاب) کشداد موضعی است
(دَبَّابَة) کشدادة از آلات جنگ است
و آن از پوست و چوب باشد و مردان را
در آن درآورده در زیر قلعه فرستند تا
درون آن بوده در قلعه نقب زنند و
نرم راه رونده
(دُبَّاء) بالضم والمد کدو دَبَّاءة یکی
(دَبُوب) کصبور غار و در زنگ فربه از
هر چیزی للذکر والانثی و موضعی است
ببلاد هذیل و مرد سخن چین موذی
* وطعنة دَبُوب) یعنی روان
گرداننده خون * وجراحة دَبُوب)
جراحت که خون از آن برآید بسیلان
(دَابَّة) کام زننده از حیوان و ستور
بر نشست و هو الاکثر و استعمالش بر
مذکر نیز آمده * ودابة الارض
از علامات قیامت است یا نخستین
علامات است که کوه صفا منشق شود
و از آن برآید به مکه و مردم بسوی منی
روان باشند و قیل از طائف یا در سه مکان
سه مرتبه برآید و با وی عصای موسی و
خاتم سلیمان باشد مومنان را بعصا
زند و در روی آنها بنویسد که هذا
مومن و در روی کافران مهر کند
و بنویسد که هذا کافر
(اَدَبّ) مرد بسیار موی و مرد که موی
اولین و کوچک بر تن وی برآمده باشد
و شتر بسیار موی و در این حدیث
صاحبة الجمل الادبب ینبحها
کلاب الحوأب بفك ادغام است
بجهت حوأب
(دَبَّاء) زن بسیار موی و زن که موی اولین
و کوچک بر تن وی برآمده باشد
(مَدَبّ السیل) مجرای توجه و
کذلک مدب النمل و فتح دال و کسر آن
هر دو جائز است در حالت کسره اسم
ظرف باشد و در صورت فتحه مصدر و
کذا المفعل من کل ما کان علی باب ضرب
(ارض مَدَبَّة) زمین خرس ناک
(دَبْدَب) رفتار مورچه از پای
(دَبْدَبَة) هر آواز که آواز خوردن
سم بر زمین سخت ماند و مانند که بر آن

شیر درشند وشیر نیک سطبر

(دَبَدَبی) بججبی شیر نیک سطبر

(دَبْدَاب) کدحداح طبل

(دُبَادِب) کعلابط مرد ضخم بسیار بانگ

(ض) دَبَّ دَبًّا ودَبِیبًا) نرم رفت * وقولهم هو اکذب من دَبَّ ودَرَج یعنی کاذب ترین زندگان و مردگان است * و

دَبَّ الشَّرَابُ والسُّقْمُ فِی الجسم) سرایت کرد شراب و بیماری در بدن و کذلک

دَبَّ البِلیٰ فِی الثَّوْبِ) یعنی کهنگی در جامه * ودَبَّ عَقَارِبُهُ) سرایت کرد سخن چینی و ایذای او * ودَبَّ الشَّیخ دَبًّا) آهسته خرامید

(اَدَبَّ الصَّبِیَّ اِدْبَابًا) نرم راند کودک را * واَدَبَّ البِلَادَ) پر کرد آنرا از عدل که نرم رفتن گرفتند اهل آن

(دَبَّبَ تَدْبِیبًا) نیک نرم رفت شد للمبالغة

دب ث

(دُبَیْثَیٰ) بضم الدال مقصور اده‌ی است بواسط

دب ج

(دَبْج) بالفتح نقش و نگار

(دَبَّاج) کشداد دیبا فروش

(دِیبَاج) بالکسر دیباه معرب از فارسی است دَیَابِیج ودَبَابِیج جمع * والاخیر علی ان تجعل اصله مشدد کما قیل فی الدنانیر وشتر ملوه جوان

(دِیبَاجَة) رخساره * ودِیبَاجَتَانِ دو رخسار

(مَا فِی الدَّارِ دِبِّیجٌ) کسکین نیست درخانه کسی

(مُدَبَّج) کمعظم آراسته بدیباج و احمق زشت سر و خلقت و جغد و نوعی از مرغ آبی است

دب ح

(مَا بِالدَّارِ دِبِّیحٌ) کسکین نیست درخانه احدی

(آکَلَ مَالَهُ بَابْدَحَ ودُبَیْحَ) خورد مال را بباطل و مذکور است در ب دح

(رَمْلَةٌ مُدَبِّجَةٌ) کمحدثة ریگ توده کوز مَدَابِج جمع

(دَبَّجَ تَدْبِیجًا) گستر دپشت را و سر پست فرود آورد در رکوع وجز آن * و

دَبَّجَ فِی بَیْتِهِ) لازم گرفت خانه را وجدا نشد از آن * ودَبَّجَت الکَمَاۃُ) منتفخ شد زمین از سماروغ و هنوز بر نیامد * ونیز تَدْبِیج) ذلیل وخوار شدن

(اِنْدَبَحَ) گستر دپشت را و سر پست فرود آورد در رکوع وجز آن

دبح س

(دُبَّحْس) کشمخر سطبر بزرگ خلقت وشیر که اسد است

دب خ

(دُبَّاخ) کرمان بازیچه است

(دَبَّخَ تَدْبِیخًا) کوز کرد پشت را و سر پست فرود آورد و سرین بیرون کرد

دب خ س

(دُبَّخْس) کشمخر سطبر عظیم الخلقة وشیر که اسد است

دب ر

(دَبْر) بالفتح و یکسر گروه کبت انگبین لا واحد له اَدْبُر ودُبُور جمع * و زنبوران ومنه قیل لعاصم بن ثابت الانصاری حَمِیُّ الدَّبْر وذلک لان المشرکین لما قتلوه ارادوا ان یمثلوا به فسلّط الله علیهم الزنابیر الکبار تأبر الدارع فارتدعوا عنه حتی اخذه المسلمون فدفنوه * وبچهای ملخ ویکسر * وپس آینده هر چیز و مرگ و کوه ومنه حدیث النجاشی ما احبّ ان لی دَبْرا ذهبًا وانی آذیت رجلا من المسلمین * وخواب هر ساعت و نوش و رنج و پاره زمین و رشت در دریا مانند جزیره که آب بر آن آمده فرو رفته باشد ومال بسیار و یکسر یقال مال دِبْر ومالان دِبْر واموال دِبْر یستوی فیه الواحد والجمع والمثنی * وکوهی است میان تیما و میان سلمی و اجا و باین معنی بدون الف ولام آید * ویقال جعل کلامک دَبْرَ اُذُنِه) یعنی گوش نکرد سخن ترا و نه ایستاد بر آن * وذات الدَّبْر) وادی است معروف قال ابن الاعرابی وقد صحّفه الاصمعی فقال ذات الدیر بالیاء * و پشته است مر هذیل را

(دَبْرَة) نقیض دولت و پایان کار و شکست و رکار زار و پاره و خیابان و یک گرد زمین زراعت دَبْر جمع

(دُبْر) بضم و بضمتین سپس پشت خلاف قبل و سپس و آخر هر چیز اَدْبَار جمع * وجئتک دُبُرَ الشهر و فی دُبُرِ الشهر وعلی دُبُرِ الشهر و اَدْبَارَ الشهر و فی اَدْبَارِ الشهر) آمدم ترا آخر ماه * وکون و پشته و گوشه خانه

(دِبْرَة) بالکسر نقیض قبله * وگویند ماله قِبْلَة ولا دِبْرَة) یعنی راه نیافت برای کار خود و پس لهذا الامر قبلة

ولادبرة) یعنی کاربی پشت و روی
است

(دبر) گکتف ستور پشت ریش* دبرة مونث وفی المثل هان علی الاملس
مالاقی الدبر در حق شخصی گویند
که در امور یار و مصاحب خود بد تدبیر
باشد

(دبر) محرکه معرفة دهی است بیمن
دبری منسوب بوست ومنه اسحق
بن ابراهیم بن عبد المحدث* ونیز
دبری) رائیکه بعد فوت حاجت در دل
آید* ونماز که در آخر وقت گزارده
شود ودرین معنی بسکون وسط هم آید نه
بضمتین که آن لحن محدثان است

(دبرة) ریش پشت ستور دبر وادبار
جمع

(دبران) محرکه یکی از منازل قمر
وآن پنج ستاره است در ثور

(دبار) بالکسر خیابانهائی زراعت ویکی
دبارة* وروز چهار شنبه در قدیم
ودر کتاب عین خلیل شب چهارشنبه
است* ودشمنی وجویها که در
زراعت روند وحوادث وهزیمتها

(دبار) بالفتح هلاک

(دبار) کغراب روز چهارشنبه

دبر

(دبور) بالفتح باد پس پشت خلاف صبا

(دبیر) کامیر ریسمان که برکشند
بوقت رشتن پس او یه* وقبیل آنکه
فرود آرند بوقت پیچیدن بردوک*
وچیزیکه آن را از سینه پس بری*
وگویند عرف دبیره من قبیله ای
معصیته من طاعته

(دبیری) مقصورا دهی است بعراق
وباین معنی بدون الف ولام آید

(دبیر) کزبیر قبیله است از اسد
ونام حماری ولقب کعب بن عمرو
اسدی ومعرفة دهی است بنیشاپور
منها محمد بن عبد الله بن یوسف وجد
محمد بن سلیمان القطان المحدث

(دبیرة) دهی است بحرین

(دابر) پس رو وآخر هر چیز وبیخ
وتیری که در گذرد از نشانه وخلاف فائز
از تیرهای قمار وبنا که بر زمین نرم
باشد وطاقهای بنا

(دابرة) آخر ریگ توده وهزیمت
وبدفالی وپی پاشنه مردم ونوعی از
بندهای کشتی وچیزی که محاذی آخر
خردگاه چاروا افتد وناخن که بر بازوی
ستور بر آید وپنجم انگشت که بر پای
مرغان بر آید برتر از دیگرها

دبر

(مدبور) مجروح ومرد بسیار مال

(رجل اُدابر) کعلابط مرد قاطع رحم
وسخن ناشنو

(اَدبر) لقب حجر بن عدی ولقب
جبله بن قیس کندی وقیل صحابی

(اُدیبر) نوعی از مار

(دبور) کتنور جنس لباس یقال
لیس هو من شرج فلان ولا من دبوره
ای من حزبه وزیه

(دبوریه) شهریست نزدیک طبریه

(ن) دبر) پشت او وپس رفت*
دبر بالشیء) برد آن چیز را* ودبر
الرجل دبورا) پیر شد* ودبر
الحدیث) نقل کرد حدیث را از وی
بعد مرگ او* ودبرت الریح) باد دبور
گردید هوا* ونیز دبر ودبور) در
گذشتن تیر از نشانه* ودبر) مجهولا
باد دبور زده شد)

(س) دبر بعیره) پشت ریش گردید
ستور او

(ادبر) پشت او وپس رفت ومرد*
وادبر البعیر) پشت ریش گردید
ستور* وادبر الرجل) خداوند
پشت ریش ستور شد ودر باد دبور
در آمد وبسفر رفت در روز چهارشنبه*

دبر

(ادبرة القتب) پشت ریش کرد آن را
پالان* ونیز ادبار) وتاشدن
گوش ناقه بسوی پشت

(مدابر) کمصاحب خداوند تیر وابر
که ضد فائز است* ویقال هو مدابر
ومقابل) بفتح الباء اذا کان محضا
من ابویه واصله من الاقبالة والادبارة
وهو شق فی الاذن ثم یفتل ذلک فان
اقبل به فهو اقبالة وان ادبر به فهو ادبارة
والجلدة المعلقة من الاذن هی اقبالة و
ادبارة کانها زنمة والشاة مدابرة ومقابلة
وناقة ذات اقبالة وادبارة

(دابرت الشاة وقابلتها) صاحب
ادباره وصاحب اقباله گردانیدم آن را*
ودابر الرجل) مرد مرد وغفلت
نمود از حاجت یار خود وپشت ریش
گردید ستور او وصاحب مال بسیار
گردید* ونیز مدابرة) دشمنی ودشمنی
کردن باکسی

(تدبیر) پایان کار نگریستن وآزاد کردن
بنده پس از مرگ وروایت کردن حدیث
از دیگری

(تدبر) اندیشه کردن وحقیقت چیزی
دریافتن ومنه قوله تعالی افلم
یدبروا القول یعنی نفهمیدند چیزی

را که بدان مخاطب شدند
(تَدَابَرُوا) بریده شدند از همدیگر
(استَدبَرَ الاَمرَ) در آخر کار نگریست
چیزی را که در اول آن ندیده بود * و
(استَدبَرَهُ) اختیار نمود آنرا * ونیز
(استِدبَار) ضد استقبال است

دباس

(دِبس) بالفتح سیاه از هر چیز
(دِبش) بالکسر و بکسرتین دوشاخ خرما
وانگبین * وبکسر گروه مردم و بفتح
(دُبسِیّ) بالضم مرغی است مائل
بسیاهی که بانگ کند * دُبسِیَّة
مونث
(دُ دِیٌّ دُبَس) کصرد آسمان را وقتی
گویند که مستعد باران باشد
(دُبَاس) کغراب نام اسپ جبّار بن قُرط
(طَیرٌ اَدبَسُ) پرنده سرخ سیاه رنگ
وفرَسٌ اَدبَسُ) کذلك دُبس
بالضم جمع
(دَبُوس) کصبور رب خرما که در روغن
داغ اندازند تا گداخته شود و روغن را
به گرداند
(دَبُّوس) کتنور گرز آهنی معرب است
دبابیس جمع
(دَبُّوسِیَه) و مخفف دهی است بصُغد

سمرقند
(دَبسَاء) بالفتح اسپی بود است تیز
دوم مُجَاشِع بن مسعود صحابی را
(دِبَاسَاء) بالکسر والمد و بفتح ملخ
ماده دِبَاسَاة یکی
(اَدبَسَت الارضُ) ظاهر کرد
رو بیندگی را
(دَبَّسَه تَدبِیسًا) پوشید آن را * و
دَبَّسَ) پوشیده شد لازم متعد * و
دَبَّسَ خُفَّه) موزه خود را زد بر چیزی
تا آواز بر آمد از ان
(اِدبَسَّ الفرسُ اِدبِسَاسًا) سرخ
سیاه گشت

دب ش

(دَبش) بالفتح پوست باز کردن
وخوردن والفعل من نصر
(دَبَش) محرکة متاع خانه و متاع ردی
خانه
(ارضٌ مَدبُوشَةٌ) زمینی که ملخ خورده
باشد نبات آن را

دباغ

(دِبغ) بالکسر آنچه بوی پوست پیرانید
دِبغه مثله
(دَبغَة) بالفتح یکبار پوست پیراستن
(دِبَاغ) بالکسر آنچه بدان پیرانید

(دِبَاغَه) دباغی کردن
(دَابِغ) کصاحب دهی است معروف
از ربیعه که حدیث
(مَسكٌ دَبِيغٌ) کامیر پوست پیراسته
(مَدبَغَه) کمرحله جای دباغت وبضم
باؤه * والجلود التی جُعِلَت فی الدباغ
کالمشیخة للمشائخ
(دَبُوغ) کصبور بارانی که زمین را آب
خود بیراید
(دَبَّاغ) کشداد پوست پیرا
(ن ف ض) دَبَغَ الاِهَابَ دَبغًا و
دِبَاغًا و دِبَاغَةً) بکسرهما پیراست
پوست را * ودَبَغَ الثَّوبَ) رنگ سبز
داد جامه را * وفی الحدیث دباغها
طهورها
(اِندَبَغَ الاِهَابُ) پیراسته شد پوست

دب ق

(دِبق) بالکسر سریشم که بدان مرغان
را شکار کنند
(دَابِق) کصاحب تاجر دهی است
بحلب وفی الاصل اسم نهر و قد یونث
فیمنع عن الصرف
(دَبِیق) کامیر شهری است بمصر منها
الثیاب الدبیقیة
(دَبقَی) کسکری دهی است بمصر

(دَبِقِیَّه) بکسرتا دهی است به نهر عیسی
(دَابُوق) کطاؤس سریشم که بدان
مرغان را شکار کنند
(دُوَیبِق) مصغرا دهی است نزدیک
دابق
(دَبُّوق) کتنور بازی است معروف
(دَبُّوقه) موی بافته لغت مولدة
(دَبُوقاء) بفتح دال و ضم با ممدودا
بمعنی دابوق است که گذشت *
و پلیدی و هر چیز که ممتد و دراز گردد
(س) دَبِقَ بِه) بر اغالانید شد بآن
بسبب چسپیدن از ان * و گویند
(ما اَدبَقَه) ای ما اضراه
(اَدبَقَهُ) چسپانید آن را
(دَبَّقَه تَدبِیقًا) شکار کرد آن را
بسریشم
(تَدَبَّقَ) شکار شد بسریشم

دب ك

(دُبَاکَة) کثمامه بیخ درخت بریده

دب ل

(دَبل) بالفتح طاعون و حوض و نهر
خرد و دُبُول جمع
(دِبل) بالکسر سختی و بی فرزندی
زن * ودِبلٌ دَابِلٌ و دِبِّیلٌ مبالغة

د ب ل

(دُبله) یک ستهٔ از هر چیز و نوعی
از بیماری شکم و بفتح * ولقمه بزرگ
وسوراخ تبر دُبل ککتب جمع
(دُبل) کصرد سختی و زن فرزند مرده
(دُبال) کغراب سرگین و مانند آن
(دَبول) کصبور سختی و زن فرزند مرده
(دَبیل) کامیر درخت عضا که در زمین
بسیار بود و زمین پست و برگ
درخت ارطی پراگنده شده دُبُل
ککتب جمع * وموضعی است بسند
(دُبَیل) کزبیر یا بروزن امیر ناکتب
موضعی است بشام از ان موضع است
عبدالرحیم بن یحیی و احمد بن محمد
بن هارون و شعیب بن محمد
(دُبَیله) سختی یقال دَبَلَتهُ الدُّبَیلةُ
ای اصابتهُ الداهیةُ * ودشیس(?)
عز یلک و نوعی از بیماری شکم
(ن ص) دَبَله دَبلاً گرد آورد و آنرا *
ودَبَل بالعصا پی در پی زد برو
بعصا * ونیز دَبل پیچیدن بزرگ
کردن لقمه برای فرو بردن * ودَبَل
الارض دَبلاً ودُبولاً نیرو داد زمین
را بسرگین و مانند آن *
ونیز دُبول پیراستن جو و مانند آن *
ودَبَلته الدُّبول رسید او را حوادث

د ب ی

وسختی * وایضا بمعنی ثکلته الثکلی
یعنی گم کنا دا او را مادر او
(دَبَّل اللُّقمةَ تَدبیلاً) پیچید و
بزرگ کرد لقمه برای فرو بردن

د ب ك ل

(دَبکل) کجعفر درشت پوست
زشت روی * وام دَبکل کفتار
(ابن ابی دباکل) کعلابط
شاعری خزاعی است
(دَبکل المالَ) گرد آوردن شتران
پراگنده را از اطراف

د ب ن

(دِبن) بکسر آغل گوسپندان
(دُبنه) بضم لقمه بزرگ

د ب ه

(دَبه) محرکة ریگستان و طریق نیک
(دَباهة) بالفتح وهی است بسواد
(دبّه تدبیها) در ریگستان اقامت
اختیار کرد و راه نیک را

د ب ی

(دَبی) رفتار نرم و آهسته و ملخ
پیاده دَباة یکی * و مورچه و جای
بِدَبادُبیّ و بدَبادُبیَین آورد مال
بسیار یعنی چون مور و ملخ در کثرت *
و کعلی بازاری است مر عرب را

د ث ث

(ابودُبیه) بضم و تخفیف شاعر است
(ارض مَدباة) زمین ملخ ناک
(دُبَی) کسمی موضعی است نزد زمین
درو هنا که ملخ در ان بسیار باشد و
بدان الف میدارد
(ارض مَدبیّة) کمرمیة و مدعوة
زمین ملخ خورده
(ارض مُدبِیة) کمحسنة زمین ملخ
ناک و مورچه ناک
(دُبّاء) در دب ب مذکور شد
(ادبی الغرفج) برگ شوره گیاه
چندان برآمده که ملخ مانند گردیده
(تدبیه) کاری گری

باب الدال فصل الثاء

د ث ء

(دَثَأ) بچه آوردن گوسپند و گرما
والفعل من فتح
(دَثَئی) کعربی بارانی که بعد سختی
گرما بارد

د ث ث

(دَثّ) بالفتح باران ریزه و رمی مفاک(?)
از زمین جامه و ضرب و درد ناک و پهلو
و پیچیدگی در بدن و دفع کردن و سخن
بگمان گفتن والفعل من نصر
(دُثّه) بالضم زکام اندک

د ث ر

(دُثاث) باران ریزه
(دَثّاث) کصیاد شکار کننده مرغان
بفلاخن

د ث ر

(دَثر) بالفتح مال بسیار یستوی فیه
الواحدُ والتثنیةُ والجمعُ یقال مالٌ
دَثرٌ و مالان دَثرٌ و اموالٌ دَثرٌ و
(هو دِثرُ مالٍ) بالکسر او نیک سرانجام
دهنده مال است .
(دَثَر) محرکة چرک * و عکر دَثر ای
ابل کثیر * وقلعه است یمن بدین معنی
بدون الف ولام آید
(داثر) هالك وغافل * وسیف داثر
شمشیر زنگ زده
(ادثر) هالک وغافل
(دِثار) بالکسر جامه برتن و هو ما فوق
الشعار من الثیاب * ونیز دثار قطان(?)
ضبی است * ویزید بن دثار تابعی
است و محارب بن دثار و ابو دثار
از محدثانند
(دَثور) بالفتح مرد گران جان و بی نام
و خواب ناک
(ن) دثر الشجرُ دُثوراً برگ آورد و
دثر الرسمُ کهنه گردید * ودثر الثوب(?)
چرکین شد * ودثر السیفُ زنگ آلود

گروید* ونیز دُثُوْل) ناپدید شدن نشان* ودُثُور النفس) زود فراموشی آن* ودُثُور القلب) از یاد رفتن ذکر آن
(دَثَّر الطائر تدثیرًا) درست ساخت آشیانهٔ خود را* ودُثِّر علی القتیل) مجهولا برهم نهاده شد بروی سنگها
(اِنْدِثار) ناپدید شدن نشان
(مُتَدَثِّر) مابون
(تَدَثَّر بالثوب) پوشید جامه را* ونیز تَدَثُّر) پوشیدن دثار و برآمدن کشن بر ماده و برجستن مرد بر پشت اسپ و برنشستن
(اِدَّثَر) برگزید مال بسیار را
(تَدَاثَر الرسوم) کهنه گروید

دث ط

(ن) دَثَطَ القرحة) شگافت زخم را پس روان گشت چیزیکه دران بود

دث ع

(دَثْع) بالفتح زمین نرم و سخت سپردن والفعل من فتح

دث ق

(دَثْق) ریختن آب والفعل من نصر

دث م

(دَثِیمَة) کسفینه موش

دث ن

(دَثْنَة) بالفتح آب اندک
(دَثِنَة) بکسر دوم پر ریزید صحابی
(دَثِین) کامیر کوهی ست
(دُثَیْنَة) کجهینه او کسفینه موضعی ست یا آبی ست مرنبی سیار بن عمرو را وکان یدعی الدفینة فتطیروا فغیروا الدثینة
(دَثَّن الطائر تَدثِینًا) پرید و بشتاب فرود آمد جای جای متقارب* ونیز تَدثِین) آشیانه گرفتن مرغ در درخت

باب الدال فصل الجیم

دج ب

(دَجُوب) کصبور آوند وغراره وجوالی کوچک که برای طعام وغیره با زنان در سفر باشد

دج ح

(دُجُح) بضمتین شدت تاریکی و کوههای سیاه
(دُجَّة) بالضم شدت تاریکی
(دَجاجَة) کسحابه ماکیان و خروس مذکر و مؤنث در آن یکسان ست ویثلث و کروهه ریسمان وعیال وانز اعلام ست
(ذو الدجاج حادثی) کسحاب شاعر
است
(ابو الغنائم ابن دَجاجی* وسعد الله دجاجی ابن نصر* وپسران وی محمد دجاجی* وحسن دجاجی* وحفید وی عبد الحق دجاجی ابن حسن وعبد الدائم دجاجی ابن عبد المحسن محدثانند
(اسود دُجاجی) کغرابی نیک سیاه
(دَجُوج) کصبور کوهی ست مرقیس را و بدون الف ولام آید
(لیل دَجُوجِی) شب تاریک* وبعیر دجوجی وناقة دجوجیة سخت سیاه وکذلک شعر دجوجی
(دُجُوجَی) کهیولی موضعی ست
(ناقة دجوجاة) شتر ماده منبسط بر زمین
(دَجّان) کرمضان کودک شیرخوار روان پس مادر دجانة مؤنث
(داجّ) آنانکه خر وشتر وغیره را بکرا دهند و اعوان و تاجران ومنه الحدیث هؤلاء الدّاجّ ولیسوا بالحاج
(دج دج) کلمه ایست که بدان ماکیان را خوانند
(اسود دُجْدُج) بالضم نیک سیاه
(بحر دجداج) دریای سیاه و تاریک
(لیلة دجداجة) شب تاریک
(ض) دَجَّ دَجِیجًا ودَجَجانًا) نرم رفت برزمین* ودَجَّ البیت دجًّا) چکید خانه* ودَجَّ فلان) تجارت کرد و فروهشت پرده را
(مُدَجِّج) کمحدث ومعظم مرد مسلح وخارپشت
(دَجَّجت السماء تدجیجًا) ابرناک گروید آسمان
(تَدَجَّج فی شکته) یعنی در پوشید تمام سلاح* وتدججت السماء) بمعنی دججت السماء ست
(دَجْدَج) خواند دجاجه را بلفظ دج دج* ودَجْدَج اللیل) تاریک شد شب
(تَدَجْدَج اللیل) تاریک شد شب

دج ر

(دُجْر) بالضم چیزی که درون آن آهن سوراخ دار باشد و دران گندم انداز ند وقت کاشتن تا زمین بریزد
(دَجْر) مثلثة لوبیا دُجُر) بضمتین شلمه چوب که بر آن آهن کشاورزی استوار کنند
(دَجَر) کالکتف حیران ومست ونشاطی

فیرنده و مبتلا در هرج

(دِجْرَان) بالکسر چوب منصوب وادیج

(دَجْرَان) کسکران حیران و مست ونشاطی فیرنده و مبتلا در هرج

دَجَارَیٰ و دَجْرَیٰ کسکاری و سکری جمع

(س) دَجِرَ دَجَراً) بالتحریک حیران شد * و نیز دَجِرَ) در آشوب و فتنه افتادن و مست شدن

(دَ اجِرَ) گریخت

(حَبْل مُنْدَجِرٌ) رسن نرم و سست

دج ل

(دَجْلَة) بالفتح والکسر معرفة نهر بغداد

(دُجَّلُ النَّاس) مردم فرومایه

(دَجَال) کسحاب سرگین

(دُجَالَة) کثمامة قطران

(دَجَّال) کشداد جوهر شمشیر و گروه بزرگ و زر و آب زر و فریبنده و تلبیس کننده و دروغ گوی و لقب مسیح کذاب که در آخر زمان ظاهر شود و دعوای الهیت کند و اشتقاقه مِنْ دَجَلَ البَعِیر طلاه بالقطران او عم جسمه بالهناء لانه یعم الارض و مِنْ دَجَلَ کذب و لحرق وجامع و قطع نواحی الارض سیرا او مِن دَجَّل تَدْجیلاً غطی و طلی بالذهب لتمویهه بالباطل او من الدجال للذهب و لمائه لان الکنوز تتبعه و من الدَّجّال لفرند السیف و مِنَ الدَّجَّالة للرفقة العظیمة او مِنَ الدَّجَال کسحاب للسرجین لانه ینجس وجه الارض اومِنْ دُجَّل الناس للقاطهم لانهم یتبعونه

(دَجَّالَة) کشداده گروه بزرگ

(دُجَیْل) کزبیر قطران و شعبه است از دجله بغداد

(ن) دَجَلَ) دروغ گفت و سوخت و گایید و برید زمین را برفتن * و دَجَلَ البَعِیرَ دَجْلاً) قطران مالید شتر را یا همه اندام شتر را قطران مالید

(بَعِیرٌ مُدَجَّلٌ) کمعظم شتر قطران مالیده * و سَیْف مُدَجَّل) شمشیر ملمع بزر

(دَجَّلَ تَدْجِیلاً) پوشید بچیزی و زر اندود و گردید برای فریب * و نیز تَدْجِیل) همه اندام شتر را قطران مالیدن

دج م

(دَجْم) بالفتح قسم و گونه از چیزی

(دَجْمَة) بالفتح والضم تاریکی دُجَم کصرد جمع * و سخن یقال ما سَمِعْتُ لَهُ دُجْمَة) ای کلمة

(دُجَم العشق) کصرد غمرات عشق و تاریکیهائی آن یقال انه لفی دُجَم العشق والهواء:

(دِجَم) کعنب دوستان و یاران و خوها

(دِجْمَة) بالکسر یکی

(ن) دَجَمَ) تاریک شد

(س) دَجِمَ) اندوهگین شد وکذلك دُجِمَ مجهولا

دج ن

(دَجْن) بالفتح باران کثیر اَدْجَان و دُجُون و دِجَان جمع * و تاریکی ابر برهم نشسته * و یَوْم دَجْنٍ) ترکیب اضافی و توصیفی هر دو درست است

(دُجُنّ) کعتل تاریکی و ابر تاریک برهم نشسته بی باران و فرو پوشیدگی ابر بتاریکی و تراکم

(دُجُنَّة) کخزقة و بکسرتین تاریکی و یخفف و ابر برهم نشسته تاریک بی باران دُجُنّ و دُجُنّات جمع * و فرو پوشیدگی ابر بتاریکی و تراکم * و یَوْم دُجُنَّه) باضافت و وصف هر دو آمده است و کذلك اللَّیْلَة تُضَاف و تُنْعَت

(دُجْنَة) بالضم رنگ تیره وهی فی الابل اقبح السواد * بَعِیر اَدْجَن و نَاقَة دَجْنَاء) نعت است از آن

(ابُو دُجَانَة) کثمامة کنیت صحابی انصاری ابن خَرَشَه بن لَوْذَان است

(دَجَّانَة) کشداده شتر بارکش

(جَمَلٌ دَجُونٌ) کصبور شتر آب کش

(دَ اجُون) معرفة دهی است به رمله از آن ده است ابوبکر مقری

(جَمَلٌ دَاجِن) شتر آب کش * و شاة دَاجِن) گوسپند انس گرفته دواجن جمع

(دَ اجِنَة) باران نیکو بارنده بلا فصل

(دُجَیْن بن ثابت) کزبیر ابو الغصن جحی است یا جحی غیر اوست

(دُجْنَی) بالضم او بالکسر و قدیمد زمین که از آن آدم علیه السلام آفریده شد یا آن بجای مهمله است

(لَیْلَة مِدْجَان) بالکسر شب تاریک

(مَدْجُونَة) ناقه خو گرفته باب کشی

(ن) دَجَنَ بِالْمَکَانِ دُجُوناً) مقیم گردید در جای * و دَجَنَ الحَمَامُ) الفت و انس گرفتند کبوتران و کذلك دَجَنَت الشاة * و نیز دَجَن) بالفتح

فرو پوشیدن ابر آسمان و زمین را
یقال دَجَنَ یومُنا دَجْنًا و دُجُونًا یعنی
تاریک شد روز از ابر
(سَحابَة مُدْجِنَة) کمحسنة ابر
پیوسته بارنده بلافصل
(اَدْجَنُوا) در باران بسیار در آمدند*
واَدْجَنَ المَطَرُ) پیوسته بارید باران*
واَدْجَنَ الحُمّیٰ) پیوسته ماند
تب* واَدْجَنَ السَّماءُ) پیوسته بارید
و ابرناک گردید* واَدْجَنَ الیَوْمُ
ابرناک گردید روز* واَدْجَنَ
بِالمَکانِ) مقیم گردید در جای
(مُداجَنَة) کار بدارا کردن
(اِدْجَوْجَنَ الیَوْمُ) کاخوش ابرناک
گردید روز

دج ه

(دَجَّه تَدْجِیهًا) خفت و رکاره
صیاد

دج و

(دَجَة) کُنْبته سه انگشت بالقمه و
کوبک پیراهن دُجات و دُجیٰ
جمع
(لَیْلَة داجِیَة) شب تاریک دَوَاجٍ
جمع* ویقال انه لفی عیش داجٍ کانه
یراد به الخفض والدعة* ونِعْمَة
داجِیَة) نعمت تمام و فراخ
(عَنْز دَجْواء) یعنی تمام موی
(دَیاجِی اللَّیْلِ) تاریکیهای شب
گویا جمع دیجات است
(ن) دَجا اللَّیْلُ دَجْوًا و دُجُوًّا)
بضمتین تاریک گردید شب*
ودَجا شَعْرُ المَاعِزِ) فرو پوشید بعض
آن بعض او را واخیده شد* ودَجا
فُلانٌ) جماع کرد فلان* ودَجا
الثَّوْبُ) تمام و فراخ گردید جامه*
ودَجا الاِسْلامُ) قوی گردید و فرو
پوشید هر چیز را
اَدْجَی اللَّیْلُ) تاریک گردید شب
(تَدَجَّی اللَّیْلُ) یعنی اَدْجَی اللَّیْلُ
است
(مُداجاة) مدارا کردن یقال داجَیْتُهٗ
اذا داریته کانك ساترته العداوة
والمُداجاة ایضا المنع بین الشدة
والرخاء
(اِدْجَوْجَی اللَّیْلُ) تاریک
شد شب

دج ی

(دُجْیَة) بالضم کاره صیاد و تاریکی
ومن القوس قدر اصبعین یوضع فی طرف
السیر الذی یعلق به القوس دُجیٰ
جمع
(لَیْل دُجیٰ) یعنی شب تاریک
(دَجِیَ) نهان دشمنی داشت

باب الدال فصل الحاء

دح ب

(دُحْلُبَة) کجهینة زنی است
(دُحَبَة) کهمزة انبوه گوسپند
(ف) دَحَبَه) دفع کرد آنرا* و
دَحَبَ جارِیَتَهُ دَحْبًا و دُحابًا)
بالضم گایید آنرا

دح ب ء

(دَحْبَأ جارِیَتَهُ) گایید آنرا

دح ث

(دَحْث) بالفتح مردنیک گویا

دح ج

(ف) دَحَجَهُ) کشید آنرا بر روی
زمین* ودَحَجَ الجارِیَةَ) گایید
آنرا

دح ج ب

(دِحْجاب) بالکسر آنچه بر آمده باشد
از زمین مانند حره* دُحْجُبان)
بالضم کذلك

دح ح

(دَحّ) بالفتح نهان کردن چیزی در
زمین و گاییدن و کردنی زدن و الفعل
من نصر ویقال دَحّاها دَحًّا* ای دَعَّها
مَعَها
(دَحُوح) زن کلان جثه و ماده شتر
کلان خلقت
(اِنْدَحّ) فراخ گردید

دح دح

(دَحْداح) کوتاه بالا دَحْداحَة
ودَحْدَح و دُحادِح بالضم و
دُحَیْدِحه مصغرا ودَحْدَح و دَحْدَحَة
بالفتح مثله* ویقال للمقر دِحْ دِحْ
ودِحٍ دِحٍ ای اقررت فاسکت

دح د ر

(دَحْدَرَه) غلطانید آنرا
(تَدَحْدَرَ) غلطید

دح ر

(دَحْر و دُحُور) راندن و دور نمودن
والفعل من نصر داحِر و دَحُور
بالفتح نعت است از آن

دح ر ش

(دَحْرَش) کجعفر پدر قبیله است
از جن

دح رض

(دُحْرُض) بضم نام جای* و نیز
دُحْرُض و وَشِیع) دو آب اند تا
هما عنترة بن شداد بلفظ احدهما

تغلیباً فقال*
شَرِهْتَ بِمَاءِ الدُّحْرُضَیْلِن فَأَصْبَحَتْ* زَوْرَاءَ تَنْفِرُ عَنْ حِیَاضِ الدَّیْلَمِ*

دحس

(دَحْس) کشت زاری که پر از دانه باشد

(دَاحِس) ریشی یا دانهٔ است که میان ناخن و گوشت پیدا شود و از آن ناخن بیفتد* و نام اسپ قَیْس بن زُهَیر عبسی ومنه حرب دَاحِس) گرو بستند قیس و حُذَیفة بن بدر بر بستن شتر و معین کردند غایت دوانیدن اسپان صد پرتاب تیر و مدت یراق شدن اسپ چهل شب پس قیس احس و غبراء را در میدان انداخت و حُذَیفة خطّار و حنفاء را و بنو فزارة از گروه حذیفه در راه بکمین نشستند و غبرا او را که سبقت نموده رد کردند و طپانچها زدند پس برخاست میان ذُبیان و عَبس جنگ چهل سال و آن اسپ را داحس بدان گویند که مادرش جلوی کبرے گذشت بر ذی عُقّال که نر کریم و نجیب بوده و همراه آن دو دختر خرد سال قبیله بودند پس هرگاه دید ذی عُقّال جلوی راستی نموده و دی انداخت پس جوانان قبیله خندیدند و آن دختران شرمگین شده ذی عُقّال را گذاشتند پس جهید جلوی و جلوی نطفه را قبول نمود پس حوط مالک ذی عُقّال هرگاه چشم اسپ خود را دید دانست که بر ماده جهیده است و بود حوط مرد بسیار بد پس طلب کرد از انها آب نر خود را و چون میان ایشان امر بدشواری رسید گفتند حوط را بگیر آب منی اسپ خود را انگاه حوط بر جلوی حمله کرد و دست خود را انجاک و آب ترکرده در بچه دان آن ماده اسپ انداخت بحدیکه گمان کرد که آب منی اسپ خود را از بچه دانش در گرفت اما چیزی از آن که در بچه دان باقی مانده اسپ کره قرواش پیدا شد و از ینجاست که آن اسپ کره را داحس گفتند و آن اسپ کره مانند ذی عُقّال پدر خود بر آمد* وضُرِبَ به المَثَلُ فقِیلَ أَشْأَمُ مِنْ دَاحِس

(دِحَاس) بکسر خانه پر از اهل آن *بَیْتٌ مَدْحُوسٌ) خانه پر از اهل آن* وإِصْبَعٌ مَدْحُوسَةٌ) انگشتی که ناخنش بعلت داحس افتاده باشد

(دَاحُوس) کطاؤس ریشی یا دانهٔ است که میان ناخن و گوشت پیدا شود و از ان ناخن بیفتد

(دُحَّاس) کرُمّان و کتّان کرمکی ست زرد رنگ که در جائهای نرم و نمناک مغاکها سازد و طفلان آن را جهت شکار گنجشکان در دامهاے بندند دَحَاحِیس جمع

(ف) دَحَسَ بَیْنَهُمْ دَحْسًا) بدے افکند میان قوم* ودَحَسَ الشَّیْءَ) پر کرد آن را* ودَحَسَ السُّنْبُلُ) پر شد خوشه از دانها* ودَحَسَ بِرِجْلِهِ) لغزید* ودَحَسَ الحَدِیثَ) پوشید سخن را *و دَحَسَ بالشَّرِّ) بطوری پنهان کرد بدی را که معلوم نشد* و(دَحْس) دستها در پوست بالایین و پوست تنک گوسپند کردن بوقت سلخ (اَدْحَسَ السُّنْبُلُ) پر شد خوشه از دانها

دحسم

(دُحْسُم) بالضم مردم گندم گون فربه کرد اندام دُحْسُمَان و دُحْسُمَانِیّ) مثله* وإِنَّهُ لَدُحْسُمَانُ الأَمْرِ) به رستی او فساد کننده در کارست

دحص

(مَدْحَص) بالفتح خانهٔ سنگ خوار (ف) دَحَصَ المَذْبُوحُ بِرِجْلِهِ دَحْصًا) جنبانید مذبوح پای خود را و کاوید

دحض

(مَكَانٌ دَحْضٌ) و یحرّک جای لغزان (دَحُوض) کصبور موضعی ست بحجاز *ومَكَانٌ دُحُوضٌ) جاے لغزان دَحَاض جمع

(مَدْحَضَة) بالفتح جاے لغزان

(دُحَیْضَة) کجُهَینه آبیے ست مر بنی تمیم را

(ف) دَحَضَ بِرِجْلِهِ دَحْضًا) کاوید بپای خود *ودَحَضَ عَنِ الأَمْرِ) تفتیش نمود در کار* و دَحَضَتْ رِجْلُهُ) ولغزید پای او* و دَحَضَتِ الشَّمْسُ) درگشت آفتاب* یقال دَحَضَتِ الشَّمْسُ عَنْ كَبِدِ السَّمَاءِ* ودَحَضَتِ الحُجَّةُ دُحُوضًا) باطل شد (اِدْحَاض) باطل کردن حجت ولغزانیدن پائی

دحق

(دَاحِق) ناقه که زهدان آن بیرون

آمده باشد بعد از ولادت و مرد خشمناک
وکول دَاحِقُون جمع*
وخرماے وفزک زرد دواحق جمع
(دَحُوق) کصبور درخشان چشم وناقۀ
که زهدان آن بیرون افتاده باشد بعد
از ولادت

(دَحِیق) کامیر دور* وعَیْنٌ دَحِیقٌ)
چشم سست نگاه

(ف) دَحَقَهُ) راند و دور گردانید
آنرا* ودَحَقَتِ الرَّحِمُ بِالْمَاءِ) انداخت
زهدان آب منی را وقبول نکرد* ویقال
ایضا قَبَّحَ اللهُ اُمًّا دَحَقَتْ بِهِ) ای
وَلَدَتْهُ* ودَحَقَتْ یَدُهُ عَنْهُ) کوتاه
شد دست وی ازان* وقد دَحَقَهُ
النَّاسُ) ای لا یبالی به* ونیز دَحْق
ودِحَاق) کگتاب بر آمدن زهدان
ناقه بعد از زاییدن

(اَدْحَقَه) راند و دور گردانید آنرا
(اِنْدَحَقَتْ رَحِمُ النَّاقَةِ) بیرون
افتاد زهدان ناقه

دح ق ب

(دَحْقَبَهُ) سخت راند آنرا از پس
پشت وی

دح ق ل

(دَحْقَلَة) دمیده شدن شکم

دح ق م

(دُحْقُوم) کعصفور بزرگ خلقت*
(دُحْمُوق) علی القلب مثله

دح ل

(دَحْل) وبضم مغاک تنگ دهان
فراخ شکم که دران بتوان رفت وبسا
است که می رویاند درخت کنار را
وکاواکی در زیر آب کند وکاواکی در عرض
پهلوی تک چاه وشگافے که ساخته شود
در خانه های بادیه نشینان برای داخل
شدن زنان وقتیکه در خانه کسی درآید
واستادنگاه آب اَدْحُل واَدْحَال
ودِحَال بالکسر ودُحُول ودُحْلَان
بالضم جمع* وموضعی است نزدیک
حَرَّهُ بنی یربوع

(دَحْلَة) چاه

(دُحْل) بالضم جزیره است میان یمن
وبلاد بجة

(رجلٌ دَحِلٌ) گکتف مرد فروهشته
گوشت کلان شکم وبسیار مال وزیرک
وبسیار فریبنده وتشویش کننده در بیع
تا قادر شود بر حاجت خود وفربه کوتاه
بالا بر آمده شکم والفعل کفرح
فی الکل

(دَحُول) کصبور چاهی که کنده شود
پس یافته نشود آب آن زیر کنارهای
وی بستر کنده شود تا بر آید چشمه
آب وچاه فراخ جوانب وناقه که پیش
آید شتران را ویکسو شود از انها

(دَاحُول) پای دام صیاد که برای
شکار گورخر بر زمین فرو نشاند گویا که
آن گورخر رانده شده است بهر شکار
دَوَاحِیل جمع

(دُحْلَان) بالضم دهی ست

(دَحْلَاء) بالفتح چاه تنگ سر

(ف) دَحَلَ) کند در طرف چاه* یا در
جانب خیمه گردید* ودَحَلَ عنی)
دوری گرفت از من یا گریخت وپوشیده
گردید وبترسید ودر آمد در نقب

(اَدْحَلَ) در آمد در نقب وپوشیده
شد

(دَاحَلَهُ) بر زمین زد اورا در کشتی
وفریب داد وظلم کرد ونقصان نمود
در حق او وپوشید چیزیکه میدانست
آنرا وظاهر کرد غیر آن* ونیز دِحَال
باز داشتن کسی را

دح ل ط

(دَحْلَط) خلط ملط کرد در سخن

دح ل م

(دَحْلَمَهُ دَحْلَمَةً) انداخت آنرا
از کوه یا در چاه

دح م

(دِخم) بالکسر بیخ

(دَخْم ودَخْمَان) بفتح هر دو
ودُخَیم) کزبیر از اعلام عربانست*
ودَخْمَة ودُحَام) کرحمة وغراب
از نامهائی زنان* ونیز دَحْمَة) دختر
خَدِیع مادر یزید بن مهلب وحرّک
حَاءَهَا ابو النجم للضروره

(دَاحُوم) دام روباه

(ف) دَحَمَهُ) سخت راند آنرا*
ودَحَمَ الْمَرْأَةَ) جماع کرد با او

دح م ر

(دُحْمُور) بضم دابه است کوچک

(دَحْمَرَ الْقِرْبَةَ) پر کرد مشک را

دح م س

(دَحْمَس) کجعفر وزبرج وبرقع
سیاه از هر چیزے* ولَیْلٌ دَحْمَسٌ و
لَیْلَةٌ دَحْمَسَة) شب تاریک* ورجلٌ
دَحْمَسٌ) بالفتح مرد گندم گون
درشت فربه ومشک سر که

(رجلٌ دُحَامِسٌ) کعلابط مرد گندم
گون درشت فربه دُحْمُسَان
ودُحْمُسَانِیّ) بالضم مثله* ونیز
دُحَامِس) شجاع ودُحْمُسَان احمق

(دَحامِس) بالفتح شبهای تاریک وسه شب آخر ماه * وآنرا حَنادِس نیز گویند

دح م ق

(دُحْمُوق) کعصفور کلان شکم بزرگ خلقت

دح م ل

(دَحْمَلَة) زن لاغر فروهشته پوست وزن فربه نازک اندام از اضداد ست

(دُحامِل) کعلابط درشت خلقت برگوشت

(دَحْمَلَ بِهِ) غلطانید آنرا بر زمین * ودَحْمَلَ القَوْمَ) گذاشت قوم را برابر شدگان بزمین افتاده پامال

دح ن

(رَجُلٌ دَحِنٌ) ککتف مرد گربز بد باطن وفربه کوتاه بالا کلان شکم دِحَوَّنَة بالکسر وتشدید نون ودِحَنَّة بکسر دال مع شد النون ودِحِنَّة بکسرتین مع النون مشددة مثله

(دَحْنَة) بالفتح نام جد احمر شاعر

(دُحَيْن) کزبیر ابن زیب تابعی ست

(دُحْنَی) بالضم والقصر مذکورست در دج ن

(دِحَنَة) بکسر دال کخدبه زمین بلند (س) دَحِنَ دَحَنًا) محرکة فربه کوتاه بالا کلان شکم گردید

دح ن دح

(دِحِنْدِح) بکسر دابه است کوچک وبازی ست مر طفلان عرب را وآنچنان باشد که میگویند ان کلمه را بس هرکه خطا کند یک پا برداشته جهان جهان راه رود هفت بار

دح و

(اُدْحِیّ) بالضم ویکسر جای بیضه نهادن شترمرغ در ریگستان وجای چوزه برآوردن وی وهو اُفْعُول اُدْحِیَّة واُدْحُوَّة) مثله

(مَدْحَیً) بالفتح جای بیضه نهادن شترمرغ

(ن ف) دَحَا اللهُ الارضَ دَحْوًا) گسترد وفراخ گردانید آنرا * ودَحَا المَطَرُ الحَصیٰ) گسترد وبرابر گردانید * ودَحَا الرَّجُلُ) جماع کرد * ودَحَا البَطْنُ) بزرگ شد وفرو هشته گردید * ویقال لِلّاعِبِ بالجَوْزِ اَبْعِدِ المَدیٰ وادْحُه ای اِرْمِ الجَوْزَ * ونیز دَحْو) دست وپا انداز ان رفتن اسپ

(اِدْحَویٰ) کارعوی گسترده گردید

دح ی

(دَحْیَة) بالفتح بوزنه ماده * ونیز (دَحْیَة ودَحْوَة) نام دو پسر معاویه بن بکر بن هوازن

(دِحْیَة) بکسر سردار لشکر * ودِحْیَة بن خلیفه کلبی ویفتح صحابی ست و هُوَ الَّذِی کَانَ یَاتِی جِبْرَئِیلُ عَلَیْهِ السلام علی صُوْرَتِهِ وکَانَ مِنْ اَجْمَلِ النَّاسِ

(دَحِیّ) کغنی موضعی ست

(دُحَیّ) کسمی بطنی است از عرب

(مِدْحَاة) بالکسر چوبی ست که بران طفل را بغلطانند پس آن چوب گذرانیده شود بر زمین وروان گردد ونگذرد بر چیزے مگر آنکه برد آن چیز را

(اُدْحِیّ) بالضم ویکسر منزلی ست مر قمر را

(ف) دَحَیْتُ الشَّیْءَ دَحْیًا) گستردم آن را * ودَحَیْتُ الاِبِلَ) راندم شتران را

(تَدَحّیٰ) وارفت بهر طرف

باب الدال فصل الخاء

دخ ب ش

(رَجُلٌ دَخْبَشٌ) بالفتح مرد کلان شکم دُخابِش) بالضم مثله

دخ ت ن س

(دَخْتَنُوس) کعضرفوط قبیله است از عرب ونام دختر لَقِیط بن زُرارة تمیمی معربة اصلها دختر نوش ای بنتُ الهَنیّ سماها ابوها باسم ابنة کسریٰ ویقال دَخْدَنُوس بالدال

دخ خ

(دَخّ) ویضم دو لغة فی الدخان

(دَخَخ) محرکة سیاهی تیرگی

دخ د ب

(جاریة دَخْدَبَةٌ) بفتح الدالین و بکسرهما دختر پرگوشت

دخ دخ

(رجلٌ دُخْدُخٌ) کقنفذ مرد کوتاه بالا

(دُخادِخ) کعلابط مثله * وکلمه است که بدان مردم را خاموش گردانند وآنرا از کسی باز دارند دُخْدُوخ) کعصفور مثله

(دَخْدَاخ) بالفتح دابه است کوچک ونام برادر بشار بن بُرد ونام پدر رخید اشر تلمیذ مالک

(دَخْدَخَ دَخْدَخَةً) مانده شد * ونیز دَخْدَخَة) خوار گردانیدن وباز داشتن ونزدیک گذاشتن گام در رفتار وسرعت

سنون* ویقال دَخلخ عنّی
الدُّخان) یعنی بازدار از من دود را
(تَدَخلَخ) منقبض و گرفته شد

دخ د

(دَخدار) جامه سپید یا سیاه در تخته
بسته معرب تخت دار و زر
(دَخدَرَ القُرط) زراند و کرد
گوشواره را

دخ ر

(ف س) دَخَرَ دُخُوراً و دُخراً بالضم
خرد گردید و خوار شد
(اِدخار) خرد و خوار گردانیدن

دخ رش

(دَخرَش) کجعفر نام شخصی ولعلّه
تصحیف دَخرَسٍ بالمهملة

دخ رص

(دِخرِص) بالکسر دانا و ماهر و آینده
در کار یقال هو دِخرِصٌ فی الامور ای
داخلٌ فیها عالمٌ بها
(دِخرِیص) بالکسر تریز جامه
(دَخرَصَ الامر) ظاهر کرد کار را

دخ ز

(دَخز) بالفتح بسیار سخت وجماع
کردن والفعل من فتح

دخ س

(دَخس) بفتح مرد فربه باریک پوست
و خرس جوان و نهان شدن
چیزی در خاک همچو دیگدان در خاکستر
* و از اینجاست که دیگدانها را
دَوَاخس گویند
(دُخس) کصرد خوک ماهی که
بهندی سوس گویند
(دَخَس) محرکه علتی ست که در سر استخوان
سم ستور عارض شود* و نیز
آماس شدن سم ستور والفعل من سمع
(دَخِیس) کامیر گوشت فربه آگنده
و پیوند دست و پای ستور و استخوانها
ست میان سم ستور و گوشت اندرون
کف دست و عدد بسیار از هر چیز
و بسیار از توده‌های ریگ و از متاع خانه
و گیاه بهم پیچیده
(دِخاس) بکسر عدد بسیار یقال عَدَدٌ
دِخاسٌ و نَعَمٌ دِخاسٌ ای کثیر* و
دِرعٌ دِخاسٌ) زره باهم نزدیک حلقها

دخ ش

(دُخَّش) کسکر نوعی از ماهی قاله
ابن سیده یا همان دخس ست
(س دَخِشَ دَخَشاً) پرگوشت شد
وکانه اخذ منه الدخشم للغلیظ الکثیر
الدخش والمیم والنون زائدتان

دخ ش م

(دَخشَم) کجعفر و قُنفُذ سطبر و درشت
و سیاه و کوتاه بالا و نام مردی

دخ ش ن

(دَخشَن) کجعفر کوز پشت و مرد
درشت و کقنفذ نام مردی

دخ ص

(ف) دَخَصَتِ الجاریةُ دُخُوصاً
پیه ناک شد دختر دُخُوص بالفتح
لغت ست ازان* وصَبِیّةٌ مُدَخّصة
کمکرمة مثله

دخ ض

(دَخض) بالفتح پلیدی دو و پلیدی
کودک و پلیدی اندک اندک آن نهاد والفعل
من فتح

دخ ل

(دَخل) بالفتح علت و عیب و تهمت
و بحرکه* و چیزی که حاصل شود ترا از
محصل زمین و جز آن ضد خرج و یقال ترى
الفتیان کالنخل و ما یدریک ما الدخل*
و دَخل الرَّجُل و بکسر نیت مرد
و مذهب آن و دل و نهانی و جمیع امور آن
(دَخلة) وهی ست بسیار خرما و جای
شهد نهادن زنبوران
(دُخلةُ الرَّجُل) مثلثة نیت مرد
نهانی آن
(دِخلَة) بالکسر رنگی آمیخته در رنگی
و آمیختن آن* وهو حسن الدِّخلة
او نیکو روش ست در کارهای خود
(دَخَل) محرکه فساد عقل و فساد جسم
مکر و فریب و بیوفائی و عیب حسب
و بیماری ست و درخت در هم پیچیده
و قومی که منسوب کنند خود را بسوی
کسانیکه نیستند از ایشان یقال هم دَخَلٌ فی
بنی فلانٍ دَخَلٌ ای منتسبون معهم
ولیسوا منهم
(دُخَّل) کسکر درشت اندام
مجتمع خلقت و گوشت بی آمیزه علف که
از بیخ درخت رسته باشد و پرماهی که
داخل بود در ظهران البطنان از پرها و مرغکیست
کوچک تیره رنگ دخاخیل جمع*
و موضعی ست نزدیک مدینه میان
ظلم و ملحتین* و دُخَّل الرجل
نیت مرد و نهانی آن
(دُخَلَل) بضم لام و فتح آن مرغی
ست تیره رنگ* و دُخلَل الرجل
نیت مرد و مذهب و دل و نهانی آن*
و دُخلُل الحب بجنب صفائی درون
خم* و نیز دُخلُل کقنفذ و درهم
آنکه در کار کسی مداخلت کند و گزیده

گوشتی که داخل گوشت باشد

(دَاخِل) لقبُ هیر بن حرام شاعر هذلی ست * ودَاخِلُ الحُبِّ صفای درون خم

(دَاخِلَةُ الإِزَار) طرفیکه بتن بسید نزدیک جانب راست * ودَاخِلَةُ الأَرْضِ) نهانی آن دَوَاخِل جمع * و دَاخِلَةُ الرَّجُل نیت مرد و مذهب آن و دل و نهانی او

(مَدْخُول) کسی که در عقل وی فساد بود و لاغر

(نَخْلَةٌ مَدْخُولَةٌ) خرما بن میان پوسیده * وامرأة مَدْخُولة) زن شوی دیده هُوَ حَسَنُ المَدْخَلِ) بالفتح او نیکو روش ست در کارهای خود

(دَخِيل) کامیر انکه در کار کسی مداخلت کند * ودَخِيلُ الرَّجُل) نیت مرد و مذهب دل و جمیع امور او * وحُبٌّ دَخِيلٌ دوستی دلی وهو دَخِيلٌ فِيهِم) یعنی از غیر قوم ست و داخل شده است در آنها * ونیز دخیل هر کلمه که داخل کرده شود در کلام عرب و از کلام عرب نباشد * وحرفیکه میان حرف روی و الف تاسیس بود و ایز که خاص بگیاه باشد و اسپ کلج که از بنی ضنبه است * ومِنَ المَفَاصِلِ مَا دَخَلَ بَعْضُهَا فِي بَعْضٍ

(دَخِيلَةُ الرَّجُل) نیت مرد و نهان او

(دَخِيلى) کامیری آهو خانه پرورد

(دَخِيلَاء) او بالتصغیر بازی ست مرعربان را

(دَخُول) کصبور موضعی ست

(دِخَال) ککتاب شتر آب خورده را میان دو شتر تشنه در آوردن در آبخور تا بخورد قدری که نخورده باشد و گیسوهای اسپ بضم * و در آمدن بعض مفاصل در بعض * ودِخَالُ الرَّجُلِ) نیت مرد و نهانی او

(دُخَّلَة) بالضم والتشدید کقبره هر گوشت جمع شده و گرد آمده

(دُخَّيْلَى الرَّجُل) بضم دال و خای مشدد مفتوح ودُخَيْلَاؤُه) بالتخفیف ممدود انیت مرد و نهانی او

(ن دَخَلَ دُخُولًا ومَدْخَلًا) در آمد ضد خرج * ودَخَلْتُ بِهِ) در آوردم او را

(س دَخِلَ دَخَلًا) بالفتح والتحریک فاسد شد عقل او و جسم او * وکذلك دُخِلَ) مجهولا * ودَخِلَ أَمْرُه) تباه شد داخل کار او

(مُدْخَل) کمکرم ناکس و پسر خوانده

(أَدْخَلْتُهُ إِدْخَالًا ومُدْخَلًا) در آوردم او را و قوله تعالی رَبِّ أَدْخِلْنِي مُدْخَلَ صِدْقٍ ای مُدْخَلًا مَرْضِيًّا

(مُدَاخِل) پشته بلند مشرف بر زمین سیراب

(مُتَدَخِّل فِي الأُمُور) کسیکه بتکلف دخل کند در کارها

(تَدَخَّلَ) در آمد یا اندک اندک در آمد

(اِدَّخَلَ) بالتشدید در آمد * تَدَاخَلَ وانْدَخَلَ) مثله

دخ م

(ف) دَخَمَهُ) بزور راند و از جا بر کند آنرا * ودَخَمَ المرأة) جماع کرد با او

دخ م ر

(دَخْمَرَ القِرْبَةَ) پر کرد مشک را * و دَخْمَرَ الشَّيْءَ) پنهان کرد و پوشانید آن را

دخ م س

(دَخْمَسَة) بالفتح مرد گریز

(دُخَامِس) کعلابط سیاه سطبر

(أَمْرٌ مُدَخْمَسٌ) کار پنهان * هو يُدَخْمِسُ عَلَيْكَ) ای لا يُبَيِّنُ لَكَ مَا يُرِيدُ

دخ ن

(دُخْن) بضم ارزن که بهندی کنگنی یا چینا ست و کاورس که بهندی باجرا گویند در اول سرد و در آخر دوم خشک حابس طبیعت و بسیار قابض و قلیل الغذا و از ارزن لطیف تر و سریع الهضم مقوی بدن و بار و غن غذائیت آن بیشتر شود

(دُخْنَه) تیرگی و دارویی ست خوشبو که خانه را بدان دود کنند و نام مردی * وأَبُو دُخْنَةَ) مرغی ست

(دَخَن) محرکه دود و تیرگی * وهُدْنَةٌ عَلَى دَخَنٍ) ای سکون لعلة لا للصلح * و کینه و بد خلقی و جوهر شمشیر و تغیر عقل و دین و تغیر حسب

(رجل دَخِنُ الخُلُق) ککتف مرد تلخ خو

(دُخَّان) کغراب و دَاخِنة جمع دَوَاخِن و دَوَاخِين کذلك علی غیر قیاس * وابنا دُخَانٍ) غنی و باهلة

(دُخَّان) کرمان دود

(دُخْنَان) بضم گنجشکی ست *

دَخْنَاء) بالفتح مثله

(يوم دَخْنَان) بالفتح روز گرم

وليلة دَخْنَانة) کذلک

(مدخنة) کلکنسه بوی سوز

(دخین) کزبیر ابن عامر تابعی ست

(دواخن) دودکشهای مطبخ وگلخن

(ن) دخن الغبار دخونا) بالا برآمد

(ف ن) دخنت النار دخنا ودخونا

دود برآمد از آتش * ودخنت الدابة

تیره گون گردید ستور * وکذلک

دخنت النبت

(س) دخن الطعام) بوی دود

گرفت * ودخن خلقه) بد شد خوی

او ورذی وپلید گردید * ونیز دخن)

بالفتح وبحرک تیره گون شدن *

کبش ادخن وشاة دخناء

نعت ست ازان * ودخنت النار

بهیزم انداختن بر آن فاسد گردانید

تا دود برآورد

(ك) دخن دخنة) بالضم

تیره گون گردید

(ادخن الزرع) سخت شد دانه

آن * وادخنت النار) دود برآمد

از آتش

(دخنت النار تدخینا) دود برآمد

از آتش

(ادخنت النار) بمعنی ادخنت النار

ست

(تدخن) بوی دود گرفت

دخ ن س

(دخنس) بجعفر درشت از مردم

وشتر یا شتر بسیار گوشت و درشت

دخ ی

(دخی) بالفتح کرحی تاریکی

(لیلة دخیاء) بالفتح شب تاریک

باب الدال فصل الدال

د د د

(دد) بازی وفی الحدیث ما انا من دد

ولا الدد منی * وفیه لغات هذا ددٌ وددا

کقفا وددن ودد * وموضعی ست و

نام زنی و پاره از زمان و ددد لکتف فی

قول الطرماح *

واستطرقت ظعنهم لما احزال بهم *

آل الضحی باشطا من دد اعب دد *

مجد الدین کسعه بدال ثالثة لان

النعت لا یتمکن حتی یتم بثلثة احرف

اراد بالناشط الشوق النازع

د د ن

(ددن) محرکة بازی دد و ددا و ددا

و ددان) محرکة مثله

(ددان) کسحاب مرد بیفایده وشمشیر

کند وشمشیر بران از لغات اضداد

است * ولم یوجد الفاء والعین فی کلمة

من جنس واحد بلا فاصلة بینهما

وهما متحرکان الا فی ددن وددان

د د و

(ددا) بازی لهو دد و ددن مثله

باب الدال فصل الراء

د ر ء

(درء) بفتح کجی وکجی نیزه ومانند آن

ونام مردی وآنچه از کوه برافتد * وجاء

السیل درءا) وبضم بشتاب آمد توجبه از

دور که جائش معلوم نشد

(درأ) محرکة نام شخصی

(دریئة) گکریبة حلقه که به تیر

ونیزه بربایند آن را برای آموختن *

وستور وجز آن که در پس آن تیرانداز

پنهان شود جهت انداختن صید را

(دارئ) شتر پشت آماسیده و غدو

ناک یستوی فیه المذکر والمونث یقال

بعیر دارئ وناقة دارئ

(کوکب دری) ستاره روشن و درخشان

* قال ابو عبیدة ان ضممت الدال

قلت دری علی وزن فعلی غیر مهموز

فیکون منسوبا الی الدر لانه لیس فی

کلامهم فعیل ومن همز من القراء

اراد فعول مثل سبوح فاستثقل

فرد بعضه الی الکسر وحکی الاخفش

عن بعضهم دریء بالفتح علی فعیل من

درأته مهموز کذا قال الجوهری فی

القاموس کوکب دری کسکین ویضم و

لیس فعیل سواه ومریق انتهی دراری

جمع

(دری) بالضم منسوبا مذکور ست در

د ر ر

(درؤ الطریق) بالضم شگافها وآب

کندهای راه

(رجل ذو تدرإ وتدرأة) بضم تا

یعنی دفع کننده خصم ست با قوت وشوکت

وکذلک السلطان ای ذو عدة وقوة

علی دفع اعدائه وهو اسم موضوع

للدفع والتاء زائدة کما زیدت فی ترتب

وتنضب وتتفل

(ف) درأه درءا ودرأة) دور کرد

ودفع نمود وفی الحدیث ادرؤا الحدود

بالشبهات * ودرأ السیل) از دور رسید

توجبه دور شد * ودرأ الرجل درءا)

ناگاه برآمد یا عام ست * ودرأت

النار) روشن شد * ودرأ البعیر)

غدود ناک شد شتر و آماسید پشت

وی با غده * ودرأ الشیء) گسترد

وفراخ گردانید آنرا

(ن ف) درأ الکوکب دروءا) روشن

شد و درخشید
(مُدرِئ) کمحسن ناقه که فرو د
آرد شیر را و فرو گذارد پستان را
نزدیک ولادت یقال اَدْرَأَتِ النَّاقَةُ
لِضَرْعِهَا ای اَنْزَلَتِ اللَّبَنَ و اَرْخَتْ
ضَرْعَهَا عِنْدَ النِّتَاجِ
(مُدَارَاة) یکدیگر را دفع کردن
وخلاف نمودن * و بنرمی وحسن اخلاق
پیش آمدن یکدیگر را از لغات اضداد
ست یقال دَارَأْتُهُ ودَارَیْتُهُ بِهَمْزٍ
وَلاَ اِذَا اتَّقَیْتَهُ ولَایَنْتَهُ
(اِدَّرَأْتُ الصَّیْدَ) علی افتعلت
دریه ساختم برائے آن
(اِنْدَرَأَ السَّیْلُ) از دور رسید
ناگاه * و نیز (اِنْدِرَاء) پریشان
و پراگنده شدن و دور رفتن سیل
(تَدَارَؤُا) همدیگر را دفع نمودند در
خصومت * وادَّارَأْتُمْ اصله تَدَارَأْتُمْ
ای اختلفتم وتدافعتم اُدْغِمَتِ التَّاءُ
فِی الدَّالِ و اجْتُلِبَتِ الاَلِفُ لِیَصِحَّ
الاِبْتِدَاءُ بِهَا
(تَدَرَّؤُا عَلَیْهِمْ) دست ظلم دراز
کردند بر آنها * و نیز تَدَرُّؤ پنهان
شدن از چیزے جهت فریب دادن
آنرا

درب

(دَرْب) بالفتح دروازه فراخ از کوچه
خرد و دروازه کلان * واَصْلُهُ الْمَضِیقُ
فی الجبال دِرَاب بکسر جمع * و هر
راه که بروم رود یا راه نافذ از آن بتحریک
است وغیر آن بسکون * وجاے خشک
کردن خرما و دے ست بیمن وموضعے
است بنهاوند
(دُرْبَة) بالضم عادت وخو یقال مَا زِلْتُ
اَعْفُو حَتَّی اتَّخَذَهَا دُرْبَةً * و دلیری
برحرب بر هر کار و کوهان گاو بد اصل
(عُقَابٌ دَرِبَةٌ عَلَی الصَّیْدِ) کفرحة
حریص و دلیر بر شکار
(عُقَابٌ دَارِبٌ عَلَی الصَّیْدِ) دلیر
وحریص بر شکار
(دَارِبَة) زن عاقله هنرمند و زن
طبل نواز
(دُرَابَة) بضم دلیری بر حرب بر هر کار
(دَرُوْب) کصبور ستور رام مذکر
و مونث در وے یکسان ست یقال جَمَلٌ
دَرُوْبٌ وَنَاقَةٌ دَرُوْبٌ * اَوْهِیَ الَّتِی
اِذَا اَخَذْتَ بِمِشْفَرِهَا وَنَهَرْتَ عَنْهَا
تَبِعَتْكَ یعنی شتر ماده که هرگاه
بگیرے تو لب او را و سپوخی چشم
او را در پے تو رود
(دَرْبَنی) کسکری موضعی است
بعراق
(دُرَیْبِیّ) گزبیری احمد بن عبد الله
محدث
(دَرَبُوْب) بالتحریک بمعنی دروب
ست فی الکل دَرَبُوت بالمثناة مثله
(دُرُبّ) بضمتین وتشدید با ماهیے
ست زرد رنگ
(مُدَرَّب) کمعظم مرد از مایش دیده
و بشدت رسیده و سختی چشیده *
وکُلُّ مَا فِی مَعْنَاهُ مِمَّا جَاءَ عَلَی مُفَعَّلٍ
فَالْفَتْحُ وَالْکَسْرُ جَائِزَانِ فِی عَیْنِهِ اِلَّا
اَلْمُدَرَّبَ فَاِنَّهُ بِالْفَتْحِ * و شیر و شتر رام
ادب یافته مانوس سواری کو چها
والمونث بالهاء
(س) دَرِبَ دَرَبًا محرکة ودُرْبَةً
بالضم خوگر شد بآن وحریص گشت
(دَرَّبَا فلانًا دَرْبَاةً) بزیادت
یا انداخت او را
(دَرَّبَهُ بِهِ وَعَلَیْهِ وَفِیْهِ تَدْرِیْبًا) خوگر
گردانید او را بر آن یقال دَرَّبْتُهُ الشَّدَائِدُ
حَتَّی قَوِیَ وَمَرَنَ عَلَیْهَا * و بر اغالانید
وحریص ساخت یقال دَرَّبْتُ الْبَازِیَ
عَلَی الصَّیْدِ اِذَا ضَرَّیْتَهُ * و نیز (اِدَّرَبَ
(تَدْرِیْب) شکیبائی نمودن کارزار
وقت شدت و فرار
(اِدَّرَبَ الْقَوْمُ) علی افتعل در
آمدند زمین دشمنان را از بلاد روم
(تَدَرَّبَ بِالشَّیْءِ) خوگر و حریص
گردید بآن

دربء

(تَدَرْبَأَ الشَّیْءُ) کتدحرج غلطید

درنبج

(دُرَابِج) کعلابط نادان و نادان و
خرامان در رفتار
(دَرْبَجَ دَرْبَجَةً) بعد سختی نرم
گردید * ودَرْبَجَتِ النَّاقَةُ عَلَی
وَلَدِهَا) مهربانی نمود شتر ماده
بر بچه خود

دربح

(دَرْبَحَ) دوید از ترس و پست و خم
کرد پشت خود را و رام و خوار گردید

دربخ

(دَرْبَخَتِ الْحَمَامَةُ لِذَکَرِهَا) تن
داد و رام گردید برے اسفاد (و دَرْبَخَ
الرَّجُلُ) پست و خم کرد پشت خود را
و خوار گردید

دربخق

(دَرْبَخُق) کسفرجل دو ده است
در مرو

درب س

(دِرْبَاس) کقرطاس شیر درنده و سگ گزنده

(دُرَابِس) کعلابط شتر سطبر

(تَدَرْبَسَ تَدَرْبُسًا) پیش گردید

درب ص

(دَرْبَصَ دَرْبَصَةً) خاموش ماند از ترس

درب ل

(دَرْبَلَة) نواختن دهل و نوعی از رفتار

درب ن

(دَرْبَان) بالفتح ویکسر نگاه دارنده در دَرَابِنَة جمع * فارسی معرب

(دَرَبَانِیَّة) محرکة نوعی از گاو باریک سم تنک پوست که چند کوهان دارد

درث ع

(دَرْثَع) کجعفر شتر کلان سال

درج

(دَرْج) بالفتح کاغذ نبشته و بحرکت ونورد نامه یقال اَنْفَذْتُهُ فی دَرْجِ الکِتَاب ای فی طَیِّه

(دُرْج) بضم دوکدان طبله زنان که پیرایه و جواهر در وے نهند دُرْجَة یکی اَدْرَاج . و دِرَجَة کعنبة جمع

(دُرْجَة) پایه و نردبان لغة فی دَرَجَة * وخرقه یا چیزے که در کس و کون ماده شتر گذاشته چند روز چشم و بینی وے را بسته دارند پس او را ازین حال اندوهے و دردی همچو اندوه و درد زه عارض میگردد پس تر بندها را میکشایند وآن درجه را ازان محل بر آورده بچه دیگرے را بدان بیالایند پس شتر ماده آن بچه را می بوید و بچه خود گمان میکند و بروے مهربانی مینماید * ویُقَال لِلَّذِی یُشَدُّ بِهِ عَیْنَاهَا الغَمَامَةُ وَالَّذِی یُشَدُّ بِهِ اَنْفُهَا الصِّقَاعُ وَالَّذِی یُحْشٰی بِهِ الدُّرْجَة * و پارچه که در آن دوا نهاده در کس ناقه گذارند جهت بیماری که در آن عارض گردیده دُرَج کصرد جمع * وفی الحدیث یَبْعَثْنَ بِالدُّرْجَه شبّهو الخِرَقَ تَحْتَشِی بها الحَائِضُ مَحْشُوَّةً بِالْکُرْسُفِ بِدُرْجَةِ النِّسَاءِ ورُوِیَ بالدِّرَجَة کعنبة و نقل

(دَرَج) بالتحریک راه یقال خَلِّ دَرَجَ الضَّبِّ ای طَرِیْقَهُ * وَرَجَعَ فُلَانٌ اِلٰی دَرَجِه اوالٰی اَدْرَاجِه اَوْ رَجَعَ اَدْرَاجَهُ اَیِ الطَّرِیْقَ الَّذِی جَاءَ مِنْهُ و میانجی که میان دو کس برای صلح باشد

(ذَهَبَ دَمُهُ اَدْرَاجَ الرِّیَاحِ) یعنی خون او رایگان رفت

(دَرَجَة) نردبان و پایه دَرَج جمع و پایگاه دَرَجَات جمع

(دُرَجَة) کهمزه مرغی ست و نردبان و پشه وجیه

(تُرَاب دَارِجٌ) خاک که بدان باد نشان خانها را پوشد و بر انگیزد و ببرد آنرا

(دَرُوْج) بفتح باد تند و تیز یُقَال رِیْحٌ دَرُوْجٌ وقِیلَ دَرُوْجٌ ای سریع

(دُرَیْج) کزبیر نام جد شعیب بن احمد

(دُرَّج) کسکر کارهاے سخت مشکل که صاحبش را عاجز گرداند

(دَرَّاج) کشداد سخن چین و خارپشت و موضعی ست

(دَرَّاجَة) حالت برفتن آمدن کودک خرد و آله است از آلات حرب آنچنان باشد که غراره از کاه وچوب و جز آن پرساخته مردان در پس آن شده تا بدیوار قلعه رسند و در قلعه نقب زنند

(دُرَّاج) کرمّان مرغی است رنگین مانند تدرو ویَسْتَوِی فیه المذکّر والمؤنّث دُرَّاجَة مثله وحَوْمَانَةُ الدُّرَّاج) وقد یفتح موضعی ست*

(وَاَبُو دُرَّاج) علی بن محمد محدث

(مَدْرَج) بالفتح جاے رفتن و گذشتن و راه مَدْرَجَه مثله * و نیز

مَدْرَجَة) زمین دراج ناک

(دِرِّیْج) کسکین طنبور یا چیزیست مانند طنبور که نواخته مے شود

(دَوَارِجُ الدَّابَّة) پایهاے ستور

(مِدْرَاج) بالکسر ناقه که عادت آن چنان باشد که درگذرد از یک سال و بچه نده

(اُدْرُجَّة) بضم اول و ثالث و تشدید جیم نردبان

(مُدَرَّج) کمعظم موضعی ست میان ذات عرق و عرفات

(ف ن) دَرَجَ دُرُوْجًا و دَرَجَانًا) محرکة رفت یقال دَرَجَ الرجل والضبُّ ای مشی * ودَرَجَ القَوْمُ) بآخر رسیدند * وفی المثل اَکْذَبُ مَنْ دَبَّ ودَرَجَ ای اکذبُ الاَحْیَاءِ والاَمْوَات * ودَرَجَ فُلَانٌ) پس نگذاشت * وبراه خود رفت * ودَرَجَتِ النَّاقَةُ) در گذشت از یک سال و بچه نداد * ودَرَجَ الکِتَاب در نورد نامه را * ودَرَجَتِ الرِّیْحُ) بالحصی سخت وزید باد

(س دَرَجَ فُلَانٌ) براه خود رفت و ترقی نمود در مرتبه ولازم گرفت میانهٔ راه را از دین و کلام و برخوردن گوشت دراج دوام کرد
(اَدْرَجَتِ النَّاقَةُ) درگذشت از یک سال و بچه نهاد* وَاَدْرَجَ الْکِتَابَ) درنوردنامه را* وَاَدْرَجَ الدَّلْوَ) برکشید آب چاه را بدان دلو* وَاَدْرَجَ بِالنَّاقَةِ) بست سر پستان ناقه را
(دَرَّجَ الْکِتَابَ تَدْرِیْجًا) درنوردنامه را* وَدَرَّجَهُ اِلیٰ کَذَا) قریب گردانید او را بسوی آن بتدریج* و دَرَّجَنِی الطَّعَامُ وَالْاَمْرُ) تنگ روزی و بی طاقت گردیده ام
(تَدَرَّجَ) اندک اندک قریب گردید
(اِسْتَدْرَجَهُ اِلیٰ کَذَا) قریب گردانید او را بسوی آن بتدریج و فریب داد او را و مضطر کرد تا آنکه می غلطد بر زمین *وَاسْتَدْرَجَتِ النَّاقَةُ) در پی بچهٔ خود رفت بعد از زائیدن* وَاسْتَدْرَجَتِ الرِّیْحُ الحصیٰ) گردانید باد سنگریزها را که می غلطد بر زمین* و نیز اِسْتِدْرَاجُ اللّٰهِ تعالیٰ العَبْدَ) نعمت دادن او تعالی است بنده را بعد از صدور خطاها از وی فراموش کنانیدن او را استغفار و گرفت کردن او را اندک اندک و هلاک نساختن ناگاه بیک بار
(اِنْدَرَجَ الْقَوْمُ) بآخر رسیدند

درج ب

(دَرْجَبَتِ النَّاقَةُ وَلَدَهَا) مهربانی نمود بچهٔ خود را

درج رج

(دُرْجُرُجُ) بضمتین و ضم رای دوم جانوری ست سرخ و سیاه یقال اَنَّهٗ سُمٌّ مَنْ اَکَلَهٗ تقرحت مثانته و بتورم قضیبه و عانته قاله القزوینی

درج ع

(دُرْجُعُ) کبرقع نوعی از غله که بگاوان دهند

درج ل

(دَرْجَلَة) بالفتح دوال پایی ست که از ان حماله سازند و برکمان پیچند
(دَرْجَلَ قَوْسَهٗ دَرْجَلَةً) پیچید برکمان خود

درج ن

(دَرْجَنَتِ النَّاقَةُ عَلیٰ وَلَدِهَا) مهر آورد ناقه بر بچه خود بعد از رمیدگی

درح

(ف) دَرَحَهٗ دَرْحًا) راند آن را
(س) دَرِحَ دَرَحًا) بالتحریک پیر شد* ناقة دَرِحَة کلتف نعت است ازان

درح ب

(دِرْحَابَة) بالکسر کوتاه بالا

درح ی

(رَجُلٌ دِرْحَایَةٌ) بالکسر مرد کوتاه بالا فربه کلان شکم

درخ ب ل

(دُرَخْبِیْل) بالضم کشمرجبیل سختی و بلا

درخ ب ن

(دُرَخْبِیْن) کشمرجبیل سختی و بلا و مرد سست رو و درنگ کار

درخ م ل

(دُرَخْمِلَة) بضم اول و فتح ثانی بشگفت آرنده و خنداننده
(دُرَخْمِیْل) کشمرجبیل سختی و بلا و مرد سست رو گران سر

درخ م ن

(دُرَخْمِیْن) کالدُّرَخْبِیْن وزناً و معنیً

درد

(دَرَد) بالتحریک بی دندان شدن والفعل من سمع* و فی الحدیث اُمِرْتُ بِالسِّوَاکِ حَتّٰی خِفْتُ لَاُدْرِدَنَّ اَرَادَ بِالْخَوْفِ الظَّنَّ* اَدْرَد نعت مذکر ست و دَرْدَاء نعت مؤنث ازان* و نیز دَرْدَاء) ریگ نرم که ده بوده است معرب است* وَنَاقَةٌ دَرْدَاءُ) ماده شتر کلان سال یا آنکه دندانهایش از پیری به بن دندان شسته باشد* وَاَبُو الدَّرْدَاء وَاُمُّ الدَّرْدَاء) از اصحاب پیغمبر اند صلی اللّٰه علیه وسلم
(دُرَیْد) مصغر اَدْرَد مُرَخَّمًا نام مردی
(دُرْدِیّ) بالضم آنچه تک نشیند از مائع همچو روغن زیت و غیر آن خلاف صافی

دردب

(امراةٌ دَرْدَبٌ) کجعفر زنیکه بشب آمد و رفت نماید
(دَرْدَبَة) نوعی از دویدن مانند دویدن ترسان که می دود و از ترس چیزی پس و پیش می نگرد* و نیز خواری و فروتنی نمودن* و فی المثل دَرْدَبَ لَمَّا عَضَّهُ الثِّقَافُ) یعنی هرگاه در سختی گرفتار شد فروتنی آغاز کرد
(دَرْدَبِیّ) طبلک نواز
(دَرْدَاب) آواز طبل

دردب س

(دَرْدَبِیس) کزبخیل سختی و بلاو پیر و گنده پیر کلان سال و مهره افسون ست برای دوستی

دردج

(دَرْدَجَة) مهرآوردن شتر باده بچه خود راو باهم یکی شدن و یشتی کردن دوکس در دوستی

دردح

(دِرْدِح) بکسرتین بنها ساکن حریص بچیزی و گنده پیر و پیر فانی دَرَادِح جمع * واشتری که دندانهایش از پیری رفته و بمغز چسپیده باشد

(دِرْدِحَة) زنیکه طول و عرض او برابر باشد

دردق

(دَرْدَق) بالفتح کودک و شتر ریزه وجز آن و پیمانه است می را دَرَادِق جمع

(دَرْدَاق) بالفتح دوکانچه و زمین کوفته وهموار کرده

دردقس

(دُرْدَاقِس) بالضم استخوانیست میان سر و گردن لغت رومیست

دردقص

(دُرْدَاقِص) بالضم کناره زیرین از گردن دُرْدَاقِصات جمع * یا استخوانیست کوچک در مغز سر نه

دردم

(دِرْدِم) کزبرج زنیکه بشب آمد و رفت نماید * وناقه دِرْدِم) شتر ماده کلان سال او التی لحقت اسنانها بدرْدِرِها والمیم زائدة

درر

(دَرّ) بالفتح خون و شیر و غنیمت و بسیاری شیر و خوبی و نیکوئی ومنه مایقال فی المدح لله دَرُّه ای عمله وخیره وکذا لله دَرُّكَ من رجل وفی الذم لا دَرَّ دَرُّه ای لاکثر خیره * و با تیست بدیار بنی سلیم

(دُرّ) بالضم از اعلام مردان است

(دُرَّة) مروارید بزرگ دُرّ و دُرَر و دُرَّات جمع * ودُرَّة بنت ابی لهب وبنت ابی سلمة هر دو صحابیه اند

(کوکب دُرِّیّ) ستاره روشن و تلیث * ودُرِّیُّ السیف) درخشندگی شمشیر و روشنی آن

(دِرَّة) بالکسر آله زدن و شیر و خون و بسیاری شیر و روانی آن و گرمی بازار و روانی آن و ریزندگی باران اسم مصدر است * دِرَر بالکسر جمع * ویقال للسّاق دِرَّة ای استدرار للجری

(دَرَرُ الطَّرِیق) محرکة میانه راه * و یقال هما علی دَرَرٍ واحدٍ) ای قصدٍ واحدٍ ونحن علی دَرَرِ الطَّرِیق) ای فصلٍ * ودَرَرُ البیت پیگاه خانه ودَرَرُ الرِّیح جای وزیدن باد

(ناقة دَرُور) بالفتح بسیار شیر * وکذا نوق دَرُور) یستوی فیه الواحد والجمع

ناقة دَارّ) بسیار شیر * ونوق دُرَّر ودُرَّار) مثل کافر وکفر وکفار * وسراج دَارّ) چراغ روشن

(مِدْرَار) بالکسر ریزان

(دَرِیر) کابیر مرد گرد اندام توانا و ستور تیز رو * وسراج دَرِیر) چراغ روشن

(ادَرّ) دراز خایه

(دَرَّارَه) کجبانه دوک

(تِدِرَّه) بکسر تا و فتح دال و تشدید را شیر بسیار

(دَوْدَرّیٰ) بالفتح و تشدید الراء مقصور آنکه بدون حاجت آید و شد نماید

(دَرْدَرِیّ) بالفتح دراز خایه

(دُرْدُر) بضم نشستگاه دندان طفل پیش از برآمدن یا عام ست دَرَادِر جمع * ویقال اعییتنی باشر فکیف بدُرْدُر ای لم تقبل النصح شابا فکیف وقد بدت درادرك کبرا

(دُرْدُور) بالضم گرداب که غرق کند و تنگنا بیست بکنار دریای عمان

(دَرْدَار) بالفتح آواز دهل و درختیست

(قولهم دُهْدُرَّین) مذکورست در دهدر

(دُرَیْرَات) مصغراً موضعیست

(ن ض) دَرَّتِ النَّاقَةُ بِلَبَنِهَا دَرًّا) بسیار داد شیر را * ودَرَّ النَّبَاتُ) بپای شد و در هم پیچید

(ض) دَرَّ الفَرَسُ دَرِیرًا) تیز دوید یا نرم دوید * ودَرَّ العِرْقُ) روان شد خون * ودَرَّتِ السَّمَاءُ بِالمَطَرِ دَرًّا ودُرُورًا) ریزان کرد باران را * ودَرَّتِ السُّوقُ) روان و گرم گردید ودَرَّ الشَّیْءُ) نرم شد * ودَرَّ السَّهْمُ دُرُورًا) بر ناخن گردید تیر * ودَرَّ السَّهْمَ) بر ناخن گردانید تیر را لازم متعد * ودَرَّ السِّرَاجُ) روشن شد * ودَرَّ الخَرَاجُ دَرًّا) بسیار شد باج * ودَرَّ وَجْهُكَ) به شد روی تو بعد بیماری نیک گردید ویَدَرُّ بالفتح فیه نادر

(اَدَرَّتِ النَّاقَةُ) بسیار داد شیر را * وادَرَّتِ المَرْاَةُ المِغْزَلَ) بسیار سخت

بر گردانید دوک را حتی کانه واقف من
دورانه فهی مدر ومدرة * و
ادرت الناقة) بسیار شیر شد * وادر
الشیء) حرکت داد آن را * وادرت
الریح السحاب) دوشید باد ابر را *
ونیز (ادرار) گردانیدن تیر بر ناخن
(استدرار) بسیاری شیر و شیر خواستن
(استدرت المعزی) خواهش نر کرد
(دردر البسرة) خایید غوره خرما را
(تدردرت اللحیة) بحرکت آمد

درز

(درز) بالفتح ناز و نعمت دنیا ولذات
آن * ودرز الثوب) شگاف جامه
کردوخته باشد معرب ست درون
جمع * وبنات الدرون) سپش
وبیضه آن
(اولاد درزه) فرومایگان مردم ورزی
ودوزنده وجولاهه
(س) درز) دست یافت بر متاع
دنیا ولذات آن

درس

(درس) بالفتح راه پنهانی و کرشتر
(درس) بالکسر دم شتر و بفتح و جامه
کهنه ادراش ودرسان بالکسر جمع
(درسه) بالضم ریاضت

(داِرس) حائض
(دریس) کامیر دم شتر و جامه کهنه
(ادریس) بالکسر نام پیغمبرے
وهو لیس من الدراسة کما توهمه
کثیرون لانه اعجمی واسمه خنوخ او اخنوخ *
وابو ادریس) کنیت ذکر
(ابو ادراس) کنیت * فرج زن
(درواس) بکسر نام سگی و سگ بزرگ
سر و شتر رام سطبر گردن و مرد دلیر با
شکوه و شیر درنده
(دریاس) بالکسر شیر
(مدرسة) بالفتح جای درس
(مدرس) کمنبر کتاب
(مدروس) دیوانه و جامه کهنه
(مدراس) بالکسر جای درس قرآن
وازان ست مدراس یهود .
(ن) درس الرسم دروسا) ناپدید شد
نشان * ودرسته الریح) ناپدید
کرد آن را باد لازم متعد * ودرست المرأة
درسا ودروسا) حائض گردید
(ن ض) درس الکتاب درسا و
دراسة) سبق گفت و درس کتاب کرد *
ودرس الجاریة) جماع کرد با او * و
درس الحنطة درسا ودراسا) کوفت خرمن
گندم را * ودرس البعیر) سخت

گرگین و قطران مالیده شد
(ودرس الثوب) کهنه گردید جامه *
ودرسه) کهنه کرد او را لازم متعد * و
حکی الاصمعی بعیر لم یدرس اے
لم یرکب
(ادرس الکتاب) سبق گفت
(مدرس) کمحدث بسیار درس گو
وکمعظم مرد آزمایش دیده
(درس الکتاب تدریسا) سبق گفت
(ادرس) علی افتعل بمعنی ادرس ست
(تدارس) سبق گفتن
(اندرس) ناپدید گردید
(مدارس) بکسر را امرد بد فعل آلوده
بگناه
(مدارسة) سبق گفتن و درس کتاب
کردن باهم مذاکره کردن ومنه قراءة
ابن کثیر وابی عمرو ولیقولوا دارست
ای خواندی تو قرآن را بر یهود و
خواندند یهود بر تو توریت را

درست

(درست) بضمتین ابن رباط فقمی
شاعر ست و پسر او زیاد و پسر زیاد یحیی
و نبیره او زکریا و ابن حمزه و ابن
حکیم وابن سهل وابن نصر الزاهد و ابراهیم
بن جعفر بن درست و جعفر بن

درستویه محدثانند و ابو محمد عبد الله
فسوی ابن جعفر بن درستویه نحوی
ست تلمیذ مبرد

درش

(درشة) بضم حاجت
(دارش) کصاحب پوست سیاه گانه
فارسی الاصل

درص

(درص) بالفتح و بکسر بچه خارپشت
و بچه موش دشتی و بچه خرگوش و بچه
موش و بچه گربه و مانند آن * دریص
مصغر آن و فی المثل ضل دریص نفقه
ای جحره در حق کسی گویند که تدارک
کار نداند او لمن یعیی بامره و یعد
حجة لخصمه فینسی عند الحاجة
درصة کعنبة و ادراص و
درصان و دروص و ادرص جمع
(درص) بالکسر بچه افگنده ماده خر و
بچه خارپشت و خرگوش و کلاکموش و
موش و گربه و سگ ماده و مانند آن
ادراص و درصه جمع
(ناقة دروص) کصبور شتاب رو
(ام ادراص) سختی و بلا و موش
صحرایے * وابو ادراص) احمق
(درصاء) بالفتح ماده شترے که از بیرے

دندان ریخته باشد والفعل من سمع یقال درصت الناقة درصا) یعنی از پیری ریخت دندان را

درع

(درع الحدید) بکسر زره آهن مونث ست وقد یذکر ادرع وادراع ودروع جمع * دریع) مصغر آن علی غیر قیاس والقیاس دریعة بالهاء * ودرع المرأة) پیراهن زن کرته ست ادراع جمع * والدرع الحصینة) لقب مدینه منوره شرفها الله

(ذو الدروع) لقب فرعان کندی که از بلحارث بن عمرو ست

درع) محرکة سپیدی گردن وسینه گوسپند ومانند آن وسیاهی آن

(درع) ککتف گیاه تازه

(درعة) بالفتح شهریست بمغرب نزدیک سجلماسه واکثر تاجران آنجا یهود اند

(درعة النخل) بالضم پیه خرمابن که در ریشه درخت پوشیده باشد

دُرَع) کصرد جمع * وهم فی درعة) وقتی گویند که گیاه از حوالی آب ایشان رفته باشد.

(درع) کصرد سه شب ست که بعد ایام بیض آید یعنی شانزدهم وهفدهم وهژدهم از جهت سیاهی اول وسپیدی تمامه آنها

(رجل دارع) مرد زره دار

(ادرع) اسپ سیاه سر وکذلک الشاة * درعاء) مونث واسپ بلا اصل * ولقب پدر حجر سلمی ولقب محمد بن عبید الله کوفی لانه قتل اسکدا ادرع وبنو وی منسوب اند ادرعیان که از علویه اند

(درعاء) گوسپند سپید گردن وسینه سیاه ران * ولیلة درعاء) شبی که ماه آن قریب صبح طلوع کند درع بالضم جمع * وبنو الدرعاء) قبیله است

(دریعاء) کحمیراء دهی ست بزبید

(دریعة) کجهینه دهی ست بیمن

(درعیة) بکسر یکانی در زره وزره آید دراعی جمع

(مدرعة) کمکنسه جامه است ولا یکون الا من صوف وصفه پالان که سر پیش پالان وسر پس پالان از آن نمایان باشد

(دراعة) بضم وتشدید در المعنی مدرعه است که جامه باشد ویخفف

(ماء مدرع) المحسن ومعظم آبی که گیاه حوالی آن را خورده باشد پس مرعی اندک بعید گردد

(ف) درع الشاة) پوست کشید گوسپند را از جانب گردن * ودرع رقبتها) جدا کرد گردن آن را از بند بدون شکستن ودرع الزرع مجهولا خورده شد بعض آن

(ادرع فلان) بی گیاه شد حوالی آب و * وادرع الشهر) تجاوز کرد نصف ماه را * وادرع النعل فی یده) داخل کرد شراک نعل را بدست خود از جانب پاشنه * ونیز ادراع) داخل کردن چیزی باشد در چیزی

(درعه تدریعا) زره پوشانید او را * وکذلک المدرعة والدراعة ودرع المرأة) پیراهن پوشانید او را * ودرع الرجل) پیش درآمد وخبه کرد وظاهر نمود

(ادرع الرجل) علی افتعل پوشید زره آهن یا مدرعه یا دراعه را * و ادرعت المرأة) پوشید پیراهن را * وادرع فلان اللیل) داخل شد در تاریکی شب سیر کنان

(تدرع الرجل) پوشید زره آهن را * ونیز تدرع) پوشیدن زن پیراهن را پوشیدن مرد دراعه را

(اندرع الرجل) پیش درآمد * واندرع یفعل کذا) بشتاب رفت * واندرع العظم) از جای خود برآمد * واندرع البطن) پرشد شکم * واندرع القمر من السحاب) برآمد ماه از ابر

(تمدرع) مدرعه پوشد

درع ب

(ادرعبت الابل) بطور خود رفتند یا شتاب رفتند

درع ث

(درعث) کجعفر کلان سال تن دار

درع س

(درعوس) کقرطعب نیک خو

درع ش

(درعش) کجعفر شهریست در کوره دوار از کورهای سجستان

(ادرعش من مرضه) بهشد از بیماری ونیکو گردید

درع ف

(ادرعف الرجل) فی القتال از صف برآمده پیش درآمد در کارزار * و

اذرعفت الابل) بطور خود رفتند
یا بشتاب رفتند
(فاسُ مُذرعِفُونَ) پیوسته آماده
بسفر و سیر

درع م

(دِرْعِم) بالکسر ہیچ کارہ بد زبان

درف

(دَرَف) بالفتح پناه و سایه و جانب
یقال هو تحت دَرَفِ فلانٍ ای کنفه
وظلّه او من ناحیته فی خیر او شرّ

درف س

(دِرَفْس) کهزبر شتر کلان جثه
و مرد فربه و سطبر و نشان بزرگ و جامه
ابریشم
(دِرْفاس) بالکسر شتر کلان جثه
و مرد فربه و سطبر و شتر کلان بجل
(ادْرَنْفَس) سوار شد شتر کلان جثه را
و برداشت نشان بزرگ را

درف ص

(دُرافِص) بالضم کلان و دزنک

درق

(دَرَق) بالفتح سخت از هر چیزی و
دهیست بمرو منها ابو جعفر الدرقی
شیخ السمعانی
(دَرَقَه) محرکه سپر درق و ادراق
و دِراق) بالکسر جمع * و در وزن نهر
معرب ست
(دَرْقاء) بالفتح ابر
(دَرّاق) کشداد و دِرْیاق و دِرْیاقه
بالکسر و بفتحهان تریاق و مَی
(تَدْرِیق) نرم گردانیدن

درق ع

(دُرْقُع) کبرقع شتر آب کش
(دُرْقُوع) کعصفور مرد بد دل
(مُدَرْقِع) بکسر قاف آنکه طعام مردمان
جوید و دشنام دهد
(دَرْقَعَ) بشتاب گریخت از سختی * و
دَرْقَعَ المال) کوشش کرد نزدش آن
و در چریدن
(مُدْرَنْقِع) بمعنی مُدَرْقِع ست * و نیز
بشتاب گریزنده از سختی
(اِدْرَنْقَعَ) بشتاب گریخت از سختی

درق ل

(دِرَقْل) کسجل نوعی از جامه مرد
خوش خرام
(دِرَقْلَة) بازیست مر طفلان را
(دَرْقَل دَرْقَلَة) بشتاب رفت و پای
کوبی نمود و کشاده گام رفت و بناز
خرامید * و دَرْقَل له) رام و فرمانبردار
گردید اورا

درق م

(دِرْقِم) کزبرج ہیچ کارہ نام جاہل
کذاب

درق ن

(دُراقِن) کعلابط و بشده زرد آلو
و شفتالو لغت شامیه

درك

(دَرَك) محرکه و یسکن آنچه از پی
پدید آید از عوارض یقال علیه ضمان
الدَّرَك * و تک دوزخ و النار دركات
ای منازل اهل النار و الجنة درجات *
و نهایت تک هر چیز اَدْراك جمع * و رسن
پاره که در طرف رسن بزرگ یا در گوشه
دلو بندند * و بالتحریک در رسیدن
و الفعل من نصر * و یومُ الدَّرَك
روز جنگ میان اوس و خزرج
(دِرْكَة) بکسر حلقه زه و دوالی که بدان
زه کمان را پیوند کنند و پاره از رسن
و جز آن که بدان تنگ اسپ و شتر را
اگر کوتاه باشد پیوند نمایند
(دِراك) کسحاب در رسیدن اسب
جانور وحشی را و پیاپی شدن چیزی
بچیزی و در پے آواز رفتن و نام سگی * و
دَراكِ) اسم لفعل الامر ای اَدْرِك
کسرت الکاف لاجتماع الساکنین
(دَرِیكَة) کسفینه رانده از صید جز آن
(دُرَیك) کزبیر موضعیست که در آنجا
میان اوس و خزرج جنگ واقع شد
در جاهلیت و آنرا درک بالتحریک هم
گویند و منه یوم الدرك که مذکور شد
* و خالد بن دُرَیك) تابعیست
قولهم لا بارك الله ولا تارك
ولا دارك) از اتباع ست
(دَرّاك) کشداد نام مردی * و رجل
دَرّاك) نیک دریابنده
(مُدْرِك) کمحسن نام اسپی * و
مُدْرِكُ بن زیاد و مُدْرِكُ بن حارث
و مُدْرِك غفاری ابو الطفیل صحابیانند
و مُدْرِك بن عوف و مُدْرِك بن عمّار
در صحبت ایشان با نبی صلی الله علیه
وسلم اختلافست * و مُدْرِكُ بن
سَعْد محدث ست * و رجل
مُدْرِك) نیک دریابنده
(مُدْرِكَة) بالتاء آبیست مر بنی
یربوع را و بلندی میان دو شانه
و لقب عمرو بن الیاس و مذکور ست در خ
ن دف * و رجل مُدْرِكَة) نیک
دریابنده و الهاء للمبالغة
(مُدارِكَة) بکسر را از پیکه از جماع
سیر نشود

(مُتَدَارِك) قافیه است که دران دو حرف متحرک میان دو ساکن واسطه باشند چنانچه در پادشا بتحریک دال درین بیت خاقانی * جوشن صورت برون کن در صف مردان درا * دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا * و در مُتَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ فَعِلْ فَعُولُ قُلْ کَانَ بَعْضُ الْحَرَکَاتِ مَا تَدَارَكَ بعضًا ولم یحقه اعتراض ساکن بین المتحرکین * ونام بحری از بحور شعر که آنرا ابو الحسن اخفش برآورده و شعر در آن به هشت فاعلن تمام میشود نظیره بالفارسیه * حسن و لطف ترا بنده مهر و مه * خط و خال ترا مشک ختن خاک ره * کَأَنَّ السَّبَبَ أَدْرَكَ الْوَتَدَ

(اَدْرَكَهُ) دررسید اورا * وَأَدْرَكَ الْغُلَامُ) بالغ گردید * وَأَدْرَكَ الثَّمَرُ) رسیده شد * وَأَدْرَكَ الدَّقِيقُ) فنا پذیرفت * وَأَدْرَكَ الشَّيْءُ) رسید وقت آن و منتهی شد * وَأَدْرَكْتُهُ بِبَصَرِي) اَیْ رَأَیْتُهُ

(تَدْرِيك) بپایی باریدن باران شُدِّدَ لِلْمُبَالَغَةِ

(تَدَارَكُوا) دررسیدند آخر ایشان اول ایشان را * وَكَذَا اِدَّارَكَ الْقَوْمُ) تَلَاحَقُوا ومنه قوله تعالى حَتَّى إِذَا ادَّارَكُوا فِيهَا جَمِيعًا اَصْلُهُ تَدَارَكُوا أُدْغِمَتِ التَّاءُ فِي الدَّالِ وَاجْتُلِبَتِ الْهَمْزَةُ لِيَبْقَى السُّكُونُ * وَتَدَارَكَ الثَّرَيَانِ) اَیْ اَدْرَكَ ثَرَى الْمَطَرِ ثَرَى الْاَرْضِ یعنی دررسید خاک نم باران خاک نم زمین را * وقوله تعالى بَلِ ادَّارَكَ عِلْمُهُمْ فِي الْاٰخِرَةِ اَیْ جَهِلُوا عِلْمَهَا وَلَا عِلْمَ عِنْدَهُمْ مِنْ اَمْرِهَا * و نیز تَدَارُك رسیدن چیزی را بچیزی

(اِسْتَدْرَكَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ) اراده کرد تدارک مافات را بچیزی

درك ل

(دِرَكْلَة) بالکسر کَسِبَحْلَة بازیچه است مر عجم را یا نوعی از پاکوبی ست یا این لغت حبشیه است

درم

(دَرِم) ککتف درختی ست و نام مردی شیبانی که کشته گردید و قصاص آن گرفته نشد فَضُرِبَ بِهِ الْمَثَلُ اَوْفَقِدَ كَمَا فُقِدَ الْقَارِظُ الْعَنَزِيُّ

(دَرِمَة) بالتاء و بفتح خرگوش * و دِرْعٌ دَرِمَةٌ) زره تابان نرم و فراخ

(اَدْرَم) برابر و هموار و صفی ست * و رجل اَدْرَمُ) کسیکه دندان نداشته باشد * وَكَعْبٌ اَدْرَمُ) آنکه بسبب پیه و گوشت حجم آن معلوم نشود دُرْم بالضم جمع * وَالْاَدْرَمُ مِنَ الْعَرَاقِيبِ الَّذِي عَظُمَتْ اِبْرَتُهُ * وَبَنُو الْاَدْرَم) قبیله است از قریش

(دَرْمَاء) بالفتح خرگوش و شوره گیاهی ست سرخ برگ * وامراة دَرْمَاءُ) زن نیکو شتالنگ و آرنج وی بسبب پیه و گوشت ظاهر نشود دُرْم بالضم جمع

(دَارِم) درختی ست صحرائی مانند درخت کنار * ودارم بن اَبی دارم) صحابی ست ودارم بن مالك بن حنظلة) پدر قبیله است از تمیم وکان یُسَمّٰی بَحْرًا لَاَنَّ اَبَاهُ اَتَاهُ قَوْمٌ فِي حَمَالَةٍ فَقَالَ يَا بَحْرُ ائْتِنِي بِخَرِيطَةِ الْمَالِ فَجَاءَ يَحْمِلُهَا وَهُوَ يَدْرِمُ تَحْتَهَا

(دَرُوم) کصبور زن کوتاه بالا بد رفتار و آنکه بشغب آمد و شد کند

(دَرِيم) کامیر پر گوشت خوش اندام

(دَرَامَة) کجبانه خرگوش و زن کوتاه بالا یا زن کوتاه بالا بد رفتار در خردگی * و بالتخفیف خارپشت و یضم

(دَارُوم) قلعه است بعد غزه بجانب مصر

(مِدْرَام) بالکسر آلوده بحرک مَدَارِیم جمع

(دِرْعٌ مُدَرَّمَةٌ) کمعظمة زره تابان و نرم و فراخ

(درس) دَرِمَ السَّاقُ دَرَمًا) بالتحریك هموار شد * ودَرِمَ الْكَعْبُ پوشیده شد از گوشت بحدی که حجم آن معلوم نمیشود * وَكَذٰلِكَ الْعَظْمُ وَكُلُّ مَا غَطَّاهُ الشَّحْمُ وَاللَّحْمُ وَخَفِيَ حَجْمُهُ فَقَدْ دَرِمَ * ودَرِمَ الْاَسْنَانُ) سوده و ریخته شدند * ودَرِمَ الْبَعِيرُ) ریخته و قریب ریختن شد دندانهای وی

(ض) دَرَمَ الْقُنْفُذُ دَرْمًا) بالفتح ودَرِمًا بکسر الراء ودَرَمًا ودَرَمَانًا بتحریکهما ودَرَامَةً) بالفتح گام نزدیک گذاشت در شتاب وی * ودَرَمَ الْاَرْنَبُ كَذٰلِكَ * ودَرَمَ الْبَعِيرُ) آهسته و نرم رفت

(اَدْرَمَ الصَّبِيُّ) جنبید دندان شیر وی تا بجائش دیگر برآید * وادرم الْفَصِيلُ) جذعه یا ثنی شدن گرفت شتر بچه و آن در سال پنجم و ششم باشد * وَاَدْرَمَتِ الْاَرْضُ) برآورد درمارا

(دَرَّمَ اَظْفَارَهُ تَدْرِيمًا) برابر و هموار کرد بعد بریدن

درم ج

ردَرمجتِ النَّاقةُ علی وَلَدِهَا) مهر آورد بر بچه خود

راِدْرَمَّجَ) بدون دستوری درآمد* ونیز اِدْرِمّاج) در چیزی پنهان درآمدن و استوار شدن درآن

درم س

ردَرْوَمَس) کفدوکس مار

ردَرْمَسَ) خاموش شد *ودَرْمَسَ الشَّیْءَ) پنهان کرد آنرا

درم ق

ردَرْمَق) کجعفر آرد نیک سپید

درم ك

ردَرْمَكٌ) کجعفر آرد سپید و شسته وخاک نرم

ردُرْمُوك) بضم پارچهٔ گستردنی

ردَرْمَكَ دَرْمَكَةً) دویدو نزدیک نهاد گامهارا* ودَرْمَكَ الْبِنَاءَ) نیکو وهموار گردانید* ودَرْمَكَ الْاِبِلُ الْحَوْضَ) شکستند حوض آب را

درن

ردرن محرکة کوهے ست به بربر غربی وریم وچرک وصل وجاباش* واُمُّ دَرَن) دنیا

ردَرِن) کگتف ریمناک وچرک آلوده وجامه کهنه* ویقال هو دَرِنُ الْیَدَیْنِ ویَدَاهُ دَرِنَتَانِ بِالْخَیْرِ واَیْدِیْهِمْ دِرَانٌ) یعنے آلوده بخیراند

ردَرِیْن) کامیر علف ریزه خشک وجامه کهنه *واُمُّ دَرِیْن) زمین قحط زده

ردُرَیْنَه) کجهینه کول وثقة الدولة علے بن محمد دُرَیْنِی) واقف مدرسهٔ ثقتیه است وروایت حدیث دارد

ردَرَان) کسحاب روباه

ردُرَانَة) کثمامة علف ریزهٔ خشک وریزهٔ خشک هر چیز از شوره گیاه ودرخت وتره

ردُرَّانَة) کرمّانة نام زنے

رمِدْرَان) بالکسر چرک آلوده یَسْتَوِی فِیهِ الْمُذَکَّرُ والمؤنث مَدَارِین جمع* وظَبْیُ مِدْرَان) آهوی درین خوار

ردُرْنیٰ) کبشرے موضعے ست وبفتح والنِّسْبَةُ اِلَیْهِ دُرْنِیّ ودُرْنِیَّة

ردَارِین) موضعی ست یا جائی آمدن در ورکشتی ست بحرین والنسبة الیه دَارِیٌّ ومِنْهُ الْمِسْكُ الدَّارِیُّ

راِدْرَوْن) کفرعون علف جاے وآخیه

رحَطَبٌ مُدْرِنٌ) کمحسن هیمهٔ خشک

رش) دَرِنَ الثَّوْبُ دَرَنًا) بالتحریک چرکین گردید وریمناک شد *ودَرِنَتْ یَدُهُ بِالشَّیْءِ) آلوده گردید

راَدْرَنَ الثَّوْبُ) چرکین گردید* واَدْرَنْتُهُ) چرکین گردانیدم آنرا لازم متعد* واَدْرَنَتِ الْاِبِلُ) چریدند علف ریزهٔ خشک را

درن ج

ردُرَانِج) کعلابط ناو ناوان خرامان در رفتار

درن س

ردِرْنَاس) بالکسر شیر که اسد باشد

ردُرَانِس) کعلابط سخت سطبر از مردم واشتر

درن ف

ردُرْنُوف) کزنبور اشتر بزرگ هیکل وفربه

درن ف ق

رمَرَّ دَرْنَفَقًا) کسفرجل تیز رفت

راِدْرَنْفَقَ) پیش آمد وشتابی کرد در رفتار ونیک فت* ویقال اِدْرَنْفِق مُرْمَعِلًّا) ای امض اشدا

درن ك

ردِرْنِك) کزبرج نوعی از فکندنے

ردُرْنُوك) بالضم نوعے از جامه یا فکندنی ویا پارچه گستردنی

ردِرْنِیك) بکسر گستردنی

درن ی

ردُرْنیٰ) بالضم موضعی ست

دروس ج

ردَرْوَاسِج) بالفتح معرب دروازه گاه چیزے که پیش کوهه زین از زیادت پهلوے زین ست

درول

ردَرَوْلِیَه) شهریست بروم وعوام الناس آزادو لوگویند

درون

ردَرْوَان) بچه کفتار از ماده گرگ

دره

رمِدْرَه) کمنبر رئیس وپایکار قوم وچرب زبان وچابک دست وقت خصومت وکارزار مَدَارِه جمع هُوَدُوتُدْرَهِیْم) بضم یعنے او رانده ودورکننده است از انها وحمایت کننده

ردَرَارِهَاتُ الدَّهْرِ) هواجم زمانه وحوادث آن

ردَرْهَرَهَة) ستارهٔ بسیار روشن وکارد

سرکج معرب ست
(ف) دَرَءَ عَلَیهِم) ناگاه در آمد و آمد و نمایان شد * و دَرَءَ عَنهُم) دفع نمود از انها ورا * وکذلك دَرَءَ لهُم اشل درأ و هو مُبدل منه نحو هراق الماء واراق (دَرَءَ عَلَی کذا اتَّدرَیهَا) زیادت کرد * و دَرَءَ فلان فلاناً) دیگر گون و ناشناخت ساخت خود را برای او

درهس

(دِرهَوس) کفزدوس سخت و درشت
(دَرَاهِس) بفتح نختینها * و بضم بسیار گوشت از هر فربه و نجیم و سخت

درهم

(دِرهَم) بالکسر و فتح ها و کسر آن درم و هو فارسی معرب و وزن آن شش دانگ ست و دانگ دو قیراط باشد و قیراط دو طَسُوج و طسوج دو جو میانه و ده درم شرعی دو مثقال باشد و درم شرعی را درهم بغلی هم گویند * دِرهَام بالکسر مثله دَرَاهِم و دَرَاهِیم جمع * و مرغزار با درخت و بوستان با دیوار و نام ابو حداش بن زهیر و درهم ابو یزید و ابو معاویه) هر دو صحابی اند و حماد بن زید بن درهم محدث ست
(رجل مُدَرهَم) بفتح ها مرد بسیار درهم * و لم یقل دُرهِم لکنه اذا وجد اسم المفعول فالفعل حاصل
(اَدرهَمَّتِ الخُبَازَی) برگ آن مانند درهم گردید
(شیخ مُدرَهِمٌّ) بکسر ها و تشدید میم پیر بر جای مانده
(اِدرَهَمَّ بصره) تاریک گردید * و نیز اِدرِهمَام کلان سال شدن و بر جای افتادن از پیری

دری

(مَدری) بالفتح دهی ست مر بجیله را
(مِدری) بالکسر سیخ و شاخ باریک زنان بوی موی سر ست کن مدراة و مِدرَیَة) مثله مَدَارِ و مَدَارَی جمع
(دَرِیَّة) علی فعیلة بالهمز و بغیر الهمز چیزی که بر آن تیر و نیزه انداز تدبرای آموختن و ستور و جز آن که در پس آن صیاد پنهان شود جهت قدرت یافتن بر صید
(ض) دَرَیتُه و دَرَیتُ بِه دَریاً و دَریة و یکسران و دِریاناً بالکسر و دَرَایةً و دِرایة بالکسر و دِریّاً) کحلی دانستم آن را یا دانستم بنوعی از حیله * و لا ادری ای لا اعلم و یقال لا ادری حذف الیاء لکثرة استعمالهم * و دَرَیٰ الصَّید دَریاً) فریب داد آن را * و دَرَیٰ رأسه خارید سر را بمدری
(اَدرَاهُ وَبِه) آگاهانید او را حیله نام ست و قوی * و لا ادرأکم بفتح الهمزة
و اَدرَی الصَّید) فریب داد آن را * و نیز اِدرَاء) خاریدن سر بمدری
(اِدَّرَت المرأة) شانه کرد موی را * و نیز اِدِّرَاء) فریب دادن * و قولهم اِدَّرَوا مکاناً کانهم اعتمدوه بالغزو و الغارة
(مُدَارَاة) بایکدیگر نرمی کردن بهمز و لا
(تَدَرَّی الصَّید) فریب داد آن را * و تَدَرَّتِ المرأة) شانه کرد موی را

باب الدال فصل الزاء

دزر

(دَزر) بالفتح راندن و الفعل من نصر

دزق

(دِزَق) کعنب دهی ست بمرو از ان ده ست علی بن خُشرم و دیگر ست بنج ده از آن ده ست ابو جعفر محمد بن علی و دیگر بسمرقند از آن ده ست ابو بکر احمد بن خلف و سه ده ست دیگر بمرو * و دِزَق العلیا دهی ست بمرو و از آن ده ست حسن محمد بن جعفر

دزمر

(دِزمَارَة) بکسر موضعی ست از آن موضع ست فقیه احمد بن کشاشب شافعی

باب الدال فصل السین

دست

(دَست) بالفتح دشت و دست جامه و دست کاغذ و دست خانه و مسند ملوک و جز آن معرب ست
(دُست) بالضم لقب قاسم بن نصر غانم و جد جد عبد الکریم بن عثمان بن محمد بن یوسف العلاف و صحابه وی و ابو زرعة محمد بن محمد بن دستویه محدث ست
(دَستَوَی) بالفتح و القصر دهی ست باهواز و نسبت بسوی وی دستوانی بنون و دستوائی بهمزه است

دستج

(دَستَجة) بالفتح دسته معرب ست دساتج جمع
(دَستِینج) آوندی ست که آن را بدست توان برداشت معرب دستی
(دَستِینَج) ابر با درخش
(دُستُول) بالضم کتابیکه دروه آنجا

چیزها نوشته شده باشد ونسخهٔ جامع
کل حساب که نسخهای دیگر ازان
بردارند و آنکه در تمشیت امور بر و اعتماد
کنند معرب دستور بالفتح دساتر جمع

دس ج

(مُدَسِّج) محسن و محدث جانوری
ست که بر آب می دود و مانند تننده
می تند و بفارسی آنرا خس میگویند
(مُدَّسِج) منتسج است که تننده باشد
(اِنْدَسَجَ) برو روے افتاد

دس ر

(دَسْر) بالفتح نیزه زدن و تنگا فتن
وراندن و جماع کردن و اصلاح نمودن
کشتی بدسار و سخت سپوختن میخ
آهن و رچیزی والفعل من نصر
(دِسَار) میخ آهن و ریشه از لیف خرما
یا رسن از ان که بدان تختهای کشتی را
استوار کنند دُسُر و دُسْر جمع
(ناقة داسِرة) مادهٔ شتر شتاب رو
(دَسْراء) بالفتح کشتی که بسینه خود
آب را دفع کند دُسُر بالضم جمع
(مِدْسَر) کمنبر مرد بسیار جماع کننده

دس س

(دَسّ) بالفتح نهان کردن و قطران
مالیدن شتر را * وفی المثل لیس الهناء
بالدّس * و زیر خاک دفن کردن
چیزے یا عام ست * (دِسّیسی) مثله
والفعل من نصر
(دُسُس) بضمتین بوی گنده بغل
و ریاکاران که خود را قاری نمایند و قاری
نباشند
(دُسَّة) بضم بازیچه ایست کودکان را
(دَسِیس) کامیر گنده بغلے که بدوا
بزود و کسیکه او را نهان بجای فرستند
تا خبر بیارد و کباب و پوشیده داشتن
مکر و حیله را والفعل من نصر
(دَسَّاس) کشداد مارے ست
خبیث که دهن ندارد و از بینی کم و دم
از سر او فرق نتوان کرد
(دَسَّاسَة) بالتاء سماروغ سپید یا
جانوری ست سپید یا خراطین ست
(تَدْسِیة) پوشانیدن و کم کردن و قد
خَابَ مَنْ دَسَّاهَا ای دَسَّسَهَا فَاَبْدَلَ
مِنْ اِحْدَی السِّینَیْنِ یَاءً اَکْتَظَنَّیْتُ وَفِی
تَظَنَّنْتُ لِاَنَّ الْبَخِیلَ یُخْفِی مَنْزِلَهُ وَمَالَهُ
اَوْ مَعْنَاهُ دَسَّ نَفْسَهُ مَعَ الصَّالِحِیْنَ وَ
لَیْسَ مِنْهُمْ اَوْ خَابَ نَفْسٌ دَسَّاهَا اللّٰهُ
(اِنْدَسَّ) پنهان شد در خاک

دس ع

(دَسْع) بالفتح راندن و قی نمودن
و پر کردن و بند ساختن سوراخ را و در
یک بار و پوشیده شدن رگ در گوشت
و بخشیدن و بر آوردن شتر نشخوار از شکم
بدهان والفعل من فتح
(دَسِیع) کامیر بن کردن
(دَسِیعَة) بخشش یقال فلان ضخم
الدَّسِیعَةِ یعنے بخشش بزرگ و بخشیدن
وراندن و بر آوردن شتر نشخوار از شکم
بدهان و سرشت که مردم بر آن آفریده
شده و خو و فے الحدیث اَلَمْ اَجْعَلْكَ
تَرْبَعُ وَتَدْسَعُ ای تَاخُذُ الْمِرْبَاعَ وَ
تُعْطِی الْجَزِیلَ و کاسه کلان و میخانه
و خوان بزرگ و قوت و توانائی
(مَدْسَع) بالفتح تنگناے و ملتقاے
مرے که مجری طعام ست در استخوان
سینه
(مِدْسَع) کمنبر هادی و راه نما

دس ف

(دُسْفَة) بالضم زن جلبی و قلتبانی
(دُسْفَان) بالضم جاسوس و میانجی
بدمیان مدو زن دُسَافی کسکارے
جمع * وزن جلبی و قلتبانی
(دِسْفَان) بالکسر جاسوس و میانجی
بدمیان مدو زن دَسَافِیْن
کمصابیح جمع
(اِدْسَاف) قلتبانی کردن

دس ق

(دَسَق) محرکة پر شدن حوض
بحدی که آب از کنار هائش بریزد
و سپیدی آب حوض و درخش آن
(اَدْسَق) بالفتح فراخ دهن
(اَدْسَقَهُ اِدْسَاقًا) پر کرد آنرا

دس ك ر

(دَسْکَرَة) بالفتح ده و معبد نصارے
و زمین هموار و برابر و میخانه
و خانهاے عجمیان که دران شراب
و ملاهی باشد یا بناے ست مانند
کوشک که گرد آن خانها باشند دساکرة
جمع * و دهے ست بنهر الملک ازان
ده است منصور بن احمد بن حسین
و دهی ست نزدیک شهرابان ازان
ده است احمد بن بکرون شیخ
خطیب بغدادی و دهے ست میان
بغداد و واسط ازان ده است ابان
بن ابی حمزة و دهے ست بخوزستان

دس م

(دَسْم) بالفتح موضعی ست نزدیک
مکه * وَاَنَا عَلٰی دَسِیْمِ الْاَمْرِ یعنے
بر کنارم ازان کار
(دَسَم) محرکه چربش و چربش گوشت

وجرب شدن وریم وچرک والفعل من فرح * ومنهُ یَدُهُ مِنَ الدَّسِیم سَلِطَةٌ

(دَسَمَة) مورچه * اَوْهِیَ دَسِیمَة بالفتح ویذکر

(دُسْمَة) بالضم مردفرو مایه وآنچه بدان شگافهای مشک را بندند وتیرگی مائل بسیاهی

(دَاسِم) کصاحب فیق کار مهربان

(دِسَام) ککتاب سرپوش شیشه ومانند آن وآنچه بدان گوش وجراحت را استوار بندند

(رَجُلٌ دَسِیمٌ) کامیر مرد بسیار ذکر یا کم ذکر * ومنه الحَدِیثُ الضَّعِیفُ لَایَذْکُرُوْنَ اللهَ اِلَّا دَسْمًا یَحْتَمِلُ اَنْ یَکُوْنَ مَدْحًا ای الذِّکرُ حَشْوُ قُلُوْبِهِمْ وَاَفْوَاهِهِمْ وَاَنْ یَکُوْنَ ذَمًّا ای یَذْکُرُوْنَ قَلِیْلًا مَاخُوْذٌ مِنْ تَدْسِیْمِ نُوْنَةِ الصَّبِیِّ

(دُسْمَان) بالضم موضعی ست

(ن) دَسَمَ القَارُوْرَةَ دَسْمًا) بالفتح سربند بست شیشه را * وَدَسَمَ المَرأَةَ) جماع کرد باو * وَدَسَمَ الاَثَرُ) ناپدید شد * وَدَسَمَ المَطَرُ الاَرْضَ) اندک ترکرد * وَدَسَمَ البَابَ) بند کرد در را * وَدَسَمَ الجُرْحَ) داخل کرد در آنچیزی که بند کند آنرا

(ض) دَسَمَ البَعِیْرَ) قطران مالید شتر را

(س) دَسِمَ دُسْمَةً تیره گون گردید * اَدْسَمَ) نعت مذکر و دَسْمَاء نعت موئث ست از آن

(اَدْسَمَ القَارُوْرَةَ) سربند بست شیشه را

(دَسَّمَ المَطَرُ تَدْسِیْمًا) ترگردانید شُدِّدَ للمبالغة * ونیز تَدْسِیْم ابروغن ترکردن و سیاه کردن کومان نخ بچه را تا چشم زخم نرسد بوی

دس و

(دَسْوَة) بالفتح کم شدن ضد زکو وپوشیده شدن

(هُوَ دَاسٍ لَا زَاكٍ) یعنی او کم شونده است نه کو الندہ

دس ی

(دسی) کسعی کم شد ضد نما

(دَسَّاهُ تَدْسِیَةً) ورغلانید او را وتباه کرد آنرا * وَدَسّی عَنْهُ حَدِیْثًا) برداشت آنرا از وی ونقل کرد

باب الدال فصل الشین

دش ت

(دَشْت) بالفتح بیابان فارسی ست یا توار دلغتین وشهریست میان اربل وتبریز وقریهٔ است باصفهان * و دَشْتُ الاَرْزَنْ موضعی ست بشیراز

دش ش

(دَشّ) بالفتح رفتار و رفتن و دشیش ساختن و آن آشی ست که از گندم کوفته ترتیب دهند والفعل من نصر وضرب

دش م

(دُشْمَة) بالضم مرد بی خیر یا عام ست

دش ن

(دَاشِن) کصاحب جامه نو که پوشیده نشده وخانه نو تیار که سکونت کرده نشده معرب دشن ست که دستلاف باشد

(دَشْنیٰ) کسکری شهری ست بصعید مصر اعلا از ان شهرست فقیه پرهیزگار احمد بن عبدالرحمن دَشْنَاوی

(دَاشَان) شهری ست

(ن) دَشَنَهُ دَشْنًا) بخشید آنرا

(تَدَشَّنَهُ) گرفت آنرا

دش و

(ن) دَشَا دَشْوَةً) نیک درهم جنگ آمد در

باب الدال فصل الصاد

دص دص

(دَصْدَصَة) غربال را بدست زدن تا آرد را فرو ریزد

دص ص

(ن) دَصَّ دَصًّا) خدمت کرد با رعایت آداب ان

دص ق

(دَصَق) بالفتح شکستن آبگینه وجز آن والفعل من نصر

باب الدال فصل الضاد

دض ض

(ن) دَضَّ دَضًّا) خدمت کرد با رعایت حقوق وآداب آن

باب الدال فصل الظاء المعجمة

دظ ظ

(دَظّ) بالفتح راندن وشک کردن ودریدن والفعل من نصر

باب الدال فصل العین

دع ب

(رجل دَعِب) ککتف مرد با مزاح

(اَدْعَب) بالفتح کول

(دَاعِب) کضارب آبی که بر جهد در جریان * ورجل دَاعِب) مرد با مزاح

(دُعَابَة) بالضم بازی ومزاح ومزاح کردن اسم ست ومصدر و موریچه هست سیاه

(دُعْبُب) کقنفذ بازی ومزاح وسرخ

کوهی نیکو و جوان نازک بدن تنک
پوست و مرد با مزاح و ثمر گیاهی ست
یا آن عنب الثعلب ست
(دُعبُوب) راه واضح و کوفته و
مرد ضعیف مسخره و مورچه است سیاه
و دانه است سیاه که خورده میشود و
بیخ تره است که متقشر کرده میخورند و
شب تاریک و کوتاه بالا زشت هیات
و شادمان و مخنث و کول و اسپ دراز
هیکل
(ریحٌ دُعبیّة) بالضم باد تند
(رجلٌ دَعّاب) کشداد مرد با مزاح *
دَعّابة بالتاء مثله
(ف) دَعَب دَعبًا) بالفتح راند و
مجامعت نمود و مزاح کرد
(داعبه مُداعبةً) مزاح کرد با او
(تدعّب علیه تدعُّبًا) ناز کرد بر وی
(تداعبُوا) باهم مزاح کردند

دع ب ث

(دُعبُوث) بالضم مابون که صاحب
علت پشت باشد

دع ب س

(دُعبُوس) بالضم کول

دع ب ع

(دَعبَع) حکایت آواز بچه شیرخواره

دع ب ل

(دِعبِل) کزبرج بمعنه غوک و ناقه توانا
و وزدو نام شاعرے خزاعی که به انفضی
ست و شتر بلند
(دَعبَلة) ماده شتر توانا و ورزد

دع ت

(ف) دَعَته دَعتًا) بالفتح سخت راند
او را

دع ت ب

(دَعتَب) کجعفر موضعی ست

دع ث

(دَعث) بالفتح اول بیماری
(بنو دَعثة) بطنی ست از عرب
(دِعث) بالکسر باقی مانده آب در
حوض و جز آن و کینه و دشمنی اَدعاث
و دِعاث) بالکسر جمع
(ف) دَعَث) باریک نمود خاک
بر زمین بدست یا بپا * و دُعِث
الرجل) مجهولا رسید او را فراخه
و سستی
(ادِّعاث) باقی گذاشتن و اختیار
کردن و درنگ نمودن و دور رفتن در سیر
(تدعّثت صُدُورُهم) پر از کینه
شدند

دع ث ر

(دَعثَر) کجعفر کول
(دَعثرة) ویران کردن و شکستن بنا
و فی الحدیث لا تقتلوا اولادکم سرًّا
انه لیدرک الفارس فیدعثره ای
یهدمه و یطحطحه ای بعد ما صار رجلا
(جملٌ دِعثَر) کسبحل شتر قوی که
هرچیز را بشکند و ویران سازد
(دُعثُور) کعصفور حوض گرداگرد
برآورده یا حوضی که آراستگی آن تمام
و خوب نباشد یا آنکه گرداگرد آن
شکسته و ریخته باشد و بسیار از چارپایان
* و دُعثُور بن الحارث صحابی
ست نقله العسکری

دع ج

(دَعَج) محرکة نیک سیاه شدن سیاهی
چشم در فراخی آن یا نیک سیاه شدن
سیاهی چشم در نیک سپیدی آن
(دُعجة) بالضم بمعنی دعج ست
(اَدعَج) سیاه * و رجلٌ اَدعَج) مرد
سیاه چشم
(دَعجاء) جنون و اول از سه شبهای
محاق و آن شب بیست و هشتم ست
و دوم آن سرار و سوم آن فلته و هی لیلة
الثلثین * و عینٌ دَعجاء) چشم نیک
سیاه * و امراة دَعجاء) زن سیاه چشم
(دُعَیج) کزبیر نام شخصی
(مَدعُوج) دیوانه

دع د

(دَعد) بالفتح لقب ام حبین که
جانورکی ست و نام زنی و یمنع دُعُود
و دَعدات و اَدعُد جمع

دع دع

(دَعدَع) کجعفر زمین بی نبات *
دعدع مبنیا علی السکون و کذا
دَعدَعًا بالتنوین بکسی گویند که
لغزیده افتاده باشد یعنی برخیز
و بمان
(دُعدُع) بالضم کلمه است که بدان
گوسپندان را زجر کنند یا امر ست
بزجر گوسپندان
(دَعدَاع) بالفتح کوتاه بالا و نوعی
از بزم و آهسته دویدن
(دَاعِ دَاعِ) کلمه است که بدان
گوسپندان را خوانند یا زجر کنند
(دَعادِع) بالفتح گیاهی ست که در آن
آب می باشد در گرما آنرا گاوان
می خورند
(دَعدَع دَعدَعةً) باهستگی
دوید * و دَعدَع الجفنة) پر کرد
کاسه را * و دَعدَع بالمعز) بانگ برزد

بزرا* ونیز (دَغدَغة) جنبانیدن
پیمانه وخنور را تا بیشتر برد
(تَدَغدُع) رفتار پیر کلان سال

دع ر

(دَعَر) محرکه تباهی و فسق
وپلیدی* دَعَرة ویسکّن مثله
(عودٌ دَعِرٌ) ککتف وبحرّک وکصرد
ردی بسیار دود* وککتف چوب وجز آن
که سوخته شود وتا افروخته فرو میرد
وچوب پوسیده وردی
(دُعْر) بالضم کرمک چوب خوار*
ومالک بن دُعْر) وبفتح برآرنده یوسف
علیه السلام از چاه است وبالدال
تصحیف
(دَاعِر) کصاحب کشتی ست نجیب
بسیار نتاج ونام پسر حماس که پدر
قبیله است از بنی حارث بن کعب*
وَیُقَالُ هُوَ خَبِیثٌ دَاعِرٌ) یعنی
پلید تبه کار* وعُودٌ داعِرٌ) چوب
پوسیده وردی
(نخلةٌ دَاعِرَةٌ) خرما بنیکه کشن
نپذیرد مَدَاعِر ومَدَاعِیر جمع*
وخَبِیثَةٌ دَاعِرَةٌ) زن پلید تباه کار
(ابلٌ دَاعِرِیَّة) منسوب ست بفحل
داعِر یا داعِر بن حماس

(زَنْدٌ اَدْعَرُ) آتش زنه که آتش ندهد
(دُعْرُور) بالضم ناکس
(دِعَارة) بالفتح والکسر تباهی وفسق
وپلیدی
(فِی خُلُقِهِ دَعَارَّة) مشددة الراء
بدی ست در خوئی او
(س) دَعِرَ العُودُ دَعَرًا) محرکة دود
برآورد وافروخته نگردید* ودَعِرَ
الزَّنْدُ) آتش نداد آتش زنه
(مُدَعَّر) کمعظم رنگ بیل وبر رنگ
زشت
(تَدَعَّرَ وَجْهُهُ) زشت گون وپیسه
گردید روی او

دع ر ب

(دَعْرَبَة) بالفتح سختی

دع ر م

(دِعْرِم) کزبرج زشت روی کوتاه
بالاهیچ کاره وشترے که آب پس خورده
شتران را خورد
(دَعْرَمَة) بالفتح کوتاه انداختن
کام در سرعت

دع ز

(دَعْز) بالفتح راندن وجماع کردن
والفعل من فتح

دع س

(دَعْس) بالفتح آگندن خنور وسخت
سپردن ودست میان پوست بالائین
وپوست تنک گوسپند انداخته
پوست کندن ونیزه در زدن
بجای وَقَدْ یُکْنَی بِهِ عَنِ الجِمَاعِ والفعل
من فتح* ونشان* وطَرِیقٌ دَعْس)
راه بسیار نشان وسپرده
(دِعْس) بالکسر پنبه وریگ توده
مدور لغةٌ فی الدِّعْص
(مَدْعَس) بالفتح امیدگاه وجماع
(مِدْعَس) بالکسر نیزه که بدان
زنند ومرد بسیار نیزه زن
(مِدْعَاس) بالکسر نام اسپ اقرع
بن حابس رضی الله عنه ونیزه میانه ست
که دو تا نشود وراه نرم سپرده مَدَاعِس
جمع
(رجلٌ دَعُوس) کصبور مرد نیک
درآینده در کارزار
(مُدَاعَسة) نیزه زدن باهم
(مُدَّعِس) کمدخر جای کماج پختن
در بادیه وتنور بریانی
(تَدَعِیس) نشان کردن ونیزه
در زدن بجاے

دع س ب

(دَعْسَبَة) بالفتح نوعی از دویدن

دع س ج

(دَعْسَج) شتابی کرد وتیز رفت

دع س ر

(دَعْسَرة) سبکی وشتاب

دع س ق

(دُعْسُوقَة) بالضم جانورکی ست
(لَیْلَةٌ دُعْسُقَّة) بضم مشددة القاف
کطرطبّة شب دراز
(دَعْسَقَ عَلَیْهِم) حمله آورد*
ودَعْسَقَتِ الإبِلُ) پامال کردند حوض
را وشکستند* ودَعْسَقَتِ الجِمَالُ)
راست ودرست شدند* ونیز دَعْسَقَة
کوشش کردن در رفتار وپیش آمدن
وپس رفتن وراندن جمیعًا

دع س م

(دَعْسَم) کجعفر نام مردے

دع ش ب

(دَعْشَب) کجعفر نام مردے

دع ش ق

(دُعْشُوقَة) بالضم جانورکے ست یا
جانورکے ست که بکوکال ماند* ویقال
للصبیة والمراةِ القَصِیرَةِ یا دُعْشُوقَة

دع ش م

(دَعْشَم) کجعفر نام مردے

دع ص

(دِعْص) بالکسر ودِعْصه بالہاء ریگ تودہ گرد یا پشتہ ریگ مجتمع یا پشتہ خرد از ریگ دِعَص و اَدْعاص و دِعَصَة جمع

(دَعْصاء) بالفتح زمین نرم تفسیدہ آفتاب

(ن) دَعْصَهُ) کشت او را گرما یا

عام ستم* ودَعَص برِجْلِه) لگد زد

(مُدْعَص) کمگرم گرما زدہ ہلاک شدہ یا آنکہ پائش از گرما دریدہ و آماسیدہ باشد

(اَدْعَصَهُ) کشت او را* واَدْعَصَهُ الحَرّ) کشت او را گرما

(اَخَذَتْهُ مُدَاعَصَةً) گرفتم او را بقہر

(مُنْدَعِص) مردہ از ہم پاشیدہ

(تَدَعَّصَ اللَّحْمُ) تباہ و ریزہ ریزہ گردید

دع ظ

(دَعْظ) بالفتح داخل کردن تمام نرہ در کس والفعل من فتح* یقال دَعَظَهَا بِه ودَعَظَهُ فِیهَا) یعنی پر کرد آنرا بآن و تمام انداخت آنرا در آن

(دِعْظایه) بالکسر کوتاہ بالا و بسیار گوشت کو دراز بالا باشد

دع ع

(دَعّ) بالفتح سپوختن و سخت راندن والفعل من نصر قوله تعالی فذلک الذی یَدُعُّ الیتیم* ودَعْ مبنیا علی السکون وکذا دَعًا بالتنوین بکسی گویند کہ لغزیدہ افتادہ باشد یعنی برخیز و بمان اولم یُستعمل الا دَعْ دَعًا

(دَعَاع) کسحاب عیال ریزہ مرد

(دُعاع) کغراب نخلہائے متفرق و پراگندہ و مورچہا یا بازو دعاعة یکے* و دانہ درخت بے ست یا مانند شونیز و بکار نان ہم آید

(دَعّاع) کشداد گرد آرندہ دعاع راکہ دانہ است

دع ف س

(دِعْفِس) کز برج شتریکہ آب پس خوردہ شتران خورد

دع ف ص

(دِعْفِصَة) بالکسر زن لاغر

دع ف ق

(دَعْفَقه) بالفتح کولے

دع ق

(طَرِیقٌ دَعْقٌ) بالفتح راہ کوفتہ و پا سپردہ

(دَعْقَه) گروہ شتران و باران کہ یکبار آید

(دَاعِق) کصاحب نام اسپ بن اسد

(طریق مَدْعُوق) راہ کوفتہ و پا سپردہ

(مَدَاعِقُ الوَادِی) جای گرد آمدن آب زود

(خَیْلٌ مَدَاعِیق) اسپان کہ مردم را فرو کوبند در جنگ و غارات

(ف) دَعَقَ الطَّرِیقَ دَعْقًا) بالفتح سخت سپرد و کوفتہ کرد راہ را* ودَعَقَ الغَارَةَ) پراگندہ کرد ناف مشک را* و دَعَقَ الفرس) پاشنہ زد اسپ را تا شتاب رود و نیز دَعْق) برانگیختن و رمانیدن *ودعق الابلُ الحَوْضَ) پامال کردند حوض را تا شکستہ گردید کنارہای آن* ودُعِقَ الطَّرِیقُ) مجہولا کوفتہ و پا سپردہ گردید

(اَدْعَقَ الفَرَسَ) پاشنہ زد اسپ را تا شتابد* ونیز اِدْعَاق) نوعے از دویدن

دع ك

(دَعِك) ککتف مرد بسیار ستیہندہ و کھرو سست و کوکال و مرغے ست بالتحریک کولی و کول شدن والفعل من سمع

(دَعْکَة) بالفتح گروہ شتران و باران کہ بیک بار آید لغة فی الدعقة* وجانب و راہ

(رجلٌ دَاعِک) کصاحب مرد کول

(دَاعِکة) کول یستوی فیه المذکر والمؤنث و زن کول بی باک لیز

(اَرْضٌ مَدْعُوکَة) زمینیکہ از باعث کثرت مردم و کثرت پشک و کمیز شتران فاسد گردیدہ باشد و آنہا ناخوش دارند این را

(مِدْعَک) کمنبر سخت خصومت

(دِعْکایه) زن پر گوشت و مرد پر گوشت دراز بالا باشد یا کوتاہ بالا

(ف) دَعَکَ الثَّوبَ بِاللُّبْس) نرم گردانید درشتی جامہ را بپوشیدن* ودَعَکَ الخَصْمَ) نرم گردانید دشمن را* ودَعَکَهُ فی التُّرَابِ) غلطانید او را در خاک* ودَعَکَ الاَدِیم) مالید چرم را

(خَصْمٌ مُدَاعِک) دشمن سخت

(تَدَاعَکُوا) سخت دشمنی شدند وتَدَاعَکُوا فِی الحَرْب) سودہ و خاریدہ شدند در کارزار

دع ك س

(دَعْلَسَة) بالفتح نوعے از بازی ست مر مجوس را و بفارسی آنرا دست بند

گویند و آن چنان باشد که باهم دست گرفته رقص کنند

(دَعْکَسُوا) دست بند بازیدند

(تَدَعْکَسُوا) بمعنی دعکسوا است

دعکل

(دَعْکَلَة) نرم کردن زمین ابپا سپردن

دعکن

(دَعْکَن) کجعفر نرم و نیکو خو وستور رام

(دَعْکَنَة) و بکسر شتر ماده فربه و درشت

(دِعْکَنَّه) بالکسر و شد النون کلان و به کس سطبر

دعل

(دَعَل) محرکه فریب

(دَاعِل) کضارب گریزنده

(مُدَاعَلَة) باهم فریب دادن

دعلج

(دَعْلَج) کجعفر جوال پر و جامهای رنگ رنگ و کسیکه با حاجت رود و بسیار خوار و گیاه درهم پیچیده بعض آن از بعض قوت گرفته و جوان خوب روی نازک بدن و تاریکی و کرک و خر و شتر ماده که از هر اندن راه نرود

و نام اسپ عامر بن طُفَیل و اسپ عمرو بن شریح و نشان پی آینده و رونده و نام جماعتی

(دَعْلَج فی حوضِهِ) گرد آورد آب را در حوض * و نیز دَعْلَجة) رفتن و آمدن و تاریکی و بسیار گرفتن و غلطانیدن

دعلق

(مُدَعْلِق) درآینده فروشونده در کارها

(دَعْلَق فِی الْوَادِیْ) دور رفت * و نیز دَعْلَقَة) خساست فرومایگی و کافتن و جستن چیزے

دعم

(دَعَم) بالتحریک قوت و فربهی و منه قولهم لا دعم بِفُلَانٍ اِذَا لَمْ تَکُنْ لَهٗ قُوَّةٌ وَلَا سِمَنٌ

(دِعْمَة) بالکسر ستون خانه و چوبکه بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند دعم کعنب جمع

(دُعْمَة) بالضم آبی است در کوه اجا

(اَدْعَم) اسپیکه در سینه یا در سر سینه آن سپیدی بود

(دَعَامَة) بفتح شرط

(دُعَام) کغراب بطنی است بزرگ از عرب

(دِعَام) بالکسر ستون خانه و چوبکه بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند دعائم جمع و نام مردی

(دِعَامَه) ستون خانه و چوبکه بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند دَعَائم جمع * و مهتر قوم که بروے تکیه کنند در کارها و چوب چرخ و هما دِعَامتان و ابن عزیز و پسر او قتادة بن دِعَامَه صحابی اند

(دُعْمِیّ) بالضم درود گر و راه فراخ یا میانه و سخت و محکم از هر چیز و اسپیکه در سینه یا سر سینه آن سپیدی باشد باشد * و دُعْمی) ابن جدیله پدر قبیلهٔ است

(دَعْمَان) بالفتح موضعی است و باین معنی بدون الف و لام آید

(ف) دَعْمَهٗ دَعْمًا) بالفتح فرا نهاد ستون را یا ستون کج شده را راست کرد * و دَعَم المرأة) مجامعت کرد یا سپوخت نره را در کس زن یا تمام انداخت آن را در آن

(اِدَّعَم) کافتعل تکیه کرد بر دعامه یا عام است

دعمس

(اَمْرٌ مُدَعْمَس) کار پوشیده امر مُدَعْمَس و مُدَخْمَس و مُدَهْمَس و مُنَمْمَس مثله

دعمص

(دُعْمُوص) بالضم جانوری است یا کرمی است سیاه که در بارگیها وقت فرو رفتن آب آن پیدا شود و آنرا بفارسی کفچلیز نامند دَعَامیص و دَعَامِس جمع * و بسیار در آینده در کارها و زیارت کننده ملوک و سلاطین و منه اَلْاَطْفَالُ دَعَامِیْصُ الْجَنَّةِ ای سَیَّاحُوْنَ فِی الْجَنَّةِ لَا یُمْنَعُوْنَ من بیت * و مردی بود بسیار زنا کننده که او را خدای تعالی بصورت دُعْمُوص مسخ کرد

(دُعَیْمِیْصُ الرَّمْل) بالتصغیر نام بنده سیاه زیرک کاردان هر دانا یُضْرَبُ بِهِ الْمَثَلُ فَیُقَالُ هُوَ دُعَیْمِیْصُ هٰذَا الْاَمْرِ یعنی دانا است باین کار و بود و احدے غیر او که در بلاد و بار در آمده باشد فَقَامَ فِی الْمَوْسِمِ وَجَعَلَ یَقُوْلُ * فَمَنْ یُعْطِنِیْ تِسْعًا وَتِسْعِیْنَ بَکْرَةً * هِجَانًا وَاُدْمًا اُهْدِهَا لِوَبَار * الْاُدْمُ مِنَ الْآبَالِ الْبِیْضُ فَقَامَ مَهْرِیٌّ وَ اَعْطَاهٗ وَتَحَمَّلَ مَعَهٗ بِاَهْلِهٖ وَوَلَدِهٖ

فلما توسط الرمل همست الجن عنين
دغمیص فتحیر وهلك في تلك الرمال
(دغمص الماء دغمصة) دغموص ناك
گردید

دعمظ

(دعموظ) كعصفور بدخو
(دعمظ) داخل كردن تمام
نره در فرج زن

دعن

(دعن) بالفتح برگهائی خرما كه
بعض را ببعض بربستی از پوست خرما
بافته بران خرما گسترند
(دعن) ككتف بدخو وبدغذا
(دعان) كسحاب وادی است
میان مدینه وینبع
(دعانة) بی باکی
(دعنّ) كمحدث بی باك دعنة
بالتاء جمع
(مدعن) كمكرم بدخو وبدغذا
(ما ادعنه) چه بی باك است آن

دعنكر

(ادعنكر السيل) ناگاه پیش آمد *
ادعنكر عليهم بالفحش) ناگاه
ببدی پیش آمد دعنكر لغة منه
دعنكران مثله

دعنم

(دعاء نعيم) آبی است مر بنی عليس
از خثعم

دعو

(دعوة) بالفتح سوگند وبطعام خواندن
ويضم يقال كنا في دعوة فلان بالفتح
اسم است دعاء را وبكسر دعاوة بالفتح
يكسر مثله * ويقال هو مني دعوة
الرجل اي قدر ما بيني وبينه
ذاك * ولهم الدعوة على غيرهم
يعني ابتدا بايشان است در دعاء
(دعوة) بالكسر بپسری خواندن و
دعوای نسب ومن هذا الكلام اكثر
العرب وبعضهم يفتحون الدال في
النسب ويكسرونها في الطعام
(دعاء) بالضم والمد خواهانی بسوی
خدا ادعية جمع * واصله دعاو لانه
من دعوت الا ان الواو لما جاءت
بعد الالف همزت
(دعوی) بالفتح خواهانی
(داعي الله) رسول خدا است صلى الله
عليه وسلم ومؤذن هم اطلاق كنند
(داعية) آواز سپاه كارزار *
وداعية اللبن) شیری كه در پستان
باقی گذارند تا دیگر شیر را بخواند في
الحديث دع داعي اللبن
(ادعی) كغنی بپسر خوانده ادعياء
جمع * قال الله تعالى وما جعل
ادعياءكم ابناءكم * وانكه بنسب
خود متهم بود
(دعاءة) كجبانة انگشت سبابه
(مدعاة) بالفتح بطعام خواندن ومنه
قولهم كنا في مدعاة فلان
(دواعي الدهر) حوادث زمانه
(يقال ما بالدار دعوي) كتركی نيست
در خانه كسی قيل لا يستعمل الا مع الجحد
(ادعية وادعوة) مضمومتين مشددة
الياء والواو چیستان
(ن) دعاه دعاء ودعوى بالفتح
خواهانی نمود وخواند اورا * ويقال
للمراة انت تدعين وانت تدعوين على
الاصل وانت تدعين باشمام العين
الضمة وللجماعة انتن تدعون كما للرجال
الا ان هذا تفعلن كما تقول تنصرن
بلا اعلال وذاك تفعلون كما تقول
تنصرون بالاعلال * ودعوت له
دعای خیر كردم اورا * ودعوت
عليه دعای بد كردم اورا * ودعاه
راند آنرا * ودعا في الضرع
باقی گذاشت شیر را در پستان تا دیگر
فرود آید * ودعاه الله بمكروه
فرود آورد بروی سختی وناپسند را *
ودعوته زيدا ودعوته بزيد نامیدم
اورا بزید * ودعوته دعوة بالفتح
بطعام خواندم اورا
(داعيت الحائط) شكستم آنرا و
ویران كردم * ونیز مداعاة بایهم
چیستان گفتن
(ادعی كذا) على افتعل دعوی كرد
حق باشد یا باطل * وادعاه گردانید
اورا كه بسوی غیر پدر خود خوانده می
شود * ونیز ادعاء) فسوب نام
خویش گفتن پیش حریف در كارزار
(تداعی العدو) پیش آمد * و
تداعی الحيطان) شكسته شد
وویران گردید وتداعوا عليه جمع
شدند بروی * ونیز تداعی)
چیستان گفتن
(استدعاه) خواند اورا
(اندعی) جواب ويقال لو
دعونا لاندعينا ای لاجبنا

دعی

(دعيت) لغة في دعوت

باب الدال فصل الغين

دغبج

(دَغْبَج) کجعفر موضعی است نزدیک مرّان
(مُدْغَبِج) کمزعفر آماسیده و پرخشم
(دَغْبَجَ المَالَ) برآب خور آورد شتران را هر روز
(هُمْ یُدَغْبِجُونَ أَنْفُسَهُمْ) در ناز و نعمت اند

دغ ت

(ف) دَغَتَهُ دَغْتاً) خبه کرد تا آنکه کشت اورا

دغ ث ر

(دَغْثَر) کجعفر کول

دغ دغ

(مُدَغْدَغ) بفتح هر دو دال آنکه در حسب یا نسب خود معیوب باشد
(دَغْدَغَهُ بِكَلِمَةٍ) طعن کرد در وی * و نیز دَغْدَغَة) سستی کلام و فسوس و پنهان کردن چیزی و جستن بدی بسبب شک و جهت کشادن نرم مالیدن چیزی را و خارش درون گلو و بغل و در فسرج زن و زه وقت انزال و در جایی باریک کف پا وقدیکون لبعض الانسان

دغ ر

(دَغْرَة) بالفتح ربوده گرفتن چیزی را و فی الحدیث لا قطع فی الدَّغْرَة
(ذَهَبَ صَاغِراً دَاغِراً) رفت خوار و ذلیل * وصغیر بن دغر) مردی بود از قریش
(مَدْغُول) بچه که کام آن را برداشته باشند بانگشت
(دَغْرَى) بالفتح و بحرک روا رو درآمدن در حرب جایی یقال دَغْرَى لا صَفَّى ای ادغروا علیهم و لا تصافوهم * وکذا ادغرا) بالفتح والمد * و دَغْراً لا صَفَّاً) بالتنوین
(مَدْغَرَة) بالفتح کارزار سخت که پائی بر جا نماند در آن
(دُغْرُور) بالضم آنکه مردمان را بسیار تجسس کند و بر بدی پیش آید
(ف) دَغَرَهُ دَغْراً) بالفتح فشرد او را تا آنکه مرد * و دَغَرَ فِي الْبَيْتِ دُغُوراً) درآمد بخانه * و دَغَرَ عَلَيْهِمْ) درآمد بر آنها * و نیز دَغْر بالفتح راندن و سپوختن در حلق بر داشتن زن کام کودک را بانگشت و منه الحدیث علام تعذبن اولادکن بالدَّغْر * و در آمیختن و ناگوار شدن غذای کودک و سیر دادن شیر کودک را و با بچه یک بسودن سنگ بلب بابت و به خوی روا رو در آمدن در حرب جای
(لَوْنٌ مُدْغَرٌ) کمعظم رنگ زشت

دغ ش

(دَغَش) محرکه تاریکی
(ف) دَغَشَ عَلَيْهِمْ) ناگاه درآمد * و دَغَشَ فِي الظَّلَامِ) در تاریکی درآمد
(أَدْغَشَ فِي الظَّلَامِ) بمعنی دَغَشَ فی الظلام است
(مُدَاغَشَة) انبوهی کردن گرد آب گشتن از تشنگی و جستن و خواستن بار تمام و باز داشت و کنبانیدن دیگران و شتاب زدگی خوردن آب بکم خوردن
(تَدَاغَشُوا) درآمیختند بهمدیگر در کارزار یا در بانگ و فریاد

دغ ص

(دَاغِصَة) آئینه زانو و آسیاف تنک دَوَاغِص جمع
(دَغْصَان) خشناک
(س) دَغِصَتِ الإِبِلُ دَغَصاً) محرکه بسیار خوردند گیاه صلیان این گلو گرفته شدند از پیچیده شدن آن گیاه در اطراف حلقوم * ابل دَغَاصَی) بالفتح نعت است از آن * و نیز دَغَص) بر خشم شدن و استلا آوردن شتر را چنانکه نشخوار نزند
(أَدْغَصَهُ) برگردان بخشم کشش نمود
(مُدَاغَصَة) شتابی نمود

دغ ف

(دَغْف) بالفتح گرفتن بسیاری الفعل من فتح
(دَغْفَاء) بالفتح والمد کلمه است که چون بر کسی فسوس کنند و تحمیق وی نمایند گویند یا ابا دَغْفَاء وَلَدَ هَا قفارا شیئا لا راس له و لا ذنب و المعنی کلفها ما لا یطیق و لا یکون

دغ ف ر

(دَغْفَر) بالفتح شیر سطبر

دغ ف ش

(دَغْفَش) کجعفر نام مردی

دغ ف ص

(دَغْفَصَة) بالفتح فربهی افزونی گوشت

دغ ف ق

(عَيْشٌ دَغْفَقٌ) کجعفر زندگانی فراخ * وعامٌ دَغْفَقٌ) سال ارزانی و فراخی * وعامٌ مُدَغْفِقٌ) بکسر الفاء سبله

(دَغفقَ الماءَ) بسیار ریخت آب را *
ودَغفقَ المطرُ) سخت بارید در
ابتدای باریدن

دغ ف ل

(دَغفل) کجعفر بچه پیل یا بچه گرگ
و زندگانی فراخ با ارزانی و برهای
بسیار * ودَغفل بن حنظله)
بیان کننده نسبت از بنی شیبان

دغ ل

(دَغَل) محرکه فساد و تباهی و درخت
انبوه در هم پیچیده و بسیاری گیاه و در هم
آمیختگی آن و جای خوف هلاک
اَدغال و دِغال جمع
(مَکانٌ دَغِلٌ) ککتف جای درختناک
یا جای پنهان و مخوف
(دَاغِلَة) کینه نهانی و مرد عیب جوی
و خیانت کار
(دَغیله) کسفینه تباهی
(مَداغِل) جاهای مغاک از زمین و بارها
(دَغاوِل) سختیها و بلاها لا واحد له
(ف) دَغَلَ فیه دَغلًا) در آمد در
در آن
(مَکانٌ مُدغِلٌ) کمحسن بمعنی مکان
دغل است
(اَدغَلَ بِه) خیانت کرد او را ناگاه
گشت و سخن چینی نمود
(واَدغَلَ فی الامر) درآورد در آن
چیزی را که تباه کند وی را * و نیز
اِدغال) در جای درختناک در آمدن
و پنهان شدن در آن و تباهی در آوردن
در کاری

دغ م

(دَغَم) محرکه دیزه و آن رنگ
سیاه بود و سست آ روی اسپ بفوق آنهای
وی نسبت برنگ سایر بدن * و دَغما
دغما شتغما) از اتباع است
(دُغمه) بالضم دیزه
(رَاغم دَاغِم) از اتباع است
(اَدغَم) اسپ دیزه و فی المثل الذئب
ادغم * و سیاه بینی و فی الحدیث انه
ضحی بکبش ادغم هو ما یکون فیه
ادنی سواد سیما فی اذنیه و تحت
حنکه * و کسیکه در بینی سخن گوید
و سیاه چرده و سپید چرده از لغات
اضداد است دُغم جمع
(دَغماء) انقو ماده است دیزه *
و شاة دَغماء) گوسپندی که هر دو گوش
و زیر کام او سیاه باشد
(دُغام) کغراب بیماری است که
بحلقوم عارض شود
(دُغمان) بالضم سیاه چرده یا سیاه
و فزک و نام مردی و بفتح
(دُغیم) کزبیر نام مردی
(ف س) دَغَمهم الحرُّ والبرد
دَغما) بالفتح فرا گرفت آنهارا
گرمی و سردی
(ف) دَغَم اَنفَه) بحت بینی وی را
و مایل کرد و بسوی باطن * و دَغَمَ
الاناءَ) پوشید و ندرا
(اَدغَمَهم الحرُّ والبردُ) فرا گرفت
آنهارا گرمی و سردی * و اَدغَمَهُ الله
سیاه کند خدای روی او را * و اَدغَمَ
الفرسَ اللجامَ) درآورد لگام را
در دهن اسپ * و اَدغَمَ الحرفَ
فی الحرف) درآورد حرف را در
حرف * و اَدغَمَهُ الله اَدغَمَهُ الله)
از اتباع است * و نیز اِدغام القمر
بی خائیده فرو بردن ترس آنکه
دیگران در طعام برو سبقت برند
(اِدَّغَم الحرفَ فی الحرف)
کافتعل درآورد حرفی را در حرفی یعنی
دو حرف را در یکبار بتلفظ آورد
(اِدغام اِدغیمامًا) برنگ دیزه
گردید

دغ م ر

(دَغمَرُ) بالفتح معرفه ماهی است
بکنار دریای عمان
(دَغمَرَة) در آمیختن خلق و عیب
و بدخوئی
(خُلُقٌ دَغمَریٌّ و دُغمُریٌّ) بفتح
الدال والمیم و بضمهما خوهای
در آمیخته بد
(رجلٌ دُغمُورٌ) بالضم مرد بد
صفت و بدخو
(دَغامِر) مردم زیرک تیز فهم و
بی باک دلیر
(مُدَغمَر) کمدحرج پنهان

دغ م ش

(دَغمَش فی المشی) شتاب کرد
در رفتار

دغ م ظ

(دُغموظ) کعصفور بدخو
(دَغمَظ دَغمَظَةً) داخل کرد تمام
نره را در فرج زن با عین مهمله
است و گذشت

دغ ن

(دُغَینه) کجهینه نام احمق
است یا نام زنی مشهور بحماقت
(عبد الله داغونی) ابن محمد که شیخ
ابی الهیثم است و ابراهیم داغونی

ابن احمد محدثانند منسوب بداغون
نام مردی یا جائی
(دَغانِین) چند کریوه است ببلاد
عمرو بن کلاب
(دُغُنَّة) کحزقة ابر برهم نشسته و
تاریک بی باران و نام مادر ربیعه بن
رفیع الذی اجار ابابکر الصدیق رضی الله
عنه او هی کگلِمَة او حُزمة بالضم
والاول هو الصحیح
(ن) دَغَن یَومُنا دُغُونًا) ابرناک شد

دغ ن ج

(دَغنجة) سطبری زن و گرانی آن و
گام نزدیک گذاشته رفتن و میل کردن
شتران بسوی آب و پیش آمدن و
پس رفتن

دغ ن س

(دَغناس) مرغکیست از انواع کنجشک
طوق سیاه و بر پشت خطوط سرخ
دارد

دغ و ش

(دَغوَشوا دَغوَشة) در آمیختند
بهمدیگر در کارزار یا در بانگ و فریاد

دغ و ی

(دَغوة) بالفتح خوی بد دَغیة بالیاء
ج دَغوات و دَغیات جمع یقال
فلان ذو دَغوات و دغیات ای
اخلاق رديه
(دُغَة) کثبة لقب زنی گول از
قبیله عجل و هی مثل فی الحمق یقال
احمق من دغةٍ و قد مر فی ج ع ر و اصلها
دَغو او دَغی والهاء عوض

باب الدال فصل الفاء

دف ء

(دِفء) بالکسر شدت گرما و گرمی و ناخوشی
اَدفاء جمع * و شیر و پشم و بچه ستور
و مانند آن که نفع گیرند از وی قوله تعالی
والانعام خلقها لکم فیها
دِفءٌ * و وحش پس پرده دیوار
یقال اُقعُد فی دِفءِ هذا الحائط ای
فی کِنّه * و آنچه بدان پوشش نمایند
از پشم و صوف و مانند آن
(دَفأ) محرکة خیمه
(دَفَئیّ) باران آخر بهار و اول
وقوع الجبهة و آخره الصرفه
(دَفئیّة) هر خار بار و نتاج پیش از
تابستان
(دَفاءة) شدت گرما
(دَفِیء) کلتف جامه گرم پوشیده
(ارض دَفِئة) زمین گرم
(دِفاء) بالکسر جامه گرم
(اَدفاء) بالفتح مرد خیمه نشین
(ارض مَدفَأة) بالفتح زمین گرم
(یَوم دَفِیء) علی فعیل روز گرم و
کذلک الثوب والبیت
(ارض دَفِئَة) زمین گرم و لیلة
دَفِئَة کذلک
(رجل دَفآن) کسکران مرد جامه گرم
پوشیده دَفأی مونث
(دَفأی) کسکری زن خیمه نشین
(س) دَفِیءَ دَفاءة و دَفأ) بالتحریک
جامه گرم پوشید
(ک) دَفُؤَت لیلتنا) گرم شد
(ابل مُدفِئة) کمحسنة شتران بسیار
لان بعضها یدفئ بعضا بانفاسها *
و بسیار پشم و پیه * ابل مُدفأة) کمکرمة
مثله
(اَدفأه) جامه گرم پوشانید او را و
داد او را پشم و صوف بسیار * و اَدفأه
الثوب) گرم کرد او را جامه * و اَدفأ
القوم) گرد آمدند
(ابل مُدَفِّئة) بتشدید فای مکسور
بمعنی ابل مدفِئة بتخفیف است *
و ابل مُدَفَّأة) بفتح فای مشدد
بمعنی مُدفأة) کمکرمة
(تَدَفَّأ) جامه گرم پوشید
(اِستَدفأ) بمعنی تدفأ است
(اِدَّفأ به) علی افتعل جامه گرم پوشید

دف ت ر

(دَفتَر) بالفتح و یکسر نامها فراهم آورده
دَفاتِر جمع
(دَفدَفة) پشته زمین دَفادِف جمع *
و شتاب نمودن و قریب زمین پریدن
مرغ یا بر زمین نشسته جنبانیدن
هر دو بال را

دف ر

(دَفر) بالفتح سپوختن و دست در سینه
زده راندن والفعل من نصر و
کند و چرک یقال دَفرًا له ای نتنًا له *
و ام الدَفر) دنیا و سختی و بلا
(دَفِر) کلتف گنده والمونث بالهاء
(اَدفَر) گنده
(دَفراء) بالفتح مونث اَدفَر و گیاه بد بو
که شتران آن را نخورد * و کتیبة دَفراء
لشکری که از وی بوی زنگ آهن آید
(دَفار) کقطام داه و دنیا * اُمُّ دَفار مثله
(جیش مِدفَر) کمنبر لشکر قوی
سخت
(مِدفار) بالکسر موضعی است مر
بنی سلیم را
(س) دَفِرَ الطَعام) بدبو شد * و نیز

ج ٢

(دَفَر) محرکة افتادن کرم در طعام وخواری

(مُدَافِر) کمضارب موضعی ست

دفس

(اِدْفَنَّسَ الرَّجُلُ اِدْفِنْسَاسًا) سیاه شد روی وی بدون بیماری

دفص

(دَفْص) بالفتح تابانی ونرمی وفعل آن مستعمل نیست

دفض

(ض) دَفَضَ) پاره کرد وبشکست

دفط

ج ۲ (ض) دَفَطَ الطَّائِرُ) برجست نر بر ماده یا صواب بذال معجمه وقاف ست

دفطس

(دَفْطَسَ الرَّجُلُ) ضایع کرد مال خود را

دفع

(دَفْعه) بالفتح یک بار

(دُفْعَة) بالضم باران که بیکبار آید

(دُفَع) کصرد جمع * وآنچه بریزد از مشک یا آوند یک باره

(نَاقَةٌ دَافِعٌ) شتر ماده که فله باز گیرد در پستان پیش از زادن

(دَافِعَة) رود بار ونهر جاری وتوجیه وزمین نشیب نرم که در آن آب رود

اقتید دَوَافِع جمع * ونَاقَةٌ دَافِعَةٌ بمعنی ناقه دافع ست * وقوتی ست که فضله باقی غذا را که صلاحیت اغتذا ندارد دفع کند تا متعفن نگردد

(دَفُوع) کصبور بسیار رانده ودفع کننده

(دَفَاع) بالفتح معرفة علم ست مر ماده گوسپند را

(دَفَّاع) کشداد کسی که استخوان کاسه را ایک سو کند تا بجای وی گوشت پاره آید

(دُفَّاع) کرمان موج بزرگ از دریا وسیل بزرگ وهر چیز بزرگ که بدان مثل وی دفع کرده شود

(مَدْفَع) بالفتح موضعی ست وآب رو رود بار وجای گرد آمدن آب مَدَافِع جمع

(مِدْفَع) کمنبر بسیار دفع کننده ورانده وتوپ که قوی آله حرب ست

(نَاقَةٌ مِدْفَاعٌ) بالکسر ناقه که فله باز گیرد در پستان پیش از زادن

(ف) دَفَعَ اِلَيْهِ دَفْعًا ومَدْفَعًا) بالفتح داد او را چیزی * ودَفَعَهُ راند آن را وسپوخت * ودَفَعَ عَنْهُ الاَذَىٰ) دور کرد از وی رنجش را

(مُدَفَّع) کمعظم شتر نجیب وخوار وهمچنین از لغات اضداد ست * ومردم رانده وحقیر وآنکه در نسب خود معروف نباشد کانه دفع عنه * ودرویش ومهمانیکه او را قوم یکی بر دیگری دفع کند وحواله نماید

(مُدَافِع) بفتح فا مهتر غیر مزاحم

(مُدَافَعَة) دارا دار کردن حق کسی را وبهمدیگر راندن ودور کردن از کسی صلته بعن دِفَاع بالکسر مثله ومنه قوله تعالی اِنَّ اللّٰهَ يُدَافِعُ عَنِ الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا

(اِنْدَفَعَ فِي الْحَدِيْثِ) خوض کرد در سخن * واَنْدَفَعَ الْفَرَسُ) بشتاب رفت * ونیز اِنْدِفَاع) دور شدن وبناگاه رسیدن

(تَدَافَعُوْا فِي الْحَرْبِ) یکدیگر را دفع کردند در کارزار * ونیز تَدَافُع) دفع نمودن همدیگر چیزی را وحواله کردن

(اِسْتِدْفَاع) دفع کردن خواستن یقال اِسْتَدْفَعَ اللّٰهَ الاَسْوَاءَ یعنی طلب کرد وخواست از خدا دفع بدیها را

دفغ

(دَفْغ) بالفتح کاه ارزن وآنچه از باد برداد ن بسکو جدا بیفتد

دفف

(دَفّ) بالفتح پهلو از هر چیز یا کناره آن وآواز کفش وقت رفتن * ودَفَّا الْبَعِيْرِ) دو پهلوی شتر * وموضعی ست نزدیک مکه میان حرمین وپشته ریگ وپشته زمین ونرم از رفتار شتر ورفتار سبک وسازی که در سورها زنند ویضم وهو الاشهر دُفُوف جمع * وجنبانیدن مرغ هر دو بال را در پریدن ومنه قول ما دَفَّ ای حَرَّكَ جَنَاحَيْهِ مِنَ الطَّيْرِ كَالْحَمَامِ لَا مَا صَفَّ كَالنُّسُوْرِ * وباد بردادن چیزی را واز بیخ برکندن ونرم رفتن والفعل من ضرب

(دَفَّتَي) پهلو یا کناره هر چیز وروی آن * ودَفَّتَا الْمُصْحَفِ) دو طرف آن وآنچه بدان مصحف را فراهم آرند * ودَفَّتَا الطَّبْلِ دو پوست که بالای سر طبل باشد

(دَافَّه) لشکر که بسوی دشمن مرور کنند

(عُقَابٌ دَفُوْف) کصبور آنکه نزدیک زمین شده باشد وقت فرود آمدن

(احمد بن نصیر دُفُوفِي) بالضم محدث ست

(دَفَّاف) کشداد دف ساز

(ض) دَفَّ الطَّائِرُ دَفِيْفًا) قریب

زمین پرید یا بر زمین نشسته جنبانید هر دو بال را * ونیز (دفیف) نرم از رفتار شتر و نرم رفتن و رفتار نرم

(اَدَفَّ الطَّائِرُ) بمعنی دَفَّ الطائر ست * (وَادَفَّتْ عَلَیْهِ الْاُمُوْرُ) پیاپی رسیدند

(سَنَامٌ مُدَفِّفٌ) کحدث کوهان فرو افتاده بر دو پهلوی شتر

(دَفَّفَ تَدْفِیْفًا) شتاب نمود * ونیز (تَدْفِیْف) شتاب کردن و رکشتن خسته

(دَافَفْتُهُ مُدَافَفَةً و دِفَافًا) شتاب کردم و رکشتن خسته ومنه دَافَّ ابْنُ مَسْعُوْدٍ رَضِیَ اللهُ عَنْهُ اَبَا جَهْلٍ یَوْمَ بَدْرٍ

(تَدَافُّوْا) بر یکدیگر نشستند

(اِسْتَدَفَّ الْاَمْرُ) تمام و مهیا و راست شد * (وَاسْتَدَفَّ الطَّائِرُ) بمعنی دف الطائر ست * (وَاسْتَدَفَّ بِالْمُوْسٰی) موی زهار سترد * ویقال (خُذْ مَا اسْتَدَفَّ لَكَ) یعنی بگیر چیزی را که مهیا و موجود بود و بسهولت بدست آید

دفق

(دَفَق) محرکة بیرون آمدگی دندان شتر

(دُفْقَه) بالضم یکباره یُقَالُ جَاءَ الْقَوْمُ دُفْقَةً وَاحِدَةً ای بِمَرَّةٍ وَاحِدَةٍ

(مَاءٌ دَافِقٌ) ای مدفوق آب جهیده کقولهم سِرٌّ کَاتِمٌ ای مکتوم وهو من قولك دُفِقَ الْمَاءُ بمجهولا لِاَنَّ دَفَقَ مُتَعَدٍّ عِنْدَ الْجُمْهُوْرِ

(اَدْفَق) کج و مرد خم گرفته از پیری و اندوه و شتر دندان بیرون برآمده و شتری که آرنج وی از هر دو پهلوی او جدا باشد و هلال برابر و سپید غیر مائل بطرفی * وسیر (اَدْفَق) رفتن بشتاب

(دَفُوْق) کصبور اسب ماده نیکو رفتار شتاب رو

(نَاقَةٌ دِفَاقٌ) ککتاب جهان و شتاب رو فرسة دفاق کذلك * و (جَمَلٌ دِفَاقٌ) شتر شتاب و یا کشاده کام یا آنکه گاهی برین پهلو رود و گاهی بر آن پهلو

(دُفَاق) کغراب موضعی ست یا رود باری ست * وسیل (دُفَاقٌ) تو جبه که پر کند رود بار را و (نَاقَةٌ دُفَاقٌ) جهان و شتاب رو

(دِفَقّ) کهجف شتر تیزرو * وجمل (دِفَقّ) بمعنی جمل دِفاق ست * و فرس (دِفَق) وتکسر الفاء اسپ نیکو رفتار شتاب رو والمونث بالهاء

(دِفِقّی) بکسرتین وشد القاف المفتوحة کزمکی وتفتح الفاء ناقهٔ تیزرو کریمة النسب یا ناقه که هنوز زبچه نزاده باشد و اسپ ماده نیکو رفتار شتاب رو * ومشی (الدفقی) کزمکی اشتاب رفت یا گاهی برین پهلو و گاهی بر آن پهلو یا کشاده کام رفت

(ن ص) دَفَقَهُ ریخت آنرا * ویقال (دَفَقَ اللهُ رُوْحَهُ) اذا دُعِیَ عَلَیْهِ بِالْمَوْتِ یعنی بمیراناد او را خدای * و (دَفَقَ الْكُوْزَ) پریشان کرد آنچه در آن بود یکباره * ودَفَقَ الْمَاءُ دَفْقًا بالفتح و دُفُوْقًا) ریخته شد یکباره حَکَاهُ اللَّیْثُ وَحْدَهُ

(اَدْفَقَ الْكُوْزَ) بمعنی دفق الکوز ست

(دَفَّقَتْ کَفَّاهُ النَّدٰی تَدْفِیْقًا) بسیار ریختند هر دو کف دست او عطارا شد للکثرة

(اِنْدَفَقَ) ریخته شد

(تَدَفَّقَ) ریخته شد

دفل

(دِفْل) بالکسر گیاهی ست تلخ که بفارسی خر زهره نامند نقیع آن زهر قاتل ست و شگوفه اش مانند گل سرخ و باران مانند خرنوب و آن انواع

میباشد در آخر سوم گرم و خشک طلای پخته آن بعد از انکه سائیده باشند جهت جرب و حکه نافع و مطبوخ شاخ و برگش با روغن جهت جرب جمیع حیوانات و ضماد آن جهت ورم و درد زانو و پشت و طلای مغز آن دوازده بار بعد صاف کردن جهت ازاله برص و پاشیدن آب جرم مطبوخ آن برای دفع کیک و دوبچه * و قطران که بشتران گرگین مالند و قیر که در خنور و کشتی مالند تا آب نزهد از وی

ج ۲

(دِفْلٰی) بالکسر کذکری بمعنی دفل ست گیاه باشد یَسْتَوِیْ فِیْهِ الْوَاحِدُ وَالْجَمْعُ بنون ولا فمن جَعَلَ الفه لِلْاِلْحَاقِ بِدِرْهَمٍ نَوَّنَهُ فِی النَّکِرَةِ وَمَنْ جَعَلَهَا لِلتَّانِیْثِ لَا یُنَوِّنُهُ

دفن

(رَجُلٌ دَفْنٌ) بالفتح مرد گم نام و بی قدر

(دِفْن) بالکسر موضعی ست * وداء (دِفْنٌ) بیماری که معلوم نگردد مگر بعد انتشار فساد و بدی آن

(دَفِنِیّ) کعربی نوعی از جامهٔ خط دار

(بقرةٌ دافِنَةٌ للجِذْم) گاو دندان سوده از پیری

(مَدفون) پنهان

(دَفُون) کصبور بنده گریخته و شتر رسیده یا آنکه بی حاجت همچو گریختگان هر سو رود از مردم و شتر * و ناقة دَفُون) آنکه عادتش چنان باشد که بر آب خور میان شتران بود

(دَفِین) کامیر پنهان اَدفان و دُفَناء جمع * و رَکِیّةٌ دَفِینٌ) چاه که بعضی یا تمام آن انباشته باشد * والحوض والمنهل کذلك * وامرأةٌ دَفِینٌ) زن پنهان دفنی کسکری جمع * و داءٌ دَفِینٌ) بیماری که معلوم نشود مگر آن وقت که فساد وی منتشر گردد و آبلها بر اطراف و لب برآید

(دَفِینَة) پنهان و گنج دَفائن جمع * و موضعی ست و منزلی ست مر بنی سلیم را * وامرأةٌ دَفِینَةٌ) زن پنهان

(رَکِیّةٌ دِفانٌ) بالکسر چاه انباشته

(دُفُن) بضمتین جمع

(مِدْفان) بالکسر خیک کهنه و شتر رسیده و بنده گریخته یا آنکه بی حاجت مانند گریختگان هر سو رود از مردم و شتر * و رکیّة مِدْفان) چاه انباشته

(دَفِنَاءُ الامر) میان کار

(ض) دَفَنَهُ دَفْنًا) بالفتح پوشید و پنهان کرد در خاک یا عام ست * و دفنت الابلُ) رسیدند * و دَفَنَتِ النّاقةُ) میان شتران گردید بر آبخور

(اِدَّفَنَهُ) علی افتعل پوشید و پنهان کرد او را * و اِدَّفَنَ العَبدُ) گریخت یا گریخت پیش از رسیدن بشهری که فروخته شود در آن

(اِنْدَفَنَ) پنهان گردید * و نیز اِنْدِفان) انباشته شدن چاه و مانند آن

(تَدَفَّنَ) پنهان گردید

(تَدافُن) پنهان شدن بقال لو تکاشفتم لما تدافنتم ای لو تکشّف عیبُ بعضکم لبعضٍ

دف ن س

(دِفْنِس) کزبرج زن کول و مرد کول زومایه و زن گران جسم

(دِفْناس) بالکسر مرد کول فرومایه و مرد بخیل و راعی کاهل که بخواب رود و شتران را بگذارد که تنها چرا کنند

(مُدَفْنِس) مرد گران جسم که از جا نجنبد

دف ه

(دافه) مسافر

دف و

دف وی

(دَفا) کعصا خمیدن والفعل من سمع

(اُدْفُوا) بالضم دهی ست نزدیک اسکندریه و شهری ست میان اُسوان و اِشنی ازان شهرست محمد بن علی اُدْفُوی نحوی و او را تفسیری ست در چهل جلد

(رجل اَدْفی) مرد کوز * و طائر اَدْفی) دراز بال

(دَفْواء) بالفتح درخت بزرگ * و عقاب دَفْواء) کج منقار * و ناقة دَفْواء) دراز گردن

(ن ض) دَفَوتُ الجریحَ و دَفَیتُه) بالیاء دَفْوًا و دَفْیًا) بالفتح خسته را کشتم * و فی الحدیث اِنّه عم اُتِیَ بِاَسیرٍ فقال لِقومٍ منهم اِذْهَبوا بِه فَاَدْفُوهُ یُریدُ الدِّفاءَ من البَرْدِ یعنی گرم کردن فَذَهَبوا بِه فقتلوهُ فوداهُ رسولُ اللهِ صلی الله علیه وسلم یعنی دیت داد او را رسول الله صلی الله علیه وسلم

(اَدْفَی الظَّبیُ اِدْفاءً) دراز شد شاخهای وی تا آنکه نزدیک سرین آن رسید * و اَدْفَیتُ الجَریحَ) خسته را کشتم * و اَدْفَیتُهُ) جامه گرم پوشانیدم لغة فی ادفأت بالهمز

(دَافَیتُ الجریحَ مُدافاةً) خسته را کشتم

(تَدافی) دریافتن و بنوبت گرفتن و کشاده رفتن شتر

(اِسْتَدْفَیتُ) جامه گرم پوشیدم لغة فی استدفأت بالهمز

باب الدال فصل القاف

دق دق

(دَقْدَقَة) بالفتح شور و غوغا و آواز سم ستوران

(دَقْداق) قطعهای ریگ خرد بعض بر بعض نشسته

دق ر

(دَقَر) بالفتح مرغزار نیکو بسیار گیاه * (دَقَرة) بالتاء مثله

(دِقْرَة) بالکسر معرفة نام مادر عبد الرحمن بن اُذَینه که تابعیه ست

(دَقَرَی) محرکة کجمزی مرغزاری ست قاله الاصمعی و قال غیره روضة دَقَری یعنی مرغزار نیکو بسیار نبات

(دَقْران) بالفتح نام وادی ست نزدیک وادی صفرا

(دُقْران) بالضم چوبهای و ادیج رز دُقْرانة یکی

(دِقْرار) بالکسر ازار کشتیبان دَقاریر جمع

(دِقْرَارَة) سخن جنبي وخلاف عادت بد وخصومت وسختی ودروغ يُقَالُ فَلَانٌ يَفْتَرِي الدَّقَارِيرَ أَيْ الأَكَاذِيبَ وَالفحش * وسخن جین وآزار گشتیبان وازار ومرد کوتاه بالا پلید زبان سخن چ

دَقَارِيرُ جمع

(دُقْرُور) بالضم ازار دقادیر جمع

(دُقْرُورَة) خلاف وازار دقادیر جمع

(دَقِيرَة) کسفینه مرغزار نیکو بسیار گیاه

(س) دَقِرَ) پر شد از طعام * دَقِرَ المَكَانُ) گیاه ناک گردید وتراوت گرفت * وَدَقِرَ الرَّجُلُ) قی کرد از پری شکم * دَقِرَتِ النَّبَاتُ) بسیار شد ونرم ونازک گردید

دقرس

(دَقَارِيس) روباه ها

دقس

(دُقَسَة) بالضم دانه است مانند کاورس دابه است کوچک وبفتح اول الصواب بالفتح

(جمل مِدْقَسٌ) کمینه شتر درشت بسیار رانده مَدَاقِيسُ جمع * وکهزبر ابریشم

(دَقْيُوس) بالفتح بادشاهی بود که بر غار اصحاب کهف مسجد بنا ساخت

(دَقْيَانُوس) بالفتح پادشاهی بود که اصحاب کهف از وی گریخته بودند

(ن) دَقَسَ فِي البِلَادِ دُقُوسًا) شتاب رفت در شهرها * وَيُقَالُ مَا أَدْرِي أَيْنَ دَقَسَ) ای ذَهَبَ * وكذلك دُقِسَ بِهِ) مجهولا یعنی کجا برده شد * ودَقَسَ الوَتَدُ) فرو رفت میخ در زمین * ودَقَسَ خَلْفَ العَدُوِّ) حمله کرد پس دشمن * و دَقَسَ البئرَ) پر کرد چاه را

دقش

(دَقَش) نقش است وزنا ومعنی

(دَقْشَة) دابه است کوچک تر از سنگ خوار که خانها دارد یا مرغی است همچنان وسأل یونس ابا الدُّقَيس ما الدُّقَيش فقال لا أدري إنما هي اسماء اسمعها فيسمّى بها.

دقع

(اَدْقَع) بالفتح خاک * وَجُوعٌ أَدْقَعُ) گرسنگی سخت که در وسر آرد

(دَقْعَاء) از زن روی وهیچ کاره وزمین بی نبات وخاک

(دَاقِع) آنکه مذاق کسب جوید وطلب اندک از معیشت نماید

(دَقَاع) بالفتح وبضم خاک

(بَعِيرٌ دَقُوعُ اليَدَيْنِ) کصبور می اندازد هرد و دست را بر زمین وی کاود وبر می انگیزد خاک را

(مِدْقَاع) بالکسر آزمند

(مَدَاقِيع) شترانیکه علف را از روی خاک ببرند وقت خوردن

(دِقْعِم) بالکسر خاک والمیم زایدة

(س) دَقِعَ دَقَعًا) محرکة بر خاک چسبید از خواری * وَفِي الحَدِيثِ إِذَا جُعْتُنَّ دَقِعْتُنَّ أَيْ خَضِعْتُنَّ وَلَزِقْتُنَّ بالتراب * وَدَقِعَ الفَصِيلُ) ناگوار شد شتر بچه از شیر * ونیز دَقِع) محنت ودرویشی وراضی بودن باندک از معیشت وبدحالی وتحمل شداید وخواری فقر

(مُدْقَع) کمحسن گریزنده وشتاب کننده وسخت لاغر * وفقر مُدْقِع) چسپاننده بر زمین

دقف

(دَقْف) بالفتح بر خاستن شهوة علت پشت دُقُوف) بالضم مثله والفعل من نصر

(دُقْفَانَة) بالضم هیزکونی

دقق

(دِقّ) بالکسر ریزه وشکسته از هر چیز وباریک ومنه حُمَّى الدِّقِّ * وشئی اندک يُقَالُ أَخَذْتُ دِقَّهُ وَجِلَّهُ أَيْ قَلِيلَهُ وَكَثِيرَهُ

(دِقَّة) باریکی وهیأت شکستن وفرومایگی وخردی ضد بزرگی

(دُقَّة) بالضم خاک نرم که بباد رفته شود از زمین دُقَق جمع * ودیگ افزار ونمک با دیگ افزار آمیخته یا نمک کوفته ومنه قولهم مَا لَهَا دُقَّة یعنی نیست ورا نمک وهي قَلِيلَةُ الدُّقَّة یعنی غیر ملیحه است وزیوری است مراهل مکه را وجمال وحسن * ودُقَّةُ بْنُ عُبَابَة) مردی بوده که بدیوانگی وی مثل زنند فيقال هُوَ أَجَنُّ مِنْ دُقَّة

(دَاقّ) عیب گوی مسلمانان دَقَقَة بتحريك جمع

(دُقَاق) کغراب ریزه وشکسته از هر چیز وباریک * ودُقَاقُ العِيدَانِ) وبکسر ریزه های چوب

(دَقَاقَة) بالفتح کوبه که بدان برنج ومانند آن کوبند

(دَقُوق) کصبور داروییست که برای چشم کوفته شود وشهریست

ج ۲

میان بغداد و اربل و آن ر ا دقوقی
بقصر و دقوقاء بمد هم گویند از ان
شهرست عبد المنعم بن محمد بن محمد بن
ابی المضاء و تقی الدین محمود بن علی
بن محمود محدث بغداد که از متاخرین
است شیرین قراءت فصیح

(دَقُوقَہ) گاوان و خران خرمن کوب

(دَقِیق) کامیر آرد و باریک از هر چیز
ضد غلیظ و کار پوشیده و دور و خلاف
واضح و کم خیر * و محمد بن عبد اللہ
دَقِیقِی) استاذ ابن ماجه است *
وابو محمد دُقَیْقِی) بصیغه تصغیر
از متاخران است

(دَقِیقَه) گوسپند و منه قولهم ما لَهٗ
دَقِیْقَةٌ وَ لَا جَلِیْلَةٌ ای غنم و ابل
و در اصطلاح نجو میان جزء شصتم
است از درجه

(دَقَّاق) کشداد آرد فروش

(مِدَقَّة) بکسر میم کوبه مِدَق و مُدُق
بضمتین مثله و اخیر نادر است
مَدَاقّ جمع و مُدَیْقّ مصغر است

(ن) دَقَّهٗ دَقًّا) بالفتح کوفت آنرا
و شکست یا زد و ریزه ریزه نمود *
وَدَقَّ الشیٔ) آشکارا کرد

(ص) دَقَّ دِقَّةً) بالکسر باریک شد

(اَدَقَّهٗ) باریک گردانید آنرا * واَدَقَّ
فلانًا) گوسپند بخشید او را * و یقال
اَتَیْتُهٗ فَمَا اَدَقَّنِیْ وَ لَا اَجَلَّنِیْ)
ای ما اعطانی دقیقا و لا جلیلا *

و نیز اِدْقَاق) نرم کردن آرد

(مُدَقَّقَة) نوعی از طعام که از خرما
و نان کوفته و روغن ترتیب دهند
لغت مولده است

(دَقَّقَ) نیکو کوفت و باریک گردانید
شد للمبالغه * و نیز تَدْقِیق) نرم
کردن آرد

(مُدَاقَّة) باهم باریکی کردن در
حساب یا عام ست و آرد کردن

(اِنْدَقَّ) کوفته و شکسته گردید

(تَدَاقّ) بهدیگر دقت کردن

(مُسْتَدَقُّ السَّاعد) مقدم بازو
متصل بند دست

(اِسْتَدَقَّ) باریک شد

دق ل

(دَقْل) بالفتح ناتوانی

(دَقَل) محرکه خرمای بسیار پاره دَقَلَة
یکی * و خرمای بلایه و آنکه او را اسمی
مخصوص و از انواع مشهوره نباشد *
و تیر کشتی * و معرفه موضعی است
بیمامه

(شَاةٌ دَقَلَةٌ) گوسپند لاغر و خرد و خوار
دِقَال بالکسر جمع

(شَاة دَقِلَة) کفرحة بمعنی شاة دَقَلَة
است

(شَاةٌ دَقِیْلَة) بمعنی شاة دَقِلَة است

(ن) دَقَلَ دَقْلًا) بالفتح باز داشت
او را و محروم گردانید و زد بینی و دهن
او را یا در پس سر و ریش او * و دَقَلَ
دُقُوْلًا) غایب شد و در آمد

(مُدْقِل) کمحسن گوسپند لاغر
و خرد

(اَدْقَلَ النخلُ) خرمای بلایه آورد *
و اَدْقَلَتِ الشاة) لاغر و خورد گردید

دق م

(دَقْم) بالفتح اندوه سخت بر وام
و جز آن

(دَقَم) محرکه زیان

(دَقِمَة) کفرحة شتر و گوسپند که
خنک آن از پیری رفته باشد.

(دُقَیْم) کزبیر از اعلام است

(اَدْقَم) آنکه سه دندان او شکسته باشند

(دِقِّم) کفلز دندان شکسته از مردم
و شتر یا عام است و کهجف فراخ از
هر چیز

(دُقْمَان) کعثمان از اعلام است

(ن ض) دَقَمَهٗ دَقْمًا) بالفتح شکست
دندانهای او را بمشت یقال دَقَمَ فاه
مثل دَمَقَ و هو علی القلب دندانهای
او را یا پیش خست در سینه وی *
دَقَمَتِ الرِّیْحُ عَلَیْهِ) در آمد باد بر وی
و وزید

(س) دَقِمَ) ریختند دندانهای پیشین وی

(مُدْقِم) کمحسن نیکه فرو برد فرج او
هر چیز را و آواز کند وقت جماع

(اِنْدَقَمَتِ الرِّیْحُ عَلَیْهِ) در آمد باد
بر وی و وزید

دق م س

(دِقَمْس) کقمطر ابریشم

دق ن

(ن) دَقَنَهٗ دَقْنًا) بالفتح باز داشت
او را و محروم گردانید * و نیز دَقْن)
بر روی زدن کسی را یا عام است
وَ یُقَالُ دَقَنَ فِی لَحْیِ الرَّجُلِ)
اِذَا ضَرَبَ فِیْهِ

دق ی

(س) دَقِیَ الْفَصِیْلُ دَقًى)
چندان خورد شیر را که ناگوار گردید
* دَقٍ) کفرح نعت مذکر است
از آن * و دَقِیَة و دَقْوَان و
دَقْوٰی) کسکری نعت مؤنث

ج ۲

باب الدال فصل الكاف

دك ء

(ف) (دَكَأَ دَكْأً) بالفتح راند وزحمت داد

(مُدَاكَأَة) انبوهی کردن وزحمت دادن وگرد آمدن قوم برکسی

(تَدَاكَأُوْا) گرد آمدند وزحمت دادند وراندند

دك ب

(مَدْكُوْبَة) بسیار کشته وخسته گردیده درکارزار والهاء للمبالغة

دك دك

(اَرْضٌ مُدَكْدَكَةٌ) زمین که از کثرت بشک کمیز شتر فاسد شده باشد وزمین هموار وبرابر

(دَكْدَك) وبکسر ودَكْدَاك بالفتح ریگ انباشته وبرابر شده یا ریگ جفسیده بر بهم نشسته وفی الحدیث انه علیه السلام سأل جبیر بن عبد الله عن منزله فقال سهل ودكداك وسلم واراك * یا زمین درشت دَكَادِك ودَكَادِيك جمع

(تَدَكْدَكَتِ الجِبَال) ای صارت دكاوات

دك ر

(دِكْر) بالکسر آوازه وثنا وشرف لغتی است ورذکر بر بیعه را قال اللیث تغلط ربیعة فی الذکر بالمعجمة فتقول دکر بالمهملة انما الذکر بتشدید الدال جمع ذکرة أدغمت لام التعریف فی الذال فجعلت الا مشدّدة فاذا قلت ذکر بغیر لام قلت بالذال المعجمة انتهی * وبازی است مرسیاهان زنگبار را

دك س

(دَكْس) بالفتح خاک زدن بر روی کسی وبالتحریک نشستن بعض چیزی بر بعض

(دَاكِس) کصاحب فالی که از عطسه وجانور ومانند آن گیرند وهی لغة فی کادس

(دُكَاس) کغراب خواب که غلبه کند برکسی

(دَكِيسَة) کسفینه گروه مردم

(اَدْكَسَتِ الاَرْضُ) ظاهر کرد گیاه را

(مُتَدَاكِس) دشوار خوار از مردم وبسیار

دك ع

(دُكَاع) کغراب بیماری سینه است وشتر

(دُكِعَ دُكَاعًا) مجهولا مبتلا بعلت دکاع گردید * مَدْكُوع گرفتار بعلت دکاع نعت است ازان

دك ك

(دَكّ) بالفتح ریگستان هموار وتوده دِكَاك بالکسر جمع + وارض دکّاء زمین کوفته وهموار کرده وکذلك مکانٌ دكّ دُكُوك جمع ÷ وقوله تعالی جعله دکا یحتمل ان یکون مصدرا ودکّة اواراد جعله ذادكّ وقد قرئ بالمد ای جعله دكّاء فحذف لان الجبل مذکر

(دَكَّة) ریگستان هموار ودکانچه برابر وهموار که بروی نشینند وموضعیست بغوطهٔ دمشق

(دُكّ) بالضم درشت سطبر وکوه نرم دِكَكَة جمع کجحر وجحرة

(دَكَك) محرکه بی کوهان بودن شتر مصدر است یا اسم مصدر

(اَدَكّ) اسب پهنا پشت یا عام است دُكّ بالضم جمع * وشتر بی کوهان یا آنکه کوهانش بلند نبود

(دَكَّاء) پشته زمین از خاک نرم وزمین هموار دَكَّاوات جمع اولا واحد لها + وشتر ماده بی کوهان یا پست کوهان

(فَرَسٌ مَدْكُوك) اسب که استخوان سر سرینش بلند نباشد ورجل مَدْكُوك ای دكّته الحمّی

(ارضٌ مَدْكُوكَةٌ) زمین برابر بی نشیب وفراز ودرمثل روباند که شوره گیاهی است

(دُكَّان) بالضم دکانچه هموار وبرابر که بروی نشینند ودهی است بهمدان

(رجلٌ مِدَكّ) بالکسر مرد توانا برکار

اَمَةٌ مِدَكَّةٌ) داه توانا برکار

(يَوْمٌ دَكِيك) کامیر روز تمام وحول دكيكٌ كذلك

(دَكَّه المرضُ دَكًّا) بالفتح کوفته کرد آن را بیماری * ودككت الركية) انباشتم آنرا بخاک ونهان کردم * و(دُكَّ الرَّجُلُ) مجهولا بیمار گردید * ونیز دك کوفتن وویران کردن وهموار نمودن قال الله تعالی فدكتا دكة واحدة + وهمواری زمین در بلندی وپستی ورو فتن خاک وبرابر وهموار کردن آن

(حنظلٌ مُدَكَّك) کمعظم آنکه خورده شود باخرما وغیر آن

(دَكَّكَ الحنظلَ تَدْكِيكًا) بیامیخت آنرا

(اِنْدَكَّ المكانُ) برابر وهموار گردید

(دِكْ دِكْ) بالکسر کلمه است که بدان خروس را زجر کنند

دك ل

(دَكَلَة) محرکة گل سیاه ولای تنک وگروهی که بسلطان گردن ننهند جهت

لج

عزت خود

(دَكلةٌ من صِلِّيَان) بالفتح بقیه از صلیان که گیاهی است دشتی یا پاره از ان

(تحَجرٌ آدكَلُ) مائل بسیاهی

(دُكَّالَة) کرمانه شهریست بمغرب مر بربر را

(دَكالی) بالفتح وبضم کسکادی نام شیطان

(ن ض) دَكلَ الطِّينَ) فراهم آورد کل را بدست تا ببندايد * و دَكَل الشئَ) اسير کرد

(دَكَّلَ الدَّابةَ تَدكِيلاً) درخاک غلطانید آن را

(تَدَكَّلَ عَلَيْهِ) ناز نمود بری و گستاخی کرد و خود را بر داشت و بزرگ بنداشت و عزت گرفت و تکبیر کرد و درنگی نمود

دكم

(دَكمَة) بالفتح شهریست بمغرب

(دُكَيم) کزبیر نام مردی

(ن) دَكمَ فِي صَدرِهِ) دست و در سینه زده راند او را و سوخت * و دَكمَ الشيَءَ) کوفت بعض ازا بر بعض

(دَكَّمَ تَدكِيما) درآورد چیزی را در چیزی * و دَكَّمَ فلانا بِرَاسِهِ) بسر خود درخشک نائی وی زد

(اِندَكَمَ) درآمد

(تَدَاكَمُوا) همدیگر را راندند

دكن

(دُكنَة) بالضم رنگ که بسیاهی زند

(ثوبٌ اَدكَنُ) مائل بسیاهی

(ثَرِيدَةٌ دَكنَاءُ) بالفتح اشکنه بسیار توابل

(دُكَين) کزبیر ازا علام است * و دُكَين بن سعيد مُزنی) صحابی است

(دُكَينَاء) مصغرا دابه ایست کوچک از جنس هوام

(دُكَّان) کرمان دوکان معربست دكاكين جمع * وَهُوَ فُعلَانُ لا فُعَّالٌ بدليلِ قولهم الدَّكَّة فی معناه

(ن) دَكَنَ المَتَاعَ دَكنًا) بالفتح برهم نهاد درخت را

(س) دَكِنَ الثَّوبُ دَكَنًا) محرکة مایل بسیاهی شد

(دَكَّنَ المَتَاعَ تَدكِينًا) بمعنی دكن المتاع است

دكنص

(دَكنكَص) کسفرجل معرفة جوئیست در سند قاله ابن عباد و قال ابن عُزيزٍ دكنكوص كانه وهم لانّ الصّاد لَيسَ فِي لُغَةِ غَيرِ العَرَبِ واصطلحوا عَلَى اَن يَقُولُوا لِلمِائَةِ صَدا الی تِسعِ مِائَة اقول لعله تعریب دیوکنکا

دلكه

(دَكَهَ فِي وَجهِهِ دَكهًا) بالفتح همه کرد در روی وی

باب الدال فصل اللام

دلب

(دُلب) بالضم درخت چنار

(دُلبَة) بالتانیث درخت چنار و سیاهی

(دَالِب) کصاحب جز رگ آتش که فرو نمیرد

(مَدلَبَة) بالفتح چنارستان و صنفی است از سیاهان

(دُولَاب) مذکورست در دول ب

دلبث

(دَلبُوث) کقربوس گیاهیست

دلبح

(دَلبَحَ ظَهرَهُ) خم و پست کرد پشت خود را

دلث

(دُلثَه) بالضم کرده

(دِلاث) بالکسر شتاب و از ناقه و جز آن دُلُث بضمتين جمع

(دَلثَاء) بالفتح ناقه که از ضعف گردن خود را دراز کند

(مَدَالِث) جایهای کارزار * و مَدَالِثُ الوَادِی) آب روردها

(ص) دَلَثَ دَلِيثًا) نزدیک گذاشت کام خود را در رفتار

(اِدلاث) پوشانیدن

(تَدَلُّث) درآمدن بر روی افتادن

(مُتَدَلِّث) مرد خودرای سخن ناشنو

(اِندِلاث) درافتادن کسی و یقال اِندَلَثَ عَلَينَا فُلَانٌ يَشتُمُ) ای انخرق وانصبّ * و بی فکر در ویت در کاری در آمدن

دلثع

(دَلثَع) کجعفر بالثاء و بالتاء مردی که بن دندانهای وی بسیار گوشتناک باشد و مرد بسیار آز مند و بکسر فیهما و راه نرم و در زمین نرم یا سخت که در ان نشیب نباشد و گز برج مرد بدبو آلوده بنجاست و مرد برگشته لب

دلثم

(دَلثَم) کجعفر و عُلَبِط عُلَابِط شتاب رو

دلج

(دَلَج) محرکة شب روی اول شب اسم

است ادلاج را من الافعال
(دُلجة) بالضم والفتح شب روی آخر شب اسم ست اِدّلاج را من الافتعال
(دَالِج) کصاحب مردی که دلو پر آب را تا حوض برد و دران تهی کند و آنکه شیر شتران را از دوشیدن جای بسوی کاسها نقل کند
(دُلَیج) کزبیر از اعلام ست
(دَلَجان) محرکة کرمضان تلخ بسیار
(دَلّاج) کشداد از اعلام ست
(مَدْلَج) بالفتح جای تهی کردن دلو از حوض و جز آن
(مَدْلَجة) خانه وحش و سبع و جای تهی کردن دلو از حوض و جز آن
(مِدْلَجة) کمکنسة شیر دوشه چرمین بزرگ که بدان شیر بسوی کاسها نقل کرده شود یا عام ست
(ن) دَلَج دُلُوجًا) تهی کرد شیر دوشه را از شیر در کاسه * و نیز دُلُوج) تهی کردن دلو را از آب
(مُدْلِج) کمحسن خارپشت ابو مُدْلِج) مثله * و بنو مُدْلِج) قبیله است از کنانة
(مُدَّلِج بن مِقْدام) بفتح دال مشدد کمتطلب محدث ست

(اِدْلاج) بالتخفیف باول شب رفتن ومنهم من یجعله للیل کله وانشد[1]
اِصْبِر عَلَی السَّیْر وَالاِدْلاج فی السَّحَر * فجعل التخفیف فی السحر
(اِدِّلاج) بتشدید دال بآخر شب رفتن

دلح

(دُلَح) کصرد اسپ که بسیار عرق آرد
(سحاب دَالِح) کصاحب ابر بسیار باران دُلَّح کرکع و دَوَالِح جمع
(سحابة دَلُوح) کصبور ابر بسیار آب دُلُح بضمتین جمع
(ف) دَلَح دُلُوحًا) راه رفت بکوتاه گام با بار گران بر پشت
(تَدَالَحَا الشیءَ فیما بینهما) برداشتند آنرا بر چوب میان خود و فی الحدیث اَنَّ سَلْمَانَ وَاَبَا الدَّرْدَاءِ اشْتَرَیَا لَحْمًا فَتَدَالَحَاهُ بَیْنَهُمَا عَلَی عُودٍ ای طَرَحَاهُ عَلَی عُودٍ وَاحْتَمَلَاهُ اٰخِذَیْنِ بِطَرَفَیْهِ

دلخ

(دَلَخ) بتحریک فربهی
(دَلِخ) ککتف فربه
(امرأة دُلَخَة) کهمزة زن کلان سرین
(رجل دَالِخ) مرد در فراخی سال در
آینده دَالِخُون جمع
(امرأة دُلَاخ) کغراب زن کلان سرین
(دِلَاخ) ککتاب جمع
(دَلُوخ) کصبور خرما بن بسیار بار * و
(بعیر دَلُوخ) شتر فربه دُلُخ کرکع و دَوَالِخ جمع
(س) دَلِخ دَلَخًا) بالتحریک فربه گردید

دلخم

(دِلَخْمّ) کجِرْدَحْل شتر دوزک کلان جثه و بیماری ست سخت و شکر خوابی یا خواب گران و گران از هر چیز

دلدع

(دُلْدُع) بالضم بلغت شام نباتی ست برگش برگ سیب ماند جهت سم مار و اسهال دموی و رعاف مفید

دلدل

(دُلْدُل) بالضم خارپشت یا خارپشت بزرگ یا جانوری ست مانند آن و نام استر نبی صلی الله علیه وسلم که سبز خنگ بود و امر عظیم * و قوم دُلْدُل ای تَدَلْدَلُوا بَیْنَ اَمْرَیْنِ فَلَمْ یَسْتَقِیْمُوا
(دُلْدُول) کعصفور خارپشت بزرگ یا عام ست و نوعی از جانوران
(دَلْدَلَة) بالفتح رفتن یقال دَلْدَلَ فی الارض) ای ذَهَبَ وَمَرَّ * و اضطراب کردن و جنبانیدن سر و اعضا را در رفتار دِلْدَال بالکسر مثله * و بالفتح اضطراب کردن و اضطراب اسم ست از آن * و قوم دَلَادِل بمعنی قوم دلدل ست
(تَدَلْدُل) فروهشته شدن و آویزان جنبیدن و نیز تدلدل دو دله و مضطرب شدن

دلس

(دَلَس) بالتحریک تاریکی و تاریکی در تاریکی و روئیدگی که در آخر گرما برگ آرد و باقی مانده روئیدگی آدلاس جمع * و ما لی دَلَس) نیست مرا مکر و فریب
(دُلْسَة) بالضم تاریکی
(اَدْلَسَتِ الارض) سبز شد ببقایای روئیدگی * و نیز اِدْلاس) و ربقیه روئیدگی افتادن قوم یقال اَدْلَسُوا اذا وقعوا فِی الدَّلَس لبقایا النبت
(تَدْلِیس) پنهان کردن عیب متاع برخریدار * ومنه التدلیس فی الاسناد وهو ان یُحَدِّث عن الشیخ الاکبر ولعله ما رآه وانما سمعه ممن هو

دُونَهُ او مِمَّن سَمِعَهُ مِنْهُ وَنَحوِ ذٰلِكَ
وَ فَعَلَهُ جَمَاعَةٌ مِنَ الثِّقَاتِ
(مُدَالَسَة) فریفتن و ستم کردن
یقال هو لَا یُدَالِسُ وَلَا یُوَالِسُ
یعنے او ظلم نمیکند و خیانت نمی نماید
(تَدَلُّس) پوشیده داشتن و اندک
اندک گرفتن طعام و لیسیدن شتران
بزبان اندک چیزرا در چراگاه و در
تاریکے فرود آمدن قوم
(اِدْلَاسَتِ الْاَرْضُ اِدْلِیسَاسًا)
بگیاه قلیل رسید ند شتران از ان زمین

دل ص

(اَرْضٌ دَلِصٌ) گکتف زمین هموار*
و (رَجُلٌ دَلِصٌ) مرد بسیار لغزنده
دِلَاص جمع
(اَرْضٌ دَلِصَة) زمین هموار* و ناقةٌ
دَلِصَةٌ) شتر ماده افتاده پشم
(رَجُلٌ اَدْلَصُ) مرد بسیار لغزنده*
و حمارٌ اَدْلَصُ) خر پشم نو رسته* حمار
اَدْلَصِی) مثله
(دَلْصَاء) زن لغزنده* و نابٌ دَلْصَاءُ
ماده شتر کهن سال دندان ریخته
(دَلِیص) کامیر نرم تابان درخشان
و آب زر
(دِلَاص) بالکسر نرم تابان* و درع

(دِلَاصٌ) زره نرم و تابان دلاص
علی صورة المفرد جمع
(اَرْضٌ دَلَّاص) کشداد زمین نرم
و هموار* و ناقة دلاص) شتر ماده
رام و نرم
(دِلَّوص) کسنّور حرکت کننده
(ن) دَلَصَتِ الدِّرعُ دَلَاصَةً) بالفتح
و دُلُوصًا) نرم و تابان گردید
(س) دَلَصَتِ النَّاقَةُ) کهن سال
و دندان ریخته گردید
(تَدْلِیص) نرم و تابان گردانیدن
و گائیدن بیرون کس
(اِنْدَلَصَ مِنْ یَدِی) لغزید از دست
من و افتاد

دل ظ

(دَلِیظ) کامیر رانده از درهاے
ملوک و سلاطین
(دَلَظِی) کجمزی کسیکه میگریزے
از ان و بجنگ وی ایستادن نتواند
(مِدْلَظ) کمنبر سخت رانندہ* و
مِدْلَظ کسبحل مثله
(ض ن) دَلَظَهُ دَلْظًا) بالفتح زد
او را یا سپوخت در سینه وے* و دَلَظَ
فِی سَیْرِهِ) بشتاب رفت
(دِلَاظ) گکتاب همدیگر را راندن
(اِنْدَلَظَ الْمَاءُ) تدافع نمود

دل ظ م

(دِلَظْم) کسبحل شتر توانا و مرد
درشت
(دَلْظَمِی) کجعفر شتر ماده کلان سال
دِلْظِم کزبرج و سبحل و جردحل
و اِرْدَبّ مثله

دل ع

(دُلَعَة) بالضم رگی ست در زره و
شاخ و فنج ماده
(دُلَع) کصرد نوعے از خارپشت بزرگ
اَمْرٌ دَالِعٌ) کار بے فایده* و احمق
دالِعٌ) مرد بسیار کول
(نَاقَةٌ دَلُوعٌ) کصبور ماده شتر یکه
پیش روی کند شتر انرا
(دَلِیع) کامیر راه فراخ و نرم
(اَدْلَعِی) کیر سطبر دراز
(دُلَّاع) کرمان صدف کردیا نوعے
از صدف دریا و بالتخفیف بطیخ هندے
(دُلَاعَه) بالضم سیب نیم رس مائل
بشیرینے
(ف) دَلَعَ لِسَانَهُ دَلْعًا) بالفتح بیرون
کرد زبان را از دهن* فَدَلَعَ
لِسَانُهُ دَلْعًا و دُلُوعًا) کمنع و نصر
بیرون آمد لازم متعد

(اَدْلَعَ لِسَانَهُ) بیرون کرد زبان را
و اَدْلَعَ بَطْنَهُ) کذلك و فی الحدیث
یُبْعَثُ شَاهِدُ الزُّورِ مُدْلِعًا لِسَانَهُ
فِی النَّارِ ای مخرجا
(اِدَّلَعَ لِسَانُهُ) کافتعل بیرون آمد
(اِنْدَلَعَ بَطْنُهُ) کلان شد و بیرون
آمد و فروهشته گردید و اِنْدَلَعَ
السَّیْفُ مِنْ غِمْدِهِ) بیرون آمد
از نیام* و تَدَلَّع) بیرون آمدن
زبان

دل ع ب

(دِلَعْب) کسبحل شتر و فزک

دل ع ث

(دَلْعَث) کجعفر شتر توانا پر گوشت
رام* دِلَعَاث) کقرطاس و دِلَعْث
کسطبر مثله
(دِلَعْوَث) کجردحل سطبر دَلَعْثَی)
بالتحریك مقصورا مثله

دل ع س

(دَلْعَس) کجعفر شتر ماده و فزک سست
فروهشته گوشت* دِلَعْس) کهزبر*
و دِلْعِیس) کقندیل مثله
(دِلَعْوَس) کفردوس زن دلیر جوی دار
نافرمان و شتر ماده دلیر در شب جوی گر
سیر اول شب و کهن سال توانا

ج ٢٧

و دفزک فروهشته گوشت سست
(جمل دِلَعاسٌ) بالکسر شتر رام
وناقة دِلَعاسٌ) دفزک فروهشته گوشت
(جمل دُلَاعِسٌ) کعلابط شتر رام
وناقة دُلَاعِسٌ) سست دفزک
فروهشته گوشت

دل ع ك

(دَلْعَك) کجعفر ناقه درشت فروهشته
اندام

دل غ ط ن

(دَلْغَاطان) بغین معجمه دهی ست
برو ازان ده است فقیه فضل الله محمد
بن ابراهیم دلغاطی ورشاطی بدال
معجمه گفته

دل غ ف

(اِدْلَغَفَّ اِدْلِغْفَافًا) دزدیده آمد
تا بدزدد چیزے را

دل غ م ظ

(دِلَغْمَاظ) بکسرتین مرد آزمند
غیبت گوے

دل ف

(دِلْف) بالکسر مرد دلیر و شجاع
(دُلُف) بضمتین ماده شترے که بابار
برخیزد
(ابو دُلَف) کز فراز کنیتهای عربان ست

معدول از دالف
(دَالِف) کصاحب تیرے که نزدیک
نشانه رسد واز جائیکه افتاده دور
شود وکام نزدیک نهنده بسبب بار گران
که بر داشته باشد دُلَّف کرکع وکتب
جمع
(دَلُوف) کصبور عقاب تیز پرواز
دُلْف بالضم جمع
(دُلْفِين) بالضم جانوری ست
دریائی که غریق را نجات دهد در
دریا از غرق
(ض) دَلَفَ الشَّيْخُ دَلْفًا وَحَرَاكًا
ودَلِيفًا ودَلَفَانًا) بالتحریک آهسته
رفت برفتار قیدیان ** ونیز دَلِيف
رفتار پیر * ودَلَفَتِ الْكَتِيبَةُ
فی الحرب) پیش در آمد در کارزار *
ودَلَفْنَاهُمْ) پیش فرستادیم
(اَدْلَفَ لَهُ الْقَوْلَ اِدْلَافًا) درشت
گفت اورا
(مُتَدَلِّف) شیر آهسته و نرم
رفتار
(تَدَلُّف) رفتن و نزدیک شدن
صلته بالی یقال تَدَلَّفَ الیه یعنے رفت
و نزدیک گردید
(مُنْدَلِف) شیر خرامان و آهسته رفتار

(اِتْدَلَّفَ عَلَى اِنْدِلَافًا) ریخته شد

دل ف ق

(طَرِيق دَلْفَقٌ) کجعفر راه روشن
ونمایان دِلْفَاق) بالکسر مثله
(مَرَّ دَلَنْفَقًا) کسفرجل رفت وبگذشت
بشتاب

دل ق

(دَلَق) محرکة دابه است کوچک که
بسمور ماند معرب دله که قاقم ست
(سَيْف دَلِقٌ) ککتف شمشیر که بآسانی
برآید از نیام
(دَالِق) کصاحب لقب عمار بن یاد
العبسی لکثرة غلطاته * وسَيْف
دَالِقٌ) بآسانی برآینده از نیام
(دَلُوق) کصبور اسپ استوار
خلقت سخت رونده که بیک باره و بناگاه
برسد دُلُق) بضمتین جمع یقال غارةٌ
دَلُوقٌ وخَيْلٌ دُلُقٌ) ای مُنْدَلِقَةٌ
شَدِيدَةُ الدُّفْعَة * وشتر ماده دندان
ریخته از پیرے * وسَيْف دَلُوقٌ) آنکه
بآسانی برآید از نیام
(سَيْفُ دَلْقَاءُ) کحمرا بآسانی برآینده
از نیام وناقةٌ دَلْقَاءُ) شتر ماده دندان
ریخته از پیرے که چون آب خورد
از دهنش بیرون افتد

(ن) دَلَقَ السَّيْفَ مِنْ غِمْدِهِ
دَلْقًا) بالفتح بیرون کرد شمشیر از
نیام و لغزانید
(اَدْلَقَ الدَّلَقَ) برآورد آن بانیز
اِدْلَاق) برهم سودن دندان از
شدت سرما
(تَدَلَّقَ السَّيْلُ) بیک بار رسید
(اِنْدَلَقَ اِنْدِلَاقًا) پیش شد و بیرون
آمد از جاے خود وفی الحدیث
يُلْقَى فی النار فتندلق اقتاب بطنه
ای تخرج امعاوه من جوفه * ویقال
طعنه فاندلقت اقتاب بطنه اے
خرجت امعاؤه * واندلق السیل
بناگاه رسید یقال اِنْدَلَقَ السَّيْلُ
والغارةُ عَلَى الْقَوْمِ ای هجمهم * یا
بشتاب رفت و دور گردید * واندلق السیف
برآمد از نیام بدون کشیدن یا نیام را
پاره کرده بیرون آمد وکُلُّ مَا نَدَرَ
خارجًا فقد اندلق
(اِسْتَدْلَقَ الدَّلَقَ) برآورد دله را

دل ق م

(دِلْقِم) کزبرج کنده پیر و شتر ماده
و دندان ریخته از پیری والمیم زائدة * و
یقال للناقة بعد البزول شارف * ثم
عوزم * ثم لطلط * ثم جحمرش * ثم

ج ۲

جَعْمَاءُ * ثُمَّ دِلِقِمٌ اِذَا سَقَطَتْ اَضْرَاسُهُ هَرَمًا

دلك

(دَلَك) محرکه نرمی و سستی
(دُلُكَة) کهمزه دابه است کوچک
(دَلُوك) کصبور بوی خوش که بخود در مالند و موضعی ست بحلب
(دُلَاكَة) کثمامه شیرے که دوشیده شود پیش از فیقهٔ اول و فیقه آن شیرست که در پستان میان دو دوشیدن گرد آید
(دَلِيك) کامیر خاکی که باد آنرا بیخته و برده باشد و طعامی ست که از مسکه و شیر یا از مسکه و خرما ترتیب دهند و روئیدگی ست و بار گل سرخ که پس گل آید و شیرین می باشد و بخرمای نرمی ماند و اهل شام آنرا اُضرُم الدِّیک گویند یا ورد کوهی ست که بعوره خرما ماند در کلانی و سرخی و بخرمائی تر در شیرینی و در یمن یکدیگر را هدیه میدهند * و مرد آزموده کار دُلُك کعنق جمع
(فرسٌ مَدْلُوكٌ) اسپی که استخوان سر سرینش بلند نباشد و مردی که روی در سوال شهیده شود و شتر سفر آزموده یا شتر یکه درد و زانوی وے نرمی و سستی باشد
(ن) دَلَكَه بِيَدِهِ دَلْكًا) بالفتح مالید آنرا او نرم و تابان گردانید * و دَلَكَ الدَّهْرُ فلانًا) ادب داد او را و آزموده کار گردانید * و دَلَكَتِ الشَّمْسُ دُلُوكًا) فرو شد یا زرد رنگ گردید یا برگشت وقوله تعالى اَقِمِ الصَّلٰوةَ لِدُلُوكِ الشَّمْسِ يُرَادُ بِهِ زَوَالُهَا عَنْ كَبِدِ السَّمَاءِ وغروبها ايضا واصله للیل
(دَالَكَهُ مُدَالَكَةً) دار او را نمود حق او را
(تَدَلَّكَ بِهِ) دلوک مالید بدن خود را * ونیز تَدَلَّكَ خویشتن مالیدن بوقت شستن اندام

دلل

(دَلّ) ناز و ناز نمودن زن بر شوهر خود اى تُرِى جُرْأَةً فى تَغَنُّجٍ وَتَشَكُّلٍ كَاَنَّهَا تُخَالِفُهُ وَمَا بِهَا خِلَافٌ والفعل من يقال دلت المرأة دَلًّا) و روش نیکو و سیرت قال ابو عُبَيْدَةَ الدَّلُّ قَرِيبُ المعنى من الهَدْى وهما عبارة عن حَالَةِ الانسان مِنَ السَّكِينَةِ وَالوَقَارِ فِى الهيئة وَالمَنْظَرِ وَالشَّمَائِلِ وَغير ذلك ومنه ذات دَلّ امرأة اَعْجَبَنِى دَلُّهَا اى حسن هيأتها ومنظرها وقيل حسن حديثها و فى الحديث كان اَصْحَابُ عَبْدِ اللهِ يَرْتَحِلُونَ الى عمر فينظرون الى سَمْتِهِ وَهَدْيِهِ وَدَلِّهِ فَيَتَشَبَّهُونَ به * ودل بالكسر بالفارسية الفواد عَرَّبُوا فقالوا دَلّ بالفتح والتشديد واز اعلام است * و دَلُّوَيْهِ لقب زیاد بن ایوب طوسی که محدث اند

دلدل

(دَلَّةُ) معرفةً نام دختر منشحان حمیرے
(دَالَّة) اسم ست ادلال را اى ما تدل به على حميمك قال فى الغريبين هو شبه جُرْأَة عليه
(دَلِيل) کامیر راه و راهنما اَدِلَّة جمع * وقارورة وانما خص الاطباء البول بالدليل تنبيها على ان له مدخلا عظيما فى الاستدلال على احوال البدن * و عبد الملك بن دليل واحمد بن حمود بن دليل محدث اند
(دُلَيْل) کزبیر محدث ست
(دَلَال) کسحاب ناز و نام مخنثی مشهور و موضعی یا نخله است نزدیک مدینه و دلال بن عدے حمیری ست
(دِلَالَة) بالكسر والفتح دلالی اسم مصدر ست و بالکسر اجرت دلال و اجرت راه بر و بفتح

دلل

(دَلَّال) کشداد فراهم آرنده بائع و مشتری و نام جماعتی
(دَالُّولَاء) ناز
(دِلِّيلَى) بکسرتین مشدده اللام مقصورا بمعنی دلالة ست یا علم راه بردر دلالة یا رسوخ وی در ان لانه الدليلى من المصادر
(دُلَّى) کربی راه روشن
(ن) دَلَّهُ عَلَيْهِ دَلَالَةً) ويثلث والفتح اعلى و دلولة) بالضم رهنمونی کرد آنرا و توفیق راست کرداری داد
(مُدِلَّةُ) معرفة نام دختر منشحان حمیریست خواهر دَلّه
(اَدَلَّ عَلَيْهِ) گستاخی نمود و جرأت کرد ويقال اَدَلَّ فامل * و اَدَلَّ بمحبته) از حد درگذشت در محبت وے * و اَدَلَّ عَلَى قِرْنِهِ) گرفت حریف خود را از بالا و كذلك اَدَلَّ البازى على صيده) یعنے از بالا گرفت صیدرا * و دَلَّ الذِّئْبُ) گرگین شد دلاغر گردید * ونیز اِدْلَال) ناز نمودن و وسیله جستن و اعتماد کردن بر کسی يقال هو يدل به اى يثق به
(تَدَلَّلَ عَلَيْهِ) ناز کرد و گستاخی نمود

(اِندَلَّ) راه و توفیق است کرد آرے یافت یقال دَلَّه علیه فاندلّ * وانْدَلَّ ریخته گردید

(اِستِدلال) دلیل خواستن و دلیل آوردن

دلم

(دَلَم) محرکة اندک فروهشتگی لب و جانوریست که بار ماند و در حجاز باشد یُضرَبُ بِهِ المَثَل فیقال هو اشد من الدَّلَم * و نام مردی و قمرے یا نوعی از کبوتر صحرائی ست بلغت اهل مصر

(دُلَم) کصرد فیل و نام مردے

(اَدلَم) سیاه از مردم و خر و جز آن دُلْم بالضم جمع * ومنه فی صِفَةِ النَّارِ لَسعتهم عَقاربُ کَاَمثالِ البِغالِ الدُّلْم ای السود * و پوست سیاه

(دَلْمَاء) بالفتح شب سی ام از ماه

(دَلَام) کسحاب سیاهی و سیاه

(دُلَام) کغراب از اعلام ست

(اَبودُلَامة) نام شاعری و کوهے مشرف بر حجون

(دُلَیم) کزبیر از اعلام ست

(س) دَلِمَ دَلَمًا) بالتحریک سخت سیاه شد با تافی و نزمے * و دَلِمَت (شفاهه) فروهشته شد لب او

(اِدلَأَمَّ اِدلِئمامًا) سخت سیاه شد * وَ اِدلَأمَّ اللَّیلُ) تاریک تاریک شد

دلمث

(دُلَمِث) کعلبط تیزرو و (دُلَامِث) کعلابط مثله

دلمز

(دِلَمز) کسجل سخت و درشت و کعُلَبِط مرد توانا و دوربین و تابان بدن

(دُلَامِز) کعُلابط شیطان و مرد توانا و دوربین و تابان بدن دَلَامِز بالفتح جمع

(لُصُوصٌ دُلَامِزَة) و یفتح دزدان پلید زشت

(دُلَیمِزَان) مصغرًا و دُلَمِزَان بالضم نوجوان فربه با حماقت

(دَلْمَزَ دَلْمَزَةً) کلان کرد لقمه را

(تَدَلمَزَ عَلَی الاَمرِ) آهنگ کرد بر کار

دلمس

(دَلْمَس) کجعفر نام مردی

(دِلِمس) کزبرج سختی و بلا

(دُلَمِس) کعلبط بلا و سخت تاریکے

(دُلَامِس) کعلابط مثله فیهما

(اِدْلَمَسَّ اللَّیلُ اِدلِمسَاسًا) سخت تاریک شد

دلمص

(دُلَمِص) کعلبط رخشان * و رأس دُلَمِص) سرے که موی مقدم آن رفته باشد

(دُلَامِص) کعلابط رخشان * و ذهبٌ دُلَامِصٌ) زر رخشان

(تَدَلْمُص) موی پیش سر افتادن

دلمظ

(دِلِمظ) کزبرج ماده شتر کهن سال

دلنظ

(دَلَنظَی) بالتحریک کحبنطی شتر تیزرو یا شتر درشت فربه و الالف لِلالحاق والمؤنث بالهاء

(مُدْلَنظِی) سخت گوشت

(اِدْلَنظَی) بسرعت رفت و فربه شد

دلنع

(طَرِیقٌ دَلَنَّعٌ) کسفرجل راه نرم دَلَانِع جمع

دله

(دَلْه) بالفتح رایگان یقال ذَهَبَ دَمُهُ دَلْهًا) یعنے خون او رایگان رفت

(دَالِه) کصاحب ضعیف النفس و ناتوان * دَالِهَة) بالتاء مثله

(دَلُوه) بالفتح ناقه تسلی یافته از مهر بچه و الفت آن

(ف) دَلَهَ دَلْهًا) تسلی یافت از اندوه و عشق * و دَلَهَتِ النَّاقَةُ عن وَلَدِها) تسلی یافت از مهر بچه * و نیز (دَله) بالفتح و یحرک و دُلُوه رفتن دل و عقل و سرگشته و دیوانه شدن از عشق و اندوه و مانند آن والفعل من سمع

(مُدَلَّه) کمعظم مرد دل فراموش و عقل رفته از عشق و مانند آن و کسیکه یاد ندارد که چه کرد و چه کرده شد با وے

(اَبومُدَلَّه) کمحدث تابعی ست

(اَدلَهَهُ العِشقُ تَدلِیهًا) ربود دل او را عشق

(تَدَلَّه) بیخود و دل ربوده و عقل رفته گردید

دلهث

(دَلْهَث) کجعفر و دُلَاهِث کعلابط و دِلهَاث) کجلباب شیر و مرد جرے و پیش درآینده در کارزار

(دَلْهَثَة) شتابی و پیش روی

دلهم

(دَلْهَم) کجعفر تیره و تاریک و گرگ و سنگخوار نزد و مدهوش عقل رفته از عشق و نام مردے

(دِلْهَام) بالکسر شیر و مرد رساو و نیز

(اسودُ مُدْلَهِمّ) مبالغه است یعنی بسیار سیاه* وَلَیلَةٌ مُدْلَهِمَّةٌ) شب سخت تاریک

(اِدْلَهَمَّ الظَّلامُ اِدْلِهْمَامًا) کثیف و بسیار سیاه شد* و نیز اِدْلِهْمَام) کلان سال شدن

دل ه م س

(دَلْهَمَس) کسفرجل مرد دلیر دوربین و شب رو و شیر و امر دورو غیر واضح و شب سخت تاریک و مرد چابک سطبر

دل ه ن

(اِدْلَهَنَّ اِدْلِهْنَانًا) پیر شد و کلان سال گردید لغة فی ادلهم

دل و

(دَلْو) بالفتح آوند آب کش و قد یذکر (دِلاء بالکسر و دُلِیّ بالضم و دِلِیّ بکسرتین جمع* اَدْلٍ جمع قلت ست علی افعل قلبت الواو یاءً لوقوعها طرفًا بعد ضمة* و برجے ست در آسمان و داغی ست مر شتر را و سختی و بلا یقال جاءَنا بالدَّلْوِ ای بالداهیة

(دَلَاة) بالفتح دلو خرد یا عام ست دَلًی کعلی جمع

(دالی) آنکه دلو را از چاه برکشد و تهی کند دُلَاة جمع

(دَالِیَة) دولاب و کوزه دولاب و تنه دراز که در سر آن یکطرف رسن از برگ خرما و مانند آن بندند و در طرف دیگر دلو و نحو آن بسته بدان آب پاشی نمایند و انگور نیم رس اندک سیاهے گرفته و غوره که بجائی آویخته شود تا پخته گردد و بخوردن در آید دَوَالی جمع وَالواوُ فیه مُنقَلِبَةٌ عَنِ الاَلِف

(ن) دَلَوتُ دَلْوًا) در چاه فرو رها کردم دلو را وکذ ادلیتُ* وَدَلَاهَا) برکشید دلو را از چاه* وَدَلَوتُ النَّاقَةَ) آهسته راندم او را* وَدَلَوتُ فُلَانًا) نرمی کردم با او* وَدَلَوتُ بفلان الیك) شفیع گرفتم او را بسوی تو

(اَدْلَی الفَرَسُ وَغَیرُه) برآورد نره را تا کمیز اندازد یا بر ماده برجهد* وَاَدْلَی فُلَانٌ فِی فُلَان) در حق او زشت گفت* وَاَدْلَی بِرَحِمِه) وسیله و خویشی جست بقرابت رحم* وَاَدْلَی بحجته) دلیل آورد* وَاَدْلَی اِلَیه بِمَالِه) داد او را مال خود ومنه قوله تعالی وَتُدلُوا بِهَا اِلَی الحُکَّام یعنی الرشوة لِیُغَیِّرُوا الحکم* و نیز ادلاء بجا

فرو رها کردن دلو

(دَلَّاه بِغُرُور) ای اوقعه اَو قَرَّبَهُ قوله تعالی فدلّٰهما بغرور ای قربهما الی المعصیة او دلّاهما من الجنة الی الارض او دلّلهما ای جرّأهما علی الاکل من الدل والدالة ای الجرأة

(دَالَیتُه مُدَالَاةً) نرمی و مدارا کردم با او

(تَدَلّٰی) ای تدلل یعنی خرامید کقوله تعالی ثم ذهب الی اهله یتمطّی ای یتمطط و فرود آمد از بالا بنشیب و قریب گردید* وتدلّی مِنَ الشَّجر) آویخته شد

(اِدْلَولٰی) شتابی کرد و هو افعوعل

دل ی

(س) دَلِیَ دَلًی) سرگشته گردید

(دَالَیتُه) دوا کردم او را

(تَدَلّٰی) نزدیک شد و فروتنی نمود

باب الدال فصل المیم

دم ث

(دَمِث) ککتف جای نرم ریگناک دِمَاث جمع

(دَمِیث) کامیر نرم و نرم خو* و دَمِیثٌ بَلِیثٌ) از اتباع ست

(دَمَاثَة) بالفتح نرم خوی یقال ما اکان

اَدْمَثَ فُلَانًا وَالیَنَه یعنی چه نرم خوست او

(اُدْمُوث) بالضم جای کو ماچ نهاد و در آتش ان

(س) دَمِثَ المَکَانُ وَغَیرُه دَمَثًا) بالتحریك نرم گردید

(تَدْمِیث) نرم گردانیدن ومنه دمّث مضجعه* و ذکر کردن حدیث

دم ث ر

(دَمْثَر) کجعفر شتر بسیار گوشت دمثر کعلبط و دمثر کسبحل مثله

(دُمَاثِر) بالضم زمین نرم و شتر بسیار گوشت

(دَمْثَرَة) نرم و سپرده شدن بستر

دم ج

(دَمْج) بالفتح موی تافته و بالکسر دوست و همتا

(لَیلٌ دَامِج) کصاحب شب تاریک* و رجلٌ دَامِجٌ) مرد توانا

(دُمَاج) کغراب موضعی ست* و صلحٌ دُمَاج) صلح پنهان یا صلح کامل و استوار* صلحٌ دماج الکتاب مثله

(دِمَاجَة) بالکسر دستار سر

(دُمَّیجَة) بضم اول و فتح میم مشدد مرد بسیار خواب که همواره ملازم خانه

باشد

(دَمَجَ دُمُوجًا) در آمد در چیزے واستوار شد در آن یقال دَمَجَ الشیء و اندَمَجَ وادَّمَجَ قال ابو عبید کل هل اذا دخل فی الشیء و استترفیه*

ودَمَجَ الاَرْنَبُ) کام کوتاه زد و بشتاب دوید

(مُدْمَجَ) کمکرم تیر قمار ناتراشیده و پیکان نانهاده و مسلک هموار

(اَدْمَجَهٗ اِدْمَاجًا) پیچید آنرا در جامه

(مُدَّمَجَ) کمعظم سخت محکم در آمده در چیزے

(مُنْدَمِجَ) کرد یقال نصل مُنْدَمِجٌ اے مدور و در آینده در چیزے

(اِنْدَمَجَ) در آمد در چیزے و استوار شد در آن و مدور گردید

(مُدَامَجَة) مدارا کردن با کسے

(اِدَّمَجَ) علے افتعل بمعنی اندمج است

(تَدَامُجَ) یکدیگر را یاری کردن یقال تَدَامَجُوْا عَلَیْهِ اِذَا تَعَاوَنُوْا

دم ح

(دَمْحَمَح) کسفرجل مرد کرد سخت توانا

(دَمَّحَ تَدْمِیحًا) فرود آورد و بستیانو د سر خود را.

(دُمَاحِس) کعلابط اسد که شیر باشد

(دُمْحِسِیّ) مرد سیاه جرده و فربه توانا

دم ح ق

(دَمْحَق) کجعفر شیر شب مانده

(دُمْحُق) کقنفذ دار و دان هنبی

(دُمْحُوق) کعصفور کلان شکم

(دَمْحَقَ الثَّوْب) ترکرد جامه را بآب سبوس

دم ح ل

(دُمَحِلَةٌ) کعلبطة زن فربه یا زن نیکو خلقت متناسب اعضا

(دِمْحَال) بالکسر البَتْرِیّ ولم یُفسّروه

(دَمَاحِل) بالضم گرد درهم آمده

(دَمْحَلَهٗ دَمْحَلَةً) غلطانید آن را

دم خ

(دَمْخ) بالفتح کوہے ست

(لَیْلٌ دَامِخٌ) شب معتدل نه گرم و نه سرد

(دِمَاخ) الکتاب کوهها اند بنجد

(دُمَاخ) کغراب بازی ست مرتازیان بیابان باش را

(ف) دَمَخَ دَمْخًا) بالفتح بلند گردید* ودَمَخَ رَاسَهٗ) شکست سراورا

(دَمْخَقَ فِی مَشْیِهِ) گران بار رفت

دم دم

(دَمْدَم) کجعفر موضعے ست

(دِمْدِم) بالکسر گیاه خشک و بیخ صلیان محیل

(دُمَادِم) کعلابط نوعی ار لو بیاے هندی ست و آن دو صنف میباشد نیک سرخ و سرخ شفاف و بر سر او نقطه سیاهی هر دو گرم و خشک و قاطع سیلان آب دهن و خوردن نیم دانگ ازان هر دو مقوی ست مرد ماعهاے اطفال را و بالفتح پشتهای نرم خاکین

(دَمْدَامَة) بالفتح گیاہے ست که بیخ آن مانند گزر خورده می شود و نهایت شیرین میباشد دَمْدَام جمع

(دَمْدَمَهُمْ ودَمْدَمَ عَلَیْهِمْ) هلاک و نیست گردانید آنهارا* ودَمْدَمَ عَلَیْهِ) گفت او را در خشم* و نیز دَمْدَمَة) خشم و بر زمین چفسانیدن چیزے را و اندوهگین کردن

دم د

(دَمِیرَه) کسفینه دو ده است بسمنو دیه از یکی آنهاست عبد الوهاب بن خلف و عبد الباقی بن

حسن که محدثانند.

(دَمْرَاء) بالفتح گوسپند کم شیر و ناگاه در آینده از زنان و جزآن

(دُمَّر) کسکر بزے ست بدمشق

(تَدْمُر) کتنصر نام دختر حسان بن اُذَیْنَة و شهرے ست بشام که بنام مذکور که بانیه آنست نامیده شد

(تَدْمُرِیّ) منسوب است بنے ثعلبة بن سعد و مرد ناکس* ویَرْبُوعٌ تَدْمُرِیٌّ) کلاکموش خرد و کوتاه* وما بالدار تَدْمُرِیٌّ) ویضم نیست در خانه کسے* و گویند مرزن حسنا را (ما رَاَیْتُ تَدْمُرِیًّا اَحْسَنَ مِنْهَا) یعنی ندیدم کسے را نیکوتر ازان

(اُذُنٌ تَدْمُرِیَّةٌ) گوش خرد

(ن) دَمَرَ دُمُورًا) بید ستوری در آمد و ببدی ناگاه در آمد* ونیز دُمُور) هلاک کردن دَمَار و دمارة بالفتح مثله و ناپدید شدن نشان جاے و مکان

(تَدْمِیر) هلاک کردن و بلا کے افگندن برکسی و پشم دود کردن صیاد کازه را تا صید بوے وی در نیابد

(دَامُرْتُ اللَّیْلَ) رنج کشیدم و بیدار ماندم آن شب

ج ۲

(دُمَرِغ) کعلبط مرد بسیار سرخ
(ابیض دُمَّرغی) کقبیطی سخت
سپید

دمس

(دَمْس) بالفتح کالبد مردم وجز آن
(دَمَس) محرکة چیز پنهان کرده شده
وهو بمعنی مفعول کالنفض بمعنی
منفوض

(دُمْس) بالضم کارهای بزرگ
یقال جاءنا بِأُمُورٍ دُمْس ای عظام
کَأَنَّهُ جمع دامِس مثل بازِلٍ و بُزْلٍ
(لَيْلُ دامِسٌ) شب سخت تاریک
(دَمُوس) کصبور شخصی که پوست را
جهت برکندن موی آن در خاک
پنهان کند دُمُس بضمتین جمع
(دَمِیس) کامیر چیز پنهان کرده شده
(دِمَاس) بالکسر هر چیز که ترا بپوشد
و پنهان کند
(دَامُوس) کطاوس کازه صیاد
(لَيْلُ أُدْمُوسٌ) بالضم شب نیک
تاریک
(ن ض) دَمَسَ الظَّلَامُ دَمْسًا
بالفتح و دموسًا سخت تاریک شد * و
دَمَسَهُ فِی الارض دَمْسًا) پنهان کرد
آنرا در خاک * و دَمَسَ الموضع
(دموسًا) ناپدید گردید جای * و
دَمَسَ بَيْنَهُمْ) اصلاح کرد میان
ایشان * و دَمَسَ عَلَى الخبر) پوشیده داشت
آن را * و دمس المرأة) جماع
کرد با او * و دَمَسَ الاهاب)
در خاک و جز آن پوشید پوست
را تا برکند موی آنرا
(مُدَمَّس) کمعظم چرگین آلوده
(دَمَّسَهُ تَدْمِیسًا) پنهان کرد چیزی
را در خاک
(مُدَامَسَة) پوشیدن
(اِنْدَمَس) در آمد در دیماس
(تَدَمَّسَتِ المرأة بکذا) آلوده گردید

دمش

(دَمَش) محرکة شورش دل از گرمی
یا از خوردن دوا و الفعل من سمع
(مُدَمَّش) کمعظم محکم و استوار
در آمده در چیزی

دمشق

(دِمَشْق) کهزبر و قد تکسر المیم نام
شهری که جای باش حاکم شام
سُمِّيَتْ بِاسْمِ بانیها دمشاق بن کنعان
بن حام بن نوح ذکره القضاعی
یا دامشقیوش * و ناقة دِمَشْقٌ
و کجعفر و زِبْرِج و عُلَابِط) بسیار
شتاب رو * جمل و رجل کذلک *
و رجل دَمْشَقُ الیدین) کجعفر مرد
شتاب کار چابک دست
(مُدَمْشَق) بفتح شین گوشت بریان
نیم پخته
(دِمِشْقِین) بالکسر کفلسطین دهی
ست بمصر
(دَمْشِقُوا الامر) بیارید آن کار
را بشتاب

دمص

(دَمْص) بالفتح شتاب کردن در
هر چیز و افگندن ماده سگ بچه را
و ماکیان تخم را و الفعل من نصر
(دِمْص) بالکسر رسته بنا یا
چینه دیوار هر چه برتر از رسته بنا باشد
و رسته بنا را رهص گویند
(دَمَص) بالتحریک باریکی و نباله
ابرو و سطری پیش آن و کمی موی
سر و الفعل من سمع
(رجل أَدْمَص) مرد باریک و نباله
ابرو لغت مذکر ست و دَمْصَاء
لغت مؤنث

دمع

(دَمْع) بالفتح اشک چشم از اندوه
یا از شادی دُمُوع جمع * و دَمْعُ داؤد
دوای ست
(دَمْعَة) قطره سرشک و علتی ست
که بدان چشم همواره تر و پر آب
باشد * و دَمْعَة العشاق) حب النیل
ست * و دَمْعَة الشجر) لبلاب ست
بغایت جالی و جهت ستردن موی
مجرب * و دمعة الکرم) آب تاک
که در ایام بهار چکد * و ذو الدَّمْعَة)
لقب حسین بن زید بن علی بن
حسین بن علی بن ابی طالب
رضوان الله علیهم
(دُمُع) بضمتین نشان و اثر
آب چشم بر رخسار
(امرأة دَمِعَة) کفرحة زن زود اشک
(دَامِع) کصاحب خاک نمناک
(دَامِعَة) شکستگی سر چنانکه خون
از وی روان باشد بعد دامیه است
(دِمَاع) بالکسر داغ و اثر آب
چشم بر رخسار تا بینی
(دُمَاع) کغراب روئیدگی ست
(قَدَح دَمْعَان) بالفتح کاسه لبریز
(دَمْعَانَة) آبی ست مر بنی بحر را
(دُمَّاع) کرمان آب که از تاک چکد
در بهاران و جان دانه و آب چشم
که از علتی یا از پیری باشد

(دَمَّاغ) کشنده خاک نمناک و روز
باران نرم ریزه
(بعیرٌ مَدْمُوع) شتر که بر رخسار او
دُمع یا دِمَاع باشد
(مَدَامِع) کنجهای چشم جمع مَدْمع
(ف س) دَمَعَتِ العَینُ دَمْعًا)
بالفتح * ودَمَعًا بالتحریک اشک
بارید چشم
(اِدْمَاع) پر کردن خنور و جز آن

دم غ

(دَامِغَة) کصاحبة شکستگی سر که
بدماغ رسد وهی آخِرَةُ الشِّجَاجِ وشجاج
که احکام شرعی بوی متعلق ست ده
نوع ست * قَاشِرَة و آنرا حارصة نیز
گویند * انگاه بَاضِعَة * پس دَامِیَة
پس مُتَلَاحِمَة * پس سِمْحَاق * پس
مُوضِحَة * پس هَاشِمَة * پس مُنَقِّلَة
پس آمَّة * پس دَامِغَة * و زادَ
ابو عُبَیْد دامِعة بالمهملة بعد الدَّامِیَة
اوقبلها * و شکوفه مانندی ست از
بسیار سخت که از خرمابن بیرون
آید اگر آنرا بگذارند و ترک دهند
خرمابن را تباه کند و خشک گرداند
و آهنی ست که بر دنباله پالان نصب
کنند و چوبکه میان دو ستون در

پهنا نهند تا مشک ابدان آویزند
(دِمَاغ) بالکسر مغز سر یا پوست
تنک سر یا پوست تنک که زیر کاسه سر است *
(و اُمّ الدِّمَاغ) خریطه مانندی از پوست
تنک که دران مغز سر است
اَدْمِغَة جمع
(دَمِیغ) کامیر سر شکسته و آنکه
دماغ اورا آفتی رسیده باشد * و دَمِیغ
الشیطان) لقب مردی
(مَدْمُوغ) سر شکسته و آفت زده
دماغ *
(حَجَرٌ دَامُوغٌ) سنگ سر شکن چنانکه
شکستگی را بدماغ رساند * حجرٌ
دَامُوغَةٌ) مثله والهاء للمبالغة
(ف ن) دَمَغَهُ دَمْغًا) بالفتح سر
شکسته اورا چنانکه بدماغ رسید *
وَدَمَغ فُلَانًا) زد بر دماغ او * ودَمَغَتْهُ
الشَّمْسُ) درد رسانید دماغ اورا *
ودَمَغَهُم بِمُطْفِئَةِ الرَّضْف) یعنی
ذبح کرد بجهت مهمانی آنها گوسپند
لاغر را وقیل گوسپند فربه را
(اَدْمَغَهُ اِلَی کَذَا) محتاج گردانید
اورا بسوی آن
(مُدَمَّغ) کمعظم احمق وذا من لحن
العوام وصوابه الدَّمِیغ او المَدْمُوغ

(دَمَّغَ الثرید بالدسم تَدْمِیغًا)
نرم کرد اشکنه را بچرب

دم ق

(دَمَق) محرکة باد و برف معرب دمه
و و زدی والفعل من سمع
(دَمَقَةُ الحَدَّاد) دمه آهنگران
نیز معرب دمه
(دَامِق) کصاحب تباه بی خیر
(دَمِیق) کامیر در چیزی در آمده *
(مدموق مثله
(دَمُوق) کصبور تباه بی خیر
(یومٌ دَامُوقٌ) روز بسیار گرم
(ن) دَمَقَ دُمُوقًا) بناگاه درآمد
بی دستوری و دَمَق فاهُ) شکست
دندان اورا * و نیز دُمُوق) درآمدن
صیاد در کازه و بسیار نوشیدن شراب را
یقال دمقوا فی الخمر اذا تهافتوا فی شربها
واکثروا منه * ودَمَق الشیءَ فی
الشیء) کنصر وضرب درآورد چیزی
را در چیزی
(اَدْمَق الشیءَ فی الشیء) درآورد
چیزی را در چیزی
(دَمَّق العجین تَدْمِیقًا) پوشید خمیر
را آرد تا خمیر در دست نچسپد
* و دَمَّق الشیء فی الشیء)

بمعنی ادمق الشیء فی الشیء
است
(مُنْدَمِق) مبنیا للمفعول جای
در آمدن
(اِنْدَمَق) بناگاه درآمد بی دستوری *
واندَمَقَتِ المَادَّةُ) زایل گردید از جای
خود * و نیز اِنْدِمَاق) درآمدن صیاد
در کازه

دم ق س

(دِمَقْس) کهزبر ابریشم یا ریسمان
پیله که نوعی از ابریشم ردی ست
یا دیبا یا کتان
(دِمْقَاس) بالکسر بمعنی دمقس
است
(ثوبٌ مُدَمْقَس) جامه ابریشمی

دم ق ص

(دِمَقْص) کهزبر ریسمان پیله *
(دِمْقَاص) کقرطاس مثله

دم ك

(دَامِکَة) سختی و بلا دَوَامِك جمع
یقال اَصَابَتْهُم دَامِکَةٌ مِنْ دَوَامِكِ
الدَّهْرِ ای دَاهِیَةٌ مِنْ دَوَاهِیه
(دَمِیك) کامیر برف * و شهرٌ
دَمِیكٌ) ماه تمام
(دَمُوك) کصبور نام اسپ عقبه

بن شیبان و اما فی قول الراجز * انا ابن عمرٍ و هی الدّموك * فصفة ای السریعة کما تسرع الرحی او اسم و صف به * و بکرة دموك) چرخ دلو سبک گرد یا بسیار سخت یا چرخ بزرگ که بران آب بشتر آب کش کشیده شود و هرچه تیز رو و سریع باشد دمك بضمتین جمع * و رحی دموك) آسیا زود آرد کننده

رمدمك) کمنبر تغروج یعنی چوبیکه خمیر نان را بدان پهن سازند

رمدماك) بالکسر رستهٔ بنا و رشته را زکه بدان دیوار را راست کنند و رشتهٔ درود گر که وقت تراشیدن چوب بدان خط کشد

ردمکمك) کسفرجل سخت و توانا * و رحی دمکمك) نیک آرد کننده

(ن) دمکت الارنب دموکا) شتاب دوید خرگوش * ودمك الشیءُ) تابان و نرم گردید * ودمکت الشمس فی الجو) بلند بر آمد * ودمك الشیءَ دمکا) بالفتح سائیده دارد مانند گردان را و دمکه) هموار کرد * ودمك الرشاءَ) تاب داد رسن دلو را * ودمك الفحل الناقةَ) برجست بر ناقه

دم ل

ردمال) کسحاب خرمای بوی گرفته سیاه و کهنه و آب آورده و سرگین و بار سپرده ستوران از پشک و خاک و تباهی غوره خرما پیش از رسیدن چنانکه سیاه گردد

ردُمّل) کصرد ریش دِملان بالکسر جمع

ردُمّل) کسکر نوعی از ریش یا عام ست دمامیل جمع

(ن) دمل الارض دملا) بالفتح ودملانا) بالتحریک اصلاح کرد آنرا یا نیرو داد ویرا بسرگین ودمل بینهم) اصلاح نمود میان آنها * ودمله الدواءُ) به کرد دمل را و فایده بخشید * و نیز دمل) نرمی و نرمی کردن

(س) دمل الجرح) به شد و نیکو گردید * و منه قولهم دمل جرحه علی بغی و لا یدری ای اختتم علی فساد و لم یحلم

رمدامله) مدارا کردن با کسی

رتدملت الارض) صالح گردید و نیرو یافت

دم ل ق

رتدامَلوا) همدیگر صلح نمودند

راندمل الجرح) به شد و نیکو گردید

دم ل ج

ردُملج) بضم دال و ضم لام و فتح آن بازوبند دمالج جمع * و کقنفذ نام اسپ معاذ بن عمرو بن جموح

رمُدمَلج) بفتح لام مسلک هموار

ردُملوج) بالضم بازوبند * و حجر دملوج) سنگ تابان دمالیج جمع * درخت یقال القی دمالیجه ای ثقله و متاعه * و نیز دمالیج زمینهای سخت

ردملجة) همواری کار و درستی صنعت

دِملاج) بالکسر مثله یقال دملج الشیءَ دملجةً و دِملاجا) اذا سوّاه و احسن صنعته

دم ل ح

ردُملحة) بالضم زن فربه پر گوشت

ردملحه دملحةً) غلطانید آنرا

دم ل ص

ردُمَلِص) کعلبط رخشان دُمالِص) کعلابط مثله

دم ل ق

ردُمَلِق) کعلبط سنگ تابان گرد دمالِق جمع

ردُمالِق) کعلابط سنگ تابان گرد * و رجل دُمالق الرأس) مرد سر ستره * و فرج دُمالِق) کس فراخ

ردُملوق) کعصفور سنگ تابان گرد و نباتی ست کوچکتر از عرجون که در ریگستان و مرغزارها روید

رمُدَملَق) بفتح لام سنگ تابان گرد و سم لغزان گرد

ردملق الشیءَ) گرد تابان گردانید آن را

دم ل ك

ردُملوك) بالضم سنگ تابان گرد

رحجر مُدملَك) بمعنی حجر دملوک ست * و سهم مُدملَك) تیر راست و درست بی پیچیده * و نصل مُدملَك) یکان گرد تابان * و حافر مُدملَك) سم لغزان گرد

ردملك الشیءَ) گرد تابان گردانید آنرا

رتدملك الشیءُ) گرد تابان گردید * وتدملك ثدیها) گرد شد و بر آمد

دم م

ردَم) بالفتح نباتی ست خوزلغة فی الدم المخففة * و کربه و یکسر ذکره فی المعجم

ج ٢

(دِمّ) بالکسر دبه خایه

(دِمَّة) سپش و مورچه و مرد کوتاه بالا حقیر و گربه و گوسپند و آغل گوسپندان منه الحدیث لَا بَاسَ بِالصَّلٰوةِ فِي دِمَّةِ الْغَنَمِ اي مَرْبَضِهَا كَانَّهُ دُمَّ بِالْبَوْلِ وَالْبَعَرِ * و پشکل شتر و گوسپند

(دِمَم) کعنب چیزیکه بدان دیک شکسته بسته شود از خون و مانند آن و خون.

(دُمَّة) بالضم روش و بازیچه است و یکی از سوراخهای کلاکموش

(دُمَمَة) کهمزة یکی از سوراخهای کلاکموش

(دِمَام) الکتاب اروی ست که بر چشم خانه و پشت و بر پیشانی کودک مالند و هر چیزیکه طلا کرده شود و ابرو باز آبی

(دَمَامَة) بالفتح زشت روی و الفعل من ضرب و نصر و سمع و کرم یقال دَمَمْتَ یا فلان او دَمُمْتَ علیه ای صرت دمیما

(دَمِیم) کامیر حقیر و زشت و دِمَام بالکسر جمع * وقِدْرٌ دَمِیمٌ) دیگ شکسته سپرز و جز آن طلا کرده بروی

(دَمِیمَة) زن حقیر دَمَائِم و دِمَام جمع * وقِدْرٌ دَمِیمَةٌ) * بمعنی قدر دمیم ست

(مَدْمُوم) سخت فربه پیه ناک از شتر و جز آن و سرخ رنگ

(قدرٌ مَدْمُومَةٌ) دیگ شکسته سپرز و خون و جز آن طلا کرده بروی

(مِدَمَّة) بکسر میم چوبی ست دندانه دار که بدان زمین را هموار کنند

(دُمَمَاء) کنفساء سوراخ کلاکموش

(دَامَّاء) بالتشدید علی راهطاء یکی از سوراخهای کلاکموش و خاک که کلاکموش آن را از سوراخ برآورده بیرون جمع کند و در سوراخ را بدان برابر و هموار سازد و دوامّ علی فواعل جمع

(دِمِّیّا) کزمکی دهی ست بر فرات

(ن) دَمَّه دَمًّا) بالفتح طلا کرد و مالید آنرا * ودَمَّ البَیتَ) خانه را بگچ اندود * و دَمَّ الثَّوبَ) رنگ کرد جامه را * ودَمَّ السَّفِینَةَ) قیر مالید کشتی را * ودَمَّ العَینَ) طلا کرد دمام را بر چشم خانه * و دَمَّ الاَرضَ) هموار و برابر کرد آنرا * و دَمَّ فُلَانًا) سخت شکنجه کرد و شکست او را و زد آنرا و بشافت * ودَمَّ القَومَ) هلاک کرد و نیست گردانید * ودَمَّ الیَربُوعُ جُحرَهُ) بخاک انباشت سوراخ را و برابر گردانید * ودَمَّ الحِصَانُ الحِجرَ) برجست اسپ نر بر ماده * و دَمَّ الکَمأَةَ) هموار کرد و برابر ساخت بر سماروغ خاک را * ودُمَّ بِالشَّحمِ) مجهولا آگنده پیه و گران بار گردید

(اَدَمَّ فُلَانٌ) زشت آورد از سخن و جز آن یا بچه زشت روی زاد * و نیز (اِدمَام) کار بد و زشت کردن

(مُدَمَّم) کمعظم چاه خرد سر برآورده

(دَمَّمَ العَینَ تَدمِیمًا) طلا کرد دمام را بر چشم خانه

دمن

(دَمن) بالفتح پوسیدگی و سیاهی که بخرما بن رسد

(دِمن) بالکسر سرگین تو بر تو نشسته و پشک شتر و گوسپند و جز آن * ویقال هُوَ دِمنُ مَالٍ) یعنی او نیکوست در سیاست شتران

(دِمنَة) آثار خانه و سواد مردم و آثار باشش مردم و کینه دیرینه یا عام ست و جائی نزدیک خانه دِمن بکسر فتح نا و دِمَن کعنب جمع * و نام شغالی رفیق کلیله که سعایت شنزبه پیش شیر نمود و او را بقتل رسانید و کتاب کلیله و دمنه که آنرا ابید پای برهمن در وقت رای داب شلیم راجه گجرات بر زبان حیوانات تالیف نموده محتوی ست بر آن قصه و دیگر امور سیاست مدن و جز آن و از ینجاست که بدین نام موسوم ساخت * ویقال هو دِمنَةُ مَالٍ) یعنی او نیکو سیاست کننده شتر است و نیز (اَدمَان) کسحاب خاکستر و سرگین و پوسیدگی و سیاهی که بخرما بن رسد و نیرو دهنده زمین را بسرگین

(عبد الله بن دُمَینَة) کجهینة شاعر ست

(اَدمَان) بالفتح درختی ست که در گرمای روید و آفتی ست که بخرمابن عارض شود و بالتحریک پوسیدگی و سیاهی که بخرما بن رسد عن ابن القطّاع

(دَامَان) دهی ست و سیب و آنجا بسیار پیدا میشود

(دَمُّون) کتنور مرد زشت و نام جای

(دُمَّینی) کسیمهی یکی از سوراخهای کلاکموش

(دَمَامِین) دهی ست بصعید

(ض) دَمَنَ الاَرضَ) نیرو داد زمین را بسرگین و اصلاح آن کرد

(س) دَمِنَ) کینه ور گردید

(اَدمَنَ الشَّيءَ) هموارہ کرد آن را

ج ٢

روادمن الخمن) پیوسته خورد مے را
رمُدَمِّن) کمعظم موضعی ست
ردمّنت الماشیة المکان تدمینا)
سرگین ناک گردانید مکان را * وکذا
دمّن القوم الدار ودمّن الشاءُ
الماءَ * ودمّنهُ) وستوردادورا *
ودمّن بابه) لازم گرفت در اورا
رمُتدمِّن) مکان سرگین ناک *
وماءٌ متدمِّن) آب پشکلناک

دم ن س

ردُمانس) کعلابط شهریست بمصر
و وے ست بتفلیس

دم

ردم) خون تثنیه دمان و دمیان
وجمعه دِماء بالکسر و دُمِیّ علی
فعول وتصغیره دُمَیّ والنسبة الیه
دمِیّ او دموی واصل دم دموٌ
بالتحریك وانما قالوا دمِی یدمی
للکسرة التی قبل الیاء کما قالوا رضی
یرضی وهو من الرضوان وقال
سیبویه دمْیٌ بسکون المیم لانه یجمع علی
دماء ودمِیّ مثل ظبْاء وظبِیّ لظبی
ولو کان مثل عصا لما جمع علی ذلك وقال المبرد
اصله فعل بالتحریك وان جاء جمعه
مخالفا لنظائره والذاهب منه الیاء

ودلّ علیها قولهم فی التثنیه دمیان
وقد اخرجه الشاعر علی اصله فقال *
فلسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا *
ولکن علی اقدامنا یقطر الدمی *
وگربه * وبنات دمٍ) گیاهی ست *
ودم الغزلان) تره است * ودم
الاخوین) خون سیاوشان و آن
صمغ درختی ست سرخ خالص مائل به
بنفشی و قوتش مدتها باقی ماند و
گویند عصاره گیاه سرخی ست و
از سقوطره و نواحی هند خیزد و سوم
سرد و خشک قابض قوی و قاطع
خون از جمیع اعضا و مقوی معده
ونصف درهم آن با زرده بیضه نیم برشت
سحج را دفع کند و شکم را بند نماید و
اکتحال آن چشم را قوت دهد * و
ذُودَم) موضعی ست
ردَمَة) پاره خون وهی اخصّ من
الدم کما قالوا بیاض و بیاضة او لغة فیه
ردُمْیَة) بالضم پیکر منقوش از سنگ
مرمر و عاج و مانند آن یا پیکر منقوش
که در آن سرخی هم باشد یا عام ست
و بت دُمّی جمع
رهو دامی الشفة) او فقیر ست
ردامیة) سرشکستگی که خون پیدا

آید ازوی و نزود
ردامیاء) خیر و برکت
رس) دمِی دمًا و دُمِیًّا) خون
آلوده گردید
رادمیته) خون آلوده گردانیدم
اورا
رمُدَمّی) تیرے که بر آن سرخی خون
باشد یا تیرے که بر آن خون چفسیده
خشک گردیده و نیک سرخ از اسپ
و جز آن
ردمّیته تدمیمًا) خون آلوده
گردانیدم اورا * ودمّیت له) آسان
کردم برای او راه را و دادم اورا
راهی و ساختم برائی او راه را و نزدیک
گردانیدم آنرا برائے او یا عام ست و حیاک الله
وقرّب دارک گفتم مر او را و ظاهر شدم
برای او و بلا عوض دادم او را از مال خود
رمُستدمی) آنکه بنرمی مدارا حق
خود را از غریم بستد و خون آرنده از
بینی خود سرپست کننده در آنحالت
راستدما) بنرمے خواستن حق
خود را از غریم

دم ه

ردمه) محرکه سخت گرم شدن ریگ
والفعل من فتح و بازیچه است

مرکود کان را
رادمومه اذمیماها) نزدیک بود
که از شدت و سختی گرما جوش زند *
روادمومه فلان) بیهوش گردید

دم ه ك ر

ردمهکر) کسفرجل دم گیر معرب
دمه گیر

دم ی ط

ردِمیاط) بالکسر شهرے ست بر
ساحل نیل از مضافات مصر

باب الدال فصل النون

دن ء

ردانِئ) کصاحب ناکس و بیباک
رجل ادنا) بالفتح مرد کوزپشت *
دنأی) کسکرے مونث
ردنیٔ) کامیر مرد فرومایه پلید
و بیباک و حقیر و خوار اَدناء
و دُناء جمع * ومنه الحدیث ما فیهم
دنیٔ ای لیس فی اهل الجنة دنیٔ
ای خسیس وانما فیهم ادنیٰ ای
اقل رتبة
ردنیئة) عیب و نقیصة و فی
الحدیث علام یعطی الدنیئة
دیننا ای الخصلة المذمومة
رف ك) دنأ دنوءة و دناءة) فرو

وبیباک گردید

(س) دَنِئَ دَنَأً) محرکة کوژپشت گردید

(اَدْنَأَ اِدْنَاءً) مرتکب عیب ونقیصة گردید

(تَدَنَّأَهُ) برانگیخت اورا برفرومایگی

دن ب

(دِنَّبٌ) بکسر وتشدید نون مفتوح کوتاه بالا دِنَّبَةٌ ودِنَّابَةٌ مثله

(احمد بن محمد بن علی بن ثابت الْاَزَجی دُنَّابی) بالضم محدث ست

دن ب ح

(دُنْبُحٌ) کسنبل بدخلق

دن ب ل

(دُنْبُل) کقنفذ قبیلهٔ است از اکراد بنواحی موصل ازان قبیله است احمد دُنْبُلی ابن نصر فقیه شافعی وعلی دُنْبُلی ابن ابی بکر بن سلیمان محدث

دن ج

(دُنُجٌ) بضمتین دانشمندان کانه جمع دُنُوج بالفتح

(تُرَابٌ دَانِجٌ) خاکی که بدان باد نشان خانها را بپوشد و براگیزد

وبردن آن را

(دِنَاج) بالکسر استواری واستوار کردن کار والفعل من ضرب

(دَانَاج) دانشمند معرب دانا ولقب عبد الله بن فیروز البصری

دن ح

(دِنْح) بالکسر عیدی ست مر ترسایان را

(ف) دَنَحَ دُنُوحًا) رام گردید

(دَنَّحَ تَدْنِیحًا) رام گردید

دن ح ب

(دَنْحَبَة) بجای مهمله خیانت

دن ح س

(دَنْحَس) کجعفر سخت گوشت تنومند

دن خ

(دَنَخَان) محرکة گران بار رفتن از گرانی بار والفعل من نصر

(مُدَنِّخ) کمحدث بسیار پلید زبان وآنکه در سر وی بلندی وپستی باشد

(دَنَّخَ تَدْنِیخًا) فروتنی نمود ورام گردید وپست کرد سر خود را * ودَنَخَ (البَیْتَ) ملازم خانه گردید * ونیز (تَدْنِیخ) نشیب وفراز پذیرفتن خربزه یقال دُنِّخَتِ البِطِّیخَةُ اذا انهزم

بَعْضُهَا وَخَرَجَ بَعْضُهَا وكَذَا دَنَّخَتْ ذِفْرَاهُ یعنی بلند گردید قمحدوه وی تندی پس هر دو گوش را و درآمد پس هر دو گوش

دن دل ك

(دُنْدُك) بالضم قجغاریکه چون بر قبا آید گوشت وی بلرزد از فربهی

دن ذم

(دِنْدِم) کزبرج گیاه کهنه سیاه

دن دن

(دِنْدِن) بالکسر علف سیاه خشک شده یا درخت سیاه خشک وبیخ صلیان وسخن بآواز خفی که مفهوم نشود

(دَنَادِنُ الثِّیَابِ) عطف جامه

(دَنْدَنَ الذُّبَابُ دَنْدَنَةً) بانگ کرد مگس * ودَنْدَنَ الرَّجُلُ) درجای آمد وشد کرد ومنه الحدیث حولها نُدَنْدِنُ وفی طلبهما * ونیز دَنْدَنَة آواز مگس وزنبوران وسخن بآواز خفی که فهم نشود وبآواز خفی سخن گفتن که بفهم نیاید

دن دن ق

(دَنْدَانِقَان) بالفتح وکسر النون شهریست بنواحی مرو

دن س

(دَنِس) کلتف آلوده بریم ومرد آلوده آبرو وزشت خو اَدْنَاس ودَنَایِس جمع

(دَنَس) محرکة ریمناکی وریمناک شدن والفعل من سمع یقال دَنِسَ الثَّوبُ دَنَسًا ودَنَاسَةً بالفتح ریمناک گردید * وکذا دَنِسَ العِرْضُ وَالخُلُقُ) معیوب وزشت گردید

(دَنَّسَ ثَوْبَهُ تَدْنِیسًا) ریمناک گردانید جامه وبرا * ودَنَّسَ عِرْضَهُ معیوب وزشت کرد آبروی اورا

(مُتَدَنِّس) ریمناک وبدخلق

(تَدَنَّسَ الثَّوْبُ) ریمناک گردید * وتَدَنَّسَ عِرْضُهُ) زشت معیوب گردید

ج ٢

ذ ن ع

(دَنَع) محرکة آنچه بیندازد شتر کش از شتر وخوارست وفرومایگان وناکسان

(دَنِع) ککتف ناکس بی خیر وبی عقل وبخیل

(دَانِع) کصاحب فرومایه وبخیل

(دَنِیع) کامیر ناکس بی خیر وبی عقل دَنِیعَة مثله

(ف) دَنَعَ دُنُوعًا ودَنَاعَةً) ناکس وبخیل گردید

(س) دَنِعَ الصَّبِیُّ دَنَعًا) خوار ان

طعام وگرسنه گردید وآرزومند و
امیدواران گشت وفروتنی نمود وخوار
شد وناکس وبخیل گردید

دنغ

(رَجُلٌ دَنِغٌ) کَکَتِف مرد فرومایه
وناکس دَنَغَة محرکة جمع

دنف

(دَنَف) محرکة بیمار دائمی یستوی
فیه المذکر والمونث والتثنیة والجمع
تقول رجلٌ دَنَفٌ وامرأةٌ دَنَفٌ وهما
وهُم وهُنَّ دَنَفٌ فاذا کسرتَ العین
انّثتَ وثنّیتَ وجمعتَ فتقول رجلٌ
دَنِفٌ وامرأة دنفة وهما دنفان ودنفتان
وهم دَنِفُون وهُنَّ دَنِفاتٌ وگاهی محرکة
را هم تثنیه وجمع آرند

(س) دَنِفَ المَرِیضُ دَنَفًا) بالتحریک
بیمار گران شد * ودَنِفَتِ
الشَّمْسُ) نزدیک شد بفروشدن
وزردگردید * ودَنِفَ الأمرُ) نزدیک
شد * ونیز دَنَف) بیماری ملازم
(مُدْنَف) کمکرم بیمار گران مُدْنِف
کمحسن مثله

(أَدْنَفَ المَرِیضُ) بیمار گران شد * و
أَدْنَفَهُ المرضُ) بیمار گران کرد او را
بیماری لازم متعد * وأَدْنَفَتِ
الشَّمْسُ) نزدیک بفروشدن گردید
وزرد گشت * وأَدْنَفَ الأمرُ) نزدیک
گردانیدم کار را

دنفخ

(دَنْفَخ) کجعفر سطبر ونام مردی

دنفس

(دِنْفِس) کزبرج زن گول
(دُنَافِس) کعلابط بدخو
(دِنْفاس) دنفاس است وزنًا ومعنًی

دنفش

(دَنْفَشَة) هرد وچشم خوابانیده دیدن
وچشمک زدن یقال دَنْفَشَ الرَّجُلُ
إذا نظر وکسر عَیْنَیْه

دنفص

(دِنْفِصَة) بالکسر دابه است کوچک
وزن لاغر

دنق

(دَنْق) بالفتح پستان در اول تر
و در حرارت وبرودت معتدل مسهل
محرور المزاج ومواد سوداوی ومسکن
حدت صفرا وعطش ومقوی امعا
وجهت حرقت بول وسرفه حار واخراج
کرم معده نافع
(دَنْقَة) دانه است ردی سیاه تلخ که
در گندم روید بهندی منمنا یا اکرا است

دنقر

(دَنَقَة) محرکة گندم دیوانه وآن نوعی
از دنقه است
(دَنُوق) کصبور کسیکه نفقه را بر عیال
خود تنگ کند دُنُق بضمتین جمع
(دَانِق) کصاحب گول ودزد ولاغر
وضعیف وفرومایه از مردم وستور ودانگ
که ششش یک درهم است وبفتح النون
فی هذا اللغة
(دَانَاق) دانک لغتی است در دانق
(دِنِّیق) کامیر کسیکه تنها خورد در
روز ودر شب در روشنی ماهتابهمان
او را نه بیند
(ض ن) دَنَقَ دُنُوقًا) تتبع وجستجو
کرد دقائق امور را
(دَنَّقَ وَجهُهُ تَدْنِیقًا) ظاهر شد در
وجه وی لاغری از رنج یا مرض * و
دَنَّقَتْ عَیْنُهُ) فرو شد چشم وی
بمغاک وسست نگریست * ونیز تَدْنِیق)
نیک نگریستن در کار واستقصا کردن
یقال لا تُدَنِّقُوا فَیُدَنَّقَ عَلَیْکُمْ ومواره
نگریستن در چیزی ونزدیک شدن
آفتاب بفروشدن

دنقر

(دَنْقَر) کجعفر شوره قوته قریبة بقوة
الملح حار جدًا

دنقری

(فرسٌ دَنْقَرِیٌّ) بالفتح اسپ کوتاه
زشت وحقیر دِنْقِرِیٌّ بالکسر مثله * و
رجلٌ دَنْقَرِیٌّ ودِنْقِرِیٌّ کذلک
(دَنْقَرَة) بالفتح جست وجو کردن
کارهای مشکل یا کارهای حقیر ورکیک را
وهی من عَکَسِ الدَّابَّةِ ومَشْیِها اذا
کان دَمِیمًا

دنقس

(دَنْقَسَة) تباهی افگندن میان
قوم وپست نمودن سر از فروتنی
وخواری وخوابیده چشم دیدن

دنقش

(دَنْقَش) کجعفر نام شخصی
(دَنْقَشَ دَنْقَشَةً) هرد وچشم فرو
خوابانیده دید * ودَنْقَشَ بَیْنَهُمْ
تباهی انداخت میان آنها

دنکس

(دَنْکَسَ فِی بَیْتِهِ) پنهان گردید
درخانه خود وبیرون نیامد برای
حاجت قوم وآن عیب است

دنل

(دَانَال) اسم اعجمی است * ودانیال
نام پیغمبری یا همان دانال است

دنم

(دِنَّمَة) بکسر دال وتشدید نون

ج ٢

مفتوح زن کوتاه بالا و مورچه* دِنّامة بالکسر و شد النون مثله فیهما

(دَنْدَنِیم) فرو مایگی و آواز کمان و آواز طست مانند ترنیم براے مهمله

دنن

(دَنّ) بالفتح خم بزرگ قار اندود یا دراز تر از سبو و اَصْغَرله عُسْعُسٌ لَا یَقْعُدُ الّا اَنْ یُحْفَرَلَهُ دِنَان بالکسر جمع* و رَاشِدُ بن دِنّ) ابن معبدست* و دِنّانِ) مثنی دو کوه اند

(دَنِّیَّةُ الْقَاضِی) کلاه قاضی ست شُبِّهَتْ بالدَّنّ

(دِنَّة) بالکسر دابه است کوچک که بمورچه ماند قاله ابن سیده

(دَنَن) محرکة کوز پشتی و پستے و فرو رفتگی سینه و گردن وَیَکُونُ فِی الدَّوابّ وَفِی کُلِّ ذِی اَرْبَعٍ وَهُوَ مِنْ اَسْوَءِ الْعُیُوبِ وَالْفِعْلُ مِنْ سمع* و نیز پستی

(رَجُلٌ اَدَنُّ) مرد کوز پشت* و فرس اَدَنُّ) اسپ کوتاه دستها دَنّاء مونث* و بیتٌ اَدَنُّ) خانه پست

(ظالم بن دُنَیْن) کز بیر نام شخصی که پدر ماریه مادر عبد الله و مجاشع و سدوس پسران دارم بن مالک بن حنظله است

دنو

(ض) دَنَّ فُلَانٌ دَنِینًا) آهسته سخن گفت که فهمیده نشد از ان* و دَنَّ الذُّبَابُ) بانگ کرد مگس* و نیز دَنِین) سخن باواز خفی که فهم نیاید

(اَدَنَّ) اقامت نمود

(دَنَّ الذُّبَابُ تَدْنِینًا) بانگ کرد مگس

دنو

(دَنَا) موضعی ست

(اَدْنٰی) نزدیک تر و فرومایه و کمتر و منه بادنی من صداقها ای اقل من مهر مثلها* و فروتر و منه ادنی خَیْبَر ای اسفلها* و لقیته اَدْنیٰ دَنِیٍّ لحیّ و اَدْنیٰ دَنِیٍّ) کغنی ملاقات کردم باو اول هر چیز

(اَدْنَیَان) دو وادی اند

(دُنْیَا) این جهان نزدیک نقیض آخرت و قد یُنَوَّنُ دُنًی جمع مثل کبریٰ و کُبَر اصله دُنَو فحذفت الواو لاجتماع الساکنین دُنْیَاوِیّ و دُنْیَوِیّ و دُنْیِیّ منسوب ست بوی* و مونث اَدْنیٰ بمعنی نزدیکتر* و یقال هو ابن عمّی او ابن خالی او ابن عمتی او ابن خالتی او ابن اخی و ابن اختی دِنْیًا بالکسر و الضم و دِنْیَةً بالکسر لحًّا یعنی او پسر عم من ست لاصق النسب است فاذا ضممت لم یجز الاجراء و فی الکسر جاز الاجراء و السکون اذا اضفت العم الی معرفة لم یجز الخفض فی نحو دنی کقولک هو ابن عمه دِنْیًا و دِنْیَةً لان دِنْیًا نکرة لا یکون نعتا لمعرفة* و السماء الدنیا) این اسمان لقربها من ساکنی الارض* و کذا سماء الدنیا بالاضافة

(دَانِی) قریب و فرومایه

(فاکهةٌ دَانِیَةٌ) میوه قریب که دست بدان تواند رسید* و معرفة شهرے ست بمغرب از ان شهرست جماعتی از علما از ان جماعت ست ابو عمرو مقرے

(دَنِی) کغنی ناکس و ضعیف و نزدیک و حقیر

(ن) دَنَا منه دُنُوًّا و دَنَاوَةً) بالفتح نزدیک شد* و نیز دَنَاوَة) خویشی و قرابت یقال مَا تَزْدَادُ مِنَّا الّا قُرْبًا وَدَنَاوَةً* و دَنَا دَنًا و دِنَایَةً) بالکسر ناکس و ضعیف و نزدیک و حقیر گردید

(ناقةٌ مُدْنٍ) شتر ماده که نتاج آن قریب شده باشد* ناقةٌ مُدْنِیَةٌ بالتاء مثله

(اَدْنیٰ مِنْهُ اِدْنَاءً) نزدیک گردید* و اَدْنَاهُ) نزدیک گردانید او را لازم متعدی* و اَدْنَتِ النَّاقَةُ) نزدیک شد نتاج وے* و اَدْنیٰ فُلَانٌ) بزیست تنگ زندگانے نمود

(دَانَیْتُ بَیْنَ الْاَمْرَیْن) قرین یکدیگر گردانیدم* و دَانَیْتُ الْقَیْدَ) تنگ گردانیدم زنجیر را

(مُدَنّی) مرد ضعیف

(دَنَّاهُ تَدْنِیَةً) نزدیک گردانید او را* و دَنّیٰ فِی الْاَمْرِ) جستجو کرد هر کار خرد و بزرگ او و فی الحدیث اَکَلْتُمْ فَدَنُّوا ای کُلُوا مِمَّا یَلِیکُمْ

(اِدَّانٰی) علی افتعل نزدیک گردید

(تَدَنّیٰ) اندک اندک نزدیک شد

(تَدَانَوْا) همدیگر نزدیک شدند

(اِسْتَدْنَاهُ) نزدیک شدن خواست از وے

دنیسر

(دُنَیْسَر) بضم دال و فتح نون و سین شهریست نزدیک ماردین

دنیلس

(دِنِیلَس) نوعے از صدف

ج ۲

دنی ن د

(دُنْیاوَنْد) کوهی ست بکرمان والعامة تقول دماوند * و کوهی ست بنواحی ری که عثمان رضی الله عنه ابوحنکه را در آنجا برای دیدن نیرنجات فرستاده بود

باب الدال فصل الواو

دوء

(دَاء) بیماری اَدْوَاء جمع * و دَاءُ الذِّئْب) گرسنگی * و دَاءُ الاَسَد) غوره * و دَاءُ الثَّعْلَب) علتی ست که موی بریزاند * و دَاءُ الحَیَّة) بیماری ست که موی و پوست را بیفکند * و دَاءُ الکَلْب) جنون سبعی ست * و دَاءُ الفِیل) بیماری ست که ساق و پای را سطبر گرداند * و قولهم بِهِ دَاءُ ظَبْی) یعنی لیس بِهِ داء کما لا داء بالظبی
(دَاءَة) کوهی ست نزدیک مکه و موضعی ست مر هذیل را
(رجلٌ داءٍ) مرد بیمار (دَائِبَة) مؤنث
(اَدْوَاء) علی الجمع موضعی ست
(رجل دَیِّئٌ) کجیز بیمار والمؤنث بالهاء

(س) دَاءَ دَوْءًا و دَاءً) بیمار گردید و یقال دِئْتَ یا رجلُ) بیمار شدی
(دَمْدُئی) کحسن بیمار و بیمار کننده والمؤنث بالهاء
(اَدْوَأَ اِدْوَاءً) بیمار گردید * و اَدْأتَ یا رجل) بیمار شدی * و اَدَاءَهُ بیمار ساختم او را لازم متعد * و کذا اَدَاءَهُ اِدَاءَةً) علی النقص * و اَدْوَاءَهُ اِدْوَاءً) علی التمام تهمت نهادم او را

دوءب

(دَوْأَب) کجوهر معرفةً اسپی ست مر بنی عنبر را * و بنو دَوْأَب) قبیله است

دوب

(دُوبَان) بالضم دیهی ست بشام نزدیک طور
(ن) دَابَ دَوْبًا) بالفتح کوشش نمود و رنج دید در کار

دوب ل

(دَوْبَل) کجوهر خوک یا خوک نر یا خوک بچه دَوَابِل جمع و منه کتابُ معاویة الی ملک الروم لاَ رُدَّنَّكَ اِرِیسًا مِنَ الاَرَارِسَة تَرعَی الدَّوَابِلَ وخص الصغار لان راعیها اوضع خنزیر خرخطائی خرد اندام و کرک سیاهی آمیخته بسپیدی در روباه و لقب اخطل نصرانی شاعر *

دوث

(دَوْثَة) بالفتح شکست و شکستن لشکر را و الفعل من نصر

دوج

داجة) پس روان لشکر و چیز اندک و حقیر از حاجت یا حَاجَة دَاجَة از اتباع ست و منه الحدیث ما ترکت حاجةً و لا داجةً و ری بشد الجیم *
دُوَاج) کغراب لحاف که پوشیده شود دُوَّاج) کرمان مثله
(ن) دَاجَ دَوْجًا) خدمت کرد

دوح

(دَاح) نقشی ست رنگین که بر لوح کشند برای مشغولی کودکان داحة یکی و منه الدنیا داحة * و دست رنجن تافته با بریشم و نوعی از بوئی خوش و نقش و خطوط که برگا و و غیر آن باشد
(دَوْحَة) بالفتح درخت بزرگ و تنه درخت دَوْح جمع *
(دَائِحَة) درخت بلند و بزرگ دَوَائِح جمع
(ن) دَاحَ بَطْنُهُ) کلان شد شکم آن و فرو هشته گردید * و داحت الشجرةُ) بزرگ گردید
(دَوَّحَ مالَهُ تَدْوِیحًا) پراگنده نمود شتران خود را
(اِنْدَاحَ بَطْنُه) برآمد شکم او

دوخ

(لَیْلٌ دَائِخٌ) شب تاریک
(ن) داخ) رام گردید * و داخ البلاد) چیره شد بر بلاد و دست یافت بر اهل آن
(دَوَّخَهُ تَدْوِیخًا) رام گردانید او را * و دَوَّخَ البِلادَ) بمعنی داخ البلاد ست

دوخ ل

(دَوْخَلَّة) بالفتح و تشدید لام و تخفیف آن زنبیل از برگ خرما که در آن خرما نهند یا عام ست

دود

(دُوْدَة) بالضم کرم دُود و دِیدان جمع
(دُوَاد) کغراب کرم ریزه و کرخشک مرتیز رو و شتابنده * و ابودُوَاد) نام شاعری ایادی * و احمد بن ابی دُوَاد) قاضی معروف * و ابودُوَاد نیز

الراسی + وجویریة بن الحجاج + وعدي بن الرقاع + شاعرانند + ومحمد
بن علی بن ابي دواد) محدثست
(دوید بن زید) که نیز نام شخصی
معمرست که چهارصد و پنجاه ساله عمر
داشت وادرک الاسلام وهو لا یعقل
وارتجز مختصراً بقوله + الیوم یبنی
لدوید بیته + لو کان للدهر بلی
ابلیته + او کان قرنی واحداً
کفیته + یارب نهب صالح حویته
ورب غیل حسن لویته + ومعصم
مخضب ثنیته + ودوید بن طارق
محدثست
(دوداة) شور و غوغا با نوح واثر
گهواره طفل
(داوود) نام پیغمبری علیه السلام و
هو اسم اعجمی لا یهمز وابو سلیمان
داود بن حصین) مولای عثمان
بن عفانست + وداود بن صالح +
وداود بن عمرو + وداود
بن ابي هند تابعیانند + وداود
طائي زاهد از اصحاب بو حنیفه
(دوداء) بالمد موضعی ست
(دودان) بالضم والدی ست و پدر
قبیله از بنی اسد

دودن

(س) داد الطعام دوداً کرم ناک شد
(اداد الطعام اِدادة) کرمناک گردید
(دوّد الطعام تدویداً) کرمناک
شد + ودوّد الغلام) بر بانوج نشسته
در هوا آمد و رفت نمود

دودح

(دودحة) بالفتح فربهی

دوذر

(دوذری) بالفتح کضوطری خرد کوتاه
بالا و بتشدید را مذکورست در درر

دودم

(دوادم) کعلابط و دودم کعلبط آب
سرخ ست که از درخت طلح یا درخت
سمر بیرون آید ویقال حاضت السمرة
اذا اخرج منها ذلک واکثر از کوه بیروت
از بلاد شام خیزد و گویند در جوف
درختهای کهن متکون میگردد در فعال
قایم مقام مومیاست و در بدل وی
مستعمل شود

دودمس

(دودمس) بالضم و فتح الدال و کسر
المیم ماری ست اماسیده گلو سخت
بدبو هر چیز که بدم بسوزد آن را
دودمسات و دوامیس جمع

دودن

(دودن) کعلبط خون سیاه پنهان

دوذی

(داذی) شرابی ست مر فساق را و دانه
است تلخ

دور

(دار) سرای وقد یذکر علی معنی المثوی
والموضع قال الله تعالی ولنعم دار المتقین
ادؤر بالهمز وادور علی الاصل وادر علی
القلب ودیار ودیارة ودیارات ودیران
ودوران ودورات وادوار وادورة جمع
وشهر و مدینه منوره شرفها الله وموضعی
است وقبیله ایست و نام بتی به سمی
عبد الدار که پدر بطنی ست وابن هانی
بن حبیب که پدر بطنی ست + از آنهاست
ابورقیة تمیم داری ابن اوس
ابوهند بریر داری ابن رزین که
صحابیانند + ودار البقر) دوده اند
بمصر + ودار القضا) خانه بود که عمر
رضی الله عنه وصیت کرده که بقیمت
آن ادای دین کنند + ودار السلام
بهشت + ودار عمارة) دو محله اند
ببغداد شرقی وغربی + ودار القطن
محله ایست ببغداد از آن محله ست امام
ابو الحسن علی بن عمر + ومحله ایست
بحلب از آن محله ست عمر بن علی بن
هشام صاحب تصانیف مبسوطه در
فنون شتی + ودار شیشعان)
درختی ست خاردار + ودار صینی)
معرب دارچینی ست + ودار فلفل
پلپل دراز است
(دارین) معرفة موضعی ست بشام
وجای در آمدن کشتی بحرین و بها
سوق یحمل المسک من الهند الیها
(دارة) سرایی اخص من الدار و
قبیله ایست و زمین فراخ میان کوهها
و هر چیز که محیط چیزی باشد و ریگ گرد
دارات ودور جمع + وشهری ست
بخابور و خرمن ماه و هاله و معرفة
سختی و بلا + ودارات العرب) تنیف
علی مائة وعشر وهي مذکورة بذکر ما
اضیف الیه الدارات مرتبة علی الحروف
وهي دارة الارام وابرق واجد والارحام
والاسواط والاکلیل والاکوار واهوی
وباسل وبحتر وبدوتین والبیضاء
والتلی وتیل والثلماء والجاب والجثوم
وجدی وجلجل والجلعب والجمل
وحوبات والجولاء وجولة وجهد
وجیفون وحلحل ولیس بتصحیف
جلجل + وخرب والخنج والخلاء
والخنازیر وخنزر والخنزرتین و

المخنزبزين وخوودابر ودمخ ودمّون والدّور والذّويب وذات عشرونا بغ والوجلين والرّدم وردمة ورفرفة بمهملتين مفتوحتين او معجمتين مضمومتين الرّمح والرّمرم ورهبى والرّهي وسغر ويكسر والسّلم وشبيث وشجا بالجيم كقفا وليس بتصحيف وشحا وصارة والصّفائح وصلصل صمدل وعبس وعسعس والعلياء وعوارض وعوار والعوج وعويج والغبير والغزيل والغمير وفتك والفروع وفروع كجدول وهي غير دارة الفروع والقدلح ككتاب وقرح والقطقط بكسرتين وبضمتين والقلتين والقنعبة والقموص وقوّ كامس وكبد والكبشات والكور والكوّ وهي غير الاولى والاقط وماسل ومتالع والمتامن ومحصن والمراض والمردمة والمرورات ومعروف ومعيط والمكامن ومكمن وملحوب والملكة ومنور ومواضيع وموضوع والنّشّاش والنصاب ولحد وواسط ووسطه يحرك وشحى او يضم وهضب والبعضية ويمعون او يمعون + وابن دارة) از دلاوران عرب است

(دور) بالضم دو ده اند بمصر میان سرّ من رأى وتكريت عليا وسفلى ازآن ده است محمد بن فرجان بن وزبه وناحية است از دجيل ومحلّه است نزدیک مشهد امام ابوحنیفه ازان محلّه است محمد بن مخلد بن حفص ومحلّه است به نیشاپور ازآن محلّه است ابوعبدالله دوری + وشهری است باهواز وموضعی است ببادیه

(دودة) دهی است میان فدس خلیل ازان ده است بنوالدوری که قومی است بمصر

(دویره) کسفینه دهی است به نیشاپور ازان ده است محمد بن عبدالله بن یوسف بن خورشید

(دویرة) کجهینة شهریست بریف وموضعی است که سکونت کرد دران حسّون دویری بن هیثم مقری

(مدارة) نوعی از دلو وان پوست گردیست که دوخته ازان آب کشی نمایند وازاره منقش

(ذو دوران) کحوران موضعی است میان قدید وجحفه

(دارانی) منسوبست بسوی داریّا که ده است

(دارین) بالقصر شهریست میان نصیبین وماردین بناها دارا بن دارا الملک وقلعه است بطبرستان ووادیست بدیار بنی عامر وناحیة است ببحرین وبلد

(دوران) بالضم موضعی است و بفتح دال و واو مشدد دهی است بساحل صیلح

(دوار) بالضم وبفتح گشتن سر بعلّت وهو لازم لهذا المرض وهو حالة يتخيّل لصاحبها ان الاشياء تدور عليه وان بدنه ودماغه يدوران فلا يملك ان يتثبت

(داريّ) بوی فروش منسوب است بسوی دارین که جای در امدن در کشتی است ببحرین وفی الحديث مثل الجليس الصّالح مثل الدّاريّ ان لم يحذك من عطره علقك من ريحه + وخداوند نعمت وکشتیبان که متصل بادبان باشد ومرد ملازم خانه وشتری که بعد رفتن شتران در نشستن گاه شتران پس بماند وکسی یقال مابه داريّ نیست دران کسی

(داريّة) مرد ملازم خانه والتاء للمبالغة

(داريّا) وبکسر الراء دهی است بشام

داراني منسوبست بوی بغیر قیاس

(دوريّ) بالضم منسوبا کسی یقال مابه دوريّ نیست دران کسی

(دائرة) خط گرد ویقال فی الفرس ثماني عشرة دائرة وهرچیز که محیط بچیزی باشد وحلقه وموهای گرد بر جانب سر آدمی یا بر جای گیسو وهزیمت قال الله تعالى عليهم دائرة السّوء دوائر جمع + وکولب بالائین که زیر بینی است

(دوّار) کشداد روزگار وگردنده یقال الدهر دوّار به + وزندانی است بیمامه

کعبه شرفها الله تعالى وبضم وبسته است وبضم وبخفف

(دوّارة) پرکار وکولب بالائین وهرچیز ساکن را دوّارة وفوّارة گویند وچون حرکت دور کنند دوّارة وفوّارة بضم

(دوّاريّ) روزگار دورکننده یقال الدهر دوّاريّ به

(دوّار) کرمان موضعی است

(دوّارة) ریگ توده گرد که وحوش گرد آن گردند + ودوّارة الرّأس) پاره گرد از سر وبفتح + ودوّارة لبطن) شکنبه گوسپند

(دیّار) کسی یقال ما فيها ديّار نیست

ج ٢

درخانهٔ کسی اصله دَیْوَارٌ فالواو اذا وَقَعَت بعد یاء ساکنة قَبلها فتحةٌ قُلبت یاءً او اُدغِمَت مثل اَیّام وقیّام (مَابِهٖ دَیُّورٌ) کتنور نیست در آن کسی

(ن) دَارَ دَوْرًا و دَوَرَانًا محرکة گردید و دِیرَ بِالرَّجُل مجهولاً و کذا دِیرَ عَلَیْهِ) مبتلا بعلت دوار گردید (اَدَرْتُ اِدَارَةً) گردیدم و وادرته گردانیدم او را لازم متعد و اُدِیرَ بِهٖ) مجهولاً مبتلا بعلت دوار شده و اَدَارَهٗ عَنِ الْاَمْرِ و کذا اَدَارَهٗ عَلَی الْاَمْرِ) نگریست در کار که چگونه سرانجام دهد آنرا

دَاوَرَهٗ مُدَاوَرَةً و دِوَارًا) گردید با او و دَاوَرَهٗ عَلَی الْاَمْرِ) نگریست در کار که چگونه سرانجام دهد آنرا و نیز مُدَاوَرَة) معالجه کردن

(تَدْوِرَة) ریگ گرد و سرای است میان کوهها

(مُدَوَّرَة) ماده شتر اینکه بگردد در آنها راعی و شیر و شد اُخْرِجَتْ عَلَی الْاَصْل

(دَوَّرْتُهٗ تَدْوِیرًا) گردانیدم او را و کذا دَوَّرْتُ بِهٖ) و نیز تَدْوِیر گرد و مدور گردانیدن چیز را ثِقَال

دَوَّرَهٗ فَتَدَوَّرَ (اِسْتَدَارَة) گردیدن

دورق

(دَوْرَق) کجعفر سبوی گوشه دار و شهریست بخوزستان از آن شهر است بشیر بن عقبه و قلعه است بر جوییی از دجله و پیمانه شراب و آن سه رطل یا چهار رطل بغدادیست و هو معرب من الفارسی و الدَّوْرَقُ الْاَنْطَاکِیْ) بیست و چهار قسط است

(دَوْرَقَه) شهریست باندلس یا آن بتقدیم راست از آن شهر است عبد العزیز بن محمد

(دَوْرِقِسْتَان) شهریست میان عبادان و عسکر مکرم

دورم

(دَوْرَم) کجوهر زن نوجوان کوتاه بالا بد رفتار

دوس

(دَوْس بن عُدثان بن عبد الله) بالفتح پدر قبیله است از یمن

(دُوْس) بالضم زنگ زدایندگان

(دَائِس) کصاحب خرمن گاه و مرد خرمن کوب و قولهم اَتَتْهُمُ الْخَیْلُ دَوَائِس) یعنی یکی بعد دیگری آمدند آنها را اسپان

(دُوَیْسَة) کجهینة جماعت مردم

(دُوَاسَة) کثمامه او کسحابة جماعت مردم

(مِدْوَس) بالکسر آله زنگ زدودن و چوب خرمن کوب

(مِدْوَاس) بالکسر چوب خرمن کوب

(مَدَاس) کسحاب پای تابه و مانند آن

(مَدَاسَة) بالتاء خرمن جای

(دَوَّاس) کشداد شیر و مرد دلیر و ماهر و دَیَّاس) بالیاء مرد خرمن کوب

(مَدَّاسَة) کجبانة بینی

(ن) دَاسَ دَوْسًا بالفتح و دِیَاسًا و دِیَاسَةً بالکسر کوفت بپای و نیز دَوْس) خواری و جماع نمودن بمبالغه و زنگ زدودن و روشن کردن شمشیر و مانند آن و گل اندود و نرم کردن گل بپا

دوس ر

(دَوْسَر) بالفتح شتر بزرگ هیکل و توانا و نام لشکر نعمان بن منذر و شیر سخت و قوی جثه و چیز قدیم و کهنه و اسپ و فرنک و نره سطبر و کندم دیوانه و تنک و گیاهی است که دانه آنرا ماش گویند

(دَوْسَرَة) شتر ماده بزرگ هیکل و تیز رفتار و بن هرد و زنخ

(دَوْسَرِیّ) شتر بزرگ هیکل توانا و دَوْسَرَانِیّ) مثله کانهما منسوبان الی دوسر

(دُوَاسِر) کعلابط شتر بزرگ هیکل توانا قوی جثه

دوس ق

(دَوَاسِق) بالفتح نام مردی

دوس ک

(دَوْسَک) کجوهر شیر که اسد باشد

دوش

(اَدْوَش) کاحمر مرد تباه چشم و دَوْشَاء) مؤنث

(س) دَوِشَتْ عَیْنُهٗ) تباه شد چشم او از علت چشم و نیز دَوَش) محرکة ضعف بصر و تاریکی آن و کوچکی چشم و تنگی وی یا کجی چشم

دوش ق

(دَوْشَق) بالفتح خانه میانه یا خانه کلان سطبر یا شتر و فرنک سطبر

دوش ل

(دَوْشَلَة) بالفتح سر نره

ج ۲

دوص

(دَوْص) بالفتح آب غلیظ و سیاهی که در آن آهن گران حدید گرم را سرد کنند

(دَوَّص تَدْوِیصًا) فرود آمد از بالا بنشیب

دوصر

(دَوْصَر) بالفتح گیاهی است که بالای زراعت میباشد رَوَاه ابن قطّان

دوطر

(دوطیره) بالفتح و کسر الطاء ربن کشتی و سکان آن

دوع

(دُوْع) بالضم ماهی است سرخ خورد بقدر انگشت دُوْعَة یکی دُوع کصرد جمع

(یومُ الدُّوَع) کغراب از روزهای عربانست

(ن) دَاعَ دَوْعًا) بالفتح جهان و دوان یا شتابان رفت

دوغ

(دُوْغ) بالضم جغرات فارسی است و هو یغذو غذاءً اصلحًا و یقوی اصحاب المعدة الحارّة

(دَوْغَة) بالفتح بیماری عام و شدت آن یقال هُم فی دَوْغَةٍ من المرض و سردی و کولی و رعونت

(ن) دَاغَ القوم) همه بیمار شدند و (دَاغَهُ الحَرّ) تباه کرد او را گرما و وَدَاغَ الطَّعَامُ) ارزان گردید و وَدَاغَ القَوْمُ بَعْضُهُم اِلَی بَعْض) همدیگر آمیختند

دوغن

(دَوْغَان) بالفتح دهی است براس عین

دوف

(دوف) بالفتح آمیختن و ترکردن دارو بآب و مانند آن والفعل من نصر یقال دُفْتُه اَدُوفُه یعنی سودم و ترکردم آنرا و قد جاء دَافَ یَدِیفُ علی الشذوذ (مِسْكٌ مَدُوفٌ و مَدْوُوفٌ) بالنقص والتمام مشک سوده و ترکرده شده و لا نظیر له سوی مَصُونٌ فیقال ثوبٌ مَصُونٌ و مَصْوُونٌ و هذان نادران و قد حذفت احد الواوین لثقل الضمة علی الواو والیاء اقوی علی احتمالها منهما فلهذا جاء ما کان من بنات الیاء بالتمام والنقصان نحو ثوب مَخِیط و مَخْیُوط

(دُوْفَان) بالضم آنچه در خواب بر سر آدمی افتد و آنرا کابوس گویند

دوفص

(دَوْفَص) بالفتح پیازیست مُسَمّی به المَلَاسَتِه و منه قول الحجاج لطباخه اکثر دَوْفَصَها و قیل هو البصل الابیض

دوفن

(دَوْفَن) کجوهر مردی و زنی بوده است

دوق

(دَوْقَة) بالفتح تباهی و حماقت و دَوْقَانِیَّة) مثله

(دائق) کصاحب کول و و منه اَحمَقُ دَائِقٌ مَائِقٌ) یعنی سخت کول وَمَتَاعٌ دَائِقٌ مَائِقٌ) متاع که قیمت ندارد جهت ارزانی یا ناروائی آن

(مَدَاقُ الجَنَّة) بالفتح جای گرد نشستن بار یا جولانگاه آن

(مَدِیقَة) کسفینة گوسپند بیمار و تخمه زده

(ن) دَاقَ دَوْقًا و دَوَاقَةً) بالفتح و دُوْقًا و دُوُوقَة) بالضم کول شد و وَدَاقَت المَالُ) لاغر گردیدند شتران و وَدَاقَ الفَصِیلُ مِنَ اللَّبَنِ عن اُمِّه) ناگوار و شد از شیر تا آنکه برگشت از مادر و وَداقَ الطعام) چشید آنرا و وَدِیقَت غَنَمُك) مجهولًا مانند گوسپند از غاف از ناگواری و بیمار گردید

(اَدَاقَوا بِه) گرد گرفتند آنرا

(اِنْدَاقَ بَطْنُه) دمیده گردید شکم وی

دوقر

(دَوْقَرَة) بالفتح جایی است میان کوهها که گیاه ندارد

دوقع

(دَوْقَعَة) بالفتح درویشی و خواری

دوقل

(دَوْقَل) کجوهر تیر کشتی و نره و نام مردی

(دَوْقَلَة) سر نره سطبر و نام شاعری

(دَوْقَلَه) گرفت آنرا و خورد و دَوْقَل المرأة) جماع کرد و وَدَوْقَلَت خُصْیَتَاه) برآمدند هر دو خایه وی و فرو هشته برپشت هر دو ران افتادند

دوقو

(دُوْقُو) بالضم تخم گزر دشتی یا کوهی ست لغة یونانیه

دوك

(دَوْکَة) بالفتح و بضم بدی و خصومت یقال وَقَعُوا فی دَوْکَة ای شرٍّ و خصومة و خرما بن هندی دَوْك جمع

(مَداك) بالفتح سنگ صلایه و کوی سای

(مِدْوَك) کمنبر سنگ صلایه و سنگ بوی سای

(ن) داکه دَوْکاً و مَداکاً بالفتح مالید و سائید آنرا + و کذلك داكَ الطِّیبَ) ای مالید و سائید بوی خوش را + و داكَ المرأةَ) جماع کرد + و داكَ القومُ) در حیص و بیص افتادند و مریض گشتند + و یقال باتَ القومُ یَدُوکُونَ دَوْکاً) ای یاتُونَ فی اختلاط و دوران و منه حدیث خیبر لَأُعْطِیَنَّ الرَّایَةَ رجلاً یُحِبُّهُ اللهُ فَبَاتَ النَّاسُ یَدُوکُونَ ای یخوضون فیمن یَدفعُها اِلَیهِ + و داكَ فلاناً) غوطه داد اورا در آب یا در خاک

(تَداوَکُوا) باهم تنگ شدند در خصومت و شر یا در حرب و مانند آن

دوکس

(دَوْکَس) بگوهر یکی از نامهای شیر است و عدد بسیار از چارپایان و گوسپندان + و لُمْعَةُ دَوْکَسٍ) پاره از گیاه پژمرده یا گیاه تر پیچیده

(لُمعة دَوْکَسَةٌ) بمعنی لمعة دوکس است

دوکن

(دَوْکَن) بگوهر از اعلام است

دول

(دُوْل) بالضم نام مردی از بنی حنیفه بسیار گوشت دُوْلِیٌّ منسوب است بوی رحیی ست از بکر بن وائل ازان حی است فَرْوَة بن نعامه که شام را مالک شد در جاهلیت + و در ازد دُوْل بن سعد مناة بن عامد و در قبیلهٔ ذیاب دُوْل بن حل بن عدی

(دَوْل) بالفتح آکبش لغة فی الدلو و واگردیدن از حالی بحالی

(دَوْلَة) واگردیدن زمانه و گردش نیکی و ظفر و غلبه بسوی کسی یقال لَنا علیه الدَّوْلَة + و نوبت در غنیمت و مال و بضم یقال صار الفیءُ دُوْلَةً بینهم تَکُونُ مَرَّةً لِهذا و مَرَّةً لِذاكَ یا ضمه در نوبت مال است و فتحه در نوبت حرب او هما سواء او الضم فی الاخرة و الفتح فی الدنیا دُوَلات و دُوَل مثلثة جمع + و بالفتح سنگدان مرغ و چینه دان آن و پائین شکم و جانبی ازان و شش مانندیست که شتر از دهن بیرون آرد

(دَوَل) محرکه فضل ابائی

(دُوَلَة) کهمزة سختی و بلا

(دالَة) شهرة دال جمع

(دَوِیْل) کامیر گیاه سالخورده یا گیاهی که بران دو سال گذشته باشد یا خاص بگیاه نصی و سبط است

(دَگَلان بن سابقة) از محدثانست

(وابن دَگَلان) مردی بوده است

(و بنو دَگَلان) بطنی است بکوفه ازان بطن است یزید بن عبد الرحمن بن خالد محدث

(دُوْلان) بالضم موضعی است + و جاء یَدُوْلاهُ و تُوْلاهُ) مذکور است در ت و ل

(دَوالِیْك) نوبت بنوبت گرفتن و بنوبت بر کاری بودن او تَداولاً بعد تداول و هو مثنی یراد به التکثیر و قد تدخله الف فیجعل اسماً مع الکاف فیقال لَدَوالَیْكَ یعنی بر سر پای نشستن و خویشتن را در چیدن جهت رفتار + دالِیْك) بکسر لام مثله و بر سر پای آمدن کسی در رفتار پیش تو

(دَوْلِی) نوعی از انگور طایف و علتی است که عروق ساق و قدم فراخ گردد جهت فرود آمدن خون سوداوی یا خون غلیظ یا بلغم لزج

(ن) دالَ الثَّوْبُ) کهنه گردید + و دالَ دَوْلاً و دالَةً) شهرت گردید و آشکار گشت + و دالَ بطنُه) فرو هشته گردید + و دالَتِ الایّامُ) واگردید

(اَدالَهُ اِدالَةً) دولت و غنیمت داد اورا + و اَدالَنا اللهُ مِنْ عَدُوِّنا) چیره گردانید ما را خدای بر دشمن ما من الدَّوْلَة و هی الغلبة

(مُداوَلَة) گردانیدن و گردانیدن روزگار را و منه قولهم الله یُداوِلُ الایّامَ بَیْنَ النّاسِ یعنی خدای میگرداند روزگار را میان مردم

(تَداوَلُوهُ) فرا گرفتند آنرا نوبت بنوبت + و نیز تَداوُل) از یکدیگر فرا گرفتن نیزه در حرب + و تَداوَلَهُ) بنوبت گرفت آنرا

(اِنْدالَ القومُ) از جای بجای شدند + و اِنْدالَ ما فی بطنه) برآمد آنچه در شکم وی بود + و اِنْدالَ البطنُ) فراخ شد شکم و فرو هشته و نزدیک بزمین گردید + و اِنْدَلَّ الشیءُ) آویزان گردید

ج

دولب

(دُوْلاب) بالضم نام جای چرخ چاه که دران کوزها بسته آب کشند معرب است و بفتح دَوالِیب جمع

(دُوْلابِیَّة) بالفتح زیا بیطس است

دول ج

(دَوْلَج) کجوهر خانهٔ وحش وسیج

دول ح

(دَوْلَح) معرفة نام زنی

دول س

(دَوْلَسِیٌّ) بالفتح منسوبا بجه بوی بدیکری پیوندند ومنه حدیث ابن المسیّب رَحِمَ اللهُ عُمَرَ لَوْلَمْ یَنْهَ عَنِ الْمُتْعَةِ لَاتَّخَذَهَا النَّاسُ دَوْلَسِیًّا ای ذریعة الی الزنا

دول ع

(دَوْلَع) کجوهر راه فراخ ونرم

(دَوْلَعَة) صدف مدور چون آنرا بجا کستر کرم اندکی کرم کنند ازان چیزی بشکل ناخن بر می آید وچون آنرا برکشند بقدر انگشت حاصل شود وآن همین اظفار است که در قسط یافته می شود وآنرا اَظْفَارُ الطِّیْبِ کویند وبهندی نک است

(دَوْلَعِیَّة) دهی است نزدیک موصل ازان ده است فقیه عبد الملک بن زید

دوم

(دَوْم) بالفتح درخت بوی جهود ان وبهندی کوکل است ودرخت کنار وهر درخت بزرک وهمیشه ارمیده از هر چیزی وظلّ دَوْمٌ سایه ارمیده ودوم بن حمیر بن سباست ٭ ومَا زَالَتِ السَّمَاءُ دَوْمًا ودَوَمَانًا ودَیْمًا دَیْمًا یعنی پیوسته بارنده است

(دَوْمَه) خایه وزنی بود می فروش

(دِیْمَه) بالکسر باران پیوسته بی باد وبی رعد وبرق یا آنکه درنگ کند بجز وزن یا شش روز یا هفت روز یا یکروز ویکشب وکمتر آن سه یکروز یا شب است واکثر آن بهر ایام که برسد دِیَم کعنب ودیوم) جمع

(دَائِم) همیشه آرمیده وساکن وفی الحدیث نهی علیه السلام اَنْ یُبَالَ فِی الْمَاءِ الدَّائِمِ ای الساکن ٭ و ظِلٌّ دَائِمٌ) سایه آرمیده

(دَام) موضعی است وعیب ومنه للیهود علیکم السلام والدام

(دُوْمَةُ الْجَنْدَلِ) بالضم ویفتح ویقال دُوْمَاءُ الْجَنْدَلِ) بالضم موضعی یا شهریست نزدیک تبوک ودران حصنی است محکم

(دُوْمَان بن بَکِیل بن جُشَم) بالضم پدر قبیلهٔ است از همدان

(دَوَمَان) بالتحریک گرد چیزی بر گردیدن مرغ ٭ دَوْمَاء) بالفتح مثله

(دُوْمِیْن) بالضم ویفتح وکسر المیم وقد تفتح دهی است نزدیک حمص

(دُوْمِیّ) کرومی ابن قیس بن زُمَل صحابی است

(دُوَام) کغراب گردش سر یقال اَخَذَهُ دُوَامٌ ای دُوَار

(دَامَاء) دریا اصل آن وما بفتحتین یا بسکون او است وبر تقدیر ثانی تعلیل آن شاذ بود

(مَدَامَة) بالفتح معرفة موضعی است

(یَدُوْم) کوهی است یا وادی است ٭ وذُوْیَدُوْم) دهی است بیمن یا نهری است

(دُوَّامَه) کرمانه کره مانند یست چوبین که طفلان بدان بازی کنند می افکنند آنرا بر زمین پس می گردد وآواز می کند بفارسی باد بر است دُوَّام جمع

(مِدْوَم) کمنبر چوبیست که بدان جوشش دیک فرونشانند ٭ مِدْوَام) کمحراب مثله

(دَیْمُوْم) مذکور است در دی م م

(دَیُّوْم) کتنور همیشه ارمیده

(ن س) دَامَ دَوْمًا ودَوَامًا ودَیْمُوْمَةً همیشگی نمود ٭ ودِمْتُ بالکسر تَدُوْم نادرة او من التداخل ٭ ودَامَ دَوْمًا ساکن شد وارام گرفت واقامت نمود بجای ٭ ودَامَتِ الدَّلْوُ ٭ پر گردید ٭ ودِیْمَ بِه) مجهولًا مبتلا بعلت دوام گردید

(ض) دَامَتِ السَّمَاءُ دَیْمًا) پیوسته بارید

(مُدِیْم) کمقیم آنکه از بینی وی خون آید

(اَرْضٌ مُدِیْمَةٌ) زمین باران پیوسته رسیده

(مُدَام) بالضم باران پیوسته ومی انگوری مُدَامَة) مثله لانه لیس شراب یُسْتَطَاعُ اِدَامَةُ شُرْبِهَا اِلَّا هِیَ

(اَدَامَهُ اِدَامَةً) همیشه داشت اورا ودرنگی نمود دران ٭ واَدَامَ الدَّلْوَ ٭ پر کرد دلورا ٭ واَدَامَتِ السَّمَاءُ) پیوسته بارید ٭ ونیز اَدَامَه) فرونشانیدن جوشش دیک باب سرد وواپز وهیدن ونشخوکردن وپرگردانیدن تیر بر ابهام وهموار کردن آن وباقی داشتن دیک بر دیک پایه بعد از پختن ٭ و اُدِیْمَ بِه) مجهولًا مبتلا بدوران سر گردید

(دَاوَمَه) همیشه داشت اورا ودرنگ نمود

دران ¤ و نیز مُدَاوَمَة) بر کاری ایستن

دَوَّمَتِ السَّمَاءُ تَدْوِيمًا) پیوسته

بارید ¤ وکذا دَيَّمَتِ السَّمَاءُ تَدْيِيمًا)

وَدَوَّمُوا الْعَمَائِمَ) ای اَدَارُوْهَا

حَوْلَ رُؤُسِهِمْ ¤ وَدَوَّمَتِ الْكِلَابُ

دور رفتند و دور دویدند ¤ وَدَوَّمَتِ

الشَّمْسُ) برگردید ¤ وَدَوَّمَتْ

عَيْنُهُ) ای دارت حدقتها کانها فی

فلکة ¤ وَدَوَّمَ الْمَرَقَةَ) بسیار کرد در شوربا

چربش گوشت را تا آنکه می گردد چربیش

بالای شوربا ¤ وَدَوَّمَ الشَّئَ) ترکرد آنرا ¤ وَدَوَّمَ الزَّعْفَرَانَ) سود

آنرا ¤ وَدَوَّمَ الْقِدْرَ) فرونشاند جوشش

دیگ بآب سرد یا شکست جوش دیگ را

بچیزی ¤ وَدَوَّمَ الطَّائِرُ) نیک برا مد

مرغ درهوا یا پرید و هر دو بال را حرکت

نداد ¤ ویقال دَوَّمَ فِي الْاَرْضِ و

فِي الْهَوَاءِ اَيْضًا وانکره الاصمعي بقوله

دَوَّى فِي الْاَرْضِ وَدَوَّمَ فِي السَّمَاءِ ومنه

اشتقت الدَّوَّامَة لانها تدور وهي

مشتقة من دَوَّمَتِ الْقِدْرُ ای

سکنتها من غليانها لانها ترى كانها

ساكنة ¤ وَدَوَّمَتِ الدَّوَّامَة) بازی

کردم بدوامه ¤ و نیز تَدْوِيم) گرد بر گشتن

و همیشه بودن برجائی یقال دَوَّمَتِ

الشَّمْسُ فِي كَبِدِ السَّمَاءِ كانها لا تمضي

و سست کردن می و سهر گشتن ز مستی

و زبان گرد دهن در آوردن

(اِسْتِدَامَة) همیشه داشت او را و درنگ

نمود دران و دوام خواست ازوی ¤

وَاسْتَدَامَ الطَّائِرُ) نیک برامد مرغ

در هوا یا پرید و هر دو بال را حرکت نداد

وَاسْتَدَامَ غَرِيْمَهُ) نرمی و ملایمت

کرد با غریم خود و نیز می خواست حق

خود را از وے

(تَدَوَّم) انتظار نمود

(تَدَاوَم) گرد بر گشت

دومس

(دُوْمِيْس) ناحیه ایست بارَّان

دومص

(دَوْمَص) بالفتح خود آهنی

دومل

(دَوْمَلَ بَيْنَهُمْ دَوْمَلَةً) اصلاح

نمود میان قوم

دون

(دُوْن) بالضم فرود نقیض فوق معنا

تقصير عن الغاية) و می ید ظرف بمعنی

عند و منه مَنْ قُتِلَ دُوْنَ مَالِهِ ای

عنده ¤ بمعنی پیش و پس و نیز از

لغات اضداد است ¤ و بمعنی قبل

و منه دُوْنَ غَدِ اللَّيْلَةِ اَي قَبْلَ الْغَدِ

و في الحديث اِذَا رَكَعَ الْمُصَلِّي دُوْنَ

الصَّفِّ اي قبل وُصُوْلِهِ اِلَى الصَّفِّ

كُرِهَ ¤ و بمعنی غیر قلیلا و منه لَيْسَ فِيْمَا

دُوْنَ خَمْسِ اَوَاقٍ صَدَقَةٌ یعنی در

غیر پنج اوقیه ¤ و همچنین بمعنی سوی

و جز و منه الحديث اَجَازَ الْخُلْعَ

دُوْنَ عِقَاصِ رَاسِهَا یعنی جایز داشته

است خلع جز عقاص سر زن یا معنی

حدیث آنست که جایز است خلع بهر چیز

یا آنکه بعقاص سر زنان هم ¤ و بمعنی

مرد بزرگ و مرد فرو مایه از لغات

اضداد است ¤ و بمعنی امر نحو دُوْنَهُ

یعنی بگیر او را ¤ و وعده بد و چیزے

حقیر و اندک و دهی است بدینور ¤

وهذا دُوْنَهُ) این نزدیک تر است

از وے ¤ و دُوْنَكَهُ) کلمه

امر است یعنی بگیر آنرا ¤ وکذلك

دُوْنَهُ) و اُدْنُ دُوْنَكَ) یعنی نزدیک

شو بمن ¤ قولهم دُوْنَ النَّهْرِ

جَمَاعَةٌ) در حق شخصی گویند که کار را

نیکو نتواند کرد یا تحریص است بر کاری

یعنی پیش از آنکه برسی بر نهر جماعتی

است و تدخل على دُوْنَ مِنْ نحو

مِنْ دُوْنِهِ والباء قليلا و يقال هذا

رَجُلٌ مِنْ دُوْنٍ ولا يقال رَجُلٌ

دُوْنٌ ولا ما اَدْوَنَهُ

(دُوْنَة) بالتاء دهی است بنهاوند

و دهی است بهمدان و گاهی در نسبت

بوی قاف زیاده می کنند ازان ده

است عمرو و نقی ابن صبر داس

(دُوَان) کغراب ناحیه ایست بعمان

(دُوِين) بضم دال و کسر واو دهی

است به نیشاپور و شهریست

بارمینیه ازان شهر است نصر الله

محدث بن منصور و عبد الله

محدث ابن زرین

(دَوَّان) کشداد موضعی است

ببلاد فارس

(دِيْوَان) و بفتح فراهم آمدنگاه کتب

و کتاب که دران لشکریان و اهل

عطیه مکتوب باشند و اول من وضعه

في الاسلام عمر رضي الله عنه و اصله

دِوَّان فعوض من احدى الواوين

ياء او هو على الاصل دَوَاوِيْن

و دَيَاوِيْن جمع

(ن) دَانَ دَوْنًا) دون و خسیس

گردید یا ضعیف و سست شد

(اَدَانَهُ اِدَانَةً) فرومایه و ضعیف

گردانید او را ¤ و اُدِيْنَ) مجهولاً

ج ٢

خسیس و فسرده مایه گردید و ضعیف و سست شد
(دَوَّنَ الدِّیوَانَ تَدوِیناً) ترتیب داد آنرا
(تَدَوُّن) غنای تام و کامل

دونق

(دَونَق) کجوهر دهی است بنهاوند

دونک

(دَونَك) کجوهر موضعی است وقد ثُنّیَ وجُمِعَ قال ابن مُقبل یصف ظَلیمَین لبشرة العدو، یکادان بَین الدَّونکَین و اَلوَة، وذات القتاد السّمر ینسلخان، ای ینسلخان من جلودهما، وقال کُثَیّر، اقول وقد جاوزان اعلام ذی دم، وذی وجی اودونهن الدّوانك

دوه

(دَوّه) بالفتح وبضم شتر را در نوبت چهار روزه خواندن بآب
(تَدوِیه) شتر را بسوی بچه خواندن بلفظ داه داه بالکسر یا بتسکین یا بلفظ دُه دُه
(تَدَوُّه) متغیر شدن و سطبر گردیدن

دوو

(دَوّ) بالفتح بیابان و شهریست
(دَوّة) موضعی است و نام مردی
(دَوِّیّ) منسوباً بیابان دَوِّیّه و دَاوِیّه) ویخفف مثله قلبو الواو الاولی لساکنة الفا لانفتاح ما قبلها ولا یقاس علیه، ویقال ما بها دَوِیّ) یعنی نیست دران کسی
(دَوَّی تَدوِیَةً) در بیابان در آمد و نیز تدویة) بسوی بیابان رفتن و اقامت نمودن دران و بیابانی گفتن کسی را

دوی

(دَوًی) کرمی بیماری و بیمار و یستوی فیه المذکر والمونث یقال رجلٌ دویٌ واحراة دَوِیٌّ، مرد کول و بلا زم جای خود ویقال ترکت فلاناً دَوِیًّا ای ما اری به حیوٰة
(رَجُلٌ دَوٍ) ککتف مرد بیمار و امراتم دویة زن بیمار و تباه شکم از بیماری
(اَرضٌ دَوِیَّةٌ) وبضم زمین بسیار مرض نا موافق مزاج
(دَوَاة) سیاهی دان دَوِیّ بحذف تا و دُوِیّ بالضم والکسر جمع و پوست حنظل و پوست دانه انگور و پوست خربزه لغتی است در ذال معجمه
(لَبَنٌ دَاوٍ) کصاحب شیر سر بسته
(وطَعَامٌ دَاوٍ) طعام بسیار
(دَوَاء) بالمد مثلثة دارو و داروی فربهی زن و داروی لاغری و باریکی اسپ وان شیریست که میدهند اسپ را که میخورد و باریک میشود اَدوِیَة جمع ویقال بالکسر هو مصدر بمثل مداواة ودواء
(دَوَایَة) کثمامه و یکسر سر شیر و جغرات و سر شوربا و هریسه و مانند آن و آن پوست تنگ است مانند پوست اندرون بیضه که از وزیدن باد بر شوربا و مانندان بسته گردد و بالضم کبودی دندان
(دَوِیّ الرِّیح) کامیر وزش و بانگ باد، ودَوِیّ النحل) بانگ مگس ودَوِیّ الطائر) آواز پرهای مرغ وقت مرور آن
(ما بها دَوِیٌّ) بالفتح و دُوِیٌّ بالضم ویخففان نیست دران کسی
(دَوِیٌّ) بالتحریک مثله
(س) دَوِیَ دَوًی) بیمار گردید، ودَوِیَ صَدرُه) کینه ور شد، ودَوِیَ فُلانٌ) مرد از بیماری باطن
(طَعامٌ مَدوٍ) کمحسن طعام بسیار
(اَدوَیتُهُ) مریض گردانیدم او را، ونیز اِدوَاء) خوردن سر شیر و یا بیمار بودن
(دَاوَیتُهُ) درمان کردم او را و معاینه نمودم یقال هو یُدوِی و یُداوِی ای یُمرِضُ ویُعالِجُ، دُووِیَ الشیءُ) مجهولاً ای عولج ولا یدغم فرقا بین فوعِل وفُعِّل ومنه بای شیء دُووِیَ جرحه صلّى الله علیه وسلّم اصابه فی اُحُد
(مُدَوِّی) کمحدث سر شیر خورنده وابر بارعد، واَمرٌ مُدَوٍّ) کار پنهان
(دَوَّی تَدوِیَةً) سر بست جغرات و شیر، ودَوَّیتُهُ) دادم او را سر شیر
(ودَوَّی الکلبُ فی الارض) نیک دوید و گرد چیزی بر گشت، و دَوَّی الماءُ) بالای آب چیزی نمودار شد که باد آنرا ابر، ودَوَّی الفحل) شنیده شد بانگ هدیر آن
(اِدّوَاء) گرفتن سر شیر و خوردن آن
(تَدَاوِی بِه) خویشتن را دارو کردن بآن

باب الدال فصل الهاء

دهب

(دَهب) بالفتح لشکر شکست

خورده

ده ب رج

(دَهْبَرَّج) بالفتح مشدده الراء معرب ده پره یعنے ده پر

ده ب ل

(دَهْبَل) کجعفر مرغے است ونام جد شریک قاضی است + و(دَهْبَلُ بن كارة) مردی بود که کلان لقمه میخورد + و(ابو دَهْبَل) دو شاعر بوده اند جُمَحے ودُبَیْری (دَهْبَلَ دَهْبَلَةً) کلان لقمه خورد تا بر دیگران در خوردن سبقت برد

ده ث

(دَهْثَه) بالفتح نام مردے (ف) دَهْثَه دَهْثًا) راند آنرا

ده ث م

(دَهْثَم) کجعفر شیر توانا وسخت ومرد نرم خوے وزمین نرم + و(دَهْثَم بن قُرَّان) محدث است وبدین معنے بدون الف ولام آید

ده ج

(اَدْهَج) بالفتح علم است مر ماده میش را + و(اَدْهَج اَدْهَج) کلمه است که بدان میش ماده را برای دوشیدن خوانند

ده د ر

(دُهْدُرّ) بالضم مشدده الراء اسم است مر دروغ و باطل را + وهمچنین (دُهْدُرَّیْن) مثنی اسم است مر باطل و دروغ را ومرَبَطَل بلفظ ماضی و منه دُهْدُرَّیْن سَعْدُ القَیْن یعنی باطل و بی کار شد سعد آهنگر بآنکه کسی کار با ونمی فرماید جهت تشاغل مردم بقحط سال + یا آهنگرے مدتے دعوے کرد که نام او سعد است پس آن دروغ وے ظاهر شد فقیل له ذلک یعنے جمع کردے باطل را بسوے باطل اے سعد آهنگر + ویُرْوی مُنْفَصِلًا دُه و آن امر است از دَهَا اَصْلُه دَهْوُ لام کلمه که واو بود بجاے عین کلمه آورده ند دو ه شده ثم حُذِفَتِ الوَاوُ للسَّاكِنَیْن فبقی دُه و دُرَّیْن از دَرّ است بمعنے تتابع یعنے مبالغه بکن در کذب ای سعد آهنگر + یا آهنگری بود عجمی و در یمن گشت میکرد پس هر گاه در دهی از دهها ی یمن کساد بازار او شد بزبان فارسی گفت ده بدرود یعنے خبر سید بدبوداع ده و خروج خود از ان بفرد تا اهل قریه کار را با و فرمایند فعرّبوه وضربوا به المثل فقالوا اِذا سَمِعْتَ بِسُرَى القَیْنِ فَاِنَّهُ مُصْبِحٌ یعنے اگر بشنوی که بشب خواهد رفت او بتحقیق همین جا صبح کننده است یعنے کاذب و دروغگوئے است

ده د ع

(دَهْدَاع) بالفتح کلمه است که بدان بزغالگان ماده را زجر کنند (دَهْدَعَ بها) زجر کرد بکلمه دَهْدَاع

ده د ق

(دَهْدَاق) بالفتح جوشش دیگ وخنده بدو رفتاری است بالا تر از عنق که نوعے از رفتار ستور است (دَهْدَقَهُ) شکست آنرا و برید + ودَهْدَقَ اللَّحْمَ دَهْدَقَةً ودَهْدَاقًا ویکسر برید گوشت وشکست استخوان آنرا + و(دَهْدَقَتِ البَضْعَةُ) گرد گردید گوشت پاره از جوشش دیگ

ده د م

(دَهْدَمَهُ دَهْدَمَةً) شکست ویرا و ویران ساخت و بر انداخت و برگردانید بعض آنرا بر بعض (تَدَهْدَم) بیفتاد

ده د م ذ

(دَهْدَمُوذ) کعضرفوط بسیار خوار

ده د ن

(دَهْدَن) کجعفر مردم وخلق (دُهْدُنّ) بضم هر دو دال و تشدید نون باطل و دروغ لغة فی دُهْدُرّ

ده ده

(قولهم اِلّا دَهٍ فَلا دَهٍ) ویسکن یعنے اگر نباشد این امر این ساعت پس نخواهد شد بعد از ان یعنے اگر این ساعت فرصت را غنیمت نشمارے پس نخواهی یافت آنرا اگاهی قَالَهُ الاصمعی و قال ولا ادری ما اصله + وقیل اصله فارسی ای اِنْ لَمْ تُعْطِ الآنَ فَلَمْ تُعْطِ اَبَدًا

ج ٢

(دَهْدَهَة) بالفتح صد شتر و زیاده از ان

(دَهْدَاه) بالفتح شتران ریزه دَهَادِه جمع + ویقال ما ادری ای الدَّهْدَاءِ هُوَ ای الناس هو وحکی الکسائی ای الدَّهْدَاءِ هُوَ بالمدّ

(دُهْدُوَّهُ الجُعَل کعصفور و دُهْدُوَّتُه و دُهْدِیَّتُه) ویخفف کوے که گردان

(دُهْدُهَان) بضمتین و بفتحان صد شتر و زیاده از ان + دُهَیْدِهَانٌ مصغر

(دَهْدَهَ الحَجَرَ دَهْدَهَةً) غلطانید

سنگ را + ودَهْدَهَ الشیٔ) برگردانید بعض
آن را بر بعض
رتَدَهْدَهَ الحجرُ) غلطید وقد تُبدلُ
من الهاءِ یاءً فیقال تَدَهْدَی الحجرُ و
غیرُه تَدَهْدِیاً ودَهْدَیتُه دَهْداةً
ودِهْداءً

ده ر

ردَهْر) بالفتح یکے از اسمائے الہی است
جلّ شانُهُ وانکرهُ الخطّابی وفی
الحدیث لاتسبّوا الدّهر فانّ الله هو
الدّهر ای جالبُ الحوادثِ لانّهم کانوا
یُضیفونَ النّوازلَ الیه فقیل لهم
لاتسبّوا فاعلَ ذلك بکم فانّ ذلك هو الله
وروزگار دراز وہمیشه ومدت ہزار سال
وتفتح الهاء اَدْهُرٌ ودهور جمع + وسختی
زمانه وہمت وارادت وغایت و
عادت وغلبه + ومعرفه وادی است
نزدیک حضرموت ونیز قبیله است
ردَهْرِیّ) بفتح آنکه عالم را قدیم گوید
وبالضم منسوبست بقبیله دُہر بر غیر
قیاس ومرد سال خورده
ردَاهِر) کصاحب از نامہائے عربانست
ودَهْرٌ دَاهِرٌ) روزگار سخت + وقولهم
لا آتیهِ دَهْرَ الدّاهِرِین) یعنے
نخواہم آمد اورا گاہے

ج ۲

رعبد السلام داهِرِیّ) از رواتِ
حدیث است وعبد الله بن حکیم
داہری در روایت ضعیف است
رانّها لَدَاهِرَةُ الطّول) یعنے
بسیار دراز است
ردَاهِر) کہاجر پادشاہی بود مر
قصبه دَیْبُل را اوکشت اورا محمد بن
قاسم ثقفی
ردَهِیر) کامیر از اعلام است + و
دَهْرٌ دَهِیرٌ روزگار سخت
ردَهَادِیر) اول زمانه گذشته واحد
ندارد ودرگذرنده + ودَهْرٌ دَهَادِیر
روزگار سخت + ودُهُورٌ دَهَادِیر)
ازمان مختلفه از شدت ورخا
رقَومٌ مَدْهُورٌ بِهم ومَدْهُورون)
گروه فلک زده آفت رسیده
رف) دَهَرَهُم اَمْرٌ) فرود آمد
بر آنہا مکروہے
رعامَلَهُ مُدَاهَرَةً ودِهَاراً) معامله
کرد با او مدت دہر کما یقال عامله
مشاهرةً یعنے معامله ماہانه کرد

ده رج

ردَهْرَجَة) بالفتح سیر شتاب

ده رس

ردَهْرَس) کجعفر سختی وبلا دَهَارِس
جمع + وبکی وشادمانی

ده رش

ردَهْرَش) بالفتح نام پدر قبیله
است از جن

ده رط

ردُهْرُوط) کعصفور شہریست
به صعید مصر

ده س

ردَهْس) بالفتح گیاه نو رسته که
ہنوز بر آن سبزی غالب نشده باشد
وجائے نرم که نه ریگ باشد ونه خاک
ردَهَس) محرکه سرخے مائل بسیاہے
ردُهْسَة) بالضم وبفتح مثله
ردَهَاس) کسحاب جائے نرم که
نه ریگ باشد ونه خاک + وامرأة
دَهَاس) زن کلان سرین
ردَهَاسَة) نرم خوئے
ررَمْلٌ اَدْهَس) ریگ سرخ رنگ
دُهْس بالضم جمع
رعَنْزٌ دَهْسَاء) بز سرخ مائل بسیاہے
اَرْضٌ دَهْسَاء) کذلك + وامرأة
دَهْسَاء) زن کلان سرین
ردَهُوس) کصبور شیر درنده
ردَهَّاس) کشداد نرم خوے
راَدْهَسُوا) در آمدند در جائے نرم

رادْهَاسَتِ الارضُ ادْهِیساساً)
دَهْسا گردید

ده سم

ردَهْسَمَ الشیٔ) پنہان کرد آنرا

ده ش

ردَهِش) ککتف متحیر وعقل رفته
رمَدْهُوش) بیخود وحیران
رس) دَهِشَ) متحیر وسرگشته شد
یا عقلش رفت از فراموشی یا از
بیخودی وسرگشتگی از عشق ویقال
دُهِشَ) مجہولاً فهو مَدْهُوش
راَدْهَشَهُ) در حیرت افگند اورا
ردَهَّشَهُ تَدْهِیشاً) در حیرت انداخت
اورا

ده ش ر

ردَهْشَرَة) بالفتح ناقه کلان وبزرگ
وکار کردن بی آہنگی وبزمی وزود
گرفتن در کشتی وجماع

ده ش م

ردَهْشَم) کجعفر نام مردے

ده ص

راَدْهَصَتِ النّاقةُ) افگند بچه
تمام خلقت که پشم بر آورده بود

ده ع

ردَهَاعِ) کقطام کلمه است که بدان

بزغالگان ماده را زجر کنند +
دَهْدَاع بمثله وقد مرّ
(ف) دَهْدَعَ بِهَا الرَّاعِی) زجر کرد
بکلمه دَهْ دَاعِ یا بکلمه دَهْ دَاعِ +
دَهْدَع) مثله

ده ف

(دَاهِفَةٌ مِنَ النَّاس) مرد ساقط
دور از اهل + ودَاهِفَةٌ مِنَ الْاِبِل
شتر مانده از دور رازی سفر
(ف) دَهَفَهُ دَهْفًا) بالفتح سخت
گرفت او را

ده ف ش

(دَهْفَشَة) بالفتح مکر و فریب و
سخن گفتن مرد با زن و عشقبازی
کردن

ده ق

(دَهَق) محرکة دو چوب است که
بدان ساق را شکنجه کنند
(دَهْقَة) بالفتح اول مال و یقال
لی دَهْقَةٌ مِنَ الْمَالِ ای اعطانی
منه صدرًا
(کَاسٌ دِهَاقٌ) کتاب جام پر یا
جام پی درپی + ومَاءٌ دِهَاقٌ)
آب بسیار + ونُطْفَةٌ دِهَاقٌ) سخت
ریخته
(ف) دَهَقَ الشَّیْءَ دَهْقًا) بالتحریک
شکست آنرا و برید یا سخت فشرد
آنرا و شکنجه کرد + ودَهَقَ فُلَانًا
زد او را + ودَهَقَ الْکَاسَ) پر کرد
جام را + ودَهَقَ الْمَاءَ) سخت ریخت
آنرا از لغات اضداد است + ودَهَقَ
لِی مِنَ الْمَالِ) بخشید مرا اول
مال را
(اَدْهَقَ الْکَاس) پر کرد جام را
واَدْهَقَ الْمَاءَ) سخت ریخت آنرا ضد
واَدْهَقَهُ) برانگیخت در او شتابانید
(مُدَّهَق) علی مفتعل مبنیا للمفعول شکسته و افشرده
(اِدَّهَقَتِ الْحِجَارَةُ) علی افتعلت
یکی در دیگری در آمد و پیوست

ده ق ع

(دُهْقُوع) کعصفور گرسنگی سخت
که صاحب خود را بیفکند

ده ق ل

(دَهْقَل) کجعفر نام جد قبیصه
وجد هُمَیل که هر دو صحابی اند
(دَهْقَلَة) گرفتن پوست سر
تا برابر و رست گرد دوستردن
موی آن

ده ق ن

(دِهْقَان) بالکسر والضم قادر و توانا
بر تصرف کارها با سبکی و چستی و
دانائی کار و بازرگان یا می فروش
و کشاورز و مهتر کشاورزان و
رئیس اقلیم و رئیس ده معرب دهکان
دَهَاقِنَة ودَهَاقِین جمع دِهْقَانَة
مؤنث + وبَلَوِی الدِّهْقَان) موضع
است بنجد
(دَهْقَنُوهُ) دهقان گردانیدند
او را + ونیز دَهْقَنَة) کشاورزی
یقال لَهُ دَهْقَنَةٌ بموضع کذا
(تَدَهْقَن) کشاورزی نمود

ده ک

(دَهَک) محرکة دهی است بشیراز
یا بواسط از آن ده است علی دَهَکی
محدث وهارون دَهَکی محدث
که هر دو پسر حمید اند
(دَهُوک) کصبور بسیار شکننده
وآس کننده دُهُک کتب جمع
(ف) دَهَکَهُ دَهْکًا) بالفتح آس
کرد آنرا و شکست + ودَهَکَ
الْاَرْض) پاسپر کرد آنرا + ودَهَکَ
الْمَرْاَةَ) جماع کرد با وی

ده ک ث

(دَهْکَث) بالفتح کوتاه بالا

ده ک ر

(تَدَهْکَرَ) غلطید + وتَدَهْکَرَ
عَلَیْهِ) مستولی شد بر آن و شتافت
+ وتَدَهْکَرَتِ الْمَرْاَةُ) جنبید
و لرزید

ده ک ل

(دَهْکَل) کجعفر سختی و بلا و سختی
از سختیهای روزگار
(دَهْکَلَة) پاسپر کردن زمین را
و دمدمه مانندی است در سواران یا لمن

ده ک م

(دَهْکَم) کجعفر پیر سال خورده
(تَدَهْکَم) بنا خواست در آمد در
چیزی و در کار سخت در آمد +
وتَدَهْکَمَ عَلَیْنَا) خلاف نمود و
گردن کشی کرد بر ما

ده ل

(دَهْل) بالفتح وقت حاضر و
چیز اندک
(دَاهِل) کصاحب مرد سرگشته
(دِهْلِی) بالکسر نام دار الخلافه
هند است و آن بزرگترین شهرهای
هند بوده و حالا اکثر آن خراب
و ویران است و در آن مسجدی
است جامع از نوادر روزگار

ده ل ب

(دَهْلَبَ) کجعفر مردگران وکسیکه صحبت ویرا ناخوش دارند و نام شاعرے

دهلث

(دِهْلَاث) بالکسر شیر درنده

دهلز

(دِهْلِیز) بالکسر مکانیکه میان دروازه وخانه باشد وتجویف میانه دل وایستادنگاه آب است یا از رود آب دَهَالِیز جمع ؛ وأَبْنَاءُ الدَّهَالِیز کسانیکه از راه برداشته شده باشند

دهلق

ج ۲

(دَهْلَقَة) بالفتح گرفتن جله ستور وستردن موی آن تا صاف ودرست گردد

دهلك

(دَهْلَك) کجعفر جزیره است میان دشت یمن ودشت حبشه

(دَهَالِك) چند پشته اند سیاه در بلاد عرب

دهم

(دَهْم) بالفتح عدد بسیار از هر چیز دُهُوم جمع ؛ وخلق یقال ای الدَّهْم هُوَ وَاَیُّ دَهْمِ اللهِ هو یعنی کدام خلق است و امر عظیم وبدی

(دُهْم) بالضم سه شب است از ماه

(دُهْمَة) سیاهی

(اَدْهَم) بالفتح سیاه وآثار نو وآثار کهنه وپوسیده از لغات اضداد است وشتر نیک خاکستر گون که سیاهی بر سپیدی غالب باشد ؛ وکذلك فرس

(اَدْهَمُ) واز اعلام است وبند آدَاهِم جمع قَالَ الشَّاعِرُ ؛ اَوْعَدَنِی بِالسِّجْنِ وَالْاَدَاهِمْ ؛ ونام اسب هاشم بن حَرْمَلَة مُرِّی واسب عَنْتَره بن شداد عبسے واسب معاویه بن مرداس سلمی واسپی دیگر هم بوده است مر بُجَیْر بن عباد را ؛ (وَلَیْل

اَدْهَمُ) شب سیاه

(دَهْمَاء) شتر مادهٔ نیک خاکستر گون و دیگ بے برینه وگوسپند سرخ خالص وعدد بسیار وهیات مرد گونه وگیاهیست پهنا که بدان دباغت کنند ونام اسب مَعْقِل بن عامر واسب جاشنه کنانی وشب بیست ونهم ؛ وحَدِیقَةٌ دَهْمَاءُ) مرغزار نیک سبز که جهت شدت سبزی وطراوت بسیاهی زند ؛ واَبُو الدَّهْمَاء فِرْقَة بن بُهَیْس تابعے است

(دُهَیْمَاء) آزمایش وبلا ومنه

الحدیث اَتَتْکُمُ الدُّهَیْمَاءُ تَرْمِی بِالرَّضْفِ ای الفتنة المظلمة هو تصغیر الدهماء للتعظیم

(دُهَام) کغراب سیاه گون ونام کشتی از شتران واز اعلام است

(دُهَیْم) کزبیر سختی وبلا ومرد کول ونام ناقه عمرو بن ریان ذُهْلِی قُتِلَ هُوَ وَاِخْوَتُهُ وَحُمِلَتْ رُؤُسُهُمْ عَلَیْهَا فَقِیلَ اَشْاَمُ مِنَ الدُّهَیْمِ ؛ وَکَذَا اَثْقَلُ مِنْ حِمْلِ الدُّهَیْمِ ؛ وثَوَابَةُ بن دُهَیْم وقاسم بن دُهَیْم هردو محدث اند ؛ واُمُّ الدُّهَیْمِ) سختے وبلا

(دُهْمَان) بالضم از اعلام است

(س ف) دَهِمَهُ الْاَمْرُ دَهْمًا) بالفتح فرو گرفت اورا بانبوهی وبناگاه رسید ؛ وکذا دَهِمَتْهُمُ الْخَیْلُ) ای فَجَئَتْهُمْ

(اَدْهَمَهُ) اندوهگین کرد اورا

(دَهَمَتِ النَّارُ الْقِدْرَ تَدْهِیمًا) سیاه کردن آتش

(مُتَدَهَّم) پوشیده وفرا گرفته شده

(اِدْهَمَّ الْفَرَسُ اِدْهِمَامًا) ادهم وخاکستر گون گردید ؛ وادْهَمَّ اللَّیْلُ سیاه گردید ومنه لم تمنع ضوءَ نورها

اِدْهَامَ سَجْفِ اللَّیْلِ الْمُظْلِمِ

(رَوْضَةٌ مُدْهَامَّةٌ) مرغزار نیک سبز که جهت زیادت سبزی وتراوت بسیاهی زند ومنه قوله تعالی مُدْهَامَّتَانِ ای سَوْدَاوَانِ مِنْ شِدَّةِ الْخُضْرَةِ وَالرَّیِّ وَالْعَرَبُ تَقُولُ لِکُلِّ اَخْضَرَ اَسْوَدَ ومنه سَوَادُ الْقُرَیٰ لِکَثْرَةِ خُضْرَتِهَا

(اِدْهَامَّ الشَّیْءُ اِدْهِیمَامًا) سیاه گون شد

دهمث

(دَهْمَثَة) بالفتح زمین نرم

(دُهْمُوث) بالضم جوان مرد

دهمج

(دَهْمَج) بالفتح فراخ نرم بزرگ خلقت از هر چیزے

(دُهَامِج) کعلابط شتر دوکوهانه وشتاب رو گام نزدیک گذارنده وکلان هیکل از هر چیزے

(دَهْمَجَ الْخَبَرَ) زیاده کرد در آن ؛ ونیز دَهْمَجَة) مترددانه رفتن با گام نزدیک بشتاب یا دون بندوار رفتن پیر

دهمر

(مُدَهْمَرَة) مبنیا للمفعول زن کوتاه بالا گرد اندام

د ه م س

(دَهْمَسَة) باهم راز گفتن و سرگوشی کردن و درگرفتن

(امر مُدَهْمَسٌ و مُنْهَمَسٌ) کار پوشیده

د ه م ش

(دَهْمَش) کجعفر نام شخصے

د ه م ص

(صَنعَةٌ دِهْمَاصٌ) صنعت استوار و محکم

د ه م ق

(قِدْحٌ مُدَهْمَقٌ) بفتح میم دوم لطیف و هموار و نیک راست و پاک از عیوب و نیز تیر شگافته ‡ و طعام مُدَهْمَقٌ) خام پخته ‡ و کِتَابٌ مُدَهْمَقٌ) نیک و پاکیزه ‡ و وَتَرٌ مُدَهْمَقٌ) زه نرم

(مُدَهْمِق) بکسر میم لقب مُدرِک فَقْعَسِی جهت فصاحت وے

(دُهَامِق) کعلابط خاک نرم

(دَهْمَقَهُ دَهْمَقَةً) شکست آنرا و برید ‡ و دَهْمَقَ الوَتَرَ) نرم گردانید زه را ‡ و دَهْمَقَ الطَّعَامَ) نیک پخت آنرا و تنگ و نرم گردانید ومنه حدیث عُمَر رضی الله عنهُ لو شِئتُ اَن یُدَهْمَقَ لِی الطَّعَامُ لَفَعَلتُ وَلٰکِنَّ اللهَ عَابَ قَوماً فقال تعالیٰ اَذهَبتُم طَیِّبَاتِکُم فِی حَیَاتِکُمُ الدُّنیَا ‡ و خام پخت آنرا از لغات اضداد است ‡ و دَهْمَقَ الکَلَامَ) آراست و نیک گردانید آنرا

د ه م ن

(دَهْمَن) بالفتح لقب پادشاهان فارس همچو قَیل برای پادشاهان یمن دَهامنه جمع

د ه ن

(دُهن) بالضم روغن و باران ضعیف که روی زمین را ترکند و بفتح دِهَان بالکسر جمع ‡ و بنو دُهن) حیی ست از ان حے است معاویة بن عَمّار دُهنِی

(دُهنَة) پاره از روغن وهی اَخَصُّ مِنَ الدُّهن اَدهَان و دِهَان بالکسر جمع ‡ و یُقَالُ هُوَ طَیِّبُ الدُّهنَة) یعنے او بوئے خوش دارد

(دِهن) بالکسر درختی که بدان درندگان کشته شوند دِهنَة یکے ‡ و نیز دِهنَة) بطنے ست از ازد از ان بطن ست حکیم دِهنِی بن سعد و خالد دِهنِی بن زیاد

(لِحیَةٌ دَاهِنٌ) کصاحب ریش چرب روغن مالیده ‡ و بنو دَاهِن) حے است

(مُدهُن) بالضم روغن دان و شیشهٔ روغن و هو شاذ والقیاس مِدهَن بالکسر ‡ و مغاکی در کوه که آب در وے گرد آید یا هر مغاک که سیل آن را اکنده باشد ومنه حدیث علیهفة النهدی نَشِفَ المُدهُنُ مَدَاهِن جمع

(دِهَان) ککتاب چرم سرخ ومنه قوله تعالیٰ فکانت وَردَةً کالدِّهَانِ

(اَرضٌ مَدهُونَةٌ) زمین اندک باران رسیده

(دَهنَاء) بیابان و گیاهی است سرخ و موضعی ست بنجد مر تمیم را و یقصر و نام دار الامارة ببصرة و موضعی است نزدیک ینبع ‡ دَهنِیّ و دَهنَاوِیّ) منسوب بوے و نام زن عجاج دختر مُسحِل که یکے از پسران مالک بن سعد بن زید مناة است

(نَاقَةٌ دَهِینٌ) کامیر ناقه کم شیر ‡ و لِحیَةٌ دَهِینٌ) ریش چرب روغن مالیده

(دُهنَی) کغلبی موضعی است بنو اد

(ن) دَهَنَ دَهناً) بالفتح نفاق کرد ‡ و دَهَنَ رَاسَهُ و غَیرَهُ دَهناً و دَهنَةً) بالفتح چرب کرد بروغن و تر نمود آنرا ‡ و دَهَنَ فُلَاناً) زد او را بعصا ‡ و دَهَنَ المَطَرُ الاَرضَ) تر کرد باران زمین را اندکے

(ن س ک) دَهنَتِ النَّاقَةُ دَهَانَةً بالفتح و دِهَاناً) بالکسر کم شیر گردید

(اِدهَان) ظاهر کردن خلاف باطن و صنعت کردن در سخن و جز آن و خیانت نمودن و صاف گردانیدن

(مُدَاهَنَة) ظاهر کردن خلاف باطن و خیانت نمودن و مصانعت کردن و بر بافتن و آسان فرا گرفتن و پوشیدن کارے را

(قَومٌ مُدَهَّنُونَ) کمعظم آنانکه بر آنها آثار نعمتها باشد

(اِدَّهَنَ بِهِ) علی افتعل چرب شد و طلا کرد بروغن بر خود

(تَدَهُّن) چرب شدن و طلا کردن بروغن بر خود

(تَمَدهَنَ الرَّجُلُ) علے تمسکن مُدهُن ساخت

د ه ن ج

ج ٢

(دَهْنَج) کجعفر و بحرک جوهرے است مانند زمرد و بفارسی دہنہ وزنک (دُهَنِج) کعلبط مثله

(دُهَانِج) کعلابط فراخ زم وبزرگ خلقت از ہر چیزے و شتر دو کوہانہ فارسی معرب + وشتاب رو کام نزدیک گذارنده

(دَهْنَجَ الْخَبَرَ) زیاده کرد در آن + ودَهْنَجَ الشَّیْخُ) بندی وار رفت پیر + ودَهْنَجَ فُلَانٌ) متردانه رفت باکام نزدیک گذاشته بشتاب رفت

ج۲

دهنق

(دَهْنَقَهُ) شکست آنرا و برید + و دَهْنَقَ الْوَتَرَ) نرم گردانید زه را + ودَهْنَقَ الطَّعَامَ) نیک پخت ونک و نرم گردانید آن را یا خام پخت

دهو

(دَهْو) بالفتح رسیدن امرے والفعل من نصر + یقال مادَهَاكَ ای ما اَصَابَكَ ویَوْمُ دَهْو) از روزہائے عرب است که در آن جنگ واقع شده

(دَاهِیَةٌ دَهْوَاءُ) مبالغة بلائے سخت + دَاهِیَةٌ دُهْوِیَّةٌ) بالضم مثله

دهور

(دَهْوَرِیٌّ) بالفتح منسوبا مرد سخت

(دَهْوَرَهُ دَهْوَرَةً) فراہم آورد اورا و انداخت آنرا در مغاکے میان دو کوه یا عام ست و ریخ زد + و دَهْوَرَ الْكَلَامَ) پروبی امال خواند کلام را + ودَهْوَرَ الْحَائِطَ) راند و دفع نمود دیوار را پس افتاد + ویقال هُوَ یُدَهْوِرُ اللُّقَمَ) اذا اکبرها

(تَدَهْوَرَ اللَّیْلُ) بآخر رسید شب و پشت داد

دهی

(دَهْی) بالفتح زیرکی کاردانے و تیزی ذہن وجودت رائے وجودت فہم + دَهَاء) بالفتح والمد مثله والهمزة مُنْقَلِبَةٌ عَنِ الیاء

(رَجُلٌ دَهٍ) ککتف مرد زیرک و تیزفہم

(دَاهِی) کصاحب شیر درنده + و (رَجُلٌ دَاهٍ) مرد زیرک تیزفہم دُهَاةٌ ودُهُوْن جمع

(دَاهِیَة) سختی و بلا و کار سخت و دشوار و امر بزرگ دَوَاهِی جمع وَدَاهِیَةٌ دَهْیَاء) بلائے سخت و کذلك قولهم اَدْهَی وَاَمَرُّ) ای اشد وانکر + ورَجُلٌ دَاهِیَةٌ) مرد زیرک و تیزفہم

(دَهِیٌّ) کغنی عاقل اَدْهِیَة ودُهَوَاء جمع

(س) دَهِیَ دَهْیًا ودَهَاءً و دَهَاءَةً) زیرک گردید

(ض) دَهَاهُ دَهْیًا) زیرک و تیزہوش گفت اورا و منسوب کرد بزیرکے یا عیب و نقص کرد اورا یا آہت و بلا رسانید بوے + ویقال دَهَتْهُ الدَّوَاهِی ای اَصَابَتْهُ وضَمُّ عَیْنِ الْمُضَارِعِ لغة فیه

(دَهَّاهُ تَدْهِیَةً) زیرک گفت اورا یا عیب و نقص کرد یا آفت رسانید بوے +

(تَدَهَّی) کار زیرکان و تیزہوشان کرد

باب الدال فصل الیاء

دیب

(دَیْبُوب) کخیشوم مرد سخن چین موذی و مرد زن جلب

دیبذ

(دَیْبُوذ) بالفتح جامه دو پود معرب است دَیَابِیذ جمع دَیَابُوذ مثله و دُبَّاغ عُرِّبَ بِدَالٍ مُهْمَلَةٍ

دیبل

(دَیْبُل) بالفتح وضم موحده قصبه است ببلاد سند یقال له دَیْبُلَان علی التثنیة منها محمد بن ابراهیم الدَّیْبُلِیُّ الْمَكِّیُّ

دیث

(دِیث) بالکسر نام مردے

(دِیَاثَة) نرمے و التوا از بانے

(دَیَثَانِیٌّ) محرکة والیاء مشددة کابوس آن بیماری است که شب مردم خفته را فرو گیرد و آن مقدمه صرع است

(آدَیْثَان) وادی است

(آدَیْثُون) موضعی است

(دَیُّوث) کتنور کسیکه در حق زن خود غیرت نداشته باشد

(مُدَیَّث) کمعظم رام از ہر چیزے + وطریقٌ مُدَیَّثٌ راه کوفته و پاسپرده و بعیر مدیث) ای مذلل بالریاضة

(دَیَّثَهُ تَدْیِیثًا) رام و نرم گردانید اورا و دیوث گفت آنرا

(تَدَیُّث) کتفعل زن جلبی نمودن

دیج

(لَیْلَةٌ دَیْجُوج) کخیشوم شب تاریک

(دَیَجَان) محرکة عیال ریزه مرد

پارهٔ کلان از انبوه ملخ
(ض) دَاجَ دَیجًا بالفتح ودیجانًا
بالتحریک اندک برفتار آمد

دی ج ر

(دَیجُور) بالفتح خاک وتاریکی
وتیره رنگ مائل بسیاهی ونیک مایل
به سیاهی ونیک تاریک وانبوه
از نبات خشک والیاء زائدة

دی ح

(دَیحَان) بالفتح ملخ

دی ح س

(دَیحَس) بالفتح بسیار از هر چیز

دی خ

(دِیخ) بالکسر خوشه خرما دِیخه
مثل دیکة جمع
(دَیَّخَ البِلَادَ تَدْیِیخًا) چیره شد
بر بلاد ودست یافت بر اهل آن یعنی
است در دوخ وقال الاصمعی دَیَّخَهُ
دَیَّثَهُ ای ذَلَّلَهُ

دی خ س

(دَیخَس) بالفتح گیاه بهم پیچیده

دی د

(دَیَّدَ الطَّعَامُ تَدْیِیدًا) کرم افتاد
در طعام لغة فی دَوَّدَ

دی د ب

(دَیدَب) بالفتح گور خر ونگاهبان
+ دَیدَبَان) بالفتح مثله معرب
است
(دَیدَبُون) بالفتح بازی است
مرعب را

دی د ج

(دَیدَجَان) بالفتح شتران بارکش

دی د ن

(دَیدَن) بالفتح خو وعادت +
دَیدَان ودَیدَدَان) مثله

دی د ی

(دَیدَی) آوازی است که
ازان حدے برآورده اند واصل
آنست که بود برے امردم حدیبن د
اعرابے غلام خود را وگزید انگشتان او را
پس مے رفت غلام ومیگفت دَیْ دَیْ
واراده میکرد بدان یایدی پس
سیر کردند شتران برآواز آن غلام
پس گفت اعرابی مر غلام را الازم گیر این
آواز را وخلعت داد بآن غلام پس
این است اصل حداء

دی ر

(دَیر) بالفتح کلیسائے ترسایان
رآدیار جمع + وقال ابن الاعرابی
یُقَالُ لِلرَّجُلِ اِذَا رَأَسَ اَصْحَابَهُ هو
رَاسُ الدَّیرِ + ودَیرُ الزَّعفَرَان
دو موضع اند یکے از انها نزدیک
مَارِدِین است وحالا اکثر اهل آن
پارسایان ترسا اند گوشت وهرچه از
حیوان برآید مانند شیر وروغن
آنرا نمیخورند + ودَیرُ) معرفة جاے
است ودہے است بدمشق ودَیرُ
سِمعَان) دہے است بدمشق ودر آن
ده است قبر عمر بن عبد العزیز
وحالا مجهول است وموضعی است
بانطاکیه وموضعی است بمعره گویند
در آن موضع است قبر مذکور واول
صحیح تر است وموضعی است بحلب
ودَیرُ العَاقُول) سه موضع اند +
ودَیرُ عَبدُون) دو + ودَیرُ العذاری
سه + ودَیرُ هند) سه + ودَیرُ
نَجرَان) سه + ودَیرُ مُرَجَّش)
دو + ودَیرُ مَادن مریم) سه
(دَیَّار) کشدّاد صاحب دیر +
دَیرَانِیّ) بالفتح منسوب باشله

دی ز ج

(دَیزَج) اسپ که از کاکل تا دمش
خط سیاه داشته باشد معرب دیزه
بالکسر ولما عربوه فتحوه

دی س

(دَیس) بالفتح پستان لغت عراقی است
(دِیسَة) بالکسر بیشه بسیار درخت
دِیس) بحذف تا ودِیَس کعنب
جمع
(دِیسَان) بالکسر دہے ست بهرات

دی س ع

(دَیسَع) بالفتح شتر ماده سطبر
یا بسیار نشخوار کننده

دی س ق

(دَیسَق) کصَیقَل خوان نقره یا
معرب طشتخوان است + وراه دراز
ونام اسپے است امر بلعدویه را + وحوض
پرآب ونام بدر طارق شاعر ومرد
وگاو وآوندی است وهر زیور که از
نقره سپید صاف سازند وحسن سپیدی
(دَیسَقَة) نام مردے وشهرے است
در روز آن شهر مشهور است میان
عرب که در آن جنگ واقع شده

دی س م

(دَیسَم) کحیدر روباه وبچه روباه
از مادهٔ سگ یا بچهٔ گرگ از ماده سگ
قاله الجاحظ وخرس یا بچهٔ آن وبچه
گرگ وبچهٔ روباه قاله فی المحکم وجوزهٔ
زنبور وتاریکی وسیاهی وگیاهے
است ونام ابو الفتح صاحب قطر ...

و رفیق کارشفق
(دَنیسَمَة) مورچه

دی ش

(دِنیش) بالکسر خروس نام پسر هون بن خُزَیمه و بفتح
(دَائِش) کصاحب از نامهای ترسایان است

دی ص

(دَائِص) کصاحب دزد دَاصَة جمع + وکسیکه بروی والیان و حکام نماید و گرد چیزے بگردد
(رجل دَیَّاص) کشداد مردے که بروی دست نتوان یافت یا مرد فربه
(دَیَّاصَة) زن پرگوشت کوتاه بالا
(مَدَاص) بالفتح فرود آمدن در آب یا جائے فرود آمدن در آن یا عام ست و ناگاه بر چیزے فرود آمدن.
(ض) دَاصَ دَیَصَانًا) بالتحریك کج شد و مائل گردید از راه + و
دَاصَتِ الغُدَّةُ) بهر سو رفت باغده زیر انگشت و دست حرکت دهنده +
و دَاص) شادمان گردید و فروماے شد و خوار گردید بعد رفعت و عزت و گریخت از جنگ
(اِنْدَاصَ الشَّیْءُ) بیرون رفت و افتاد از دست + وانْدَاصَ عَلَیْنَا بالشَّرِّ) ناگاه آورد بر ما بدی را + ومِنْهُ اِنَّهُ لَمُنْدَاصٌ بِالشَّرِّ یعنی او بسیار آرنده بدی است و در آینده در آن

دی ض

(مشیة دِیَضَّی) بکسر دال و یا و تشدید ضاد مقصور انوعے از رفتار با تکبر و ناز

دی ف

(دِیَاف) ککتاب دهے ست بشام یا بجزیره و اهل آن ده نبطی شام اند یُنْسَبُ اِلَیْهَا الابلُ و السُّیُوفُ + اَو یاءُها مُنقَلِبَةٌ عَنِ الواوِ

دی ف ق

(نَاقَة دَیْفَقٌ) کصیقل شتر ماده جهان و شتاب رو

دی ق

(ض) دَاقَهُ دَیْقًا) بالفتح کج و مائل کرد آنرا تا برکشد

دی ق ع

(دَیْقُوع) بالفتح گرسنگی سخت که در دسر آرد

دی ك

(دِیك) بالکسر خروس دُیُوك و اَدْیَاك و دِیَكَة کقردة جمع + و گاهے بر ماکیان هم اطلاق کنند کقوله + زَقَتِ الدِّیكُ بِصَوتٍ زَقَّا + و مشفق و مهربان و بها کَاَنَّهُ لَتَلَوِّی نَبَاتِهِ + و دیک پایه یَسْتَوِی فِیهِ الوَاحِدُ و الجَمْعُ + و تندی پس گوش اسب و لقب هارون بن موسی محدث +
و دِیكُ الجِنِّ) لقب عبد السلام شاعر است و جانورے ست که در مرغزارها یافته شود قاله القزوینی + و
دیك الکرم) هدهد ست
(اَرْضٌ مَدَاکَةٌ) و بضم زمین خروس ناک + اَرْضٌ مَدِیکَةٌ کسفینة مثله

دی ك س

(دَیْکَس) بالفتح عدد بسیار از چارپایان و گوسپندان + دِیْکَس) کقمطر
(دِیکَسَاء) بکسر دال و فتح یا گله بزرگ از گوسپندان و چارپایان دَیْکَسَاء بالفتح و دِیکَسَاء بالکسر مثله

دی ل

(دِیل) بالکسر حیے است از عبد القیس اَوْ هُمَا دِیلَانِ دِیلُ بْنُ شَنِّ بن اَفْصَی بن عَبْدِ القَیْس + و دِیلُ بن عَمْرِو بْنِ وَدِیعَةَ بْنِ اَفْصَی بْنِ عَبْدِ القَیْسِ + و موضعی است ببلاد فزارة + و در بنی ازد دِیلُ بْنُ زید و دِیلُ بن عمر + و در ایاد دِیلُ بْنُ اُمَیَّةَ + و بنو الدِّیل نیز از بنی بکر بن عبد مناة اند + و نیز
دِیل) حیے ست از تغلب و غیرهم
(تَدِیل) کتمیل پسر جُشَم ست در قبیله جذام

دی ل م

(دَیْلَم) کحیدر گروهے است و سختی و بلا و دشمنان و جماعت مردم و جماعت مورچگان و کنه بر کناره حوض و آب خور ستوران و در خوابگاه شتران نزدیک آب و دُرّاج نر و درخت سلام و لقب بنی ضبّة جهت سیاهی رنگ آنها و آبی ست مر بنی عبس را و نوعے از سنگ خوار یا نر آن و ابن فیروز یا فیروز بن دَیْلَم صحابے و آن غیر فیروز دَیْلَمی قاتل اسود عنسی است +
و جَبَلُ دَیْلَمِی) کوهے است مشرف بر مروه

دی م

(دِیمَة) بالکسر باران هموار و اَدْیِمَة

یانیة و ذکری فی دوم
(مفازة دیمومة) بالفتح بیابان
فراخ بی آب دیموم مثله

دی م ر

(دیمری) بالفتح وضم المیم منسوب تا
تیز ذهن بزرگ ذات در آویزنده
بردم وجز آن

دی م س

(دیماس) ویکسر خانه وسیع تاریک
وگلخن وحمام دمامیس
جمع مثل قیراط و قراریط واز فتحت
الدال فجمعه دیامیس مثل
شیطان وشیاطین + ونام زندان
حجاج بن یوسف جهت تاریکی آن

دی ن

(دَین) بالفتح وام که ادای آنرا
مدت معین باشد یا عام ست و آنکه
ادائیش را مدت معین نباشد قرض
نامند و مرگ و هر چیزی که حاضر و موجود
نبود اَدین و دیون جمع
(دِین) بالکسر پاداش و اسلام
و عادت و کار و عبادت باران پیوسته
یا باران نرم و نرم از هر چیزی و خواری
و بیماری و حساب و قهر و غلبه و رغبت
و سلطان و ملک و حکم و سیرت و تدبیر
و توحید و تمام چیزی که بدان پرستش
خدای کرده شود و کیش و پرهیزگاری
و معصیت و اکراه و بارانی که
در جای خاص پیوسته بارد و عادت کند
همانجا باریدن گرد و حال و قضا
+ و قوم دین ای و بفتحها اینون
+ و فی الحدیث کان صلی الله علیه
وسلم علی دین قومه ای علی ما بقی فیهم
من ارث ابراهیم واسمعیل علیهما
السلام فی حجهم ومناکحهم وبیوعهم
واسالیبهم واما التوحید فانهم
کانوا قد بدلوه والنبی صلی الله
علیه وسلم لم یکن الا علیه
(دینة) وام که ادای آن را
مدت معین باشد و باران مر و کردن دادن
(رجل داین) کسی که وام دار
و وام گیرنده و وام خواه
(رجل مدین) کامیر وام دار
و پاداش یافته وقوله تعالی انا لمدینون
ای مجزیون محاسبون + و بنده
لان العمل اذله
(مدینة) شهرستان و شهر هجرت
رسول علیه السلام و داه + وقولهم
وانا ابن مدینتها یعنی من
دانای آنم
(رجل مدیون) مرد وام دار
و مرد بسیار وام
(دایان) قلعه است بیمن
(مدیان) بالکسر کسی که عادت
وام دادن و وام گرفتن دارد از لغات
اضداد است ویستوی فیه المذکر
والمؤنث یقال رجل مدیان و
امرأة مدیان مداین جمع
(دیان) گلتان بسیار چیره و غالب
و حاکم و قاضی و نگهبان و حساب کننده
و پاداش دهنده که ضایع نسازد
عملی را بلکه پاداش دهد بهر خیر
و شر
(ض) دِنته دینا بالفتح وام دادم
او را + ودان فلان وام گرفت
و وام خواست و رام گردید وفی الحدیث
اویذلهم فیدینون بها ای یطیعونها
کرها + ودنته دینا و یکسر پاداش دادم
او را ومنه کما تدین تدان ای
کما تجازی بفعلک + و نیز دین کردن
دادن و بدین اسلام درآمدن یقال
دنت به و بوام خریدن چیزی را +
و دنته خدمت کردم او را و احسان
نمودم بروی و مالک آن شدم و
رام گردانیدم و بنده ساختم او را وفی
الحدیث الکیس من دان نفسه و
عمل لما بعد الموت + و قرض دادم او را
و قرض گرفتم از وی + و دان دیانة
بالکسر راستی نمود و دینداری کرد
+ و دان دینا ارجمند شد و خوار
گردید و گردن نهاد و نافرمانی نمود
و خو گرفت با خو گر شر گردید و بیمار شد
+ ودان فلانا بر انگیخت او را
بر چیزی که ناخوش دارد او را و خوار
و حقیر گردانید
(رجل مدان) وبشد دالدال
مرد وام دار یا آنکه بر وی وام بسیار باشد
(ادنته اِدانة) وام دادم او را
+ و ادان هو وام گرفت + و نیز
(ادانة) بمهلت چیزی خریدن و بها را
وام دار شدن یقال منه ادنی عشرة
دراهم
(مداینة) بهمدیگر خرید و فروخت کردن
بوام و معامله به نسیه نمودن یقال داینته
اذا اقرضته واقرضک + و وام دادن
و وام خواستن
(دینته تدیینا) بر دین خود گذاشت او را
+ و دینت امرة ای ملکت
(اذان) علی افتعل وام گرفت خرید بوام یا فروخت
بوام از لغات اضداد است + و فی الحدیث اذان

مُعْرِضًا ویُروی دَانَ وکِلاهُمَا بِمَعْنَے
مُشْتَرِی بِالدَّیْنِ مُعْرِضًا عَنِ الاَدَاءِ
ومَعْنَاهُ دَایَن کُلَّ مَنْ عَرَضَ لَهُ
(اِسْتَدَان) وام گرفت
(مُتَدَیِّن) راستکار و دیندار
(تَدَیُّن) راستکار و دیندار شدن
ویعدی بالباء و وام خواستن
(تَدَایُن) بنسیه و وام خرید و
فروخت کردن

دی ن ب ذ

(نَبَذُ الدَّیْنَبَاذ) موضعی است
بیمن که دران گردگان بسیار پیدا
میشود

دی ن د

(دِیْنَار) بالکسر سه ونیم ماشه طلاست
اَصْلُهُ دِنَّار بِالتَّشْدِیدِ فَاُبْدِلَ مِنْ
اِحْدٰیهُمَا یَاءٌ لِئَلَّا یَلْتَبِسَ بِالْمَصَادِرِ
کَکِذَّابٍ اِلَّا اَنْ یَکُوْنَ بِالْهَاءِ
فَیَخْرُجُ عَلٰے اَصْلِهِ مِثْلَ صِنَّارَةٍ
ودِنَّامَةٍ لِاَنَّهُ اٰمِنٌ مِنَ الْاِلْتِبَاسِ
ودِیْنَارُ الْاَنْصَارِیُّ) اصحابی است
و(عَمْرُو بْنُ دِیْنَار) تابعی و ابوه
وقیل صحابی
(دِیْنَارِیٌّ) اسپی بود
(دِیْنَوَر) بالکسر وفتح النون شهری

است
(مُدَنَّر) کمعظم اسپ با خجکها زائد
از برش ودِیْنَارٌ مُدَنَّرٌ) دینار
سکه زده و(رَجُلٌ مُدَنَّرٌ) مرد
بسیار دینار اُخْرِجَ عَلَے الْاَصْلِ
(دَنَّرَ وَجْهُهُ تَدْنِیْرًا) درخشید
روی او و(دُنِّرَ فُلَانٌ) مجهولاً
بسیار دینار شد

الکتاب التاسع فی الذال

باب الذال فصل الهمزه

ذ أ ذ أ

(ذَأْذَأَة) کدحرجة باز داشتن
ونهی کردن و دست انداز ان رفتن
ذَأْذَاءٌ وذَأْذَاءَة) کدحداح
ودحداحة وتَذَأْذُؤ) کتدحرج
مثله

ذ ء ب

(ذَغْبٌ ذَأْبٌ) بالفتح دلو بسیار
جنبان در بالا آمدن و فرو رفتن
(ذِئْب) بالکسر گرگ ویترك
همزه اَذْؤُب وذِئَاب وذُؤْبَان
جمع وخانه خرد و دَاءُ الذِّئْب)
گرسنگی وَلَا دَاءَ لَهُ غَیْرُهُ واَظْفَارُ
الذِّئْب) چند ستاره خرد اندپیش
ذِئْبَان ودَارَةُ الذِّئْب) موضعی

است بنجد مربنی کلاب را ونام
دو داره است مربنی اضبط را وابن
ابی ذئب) محمد بن عبد الرحمن
محدث است وبَنُو الذِّئْب) بطنی
است
(ذِئْبَة) گرگ ماده وموئی پیشانی
ونام مادر ربیعه شاعر ونام اسپ حاجز
ازدی وبدین معنی بدون الف ولام
آید وازارے است که در گلوی شتر
عارض شود فَیُنْقَبُ عَنْهُ بِحَدِیْدَةٍ فِی
اَصْلِ اُذُنِهِ فَیُسْتَخْرَجُ شَیْءٌ کَحَبِّ الْجَاوَرْسِ
وکشادگی مابین دو پهلوئی پالان
وزمین چیزیکه زیر مقدم ملتقای
دو کوهه زین باشد ومیگزد فرود
سر کتف ستور را
وابن ذِئْبَة) شاعر است
(اَبُوْ ذُؤَیْب) کزبیر قطیل خویله
بن خالد هذلی وابو ذُؤَیْب ایادی)
شاعر اند وذُؤَیْب بن حَبِیْب
بن حَلْحَلَة) صحابی است
(ابو ذُؤَیْبَة) شاعری است
(ذُؤَابَة) بالضم گیسو وپیشانی یا
جائے روئیدن موی پیشانی در سر
وموی بالائے پیشانی اسپ ارجمندی
وشرف واعلای هر چیزی و پوست

پاره آویزان بر موخر پالان و
ذُؤَابَةُ النَّعْل) گیسوی کفش
ذَوَائِب جمع والاصل ذَائِب لان
الالف الَّتِی فی الذُّؤَابَةِ کَالْاَلِفِ
الَّتِی فِی رِسَالَةٍ وحَقُّهَا اَنْ تُبْدَلَ مِنْهَا
هَمْزَة فی الجمع لٰکِنَّهُمْ اسْتَثْقَلُوا وقوع
اَلِف الْجَمْعِ بَیْنَ هَمْزَتَیْنِ فَقَلَبُوا الاولی
وَاوًا
(اَرْضٌ مَذْأَبَةٌ) بالفتح زمین
گرگ ناک
(رَجُلٌ مَذْؤُوْبٌ) مردی که در گوسپندان
وی گرگ افتاده باشد و
بِرْذَوْنٌ مَذْؤُوْبٌ) اسپ گرفتار
بعلت ذِئْبَة والمونث بالهاء
(ذِئَابُ الْغَضَا) بنو کعب بن مالک
بن حنظله اند
(ذُؤْبَانُ الْعَرَب) بالضم دزدان
عرب درویشان آنها
(ذِئْبَان) بالکسر کسر حان باقی مو
وباقی پشم بر گردن ولب شتر و
مثنی دو ستاره اند میان عوائد
و فرقدین
(ذُؤَیْبَان) مصغرا نام دو آب
است
(ك س) ذَؤُبَ ذَآبَة) همچو گرگ

شد درخبث ودها + وذُئِبَ الرَّجُلُ
مجهولاً درگوسپندان وے گرگ
افتاد وترسید وترسید ازگرگ
(ف) ذَأَبَهُ ذَأْباً) بالفتح فراہم آورد
اوراوترسانید وازپس راند وحقیر
پنداشت ودفع نمود وہموار ساخت
+ وذَأَبَ القَتَبَ پالان ساخت + و
ذَأَبَ الغُلَامَ گیسو ساخت براے غلام
+ وذَأَبَ فِي السَّيْرِ شتاب کرد + و
نیز ذَأْب) بالفتح نکوہش وآواز سخت
ونکوہش کردن
(اِذْأَبَ اِذْآباً) ترسید + واذْأَبَ الغُلَامَ
گیسو ساخت براے اوے
(غلامٌ مُذَأَّبٌ) کمعظم طفل باگیسو
+ وغَبِيطٌ مُذَأَّبٌ پالان فراخ را
(ذَأَّبَ الغُلَامَ تَذْئِيباً) گیسو ساخت
براے او + وذَأَّبَ الرَّحْلَ نیز
ساخت براے پالان
(تَذَأَّبَ) ہمچو گرگ شد درخبث ودها
وتَذَأَّبَ الرَّجُلُ لِلنَّاقَةِ ہمچو گرگ
ساخت خود را بلباس پوشیده شد
ترسانید ناقه را تا بر بچه غیر مهربان
گردد + وتَذَأَّبَتِ الرِّيحُ نرم و
مختلف وزید باد + وتَذَأَّبَ الشَّيْءَ
بنوبت گرفت آنرا

(اِسْتَذْأَبَ النَّقَدُ) گوسپندگی گرگ
شد مثل است ودرحق شخصے گویند
که خوار وحقیر باشد وخود را بزرگ
و برتر نماید
(تَذَاؤُبٌ) بلباس مانندگرگ شده
پوشیده شدن براے ناقه تا بر بچه غیر
مهربان گردد و نرم ومختلف وزیدن
باد وگرفتن چیزے بنوبت

ذ ء ت

(ف) ذَأَتَهُ ذَأْتاً) سخت خبه کرد اورا

ذ ء ج

(اَحْمَرُ ذُؤَجٌ) کصبور نیک سرخ
(ف س) ذَأَجَ المَاءَ ذَأْجاً) سخت
بدم درکشید آب را یا اندک اندک خورد
از لغات اضداد است و ذبح کرد و پاره
ساخت + ونیز ذَأْج) پاره کردن
مشک و دمیدن در وے
(اِنْذَأَجَتِ القِرْبَةُ) پاره گردید مشک

ذ ء ر

(ذَئِرٌ) ککتف دلیر وخشمناک + و
امرأة ذَئِرٌ زن ناسازوار باشوے خود
(ذَئِرَةٌ) ناپسند و سخت و سختے
حرب + وقولهم شُؤُونُكَ ذَئِرَةٌ یعنے
درسرشکهاے تودم زدن خشمناک است
(ذَائِرٌ) کصاحب زن ناسازوار
باشوے خود
(ذِئَارٌ) ککتاب سرگین خاک آمیخته
که بر پستان ناقه مالند تا بچه شیر نمکد
(ذَئِرَ ذَأَراً) ترسید وعار وننگ
داشت ودلیری نمود وخشم گرفت و
یُعدّی بعلی + وذَئِرَ الشَّيْءَ ناخوش
داشت آنرا ورمید وروگردانید ازان
+ وذَئِرَ بِالأَمْرِ خوے گرفت بآن
وعادت کرد + وذَئِرَتِ المَرْأَةُ عَلَى
بَعْلِهَا) ناسازوارے کرد زن باشوے
خود وفی الحدیث ذَئِرَ النساءُ علی أزواجهن
اے نفرن واجترأن ونشزن
(ف) ذَأَرَ النَّاقَةَ) ذئار مالید بپستان
ناقه را
(اَذْأَرْتُهُ) درخشم آوردم اورا
وترسانیدم وحریص ودلیر گردانیدم
وبراغلانیدم آنرا + واَذْأَرَهُ اِلَيْهِ
مضطر کرد آنرا بسوئے وے
(مُذَائِرٌ) کمصاحب زن ناسازوار
باشوے خود + وناقةٌ مُذَائِرٌ شترماده
که چون بچه بزاید ازو بگریزد ونفرت
آیدش یا آنکه بوبید و بدل مهربان
بروے +
(ذَاأَرَتِ المَرْأَةُ) ناسازوارے
کرد زن باشوے خود

ذ ء ط

(ذَأَطَهُ ذَأْطاً وذَأْطَةً) ذبح کرد
اورا وسخت خبه کرد چنانکه زبانش
بیرون افتاد + وذَأَطَ الإِنَاءَ پر کرد
آوند را + وذَأَطَ) برگردید لازم
متعد

ذ ء ف

(ذَأْفٌ) بالفتح سرعت موت
(ذُؤَافٌ) کغراب سرعت موت و
زهر هلاهل وکشنده + ومَوْتٌ ذُؤَافٌ
موت شتاب زود وکشنده
(ذَأْفَانٌ) بالفتح مرگ وزهر هلاهل
وکشنده ودرآن لغات است + بهمزه
(ذِئْفَانٌ) بالکسر وذُؤْفَانٌ بالضم و
بیاے مثناة تحتیة ذَيْفَانٌ بالفتح
وذِيفَانٌ بالکسر ذَيَفَانٌ محرکة
+ وذُوفَانٌ بالضم والواو
(ف) ذَأَفَ ذَأْفاً) برد
(اِنْذَأَفَ فُؤَادُهُ) بریده شد اورا

ذ أ ل

(ذُؤَالَةُ) کثمامة اسم است گرگ را
وهی معرفة غیر منصرف ومنه خشن
ذُؤَالَةَ بِالحِبَالَةِ + ذِئْلَانٌ وذُؤْلَانٌ
جمع + ونام مردے
(ذَأَلَانٌ) بالفتح وبالضم شغال یا گرگ

وبالتحریک پویه گرگ ذَآلِیل باللام
جمع + وهو نادِرٌ والقیاسُ ذَآلِین
بالنون
(ف) ذَأَلَ ذَأَلاً بالفتح وذَأَلاناً
بالتحریک سرعت نمود یا سبک و نرم
رفت وخرامید
(تَذَاءَلَ) خرد وحقیر نمود

ذءم

(ذَأْمَة) بالفتح سخن ومنه ما سمعت
لَهُ ذَأْمَةً ای کلمةً
(ف) ذَأَمَهُ ذَأْماً بالفتح خرد وحقیر
داشت او را وعیب کرد نهمز ولا
یقال ذَأَمَهُ وذَامَهُ فهو مَذْؤُوم + ج ۲
وراند وی را ورسوا نمود
(اِذْآم) ترسانیدن بناخواست وتم
برکاری داشتن یقال اَذْامَنِی علی
کذا ای اکرهنی علیه

ذءن

(ذُؤْنُون) گز نبور گیاهی است
ذآنین جمع
(تَذَؤُّن) گیاه ذؤنون چیدن
(تَذَاؤُن) بمعنی تذؤن است یقال
خرجوا یتذاءنون ای یجتنونه

ذءو

(ذَأْوَة) بالفتح گوسپند لاغر
(ن) ذَأَی الابِل ذَأْواً وذَأْیاً
دور کرد و راند شتر را + وذَأَی
المرأة جماع کرد باوی + وذَأَی البَقْل
پژمرده شد تره

باب الذال فصل الباء

ذبء

(ذِبْأَة) بالفتح دختر لاغر بدن ملیح
ونمکین سبک روح

ذبب

(ذَبّ) بالفتح گاو دشتی + ویقال لَهُ
ذَبُّ الرِّیاد ایضاً لانه یَرُودُ ای
یجیئ ویذهب ولایثبت فی موضع
+ ورجل ذبّ الریاد) مرد بسیار
زیارت کننده زنان وآمد وشد نماینده
و در آینده بر آنها
(ذِبّی) بالکسر منو باسرهنگ شحنه
(بعیر ذابٌّ) شتری که در یکجای
قرار نگیرد
(ذُباب) بالضم مگس و زنبور عسل
ذُبابة یکی اَذِبَّة وذِبّان بالکسر وذُبّ
بالضم جمع + ودیوانگی ومردم چشم
اسپ شوم وبدفالی وبدی پیوسته
یا بدی که وی است بدینه واز اعلام
است + وذُبابُ السَّیف) تیزی او
یا کرانه آن که باریک دهره و طرف تیز
باشد و بهندی پیپله است + وذُباب
الاذن) تیزی طرف گوش + و
ذُبابُ الحِنّاء) اول شگوفه وی
وذُبابُ العین) مردم چشم +
وذُباب الاسنان) تیزی دندان
وابو ذُباب) جد ایاس بن حارث است
(ذُبابَة) بقیه وام وجز آن وموضع
است بعدن ابین موضعی است باجا
(ذُبابی) بر آمدگی طبقه عنکبوتی است
از جراحت و مانند آن
(اَذَبّ) گاو دشتی و مرد دراز یا عام
است وشتر ماده کلان سال
(رجل مِذَبٌّ) بالکسر مرد بسیار
دورکننده از حریم خود
(مِذَبَّة) مگس ران
(ارض مَذَبَّة) بالفتح زمین
مگسناک
(مذبوب) دیوانه + وبعیر مذبوب
شتر مگس گزیده قاله فی باب امراض
الابل
(ارض مذبوبة) زمین مگس ناک
(ذَبّاب) کشنده او بسیار دفع کننده
از حریم خود واز اعلام است
(شفة ذَبابة) لب پژمرده
(ن) ذَبَّ عنه) اندو باز داشت + و
ذبّ فلان) آمد ورفت کرد وقرار
نگرفت در جای + وذبّ الغدیر)
خشک شد حوض در آخر گرما
(ض) ذَبَّت شفته ذَبّاً وذَبَباً
بالتحریک وذُبُوباً) بالضم خشک شد
لب او از تشنگی یا جز آن + وذَبَّ
جسمُهُ) لاغر گردید + وذبّ النّبت
پژمرید + وذبّ النّهارُ) اندک
باقیماند از روز + وذبّ فلانٌ)
متغیر شد گونه او + وذُبّ) مجهولاً
دیوانه گردید
(مُذَبِّب) کمحدث شتابان + و
(راکب مُذَبِّب) سوار شتابنده تنها +
وظمأ مُذَبِّب) تشنگی درازکه جهت
آن از دور رسیدن آب شتافته شود
ذَبَّبَت شفته تذبیبا) خشک شد
لب او از تشنگی یا عام است + وذَبَّبنا
لیلتنا) رنج کشیدیم و مانده شدیم
امشب نرسیدیم بر آب مگر بعد از قطع
یکشب مسافت راه + وذبّب عنه
بسیار دفع کرد شدد للمبالغة

ذبح

(ذِبْح) بالکسر آنچه ذبح کرده شود
وفی الحدیث مَن کان له ذِبْحٌ ای کبش
یذبحه + وقال الله تعالی وفدیناه

بِذِبۡحٍ عَظِيم

(ذُبَح) کصرد نوعے از سماروغ وگز رد شتی و گیاہے است کہ خورش نعامہ باشد

(ذُبَحَة) درد گلو یا خون است کہ خناق پیدا کند پس میکشد یا ریشے است کہ در حلق بر آید و در آن لغات است ذِبَحَة کعنبة و ذِبْحَة بالکسر والضم و ذِبَاح ککتاب و غراب

(ذِبَح) کعنب نوعے از سماروغ

(مَذْبُوح) ذبح کردہ شدہ و پاک و حلال و منہ کل شیٔ فی البحر مذبوح ای لا یحتاج الی الذابح + و مذبوح (بها) دراز لحیہ

(ذَبِيح) مذبوح ذَبِيحَة مؤنث وانما جاءت بالهاء لغلبة الاسم + ولقب اسمعیل علیہ السلام و منہ الحدیث وانا ابن الذبیحین لان عَبدَ المطّلب لزمه ذبح عبدالله لنذر ففداه بمائة من الابل + و قربانی

(ذَابِح) کصاحب داغ گلوے ستور یا آہن داغ است کہ بدآن بر جانب گردن ستور داغ کنند و مویے کہ میان بند سر و گردن و جائے ذبح رستہ باشد و سَعدُ ذَابِح یکے از منازل قمر است و آن دو ستارہ اندر وشن و میان ہر دو مسافت بقدر یک گز است و در جائے ذبح یکے ازان ہر دو ستارہ است کوچک کانہ یذبحه

(مَذْبَح) بالفتح جائے قربانی کردن و شگاف در زمین مقدار بالشت و مانند آن و محراب سُمّی بذلك للقرابین) و کوشک و کتب خانۂ نصارے مَذَابح جمع

(مِذْبَح) کمنبر آنچہ بدان ذبح کنند

(ذُبَاح) کغراب گیاہے است زہردار و آزاریست در حلق

(ذُبَّاح) کرمان کفتکیہاے شکم انگشتہای پای و یُخفف + و منہ قولهم مادونه شوکة ولا ذُبّاح

(ذُبْجَان) بالضم شہرے ست بہ یمن و نام جماعت است و نام جد والد عبید بن عمر و صحابے

(ذَبَح ذَبحًا و ذَبَاحًا) بالفتح شگافت و پارہ نمود و گلو برید و خبہ کرد و وبدک ساخت و منہ حدیث القضا مَن وُلّی قاضیا فقد ذُبح بغیر سکین ای اُهلِكَ فانّه من اسرع اسبابه + و ذَبَح الدَّنّ) سوراخ کرد خم را و شگافت + و ذبحت اللحية فلانًا) دراز گشت و فرو ہشت زیر زنخ وی پس نمودار شد پتفوزان + و ذَبَحَ الخمرَ الملحُ والشمسُ و النینان) ای طهّرها و اباح استعمالها + والنینان جمع نون وهی السمکة

(تَذْبِيح) گستردن پشت و پست کردن سر

(اِذَّبَحَهُ) کافتعل مذبوح ساخت آنرا

(تَذَابَحُوا) ہمدیگر را ذبح نمودند + ویقال التمادح التذابح

ذب ذب

(ذَبْذَب) بالفتح نزہ و چاہے است

(ذَبْذَبَة) ناویدن چیز آونگان و جنبیدن آن و حمایت ہمسایہ و الجانہ و رنجانیدن مخلوق را و حرکت دادن + و زبان و نزہ و فی الحدیث مَن وُقِیَ شرّ ذبذبه دَخَل الجنّة و خانہ و چیزیکہ بہودج آویزند برائے زینت ذَبَاذب جمع

(رَجُلٌ مُذَبْذِب) بکسر ذال دوم و فتح آن مرد دودلہ و منہ قولہ تعالے مُذَبْذَبِين بَين ذلك

(ذَبَاذِب) علی صورة الجمع نزہ

(تَذَبْذُب) جنبیدن

ذ ب ر

(ذَبْر) بالفتح نبشتن و الفعل من نصر و ضرب و حجک زدن حروف را و آہستہ خواندن یا شتاب خواندن و کتابت بلغت حمیر کہ بر شاخ خرما کہ برگ نیاوردہ باشد نوشتہ شود و دانست چیزے و دانستن و نامہ ذبار بالکسر جمع + و سخن و زبان و منہ الحدیث اَهلُ الجنّة خمسة اصناف منهم الّذی لا ذَبر له ای لا نُطق له و لا لسان یتکلم به من ضعفه و یُروی بالزاء + و کوہ بلغت حبشہ و منہ ما احبّ ان لی ذَبرًا من ذهب و یروی بالدال و قدمر

(کِتَابٌ ذَبِر) ککتف آنکہ بآسانے خواندہ شود

(ذَابِر) کصاحب استوار در علم

(ض) ذَبَرَ ذِبَارَةً) بالکسر نیکو نگریست + و ذَبَرَ الخَبر) دریافت آنرا + و ذبره) محکم کرد آنرا و نیکو یادگرفت و روان خواند و منہ قولهم ما احسن یذبُر الشعر یعنی چہ نیکو روان میخواند شعر را

(ذَبِر) خشمناک شد

(مُذَابِر) کصاحب رونده

ج ۲

(ثَوْبٌ مُذَبَّبٌ) کمعظم جامهٔ آراسته ومنقش

(تَذْبِیر) نبشتن

ذ ب ل

(ذَبْل) بالفتح پوست باخهٔ دریایی یا بری یا گوش ماهی یا استخوان پشت دابهٔ دریائی است وازان دست برنجن وشانها سازند وخاصیتش آنست که شانه کردن بآن بضیه سبش وسبوسه سر را زایل گرداند؛ وکوهی است؛ وذَبلاً ذَابِلاً وذَبلاً ذَبِیلاً) کلمهٔ است که بدان دعای بدکنند ای اَلْزَمَهُ اللهُ هلاکًا

ج ۲

(ذَبْلَة) بشکل وباد گرم پژمرده کننده وبالضم خوشیدن لب از تشنگی وخوشیدگی آن

(ذِبْل) بالکسر بی فرزندی زن؛ وذِبْلٌ ذَبِیلٌ) ای ثکل تاکل مبالغه

(ذابِل بن طفیل) کصاحب صحابی است؛ وقَنَا ذَابِلٌ) نیزهٔ باریک چسپیده پوست ذُبُل ککتب وذُبَّل کرکع جمع

(ذُبَال) کغراب ریشها که بر پهلو برآید وبجانب شکم سوراخ نماید

(ذُبَالَة) پلیته ذُبال بحذف تا جمع

(ذَبْلَاء) کحمراء زن خشک لب

(سِنُّ الذُّبُول) سن شیخوخت است لِاَنَّ البَدن یَذْبُلُ فیه ویخرج طَبیعة الاعضاء من النمو الی النقصان ومنه الذبول الدقی

(ذُبَّالَة) کرمانه پلیته

(یَذْبُل) کینصر ویقال له اذبل کوهی است

(ن ك) ذَبَلَ النَّبَاتُ ذَبْلاً بالفتح وذُبُولاً) بالضم پژمرید؛ وذَبَلَت بَشَرَتُهُ) خشک پوست گردید؛ وذَبَلَ الفَرَسُ) باریک گردید؛ وذَبَلَ مَالُهُ) بشکل انداخت

(رِیحٌ مُذْبِلَةٌ) باد گرم که نبات را پژمرده گرداند

(اَذْبَلَهُ اِذْبالاً) پژمرانید اورا ولاغر گردانید؛ وَاَذْبَلَتِ الرِّیحُ النَّبَاتَ) پژمرانید گیاه را

(تَذَبَّلَتِ الْمَرْأَةُ) برفتار مردان رفت با آنکه باریک بدن است یا خرامید

ذ ب ن

(ذُبْنَه) بالضم خوشیدن لب از تشنگی لغة فی الذبلة

ذ ب ی ن

(ذُبْیَان) بالضم والکسر قبیلهٔ است ازان قبیلهٔ است زیاد بن مُعَاوِیه ذبیانی

باب الذال فصل الجیم

ذ ج ج

(ض) ذَجّ نوشید؛ وذَجَّ مِنَ السَّفَرِ) باز آمد ذاج لغت ست ازان

ذ ج ل

(ذَجْل) بالفتح ستم وستم کردن والفعل من ضرب

(ذَاجِل) ستمگار

باب الذال فصل الحاء

ذ ح ج

(مَذْحِج) کمجلس پشته است وبدان نامیده شدند مالک وطیب لِاَنَّ اُمَّهُمَا وَلَدَتْهُمَا عِنْدَهَا فسُمِّیَا باسمها والمیم زائدة وهو الصحیح وقال سیبویه هی من نفس الکلمة

(ف) ذَحَجَهُ ذَحْجًا) بالفتح خراشید آنرا؛ وذَحَجَتِ الرِّیحُ فُلَانًا) کشید اورا از جای بجای

(اِذْحَاج) آرام کردن بجای

ذ ح ح

(ذَحّ) بالفتح سیلی زدن وجماع نمودن وشگافتن وکوفتن والفعل من سمع

(ذُحْذُح) کهدهد کوتاه بالا کلان شکم؛ وذَحْذَاح) کدحداح مثله

(ذَحْذَحَتِ الرِّیحُ التُّرَاب) برد باد خاک را؛ ونیز ذَحْذَحَة) گام نزدیک گذاشته شتاب رفتن

ذ ح ل

(ذَحْل) بالفتح موضعی است وکینه ودشمنی اَذْحَال وذحول جمع وکشنده را باز کشتن وکین خواستن یقال طَلَبَ بِذَحْلِه؛ ویا طلب پاداش گناهی که بر آن رفته نمودن یا پاداش دشمنی خواستن والفعل من فتح

ذ ح ل ط

(ذَحْلَطَ فی الکلام) خلط ملط کرد در سخن

ذ ح ل م

(ذَحْلَمَهُ) ذبح کرد آنرا وفراهم آورد

(تَذَحْلُم) فراهم آمدن یقال ذَحْلَمَهُ فَتَذَحْلَمَ

ذ ح م

(ذَحَمَهُ) عیب کرد اورا وحقیر پنداشت وراند ورسوا نمود

ذخ م ل

(ذَخمَله) غلطانید آن را + (ذَحمَلَه) علی القلب مثله

باب الذال فصل الخاء

ذخ ذخ

(ذَخذَاخ) کد حداخ مرد گریزان و محترز از هر چیزے

(ذَخذَخان) مرد گو یا فصیح زبان

(ذَاذِخ) دو بے است از اعمال حلب

ذخ ر

(ذُخر) بالضم یخنے

(ذَخر) گلگف کو بے ست بیمن

(ذَاخِر) کصاحب فربه و نام مردے و یخنے نهنده

(ذَخِیرَة) کسفینة یخنی اذخار جمع + و موضعے است که کسوان حزمارا نسبت کنند فیقال تمر ذخیرة

(اِذخِر) بالکسر گیاہے ست خوشبو که آنرا کوم خوهند اذاخر جمع

(مَذاخِر) بفتح میم شکمها و رودها و رگها و اسافل البطن

(اَذاخِر) بالفتح موضعے است نزدیک مکه

(ف) ذَخَرَه ذُخراً) بالضم یخنی نهاد

(مُذَّخِر) مبنیا للفاعل من افتعل اسپیکه باقی دارد تک خود را بعد انقطاع تک اسپان دیگر

(اِذَّخَرَه) برگزید آنرا یا یخنے ساخت یا یخنی نهاد و اصله اِذتَخَر من الذُّخر و یقال اِذتَخَر یذتَخِر فهو مُذتَخِر فلمّا ارادوا ان یُدغِموا لیخفّ النطق قلبوا التاء الی ما یقاربها من الحروف و هو الدّال المهملة لانهما من مخرج واحد فصارت اللفظة مُذدَخِر ابذال و دال و لهم فیه حینئذ مذهبان + قلبُ الذّال المعجمة دالاً فیُدغم فیها و هو الاکثر فیصیر دالاً مُشدّدة + و قلب الدّال المهملة ذالاً فیدغم فیها فیصیر ذالاً مُشدّدة و ذاک مطرد فی امثاله نحو ادّکر و اذّکر

ذخ و

(ذَخَا الابل) سخت راند شتران را یا راند و دور کرد + و ذخا المرأة جماع کرد با وے

ذخ ی

(مَذخاة) زمین بے درخت

(ض) ذَخَی ذَخیاً) شتابی کرد + و ذَخَتهُم الرِّیح) رسید بآنها باد و نیست ایشانرا از ان پرده مانع + و نیز ذَخَی او اخیده شدن پشم بکمان نداف

باب الذال فصل الراء

ذ ر أ

(ذَرءٌ مِن خَبَر) بالفتح اندک از یکے و فی الحدیث و هم ذَرءُ النّار ای خُلقوا لها و یروی بالواو یعنی الذین یُفرّقون فیها من ذَرَت الرّیح التراب اذا فرّقته و حائل و پرده و منه ما بیننا ذَرءٌ ای حائل

(ذُرءَة) بالضم پیری یا اول سپیدی موے که در مقدم سر ظاهر شود

(ذِرءَة) بالکسر کعبرة کلمه است که بدان میش را برائے دوشیدن خوانند فیقال ذِرءَ ذِرءَ مبنیا علی الفتح

(رجلٌ اَذرَأُ) کاحمر مرد پیر + و کبشٌ اَذرَأُ) قحقار که در زیر او سپیدے باشد یا آنکه هر دو گوش وے خال دار و سائر بدنش سیاه بود و فش اَذرَاءُ + و جدی اَذرَأُ کذلک

(ذَرءَاء) کصحراء زن پیر + و عناق ذَرآء) آنکه هر دو گوش وے خجک دار و سائر بدنش سیاه بود یا آنکه در سر وے سپیدے باشد

(ذَرع ذُرءٌ) بالهمزة و ترکها اَصَحُّ فیه کشت تخم انداخته

(ذُرِّیة) مثلثة الاول و تشدید الراء و الیاء فرزندان جن و انس و هو من ذرأ الشیء الا ان العرب قد ترکت همزتها ذراری جمع + و زنان و منه الحدیث نهی عن قتل الذراری یعنی النساء لاجل المرأة المقتولة و فی معالم التنزیل فی قوله تعالی و حملنا ذرّیتهم فی الفلک المشحون اسم الذرّیة یقع علی الآباء کما یقع علی الاولاد

ج ٢

(ملح ذَرآنیٌ) بالفتح و یحرک نمک نیک سپید و هو من الذرءة و لا تقل اندرانی

(ف) ذَرَأَ) آفرید + و ذرأ الشیء بسیار کرد آنرا + و ذرأ فُوه بسخن بد و بیهوده گفت + و ذرأ الارض تخم انداخت در زمین

(س ف) ذَرِیَ فلانٌ ذَرَأً) پیر گردید و سپید موے شد + و ذَرِیَ شعرُه سپید شد

(مُذرِئ) کمحسن ناقه شیر در پستان

فرود آورده
(اِذْرَأَه اِذْرَاءً) در خشم آورد او را
و ترسانید + و اَذْرَأَه بِالشَّیءِ) حریص
گردانید وی را بآن چیز و مضطر کرد
بسوئے وے + و اَذْرَأَه) روان
کرد آنرا + و اَذْرَأَتِ النَّاقَةُ) فرود
آورد شیر را در پستان

ذرب

(ذَرب) بالفتح نش کرده کفشر
دوزان
(ذِرب) بالکسر سنگریزه مانندے
است که در گردن انسان یا ستور
باشد یا مرضے است از امراض جگر
(ذِرْبَة) گره گوشت و زن بان و در آن
و خیانت کار ذِرَب کعنب جمع + و
سنگریزه مانندی است که در گردن
مردم یا ستور پیدا گردد
(ذَرِب) ککتف تیز از هر چیزے و
نش کرده و مرد زبان دراز و المؤنث
بالهاء و تیز زبان ذُرْب بالضم جمع
+ و لِسَانٌ ذَرِبٌ و سَیْفٌ ذَرِبٌ)
ای حدید
(ذَرَب) محرکة بد زبانی اَذْرَاب
جمع + و تباه شدن ریش و فراخ گردیدن
آن یا روان شدن زرد آب از وے
و تباه شدن معده و صلاح گرفتن آن از
لغات اضداد است و الفعل من سمع
یقال ذَرِبَتْ مِعْدَتُه ذَرَبًا و ذَرَابَةً
و ذُرُوبَةً + و از ابکه به نشود و زنگ
و سخن بد و فی الحدیث فی اَلْبَانِ
الاِبِلِ و اَبْوَالِهَا شِفَاءٌ لِلذَّرَبِ هُوَ دَاءٌ
یَعْرِضُ المِعْدَةَ فَلَا یَنْهَضِمُ الطَّعَامُ
وَیَفْسُدُ فِیْهَا وَلَا یُمْسَكُ + و رَمَاهُ
بِالذَّرَبَیْنِ) مثنی متهم کرد او را
به بدی و خلاف
(ذَرَبَی) کجمزے سختی و بلا +
(ذَرَبِیّ) مشددة الیاء مثله
(ذُرَاب) کغراب زهر
(مِذْرَب) کمنبر زبان
(سَیْفٌ مَذْرُوبٌ) شمشیر تیز
(آذْرَبِیّ) منسوب است بسوے
آذربیجان
(ذَرَبَیَّا) بفتحات مشددة الیاء
عیب و سختی و بلا + ذَرَیَبَّا) بتقدیم
مثناة بر موحده مثله قاله فی
الشرح
(ذِرْیَب) بتقدیم مثناة کدرهم
شگوفه زرد
(تَذْرَب) کتمنع موضعے است
(س) ذَرِبَ ذَرَبًا و ذَرَابَةً) تیز
گردید + و ذَرِبَ الْجُرْحُ) دوا
نپذیرفت
(ف) ذَرَبَه) تیز کرد آنرا
(سِنَانٌ مُذَرَّبٌ) کمعظم سنان تیز
+ و سَیْفٌ مُذَرَّبٌ) شمشیر
زهر داده
(ذَرَّبَ السِّنَانَ تَذْرِیبًا) تیز کرد
سنان را + و نیز تَذْرِیب)
برداشته داشتن زن بچه را تا
قضائے حاجت کند و زهر دادن
شمشیر و جزان را

ذرح

(ذَرَح) محرکة درختے است که
از چوب آن بالان سازند
(ذُرَح) کزفر نام پدر یزید سکونی
(ذَرْیَح) کاسیر جماعت است و پشتها
(ذَرِیْحَة) یکے + و شتر زیست
که شتر ازرائے بو منسوب کنند فیقال
ابل ذَرِیحِیَّاتٌ + و پدر قبیله است
و اَحْمَرُ ذَرِیحِیٌّ) سرخ ارغوانی
(ذُرَیْح حِمْیَرِی) اکز بیر محدث
است
(اَذْرُح) بالفتح و ضم الراء شهریست
بشام در پهلوے جرباء
(لَبَنٌ ذَرَاحٌ) کسحاب شیر آمیخته
بآب
(ذُرَّاح) کرمان و بخفف جانوریست
زهردار سرخ رنگ با خجک هاے سیاه
که می پرد و دران لغات است ذُرُوح
کقدوس بالضم و تُنُّور و صُبُور
و ذِرِّیح کسکین و ذُرَّح کسکر
و ذَرِیحَة کسفینة و ذُرْنُوح
بالنون و ذُرَحْرَح کعصفور و ذُرَحْرَح
علی فعلعل بالضم و تفتح الراءان
مع شد الاولی و یخفف ذَرَارِیح جمع
و قال سیبویه و احِدُ الذَّرَارِیح
ذُرَحْرَح بضم الفاء و تسکین اللام
مفتوح العینین و لیس عنده فی الکلام
فُعُّول بواحدة و کان یقول سبوح
و قدوس بالفتح + ذُرَیْرَح) بحذف
لام اول مصغر آنست قال جالینوس حار
یابس جدا و فی راسها سمیة و فی
جسدها یزیل حجر الکلی و المثانة
و طسوج منه یدفع ضرر الکلب الکلب
آکلا و دهنه یزیل الصمم + و ذو
ذرارِیح) مهترے است به یمن
و مهترے ست مر بنی تمیم را
(ف) ذَرَحَ الطَّعَامَ) ذراح انداخت
در آن + و ذَرَحَ الشَّیْءَ فی الرِّیحِ)
بر آنید آنرا بباد

(لبنٌ مُذَرَّحٌ) کمعظم شیر که بر آن
آب غالب باشد + وعسلٌ مُذَرَّحٌ
کذلك
(ذَرَّحَ الطَّعامَ تَذْرِیحًا) ذراح
انداخت در آن + ونیز (تَذْرِیح) زعفران
در آب تر کردن وگل آلود کردن مطهرهٔ
چرمین نو را تا بوی خوش گیرد

ذ ر ذ ر

(ذَرْذَرَة) پراگندن
(ذَرْذَار) کدحداح بسیار گو
ولقب مردے

ذ ر ر

(ذَرّ) بالفتح مورچه ذرّه یکے
وصد مورچه بوزن یکدانه جو است
وقیل لیس لها وزن ویحکی انّ
رجلا وضع خبزا حتی علاه الذر
وستره ثم وزنه فلم یجد شیئا +
(وابو ذرّ) کنیت جندب بن جنادهٔ
کنیت زن او امّ ذر است که صحابیاند
(ذَرِّیّ) شمشیر بسیار آب وجوهر
شمشیر و آب شمشیر
(ذَرَّة) نام مردے و آنچه از روزن
پیدا آید در آفتاب + و(ابو ذَرَّة)
کنیت حارث بن معاذ صحابی است +
(وابو ذَرَّة) هذلی صاهلی شاعر است
یا آن بضم دال مهمله است
(ذَرُور) کصبور داروی پراگندنی
و بوی خوشی است اَذِرَّة جمع
(ذَرِیرَة) کسفینه بوئے خوشی است
و داروے پراگندنی
(ذُرِّیَّة) و بکسر فرزندان ذُرِّیَّات
و ذَرَارِی جمع + و زنان یستوی
فیه الواحد والجمع
(ذرادة) کثمامه آنچه از پراگندن
چیزے برافتد
(مِذَرَّة) بالکسر آلهٔ است که بدان
دانه را از کاه جدا سازند
(مَذْرُورَة) پراگنده
(ن) ذَرَّ ذَرًّا) ترنجیده گردید
+ وذَرَّ البَقْلُ برآمد تره + و
ذَرَّتِ الشَّمْسُ) کذلك + وذَرَّتِ
الاَرْضُ النَّبْتَ) برآورد زمین
نبات را + وذَرَّ الرَّجُلُ) پیر شد مقدم
سر او + ویَذَرُّ فیه) بالفتح شاذ + ونیز
ذَرّ) جدا کردن دانه و نمک و مانند
آن و انداختن داروی پراگندنی
در چشم و پراکندن
(ناقة مُذَارٌّ) بلامام ناقه بدخو
(ذَارَّتِ النَّاقَةُ مُذَارَّةً وذِرَارًا)
بدخو گردید + ونیز (ذِرَار) خشم
و اعراض یقال فی فُلانٍ ذِرَارٌ ای
اِعْرَاضٌ غضبًا

ذ ر ز

(س) ذَرِزَ) بر لذتهاے دنیا
قادر گردید

ذ ر ط

(ذَرْطَاة) بالفتح نوعے زشت نشست
از خوردن یقال ذَرْطَیْتَ یا فلان یعنی
بطور زشت خوردی

ذ ر ع

(ذَرْع) بالفتح قوت وطاقت سیرت
وخو ومنه هو اسع الذرع ای الخُلُق
ویقال اَبْطَرْتُ فُلانًا ذَرْعَهُ ای
کَلَّفْتُهُ اکثر من طَوْقِهِ + وضاق بالامر
ذَرْعُهُ) سست وضعیف شد طاقت او و بمقصود
نرسید یا از مکروهات نجات نیافت + وکذا
ضَاقَ بِهِ ذَرْعًا) واصل الذَّرْع انما
هو بَسْطُ الیَدِ فکَاَنَّهُ اراد شیئا فمدّ
اِلَیْهِ یَدَیْهِ فلم یَنَلْهُ وقولهم اِقْصِدْ
بِذَرْعِكَ یعنی نرمی ورفق کن با تن خود
(ذَرَع) محرکة گوسالهٔ دشتے
(ذِرْعَان) بالکسر جمع + وامید و
منه قوله + وقد یَقُودُ الذَّرَعَ الوَحْشِیَّ
+ وماده شترے که صیاد در پس آن
شده بر صید تیر اندازد
(ذَرِع) ککتف مرد سخت بدگوے
و شبا روز رونده و مرد نیکو صحبت
(ذَرِعَات) ناقهاے تیز رو فراخ
کام و دور رو و درگذارنده کام و زمین
+ وقَوَائِم ذَرِعَاتٌ) ای سریعات
(ذُرْعَة) بالضم وسیله و آنچه
بدو بدیگرے پیوندند
(ذَارِع) کصاحب خیک خرد شراب
ذَوَارِع جمع + وگز کننده
(اَذْرَع) بالفتح اسب بدنژاد و آنکه
پدرش بنده و مادرش آزاد بود
یا آنکه پدرش عربی و مادرش واه ازاد
باشد و مرد فصیح + ویقال قتلوهم اَذْرَعَ
قَتْلٍ) ای اَسْرَعَ وافحش
(ذَرَاع) کسحاب زن سبک رشته
و بکسر و بتشار و یسار و پسر ذَرَاع
اندکه در زمان وکیع بودند + و
ابو ذَرَاع) تابعی است + واولاد
ذَرَاع) او بکسر سگان وخران
(ذِرَاع) بالکسر رش دست و آرنج
و بازو و درین همه معانی گاهے مذکر هم
آید اَذْرُع و ذُرْعَان) بالضم جمع
+ واز دست گاو و گوسفند آنچه
بالای پاچه است واز دست شتر
آنچه بالای ساق باریک همچنین از انسان

واستران خران ؛ وقولهم لا تطعم
العبد الكراع فيطمع في الذراع
مذکور است در طوق ؛ وخود طاقت
ومنه رجل واسع الذراع یعنی فراخ
خواست ؛ وضاق بالامر ذراعه
سست وضعیف شد طاقت او واز آن
نجات نیافت و واغ رش شتر
ونشان وعلامتی است مر بنی ثعلبه
را به یمن وبعض بنی مالک بن سعد را
ونام دو بیشه است در بلاد عمرو بن
کلاب وصدر نیزه وکز از آهن باشد
یا از چوب ومنزلی است مر قمر را و آن
ذراع الاسد است کشاده در برج اسد را
دو ذراع است یکی مبسوط دیگری
مقبوض و آن متصل بشام است و آن
فرود می آید دران وذراع مبسوط
متصل به یمن است وهی ارفع من السماء
واَمَدُّ من الاخرى وبسا است که
عدول میکند قمر و فرود می آید در آن
و آن طلوع میکند بعد گزشت
چهار روز از تموز و فرود میرود
بعد گزشت چهار روز از کانون اول
؛ ویقال هو مني على حبل الذراع
یعنی مستعد وحاضر است
؛ وذو الذراعين) لقب متنبهر

شاعر و نامش مالک بن حارث است
رذریع) کامیر شفیع و تیز رو و فراخ
کام ومنه في صفته علیه السلام کان
ذريع المشي اى واسع الخطو ؛ وامر
فراخ و وسیع و مرکا مرکی ؛ وقتل
ذريع) اى سريع وفي الحديث فاكل
اكلا ذريعا اى سريعا كثيرا ؛ وفرس
ذريع) اسب سبک سیر تیز رو فراخ کام
؛ بعير ذريع كذلك
رذريعة) وسیله و آنچه بدو بدیگری
پیوندند و ماده شتری و جز آن
که صیاد در پس آن شده بر صید
تیر اندازد
رذروع) کصبور اسپ و شتر سبک
سیر فراخ کام
رأذرعات) بکسر الراء و تفتح شهری
است بشام وهي معرفة منصرفة
مثل عرفات وفیه مذهبان آخران
اوردناهما في اوضح المسالك الى الفية
ابن مالك وخمر اذرعية) بفتح الراء
منسوب است بوی
رذراع) کشداد شتر یکه ماده را
بذراع خود بخواباند جهت کشنی
ولقب اسمعيل بن صديق محدث و احمد
بن نصر وی در روایت حدیث

ضعیف است ؛ وخیک خرد که از
جانب ذراع باز کرده باشد آن را
رمذارع) نواح یا دیهها میان زمین
زراعت و دشت ؛ مذارع مثله
وقوائم ستور و دیهها گرد اگرد شهر
که در وی کشت و باغ باشد و جز ما شاء الله
نزدیک شهر مذراع) بالکسر یکی
رف) ذرع الثوب ذرعا) بالفتح
گز کرد جامه را ؛ وذرع القيء فلانا)
غلبه برد و سبقت برد ؛ وذرع عنده
شفاعت کرد نزد او ؛ وذرع البعير)
پا نهاد بر ذراع شتر تا سوار شود بر وی
کسی و ذرع فلانا) خبه کرد او را
بذراع از پس وی
رس) ذرع) آب خورد از خیک
ذراع یا عام است وذرع اليه)
شفاعت کرد بسوی او ؛ وذرعت
رجلاه) مانده گردیدند
رأذرعت البقرة) گوساله زاد مادّه
گاو وصاحب گوساله گردید بقره
مذرع) لغت است از آن ؛ واذرع
في الكلام) پر گفت ؛ واذرع فلان
اى قبض بالذراع ؛ واذرع ذراعيه
من تحت الجبة) بیرون آورد هر دو
ذراع را از زیر جبه ورد وی في الحديث

من الافعال ایضا ؛ وفي الحديث
الآخر وعليه جباز فاذرع منها
يده) اى اخرجها
رمذرع) کمعظم شتری که بر سینه
نیزه و مانند آن خورده خون بر دو
ذراع وی روان گردیده باشد واسپ
سبقت برنده یا اسپ که شکار در زیر
ور اکبش بر شکار نیزه زده وخون آن
فواره زده بر دو ذراع اسپ را
آلوده کرده باشد وکاوی که بازو
ورشهائی او بر خالهائی سیاه باشد
و آنکه مادرش اشرف از پدر وی
باشد كانه سُمّي بالرقمتين في ذراع
البغل لانهما اتتاه من جانب الحمار
رمذرعة) کفتار که در ذراع آن
خطها باشد
رمذرع) کمحدث لقب مردی از بنی
خفاجه بن عقیل که کشت شخصی را
از بنی عجلان بستر اقرار کرد و در
قصاص آن بقتل رسید و بارانی که
باندازه رش نم او در زمین رفته
باشد
رذرعه تذریعا) بذراع خبه کرد او را
از پس وی ؛ وذرع بكذا) اقرار نمود بآن
جیز و ذرع لي شيئا من خبره) خبر داد مرا بآن

وذرّع لبعیرہ البث رارع وبرابرش
زائد ازمہار + وذرّع فی السّباحۃ
فراخ کرد بازو را وشناورے + وذرّع
فی السّقی) مدد خواست بدودست خود
وجنبانید ہردودست را در آب کشیدن
+ وذرّع البشیر) بدست اشارت
کرد مژدہ ور + وذرّع فی المشی)
دست اندازان رفت
(مذارعۃ) بہم دیگر آمیزش کردن
وبہ پیمایش بیع کردن
(اذرّع ذراعیہ من تحت الجُبّۃ
من الانفعال بیرون آورد ہردو
ذراع را از زیر جبہ
(تذرّع فی الکلام) پرگفت وزیادہ
کرد ونیز تذرّع) پارہ پارہ شدن
چیزے برقدر ذراع در طول واندازہ
کردن چیز برابرش و تذرّع
بذریعۃ) توسل گرفت وذریعت ساخت
چیز را + وتذرّع الابل الکرع)
تا ذراع درآمدند در آبش خور + و
تذرّعت المرأۃ) شگافت برگ
درخت خرما را تا ازان بوریا بافد
(انذراع) شتاب ونیک
رفتن وبناگاہ رسیدن

(استذرع بہ) پنہان شد بوے
ووسیلہ خود گردانید آنرا

ذرعف

(اذرعفت الابل) بطور خود رفتند
یا بشتاب رفتند لغۃ فی الدال
المہملۃ

ذرعم

(ذرعِم) بالکسر ہیچ کارہ پلید زبان
لغۃ فی المہملۃ

ذرعمط

(ذرعمط) کقذعمل شیر سطبر
ومرد آزمند وخواہندہ ہر چیز

ذرف

(ذرِیف) کامیر اشک روان
(ذرفان) محرکۃ رفتار سست
ونرم
(مذروف) اشک روان
(مذارف) جاے روان شدن اشک
(ض) ذرف الدّمع ذرفا بالفتح
وذرفانا محرکۃ وذروفا وذریفا
وتذرافا) روان گردید سرشک + و
ذرفت عینہ) روان شد سرشک
چشم + وذرفت العین دمعہا
روان نمود چشم اشک خود را
(ذرّف دمعہ تذریفا وتذرافا
(تذریفۃ) ریخت اشک ا + وذرّف
علی المائۃ) فزون آمد برصد + و
کذا ذرّفت علی الخمسین) ای
زدت علیہا + وذرّف فلانا الموت
مشرف گردانید اورا بمرگ

ذرق

(ذرق) بالفتح سرگین مرغ
(ذُرَق) کصرد گیاہے است کہ آنرا
حندقوق گویند وبفارسی اسپست
دشتی است وبہترین وی بستانی
بود طبیعت آن گرم وخشک است
در آخر دوم
(ض ن) ذرق الطّائر ذرقا)
بالفتح سرگین انگند
(اذرق الطّائر اذراقا) سرگین
انگند + واذرقت الارض) اسپست
رویانید
(لبن مذرّق) کمعظم شیر آب
آمیختہ
(اذّرقت بہ) علی افتعلت سرمہ
درکشیدم با سپست یا عصارۂ آن
(تذرّقت بالذُّرَق) سرمہ
درکشیدم با سپست

ذرقط

(ذرقط الکلام) سخن گفت

ذرم

(آذرمۃ) بالفتح دہے است بابانیۃ
(ن) ذرمت المرأۃ بولدہا)
انداخت زن بچہ خود را

ذرمز

(ذرمازی) محمد بن فضل محدث
است کہ ازان ابوحفص عمر بن
شاہین سمرقندی روایت میکند

ذرمل

(ذرمل) ریخ زد ونان خاکستر آلود
برآورد تازہ ودپیش مہمان نہد

ذرو

(ذرو) بالفتح پارۂ ناتمام از
کلام
(ذرا) کعصا پناہ وپوشش یقال انا
فی ذراک ای فی کنفک وسترک +
وآنچہ بر باشود وسرشک ریختہ از چشم
(ذروۃ الشیٔ) بالضم والکسر بالاے
ہر چیز ذُری بالضم جمع وبالاے کوہان
وکوہ ومال بسیار ومنہ الحدیث اوّل
من یدخل النّار ذو ذروۃ لایعطی
حقّ اللّٰہ من مالہ ای ذو ثروۃ
(ذُری) بالضم کہدے آنچہ از چیزے
برافتد
(ذُرۃ) کثبۃ ارزن اصلہ ذرو او ذری

والهاء عوض
(ذاریات) بادها
(ذُرَاوَة) بالضم کقلامة آنچه
از چیزے برافتد وریزه گاه وجزآن
که از گندم جدا افتد وقتیکه برباد دهند
آنرا + وذُرَاوَةُ النَّبْت) ریزه گیاه
خشک که باد برداشته وبرده باشد
(مِذْرَی) بالکسر سکو
(مِذْرَوان) بالکسر وکرانهٔ سرین
لا واحد لهما او هو مِذْرَی بالکسر
کما قیل + ومِذْرَوَانُ الرَّاس)
دو جانب سر + ومِذْرَوَانُ القَوسِ)
سرهائے کمان آنجا که زه برو نشیند
+ وجاء فُلَانٌ يَنْفُضُ مِذْرَوَيْهِ)
اِذَا جَاءَ بَاغِيًا مُتَهَدِّدًا
(بیر ذَرْوَان) بالفتح چاہے است
بمدینه او هو ذو آذْوَان بسکون
الراء وقیل بتحریکه اَصَحّ
(ن ذَرَتِ الرِّيحُ الشَّيْءَ ذَرْوًا)
برداشت باد آنرا وپرانید وبرد + و
ذَرَا الشَّيْءُ بِنَفْسِهِ پرید ورفت
+ وذَرَا الحِنْطَةَ) برباد کرد گندم
را تا از کاه پاک شود + ونیز اذْرَی
برباد کردن خرمن را
(ذَرَا الشَّيْءَ) شکست آنرا و

ج ٢

ذَرَا الظَّبْيُ) بشتاب رفت + ویقال
مَرَّ فُلَانٌ يَذْرُو) ای یمرّ مرًّا سریعًا
+ وذَرَا فُوهُ) خطا کرد در سخن و
ناتمام گفت + وذَرَا الشَّيْءُ) افتاد
(اَذْرَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ) برداشت
باد خاک را وپرانید وبرد + ونیز
اِذْرَاء) انداختن تخم در زمین واشک
ریختن چشم + ویقال طعنه فاذراه
عن ظهر دابته) ای القاه
(ذَرَّتِ الرِّيحُ التُّرَابَ تَذْرِوَةً
وتَذْرِيَةً) برداشت باد خاک را
وپرانید وبرد + وذَرَّوْتُهُ اَنَا) ا
طیرته واذهبته + وذریته تذریة
ستودم اورا + وذَرَّيْتُ تراب المعدن
برباد کردم خاک کان الطلب ر + و
نیز تذریة) برباد کردن خرمن و
ستودن حسب خود را وبرداشتن خود
را وفربه کردن گوسپند وماندن آن و
ماندن پاره از پشم بر گوسپند جهت
نشان
(تَذَرَّيْتُ الذُّرْوَةَ) برآمدم بر بالائے
آن + وتَذَرَّتِ الحِنْطَةُ) از کاه جدا
وپاک گردید گندم + ونیز تَذَرِّي
زن از برتران قبیله خواستن
(اِسْتَذْرَتِ المِعْزَی) گشن خواه

شد بز + ونیز اِسْتِذْرَاء) بسایه
درخت شدن وپناه گرفتن بچیزے
صِلَتُهُ بالباء

ذرود

(ذَرُوْد) کذریم نام کوہے

ذری

(ابو الذَّرِی) بالفتح کسے خالد
بن عبد الرحمن افریقی وعلی بن
ذری حضرمی والغم بن ذرے
شیبانی محدثان اند
(ض ذَرَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ ذَرْيًا)
بالفتح برد باد خاک را + ونیز ذَرْے
برباد کردن حبّ من را + ویقال ذَرّے
النَّاسُ الحِنْطَةَ) یعنے برباد دادند
آنرا

ذری ط

(اَرْضٌ ذِرْيَاطَةٌ) بالکسر زمین
باریک سرشت

ذری ط س

(اذْرِيطُوس) داروئیست والکلمة
رومیة معربة

باب الذال فصل الشين

ذشش

(ض) ذَشَّ الرَّجُلُ) سیر کرد
ورفت لغة فی دَشَّ

باب الذال فصل الطاء

ذطط

(اَذَطّ) مرد کج زنخ

باب الذال فصل العين

ذعب

(ذُعْبَان) بالضم گرگ جوان
(مُذْعَابِين) پیاپی یقال اتیتهم
مُذْعَابِين کانهم عُرْفُ ضِبْعَانٍ
دیدم قوم را یکے بعد دیگر گویا که آنها
یال کفتار نراند
(تَذَعَّبَتْهُ الجِنُّ) ترسانید اورا
پری
(انْذَعَبَ المَاءُ) پیوسته جاری شد
آب

ذعت

(ف) ذَعَتَهُ) سخت خبه کرد
او را ومالید آنرا در خاک وسخت
راند وے را

ذعج

(ف) ذَعَجَهُ) سخت راند آنرا
وذَعَجَ جَارِيَتَهُ) گایید آنرا

ذعذع

(مُذَعْذَع) لمدحرج سر خوانده
وآنکه در نسب خود متهم بود واو
الصَّقُّبُ ابْرَائِين + وفی حدیث

جعفر الصادق رض لا یحبنا اهل البیت المذعذع قالوا وما المذعذع قال ولد الزنا

(رجل ذعذاع) مردے که رازرا نتواند نگاه داشت و سخن چین

(ذعاذع) خرما بن بلایه وردے + وتفرقوا ذعاذع) متفرق و پراگنده شدند اینجا آنجا

(ذعذع المال وغیره ذعذعة) پراگنده وجدا گردانید آنرا + و ذعذع السر) ظاهر و آشکار کرد رازرا + وکذلك ذعذع الخبر + و ذعذعت الریح الشجر) سخت جنبانید باد درخت را

(تذعذع المال وغیره) پراگنده وجدا گردید

ذ ع ر

(ذعر) بالفتح ترساندن والفعل من فتح + وذعر کعنی ترسانیده شد

(ذعر) بالضم ترس و بیم * ومالك بن ذعر) بدال مهمله است وقد مر

(ذعرة) حلقه دبر

(سنة ذعریه) منوباً سال سخت

(ذعر) محرکة تحیر و سرگشتگی

(ذعر) ککتف مرد خوف

(ذعرة) مرغکے است که در درخت آشیانه دارد و همواره دم خودرا مے جنباند

(ذعور) کصبور ترسناك زن که سند از تهمت و سخن بد و ناقه که چون بر پستان وے دست نهند خویشتن در کشد

(ذاعر) ترسناك ومنه الحدیث لا یزال الشیطان ذاعرا من المؤمن ای ذا ذعر و خوف وهو فاعل بمعنی مفعول

(مذعور) ترسانیده شده

(مذعورة) ناقه دیوانه

(ذعراء) بالفتح والمد حلقه دبر

(ذو الاذعار) لقب پادشاهے از پادشاهان یمن لانه سبی قوما وحشیة الاشکال فذعر منهم الناس یا برے آنکه وے نسناس را به یمن آورده پس مردم از نسناس مذعور شدند

(تفرقوا ذعادیر) کشعاریر ایے پریشان و پراگنده شدند + و ذعادیر الانف) آب سبز رنگ که از بینی بر آید

(اذعاد ترسانیدن

(مذعّرة) کمعظمة ناقه دیوانه

(رجل متذعر) مرد ترسناك

(تذعر) ترسیدن

ذ ع ط

(موت ذاعط) مرگ شتاب + (موت ذعوط) کجرول کذلك

(ف) ذعطه) سبك گلو برید آنرا یا عام ست

ذ ع ع

(ذعاع) بالفتح فرقه ها و گروهها

(ذعاعة) یکے + وخرما بن بلایه وردے و مسافت از خرما بنے تا خرما بنے دیگر در رسته

ذ ع ف

(ذعف) بالفتح زهر یکساعت یا عام ست + وحیة ذعف اللعاب) مار زود کش

(ذعاف) کغراب زهر یا زهر یکساعت ذعف ککتب جمع + و موت ذعاف) مرگ سریع و زود کش

(ذعفان) محرکة مرگ

(طعام مذعوف) طعام زهر آمیخته

(ف) ذعفه) زهر خورانید آنرا

(و ذعف الرجل) بمرد و هلاك شد

(س) ذعف ذعفا و ذعافا) بمرد و هلاك گردید

(موت مذعف) کمحسن موت زود کش

(اذعفه اذعافا) زود کشت اورا

(انذعف انذعافا) تا سه دمه بر افتاد او را و منقطع گردید دل او

ذ ع ق

(ماء ذعاق) کغراب آب تلخ سطبر که خورده نشود + و داء ذعاق) بیمارے کشنده

(ف) ذعقه ذعقا) بانگ برزد ج ۲ بر او و ترسانید وے را

ذ ع ل

(ذعل) محرکة اقرار نمودن بعد از انکار والفعل من سمع

ذ ع ل ب

(ذعلب) بالکسر شتر ماده شتاب و تیز رو

(ذعلبة) شتر ماده تیز رو و شتر مرغ و حاجت اندك و کناره جامه یا آنچه از جامه پاره شده آویزان باشد

(ذعلوب) بالضم کناره جامه یا خرقه یا آنچه از جامه پاره شده بدان

آویزان باشد وجامه کهنه ذَعَالِیب جمع

(مُتَذَعِّلِب بکسر لام مرد سبک جامه ونهان رونده و بر پهلو خفته

(تَذَعْلُب) نهان رفتن و بر پهلو خفتن وجامه سبک پوشیدن

ذعلف

(ذَعْلَفَهُ ذَعْلَفَةً) سرگشته کرد وهلاک نمود آن را

ذعلق

(ذُعْلُوق) کعصفور تره است تیز بو هیچو گندنا و کودک چالاک تیز فهم سبک روح و مرغکیست و نوعی از سماروغ و گوسپند سبک جثه تنگ دهن ونام شمشیر خالد بن سعید بن عاص + وبشیر بن ذُعْلُوق) تابعی ست + وذُعْلُوق ذُعْلُوق) کلمه است که بدان گوسپند را برای دوشیدن خوانند

ذعمط

(ذَعْمَطَة) بالفتح زن پلید زبان

(ذَعْمَطَهُ ذَعْمَطَةً) سبک گلو برید آن را

ذعن

(نَاقَةٌ مِذْعَانٌ) بالکسر شتر ماده آرام (مُذْعَانِيْن) پیاپی یُقَالُ رَأَيْتُهُمْ مُذْعَانِيْنَ یعنے دیدم ایشان را پیاپی وَصَوَابُهُ بالباء الموحدة كَمَا مَرَّ (س ذَعِنَ لَهُ) گردن داد او را و رام گردید

(أَذْعَنَ لَهُ إِذْعَانًا) فروتنی نمود وخوار گردید و اقرار کرد و بشتافت در فرمانبرداری وی و گردن داد

باب الذال فصل الغين

ذغغ

(ن) ذَغَّ جَارِيَتَهُ) جماع کرد با او

ذغمر

(ذُغْمُور) کعصفور مرد کینه ور که کینه اش از دل نرود

ذغی

(ذَاغِيَة) یا عین مهمله است زن کول سست خویشتن نما خویشتن آرا

باب الذال فصل الفاء

ذفذف

(ذَفْذَفَهُ ذَفْذَفَةً) کشت خسته را

(وذَفْذَف) خرامید کفذ فذعلی القلب

ذفر

(ذَفَر محرکةً بوئے تیز وتند خوش یا ناخوش وفرق و امتیاز بمضاف الیه یا بموصوف توان کرد ذَفَرَة بالتاء مثله (ذِفِر) بکسر تین و تشدید الراء شتر یا هر دو خاص اند ببوئے گنده بغل + وبوئے ناخوش و آب مرد + وخلید بن ذُفَرَة) روایت حدیث دارد

(ذَفِر) ككتف مرد گنده بغل + ومسك ذَفِر) مشک تیز بوئے

(ذَفِرَة) گیاہے است + وروضة ذَفِرَةٌ مرغزار بو یا

(أَذْفَر) گنده بغل + ومِسْكٌ أَذْفَرُ) مشک تیز بوے

(ذِفْرى) بالکسر پس سر و گردن یا پس گوش شتر که خوے کند یا عام است يقال هٰذِهِ ذِفْرىً أَسِيْلَةٌ بِلَا تَنْوِيْنٍ لِأَنَّ أَلِفَهَا لِلتَّانِيْثِ وَقَدْ تُنَوَّنُ وَيُجْعَلُ الْأَلِفُ لِلْإِلْحَاقِ بِدِرْهَمٍ وَهٰذِهِ الْأَلِفُ فِي تَقْدِيْرِ الْاِنْقِلَابِ عَنِ الْيَاءِ ذِفْرَيَات وذَفَارَى جمع

(ذَفْرَاء) بالفتح تره است ربعیه بدبوی که شتر آن را نخورد + وكَتِيْبَةٌ ذَفْرَاء) لشکر که بوئے زنگ آہن دارد

(رَوْضَةٌ مَذْفُوْرَةٌ) مرغزار ذفرناک

(ذَفِرَان) بکسر فا وادی است نزدیک وادی صفرا یا تصحیف ذو قران است

(ذو الذِّفْرَيْن) بالکسر وفتح را ابو شمر بن سلامة حمیرے است

(ذِفِرَّة) ماده شتر نجیب و ماده شتر بزرگ ذِفْرے وسخت شدید ویفتح الفاء و بزرگ خلقت و جوان چابک و دراز بالا تمام بدن

(ذِفِرَّة) ماده شتر نجیب و ماده شتر بزرگ ذفرے وحزو فزک درشت خلقت

(س) ذَفِرَ ذَفَرًا) بوے آمد

ذفرق

(ذُفْرُوق) بالضم قمع خرما ذَفَارِيق جمع

ذفط

(ذَفُوط) کصبور سست ناتوان

(ض) ذَفَطَ الطَّائِرُ) برجست مرغ بر ماده وكذلك ذَفَطَ التَّيْسُ + وذَفَطَ الذُّبَابُ) رید مگس او الصواب فِيْهِمَا بِالْقَاف

ذفطس

(ذَفْطَسَ الرَّجُلُ) ضائع کرد مال خود را كدفطس بالدال المهملة وقد مر

ذفف

(ذَفّ) بالفتح گوسپندان خرد یکے + وآواز کفش پا وقت رفتن و منه قوله عليه السلام لبلال إِنِّي سَمِعْتُ ذَفَّ نَعْلَيْكَ فِي الْجَنَّةِ اى صوتهما عند الوطى عليهما ويروى بالدال

المهملة وقد مرّ
(ذُفّ) بالضم آب اندک
(ذُفاف) کغراب شتاب سبک زهر کشنده + وخُفافٌ ذُفافٌ سبک زود باز اتباع است
(ذُفافة) نام مردے
(ذِفاف) ککتاب زهر کشنده و آب اندک یا نم و تری ذُفف ککتب جمع + ومافیه ذِفافٌ) نیست درآن چیزے کہ تعلق گرفته شود بدان + وماذاق ذِفافاً و بفتح آماده و مهیا نکرد چیزے را یا چیزے نکرد
(ذَفوف) کصبور نام اسب نعمان بن منذر
(ذَفیف) کامیر سریع سبک یا سبک بر روے زمین و سبک سبک شدن و نام مردے + وطاعونٌ ذَفیفٌ) گرم و بازود کشنده والفعل من ضرب + وخفیفٌ ذَفیفٌ) سبک زود باز اتباع است
(ذَفیفة) سریع و سبک منه حدیث سهل دخلت علی انس وهو یصلی صلوةً خفیفةً ذفیفةً کانها صلوة مسافر
(ن) ذَفّ علی الجریح ذَفّاً بالفتح وذِفافاً بالکسر و ذَفَفاً بالتحریك خسته را کشت + وبالمهملة هم
الذفاف بالفتح + وذفّ فی الامر سرعت نمود دران + وخُذ ماذُفّ لك) مجهولاً یعنے بگیر آنچه موجود و مهیا بود و زود بدست آید
(اَذفّه اذفافاً) کشت خسته را
(ذافّه مذافّةً وذِفافاً) کشت خسته را + وکذا اذافّ علیه وذافّه
(سهمٌ مُذَفَّفٌ) کمعظم تیر سبک شتاب رو
(ذفّفه تذفیفاً) کشت خسته را + وگویند ذفّف جهاز راحلتك) سبک گردان رخت و بار شتر خود را
(استذفّ الامر لنا) آماده و ساخته شد کار ما + وخُذ مااستذفّ لك) یعنے بگیر چیزے را که مهیا و موجود بود و بسهولت بدست آید لغةٌ فی الدّال

ذ ف ل

(ذِفل) بالکسر والفتح قطران تنک

باب الذال فصل القاف

ذ ق ح

(ذُقاحیٌّ) کرمانة متهم کننده کسے را گناهے که نکرده است او
(هو متذقّح للشرّ) بکسر قاف مشهد و سینه او و تکلف خود را شریر نماینده است
(تذقّح له) متهم گناهے کرد که او مرتکب آن نشده

ذ ق ذ ق

(ذقذاق) کهدهاد تیز زبان زود گوے که در آن شتاب زدگی باشد او هو بالفاء

ذ ق ط

(ذقِط) ککتف مرد خشمناک
(ذُقَط) کصرد مگس ریزه ذِقطان بالکسر جمع
(رجلٌ ذُقَطة) کهمزه مرد پلید
(لحم مذقوط) گوشت مگس زده
(رجل ذقیط) کامیر مرد پلید
(ذقطان) کسکران مرد خشمناک
(ض) ذقط الطائر ذقطاً) وبضم بر جست مرغ بر ماده + ذقط الذباب) رید مگس
(تذقّطه تذقّطاً) گرفت آنرا اندک اندک

ذ ق ن

(ذِقن) بالکسر پیر فانی
(ذَقَن) بالتحریک زنخ و یک مذکر است اذقان جمع + وفی المثل مُنقل استعان بذقنه در حق شخصے گویند که از خوار تر خود یارے جوید واصله البعیر یحمل علیه ثقل فلا یقدر ینهض فیعتمد بذقنه علی الارض
(ذاقن) کصاحب و هے است بحلب
(ذاقنه) آنچه زیر زنخ است یا سر حلقوم یا تندے حلقوم یا چنبر گردن یا فرود شکم متصل ناف یا جاه سینه یا بالا شکم ذواقن جمع) و موضعی است
(اَذقن) کاحمر مرد دراز زنخ و دراز کج فرج یا ناقه که رخت و بار آن کج گردیده باشد ذُقن بالضم جمع ج ٢
(ذقناء) زن دراز زنخ
(ناقةٌ ذَقونٌ) شتر ماده سست زنخ که در رفتن زنخ خود را فرو هشته دارد + ودلوٌ ذَقونٌ) دلو کژ لب
(ذِقان) ککتاب کوهے است
(ن) ذقنه) کم کرد او را یا زد بر زنخ آن + وذقن علی یده) نهاد زنخ خود را بر دست خود + وکذا اذقن عصاه
(س) ذقنت الدلو) کج لب گردید وقتی و حتی تو آنرا

(ذَاقَنَه مُذَاقَنَةً) تنگ گرفت اورا
(ذَقَّن علی یده او علی عصاه
تَذْقِیناً) نهاد زنخ خود را بردست
یا بر عصاے خود

ذ ق ی

(فَرَسٌ اَذْقیٰ) اسپ فروهشته
گوش ست بنی ذقواء / مونث

باب الذال فصل الکاف

ذ ك ب

(مَذْکُوبَة) زن پارسا

ذ ك ذ ك

(ذُکْذُکَة) بالفتح زنده دل بقال
له او فیه ذکذکة ای حیاة القلب ج ۲

ذ ك ر

(ذِکْر) بالکسر یاد کردن چیزے
تذکار بالفتح مثله والفعل من نصر
+ و هر چیز که بر زبان رود و آوازه
ستائش و بلندی و بزرگی قال الله تعالی
ص والقرآن ذی الذکر ای ذی الشرف
+ و نماز و دعا و کتابیکه در آن تفصیل
دین و وضع و نهاد کیش و ملت باشد
و مرد توانا و دلاور سر باز زننده و باران
سخت و بزرگ قطره و سخن بلند
و استوار و رکن السود و حجر و منه
حدیث عائشة فجلسوا عند الذکر حتی
بدا حاجب الشمس + و قرآن فاذکروه
ای جلیل نبیه خطیر فاجلوه واعرفوا له
ذلك وصفوه به واذا اختلفتم فی الیاء
والتاء فاکتبوه بالیاء کما صرح به
ابن مسعود رضی الله عنه + و نام مردے
+ و ذکر الحق) چك
(ذِکَرَة) پسران و منه قولهم کم الذکرة
من ولدك ای الذکور
(ذِکریٰ) بالکسر و القصر اسم مصدر
است مر ذکر را تقول ذکرته ذکری
غیر منصرف + و اسم است تذکیر را
قال الله تعالی ذکری للمؤمنین + و
پند و منه و ذکری لاولی الالباب
ای عبرة لهم + و توبه بازگشت از گناه
قال و انی له الذکری ای من این له
التوبة + و ذکری الدار ای یذکرون
بالدار الآخرة و یزهدون فی الدنیا
فانی لهم اذا جاءتهم ذکریهم ای فکیف
لهم اذا جاءتهم الساعة بذکریهم
یعنی پس چگونه خواهد بود حال آنها
وقتیکه بیاید آنها را روز قیامت
(ذُکْر) بالضم و بکسر حفظ و یاد آوری
یقال هو منی علی ذکر ای تذکر
و منه اجعله منك علی ذکر
ای لا تنسه
(ذُکْرَة) آوازه و پارهٔ پولاد که بر
سر تبر و جز آن باشد و تیزے و جودت
مرد و شمشیر
(رجل ذُکَرَة) کلکع و بضم نیکو یادگیرنده
(ذَکَر) محرکة مرد خلاف زن ذکور
و ذکورة جمع ذِکار و ذِکارة و ذُکران
و ذِکَرة کعنبة مثله + و آهن پولاد و بیلک
و مانند آن خلاف انیث نره ذکور
جمع مذاکیر مثله علی غیر قیاس
کانهم فرقوا بین الفحل و العضو
(سیف ذَکَر) شمشیر آبدار
(امرأة ذَکِرَة) بالفتح زن که
بمردان ماند
(ذُکُورُ البَقل) تره که دراز و
سطبر باشد
(ذُکُورَة الطیب) بوے خوشی که
در آن رنگ نباشد همچو عود و کافور
و عنبر
(رجل ذَکُور) کصبور نیکو
یادگیرنده
(رجل ذِکّیر) کامیر نیکو
یادگیرنده و آهن پولاد و نیکو
(ذَاکِرَة) قوت حافظه است
(رجل ذِکّیر) کسکین نیکو یادگیرنده
(مَذْکَر) بالفتح نام مردے + و
ابو مذکر صحابی است انصاری
(مِذْکار) بالکسر زن که همه پسر
زاید و عادتش پسر زادن باشد + و
فلاة مذکار) دشت هولناک که
در آن جز مردان دلاور نروند
(هو اذکر منه) آن تیزتر است
از آن رسا و منه حدیث طاف ما کان
الزبیر حین صرع و الله ما ولدت النساء
اذکر منك ای شهما ماضیا فی الامور
و فی الحدیث انه یطوف فی لیلة علی
نسائه و یغتسل من کل واحدة منهن
غسلا فسئل عن ذلك فقال انه
اذکر منه ای احد
(ذُکّارة) کرمانة حزما بنان تر
(یذکر) کینصر بطنی است از ربیعة
(زن ذکره ذکری) زد او را بر زده
+ و ذکر الفلانة ذکرا بالکسر خطبه
کرد یا متعرض خطبه وے گردید
+ و ذکر حقه) یاد داشت حق او را و رعایت
آن کرد و ضائع نساخت
(مُذْکِر) المحسن زن که همه پسر
زاید + و روز سخت و راه خوفناک
و بلاے سخت و کلکمة زن که بمردان ماند
(اذکره) یاد داد آنرا + و اذکرت
المرأة) پسر زاد + و ما اسمك اذکره

بقطع الهمزة اِنكأ عليه یعنے چہ نام داری بیاد بده

(سَيفٌ مُذَكَّرٌ) کمعظم شمشیر آبدار ویومٌ مُذَكَّرٌ) روز سخت وراه خوفناک وبلاے بزرگ

(مُذَكَّرَةٌ) بلاے سخت + وامراةٌ مُذَكَّرَةٌ) زن که بمردان ماند + وناقةٌ مُذَكَّرَةٌ) ماده شتر مانند نر در خلق وخلق + وناقةٌ مُذكَّرةُ الثُّنيا) ماده شتر بزرگ سر لان الرّاس ممّا يُستثنى في القمار لبائعها

(ذَكَّرَه) یاد داد آن را + ونیز تذكِرَه) یادگار وآنچه بدان حاجت بیاد آید + ونیز تذكيرا) بنری منسوب کردن خلاف تانیث وپند دادن ونصیحت کردن وپولاد نهادن بر سر تبر وجز آن

(امراةٌ مُتذكِّرَةٌ) زن که بمردان ماند

(تَذَكَّرَهُ) یاد کرد آن را + ونیز تذكُّر) پند گرفتن ومذکر شدن کلمه که مؤنث بود

(اذَّكَرَه) یاد کرد آن او بیاد آورد اِذذَكَرَهُ مثله

(اِسْتَذْكَرَهُ) یاد کرد آن را + ونیز اِستِذكار) درس گفتن ونگاه داشتن ویاد گرفتن

ذکو

(ذَكْوَة) بالفتح فروزینه که بدان آتش را برافروزند وتیز کنند وخدرک شعله زن وبیشه است شیرناک

(طِيبٌ اَذْكى) بوے خوش تیز وقوی بوی

(مِسْكٌ ذَاكٍ) مشک تیز وبلند بوے

(مِسْكٌ ذَاكِيَةٌ) بمعنے مسک ذاک است

(ذَكِيٌّ) کغنی مرد تیز خاطر وگلو بریده + ومِسْكٌ ذَكِيٌّ) مشک تیز وبلند بوے

نارٌ ذَكِيَّةٌ) آتش شعله زن

(ذَكاء) بالفتح والمد خدرک شعله زن وتیزی خاطر وتمام شدن سن یا سال عمر یقال بلغت الدابّة الذّكاء

(ذُكَاء) بالضم معرفة غیر مصروفة آفتاب یقال هذه ذُكاء طالعة و في الحديث اَخرقني ذُكَاؤُهَا اى شدّة حرّها ولَهَبُهَا + وابنُ ذُكَاء) صبح بدان جهت که از ضوء آفتاب پیدا شود

(ذَكْوَان) بالفتح پدر قبیله است + وابو صالح ذكوان السمّان) تابعیست + وابو عمرو ذكوان مولاى عايشه زوج النبي صلى الله عليه وسلم + وابن ذكوان) راوی ابن عامر ست

(ذَكْوَانَة) زینه خرد ذكاوين جمع

(ن) ذَكَتِ النَّارُ ذُكُوًّا بالفتح وذَكًا بالقصر هو المشهور وذَكاءً) بالفتح والمد عن الزمخشري سخت شد زبانه آتش + وذَكَا الطِّيبُ ذَكًا) پراگنده شد بوی آن + وذَكَا الشَّاةَ ذَكاءً وذَكَاةً) گلو برید گوسپند را

(س ف ك) ذَكِيَ ذَكَاءً) تیز خاطر گردید

(سَحَابَةٌ مُذْكِيَةٌ) کمحسنة ابر بار بار بارنده

(اَذْكَى النَّارَ) برافروخت آتش را + ونیز اذکاء) دیدبان برگماشتن یقال اَذْكَيْتُ عَلَيْهِ الْعُيُونَ

(فرسٌ مُذَكٍّ) کمحدث اسب از میانه سال درگذشته مَذَاكِي و مُذَكِّيات جمع + وفي المثل جَرْيُ المُذَكِّيَات غِلَاءٌ

(ذَكَّى النَّارَ تَذْكِيَةً) برافروخت آتش را + وذَكَّى الرَّجُلُ) کلان سال گردید + ونیز تَذْكِيَة) گلو بریدن گوسپند وجز آن

(اِسْتَذْكَتِ النَّارُ) سخت شد زبانه آتش

ذکی

(ذَكْيَة) بالفتح والضم فروزینه که بدان آتش را برافروزند وتیز کنند

باب الذال فصل اللام

ذل ج

(ن) ذَلَجَ الْمَاءَ ذَلْجًا) بهفت بهفت نوشید آب را

ذل ح

(ذُلَاح) کرمان شیر بآب آمیخته

ذل ذل

(تَذَلْذَلَ) مضطرب شد وفرو هشته گردید + ونیز تَذَلْذُل) فروتنی نمودن وزاری کردن

ذل ع

(اِذْلَعَيَّ) بپای مشد وزه دراز سطر وهو ليس بتصحيف اِدْلَعَيَّ بالمهملة

ذل ع ب

(رجلٌ مُذْلَعِبٌ) مرد بر پهلو خفته

۲۵

اِذْلَعَبَّ) نیک شتابافت + ونیز
اِذْلِعْبَاب) نوعی از رفتار شتر

ذ ل غ

(اَذْلَغ) بالفتح نام مردی ونیزه اَذْلَغِی
بپای شدید ومذلغ کمنبر مثله
کَاَنَّهُ نِسْبَةٌ اِلَی اَذْلَغ وَهُمْ قَوْمٌ مِنْ
بَنِیْ عَامِرٍ یُوْصَفُوْنَ بِالنِّكَاحِ
(ذَالِغ) کصاحب لقب ست مرنشانرا
بخنده را + وَاَمْرٌ ذَالِغٌ) کاربی فائده
(ف) ذَلَغَ الْجَارِیَةَ) گاییدآنرا +
وذَلَغَ الطَّعَامَ) خوردآنرا بانیک
چرب کرد یا خورد طعام نرم نرم را
(س) ذَلِغَتْ شَفَتُهُ) برگردید
لب او
(اَمْرٌ مُتَذَلِّغٌ) بمعنی امر ذالغ ست
(اِنْذِلَاغ) رسیدن غوره خرما و
برکشیده شدن پوست پشت شتر از بار

ذ ل ف

(ذَلَف) محرکة خردی بینی و راستی
تیغ آن یا خردی بینی یا باریکی یا
اندک سطبری بینی و راستی طرف آن
والفعل من سمع + اَنْفٌ اَذْلَفُ و
کذا رَجُلٌ اَذْلَفُ) نعت مذکرست
از آن و ذَلْفَاء نعت مؤنث و ذُلْف
بالضم جمع + ونیز ذَلْفَاء) از نامهای
زنان عرب ست

ذ ل ق

(ذَلْق) بالفتح مجرای محور در بکره و
تیزی زبان و تیزی سنان و تیزی
چیزی + ولِسَانٌ ذَلْقٌ) تیز و فصیح +
ولِسَانٌ طَلْقٌ ذَلْقٌ) و در آن لغات
ست و مذکورست در ط ل ق + و
حروف الذَّلْق) حرفهائیکه از کرانه
زبان و لب آید و آن شش ست
یجمعها مُرْ بِنَفْلٍ سه از آن ذَوْلَقِیَّة
است لام و را و نون و سه از آن شفهیه یا
فا و میم
(ذَلَقَة) تیزی هر چیزی + ذَلَقَة)
بالتحریک مثله
(ذَلِق) لکتف زبان تیز و سنان تیز
+ وخَطِیْبٌ ذَلِقٌ) فصیح زبان
(ذَلِقَة) زن فصیح زبان
(لِسَانٌ ذُلُقٌ) کصرد و عنق تیز و
فصیح
(ذُلَقِیَّة بضم ذال و سکون قاف و فتح
لام و یای تحتیه شهریست بروم
اَذْلَق) زبان تیز و سنان تیز ذُلْق
بالضم جمع
(خَطِیْبٌ ذَلِیْقٌ) کامیر فصیح زبان
+ ولِسَانٌ ذَلِیْقٌ) تیز و فصیح
(ذَلِیْقَة) زن فصیح زبان
(ن) ذَلَقَ السِّكِّیْنَ) تیز کرد کارد را
+ وذَلَقَتْهُ السَّمُوْمُ فُلَانًا) سست
گردانید او را باد گرم + وكذلك
ذَلَقَ الصَّوْمُ فُلَانًا + وذَلَقَ الطَّائِرُ)
سرگین انداخت مرغ
(س) ذَلِقَ اللِّسَانُ ذَلَقًا)
بالتحریک تیز شد + وذَلِقَ السِّنَانُ
كذلك + ونیز ذَلِق) بی آرامی و
بی آرام شدن + وذَلِقَ السِّرَاجُ)
روشن شد + وذَلِقَ الضَّبُّ) برآمد
سوسمار از ریگ درشت بسوی نرم
و تر + وذَلِقَ فُلَانٌ مِنَ الْعَطَشِ)
بر مرگ ست از تشنگی
(ن س ك) ذَلَقَ اللِّسَانُ ذَلْقًا)
وذَلَاقَةً) تیز و فصیح گردید + و
نیز ذَلَاقَة) تیز زبانی و فصاحت
(اَذْلَقَ السِّكِّیْنَ اِذْلَاقًا) تیز کرد
کارد را + واَذْلَقَ الصَّوْمُ فُلَانًا)
سست گردانید او را روزه + واَذْلَقَ
الطَّائِرُ) سرگین انداخت مرغ + و
اَذْلَقَهُ) بی آرام کرد او را + واَذْلَقَ
السِّرَاجَ) روشن کرد چراغ را + و
اَذْلَقَ الضَّبَّ) آب ریخت در سوراخ
سوسمار تا بیرون آید
(مُذَلَّق) لمعظم شیر آب آمیخته + و
ابن الْمُذَلَّق) مردی بود از عبد شمس
که نمی یافت جای شب باش و نه
پدرش و نه اجداد او و فقیل اَفْلَسُ
مِنِ ابْنِ الْمُذَلَّقِ
(ذَلَّقَ السِّكِّیْنَ تَذْلِیْقًا)
تیز کرد کارد را + وذَلَّقَ الْفَرَسَ)
لاغر گردانید آنرا + وذَلَّقَ الضَّبَّ)
آب ریخت در سوراخ سوسمار تا بیرون
آید
(اِنْذَلَقَ الْغُصْنُ) تیز گردید شاخ

ذ ل ل

(ذِلّ) بالکسر روش و طریقه و عادت
اَذْلَال جمع + ومنه اُمُوْرُ اللّٰهِ جَارِیَةٌ
اَذْلَالَهَا وعلی اَذْلَالِهَا ای مَجَارِیْهَا + و
جَاءَ عَلٰی اَذْلَالِهِ) یعنی بطور و طریقه
خود آمد + ودَعْهُ عَلٰی
اَذْلَالِهِ) بگذار و یرا بر حال او
واحد مدار و + واَذْلَالُ النَّاسِ)
مردم کمپایه + ذِلَاذِلُ النَّاسِ و
ذُلْذُلَاتُهُمْ بالضم وذُلَیْذِلَاتُهُمْ)
بالتصغیر وهو الصواب مثله + وذِلُّ
الطَّرِیْقِ) میانه راه و نرمی و مهربانی
وبضم وبهما قُرِئَ وَاخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ
الذُّلِّ اَوِ الْكَسْرُ عَلٰی اَنَّهُ مَصْدَرُ الذَّلُوْلِ

(ذُلّ) بالضم خواری ضد عز ذِلّۃ مثله + وذُلّ ذَلِیل) خواری خوار کننده یا بسیار خواری وقوله تعالیٰ لَمْ یَکُنْ لَهُ وَلِیٌّ مِنَ الذُّلِّ یعنی نگرفت دوستی را که یاری نماید و بر خلاف وی را بسیار و جهت خواری وی + و فی حدیث ابن الزبیر بَعْضُ الذُّلِّ اَبْقیٰ لِلاَهْلِ وَالْمَالِ مَعْنَاهُ اَنَّ الرَّجُلَ اِذَا اَصَابَتْهُ خَصْلَةٌ ضَیْمٍ یَنَالُهُ فِیْهَا ذُلٌّ فَصَبَرَ عَلَیْهَا کَانَ اَبْقیٰ لَهُ وَلِاَهْلِهِ وَمَالِهِ

وبالضم والکسر نرمی و رام شدن ضد صعوبت

(ذَلُوْل) کصبور رام + وسَحَابٌ ذَلُوْلٌ) ابر بے رعد و برق ذُلُل کَکُتُب واَذِلّۃ جمع

(ذَلُوْلِیّ) بیای مشدد نیکو خو و نرم خو ذَلُوْلِیُّوْن جمع و خوار و رام

(ذَلِیْل) کامیر خوار ذِلَال و اَذِلَّاء و اَذِلَّۃ جمع

(ذُلَّان) بالضم خوار

(ذَلَاذِلُ القَمِیْص) عطف دامن یا عطف دامن دراز + ذَلَذِل) مقصور از ہست + ذُلَذُل) کہدہد سیکے + و دران لغات ست ذِلْذِل کزبرج و ذِلْذِلَۃ کزبرجۃ و ذُلَذِل کعلبط و ذُلَذِلَۃ کعلبطۃ

(مَذَلَّۃ) بالفتح خواری + و عَیْرُ المَذَلَّۃ) میخ

(ض) ذَلَّ ذُلًّا و ذُلَالَۃً) بالضم و ذِلَّۃً بالکسر و مَذَلَّۃً و ذَلَالَۃً) بالفتح خوار گردید + و ذَلَّ ذِلًّا) نرم و رام گردید

(مُذِلّ) خوار دارنده و نام باری تعالیٰ هُوَ الَّذِیْ یُلْحِقُ الذُّلَّ مَنْ یَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَیَنْفِیْ عَنْهُ اَنْوَاعَ العِزِّ کُلَّهَا

(اَذَلَّهُ اِذْلَالًا) خوار پنداشت او را و خوار داشت و نرم گردانید + و اَذَلَّ البَعِیْرَ الصَّعْبَ) برکشید کنه را از شتر سرکش تا لذت یابد و با وے الفت و انس گیرد + و اَذَلَّ) صاحب یاران خوار گردید + و اَذَلَّ فُلَانًا) یافت او را خوار

(مُذَلِّل) کمحدث آنکه خوشه ہاے خرما بن را بر شاخ وی گزارد + و کمعظم خرما بنی که خوشه ہاے وے را بر شاخ او گزاشته باشند و آنکه ثمرات او قریب باشند و بسهولت بدست آیند + نَخْلَةٌ مُذَلَّلَةٌ) کذلک

(ذَلَّلَهُ تَذْلِیْلًا) خوار پنداشت او را و نرم گردانید + و ذُلِّلَ الکَرْمُ) مجهولاً آویخته و قریب یا برابر و ہموار کرده شد خوشه ہاے انگور + و ذُلِّلَ النَّخْلُ) نهاده شد خوشه خرما بن بر شاخ بے برگ تا بردارد آن را

(اِسْتَذَلَّهُ) خوار پنداشت او را و نرم گردانید

(اِذْلَوْلیٰ) سرعت نمود تا کارش فوت نکند و هُوَ ثُلَاثِیٌّ کُرِّرَتْ عَیْنُهُ وَزِیْدَتِ الوَاوُ لِلْمُبَالَغَةِ

ذ ل م

(ذَلَم) محرکة جاے فرو رفتن آب رود بار

ذ ل و

(ف) ذَلَی الرُّطَبَ) چید خرماے تر را

(اِنْذَلَی الرُّطَبُ مَعَهُ) چیده شد با او

(تَذَلّیٰ) فروتنی نمود

(اِذْلَوْلیٰ اِذْلِیْلَاءً) پنهان رفت و خوار و رام گردید + و اِذْلَوْلیٰ فُلَانٌ) شکسته خاطر شد + و اِذْلَوْلیٰ الذَّکَرُ) سست و نرم ایستاد

باب الذال فصل المیم

ذ م ء

(ف) ذَمَأَ عَلَیْهِ) دشوار آمد بر وے

ذ م ت

(ض) ذَمَتَ) دیگر گون و متغیر شد و لاغر گردید

ذ م ح ل

(ذَمْحَلَهُ ذَمْحَلَةً) غلطانید آن را

ذ م خ

(ذَمَخ) محرکة بار درختے ست زِرَخ کعنب مثله

ذ م ذ م

(ذَمْذَمَ عَطِیَّتَهُ) کم کرد بخشش خود را

ذ م ر

(ذَمْر) بالفتح نکوهش و بر انگیختن بجنگ و ترسانیدن و بانگ کردن شیر والفعل من نصر

(ذِمْر) بالکسر دلیر و از نامهاے دواهے و بلاهاست

(ذَمِر) ککتف دلیر و زیرک دریابنده و رسا و بسیار یاری کر اَذْمَار جمع

(ذَمْرَة) بانگ و فریاد

(ذَامِر) کصاحب ترساننده و غضبناک و منه فَجَاءَ عُمَرُ ذَامِرًا اَیْ مُتَهَدِّدًا

(ذَمِیْر) کامیر دلیر و مرد صاحب جمال

(ذِمَار) بالکسر آنچه سزاوار بود نگاه داشت آن بر مرد + و یقال فلان حَامِی الذِّمَارِ اَیْ اِذَا ذَمِرَ وَغَضِبَ

۲ج

حمی + وکسحاب نام ملکی از ملوک
یمن و باسم او نامیده شد وهی که
بر دو منزل ست از صنعاء و آن را ذمار
کقطام هم گویند * وفی النهایه
وقیل هو اسم صنعاء
(ذَمَارَة) بالفتح دلاوری و مردانگی
(ذُمَاثِر) کعلابط از اسماء دواهی
وبلاهاست
(ذِمْر) کفلز دلیر
(ذَمُوبان و ذَالان) دو ده اند
نزدیک صنعاء یقال لَیْسَ بِاَرْضِ الْیَمَنِ
اَحْسَنَ وُجُوْهًا مِنْ نِسَائِهِمَا
(ذَمَرْمَر) کسفرجل قلعه است
بصنعاء یمن
(مُذَمِّر) کمعظم پس سر و گردن
کتف تا بن گوش + ویقال لِلْاَمْرِ اِذَا
اشْتَدَّ بَلَغَ الْمُذَمِّر
(مُذَمِّر) کمحدث کسیکه دست
خود را در فرج شتر آبستن کند تا بداند
که بچه وی نر ست یا ماده
(تَذْمِیر) اندازه کردن کار و دست
در فرج شتر آبستن کردن تا بداند که
بچه وی نر است یا ماده
(تَذَمُّر) نکوهش کردن نفس خود را
بر غضب یا بر چیزی که فوت کرد * و
(تَذَمَّرَ عَلَیْهِ) دیگرگون و ناآشنا
گردید و خشم گرفت و ترسانید و وعده
بد کرد و یقال اَقْبَلَ فُلَانٌ یَتَذَمَّرُ عَلٰی
فُلَانٍ اِذَا تَنَکَّرَ لَهٗ وَاَوْعَدَهٗ
(تَذَامُر) یکدیگر را برانگیختن
بر جنگ و برانگیخته شدن

ذم ط

(طَعَامٌ ذَمِطٌ) ککتف طعام زود هضم
(ذُمَطَة) کهمزه بسیار خوار و مرد بد
(ض، ذَمَطَهٗ ذَمْطًا) گلو برید آنرا

ذم ق ر

(اِذْمَقَرَّ اللَّبَنُ) پاره پاره گردید

ذم ل

(ذَامِل) کصاحب از اعلام ست
(ذَمِیل) کامیر رفتار نرم یا رفتار بر
از عنق که نوعی از رفتار ستور ست
(ذَمِیلَة) زن عیب ناک
(ذُمَیل) کزبیر از اعلام ست
(نَاقَةٌ ذَمُوْلٌ) کصبور شتر ماده
نرم رو و ذُمُل ککتب جمع
(ض ن، ذَمَلَ ذَمْلًا و ذُمُوْلًا و
ذَمِیْلًا و ذَمَلَانًا) بالتحریک نرم
رفت
(ذَمَلْتُهٗ تَذْمِیْلًا) برانگیختم
او را بر رفتار نرم

ذم ل ق

(ذَمْلَقَة) چاپلوسی و باهم دیگر
نرمی نمودن
(ذَمْلَق) کعملس مرد چاپلوس و
مرد سبک تیز زبان و شمشیر تیز
(ذَمْلَقِی) منسوبا مرد فصیح
زبان
(رَجُلٌ ذُمْلُقَانِیٌّ) مرد زود گوی

ذم م

(رَجُلٌ ذَمٌّ) بالفتح مرد نکوهیده و
کمسر و نکوهش + وقال ابن السکیت
اِفْعَلْ کَذَا وَخَلَاکَ ذَمٌّ اَیْ خَلَا مِنْکَ
ذَمٌّ یعنی بکن این کار و نکوهیده نشوی
بر آن
(بِئْرٌ ذَمَّة) چاه کم آب و چاه بسیار
آب از لغات اضداد ست ذِمَام جمع
(ذِمٌّ) بالکسر بسیار لاغر و هالک و
امان و عهد و پذرفتاری
(ذِمَّة) امان و عهد و زینهار و
پذرفتاری ومنه ذِمَّةُ الْمُسْلِمِیْنَ وَاحِدَةٌ
اَیْ هُمْ کَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ فَاِذَا اَمَّنَ اَحَدٌ و
اِنْ کَانَ اَدْنٰی لَا یَنْقُضُهٗ اَحَدٌ + و
بِذِمَّتِهٖ) احسان کرد بسوی وی و
نانکوهیده نگرد و بفتح + و طعام
مهمانی یا طعام عروسی و مردم با عهد
و پیمان + وَاَهْلُ الذِّمَّةِ جهود و
ترسا لِدُخُوْلِهِمْ فِیْ عَهْدِ الْمُسْلِمِیْنَ
وَاَمَانِهِمْ
(ذِمَام) بالکسر و بفتح حق و واجب
و حرمت و ابرو اَذِمَّة جمع
(ذِمَامَة) امان و عهد و ضمانت و
کفالت و حیا
(ذُمَامَة) کثمامه باقی مانده
جنبش
(ذَمِیْم) کامیر دمیدگی بوست که
بر روی از گرما یا گرمی پیدا آید و نم
یا شب نم که بر درخت افتد و از خاک
که بر وی نشیند باره گل گردد و
سپیدی که بر بینی بزغاله باشد
و چیزی مانند بیضه مور که از مسام
بینی بیرون آید و آب ناخوش و
مکروه و کیز و آب مانند آب بینی
که از نره تنک برآید و شیری که از
پستان گوسپند چکد + و رَجُلٌ
ذَمِیْمٌ) مرد نکوهیده + و بِئْرٌ
ذَمِیْمَةٌ) چاه کم آب و چاه بسیار
آب ضد
(ذَمِیْمَة) بر جای ماندگی یقال بِهٖ
ذَمِیْمَةٌ اَیْ زَمَانَةٌ تَمْنَعُهُ الْخُرُوْجَ وفی
حدیث الشَّعْرِ وَالطِّیْرَةِ ذَرُوْهَا ذَمِیْمَة

ای مذموم + وبئر ذميمة) چاه کم آب و چاه بسيار آب از لغات اضداد ست

(مذموم) نکوهيده

(ذموم) کصبور بسيار عيب شمارنده مردم را

(مذمة) بالفتح حق و واجب ومنه الحديث ما يذهب منّي مذمة الرضاع ای ذمام حتی اکون قد اديته کاملا + وحرمت آبرو و زفتی + ورجل ذو مذمة) مرد گران برمردم + واخذتنی منه مذمة) وبکسر ذاله يعنی گرفت مرا رقت ومهربانی وننگ از ترک حرمت واذهب مذمتهم بشیء) ای اعطهم شيئا فان لهم ذماما يعنی بر کوهش آنها بچيزے يعنی بده که ايشان را حق ست

(مذم) بالکسر وفتح الذال آنکه حرکت ندارد وجنبش ،انتوان‌اند

(ن) ذمه ذما ومذمة) بالفتح نکوهيد اورا + وذمت الجذی) روان گرديد آب بينی وے + و کذا ذم المخاط ونحوه

(مذم) گفتم آنکه حرکت ندارد

+ وشیء مذم) چيز معيب

(اذمه اذماما) نکوهيده يافت اورا يقال اتيته فاذممته ای وجدته ذميما + واذم به) خوارمند نمود اورا صلته بالباء + اوترکه مذموما فی الناس + واذم فلان) کارے کرد که بران سزاوار نکوهش گرديد + و اذم له وعليه) گرفت برائے او زينهار + واذم فلانا) زينهار داد اورا و رهانيد + واذمت رکابهم) مانده گرديد شتران آنها پس ماندند از جماعت شتران + وکذا اذم به بعيره

(رجل مذمم) کمعظم بسيار نکوهيده شدد للمبالغة

(تذمم) عيب کرد وننگ داشت از وی يقال لو لم اترك الکذب تاثما لترکته تذمما

(تذاموا) همديگر را نکوهيدند

(استذم الی الناس) کاری کرد که بران سزاوار نکوهش گرديد

ذ م ه

(س) ذمه الحر) سخت شد گرما + وذمه الرجل بالحر) سخت شد گرما بر مرد + والمعجمة لغة فی جميع معانی المهملة وقد مر

ذ م ی

(ذمی) بوے ناخوش

(ذامی) شکار به تير افکنده

(ذماء) بالکسر والمد جنبش و باقی جان در گلو بريده يا قوت دل

(ذميان) محرکة شتافتن وناخوش کردن بوے کسی را والفعل من ضرب يقال ذمتنی ريح کذا يعنی اذيت ورنج رسانيد مرا بوے وے + و ذمی ذماء) قوی دل گرديد و آشکار کرد قوت دل را وجنبيد + و يقال خذ ما ذمی لك) ای ارتفع لك

(س) ذمی ذماء) جنبيد وحرکت نمود وظاهر کرد قوت دل را

(مذماة) شکار به تير افکنده

(اذماه) سخت زد اورا و بر باقی جان گزاشت آن را

(استذميت ما عنده) جستم چيزے که نزد او بود وگرفتم آن را از وی

ذ م ی ط

(ذمياط) بالکسر لغتی ست در دمياط بدال مهمله وگزشت

باب الذال فصل النون

ذ ن ب

(ذنب) بالفتح گناه و هر کاری که کردن آن ناروا باشد ذنوب جمع ذنوبات جمع الجمع

(ذنب) محرکة دنب اذناب جمع + ودنباله چشم ودراز از هر چيزے + وذنب الفرس) ستاره ايست که بدم اسپ ماند + وذنب الثعلب) گياهی ست که بدم روباه ماند + و ذنب الخيل) گياهيست + وضرب فلان بذنبه) آرام کرد و ثابت گرديد + وركب ذنب الريح) پيشی کرد وکسی باو نرسيد + و رکب ذنب البعير) به بهره ناقص وناتمام راضی وخشنود گرديد + وذنب الخليف) آبيست مر بنی عقيل را

(ذنبة) آبکے ست ميان امرة واضاخ + وذنبة الوادی) جائے منتهائے سيل وی + وذنبة الدهر) او اخر زمانه

(ذانب) الصاحب پس رو

(ذناب) بالکسر رشته که بدان دم شتر را به تنگ آن بندند تا آن را چپ و راست نزند ودر آب يا بدان آلوده نگردد

وسپس و آخر هر چیزے وآب در میان
دو پشتہ ذَنَائب جمع
(ذِنَابَۃ) میانہ راہ با تمام ست و
خویشی و قرابت وموضعیست + و
ذِنَابَۃُ الْعِیص) موضعیست دیگر
(ذُنَابَۃ) بالضم سپس و نوک کفش
وموضعیست و بالضم والکسر آب راہہ
دربستی و نہری کہ از مرغزار بجانب
دیگر رود + وذُنَابَۃُ الوادی) جاے
منتہاے سیل وادی + وھو اکثر مِنْ
ذَنَبَۃِ الوادی + وآبراہہ دربستی +
وذُنَابَۃُ الدَّھرِ) او اخر زمانہ
(ذَنُوب) کصبور اسپ دراز دم
بسیار مو و روز بسیار شر و دلو یا دلو
پرآب یا دلوے کہ در آن آب باشد یا
دلوے کہ آبش قریب بپرے آن بود
مذکر و یونث + وبہرہ از نبہ وذنوب
وذِناب جمع + وکوز
وگوشت پشت یا گوشت سرین و
گوشت سر سرین وآن دو است
(ذَنُوبَان) دو پشت یا دو گوشت
پارہ کہ ما بین سرین و ہر دو پہلوے
پشت ست
(ذَنَبَان) بالتحریک گیاہیست
یا گیاہی ست کہ بارزن ماند + و

ذَنَبَانَۃ) یکے + وآبیست در عیص
(اَذْنَابُ النَّاس) مردم کم پایہ و
حواشی و خدم وسپس روندگان +
ذَنَبَاتُ النَّاس) محرکۃ مثلہ
(ذُنَابیٰ) بالضم والقصر دم و دم
مرغ و دمغزہ وسپس روندگان وآب
کہ از بینی شتر فرود آید
(ذُنَیْبَاء) مصغرا دانہ است کہ در
گندم باشد وگندم را ازان پاک
سازند
(تَذْنُوب) وبضم غورۂ خرماے نیم
رس کہ از دنبالہ رسیدن آغاز کردہ
باشد تَذْنُوبَۃ یکے
(ذُنُبّیٰ) بضمتین مشددۃ الباء
مقصورا دم
(ذِنْبِیّ) بالکسر والیاء مشددۃ دم
(ذُنَیْبِیّ) کزبیرے نوعے از چادر
(مِذْنَب) کمنبر کفلیز وآب راہہ
بسوے زمین یا دربستی ونہرے کہ
از مرغزار بجانب دیگر رود
(ذَنَائِب) موضعیست
(مَذَانِب) موضعیست
(ض ن ذَنَبَہ) سپس وے رفت
وملازم وے گردید وگزاشت آن را
(مُذْنِب) کمحسن گنہگار

(مُذَیْبِب) مصغرا وادیست
نزدیک مدینہ قالہ ابن حبیب
(اَذْنَبَ الرَّجُلُ اِذْنَابًا) گناہ کرد
(مُذْنِب) شترکیہ در آخر شتران باشد
+ وفرس مُذْنِب) اسپ مادہ کہ بچہ
اش در استخوان کہ گرداگرد کون ست
افتادہ وآب زرد قریب برآمدن گردید
(ذَانَبَتِ الفَرَسَۃُ مُذَانَبَۃً) بچہ
اش در استخوانیکہ گرداگرد دبر ست
افتادہ وآب زرد قریب برآمدن گردید
(مُذَنِّب) کمحدث مادہ شترکیہ از
شدت درد زہ دنب خود را دراز کند
(ذَنَّبَ العِمَامَۃَ تَذْنِیبًا) دنبالہ
دار کرد عمامہ را + وذَنَّبَتِ البُسْرَۃُ)
رطب شدن گرفت غورۂ خرما
(تَذَنَّبَ الطَّرِیْقَ) گرفت راہ را + و
تَذَنَّبَ المُعْتَمُّ) دنبالہ گزاشت
عمامہ خود را
(مُسْتَذْنِب) سپس رو وآنکہ در
سپس شتران باشد
(اِسْتَذْنَبَ الاَمْرُ) کامل وراست شد
کار + واسْتَذْنَبَہُ) سپس وے رفت
(ذُنْبُب) کقنفذ گاو دشتی

ذ ن م

(ذُوْذَنَم) محرکۃ لقب سعد بن قیس
ہمدانی

ذ ن ن

(ذُنَان) کغراب آب بینی تنک یا آب
بینی روان یا عام ست
(رجل اَذَنّ) مردیکہ آب بینی
از ہر دو سوراخ بینی وی روان باشد
(ذَنَّاء) مونث اذن وزنیکہ حیض
وے نہ ایستد
(ذَنِیْن) کامیر آب بینی تنک یا آب
بینی روان یا عام ست
(ذُنَانَۃ) کثمامہ حاجت وباقی ماندہ
چیزے ہلاک شدہ وباقی ماندہ وام و
وعدہ وباقی ماندۂ چیزے ضعیف وسست
(ذُنَانیٰ) بالضم والقصر آب بینی شتر
+ لغت فی الزاء والصواب بالذال
(ذَنَاذِنُ الثَّوب) عطف جامہ
(س ض) ذَنِنَ فُلَانٌ ذَنَنًا
بالتحریک وذَنَّ ذَنِیْنًا) بینی وے
ذنین آورد + ویقال اِنَّہ لَیَذِنُّ یعنی
بدرستی آن سست وہلاک شوندہ است
از نہایت پیری یا از مرض یا سست
میرود + وھو یَذِنُّ فلانًا علی
حاجتہٖ) یعنی او از وے حاجت خود
میخواہد وسوال میکند + ومازال
یذن فی تلک الحاجۃ) یعنی

همواره در جست وجوی آن بوده) آنکه برامد آن حاجت و پیروزی یافت (ذَنَّ فلانٌ تَذْنِيْنًا) بيني وے ذنین بر آورد

باب الذال فصل الواو

ذوب

(ذَوْب) بالفتح شهد یا هرچه درخانهٔ زنبوران عسل باشد یا خلاصهٔ موم
(ذَوْبَة) باقی مال
(ذَاب) عیب مثل ذَام و ذَيْم و ذَان و ذِيْن
(ذَؤُوْب) کصبور شتر مادهٔ فربه
(ذُوَيْب بن حبيب بن حَلْحَلَة) کزبیر صحابی ست
(ذَوَّاب) کشداد صحابی ست
(ذُوْبَان) بالضم باقی پشم با موی گردن شتر یا اسپ ذیبان بالکسر مثله + و
ذُوْبَانُ الْعَرَبِ) درویشان و دزدان آنها والاصل فيه الهمز وقد همز ولكن خفف فانقلبت واوا
(مِذْوَب) کمنبر روغن داغ
(مِذْوَبَة) جمچه و کفگیر
(ن) ذَابَ ذَوْبًا وذَوَبَانًا) بالتحريک گداخته شد + وذَابَتِ الشَّمْسُ) سخت شد گرمی آن + وذَابَ فلانٌ) دوام کرد بر خوردن شهد و کول گردید بعد دریافت + وذَابَ عَلَيْهِ حق) واجب و ثابت گردید + ويقال مَا ذَابَ فِي يَدِي مِنْهُ خير) یعنے حاصل نشد از وے نیکی
(اَذَابَه اِذَابَةً) گدازانید آن را +
وَاَذَابُوْا اَمْرَهُمْ) نیکو کردند کار خود را + ونیز اِذَابَة) غارت کردن يقال اَذَابَ عَلَيْهَا بنو فلانٍ اي اَغَارُوْا
+ واِذْوَاب) بالكسر مسکه در دیگ کردن جهت روغن شدن آن +
اِذْوَابَة) بالتاء مثله فلايزال ذلك اسمه حتى يُحْقَن فِي سِقَاء
(ذَوَّبَه تَذْوِيْبًا) گدازانید او را +
وذَوَّبَ لَه) ذوابه ساخت برائے او + و
فی حدیث ابن الحنفیه انّه كان يذوب اُمَّه اي يضفر ذوابتها والاصل الهمز ولكنه جاء غير مهموز على خلاف القياس
(اِسْتِذَابَة) گداختن خاستن و طلب شهد یا موم کردن
(اِنْذِيَاب) گداخته شدن و منه لَوْ تَرَكَه لَانْذَابَ اي انحل وتلاشى

ذوج

(ذَوْج) بالفتح آشامیدن و خوردن آب و مانند آن والفعل من نصر

ذوح

(ذَوْح) بالفتح سخت رفتن و رفتار درشت و گرد آوردن گوسپندان و مانند آن والفعل من نصر
(مِذْوَح) کمنبر بسیار ملامت گر درشت گوی سرزنش کننده
(ذَوَّحَ الْاِبِلَ تَذْوِيْحًا) پراگنده کرد آن را + وذَوَّحَ مَالَه) پریشان و متفرق گردانید آن را

ذود

(ذَوْد) بالفتح راندن و دور کردن والفعل من نصر يقال ذُدْتُه عَنْ كَذَا وذُدْتُ الْاِبِلَ اي سُقْتُهَا وطَرَدْتُهَا + و
جماعت سه شتر ماده تا ده یا پانزده یا بیست یا سی یا مابین دو و نه مونث ست ولا يكون الا من الاناث قاله ابو عبيد والحديث عام فيها و يستوي فيه الواحد والجمع او جمع لا واحد له من لفظه كالغنم او واحد جمعه اَذْوَاد وقولهم الذود الى الذود ابل يدل على انها في موضع اثنتين لان الاثنين الى الاثنين جمع والى ههنا بمعنى مع اي اذا جمعت القليل مع القليل صار كثيرا
(ذِيَاد) بالكسر راندن و دور کردن + ومحمد بن ذِيَاد) صحابی ست + وذِيَادُ بْنُ عزيز) شاعر ست
(ذَائِد) کصاحب رانده و دور کننده ذَادَة کطلبة و ذُوَّد کركع و ذُوَّاد کغراب جمع + واسپی ست از نسل حرون که فحل معروف ست و نام شمشیر خبیب بن اِساف و لقب امراء القيس بن بکر لقوله + اَذُوْدُ القَوَافِيَ عَنِّيْ ذِيَادًا + ذِيَادَ غُلَامٍ غَوِيٍّ جَرَادَا
+ ورجل ذَائِدٌ) اے حامی الحقیقة دَفَّاع
(عُبَيْدُ الله بن مغفل بن ذُوَيْد) کزبیر صحابیست + وعبد الله بن ذُوَيْد) شیخ ست مرولید بن مسلم را + وَفَرْوَة بن مُسَيْك بن ذُوَيْد) صحابی ست
(ذَوَّاد) کشداد شمشیر ذی مرحب القيل و نام شاعری + ورجل ذَوَّادٌ) اي حَامِي الحقيقة دَفَّاع + وذَوَّاد بن عُلَيَّة) محدث ست + وذَوَّادُ بن المبارك) له ذكر + وابو الذَوَّاد) مهتری بود و روایت دارد
(مِذْوَد) کمنبر زبان و جائے علف

ستور و علف دان آن و شاخ گاو و کوهی
ست
(مَذَاد) بالفتح چراگاه
(اَذَدتُه) اعانت کردم اورا در
راندن شتران
(تَذوِید) راندن و دور کردن

ذوذ

(ذَاذِیٌ) نباتیست با خوشه دراز
جَاءَ عَلَی النسب و لیس بنسب

ذوذخ

(ذَوذَخ) کجوهر کسیکه حدث کند
وقت جماع یا پیش از دخال انزال
نماید یا آن نامردست

ذور

(ذُور) بالضم خاک
(ذُورَه) مقدم چینه دان مرغ که
در آن آب برمی دارد + ذُوَر جمع
(ذَورَه) بالفتح موضعیست
(ذَوذَوَد) کسفرجل چیز اندک یقال
مَا اَعطَاهُ ذَوذَوَدًا ای شَیئًا
(ن) ذُرتُه ذَورًا) ترسانیدم
اورا
(اَذَرتُه) ترسانیدم اورا

ذوط

(ذَوطَه) بالفتح تنده زرد پشت

اَذوَاط جمع
(اَذوَط) ناقص زنخ از مردم و جز آن
یا آنکه زنخ زبرین او دراز و زنخ
زبرین وی ناقص و کوتاه باشد
(ن) ذَاطَهُ ذَوطًا) خبه کرد اورا
چنانکه برآورد زبان خود را

ذوع

(ذَوع) بالفتح از بیخ برکندن و
هلاک نمودن و الفعل من نصر یقال
ذَعنَا مَالَهُ ای اجتحناه و اهلکناه
(اَذَاعَ النَّاسُ بِمَا فِی الحَوضِ)
خوردند همه آب حوض را + وَاَذَاعَ
بِمَتَاعِهِ) برد آن را

ذوف

(ذُوفَان) بالضم زهر
(ن) ذَافَ ذَوفًا) نزدیک و کشاده
گام گذاشته رفت

ذوق

(ذَوَاق) کشداد مرد ملول
(ذَوقُو) تخم زردک دشتی
(ن) ذَاقَ الطَّعَامَ ذَوقًا و ذَوَاقًا
وَ مَذَاقًا و مَذَاقَةً) چشیده امتحان
نمود مزهٔ آن را + وَذَاقَ القَوسَ)
کشید زه را تا دریابد سختی و نرمی
کمان را + وذُقتُ مَا عِندَهُ) ای

چشیده خبری را
(اَذَاقَ زَیدٌ بَعدَكَ كَرَمًا)
کریم و سخی گردید + و نیز اِذَاقَه)
چشانیدن و با امتحان دادن چیزی
را و مکافات امری نمودن و منه اَذَاقَهُ الله
وَبَالَ اَمرِهِ
(تَذَوُّقَه) پاره پاره چشید آن را
(تَذَاوَقُوا الرِّمَاحَ) همدیگر فرا
گرفتند نیزه ها را
(اَمرٌ مُستَذَاقٌ) امر مجرب معلوم

ذول

(ذَال) حرفیست از حروف هجا
(ذُوَیلَه) مصغر ذال ست
(ذَوِیل) کاه خشک از گیاه و جز آن
(ذَوَّلتُ ذَالًا) نوشتم ذال را

ذولق

(ذَولَق) کجوهر تیزی هر چیزی +
وَذَولَقُ اللِّسَانِ وَ السِّنَانِ) کرانه
زبان و نیزه و تیزی آنها
(ذَولَقِیَّة) سه حرفست را و لام
و نون و قدم

ذون

(ذَان) عیب
(تَذَوُّن) توانگری و نعمت

(ذُو) صاحب اصله ذَوَو و مذکور
خواهد شد + و ذوالثُّدَیَّة)
لقب مردیکه نافع نام داشت
+ و ذوالجوشن) لقب شرحبیل
پدر شمر که قاتل حسین بن علی
بن ابی طالب رضی الله عنهماست
و انما لقب بذی الجوشن من اجل ان
صدره کان ناتیا و هو صحابی و کان شاعرا
و ذوالسُّوَیقَتَین) لقب سیاهی
که پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم
خبر داده که او کعبه را ویران
خواهد کرد و له ذکر فی فصل مکه
و ذوالخُوَیصِرَه) لقب مردی
و له ذکر فی الخوارج صحابی و
هو الذی قال لرسول الله صلی الله
علیه وسلم اعدل فقال و یحک من
یعدل اذا لم اعدل + و ذوالشهادتین)
لقب خزیمه بن ثابت صحابی شهد
بدرا و ما بعدها و کان مع علی یوم
صفین فلما قتل عمار بن یاسر جرد
سیفه فقاتل حتی قتل رضی الله عنه
+ و ذو مِخبَر) لقب برادر زاده
نجاشی ست و مذکور ست در
خ م ر

(ذِوی) بالکسر کالی گوسپندان ریزه

(ذَوَاة) بالفتح پوست گندم یا پوست دانهٔ انگور یا پوست خربزه

(ذَاوی) پژمرده + وذَائِكَ الرجل) بمعنی ذلک الرجل ست

(ض س) ذَوَی البَقلُ ذُوِیًّا) بالضم پژمرید تره

(اَذوَی البَقلَ الحَرُّ) پژمرانید تره را گرما

باب الذال فصل الهاء

ذ ه ب

(ذَهَب) محرکه زر و یونث اَذهَاب وذُهُوب جمع ذُهبان بالضم مثله عن النهایة + و زرده تخم مرغ و پیمانه ایست اهل یمن را ذِهَاب و اَذهَاب جمع اَذَاهِب جمع الجمع اذاهیب مثله

(ذَهَبَة) قراضه و نشکالهٔ زر وهو اَخصّ مِنَ الذَّهَب

(ذِهبَة) بالکسر باران ریزه یا باران بسیار ذِهَاب بالکسر جمع

(ذَاهِب) کصاحب رونده و در گذرنده + والطَّوِیلُ الذاهب) بسیار دراز

(ذِهَاب) ککتاب کوهی ست و بضم

(ذَهَاب) کسحاب روزیست از روزهای عرب و نام قبیلهٔ

(ذُهَاب) کغراب موضعیست

(ذَهُوب) کصبور نام زنی و رونده و درگزرنده

(ذَهِیب) کامیر زر اندود

(ذَهبَان) کسحبان موضعیست بیمن

(ذَهَّاب) کشداد لقب عمرو یا لقب مالک بن جندل شاعر

(ذَهَبیُّون) جماعتی ست از محدثان

(مَذهَب) بالفتح وضوگاه و فی الحدیث کان اذا اراد الغائط ابعد المذهب هو الموضع الذی یتغوط فیه و روش و طریق و معتقد و اصل مذاهب جمع

(ف) ذَهَبَ ذَهَابًا بالفتح و ذُهُوبًا ومَذهَبًا) رفت و گزشت + و ذَهَبَ بِهِ) برد او را و دور گردانید

(س) ذَهِبَ و ربما یقال ذِهِبَ) بکسرتین ناگاه در آمد در کان بر زر بسیار پس متحیر گردید و خیره شد چشم او از بسیار دیدن زر در کان

(مُذهَب) کمکرم کعبه و اسب ابرهة بن عمیر و اسب غنی بن اعصر و دیو وضو که بر اسراف آب انگیزد قال ابو الطاهر و کسر هائِهِ الصَّوَابُ ومنه قولهم به مُذهَب یُوَسوِسُ فی المَاءِ و کثرة استعماله فی الوَضُوءِ و زر اندود و از دوال و جز آن مَذَاهِب جمع + و کُمَیتٌ مُذهَبٌ) الذی یَعلُو حُمرَتَهُ صُفرَة وَاِذَا اشتَدَّت حُمرَتُهُ فهو المُدَمّی مُذهَبَة مونث

(اَذهَبَه و بِهِ) برد او را و دور گردانید + و اَذهَبَهُ) زر اندود کرد آن را

(مُذَهَّب) کمعظم زر اندود

(ذَهَّبَه) زر اندود کرد آن را

(اِستَذهَبَهُ) رفتن خواست از وی

ذ ه ب ن

(ذَهبَن) بباء موحد کجعفر نام صحابی ست که پسر خضم بود

ذ ه ر

(س) ذَهِرَ فُوهُ) سیاه شدند دندانهای او

ذ ه ف

(اِبلٌ ذَاهِفَة) شتران بستوه آمده از بسیاری رفتن لغة فی الدال

ذ ه ل

(ذَهلٌ مِنَ اللَّیلِ) و یضم ساعتی از شب و یقال جَاءَ فُلَانٌ بَعدَ ذَهلٍ مِنَ اللَّیلِ ای بَعدَ هُدُوءٍ

(ذُهل) بالضم درختی ست خوش بوی که آن را بشام هم گویند + و ذُهلُ بنُ شَیبَان) معرفة پدر قبیله است از آن قبیله است یحیی حافظ و امام احمد بن حنبل بر قول صحیح و امام قاضی ابو طاهر ذهلی از قبیله سدوس ست

(ذُهلَان) بالضم کعثمان از اعلام ست و مثنی دو ذُهل اند + ذُهلُ بنُ شَیبَان + و ذُهلُ بنُ ثَعلَبَة بن عکابة پسر دو از ربیعه اند

(ذُهَیل) کزبیر ابن عطیه ست + و ذُهَیل بن عَوف) تابعی ست

(ذُهلُول) بالضم اسپ نیکو رو

(ف) ذَهَلَهُ و عَنهُ ذَهلًا بالفتح و ذُهُولًا) گزاشت او را بر عهد سابق یا فراموش نمود آن را جهت نا پروائی یا آن خورسندی نفس ست و بی غمی از دوستی

(س) ذَهِلَ ذُهُولًا) غافل شد و فراموش کرد

ذ ه ن

(ذُهن بن کعب) بالضم بطنی ست از مذحج
(ذِهن) بالکسر فهم و دانست وعقل و دریافت و یاد داشت قلب و زیرکی و تیزی خاطر و توانائی و یحرک و بیه اَذْهان جمع
(ن) ذَهَنَنِی عَنْہُ) فراموش گردانید مرا از آن و مشغول کرد
+ ونیز ذِهُن) غالب آمدن کسے را در تیزی خاطر و حفظ قلب
(اَذْهَنَنِی عَنْہُ) فراموش گردانید مرا ازان و مشغول کرد
(مُذَاهَنَۃ) نبرد کردن با کسی در زیرکی و تیزی خاطر یقال ذَاهَنَنِی فَذَهَنْتُہ
(اِسْتَذْهَنَنِی عَنْہُ) فراموش گردانید مرا از آن و مشغول کرد

ذ ه ق

(ن) ذَهَا ذُهُوْلًا بزرگ وا نمود خود را و گردن کشی کرد

ذ ه و ط

(ذَهْوَط) بالفتح کجرول موضعیست
(ذِهْیَوْط) بالکسر و فتح الیاء کعِضْوَط موضعیست و آن را ذُهْیُوط کعصفور هم گویند

ذ ه ه

(ذَهّ) تیزی خاطر و نیک دانائے زیرکی

باب الذال فصل الیاء

ذ ی ء

(ذَیَّأَہ تَذْیِیئًا) بخت آن اجنانکم بریان و نیک بخته یا از استخوان جدا گردید
(تَذَیَّأَ الجرحُ و غیرہُ) پاره پاره و تباه شد یا آن جدا شدن گوشت ست از استخوان بفساد خون جز آن
+ وتَذَیَّأَ وَجْهُہ) آماسید

ذ ی ب

(ذَیْب) بالفتح عیب
(اَذْیَب) بالفتح آب فراوان و بیم و شادمانی

ذ ی ب ط س

(ذِیَابِیْطس) بیماری که صاحب آن از آب سیر نشود یونانیہ

ذ ی ت

(ذَیْتَ وذَیْتَ) چنین و چنین و هو من الکنایات یقال لما کان من الامر ذیت و ذیت معناه کیت و کیت و در آن لغات ست ذیت مثلثة الآخر عن ابن القطاع و ذَیَّة و ذَیَّة و ذَیَّا و ذَیًّا
(و عبد الرحمن بن احمد بن عَلَّک بن ذات) فقیہ است و محدث + وذَاتُ الشَّیْءِ) نفسه و حقیقته والمراد ما اضیف الیه و منه اصلاح ذات البین اے اصلاح احوال بینکم حتی یکون احوال الفة و محبة ولا یدخله الالف واللام علے الصحیح و سیذکر + وذاتُ الصُّدور) مضمرات دل + وذاتُ الجَیْش) وادی ست بر یک منزل از مدینه + وذاتُ العُشَیْرة) موضعیست + وذات لظی) از بلاد بنی سلیم ست + وذاتُ عِرق) موضعیست بعراق + وذاتُ الجَنْب) ورمی ست حار که در حوالی سینه پیدا گردد + وذاتُ الصَّدر) ورمی ست در پرده سینه یا گرد آمدن ریم ست در فضاے سینه + وذات الکبد) آماس جگر + وذات الریه) آماس شش + وذات الملافیف) روده ہاے باریک ست + وذات الحماط) موضعی ست وذاتُ النِّطاق) تپّه ہست مر بنی کلاب را + وذاتُ النِّطاقَیْن) لقب اسماء بنت ابی بکر صدیق مادر عبد اللہ بن زبیر صحابیہ رضوان اللہ علیہم اجمعین بدان جہت که به شب غار نطاق خود را دو پاره کرده بیک پاره توشه و ان پاره دوم راو وال اب مشک آن حضرت صلے اللہ علیه وسلم ساخت اُخْرِج علی اللفظ

ذ ی ج

(ذَیُّج) بالفتح و بکسر آشامیدن در خوردن آب و مانند آن و الفعل من ضرب
(ذِیَاج) بالکسر ندیمی کردن

ذ ی خ

(ذِیْخ) بالکسر گرگ و مرد دلیر و اسپ نجیب نیکو رفتار و بزرگی و بزرگ سالی و ستاره ایست سرخ زنگ و خوشه و کفتار نر بسیار مو و المونث بالہاء ذُیُوخ و اَذْیَاخ و ذِیَخَة کعِنَبَة جمع
(مُذْیِخَة) گرگان
(اَذَاخ بالمکان) گرد آن گردید
(ذَیَّخَہ تَذْیِیخًا) رام گردانید اورا + وذَیَّخَتِ النخلةُ) قبول نکرد کشنی را

ذ ی ر

(ذِیَار) گکتا پ سرگین خاک آمیخته که بر پستان ناقه مالند تا بچه شیر

بخورد

(س) ذَاَرَهُم خوش داشت آن را

(ذَيَّرَ النّاقةَ تَذْيِيرًا) بست پستان ناقه را بپارچه تا از چوب پاره‌ها که بر پستان بندند آسیبی نرسد یا سرگین پیش از خلط بخاک که خشک است بالضم و بعد از مخلوط شدن ذِيْرَة بالکسر و بعد از آنکه طلا کنند بآن ذِيار + وذَيَّرَ الأطْبَاءَ) آلود سر پستان را بذیار + ونیز تَذْيِير سیاه کردن علت دندان را یقال ذُيِّرَ فُوهُ مجهولا ای اسْوَدَّتْ اَسْنَانُهُ

ذي ع

(مِذْيَاع) بالکسر آنکه راز نتواند نگاهداشت

(ض) ذَاعَ الخَبَرُ ذَيْعًا وذُيُوعًا وذُيُوعَةً وذَيَعَانًا) بالتحریک پراگنده گردید

(اَذَاعَ سِرَّهُ واَذَاعَ بِسِرِّهِ) فاش کرد راز را و ظاهر و آشکار نمود یا ندا در داد بدان در مردم + و اَذَاعَ الإبِلُ بِمَا فِي الحَوْضِ) خوردند همه آب حوض را + وکذلك اَذَاعَ القَوْمُ بِمَا فِي الحَوْضِ + واَذَاعُوا بِمَالِي) بردند مال مرا و اتیه یا نیّة

ذي ف

(ذَيْفَان) بالفتح وبکسر وبحرک زهر کشنده وفیه لغات وقد مرّ فی ذءف

ذي ل

(ذَيْل) بالفتح دامن آخر هر چیزی و پس آن + وذَيْلُ الرِّيحِ) آنچه زمین را در بد از باد و نشانها که در ریگ از وزش باد همچو نشان کشش دامن نماید + وذَيْلُ الفَرَسِ و غيره) دم اسپ و جز آن و آنچه فروهشته از هر چیز باشد اَذْيَال و ذُيُول واَذْيُل جمع + وذُو ذَيْلٍ) لقب اسپ شیبان + وذَيْلٌ ذَائِلٌ) خواری و رسوای

(ذَائِل) کصاحب حلقهای زره باریک لطیف + وفرسٌ ذَائِلٌ) اسپ دم دراز + ودِرْعٌ ذَائِلٌ) زره دامن دراز

(ذَائِلَة) اسپ ماده دم دراز + ودِرْعٌ ذَائِلَةٌ) زره دامن دراز

(فرسٌ ذَيَّال) کشاده اسپ دراز دم یا اَذْيَال دراز بالا دراز دم خرامان نیازست

(اَذْيَالُ النَّاسِ) مردم سپس روندگان و پس ماندگان یقال جَاءُوا اَذْيَالًا مِنَ النَّاسِ ای اَوَاخِرُهُم

(ض) ذَالَ ذَيْلًا) دامن کشید و خرامان دامن کشان رفت و صاحب ذیل و دامن گردید + وذَالَ بِذَنَبِهِ) برداشت دم خود را + وذَالَتِ المَرْأَةُ) لاغر گردید + وذَالَ الشَّيْءُ) آسان و سبک گردید + وذَالَتْ حَالُهُ) فرو تر شد حال او + وذَالَ اِلَيْهِ) گستاخی نمود

(مُذَال) از بحر بسیط و کامل و جز آن آنست که در وتد مجموع آن در آخر بیت یک حرف زیاده کنند کان ذلك الحرف بمنزلة الذيل للقميص فيقال في مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلَانْ وفي متفاعلن متفاعلان

(مُذَالَة) داه خرامان بناز ومنه المثل اَخْيَلُ مِنْ مُذَالَةٍ لانها تهان وهي تبختر + ودِرْعٌ مُذَالَةٌ) زره دامن دراز

(اَذْيَلَ) صاحب ذیل و دامن گردید +

واَذَلْتُهُ) سبک خوار داشتم او را و سبک وی کردم وفي الحديث نهى عن اِذَالَةِ الخَيْلِ هو امتهانها والحمل عليها + و اَذَلْتُ القِنَاعَ) فروهشتم پرده را + و نیز اِذَالَة) لاغر گردانیدن را ام موسن

(مُذَيَّل) کمعظم آنکه در باد روزه و زاد خود را او کار نفس خود کند + ورِدَاءٌ مُذَيَّلٌ) چادر دراز دامن + ومُكَوَّعٌ مُذَيَّلٌ) کونک

(مُتَذَيِّل) بذلة پوش و آنکه عمل نفس خود کند

(اَرْضٌ مُتَذَيَّلَةٌ) مبنيا للمفعول زمین اندک باران رسیده

(تَذَيَّلَ) خرامید + وتَذَيَّلَ اِلَيْهِ) گستاخی نمود و میل کرد + وتَذَيَّلَ الغُصْنُ) سایه افکند

(تَذَايَلَتْ حَالُهُ) فروتر گردید حال او

ذي م

(ذِيْم) بالکسر و بفتح و ذام بالهمز و بغیر الهمز عیب ومنه حديث عائشة قالت لليهود عليكم السّام والذّام ويروى بالدّال وقد مرّ + ونکوهش وفي المثل لا تَعْدَمُ الحَسْنَاءُ ذَامًا

(مَذِيم) معیوب ونیز نکوهیده بمعنی مَذْمُوم) مثله

(ض) ذَامَهُ ذَيْمًا وذَامًا) عیب کرد او را + ویقال ذِمْتُهُ وذَأَمْتُهُ وذَمَمْتُهُ کُلّه بمعنى عن الاخفش

ذي م ر

(ذَيْمُرِيّ) مرد زیرک تیز خاطر

سگفت آور

ذی م ن

(ذَیْمُون) بالفتح کلیمون دهی ست بر دو و نیم فرسنگ از بخارا ازان ده است فقیه ابو محمد حکیم بن محمد ذَیْمُونی

ذی ن

(ذِیْن) بالکسر عیب و بفتح

الکتاب العاشر فی الراء

باب الراء فصل الهمزة

رأرأ

(امرأة رَأْرَأٌ) بالفتح زن آراسته چشم + ورجل رَأْرَأٌ مرد تیز نگرنده و بر گردانندهٔ سیاهی چشم را

(رَأْرَأة) نام دختر مرّ بن اُدّ یا ان رأراء ست کصلصال + وامراة رَأْرَأة زن آراسته وزیب داده چشم + امراة رأراؤ کصلصال مثله

(رَأْرَأَ) کدحرج برگردانید سیاهی چشم را با حرکت داد و تیز نگریست + ورَأْرَأَ الغَنَم) خواند گوسپندان را بلفظ أَرْأَرْ + ورَأْرَأَ السَّحابُ) درخشید + ورَأْرَأَ السَّرابُ) کذلک ورَأْرَأْت عَیْناً برگردیدند + ورَأْرَأَتِ المرأةُ بِعَیْنَیْها) آراست وزینت داد و برد و چشم را ورخشانید + ورَأْرَأَتْ) دید در آیینه + ورَأْرَأَتِ الظِّباءُ) جنبانیدند دمهاے خود را

رأب

(رَأْب) بالفتح گله هفتاد شتر و مهتر بزرگ و شگاف خنور رِئاب جمع (رُؤْبَة) بالضم کفتیر وچوب پاره که بدان پیوند کنند بر خنور شکسته رِئاب جمع + قیل وبه سُمِّیَ رُؤْبَةُ بنُ العجّاج بن رُؤْبَة

(رِئاب) ککتاب هارون بن رئاب صحابی بدریست ورِئاب بن عبد الله محدث ست وجد جابر بن عبد الله صحابی ست وجد زینب بنت جحش ست که از ازواج مطهرات بود رضی الله عنهم

(رَأَّاب) کشداد مرد مُصلح وشکسته بند

(مِرْأَب) کمنبر مرد شکسته بند واصلاح کن

(ف) رَأَبَ صَدْعَهُ رَأْباً) بالفتح پیوند کرد شگاف را و فراهم آورد درز آنرا + ورَأَبَ بَیْنَهُم) اصلاح ونیکو کرد میان آنها + ورَأَبَتِ الأرضُ) رویید سبزهٔ زمین بعد بریدن

(ارْتَأَبَ الصَّدْعَ) پیوند کرد شگاف را

(مُرْتَأَب) پیوند کرده و پوشیده درخشیده شده

(ارْتَأَبَ الصَّدْعَ) پیوند کرد شگاف را

رأبل

(رَأْبَلَة) آهسته وخرامان و نادانان رفتن و گربزی و زیرکی یقال فَعَلَ ذَلِکَ مِنْ رَأْبَلَتِهِ ای مِنْ خُبْثِهِ ودَهاءُهُ

(رِئْبال) کقرطاس شیر و گرگ و پسر یکه مادرش جز آن دیگر نزاده باشد رَآبِل ورَآبِیل جمع + رُباعی وقد یترک همزه

(تَرَأْبَلُوا) وزدشدند یا بطور خود بے سردار و حاکم کارزار کردند

رأد

(رَأْد) بالفتح زن جوان نیکو + ورَأْدُ الضُّحَی) غایت چاشت + ورَأْدُ الأرضِ) خلاے آن

(رَأْدَة) زن جوان نیکو

(رِئْل) بالکسر همزاد و بِمَا لِم تقمن + وضیّق و تنگ از هر چیز و نو باده

(رُؤْد) بالضم زن جوان نیکو و بن ریش و بفتح ارآد جمع

(رُؤْدَة) زن جوان نیکو

(رَائِدُ الضُّحَی) کصاحب غایت چاشت

(رَؤُودَة) زن جوان نیکو + رَأْدَة) مثله + و بن ریش + و بالضم آهستگی

(تَرَأَّدَتِ الرِّیحُ) بحرکت آمد و وزید + وتَرَأَّدَ زَیْدٌ) برخاست پس لرزه گرفت اورا + وتَرَأَّدَ الغُصْنُ) سایه افکند و میل کرد + وتَرَأَّدَ العُنُقُ) پیچیده شد + ونیز تَرَأُّد) شادمانے نمودن از نعمت

(ارْتِئاد) شادمانی نمودن از نعمت

رأس

(رَأْس) بالفتح سر و سر هر چیز و سرور و سروران یقال هُوَ رَأْسُهُم وهم رَآسُهم اذا کثروا وعزّوا ارْؤُس ورُؤُوس جمع + واعذ کلامک من رأس) از سر گوی + ورأسُ آیةٍ) آخر آن ومنه الحدیث توفاه علی رأس ستّین ای آخره والاصح انه توفی علی راس ثلث وستین + وانت علی رأس امرک) تو بر سر کار خویشی + ورُمِیتُ منکَ فی الرَّأْسِ) بدشد رای تو در حق من و اعراض کردی از من و سر نه برداشتی سوے من و ناخوش داشتی و گران شمردی مرا + وبیت رأس) موضعی ست بشام و می را بسوے وے نسبت کنند + ورأس عین) موضعیست بجزیره + ورأس

ج ٢

الأکحل) موضعیست بیمن + و رأس الانسان) کوهیست بمکه + و رأس ضان) کوهیست مر دوس را + ورأس الحمار) شهریست نزدیک حضرموت + ورأس الکلاب) دهیست بقومس و نیشه است + ورأس الکلاب) مهتر و رسگان یقال هو رأس الکلاب یعنی هو فی الکلاب بمنزلة الرئیس فی القوم + ورأس الکفر) دجال ست یا شیطان + ورأس الشیطان) گیاهیست + رؤس الشیاطین) مثله + ورأس کیفی) موضعیست بجزیره از دیار مصر + وذوالرأس) لقب جریر بن عطیه + وذوالرأسین) خشین بن لای بن امیة بن جشم + ورأس المال) اصل مال ست

(رائس) کصاحب کوهی ست و جاه ست و سردار حاکم

(ارأس) بزرگ سر + شاة ارأس) کذلک

(نعجة رأساء) میش سپید سیاه سر و روی رآسی جمع

(بنو رؤاس) بالضم قبیله است ازان قبیله است داود و وکیع و حمید بن عبدالرحمن بن حمید رؤاسیان

(رؤاسی) بیای مشدد بزرگ سر

(روائس) اعلای رود بارها و ابر یکه پیش پیش رود

(رئیس) کامیر سرور و مهتر + ورئیس بن سعید) محدث ست + وشاة رئیس) اصیب راسها من غنم رآسی

(الاعضاء الرئیسة) دل و دماغ و جگر و خایه است

(رئاس السیف) دستهٔ شمشیر یا حلقه نقره یا آهن که بر سر قبضهٔ شمشیر باشد و بند شمشیر + ورئاس الامر) اول آن + وانت علی رئاس امرک) تو بر سر کار خویشی

(رؤوس) کصبور شتر که جرد در سر او قوت و جربش نمانده باشد

(مرؤوس) رعیت و عامه مردم و آنکه شهوت او در سر او باشد و بس و بزرگ سر

(رآس) کشداد سر فروش والرواسی لحن منه عمر بن عبدالکریم الدهستانی الرواسی

(رئیس) کگیس سرور و مهتر

(رئیس) کسکیت بسیار مهتر شونده و مهتری گیرنده

(مرأس) کمنبر و کمحراب اسپیکه سرهای اسپان بگزد در باهم رفتن یا آنکه بر سر زند اسپان دیگر را در وقت تقدم و پیشی خود و کمنبر مهتر قوی و سرکوب مرائس جمع + رؤس کریم مثله یقال رأس مرأس ای مصک ورؤس مرائس

(مرآس) کمصباح شتر که جز در سر او قوت و جربش نمانده باشد

(ف) رأسه رأسا) بالفتح بر سر زد بس رسید سر او را + ورأس رئاسة) سروری کرد

(مرائس) کصاحب بسیس مانده در کارزار و شتر که جز در سر او قوت و جربش نمانده باشد

(مرآس) کمعظم شتر که جز در سر او قوت و جربش نمانده باشد

(مرئس) کمحدث شیر درنده

(رأسته ترئیسا) مهتر گردانیدم او را بر قومی

(ارتأس) مهتر گردید + وارتأس زیدا) مشغول کرد او را واصله اخذ بالرقبة وخفضها الی الارض

(ترأس) مهتر گردید

رأف

(رأف) بالفتح می و مرد مهربان یا سخت و بسیار مهربان رئف گکتف و ندس + ورؤف) کصبور ورائف) کصاحب مثله + و معرفه موضعیست یا ریگیست

(ف ک س) رأف الله بک) مهربانی کند بر تو خدای + ورأف رأفة ورآفة ورأفا) محرکه مهربان شد + و نیز رأفة) سخت بخشودن و مهربانی کردن و سخت و بسیار مهربانی و هی ارق من الرحمة ولا تکاد تقع فی الکراهة والرحمة قد تقع فیها المصلحة

(راوف) مهربان شد

رأل

(رأل) بالفتح بچهٔ شترمرغ یا بچهٔ یکساله آن رألة مونث ارؤل و رئلان و رئال و رئالة جمع

(رأل) کغراب آب دهن اسپ یا کف دهن آن

(رئال) بالکسر ستارگانند + وحز الرئال) موضعیست + وذات الرئال) مرغزاریست

(جابر بن رألان سنبسی) بالفتح شاعرست از بنو سنبس که پسر معاویة بن جرول بدر حیی ست از علی رألانی منسوب ست بوی

(رؤول) کطاوس زیادت دندانهای

ستور وکف دهن سپید آب دهن آن
(اُمْرِیْلَة) کمحسنه شتر مرغ ماده
با بچه
(مَرَّ فُلَانٌ مُرَائِلًا) گذشت شتابان
(اِسْتَرْأَلَ النَّبَاتُ) گوالید و دراز
شد به بعنق الرَّأل + وَاسْتَرْأَلَ الرِّئْلَانُ
بزرگ و کلان شدند شتر مرغ بچگان

رأم

(رَأْم) بالفتح شتر بچه و پوست شتر
بچه و جز آن آگنده بکاه برای تسلی شتر
ماده و غیر آن + و موضعیست
(رَأْمَة) مهره افسون برای محبت
(رِئْم) بالکسر آهو سپید خالص از آنهم
علی الاصل و آرام علی القلب جمع
(دَارَةُ الْأَرْآم) یکی از دارات عربان
ست
(رُؤْمَة) بالضم سریشم یهمز ولا
(رَائِم) کصاحب شتر مادهٔ مهربان
بر بچه و بر آن پوست رائمة مثله
(رُئِم) کدئل حلقهٔ دبر و موضعیست
(رُؤَام) کغراب لعاب دهن
(رِئَام) ککتام شهریست مر حمیر را
(نَاقَةٌ رَؤُوم) کصبور شتر مادهٔ مهربان
بر بچه و بر آن پوست + وشاةٌ رَؤُوم
گوسپند انس گرفته که جامه و هر چیز

نیسد و مهربانی نماید
(رَوَائِم) دیگ پایها
(س) رَئِمَ الشَّیْءَ) دوست داشت
آن را و الفت گرفت بوی + ورَئِمَ
الْجُرْحُ رَأْمًا بالفتح ورِئْمَانًا) بالکسر
فراهم آمد سر ریش و نیکو به گردید + و
رَئِمَتِ النَّاقَةُ وَلَدَهَا) مهربانی آورد
بر بچه خود و لازم گرفت آن را + وکذا
رَئِمَتِ الرَّأْمَ + ورَئِمَتِ الْأَثَافِیُّ الرَّمَادَ)
در بر خود داشت دیگ پایها خاکستر را
و مهر آورد بروی لان الرماد کالولد لها
(ف) رَأَمَ الْحَبْلَ رَأْمًا) بالفتح سخت
تاب داد رسن را + ورَأَمَ الْقَدَحَ) کفتیر
کرد و اصلاح نمود آن را + و نیز رَأْم)
بسریشم استوار کردن چیزی را
(أَرْأَمَ النَّاقَةَ) مهربان گردانید ناقه را
بر رام یا بر غیر بچهٔ او + وأَرْأَمَ الْجُرْحَ)
علاج و دارو کرد ریش را چنانچه بر شد
و نیکو گردید + وأَرْأَمَهُ عَلَى الشَّیْءِ)
نا خواست و ستم داشت او را
بر چیزی + وأَرْأَمَ الْحَبْلَ) سخت تاب
داد رسن را
(تَرَأَّمْتُهُ) بخشودم و مهربان شدم
بروی

رأن

رأى

(ف) رَأَنَهُ رَأْنًا) بالفتح گوش کرد
سخن وی را و قبول نمود + هذا تفسیر
ما فی النسخة المصححة من القاموس
قال رَأَنَهُ رَغَنَهُ عن النضر بن شمیل
عن الخلیل و فی الترجمة احمق و
ست گردانید او را قلت لعله قرأ
بالمهملة و هو لازم فی هذا المعنی
کما لا یخفی

رأى

(رَأْی) بالفتح اعتقاد و بینایی دل
آراء جمع آراء و آرْیٌ ورَئِیٌّ و رِئِیٌّ
رَئِیٌّ کغنی مثله + وجعلته رَأْیَ
عَیْنِکَ) ای حذاءک و مقابلک حیث
تراه + وذو الرَّأْی) لقب حباب بن
عبد المطلب حباب بن المنذر + و
رَبِیعَةُ الرَّأْی) شیخ مالک ست + و
هِلَالُ الرَّأْی) از اعیان حنفیه + و
أَصْحَابُ الرَّأْی) صاحبان قیاس
انما لانهم یقولون برأیهم فیما لم یجدوا
فیه حدیثا او اثرا
(رُؤْی) بالضم نیکو کاری یقال جاء
حین جن رُؤْیٌ ورُؤْیًا) مضمومتین
و مفتوحتین ای حین اختلط الظلام
فلم یترائوا
(رُؤْیَة) دیدن بچشم و این متعدی

راى

بیک مفعول ست و دانستن و این
متعدی بدو مفعول من فتح یقال رَآهُ
رَأْیًا و رُؤْیَةً و رَاءَةً و رَأْیَةً و رُؤْیَانًا)
دید او را + ورآه عالما) دانست او را
دانشمند و راءه مثل راعه علی القلب
کذلک و قد ترکوا الهمزة فی مستقبله
لکثرة استعماله فی کلامهم و ربما
احتاجوا الیها فهمزوه ایضا و گاهی ماضی
آن هم بدون همزه آید فیقال هل
رَیْتَ و هل سمعت و الامر من الاصل
ارْءَ و من الحذف رَ و تقول فی خطاب
المؤنث منه انت تَرَیْنَ و فی جمعها
انتن تَرَیْنَ سواء الا ان النون التی فی
الواحد علامة الرفع و التی فی
الجمع للجماعة فلم تسقط بحال و تقول
انت تَرَیْنَنِی و ان شئت قلت تَرَیْنِّی
بتشدید النون کما یقال تفحصینی + و
قولهم لا تَرَمَا) بمعنی لا سیما است و
کذا لم تَرَمَا و او تَرَمَا و یقال بعین
ما أَرَاکَ) ای اعمل و کن کانی انظر الیک
(رِیّ) بالکسر دیدار نیک قال الله
تعالی هم احسن اثاثا و رِئْیًا اذا قری
بالهمز فهو من حسن المنظر من الرؤیة
و هو ما رأته العین من حال حسنة
کسوة ظاهرة و اذا لم یهمز فاما ان یکون

على تخفيف الهمزة او يكون من
رويت الوانهم وجلودهم ريًّا اى امتلأت
وحسنت + رِيَة) بالتاء كنية مثلها ومنه
الحمد لله على ريتك اى رؤيتك
(رِئَة) بالكسر شش والهاء عوض
من الياء رِئَات ورئون جمع
(رُوَاء) بالضم ديدار وديدار
خوب
(رُؤْيَا) بالضم على فعلى بلا تنوين
خواب كه ديده شود رُؤًى بالتنوين
كهدى جمع
(رِيَاء) بالكسر مقدار يقال هم رِيَاء الف
يعنى بقدر هزار اند در چشم ومقابل
ورو برو يقال قوم رِئَاء وبيوتهم
رئاء اى يقابل بعضهم بعضًا
(رَئِيّ) كغنى وبكسر پرى كه ديده شود
پس دوست گردد والمكسور للمحبوب
منهم ويقال به رَئِيّ من الجن اى مسّ
ومار بزرگ تشبيهًا بالجنى وجامه
كه بپش مشترى جهت فروخت
وانمايند
(رُؤِيّ) بالضم كحلىّ ديدار وديدار
خوب
(مَرْأَى) بالفتح ديدار + ويقال
رجل حسن المرأى يعنى خوب ديدار

وكذلك امرأة حسنة المرأى وقولهم
هو منّى مرأًى ومسمع يعنى او مقابل
ورو بروى من بجائيست كه مى بينم
اورا ومى شنوم سخن اورا وهو مرفوع
او منصوب على المصدرية اى كأنه
اراه مرأى عين وقد تدخله الباء
فيقال هو منى بمرأًى ومسمع بالجر
(مَرْآة) ديدار والرؤية والرؤ واحسن
المنظر والمرآة للمنظر مطلقًا + ويقال
امرأة حسنة المرآة يعنى خوب ديدار و
كذلك رجل حسن المرآة + وفى المثل
تخبر عن مجهوله مرآته اى ظاهره
يدل على باطنه وسزاوار يقال هو مرآة
بكذا اى مخلقة
(اَنَا اَرْأَى بِه) سزاوارترم
(مِرْآة) بالكسر آينه مَرَاءٍ ومَرَايَا
جمع
(رَأّاء) كشداد مرد بسيار رؤية
(سُرَّ مَنْ رَأَى) شهريست بنا كرده
معتصم بالله ودر آن لغات ست
ومذكورست در س رر
(ف) رَأَى الرَّايَةَ) در زمين زد
نيزه را + ورأى الزند) برافروخت
چوب آتش زنه را + ورأى الزند
افروخته گرديد + ورأى الرية)

رسيدش اورا + وراى فى الفقه
رَأْيًا) فكرى وقولى انديشيد + ورأيته
كنكاش كردم با او وتا روى ديدم
اورا يقال قابلته فرأيته
(مُرْءٍ) كمحسن ماده شتر كه اثر باران
در پستانش ديده شود مُرْئِيَة
بالتاء مثله
(رَاسٌ مُرْأًى) كمضنى سر دراز بينى
بلند آواز
(اَرْأَى اِرْآءً) صاحب راى ودريافت
گرديد وحماقت وكولى او نمايان شد
از لغات اضدادست وديد در آينه
پس شد او را مس ازپرى وكارے كرد تا
او را نيك پندارند وبسيار شش گرديد
وجنبانيد هر دو پلك را در ديدن و
بے رو قول بعض فقها گرديد وبسيار
شد خوبى ونيكوى ديدار وے + و
اَرْأَى البعير) برگشته بينى گرديد
يعنى برگرديد سر بينى شتر بجانب
حلق وے + وارأت الناقة) ديده
شد از آبستن در پستانهاے وے و
بزرگ گرديدند + وكذا ارأت الشاة)
اذا عظم ضرعها وهو مختص فى الحامل
من غير الحافر والسبع + وارأى
الراية) در زمين زد نيزه را + وارأى

الله بفلان) بنمايد خداے مردم را
عذاب هلاك اورا + وفى الحديث
اَرَأَيْتَكَ وَاَرَأَيْتَكُمَا وَاَرَأَيْتَكُم
وهى كلمة تقولها العرب بمعنى اَخْبِرْنِى
واَخْبِرَانِى واَخْبِرُونِى والتاء مفتوحة
فى المذكر والمؤنث والواحد والجمع
+ وكذلك اَلَمْ تَرَ اِلَى كذا كلمة يقال
عند التعجب ويقال فى اَرَأَيْتَ و
اَرَأَيْتَكَ اَرَيْتَ واَرَيْتَكَ بالحذف ومنه
اَرَيْتُهُ الشىء اِرَاءَةً واِرَاءً افراه نمودم
اورا چيزے پس ديد آن را
(مُرَائِى) رياكار مُرَاؤُونَ جمع
(رَاأَيْتُهُ مُرَاءَاةً ورِيَاءً) نمودم
اورا خلاف اعتقاد + ونيز رِيَاء)
خويشتن را به نيكى بخلق نمودن و
كارے براے ديدار كسى كردن يقال
فعل ذلك رياءً او سمعةً
(تَرِيَّة) اندك زردى وتيرگى كه
حائض بعد از غسل بيند
(رَأَيْتُهُ تَرْئِيَةً) بنمودم اورا خلاف
اعتقاد + ورأيته المرآة) پيش كردم
اورا آينه يا پيش داشتم آن را تا به
بيند در آن + ونيز ترئية) خوبے
ديدار خوب
(اِرْتَأَيْتُهُ) ديدم اورا ودانستم تدبير

آن را + وارتأينا في الامر) نگريستيم در كار
(ترآيت في المرآة) ديدم خود را در آينه + وترأى له من الجن شيء) نمودار شد چيزے و پيش آمد او را از پريان + وترأى لي) ظاهر شد تا كه ديدم يا پيش آمد تا به بينم او را + وتراءوا) ديد بعض آنها مر بعض را + وكذا تراأى الجمعان) يعنے دو چار شدند + وترأت النخل) سرخ و زرد شد غورهٔ خرما + وفي الحديث لا تراأى ناراهما) يعنے لازم ست مر مسلم را كه همسائگي نكند با مشرك و خانه خود را از خانهٔ مشرك دور دارد بحدى كه اگر برافروزد آتش را نه بيند آن را آتش مشرك واصله تترأى فحذفت احدى التائين تخفيفا + وترائينا في الامر) نگريستم در كار
(ترأيت في المرآة) ديدم در آينه + وترأى لي) پيش آمد تا به بينم او را
(استرأيته) ديدم او را و دانستم و ديدن خواستم او را و كنكاش خواستم از وى ويقال فلان يسترأى من الرأيا

كما تقول يستحمق ويستعقل

باب الراء فصل الباء

ربء

(رباة) بالفتح آب دستان سه پهلو كه از چهار پارچه چرم سازند
(ربيئة) كسفينه طلايه ربايا جمع
(مربأ) كمفتح جاے ديدبان + مرباة) بالتاء مثله يقال ربأت المرباة اى علوتها
(مرباء) بالفتح والمد پايهٔ نردبان
(ف) ربأ القوم ولهم ربءا) بالفتح طلايه آنها شد و ديدبانے نمود + وربأ) بر بلندى برآمد و بلند گرديد و برداشت چيزے را از چيزے و بلند نمودنت يقال انى لاربأ بك عن هذا الامر اى ارفعك عنه + ونيز ربء) اصلاح نمودن و ربودن چيزے و فراهم آوردن هر نوع طعام را وگران بار رفتن و چشم داشتن و نگاهبانى كردن و از بالا بزير نگريستن و مطلع گرديدن بر چيزے + ويقال ما ربأت ربأه) يعنے ندانستم او را و پرواے او نكردم
(راباته مراباة) پرهيز كردم و ترسيدم از وے و نگريستم آن را و نگاهداشت و نگاهبانى او كردم
(ربأه تربئة) پرداو را و دور گردانيد
(مرتبأ) مبنيا للمفعول جاے ديدبان
(ارتباء) ديدبانى كردن و بر بلندے برآمدن و از بالا بزير نگريستن و مطلع گرديدن بر چيزے و چشم داشتن

رب ب

(الرّب) بالفتح پروردگار و خداوند وهو اسم من اسماء الله تعالى ولا يطلق باللام لغير الله ويقال لغيره الا بالاضافة وقد قالوا في الجاهلية للملك قال الحارث بن حلزه في معلقته + وهو الرّب والشهيد على + يوم الحيارين والبلاء بلاء + اراد به الملك و هو المنذر بن ماء السماء وگاهے مخفف آيد و نيز گاهے باے دوم را بيا بدل كنند و قسم و منه قولهم لا وربيك لا افعل كذا يعنے قسم پروردگار نيست + ورب كل شيء) مالك و مستحق آن چيز و صاحب يار آن ست و برادر كلان قوله تعالى يا موسى انا لن ندخلها ما داموا فيها فاذهب انت وربك فقاتلا اى انت و هارون و پادشاه و منعم و مولى و سيد و منه حديث اشراط الساعة وان تلد الامة ربها يعنے ان الامة تلد لسيدها ولدا فيكون لها كالمولى لانه في الحسب كابيه اراد كثرة السرارى بكثرة السبي وظهور النعمة يا مراد آن ست كه كنيزكان ملوك را زايند پس او را از جمله رعايا باشد يا مراد از فساد زمان ست از جهت كثرت امهات اولاد و شيوع فروخت آنها پس گاه افتد كه شخصے نادانسته مادر خود را خريد كند يا مراد عقوق اولاد ست يعنے پسران با مادران بطورے پيش آيند از اهانت و ستم كه سيدان با داهان و يروى ربتها و التانيث باعتبار النسمة ليشمل الذكر والانثى ارباب و ربوب جمع
(ربب) محركة آب بسيار خوش
(ربة) كعبه بود مر مذحج را در جاهليت و لات در حديث عروة بن مسعود و خانهٔ بزرگ و كلان
(ربة) بالكسر گياهے ست و درختے يا آن درخت خروب ست و جماعت كثير + اربة جمع ربّ و رباب بالكسر مثله يا ده هزار و يضم
(رب) بالضم شيرهٔ سطبر از هر ثمر بعد

فشاردن آن و درد روغن و آب سطر
از هر چیز و معرفته نام جمادی الاولی
و(رُبَّ) بباء و آن حرف جارست
نیاید مگر بر نکره یا اسم ست وقیل
کلمة تقلیل اولهما او فی موضع
المباهاة للتکثیر او لم یوضع لتقلیل ولا
لتکثیر بل یستفاد ان من سیاق الکلام
وتدخل علیه التاء فیقال رُبَّت وتدخل
علیه ما لیتمکن ان یتکلم بعده
بالفعل مشددًا ومخففًا فیقال رُبَّ
ورُبَّت ورُبَّما وربتما بالضم وبالفتح
وربما جاء رُبُ بضمتین مخففة ورُبْ
لکذ وقد تدخل علیه الهاء فتقول
رُبَّه رجلًا قد ضربت فلما اضفته الی
الهاء وهی مجهولة نصبت رجلًا علی
التمییز وهذه الهاء علی لفظ واحد فی
کل حال وحکی الکوفیون رُبَّه رجلًا
قد رایت ورُبَّهما رجلین ورُبَّهم رجالًا
ورُبَّهن نساء فمن وحّد قال انه کنایة
عن مجهول ومن لم یوحّد قال ردّ
کلام کانّه قیل له ما لک جوار فقال
رُبَّهن قد ملکت ورُبَّ جواب عند
النحویین

(رُبَّة) فراخی زندگانی و فراخی عیش
و شیره و هی اخص من الرُّبّ رِباب
بالکسر جمع ✽ و نیز رُبَّة نام جمادی
الآخر و ذو القعدة

(رُبّی) شیره فروش و حسن بن علی
ربی محدث ست کانه نسبة الی
بیع الرُّب

(رابّ) شوی مادر و فی حدیث
مجاهد کان یکره ان یزوّج الرجل
امراة رابّه

(رابّة) زن پدر

(رَبّاب) کشداد احمد بن موسی
فقیه بن رباب و ابو الحسین بن
عبد الله صیرفی بن رَبّاب ست

(رَبّانی) مرد خدای متعبد عارف
بالله عز و جل منسوب الی الرّبّ بزیادة
الالف والنون للمبالغة ✽ و دانشمند
راسخ در علم و دین و دانشمند با عمل
و آنکه بعلم خود خدای طلبد و
محمد بن العلاء ربانی شیخی بود مر
صوفیه را در بعلبک

(رَبّانیّة) آبی ست بیمامه

(رِبّی) بالکسر و تشدید یا واحد
ربّیین ست و هم الوف من الناس
قال الله تعالی وکاین من نبی قاتل
معه ربّیون کثیر

(رَبُوب) کصبور پسر زن مرد از غیر
او ✽ و علم رَبُوبی) بفتح و تشدید
یا علم خدایی منسوب الی الرّبّ علی
غیر قیاس

(رَبیب) کریم پرورده و عهد و
پیمان داده و پادشاه و پسر زن مرد
از غیر او و شوهر مادر و نام جد حسین
بن ابراهیم محدث

(رَبیبة) دایه و آنچه بجای او باشد
و پرورنده و دختر زن مرد از غیر او
و گوسپند خانگی جهت شیر و بره
در خانه پرورده ربائب جمع

(رَباب) کسحاب ابر سپید و گاهی
سیاه را هم گویند رَبابة یکی ✽ و نام زنی
و موضعیست بمکه و کوهی ست میان
مدینه و فید و نام محدثی و سازیست
که نواخته شود و ممدود ربابی ابن
عبد الله واسطی شخصی بوده که در
معرفت فن رباب نوازی بد و مثل
زنند

(رُباب) کغراب موضعیست ✽ و
ابو الرُّباب) محدثی ست که از معقل
بن یسار روایت میکند

(رِباب) بالکسر پیمان و عهد و
ده یک ها و یاران و پنج قبیله از عرب
که یکی شده اند و هم ضبّة وثور وعکل
وتیم وعدیّ وانما سمّوا بذلک لانهم
غمسوا ایدیهم فی رُبّ وتحالفوا علیه
والنسبة الیه رُبّی بالضم لان الواحد
منهم رُبّة لانک اذا نسبت الشیء الی
الجمع رددته الی الواحد کما تقول فی
المساجد مسجدیّ الا ان تکون سمّیت
به رجلًا فلا تردّه الی الواحد کما یقال
فی انمار انماریّ وفی کلاب کلابیّ ✽
و نزدیک زادن رسیدن گوسپند و
الفعل من ضرب

(رِبابة) ملک و سلطنت یقال طالت
ربابته ای مملکته و مالک و ربّ شدن
ربوبیّة مثله و الفعل من ضرب و عهد
و پیمان و دسته و جعبهٔ تیرهای قمار
یا رشته که بآن تیرها را بندند یا پارچه
که در آن تیرها را پیچند یا پوست تنک
که بر دست برآرندهٔ تیرهای قمار
پیچند تا مس تیر و دست خود را که
می خواهد در نیابد

(رُبّان) کرمان مهتر کشتیبانان
رُبّانی مثله و کرانه است بزرگ از کوه
اجاء و جماعت و بفتح و تمام یا اول
هر چیزی یقال اخذه بربّانه و بفتح
یعنی تمام گرفت آنچیز یا اول آنرا

(رُبّی) بالضم کحبلی گوسپند

بچه آورده وگوسپند بچه مرده و گوسپند نوزاده وهو من المعز والضان جميعًا وربما جاء فى الابل ايضا ربّاب بالضم جمع وهونادر قاله فى النهاية ونيکوئى ونعمت وحاجت وگره محکم + ونيز ربّى) نام جمادى الاولے وجمادى الآخرة

(ارِبّة) اهل عهد وپيمان

(مَربُوب) بنده ومملوک وپرورده

(مَرَبّ) بالفتح زمين گياه ناک ومحل وجاے اقامت ومردى که گرد آرد مردم را

(مَرَبّة) سلطنت يقال طالب مَرَبّتهُ اى مملکته

(مِرْبَاب) بالکسر زمين گياه ناک

(ن) ربّ) فراهم آورد وافزون کرد ولازم گرفت وآرام نمود واقامت ورزيد ومهترى کرد بر قومى + و ربّ الامرَ) نيکو کرد کار را وتمام وکامل گردانيد آن را + وکذا ربّ ضَيعَتَه اى اصلحها + وربّ الدهنَ) خوشبو کرد روغن را + وربّ الشيَ) مالک آن چيز گرديد + وکذ اربَبتَ القومَ اى سُستُهم وکنتُ فوقهم قال ابو نصر هو من الرّبُوبيّة + وربّ الزّقّ ربًّا) ويضم نيکو کرد شکنبه را برب + وربّ الصّبىّ) پرورد کودک را تا بالغ گرديد + وربّت الشّاةُ) بچه آورد گوسپند

(س) رَبِبتُ الصّبىّ) پروردم کودک را تا بالغ گرديد لغة فى نصر

(ارباب) نزديک آمدن بچيزے و اقامت نمودن شتران بجاے يقال اَرَبّت الابلُ بمکانٍ کذا اى لَزِمَته و اَقامَت به + ونيز پيوسته بودن باد جنوب وابر

(مُرَبَّب) کمعظّم پرورده + و زنجبيل مُرَبَّب ومُرَبّى) پرورده برب مربّبات جمع + ونيز مُرَبَّبات داروهاے پرورده برب

(ربّب الدّهنَ) خوشبو کرد روغن را + وربّب الصّبىّ تربيبًا و تربِبَةً کتحلّةٍ) پرورد کودک را تا بالغ گرديد

(مُرتَبّ) نعمت دهنده ونعمت يافته

(اِرتبّ الصّبىّ) پرورد کودک را تا بالغ شد

(تربّب الصّبىّ) بمعنے ارتبّ الصبى ست + ونيز تربّب) گرد آمدن چيزے وخواهانى چيزے نمودن يقال تربّب الارضَ يعنے دعوے کرد که او مالک آن ست وکذا تربّب العبدَ ونحوه

رب ت

(ربْت) بالفتح پروردن والفعل من نصر وبالتحريک بسته شدن سخن يا عام ست والفعل من سمع

(تربِيت) پروردن ودست نرم برپهلوے بچه زدن تا بخواب رود

رب ت س

(ربتَس) کجعفر ابن عامر طائى ست که برسولى آمده وکتب له النّبىّ صلى الله عليه وسلم

رب ث

(ربْث) بالفتح باز داشتن کسى را از حاجت والفعل من نصر يقال ربثه عن الحاجة

(رُبَث) کزفر نام پسر قاسط ست در قضاعه

(رَبِيث) کامير باز داشته شده از حاجت

(رَبِيثة) کار باز دارنده رَبائث جمع وفى الحديث اذا کان يوم الجمعة بعث ابليس جنوده الى النّاس فاخذوا عليهم بالرّبائث اى ذکّروهم الحوائج التى تربثهم اى عن الصّلوة

(ربّيثا) بفتح را وکسر با مقصورا نوعے از ماهى خرد

(رِبِّيثى) کدليلى کار باز دارنده

(مَربُوث) باز داشته شده از حاجت

(تربِيث) باز داشتن کسى را از حاجت ودرنگى کردن

(ارْبَنْبَث) پراگنده گرديد

(تربّث) درنگ کرد

(ارْبَثّ اِربِثاثًا) پراگنده گرديد

(اِرْباث) کاشعر باز ايستادن از حاجت + ونيز اِربثاث) سست شدن کار ودرنگ نمودن يقال ارباثّ امرهم اى ضعف وابطاحتى تفرّقوا

رب ج

(رَبْج) بالفتح درم خرد سبک روبج مثله

(رَباجة) بالفتح کولى وسستى وکندى خاطر

(رَابج) کصاحب پر وسيراب

(رَباجى) سطبر تند ودرشت خو که ميان قريه وباديه باشد

(رَباجية) بالتخفيف کراهية

٢٤ج

زن کول
(اِربجان) بالکسر گیاہیست
(اَربَج اِربَاجًا) پسران کوتاه بالا آورد
(ترَبَّجت علی وَلَدِهَا) مہربان شد بر بچۂ خود

ربح

(رِبح) بالکسر وبحرک سود والفعل من سمع یقال ربح فی تجارتهٖ یعنے سود مند گردید
(رَبَح) بالتحریک سود و اسپان و شتران که از شہرے بشہرے برند برائے فروختن و بچه شتران ریزه را ربح کصاحب یکے یا شتر بچه از مادر جدا شده رباح بالکسر جمع
(رُبَح) کصرد شتر بچه و بزغاله و مرغے ست
(تجارةٌ رابحةٌ) خرید و فروخت باسود
(رُبَّاح) کسحاب سود و نام ساقی و جانوری ست مانند گربه وهی التی یجلب منها الزباد قال الدمیری فی حیوة الحیوان هذا هو الصواب فی التعیین و وهم الجوهری فقال فی النسخة التی هی بخطه الرباح اسم دویبة یجلب منها الکافور وهو عجیب فان الکافور صمغ شجر بالهند یکون داخل الخشب یتخشخش فیه اذا حرك فینشر و یستخرج والرباحی نوع منه وکان الجوهری لما سمع ان الزباد یجلب من الحیوان سرى ذهنه الى الکافور فلما رای ابن القطان هذا الوهم اصلحه فقال والرباح بلد یجلب منها الکافور وهو ایضا وهم انتهى و نام جماعتی و قلعهٔ است باندلس از آن قلعه است محمد بن سعد لغوی قاسم بن شارب فقیه و محمد بن یحیے نحوی و رباح بن ربیع صحابے ست یا آن رِیاح ست بکسر را و بیاے مثناة تحتیه + و رباح الاسود) مولاے نبی ست صلی الله علیه وسلم ابو بکر رباح بن عبد الرحمن تابعی ست
(رَبَاحیّ) نوعے از کافور و قدمر
(رُبَیح) کزبیر پسر عبد الرحمن بن سعید خدری ست
(رُبَّاح) کرمان بزغاله و کپی نر و فی المثل اَجبن من رُبَّاح + و بچۂ شتر لاغر + و دُبٌّ رُبَّاح) نوعے از خزا
(اَربح علی سِلعتِهٖ اِربَاحًا) سود داد او را بر متاع او + و نیز اربَاح ذبح کردن شتر بچه براے مہمان و دوشیدن شتر ماده صبح و در نیم روز
(رابحته علی سِلعتِهٖ) سود دادم او را بر متاع او + و نیز مرابحة بر سود فروختن چیزے را
(ربّح ترییحًا) جاے داد کپی را
(ترَبَّح) سرگشته گردید

ربحل

(رِبحَل) کمقطر بر گوشت دراز بالا یا تمام اندام یا بزرگ هیکل از مردم و شتر
(جَارِیة رِبحَلَة) دختر فربه سگرف اندام دراز بالا

ربخ

(رَابِخ) کصاحب وبفتح موضعے ست بنجد
(رَبُوخ) کصبور زن که وقت جماع بیهوش گردد
(رُبَّیخ) کامیر بالان بزرگ
(س) رَبِخَت الابل) دشوار شد شتران را رفتن در ریگ + و ربخت المراة رَبَاخًا) وکمنع ایضاً بیهوش گردید وقت جماع
(مُربِخ) کمحسن ریگستانے ست ببادیه
(اَربَخ رَبَخَ اِربَاخًا) در سختی افتاد + و نیز خرید کرد ربوخ را + و اَرْبَخ الرمد) برهم نشست و سطبر گردید
(ترَبَّخ) نرم و فروهشته گردید و یقال مشی حتی تربّخ ای استرخی

ربد

(رَبد) بالفتح وبحرک کل تنگ و منه هو یعمل زبدا بمکة و یروی بالزاء
(رُبدة) بالضم خاکستر گونی و تیرگی
(رُبَد) کصرد برنگ و جوهر شمشیر و جز آن
(رَابِد) کصاحب نگینه دار
(اَربَد) بالفتح ماریست خبیث و شیر بیشه + و ظلیم اَربَد) شتر مرغ خاکستر گون + و اربد بن صحابی و ابن شریح و ابن ربیعه شاعر اند + و اَربَد) تمیمی تابعی ست یا آن اربده تیاست
(دَاهِیةٌ رَبدَاء) بلا بد + و نعامة رَبدَاء شتر مرغ ماده خاکستر گون + رُبد بالضم جمع + و عنز رَبدَاء) بز ماده سیاه که خجکهاے سرخ داشته باشد قال الجوهری وهی من شیات المعز خاصة

(رَبِیْد) کاپیر خرما بر هم نهاده که
آب پاشند بر آن
(رَبِیْدَه) صندوق که در آن محضرها
و چکها گزارند
(رَبَّاد) کشنده گل ساز و بانی از گل
(مِرْبَد) کنبر جاے باز داشت
شتران وغیر آن و جاے خشک کردن
خرما و خرمن و موضعیست ببصره + و
(مِرْبَدُ الغَنَم) موضعیست بر یک
منزل از مدینه و در وقت عمر
رضی الله عنه گوسفندان را در آنجا
نگاه میداشتند
(مَرَابِد) علی الجمع موضعیست
در عقیق مدینه
(ن) رَبَدَ بِالمَکَانِ رُبُودًا) اقامت کرد
بجاے + و رَبَدَ رَبْدًا) باز داشت
او را
(تَرْبِید) پستان کردن گوسفند و
جز آن لغة فی الترمید
(مُتَرَبِّد) شیر بیشه
(تَرَبَّدَ وَجهُ فلانٍ) متغیر گردید از
غضب و ترش روشد + و تَرَبَّدَتِ
السَّماءُ) ابرناک گردید
(مُرْبَدّ) به تشدید دال خاکستر گون
(اِرْبِدَاد) خاکستر گون و تیره رنگ
شدن + اِرْبِیْدَاد) مثله فیهما

رب ذ

(رَبَذ) بالتحریک سبکی دست
(رَبَذَه) پشم پاره که قطران بوے
مالند بر شتر و رگوے که زرگران پیرایه
را بوے مالند تا روشن شود و در هر دو
معنی بکسر هم آمده + و نام جاے بر چهار
منزل از مدینه که خاک ابوذر غفاری
رضی الله عنه آن جاست و ازان موضع
ست موسی ربذی بن عبیده و هر دو
برادرش عبدالله ربذی و محمد ربذے
و چابق تازیانه و شدت
(رَبِذ) کتف سبک پا در رفتار + و
رَبِذُ العِنَان) تنها گریزنده
(لِثَةٌ رَبِذَة) بن دندان کم گوشت
رَبِذَات جمع + و ذُو رَبِذَات) مرد
بسیار غلط گوے
(رِبْذَه) بالکسر مرد بے خیر و سر بند
شیشه و پشم پاره رنگین که بگوش و
گردن شتر وغیر آن آویزند و پارچه زن
حائض و هر پلیدی رِبَذ و رِبَاذ جمع
فی الکل
(رَبَذَی) کجمزے چله کمان و
تازیانه
(رَبَذَانِی) بسیار بیهوده گوے
(رُبَذَاء) دختر جریر بن خطفی
و جاعتی ست + و اَبُو الرَّبَذَاء) از
کنیتهاے عربان ست
(رَبَاذِیَة) کعلانیة بدی یقال بین
القَومِ رَبَاذِیَةٌ اے شر
(مِرْبَاذ) بالکسر بسیار بیهوده گوے
(س) رَبِذَت یَدُهُ بِالقِدَاحِ رَبَذًا)
سبک شد دست وی در قداح
(اَرْبَذَه) برید آن را + و نیز اِرْبَاذ)
تازیانه چابق دار ساختن

رب رب

(رَبْرَب) بالفتح پاره گاوان دشتے

رب رق

(رَبْرَق) کجعفر انگورک توزه

رب ز

(رَبِیز) کامیر زیرک دانا و قیچار اگنده
گوشت فربه و جز آن و ماهر بزرگ
در فن خود و فی الحدیث فَوَضَعنَا لَهُ
قَطِیفَةً رَبِیزَةً اَی ضَخمَة
(ك) رَبُزَ الرَّجُلُ رَبَازَةً) زیرک
گردید + و رَبُزَ الکَبشُ) آگنده
گوشت و فربه شد
(اِرْبَاز) زیرک گردانیدن و فربه
نمودن گوسفند و مانند آن
(رَبَّزَ القِرْبَةَ تَرْبِیزًا) پر کرد
مشک را
(اِرْتَبَزَ الاَمرُ) کامل و تمام
گردید

رب س

(رُبْس) بالضم سختی و بلا و یقال
جاء فلان بِاُمُورٍ رُبْسٍ اَی شدائد
کانه جمع رابس کبازل و بزل
(رَبَسَة) محرکة زن بد هیأت
و چرکناک
(رَبِیس) کجعفر ابن عامر طائی
صحابی ست
(رَبِیس) کامیر دلیر و خوشه
از دانه قیچار اگنده گوشت و کار سخت
و مشتبه و مضروب کسیکه شتران و
مال او آفت رسیده باشد و سختی و بلا و
بسیار از شتران و جز آن
(اُمُّ الرُّبَیس) گز بیر مار بزرگ + و
اَبُو الرُّبَیس) عباد بن طهمه
ثعلبی شاعرے ست
(رَبْسَی) کسکرے نام اسپے
(دَاهِیَةٌ رَبْسَاء) کحمراء بلاے
سخت
(رِبِّیس) کسکیت بزرگ و مهتر
افسانه گویان
(رِیبَاس) بالکسر گیاهے ست که

جدری وحصبه و بار انفع بخشد و
معده را قوت دهد و اکتحال عصاره
آن جهت تقویت باصره مفید
(ن) رَبَسَهٗ بِيَدِهٖ رَبْسًا) بالفتح زد
او را بدست + ورَبَسَ الْقِرْبَةَ)
پر کرد مشک را
(تَرْبِيس) در آگندن مشک و
جزآن
(اِرْتِبَاس) باهم و در آگنده شدن
از گوشت وجزآن
(اِرْبَسَّ اِرْبِسَاسًا) رفت در زمین
+ ونیز اِرْبِسَاس) خشم کردن باهم
وقدرت یافتن وسپس ماندن و
درنگ کردن + واَرْبَسَّ اَمْرُهُمْ)
سست شد کار ایشان تا آنکه متفرق
شدند

رب ش

(رَبَش) محرکة سپیدے که بر ناخن
نوجوانان پدید آید
(رُبْشَة) بالضم اختلاف لون
(رَجُلٌ اَرْبَشُ) کاحمر مرد مختلف
رنگ + رَجُلٌ اَرْمَشُ بالمیم کذلک
(ارضٌ رَبْشَاء) کغبراء زمین
بسیار گیاه
(اَرْبَشَ الشَّجَرُ اِرْبَاشًا) برگ آورد
وشگفته شد

رب ص

(رُبْصَة) بالضم گوناگونی رنگ و
چشم داشت و مدت انتظار زن
در خانه شوے و تیکه او جماع را نتواند
یقال اَقَامَتِ الْمَرْأَةُ رُبْصَتَهَا فِي بَيْتِ
زَوْجِهَا فَاِنْ اَتَاهَا وَاِلَّا فُرِّقَ بَيْنَهُمَا
(مَرْبُوص) منتظر
(ن) رَبَصَ بِهٖ رَبْصًا) انتظار
آن نمود وچشم داشت نیکی یا بدے
را که فرود آید برو و بر انتظار داشت
او را یقال رَبَصَنِيْ اَمْرًا) یعنی
در انتظار انداخت مرا کارے را
(تَرَبُّص) چشم داشتن و انتظار
چیزے نمودن و بند کردن غله
با نتظار گرانی و درنگ متربص نعت
ستازآن

رب ض

(رَبَض) بالتحریک روده یا هر چه
در شکم ست سوے دل و دیوار گرد
شهر و جاے باش گوسپندان و رسن
پالان یا رسن پائین پالان که بجانب
زمین ست نه رسن بالائین پالان و زن
مرد و هر چه کسوے وے جاے گیرد و
بدان آسایش یابد از اهل و مال و
خانه وجزآن اَرْبَاض جمع + و
قوت انسان از شیر که بسنده و رسنده
باشد ومنه المثل مِنْكَ رَبَضُكَ وَاِنْ كَانَ
سَمَارًا اي مِنْكَ اَهْلُكَ وَخَدَمُكَ و
اِنْ كَانُوْا مُقَصِّرِيْنَ هٰذَا كَقَوْلِهِمْ اَنْفُكَ
مِنْكَ وَاِنْ كَانَ اَجْدَعَ + و کرانه چیزے
و کمربند مانندے تنگ پالان که در
هر دو تهیگاه ناقه انداخته از هر دو
سرینش بگزرانند
(رِبْض) بالکسر گروه گاوان و رجاے
باش خود عن صاحب المزدوج فقط
(رِبْضَة) بالکسر کشتنگاه هر قوم که
کشته شده باشند دریک جا و تن و
شخص ومنه تَرِيْدٌ كَاَنَّهٗ رِبْضَةُ اَرْنَبٍ
اي جثته جاثمة یعنی شخص خرگوش
نشسته + وجماعت مردم و نوعے از
نشست گوسپند
(رُبْض) بالضم میانه چیزے و بنیاد
بنا و هر چه زمین را مس کند از هر چیزے
و زن مرد و درین معنے بضمتین
و بفتح و بفتحتین هم آمده زیرا که زن
جاے و آسایش مے دهد شوے را یا
مادر یا خواهر که قریب میگردانند
صاحب قرابت را + و چشمه آبے ست
و پاره از درختان طلح و سمر
(رُبْضَة) بالضم پاره از اشکنه ز مرد
اشکنه ساز
(رُبَضَة) کهمزة مرد اشکنه ساز
(رجل رُبُضٌ عَنِ الْحَاجَاتِ)
بضمتین مرد باز مانده از حاجات
(رَابِض) کصاحب مقیم و ساکن
ومنه لَا تَبْعَثُوا الرَّابِضَيْنِ اي الترك
والحبشة
(رَابِضَة) فرشتگانی که با آدم علیه
السلام بر زمین فرود آمدند و گم
شدگان را براه آرند وقال الجوهري
الرَّابِضَةُ بقية حَمَلَةِ الحجة لا يخلو
منهم الارض وهو في الحديث + و
مرد حقیر و عاجز از طلب معالی امور
باز مانده و تا برلے مبالغه است
رُوَيْبِضَة مصغر آن وفي حديث
اَشْرَاطِ السَّاعَةِ وَاَنْ يَنْطِقَ الرُّوَيْبِضَةُ
فِي اَمْرِ الْعَامَّةِ قِيْلَ وَمَا الرُّوَيْبِضَةُ يَا
رَسُوْلَ اللّٰهِ فَقَالَ التَّافِهُ اي الخسيس
الحقير ویقال فُلَانٌ مَا يَقُوْمُ رَابِضَتُهٗ
یعنی انداخته وے یا بچشم کرده وے
نخیزد یعنی در حال میرد و این لفظ
در چشم کردگی بیشتر مستعمل ست
(رَبُوْض) کصبور درخت بزرگ
سطبر فراخ شاخها (رُبْض) گکتب

ج ۲

جمع + ووده بسیار اہل وزنجیر بزرگ
وزره فراخ .
(رَبِیض) کامیر گوسپندان به
آغل گرد آمده باشبانان وگرد آمدن
گاه جرب ورووده
(مَرْبِض) کمجلس جاے باش
گوسپندان مَرَابض جمع + ودر آغل
آوردن وخوابانیدن آن + وکمَجْلِس
ومَقْعَد گرد آمدنگاه جرب ورووده
(رَبَّاض) گلتّان شیر درنده
(رِبَاض) بالکسر عصفر
(ض) رَبَضَتِ الشَّاة رَبْضًا ورُبُوضًا)
بزانو در آمد گوسپند + وکذلِكَ
البَقَرُ والفَرَسُ والکَلْبُ کبُرُوكِ الإبِلِ
وجُثُومِ الطَّیرِ + ونیز رُبُوض اقامت
نمودن بجاے ومنه الحدیثُ انه صلی الله
علیه وسلم بعث ضَحَّاكَ بْنَ سُفْیَانَ
إلى قَومِهِ وقَالَ اِذَا اَتَیْتَهُمْ فارْبِضْ
فِي دَارِهِمْ ظَبْیًا اَی اَقِمْ فِیهَا آمِنًا لاتَبرح
کَاَنَّكَ ظَبْیٌ فِي کِنَاسِهِ قد اَمِنَ حَیْثُ
لایَرَی اِنسیًا وگوینه که آن حضرت
اورا امر کرده که چون میان کافران
مسکن خواہد کرد باید که پرحذر
وبیدار ومتوحش باشد وہرگاه
از ایشان خبرے خلاف بیند از آنہا
ہمچو آہو رم کند + ورَبَضَ الکَبْشُ
عَنِ الغَنَمِ) باز ایستاد قچقار از گشنی
یاعاجز آمد از آن + ورَبَضَ
الاَسَدُ عَلَى فَرِیسَتِهِ) زیر گرفت
شیر شکار خود را وبرنشست بر آن + و
رَبَضَ القِرْنُ عَلَى قِرْنِهِ کذلِكَ + و
رَبَضَ اللَّیلُ) انداخت بچه گروان
خود را برزمین
(ن ض) رَبَضَهُ) جاے داد یا جاے
گرفت بسوے وے
(اَرْبَضَ اَهْلَهُ) خبرگیرے نمود
نفقه عیال خود را + واَرْبَضَتِ
الشَّمْسُ) سخت گرم شد + ونیز
اِرْبَاض) فرو خوابانیدن ستور
واسپ وسگ ومنه الحدیث فَدَعَا
بِاِنَاءٍ یُرْبِضُ الرَّهْطَ یعنے سیراب کند
گروہ را وجنان سازد چنانکه بخواب روند
دراز برزمین + وگوسپندان را در آغل
آوردن وخوابانیدن آن
(تَرْبِیض) جاے دادن وآن قدر
آب درمشک کردن که قعر آن را
بپوشد
(تَرَبُّض) انتظار ساختن

ر ب ط

(رَابِط) کراہب زنا و معنے ومرد
زاہد وحکیم از دنیا رمیده + ورَابِطُ
الجَاْشِ) مرد دلیر که از جا نرود
+ ونَفْسٌ رَابِطٌ) فراخ بہنا + و
جَیْشٌ رَابِطَةٌ) بالہاء لشکر گران
(رِبَاط) بالکسر آنچه بوے بندند
ستور ومشک وجز آن را رُبُط کَکُتُب
جمع ومنه جَلَعَ فلانٌ وقد قرضَ رِبَاطَه
اذا انصرف مجہودًا + ودل ودوام
نمودن برکاری ونگہداشتن وملازمت
کردن جاے درآمدن دشمن مُرابطة
مثل اَوِ المُرَابَطَةُ اَنْ یَرْبُطَ کُلٌّ
مِنَ الفَرِیقَیْنِ خُیُولَهُمْ فِي ثَغْرِهِ مُعَدًّا
لِصَاحِبِهِ فسمّی المُقَامُ فِي الثَّغْرِ رِبَاطًا
ومنه قوله تعالی وصَابِرُوا ورَابِطُوا او
معناه اِنْتِظَارُ الصَّلوةِ بعدَ الصَّلوةِ لقوله
علیه السّلام فذلِکُمُ الرِّبَاطُ + ونیز
رِبَاط) پنج عدد وزیاده از اسپان
بسته ومہمان سراے رِبَاطَات جمع
(رَبِیط) کامیر ستور بسته وخرماي
خشک در انبان نہاده آب بر آن
پاشیده وغوره خرما تر نہاده ویارساے
ترسایان وزاہد وحکیم که خود را
از لوث دنیا باز داشته ولقب غوث بن
مُرّ بن طابخه زیرا که مادرش را
فرزندے نمیزیست پس نذر کرد
که اگر این فرزند زنده ماند بر سر او
صوف به بندم واو را ربیط کعبه کنم
پس زنده بماند واو را خادم خانه کعبه
گردانید تا بالغ گردید سپس آن
بسوے خود کشید وملقب بربیط شد
+ ورَبِیطُ الجَاْشِ) مرد دلیر که
نه گریزد
(رَبِیطَة) ستور که آن را ببندند
(مِرْبَط) کمنبر آنچه بوے بندند
ستور را
(مِرْبَطَة) آنچه بوے ستور را بندند
ودوال باریک که بالاي چوب پالان
بندند
(مَرْبَط) کمقعد ومنزل جاے بستن
یقال لیس له مَرْبَطُ عَنْزٍ
(مِرْبَاط) کمحراب شہریست بساحل
بحر ہند
(مَرْبُوط) بسته ومعرفه دہیست
باسکندریه واہل آن دراز ترین
مردمانند از روے عمر مجد الدین
رَأَیْتُ مِنْهُمْ اِنْسَانًا بالاِسْکَنْدَرِیَّة
(ن ض) رَبَطَهُ رَبْطًا) بالفتح
بربست آن را
(ن) رَبَطَ جَاشُهُ رِبَاطَةً) بالکسر
سخت شد دل او + ورَبَطَ اللهُ عَلى

قَلْبِهٖ) الہام کرد او را صبر و قوی دل
گردانید او را خدا ے
(مَاءٌ مُتَرَابِطٌ) آب کہ سیر ے
نشود
(اِرْتَبَطَ فَرَسًا) معین کرد اسپ را
براے رباط

ربع

(رَبْع) بالفتح سرا ے رِبَاع و رُبُوْع
و اَرْبُع و اَرْبَاع) جمع ✢ و محلہ و
فرود آمد نگاہ و تن و جماعت مردم
و جاے اقامت در ایام بہار و مرد میانہ
(رَبْعَة) و بحرکت مرد میانہ و زن
میانہ رَبَعَات بالتحریک جمع و هو
شاذ لِاَنَّ فَعْلَةً صِفَةً لَا تُحَرَّكُ عَيْنُهَا
فِي الْجَمْعِ وَ اِنَّمَا تُحَرَّكُ اِذَا كَانَتْ اِسْمًا
وَلَمْ يَكُنْ مَوْضِعُ الْعَيْنِ وَاوًا اَوْ يَاءً ✢ و
بالفتح طبلۂ عطار و صندوق اجزاے
مصحف و ہذہ مولدة كانها ماخوذة
من الاولی و حی ست از اسد از انجا
ست اُوْس بن عبد اللہ ربعی تابعی
و بالتحریک سخت رفتن یا سخت ترین
دویدن شتر یا نوعے از دویدن
شتر کہ سخت نباشد و قبیلۂ ست
انا ز دو مسافت با بین پاپہاے دیگیا یہ
کہ در آن خدرک آتش فراہم شود

(رِبْع) بالکسر تب کہ یک روز گیرد
و دو روز گزارد و نام مردے از ہذیل
(رِبْعِيّ) بالکسر منسوب ست بسوے
ربیع رابع و رِبْعی بن ابی ربعی و ربعی
بن رافع و ربعی بن عمرو ربعی زرقی
صحابیان اند و ربعی بن حراش
تابعی ست
(رُبْع) بالضم و بضمتین چہار یک
(رُبَع) کصرد اول نتاج بہاری و
آخر نتاج را ہبع گویند و منہ ما لہ ہبع
و لا ربع رِبَاع و اَرْبَاع جمع رُبَعَة مؤنث
رُبَعَات و رِبَاع جمع
(اَرْبَع) بالفتح چہار زن و اَرْبَعَة
چہار مرد اربعون چہل
(رَبِيْع) کامیر ہفت صحابے اند و
جماعت محدثان و رَبِيْع ابن سلیمان
مرادے و رَبِيْع بن سُلَيمان جیزے
از اصحاب امام شافعی اند و کوہے
ست یا منارہ خرد و باران بہاری و
بہرۂ از آب مرزمین را یقال لفلانٍ
من هذا الماءِ رَبِيْعٌ ✢ و نہر خرد و چہار
یک ربع بضمتین جمع ✢ و الرَّبِيْع
ربیعان ربیعُ الشهورِ و ربیعُ الازمنہ
فربیع الشهور شهران بعد صفر و لا
يقال فيه الا شهر ربيع الاول و شهر
ربیع الآخر و لما ربیع الازمنة فربیعة
الربیع الاول الذی یاتی فیه النور
والكماة والربیع الثانی الذی تدرك
فیه الثمار ✢ و من الناس من یسمیه
الربیع الاول ✢ او السنة ستة ازمنة
شهران منها الربیع الاول و شهران
صیف و شهران قیظ و شهران الربیع
الثانی و شهران خریف و شهران شتاء
✢ و (رَبِيْعٌ رَابِعٌ) مبالغہ ست یعنی
بہار بسیار فراخ با ارزانی ✢ و ابو
الرَّبِيْع) ہدہد ✢ و یوم الرَّبِيْع)
از روزہاے اَوْس و خَزْرَج ست
(رَبِيْعَة) سنگ ورا زمایے و خود
آہنی و مرغزار و توشہ دان و ظرفے
ست کہ دران طیب وغیرہ نہند ✢
و دہے ست بصعید مر بنی رَبِيْعَة را
✢ و رَبِيْعَةُ الْفَرَس) ابن نِزَار بن
معد بن عدنان پدر قبیلہ است
و مذکور ست درج م ر ✢ رَبَعِي)
محرکہ منسوب ست بوے و دو عقیل
دو رَبِيْعَه اند رَبِيْعَة بن عقیل
ابو الخلفاء و رَبِيْعَه بن عامر بن عقیل
کہ پدر ابرص و قحافہ و عزعزة و قرة
است ✢ و در تمیم نیز دو ربیعہ اند یکے
کبرے و آن رَبِيْعَه بن مالک ست و
آن را ربیعة الجوع خوانند و دوم صغرے
و آن ربیعہ بن حنظلہ بن مالک
ست ✢ و نیز رَبِيْعَه پدر حی ست
از ہوازن و آن ربیعہ بن عامر بن
صعصعہ است و اینہا پسران مجد اند
و مجد نام مادر اینہا بودہ ✢ و نیز رَبِيْعَه
سے کس از صحابیان اند
(رَبَائِع) چند کوہ و منارہ بلند اند
نزدیک سُمَيْرَاء
(رُبَيْع بن قُرَيْع) غطفانے ست
کز بیر و رُبَيْع بن) حارث بن عمرو
بن کعب بن سعد بن زید مناة و
رُبَيْع بن عمرو) تیمی ✢ و نام شیخ
قائل قوله اَلَا اَبْلِغْ بَنِيَّ بَنِي رُبَيْعٍ
✢ فَاَشْرَارُ الْبَنِيْنَ لَكُمْ فِدَاءُ
(رُبَاع) بالضم چہار کان و هو معدول
من اَرْبَعٍ اَرْبَعَةٍ وَلِذٰلِكَ تُرِكَ صَرْفُهٗ
وقرأ الاعمش مثنیٰ وثلث و ربع
کزفر علی ارادة رباع
(رَبَاعِ) کثمانٍ آنکہ دندان رباعیہ
را افکندہ شو ✢ و اِذَا نَصَبْتَ اَتْمَمْتَ
فَقُلْتَ رَكِبْتُ بِرْذَوْنًا رَبَاعِيًا وَ جَمَلًا رَبَاعِيًا
و رَبَاعٌ وَكَذٰلِكَ فَرَسٌ رَبَاعٍ و رَبَاعٌ
وَلَا نَظِيْرَ لَهَا سِوٰى ثَمَانٍ وَ ثَمَانٌ و شَنَاحٍ و
جوارٍ ربع بالضم و بضمتین جمع

ج ٢

رِبَاعٌ و رِبْعَان بکسرهما و رُبَع کصرد و اَرْبَاع و رَبَاعِیَات مثله رَبَاعِیَة بالتخفیف مؤنث + و چهار دندان که میان دندان ثنایا و انیاب باشد رَبَاعِیَات جمع

(رَبَاعَة) و بکسر شان و حال که بر آن شی و لا یکون فی غیر حُسْنِ الْحَال + و منه مَالِي مَن یَضْبُطُ رَبَاعَتِي غیرُ فلان ای اَمْرِي و شانی الّذی اَنَا علیه + یا طریقه و روشی و استقامتی که داری یا قبیله یا فخذ از اشاعر و قبائل و یقال هُم علی رَبَاعَتِهِم و یکسر و رِبَاعِهِم و رَبَعَاتِهِم محرکةً و رَبِعَاتِهِم ککتف و رِبْعَتِهِم کعنبة یعنی اینها بر حالت نیکو اند یا بر امری مستقیم که بودند بر آن یا رَبَعَاتِهِم محرکة و تکسر الباء فرودگاه ایشان + و رِبَاعَة) بالکسر نوعی از دوال شمشیر

(رُبَیِّع) مصغر رَبِیع دختر مُعَوِّذ و دختر حارثه و دختر طُفَیل و دختر نضر خواهر پدر انس و اُمّ الرُّبَیِّع که گفته بود مراد را رسول الله صلی الله علیه وسلم یا اُمّ الرُّبَیِّع کتاب الله القِصَاص صحابیات اند + و عبد الرحمن بن رُبَیِّع و ابو العوام باهلی و پسرش رُبَیِّع محدثان اند

(رُبَیْعَة) بن حصن و رُبَیْعَة ابن عبدٍ شاعران اند و عبد الله بن رُبَیْعَة در صحبت وی با نبی صلی الله علیه وسلم اختلاف ست

(رَبْعَان) بالفتح از اعلام ست

(رَبَّاع) کشداد بسیار خرید کننده خانها و منزلها

(رَوْبَع) کجوهر ضعیف و فرومایه

(رَوْبَعَة) کوتاه بالا و صاحب صحاح بزای معجمه گفته + و کوتاهی باشند یا علتی ست مر شتر بچها را

(یَرْبُوع) بالفتح کلاکموش یَرَابِیع جمع و گوشت پشت یا آن بضم ست یا یَرَابِیعُ الْمَتْنِ) موش گوشتهای پشت ست واحد آن نیامده + و یَرْبُوع بن حنظله بن مالک پدر قبیله است از تمیم از آن قبیله است مُتَمِّم بن نُوَیْرَة صحابی + و یَرْبُوع بن غیظ پدر بطنی ست از مُرّه از آن بطن ست حارث بن ظالم مُرّی

(رَابِع) کصاحب چهارم و شتر نوبت آب رسیده رَوَابِع جمع و نام وادی ست از جحفه و چاهی ست نزدیک کوه اسقف که آبش کمتر خشک شود و در قدیم رابوع می گفتند آن را

(مَرْبَع) بالفتح کوهی ست نزدیک مکه و جای اقامت در ایام بهار و موضعی ست

(اَرْضٌ مَرْبَعَةٌ) بالفتح زمین موشناک

(مِرْبَع) بالکسر چوبی که دو کس طرف آن بگیرند و بر آن تنگبار انداخته بر پشت ستور بار نهند و نام پدر عبد الله و پدر عبد الرحمن و پدر زید و پدر مرارة صحابیان + و نیز مِرْبَع منافقی بود کور و لقب وَعْوَعَة بن سعید راویهٔ جریر

(مِرْبَعَة) بالکسر چوبی که بر آن تنگبار انداخته دو کس دو طرف آن برگیرند و بر پشت ستور بار نهند

(ذُو الْمَرْبَعِی) یکی از بادشاهان حمیر بوده

(مِرْبَاع) بالکسر جائیکه بر دیانه روئیدگی را در اول بهار و چهار یک غنیمت که آنرا در جاهلیت رئیس میگرفت و ماده شتر که همواره در بهار بچه آرد یا ماده شتر که اول نتاج آورد باشد و مرد میانه

(مَرَابِیع) بارانهای اول بهار

(مَرْبُوع) مرد میانه و مرد تب ربع رسیده

(اَرْبَعَاء) مثلثة الباء ممدودا چهارشنبه اَرْبَعَاءان تثنیه وی است و اَرْبَعَاءَات جمع + و قَعَدَ الْاَرْبَعَاء) نشست چهار زانو و تضم الهمزة والباء و کذلک قَعَدَ الْاُرْبُعَاوَی) بضم همزه و با + و نیز اَرْبِعَاء) ستونی از ستونهای بنا + و جمع ربع ست اَرْبَعَة و رِبَاع کذلک + او جمع رَبِیع الْکَلَأ اَرْبِعَة و رَبِیعُ الْجَدْوَلِ اَرْبِعَاء

(بیت اُرْبُعَاوَاءُ) بضم خانه یک ستون و دو ستون و سه ستون و چهار ستون

(رِبْعِیَّةُ الْقَوْمِ) خوار بار قوم در اول سرما

(ف) رَبَعَ رَبْعًا) بالفتح باز ایستاد و خود را باز کشید از کاری و منه قولهم اِرْبَعْ عَلَیْکَ اَوْ عَلَی نَفْسِکَ اَو عَلَی ظَلْعِکَ) ای ارفق بنفسک کُفّ و فی الحدیث اِرْبَعُوا عَلَی اَنْفُسِکُم ای ارفقوا بانفسکم فانکم تَدْعُونَ سَمِیعًا قَرِیبًا

ع ۲۴

۱

؛ ونیز رَبْع بدست سنگ برداشتن جهت آزمایش قوت وچهار توختن زه کمان وجزآن وبهر چهار روز یک بار نوبت آب یافتن شتر وآن چنان باشد که شتران را سه روز یا چهار روز وسه شب از آب باز دارند ودر چهارم بر آب آیند ؛ ودر فراخی سال رسیدن قوم وتب ربع گرفتن کسی را والفعل کمنع وبمربعه بار بر شتر نهادن وچشمه داشتن وچهار یک مال گرفتن از قوم وچهارم قوم شدن ودرین هردو معنی ضم عین مضارع وکسر آن نیز لغتی هست وچهار یک غنیمت ستدن واین درجاهلیت بود ودر اسلام خمس ست ؛ ورَبَعَ عَلَیْهِ) میل ومهربانی نمود بروی ؛ ورَبَعَ عَنْهُ) باز ماند وکوتاهی نمود ازوی ؛ ورَبَعَت الابل) بچرا گذاشته شدند شتران وخوردند بطوریکه خواستند وآب نوشیدند ؛ ورَبَعَ الرَّجُلُ بالمکانِ وکذلک فی الماءِ) فرمان داد بهرچه که خواست ؛ ورَبَعَ الْقَوْمَ) چهل تا ساخت قوم را بذات خود یا چهل وچهار ؛ ورَبَعَ بالمکان) قرار گرفت وآرام نمود ؛ وربع الْقَوْمُ) مجهولاً باران ربیع رسید ایشانرا

(مُرْبِع) کمحسن ماده شتر که در ربیع بچه آورده باشد یا آنکه بچهٔ او باو باشد وبادبان کشتی برازبا ؛ وغَیْثٌ مُرْبِعٌ) باران بهاری علف رویاننده مَرَابیع جمع

(مُرْبَع) کمکرم تب ربع رسیده

(اَرْبَعَت النَّاقَةُ) بند شد بچه دان وی پس قبول نکرد آب نر را ؛ واَرْبَعَ مَاءُ الرَّکِیَّة) بسیار شد آب چاه ؛ واَرْبَعَ الوِرْدُ) نوبت آب خوردن زود باز آمد ؛ واَرْبَعَ الاِبِلَ) گذاشت شتران را تا آب خورند هرگاه خواسته باشند ؛ واَرْبَعَ فُلانٌ) بسیار کرد نکاح را ؛ واَرْبَعَ السَّائِلُ) سوال کرد ورفت وباز آمد ؛ واَرْبَعَ المَرِیضَ) ترک داد عیادت بیمار را دو روز وبروز سوم آمد ؛ ونیز

اِرْبَاع بچهارم سال در آمدن گوسپند وپنجم گاو واسپ وهفتم شتر ودر علف بهاری در آمدن قوم یا چهار عدد شدن ومقیم بودن بمنزل بهاری ودر علف بهاری ها کردن ستور را وخداوند شتران ربع یعنی نوبت آب شدن ودر پیری فرزند شدن کسی را وبه بهار در نتاج آمدن شتر

(رَابَعَ مُرَابَعَة ورِبَاعًا) بهار مزد کرد مثل مشاهره ومصایفه یعنی تابستان مزد کردن ؛ ونیز مُرَابَعَة) دو کس دست یکدیگر گرفته تنگ بار بر شتر نهادن چون مربعه نباشد

(مُرَبَّع) کمعظم چهار گوشه از هرچیزی ولقب محمد بن ابراهیم انماطی حافظ بغداد ومحمد بن عبد الله بن عتاب محدث که مشهور است بابن مربع نیز

(تَرْبِیع) چیزی را چهار سو ساختن واز چهارمین خانه نظر کردن کوکب بیکدیگر

(مُرْتَبِع) بکسر الباء وفتحها مرد میانه ؛ ومُرْتَبَع) بمبنا للمفعول فرود آمدن گاه در بهاران

(اِرْتَبَعَ بمکانٍ کذا) اقامت نمود در بهاران بجای ؛ واِرْتَبَعَ البَعِیْرُ) خورد علف بهاری را وفربه گردید ؛ ونیز ارتباع سنگ بدست برداشتن جهت آزمایش قوت وبچهار زانو نشستن وهنگام خرما چیدن رسیدن خرمابن وسخت دویدن شتر وگرد اندام شدن

(مُتَرَبَّع) بفتح الباء فرود آمدن گاه در بهاران

(تَرَبَّعَ الْبَعِیْرُ) خورد علف بهاری را ؛ ونیز تربع بچهار زانو نشستن ویعدی بفی وبهاران جای بودن وکوهان دراز بر آوردن شتر

(رَجُلٌ مُسْتَرْبِعٌ بِعَمَلِهِ) مرد شکیبا قوی وبخودی خود بکار ایستاده شونده

جَ

(اِسْتَرْبَعَ الرَّمْلُ) تو بر تو نشست ریگ ؛ واِسْتَرْبَعَ الغُبَارُ) بلند گردید ؛ واِسْتَرْبَعَ البَعِیْرُ لِلسَّیْرِ) قوی گردید بر سیر

ربغ

(رَبْغ) بالفتح سیرابی وخاک باریک

(رَبَغ) محرکه فراخی زندگانی ؛ واَخَذَهُ بِرَبَغِهِ) گرفت آنرا بوقت حادث وپیدا شدن آن پیش ازانکه فوت کند

(رَبِغ) ککتف تباه کار بی باک

(اَرْبَغ) بالفتح بسیار از هرچیزی ؛

رَباغَة) کسحابه اسم مصدرست
ازان
(رابغ) آنکه مقیم باشد برامرکه
قدرت دارد بران و معرفه
وادیست میان حرمین نزدیک بحجفه
ورابغ بن یحیی صنهاجی دمشقی از
متاخرین است ووی وپسرش محمد
بن رابغ روایت حدیث دارند
و وعَیشٌ رابغٌ) زیست بانازو
نعمت و ورَبیعٌ رابغٌ) بهار با
ارزانی وفراخی
(تربغ) کیمنع موضعی است
میان عمان وبحرین
(ن) رَبَغَ القَومُ فی النَّعیمِ) آرام
نمودند وثبات ورزیدند ومال
ونیکی ونعمت
(اَربَغَ اِبلَهُ) گذاشت شتران را
تابوقت وبی وقت آب خورند و منهُ
تَرَکتُ اِبلَهُ هَمَلاً مُربَغاً)

ر ب ق

(ربق) بالکسر رسن باگوشها که
بربره وبزغاله بندند
(ربقة) وبفتح یک گوشه از ربق ومنه
الحدیث خَلَعَ رِبقَةَ الاسلامِ مِن عُنقِه
رِبَق کعنب واَرباق کاصحاب ورِباق
کجبال جمع و وحَلَّ رِبقَتَهُ) بالکسر
کشاد ودور کرد از رنج وشدت اورا
(اَربُق) بضم باء دهی است
برامهرمز
(رُبَیق) کزبیر وادی است بحجاز
و واُمُّ الرُّبَیق) بلا
(رَبیقة) کسفینة ستور ریزه گردن
بسته ودر ربقه کشیده وصید
بدام افتاده
(ض ن) رَبَقَهُ رَبقاً) بالفتح
وبکسر ب ودر ربقه کشید سرآن را
و ورَبَقَ فی الامرِ) انداخت
اورا در کاری
(تربیق) بکسر تار شته که بدان
گوسپند را بندند
(مُربَّقة) کمعظمة نان چرمین
(تربیق الکلام) آرایش سخن و
وقولهم رمدت الضأن فربّق
(رَبِّق) یعنی اماده کن ربقه ها را
زیراکه قریب است که نتیجه دهند
وفی المغرب یقال ربّق ربّق بالنون
ای انتظر الانتاج وتضع بعد مدة
ویقال رَمِّق بالمیم ایضا
(ارتبق الظبی فی حبالتی)
در دام من بسته شد گردن آهو و
نیز ارتباق) در کاری افتادن و
ربقه در آمدن یقال رَبَقَهُ فارتبق
(تربّقتُهُ من عُنقی) در آویختم آنرا
بگردن خود

ر ب ک

(رجلٌ رَبِکٌ) ککتف مرد سست
حیله
(رجلٌ رُبَکٌ) کصرد مرد شوریده
عقل در کار خود
(اَربَک) بالفتح شتر سیاه تیره
رنگ یا شتریکه هر دو پهلو وگوشهای و
سخت سیاه وسوای آن تیره رنگ
باشد رُبک بالضم جمع
(اُربُک) بضم باء ویقال اُرنق بقاف
دهیست بخوزستان ازان ده
است علی اربکی ابن احمد بن فضل
(رَبیک) کامیر طعامی است که از
خرما وروغن وپاست سازند وگاهی
بران آب ریزند پس نوشیده شود یا
خرما وقروت است یا شیره با آرد یا
پاپست آمیخته یا بلیخ خرما وگندم
یا آرد وقروت بروغن آمیخته و و
(رجلٌ رُبَیکٌ) مرد شوریده عقل
در کار خود
(رَبیکة) بمعنی ربیک است که
طعامی باشد وآب آمیخته بگل تنک
ومسکه که از شیر جدا نشود
(رجل رَبِکٌ) ککتف بمعنی رجل
ربیک است
(ن) رَبَکَهُ رَبکاً) بالفتح درآمیخت
آنرا و ورَبَکَ الثَّرید) نیکو ساخت
آنکه را و ورَبَکَ فلاناً) انداخت
اورا درگل ولای و ورَبَکَ الرَّبیکة
ربیکه ساخت وفی المثل عَرثان فاربکوا
له و واتی اعرابیٌ اهلَهُ فبُشِّرَ بغلامٍ
وُلِدَ لَهُ فقال ما اصنع به أآکله ام
اشربه فقالت امرأته ذلک فلما شبع
قال کیف الطلا وامّه
(س) رَبِکَ) شوریده شد وبرهم
گردید کار بروی
(ارتبک فی کلامه) درماند در
سخن و وارتبک الصیدُ فی
الحبالة) مضطرب وتپان گردید
شکار در دام و وارتبع) شوریده و
برهم شد کار بروی و ونیز ارتباک)
درآمیخته شدن یقال رَبَکتُهُ فارتبک
ودر گل تنک درآمدن ودرافتادن
درآن ودرآویختن بچیزی یقال
ارتبک الرجلُ فی الامرِ ای نشب فیه
ولم یکد یتخلص منه

(اِرْبَاكَ عَنِ الْاَمْرِ) بایستاد از
کار ؛ وَاَرْبَاكَ رَایُهُ) شوریده شد
عقل او

ربل

(رَبْل) بالفتح نوعی از درختان که
در آخر تابستان بسردی شب بی باران
برگ و بار بیرون آرد رُبُول جمع ؛
وَرَبْلٌ اَرْبَل) مبالغه است
(رَبْلَة) بالفتح وبحرک هر گوشت پاره
سطبر یا آن شکم ران است یا گرداگرد
پستان رَابِلَة مثله ؛
گرداگرد کس رَبَلَات جمع
(رجلٌ رِبْلٌ) بالکسر مرد بسیار
گوشت
(رَبَل) محرکه نباتی است سخت
سبز و آن در دیار بلبیس بسیار باشد
و دو درهم ازان تریاق است مر زهر
مار را
(امرأة رَبِلَة) کفرحة زن فربه بسیار
گوشت و زن بزرگ ربلات یا
باریک ران خرد کس
(حفص رِبالی ابن عَمْرو بن رَبَال
کسحاب) محدث است
(رَبَالَة) بالفتح بسیاری گوشت
(اِرْبِل) کاِثْمِد شهری است نزدیک
موصل و زمینی است و شهری بشام
(امرأةٌ رَبْلاء) بالفتح زن بزرگ ربلات
رَيْبَل) کامیر دزد خبیث که تنها دزدی
وزد و سے باشد و بے سر جنگ
نماید
(رَبْلَة) کسفینة فربهی و تن آسانی
و فراخی نعمت
(رِتْبِيل) کسکیت برادر حمال اسدی
است لَهُمَا آثَارٌ فِی حَرْبِ الْقَادِسِيَّة
(رِئْبَال) بالکسر شیر که اسد باشد
و گیاه بالیده درهم پیچیده و مُهْمَز و
قدم رَآبِیل جمع ؛ و پیر نا توان
؛ و ذِئبٌ رِئْبَالٌ و لِصٌّ رِئْبَالٌ
ای خبیث
(رَيْبَل) کحیدر زن پر گوشت
بناز و نعم پرورده و شتر یاده فربه
(تَرْبُل) کتنصر موضعی ست
(ارض مَرْبَالٌ) بالکسر زمین
ربلناک
(ن ض) رَبَلَ الْقَوْمُ) بسیار
شدند یا بسیار شد شتران و اولاد آنها
؛ و رَبَلَتِ الْاَرْضُ) رویانید
گیاه ربل را یا بسیار شد درخت
ربل دران
(اَرْبَلَتِ الْاَرْضُ) بمعنی ربلت
الارض ست
(اِرْتَبَلَ مَالُهُ) بسیار شدند شتران
او
(تَرَبَّلَ) خورد گیاه ربل را ؛ و
تَرَبَّلَ الشَّجَرُ) برگ برآورد و سبز
گردید ؛ و تَرَبَّلَ الْقَوْمُ) چرا
کنانیدند نبات ربل را ؛ وَتَرَبَّلَ
فُلَانٌ) شکار کرد و تفحص و جست و
جوی نبات ربل نمود یا عام است ؛ و
تَرَبَّلَتِ الْاَرْضُ) نبات آورد و
سبز گردید ؛ وتَرَبَّلَتِ الْمَرْأَةُ
بسیار گوشت شد مُتَرَبِّلَة نعت
است ازان
(تَرَابُل) شیری نمودن بقال هو
يَتَرَابَلُ یعنی او شیری مینماید

ربم

(رَبَم) محرکه گیاه باهم پیوسته

ربن

(علی طَبَری بن رَبَن) محرکه
مولف کتاب امثال و جز آن است
(رَابِن) کصاحب جای ران است
از مردم که نوعے از موزه باشد
(رُبُون) بالضم بیعانه اُرْبَان و
اُرْبُون بضمها مثله
(رِبَّان) ککتاب نام شخصی از قبیله
جرم ولَيسَ فِي الْعَرَبِ رِبَّان بِالرَّاءِ غيرُهُ
وَمَنْ سِوَاهُ بِالزَّای
(اُرْبُونَة) بالضم شهری است بمغرب
(اُرَابِن) کعلابط منزلے است نزدیک
وادی صفرا
(رُبَّان) کرمان رکنیست از کوه اجا
و مهتر کشتیبانان که کشتی راند و
مذکور است در ر ب ب
(رُبَّانِيَّة) آبیست مر بنی کلیب بن
یربوع را
(اَرْبَنَتُهُ الرُّبُونَ) دادم او را بیعانه
(مُرْتَبِن) بجای بلند برآینده
(تَرَبَّنَ السَّفِينَةَ) روان کرد هو کشتی را

ربو

(رَبْو) بالفتح پشته و بلندی رَبْوَة و
رَبَاوَة) بتثلیث راء در همه و رَبَاة مثله
و تاسه و جماعت مردم اَرْبَاء جمع
(رِبَا) بالکسر والقصر مثنی یعنی به نسیه
خریدن و فزون گرفتن در وام
و بیع رِبْوَان و رِبَيَان تثنیه
(رِبْوَة) بالکسر ده هزار درهم رُبَة
مثله
(رُبَىً) کهدی موضعی ست
(رُبْيَة) بالضم والتخفیف نوعی از

ج

حشرات وگربه ربیٌ جمع
(رَبَاء) کسماءمنت نهادن وفزونی
نمودن برکسی
(رابِیَة) بلندی وپشته وفزونی
قال الله تعالی فَاَخَذَهُم اَخْذَةً رَابِیَةً
ای زائدةً شدیدةً
(اِرْبِیَان) بالکسر والتخفیف نوعی
از ماهی به هندی جهینگا است
(اُرْبِیَّة) کاثفیة بیخ ران یا باین علی
واسفل شکم واهل خانه مرد وپسر
عم وی اَصْلُهُ اُرْبُوَة فَاستثقلوا التشدید
عَلَی الواوِ و ویقال جَاءَ فُلَانٌ فی
اُرْبِیَّةِ قَوْمِهِ) ای فی اَهْلِهِ وعَشِیْرَتِهِ
مِنَ الاعمام ونحوهم ولایکون لا ارْبِیَّة
من غیرهم
(ن) رَبَا رَبْوًا) بالفتح ورُبُوًّا بالضم
کعلو ورَبَاءً) بالفتح فزون شد
وکوالید و ورَبَا رابِیَةً) بربلندی و
پشته برآمد و ورَبَا الفرس رَبْوًا)
منتفخ گردید از دویدن یا از ترس
وحشت گرفت آن اسب و ورَبَا السَّوِیْق)
ریخت بران آب رابس بالیده
گردید
(رَبَوْتُ فی حَجْرِهِ رَبْوًا ورُبُوًّا ورَبَیْتُ
رَبَاءً ورُبِیًّا) پرورش یافتم

در براو
(مُرْبِی) آنکه به پیشی خرید
نماید
(اَرْبَیْتُهُ) فزون گردانیدم اورا
ونیز اِرْبَاء زائد گرفتن از انچه که
داده باشد
(رَابَیْتُهُ) مدارا کردم با او
(زَنْجَبِیْل مُرَبًّی ومُرَبَّبٌ)
پرورده به رُبّ ذکر فی ربب
(رَبَّیْتُهُ تَرْبِیَةً) غذا دادم اورا و
پروردم و ورَبَّیْتُ عَنْ خُنَاقِهِ)
آسایش دادم وخلاصی بخشیدم اورا
از خبه گلو
(تَرَبَّیْتُهُ) غذا دادم اورا

باب الراء فصل التاء

رتء

(رَثْآن) کسکران پویه دویدن شتر
(ف) رَتَأَ العُقْدَةَ رُتُوْءًا) بالضم
سخت کرد گره را و ورَتَأَ فُلَانًا)
خبه کرد اورا و ورَتَأَ) آرام کرد و
برفتار آمد و ورَتَأَهُ) برپای نمود اورا
و ویقال ما رَتَأَ کَبِدَهُ بطعامٍ
یعنی نخورد طعامی که دفع کند گرسنگی
اورا خاص بالکبد
(اَرْتَأَ فی فُتُورٍ اِرْتَاءً) خندید

رتب

(رَتَب) محرکه سختی وریختگی و
زمین بلند وبرآمده وسنگها نزدیک
بهم افتاده بعض بلندتر از بعض
(رَتَبَة) کذلک و ودرشتی زندگانی و
میانه دو انگشت خنصر وبنصر وبنصر
ووسطی وسبابه وسطی وهر چهار
انگشت را فراهم آوردن
(رُتْبَة) بالضم پایه مرتبه بالفتح
شله وجای دیدبان بر سر کوه و
بلندی وقَالَ الخَلِیْلُ المَرَاتِبُ فِی الجَبَلِ
والصَّحَارِی هِیَ الاَعْلَامُ الَّتِی فِیْهَا
العُیُوْنُ والرُّقَبَاءُ
(اَمْرٌ رَاتِبٌ) کار ثابت وبرجای
(رَتْبَاء) بالفتح شتر ماده ثابت
در سیر وآنکه همه شب رود
(تُرْتُب) بضم هر دو تا وبضم اول و
فتح دوم ثابت وبرجای وبفتح دوم
همیشه وروزگار وبنده بد وخاک و
بضم و ویقال جَاءُوا تُرْتُبًا) یعنی
آمدند همه
(تُرْتُبَّة) بضم هر دو تا وتشدید بارا
مانندی کوفته وپاسپرده یقال اتَّخَذَ
تُرْتُبَّةً ای شبه طریق یطاره
(ن) رَتَبَ رُتُوْبًا) ثابت شد و

برجای ایستاد و ونیز رُتُوْب) در
وادی بون و ورَتَبَ رُتُوْبَ
الکعب) ای انتصب انتصابه
(اَرْتَبَ اِرْتَابًا) سوال کرد بعد
بی نیازی و ونیز اِرْتَاب) ریخته و
سوده شدن
(رَتَّبَهُ تَرْتِیْبًا) ثابت واستوار
گردانید اورا و ونیز تَرْتِیْب) راست
کردن درجات هر چیزی
(تَرَتَّبَ تَرَتُّبًا) برجای ایستاد

رتبل

(رَتْبَل) کجعفر کوتاه بالا ونام مردی
وصالح بن رُتْبِیْل) بالضم محدث
است

رتت

(رَتّ) بالفتح مهتر رُتَّان بالضم و
رُتُوْت جمع یقال هٰؤُلَاءِ رُتُوْتُ
البَلَدِ ای رُؤَسَاؤُهَا وخوک رُتُوت
جمع
(رُتَّة) بالضم کند زبانی که بیان
سخن را نتواند یقال فِی لِسَانِهِ رُتَّةٌ و
درماندن در سخن
(اَرَتّ) کنکلاج وخباب بن الارتّ
صحابی است بدری و ایاس بن الارتّ
شاعری است نحی

ج

(رُتّی) بالضم والقصر شکسته زبان یعنی انکه حرف را را لام یا غین و سین را تا گوید

(ض) رَتَّ رُتُوتًا) کند زبان گردید

رَتْرَتَ) در ماند در سخن و متردد و دودله گردید

(ارتّه الله) کند زبان گرداند اورا خدای

رتاج

(رَتَج) محرکة در بزرگ

(مال رِتْجٌ) بالکسر مال بنده و سِکّة

رَتَجٌ) کوچه سربسته

(رَاتِج) اطمی ست که آن ناحیه باسم آن مسمی شد و آن در شرقی ذباب ست مائل بشام و طبری گفته کوهی ست در پهلوی کوه بنی عبید پس اگر این قول صحیح باشد انچه بالا گذشته غیر آن خواهد بود

(رِتَاج) بالکسر در بزرگ که بران در کوچک باشد منه رِتَاجُ الکَعْبَة و نام مکه بود و ناقةٌ رِتَاجُ الصَّلا) شتر ماده هموار خلقت پر گوشت

(رِتَاجَة) بالکسر سنگ رَتَائِج جمع

(مِرْتَاج) بالکسر تنگ و کلید مَرَاتِج جمع

(رُوَيْتِج) بالتصغیر موضعیست

(ن) رَتَجَ البَابَ) بند کرد در را ؛ و رَتَجَ الصَّبِیّ رَتَجَانًا) محرکة برفتار آمد

(س) رَتِجَ) بسته شد بروی سخن

(اَرْضٌ مُرْتَجَةٌ) کمکرمة زمین بسیار گیاه

(اَرْتَجَ البَابَ) بند کرد در را ؛ و اُرْتِجَ عَلَیْه) مجهولا بسته شد بروی سخن ؛ و اَرْتَجَتِ النَّاقَةُ) اَغْلَقَتْ رحمها علی الماء ؛ و اَرْتَجَتِ الدَّجَاجَةُ) پر شد شکم آن از بیضه ؛ و اَرْتَجَ البَحْرُ) جوش زد و بسیار شد آب آن پس فرو پوشید بر همه چیز را ؛ اَرْتَجَتِ السَّنَةُ) تمام سال بقحط گذشت و اَرْتَجَ الثَّلْجُ) پیوسته بارید برف ؛ و اَرْتَجَ الخِصْبُ) تمام گرفت زمین را ارزانی و فراخی ؛ و اَرْتَجَتِ الاَتَانُ) باردار شد ماده خر

(اُرْتِجَ عَلَیْه) مجهولا بسته شد بروی سخن وکذلک اُسْتُرْتِجَ عَلَیْه) مجهولا

رتخ

(قُرَادٌ رَتِخٌ) کلکتف کنه که بالای پوست نسکافته چسپیده باشد و الرَّتْخ بالفتح التَّرْخ فی معنیه کذا فی النسخ

(رَتَخَة) محرکة گل تنک سخت

(عَجِینٌ رَاتِخٌ) کصاحب ای رقیق وکذلک طِینٌ رَاتِخٌ

جِلْدٌ اَرْتَخُ) پوست خشک

(ن) رَتَخَ الطِّینُ رَتْخًا) بالفتح تنک گردید گل وکذلک رَتَخَ العَجِینُ ؛ و رَتَخَ بالمَکَان) اقامت نمود دران و رَتَخَ عَنِ الاَمْر) پس ماند و تخلف ورزید از کار

رتاع

(رَتْعَة) بالفتح فراخی در ارزانی و منه المثل القَیْدُ والرَّتْعَةُ ویحرک قاله عمرو بن الصَّعِق وکانت شاکر بن ربیعة قبیلةٌ من همدان اَسَرُوه فاحسنوا الیه وقد کان یوم فارق قومه نحیفا فهرب من شاکر فلما وصل الی قومه قالوا ای عمرو خرجت من عندنا نحیفا وانت الیوم بادن فقال القَیْدُ والرَّتْعَةُ ای الخِصْب

(جَمَلٌ رَاتِعٌ) شتر چرنده رِتَاع بالکسر جمع کنائم و نیام رُتَّع کرکع و رُتُع ککتب و رتوع شله

(مَرْتَع) کمقعد چراگاه

(رَاَیْتُ اَرْتَاعًا مِنَ النَّاسِ) یعنی دیدم جماعت بسیار از مردم

(ف) رَتَعَ رَتْعًا بالفتح و رُتُوعًا و رِتَاعًا بالکسر چرید ستور و آب خورد بر سر خود در فراخی یا چرید بحرص تمام در زمین با علف یا عام ست

(فُلَانٌ مُرْتِعٌ) کمحسن یعنی فراخ روزیست هرچه میخواهد او را حاصل است و لقب عمرو بن معاویه بن ثور جدامرأ القیس بن حجر است یا آن برو زن محدث ست و لقب به لانه کان یقال له ارتعنا فی ارضک فیقول قد ارتعت مکان کذا وکذا

(اَرْتَعَ فُلَانٌ) چرانید شتران خود را و قرئ نُرْتِعْ و نَلْعَبْ ای تُرْتِعُ نحن دوابنا ونلعب هو وقرئ بالعکس ای یُرْتِعُ هو دوابنا ونلعب جمیعا و قرئ بالنون فیهما وبالیاء فیهما ای نتعم ونلهو من الرتع کقولهم خرجنا نلعب ونرتع ای نتعم ونلهو ؛ و نیز ارتاع رویانیدن باران علف چریدنی الغیث مُرْتِعٌ نعت ست

رتاق

(رَتْق) بالفتح بستن ضد فتق و لی الفعل من ضرب و بسته و منه قوله تعالی کَانَتَا رَتْقًا فَفَتَقْنَاهُمَا ؛ و بالتحریک بسته شدن بکارت زائل شده

(رتقه) محرکة پایه و پایگاه رتق
جمع
(رُتقَةُ السّتربین) بالضم بستگاه
کشتیهاست بحرمین
(رِتاق) بالکسر دو جامه کرانها
برهم بسته
(رُتُوق) عزت و غلبه و شرف
(رَتقاء) کحمراء زنی که کسی جماع
آن را نتواند اَوالّتی لَاخَرقَ لها
اِلَّا المَبال
(ارتتاق) بسته شدن بکارت و
پیوسته گردیدن هر چیزی

ر ت ا ق ن

(تَرا القین) دهی ست ببلاد عجم
و آن قصبه کردن ست

ر ت ا ك

(رَتَك) بالفتح کمقعد مرد ارسنگ
(ض) رَتَكَ البَعیرُ رَتکًا و رَتَکًا
و رَتَکانًا محرکتین پویه دوید شتر
وَلَایُقالُ هذا اِلّا لِلبَعیر خاصّةً
(ارتکت البعیر) پویه دوانیدم
شتر را لو وارتك الضحاك
نرم خندید

ر ت ا ل

(رتل) محرکة خوبی و آراستگی و
نیکوئی هر چیزی و سپیدی دندان
و بسیاری آب آنها و رسته دندان هموار
ویقال ثغر رتل و سخن هموار نیکو
(رتل) ککتف سخن هموار نیکو و
خوب و نیکو از هر چیزی لو و رَجُلٌ
رَتِلٌ) مرد کشاده دندان لو و
ثغرٌ رَتِلٌ) دندان نیکو هموار سخت
سپید بسیار آب وماءٌ رَتِلٌ آب
خوش شیرین و سرد
(رابلة) زن کوتاه بالا
(ارتل) مرد کلکلاج کند زبان
(رُتَیلاء) بالمد مصغرا و یقصر
جانوریست زهردار بفارسی آن را دلمه
گویند آن انواع ست اشهرها شبهٌ
الذباب الذی یطیر حول السراج و
نوعی از آنست سیاه با نجک سپید و
نوعی ست زرد تیره رنگ غبار رو
نیز گیاهی ست که شکوفه آن شکوفه
سوسن ماند گزیدن رتیلا و عقرب
را فائده بخشد
(رتّل الکلام ترتیلا) نیکو کردن تالیف
آن را و هویدا کردن آن را بی تکلف
لو و نیز ترتیل) هموار و آرمیده
و پیدا خواندن قال الله تعالی و رتّل
القرآن ترتیلا
(ترتّل فی الکلام) آهسته خواند
کلام را

ر ت ا م

(رَتَمة) بالفتح رشته که بر انگشت
بندند جهت یاد داون چیزی که گفته
باشند رَتَم جمع وقد نهی عنه
(رَتَم) محرکة گیاهی ست کانّه من
دقته شبه بالرتم رتمة یکی شکوفه
آن مانند خیری ست و ثمر آن مانند
لوبیا و دانه آن مانند عدس و دود رم ان
ثمر آن مقئ ست قوی و آشامیدن
عصاره آن بر ناشتا برای اخراج
انواع کرم شکم و جنین مرده و ادرار بول
بقوت و عرق النسا نافع و همچنین احتقان
بنقوع آن با آب دریا و فرو بردن
بیست و یکدانه آن بر ناشتا انواع
دمامیل را نافع لو و توشه دان بر وراه
روشن و کلام پوشیده و خفی که بفهم در
نیاید و منه الحدیث فی کلّ شیءٍ صدقة
حتی فی بیانك عن الرتم و
نیک شرم و حیا
(رَتیم) کامیر سیر نرم لو و رَجُلٌ
رتیم) مرد شکسته بینی
(رتیمة) کسفینه بمعنی رتمه ست
گذشته باشد رتائم جمع رِتام
بالکسر شله لو و نیز رتم و رتیمة)
گرهی باشد که در جاهلیت مسافر
وقت سفر دو شاخ درختی
را باهم می بست و هرگاه از سفر
باز می آمد اگر آن هر دو شاخ
را بحال می یافت می گفت که از
اهل او خیانت واقع نشده و اگر
بحال نیافت می گفت که تحقیق از
اهل و خیانت واقع شده
(راتم) کصاحب ثابت و برجای
یقال هو ما زال راتما
(ارتم) آن که بیان سخن را نتواند
بجهت آهتی که در زبان یا دندان
دارد لو و خالد بن ارتم) نام کژدم
ست و کژدم دُرید بن صمّه را نیزه زده
(رتماء) بالفتح ناقه که رتم خورد و بدان
الفت دارد و شیفته آن باشد و
ناقه که توشه دان پراز باد برد
(رُتام) کغراب شکسته و ریزه شده
(مرتوم) شکسته بینی
(رتامی) کسکاری قومیکه از خوردن
رتم بیهوشی آنها را عارض باشد
(ترترتم) کقنفذ و جندب
نثر ثابت و دائم
(ض) رتمه رتما شکست و ریزه

و باریک گردانید آن را یا خاص است
بشکستن بینی و (رجل ارتم) بالفتح
مرد شکسته بینی وَصفٌ علی المصدر
و (رتم فی بنی فلان) پرورش
یافت در آن قبیله و (رتم فلان)
بیهوش گردید از خوردن رتم و
(رتمت المعزی) چرید نبات رتم را
و (ما رتم بکلمة) نگفت حرفی را و
(ارتمه ارتاما) رتیمه بست
بر انگشت و (ارتم الفصیل)
پیه آورد شتر بچه در کوهان
(ارتتام) بسته شدن رتیمه
(ترتم) بمعنی ارتتام است

رت ن

(رتن) بفتح آمیختن پیه بخمیره
والفعل من ضرب
(ابو الرضا بابا رتن) محرکة ابن
کربال بن رتن بترندی هندی
است قیل انه لیس بصحابی وانما
هو کذاب ظهر بالهند بعد ستمائة
وادعی الصحبة وصدق عند البعض
وروی احادیث قال فی القاموس
سمعناها من اصحاب اصحابه
(راتین) صمغی است که روئین
سازان بدان ظرف را پیوند کنند

(مرتنة) کمکنسة نان روغنی
(راتونا) صوابه رانونا بنونین
وادی است میان مدینه و قبا
(مرتنة) کمعظمة نان روغنی بپیه
آمیخته

رت و

(رتوة) بالفتح گام و فی الحدیث
فی معاذ انه یتقدم العلماء یوم
القیامة برتوة ای بخطوة ویقال
بدرجة و گام زدن و جای بلند
از زمین و اندک ساعت از زمان
و دعوه و قطره و یک تیر پرتاب
یا یک گروه یا منتهای بصر
است
(راتی) عالم خدائی
(ن) (رتاه) بست آن را و
سخت کرد و سست و فروهشته
گردانید آن را از لغات اضداد است و
(رتا القلب) قوی گردانید آن را و
منه الحدیث ان الحریرة ترتو فواد
المریض ای تشده وتقویه و آن نوعی
از طعام بیماران است و (رتا الدلو)
کشید آن را به نرمی و (رتا براسه
رتوا و رتوا) اشاره کرد بسر خود و گام زد
و (رتا فی ذرعه) سست بازو
گردید و کذا (رتی فی ذرعه)
مجهولا

باب الراء فصل الثاء

رث ء

(رثء) بالفتح کولی و کم عقلی
(رثء) بالضم سیاهی سپیدی
آمیخته کبش ارثا و نعجة رثاء)
نعت است از آن
(رثاة) بالفتح بیماری است که
در دوش شتر عارض شود و باعث
لنگی آن گردد
(رثیئة) کسفینة است و فی المثل
الرثیئة تفثا الغضب در حق شخصی
گویند که خشم را بیافتن چیزی فرو
خورد ومنه هو اشهی الی من رثیئة
و کولی و کم عقلی
(ف) (رثا اللبن رثءا) و تشدید
شیر را بر است بس سطبر گردید و
(رثا المیت) ستایش کرد مرده را
و گریست بر آن لغتی است در رثی و
(رثا رأیه) آمیخت آن را و خلط کرد و
(رثا اللبن) ماست گردانید شیر را
(رثا القوم) رثیئة ساخت برای
ایشان و (رثا غضبه) خ فرو
نشست خشم او و (رثا الرثیئة)
است داد او را و (رثا البعیر) بیمار
رثاة گردید و (رثا اللبن) سطبر
گردید
(ارتثا اللبن) سطبر گردید
(ارتثا فی رأیه) خلط کرد و تباه
عقل گردید ویقال (ارتثا علیهم
امرهم) ای اختلط و نیز (ارتثاء)
است شدن شیر و ماست خوردن

رث ث

(رث) بالفتح کهنه و بلایه از رخت
خانه و جامه کهنه رثاث بالکسر
جمع و ویقال فلان رث الهیأة
یعنی بدحال و بد هیات است
(رثة) بالکسر روی و بلایه از متاع خانه
رثث کعنب جمع رثاث بالکسر
مثله و وزن کول و فرومایه و ضعیف
از مردم
(ارث) کهنه
(رثیث) کامیر کهنه و مجروح
یا اندک جان
(رثاثة) بالفتح و (رثوثة) بالضم
کهنگی و پوسیدگی و بدحالی والفعل
من ضرب یقال فلان فی هیأته رثاثة
و رثوثة ای بذاذة
(رجل مرث) بهینا للفاعل مرد

ج ٢

کهنه رسن و کهنه رخت
(أَرَثَّ الثوبُ) کهنه وسوده گردید
و (أَرَثَّهُ) کهنه گردانید آنرا لازم
متعد
(مُرْتَثٌّ) افتاده وسست یقال حبلٌ
مُرْتَثٌّ وناقةٌ مرتثّةٌ ای ساقطةٌ
ضعیفة
(ارتثّ ناقةً له) ذبح کرد آن را از
لاغری و ونیز (ارتثاث) فراهم آوردن
ومنه ارتثثنا رثّة القوم ای جمعناها
کسی را از معرکه خسته ومجروح بردا شتن
که هنوز زنده باشد یقال
فلان ارتُثّ ای حُمِل من المعرکة
رثیثًا ای جریحًا وبه رمق ویُستعمل
مجهولاً

ر ث د

(متاعٌ رَثَدٌ) محرکة رخت برهم
نهاده
(رَثَدَة) بالتحریک مردم ضعیف رثد
بحذف تا جمع یقال ترکنا علی الماء
رثدًا ما یطیقون حملا واما الذین
لیس عندهم ما یحملون علیه فهم
مرتثدون ولیسوا برثد یقال ترکت
بنی فلان مرتثدین ما تحملوا بعدُ
ای ناضدین متاعهم یعنی گذاشتم
قوم را در حالیکه برهم مے نهادند
متاع را
(رِثْدَة) بالکسر جماعت مردم که
مقیم شوند رِثَد جمع رِثْد مثله
(أَرْثَد) کاحمد وادی ایست
(مرثود) متاع برهم نهاده
(رَثِید) کامیر بمعنی مرثود است
(مَرْثَد) بالفتح مرد جوان مرد وشیر
ونام مردی وبادشاهی از بادشاهان
یمن که ششصد سال بادشاهی کرد
(یَرْثَد) کیمنع رود باریست
(ن) رَثَدَ المتاع رَثْدًا بالفتح برهم
نهاد رخت را و ونیز (رَثَد) درنگ
کردن وانتظار چیزی نمودن وپهلوے
همدیگر نهادن متاع را
(س) رَثِدَ تیره رنگ گردید
(ارْتَثَدُوا) آرام گرفتند و نیز (ارتثاد)
تیره رنگ شدن وبنم زمین رسیدن
یقال اختفر حتی ارتثد بمعنی کند
زمین را تا بنم رسید
(ارتثد المتاع) برهم نهاد رخت را

ر ث ط

(ن) رَثَطَ رُثوطًا فی قعوده
در نشست خود ثابت ماند و پایید
(مُرْثِط) کمحسن آنکه در نشست و
سواری نرم وسست باشد
(ارْثَطَ ارثاطًا) در نشست خود
ثبات وقرار ورزید

ر ث ع

(رَثَع) بفتحتین حرص وطمع سخت
وناکسی وفرومایگی والفعل من سمع
(رَثِع) ککتف سخت حریص وطامع و
ناکس وخسیس رَثِعون جمع
(راثع) کصاحب بسیار حریص و
طامع وآنکه بر بخشش اندک وحقیر
قانع وراضی باشد و بدان از دوست
گیرد ودر روی دنائت وفرومایگی و
خست باشد ودر چیز بحرص از تمام نظر کند

ر ث ع ن

(مُرْثَعِنّ) ابر فرو افگنده دامنها
(ارْثَعَنَّ المطر) ثابت ماند و پایید
باران و نیک بارید و و (ارثعنّ
الشعر) فرو گذشته شد و ونیز
(ارثعنان) سستی وفروهشتگی
یقال ارثعنّ اذا ضعف واسترخی

ر ث غ

(رَثَغ) محرکة شکستگی زبان یعنی
حرف را را لام یا غین وسین را ثا
گفتن لغتی است در لثغ

ر ث م

(رَثَم) محرکة سپیدی سربینی اسپ
یا سپیدی که تا لب بالائین اسپ
رسیده باشد یا سپیدی بینی اسپ
رُثْمَة بالضم مثله فی الکل
(رَثْمَة) بالفتح یا بتحریک باران
نرم ریزه رِثام بالکسر جمع و و رَثْمَة
من خبزٍ بالفتح کناره نان
(أَرْثَم) اسپ سربینی سپید یا سپید لب
بالائین وآنکه بیان سخن را نتواند
بجهت آفتی که در زبان دارد ومنه
الحدیث بایعنا عن الارثم صدقة
ویُروی بمثناة وقد مر
(رَثْماء) مونث ارثم ونعجة رثماء
گوسپند که سر بینی آن سیاه
وسایر بدن سپید باشد
(رَثِیم) کامیر شکسته بینی خون
آلوده وشکسته وخون آلوده از هر چیزی
(رَثِیمَة) کسفینة موش
(مَرْثُوم) شکسته بینی خون آلوده
و وخُفٌّ مرثومٌ سپل شتر که بر سنگ
آید وخون آلوده شود وخون آلوده و
شکسته از هر چیزی
(مِرْثَم) کمنبر بینی مَرْثَم کمجلس
مثله
(رَثُوم) کصبور کوهی است مر بنی

سلیم را
(ض) رَثَمَ اَنفَهُ رَثماً بالفتح
شکست بینی او را و خون آلوده کرد
کذلك رَثَمَ فاهُ) یعنی دهن او را
شکست و خون آلود گردانید و نیز
رَثم طلا کردن زن بوی خوش بر
بینی و آلودن آن والفعل من نصر
(س) رَثِمَ الفَرَسُ) سپید لب
گردید یا سپید سر بینی شد رَثِم
ککتف نعت است ازان
(ارضٌ مُرَثَّمَةٌ) کمعظمة زمین باران
رسیده
(ارثَمَ الفرسُ ارثاماً) سپید لب
یا سپید سر بینی گردید

رث ن

(رَثَان) کسحاب باران پیاپی
که ما بین آن اندک سکون باشد
(ارضٌ مَرثُونَةٌ) زمین باران
رسیده
(ارضٌ مُرَثَّنَةٌ) کمعظمة بمعنی ارض
مرثونه است
(تَرثِین) نیک باریدن باران
و تر کردن زمین را شد للمبالغة
(تَرثّن) طلا کردن روی را بغمزه
که نوعی از طلا است که زنان بر روی
مالند

رث و

(رَثو) بالفتح ماست
(ن) رَثَا المیّتَ وَرَثَاهُ) بالهمزة
ستایش کرد و گریست بر مرده و
رَثَا الحدیثَ) یاد گرفت آن را یا
بیاد آورد

رث ی

(رَثیَة) بالفتح درد زانو و مفاصل
و درد دستها و پایها یا ورمی است
در قوائم ستور رَثیات جمع و باز داشتن
التفات بجهت کلان سالی یا دردی
یا ضعفی و گولی رَثِیَة شله در دو معنی
اخیر والفعل من سمع فی الکل جل
ارثی) مردی که استواری احکام
کار را نتواند
(امرأة رثّاءة بالهمز و رثّایة)
علی الاصل بالتشدید فیهما زن
گریانده بر مرده
(ض) رَثَیتُ المیّتَ رَثیاً بالفتح
و رِثاء و رِثایة بکسر هر دو و مَرثاة
و مَرثیَة مخففة و هو نادر و رثوته
گریستم او را و ستایش وی نمودم
و دران نظم آوردم و فی الحدیث
و رَثی النبی صلی الله علیه وسلم سعد بن
خولة یرید توجعه و تحزنه علیه لموته
بمکة بعد الهجرة منها لا المدحة و
ذکر محاسنه الباعث علی تهییج
الحزن فانه منهی و ذکر المحاسن او
نظم الشعر فیه من غیر تهییج الحزن
و اظهار التبرم و الانکار غیر منهی
و رَثَیتُ حدیثاً عنه رثایة) یاد
گرفتم حدیث را از وی و بیاد
آوردم و رَثی لَهُ) رحم کرد بر وی
و مهربانی نمود
(رَثَّیتُ المیّتَ ترثیة) ستودم
میت را و گریستم بر وی
(ترثّیتُ المیّتَ) بمعنی رثیتُ المیت
است

باب الراء فصل الجیم

رج ء

(رجلٌ مُرجأٌ) کمکرم مرد واپس
داشته
(ارجأ الامرَ ارجاءً) در تاخیر
انداخت کار را و ارجأت الناقة)
نزدیک رسید وقت نتاج آن و
ارجأ الصائد) بشکاری نرسید
و درین همه معانی ترک همزه هم
آمده و منه قوله تعالی و آخرون
مُرجون لامر الله و مُرجؤن بالهمز
یعنی و آخرون من المتخلفین موقوف
امرهم حتی ینزل الله فیهم امراً و
منه سمیت المرجئة یعنی فرقه که عمل
را پس افگنده اند یا تعذیب را بر
معاصی پس افگنند یعنی میگویند
که با ایمان معصیت ضرر
نکند چنانکه با کفر طاعت و رجل
مُرجئ بالهمز کمرجع و مُرج بلا همز
کمعط و فی النسبة اذا لم تهمز فرجل
مُرجیّ بالتشدید و اذا همزت فرجل
مرجئی کمرجعی ای منسوب الی المرجئة
بالهمز و المرجیة بالیاء مخففة

رج ب

(رَجَب) بالتحریک نام ماهی و آنرا
رجب مضر هم گویند لانهم کانوا
اشد تعظیماً له ارجاب و رجوب
و رِجاب بالکسر و رَجَبات بالتحریک
جمع
(رَجَبان) ماه رجب و شعبان است
(رُجب) بالضم ما بین استخوان
پهلو و سر سینه
(رُجبة) بالضم دام گرگ و ستون
یا دیواری است که زیر درخت
پر بار بنا کنند تا بر ان اعتماد
کند رُجَب کصرد جمع

ج

(مرجوب) معظم و بزرگ داشته
(رُجَبِيّة) کثمریه درخت ستون نهاده منسوب است بسوی رجبه که ستون است و بتشدید جیم از نوادر نسب
(ارجاب) رودها واحد ندارد یا واحد آن رجب است بالتحریک یا بالضم
(رَواجب) پیوندهای بیخ انگشتان یا شکمهای مفاصل انگشتان یا استخوان انگشتان است یا پیوندهای استخوان آن یا پشت استخوانهای انگشتان یا باطن پیوندهای انگشتان و استخوانهائی آن یا پیوندهای نزدیک سر انگشتان واحد آن راجبه است کضاربه و رجبة بالضم و رواجب الحمار) رگهای مخارج آواز خر
(ن) رجب رجبا) حیا نمود و رجبه رجبا و رجوبا) بزرگ داشت او را و رجب العود) تنها برآمد و رجب فلانا) سخن بد بتهم کرد او را و دشنام داد
(س) رجب) ترسید و حیا کرد و رجبه) مهابت او نمود و بزرگ داشت او را ومنه اشتقاق رجب شهر الله الحرام لانهم کانوا یعظمونه
(ارجبه ارجابا) تعظیم نمود او را و بزرگ داشت
(رجبه ترجیبا) بزرگ و شکوه داشت او را و نیز ترجیب) ستون نهادن درخت پربار را وگاه باشد که زیران درخت دیواری بنا نمایند تا بران دیوار اعتماد نماید و این از جهت ضعف درخت و کثرت بار آن است و منه المثل انا جذیلها المحکک و عذیقها المرجب یعنی من رجبه ایشانم که بعقل و فکر من تقویت حاصل مینمایند و از مکروهات نجات می یابند و خوشهای خرما بن را با شاخهای وی ببرگهای آن بستن تا باد خوشهارا نریزاند یا در حوالی آن خارها نهادن تا دست کسی بدان نرسد و شاخهائی انگور را بر و هموار کرده بجای آن گذاشتن و
(ترجیب العتیرة) ذبح کردن قربان است در ماه رجب

رجج

(رج) بالفتح جنبانیدن و جنبیدن سخت و باز داشتن و دروازه ساختن الفعل من ضرب
(ناقة رجاء) کشتاده ماده شتر بزرگ کوهان که در رفتن کوهانش بجنبد
(رجاج) کسحاب گوسپندان لاغر رجاجة مثله ضعیف ناتوان از مردم و شتر و فرومایگان و جهال ومنه الناس رجاج بعد هذا الشیخ ای میمون بن مهران
(ارجان) بالفتح شهریست یا آن رجان است گلستان و نیز رجّان وادی است بنجد
(ارجّت الفرس) نزدیک بزادن رسید و بجنبید و فروهشته گردید سرین آن مرج نعت است ازان
(رجرج) بالفتح جنبان و لرزان
(رجراج) لرزان و جنبان از هر چیزی و بالوده
(رجراجة) لرزان از هر چیزی یقال کتیبة رجراجة ای تموج من کثرتها و امرأة رجراجة ای التی یترجرج علیها لحمها او یترجرج کفلها و نیز رجراجة دهی است بحرین
(رجرج) کهدهد و زبرج گیاهی است
(رجرجة) لرزیدن و مانده کردن
(رجرجة) بکسرتین باقی آب بر روی لای آمیخته بگل تنک در حوض که ازان نفعی نباشد ومنه الحدیث لا تقوم الساعة الا علی شرار الناس کرجرجة و یروی رجراجة فان صحت فلانها طینة رقیقة خبیثة تترجرج و جماعت بسیار در حرب و آب دهن و کول
(ترجرج) لرزیدن و جنبیدن
(مترجرج) نعت است ازان و یقال ترجرج الشیء اذا جاء و ذهب
(ارتجاج) لرزیدن و موج زدن دریا ومنه الحدیث من رکب البحر حین یرتج فلا ذمة له ای اذا اضطربت امواجه و بند کردن در و بند گردیدن

رجح

(جفان رجح) کلکتب کاسهای پر از شکنبه و گوشت و کتائب رجح) لشکرهای گران
(راجح) چربیده و نام مردی و امرأة رجاح) زن بزرگ سرین
(مرجوحة) بافوج و بازیچ
(ارجوحة بالضم بازیچ و آن

ریسمانی ست که از جانبی آویزند و
زنان و دختران و کودکان بران
نشسته در هوا آیند و روند
(امرأة رَجَاحٌ) کسحاب زن کلان
سرین رجح بضمتین جمع
(رُجَاحَةٌ) کرانه بانوج
(مَرْجَح) بالفتح نام مردی
(اَرَاجِيْح) صحراء و جنبش شتران
در پویه
(اِبلٌ مَرَاجِيْح) شترانیکه در پویه
دویدن بجنبند ؛ وقومٌ مَرَاجِيح
دانشمندان و حکیمان ؛ ونخيلٌ
مَرَاجِيْح) خرما بنان گران بار
(ف ض ن) رجح المِيْزانُ رُجُوْحًا
ورُجْحَانًا) چربید ترازو و مائل
گردید
(اَرْجَحَ لَهُ) داد او را راجح و مائل
(رَجَّحَ لَهُ تَرْجِيْحًا) بمعنے ارجح
له است
(رَاجَحْتُهُ) نبرد کردم باوی در
اندازه چیزی فرجحته بس غالب
برآمدم او را دران
(اِرْتَجَحَ البَعِيْرُ) جنبید شتر در
پویه دویدن ؛ وارتجحت رَوَادِفُها
جنبید سرینهای زن ؛ ونیز ارتجاح

گرائیدن و مائل گردیدن
(تَرَجَّحَ) گرائید جنبید ؛ وتَرَجَّحَت
الاُرْجُوْحَةُ بالغُلَام) مائل گردانید
وتَرَجَّحَ البَعِيْرُ) جنبید شتر در
پویه دویدن

رجحن

(جَيْشٌ مُرْجَحِنٌّ) لشکر گران و
بسیار ورحیً مُرْجَحِنَّةٌ) آسیای
گران
اِرْجَحَنَّ اِرْجِحْنَانًا) مائل گردید و
گرائید و جنبید و یکبار افتاد
؛ واَرْجَحَنَّ السَّرَابُ) بلند و نمایان
گردید اوْرَدَهُ الجوهريّ فی النون علی
اَنّها اَصْلِيَة وتبعه ابو الطاهر واما
غيرهُ فمِن رجح

رجد

(رَجَّاد) کشداد آنکه خوشها را از
کشت بخرمن گاه برد
(ن) رَجَدَ رَجَادًا) بالفتح خوشها
را بخرمنگاه برد ؛ ورُجِدَ مجهولاً رَجْدًا
بالفتح لرزید
(اِرْجَاد) لرزانیدن یقال اُرْجِدَ
مجهولاً یعنے لرزانیده شد
(رُجِّدَ تَرْجِيْدًا) مجهولا لرزید
شُدّد للمبالغة

رجز

(رِجْز) بالکسر والضم پلیدی و بت
پرستی و بت ومنه قوله تعالی الرِّجْزَ
فاهجر و شرک و طاعون و عذاب
قال الله تعالی رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ
ای العذاب ؛ ورِجْزُ الشَّيْطَان)
وساوس شیطان است
(رَجَز) محرکة نوعے از بحور شعر
وزنه مستفعلن ست مرات سُمّي
لِتقارب اَجزائه وقِلّة حروفه وزعم
الخليل انّه ليس بشعرٍ وانما هو انصاف
اَبْيَاتٍ واثلاث ونوعی از بیماری
سرین شتر
(رَاجِز) ارجوزه خوان
(رِجَازَة) بالکسر مرکبی ست زنان
را کوچک تر از هودج یا گلیم ست که
دران سنگ کرده بر یکطرف بار
آویزند که سبک باشد یا برابر شود
یا موی یا پشم که برای زیب بر
هودج آویزند
(اُرْجُوْزَة) بالضم قصیده مانندی
از بحر رجز اَرَاجِيْز جمع
(رَجَّاز) گلتان واوی ست رُجَّاز
کرمان مثله
(ن) رَجَزَ وبه) ارجوزه خواند
(س) رَجِزَ البَعِيْرُ) بیمار رجز
گردید بعیر اَرْجَزُ نعت مذکر است
از آن وناقة رَجْزَاءُ) نعت مؤنث
(رَجَّزَهُ تَرْجِيْزًا) ارجوزه خواند
(مُرْتَجِز) ارجوزه خوان ؛ ومُرْتَجِز بن
المُلاءة نام یکی از اسپ رسول الله
صلے الله علیه وسلم نامیده شد بآن
از جهت خوبی آواز و خرید کرده
او را از سواد بن حارث بن ظالم
(اِرْتَجَزَ) ارجوزه خواند
وارْتَجَزَ الرَّعْدُ) آواز کرد تندر
(تَرَجَّزَ الرَّعْدُ) آواز کرد تندر
وتَرَجَّزَ السَّحَابُ) جنبید باهستگی
و درنگ جهت کثرت آب ؛ وتَرَجَّزَ
الحَادِی) حدی کرد برجز
(تَرَاجَزُوا) خصومت کردند باهم
در شعر خواندن

رجس

(رَجْس) بالفتح آواز بلند تندر
و بانگ شتر
(رِجْس) بالکسر پلیدی و چرک
و گند و گناه و کفر و هر کار پلید
و زشت و کاری که موجب عذاب
باشد و شک و عقوبت و خشم و لعنت ومنه
قوله تعالی ويجعل الرجس على الّذين

ج

لایعقلون قاله الفراء
(مرجس) کصاحب انکه مرجاس را
درچاه اندازد و وسحابٌ راجسٌ
ابر غرنده
(بعیرٌ رجوسٌ) کصبور شتر
بانگ کننده
(رجّاس) کشدّاد دریا و سحابٌ
رجّاس) ابر غرنده و بعیرٌ رجّاسٌ
شتر بانگ کننده
(بعیرٌ مرجسٌ) کمنبر شتر بانگ
کننده
(مِرجاس) بالکسر سنگی که بر دلو
بندند وبدان لای چاه را شورانند
وآن آب برکشند تا بدان طریق
لای برآید و چاه پاک شود و سنگ
هست که می اندازند آن را در چاه
تا معلوم شود باواز آن عمق چاه
یا برای اینکه دانسته شود که در
چاه آب هست یا نه
(مرجوسة) فساد و آمیزش کار
یقال هو فی مرجوسةٍ من امرای فی
اختلاطٍ والتباس
(ن) رجست السماءُ رجسًا
بالفتح سخت غرید ابر و جنبید و
ورجس البعیرُ) بانگ کرد و رجس

فلانٌ) اندازه کرد آب را بمرجاس
(ض ن) رجسه عن الامر)
باز داشت او را از کار
(س) رجِس) کار زشت کرد
(ک) رجُس رجاسةً) کار زشت
نمود و پلید گردید
(ارجس فلانٌ) اندازه کرد
آب را بمرجاس
(ارتجس البناءُ) لرزید و منه
لما ولد صلی الله علیه وسلم ارتجس
ایوان کسری ای اضطرب وتحرّک
وارتجس السماءُ غرید و وارتجس
البعیرُ) بانگ کرد شتر
(نرجس) بکسر نون وبفتح آن کسر
جیم نرگس معرب والنون زائدة
لانه لیس فی الکلام فَعلِل وفی
الکلام نَفعِل و بوییدن آن زکام
و دردسر که از سردی باشد نفع بخشد
وبیخ آن او شب و در شیر تازه
تر دارند و بدان نره مرد نامرد را طلا
کنند و در نعوظ آرد و اثر عجیب نماید

رجع

(رجع) بالفتح باران که بعد باران
آید و نفعت ومنه قوله تعالی والسماء
ذات الرجع رُجعان بالضم جمع و

روئیدگی ایام بهار و نام شخصی و
ایستادنگاه آب و پارگین یا زمینی که
دران سیل دراز کشد و در گذرد
رِجاع بالکسر جمع رُجعان) بالضم
والکسر شلهء یا آب و سرگین سگ و
جز آن و غائط و طاعون و بالای پشته
رُجعان) بالضم جمع و وزیر کتف
خطاز ن و تسمه و کام زدن ستور یا رد
کردن و دست خود را در سیر و
فروختن ناقه و بهای آن دیگری
خریدن مثل آن وجواب کتاب و وناقةٌ
رجعُ سفرٍ) شتر ماده که از
سفری باز گردد و بسفری
(رجعة) بالفتح بازگشتن بسوی دنیا
ومنه هو یومن بالرّجعة یعنی
ایمان می آرد بر جوع بسوی دنیا بعد مرگ
وجواب یقال هل جاءک رجعةُ
کتابک و بازگردیدن طلاق و دهنده
بسوی زن مطلقه خود و بکسر
(رجعة) بالکسر شتر ریزکان که بهای
آن دیگری خرید نمایند و نفعی
بردارند
(رُجعة) بالضم جواب مکتوب
(راجع) زنیکه شوهرش بمیرد و
بخانه مادر و پدر خود باز گردد و اما

المطلقة فهی المردودة و مرغ کراز
کله خود باز گردد و ناقه ماده خر که دم
بردارد و کمیز بطوری اندازد که
آبستن نماید و چنان شده بازرواجع
جمع و المصدر رجاع) بالکسر والفعل
من ضرب
(راجعة) پارگین و ناقه دوم که از
بهای ناقه اول مثل آن خریده باشند
(رِجاع) ککتاب مهار یا چیزی از
مهار که بر بینی شتر باشد ارجعة و رُجع
ککتب جمع
(رجوع) کصبور جواب ساله
(رجیع) کامیر سخن که بطرف
صاحب خود باز گردد و سرگین و پلید
لانه رجع عن حالته الاولی
بعد ان کان طعامًا او علفًا و
منه نهی ان یستنجی برجیع او عظم
قال النووی و یلحق بالرجیع جنس
النجس و بالعظم جمیع المطعومات
والمحترمات کاجزاء الحیوان
واوراق کتب العلوم و و کلان
شکم ستور که از سفری باز گردد و بسفر
ولاغر و آنچه که شتر و مانند آن وقت
نشخوار از شکم باز آرد و هر چیز که باز
گردانیده شود و هر چیز که باز آری

آنرا از سفر رجع گکتب جمع و وجامهٔ کهنه خط دار و آبی ست مر هذیل را بر هفت کروه از هدة و در انجا غدر کرده شده بمرثد بن ابی مرثد و سریهٔ او هرگاه آن سریه را پیغامبر خدای صلے الله علیه وسلم با قوم عضل و قارة فرستاد و عرق و خوی و رسن که بار دیگر تافته شود و هر طعام سرد که باز آن را بر آتش گرم نمایند و آهن دراز لگام و خربانان و

(وَنَاقَةٌ رَجِيْعُ سَفَرٍ) شتر ماده که از سفری بازگردد بسوی سفری بارکین

(رَجِيْعَة) آبی ست مر بنی اسد را و شتر ماده که از سفری باز گردد بسوی سفری رَجَائِع جمع و ناقه دوم که از بهای ناقه اول خریده باشند

(مَرْجِع) بکسر جیم زیر کتف مَرَاجِع جمع

(مَرْجَعَة) کمرحلة نام مردی

(رُجُوْع) بازگشتن والفعل من ضرب رُجْعیٰ و رُجْعَان بضمهما و مَرْجِع و مَرْجِعة بکسر جیمهما مثلهٔ وهما شاذان لان للمصادر من نحو ضرب انما یکون بالفتح و باز گردیدن مرغ از نسر و سیر بگرم سیر

(مَرْجُوْع) جواب خط یقال ما کان من مَرْجُوْع فلانٍ علیک ای من مَرْدُوْدِهٖ و جوابهٖ

(رُجْعیٰ) بالضم جواب مکتوب رُجْعَان بالضم مثله یقال ارسلت الیک فما جاءنی رُجْعیٰ رسالتی ای مرجوعها و کذا جاءنی یعنی رسید جواب کتاب من

(ض) رَجَعَتِ النَّاقَةُ رِجَاعًا) بالکسر دم برداشته بول کرد و و رَجَعَ الشیءُ عن الشیءِ) برگردید از وی و و رَجَعَ الیه رَجْعًا و مَرْجَعًا بالفتح و مَرْجِعًا) بالکسر بازگردانید بسوی وی لازم ست متعدی و قوله تعالیٰ یَرْجِعُ بَعْضُهُمْ اِلیٰ بعض القول ای یتلاومون و و رَجَعَ العلف فی الدَّابَّة) گوارا شد خورش ستور و و رَجَعَ کلامی فیه) فائده داد

(سَفْرَة مَرْجِعَة) کمحسنه سفری که دران ثواب و عاقبت نیک باشد

اَرْجَعَهُ اللهُ اِرْجَاعًا) بازگردانید آنرا بسوی وی و و اَرْجَعَ اللهُ بَیْعَتَهُ) نفع بخشد خدای عقد بیع او را و و اَرْجَعَتِ الاِبِلُ) فربه شدند بعد لاغری و و اَرْجَعَ التشیخ) دوردن بیمار شد پیر و تا یک ماه جسم و طاقت او بحال خود نیاید و و نیز اِرْجَاع) غائط کردن و دست سپسایکی دراز کردن بگرفتن چیزی و خریده را باز گردانیدن و مصیبت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْن گفتن

(رَجَّعَ تَرْجِیْعًا) انا لله و انا الیه راجعون گفت و و نیز تَرْجِیْع) گام زدن ستور و خط کردن زن و شمه و و تَرْجِیْعُ الْاَذَانِ) بلند گفتن شهادتین را بعد آهسته گفتن و بازگردانیدن آواز در حلق و بازگردانیدن ستور دستها را در رفتن و نگار را دوباره تازه کردن

(مُرَاجِع) زن که بموت شوی بخانهٔ پدر و مادر خود باز گردد

(مُرَاجَعَةُ الکلام) بازگردانیدن او را سخن و و راجعت النَّاقَةُ) از یک نوع سیر بنوع دیگر بازگردید و و نیز مُرَاجَعَة) زن را بخانه آوردن

(اِرْتِجَاع) فروختن ناقه و بهای آن دیگری خریدن مثل آن و یقال بَاعَ فَارْتَجَعَ مِنْهَا رِجْعَةً صالحةً بالکسر وقتی که بهای آنرا در چیزی صرف نمایند که از ان فائده نیک عائد گردد

(تَرَاجُع) سپسایکی بازگشتن و بهمدیگر بازستدن هر دو خلیط تا آنچه عامل گرفته است میان هر دو برابر گردد

(تَرَجُّع) فروختن ناقه و بهای آن دیگری خریدن مثل آن

(اِسْتَرْجَعَ) اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْن گفت و و اِسْتَرْجَعَ مِنْهُ الشَّیْءَ) بازگرفت از وی داده را

رج ع ن

(اِرْجَعَنَّ) نا وید و جنبید و یکبار افتاد لغة فی اِرْجَحَنَّ بمعانیه

رج ف

(رَجْفَة) بالفتح لرزه

(رَاجِف) کصاحب تپ لرزه

(رَاجِفَة) نفخه اولین و نفخه ثانیه رادفه است

(اَرْجَاف) علی الجمع خبرکه بگمان خود گویند اَرَاجِیْف جمع

(رَجَّاف) کشداد دریا بجهت اضطراب آن و روز قیامت و حشر و نوعے از سیر

(ن) رَجَفَ رَجْفًا و رُجُوْفًا) جنبانید و جنبید لازم متعدی و

ج

رجف رجفاً محرکة و رجيفاً) سخت جنبید و رجفت الارض جنبید و بلرزه در آمد و رجف القوم) بجنگ پیوستند یا مستعد جنگ شدند و رجف الرعد) بغرش و بانگ در آمد تندر در ابر یقال رجف الرعد اذا ترددت هدهدته فی السحاب خوض کردند در خبرهای (ارجف القوم) خوض کردند در خبرهای فتنه و مانند آن ومنه والمرجفون فی المدینة و ارجف القوم فی الشیء وبه) در آمدند در کار وخوض کردند دران و ارجفت الارض) بلرزه در آمد ارجفت مجهولا مثله و ارجفت الناقة) ماده شتر مانده سست و فروهشته گوشها که می جنبید

رج ل

(رجل) بالفتح براد خود پستان نکیدن شتر بچه والفعل من نصر و برجستن نر بر ماده و رجل رجل الشعر) بالفتح و ککتف و فرس تدس مرد فروهشته موی یا آن که موی او میان فروهشته و مرغول باشد ارجال و رجالی جمع و شعر رجل) بالفتح وتثلیث العین کذلک

(رجل رجل) بکسر الجیم وضمها و بالفتح مرد پیاده رجالة کشداده جمع و رجال و رجالی بالضم و التشدید و رجالی و رجالی بالتخفیف مقصورا و رجلان بالضم و رجلة بالفتح و رجلة بالکسر و ارجلة و اراجل و اراجیل مثله (رجل) بضم جیم و سکون آن مرد خلاف زن و آن وقتی باشد که بالغ و محتلم گردد یا آن رجل است هرگاه پیدا شود و مرد بسیار جماع و راجل کامل و پیاده رجیل مصغر است رویجل مثله علی غیر قیاس کانه تصغیر راجل رجال و رجالات و رجلة و رجلة کعنبة و مرجل و اراجل جمع

(رجلة) با تا زن خلاف مرد و یقال کانت عائشة رضی الله عنها رجلة الرای

(رجل) بالکسر پای یا از بیخ ران تا پای ارجل جمع و پاره از هر چیزی و نصف مشک از شراب و از روغن زیت و پاره بزرگ از ملخ وهو جمع علی غیر لفظ الواحد وهو کثیر فی کلامهم کصوار البجماعة البقر و خیط لجماعة النعام و عانة لجماعة الحمیر و از اریکه و بهره و حصه چیزی و مرد بسیار خواب و کاغذ سپید و هلاکت و عذاب و فقر و پلیدی مردم لشکر و پیش گروه ارجال جمع و نام مردی و عهد زمانه یقال کان ذلک فی رجل فلان یعنی در عهد حیات و زمانه وی و یقال فلان قائم علی رجل یعنی مستعد و آماده است برای آن و رجل القوس) گوشه برگشته زبرین کمان و رجل البحر) جوی شاخ دریا و رجل السهم) هر دو طرف تیر و رجل الطائر) آهن داغ و رجل الجراد) تره است که به تره یمانی ماند در خواص بدل وی آید و رجل الغراب) نباتی است و نوعی از بند پستان شتر ماده تا بچه اش شیر نمکد و ذو الرجل) لقمان بن نوبه شاعر است

(رجلة) بالکسر جای روئیدگی خرفه و در مرغزار و آب راهه سیل از زمین شست در بسوی زمین نرم رجل کعنب جمع و نام مردی و نوعی از تره خرفه ومنه المثل هو احمق من رجلة لانها لا تنبت الا فی مسیل العامة تقول من رجله و رجلة التیس) موضعی است میان کوفه و شام و دجلة اخجار) موضعی است در شام و رجلتا بقر) موضعی است باسفل زمین شست در بنی یربوع

(رجل) کعنب موضعی است در یمامه (فرس رجل) محرکه اسپ گذاشته شده برگروه اسپان خیل رجل کذلک

(رجلة) بالفتح و بکسر رفتار سخت یا بضم قوت رفتار است

(رجلة) بالضم سپیدی که در یک پای ستور باشد و مردی رجولیة و رجلیة) بضم هر دو و رجولیة بالفتح مثله یقال هو رجل بین الرجولیة و قوت در رفتار و سپیدی یک پای اسپ

(راجل) پیاده خلاف فارس رجل بالفتح جمع رجالة و رجال کرمان مثله و ناقة راجل علی ولدها) شتر ماده بی پستان بند با بچه خود

(راجلة) تکه راعی که بران متاع خود را بار کند

(ارجل) بالفتح مرد قوی یقال

هُوَ أَرْجَلُ الرَّجُلَيْنِ أَیْ أَشَدُّهُمَا و مرد کلان پا و اسپ یکپای سپید

(رَجْلَاء) بالفتح آبی ست مر بنی سعید بن قرط را ؛ و حَرَّةٌ رَجْلَاءُ سنگستان هموار و زمین سنگناک ؛ و شاةٌ رَجْلَاء) گوسپند یکپای سفید

(امرأةٌ رَجْلَی) کسکری زن پیاده رِجَال جمع ؛ و حَرَّةٌ رَجْلَی) و یُمَدُّ زمین سخت که دران پیاده رفته شود یا زمین هموار سنگریزه ناک

(رَجِیل) کامیر اسپ که پای او سوده نشود و مرد پیاده بسیار رو رَجْلَی جمع رُجَالَی کسکاری مثله ؛ و مرد سخت قوی که در اندوه از جای نرود یا بزودی در دفع آن کوشد ؛ و مکانٌ رَجِیلٌ) جای دور از دو راه ؛ و فرسٌ رَجِیلٌ) اسپ رام سواری یافته که عرق نیارد ؛ و کلامٌ رَجِیلٌ) سخن بدیهه

(ذو الرَّجِیلة) کجهینة سه کس اند عامر بن مالک تغلبی و کعب بن عامر نهدی و عامر بن زید مناة

(ابو الرِّجَال) کگتاب سالم بن عطاء تابعی ست و محدث روایت کرد از مادر خود که عمرة است و عمید بن رِجال شیخ ست مر طبرانی را

(رَجَّال) کشداد ابن عنفوه است که بخدمت آنحضرت صلی الله علیه وسلم با گروه بنی حنیفه برسولی آمده سپس ازان مرتد گردید و پیروی مُسَیلمه کذاب شد و در جنگ یمامه بر دست زید بن الخطاب کشته گردید ؛ و رجال بن هند شاعر ست

(رَجْلَان) بالفتح پیاده و بضم رُجْلی و رِجال جمع

(رُجَیْلَاء) مصغرا کرتیلاء و رَجِلیون محرکه قومی بوده از پیادگان واحد آن رَجِلی ست وهم سُلَیْكُ المقانب والمُنْتَشِر بن وَهْب الباهلی و اوفی بن مَطَر المازِنی ؛ و قولهم وَلَدَتِ الغنم الرُّجَیْلاء) وقتی گویند که بزاید بعض آن بعد بعض

(مِرْجَل) کمنبر شانه و دیگ سنگین و دیگ سیمین مذکر ست و نوعی از چادرهای یمن و بفتح

(تَرَاجِیل) کرفس و آن تره است

(اَرَاجِیل) شکاریان

(ن) رَجَلَهُ) بر پای او زد و سپید پای او را ؛ و رَجَلَ الشاةَ) بست هر دو پای گوسپند را با بر یک پی نی او عقال بست یا بیک پای آویخت او را ؛ و رَجَلَتِ المرأةُ وَلَدَها) زایید بچه را که برون آمد پای او پیش از سر ؛ و رَجَلَ الناقةَ رَجْلًا) بالتحریک بچه شتر را با مادر وی گذاشت تا شیر مکد هرگاه خواهد ؛ و رَجَلَ البَهْمُ أُمَّهُ) مکید شتر بچه شیر مادر را ؛ بَهْمَةٌ رَجَلٌ) بالفتح و بحرکت کتف شتر ریزه با مادر گذاشته نعت است ازان ارجال جمع

(س) رَجِلَ رَجَلًا) بالتحریک بزرگ پا گردید ؛ و رَجِلَ) بیمار باشد رُجِلَ رَجْلَةً و رِجْلًا) مجهولا مثله ؛ و رَجَلَ) پیاده رفت ؛ و رَجِلَتِ الدابةُ) یکپای سفید شد ستور ؛ و رَجِلَ شَعْرُهُ میان فروهشته و مرغول شد موی او ؛ رَجُلٌ رَجِلُ الشعر) کندس و جبل و کتف نعت است ازان و کذا شعرٌ رجلٌ بالحرکات

(امرأةٌ مُرْجِلٌ) کمحسن زن که همه پسر زاید

(مُمَرْجَل) جامها که دران صورتهای مرجل باشد

(اَرْجَلَ النَّاقَةَ) ناقه را با بچه گذاشت ؛ و نیز ارجال) فرو گذاشتن و مهلت دادن و پیاده گردانیدن

(مُرَجَّل) کمعظم چادر نگارین و مشک که از یک پای سلخ آن کرده باشند و مشک پر شراب و ملخ که آثار پاهای وی در زمین پدید شوند و چادری که دران صورتهائی مردان باشد

(رَجَّلَ شَعْرَهُ) فروهشته گردانید موی را یا میان فروهشته و مرغول گردانید آنرا ؛ و نیز تَرْجِیل قوی گردانیدن و سپیدی که در یک پای ستور باشد

(مُرْتَجِل) کسیکه پاره از ملخ برسد پس بریان کند ازان و آنکه بگیرد زند را بهر دو دست و بهر دو پای

(اِرْتَجَلَ الزَّنْدَ) بند دست را در زیر هر دو پا گذاشت ؛ و ارْتَجَلَ الشَّاةَ) بست هر دو پای گوسپند را ؛ و ارْتَجَلَ الکَلَامَ) ببدیهه گفت سخن را ؛ و ارْتَجَلَ الخُطْبَةَ کذلک و ارْتَجَلَ برَأیه) منفرد شد در رای خود ؛ و ارْتَجَلَ الفرسُ) گاه رهوار و گاه گام رفت اسپ یا میانه روش

ج

رفت و گویند اِرتَجِل بِرَجلِکَ یعنی لازم بگیر حال خود را و بفال اَمرُکَ ما ارتجلتَ) یعنی کار تو آنست که دران منفرد هستی برای خود و (ارتَجَلَ الطّعامَ) پخت طعام را در دیگ سنگ پاس خود و نیز (اِرتِجَال) پای کسی گرفتن (تَرَجَّلَ) سوده پا گردید از پیاده رفتن و (ترجَّلَ الزَّندَ) بند دست را در زیر هر دو پا گذاشت و (ترجَّلَ النَّهارُ) بر آمد و بلند شد روز و (ترجّلَ البیرَ) در چاه فرود آمد و کذا (ترجّلَ فی البیر) و (ترجَّلَ فُلانٌ) پیاده رفت و (ترجَّلتِ المرأۃُ) همچو مرد گردید و نیز (ترجّل) موی بشانه کردن

ر ج م

(رَجم) بالفتح امری که حقیقت آن معلوم نشود و خلیل و ندیم و عیب و لعنت و دشنام و اسم چیزی که بدان رجم کنند رُجوم و جدائی و کشتن و سنگسار کردن و بفاحشه نسبت کردن کسی را و بگمان سخن گفتن و راندن و دور کردن و دشنام دادن و جدای کردن و الفعل من نصر

(رَجَم) محرکه چاه و تنور و جای فراخ گرد و کوهیست باجاء و گور و برادران و لحد آن رجم بالفتح است یا بفتحتین قاله کراع البغوی و فی القاموس و لا ادری کیف هو قلتُ هو جمع علی صورة المفرد کالخَشَب قاله ابو حیان

(رَجمَة) بفتح و ضم گور و بضم سنگها که بر گور نهند و علامت و نشان و خانه کفتار و خارها و چوبها که گرد اگرد خرابن نیک ثمر نهند تا دست کسی بران نرسد.

(رُجُم) بضمتین شعلهای که بدان دیو را رانند و سنگهای کلان است که بر گور نهند تا خر بشته شود رُجَم کصرد و رِجام کجبال جمع و منه فی وصیه لا ترجُموا قبری ای لا تجعلوا علیه الرَّجَم اراد ان لا یسنّم قبرُهُ و یروی بالتخفیف والصحیح انّه مشدّد و علامت و نشان

(رَجمان) و بضم وهی است بخابور (رِجام) ککتاب موضعی است و سنگی که بریسمان بندند و بچاه اندازند تا آب را معلوم نمایند و سنگی که بر طرف دلو بندند تا زود فرو شود و آنچه بر چاه بنا کنند تا در عرض آن چوب گذارند برای دلو

(رِجامان) بالکسر دو چوب است که بر سر چاه نصب کنند و بران چوب چرخ گذارند

(رَجیم) کامیر کشته و سنگسار و رانده شده

(اَرجام) بالفتح کوهی است

(مَرجوم) کشته و سنگسار و رانده شده و قربان گاهی ست حاجیان را در بادیه و (مَرجُوم) عصری از اشراف قبیله عبد القیس است و مرجوم دیگر از مهتران عرب بوده که با پادشاه حیره مفاخرت کرده پس گفت اورا قد رجمتُکَ بالشرف

(رَجُلٌ مِرجَمٌ) کمنبر مرد قوی و سخت گویا آله رجم دشمن است و اسپ که بسم خود زمین را رجم کند

(مِرجام) بالکسر شتر که دراز کشد گردن خود را در رفتار یا شتر سخت سیر و آنکه در رفتن بسم خود سنگریزها انگیزد

(مَراجِم) سخت زشت قبیح و مَراجِم بن عوّام محدث است

(ن) رَجَمَ القبرَ) نشانه ساخت گور را یا سنگها نهاد بران و (رَجَمَ فُلانٌ) تیز و تند رفت

(تُرجُمان) بالضم کعنفوان و (تَرجَمان) بالفتح کزعفران و (ترجُمان) بضم جیم کایهقان قیلماچی تراجم جمع

(تَرجَمَ کلامَهُ) بیان کرد زبانی را بزبانی دیگر وقد مرّ فی ت ر ج

(راجَمَ عنهُ) نبرد کرد با وی در سخن و در شتابروی یا عام است و (راجَم فی الحرب) سخت مبالغه کرد در مفاخرت در حرب جای

(حدیثٌ مُرَجَّمٌ) کمعظم سخن که بر حقیقت آن آگهی نشود

(ترجیم) سنگ بر سر گور نهادن و به پندار نشست سخن گفتن

(اِرتِجَمَ الشّیءُ) بعض آن بر بعض نشست

(تَراجَمُوا بالحِجارة) سنگ انداز کردند باهم

ر ج ن

(رَاجِن) کصاحب خو کرده و الفت گرفته بجای

(رَجین) کامیر زهر کشنده

(رَجینة) کسفینه جماعت

(رجینة) کجهینة موضعی ست بمغرب
(رجّان) کشدّاد وادی ست بنجد
وشهری ست بفارس ویقال فیه
ارجان ایضا ازان شهر ست احمد
رجانی بن حسن واحمد رجانی بن
ایوب وعبد الله رجانی بن محمد بن
شعیب وبرادرش احمد رجانی
که محدث اند
(مرجونة) کدوی خشک میانه
تهی که زنان دروی پنبه نهند
(ن) رجن بالمکان رجونا) اقامت
کرد بجای ٭ ورجنت الابل و
غیرها) خوکردند والفت گرفتند
بجاے وتثلث جیمه فی المضارع
٭ ورجن دابته رجنا) بالفتح
بازداشت ستور را از چرا وآخور
خورش داد آن را یا بازداشت ستور
را درخانه بر علف ٭ ورجنت
الدابة رجونا) باز ایستاد ستور
از چرا لازم متعد ٭ ورجن فلانا)
شرم داشت ازوی
(ارجنت الدابة) باز داشتم ستور
را جهت علف
(رجّن الدابة ترجینا) باز داشت
ستور را درخانه بر علف

رجو

(ارتجن امرهم) آمیخته وشوریده
شد کار ایشان ٭ وارتجن الزبدة
جوش یافت مسکه وصافی نشد از ان
وتباه گردید ٭ ونیز ارتجان برهم
نشستن چیزی واقامت نمودن بجاے

رج ه

(رجه) بالفتح بردم چنگل ورزدن
ودرآویختن بان وکوالیدن کودک
والفعل من فتح
(ارجه ارجاها) سپس گذاشت
کار را از وقت آن

رج و

(رجا) امید ضد یاس وامید داشتن
رجو بالفتح ومرجاة ورجاء بالمد
ورجاوة مثله والفعل من نصر و
ترسیدن ومنه قوله تعالی وما لکم
لا ترجون لله وقارا ای لا تخافون
عظمة الله وکرانه چاه یا عام ست و
بدر رجوان تثنیه آن ومنه فی
الاستهزاء رمی به الرجوان ارادوا
انه وقع فی المهالك ارجاء جمع ٭
دهی ست بسرخس وموضعی ست
بوجرة
(رجوی) بالفتح والقصر چاهی ست
(ارجوان) بالضم سرخ وجامهاے
سرخ ورنگی ست سخت سرخ ومعرب
ونشاسته ودرختی ست که شگوفه
سرخ دارد معرب ارغوان
ارجوانی منسوب ست بوے
یقال هو احمر ارجوانی یعنے سخت
سرخ
(ارجیة) بالضم والتشدید کاثفیه
امید داشته رجیة) مثله یقال
مالی فی فلان رجیة ای ما ارجوه
(رجاة) مشدده نام صحابیه غنویه
بصریه ست روایت کرده ازوے
ابن سیرین حدیثی را در باب تقدیم
سه فرزند
(س) رجی عن الکلام) باز ایستاد
از سخن ٭ ورجی علیه) مجهولا
بند شد بروی سخن
(مرجیة) گروهی ست از مسلمانان
که قول کلمه شهادت را مقدم کردند
وعمل را پس انداختند ومیگویند
که با ایمان معصیت ضرر نکند چنانچه با کفر
طاعت ومذکور است

در رج ع

(ارجی البیر) کرانه ساخت
برای چاه ٭ وارجی الصید)
نرسید صیاد شکاری را ٭ وارجت
الناقة) قریب بزادن رسید ٭ ناقة
مرجیة) نعت ست ازان مرجی
مثله ٭ ونیز ارجا انداختن کاری
را یقال ارجیت الامر اذا اخرته یهمز
ولا ٭ مرج ومرجی ومرجئی و
مرجاءی نعت ست ازان
(ترجیة) امید داشتن
(ارتجاه) ترسید لوراه ونیز ارتجاء
امید داشتن
(ترجی) امید داشتن

باب الراء فصل الحاء

رح ب

(رحب) بالفتح فراخ وللمونث بالهاء
یقال بلد رحب وارض رحبة از اعلام
(رحبة المکان) بالفتح وبحرک گشادگی
جای وجت آن ٭ ورحبة الوادی)
ابرابه آن از دو جانب ٭ ورحبة
الثمام) فراهم آید نگاه بن و
رویید نگاه آن ٭ ونیز رحبة)
جای عنب وجای گیاه ناک
وزمین فراخ بسیار رویانند گیاه
که دروی مردم بسیار فرود آیند
رحاب بالکسر ورحب ورحبات
بتحریک هردو وتسکین انها جمع ٭ و
رحبه ست مر مالک بن طوق را بر کنار

ج

فرات و دهی است بدمشق و محله است دران و محله است بکوفه و موضعی است ببغداد و وادی است که بجانب ملبوت می رود و موضعی است ببادیه و دهی است بیمامه و صحرائی است دران بسیار آب و بسیار دها رَحَبی بالتحریک منسوب است بوی ؛ و بنو رَحْبَة) بالفتح بطنی است از قبیله حمیر
(رَحَبَتان) دو استخوان اند متصل هر دو بغل در اعلای پهلو یا مرجع هر دو آرنج یا جای جنبش دل است
(بنو رَحَب) محرکة بطنی است از همدان
(رُحْب) بالضم موضعی است مر هذیل را
(رُحْبَة) بالضم آبی است با جا و چاهی است در ذی ذروان از زمین مکه بوادی کوه شمنصیر و دهی است در برابر قادسیه و وادی است نزدیک صنعاء و ناحیه است میان مدینه و شام نزدیک وادی القری و موضعی است بناحیه لجاة
(رَحِیب) کامیر فراخ و بسیار خوار و فراخ سینه یقال هو رَحِیبُ الصکا ای واسعه

(رِحاب) کغراب موضعی است بحوران و فراخ از هر چیزی ؛ و قِدْر رُحاب) دیگ فراخ و کذا المرأة رُحاب
(رُحابة) بالضم موضعی است بمدینه
(رِحاب) ککتاب ناحیه است باذربایجان و به دربند و اکثر ارمینیة
(اَرْحَب) قبیله است از همدان یا شهری بوده است یا جای است و منه النجائب الارحبیات و نام مردی
(رُحَبَی) بالضم والقصر پهن ترین استخوانهای پهلو و سینه و داغی است در پهلوی شتر
(رَحائِبُ التُخُوم) فراخی اطراف زمین
(مَرْحَب) کمقعد از اعلام است نیز نام اسپ عبدالله بن عبد الحنفی و نام بتی که در حضرموت بود ؛ و ذو مرحب) ربیعه بن معدی کرب خادم آن بت است ؛ و قولهم مَرْحَباً واَهْلاً) یعنی باهل و جای فراخ رسیدی پس الفت پذیر و وحشت مگیر و کذا اَهْلاً و سَهْلاً و مَرْحَباً واَهْلاً و سَهْلاً ؛ و گویند مَرْحَبَكَ

الله و مَسْهَلَكَ) یعنی وسعت دهد ترا خدای و آسان گرداند و کذا مرحبا بك الله و مَسْهَلاً
(ك س) رَحُبَ رُحْباً بالضم و رَحابَةً) بالفتح فراخ گردید ؛ و رَحُبَكُمُ الدُخُولُ فی طاعة الکرمانی کرم بتضمین معنی وسع است یا لغت هذیل که تعدیه آن را جائز دارند قاله ابو علی یا بحذف جار است ای رَحُبَ بکم
(اَرْحَب ارحاباً) فراخ گردید و اَرْحَبَهُ فراخ گردانید آن را لازم متعدی ؛ و اَرْحِب و اَرْحِبی) بصیغه امر دو کلمه است که بدان اسپ و شتر را زجر کنند یعنی کشاده شو و دور بمان
(مُرَحَّب) کمعظم نام مردی
(رَحَّبَ بِهِ تَرْحِیباً) خواند او را بسوی فراخی ؛ و رَحَّبَهُ) فراخ گردانید او را و مرحبا گفت

رحح

(رَحَّة) بالفتح مار بصورت طوق پیچ خورده اَصْلَة رَحْیَة
(رَحَح) محرکة فراخی سم و هو محمود
(رُحُح) بضمتین کاسهای بزرگ فراخ
(اَرَحّ) بزکوهی فراخ سم شکافته

وکذا الظبی ؛ و رَجُل اَرَحّ مرد فراخ کف پا که همه بزمین رسد ضد خمص رَحّاء مؤنث
(شیء رَحْرَح) چیز فراخ پهناور رَحْراح مثله ؛ و عیش رُحْراح) زیست فراخ و قدح رَحْراح کاسه فراخ نزدیک تگ
(رَحْرَحان) کوهی است نزدیک عکاظ و در انجا میان بنی عامر جنگ واقع شده ؛ و شیء رَحْرَحان) چیز فراخ پهناور
(رَحْرَح رَحْرَحة) بتک چیزی که خواست نرسید ؛ و رَحْرَح بالکلام) سخن سربسته گفت و بیان نکرد آن را ؛ و رَحْرَح عن فلان) پوشید از وی
(تَرَحْرَحتِ الفرس) فراخ کرد پایها را تا کمنیر اندازد

رحض

(رَحْض) بالفتح مشک دریده و توشه دان کهنه
(خُفاف بن اَیْماء بن رَحَضَة) بالتحریک صحابی است غفاری
(ثوب رَحِیض) کامیر جامه شسته

(رُحَضاء) کعشراء عرق که در پی تپ آید یا عرق بسیار که جلد را بشوید

(رِحْضِيَّة) بالکسر و بالضم دهی ست نزدیک مدینه مر انصار و بنی سلیم را وانرا ارحضیه نیز گویند

(رَحّاض) کشداد از علام ست

(مِرْحَضَة) بالکسر کمکنسه آب دست دان

(مِرْحاض) بالکسر جامه کوب و جای ست و روی شستن و جای پلیدی انداختن مَراحِيض جمع ومنه الحديث فوجدنا مَراحيضهم قد استقبل بها القبلة

(مَرْحُوضٌ) خوی کرده بود و ثوبٌ (مَرْحُوضٌ) جامه شسته

(ف) رَحَضَهُ رَحضًا) شست آنرا ومنه الحديث في اواني المشركين إن لم تجد وا غيرها فارحضوها بالماء (و رُحِضَ المحموم) مجهولا عرق آورد تپ زده رُحاض بالضم هم ست ازان (ثِيابٌ مُرْحَضَة) کمکرمه جامهای شسته

(ارحَضَهُ ارحاضًا) شست آنرا (ارتحض) رسوا شد

رح ف

(أَرْحَفَ اِرحافًا) تیز کرد کارد و مانند آنرا كأنّ الحاء مُبدلة من الهاء

رح ق

(رَحيق) کامیری یا خوشترین و بهترین آن یا خالص بی آمیغ و صافی بی درد و نوعی از خوشبوی

(رُحاق) کغراب می خالص و صافی

(رُحْقان) کعثمان موضعی ست بحجاز نزدیک مدینه

رح ل

(رَحْل) بالفتح پالان شتر و (اَرْحُل و رِحال) جمع ومنه التثم يا ابن مُلقي الرِّحال ومُلقي اَرحُلِ الركبان وجای باش مرد و رخت و اسباب همراه

(رَحْلَة) بالفتح پشته ست و بالکسر هیأت پالان نهادن ومنه انه لحسن الرِّحلة) یعنی نیکو پالان نهنده ست و بالضم کوچ شتران یا عام و بکسر یا بکسر کوچ ست و بضم جانب کوچ و مقصد ومنه انهم رُحلتي اى الذين ارتحل اليهم و یک سفر بعيرٌ ذو رُحلة) بالضم و بکسر شتر توانا بر سیر و قوی

(رِحال) کلتاب گستردنی یمنی

(رِحالَة) بالکسر زین یا زین چرمین بی چوب که جهت سخت تاختن آن را نهند رَحائِل جمع و قولهم اِسْتقدمت رِحالتك وقتی گویند که شخصی در حق یار خود در بدی اذیت تعجیل نماید و نام اسپ عامر بن طفیل و وذو الرِّحالة) معاویه بن کعب بن معاویه و ورِحالة رَحالة کلمه ست که بدان میش را خوانند

(رَحيل) کامیر کوچ و منزلی ست میان مکه و بصره و وبعيرٌ رحيلٌ شتر پالان برنهاده و و جمل رحيلٌ شتر توانا بر سیر والمؤنث بالهاء

(اَرْحَل) بالفتح اسپ سپید پشت

(شاةٌ رَحلاء) بالفتح والمد گوسپند سیاه بدن سپید پشت یا برعکس آن

(رَواحِل) کوچ فرما رُحّل کرکع جمع

(راحِلَة) کصاحبة ستور بارکش و في الحديث تجدون الناس كابل مائة ليس فيها راحلة هي البعير القوي على الاسفار والاحمال والنجيب الكامل الاوصاف يستوي فيه المذكر و غيره والهاء للمبالغة اى الناس كثير والمرضى منهم قليل

(رَحُول) کصبور ستور بارکش رُحولة مثله

(بعيرٌ مَرحُول) شتر پالان نهاده

(راحيل) نام مادر یوسف علیه السلام

(رَحّال) کشداد نیک دانا و ماهر در پالان نهادن و وابو الرحال خالد بن محمد تابعی و عقبة بن عبید طائی و رحال بن منذر و عمرو بن الرحال و علی محمد بن رحال محدثان اند و رحال بن غرزه شاعر است

(مَراحِيل) پالان شتر و (مَراحِلات) در قول فرزدق پالان منقش ست

(مِرْحَل) کمنبر شتر قوی

(مَرْحَلَة) بالفتح فرود آمدن گاه (مَراحِل) جمع

(ف) رَحَلَ البعيرَ رَحلًا) بالفتح پالان برنهاد بر شتر و (ورَحَلْتُ له نفسي) بر اذیت او صبر کردم و (رَحَلَ) کوچ کرد

(رَجُلٌ مِرحِل) کمحسن مرد

بسیار شتر
(اَرْحَلَ الرَّجُلُ) بسیار شتر شد مرد ؛ وَاَرْحَلَ الْبَعِیْرُ) قوی پشت گردید بعد ضعف ؛ وارحل الابل فربه شدند بعد لاغری و توانا گردیدند بر کوچ ؛ وارحل فلانًا داد او را ستور بارکش و نیز ارحال رخصت دادن و رام کردن ستور را
(رَاحَلَهُ مُرَاحَلَةً) یاری داد او را بکوچ
(مُرَحَّل) کمعظم چادر که در نگاران صورت پالان باشد
(مُرَحَّلَة) کمعظمة شتر که بران پالان وی نهاده و آنکه پالان او فرو آورده باشند از لغات اضداد است
(رَحَّلَهُ تَرْحِیلًا) کوچ فرمود او را
وَرَحَّلَ فُلَانًا بسیفه) برزد او را بروی شمشیر را ؛ و نیز تَرْحِیل) سپیدی سیاهی آمیخته یا سرخی بر دوشانه
(ارتحل البعیر) پالان بر نهاد بر شتر ؛ وارتحل القوم عن المکان کوچ کردند ؛ وارتحل البعیر) سیر کرد و رفت ؛ و نیز ارتحال کوچ ترحل مثله
(تَرَحَّلَ) سوار شد بستور را ؛ وترحل القوم) کوچ کردند ؛ وترحله بمکروه

پیش آمد او را بنا پسند
(نَاقَةٌ مُسْتَرْحَلَةٌ) شتر ماده نجیب
(اِسْتَرْحَلَهُ) کوچ خواست از وی

رحم

(اُمُّ رُحْم) بالضم مکه ؛ اُمُّ الرُّحْم مثله
(رَحْمَة) بالفتح و بحرکه بخشودن و مهربانی کردن مَرْحَمَة بالفتح ورُحُم بالضم وبضمتین مثله والفعل من سمع ونبوت ومنه نخصّ برحمته ای بنبوته ونیز رَحْمَة از اسما و اعلام عربان است
(رَحِم) بالکسر و ککتف زه دان وهی مونثة و خویشی و قرابت یا اصل قرابت و اسباب آن اَرْحام جمع
(رَحُوم) کصبور شتر ماده یا زنیکه بعد وضع بیمار رحم گردد و میرد یا علتی است که در زه دان عارض شود و مانع قبول آب منی گردد یا آنکه برآید و شلائی آن برنیاید رَحامة بالفتح مصدر است ازان والفعل من کرم رَحْم بالفتح و بالتحریک مثله والفعل من سمع یقال رَحِمَتْ رَحَمًا ورَحْمًا وکذا اُرْحِمَتْ مجهولا یعنی بسیار رحم گردید

(شاةٌ رَحُوم) گوسپند آماسیده زه دان
محمد بن رحمویه) کعمرویه محدث است
(رَحْمَان) بخشاینده رَحِیم مثله وهما اسمان مشتقان من الرحمة الا ان الرحمن مختص بالله تعالی ولا یجوز ان یسمی به غیره ؛ و رحمان الیمامة) مسیلمه کذاب است
(رُحَیْم) بن مالک خزرجی کزبیر و رحیم بن حسن دهقان محدثان اند
(رُحْمَی) بالضم والقصر مهربانی
(رَحْمَاء) بالفتح بمعنی رحوم است
(مَرْحُوم) مهربانی کرده شده و مرحوم عطاء محدث است
(مَرْحُومَة) مدینه شرفها الله تعالی
(رَحَمُوت) بالتحریک من الرحمة یقال رَهَبُوتٌ خیرٌ لک من رَحَمُوتٍ ای لان تُرْهَبَ خیرٌ من ان تُرْحَمَ یعنی ترسانیده شدن تو بهتر است برای تو از آنکه مهربانی کرده شوی ولم تستعمل الا مزدوجا
(مُرَحَّم) بمبنا للمفعول مهربانی کرده شده شد للمبالغة
(رَحَّمَ عَلَیْهِ تَرْحِیمًا) مهربانی نمود بروی ؛ و نیز ترحیم) رحمک الله گفتن کسی را
(تَرَحَّمَ عَلَیْهِ) مهربانی نمود بروی و رحمک الله گفت او را و این معنی در ترحیم بیشتر است
(تَرَاحَمَ الْقَوْمُ) یکدیگر مهربانی کردند

رحمس

(رُحَامِس) کعلابط مرد دلاور

رحو

(رَحًا) سنگ آسیا مونث است رَحَوَان تثنیه
(ن) (رَحَوْتُ الرَّحَا) ساختم آسیا را یا گردانیدم آن را ؛ و رحت الحیة) گرد شد مار
(تَرَحَّتِ الْحَیَّةُ) بمعنی رحت الحیة است

رحی

(رَحًی) بالقصر سنگ آسیا مونث است رَحَیَانِ تثنیه اَرْحٍ ارحاء و اُرْحِیّ و رِحِیّ و رُحِیّ جمع و من مدها قال رحاء و رحاءان و ارحیة مثل عطاء و عطاءان و اعطیة و سینه و نجم سپل شتر و پاره زمین کرد بلند مقدار یک کروه یا عام است و سخت ترین جای جنگ و مهتر قوم و جماعت عیال و دندان و قبیله بزرگ بر سر خود و تره است و شتران که انبوهی

گرد بر کردند و سپل شتر و بیل و شتران بسیار فراهم آمده اَرْحَاء جمع رحی همه و نام اسپی و کوهی است میان یمامه و بصره و موضعی ست بسجستان ازان موضع است محمد بن احمد بن ابراهیم وَرَحَی بِطان) زمینی است به بادیه وَرَحَی البطریق) موضعی است ببغداد ؛ وَرَحَی جَابِر) موضعی است ببلاد عرب ؛ وَرَحَی السَّحَاب) بر ستدار رها ؛ وَرَحَی عُمَارَة) دهی ست بکوفه کذا فی النسخة المصححة و رَحَی المِثْل) موضعی ست و احمد بن عباس بن رحی محدث ست

(ابو رَحَی) کسمی احمد بن جنبش محدث ست

(رُحَیَّة) کسمیه چاهی است نزدیک جحفه

(اَرْحَاء) دهی ست بوسط ازان ده است علی ارجائی بن ابی الکرم محدث

(مَرْحَی) بالفتح سخت ترین جای جنگ

(ض) (رَحَیتُ الرَّحَا) بمعنی رَحَوتُ الرَّحَا ست و از نصر هم

در هر دو معنی بر سبیل ندرت آمده

(مُرَحٍّ) کمحدث آسیاگر

باب الراء فصل الخاء

رخ ب ز

(رَخْبَز) کجعفر نام مردی

رخ خ

(رُخّ) بالضم گیاهی است نرم یا گیاه تازه و مهره ست در شطرنج رِخَاخ ورِخَخَة کعنبة جمع ؛ و مرغی است بزرگ جثه که کرگدن را بمنقار یا بچنگال بر داشته می پرد قال الجاحظ وهذا الطائر فی جزائر الصین یکون جناحه الواحد عشرة آلاف باع ورُخّ نام دهی است از دیههای نیشاپور ازانجا است هارون رخی ابن عبد الصمد نیشابوری

(رَخَّة) بالفتح موضعی ست

(رَخَاخ) کسحاب زیست فراخ و زمین نرم یا زمین فراخ یا زمین ومیده که زیر پا شکسته گردد رَخَاخی جمع

(رُخَّان) کرمان دهی ست بمرو

(طِینٌ رَخْرَخٌ) گل تنک طِینٌ رَخْرَاخٌ مثله

(ن) رَخَّهٗ) پا سپرد او را و رَخَّ الشراب) آمیخت آن را

(اِرْخَاخ) مبالغه کردن در چیزی

(اِرْتِخَاخ) فروهشته و نرم شدن و شوریده گردیدن رای

(سَکْرَانُ مُرْتَخٌ) نیک مست

رخ د

(رُخُودَة) نرمی و نازکی و فراخی و ارزانی و فراخی زندگانی والفعل من نصر

(رِخْوَدّ) بالکسر و تشدید الدال کاوب مرد نرم استخوان بسیار گوشت والمونث بالهاء ویقال ایضا جمل رِخْوَدُّ الشباب و امرأة رِخْوَدَّة الشباب ای ناعمة

رخ س

(عُقْبَة بن سعید بن رَخْس) بالفتح محدث ست

(اَرْخَسَ السِّعْرُ اِرْخَاسًا) ارزان کرد نرخ را

رخ ش

(اسمعیل بن رَخْش) بالفتح محدث ست

(رَخْشَة) بالفتح جنبش

(اِرْتِخَاش) مضطرب شد و جنبید

(تَرَخُّش) جنبید

رخ ص

(رَخْص) بالفتح نرم و نازک یقال هو رَخْصُ الجسد یعنی او نازک اندام ست وکذا اصبع رَخْصَة انگشت نازک رِخَاص جمع شد و ذا رُخُوصَة و رَخَاصَة) مصدر ست ازان والفعل من کرم

(رُخْص) بالضم ارزانی و ارزان شدن والفعل من کرم

(رُخْصَة) بالضم و بضمتین آسانی و فراخی در کاری و آسان فرمودن کاری را و دستوری دادن خدای بنده را در تخفیف کاری و نوبت آب دادن

(رَخِیص) کامیر ارزان و نرم و نازک از جامها و مرگ زود کش

(رُخَاص) کغراب از اسامی زنان عرب است

(اَرْخَصَهُ اِرْخَاصًا) ارزان کردانید آن را یا ارزان شمرد و ارزان یافت و ارزان خرید

(رَخَّصَ لَهُ فِی کَذَا تَرْخِیصًا) رخصت داد مر او را در کاری

(اِرْتَخَصَهُ اِرْتِخَاصًا) ارزان شمرد آن را و ارزان خرید

(تَرَخُّص) آسان گرفتن بعدی یقال ترخص له تخفیفا فترخص ای

ع

لم يستقص

(اِسْتَرْخَصَهُ اِسْتِرْخَاصًا) ارزان دید وارزان شمرد آنرا وارزان خواست

رخ ف

(رَخْف) بالفتح مسکهٔ تنک یا نرم سست رَخْفَة مثله وقد يُحَرَّكُ لاَجْلِ حرف الحَلْقِ رِخَاف جمع ؤ و نوعے از رنگ

(رَخْفَة) بالفتح وبضم تنگی وسستی خمیر ومانند آن رَخَفَة محركة مثله ؤ ويقال صار الماء رَخْفَة يعني گل تنک گردید آب

(رَخِيفَة) کسفینة خمیر تنک وسست ومسکهٔ تنک رخاف جمع ؤ وحجارةٌ

(رِخَاف) بالکسر سنگهای نرم وسست قال فی القاموس كأنّها جُوفٌ هكذا بخطّ المتقنين وعند بعضهم كانها خَزَفٌ انتهى

(ن مس ك) رَخَفَ العَجِينُ رَخْفًا ورَخَفًا ورَخَافَةً ورُخُوفَةً) تنک وسست گردید

(اَرْخَفْتُ العجين اِرْخَافًا) تنک وسست گردانیدم خمیر را وافزودم آب را دران

رخ ل

(رِخْل) بالکسر بره ماده رِخْلَة بالکسر وککتف مثله اَرْخُل و رِخَال وبضم ورِخْلان ورِخَلَة ورِخَلَة جمع

(رِخْلَة) بالکسر نام جد صالح بن مبارک که محدث است

(رُخَيْل) کزبیر نام اسپ بنی جعفر بن کلاب

(بنو رُخيلة) کجهینة بطنی است

رخ م

(رَخَم) محركة شیر سطبر ومهربانی و دوستی ونرمی ومنه قولهم القى عَلَيْه رَخَمَهُ او رَخْمَتَهُ اى مَحَبَّتَهُ ولِينَهُ وموضعی است میان شام ونجد آب راهی است بمکه یا راه در کوه است دران ومرغی است مردارخوار که بفارسی آن را کرگس گویند رَخَمَة یکے ذرور پوست آن قاطع نزف الدم والتيام دهنده جرحت وباسرکه جهت قوبا وخراز نافع وتلخهٔ آن طلاء جهت زهر مار و جراّن وبخور گوشت خشک آن باخردل هفت بار جهت حل انعقاد مردی که آنرا از زنان بسته باشند وجهت تسهیل ولادت نیز ونهادن پر بازوی راست یا چپ آن میان هردو پای زن جهت تسهیل ولادت وقطور سرگین آن باسرکه در چشم جهت رفع بیاض ودرد گوش و بازیت جهت ازاله کری وثقل سامعه وطلای سرگین آن باسرکه انگور بر برص عشت با تغیر لون حجگه بریان یا خام آنرا سائیده در روزی سه بار و هربار سه دانگ باسرکه بنوشند تا سه روز متوالی جهت رفع جنون

(رَخْمَة) بالفتح موضعی است ببلاد هذیل

(رُخُم) بضمتین پارهٔ از قله

(فَرَسٌ اَرْخَمُ) اسپ سپید سر سیاه بدن

(شَاةٌ رَخْمَاء) گوسپند سپید سر سیاه بدن

(رَاخِم) کصاحب ماکیان بیضه در زیر بال گرفته

(رَخِيم) کامیر کلام نرم وآسان و نام مردی وواد یست ؤ وجاریة رَخِيم دختر نرم وآسان گوی وسست آواز

(رُخَيْم) کزبیر نام مردی ورُخَيْم بصری بروزن امیر یا زبیر وحسن بن رخیم محدثان اند

(رَخِيمَة) کسفینه آبے است بیمامه مربنی وعله را ؤ وجاريةٌ

(رَخِيمَةٌ) دختر نرم وآسان گوی

(رُخَيْمَة) کجهینه نام آبے

(رُخَام) کغراب نام موضعی وسنگی است سپید نرم وآن انواع است برنگے وزرد وبرنگ زرزور که مرغی است سیاه رنگ ذرور سوخته آن جهت قطع خون جرحت در حال وخوردن یکمثقال سائیدهٔ آن باشهد سه روز جهت انواع دامیل خوردن سائیدهٔ آن که از آن لوح قبری ساخته باشند بر نام معشوق تسلے بخش عاشق از عشق

(رُخَامَة) بالضم گیاهی است

(رُخَامَى) بالضم والقصر گیاهی است وباد نرم

(دَارَخْمَان) موضعی است ودرانجا تابط شرا کشته گردید

(دَارُخْمَان) بضم خا شهری است بفارس

(يَرْخَم) کینصر وبفتح کرگس نر و دران لغات است يَرْخُوم بتحتیه و تَرْخُوم بفوقیه ؤ ويقال يا مادر ای تَرْخِيمُ هُوَ) بالضم وضم الخاء

وفیها وکذا التی ترخم وترخمة و و ترخمة وترخمة هو) یعنی نمیدانم که کدام کس است آن و ونیز ترخم بالضم وکجندب قبیله است از حمیر و وذو ترخم بن وائل بن غوث ترخمی ومحمد ترخمی بن سعید وعمرو ترخمی بن ابهر محدثان اند

(ن ف) رخمت المرأة ولدها بازی کرد با بچه خود و رخمت الشیء نرم گردانید آنرا و رخم الکلام نرم آسان گردید ورخمه رخمة مهربانی نمود بروی ومحبت کرد و ورخمت الدجاجة البیضة و علیه رخما ورخما ورخمة محرکتین بیضه را زیر بال گرفت

(ك) رخم الکلام رخامة نرم سهل گردید و رخمت الجاریة نرم وآسان گوی شد

(مرخم) المحسن ماکیان بیضه در زیر بال گرفته مرخمة مثله

(ارخمت الدجاجة علی بیضها بیضه را زیر بال گرفت ماکیان

(مرخمة) کمعظمة ماکیان بیضه در زیر بال داده

(ترخیم) بیضه را در زیر بال ماکیان دادن و انداختن حرف از آخر کلمه در ندا و در غیران بضرورت لانه تسهیل للنطق بها

رخ ن

(رخان) بالفتح دهی است از ان ده است حسن رخانی ابن قاسم

رخ و

(رخو) مثلثة نرم وسست از هر چیزی رخوة مونث و بالکسر والضم سستی ونرمی رخوة مثله وحروف رخوة سیزده است یجمعها خس حظ شص هز صغث فذ

(رخاء) بالفتح والمد سستی و نرمی ویقصر و سست ونرم شدن رخاوة بالفتح ورخوة بالکسر مثله والفعل من کرم وسمع و وفراخی زیست وفراخ زیست شدن والفعل من کرم ونصر وفتح وسمع و د بالضم باد نرم قال تعالی فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء ای جعلناها رخاء

(رجل رخی) مرد فراخ زیست رخی کسخی مثله

(مرخاء) بالکسر سخت دونده یستوی فیه المذکر والمونث یقال فرس مرخاء واتان مرخاء و خیول مراخ

(ارخیة) کاثفیة هرچه فرو انداخته شود از پرده و مانندان وهرچه نرم و سست کرده شود از چیزی

(مرخیة) کمحسنة لقب جامع بن مالك بن شداد

(ارخاه ارخاء) سست ونرم گردانید آنرا و وارخی عمامته) آرامید و بی بیم گردید و وارخی الفرس دراز کرد رسن آنرا وکذلك ارخی للفرس و وارخی الستر) فروگذاشت پرده را و وارخی دابته) سخت راند ستور را و وارخت الناقة) فروهشته گردید یارگی آن و ونیز ارخاء نوعی از دویدن سخت یا آن دویدن براداست

(راخاه مراخاة) نرم وسست گردانید آنرا و وراخت الناقة) قریب بزادن رسید ماده شتر و وراخاه) دور گردانید آن را

(تراخی) درنگی وسستی و درنگ کردن یقال تراخی السماء ای ابطأ

(استرخت الناقة) فروهشته گردید یارگی آن و ونیز استرخاء سست شدن و فروهشتن هر چیز یقال استرخی اللحم یعنی فروهشت وسست گردید وسستی و نرمی و فروهشتگی

باب الراء فصل الدال

ر د ع

(ردع) بالکسر یار قال الله تعالی ارسله معی ردءا یصدقنی و وزو پیوسته و تنگبار گران

(ردیء) کامیر تباه هیچ کاره اردئاء بدو همزه جمع

(رداءة) بالفتح تباهی وتباه شدن والفعل من کرم

(ف) ردأه به) یاروی گردانید اورا و وردأه) یار او گردید وقوت داد و عماد ساخت اورا و وردأ الحائط ستون نهاد دیوار را و وردأه بحجر) سنگ انداخت اورا و وردأ الابل) نیك سیاست نمود شترانرا

(اردأه) اعانت نمود اورا و واردأ علی ماله) افزود بر صد و و اردأ الستر) فروگذاشت پرده را ونیز ارداء یار کسی شدن و منه اردأته بنفسی ای ارکم داذ و تباه

لج

نمودن و بگفت برخود ثابت کردن
چیزی را و برقرار داشتن کار هیچ
کاره کردن و هیچ کاره رسیدن و
ستون نهادن دیوار را

ردب

(رَدْب) بالفتح راه سربسته
(اِرْدَبّ) بالکسر وفتح دال وتشدید
با پیمانه ایست بزرگ بمصر که بیست و
چهار صاع یا شش ریبات گنجایش
دارد و کاریز روان بر روی زمین
(اِرْدَبّة) بارکین بزرگ که از خشت
و مانند آن ساخته باشند و خشت
پخته بزرگ
(تَرَدُّب) مهربانی ونرمی نمودن

ردج

(رَدَج) بالتحریک سرگین بره
و بزغاله نوزاد و سرگین اسپ کره
و مانند آن که هنوز چیزی نخورده
باشند و آن مانند عقی است
مر کودک را
(اَرْدَاج) چرم سیاه وهو المراد فی
قول رؤبة العجاج كانما سرولن فی
الأرداج)
(اَرَنْدَج) و بکسر اوله چرم
سیاه معرب رنده
(یَرَنْدَج) پوست سیاه و سیاهی
که بدان موزه را سیاه رنگ
کنند یا آن زاک است
(ن) رَدَجَ رَدَجَانًا) محرکة
رفت و گذشت

ردح

(رَدْح) بالفتح درد اندک
(رَدَح) محرکة زمانه دراز ومنه
اقام عنده رَدَحًا من الدهر
(رُدْحة) بالضم پارهٔ زائد که در
دامن خیمه یا پس خرگاه در ازند
یا پرده که در آخر خیمه بیفزایند و فراخی
ومنه لك عنه رُدْحة ای سعة
(رُدَحِی) گرسی تره فروش دها
(رَدَاح) سحاب زن گران سرین
و کاسه بزرگ ولشکر گران و درخت بزرگ
سبز ورق فراخ شاخ و شتر گران بار
مغارهٔ از سنگ یا از چوب که دران
جامه شویند و غسل کنند و گوسپند بزرگ
سرین و فتنهٔ بزرگ وسخت * رُدُح
کتب جمع و ومنه قول علی کرم
الله وجهه ان من ورائکم امورا متماحلة
رُدُحًا و یروی رُدَّحًا کسکر
(رَدَاحة) بالفتح خانهٔ که برای
کفتار بنا کنند
(رُدَیح) کزبیر از اعلام است
(رَدْحان) بالفتح از اعلام است
(ف) رَدَحَ البَیتَ) پارهٔ در سپس خیمه
خرگاه در دو نیز ردح کرد اکرد خانه را بگل
گرفتن ویقال ما صنعت فلانة
فیقال سدحت وردحت یعنی بسیار
فرزند آورد و ثابت و برجای ماند و
خانه شوی و کذلك الرجل اذا
اصاب حاجته والمرأة اذا حظیت
عنده
(اَرْدَحَهُ اِرْدَاحًا) پارهٔ در سپس
خرگاه در آورد یا گرد اگرد خانه را
در گل گرفت
(مُرْتَدَح) مبنیا للمفعول فراخ

ردخ

(رَدْخ) بالفتح سر شکستن و هر چیز
که میان کاواك شد والفعل من فتح
و بالتحریك گل تنك

ردخل

(اَرْدَخِلّ) مرد نازك اندام
پرگوشت

ردد

(رَدّ) بالفتح ردی و هیچ کاره
مخالف سنت و گرفتگی زبان
یقال فی لسانه رَدّ ای حُبسة
(رَدّة) بالفتح زشتی روی یقال
فی وجهه رَدّة ای قبیح مع شئ
من الجمال وفی الحدیث یکون عند
ذلك القتال ردة شدیدة ای
عطفة قویة
(رِدّ) بالکسر عماد هر چیزی
و قوام آن
(رِدّة) بالکسر گرشتگی از زین و
خزان و پر شدن پستان از شیر پیش
از زادن و در آمدگی زنخ و آواز
کوه و دوباره آب خوردن شتران
(رُدُد) بضمتین مردم زشت
(رادّة) چوبی است در مقدم
گردون نهاده بسته شود میان دو چوب فائده
یقال هذا الامر لا رادّة فیه ای لا فائدة
(رِداد) بکسر را و فتح آن باز کرد
سهم است رد را
(رَدّاد) کشداد اسم مجبری ست
ینسب الیه فیقال لكل مجبر رَدّاد
(اَرَدّ) نافع تر
(رُدّی) بالضم والقصر زن مطلقه که
بخانه مادر و پدر خود باز گردد
(رَدِید) کامیر باران ریخته
(مَرَدّة) فائده یقال هذا الامر لا مَرَدّة

فیه یعنی فائده نیست دران
(مَرْدُوْد) آنکه مدت سفروی دراز شده باشد
(مَرْدُوْدَة) استره زیراکه بسوی دسته خود بازگردانیده میشود و زن مطلقه که بخانه پدر و مادر خود بازگردد
(ن) رَدَّه رَدًّا و رِدَّةً بالکسر و مَرَدًّا و مَرْدُوْدًا و رِدِّیْدَی) بازگردانید آنرا * و رَدَّ عَلَیْه) قبول نکرد آنرا و منسوب بخطا کرد * و رَدَّ اِلَیْه جَوَابًا) یعنی بازگردانید
(مُرِدّ) کنگر مرد آرزومند جماع و دریای بسیار موج و مرد خشمناک و مردیکه بی زنی او یا سفرش دراز کشیده باشد و ماده شتر که پستانش و فرج او از نشستن بر زمین نمناک آماسیده باشد و گوسپند پستان برآورده و شتر که بخوردن آب بسیار گران گردیده باشد مَرَادّ جمع
(اِرْدَاد) پستان کردن گوسپند و جز آن پیش از زادن
(رَادَّة الشیئ) برگردانید آنرا بر آن
(رجلٌ مُرَدَّدٌ) کمعظم مرد دو دله و سرگشته که بیرون شد کار ندانند و هلاک شونده

(تَرْدَاد) بالفتح بسیار گردانیدن و دو دله نمودن
(تَرْدِید) بسیار گردانیدن شدّد للمبالغة و منه الحدیث فقرأ قل هو الله و یردّدها ای یکررها و دو دله نمودن یقال رَدَّدَهُ فَتَرَدَّدَ
(اِرْتِدَاد) برگشتن از دین و جز آن مُرْتَدّ نعت است ازان
(مُتَرَدِّد) دو دله و فی صفته صلی الله علیه وسلم لیس بالطویل البائن ولا القصیر المتردد ای المتناهی فی القصر کانه تردد بعض خلقه علی بعض و تداخلت اجزاؤه
(تَرَدُّد) دو دله شدن و شد و آمد کردن و بعدی بالی
(اِسْتِرْدَاد) بازگردانیدن خواست ازوی یقال اِسْتَرَدَّهُ الشیئَ ای طلب ردّه

ردس

(رجلٌ رَدُوْس) کصبور مرد سنگ انداز و بسیار رانند و رجلٌ رِدِّیس کسکیت کذلک فیهما
(رُوْدِس) بالضم و کسر الدال جزیره ست بدریای روم محاذی سکندریه
(مِرْدَس) کمنبر سنگ کوب
(مِرْدَاس) بالکسر سنگ کوب و سنگی که در چاه اندازند تا بدانند که آب هست در وی یا نی و عباس بن مرداس سلمی صحابی است که شاعر و دلاور و جوان مرد بوده
(ن ض) رَدَسَ الْقَوْمَ) سنگ انداخت برایشان * و رَدَسَ الحَائِطَ) کوفت دیوار را بمرداس و کذلک رَدَسَ الْاَرْضَ) یعنی کوفت و هموار کرد * و رَدَسَ الحَجَرَ بالحجر) کوفته و ریزه کرد سنگ را بسنگ * و رَدَسَ بِالشَّیْئِ) برد آن را و یقال ما ادری این رَدَسَ هُوَ ای این ذهب
(مُرَادَسَة) یکدیگر را سنگ انداختن
(تَرَدَّسَ عَنْ مَکَانِهِ) فرود افتاد ازان

ردع

(رَدْع) بالفتح کردن زعفران یا اثری از رنگ و بوی زعفران یا خون و اثری از بوی خوش در بدن و اثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی یقال بِهِ رَدْعٌ مِنْ زَعْفَرَانٍ اَوْ دَمٍ ای لَطْخٌ و اَثَرٌ و یقال لِلْقَتِیْلِ رَکِبَ رَدْعَهُ) یعنی بر روی افتاد در خون خود
(رَادِع) کصاحب آنکه در وی اثر بوی خوش باشد
(رَادِعَة) پیراهن پیسه بزعفران یا بدیگر بوی خوش
(اَرْدَع) گوسپند سیاه سینه سپید بدن رَدْعَاء مؤنث رُدْع بالضم جمع
(مُرْدَاع) کغراب اثری از بوی خوش که در مالیده باشند بجائی و بازگردان کردن بیماری در دو هفت اندام
(رَدَاع) کسحاب شهری است بیمن
(رِدَاع) ککتاب گل تنک و آب و نام آبی است
(رِدَاعَة) بالکسر خانه مانندی است که جهت شکار گرگ و کفتار بنا سازند
(رَدِیع) کامیر تیر بیکان فتاده
(مِرْدَع) کمنبر تیر بیکان فتاده و آنکه بی نیل مقصود بازگردد از جائی و تیر تنگ سوفار و کشتیبان کاهل و کوتاه بالا و آنکه بر روی اثری از بوی خوش باشد
(مَرْدُوْع) آنکه بر روی اثری از بوی خوش باشد و بیمار بازگردان شده * و ثوبٌ مَرْدُوْع) جامه رنگ داده بزعفران
(ف) رَدَعَهُ عنه ردعًا) باز داشت

ج

اوراو رد کرد و باز ایستانید از چیزی (ورَدَعَ جَیبَهُ عَنهُ) کشاده کرد گریبان خود را از ان وفی الحدیث (رَدَعَ لَهَا رَدْعَةً) ای رجم لها حتی تغیر لونه الی الصفرة ✤ (ورَدَعَهُ بِالشَّیْءِ) درمالید و آلوده ساخت او را بان چیز یقال (رَدَعْتُهُ بالشَّیْءِ فَارْتَدَعَ) ای لَطَخْتُهُ فَتَلَطَّخَ ✤ (ورَدَعَ السَّهْمَ) زد پیکان تیر را بزمین تا بجاے خود نشیند ✤ (ورَدَعَ الْمَرْأَةَ) جماع کرد باوے ✤ (ورُدِعَ) مجهولا برگردید گونه او

(مُرَدَّع) کمعظم انکه و روی اثر بوے خوش باشد

(مُرْتَدِع) مبنیا للفاعل تیرے که برنشانه رسد و بکفد و شتر تمام سال و مرد آلوده بزعفران یا بوے خوش دیگر

(اِرْتَدَعَ) باز ایستاد و برگردید و آلوده شد به چیزے

ردعل

(رِدَعْل) کربجل بچکان خرد

ردغ

(مَکَانٌ رَدِغٌ) ککتف جای گلناک

(رَدَغَة) بالتحریک و یسکن آب و گل تنگ و گلزار سخت (رَدْغ) کصحب و خدم و (رِداغ) کجبال جمع ✤ (ورَدْغَةُ الْخَبَالِ) و یحرک زرداب دوزخیان ومنه الحدیث مَنْ قَالَ فِی مُؤْمِنٍ مَا لَیْسَ فِیهِ وَقَفَهُ اللهُ فِی رَدْغَةِ الْخَبَالِ حتی یَخْرُجَ مِمَّا قَالَ

(رَدِیْغ) کامیر آنکه همه اقران خود را انداز و وکول

(مَرْدَغَة) میان گردن و تنوره وے و مرغزار نیکو و گوشت پاره میان سر بازو و استخوانهای سینه (مَرَادِغ) جمع ✤ (وناقةٌ ذاتُ مَرَادِغ) ماده شتر فربه

(اَرْدَغَتِ الْاَرْض) گلناک شد زمین

(اِرْتَدَغَ) در گل تنگ افتاده

ردف

(رِدْف) بالکسر سپس سوار نشیننده و هرچه در پس چیزے لازم باشد و ستاره است نزدیک نسر واقع و انجام بد از کاری و تحرک و سرین و کوهی است و شب و روز و جلیس پادشاه که بطرف دست راست نشیند و در گل صالح تا نشست و برخاست و خوردن و آشامیدن و بالجمله در هر کار دوم ملک باشد و چون ملک بجنگ رود او بجایش نشیند و یکی از حروف علت ساکن که پیش از حرف روی بی فاصل آرند در شعر

(رِدْفَان) بالکسر روز و شب و در قول لبید که در وصف کشتی گوید فَالْتَامَ طَائِفُهَا الْقَدِیمُ فَاَصْبَحَتْ ✤ مَا اِنْ یُقَوِّمُ دَرْاَهَا رِدْفَانِ ✤ دو ملاح اند که در آخر کشتی باشند و در قول جریر ✤ مِنْهُمْ عُتَیْبَةُ وَالْمُحِلُّ وَقَعْنَبٌ ✤ وَالْحَنْتَفَانِ وَمِنْهُمُ الرِّدْفَانِ ✤ قیس و عوف دو پسر عتاب بن هرمی است یا مالک بن نُوَیْرَة و مرد دیگر از بنی رباح بن یربوع

(رِدْفَة) بالکسر موضعی ست

(رَدَفَان) محرکه موضعی ست

(رَدِیْف) سپس سوار نشیننده (رُدَافیٰ) کسکاری جمع ✤ و ستاره است دیگر نزدیک نسر واقع و ستاره که از مشرق برآید بعد فرو شدن رقیب آن در مغرب و آنکه تیر خود را بیارد بعد پیروزی یکی از ایسار یا دو از انها و نجوانکه تیر وی را در تیرهای خود در آرند و ستاره ناظر و مقابل ستاره طالع

(رَادِفَة) شاخ فزونی که از تنه خرما بن برآمده باشد و به (رَوَادِف) جمع ✤ و سرین و نفخه دوم صور اسرافیل علیه السلام و کابد سخت تر از اول

(رِدَاف) ککتاب جای بر نشست ردیف بر ستور

(رِدَافَة) بالکسر کار ردیفی ملک مانند خلافت

(بَهْمٌ رَدَافیٰ) کسکری گوسپندان ریزه که در خریف و گرما در آخر نتاج گوسپندان زاده شده باشند

(رُدَافیٰ) کحباری پس سوار نشیننده یَسْتَوِی فِیهِ الْوَاحِدُ وَالْجَمْعُ و سرود گویان شتر و باری گران ویقال جَاؤُا رُدَافیٰ ای یَتْبَعُ بَعْضُهُمْ بَعْضًا

(رَادُوف) کطاؤس نام مردی عن ابی عباد و به (رَوَادِیف) جمع

(س ن) (رَدِفَهُ) پس روی کرد او را و پی رو او شد ویقال نَزَلَ بِهِمْ اَمْرٌ فَرَدِفَ لَهُمْ اٰخَرُ اَعْظَمُ مِنْهُ ومنه قوله تعالی تَتْبَعُهَا الرَّادِفَةُ

(اَرْدَفَهُ) پس روی کرد او را و در پے او رفت ✤ (واَرْدَفَهُ مَعَهُ) سوار ساخت او را با وی کذا (اَرْدَفَهُ اِیَّاهُ) برنشاندم او را پس وی ✤ (واَرْدَفَتِ النُّجُومُ) در پی یکدیگر برآمدند ستارگان

(مُرَادَفَةُ الْمُلُوکِ) مفاعلة است از ردافت ✤ (ومُرَادَفَةُ الْجَرَادِ) بر نشستن نر بر ماده و سومی بر هر دو ✤

وقولهم هذه دابة لاترادف ولاتردف
یعنی ردیف را بر نمی دارد لغت قلیل
است یا لغت مولده
(مُرْتَدِف) سپس سوار نشیننده
(اِرْتَدَفَه) ردیف خود ساخت او را
و پس وی بر نشست * وارتدف العدوّ
از پس گرفت دشمن را
(مُتَرَادِف) قافیه است که در آن
دو ساکن جمع آیند و نیز یک چیزی
در یک اسم
(تَرَادَفَا) یار یکدیگر و پی یکدیگر
شدند و مناکحت نمودند * و نیز
(تَرَادُف) پیاپی شدن یک چیز را
دو اسم بودن و این لغت مولده است
(اِسْتَرْدَفَه) ردیف کردن خواست
از وی

ردق

(رَدَق) محرکة ردج است و آن
پلیدی باشد که شتر بچه یا اسپ کره
و مانند آن نوزاده پیش از خوردن
چیزی ریدن

ردك

(رَدَك) و تحریک فعل آن نیامده
و مستعمل از آن جاریة رودكة و
مُرَوْدَكة دختر نوجوان خوبصورت
و غلام رُودَك و مُرَوْدَك کودک نو
جوان خوش شکل و یُفتح میمهما
فتکون رُباعیّة
(مَرْدَك) بالفتح نام مردی
(رَوْدَكه) نیکو آراسته کرد آن را

ردم

(رَدْم) بالفتح دهی است بجرین
و موضعی است بمکه مر بنی قراد را و
منسوب است بسوی بنی جمح و آنچه
برافتد از دیوار ویران شکسته
و سد یاجوج و ماجوج و آواز کمان
یا عام است و مردی خیر و تیز
(رَدَم) محرکة بندش رخنه اسم
است رَدْم اُرْدُوم جمع
(رِدْم) بالکسر موضعیست
(رِدْمَة) بالکسر آنچه باقیماند در
خنور خرما
(رَدِیم) کامیر نام ولاوری
سمّی لعظم خلقه * و ثوب رَدِیم)
جامه کهنه رُدُم ککتب جمع
(رَدِیمَة) کسفینة گرانه دو جامه
بهم دوخته رُدُم ککتب جمع
(اَرْدَم) بالفتح کشتیبان ماهر
(اَرْدَمُون) جمع
(محمد یوسف بن ردام) بالکسر
محدث است
(رُدَام) کغراب تیز و مردی خیر
و تیز دادن و الفعل من نصر
(دَارَةُ المَرْدَمَة) و بکسر داره است
مر بنی مالک بن ربیعة را
(مِرْدَام) بالکسر مردی خیر
(رَدْمَان) بالفتح موضعی است به
یمن * و رَدْمَان بن ناجیة و رَدْمَان
بن وائل و ردمان بن رعین پدران
قبائل اند
(ض) رَدَمَ الباب رَدْمًا) بند کرد
در را * و رَدَمَ الثُّلْمَةَ) برآورد رخنه را
و محکم کرد تمامه آن یا سه یک
یا ردم زائد از سد است * و نیز ردم
در پی کردن جامه و بانگ آوردن
کمان را
(ن) رَدَمَتِ السَّحَابُ) ساکن
و برجای ماند * و رَدَمَتِ الشَّجَرَةُ
برگ آورد و سبز گردید بعد خشک
شدن * و رَدَمَ الشَّیْءُ) جاری و
روان گردید
(مُرْدِم) کمحسن ساکن و برقرار
(اَرْدَمَتِ السَّحَابُ) ساکن و برجای
ماند ابر * و اَرْدَمَتِ الحُمّٰی کذلك
* و اَرْدَمَتِ الشَّجَرُ) برگ آورد و سبز
گردید پس از آن که خشک بود *
و اَرْدَمَ البَعِیرَ) بپا زد شتر را
تا تیز رود
(ثَوْبٌ مُرَدَّمٌ) کمعظم جامه کهنه
و در پی کرده
(رَدَّمَتْ عَلَی وَلَدِهَا تَرْدِیمًا)
مهربانی نمود و مایل گشت
(مُتَرَدَّم) بالکسر جامه کهنه و بالفتح
جای در پی کردن جامه
(تَرَدَّمَ ثَوْبَه) در پی کرد جامهٔ خود را
* و تَرَدَّمَ الثَّوْبُ) کهنه و بپاره آمد
جامه لازم متعد * و تَرَدَّمَتْ عَلَی
وَلَدِهَا) مهربانی نمود و مایل گشت
* و تَرَدَّمَ فُلَانًا) پس وی می کرد
و از پس وی آمد * و تَرَدَّمَ عَلَی مَا
فِیهِ) اطلاع یافت بر چیزی که
در آن بود * و نیز تَرَدُّم) دور و دراز
کشیدن خصومت و پیکار

ردن

(رَدْن) بالفتح آواز گرفتن سلاح
بر یکدیگر و دکردن و بر یکدیگر
نهادن رخت و بر هم تافتن والفعل
من نصر
(رُدْن) بالضم تریز و بن آستین
اَرْدَان جمع * و خَطِیئَةٌ رُدُن)

یعنی نیزهٔ نرم ولغزان
(ردن) بالتحریک تنکی یا پوست
تنک که بروی شتربچه درکشیده
با بچه بیرون آید از رحم وقت زادن
وخز وریسمان
(رادن) کصاحب زعفران و سرخی زردی
آمیخته ومنه بعیر رادنی وناقة رادنیة
ای خالطت حمرته صفرة
(اردن) بالفتح نوعی از ابریشم یا آن
خز سرخ است
(ردین) کزبیر نام اسپ بشر بن
عمرو بن مرثد
(ردینی) بتشدید یا نام شخصی
(ردینة) کجهینة نام زن سمهره
وهر دو نیزه راست می کردندی
وازاینجا است که گویند قناة ردینیة
ورمح ردینی یعنی منسوب بردینه
(اردن) بضمتین و تشدید نون
خواب و لم یسمع منه فعل و نهری
است بشام ازان شهرست عبادة
بن نسی حکم بن عبد الله وجز آن
وجوی است
(مردن) کمنبر دوک
(مردون) در پی کرده ووصل نمنه
(س) ردن ردنا محرکه برگرفت
وورکشیده شد پوست براندام
(ردن ردونة) مانده گردید
(مردن) کمحسن تاریک * وعرق
مردن) خوی گنده بوی
(اردن القمیص) ردن ساخت
برای پیراهن * واردنت الحمی
ثابت و برقرار بود تپ
(ردن القمیص تردینا) ردن
ساخت پیراهن را
(ارتدنت المرأة) ساخت دوک را

رده

(رجل رده) ککتف مرد نیک
سخت استوار خلقت سپهنده که
مغلوب نشود
(ردهة) بالفتح مغاکی در زمین
بلند درشت یا در سنگ که آب روی
گرد آید رده ورداه وردة جمع *
وبیشه مانندی از زمین درشت
سنگناک رده محرکه جمع * وخانه
بزرگ ترین خانها وهر سنگ که در
ته آب باشد وآب برف و جامگینه
بر باف ومدفن بشر بن ابی حازم
وفی الحدیث انه علیه السلام ذکر
المقتول بنهروان فقال شیطان
الردهة قیل فی ذی الثدیة وقیل
اراد به علیه السلام معویة بن
ابی سفیان لما انهزم اهل الشام
یوم صفین
(ردیهة) وادی است درعقیق
(ف) رده بالحجر) سنگ انداخت
اورا * ورده البیت) بزرگ کلان
ساخت خانه را * ورده فلان القوم)
بشجاعت وجوانمردی مهتر شد
قوم را

ردو

(ن) رداه بالحجر) سنگ انداخت
اورا لغة فی الیاء

ردی

(رجل رد) ککتف مرد هالک
والمؤنث بالهاء
(ردی) بالقصر هلاکی
(ردیة) بالکسر نوعی از برافگندن
چادر ومنه هو حسن الردیة
(رداة) سنگ بزرگ ردی جمع
(رادی) شیر غرنده
(رداء) بالکسر والمد چادر ردة مثله
وشمشیر وکمان وعقل وجهل وهرچیز که
زینت دهد یا عیبناک گرداند
ازلغات اضداد است ووام وجمیل و
یقال هو غمر الرداء یعنی او بسیار
احسان و فراخ عطیه است * وخفیف
الرداء) کم عیال وکم وام وبسیار دامان
باثبات الهمزة مثل الاصلیة وهو
اجود وردا وان بقلبها واوا امثل
التانیث
(مردی) بالکسر سنگ انداختنی
ومنه یقال للشجاع انه لمردی الحرب
وهم مرادی الحروب
(مرداة) چادر و سنگ انداختنی
وتشبه بها الناقة فی الصلابة فیقال
ناقة مرداة ای صلبة قویة علی السیر
(مرادی) ازارها وبیل شتر و بیل
(ض) ردی الفرس ردیا
وردیانا) جهیدن گرفت یا نوعی
از رفتار میان دویدن و دویدن * وردی
الغراب) جهیدن گرفت زاغ * وردت
الجاریة) یک پا برداشته بر پای دیگر
جهیدن گرفت دختر در وقت بازی * و
ردی الشیء) بشکست آنرا وریزه کرد
* وردت غنمه) بسیار شدند
گوسپندان او وکذا اردی زید علی
الخمسین) یعنی فزون شد سال
او بر پنجاه * وردی فلانا) کوفت اورا
* وردی فلانا بالحجر) سنگ
انداخت اورا * وردی فلان)

برفت ومنه ما ادری این ردی ای ذهب ✤ وردی فی البئر فروافتاد در چاه

(س) ردی ردی) هلاک شد

(مُرْدِیّ) بالضم وتشدید الیا چوبی ست که بدان کشتی را رانند مرادی جمع

(اَرْدَیتُ الفَرَسَ) برفتار ردی راندم اسپ را ✤ واَرْدَتْ غَنَمُهُ) بسیار شدند گوسپندان او ✤ و اَرْدی علی ستین) درگذشت از شصت ✤ واَرْدَاهُ فِی البِئر) در چاه افکند اورا ونیز اِرْدَا) هلاک ساختن ولاغر نمودن ودر مشقت انداختن

(رَدَّاهُ تَرْدِیَةً) در چاه انداخت اورا ✤ وجعلت اُرَدِّیهِمْ بِالحِجَارَةِ ای ارمیهم بها

رَادَاهُ مُرَاداةً) طلب کرد اورا او مدارا نمود باوی ✤ ورادی عن القوم) سنگ اندازی کرد با ایشان

(اِرْتَدَتِ الجَارِیَةُ) چادر برافکند وحمیل انداخت

(تَرَدّی فی البئر) درافتاد در چاه وتَرَدَّتِ الجَارِیَةُ) آراست خود را بجمیل وچادر برافکند

باب الراء فصل الذال

رذج

(رَیْذَجَان) بالفتح شتر بار تجارت

رذذ

(رَذَاذ) کسحاب باران نرم ریزه وهو فوق القطقط یا باران پیوسته ریزه که بغبار ماند

(ن) رَذَّتِ السَّمَاءُ) باران رذاذ بارید

(یَوْمٌ مُرِذٌّ) کمقر روز رذاذناک

(اَرَذَّتِ السَّمَاءُ اِرْذَاذاً) باران رذاذ بارید ✤ واَرَذَّتِ الاَرْضُ) باران رذاذ رسید اورا ✤ ارضٌ مُرَذَّةٌ) بفتح الرا لغت ست ازان وقال ابو عبیدة ارض مرذ علیها ولا یقال مرذة ولا مرذوذة ✤ ونیز اِرْذَاذ روان شدن جراحت وانچه در مشک باشد

رذس

(رُوذِس) بضم الرا وکسر ذال جزیره ست بدریای روم برابر اسکندریه بمسافت یک شب ازان فتحها معاویة بن ابی سفیان

رذق

(رَوْذَق) کجوهر پوست باز کرده از گوشت وبرهٔ پاکیزه موی برکنده جهت بریان وگوشت پخته با دیگ افزار آمیخته رَوَاذِق جمع

رذك

(رَوْذَكَة) کجوهرة گوسپندان یزه رَوَاذِك جمع

(رَاذَکَان) بفتح ذال دهی ست بطوس ازان ده ست احمد بن حامد فقیه

رذل

(رَذْل) بالفتح ناکس وفرومایه وبلایه از هر چیزے اَرْذَال ورُذُول جمع رُذَّال مثله

(اَرْذَل) بالفتح ناکس وفرومایه وبلایه از هر چیزے اَرْذَلُون جمع جمع اَرْذَلُ العُمر) آخر عمر وآن بد ترین عمر ست که دران عقل از کلان سالی باز گردد وصاحب آن از ثمرهٔ علم که تفکر در آیات ست وقیام بموجب شکرش عاجز ماند وان هفتاد وپنج یا هشتاد یا نود ست

رُذَال) کغراب ناکس وفرومایه وبلایه از هر چیز اَرْذِلَة جمع ✤ یا آنکه بهتر وجیده آن را گوفته باشند رُذَالَة بالضم مثله

(رَذَالَة) بالفتح ناکسی وفرومایگی وناکس وفرومایه شدن رُذُولَة مثله والفعل من کرم وعلم

(رَذِیل) کامیر ناکس وفرومایه وردی وهیچ کاره از هر چیز رُذَلاءُ ورُذَالی کحباری جمع

(رَذِیلَة) ناکسی ضد فضیلت

(ن) رَذَلَهُ) ناکس وفرومایه گردانید اورا مَرْذُول) فرومایه لغت ست ازان

(اَرْذَلَهُ اِرْذَالاً) ناکس وفرومایه گردانید اورا ونیز اِرْذَال) صاحب ناکسان وفرومایگان گردیدن یقال اَرْذَلَ فلانٌ اذا صار اصحابه رُذُولاء

(اِسْتَرْذَلَهُ) ناکس وهیچ کاره یافت آن را

رذم

(رَذْم) بالفتح روان از هر چیز یا مرد ناکس ✤ وقِدْرٌ رَذُومٌ) دیگ پر که از سرش پر یزاند

(رَذَم) بالتحریک پریشان ومتفرق یقال رأیت رَذَماً من الناس ای متفرقین کهنه وردی ومنه قولهم

صار بعد الخز فی رذم یعنی بعد لباس
خز و دیبا در لباس کهنه و بلا یه
گردید در حق شخصی گویند که
بعد فراخ عیش در تنگ زیست
مبتلا گردد
(رُذام) کغراب بمعنی رذم بسکون
ست در هر دو
(رَذُوم) کصبور سائل و روان
از هر چیز + وعظم رَذُوم استخوان
که مغز آن روان باشد + وجفنة
رَذُوم کاسه پر که آب و مانند آن
از سرش برون آید رُذُم ککتب
و رَذَم محرکة جمع
(رَذَمان) محرکة جماعت اندک
یقال هو فی رَذَمان من الناس ای فی
میان مردمان ست که اندک اند
(ناقةٌ رَاذِمٌ) شتر ماده که شیر راند
و کذا شاةٌ راذم) انکه شیرش روان
باشد از کثرت
(رَوذَمة) بالفتح نوعی از رفتار
سپ تاتاری
(ن ض) رَذَمَ انفه رَذْمًا و رُذامًا
و رَذَمانًا) روان گردید بینی او
(س) رَذِمَتِ القَصعة) بیرون
شد آب از سر آن

(اَرذَمَتِ القَصعة) بیرون شد
آب از سر آن + و نیز اِرذام زیاده
شدن هر چیزی یقال اَرذَمَ علی
الخمسین یعنی عمرش زائد بر پنجاه
سال شد

رذن

(رَذان) کسحاب دهی ست به
نیشابور
(راذان) موضعی ست و موضعی
ست باصفهان اصله روزان که
فی رذ رو یاقوت گفته که از نواحی
مدینه منوره ست و در حدیث
ابن مسعود مذکور ست و دو قریه ست
از سواد عراق + و ابن راذان
از مقریان عبد الله بن محمد فرد ست
(راذنات) روستاها ست
(رَوذَن رَوذَنة) عاجز و مانده
بگردید یعنی ستوه شدن

رذو

(رَذِیّ) کغنی بیمار گران از بیماری
وضعیف و ست از هر چیزی و شتر
لاغر از رفتن و فرو مانده براه رَذِیّة
مونث در همه رَذایا و رذاة جمع
+ و منه فی حدیث الصدقة
فلا تعطی الرَّذِیّة) ای الهزیلة

(ض) رَذِی رذاوة) بیمار و
ضعیف و ست گردید
(مُرذیٌ) بنا للمفعول مانده
براه افکنده
(اَرذاه غیره) بیمار و ست گردانید
او را + و اَرذا فلانًا) داد او را ناقه
رَذِیّة + و اَرذی ناقته) پس گذاشت
ناقه خود را و براه انداخت و لاغر
و نزار گردانید آنرا + و نیز اِرذاء
صاحب شتران رَذایا گردیدن
و هلاک ساختن و در مشقت
انداختن

باب الواء فصل الواء

ردق

(رَیْدَق) بالفتح و یکسر سگ انگور

باب الراء فصل الزاء

رزء

(رُزء) بالضم مصیبت اَرزاء جمع
(رَزِیّة) کنقیصة مصیبت و کمی
و عیب رَزایا جمع
(مَرزِئة) کمحمدة مصیبت
(ف س) رَزَاَه ماله رُزءًا بالضم
رسید از آن چیزی کهو کذا رَزاَه
رُزءًا و مَرزِئةً) رسید از آن خیر را
و فی حدیث سراقة فلم یرزانی شیئا

ای لم یاخذ امنی شیئا + و رَزَأَ الشیئ
کم کردن آن را + و رَزَأته رَزِیّة) ای
اَصابته مُصیبة + و ما رَزِئته)
بالکسر و هو الاکثر یعنی کم نکردم
آن را
(رَجُلٌ مُرَزَّأ) کمعظم مرد جوان
مرد که مردمان بخیر او برسند
مُرَزَّؤن جمع + و فی الحدیث المومن
مُرَزَّأ مفعول بالرزیة ای المصیبة
و مصاب بالبلاء و یروی مُرَزّی
و قوم مُرَزَّؤن) گروهی که مردم خیار
آن در گذشته باشند
(اِرتَزأه ماله) رسید از آن چیزی را
+ و ارتزأ ماله) کم گردید و نقصان
پذیرفت

رزب

(اِرْزَبّ) بالکسر و تشدید الباء
کوتاه و هو ملحق بجردحل و کلان
و بزرگ و درشت و سخت و سطبر
و کس زن یا کس سطبر و نازک زن
(اِرزَبّة) بکسر و تشدید با کلوخ
کوب آهن یا عام ست
(مَرزَبة) بالفتح مهتری اهل فرس
(مِرزَبّة) بالکسر شدة الباء
کلوخ کوب و یخفف و آهن کوب

حدادان
(مِرْزاب) بالکسر ناودان لغةٌ
فی مِیزاب ولیست بفصیحة و
کشتی بزرگ یا کشتی دراز مَرَازِیب
جمع
(مَرْزُبان) بضم الزاء رئیس فارسیان
و مهتر ایشان مَرَازِبَة جمع + و مَرْزُبان
(الزَّأْرَة) شیر لانّه رئیس الاجمة
+ و (رأس المرزبان) موضعی است
نزدیک بشحر
(مُرْزُبانِیّة) دهی است ببغداد
(ن) رَزَبَهُ لازم گرفت او را و
از جای نرفت

ر ز ح

(رَازِح) کصاحب شتر افتاده از لاغری
رُزَّح کرکّع جمع + و نام پدر قبیله
ایست از خولان + و عاصم بن رازح
محدث است واحمد بن علی
(رازح) جاهلی است
(رَزاح) بالفتح نام پسر عدی بن
کعب و بالکسر نام پسر عدی بن سهم
بن ربیعة بن حرام
(رَزِیح) کامیر لاغر یقال بعیرٌ
رَزِیحٌ وناقةٌ رَزِیحٌ وابل رزحی
کقتلی یعنی شتران لاغر رزاحی
ومرازیح و رُزَّح کرکّع مثله
(مَرْزَح) کمقعد مقطع بعید و زمین
هموار
(مِرْزَح) کمنبر چوب دو شاخه که
تاک رز را بوی برگیرند از زمین
و آواز سخت یا آنکه سخت نباشد
مِرْزِیح بالکسر مثله
(ف) رَزَحَتِ النّاقةُ رُزُوحًا
و رَزَاحًا) افتاد از ماندگی ولاغری
ولاغر گردید + و رَزَحَ فلانًا بالرّمح
رَزْحًا) نیزه زد او را و خسته کرد
(تَرْزِیح) لاغر و نزار گردانیدن شتر
یقال رَزَّحْتُ البعیرَ اذا هزلته

ر ز خ

(رَزْخ) بالفتح درخستن به نیزه و
الفعل من فتح و آهن بن نیزه

ر ز ز

(رُزّ) بالضم برنج وقد مرّت لغاته
(رِزّ) بالکسر آوازیکه از دور آید
رِزِّیزی کدلیلی مثله یا عام است
یا آواز تندر یا بانگ شتر و فی الحدیث
من وجد فی بطنه رزًا فلینصرف
و لیتوضأ اراد به الحدث
(رَزّة) زرفین در
(رَزِیز) کامیر گیاهی است که بوی
رنگ کنند
(رُزَیْز) کزبیر ابو البرکات مسلم بن
برکات بن رزیز استاذ دمیاطی
ست
(رَزَاز) کسحاب قلمی است
(اِرْزِیز) بالکسر لرزه و خستگی نیزه
و یخ ریزه و مرد دراز آواز
(رَزّاز) کشداد لقب ابو جعفر بن
بختری و عثمان بن احمد بن
سمعان و علی ابن احمد بن محمد بن
بیان و سعید بن محمد بن سعید
مدرس مدرسه نظامیه و نبیره اش
سعید و احمد بن محمد بن علویه و
محمد بن نفیس بن منجب که
محدثان اند
(ن ض) رَزَّتِ الجرادةُ سپوخت
و فرو برد ملخ دم خود را در زمین
تا خایه نهد + و رَزَّ الرّجلَ خسته
کرد وی را به نیزه + و رَزَّ البابَ
نیکو کرد زرفین در را + و رَزَّ الشیءَ
فی الشیء) ثابت و استوار کرد
چیزی را در چیزی + و رَزَّتِ السّماء
بانگ کرد
(الرَّزْرَزَة کزلزلة) جنبانیدن آن
را + و رَزْرَزَ الحَمْلَ) برابر کرد بار
را
(اِرْزاز) دم بزمین فرو بردن ملخ
جهت بیضه نهادن
(طَعامٌ مُرَزَّزٌ) کمعظم طعام با برنج
پخته + و قرطاسٌ مُرَزَّزٌ کاغذ
آهار و مهره یافته
(تَرْزِیز) آسان و برابر کردن کار را
یقال رَزَّزْتُ ذلك الامر ترزیزًا
اذا وطّأته و مهّدته و مهره و آهار کردن
کاغذ را
(اِرْتَزَّ البخیلُ عند المسئلة
اِرْتِزازًا) بخیلی کرد + وارتزّ السّهم
فی القرطاس) درنشست تیر
به نشانه + و نیز ارتزاز ثابت بودن
بجای و پشیمان و ترنجیده شدن

ر ز ع

(هو ارزع منه) او بددل تر است
از وی

ر ز غ

(رَزْغ) کفلس مرد افتاده و فرو شده
در گل و در دشواری و بالتحریک
مصدر منه والفعل من سمع
(رَزَغة) محرکة گلزار و لایستان
(رَزَغ) محرکة و رِزاغ کجبال جمع
(اَرْزَغَ المطرُ الارضَ اِرْزاغًا)

گلناک کرد زمین را باران * وَاَرْزَغَ
الْمَاءُ) کم شد آب * وَاَرْزَغَ فِي فُلَانٍ
طمع کرد دران و بسیار رنجانید او را
یا خوار داشت و عیب نمود و طعن
کرد در وی و ضعیف شمرد آنرا * و
اَرْزَغَتِ الْاَرْضُ) گلناک گردید
وَاَرْزَغَ الْمُحْتَفِرُ) بگل زمین
رسید کننده * وَاَرْزَغَتِ الرِّيحُ) نم آورد
باد سرد
(مُرَازَغَة) کشتی گرفتن و طعن کردن
مر یکدیگر را
(اِسْتَرْزَغَهُ) ضعیف و خوار شمرد
آن را

رزف

(نَاقَةٌ رَزُوفٌ) کصبور دراز
یا کشاده گام و سریع
(رَزَفَاتُ بَلَدٍ كَذَا) جای های
نزدیک شهر
(ض) رَزَفَ الجَمَلُ رَزْفًا
و رَزِيفًا) بانگ کرد * و نیز (رَزِيف)
شتاب کردن از بیم * و رَزَفَتِ النَّاقَةُ
بشتافت و پویه دوید * و رَزَفَ
الْاَمْرُ) نزدیک شد کار * و رَزَفَ اِلَيْهِ
پیش در آمد او را
(اَرْزَفَ الْجَمَلُ اِرْزَافًا) بانگ
کرد شتر * وَاَرْزَفَتِ النَّاقَةُ) پویه
دوانیدم آن را * وَاَرْزَفَ اِلَيْهِ) پیش
در آمد وی را * وَاَرْزَفَ اِلَيْهِ) مضطر
کرد آنرا بسوی او * وَاَرْزَفَ) شتر
گردید و بشتافت از بیم * وَاُرْزِفُوا)
مجهولا شتابانیده شدند در
هزیمت و مانند آن
(رَزَّفَ اِلَيْه تَرْزِيفًا) پیش در آمد
او را و تَقْدِيمُ الزَّاءِ لُغَةٌ فِي الكُلِّ

رزدق

(رَزْدَق) کجعفر صف مردم و رسته
از هر چیزی معرب رسته
رُزْدَاق) بالضم روستا و سواد شهر
معرب است

رزق

(رِزْق) بالكسر روزی و هر چیز که
ازان نفع بردارند و مرسوم و قوله
تعالى وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ هُوَ اتِّسَاعٌ
فِي اللُّغَةِ كَمَا يُقَالُ التَّمْرُ فِي قَعْرِ القَلِيبِ
يعنى مِنْهُ سَقْيُ النَّخْلِ و باران و منه
قوله تعالى وَمَا اَنْزَلَ اللهُ مِنَ السَّمَاءِ
مِنْ رِزْقٍ و شکر (اَرْزَاق جمعه) و
رِزْقُ الله بن سلام و رِزْقُ الله بن
موسى و رِزْقُ الله الكلوذانى و رِزْقُ الله
بن الاسود محدثان اند و مدينة
الرِّزْق) یکی از سرحدهای عجمیان
بوده در بصره پیش از آنکه نشان
و حد پیدا کنند مسلمانان
(رَزْقَة) یک بار دادن رَزَقَات
بالتحریک جمع * و رَزَقَاتُ الجُنْد
وَاَرْزَاقُهُم) رزق و مرسوم ایشان
(رجلٌ مَرْزُوقٌ) مرد با بخت * و
مَرْزُوق حِمْصِى و مرزوق باهلی
وَمَرْزُوق تَيْمِى محدثان اند
و دانشمندان
(رَازِق) ست و ضعیف از هر
چیز و نوعی از انگور سپید دراز
(رَازِقِيَّة) جامه کتان سپید و می
(رُزَيْق) کزبیر یا بروزن امیر نهری
ست بمرو و بوی منسوب است احمد
رزیقی ابن عیسی تلمیذ ابن
المبارک * و رُزَيْق) کزبیر قلعه
ست بیمن و نام دو کس تابعی و نام
پسر سوار و پسر عبد الله و پسر حکیم
و پسر ابی سلمه و رُزَيْق ابو عبد الله
الهانی و ثقفی و اعمی و رُزَيْق ابو
جعفر و رُزَيْق ابو بکار و رُزَيْق ابو
مولی عبد العزیز بن مروان و رزیق
ابن حیان ایلی و رُزَيْق ابن حیان
فزاری و رُزَيْق ابن سعید و رُزَيْق
بن هشام و رُزَيْق بن عمرو بن
مرزوق و رُزَيْق بن نجیح و لا زیق بن
کریم و رُزَيْق بن وردوا ما کسانیکه نام
پدر ایشان رُزَيْق ست حکیم است
و عبد الله و هُشَيْم و سفیان و عمار و
حسین و جعد و علی و محمد و انکه نام جد یا
پدر جد او رزیق ست سلیمان
بن ایوب است و احمد بن عبد الله
و یزید بن عبد الله و سلیمان بن
عبد الجبار و سعید بن قاسم بن سلمه
و طاهر بن حصین بن مصعب و حسین
بن محمد بن مصعب و ابو رُزَيْق راوی
ست از علی بن عبد الله بن عباس
(رَزَّاق) کشداد پیدا کننده
روزی و دهندهٔ آن
(محمد بن احمد بن رِزْقَان)
بکسر ست
(احمد بن عبد الوهاب بن
رُزْقُون) بضم اشبیلی مالکی متاخر
و احمد بن علی بن رزقون مرسی
(رَزَاقِيّ) می
(ن) رَزَقَهُ اللهُ رَزْقًا) روزی داد
او را خدای * و رَزَقَ فُلَانًا) شکر
کرد او را لغت ازدی ست و منه
قوله تعالى وَتَجْعَلُونَ رِزْقَكُمْ اَنَّكُم

تکذّبون ای شکر رزقکم او تکذبون
معطیکم و تقولون مطرنا بنوء کذا
ونیز (رَزْق) بالفتح دادن و بکسر
ومنه فی خدیجه رضی الله عنها
رُزِقتُ حبها یعنی ان حبها فضیلة
حصلت لی ✤ و نفع بخشیدن
(مُرْتَزَق) هر چیز که ازان نفع
بردارند
(اِرْتِزَاق) مرسوم گرفتن لشکر و
روزی یافتن
(رَیْزَق) بالفتح او کدر هم سک انگور
یاان بمهمله ست

رزك

(رُزَّیك) بالضم والتشدید نام
بد... ملک صالح وطلائع بن رُزَّیك
وزیر مصر بوده

رزم

(رَزْم) بالفتح موضعی ست بدیار
مراد ✤ و خوارزم) شهری است
قیل اصله خوادزم باضافه خواد
الی رزم مخففاً
(رَزْمَة) بالفتح یک بار خوردنی
(اُرْزُم) کصرد ثابت قائم بزمین و
شیر بیشه
(رَزَمَة) بالتحریک آواز ناقه
از حلق بی دهان کشاده پیش بچه
بر مثال ناله وهو اخفی من الحنین
وفی المثل لاخیر فی رَزَمَةٍ لادرّة فیها
در حق کسی گویند که وعده کند و
بجای نیارد ✤ و رَزَمَةُ السِّبَاع
آواز ددان
(رِزْمَة) بالکسر پشتوارهٔ جامه
وضرب شدید و یفتح فیهما
(رَازِم) کصاحب شتر بر زمین مانده
از لاغری رزام ککتاب جمع ✤ و
ناقه رَازِم) ای ذات رَزَمة
(رَزِیم) کامیر آواز شیر
رِزَام) ککتاب مرد درشت سخت
ورِزَام بن مالك او ابن حنظله پدر
قبیله ست از تمیم
(نوْءُ المُرْزِم) کمنبر ستاره سرما ✤
وامّ المُرْزِم) باد شمال و باد ✤ و
مِرْزَمَان دو ستاره اند یا هر
شعری و انها را منحوس دانند ومنه
لاخیر فی الزمان ما طلع المرزمان
(مِرْزَامة) بالکسر شتر مادهٔ جوان
یا بسیار خوار و رام
(نص، رَزَمَ البَعِیرُ رُزُوْمًا ورُزَامًا)
بضم هر دو بزمین ماند شتر از لاغری
✤ و رَزَمَ الشَّیْءَ) گرد آورد آنرا
در جامه ✤ و رَزَمَ الشِّتَاءُ رَزْمَةً)
سرد گردید ✤ و رُزِمَ الرَّجُلُ مجهولا
برجای ماند از بیماری
(ن) رَزَمَ فلان) برو ✤ و رَزَمَ
بِالشَّیْءِ) گرفت آن را ✤ و رَزَمَ رَزْمًا)
یک بار خورد ✤ و رَزَمَتِ الأُمّ)
بزاد او را ✤ و رَزَمَ علی قرنه) غالب
آمد بر حریف خود و برنشست بران
(مُرْزِم) کمحسن شیر بیشه
(اَرْزَمَ الرَّعْدُ اِرْزَامًا) سخت
بانگ کرد تندر یا عام است ✤ و اَرْزَمَتِ
النَّاقَةُ) ناله کرد و آرزومند بچه
گردید ✤ و اَرْزَمَتِ الرِّیحُ) آواز
حنین شتر کرد باد و فی المثل لا افعله
مَا اَرْزَمَتْ اُمّ حَائِلٍ یعنی تا وقتیکه
ناله کند مادر بچه نوزاده یعنی گاهی
(رَزَّمَ الثِّیَابَ تَرْزِیمًا) پشتواره
جامها بست و رَزَّمَ القَوْمُ) بزمین
زدند خود را و دوسیدند بزمین و
از جای نرفتند
(مُرَازَمَة) بر یک طعام مداومت
ناکردن یعنی یک روز گوشت
خوردن و یک روز شهد و یک روز
شیر و یک روز خرما و مانند آن
و خوردن و لقمه فرو بردن ابتکر
وحمد آمیختن یا خوردن نرم و
خشک و شیرین و ترش و نان خشک و با
نان خورش و باین همه معانی تفسیر
کرده اند قول عمر را رضی الله عنه
اِذَا اَکَلْتُمْ فَرَازِمُوا ✤ و بیکدیگر
خوردن دو چیز را و جمع کردن میان
دو چیز در خوردن چون نان و تمر و
مانند آن و یقال رَازَمَتِ الاِبِلُ
اذا خلطت بین مرعیین و رَازَمَ
بَیْنَهُمَا) اذا جمعهما و رَازَمَ الدَّارَ
اقامت دراز کرد در خانه ✤ و مرازمة
السُّوْق) خریدن چیزی را کم از
بار پشت
(تَرَکْتُهُ بِالمُرْتَزَم) مبنیا للمفعول
گذاشتم او را دوسیده بزمین
(اِرْزِیمَام) سخت بخشم شدن

رزن

(رَزْن) بالفتح جای بلند هموار که
آب ایستد بروی رزون و رِزَان
بالکسر جمع
(رِزْن) بالکسر کرانه
(رِزْنَة) بالکسر جای گرد آمدن آب
رِزَان بالکسر جمع
(اَرْزَن) بالفتح درختی است سخت
چوب که ازوی عصا سازند و شهریست

ج

بارمینیه وآن را ارزن الروم هم
گویند از ان شهرست عبدالله ارزنی
ابن احمد محدث وشهریست دیگر
بارمینیه ودشت ارزن موضعی
ست میان شیراز وکازرون بر سی
فرسنخ از شیراز
(اَرْزَنان) دهی ست باصبهان
(رَوْزَنة) بالفتح روزن خانه وروشن
دان معربست
(رَزِین) کامیر صاحب وقر وبردبار
ونام مردی * وشیئ رَزِین گران وبا سنگ
(رَزان) کسحاب زن باوقار
(رَزانة) بالفتح آهستگی ووقار
(اَرْزَنجان) شهریست بروم
(ك) رَزُنَ رَزانةً) بردبار و
صاحب وقار گردید
(ن) (رَزَنَهُ رَزْنًا) بدست برداشت
آن را تا گرانی وسبکی وی معلوم شود
ورَزَنَ بِالْمَكانِ) اقامت کرد دران
(مُرازَنة) هم منزل شدن وفرود
آمدن باهم * ویقال هو مُرازِنُه)
ای مُحاكُه
(تَرَزَّنَ فی الشئ) وقار پیدا کرد
دران وثبات ورزید
(تَرازُن) هم دیگر مقابل وبرابر
شدن یقال الجبلان یترازنان
ای یتناوحان

رزو

(رَزا) کعلی نام جد
ابو الخیر محمد بن احمد
امام جامع اصفهان

رزی

(ض) (رزی فلانا) قبول کرد
احسان اورا
(ارزی الیه) پشت باز نهاد بدو
وپناه گرفت بوی

باب الراء فصل السین

رس ب

(رَسَب) محرکة شمشیر درگذرنده
درضریبه
(رُسَب) کصرد نام شمشیر نبی
صلی الله علیه وسلم ومرد عاقل
وبردبار
(راسِب) کصاحب مرد عاقل و
بردبار وزمینی ست وجبلٌ راسب) کوه
ثابت واستوار * وبنو راسب قبیله
ست
(رَسُوب) کصبور سرنیزه وشمشیر
ماضی درگذرنده درضریبه
(مِرسَب) کمنبر مرد عاقل وبردبار
ونام شمشیر نبی صلی الله علیه وسلم یا
آن یکی از شمشیرهای هفتگانه است
که بلقیس به سلیمان علیه السلام
هدیه فرستاد ونام شمشیر حارث بن
ابی شمر وفیه یقول ضربت بالمرسب
راس البطریق
(مَراسِب) ستونها مرسب یکی
(رَوْسَب) گوهر بلا
(ن ك) رَسَبَ فی الماء رُسُوبًا)
تک نشست چیزی در آب * ونیز
رُسوب فرو رفتن چشم بمغاک
(اِرْساب) فرو رفتن چشم بمغاک از
گرسنگی یقال ارْسَبَ ای ذهب
عَیْنُه فی راسه جوعًا وتک بردن
چیزی ومنه فی وصف اهل النار
اذا طفت بهم النار ارسبتهم الاغلال
ای اذا رفعتهم واطعرتهم حطتهم
الاغلال بثقلها الی اسفلها

رس ت

(رُسْته) بالضم لقب عبد الرحمن
بن ابو الحسن زهری اصبهانی

رس ت ب

(ابو شُعَیب رُسْتُبی) بضم وفتح
ثالث صالح بن زیاد محدث است

رس ت ق

(رُسْتاق) روستا رساتیق جمع

رس ت م

(رُسْتُم) بالضم وفتح المثناة وقد
تضم اسم جماعت محدثان و
اسم جماعت

رس ت ن

(رَسْتَن) کجعفر شهری ست میان
حماه وحمص از ان شهرست عیسی
بن سلم رستنی

رس ح

(رَسَح) محرکة لاغری سرین ولاغر
هردو ران والفعل من سمع ونفع
(اَرْسَح) لاغر سرین گرگ لخفة
ورکیه
(رَسْحاء) مونث ارسح است وزن
زشت یا عام است رسح بالضم جمع
وفی الحدیث لا تسترضعوا اولادکم
الرُّسْح ولا العُمْش فان اللبن یورثها

رس خ

(راسِخ) استوار پای برجای ومنه
الرّاسِخُونَ فِی الْعِلْم
(ن) رَسَخَ رُسُوخًا) ثابت واستوار پای
برجای شد * ورَسَخَ الغَدیرُ)
فرو رفت آب در زمین وسبز
گردید * ورَسَخَ المَطَر) فرو رفت نم

باران نانم زمین

(اِرساخ) ثابت واستوار گردانیدن چیزی را

رس دق

(رُسْدَاق) بالضم روستا

رس س

(رَسّ) ابتدای چیزی و اول آن و منه رَسّ الحُمّٰی) یعنی اول تب و چاه بسنگ برآورده و نام چاه بقیه ثمود که تکذیب نبی خود کردند و دران چاه بند ساختند تا آنکه مرد یا دهی ست و آن قوم را اهل الرس گویند و نام وادی و نام آبی و حرکت حرفی که بعد الف تاسیس ست یا قبل آن یا فتحه قبل تاسیس و پاره از چیزی یقال بَلَغَنِی رَسٌّ من خَبَرٍ ای شی منه و بند کردن و باز داشتن کسی را و صلاح کردن میان قومی و افساد کردن از لغات اضداد ست و چاه کندن و در زیر خاک پنهان کردن چیزی و در گور کردن مرده را و دانستن امور قوم و خبر آنها و فرو بردن ملخ دم را بزمین تا بیضه نهد و دیدن کسی را والفعل من نصر و گذشتن اندیشه بدل یقال فلان یَرُسُّ الحدیث فی نفسه ای تحدّثه نفسه و محمد بن اسمعیل رَسّی علوی ست

(رَسَّة) بالفتح ستون استوار

(رُسَّة) بالضم کلاه

(رَسِیس) کامیر ثابت و استوار و مرد زیرک خردمند و خبر که بصحت نرسیده و اول دوستی و اول تب

(رُسّی) کحمی شپه یا باران بزرگ قطره

(اُرْسُوسَة) بالضم کلاه

(رُسَارِس) کعلابط نام پدر رماحس

(رَسْرَسَ البَعِیرُ رَسْرَسَةً) جنبید تا برخیزد

(مُرَاسَّة) با کسی چیزی را ابتدا کردن یا با کسی بحاکم شدن

(اِرْتَسَّ الخَبَرُ فِی النَّاسِ) فاش و ظاهر گردید

(تَرَاسّ) بایکدیگر راز گفتن

رس ط ن

(رَسَاطُون) می لغت رومی ست مستعمل عرب

رس ع

(رَسَع) محرکة درمندی نیام چشم والفعل من سمع

(اَرْسَع) دردمند نیام چشم

(عین رَسْعَاء) چشم برچفسیده نیام چشم

(رِسَاعَة) بالکسر دوال بافته که زیر دوال شمشیر باشد رَسَائِع جمع

(رَسِیع) کامیر موضعی ست

(رُسُوع) بالضم دوالهای بافته که درمیان کمان بندند

(مُرَیْسِیع) مصغر مرسوع چاهیست یا آبیست مر خزاعه را بر یکروزه راه از فرع والیه یضاف غزوة بنی المصطلِق و فیها سَقَطَ عِقْدُ عَائِشَةَ رضی الله عنها و نَزَلَتْ آیَةُ التَّیَمُّم

(س ف) رَسَعَتْ عَیْنُه) برچفسید نیام چشم او بعلت یا عام ست و برگردید چشم و تباه شد

(ف) رَسَعَ الصَّبِیَّ) در پاے یا در دست او مهره دفع چشم بست ✤ و رَسَعَ اَعْضَاءُ الرَّجُل) تباه و فروهشته و سست گردید اعضای مرد

(مُرَسَّع) کمحدث دردمند نیام چشم مُرَسِّعَة بالتاء مثله و عین مُرَسِّعَة) چشم برچفسیده نیام

(تَرْسِیع) دردمندی نیام چشم و برچفسیدن آن و دوال اشگافته دران و دوال دیگر داخل کردن جهت بندش چیزی چنانکه در مصاحف می باشد

رس غ

(رُسْغ) بالضم و بضمتین خرده گاه دست و پای ستور و آن جای باریک پیوند سر دست و پا بود یا پیوند میان ساعد و کف و ساق و قدم و همچنین از هر دابه اَرْسَاغ و اَرْسُغ جمع

(رَسَغ) محرکة سستی و فروهشتگی دست و پای ستور

(رِسَاغ) بالکسر رسن که بر رُسْغ ستور و جز آن بندند پس آن بمیخ استوار کنند تا رفتن نده یا عام ست

(رُسَاغ) کغراب موضعی ست

(رَسِیغ) کامیر فراخ از هر چیز ✤ و طعامٌ رَسِیغٌ طعام بسیار

(مُرَاسَغَة) یکدیگر رسغ گرفتن در کشتی ویقال رَاسَغَهٗ ای اخذ رسغه فی الصراع رساغ بالکسر مثله

(لائی مُرَسَّغ) کمعظم رای ست و نادرست

(تَرْسِیغ) فراخ گردانیدن و سخن
را بهم آوردن و تر کردن یاران
زمین را و تا برسغ رسیدن آب
باران
(اِرْتِسَاغ) فراخ شدن و فراخ
گردانیدن ومنه قولهم اِرْتَسِغْ علی
عیالك یعنی فراخ گردان نفقه را
بر عیال خود

رس ف

(اُرْسُوف) بالضم شهریست بساحل
بحر شام
(ن ض) رَسَفَ رَسْفًا و رَسِیفًا
و رَسَفَانًا) محرکة رفت رفتار
پای بر بسته ومنه فی حدیث
الحدیبیة فجاء ابو جندل یرسف
فی قیوده ای یتحامل برجله مع القید
(اِرْسَافُ الابل) راندن باقیه
شتران را
(اِرْتَسَفَ اِرْتِسَافًا) بلند گردید
ارتسف ارتسفا فا کاکفهر مثله کذا
فی نسخة من القاموس بخط من
یصل بثلثة قراءة الی المولف

رس ل

(رَسْل) بالفتح رفتار نرم وشتر نرم
و موی فروهشته
(رَسْلَة) بالفتح زنیکه در هر دو
ساق وی موی بسیار و دراز باشد
وشتر ماده نرم رو و کاهلی و سستی
(رِسْل) بالکسر روش نرم و نرمی
و آهستگی و گران باری ومنه علی
رسلك ویفتح یعنی آهسته و باوقار باش
ومنه الحدیث فی الصدقة الا من
اَعْطٰی فی نجدتها و رسلها یرید الشدة
والرخاء و شیر و سر بازوی اسپ
(رِسْلَة) بالکسر آهستگی و گران باری
یقال علی رِسْلَتِكَ یعنی آهسته باش
(رَسَل) محرکة پاره از هر چیز اَرْسَال
جمع * ویقال جاءت الخیل اَرْسَالا
ای قطیعا قطیعا * وشتران یا شتران
از ده تا بیست و بیست و کذلك
فی الغنم یا گله شتران و گوسفندان
(جاریة رُسُلٌ) بضمتین دختر خرد
سال که معجر نپوشد
(رَسِیْل) کامیر فراخ و چیز لطیف
و کش و پیغام کننده و آب خوش و
پاکیزه و پیغام * و رَسِیْلُ الرَّجُلِ الذی
یوافقه فی نضال وغیره
(رَسُوْل) کصبور پیغام برنده و
پیغام بر ارسل و رسل و رسلا
جمع و قوله تعالے اِنَّا رَسُوْلُ
رَبِّ الْعٰلَمِیْنَ و لم یقل رُسُل
رَبِّ العلمین لان فعولا
و فَعِیْلا یَسْتَوِی فیهما المذکر و
المؤنثُ والواحدُ والجمع کعدو
وصدیق * وموافق و باهم در تیر
اندازی و مانند آن
(رِسَال) ککتاب قوائم ستور
(رِسَالَة) بالکسر کتاب و پیغام و پیغام
بری ویفتح * و ام رِسَالَة) بالکسر
رحمت است
(مِرْسَال) بالکسر تیر کوتاه * وناقة
مِرْسَال) شتر ماده نرم رو مَرَاسِیْل
جمع * وقولهم لا یکون الفتی مِرْسَالًا
ای مرسل اللقمة فی حلقه او مرسل
الغصن من یده لیصیب صاحبه
(رُسَیْلَی) مصغرا مقصورا جانوریست
* والقی الکلام علی رُسَیْلَاتِهٖ
خوار داشت آنرا
(رَاسِلَان) هر دو شانه یا دو رگ
است در هر دو شانه یا شکم هر دو
ران
(س) رَسِلَ الْبَعِیْرُ رَسَلًا و رَسَالَةً
نرم رفت یا نرم رو گردید * و رَسِلَ
فُلَانٌ رَسَلًا) فروهشته موی شد
(مُرْسَل) مبنیا للمفعول فرستاده
و پیغام برو حدیثی که آخر اسناد آن
محذوف باشد ای الذی یرویه
المحدث الی التابعی ثم یقول التابعی
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
هکذا و لم یذکر صحابیا فیقال
حدیث مرسل و احادیث مرسلة
و موی فروهشته
(مُرْسَلَة) بالتار گردن بند دراز
که بر سینه افتد یا گردن بند که در آن
مهره و جز آن باشد و مُرْسَلَات
بادها یا فرشتگان یا اسپان اند
(اَرْسَلَ فُلَانٌ) بسیار شیر گردید و
صاحب گله باشد * و نیز اِرْسَال
برگماشتن و فرو گذاشتن بخود و رها
کردن و فرستادن به پیغام
(مُرَاسِل) مبنیا للفاعل زن که در
هر دو ساق وی موی بسیار دراز بود
و زنیکه بخطبه کنندگان نامه و پیغام
کند یا آنکه او را شوهر وی جدا کرده
باشد یا زن کلان سال که زن شوهر ده
او التی اَحَسَّتْ من الزوج الطلاق
فتزین لآخر تراسله و فیها بقیة
(مُرَاسَلَة) نامه و پیغام کردن با هم
(رَسَّلَ تَرْسِیْلًا) بسیار شیر گردید
* و رَسَّلَتْ فُصْلَانُ) شیر داد شتر

بجکان را * ونیز ترتیل) هموار وآرمیده وپیدا خواندن

(ترسّل) آهستگی وگران باری ونامه ورسالت ساختن از خود * و ترسّل فی قراءته) آهسته و پیدا خواند

(تراسُل) همدیگر فرستادن نامه وجز آن یقال تراسلوا اذا ارسل بعضهم الی بعض

(شعرٌ مسترسَل) موی فروهشته (استرسَل الشعرُ) فروهشته گردید موی * واسترسَل الیه) گستاخی نمود وموانست جست * واسترسَل) ای قال ارسل الی الابل رسَلاً ای قطیعاً قطیعاً

رس م

(رَسْم) بالفتح چاه پنهان کرده بخاک ونشان یا بقیهٔ آن یا نشان ناپیدا ارسُم ورُسُوم جمع * و طریق وآئین وچیزی است که بدان دنبارها را جلا دهند وتمغا وآن چوبی است کنده که بدان انبارها را مهر کنند

(رَسَم) محرکة خوبی رفتار

(راسِم) آب روان

(رَسُوم) انکه باقی ماند بر سیر یک شبا روز * وناقةٌ رَسُومٌ) شتر ماده که نشان سپل او بر زمین ماند از سختی

(رَسِیم) کامیر نوعی از رفتار شتر والفعل من ضرَبَ یقال رَسَمَ البعیرُ یعنی برفتار رسیم رفت ونام صحابی است هجری عبدی

(مِرْسَم) کمنبر بمعنی رسیم است که نوعی از رفتار شتر باشد

(رَوْسَم) کجوهر بلا ومهری است که بدان سرهای خم ومانند آن را مهر نمایند وعلامت ونشان وآئین

(راسُوم) بمعنی روسم است که مهر باشد

(رَوَاسِیم) کتابهای وقت جاهلیت

(ن) رَسَمَ الغیثُ الدیارَ رَسْماً) محو وناپدید ساخت دیار را وباقی گذاشت نشان آن را چسپیده بزمین * ونیز رَسْم) نبشتن یقال رَسَمَ علی کذا ای کتب * ورَسَمَ لهٗ کذا) کار فرمود او را ورَسَمَ الدّابَ) نشان سرای بازمین هموار شد * ورَسَمَ فی الارض) غایب شد دران * و رَسَمَتِ النّاقةُ رَسِیماً) نشان سپل خود بر زمین گذشت

(ارْسَمتُ النّاقةَ) راندم ناقه را تا نشان سپل بر زمین گذاشت

(ثوبٌ مُرَسَّمٌ) کمعظم جامهٔ خط دار بخطوط خفیف

(ترْسیم) ملازمان تمغادار یا عام است وگماشتن ترسیم را لغة معربیه

(ارْتِسام) فرمان بردن وتکبیر آوردن وپناه جستن وباز داشت خواستن ودعا کردن بر چیزی یا عام است

(ترَسَّمَ) نشان سرای جست یا عام است ونظر کرد بسوی آن * ویقال ترَسَّمْ هذه القصیدةَ) یعنی دربگو این را ویاد آر

رس ن

(رَسْن) بالفتح نام بسر وعمرو نام بسر عامر است

(رَسَن) محرکة رسن وانچه بر بینی شتر باشد از مهار ارْسَان وارْسُن جمع * وابو رَسَن) نام پدر حارث * ورمی برَسَنِهٖ علی غاربهٖ) یعنی بگذشت ورها کرد راه او را

(راسَن) کهاجر نوعی از بسیل گوشت است وآنرا زنجبیل شامی هم گویند بیخ آن خشبی خوشبوی تند طعم با قوتی رنگ مایل بسبزی ساق آن منشعب وبرگش عریض ودراز شبیه به برگ فلوس وگل آن مایل بکبود وحب آن شبیه بقرطم وبیخ آن مستعمل است مفرح با قوت تریاقیت مقوی قلب وفم معده وهاضمه وباه ومثانه ورافع مالیخولیای مراقی ومفتح سده جگر وسپرز ومحلل ریاح ونفخ ومسکن اوجاع بارده کبد ومفاصل وظهر ونقرس وعرق النسا وجز آن از امراض بارده لعوق یکدرم آن با عسل جهت سرفه وربو وعسر النفس وتنقیه سینه از بلغم ورطوبت وقطور آن در گوش جهت دوی وطنین وبخور آن بر دندان جهت انداختن کرم آن مجرب

(مَرْسِن) بالفتح وکسر السین و فتحها جای بستن رسن از بینی ستور ثم کثر استعماله حتی قیل مَرْسِن الانسان ومنه فعلتُ ذلک علی رغم مرسنه ای انفه

ج ۲

(مَرْسُون) ستور بسته برسن
(اَرْسَان) زمین درشت
(ن ض) رَسَنَ الْبَعِيرَ) رسن ساخت برای شتر یا بست آن را برسن
(اِرْسَان) رسن ساختن ستور را برسن بستن

رس و

(رَسْوَة) بالفتح بارق ونوعی از شبه ومهره که در رشته درکشند
(قِدْرٌ رَاسِيَة) دیگ بزرگ که همواره بجهت کلانی بر یک جای بماند رَوَاسِي ورَاسِيَات جمع
ورَوَاسِي مِنَ الْجِبَال) کوهها محکم واستوار جِبَالٌ رَاسِيَاتٌ کذلك
(رَسِيّ) کغنی ستون ایستاده در خیمه ومرد ثابت واستوار در نیکی وبدی
(مِرْسَاة) بالکسر لنگر کشتی مراسی جمع ويقال اَلْقَتِ السَّحَابَةُ مَرَاسِيهَا یعنی برجای ماند و پیوسته بسیار بارید
(بِرْسِيَانَة) بکسر النون الزائدة نوعی از خرما
(ن) رَسَا رَسْوًا ورسوا) بالفتح والضم ایستاد برجای واستوار شد ورَسَتِ السَّفِينَةُ) برجای ایستاد کشتی برلنگر در دریا ورَسَتْ اَقْدَامُهُمْ فِي الْحَرْبِ) برجای ماند پای ایشان در جنگ ورَسَا الصَّوْمَ) نیت روزه کرد ورَسَا بَيْنَهُمْ) اصلاح کرد میان ایشان ورَسَا مِنَ الْحَدِيثِ رَسْوًا) ذکر کرد پاره حدیث را ورَسَاعَنْهُ حَدِيثًا) رفع کرد حدیث را بسوی وی ونقل کرد آن را از وی ونیز رَسْو) بانگ کردن کشن ماده شتران رسیده متفرق را تا بسوی وی میل کنند وآرمیده شوند يقال رسا الفحل بِشَوْلِهِ اِذَا قعا عليها فتعرقت عنه
(مُرْسِيَة) کمحسنة شهری است بمغرب
(قوله تعالى بسم الله مُجْرٰيهَا ومُرْسٰيهَا) مصدر اند بمعنی اجرار وارسا را حیث تجری وترسی وبفتح میم هم مصدر جَرَتْ ورَسَتْ وقرئ مُجْرِيهَا ومُرْسِيهَا مبنيًّا للفاعل نعتًا لله تعالى واَيَّان مُرْسٰيهَا) کدام وقت وقوع آن وکی ثبات وقیام آن است
(اَرْسٰی اِرْسَاءً) ایستاد برجای واستوار شد اَرْسَيْتُ السَّفِينَةَ) برجای ایستاده کردم ولنگر زدم کشتی را لازم متعد
(رَاسَاهُ) همدیگر شناوری کردند

باب الراء فصل الشين

رش ء

(رَشَأ) محرکة آهو بره که قوی گردد وبا مادر برفتار آید اَرْشَا جمع ودرختی است مقدار قد مردم وگیاهی است مانند قرنوه
(ف) رَشَأَ الْمَرْأَةَ رَشْأً) بالفتح جماع کرد ورَشَأَتِ الظَّبْيَةُ) بچه داد آهو ماده

رش ب

(رَشَبَة) نارجیل خالی از مغز که بدان آب بردارند
(مَرَاشِب) کلها که بدان سر خم اندایند تا بویش بیرون نرود

رش ت ق

(رَشَاتِيق) بطنی است از قبائل سامان

رش ح

(رَشَح) محرکة خوی ومنه حديث القيامة يبلغ الرشح اذانهم
(رَاشِح) کصاحب شتر بچه رفتار آمده با مادر وهر چیز که بر زمین رود سوام وهوام وحشرات وکوهی که بن آن تر باشد رَوَاشِح جمع وخوی مانندی است که از سنگها برآید ونیز رَوَاشِح دندان زاید گوسپند خاصةً
(اَرْشَح) تیز خاطر ومنه هو اَرْشَحُ فُرَادًا اي اذكى
(رَشِيح) کامیر خوی وگیاهی است
(مِرْشَح) بالکسر ترلیک یعنی جامه که در زیر پوشند بجهت خوی وخوی گیر که در زیر نمد زین بر پشت ستور نهند مِرْشَحَة بالکسر مثله فيهما
(ف) رَشَحَ رَشْحًا) خوی کرد ورَشَحَ الْاِنَاءُ) ترابید ومنه قولهم لم يَرْشَحْ له بشيء یعنی نداد او را چیزی ورَشَحَ الظَّبْيُ) برجست وخرامید
(مُرْشِح) کمحسن شتر ماده که بچه وی برفتار آید
(اَرْشَحَ اِرْشَاحًا) خوی کرد
(تَرْشِيح) تربیت ونیکو سیاست شتران اصلاح نمودن درخت تا بار

آردو لیسیدن آهو ماده چرک وریم بچه نو زاده را واندک اندک شیر دادن مادر فرزند را تا آنگاه که بمکیدن قوت یابد و پروردن و ادب دادن ومنه هو یرشح للوزارة وللملک ای یربّی ویؤدّب

(تَرَشُّح) قوت رفتار گرفتن شتر بچه با مادر یقال تَرَشَّحَ الفصیلُ اذا قوی علی المشی مع امه عن الاصمع

(مُسْتَرْشَح) بنیا للمفعول جای تربیت ستور ریزگان

(اِسْتَرْشَحَ البُهمَی) بالید وبلند و دراز شد گیاه بهمی ❊ ونیز (اِسْتِرْشَاح) انتظار گیاه کردن تا دراز شود وبچریدن آید یقال هم یَسْتَرشحون البقل ای ینتظرون ان یطول فیرعوه وپروردن ستور ریزه تا بزرگ شود

ر ش د

(رَشَد) محرکة نام مردی وراه راست

(رَشَدَی) کجمزی جست وجوی راه راست مرا سترشاد را

(رُشْد) بالضم راست ایستادن براه حق با ثبات و قرار ونام مردی

(رَشْدَة) بالفتح ویکسر حلال زاده خلاف زنیة ابن رشده مثله یقال اِنَّهُ وَلَدُ لِرَشْدَةٍ وفی الحدیث کنا نُخْتَبِرُ اَوْلَادَنا بحب علی بن ابی طالب فَاِذَا رَاینا انه لایحب علی بن ابی طالب عَلِمْنَا اَنَّهُ لَیْسَ مِنَّا وَاَنَّهُ لغیر رشدة یریدانه ولد للزنیة

(رَاشِد) کصاحب نام مردی

وأُمُّ رَاشِد) موش وفی الحدیث علیکم بسنتی وسنة الخلفاء الرّاشدین اراد بهم الخلفاء الاربعة

(رَاشِدِیَّة) دهی است ببغداد

(اَرْشَد) راه راست تر وقریب تر بمطلب

(رَشِید) راه یافته ودر صفات باری هادی وراه نماست بسوی راه راست وراست کار ونیک ماهر در تقدیر واندازه اشیا ونام مردی ودهی است یا آن رشیدة بتا است

(رَشِیدَة) دهی است نزدیک اسکندریه ونام مردی

(رَشِیدِیَّة) نوعی از طعام که بفارسی آن را رشته گویند

(رُشَید) کزبیر نام مردی ❊ ورُشَید ثقفی) تابعی است

(رَشَاد) کسحاب راستی وپیروی ونام مردی ووادی است ❊ وحَبُّ الرَّشَاد) حُرف است وبفارسی سپندان سموه تفاؤلا لان الحرف معناه الحرمان

(رَشَادة) بالفتح سنگ بزرگ وسنگی که پر کند کف دست را رشاد جمع

(رَشْدَان) نام مردی ❊ وبنو رَشْدَان) وبکسر بطنی است اولاد انها البنو غیان می گفتند فغیر النبی صلی الله علیه وسلم وفتح الراء لیحاکی غیان

(رِشْدِین بن سعد) بالکسر از روات است

(مَرْشَد) بالفتح نام مردی

(مَرَاشِد) راههای میانه وراست

(ن س) رَشَدَ رُشْدًا ورَشَدًا ورَشَادًا) براه شد

(مُرْشِد) کمحسن نام مردی

(اَرْشَدَهُ اللهُ اِرْشَادًا) راه نمود او را خدای

(اِسْتَرْشَدَ) براه شد ❊ ونیز استرشاد راه جستن

ر ش ش

(رَشّ) بالفتح چکیدن آب وخون واشک تَرْشَاش بالفتح مثله ❊ وآب زدن جای را والفعل من نصر وضرب ❊ وباران اندک رشاش جمع ❊ وضرب دردناک وریزه باریدن یقال رَشَّتِ السَّمَاءُ رَشًّا یعنی باران ریزه بارید

(رَشَاش) کسحاب چکیدهای خون واشک وآب وجز آن

(رَشْرَش) بالفتح نان خشک نرم خبزة رَشْرَشَة) مثله ❊ ونیز رَشْرَشَة) نرمی وتوانستن تو یکسی که می ترسی او را

(رَشْوَاش) استخوان نرم وگوشت فربه بریان ونان خشک نرم خبزه رَشْرَاشَة مثله

(اَرَشَّتِ السَّمَاءُ) باران ریزه بارید ❊ واَرَشَّتِ الطَّعْنَةُ) فراخ شد زخم پس پراگنده گردید خون آن ❊ واَرَشَّ الفَرَسَ) عرقناک گردانید اسپ را بدوانیدن ❊ و اَرَشَّ الفَصِیلُ) دم خود خاریده دراز کرد شتر بچه گردن را در هر دو ران مادر خود تا شیر خورد

(اِسْتَرْشَاش) دراز کردن شتر بچه

گردن را در هر دو ران مادر تا شیر
خورد
(تَرَشُّش) چکیدن آب و مانند آن

رش ط

(رَشَاطِی) نام شخصی

رش ف

(رَشَف) محرکة آب اندک که در ته
حوض باقی ماند وهو وَجْهُ المَاءِ
الذی تَرْشُفُهُ الابل بأفْوَاهِهَا
(رَشُوف) کصبور زن خوش مزه
دهن خشک فرج و ناقه که علف را
بلب گیرد و خورد
(رَشِیف) کامیر خوردن آب
بهر دو لب
(ن ض س) رَشَفَ المَاءَ رَشْفًا)
مکید آب را ومنه المثل اَلرَّشْفُ
انقع یعنی مکیدن آب اندک اندک
تسکین دهنده تر است مر تشنگی را
✣ و رَشَفَ الْاِنَاءَ) تمام آب نوشید
و خالی گذشت او ندرا
(اِرْشَاف) مکیدن آب و نحو آن
(تَرَشِّیف) مکیدن آب و مانند
آن
(ارتَشَفَ المَاءَ) مکید آب را
(تَرَشُّف) مکیدن آب و جز آن

رش ق

(رَشْق) بالفتح تیر انداختن و جز
آن والفعل من نصر
(رِشْق) بالکسر تیر اندازی فی هر چه
بران گرو کنند و جانب و وجه
آن ومنه قولهم رمینا رِشْقًا اذا
رموا کلهم دفعة فی جهة واحدةٍ
و یک روی تیر و بانگ قلم و یفتح
(رَشَق) محرکة کمان خوش قامت
زود تیر اندازنده و در تعجب گویند
ما اَرْشَقَ القوس یعنی چه خوش
قامت است کمان وکذا ما اَخَفَّهَا و
مَا اَسْرَعَ سَهْمَهَا یعنی چه سبک
و چه زود تیر انداز است
(اَرْشَق) کاحمد کوهی است بنواحی
موقان
(رَشَاقَة) نیکو و باریک قد شدن
والفعل من کرم
(رَجُلٌ رَشِیقٌ) کامیر مرد نیکو و
باریک قد رَشَق محرکة جمع
✣ و حسن بن رَشِیق) محدث
است
(رُشَیْق) کزبیر زاهدی است
مصری و نام جد ابی عبد الله بن
رُشَیْق فقیه مالکی متاخر

(ارشاق تیز نگریستن و انداختن
تیر و جز آن بجانبی و دراز کردن
آهو گردن را
(رَاشَقَهُ مُرَاشَقَةً) باهم
و برابر رفت

رش ك

(رِشْك) بالکسر ریش انبوه و مردی
که ریش او کلان و انبوه باشد و کزدم و ضیم
ذکره القرطبی و انکه سبقت ابر رماة بر شمارد
و هر چیز یکه بر سبق گرو کنند و اصله
القاف و لقب یزید قاسم بن ابی یزید
ضبعی بصری که یکی از ائمه و اصحاب مائه
خود بوده است ویقال له القسّام
وهُو الرِشْكُ بلغة اهل البصرة و قیل
انَّه لُقِّبَ بِهِ لانَّهُ کان مَاهِرًا فی قسمةِ
الاَرَضِیْ و ضَرْبِهَا اَوْ لکَثْرَةِ لِحْیَتِهِ و
کثَافَتِهَا لان الرشك اللحیة الکثیفة و
قیل الرشك العقرب و لقب لانه قیل
انّ عَقْرَبًا دخلَتْ لحیته و مکثت فیها
ثلٰثَةَ ایّامٍ و لَا یُدْرِیْ بها لکثافة لِحْیتِه
وقال ابُوحاتم الرازی لقب لانه
کان غَیُورًا فکانَّهُ عین الغیرة والرشك

رش م

(رَشَم) محرکة سیاهی که در روی
گفتار باشد و علف که نخستین
بر آید و نشان باران در زمین و باران
و تسکین تشنه
(اَرْشَم) بالفتح هر چه که بروی
خطها و سیاهی و نگارها
باشد و آنکه بوی طعام
برد و حریص بر آن گردد
و باران مذموم اندک و سگ
و هر چیز نکوهیده اندک
(ضَبعٌ رَشْمَاءُ) گفتار که در روی
آن سیاهی باشد
(رَاشُوم) کطاوس مهر چوبین که
بدان بر انبار و جز آن مهر کنند
(رَوْشَم) کجوهر مهر چوبین که بدان
بر سر خم و جز آن مهر کنند
(ن) رَشَمَ رَشْمًا) بالفتح نبشت
و نگار کرد ✣ و رَشَمَ الطعامَ) مهر
کرد انبار گندم را
(س) رَشِمَ رَشَمًا) محرکة بوی
طعام برد و حریص گردید بران
(اَرْشَمَ اِرْشَامًا) مهر کرد خنور را
بمهر چوبین ✣ و نیز اِرْشَام) دیدن
ستور و جز آن علف نخستین بر آمده
را و چریدن مر آن و یقال اَرْشَمَتِ
المهاة الرشم فرحته یعنی دید گاو دشتی

علف نخستین برآمده رابس چرید آن را * وارشم الشجر) برگ آورد * وارشم البرق) درخشید (رشم ترشیما) نوشت ونگار کرد شدد للمبالغة

رش ن

(رشن) بالفتح دانه جوی ویحرک (راشن) کصاحب آرامنده و ثابت وبرجای وزاند کی که استاد بعد از اجرت بطریق انعام بشاگرد دهد وبفارسی آن را شاگردانه گویند وناخوانده بمهانی آینده وهو الطفیلی واما الذی یتحین وقت طعام فیدخل علی القوم وهم یأکلون فهو الوارش * وعبدالله بن محمد راشنی ادیب شاگرد حریریست (رشنین) کزبیر دهی است ازان ده است ادریس بن ابراهیم رشنینی جرجانی (روشن) روزن (غنم رشون) گوسپندان چرنده (ك) رشن رشانة) ناخوانده مهمان گردید وبی دستوری درآمد * ورشن الکلب فی الاناء رشنا ورشونا) داخل کرد سر خود را در آوند

رش و

(رشوة) مثلثه چیزرد رشی ورشی) جمع (راشی) پاره دهنده وفی الحدیث لعن الله الراشی والمرتشی والرائش یعنی دهنده وگیرنده وسعی کننده رامیان آنها (رشاء) بالکسر والمد رسن دلو یا عام است ورشته مانندی است مرکدو وحنظل ومانند آن را که بدان بردرختی وجز آن برآید ارشیة جمع * ومنزلی است مرقمر را وآن چند ستاره اند خرد دربرج حوت (رشاة) گیاهی است رشا جمع (رشی) کنغنی شتربچه وشتری که بابستد پس بانگ زند شبان برآن ارشه یا ارشه ارشه وآن چنان باشد که کون شتر را بدست بخارد وارشه ارشه گوید تا شتر تیز رود وبدود (ترشاء) بالکسر رسن (ن) رشاه رشوا) بالفتح پاره داد اورا (ارشی الدلو) رسن بست بر دلو * وارشیت الفصیل) شیر دادم شتربچه را * وارشی القوم فی دمه) شریک شدند در خون وی * وارش القوم بسلاحهم فی دمه) رست کردند سلاح خود را در خون وی * وارش الحنظل) دراز شد شاخهای حنظل * ونیز (ارشاء) رشوت دادن وکون شتر خاریده ارشه ارشه گفتن راعی تا شتر بدود (راشاه مراشاة) رشوت داد اورا ویاری بخشید وهم پشت وی گردید (ارتشی) رشوت گرفت (ترشاه) همدیگر نرمی نمودند (استرشی) رشوت خواست * واسترشی الفصیل) شیر جست شتربچه * ونیز استرشاء) اطاعت کردن خوشنودی وی جستن ومنه انك لمسترش لفلان یعنی فرمان بردار وتابع رضای وهستی

باب الواء فصل الصاد

رص ب

(رصب) محرکه تا بین سبابه ووسطی از نهای آنها

رص ح

(رصح) محرکه نزدیکی هر دوران ونزدیک شدن آنها ولاغر سرین شدن والفعل من سمع ارصح لغت مذکرست ازان ورصحاء لغت مونث

رص خ

(رصخ) بالفتح ثابت وبرجای بودن درکاری والفعل من نصر

رص د

(رصد) محرکه گروه چشم دارندگان یستوی فیه الواحد والجمع والمذکر والمونث وربما قالوا ارصاد بلفظ الجمع وگیاه وباران اندک ارصاد جمع (رصدة) بالفتح یکدفعه باران رصاد بالکسر جمع (رصدة) بالضم کازة صیاد وحلقه مس یا نقره که در دوال شمشیر باشد (راصد) کصاحب چشم دارنده وشیر غرنده (رصید) کامیر سگی که خواهد برجهد سوی شکاری (رصود) کصبور شتر ماده که منتظر نوبت آب باشد

(مَرْصَد) بالفتح جای نگاه داشت
(مِرْصَاد) بالکسر راه وجایکه دران
انتظار دشمن کنند
(رُصَّد) بالضم اول وکسر صاد مشدد
رهی است بیمن
(ن) رَصَدَهُ رَصْدًا) بالفتح والتحریک
چشم داشت ان را + و رُصِدَتِ
الْأَرْضُ) مجهولا یک دفعه باران
رسید آنرا اَرْضٌ مَرْصُودَةٌ نعت
است ازان
(مُرْصِدَة) کمحسنة زمین اندک
گیاه یا زمین اندک باران رسیده
مترقب انبات نبات
(اَرْصَدْتُ لَهُ) مهیا ساختم برای
او و پاداش دادم وی را بخیر یا بشر
و نیز ارْصَاد) آماده چیزی شدن
(مُرَاصَدَة) در نظر داشتن کسی را
(تَرَصَّدَهُ) چشم داشت آن را

رص ص

(رَصَاص) کسحاب ارزیز والعامة
تقوله بالکسر وآن دو قسم است
سیاه وآن سرب وآبار است وهندی
شیشه وسپید وآن قلعی و قصدیر است
ان طرح یسیر منه فی قدر لم ینضج
لحمها ابدا وان طوقت الشجرة بطوق
منه لم یسقط ثمرها وکثر
(اَرَصّ) متقارب دندانها
(فَخِذٌ رَصَّاءُ) ران چسپیده بران
دیگر
(رَصِیص) کامیر ضیها یکی بر دیگر نهاده
و روی بند زنان که قریب بچشم باشد
(اُرْصُوصَة) بالضم کلاه که بخربزه
ماند
(رَصَّاصَة) مشددة بخیل و سنگ
چفسیده در زمین سخت بکنار چشمه
روان
(مَرْصُوص) بنیاد استوار + و
بئرٌ مَرْصُوصَةٌ) چاه با ارزیز
برآورده
(رَصْرَاصَة) سنگ چفسیده بکنار
چشمهٔ روان در زمین درشت وسخت
(ن) رَصَّ الشَّیْئَ بالشَّیْئِ) برهم
چفسانید یکی را با دیگری و استوار
کرد + و رَصَّتِ الدَّجَاجَةُ
بَیْضَهَا) برابر نهاد بیضها را بمنقار
خود
(رَصْرَصَ البِنَاءَ) استوار و محکم
نمودان را + و رَصْرَصَ فِی الْمَکَانِ)
ثبات و قرار ورزید دران
(شَیْئٌ مُرَصَّصٌ) با ارزیز در گرفته
وقلعی نموده
(رَصَّصَ الشَّیْئَ تَرْصِیصًا) استوار
کرد آنرا + و رَصَّصَتِ الْمَرْأَةُ) روی
بند را نزدیک چشم نهاد + و نیز
تَرْصِیص) بقلعی وارزیز در گرفتن چیزی را
(تَرَاصُص) مر یکدیگر چفسیدن
مردم در صف یقال تَرَاصُّوا فی الصَّف
اِذَا تلاصقوا وانضموا

رص ع

(رَصْع) بالفتح بدست زدن نیزه
و در نشاندن چیزی و سخت خستن
بآن و آرام کردن بجائی و میان و
سنگ کوفتن دانه را و فرو بردن سنان
در مطعون و الفعل من فتح
(رَصَع) محرکة خرمابنان ریزه
رَصَعَة یکی او والصواب بالضاد
(رَصِیع) کامیر کوک گوشهٔ مصحف
(رَصِیعَة) کسفینة گره لگام نزدیک
عذار اسپ که بفلس ماند و حلقهٔ گرد
یا حلقهٔ گرد که در شمشیر یا زین باشد
و جای پیوند اضلاع از پشت اسپ
و نوعی از طعام که از گندم کوفته
تر نهاده با روغن ترتیب دهند و
جواهری که او را نشانده باشنده در
چیزی رَصَائِع جمع
(اَرْصَع) لاغر سرین و ران + و طَعْنٌ
اَرْصَعُ) آنکه سنان فرو در رود در مطعون
(رَصْعَاء) زن لاغر سرین و لاغر
هر دو کناره فرج
(رَصَاع) بالفتح جماع
(رَصَّاع) کشداد مرد بسیار جماع
(مِرْصَاع) کمحراب با دبره هر چوب
که بدان چیزی را پهن سازند
(س) رَصِعَ بِهِ رَصَعًا) بالتحریک
بر چفسید بچیزی + و رَصِعَ
بالطِّیب) آلوده ببوی خوش + و
رَصِعَ الْمَرْأَةَ رَصَاعًا) کسحاب گائید
آن را + و نیز رَصَع) لاغر سرین و
لاغر هر دو کنار فرج شدن زن
(مُرْصِع) کمحسن خرما بن بچه دار
مَرَاصِع) جمع
(اِرْصَاع) سخت خستن به نیزه و
نشاندن آن در چیزی و صاحب بچه
شدن خرما بن
(قَوْسٌ مُرَصَّعُ الثُّنَنِ) کمعظم اسپی
که موی تندی پاشنه وی درهم
باشد + و تَاجٌ مُرَصَّعٌ) کلاه در

نشانده بجواهر * سیفٌ مُرَصَّعٌ
کذلک
(تَرصِیع) در نشاندن جواهر در
چیزی و اندازه کردن بافتن و به
ترتیب نیک درست در نشاندن
چیزی و شادمانی و خوشدلی کردن
و سخن را بخش بخش کردن هر کلمه
بمقابل خود در وزن و روی یکسان
(ارتَصَعَ به) چفسید بان * و
(ارتَصَعَت اَسنانُهُ) پیوسته و باهم
قریب شدند * و نیز (ارتِصاع) میان
دو سنگ کوفتن دانه را
(تَرَصُّع) نشاط و خوشدلی کردن
(تَراصُع) برجستن گنجشک نر بر ماده
یقال تَراصَعَت العصافیر اذا تسافدت

رص غ

(رُصغ) بالضم بند دست
(رِصاغ) ککتاب رسنی که بدان
ستور را بندند
(رُصاغ) کغراب موضعی ست لغة
فی السین فی الکل

رص ف

(رَصف) بالفتح سنگ برهم نهادن
در بنا و پی بر تیر و کمان پیچیدن
والفعل من نصر و یقال رَصَفَ السّهم
یعنی پیچید پی را بر پیکان تیر * و رَصَفَ
المُصلّی قَدَمَیه) پای بر پای پیچید
و باهم ملاصق کرد * و یقال ذا الامر لا
یَرصُفُ بِکَ) یعنی سزاوار تو نیست
(رَصَف) محرکة آبی که از کوه بر سنگی
فرو ریزد ومنه مزج هذا الشّراب
من ماء رصف نازع رَصَفًا آخر لانه
اصفاه وارقاه ای مسیله من رصف
الی رصف مناز عة منیاتاه * و موضعی
ست رُصُف کعنق مثله
(رَصَفَة) بالتحریک سنگ بر سنگ
در آب راهه نهاده یا عام ست رَصَف
جمع * و پی که بر تیر و کمان پیچند
رِصاف بالکسر جمع
(عَمَلٌ رَصِیفٌ) کار استوار و محکم
* وکذا جوابٌ رَصِیفٌ) ای
رَصِینٌ * و مقابل و برابر در کار
و مصاحب و رفیق که همواره با وی
باشد
(رَصُوف) کصبور زن خرد یا تنگ
فرج
(رُصُوفة) بالضم پی که بر تیر و کمان
پیچند
(رِصاف) ککتاب بهای آب
جمع رَصیف ست کامیر یا آن
استخوانهای پهلو ست * و یجمع
علی رُصُف ککتب
(رَصافة) بالفتح نرمی در کار و
استواری و استوار شدن والفعل
من کرم
(رُصافة) بالضم پی که بر تیر و کمان
پیچند و شهری ست بشام از آن شهر
ست ابو منیع عبید الله بن ابی زیاد
و نبیره وی حجاج و محله ست
ببغداد از آن محله ست محمد بن بکار
و جعفر بن محمد بن علی و شهری ست
بصره از آن شهر ست محمد بن عبد الله
بن احمد و ابوالقاسم حسن بن
علی و شهری ست باندلس از آنجا
ست یوسف بن مسعود و محمد بن
عبد الله ضیغون و دهی ست بواسط
از آن ده ست حسن بن عبد المجید
و دهی ست به نیشابور و دهی ست
بکوفه و شهری ست بافریقیه و قلعه ست
مر اسماعیلیه را * و عین (الرُّصافة)
موضعی ست بحجاز
(مَرصُوفة) زن خرد فرج که مرد
جماع را نتواند یا زن تنگ فرج
(امرأة رَصفاء) بمعنی امرأة
مرصوفه ست
(مِرصافة) پتک آهن گر
(ارصف ارصافا) آمیخت شراب را
با آب رصف
(مُرتصِف) شیر غرنده * و رجل
مُرتصِفُ الاَسنان) مرد ملاصق
دندان
(تَراصُف) با یکدیگر نزدیک
ایستادن قوم در صف یقال تَراصَفوا
فی الصّف یعنی بر یکدیگر چفسیدند
مردم در صف

رص ق

(جوزٌ مُرصَقٌ) کمکرم گردکانیکه
بر آوردن مغزش دشوار باشد
(جوزٌ مُرتَصِقٌ) بمعنی جوز مرصق
ست
(ارتَصَقَ ارتِصاقًا) چفسید و
محکم گردید

رص م

(رَصَم) محرکة در شعب تنگ
در آمدن والفعل من سمع

رص ن

(رَصِین) کامیر محکم و برجای و مرد
مهربان و منتهنده در حاجت یار خود
و دردناک یقال هو رَصِینُ الجوفِ
یعنی او دردناک شکم ست * و

بج

(رَضِینا الفرس) دو استخوان ست در دو طرف استخوان سر زانو اسپ پیوسته

(اَرضان) علی الجمع موضعی است مربنی حارث بن کعب را

(مِرضن) کمبر آهنی است که بدان ستور را داغ کنند

(ساعِدٌ مَرضُونٌ) بازوی سوزن زده نیل بران پاشیده

(ن) رَضنه رَضنا) بالفتح تمام کرد آن را و کامل گردانید* و رَضَنَ بِلِسانِه) دشنام داد اورا

* ونیز رَضن) غالب آمدن کسی را بشناخت چیزے

(ك) رَضنَ رَصانةً) استوار و محکم گردید

(اَرصَنه اِرصانا) محکم و استوار گردانید آن را

(رَصَنَ الشئَ معرفةً تَرصِینا) چیره شد بشناخت آن چیز

رص و

(ن) رَصاه رَصوًا) محکم و استوار گردانید آن را

(اَرصَی بالمکان اِرصاءً) بایید در جای و نگذشت آن را

باب الراء فصل الضاد

رض ب

(راضِب) کصاحب نوعی از کنار

(راضِبة) یکی رَضَبة محرکة مثله* و باران بیکبار فرو ریخته

(رُضاب) کغراب آب دهن یا آب دهن مکیده یا پارهای آب دهن در دهن و ریزه مشک و پارهای برف و پارهای شکر و پارهای یخچه و شهد نیک یا عام است و کفک شهد و دانه شبنم بر برگ درخت و تری درخت از باران یا عام است

(مَراضِب) آبهای خوش مزه

(ن) رَضَبَ رِیقَها) مکید آب دهن او را* و رَضَبَ المَطَرُ) بیک بار ریخت* و رَضَبَتِ الشّاةُ) بزانو در آمد گوسپند

(تَرَضُّب) مکیدن آب دهن یقال ترضب ریقها اذا رشفه

رض ح

(نَوَی الرَّضَح) بالفتح سفال که بوقت کوفتن برجهد و پراگنده شود

(رُضَح) بالضم هم است ترضّح راو سفال خرما شکسته و ریزه شده همچنین شکسته و ریزه شده از هر چیزے

(رَضِیح) کامیر سفال خرما شکسته و ریزه شده

(مِرضاح) بالکسر سنگی که بران یا بدان سفال خرما را کوبند

(ف) رَضَحَ الحَصی) ریزه کرد سنگ ریزه را* و کذا ارضحَ النَّواةَ) یعنی ریزه کرد سفال خرما را

(اِرتِضاح) عذر خواستن یقال ارتَضَحَ مِن کذا اذا اعتَذَر

(تَرَضُّح) ریزه ریزه شدن سفال خرما و جز آن یقال رَضَحَ النَّواةَ فتَرَضَّحَتْ

رض خ

(رُضخ) و بضم خبری که بشنوند و باور ندارند آن را

(مِرضاخ) بالکسر سنگی که بدان سفال خرما را ریزه کنند مِرضَخة کمکنسة مثله مَراضِخ جمع

(ف ض) رَضَخَ الحَصَی رَضخًا) بالفتح ریزه کرد سنگ ریزه را و کذلك رَضَخَ النَّوی* و رَضَخَ له) عطای اندک داد او را* و رَضَخَتْ رأسَ الحَیّةِ بالحِجارة) کوفتم سر مار را بسنگ* و رَضَخَ بِهِ الارض) زد زمین را بدان* و رَضَخَتِ التُّیُوسُ) سرون زدن گرفتند نکها* و نیز رَضخ) همدیگر را سنگ انداختن

(مُراضَخة) کسی را بنا پسندے چیزی دادن یقال راضَخ زیدًا شیئًا اذا اعطاه کارِهًا* و راضَخ فلانًا بالحِجارة) همدیگر را سنگ انداختند

(اِرتِضاخ) سخن غیر فصیح آوردن منه قولهم هو یرتضخ لکنة عجمیة اذا نشأمعهم ثم صارالی العرب فهو ینزع الی العجم فی الفاظ ولو اجتهد

(تَراضُخ) همدیگر را سنگ و جز آن انداختن یقال تراضخنا ای ترامینا

(تَرَضُّخ) شنیدن خبری که باور ندارند یقال هم یترضّخون الخبر ای یسمعونه ولا یستیقنونه

رض د

(متاعٌ رَضَدٌ) محرکة رخت بر هم نهاده متاعٌ رَضِیدٌ و مَرضُودٌ مثله

(ن) رَضَدَ المتاعَ) بر هم نهاد رخت را

(ارتضاد) برهم نهاده شدن رخت
يقال رضدَ المتاعَ فارتضدَ

رض ض

(رَضّ) کوفتن و ریزه کردن والفعل
من نصر ✤ و خرما که بکوبند و از خسته
پاک کرده در شیر ترنهند یا
عام است
(رَجلٌ اَرَضٌّ) مرد نشسته که از
جای نجنبد بعیرٌ اَرَضّ کذلک
(رَضِیض) کامیر کوفته مَرضُوض
مثله
(رُضَاضُ الشَّئِ) بالضم ریزهای
چیزی و آنچه از کوفتن برجهد
(رَضْرَض) بالفتح سنگ ریزها که
زیر پا کوفته گردد
(رَضْرَاض) بمعنی رضرض است
و زمین کوفته شده بسنگها و مرد
بسیار گوشت بعیرٌ رَضْرَاض
کذلک والمونث بالهاء ✤ و قطرهای
خرد از باران و سرین لرزان و
جنبان
(ابلٌ رَضَارِض) شتران بچرا
گذاشته
(مُرِضَّة) یک خوردنی با نوشیدنی
که خوردن با نوشیدن آن عرق
آرد و شیر بریده زرد آب جدا شده
از وی و خرمای کوفته از خسته پاک
کرده در شیر ترنهاده یا عام است
و تکسیر المیم و تفتح الراء
(اَرَضَّ اِرْضَاضًا) درنگی نمود و
آهسته و گران گردید و سخت
دوید از لغات اضداد است ✤ و
(اَرَضَّتِ الرَّثِیئَةُ) سطبر گردید
است ✤ و نیز (ارضاض) روان
کردن خوی و بریده شدن شیر
(رَضْرَضَة) شکست و ریزه کردن آنرا
(تَرَضْرُض) شکسته و ریزه شدن
یقال الحجارة تترضرضُ علی وجهِ
الارض ای تتکسر

رض ع

(رَضَع) محرکة خرما بنان ریزه
و بخیلی
(رَضِع) ککتف شیرخوار رُضُع
ککُتُب جمع ✤ و خرما بنان ریزه و
بخیلی
(رِضع) بالکسر درختی است که شتر
آن را می خورد
(رِضَع) کعنب خرما بنان ریزه
(راضع) شیرخوار و مرد بخیل
ناکس رُضَّع کرکّع و رُضّاع کُکفّار
جمع ✤ و سخت بخیل و ناکس که شیر
بخل از پستان مادر خورده و
شبانی که از بخل با خود شیردوشه
ندارد و هرگاه از وی احدی شیر
طلبد عذر عدم شیردوشه پیش
آرد و آنکه خلالهٔ دندان خود را
بخورد تا از طعام چیزی فوت نشود
و مایل ستیهنده و فی المثل لئیم
راضعٌ در حق کسی گویند که در
بخل بغایت رسیده اصله اَنَّ رَجُلًا
کان یرضعُ اِبلَهُ وغنمَهُ ولایحلبها
لئلّا یُسمَعَ صَوتُ حَلبِه فیُطلَبَ مِنهُ
✤ و (راضِعتان) دو دندان شیر
کودک رَوَاضِع جمع ✤ یقال سَقَطَتْ
رَوَاضِعُهُ
(رَضِیع) کامیر شیرخواره و برادر
هم شیر یقال هٰذا رَضِیعی ای اخی
من الرضاعة و بخیل ✤ و ناکس
(رَضُوعَة) بالفتح گوسپند با شیر
(رَضَّاعة) کسحابة بادی است
که باد دبور است یا میان دبور و
جنوب
(رَضَّاع) کشداد بخیل ناکس
(س ض) رَضَعَ الصَّبِیُّ اُمَّهُ
رَضْعًا) و بحرک و رَضَاعًا و رَضَاعَةً
و بتکسرآن و رَضِعًا ککتف شیر
مکید بچه مادر را ✤ و رَضَعَهُ رَضْعًا
سوال کرد او را شیر با عام است
(ک ف) رَضُعَ رَضَاعَةً) لئیم و
بخیل شد
(مُرْضِع) کمحسن زنی که بچه شیر
خواره دارد و مُرضِعَة بالتاء زنیکه
کودک غیر خود را شیر دهد
(اَرْضَعَتِ المرأةُ اِرْضَاعًا) شیر
دادن
(مُرَاضَعَة) بچه را بدایه دادن و شیر
دادن زن باردار کودک را و شیر
دادن کودک با کودک دیگر رِضَاع
بالکسر مثله
(اِرْتِضَاع) شیر خود را خود مکیدن
یقال ارتضعتِ العنزُ اذا شربتْ لَبَنَ
نفسِها
(اِستِرْضَاع) شیر ده خواستن
یقال استرضعه ای طلب مُرضِعَةً

رض ف

(رَضْف) بالفتح سنگهای تفسیده
که شیر را بوی در جوش آرند
رَضْفَة) و بحرک یکی و فی المثل
خُذ من الرضفة ما علیها و استخوانها
است در زانو یکی با دیگرے

پیوسته مانند انگشتهای فراهم آمده
و در اسب مابین پاچه و دست * و
مُطْفِئَةُ الرَّضْف) بلای سخت که
فراموش گرداند بلاهای سابق را
و پیه که چون بسنگ تفسیده رسد
گداخته گرمی سنگ را فرومیراند
و ماریست خبیث که هرگاه بر سنگ
تفسیده گذرد زهر آن حرارت
سنگ را فرونشاند
(رَضَفَة) محرکة داغی که بسنگ
تفسان کرده باشند * و رَضَفَات
العَرَب) چهار قبیله اند شیبان
و تغلب و بهرا و ایاد
(رَضِيف) کامیر شیر سنگ تاب
کرده
(مَرْضُوف) کباب بر سنگ تفسان
بریان کرده و هر طعام که بر سنگ
تفسیده پخته باشند
(مَرْضُوفَة) شکنبه که آنرا پاکیزه
کرده در سفر همراه دارند و بوقت
حاجت هرگاه دیگ نباشد دران
پارهای گوشت اندازند بعد
ازان سنگریزها را گرم نموده در
همان شکنبه نهند تا گوشت پخته
شود * وقِدْرٌ مَرْضُوفَةٌ) دیگ
بسنگریزهای تفسان پخته
(مِرْضَافَة) بالکسر سنگ تفسیده
که شیر را بوی در جوش آرند
(ض) رَضَفَهُ رَضْفًا) داغ کرد
آن را بسنگ تفسان
(ن) رَضَفَ بِسَلْحِهِ) ریخ زد * و
رَضَفَ الوسادَةَ) دوتاه کرد
تکیه را

رض ك

(ارْضَكَ عَيْنَيْه اِرْضَاكًا)
فروخوابانید هر دو چشم خود را
و بازکشاد

رض م

(رَضْم) بالفتح موضعیست میان
زُبَالَه و شُقُوق و موضعیست بنواحی
تیمار * وذَاتُ الرَّضْم) موضعی
ست بوادی القری
(رَضَم) بالفتح و بحرک سنگهای
بزرگ در عمارت برهم نهند
رَضَمَة یکی
(رِضَام) بالکسر بمعنی رضم ست که
سنگهای بزرگ باشد که در عمارت
برهم نهند
(رَضِيم) کامیر بنا بسنگ برآورده
(رُضَام) کغراب گیاهیست و اندک
از هر چیزی و منه رُضَامٌ مِنْ نَبْتٍ
یعنی اندک ازان
(رَضَمَان) بالتحریک گام نزدیک
گذاشته دویدن و بَعِيرٌ رَضَمَان)
و یسکن شتر گران
(بَعِيرٌ مِرْضَمٌ) کمنبر شتر که
می اندازد بعض سنگ را بر بعض
در رفتن
(مَرْضُوم) بنا بسنگ برآورده
* و بِرْذَوْنٌ مَرْضُومُ العَصَب
كَانَّهُ قَدْ تَشَنَّجَ عَصَبُهُ
(رُضَيْم) مصغر رضیم مرغیست
(ض) رَضَمَ الشَّيْخُ) گران و
سست دوید و رَضَمَ الأَرْضَ)
شیار کرد زمین را * و رَضَمَ عَلَيْهِ
الصَّخْرَ) برهم نهاد بران سنگ را
* و رَضَمَ بَيْتَهُ بِالحِجَارَة) برآورد
خانه را بسنگ ریزها * و رَضَمَ
فِي بَيْتِهِ) لازم گرفت خانه را * و
رَضَمَ بِهِ الأَرْضَ) زمین را بوی زد
* و رَضَمَ البَعِيرُ بِنَفْسِهِ) خود
را بر زمین زد * و رَضَمَتِ الطَّائِرُ)
ثابت و برجای ماند مرغ در پریدن،
یا عام ست طَائِرٌ رُضَمَةٌ کهمزه
نعت است ازان

رض ن

(مَرْضُون) رده او بر تو نهاده از سنگ
و جز آن باهم پیوسته در بنا و غیر آن

رض و

(رِضًى) ضامن و محب و نام پدر
عُنَيْنَة تابعیه و لقب علی بن موسی
بن جعفر الصادق بن علی بن
الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله
عنهم و لقب جعفر مقری بن دبوقا
و خشنودی مَرْضَاه بالفتح مثله
رضوان و رِضَيَان تثنیه و رجل
رِضًى) مرد خوش و پسندیده
(رُضًى) کهدی ابن زاهر * و عبد
رُضًى) خولانی مراو را صحبتست
و بتخانه است مر ربیعه را
(رِضْوَة) بالکسر خوشنودی یقال
مَا فَعَلْتَ اِلَّا عَنْ رِضْوَتِكَ
(رجل رَضٍ) لکتف مرد خوشنود
رَضُون جمع
(رجل رَاضٍ) کقاض مرد خوشنود
رُضَاة کقضاة جمع
(عِيشَةٌ رَاضِيَةٌ) ای مَرْضِيَّةٌ یعنی
زیست خوش و پسندیده فاعلة بمعنی
مفعولة لانها من رضیت معیشته
مجهولا

(رَضِی) کغنی مرد خوشنود اَرْضِیاء جمع رُضاة ککماة مثله
(رَضْوی) کسکری کوهی ست بمدینه رضوی منسوب ست بآن و نام اسپی و شهری ست
(رِضْوان) بالکسر کوهی ست و نگاه بان بهشت
(مَرْضِیّ) خوش و پسندیده مَرْضُوّ علی الاصل مثله
(س رضی عنه وعلیه رِضًی و رُضْوانًا و رُضْیانًا و مَرْضاةً) بالفتح خوشنود گردید ❊ و رَضِیتُهُ و رضیت به) بسند کردم آنرا ❊ و رَضِیَ به قناعت کرد بآن ❊ و رُضِیَتْ مَعِیْشَتُه مجهولا یعنی پسندیده و خوش ست معیشت او ولا یقال رَضِیَت بالفتح
(اِرْضاء) دادن چیزی که خوشنود کند او را
(مُراضاة) از یکدیگر خوشنود شدن
رِضاء) بالکسر والمد مثله و بالقصر اَلْمُرضاةُ بالفتح ❊ و نبرد کردن بایکدیگر بخوشنودی یقال راضانی فَرَضَوْتُه اَرْضُوه یعنی نبرد کردیم او را بخوشنودی پس غالب آمدیم او را در آن
(تَرْضِیَة) خوشنود کردن
(اِرْتِضاء بصُحْبَتِه وخِدْمَتِه) برگزید آنرا برای صحبت و خدمت خود
(تَرَضّاه) خواست خوشنودی او را و خوشنود کرد
(تَراضِی) یکدیگر خوشنود شدن و خوشنودی یقال وقع به التَّراضی
(اِسْتِرْضاه) خواست از وی تا خوشنود کند او را و خواست خوشنودی وی را

باب الراء فصل الطاء

رطء

(رَطَأ) محرکة گولی و حماقت
(رَطِئ) کغنی احمق و گول رِطاء ککتاب جمع
(رَطِیْئَة) کسفینه زن گول رُطَأة کهمزة مثله رطء بالضم و رَطَآت جمع
(ف) رَطَأ رَطْأً) جماع کرد ❊ و رَطَأ بِسَلْحِه) ریخ زد ❊ و رَطَأ القومَ) لازم گردانید ایشان را ناپسند
(اِرْطاء) بالغ شدن بزنی رسیدن دختر یقال اَرْطَأَتِ الجاریةُ اِذا بلغَتْ اَنْ تُجامَعَ
(اِسْتِرْطاء) گول گردید

رطب

(رَطْب) بالفتح تر ضد خشک و شاخ تازه و نازک وکذلك من الرِّیْشِ وَغَیْرِه ❊ و غلام رَطْبٌ) کودک که بنرمی و نزاکت زنان ماند
(رَطْبَة) بالفتح سپست تر رطاب بالکسر جمع ❊ و جاریةٌ رَطْبَةٌ) دختر نازک ❊ و کبِدٌ رَطْبَةٌ جگر زنده
(رُطُب) بالضم وبضمتین علف سبز وکذلك من البَقْلِ والشجر یعنی گیاه سبز
(رَطِیْب) کامیر تر و تازه ❊ و تمرٌ رَطِیْبٌ) خرمای رسیده رِطاب جمع
(رُطَب) کصرد خرمای تر رُطَبَة یکی اَرْطاب جمع ❊ و احمد بن سلام رُطَبی) یکی از اکابر شافعیه ست و نبیره او قاضی ابو اسحق ابراهیم بن عبدالله بن احمد و برادر زاده اش احمد بن عبدالله رُطَبی روایت کرده از ابو القاسم بن بسری .
(رِطاب) کقطام دشنام ست مرزنان را
(مَرْطَبَة) بالفتح جای شیرین میان شورها ❊ و ارضٌ مَرْطَبَة) زمین گیاه سبزناك
(مَرْطُوب) صاحب رطوبت و تری
(ك س) رَطُبَ رُطُوبَةً و رَطابَةً) تر و تازه گردید
(ن ك) رَطَبَ الرُّطَبُ) رطب گردید ❊ و رَطَبَ الدّابَّةَ رَطْبًا و رُطُوبًا) سپست تر خورانید ستور را ❊ و رَطَبَ القَوْمَ) رطب خورانید ایشان را
(س) رَطِبَ) تر و خشک گفت
(اَرْطَبَ النَّخْلُ اِرْطابًا) نزدیک رسیدن رسید یا رطب شد انجیر بر خرما بن ست ❊ و اَرْطَبَ القَوْمُ) قریب برسیدن رسید خرما بستان آنها ❊ و اَرْطَبَ البُسْرُ) رسید غوره خرما ❊ و اَرْطَبَ الثَّوْبَ) تر کرد جامه را
(رَطَّبَ الرُّطَبُ تَرْطِیبًا) رطب گردید ❊ و رَطَّبَ الثَّوْبَ) تر کرد جامه را ❊ و رَطَّبَ القَوْمَ) رطب خورانید ایشان را

رطز

(رَطَز) محرکه ست از موی و از هر چیزی
(رُطازات) بضم وتخفیف خرافات که حکایات شب ست .

(رَطس) بالفتح بباطن کف زدن والفعل من نصر
(ارْطَسَت عَلَيْهِ الْحِجَارَةُ) بعض سنگریزه بر بعض موافق شد وهموار نشست

رطط

(رَطّ) بالفتح موضعی است میان فارس واهواز
(رَطِيط) کامیر بانگ و فریاد و کولی ومرد کول رِطَاط بالکسر ورَطَائِط جمع
(رُطْ رُطْ) بالضم امرست که خود را احمق نماید بی احمقی
(رَطْرَاط) بالفتح آبیکه باقی گذاشته باشند آن را شتران در حوض
(ارْطَّ ارْطَاطًا) کول گردید * و قولهم ارْطِّي فَاِنَّ خَيْرَكِ فِي الْاَرْطِيط مثل است یعنی احمق باش که خیر تو در حماقت است در حق شخص احمق گویند که در حماقت بخت مند وبا روزی بود در وقت تعاقل محروم وبی نصیب * وارْطَّ فِي مَقْعَدِه لازم گرفت نشستن گاه را وستهید دران
(اسْتِرْطَاط) کول شمردن کسی را یقال استرطته اذا استحمقته

رطع

(رَطْع) بالفتح زکام و مانند آن
(ف) رَطَعَ الْمَرْأَةَ) گائید زن را

رطل

(رَطْل) بالفتح عدل ومرد نرم وست وفروهشته * بالفتح والکسر نیم من و آن دوازده اوقیه واوقیه چهل درهم است ونوجوان باریک بدن وکودک مراهق یا کودک استخوان سخت ناشده ومرد نرم وست ومرد کلان سال ست وضعیف یا مائل بنرمی وفروهشتگی وپیری ومرد احمق واسب سبک رو وبکسر و المونث بالهاء
(رُطَيْلَاء) بالمد مصغرا موضعی است
(ن) رَطَلَ رَطْلًا ورُطُولًا) بشتافت ودوید * ورَطَلَ الشَّيْءَ) آزمود تا بشناسد وزن آن را
(مُرْطِل) مرد نرم وست ومرد دراز بالا
(ارْطَلَ ارْطَالًا) بسر ست ونرم اعضا زاد یا فروهشته هردو گوش وی
(تَرْطِيل) نرم گردانیدن موی بروغن وشکستن وفروهشتن وگذاشتن آن ووزن کردن برطل

رطم

(رُطْمَة) بالضم کار مشکل ومشتبه که جهت آن شناخته نشود
(رَاطِم) کصاحب ملازم چیزی
(رُطَام) کغراب بازداشت اسم مصدر است از رُطِمَ الْبَعِيْرُ
(رَطُوم) مرد کول و زن فراخ فرج هذا ما قَالَ الْجَوْهَرِي وفی القاموس المراة الضيقة الجهاز لا الواسعة کما توهمه الجوهری * وشتر ماده تنگ فرج و زن بسته فرج که کسی جماع آن نتواند
(امْرَأَةٌ مَرْطُوْمَةٌ) زن متهم به بدی
(ن) رَطَمَه رَطْمًا) بالفتح در کاری انداخت او را که نتوان از ان بیرون شد ودر گل افکند * ورَطَمَ لسَلْحِهِ زیخ زد * ورَطَمَ الْمَرْأَةَ) تنگ گائید زن را * ورُطِمَ الْبَعِيْرُ) مجهولا باز داشته شد شتر بَعِيْر مَرْطُوْمٌ نعت مذکر است از ان وناقةٌ مَرْطُوْمَةٌ) نعت مونث
(ارْطَمَ ارْطَامًا) خاموش گردید وساکت ماند * وارْطُمِ الْبَعِيْرُ) مجهولا باز داشته شد شتر
(ارْتِطَام) در کار افتادن که نتوان ازان بیرون شد یقال ارْتَطَمَ عَلَيْهِ اَمْرٌ لَمْ يَقْدِرْ عَلَى الْخُرُوْجِ مِنْهُ و انبوهی کردن چیزی بروی ودر گل افتادن یقال رَطَمَه فَارْتَطَمَ و بازداشتن پلیدی را وفی حدیث الهجرة فَارْتَطَمَتْ بسراقة فرسه یعنی پای اسپ او فرو رفت در زمین سخت
(تَرَطَّمَ السَّلْحَ) بازداشت پلیدی را

رطن

(رَطَانَة) وبکسر سخن جز بزبان عربی گفتن والفعل من نصر یقال رَطَنَ لَه رَطَانَةً اذا تکلم بها قال الفراء ابل اذا کثرت وکانت رفاقا ومعها اهلها ففی الرَّطَانَة والرُّطُوْن بفتحهما
(مَا رُطَّيْنَاكَ هذِهِ) بالضم وقد تخفف ای ما کلامک هذه
(مُرَاطَنَة) سخن جز بزبان عربی گفتن
(تَرَاطَنَ الْقَوْمُ) بهمدیگر سخن به زبان عجم گفتند

یج

رطو

(ن) رَطَا المرأةَ رَطْوًا) جماع کرد با زن

رطی

(رَاطِيَة) کصاحبة نام موضعی

(اَرْطَی) درختی است از درختان ریگ اَرْطَاة یکی و مذکور است در ارط

(رَوَاطِی) نام موضعی اَرَاطٍ مثله

(ض) رَطَی المرأةَ رَطْيًا) گائید زن را

باب الراء فصل العين

رعب

(رَعْب. بالفتح افسون سحر و جزآن و وعده بد و عذاب و سخن عرب مقفی والفعل من فتح

(رُعْب) بالضم جای در نشانیدن پیکان در تیر (رِعَبَة) کقردة جمع + وبالضم و بضمتین ترس و ترسیدن و ترسانیدن والفعل من فتح يقال مِنْهُ رَعَبْتُهُ ای اَفْزَعْتُهُ ولا تقل اَرْعَبْتُهُ

(رَاعِب) کصاحب مرد سخن با سجع گوی و معرفة زمینی است منها الحَمَامُ الرَّاعِبِیُّ) یعنی نوعی از کبوتر والمونث بالهاء + وسیلٌ

رَاعِبٌ) توجه که پر گرداند وادی را

(رَعِيب) کامیر ترسنده و ترسانیده و فربه که چربش چکد از وی + و سَنَامٌ رَعِيبٌ) کوهان فربه

(تِرْعَابَة) بالکسر بسیار ترسنده تِرْعِيبَة بالکسر پاره از کوهان تِرْعِيب بحذف تا جمع

(رَعَّاب) کشداد سخن با سجع گوی

(رُعْبَاءُ) نام موضعیست

(مَرْعَبَة) بالفتح جست ناگاه که ازان بترسند صُورَتُهُ اَنْ يَثِبَ وَاحِدٌ فَيَقْعُدُ عِنْدَكَ وَاَنْتَ غَافِلٌ فَتَفْزَعُ

(مَرْعُوب) ترسانیده

(رُعْبُوب) بالضم مرد بد دل و ترسنده والمونث بالهاء و دراز بالای پر گوشت نازک اندام يَسْتَوِي فيه المذكر والمؤنث او هی خاصةٌ للنساء دون الرجال

(رُعْبُوبَة) بالضم پاره از کوهان + وجَارِيَةٌ رُعْبُوبَةٌ) دختر دراز بالای پر گوشت نازک اندام یا سپید رنگ خوبصورت نازک اندام پر گوشت ملیح شیرین گفتار و زن بد دل و ترسنده و ماده شتر سبکرو

و بن شگوفه نخستین بر درخت خرما یا عام است

(رُعْبَب) کجندب بن شگوفه خرما

(جَارِيَةٌ رِعْبِيبٌ) بالکسر دختر دراز بالا نازک اندام پر گوشت

(ف) رَعَبَ الحَوْضَ) پر کرد حوض را + و رَعَبَ السَّهْمَ) شکست جای پیکان نشاندن تیر را + و رَعَبَتِ الحَمَامَةُ) بانگ کرد کبوتر + و رَعَبَ السَّنَامَ وغيرَهُ) برید آنرا

(مُرَعِّب) مبنیا للفاعل نیک فربه که چربش چکد از وی

(سَنَامٌ مُرَعَّبٌ) کمعظم کوهان بریده

(تَرْعِيب) ترسانیدن تَرْعَاب بالفتح مثله يقال رَعَّبْتُهُ تَرْعِيبًا فَرَعَبَ رُعْبًا بالضم یعنی ترسانیدم او را پس ترسید + و بریدن کوهان و جزآن در است و نیکو کردن جای پیکان نشاندن تیر را

(اِرْتَعَبَ اِرْتِعَابًا) ترسید

رعبل

(رِعْبَل) بن عصام + وعمرو بن رِعْبَل یا آن نزار است هر دو شاعرانند + وابو ذُبْيَان بن الرَّعْبَل لَهُ ذِكْر + وثَكِلَتْهُ الرَّعْبَلُ) گم کناد او را مادر وی + وامراةٌ رَعْبَلٌ) زن گول یا کهنه لباس

(دِيكٌ رَعْبَلَةٌ) بالفتح باد سخت که بریک مهب نوزد و رِيحٌ رَعْبَلِيل مثله

(رِعْبَلَة) بالکسر جامه کهنه رَعَابِيل جمع + ومنه جَاءَ فُلَانٌ فی رَعَابِيلَ ای فی اَطْمَارٍ واَخْلَاقٍ + و زن کهنه لباس یا گول فروهشته گوشت

(رُعْبُولَة) بالضم خرقه پاره شده

(مُرَعْبَل) پاره پاره

(رَعْبَلَ رَعْبَلَةً) بزنی گرفت زن حمقا رسست را + و رَعْبَلَ اللَّحْمَ) پاره پاره کرد گوشت را + و رَعْبَلَ الثَّوْبَ) پاره کرد جامه را + و رَعْبَلَ الخِبَاءَ) برید خیمه را

(تَرَعْبَلَ الثَّوْبُ) پاره گردید يقال رَعْبَلْتُ الثَّوْبَ فَتَرَعْبَلَ + و نیز کهنه شد

رعبلب

(رَعْبَلِيب) کزنجبیل آنکه پاره پاره کند هر چیز را که بران قادر شود و زن لطف کننده و نرم سخن

رع ث

(رَعْث) بالفتح اندک گرفتن و الفعل من فتح یقال رَعَثَتْه الحَیَّةُ اِذَا قَرَمَتْه ونالَتْ مِنْهُ قَلِیْلاً

(رَعْثَة) بالفتح وبحرک گوشواره رعاث بالکسر جمع + وغبغب خروس وموهاے زیر زنخ آن وتاج خروس وکوزه که از پوست طلع خشک سازند

(رَعَث) بالتحریک وتسکین سپیدے اطراف دوپاره گوشت که زیر زمه بزآویزان باشد وسپید شدن آن والفعل من سمع وفتح + ولشم رنگین که بهودج آویزان سازند

(رُعْثَة) بالضم پشم رنگین که از هودج آویزان سازند

(رَعْثَاء) بالفتح نوعی از انگور دراز دانه وگوسپندیکه هر دو کرانه گوش وے کفانیده معلق مانده باشد

(رَاعُوْثَة) سنگی که آبکش بر آن ایستاده شود یا سنگے که در تنگ چاه وقت کندن گذارند تا بران پاک کننده چاه نشسته چاه را پاک سازد

(اُرْعُوْثَة) بالضم بمعنی راعوثه است

(مُرَعَّث) کمعظم نام شاعری

(اِرْتِعَاث) باگوشواره شدن زن

(تَرَعَّثَتِ المَرْأَةُ) باگوشواره شد زن

رع ج

(رَعَج) بالتحریک بسیار شدن مال واولاد والفعل من سمع + وبالفتح بے آرام ومضطر گردانیدن و بے هم درخشیدن برق وتوانگر گردانیدن خدا کسے را والفعل من فتح

(اِرْعَاج) بے آرام ومضطر نمودن کسے را وتوانگر شدن و پے هم درخشیدن برق

(اِرْتِعَاج) لرزیدن و بسیار شدن مال شتران واولاد وپُر شدن رود

رع د

(رَعْد) بالفتح تندر وبانگ ابر ونام فرشته موکل برابر وباد که میسراند آنرا یا نام فرشته که زجر میکند ابر را یا بادیست زیر آسمان + وذَاتُ الرَّعْد) جنگ یقال جَاءَ بِذَاتِ الرَّعْدِ وَالصَّلِیْلِ ای الحرب + وسختی وبلا ذَاتُ الرواعد مثله

(رِعْدَة) بالکسر والفتح لرزه

(سِحَابٌ رَاعِدَة) ابر با بانگ یا ابر غرنده بے باران ومنه المثل صَلَفٌ تَحْتَ الرَّاعِدَة درحق پر گوے بے خیر گویند + وبَنُو رَاعِدَة) بطنیست از عرب

(رَعَّاد) کشدا ونوعی از ماهے که بسودن او دست وبازو لرزان گردد چندانکه آن ماهی زنده باشد ومرد بسیار گوے

(رُعَیْدَاء) سعفر آنچه وقت پاکیزه کردن گندم ازان بر آید وآنرا دور کنند

(رِعْدِید) بالکسر بد دل ترسان و زن لرزان گوشت وپالوده

(رِعْدِیْدَة) بالکسر بد دل ترسان

(رَعْوَدَد) نام ماده شتری یا آن رغوداست

(ف ن) رَعَدَتِ السَّمَاءُ رَعْدًا) بانگ کرد وغرید + ورَعَدَ زید) ترسانید + ورَعَدَتِ الْمَرْأَة) آراست خود را وزینت کرد

(مُرْعِد) ستیهنده درسوال

(کَثِیب مُرْعَدٌ) مبنیا للمفعول تل ریگ ریزان

(اَرْعَدَ زیدٌ اِرْعَادًا) ترسانید یا وعده بد کرد یا رسید اورا رعد وبرق + واُرْعِدَ) مجهولا لرزه گرفت اورا وکذا اُرْعِدَ الکثیب یعنی ریزان گردید واُرْعِدَتِ الفرائص عند الفزع

(اِرْتَعَدَ) مضطرب و بے آرام گردید ولرزید یقال اَرْعَدَهُ فَارْتَعَدَ

(تَرَعُّد) جنبیدن ولرزیدن یقال تَرَعَّدَتِ الاَلْیَة اذا ترجرجت

رع ز

(مِرْعِزّ) بکسرتین مشدده الزار موهای ریزه بن پشم گوسپند ودران لغاتست مِرْعِزّی بالقصر وکسر المیم والعین ومِرْعِزاء بالکسر والتخفیف ممد ودا وقد تفتح المیم فی الکل

(ثَوْبٌ مُمَرْعَز) جامه پشمین از ریزه بن پشم گوسپند

(ف) رَعَزَ الجَارِیَة) گائید آنرا

(مُرَاعِز) خشمگین

(مُرَاعَزَة) ترنجیدن و درکشیده شدن

رع س

(رَعْس) بالفتح لرزیدن و فشاندن وراه رفتن آهسته از ماندگے وضعف والفعل من فتح

(نَاقَةٌ رَاعِسَةٌ) ناقه با نشاط

(رَعْشَان) محرکه جنبانیدن سر از
کلان سالی
(رَعُوش) کصبور آنکه سرش از غلبه
خواب بجنبد و ماده شتر یکه سرش از
نشاط لرزان باشد و ناقه شتاب رو
که دستها از ووز و دبر داده و آنکه سر او
لرزد از پیری و نیزه نرم و
جنبان
(رَعِش) کاہیر شترے که دست
او را پای ی بسته باشند یا شتر یکه در
رفتن مضطرب و جنبان باشد
(رَعَّاس) نیزه نرم جنبان
(مِرْعَس) کمنبر ناقص فرومایه که از
مزبلها دانه چیند
(اِرْعَاسه) لرزانید او را
(اِرْتِعَاس) لرزیدن یقال ارعسه
فارتعس یعنی لرزانید او را پس
لرزید

رع ش

(رَعِش) ککتف مرد بد دل و ترسنده
و چالاک و شتاب در جنگ و در نیکی
و احسان از لغات اضداد است و نام
اسب جعفی
(نَاقَةٌ رَعُوشٌ) کصبور شتر ماده سر
لرزان از کلان سالی

(رَعْشَاء) بالفتح شتر مرغ شتاب رو
و ماده شتر جنبان در شتاب رفتن
و نام اسپ جد لبید که مالک بن جعفر
است و شهر یست بشام
(رِعْشِيش) بالکسر مرد بد دل
و ترسنده و شتاب در جنگ و در نیکی
ضد
(مَرْعَش) کمقعد شهر یست
بشام نزدیک انطاکیه و نوعی از کبوتر
و در پرواز ٭ و ذُو مَرْعَش پادشاهی
بوده از حمیر بَلَغَ بَيْتَ الْمَقْدِس
فَكَتَبَ عَلَيْهِ بِاسْمِكَ اللّهُمَّ إِلٰهِ حِمْيَرَ اَنَا
ذُو مَرْعَش الْمَلِكُ بَلَغْتُ هٰذَا الْمَوْضَعَ
وَلَمْ يَبْلُغْهُ اَحَدٌ قَبْلِي لَا يَبْلُغُهُ اَحَدٌ
بَعْدِي
(س ف) رَعِشَ رَعَشًا و رَعْشًا
لرزه گرفت او را و لرزید
(مُرْعَش) کمکرم نوعی از کبوتر و در تر
رو و در هوا
(اِرْعَاش) لرزانیدن یقال اَرْعَشَهُ
اللّهُ یعنی بلرزاند او را خدای
(اِرْتِعَاش اِرْتِعَاشًا) لرزید

رع ش ن

(رَعْشَن) کجعفر والنون زایده مرد
با تہیز از رونده و بد دل و شتر و شتر
مرغ شتاب و با تہیز از رونده والمونث
بالہاء و نام اسپ مراد و لقب پادشاہی
از حمیر
(رَعْشَنَة) آبیست مر بنی عمرو
بن قریظ را از بنی بکر بن کلاب
سُمِّيَتْ بِرَعْشَنِ مَلِكِ الْحِمْيَرِ كَانَ بِهِ
اِرْتِعَاشٌ

رع ص

(رَعْص) بالفتح افشاندن و جنبانیدن
و حرکت دادن و کشیدن
والفعل من فتح
(اِرْعَاص) جنبانیدن
(اِرْتِعَاص) در پیچید و افشانده شد
٭ وَارْتَعَصَ الْبَرْقُ اسے اعترض
٭ و نیز ارتعاص جنبیدن و لرزیدن
و در پیچیدن مار زخم خورده
و گران شدن نرخ و بر جستن بزغاله
از نشاط و سخت جنبان شدن
نیزه

رع ظ

(رُعْظُ السَّهْمِ) بالضم جاے در
نشاندن پیکان در تیر که بالاے
آن می پیچند اَرْعَاظ جمع و منه قولهم
اِنَّ فُلَانًا لَيَكْسِرُ عَلَيْكَ اَرْعَاظَ النَّبْلِ
در حق شخصی گویند که سخت
خشم باشد کانه يقول اِذَا اَخَذَ السَّهْمَ
نَكَتَ بِهِ الْاَرْضَ وَهُوَ وَاجِمٌ نَكْتًا شَدِيدًا
حَتّٰى يَنْكَسِرَ رُعْظُهُ یا معنی این است
که فلان دندان میساید بر تو از خشم
شُبِّهَ بِمَدَاخِلِ الْاَنْيَابِ وَمَنَابِتِهَا
بِمَدَاخِلِ النِّصَالِ مِنَ النِّبَالِ و در
مثل دیگر مَا تَقَدَّرْتُ عَلٰى اَكْنِ اِحْتٰى
تَعَطَّفَتْ عَلَىَّ اَرْعَاظُ النَّبْلِ یعنے
بکوشش تمام و تحمل شدائد تام بر
چنین امری دسترس یافتم
(رَعَظ) بالتحریک شکستن سوراخ
تیر که پیکان درو کنند والفعل من
سمع ٭ سَهْمٌ رَعِظٌ ککتف شکسته
از ان
(ف) رَعَظَهُ رَعْظًا بالفتح سوراخ
ساخت تیر را که در ان پیکان نهند
و اصلاح آن کرد و شکست آن را از
لغات اضداد است
(اِرْعَاظ) سوراخ ساختن تیر را که
پیکان در ان کنند
(تَرْعِيظ) سست گردانیدن و
بر انگیختن و شتابانیدن ضد
و جنبانیدن میخ تا بر کنند
و جنبانیدن انگشتان نادر و آن
معلوم شود

(تَدَعُّظ) برابر کردن خواستن بار شتر
تا تیز رود

دع ع

(دَعّ) بالفتح آرام و سکون
(دَعَاع) کسحاب مردم نو دیده
فرومایه ناکس دَعَاعَة یکی + و نیز
دَعَاعَة) شتر مرغ و مرد بیدل و
بیهوش و بیعقل
(دَعْوَع) کجعفر دهدهد کودک بالیده
نیکو قامت نیکو جوانے
(دَعْوَاع) کدحداح کودک بالیده
نیکو و راست قامت نیکو جوانے
و مرد بددل و نے و راز دَعَاوِع
جمع
(دَعْوَعَة) جنبیدن آب صافے
بر روی زمین و بر بالیدن کودک
و بالیده گردانیدن کودک را یقال
دَعْوَعَهُ اللهُ یعنی برویاند و بالیده
گرداند او را خدای + و دَعْوَعَ
الفَارِسُ دَابَّتَهُ) سوار شد بر ستور
نخست در ریاضت آمده تا رام گرداند
آنرا و ریاضت دهد
(تَدَعْوَعَ القَبِیْلُ) جنبید و بر بالید
+ و تَدَعْوَعَ السِّنُّ) جنبید و حرکت
یافت دندان

دع ف

(دُعَاف) کغراب خون بینی دُعْف
بالضم لغةٌ فیه ردیّة
(دُعَافِی) بتشدید یا مرد بسیار
دهش
(دَاعِف) تیزی بینی و بینی کوه و اسپ
سبقت گیرنده بر اسپان
(دُعُوْف) باراینهاسے سبک
(دَعِیْف) کامیر ابری که پیش پیش ابر
رود
(دَاعُوْفَةُ البِئْرِ) سنگی که در تک
چاه گذارند وقت کندن تا بر آن
نشسته گل و لای آنرا پاک سازند
و فی الحدیث انّه صلی الله علیه
وسلم حین سُحِرَ جُعِلَ سِحْرُهُ فی جُفِّ
طَلْعَةٍ و دُفِنَ تحت داعوفة البئر
و یروی بالثاء المثلثة و قد مرّ + یا
سنگیست بر سر چاه که بر آن آب کش
ایستاده شود
(دَاعُوْفَةُ البِئْرِ) بالضم بمعنے
داعوفة البئر است
(مَرَاعِف) بینی و گرداگرد آن یقال
فعلتُ ذلک علی الرغم من مراعفه
مثل مراغمه
(ن ف ک س) دَعَفَ دَعْفًا
بالفتح و دُعَافًا) بالضم رفت و روان
شد خون از بینے و کذا اُدْعِفَ
مجهولا
(ف ن) دَعَفَ الفَرَسُ دَعْفًا)
بالفتح پیشی نمود و درگذشت و منه
الحدیث سَمِعَ جَارِیَةً تَضْرِبُ بِالدُّفِّ
فقال لها اُدْعُفِی ای تقدّمی + و
دَعَفَ بِهِ البَابَ) در آمد + و نیز
دَعَف) خون آلود کردن سنگریزه
سم ستور را
(س) دَعِفَ الدَّمُ) روان شد
خون
(اَدْعَفَه) [illegible] رانید او را + و
اَدْعَفَ القِرْبَةَ) پر کرد مشک را
(اِدْعَفَ الفَرَسُ) بمعنی دعف
الفرس است + و نیز اِدْعَاف)
توانا و با قوت شدن
(مُسْتَدْعِف) بصیغة الفاعل اسپ
درگذرنده از اسپان و پیش
شونده
(اِسْتَدْعَفَ الفَرَسُ) پیشی نمود و
درگذشت + و نیز اِسْتِدْعَاف)
چکانیدن پیه و گرفتن گداخته
آنرا و خون آلود کردن سنگریزه
سم ستور را

دع ق

(دُعَاق) کغراب آواز شکم ستور که
شنیده شود وقت دویدن آن
یا آواز زه ستور چون در غلاف خود
بجنبد دَعِیْق کامیر شد فیهما و
الفعل من فتح

دع ل

(دَعْل) بالفتح بینی کوه و جامهاے
مرد و منه فلان یجرّ دَعْلَهُ ای ثیابه و
موضعیست و آنچه از گوش گوسپند
و شتر ماده بریده آونگان گذارند
(دَعْلَة) بالفتح شتر مرغ و آنچه از گوش
گوسپند و شتر ماده بریده آونگان
گذارند و غلاف سر زه و نخله
بلند یا خرما بن نر یا بلایه بار آور
و عیال مرد یا عیال بسیار و آنچه
اول بر آید از شاخ و برگ و جز
آن و تیزے هر چیزی و گله اسپان
اندک یا پیش رو گله یا گله مقدار
بیست یا بیست و پنج دِعَال بالکسر
و اَدْعَال و اَدَاعِیل جمع + و گاهے
گله گاو نیز با هم دعلة نامند
(اَدَاعِیْلُ الرِّیَاحِ) اوایل باد
(دِعْل) بالکسر خرما بن نر هذا
تفسیر ما فی اکثر النسخ من القاموس

وفی بعضها بالمهملة + واطمی است
درمنازل بنی عبدالاشهل + ورِعل
وذکوان دو قبیله اند از سلیم + و
رِعل بن مالك بن عوف)
شخصی بوده که بران نبی صلی الله
علیه وسلم دعا کرده هرگاه شترارا
رضی الله عنه شهید کردند
(رُعْلَة) بالضم تاج ریحان وآس
+ وابو رِعْلَة) گرگ ویکثر وهو
الاکثر
(رَاعِل) خرمابنان نر یعنی بی بر
بلایه بار آور
(اِرْعَل) بالفتح گول وگیاه بالیده
وفروهشته شاخها وهمچنین هرگیاه که
دراز ونیکو ودوتاه گردد
(شاةٌ رَعْلَاء) گوسپند که گوش آنرا
شگافته معلق گذاشته باشند
+ ناقةٌ رَعْلَاء) کذلك + وگوسپند
گوش دراز رُعْل بالضم جمع + و
عَدِیّ بن رَعْلَاء) شاعراست
(رَعَالَة) گولی والفعل من سمع
(رُعَال) کغراب آب بینی
(رَعِیل) کامیر گله اسبان اندک
(رُعَیْل) کزبیر بن ابه بن صدف
ازحضرموت است

(مِرْعَل) کمنبر تیغ بران
(شِواءٌ رَعْوَلِیٌّ) کباب نیک ناسخته
(رُعْلُول) بالضم وبلفتح وهو شاذ
تره است یا آن ترخانی است که بیخ
بری آن عاقرقرحا باشد
(ف) رَعَلَه) سخت نیزه زد اورا
+ ورَعَل بالسَّیف) شمشیر زد
اورا
(اِرْعَال) سبك وسخت زدن نیزه
ویقال أرْعَلَتِ العوسجة ای خرجت
رَعْلتها
(مُرَعَّل) کمعظم گزین مال
(مُسْتَرْعِل) بکسر عین آنکه همراه
گله برآید وگله کش وگله بان یا
صاحب شتران وپیش روگله
(اِسْتِرْعَال) دربی یکدیگر رفتن گوسپند
وپیش روگله شدن

رع م

(رَعْم) بالفتح معرفة گوهیست
(رِعْم) بالکسر پیه ونام زنی + وام
رِعْم) کفتار
(رَعُوم) کصبور گوسپند لاغر که
ازبینی آن آب رود وسیاهی دوات و
سخت لاغر + ومعرفة زنیست
(رُعُوم) بالضم زمین نازک اندام

(رُعَیْم) کزبیر نام مردی
(رَعَام) بالفتح تیزی نظر
(رُعَام) بالضم آب که ازبینی
اسب یا گوسپند رود بعلتی یا عام است
ازهر دو أرْعِمَة جمع
(رُعَامَة) بالضم درختیست
(رُعَامیٰ) کجباری درختی است و
فزدنی جگر
(رَعْمَان) کسکران نام مردی
(ف) رَعَمَتِ الشَّاةُ رُعَامًا)
سخت لاغر گردید پس روان شد
آب بینی آن واین معنی گاهی ازکرم
هم آید + ورَعَمَ الشَّیْءَ) نگاهبانی
آن کرد + ورَعَمَ الشَّمْسَ) انتظار فرو
شدن آفتاب نمود
(أرْعَمَتِ الشَّاةُ) بمعنی رعمت
الشاة است
(تَرْعِیم) آب ازبینی گوسپند
پاک کردن

رع ن

(رَعْن) بالفتح بینی ساره کوه
رُعُون بالضم ورِعَان بالکسر جمع
+ وکوه دراز وموضعیست بحجاز
وموضعیست بحرین وموضعی است
نزدیک حفرابی موسیٰ

(أرْعَن) مرد گول زود سخن
فروهشته گوشت وسست + وجیش
أرْعَنٌ) لشکر گران بسیار
(رَعْنَاء) نام بصره سُمِّیَت بِهِ تَشْبِیهًا
بِرَعْنِ الجَبَلِ + وزن گول وسست
ونوعی ازانگور طائف
(رَعُون) کصبور سخت ودرشت
ازهرچیزی وبسیار جنبان وتاریکی
شب
(رَعِین) کامیر اسبان اندک
(رُعَیْن) کزبیر قلعه است یا کوهی
است وبرآن قلعه است ودوستائی
است بیمن + وذو رُعَیْن) لقب یکی
پادشاهان حمیر صاحب قلعه رعین
(رَعَنْك) لعقیست درلعلك
(ك ف س) رَعُنَ رُعُونَةً
ورَعَنًا) بالتحریك احمق وسست
گردید + وفی التعجب مَا أرْعَنَهُ)
یعنی چه گول وسست است او + و
رَعَنَتْهُ الشَّمْسُ) دردرساند
دماغ اورا چنانکه سست وبیهوش
گردید مَرْعُون سست فروهشته
نعتست ازآن

رع و

(رَعْو ورَعْوَة) وثلثان بردباختن

ازجهل وبدی وبازایستادن ازان
ومنه فلانٌ حَسَنُ الرِّعْوَةِ + رَعْوَیٰ
ویضم ورُعْیَا بالضم مثله مصدراست
واسم ازآن والفعل من نصر

(اُرْعُوَّة) بالضم یوغ وآن چوبی
است که برگردن گاو وزراعت دگاو
گردون گذارند

(اِرْعِوَاء) بازایستادن از بدی و
نادانی ویُعَدّیٰ بِعَنْ یقال فلان
قد ارْعَویٰ عَنِ الْقَبِیْحِ + وپشیمان
شدن بر ترک چیزی ویُعَدّیٰ بعلی

رع ی

(رِعْیٌ) بالکسر علف وگیاه اَرْعَاء
جمع

(رِعْیَة) بالکسر زمینیکه دران سنگهای
بلند وبرآمده باشند چنانکه مانع توسه و
پیوستگی گردند کذا فی الشرح + و
بدون الف ولام نام صحابی است
سُحَیمی یا آن رُعَیَّة است کسمیّة

(رَاعِی) والی وامیر وچراننده ونگاه
دارنده ومِنْهُ قَوْلُهُمْ لَیْسَ المرعی
کالراعی رُعَاة ورُعْیان ورِعَاء
ممدود ویکسر جمع + ونام شاعری
+ ورَاعِی البُسْتَان) نوعی از
لخ

(رَاعِیَةُ الاُتُنِ) نوعی از لخ +
ورَاعِیَةُ الخَیْلِ) مرغی است
+ ورَاعِیَةُ الشَّیْبِ) اول پیری
رَوَاعِی الشَّیْب مثله

(رَعِیَّة) کغنیة عامه مردم وستور
چرنده وسپرا گذاشته از هرکه باشد
رَعَاوِیَة مثله رَعَایَا جمع + و
هرچیز که حفظ ورعایت آن لازم باشد

(رجلٌ تِرْعِیٌّ) بالکسر مرد نیکو چراننده
ونیکو سیاست کننده شتران یا
آنکه شتربانی پیشه او وپیشه پدران
اوست

(رجلٌ تِرْعِیَّة) مثلثة وقد
یخفف بمعنی رجل تِرْعِیٌّ است

(رجلٌ تِرْعَایَةٌ) بالکسر ویضم بمعنی
رجل ترعیه است + رجلٌ تُرَاعِیَة)
بالضم والکسر مثله

(رَعَاوَیٰ) کسکاریٰ ویضم شتر
گرداگرد قوم ودیار آنها چراکننده

(اَرْعَاوِیَّة) ستور پادشاهی بچرا
گذاشته

(مَرْعیً) بالفتح گیاه وعلف و
چریدن وچراگاه وفی المثل مرعیً
ولا کالسَّعْدان

(مَرْعَاة) بالفتح چراگاه

(ف) رَعَتِ الْمَاشِیَةُ رَعْیًا)
بالفتح ورِعَایَة بالکسر چرید ستور
+ ورَعَی الْمَاشِیَةَ) چرانید ستور
را لازم متعد رِعْیَة بالکسر اسم
مصدر است ازآن + ورَعَاهُ)
نگاهداشت حق اورا + رُعْیا بالضم
نگاهداشت اسم است ازان رَعْوَیٰ
بالفتح ویضم مثله + ورَعَی
النُّجُومَ) چشم داشت غروب آنهارا
+ ویقال فلان یَرْعیٰ علیٰ اَبِیْه)
ای یرعیٰ غنمه + ونیز رِعَایَة)
پاسبانی وپاس رعیت داشتن امیر
وحرمت کسی نگاهداشتن یقال
رَعَیْتُ عَلَیْهِ حرمتهُ

(اَرْعَی الْمَاشِیَةَ اِرْعَاءً) چرانید
ستور را + واَرْعَاهُ الْمَکَانَ) چراگاه
گردانید برای وی مکان را + واَرْعَتِ
الْاَرْضُ) بسیار شد علف آن + و
اَرْعَیْتُ عَلَیْهِ) مهربانی نمودم بر
وی وباقی داشتم وبخشودم + ویقال
اَرْعَی اللهُ الْمَاشِیَةَ) یعنی برویاند
خدای علف را تا بچرد آنرا ستور
+ ونیز اِرْعَاء) گوش بکسی داشتن
یقال اَرْعِنِی سَمْعَكَ یعنی گوش خود را
بمن دار + واَرْعَیْتُهُ سَمْعِی)
ای اَصْغَیْتُ اِلَیْهِ

(رَاعَیْتُهُ مُرَاعَاةً) بنیک نظر نگریستم
اورا + ورَاعَیْتُ الْاَمْرَ) دیدم
پایان کار را + ورَاعَیْتُ عَلَیْهِ)
بخشودم ومهربانی نمودم بروی +
ونیز مُرَاعَاة) باهم چرا کردن یقال
رَاعَی الحمارُ الحُمُرَ یعنی چرید خر
با خران ونگاه داشتن حق کسی را و
چشم داشتن یقال رَاعَیْتُ النجومَ
ای رقبت غروبها وگوش بکسی داشتن
یقال رَاعِنِی سَمْعَكَ ای استمع مقالی
ورَاعَتِ الْاَرْضُ) بسیار گیاه شد

(اِرْتَعَتِ الْمَاشِیَةُ) چرید ستور

(اِسْتِرْعَاء) نگاهبانی کردن ونگاه
داشتن خواستن یقال اِسْتَرْعَاهُ
اِیَّاهُمْ) یعنی نگاهبانی آن خواست
ازایشان ومنه المثل مَنِ اسْتَرْعَی
الذِّئْبَ فَقَدْ ظَلَمَ

(تَرَعَّتِ الماشیة) چرید ستور

باب الراء فصل الغین

رغ ب

(رُغْب) بالضم وبضمتین بسیار
خوردن وشره وآز نمودن والفعل
من کرم + وزهره شدن هر چیزی + و
ارضٌ رُغُبٌ) کجنب زمین نرم

فراخ ریگناک یا آنکه روان نشود
مگر بباران بسیار + ووادٍ رُغُبٌ
رود بار فراخ بسیار آب بردار
(وارضٌ رَغَابٌ) کسحاب نمینکه
آب روان نشود بر آن مگر بباران
بسیار یا زمین نرم فراخ ریگناک
(رَغِیبٌ) کامیر مرد بسیار خوار و
حریص و آزمند و اشتر بسیار شیر و
بسیار نفع رِغاب جمع + و فراخ
شکم از مردم و جز آن + وحوضٌ
رَغِیبٌ) حوض فراخ + سقاءٌ رَغِیبٌ
کذلک + وفرسٌ رَغِیبُ الشَّحْوَةِ)
اسپ کشاده گام + ووادٍ رَغِیبٌ
رود بار کلان و فراخ بسیار آب بردار
+ وسیفٌ رَغِیبٌ) تیغ بسیار آب
عریض رخسار
(رَغِیبَة) کسفینة امر مرغوب و
خواسته و عطاء بسیار رَغَائِب
جمع + وفراخ شکم از هر چیزی
(رَغَبُوت) بالتحریک خواهانی +
ورجلٌ رَغَبُوتٌ) مرد خواهان و
طلبکار
(عبد العظیم بن حبیب بن
رَغْبان) کسبحان از ابی حنیفه
روایت میکند و منکر است

(رُغْبَانَة) بالضم گره بند نعل
(رَغْبَاء) چاهیست
(رُغَابَی) کجباری فزونی جگر
(مَرْغَاب) بالفتح موضعیست و
نهریست بمرو شاهجان و دهیست
بهراة
(مِرْغَاب) بالکسر نام شمشیر مالک
بن حمار + ومِرْغَابَیْن) مثنی
موضعیست ببصره
(مَرَاغِب) زنان پریشان مضطرب
در معاش
(مَرْغَبُون) دهیست ببخارا
(س) رَغِبَ فِیهِ رُغْبًا) وبضم و
رَغْبَةً بالفتح خواهانی آن نمود +
ورَغِبَ عَنْهُ) اعراض کرد از آن و
نخواست آنرا و ترک او + ورَغِبَ
إِلَیْهِ رَغَبًا) محرکة ورَغْبَی وبضم
ورَغْبَاء کصحرا ورَغَبُوتًا ورَغَبُوتَی
ورَغَبَانًا محرکات ورَغَبَةً محرکة
وبضم زاری نمود بسوی وی یا آن
سوالست بخواری و مذلت + و
رَغِبَ بنفسه عَنْهُ) مزیت
نهاد خود را بروی
(ک) رَغُبَ الْوَادِی رُغْبًا) بالضم
وبضمتین فراخ و کلان گردید

رود بار
(مُرْغِب) کمحسن توانگر و بخت
مند
(أَرْغَبَهُ) راغب کرد او را و [illegible]
گردانید
(رَغَّبَهُ تَرْغِیبًا) راغب کرد او را
وخواهان گردانید
(ارْتَغَبَ فِیهِ ارْتِغَابًا) خواهانی
آن نمود

رغ ث

(أَرْضٌ رُغَاثٌ) کغراب نمینکه روان
نگردد مگر بباران بسیار
(رَغُوث) کصبور هر ماده با شیر
وقولهم هو اکل من برذونة رغوث
فهی فعول بمعنی مفعول لانها
مرغوثة
(رُغْثَاء) کغنسا رگهای شیر در
پستان یا بی زیر پستان قاله ابن
السکیت
(ف) رَغَثَ الْجَدْیُ اُمَّهُ) بمکید
بزغاله شیر مادر را + ورُغِثَ) مجهولا
درد ناک رگ پستان گردید + وکذا
رُغِثَ الرَّجُلُ) بسیار شد بروی
سوال چندانکه سیری شد هر چه
بنزد او بود + ورَغْثَة) نیزه برنیزه

زد او را
(مُرْغِث) کمحسن ماده با شیر
(ارْغَاث) شیر دادن یقال ارْغَثَتِ
الْمَرْأَةُ وَلَدَهَا ای ارضعتها و شیر دار
شدن ده و نیزه زدن رگهای
شیر و نیزه برنیزه زدن کسی را
(مُرْغَث) کمعظم جای انگشتری از
انگشت
(ارْتِغَاث) شیر مکیدن

رغ د

(عِیشَةٌ رَغْدٌ) بالفتح ویحرک زیست
خوش و فراخ والفعل من سمع وکرم
یقال رَغِدَ عَیْشُهُمْ ای طاب واتسع
(رَغَد) محرکة مرد فراخ زیست
یستوی فیه الواحد والجمع والمونث
والمذکر یقال قومٌ رَغَدٌ ونساءٌ رَغَدٌ
(رَغِیدَة) کسفینة نوعی از آش که
بشیر آرد ترتیب دهند
(رُغْدَاء) رغیدا هست رغدا معنی
(ارْغَاد ارْغَادًا) بفراخ سال رسید
+ ونیز ارْغَاد) ستور را بسر خود
گذاشتن بچرا + یقال ارْغَدُوا اموا شیهم
اذا ترکوها وسومها
(مُرْغَاد) بالضم مشددة الدال مرد
سخت خشمناک که هیچ نشنود

بیمار اندک که دران سستی و ناتوانی باشد و خوابنده نا تمام خفته و لشک درکاری نشونده و مردود آمیخته رای که وجه آنرا در نیابد و مصدر این اِرْغِیْدَاد است • و نیز اِرغیداد بریده شدن شیر و تمام ناخفتن آن و در آمیخته و مشتبه شدن بر چیزی

(اِرْغَدَّ) افعللست از رغد

رغ ذ

(اِشْتِرْغَاذ) ست و نرم یافتن کسی را یقال اِشْتَرْغَزَهُ اِذَا اسْتَضْعَفَهُ وَاسْتَلَانَهُ ۔

رغ س

(رَغْس) بالفتح دست و دسترس اَرْغَاس جمع • و نیکوئے و برکت و گوالیدگے

(مَرْغُوس) مبارک و گوالیده و مرد بسیار خیر و یقال بَارَكَ وَجْهَكَ الْمَرْغُوس ای المیمون المبارك

(مَرْغُوسَة) فساد و درآمیختگی کار یقال هو فی مرغوسةٍ من اَمرِه ای فی اختلاطٍ و زن بسیار زاینده

(ف) رَغَسَهُ اللّٰهُ مَالًا) زیاده گرداند خداے مال او را و برکت دهد دران

(مُرْغِس) کمحسن بناز و نعمت پرورنده خود را و زیست فراخ و بفتح الغین

(اَرْغَسَه اللّٰهُ مَالًا) زیاده گرداند خدای مال او را و برکت دهد در آن

(اِسْتَرْغَسَهُ) نرم یافت او را یا نرم شمرد

رغ ش

(مُرَغِّش) کمحدث بناز و نعمت پرورنده خود را لغة فی السین المهملة و گویند لَا تَرْغَشْ عَلَیْنَا کلا تفتح یعنی فتنه منگیز و تباهے مریز

رغ ط

(دُغَاط) کغراب موضعیست

رغ غ

(رَغِیْغَة) کسفینة زندگانے نیکو و آشامیدنے از کفک شیر یا آشی است براے زچه که از شیر و آرد ترتیب دهند

(رَغْرَغَة) بالفتح فراخی زیست و فرو رفتن کسے در نیکوئی و همه وقت آب یافتن شتر یا آب دادن شتر را روزی بصبح و روزی بشام یا سیر نادادن آب آنرا و نهان کردن چیزی و لازم گردانیدن شوره گیاه شتر را با عدم رغبت آنها و خوردن شتران آب را بعد چریدن شوره گیاه که در حوالی آب باشد

رغ ف

(رَغِیْف) کامیر نان گرده اَرْغِفَة و رُغْف و رُغْفَان) بضم هر دو جمع تَرَاغِیف مثلٌ شذ و ذًا

(ف) رَغَفَ الْبَعِیْرَ رَغْفًا) بالفتح فرو خورانید آنرا دانه و آرد و مانند آن • و نیز رَغْف) گرد آوردن خمیر یا گل را و کشیدن آن بدست تا فراهم آید

(اَرْغَفَ) تیز کرد نظر را و شتاب رفت

رغ ل

(رَغْل) بالفتح آگندکے و پرے خوشه از دانه

(رَغْلَة) بالفتح ستور ریزه چون بره و بزغاله

(رُغْل) بالضم نوعی از علف شور یا آن سرمق است که معرب سلمه باشد اَرْغَال جمع

(رُغْلَة) بالضم غلاف سر نره

(اَرْغَل) بالفتح ختنه ناکرده و دور از خایه • وَعَیْشٌ اَرْغَلُ) زیست فراخ و کذلك من الزمان

(نَاقَةٌ رَغْلَاء) بالفتح والمد شتر ماده که پاره از گوش می بریده او نگان گذاشته باشند

(رَغُوْل) گوسپند که شیر دهد گوسپند را • و رَمٌّ رَغُوْلٌ) آنکه غنیمت شمرد هر چیز را و بخورد آنرا

(رَغَال) کقطام داه • وَاِبْنَا رَغَال) کسحاب دو کوه اند نزدیک ضریه • وابو رِغَال) بالکسر باخراج ابو داود در سنن و بیهقی در دلائل النبوة و غیر آنها از ابن عمر ابو ثقیف است از ثمود قال سَمِعْتُ رَسُوْلَ اللّٰهِ صلی اللّٰه علیه وسلم حِیْنَ خَرَجْنَا مَعَهُ اِلَی الطَّائِفِ فَمَرَرْنَا بِقَبْرٍ فَقَالَ هٰذَا قَبْرُ اَبِیْ رِغَالٍ وَهُوَ اَبُوْ ثَقِیْفٍ وَکَانَ مِنْ ثَمُوْدَ وَکَانَ بِهٰذَا الْحَرَمِ یَدْفَعُ عَنْهُ فَلَمَّا خَرَجَ اَصَابَتْهُ النِّقْمَةُ الَّتِیْ اَصَابَتْ قَوْمَهُ بِهٰذَا الْمَکَانِ فَدُفِنَ فِیْهِ الحدیث • و بقول جوهری دلیلے بود مر حبشه را در راه مروقت مکه

متوجه بکه بودند وقال ابن سیّد تو
کَانَ عَبْدَ الشُّعَیْبِ کَانَ عَشَّاداً جَاءَنْ
(دُغْلَان) کعثمان نام مردی
(ف) دَغَلَ أُمَّهُ دَغْلَةً) بالفتح مکید
شیر مادر را یا آن خاص است بخوردن
بزغاله شیر مادر را بے آنکه رها کرده
باشند
(اَدْغَلَتِ الْأَرْضُ) رویانید گیاه
رغل را * وَاَدْغَلَتِ الْمَرْأَةُ وَلَدَهَا)
شیر داو زن بچه را * وَاَدْغَلَ الزَّرْعُ)
نیک دانه اگنده شد خوشهای آن
* وَاَدْغَلَ اِلَیْهِ) مائل گردید
بسوی وے * وَاَدْغَلَ فُلَانٌ) خطا کرد
* وَاَدْغَلَتِ الْاِبِلُ عَنْ مَرَاتِعِهَا)
گم شدند شتران از چراگاه * وَاَدْغَلَ
الشَّیْئَ) دغیبر جاے وی نهاد
آنرا

دع

(دَغْم) بالفتح سختی و ناپسندی
وخاک آلودگے وخاک آلود شدن
ویثلث مَرْغَمَة مثله والفعل من
سمع وفتح یقال دَغَمَه رَغْماً وَمَرْغَمَةً
ای کرهه ورَغِمَ فلانٌ ای لم یقدر علی
الانتصاف وقال النبی صلی الله علیه
وسلم بُعِثْتُ مَرْغَمَةً * رخاک یقال
فعلتُ ذلك علی الرغم من انفه
وبوست وبوست باز کردن از درخت
وخواری
(رَاغِمٌ دَاغِمٌ) از اتباع است
(دَغَام) بالفتح خاک وخاک نرم یا
ریگ آمیخته بخاک ونام ریگستانے
است
(دُغَام) کغراب آب بینی لغة فی
المهملة او لثغة
(دُغَامَة) کثمامة خواسته و
مطلوب
(دُغَامِی) کحباری سنزونی جگر
لغة فی المهملة وگیاهیست لغة
فی الرخامی وبینی ورگهای شش که
مجرای نفس است
(دَغْمَان) بالفتح ریگستانے است
(دُغَیْم) کزبیر نام مردی
(دُغَیْمَان) موضعیست
(شَاةٌ دَغْمَاء) گوسپند که بر
کناره بینی وی سپید باشد یا رنگی دیگر
مخالف رنگ سائر بدن
(مَرْغَم) کمقعد ومجلس بینی
(مَرْغَمَة) کمرحلة بازے است
مرغ باز را
(مِرْغَامَة) بالکسر زن بخشم
آورشوی
(ف) دَغَمْتُهُ) کردم آن کار را برغم
او * ورَغَمَ اَنْفِی لِلّٰهِ) مثلثة یعنی
بکره وناپسندی حقیر وخوار گردید
(اَدْغَمَهُ اللّٰهُ) خشم نماید بروے
خدای * وَاَدْغَمَهُ اللّٰهُ بالدال سیاه
گرداند او را * وَاَدْغَمَهُ الذُّلُّ)
خاک آلود کرد بینے او را خواری *
وَاَدْغَمَ اللّٰهُ اَنْفَهُ) ای الصقه
بالرغام ومنه حدیث عائشة فی
خضاب اُسْلِتِیْهِ واَدْغِمِیْهِ * ونیز
(اِدْغَام) درخاک افکندن چیزی را
ومنه حدیث شاةٍ مسمومةٍ فلما
اَدْغَمَ صلی الله علیه وسلم اَدْغَمَ بِشْرُ
بن البراء ما فی فیه ای القی اللقمة
من فیه فی التراب
(دَغَّمَهُ تَرْغِیْماً) گفت او را دغما
رغما وفی الحدیث سجدتی السهو
کانتا ترغیما للشیطان ای اغاظة له
واذلالا
(مُرَاغَم) بالضم وفتح الغین فتن
جای گریز جای وقلعه ومضطرب
(رَاغَمَهُمْ) آشکارا جنگ کرد
با ایشان وجدائی نمود وعداوت
کرد * ونیز مُرَاغَمَة) جدائی ودورے
وخشم کردن باهم
(تَرَغَّمَ) خشم گرفت

دغ ن

(دَغْن) بالفتح گوش داشتن وقبول
کردن سخن وخوردن ونوشیدن
در ناز ونعمت والفعل من فتح
وطمع وآز ومیل کردن ویعدی بالی
یقال رَغَنَ اِلَی الصُّلْحِ ای رَکَنَ اِلَیْهِ
(دَغْنَة) بالفتح زمین نرم
(دَغَنَّ) لغة فی لعلّ
(مَرْغِیْنَان) بکسر غین شهرے
است بماوراء النهر از آن شهر است
علی بن محمد مولف کتاب هدایه
(اَدْغَنَهُ) خورانید او را * وَاَدْغَنَ
الْاَمْرَ) آسان سبک گردانید کار را
* ونیز اِدْغَان) گوش داشتن وقبول
کردن سخن

دغ د

(دَغْوَة) بالفتح سنگ بزرگ
(دُغْوَة) بالضم نام اسپی * ودُغْوَة
اللَّبَن) مثلثة کفک وسر شیر
دُغًی جمع
(نَاقَةٌ دَغُوٌّ) کعدو شتر ماده بسیار
بانگ وفریاد
(دُغَادَةُ اللَّبَنِ ودُغَایَتُهُ) مضمومتین

ویکسران کفک شیر وسر آن

(رَاغِی) بانگ کننده وکسی یقال مَا بِالدَّارِ ثَاغٍ وَلَا رَاغٍ یعنی نیست در خانه کسی

(رَاغِیَة) شتر ماده ومنه ماله ثَاغِیَةٌ وَلَا رَاغِیَةٌ یعنی نه گوسپند دارد ونه شتر ماده وقد مر فی ثغ ذ

(رُغَاء) بالضم والمد بانگ شتر ومانند آن ✤ وبَحْرَةُ الرُّغَاء موضعی است به لیّه طائف بنی بها النبیّ صلی الله علیه وسلم مسجدًا قال المدین والی الیوم عامرٌ یزارُ

(رَغَّاء) شده ته مرغیست

(رَغْوَانُ) بالفتح لقب مجاشع سمی به لفصاحته

(مِرْغَاة) بالکسر کفک گیر

(ابلٌ مَرَاغٍ) شترانیکه در شیر آنها بسیار کفک بر آید

(ن) رَغَا الْبَعِیرُ رُغَاءً) بالضم بانگ کرد شتر ومنه المثل کَفَی بِرُغَائِهَا مُنَادِیًا وکذلک رَغَا الضَّبُعُ والنَّعَامُ ✤ ورَغَا الصَّبِیُّ) سخت گریست کودک ✤ ورَغَا اللَّبَنُ) کفک بر آورد شیر

(اَرْغَی اللَّبَنُ) کفک بر آورد شیر وسر بست ✤ ونیز اِرْغَاء) ببانگ وفریاد آوردن یقال اَرْغَیْتُ النَّاقَةَ اذا حملتها علی الرُّغَاء ✤ وناقه دادن کسی را ومنه قولهم اتیته فما اَثْغَی ولا اَرْغَی یعنی نه گوسپند داد ونه ناقه ✤ واَرْغَی الْبَائِلُ) بسیار رغوه وکف بر آورد کمیز بول کننده

(کلامٌ مُرْغٍ) سخن که معنی خود را ظاهر نسازد

(رَغَّی اللَّبَنَ تَرْغِیَةً) کفک بر آورد ویقال مست ابلهم تُرْغی وتنقّف ای بها نشانه ورغوة ✤ ونیز تَرْغِیَة) بخشم آوردن کسی را

(اِرْتَغَی الرَّغْوَةَ) گرفت کفک شیر را وخورد وفی المثل یُسِرُّ حَسْوًا فی ارْتِغَاءٍ درحق شخصی گویند که امری را ظاهر نماید وغیر آن مراد او باشد

(تَرَاغِی) بایکدیگر بانگ وفریاد کردن ویقال تَرَاغَوْا اذا رغا واحدٌ ههنا وواحدٌ ههنا

باب الراء فصل الفاء

رفء

(رَفَّاء) کشد اور فوگر

(یَرْفَا) کیمنع نام مولای عمر بن الخطاب رضی الله عنه

(یَرْفَئِی) کیلمعی بیرون رفته دل از بیم وترس وچرانندہ گوسپندان وشترمرغ زرمنده وآهو جهجهان گریزان ونام بنده سیاه

(مَرْفَأ) بالفتح ویضم جای بلب آمدن کشتی

(ف) رَفَأَ السَّفِینَةَ رَفْءًا) بالفتح نزدیک کرانه کرد کشتی را ✤ ورَفَأَ الثَّوبَ) رفو کرد جامه را وپیوست ونیکو کرد دریدگی وبریدگی آنرا ویقال مَنِ اغْتَابَ خَرَقَ وَمَنِ اسْتَغْفَرَ رَفَأَ ✤ ورَفَأَ الرَّجُلَ رِفَاءً) بالکسر والمد آرام داد اورا ✤ ورَفَأَ بَیْنَهُم) صلح کرد میان آنها ونیکو نمود ✤ ونیز رِفَاء) سازوار آمدن وبرچسپان شدن

(اَرْفَأَ اِرْفَاءً) میل کرد وشانه نمود ونزدیک گردید ونزدیک گردانید وتنگ گیری کرد در معامله ومدارا نمود ✤ واَرْفَأَ اِلَیْه) پناه گرفت بوی ✤ واَرْفَأْتُ السَّفِینَةَ) نزدیک ساحل گردانیدم آنرا

(تَرْفِیَة) بالرفا والبنین گفتن بوجه دعا در زناشوئی یعنی مجتمع وبرچسپان وبا آرام وطمانیت باشند ترفی مثله وقد نُهِیَ عنه کراهةً لعادتهم اولما فیه من التنفیر عن البنات وکان اذا رَفَأَ قال بارک الله لک وعلیک وجمع بینکما علی الخیر

(رَافَأَ مُرَافَأَةً) مدارا نمود

(تَرَافُؤ) یکدیگر موافقت نمودن وقوت دادن یقال تَرَافَؤُا اِذَا تَوَافَقُوا وتَظَاهَرُوا

رفت

(رُفَت) کعمر وکاه وشکننده وریزه ریزه کننده هرچیز

(رُفَات) بالضم ریزه وشکسته هرچیز

(مَرْفُوت) شکسته وریزه شده

(ن ض) رَفَتَهُ رَفْتًا) بالفتح شکست وریزه ریزه نمود آنرا وشکسته وریزه ریزه گردید لازم متعد ✤ وبریده شد

(اِرْفَات) شکسته وریزه شدن

(اِرْفِتَات) بریده شدن وریزه ریزه گردیدن

(تَرَفُّت) شکسته گردیدن

رفث

(رَفَث) محرکة جماع وفحش گفتن.

سخن زنان در جماع و الفعل من سمع

(رُفُوث) بضمتین جماع و فحش گفتن و سخن زنان در جماع یا فحش روباروی آنها و الفعل من ضرب و نصر و کرم

(اِرْفَاث) فحش گفتن

رفج

(رَفُوج) کصبور شاخهای خرما بلغة ازدیة

رفح

(اَرْفَح) بالفتح دابه که هر دو شاخ آن بجانب هر دو گوش او بر آمده باشد با دوری میان هر دو شاخ

(رَفَّحَهُ تَرْفِیحًا) بالراء و البنین گفت او را قلبوا الهمزة حاءً

رفخ

(عیشٌ رَافِخٌ) کصاحب زیست فراخ

(رُفُوخ) بالضم سختی و بلاها

رفد

(رَفْد) بالفتح دادن و یاری دادن و الفعل من ضرب یقال رَفَدَهُ ای اَعَنْتُهُ وَ اَعْطَیْتُهُ ✤ در فاده ساختن در فاده بستن

(رَفَدَة) بالفتح آبیست بسوارقیه

(رِفْد) بالکسر دهش و عطا و کاسه بزرگ که در آن شیر دوشند یا عام است و بفتح ✤ وهُمَا یَرْفِدَان یعنی هر دو

(رَافِد) کصاحب دهنده و یاری گر و از اسماست ✤ و رَافِدَان) دجله و فرات است

(رَفُود) بالفتح ناقه که بیک دوشیدن یک قدح شیر پر کند

(رِفَادَة) بالکسر قوم زین و پالان و رگ بند و جراحت بند و ما لے که قریش در جاهلیت بجهت حاجیان بیرون آوردندی و بدان برای ایشان گندم و مویز خرید ندے و کَانَتِ الرِّفَادَةُ وَ السِّقَایَةُ لِبَنِی هَاشِمٍ و السَّدَانَة و اللواءُ لبنی عبد الدار

(رُفَیْد) کزبیر از اسماست

(رُفَیْدَة) کجهینة قبیلۂ ہست و یقال لهم الرُّفَیْدَات

(بَنُو اَرْفِدَة) بکسر الفاء و قد تفتح گروهی از حبشه و هو لقبٌ لهم و قیل هو اسمُ اَبِیهِمُ الاَقدمِ یُعرَفُونَ بِهِ

(رَوَافِد) چوبهای سقف جمع رَافِد یا رافده است

(مِرْفَد) کمنبر قدح بزرگ و بالشچه زنان که بر سرین بندند تا کلان نماید.

(مَرَافِید) گوسپندان که شیر خشک نکنند در تابستان و زمستان کانّه جمع مرفاد

(مُرْفِد) کمحسن بازیگر در فاده سازنده و از اسماست

(اِرْفَاد) یاری دادن و دادن چیزے در فاده ساختن برای ستور

(مُرَافَدَة) همدیگر را یاری دادن و معاونت نمودن

(تَرْفِید) مهتر و بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن یقال رُفِّدَ فلان مجهولا ای سُوِّدَ وَ عُظِّمَ و نوعی از رفتار

(اِرْتِفَاد) ورزیدن.

(تَرَافُد) یعنی نهادن و همدیگر را یاری دادن.

(اِسْتِرْفَاد) یاری خواستن.

رفز

(رَافِز) کضارب رگ جهنده و یقال مَا یَرْفِزُ مِنْهُ عِرْقٌ ای مَا یَضْرِب (ض) رَفَزَهُ رَفْزًا) بالفتح زد او را

رفس

(رَفْسَة) بالفتح صدمه بپای بر سینه

(رِفَاس) بالکسر رسن که بدان سر دست شتر را با زو بندند

(ن ض) رَفَسَ رَفْسًا) بالفتح و رِفَاسًا بالکسر بپای زد او را ✤ و رَفَسَ البعیرَ) برسن رفاس بست شتر را.

رفش

(رَفْش) بالفتح و الضم بیل دمنه المثل الرَّفْش الی العرش یعنی سلطنت بعد از عمل بحرفه در حق شخصی گویند که بجاه و عزت رسد بعد از خواری و مذلت

(رجلٌ اَرْفَشُ الاُذُنین) مرد کلان گوش قیل کان سلمان اَرْفَشَ الاذنین

ج ۲

(رَفَّاش) کشداد آنکه گندم را ببیل از انبار نزدیک کیال ریزد

(مِرْفَشَة) بالکسر بیل

(ن) رَفَشَ الشیءُ وَ فِی الشیءِ رُفُوشًا) بالضم فراخ گردید ✤ و رَفَشَهُ رَفْشًا) بالفتح کوفت آنرا ✤ و نیز رَفْش) بر اغالانیدن و نیک خوردن و نوشیدن در فراخی و نعمت

(س) رَفِشَ رَفَشًا) محرکة کلان شد گوش وی و بزرگ گردید

(أَرْفَشَ بالبلد اِرْفاشًا) اقامت نمود و آنرا لازم گرفت * و (أَرْفَشَ) ای وقع فی الاهیغین وهما الرَّفش والقفش یعنی الاکل والنکاح (تَرْفِیشُ اللحیة) شانه کردن ریش را و راست نمودن چند انکه به بیل ماند

رفص

(رُفْصَة) بالضم نوبت آب عام است مقلوب فرصة (رَفِیْص) کامیر هم آب خور یقال هو رفیصك یعنی او هم آب خور تست کرستوران هر دو بیک نوبت آب خورند (اِرْتَفَصَ السِّعْرُ اِرتِفاصًا) گران شد نرخ (تَرَافُص) باهم نوبت کردن آب را یقال تَرَافَصُوا الماءَ اذا تناوبوه

رفض

(اِبلُ رَفَضٌ) بالفتح و بحرکت شتران بچرا شده با راعی اَرْفاض جمع (رَفَض) محرکة آب اندک یسکن ونعامٌ رَفَضٌ ای فِرَقٌ (رجل قُبضة رُفَضَة) کهمزه آنکه چیزی را بگیرد و بهماند (رَافِض) کصاحب تارک مانندهٔ چیزی و در قول باهلی مرد سنگ انداز است قال اذا بالحجازیات اعلقن طنبت * بمیثاء لا یالوك رافضها صخرا * ای اذا علّقن امتعتهنّ بالشجر خیّمت هی بارض سهلة لا یستطیعك الرامی بها لك یرمی صخرة لفقدانها (رَافِضَة) گروهی از لشکریان که قائد و رهبر خود را مانند و ترک وا دهند و باز گشتند از وی رَوافِض جمع * و جماعتی از شیعان با یعوا زید بن علی بن الحسین رضی الله عنهم ثم قالوا له تبرا عن الشیخین فابی وقال کانا وزیری جدی فرفضوه و ترکوه فسموا بذلك ای لترکهم ایاه وارفضاضهم عنه رافضی منسوبست بآن * و (ابل رافضة) شتران بچرا شده با راعی (رُفاض) بالضم شکسته و پریشان از هر چیزی * و (رُفاض الحطب) هیزم ریزه (رِفاض) بالکسر راههای پریشان (رُفُوض) بالضم گیاه پریشان و متفرق * و (رُفُوضُ الناس) گروههای مردم * و (رُفُوض الارض) زمین که در ملک احدی نباشد (رَفِیْض) کامیر شتر بچرا گذاشته شده و خوی نیزه شکسته * و (شیٔ رَفِیْض) ای متروک (شیٔ مَرْفُوضٌ) متروک مانده شده از هر چیزی * و (ابلٌ مرفوضٌ) شتران بچرا گذاشته شده (رَفّاضَة) بالتشدید کجبانه قومی که گیاه رفوض را میچرانند (مَرَافِضُ الوادِی) جایهای پریشان شدن سیل در وی (رَفَض) رَفَضَ الشیٔ رَفْضًا) بالفتح والتحریک ماند و ترک وا دآن را و بینداخت * و (رَفَضَ الابلَ رَفْضًا فرفضت هی رُفُوضًا) بچرا گذاشت شتران را تا متفرق چرند در چراگاه پس بچرا شدند تنها در نظر راعی * و (رَفَضَتِ النخلُ) پراگنده گردید خوشه خرما و بیفتاد پوستنک آن * و (رَفَضَ الوادِی) فراخ شد رودبار (اِرْفاض) بچرا گذاشتن شتران را در چراگاه و فراخ شدن وادی (رَفَّضَ فی القِربَةِ تَرْفِیضًا) باقی گذاشت آب اندک را در مشک * و (رَفَّضَ الفَرَسُ) برآورد نیزه را تا بر جهد و محکم نشد انغاظ آن (تَرَفُّض) برشاشیده و پریشان شدن و رفتن و شکسته گردیدن (اِسْتَرْفَضَ الوادی) فراخ شد رودبار (شیٔ مُرْفَضٌّ) پریشان و متفرق (اِرْفِضاض) برشاشیده و پریشان شدن سرشک و پریشان و برشاشیده شدن و رفتن هر چیزی و روان شدن خوی

رفع

(رِفْعَة) بالکسر بلندی قدر و مرتبه و بلند قدر و مرتبه شدن والفعل من کرم (رَافِع) کصاحب برفع کنندهٔ کلمه و بردارنده و قریب گردانده و بردارندهٔ قصه بر والی و نام سی و پنج صحابی است رضی الله عنهم و بردارنده و رسانندهٔ حدیث از آن حضرت صلی الله علیه وسلم ومنه الحدیث کُلُّ رَافِعَةٍ رَفَعَتْ عَلَیْنا من البلاغ ای کل نفس او جماعة مبلّغة تبلغ عنا فلیبلغ اِنّی

حَرَمتُ المدینةَ ٭ وناقة رافِعٌ شترماده که فله برکشد در پستان ٭ وبرق رافِعٌ) برق بلند

(رَفاع) بالفتح والکسر ایام غله درووه را بخرمنگاه آوردن یقال هذا ایّامُ رَفاعٍ ٭ ونیز رَفاع) بُر شدن زراعت ازدانه

(رُفاعة) بالضم ویکسر بُلغُده که زنان برسرین بندند تا کلان و فربه نماید ورشته که بندی بان زنجیر و قید خود را بسوی خود کشد وبالکسر نام بیست وسه صحابه است وبالضم ویثلث بلندی آواز وبلند آواز شدن والفعل من کرم یقال رَفُعَ رَفاعَةً ای صار رَفیعَ الصوت وفی صوتِهِ رِفاعَةٌ ای شدّةٌ وجهارةٌ

(رَفیع) کامیر شریف وبلند قدر ومرتبه وبلند وبلند آواز

(رَفیعَة) کسفینة قصه که بردارند

(رُفَیع) کزبیر ابوالعالیه که اسمے تابعیست

(رُفَیعَة) بنت ورز جهنیه محدثه است

(رَفّاع) کشداد نام پدر پدر محمد بن عبدالله اندلسی محدث

(رُوَیفِع) تصغیر رافع مولاے رسول الله صلی الله علیه وسلم ٭ ورُوَیفِع بن ثابت صحابیانند

(مَرْفُوع) نوعی از دویدن یقال هذه دابّة لیس لها مرفوعٌ وهو مصدر مثل المجلود والمعقول

(ف) رَفَعَه رَفعًا) بالفتح برداشت آنرا خلاف وَضَعَه ٭ ورَفَعَ البعیرُ فی سیره) مبالغه نمود شتر در رفتن ٭ ورَفَعْتُهُ) مبالغه نمودم در راندن شتر لازم متعد ٭ ورَفَعَ القومُ) بشهرها رفتند ٭ ونیز رَفع برداشتن غله درووه وبخرمنگاه آوردن وبرفع کردن کلمه را وآن در اعراب مثل ضم است وربنا وقصه برداشتن بر والی صلته بعلی ونزدیک گردانیدن کسی را به کسے صلته بالی ومنه قولهم رَفَعْتُه الی السلطان رُفعانًا بالضم ای قرّبته وقوله تعالی فُرُشٍ مرفوعة یعنی نزدیک گردانیده شده برای ایشان یا بعضها فوق بعض یا مراد از زنان مکرمات است

(رَفَّعَه تَرْفیعًا) برداشت آنرا ٭ ونیز تَرْفیع) دور شدن ودور نمودن یقال رَفَّعَهم ای باعدهم فی الحرب

ومختلف دویدن خر یقال رَفَّعَ الحمار اذا عدا عدوًا بعضه ارفع من بعض ٭ ونیک اندن شتر را

(رافَعَهُ الی الحاکم) شکایت برد بپش حاکم ونزدیک آن شد با خصم ٭ ورافَعَ بِهِم) باقی گذاشت آنها را ومهربانی نمود ٭ ونیز مُرافَعَة معامله کردن باکسی ودر مشقت و جهد انداختن یقال رافَعَنی وخافضنی ای داورنی کلّ مداورة

(ارْتَفَعَه) برداشت وبلند کرد آنرا ٭ فارْتَفَعَ) پس بلند گردید ٭ ونیز ارْتِفاع) نزدیک حاکم شدن با خصم

(اِسْتَرْفَعَهُ) برداشت آنرا در رفع وبرداشتن خواستاز وی ٭ واسْتَرْفَعَ الخِوانُ) سپری شد آنچه بر خوان بود ووقت برداشتن آن رسید

رفاغ

(رَفْغ) بالفتح نکوهیده ترین وادی وبدترین آنها از روی خاک و ناحیه آرْفُغ بضمتا جمع ٭ وزمین نرم رِفاغ کجبال جمع ٭ ومشک رقیق تنک پوست متوسط میان جید وردی وزمین بسیار خاک و جای خشکے نبات ومرد ناکس وفرومایه ارْفاغ جمع ٭ وریم ناخن وبضم یا ریم نهای ران وفراخی عیش وارزانی وبن ران وهر فراهم آمدنگاه ریم از بدن وبضم آرْفاغ ورُفُوغ جمع ٭ وتُرابٌ رَفْغٌ) خاک نرم و کذلک طعامٌ رفغ وکلسٌ رفغٌ

(رُفْغ) بالضم بغل وگرد اگرد فرج زن ومنه اذا التقی الرفغان وجب الغسل یرید التقاء الختانین

(رَفْغ) بالفتح موضعیست

(رَفْغاء) بالفتح والمد زن باریک ران خرد فرج خرد بن هردو ران

ج ۲

(رافِغ) عیش فراخ وخوش روافغ جمع

(رَفاغَة) فراخ عیش شدن والفعل من کرم

(رَفیغ) کامیر عیش فراخ وخوش

(رَفاغِیَة) زیست فراخ وتن آسانی یقال هو فی رُفاغِیَةٍ مِنَ العَیْشِ ای رُفاهِیَةٍ ٭ رَفَغْنِیَة) کبلهنیة مثله

(مَرْفُوغَة) زن خرد کس که کسی جماع آن نتواند

(تَرَفُّغ) میان هردو ران نشستن

جهت جماع يقال تَرَفَّغَ المرأةَ اذا قعد
بين فخذيها ليطأها • وفراخی نمودن
در عیش • وتَرَفَّغَ فلانٌ فوقَ
البعيرِ) ای خَشِيَ اَنْ يَرْمِيَ بِهِ
خَلْفَ رِجْلَيْهِ عِنْدَ نَبْلِهِ

دفاف

(دَفّ) بالفتح چوبے باشد پہنا کہ
ہر دو طرف آن در دیوار کردہ بر آن
متاع شکرف خانہ نہند وهو شبه
انطاق هذا التفسير النهاية دُفُوف
جمع • و شتر کلان ہیکل و کیسہ و گلہ
گاوان و رمہ از میش یا از مطلق
گوسپند و ہر ریگ تودۂ بلند و جائے
باش شتر و گوسپند کہ از شاخ درخت
و چوب سازند و نوعی از خوردن
شتر و گوسپند و آب دہن نیکوئی
و خوار بار و جامۂ تنگ نرم و فراخی
دامن جامہ بہ ثوب دیگر
(دَفَّة) یکبار سبز خوردن
(دِفّ) بالکسر بہرہ آب ہر روز و شب
ہر روزہ و یفتح
(دُفّ) بالضم کا دوریزۂ آن دُفَّة
مثلہ
(دَفَف) محرکہ رقت و تنگی
(دَفِيف) کاسیر آسمان خانہ

فج

درخت ترجنبان و غیر آن و فراخ
سالے و سوسن و روزن و جامہ تنگ
• وذَاتُ الدَّفِيف) کشتیہا است
باہم بستہ بر دریا جہت عبور ملوک و
امرار
(دَفُوف) بالفتح جامہای سبز کہ
از آن گستردنے و محابس سازند و
دامنہاسے خرگاہ و کرانہای رہ کہ
ازکان باشد دَفْرَفَة یکی • و شاخہای
افتادہ و فروہشتہ از درخت کنار
یا از درخت بیلو و کنارہ جبہا و
فرشہا کہ زائد بر آن باشد • و کذا
کل ما فضل فَتُثْنِيَ • و گستردنی و افگندنیہا
و ماہی است دریائے و درختے
است کہ در یمن روید و روزن
و بالشچہ و تلاق و درخت تازہ
فروہشتہ شاخہا و مرغزار و پارہ
کہ در مابین سراپردہ و خرگاہ دوزند
و دیبای تنگ و از زرہ آنچہ آنرا
بخود بستہ بر پشت اندازند و چوبے
باشد پہنا کہ ہر دو طرف آن
در دیوار گذاشتہ متاع شکرف خانہ
بر آن نہند دَفْرَفَة یکی • و ذات
دَفْرَف) ویضم وادی است مر بنی
سلیم را • و داداة دَفْرَف) و تضم الدال

دارہ است مر بنی نمر را
(دَفْوَاف) بالفتح شتر مرغ نر و مرغی
است کہ آن را خاطف ظلہ ہم
گویند
(ض ن) دَفَّ دَفًّا) بالفتح بیاب
خورد • ودَفَّ المرأةَ) بوسہ داد
آنرا باطراف لب • ودَفَّ فلانًا)
نیکوئی و احسان کرد بوی • ودَفَّتِ
الإبلُ) بخوردنی رف خوردو
کذلک الغنم • ودَفَّتِ العَيْنُ و
غيرُها) پرید و برجست چشم
و غیر آن
(ض) دَفَّ لَوْنُهُ دَفًّا ودَفِيفًا)
درخشید و روشن گردید گونۂ او •
ودَفَّ لَهُ) نیک کوشش کرد در
خدمت وی • ودَفَّ القومُ بِهِ)
گرد گرفتند آنرا وفي المثل مَنْ
حَفَّنَا اَوْ دَفَّنَا فَلْيَقْتَصِدْ اي من تعطّف
عَلَيْنَا وَاَحَاطَنَا • وقيل هذا حديث
وقد مر • ودَفَّ الجَوَادُ اُمَّهُ) مکید
شیر مادر را شترکرہ • ودَفَّ بفلانٍ)
گرامی داشت وی را • ودَفَّ اِلَى
كذا) شادمانی نمود • ودف الطائرُ
جناحَيْهِ) بال جنبانید و گسترد
مرغ وقت فرود آمدن • ونیز دَفّ

درخشیدن برق بے آنکہ پراگندہ
شود در ابر و ہر روزہ شیر خوردن
و ہر روزہ گرفتن تپ
(دَفْدَفَ الطائرُ جناحَيْهِ) بال
گسترد و جنبانید مرغ بوقتیکہ
خواہد تا فرود آید وهذا اكثر • و
نیز دَفْرَفَة) بانگ کردن جنبانیدن
شتر مرغ زبال خود را وقتیکہ خواہد بر
چیزے فرود آید
(اِدْفَاف) گستردن ماکیان بال را
بر بیضہا يقال اَدَفَّتِ الدَّجَاجَةُ عَلَى
بيضها اذا بَسَطَتِ الجناحَ
(ادَفَّ لونه) درخشید و روشن
گردید گونۂ آن

دفاق

(دِفْق) بالکسر چیزے کہ بدان
یاری خواہند و نرمی خلاف عنف
و سود و نفع و نرمی در کار و نیکو کردارے
و نیکوئے
(دَفَق) بالتحریک برتافتگی آرنج
دَفَقَة مثلہ • وماءٌ دَفَقٌ) آب
سہل حصول کوتاہ رسن • ومَرْتَعٌ
دَفَقٌ) چراگاہ نزدیک و حاصل • وحَاجَةٌ
دَفَقٌ) مطلوب سہل و آسان • و
نیز دَفَق) بدون اللام ادمعها علی

ونسادی است که در سوراخ پستان
ناقه عارض شود و از بد دوشیدنے
دوشنده او من ترك نفضیه ایّاه فیرتدّ
اللبن فی الضَّرّة فیعود دمًا او خرطًا
(رُفقَة) مثلثة گروه هم سفر رِفاق
کتاب وأرفاق ورُفَق کصرد جمع
(ناقة رَفِقَةٌ) کفرحة ناقه که سوراخ
سر پستانش بند شده باشد
(رَافِقَة) کصاحبة شهریست بفرات
وآنرا رِقَّة گویند بناها المنصور
ودو بیت بجرین
(بعیرٌ أرفَقُ) شتر آرنج برتافته
(ناقةٌ رفقاءُ) شتر ماده آرنج
برتافته وآنکه سوراخ سر پستانش بند
شده باشد
(رِفاق) بالکسر رسن که بدان
بازوی شتر بندند تا آهسته رود
ودوری قسره الکرمانی
(رَفاقة) بالفتح همراهی کردن
والفعل من سمع وبالضم گروه
هم سفر
(رَفِیق) کامیر همراه رُفَقاء جمع
فاذا تفرّقوا ذهب اسمُ الرفقة لا
اسمُ الرفیق وهو واحد وجمعٌ مثل
الصدیق قال الله تعالی وحَسُنَ
اولئك رفیقًا والرفقةُ اسم للجمع
وایضا رفیق ضد اخرق یعنی کول
ودرشت ومهربان وآسان کار
(رُفَیق) بن عبد الله کزبیر وابو
رُفَیق محدثان اند
(مِرفَق) کمنبر ومجلس آرنج وآنچه
بوی نفع یابند از کاری ومنه قرئ
قوله تعالی ویُهَیِّئ لکم من امرکم مِرفقًا
جعله مثل مقطع ومن قرأه مَرفِقًا
جعله اسما مثل مسجد ویجوز
مرفقًا بفتح الفاء مثل مطلع و
لم یُقرأ به
(مِرفَقة) کمکنسة نازبالش
(بعیرٌ مرفوقٌ) شتر آرنج بدرد
آمده
(جملٌ مِرفاقٌ) بالکسر شتر که آرنج
آن به پهلوی وے درخورد ✤ و
ناقةٌ مِرفاقٌ) شتر ماده که پستانش
از بستن پستان بند دردکرده باشد
وچون بدوشند آنرا از پستانش
خون برآید
(مَرافِقُ الدّادِ) جای آب وبرف
انداختن ومانند آن وخلاجاے ها
ومنه وجدنا مرافقهم قد استقبل بها
القبلة جمع مرفق بالکسر ویردی
مراحیضهم وقد مر
(ن ك س) رَفَقَ بِهِ وعَلَیه رِفقًا
ومَرفِقًا) بکسر الفاء وفتحها نرمی کرد
باوی
(ن) رَفَقَ فلانًا) سود رسانید اورا
وزد بر آرنج وی ✤ ورفق الناقةَ
رَفقًا) بست بازوی شتر ماده را
تا آهسته رود وکذلك اذا خیف ان
تنزع الی وطنها
(ارفَقَهُ) سود رسانید اورا ✤ ونیز
(ارفاق) نرمی کردن باکسی
(شاةٌ مُرَفَّقَةٌ) کمعظمة گوسپند
که هر دو دست آن تا هر دو آرنج سپید
باشد
(مُوَافِق) همراه وموافق
(مُرَافَقَة) باکسی همراهی کردن
یقال رافقته فی السفر ✤ وملاطفت
نمودن
(مُرتَفِق) ثابت برجای ✤ وبات
فلان مرتفقًا) ای متکیا علی مرفق
یدیه ✤ وبفتح فا منزل وتکیه جاے
کذا فی الغربین
(ارتَفَقَ) تکیه کرد بر آرنج خود یا
بر نازبالش ✤ وارتفق الحوضُ)
پر گردید
(ترَفَّقَ بِهِ) نرمی کرد باوی
(ترَافَقَا) همدیگر همراه شدند در
سفر
(تمَرفَقَ) کتمسکن اخذ مرفقه

رفل

(رِفل) بالکسر دامن
(رَفِل) ککتف کول
(رَفَلُ الرکیّة) بالتحریک جاے
زرف زجاه ✤ ورَفَل رَفَل) کلمه است
که بدان خر ماده را برای دوشیدن
خوانند
(امرأةٌ رَفِلة) کفرحة زن بطرز
نیکو دامن کشان ✤ وزن زشت وکسر
الرأر ✤ ومعیشة رَفِلة) زندگانے
فراخ
(شعرٌ رَفالٌ) کسحاب موی دراز
(رِفالُ التیس) بالکسر خیرے است
که بر سر غلاف نره قجقار نهند تا گشنی
نتواند
(رَفلاء) زن بدرفتار ودامن
کشان
(رُفَیل) کزبیر بن سلمه است وکبوی
آن منسوبست نهر رُفَیل
(رَفْدَل) کجوهر نام مردی
(رِفَلّ) کهِجَفّ ب دراز دامن اسب

ج ۲

درازدُم بسیار گوشت وجامهٔ فراخ
وشتر فراخ پوست
(مِدْفال) بالکسر مرد بسیار
خرام
(تَرْفَل) کتنفر ابن عبد الکریم وابن
داؤد که محدث اند
(ن س) دَفَلَ دَفْلاً) وبحرک نیکو
نتوانست جامه را پوشید ونتوانست
هرکاری را نیکو کرد (أَدْفَل) بالفتح
ودَفِل ککتف نعت مذکر است ازان
ودَفْلاء ودَفِلة نعت مونث
(ن) دَفَلَ دَفْلاً ودَفَلاناً) محرکة
خرامید ودامن کشان رفت یا بتهزاز
رفت یعنی برداشت دست را
باری وفرو کرد آنرا بار دیگر + و
نیز دَفَل) پر کردن چاه را از آب
(تَرْفَلَ تَرْفُلَةً) بتکبر خرامید
(أَدْفَل دِفْلَه) فرو هشت دامن را
+ ونیز ادفال) خرامیدن ودامن
کشان رفتن یقال أَدْفَل فی مشیته
وأَدْفَل فی ثیابه کذلک
(ناقة مرفّلة) کمعظمة شتر ماده که
پستان آنرا بخرقه بسته وآن خرقه
را بر سر پستان وی گذارند تا بپوشد
سر پستان را

(رجل ترفیل) کتمتین مرد
خرامان
(دَفَّل الرکیة ترفیلاً) پر کرد چاه را
از آب + ونیز ترفیل) بزرگ داشتن
وخوار وحقیر نمودن از لغات اضداد
است ومالک چیزی گردانیدن کسی را
ومهتر نمودن وزیاده کردن در
بحر کامل سبب را بر متفاعلن تا
متفاعلاتن گردد

دفان

(دَفْن) بالفتح بیضه
(دَافِنَة) زن فربه بناز خرامان
(دِفَنّ) کخدب اسپ دُم دراز
(دِفَان) بالکسر باران سست قطره
(دُفَانِینَة) کطمانینة خوشی
زندگانی وفراخی
(ادْفَأنّ ادْفِئْنَاناً) رمید وباز
آرمید وسست وفروهشته گردید + و
ادْفَأنّ غضبه) فرو نشست خشم او

دفه

(دِفْه) بالکسر تن آسانی وخرمانباز
ریزه
(دُفَه) کصرد کاه ومنه المثل أغنی
من التُّفَه عن الرُّفَه التفه السبع
(دَفْهَة) محرکة رحمت ومهربانی

(دَافِه) کصاحب مرد فراخ عیش
تن آسان + وبعیر دافه) شتر سیر
علف وآب وبرآب آینده هرگاه خواهد
ابل دَوَافِه جمع + ومرد مهربان
یقال هو دَافِه به ای راحم له ویقال
بینی وبینک لیلة دافهة ولیال
دوافه یعنی نرم وآسان سیر
(دَفِیه) کامیر فراخ عیش تن
آسان
(دَفْهَان) فراخ عیش تن آسان
(دَفَاهَة ودَفَاهِیَة) مخففة
ودُفْهنیة) کبلهنیة فراخی عیش
دار زانی
(ك) دَفُهَ عیشه) فراخ وآسان
شد زندگانی او
(ف) دَفَهَ الرجل دَفْهاً) وبکسر
ودُفُوها فراخ وآسان زندگانی
شد + ودَفَهَت الابل) بر آب
آمدند شتران هرگاه خواستند + و
نیز دَفْه ودُفُوه) سیر علف و
آب شدن شتران
(أَدْفَهَهُم الله) برآسوده وتن
آسان دارد ایشانرا خدای + و
أَدْفَهَت الابل) برآب آوردم شتران
را هرگاه که خواستند + وأدْفَهُوا)

ای دَفَهَت ماشیتهم + ونیز اِدْفَاه)
اقامت کردن شتران نزدیک آب
وتن آسان وسیراب وعلف ماندن
وروغن مالیدن مرد هر روز و
همچنین موی شانیدن وقد نُهی عنه
+ وبرآسودن وپیوسته بودن در ناز
ونعمت
(دَفَّهَهُم الله تَرْفِیهاً) برآسوده
وتن آسان دارد ایشانرا خدای
+ ودَفَّهَت الابل) برآب آوردم
شترانرا هرگاه که خواستند + و
نیز تَرْفِیه) رهایش دادن از غم
واندوه وآسایش دادن یقال دَفَّهَ
عنی تَرْفِیهاً ای نفّس تنفیساً
(مُتَرَفِّه) برآسوده وتن آسان
(اِسْتِرْفَاه) برآسودن

دفهن

(دُفَهْنِیَة) کبلهنیة فراخی وسعت
زندگانی والنون زائدة وقد مرّ

دفو

(أَدْفَی) بزرگ گوش با فرهشتگی
دَفْوَاء مونث
(دُحَیّ بن دُفَیّ) تبصغیر هر دو نام
شخصی
(أُدْفِیّ) کترکی شتر آهو ماده یا شیر

خوش بے آمیغ
(ن) رَفَا الثوبَ) رفو کرد جامه
را + ورَفا فلاناً) تسکین و آرام
داد او را از ترس
(رِفَاء) بالکسر والمد کفشیر گرفتن و
برجفسان شدن و پیوستگی واتفاق
وسازواری مُرَافَاة مثله ومنه
بالرِّفَاءِ والبَنِین دعاء للمتزوج
(رَفَّیْتُه تَرْفِیَةً) بالرفاء والبنین
گفتم او را

باب الراء فصل القاف

رقء

(رَقُوْء) کصبور آنچه بر جراحت
نهند تا خون بایستد ومنه قول اکثم
(لَاتَسُبُّوا الابلَ فَاِنَّ فِیْهَا رَقُوْءَ الدَّم)
ای تعطی فی الدیات فتحقن بها
الدماء
(رَقَاء) کسحاب فساد
(مِرْقَأَة) بالکسر وبفتح زینه و
نردبان
(ف) رَقَأَ الدَّمعُ رَقْأً ورُقُوْءً) خشک
شد اشک ایستاد وکذلک رَقَأَ الدَّمُ
ویقال اِرْقَأْ علی ظلعک لغة فی قولک
اِرْقَ ای اَرفق بنفسک ولا تحمل
علیها اکثر مما تطیق + ورَقَأَ العرقُ
رَقْأً ورُقُوْءً) برآمد و بلند گردید
+ ورَقَأَ بینهم رَقْأً) اصلاح کرد
میان قوم و فساد انداخت از لغات
اضداد است + ورَقَأَ فی الدرجة
بالا برآمد
(اَرْقَأَ الله) خشک وساکن گرداند
اشک و یرا خدا + واَرْقَأْتُ
العرقَ) بر داشتم آنرا

رقب

(رَقَب) محرکه سطبری گردن
(رَقَبَة) محرکه پس گردن یا بن
گردن یا گردن رَقَب ورِقَاب واَرْقُب
ورَقَبَات جمع + وذات خیبری و
مردم و بنده ونام مردی + ورَقَبَةُ)
معرفة مولای جعده تابعیست
+ ورَقَبَة بن مَصْقَلَه) تبع تابعی
+ ومَلِیح بن رَقَبَه) محدث است
والعرب تُلقِّب العجم برِقَاب المزاود
لانهم حُمْرٌ
(رِقْبَه) بالکسر نگهبانی و ترس و بی
فرزندی
(رُقْبَة) بالضم مغاکی بجهت شکار
پلنگ چنانکه زبیه مغاکی جهت شکار
شیر
(اَرْقَب) بالفتح شیر بیشه و مرد
سطبر گردن
(رَقُوب) کصبور زنی که چشم بر
مرگ شوی دارد بجهت میراث وشتریکه
آب خورد و حوض نزدیک نیاید
در انبوهی و زنی که او را بچه نزید
وکذلک الرجل و زنی که او را فرزندی
باقی نباشد یا زن فرزند مرده
+ وامّ الرَّقُوب) بلا و سختی
(رَقِیْب) کامیر یکی از اسمای باری
تعالی شانه و نگهبان و چشم دارنده
و پاسبان و موکل و امین اصحاب
قمار یا امین بر قداح زننده و تیر
سوم از تیرهای قمار و ستاره از ستارگان
باران که انتظار دیگر کند و ستاره
شرق که بطلوع متقابل خود فرو
شود مثل الثُّرَیَّا رقیبهُ الاکلیلُ اذا
طلعت هی غابت تلک او منازلُ
القمر کُلّ منها رقیبٌ لصاحبه + ونام
اسب زبرقان بن بدر و پسر برادر
بدر و ماری است بد رَقِیْبَات
ورُقُب بضمتین جمع + وپس آینده
مرد از زن زنده و قبیله
(رَقِیْبَة) کسفینة وجهینة کوهی
است شرف بر خیبر + وذو الرُّقَیْبَة)
کجهینة لقب مالک قشیری و
لقب ابن عبد الرحمن بن کعب
بن زُهَیر
(رُقْبیٰ) بالضم والقصر عطا کردن
چیزی باشد بکسی بدین شرط که
هر کس از ان اول بمیرد آن چیز
بورثهٔ او باز گردد یا دادن خانه یا
زمین کسی را که تا حیات خود از ان
نفع گیرد و بعد مرگش بدیگری
برسد او ان تقولَ اِنْ مِتُّ قبلی
فهی لی وان مِتُّ قبلک فهی لک وهی
من المراقبه لان کل واحد منهما
یرقُبُ موتَ صاحبه
(رَقَبَان) محرکه مرد سطبر گردن
ومعرفة موضعی است + والاشعر
الرقبان) شاعری است قیل
وَرِثَ مالاً عن رِقْبَةٍ بالکسر ای عن
کلالة ولم یَرِثْه عن آبائه
(رَقَبَانِیّ) محرکه مرد سطبر
گردن
(رَقَّابَة) کشداده مرد ناکس و
فرومایه و آنکه نگهبانی رخت و بار
کاروان کند در غیبت ایشان
(مَرْقَبَة ومَرْقَب) بالفتح جای
دیدبان بر بلندی
(ن) رَقَبَه رُقُوْبًا ورِقْبَةً ورِقْبَانًا) بکسرهما

ج

رُقُوبًا بالضم و رِقابةً و رُقُوبًا و رِقبة
بالتحریک چشم داشت آنرا و انتظار
کرد ٭ و رقب الشیء نگهبانی کرد
آنرا ٭ و رقب فلانًا رسن در
گردن وی انداخت
(اِرقاب) رقبی کردن بکسی یقال
ارقبته دارًا و ارضًا یعنی برقبی
دادم او را خانه یا زمین را
(مرقب) کمعظم پوستی که از جانب
گردن باز کرده باشند
(مراقبة و رقاب) نگهبانی
کردن آنرا ٭ و راقب الله فی امره
ای خافه ٭ و نیز مراقبة یکدیگر
را نگهبانی کردن و چشم داشتن ٭ و
مراقبه در عروض مضارع و مقتضب
آنست که جزو آن گاهی مفاعیل و
گاهی مفاعیلن باشد
(ارتقاب) بالا بر آمدن و دیدبانی
کردن ٭ و ارتقبه چشم داشت آنرا
(ترقبه) چشم داشت آنرا

رق ح

(رقاحة) بالفتح ورزیدن والفعل
من فتح ره بزرگانی دمنه جنباک
للتضاحة دلم ذ اب للرقاحة یقال
فلان رقاح یعنی تیمار دار
شتران است
(ترقیح المال) نیکو سیاست و تیمار
داشتن شتران
(ترقح) ورزیدن و فراهم آوردن
برای عیال یقال هو یترقح لعیاله ای
یکتسب

رق د

(رقد) بالفتح کوهیست که سنگ
آسیا از وی گیرند و خواب و بخواب
شدن رقاد و رقود بالضم فیهما شد
والفعل من نصر و الرقاد خاص باللیل
و نیز رقاد نام مردی
(رقدة) بالفتح فعلة من الرقاد یعنی
یکبار بخواب شدن یقال
اصابتنا رقدة من حر ای قدر عشرة
ایام
(راقد) خوابنده رقود و رقد کرکع
جمع ٭ و معرفة نام مردی
(رقدان) محرکة برجستن بره و
بزغاله از شادمانی و نشاط
(راقود) خم بزرگ یا دراز تنگ یا خم
قاراندود شکم یا عام است رواقید
جمع ٭ و ماهی است کوچک و نوعی
از پیمانه
(رقیدات) مصغرا آبی است مر
بنی کلب را
(رجل مرقدی) بالکسر و
شد الدال مقصوراً مرد شتاب کار
(رجل یرقود) مرد بسیار خواب
(مرقد) کمسکن خوابگاه و گور
(مرقد) کمحسن داروی است
که خورنده را خواب آرد و راه
روشن
(ارقاد و ارقادًا) بخواب برد او را
٭ و ارقد بالمکان اقامت کرد
در آنجا
(ترقید) نوعی از رفتار
(ارقداد) شتافتن

رق ذ

(رقذ) بالفتح بکوفتن والفعل من
نصر و برجستن یقال ما یرقذ منه
عرق یعنی نمی جهد از وی رگی
(راقذ) کصاحب رگ جهنده

رق س

(مرقس) کمقعد لقب شاعری
طائی است نامش عبد الرحمن و آن
یکی از بنی معن بن عتود است

رق ش

(رقش) بالفتح نگاشتن و نگاریز
کردن سخن را بدروغ یا زاید
از آن والفعل من نصر
(رقاش) کسحاب مار و کقطام علم
است مر زنان را وهو مبنی علی
الکسرة همچنین هر فعال که معدول
از فاعلة باشد نزد اهل حجاز
بروی الف ولام در نیاید و جمع کرده
نشود چون قطام و حذام و غلاب
و اهل نجد آنرا حکم لا ینصرف دهند
چون عمر و زفر و هو القیاس لانه اسم علم
ولیس فیه الا العدل والتانیث غیر ان
الاشعار جاءت علی لغة اهل الحجاز
فاذا کانت فی آخره راء مثل جعار
وحضار اسما ضبع و کوکب و سفار
و وبار اسما بئر و ارض فیوافقون اهل
الحجاز فی البناء علی الکسر ٭ و بنو
رقاش در قبیلهٔ بکر بن وائل و در
کلب و در کنده منسوب اند بسوی
مادران خود
(رقاشان) دو کوه اند باعلای
شریف
(رقشاء) بالفتح والمد دبشتر که
از گلو برآرد و جانوریست که در
گیاه باشد ٭ و حیة رقشاء
مار پیسه
(رقیش و ارقیش) تصغیر ارقش

درقش است یعنی آنکه نقطهای سیاه
وسپید داشته باشد
(مُرَقِّش الْاَکبَر) کمحدث عمرو
بن سعد ⁂ (مُرَقِّش الْاَصْغَر)
ربیعة بن حرملة دو شاعراند
(رَقَّش کلامَه تَرقیشًا) آراست
سخن را وبربست وسخن چینی کرد
(ارتَقَشُوا فی القِتال) درهم پیوستند
در جنگ
(تَرَقَّش) زینت داد وآراست

رقص

(رَقْص) بالفتح وبحرک پویه دویدن
(رَقَصان) بالتحریک شدن ولایکون
الرَّقصُ الّا لِلّاعب وللابل وما سواه
القفز والنقز
(رَقّاص) کشداوپای کوبنده و
بازیگر
(رَقّاصَة) مشدوده بازیست مر
عربانرا وزمین که هیچ نزویاند
گو باران رسیده باشد
(ن) رَقَصَ (رَقَاصُ رَقْصًا) بالفتح
بازی کرد وپای کوفت ⁂ ورَقَصَ
(الآل) درخشید سراب ⁂ ورَقَصَتِ
(الخمرُ) جوشید می ⁂ ورَقَصَتْ
فی دُوسِهم نست کرد

(اَرْقَصَ البَعیرَ) پویه دوانید
شتررا ⁂ ونیز (اِرْقاص) برجهانیدن
وبازی داشتن کودک را
(تَرقیص) برجهانیدن وبازی
داشتن کودک را
(تَرَقُّص) بلند شدن وبرآمدن وپست
گردیدن وفرو شدن ضد

رقط

(رُقْطَة) بالضم سیاهی نجکهای
سپید آمیخته یا برعکس آن وشاخ
درخت عرفج که برگ آوردن گرفته
باشد
(اَرْقَط) سیاه نجک سپید آمیخته
وپیسه رَقْطاء مونث ⁂ وپلنگ وبوز
پیسه ولقب حمید شاعر که ابن مالک
است بدان جهت که بر روی وی
نشانها بود
(رَقْطاء) مار پیسه وفتنه سخت
یقال جاءت فتنة رقطاء ای مظلمة
شبّهها بالحیّة رَقطاء ⁂ ولقب الهلالیة
التی فیها کانت قصة المغیرة وماکیان
پیسه رنگ برنگ واشکنه بسیار
روغن
(عبدالله بن اُرَیقط) مصغرا
دلیل وراهبر نبی است صلی الله علیه
وسلم در روز هجرت
(تَرَقَّطَ ثوبُهُ) چکید بر جامه او نجکهای
سیاهی یا مانند آن
(ارقطّ ارقطاطا) پیسه گردید ⁂ و
(ارقطّ العرفجُ) برگ برآوردن گرفت
شور طاق
(ارقیطاط) بمعنی ارقطاط است
در هر دو

رقع

(رَقْع) آسمان هفتم ونسوی یقال
لا اَحظی رَقعُک ای لا ادقعک الله د ذهبا
⁂ مجد الدین او تصحیف وتفسیر
الرقع بالزوج ظن وتخمین والصواب
دفعک بالفاء والعین
(رَقْعَة) بالفتح آواز تیر در نشانه
(رُقْعَة) بالضم نوشته وموزه وپی
دهدف رِقاع بالکسر جمع ⁂ واول
وآغاز هیجا
(رُقْعَة) کهنه درختی است بزرگ
ساقش همچو ساق خیار وبرگش
شل برگ کدو وبار آن مانند بار
انجیر رُقَع کصرد جمع
(عدی بن رقاع) کتاب شاعر
است ⁂ وعلی بن سلیمان بن ابی
الرقاع محدث ⁂ وذات الرقاع
کوهیست ودران کوه جای جای
سرخی وسپیدی وسیاهیست دمنه
غزوة ذات الرقاع وبفتح والکسر
افصح لانهم لفوا علی ارجلهم
الخرق لما نقبت ارجلهم او لشجر
هناک وقیل رقع المسلمون فیها رایاتهم
(رُقَیْع) کامیر گول وآسمان دنیا
یاآسمان ارقعة جمع ⁂ وفی الحدیث
من فوق سبعة ارقعة فجاء به علی
لفظ التذکیر کانه ذهب به الی
السقف
(رُقَیْع) کزبیر شاعریست والبی
اسلامی ⁂ وربیعة بن رُقَیْع
تمیمی یکی از منادیان ازپس حجرات
است یاآن بنا است وبسوی وی
منسوب است رُقَیْعی که آبیست میان
مکه وبصره
(رَقْعاء) بالفتح والمد گوسپند که در
پهلوی آن سپیدی باشد وزن
لاغر سرین نام اسب عامر بن طفیل
وزن گول
(مَرْقَعان) بالفتح مرد گول
مرقعانة مونث
(جوع یرقوع) بالفتح گرسنگی
سخت

(ف) رَقَعَ رَقْعًا) بالفتح تسانفت + ورَقَعَ الثَّوْبَ) در بی نها وجامه را + ورَقَعَ فلانًا) هجای او کرد ونکوهید + ورَقَعَ الغَرَضَ بِسَهْمٍ) تیر بهدف رسید + ورَقَعَ الرَّكِيَّةَ) ویرانی جاه را تر سیده مقدار یک دو قامت بر آورد آنرا + ونیز رَقَعَ مقدار زد نیزه دریافته نیزه زدن کسی را یقال رَقَعَ خَلَّةَ الفارس اذا أدرَكَهُ فطعنَهُ والخَلَّةُ الفرجةُ بين الطاعن والمطعون + ودست جب کردن زیر لقمه وقت خوردن ومنه كان معاوية يَلْقَمُ بيدِهِ ويَرْقَعُ بالأخرى اى يبسُطُ احدى يدَيْهِ لِيَنتثِرَ عليها ماسقط من لُقَمِهِ

(رَقاعَة) کسحابة گولے والفعل من کرم

(أَرْقَعَ إرْقاعًا) حماقت آورد + و أَرْقَعَ الثَّوْبُ) در بی خواه شد جامه

(طارِق بن مُرَقَّع) کمعظم و مُرَقَّع بن صيفى حنظلی تابعی است

(رَقَّعَ الثَّوْبَ) در بی نها وجامه را + ونیز تَرْقِيع) تیمار کردن شتر از را ودر بی نمودن بر جامه شد وللمبالغة

(مُراقعة) بیوسته خوردن می وهو قلبُ معاقرة

(ارْتِقاع) باک داشتن وهوالاكتراث والمبالاة ويستعمل فى النفي يقال ماارْتَقَعَ لَهُ وبِهِ اى ماأكترَثَ له وما بالى به وكذا ماتَرَقَّعَ بِفلانٍ بِرِقاعٍ كقطام وسحاب وكتاب يعنى باک نداری وبروای ما نیکنی یا التفات نمی نمائی یا قبول نصیحت مانمی کنی

(اِسْتَرْقَعَ الثَّوْبُ) در پے خواه شد جامه

(مُتَرَقَّع) چیزے که بدان نکوهش وشنام وهند يقال ادى فيه مترقعا اى موضعا للشتم والهجاء

(تَرَقُّع) در زیدن وفراهم آوردن

رق ف

(رُقُوف) بروزن ومعنی رفوف است ويقال دَابَّتُهُ تَرْقُفُ مِنَ البَرْدِ يعنى می لرزد از سرما

(رَتْرَقُف) کقنفذ نام زنے یا شهری است از آن شهر است عباس بن وليد

(أُرْقِفَ إرْقافًا) مجهولا لرزه گرفت اورا از سرما

(رَقْرَقَة) بالفتح لرزه واین ماخوذ از رقف است قاف را در اول آن مکرر کرده اند بروزن عَفْعَل

رق ق

(رَقّ) بالفتح وبکسر پوست تنک از آهو وجز آن که بروی نویسند ومنه قوله تعالى فى رَقٍّ مَنْشُورٍ وصحیفه روشن وتنک از هر چیزے ضد غلیظ و سنگ پشت بزرگ ونوعی از جارپایان آبے که تمساح مانند رُقُوق جمع

(رَقَّة) بالفتح هر زمین بر لب رود که آب برآید بروی در وقت مد پس آن فرو رود رِقاق بالکسر جمع + ونهریست بر فرات مقدم دیار ربیعه ونهریست دیگر غربی بغداد ودهیست در اسفل بغداد و بر یک فرسنگ وشهری است بکوهستان ودو موضع دیگر است وزمین نرم هموار که آب آن فرو رفته باشد

(رَقَّتان) رَقَّة ورَاقِقَه است

(رِقّ) بالکسر ملک وبندگی ساحے است خاردار وبرگ درخت یا شاخهای نرم که ستور خوردن تواند وخیزی تنک وزمین نرم وفراخ وليضم وبستگی

(رِقَّة) بالکسر مهربانی ويعدى باللام + وتنگی والفعل من ضرب + ونرم داشتن

(رُقّ) بالضم آب تنک دریا یا در رود ويفتح

(رَقَق) محرکة زمین نرم هموار که آب آن فرو رفته باشد وسستی وکمی يقال فى عَظْمِهِ رَقَقٌ اى ضعفٌ وفى ماله رَقَقٌ اى قِلَّةٌ

(رَقاق) کسحاب بیابان زمین هموار ویست که روی آن نرم وزیر وی سخت باشد یا زمین که آب آن فرو رفته باشد ويضم یا زمین نرم فراخ + ويومٌ رَقاقٌ) روز گرم

(رُقاق) کغراب نان تنک یقال عندى غلامٌ يَخْبِزُ الْخُبْزَ الرُّقاقَ يعنى گرده ونان تنک رُقاقَة یکے ولايقال رِقاقَة بالکسر رِقاق کتاب جمع + وتنک ونرم از هر چیزے ودیشده

(حَذاءُ الرِّقاق) بالکسر موضعیست بشام

(رَقِيق) بنده يَسْتَوِى فيه الواحدُ والجمعُ وقد يُجْمَعُ على رِقاقٍ بالکسر

+ وتنک از هر چیزی و نرم

(دَقِیقَان) هر دو خصیه است و هر دو رگ پشت و هر دو کرانهٔ هر دو سوراخ بینی و مابین تهیگاه و بیخ ران

(اُمَیْمَة بنت دُقَیْقَة) کجهنیة صحابیة است

(دُقّی) بالضم والقصر یه تنک که آن را توان آشامید و فی المثل وجدتنی الشحمة الرُّقّی علیها الماتی شخصی گوید که ویرا صاحبش ضعیف و ناتوان انگارد

(مِدَقّاق) بالکسر آنچه بدان نان را تنک نمایند

(مُوَاقُّ الْبَطْن) تنک و نرم جایهای شکم واحد آن مَرَقّ است یا واحد ندارد

(دَقْوَاق) بالفتح درخش سراب و درخش هر چیزی و نام شمشیر سعد بن عُبَادَة انصاری رضی الله عنه و آبیست بالای قادسیه و نام بدر زواد غطفانی شاعر

(دَقْوَاقَة) زن درخشان روی

(دُقَارِق) بالضم آب تنک در دریا یا در رود که بسیاری نباشد آن را

و شراب تنک و شمشیر بسیار آب

(دُقْرُقَانُ السَّرَاب) بالضم آنچه رخشان و جنبان باشد از وی

(ض) دَقَّ الْبَعِیْرُ دُقَاقًا) کغراب نرم و سست رفت یا سبک رفت + ودَقَّ الشیُ دِقَّة) نرم و تنک گردید

(دَقْرَقَ الْمَاءَ وَغَیْرَهُ) ریخت آنرا + ودَقْرَقَ الثَّرِیْدَ بِالسَّمْن) تنک گردانید شکنه را بر وغن + و نیز دَقْرَقَة) جنبانیدن کوزهٔ آب و برگشتن آب در چشم

(فرس مُرِقٌّ) اسپ رقیق و تنک سم

(اَرَقَّه اِرْقَاقًا) تنگ گردانید آنرا ضد غلظ + و بنده کرد او را + و اَرَقَّ فُلَانٌ) بدحال گردید + و اَرَقَّ الْعِنَبُ) به آخر رسید نختگی آن خاص بالابیض

(رَقَّقَه ترقیقًا) تنگ گردانید آنرا + ورَقَّقَ الکلامَ) نیکو کرد سخن را + و نیز ترقیق) کنایه کردن از چیزی و منه المثل اَعَنْ صَبُوحٍ تُرَقِّقُ والاصل ان جابان نزل بقوم فاضافوه وغبقوه فلما اصبح قال اذا اصبحتمونی کیف آخذ فی طریقی فقیل له المثل ای تکنی عن الصبوح

(تَرَقَّقَ لَهُ) مهربانی نمود بر وی + و نیز تَرَقُّق) تنگ دل شدن

(اِسْتَرَقَّهُ) بنده گرفت او را + واسْتَرَقَّ الماءُ) فرو رفت آب در زمین مگر اندک + واسْتَرَقَّ الشیُ) تنگ گردید

(مال مُتَرَقْرِقٌ) شتران آماده برای فربهی یا لاغری

(تَرَقْرَقَ) جنبید و درخشید و آمد و رفت + وتَرَقْرَقَ الدَّمْعُ) برگشت آب در چشم و بهر سو رفت در آن + وتَرَقْرَقَ الشیُ) درخشید + و نیز تَرَقْرُق) گردان معلوم شدن آفتاب یقال تَرَقْرَقَتِ الشَّمْسُ اِذَا صَارَتْ کَاَنَّهَا تَدُوْرُ

دقل

(رَقْلَة) بالفتح خرما بن بلند که دست بدان نرسد رَقْل و رِقَال بالکسر جمع

(رَاقُوْل) رسن که بآن بر درخت خرما بر آیند

(ناقة مِرْقَال) بالکسر شتر ماده شتاب رو + ولقب هاشم بن عتبه رضی الله عنه لان علیا کرم الله وجهه اعطاه الرایة بصفین وکان یُرْقِلُ بها + والمِرْقَال) کنیت رقبان است و نامش عطار بن اَسِید که یکی از بنی عواقه است

(ناقة مُرْقِل) کمحسن شتر ماده شتاب رو و مُرْقِلَة بالتاء مثله

(اَرْقَلَ اِرْقَالًا) بشتافت و پویه رفت + واَرْقَلَ المفازة) طی کرد بیابان را

دقم

(رَقْم) بالفتح نوعی از نگار رخط دار یا نوعی از دیبا یا از چادرها و کنایه و سختی و بلا + وجاء بالرَّقْم) وبحرک یعنی بسیار آورد

(رَقْمَة) بالفتح مرغزار و کرانهٔ رود یا فراهم آمدن گاه آب رود و خبازی که بفارسی نان کلاغ است و موضعیست نزدیک وادی القری و موضعیست نزدیک بصره

(رَقْمَتَان) دو تندی است در پایهای گوسپند که بناخن ماند یا نشان دو داغ کرانهٔ ران خر یا دو خندی دو بازوی ستور یا دو گوشت پاره بی موی متصل باطن ذراع اسب یا دو کرانه ران ستور و دو مرغزار است بناحیه

حمان وودوثبته است از نبتهای حره که رنگش سرخ بزروی مائلست وموضعیست درزمین بنی اسد
(دَقَم) محرکه سختی وبلا وموضعی است بمدینه ومنه اسهام الرَّقَمِیَّات ❊ ویوم الرَّقَم) ویسکن روزیست از روزهای عرب عقرفیه قرزل فرس عامر بن الطفیل
(دَقَمَة) محرکه گیاهیست
(دَقَم) ککتف سختی وبلا ❊ وجاءَ بالرَّقِم) ای بالکثیر ❊ وبنتُ الرَّقَم) بلا وسختی ویقال وَقَعَ فِی الرَّقِم والرَّقْمَاء اذا وَقَعَ فیما لایقومُ به
(اَرْقَم) بالفتح بدترین مارهاست یامار پیسه یامار نرکه ماده آن رَقشاء است اَرَاقِم جمع ❊ وحی است از تغلب وهم الاَرَاقِم ایضا
(رَقِیم) کامیر نبشته ودوات وتختة وموضعیست واسب حزام بن وابصه ونام قریهٔ اصحاب کهف یاکوه ایشان یاسگ ایشان یاوادی یاسنگ بزرگ یالوح ارزیز که برآن نام ونسب ودین وقصه ایشان نوشته
(رَقِیمَة) کسفینه زن عاقله باعفت وپارسا

(حُمَیْضَة بن رُقَیم) کزبیر صحابی بدریست
(مِرْقَم) کمنبر قلم ویقال للشدید الغضب طَغَا مِرْقَمُکَ وکذا اجاش وغلا وطفح وارتفع وقذف مرقمک
(مَرْقُوم) خطدار ❊ وکتابٌ مَرْقُومٌ) نامه مهر کرده ❊ وثورٌ مرقوم القوائم) آنکه پایهایش خطدار بسیاهی باشد
(مَرْقُومَة) خطدار وزمین کم نبات ❊ ودابّةٌ مرقومةٌ) ستور که برپایهای آن خطوط داغ باشد
(ن) رَقَم رَقْمًا) نبشت ومنه قولهم هو یَرْقُمُ المَاءَ یعنی حاذق وقادر برتصرف هرامور است ❊ ورَقَم الکتابَ) نقطه نهاد کتاب را وواضح وبیان نمود ومهر کرد برآن ❊ ورَقَم الثوبَ) خطدار بافت جامه را ❊ ونیز رقم کتابت کردن
(رَقَّمَ الثوبَ تَرْقِیمًا) مخطط بافت جامه را وخطدار کرد ❊ ونیز ترقیم کتابه کردن وآراستن خط ونقطه نهادن تا واضح گردد ونزدیک باهم نمودن سطور را ❊ وترقیم در حساب نشان وعلامتیست مراهل دیوان خراج را که بررقاع وتوقیعات ودر افراد حساب کنند تاگمان نباشد که جای سپید وخالیست که دران حساب واقع شود

رقن

(رَقَن) محرکه بقیهٔ مرغ مردار خوار
(رَاقِنَة) کصاحبه زن خوش ونیکو رنگ وزن خضاب کرده
(رَقُون) کصبور حنا وزعفران
(رِقَان) ککتاب بمعنی رقون است
(رَقِین) کامیر درهم
(رِقَان) بالکسر حنا وزعفران
(مَرْقُون) بمعنی مرقوم است
(اَرْقَنَ لِحْیَتَهُ اِرْقَانًا) خضاب کرد ریش خود را بحنا یا زعفران ❊ وارْقَنَ الطَّعَامَ) نیک مرغن کرد آنرا ❊ ونیز ارقان) آلوده شدن بزعفران
(رَقَّنَ لحیته ترقینا) بمعنی ارقن لحیته است ❊ ونیز ترقین) قریب باهم کردن سطور ونقطه نهادن خط را تا واضح گردد وآراستن وزینت دادن آنرا وترقین مراهل افراد حساب سیاه کردن مواضع آن باشد تا توهم نشود که جای خالی وسپید است تا در آن حساب واقع شود
(اِرْتَقَنَ ارتقانًا) آلوده شد بزعفران
(تَرَقَّنَتِ المرأةُ تُرَقِّنًا) خضاب کرد بحنا یا زعفران وفی الحدیث ثلاثةٌ لاتقربهُم الملئکة المترقن ای المتلطخ بالزعفران

رقو

(رَقْو) بالفتح ریگ توده گرد اندک کلان ازدعص رَقْوَة مثله
(تَرْقُوَة) بالفتح چنبر گردن تَرَاقِی جمع

رقی

(رُقْیَه) بالضم افسون وتعوید رُقًی جمع ❊ وآن مباح است اگر بزبان عربی وباسمای الهی وصفات وارده او تعالی باشد ونیز برقیة تکیه نمود
(رجلٌ رَاقٍ) کقاض مرد افسون گر وکذا رجلٌ رَاقِیَةٌ والهاء للمبالغة
(رَقَّاء) کشداد ومثله ومحمد مرادی ابن ابراهیم معروف به رقاء محدث است
(رُقِیّ) کسمی موضعیست ❊ وعبد الله بن شُقَیّ بن رُقَیّ) صحابی است

دُقَیّة) کسمیه نام دختر نبی
صلی الله علیه و سلم و نام دو صحابیه
دیگر رضی الله عنهن + و دُقَیّات)
علی الجمع لقب عبدالله بن قیس
بدان جهت که او را چند زن یا چند
جده یا چند جیبه بوده بنام
رقیه
(مِرْقاة) بالفتح و بکسر پایه نردبان
من کسرها شبهها بالآلة التی یُعمل
بها و من فتحها قال هذا موضع یُفعَل
فیه مَراقی جمع
(مَرْقیا الالف) بالفتح دو طرف
بینی
(ض) رَقاه رَقیا و رُقیا: رُقیة
دردمید بروی افسون خوردا
(س) رَقِی اِلَیه رَقیا بالفتح و
رُقیّا برآمد بروی + و رَقِی فی
السلّم) برآمد بر نردبان ومنه
قولهم اِرْقَ علی ظلعك ای امش و
اصعد بقدر ما تُطیق ولا تُحمل علی
نفسك ما لا تُطیقه
(تَرْقِیَة) برداشتن کلام از کسی
و نقل کردن و برخواندن پیش وی
یقال رَقّی علیه کلاماً تَرْقِیَة اذا
رفع

(ارْتقی) برآمد بر نردبان
(تَرَقّی) برآمد بر نردبان + و تَرَقّی
فی العلم) ای رَقِیَ فیه درجة درجة
(استرقاء) رقیه خواستن ومنه
استرقیته فرقانی رقیة

باب الراء فصل الکاف

دک ب

(رَکْب) بالفتح شتر سواران ده عدد
و افزون اسم جمع است یا جمع و گاهی
برای اسپ سواران هم باشد اَرْکُب و
رُکوب جمع + و مونث + و رَکْب
مصری) بسیج کی صحابی است یا تابعی
و پدر قبیله است
(رِکْبَة) بالکسر نوعی از نشست
و برنشست اسم است رکوب را
(رَکَب) محرکه زهار یا بن آن یا فرج
یا ظاهر آن یا رکبان بن هر دو ران
که بر آن گوشت فرج است یا خاص
است زنان را قاله الخلیل و قال الفراء
هو لهما جمیعا اَرْکاب و اَراکیب
جمع
(رَکَبَة) بالتحریک شتر سواران
کمتر از رکب
(رُکْبَة) بالضم بهم برده ساق و ران
که زبانی است بنشتی و زانو یا جای
باریکی ساق و ذراع ستور یا آرنج
از هر حیوان رُکبات بسکون کاف
وضم و فتح آن جمع + رُکَب کصرد
مثله و کذلک کل ما کان علی فُعْلة
الا فی ذوات الیاء فانهم لا یحرکون
موضع العین منه بالضم وکذلک فی
المضاعف + و معرفة داوست بطائف
+ و ذوالرُکْبة) لقب شاعری است
+ و رَقاش بنت رُکْبة) مادر کعب
بن لوی است
(رُکَب) کصرد شهریست بیمن
+ و محمد خُتَنی بن مسعود بن ابی
رُکَب از کبار نحویان مغرب
است همچنین بسروی که ابوذر
مُصْعَب است
(راکِب) کصاحب شتر سوار خاصة
و اذا کان علی فرس او حمار یقال فارس
او فارس علی حمار و قیل لا یقال
الراکب الحمار فارس بل یقال حمّار
+ یا راکب عام است رُکّاب و رُکبان
و رُکوب بضم همه جمع رکبة بکسر
اول و فتح ثانی مثله + و نهال خرما
بر تنه مادر رسته و تا زمین نرسیده
یا شاخ خرما بر تنه نخل بر آمده
و سر کوه + و هم رُکّاب السفینة
ملاحان یعنی کشتی سواران
(راکِبَة) نهال خرما بر تنه مادر
رسته و تا زمین نرسیده
(رَکوب) کصبور ستور نشستنی
رَکوبة بالتاء مثله ومنه قولهم
ما له رَکوبة ولا حَمولة ولا حَلوبة
او الرکوب المرکوبة والرَکوبة المعینة
للرکوب واللازمة للعمل + و طریق
رَکوب) راه پاسپرده + و رجل
رَکوب) مرد شتر سوار
(ناقة رَکوبة) شتر ماده صالح
برنشستنی یا شتر ماده رام و نشسته است
میان مکه و مدینه نزدیک عَرج
(اَرْکَب) بالفتح مرد کلان زانو
+ و بعیر اَرْکَب) شتر که یک زانوی
آن بزرگ از دیگر باشد
(اُرْکوب) بالضم شتر سواران یا رده
از رکب است
(رِکاب) بالکسر شتران که بدان
سفر کرده شود و واحد ندارد یا واحد
آن راحلة است رُکُب ککتب و
رِکابات و رَکائب جمع + و رکاب
زین رُکُب ککتب جمع + و جد
ابراهیم خباز محدث + و رِکاب
السحاب) باد + و ذَنَب رِکابی)

روغن زیت که از شام آید وانما
قیل رکابی لانه یحمل من الشام
علی الابل
(رِکابیة) بالکسر موضعیست نزدیک
مدینه
(رَکیبٌ) کامیر چیزی اندر چیزی
نشانده وآنکه با دیگر هم سوار
باشد ودگر دزمین یعنی پارهٔ از زمین
که کنارهای آنرا بلند کرده در آن
سبزی یا زراعت کارند یا جوی
میان دو کردزمین یا جوی میان
دو بستان خرمابن یا کشت زار
رُکُب ککتب جمع + ونخل رکیبٌ
خرمابنان بریک رسته بر جدول
وغیر آن نشانده
(رجل رُکّابٌ) کشداد مرد شتر
سوار ولقب جد علی محدث بن
عمر
(رَکّابَة) بالتاء بمعنی راکوب
است
(رَکْبان) بالفتح موضعی است
بحجاز
(ناقة رَکْبانَةٌ) بالفتح شتر ماده
صالح برنشستن یا شتر ماده رام رکباة
مثله

(رُکْبانُ السُّنْبُل) بالضم آنچه
از غلاف گندم اول بر آید وآن شبها
است که بر خوشه باشد
(رَواکِبُ الشَّحم) پارهای پیه
برهم نشسته در مقدم کوهان وآنکه
در موخر کوهان باشد آنرا روادف
گویند
(راکُوب) نهال خرمابن برنا در
رسته یا شاخ خرما بر تنه خرمابن
بر آمده راکوبة مثله
(ناقةٌ رَکَبُوتٌ) بالتحریک شتر مادهٔ
برنشستنی یا شتر مادهٔ رام
(مَرْکَب) بالفتح برنشستنی از ستور
وکشتی مَراکِب جمع
(مَرْکُوب) بمعنی مرکب است و
معرفةٌ موضعیست بحجاز
(س) رَکِبَه رُکُوباً ومَرْکَباً)
بالفتح برنشست آنرا + ورَکِبَ
الذنب) گناه ورزید + ورَکِبَ)
کلان زانو گردید
(ن) رَکَبَهُ رَکْباً) بالفتح زد بر
زانوی وی یا موی او گرفته زانو خود
را بر پیشانی وی زد یا پیشانی او را
بزانوی وی زد
(اَرْکَبَ المُهْرُ) نزدیک سواری

رسید اسپ کره + وارْکَبْتُ
الرجل) ستور برنشستنی دادم اورا
(مُرَکَّب) کمعظم اصل ومنبت
چیزی یقال فلانٌ کریمُ المرکّب ای
کریم الاصل واسپ عاریت گیرنده
بر نصف غنیمت وچیزی اندر چیزی
نشانده
(رَکَّبَه ترکیباً) برهم نشاند آنرا
یقال رکّبتُ الفصّ فی الخاتم والنصل
فی السهم + ونیز ترکیب
اسب را بر نصف غنیمت عاریت
دادن
(ارْتَکَبَهُ) برنشست آنرا + و
ارْتَکَبَ الذنب) گناه ورزید
(مُتَرَکَّب) چیزی در چیزی
نشسته
(تَرَکَّب) برهم نشست واستوار
گردید
(تَراکَب) بمعنی ترکب است

رکح

(رُکْح) بالضم بن کوه وکرانه
وناحیهٔ آن رُکُوح وارْکاح جمع
+ وساحت خانه ومیان سرای
وناحیهٔ پس سرای بنیاد ارکاح
جمع

(رُکْحَة) بالضم ساحت وکشادگی
سرای ومیان آن وپارهٔ ترید که
دربن کاسه مانده باشد
(رُکاح) کسحاب موضعیست
(اَرْکاح) علی الجمع خانهای
راهبان
(رَکْحاء) بالفتح والمد زمین درشت
بلند
(رَکّاح) کشداد نام سگی ونام اب
شخصی از قبیلهٔ ثعلبة بن سعد
(سَرْجٌ مِرْکاحٌ) بالکسر زین که
سپس رود از پشت اسپ وکذلک
الرحل اذا تأخر عن ظهر البعیر
(ف) رَکَحَ) اعتماد کرد وتکیه نمود
+ ورَکَحَ اِلَیه رُکُوحاً) میل کرد
بسوی وی وبازگردید وآرام گرفت
بوی
(اَرْکَحَ اِرْکاحاً) اعتماد کرد وتکیه
نمود + وارْکَحَهُ اِلَیه) تکیه داد اورا
بسوی آن یا مضطر گردانید اورا باز
(جَفْنَةٌ مُرْتَکِحَةٌ) کاسه پر از ترید
(اِرْتَکَح) تکیه کرد واعتماد نمود
(تَرَکُّح) فراخ شدن ونیز نشستن در
مجلس دوست ودر کار سر کردن
ودرنگ نمودن وتصرف کردن

درکار

دك د

(دَاکِن) ثابت در جای از هر چیزی
(دُکُود) کعبتو شرها ده که پیوسته
تیر دهد و قطع نکند آنرا و کاسه بر
(مَدَاکِن) ایستادن گاه مردم و غیر
آن
(ن) دَکَنَ المِیْزَانُ) راست ایستاد
ترازو ٭ و نیز دُکُود) آرمیدن
بر جای بودن و ایستادن آب و باد
و کشتی و آفتاب بنصف نهار ٭ و
دُکُود الصَّلوة) سکون است میان
دو حرکت آن مانند طمانینت بعد
رکوع و جلسه میان دو سجده

دك ز

(دِکْز) بالکسر حس و آواز نرم و مرد
دانا عاقل جوانمرد
(دِکْزَة) بالکسر ثبات عقل و رای و
پارهٔ بزرگ از سیم یا زر
(دِکْزَة) وبکسر خرما بن برکنده
نشده
(دِکَاز) گنجهای مالیکه حق سبحانه
در کانها پیدا کرده و مال پنهان کرده
اهل جاهلیت در زمین و پارهای
سیم و زرکان دِکْزَة بالکسر واحد از
است دِکَائِز جمع
(دَکِیزَة) گنجینهٔ مالیکه حق
سبحانه در کانها پیدا کرده دَکَائِز
جمع ٭ و در اصطلاح اهل رمل نام
شکلیست و آن عتبه داخله باشد
(مَرْکَز) بالفتح میانهٔ دایره و جای
باش مردم و جای که لشکر را قیام
لازم باشد
(مَرْکُوز) موضعیست
(ن ض) دَکَزَ الرُّمْح) در زمین و
نیزه را دسپوختن در آن ٭ و دَکَزَ
العِرْقُ) برجست رگ و برید
(آدْکَزَ الرَّجُلُ) یافت رکاز را در
زمین ٭ و اَدْکَزَ المَعْدِنُ) صاحب
رکاز گردیدگان
(دَکَّزَ الرُّمْحَ تَرْکِیزًا) سپوختن
نیزه را در زمین
(اِدْتَکَزَ العِرْقُ) برجست رگ
و برید ٭ و اِدْتَکَزَ) ثابت شد ٭ و
اِدْتَکَزَ عَلَی القَوْسِ) گوشه آن
را بر زمین نهاده تکیه کرد بر آن

دك س

(دَکْس) بالفتح بسپاسنگی بر
گردانیدن و بر حالت نخستین برد
و اول چیزی را بر آخر آن نمودن
و در کاس بستن شتر را والفعل من نصر
(دِکْس) بالکسر پلیدی و مردم
بسیار
(دَاکِس) وادی است و گاوی که
در مرکز خرمن بندند بوقت کوفتن
دَاکِسَة مونث
(دِکَاس) بالکسر رسنی است که
در مهار شتر نر بسته بند هر دو دست
آنرا بدان بندند و تنگ کنند تا سر
او معلق ماند
(دُکَاسَة) و بکسر چوب سرکج یا
رسن و مانند آن که در زمین نیک
فرو برده شود مانند آخیه
(دَکُوسِیَّة) گروهی است میان ترسایان
و صابئین
(اِدْکَاس) بسپاسنگی بر گردانیدن
و قوله تعالی والله اَدْکَسَهُمْ بِمَا کَسَبُوا
ای رَدَّهُمْ اِلی کُفْرِهِمْ ٭ و اَدْکَسَتِ
الجَارِیَةُ) بر آمدن گرفت پستان
وی و اِذَا اجْتَمَعَ وَضَخُمَ فَقَدْ نَهَدَ
(اِدْتِکَاس) نگونسار شد و بیفتاد
و انبوهی کرد و فراهم آمد ٭ و نیز
ادتکاس) بازگشتن بچیزی که
از آن خلاص یافته باشد و بجای خود
گردیدن و گرداگرد مرکز گشتن

دك ض

(دَکْضَة) بالفتح راندن و جنبش
و منه قولهم هُوَ لَا یَرْکُضُ المِحْجَنَ
ای لَا یَدْفَعُ عَنْ نَفْسِهِ و فی الحدیث
هی دَکْضَةٌ مِنَ الشَّیْطَانِ ای دَفْعَةٌ
منه
(قوسٌ دَکُوضٌ) کعبتو کمان زود
تیر انداز
(مَرْکَض) کمنبر فروزینه
(مِرْکَضَة) کمکنسه بازوی کمان
و همار کفتان و اسپ که زمین را
به پایهای خود کند
(مَرَاکِضُ الحَوْضِ) اطراف آن
(تَرْکُضَاء) بالفتح و ضم الکاف و
تِرِکِضَاء بالکسر و کسر الکاف مجد الدین
مَثَّلَ بهما النحاة و لم یُفَسِّرَا و عندی
اَنَّهُمَا الرَّکْضُ
(ن) دَکَضَهُ البَعِیرُ بِرِجْلِهِ)
لگد زد او را اشتر ٭ و نیز دَکْض
بالفتح پای جنبانیدن و منه ادکض
برجلک یعنی بجنبان و راندن و اسپ
تاختن و بال جنبانیدن مرغ در هوا
و گریختن و منه فَاِذَا هُمْ مِنْهَا یَرْکُضُونَ
دوویدن ٭ و دُکِضَ الفَرَسُ) ج
مجهولا فرکض هو یعنی دوانیده

ج

شد پس دوید راکض و مرکوض نعتست از آن

(ارکضت المرأة) بزرگ شد بچه در شکم آن و جنبید و لگد زد

(رَاکضه مراکضة) باهم دوانیدند اسبهای خود را

(مُرتکض الماء) جای بسیار آب

(ارتکض) اضطراب کرد در کاری + و نیز (ارتکاض) بزرگ شدن بچه در شکم مادر و جنبیدن و لگد زدن آن

(تراکض) دوانیدن اسپان را بسوی چیزی صلته بالی یقال تراکضوا الیه خیلهم

رک ع

(رُکعة) بالضم مغاک رُکع جمع

(رَاکع) سرفرود آرنده و فروتنی نماینده

(رَکّاع) کشنده اسپ زید بن عباس که یکی از بنی شماک است

(ف) (رَکع الشیخ) برروی افتاد از پیری + و (رَکع فلان) محتاج گردید بعد توانگری و فروتر شد حال او و فروتنی نمود + و نیز (رُکوع) پشت خم دادن

یقال رَکع الشیخ ای انحنی من الکبر ومنه رُکوع الصلوة و آن پست کردن سر است بعد قومه قرارت چنانکه برسد هر دو کف دست بهر دو زانو یا هموار و برابر کردن پشت + و یقال رَکع المصلی رکعةً و رکعتین و ثلث رَکعات محرکة یعنی نماز گزارد یک و دو و سه ومنه الحدیث رکعتان لم یکن رسول الله صلی الله علیه وسلم یدعهما ای صلاتان

رک ف

(ارتکاف) افتادن برف و جای گرفتن آن بر زمین یقال ارتکف الثلج ای وقع فثبت فی الارض

رک ک

(رِکّ) بالکسر و یفتح باران نرم ریزه یا آن زاید از باران ریزه است ارکاک و رِکاک بالکسر جمع + و (ارض رِکّ) بالکسر زمین باران ریزه رسیده

(رَکّ) بالفتح آبی است بجانب شرقی سلمی و فک ادغامه زهیر ضرورة قال شعر + ثم استمروا و قالوا ان موعدکم + ماء بشرقی سلمی فید او رَکک +

(رُکاک) کغراب مرد ناکس سست رای و آنکه بر اهل خود غیرت ندارد یا اهل و مهابت او نکنند رُکاکة بالتاء مثله ومنه الحدیث انه صلی الله علیه وسلم لعن الرُکاکة

(رَکیک) کامیر مرد ناکس سست رای و ضعیف عقل و آنکه بر اهل خود غیرت ندارد و یا آنکه اهل و مهابت آن ندارند یستوی فیه المذکر والمونث

(رِکاک) بالکسر جمع + و رجل رَکیک العلم + مرد کم علم و کم دانش

(رَکیکة) کسفینة باران ریزه یا آن فوق رَکّ است + و ارض رَکیکة) زمین باران ریزه رسیده

(اَرَکّ) بمعنی رکاک است کغراب

(رُکّاء) و یخفف آواز بوم

(رُکّی) بالضم والقصر پیه زود گداز ومنه المثل شحمة الرُکّی یضرب لمن لا یعینک فی الحاجات

(سِقاء مرکوک) مشک روسیده اصلاح یافته

(رکّة) سستی و ضعف هر چیز

(رکراکة) بالفتح زن بزرگ سرین و بزرگ راهها

(ض) (رَکّ رَکاکة) سست رای و بغیرت گردید + و رَکّ الشیء) سست و تنگ شد

(ن) (رَکّه) جزوی را بر جزو آن چیز افکند یقال رَکّکت الشیء بعضه علی بعض ای طرحته + و رَکّ الذنب فی عنقه) گناه را بر گردن وی لازم کرد + و رَکّ الشاة بیده) دست خود را بر دنبه و پهلوی گوسپند نهاد تا فربهی و لاغری آن معلوم شود + و کذا ارک الشیء بیده اذا غمزه لیعرف حجمه + و (رَکّ المرأة) نیک جماع کرد آنرا + و نیز (رَکّ) دست را با گردن بهم غل کردن

(ارکت السماء) باران ریزه بارید + و (ارکت الارض) مجهولا باران ریزه رسید آنرا ارض مُرَکٌ علیها نعتست از آن

(رکّکت السماء ترکیکا) باران ریزه بارید

(مُرتَکّ) کسیکه بلیغ نماید و در وقت مخاصمت عاجز آید و من الجمال الرخو الممذوق النقی + و سکران

مرتکّ) آنکه بیان سخن را نتواند
(ارتکّ) مرتکّ گردید * وارتکّ
لرزید و جنبید * وارتکّ فی
امره) شک کرد در آن
(استرکّه) سست وضعیف شمرد
او را یا سست وضعیف یافت
(ترکوک) جنبانیدن مشک
شیر و مسکه آن گرفتن یقال ترکوک
السقاء ای تمخضه بالوتد

ر ک ل

(رَکل) بالفتح گندنا و خوردن آن
بعد از غذا مانع ترش شدن طعام
است و بپای زدن اسپ تا بدود
و بیکپای لگد زدن والفعل من نصر
(رُکلة) بالضم بندتره
(رکّال) کننده او گندنا فروش
(مِرکل) کمنبر پاسے
(مَرکل) کمقعد راه و پهلوی ستور
که بروی لگد رسد در راندن و تاختن
مراکل جمع
(مرکلان) موضعیست
(ارضٌ مُرکّلة) کمعظمة زمین
کوفته بسمهای اسپان
(تراکل القوم) جنگ لگد کردند
با یکدیگر

(ترکّل الرجل بمسحاته) لگد
زد بیل تا در زمین فرو رود

ر ک م

(رکم) بالفتح بر هم نشاندن و فراهم
آوردن چیزی را بر چیزی تا
توده گردد مانا بتوده ریگ والفعل
من نصر
(رَکَم) محرکه ابر بر هم نشسته
(رُکمة) بالضم گل تنک فراهم آورده
و گرد آمده
(رُکام) کغراب ریگ توده و ابر
بر هم نشسته * وقطیع رُکام گله
بزرگ
(مَرکوم) بر هم نشانده و فراهم
آمده
(مُرتکم الطریق) بفتح تا نشان
راه
(ارتکم الشیء) گرد آمد و
بر هم نشست
(تراکم الشیء) گرد آمد و
بر هم نشست

ر ک ن

(رکن) بالفتح کلاکموش و موش
کذا فی النسخة المصححة
(رُکن) بالضم کرانه قوی تر چیزی

وقوله تعالی او آوی الی رکن شدید
ای الی الله تعالی الذی هو اشد
الارکان واقواها شبّه القوی العزیز
بالرکن من الجبل * و موضعیست
بیمامه و ابر بزرگ و حجر اسود و منه
فلما مسحوا الرکن حلّوا والمراد المسح
والطواف والسعی والحلق والا یجرد
مسحه لا یحصل الحل * و هر امر که
باعث قوت و غلبه و شوکت باشد مثل
ملک و لشکر و مانند آن وارجمندی
و قوت و غلبه * وفی الحدیث الحساب
ویقال لارکانه انطقی ای جوارحه
(رُکان) کغراب از اعلام است
(رُکانة) کثمامة ابن عبد یزید
بن هاشم بن مطلب صحابی است
و بروز فتح مکه ایمان آورد وکان من
اشدّ الناس وقد صارعه النبی صلی
الله علیه وسلم * (رُکانة) مصری
کندی غیر منسوب در صحبت او اختلاف
است
(رکین) کامیر کوه بلند اطراف
بزرگ جوانب و مرد استوار رای
و آهسته و آرمیده
(رُکَین) کزبیر کلاکموش و موش
و از اعلام است

(اُرکون) بالضم کشاورز
بزرگ
(مِرکن) کمنبر لکن و تغاره
بزرگ که در وی جامه شویند
(ن س ف) رکن الیه رُکونًا)
میل کرد بسوی او و آرمید قال
الله تعالی ولا ترکنوا الی الذین
ظلموا
(ک) رکُن رکانةً) بالفتح
و رکونة بالضم استوار رای و آهسته
و آرمیده گردید و صاحب وقار شد
(مُرکّن) کمعظم پستان بزرگ
* وناقةٌ مُرکّنةُ الضروع)
شتر ماده پستان دراز
(ترکّن ترکّنًا) استوار گردید
و صاحب وقار شد

ر ک و

(رکوة) مثلثة کشتی خرد و رقعه
که زیر سنگهای انگور فشار گسترند
و فرج زن رُکی و رِکاء یا رکوات
جمع * و بالفتح حوض بزرگ و چرموز
کوچک و کوزه آب خوردنی و مشک
آب رِکاء و رکوات جمع * وفی
المثل صارت القوس رکوة یضرب
فی الادبار دنا الانقلاب الامرد

(دِکاء) بالکسر والمد موضعی است
(دَکِیَّة) کغنیة چاه دَکِیّ ودَکایا جمع
(دَکّاء) کشداد وادی است
(دَمْکُوّ) حوض بزرگ وجرموز کوچک
(ن) دَکَا دَکْوًا) بالفتح چاه کند + ونیز دَکْو) بصلاح آوردن دگناه برکسی نهادن وبزشتی صفت کردن ویعدی بعلی و تاخیر کردن در کاری وآرام کردن بجائی وبار برافزودن وبرستور واستوار کردن خلل وباقی روزها شبدن بجای یقال دَکَوْتُ بقیة یومی ای اقمت
(مُراکِی) همیشه وبرجای
(مُراکِیَة) نوعی از درخت شوره مَراکی جمع
(اَدْکَی اِلَیْه) پناه گرفت بوی + واَدْکَی لَهُم جُنْدًا) ساخته وآماده کرد برای ایشان لشکر را + واَدْکَی عَلَیْه) گناه نهاد بروی وبد گفت + ونیز اِدْکاء) تاخیر ودرنگ کردن درکاری ومهلت دادن ومنه اَدْکِنِی اِلی کذا

(مَرْتَکِی) همیشه وبرجای ویقال اَنَا مُرتَکٍ علی کَذا) یعنی اعتماد کننده ام بروی + ومالی مرتَکًی اِلّا عَلَیْك) ونیست مرا اعتمادی مگر برتو

دل ک ی

(دَکِیّ) کغنی ضعیف وسست یقال هذا الامر اَدْکَی مِنْ ذاکَ یعنی سست وضعیف تر است از آن

باب الراء فصل المیم

دم ء

(ف) دَمَأَ دَمْءًا ودُموءًا) آرام کرد + ودَمَأَتِ الابلُ) بیک جای مانند شتران + ودَمَأَ عَلی مائَةٍ) زیاده شد برصد + ودَمَأَ الخَبَرَ) گمان کرد آن را وتحقیق نمود
(اَدْمَأَ اِلَیْه) نزدیک وی گردید + وادْمَأَ علی مائَةٍ) زیاده شد برصد
(مُرمَّآتُ الاخبار) بشد المیم وفتحها خبرهای باطل

دم ث

(دَمْث) بالفتح اصلاح کردن خبری یا لبدن بدست والفعل من نصر
(دِمْث) بالکسر چراگاه شتر از شور گیاه ودرختیست مشابه درخت طاق وبرد کهنه لباس وسست پشت
(دِمْثَة) بالکسر نام شخصی + وابو دِمْثَة) رِفاعَة بن یثربی تیمی صحابی است
(دَمَث) بالتحریک چوبها که برهم بندند وعمل سازند وبر آن شده عبور دریا نمایند وباقی شیر در پستان ونزد نی وعلاقه مشک شیر که برآورده یا عام است دِماث جمع
(دُمَیْثَة) کجهینة موضعیست ونام شخصی
(دَمّاثَه) مشددة المیم ماده گاو وحشی
(حَبْلٌ اَدْماثٌ) رسن کهنه
(بئرٌ مَرْمَوثَةٌ) چاهی که جای آب آن را از چوب گرفته باشند یقال هم فی مَرْمُوثاءَ) ای اختلاط
(س) دَمِثَ اَمْرُهُم) آمیخته وشوریده شد کار ایشان + ونیز دَمَث) محرکة خوردن شتر شور گیاه را ورنجور شدن آن از وی ابلٌ دَمِثَةٌ) کفرحة شتر رنجور از خوردن گیاه رمث لغتست از ان دَمْثَة)
کسکری ودَمّاثی کسکاری مثله
(اَرْضٌ مُرْمِثَةٌ) کمحسنة زمین که گیاه رمث رویاند
(اَدْمَثَ فِی الضَّرع اِدْماثًا) باقی گذاشت در پستان ناقه شیر را + واَدْمَثَ فلانًا فی مالِه) باقی گذاشت او را در مال او + ونیز اِدْماث) افزون گردانیدن ونا یدگرفتن از آنچه که داده باشد ونرم گردانیدن
(دَمَّثَ فی الضَّرع تَرمیثًا) باقی گذاشت در پستان ناقه شیر را + ودَمَّثَ علی الخمسین) زیاده شد بر پنجاه
(اِسْتَرمَثَ فُلانًا فی مالِه) باقی گذاشت او را در مال وی

دم ج

(دَمْج) بالفتح پنجال کردن مرغ والفعل من نصر
(دامِج) کصاحب مرغی که بدام بندند تا بدان مرغان شکاری را شکار کنند یا چغد است که پای آن بندند تا باز را شکار کنند
(دَماح) کصاحب گرههای نیزه ومیان دو پیوندهای آن
(دَتْرِمیج) کشته کردن سطور بعد

نوشتن آن

دم ح

دمح) بالضم نیزه دِماح بالکسر و آدْماح جمع ٭ ونام مردی درویشی وفاقه ٭ ودُمحُ بنُ مَیّادة) شاعر است ٭ وابنُ دُمح) مردی بود ٭ ودارةُ دُمحٍ) مربنی کلاب است ٭ و ذاتُ دُمحٍ) لقب ایشان وهی است بشام ٭ وذو الرمحَین) لقب عمرو بن مُغیرة بدان جهت که هردو پا دراز داشت ولقب مالک بن ربیعه بن عمر وزیرا که دو نیزه در هر دو دست گرفته جنگ میکرد ولقب یَزید بن مرداس سُلمی وعَبْد بن قطن بن شمر

(دَامِح) صاحب نیزه ونیزه زن ٭ وثَورٌ دَامحٌ) گاو دوشاخ دار ٭ و السِماکُ الرّامِح) ستاره است پیش فکه وپیش وی ستاره است که آنرا نیزه وی گویند

(دِمَاحُ الجنّ) بالکسر طاعون ٭ ودِمَاحُ العَقْرَب) دم کژدم که دروا باشد ٭ وذَاتُ الرِّمَاح اسپی بود مرضبه را وکانت اذا ذُعِرَت تبَاشرت بنوضَبّة بالغُنْم ٭ ویقال أخذَتِ الابلُ دملحها یعنی فربه شدند یا شیر دار گردیدند ودرین حالت گویا صاحب خود را از ذبح خود باز میدارند وکذالك البهمی اذا امتنعَت من الراعیة

(دِمَاحَة) بالکسر نیزه گری

(دُمَاح) کغراب موضعیست

(عُبَید الرماح وبلالُ الرِمَاح) دو مرد اند از عرب ٭ ومُلاعبُ الرِّمَاح ویکسر عامر بن مالک بن جعفر است والمعروف ملاعب الاسنة وجعله لبیدٌ رِمَاحا للقافیة

(دُمَیْح) کزبیر نیزه ٭ وذو الرُّمَیْح) نوعی از موش که دو پای دراز دارد ٭ ویقال اخذ فلان دُمَیْح ابی سَعْد یعنی بر عصا تکیه کرد از پیری وابو سعد هو لقمان الحکیم او کنیة الهرم والکبر او مرثد بن سعد احد وفد عاد

(دَمَّاح) کشداد نیزه گر ونام مردی

(قوسٌ دَمَّاحَةٌ) کمان سخت

(دَاْمَاح) بالفتح دو راه در کوه اند دراز بدهنار

(ف) دَمحَه دَمْحًا) بالفتح نیزه زد اورا ٭ ودَمحَه الفرسُ) بپا زد اورا ٭ وکذا اَدْمحَه البَغلُ والحمار اذا ضربَه برِجْله ٭ ودَمح الجندب) زد ملخ سنگ نیزه را بدو پای خود ٭ و دَمحَ البَرْقُ) درخشید

دم ح س

(دُمَاحِس) کعلابط مرد شجاع دلیر وشیر بیشه ٭ ودُمَاحِس بن عبد العزیز بن دُمَاحِس) مهتری بود در سرهنگان مروان بن محمّد

دم خ

(دِمْخ) بالکسر درختان انبوه وفراهم آمده

(دُمْخَة) بالضم غوره خرما دُمَخ کصرد جمع

(دِمَخَة) کعنبة بمعنی دُمْخه است دِمَخ جمع

(دَمْخَاء) بالفتح والمد گوسپند حریص بخوردن دِمْخ

(اَدْمخَتِ النَّخْلَة) غوره بر آورد خرما بن ٭ واَدْمخ الرَّجُلُ) نرم شد ورام گردید ٭ واَدْمخَتِ الدَّابَّةُ) دندان بر آورد یا فربه گردید

دم د

(دُمْد) بالضم پشه بدان جهت که خاکستری رنگست

(دَمَد) بالتحریک درد چشم یا ورمی است که در طبقه ملتحمه حادث شود وبدرد آمدن چشم والفعل من سمع

(دَمِد) ککتف آب مزه برگشته وآب شور ٭ ورجلٌ دَمِدٌ) مرد دردگین چشم وکذا اعین دَمِدَةٌ بالتاء

(دِمْدَة) بالکسر شی اندک وحقیر منه ماتركوا الا دِمْدَة حتّانٍ ای لم یبق منهم الا مائدلك به یداك ثم تنفخه فی الریح بعد حتّه

(دَمَاد) بالفتح خاکستر ودَمَاد دِمْدَاد کزبرج ودرهم خاکستر نیک باریک یا هلاک شونده دَمَادٌ دِمْدِیدٌ بالکسر مثله

(رَمَادَة) بالفتح موضعی است بیمن وبفلسطین وبمغرب وشهری است میان مکه وبصره ومحله است بحلب ودهی است ببلخ ودهیست یا محله است به نیشاپور وشهریست میان بُرقه واسکندریه ٭ وعَامُ الرَّمَادَةِ) سال هلاکت ستور ومردم وهی اعوام جدبٍ تتابعت فی ایام عمر رضی الله عنه فهلَك فیه النّاسُ و هلکت الاموالُ

(دَمَادَانِ) موضعیست
(اَدْمَدَ) بالفتح خاکستر گون ٭ و
دَمَادٌ اُدْمَدُ) خاکستر نیک یا ریک
یا ہلاک شونده ٭ و رجلٌ اَدْمَدُ)
مرد بیمار چشم
(دَمْدَاء) بالفتح شتر مرغ سمیت
بِہٖ لِاِدْمِدَادِہٖ ٭ و بنو الرَّمْدَاء)
دو بطن است از عرب ٭ دابو الرَّمْدَاء
البَلَوِی) صحابی است
(دِمْدِدَاء) بکسر تین والمد خاکستر
اَدْمِدَاء) بالفتح وکسر المیم کار بعار
مثله
تج (ض) دَمَدَتِ الْغَنَمُ دَمْدًا)
بالسکون و دَمَادَةً بالفتح ہلاک شد
از سرما یا از برف ریزه ٭ ویقال قد
دَمدنا الْقَوم اذا اتینا علیهم وضم
الغابر فیه اکثر
(اَدْمَدَ اِدْمَادًا) محتاج و درویش
گردید ٭ واَدْمَدَ الْقَوْمُ) بقحط و
خشک سال رسیدند قوم وہلاک
شدند مواشی آنہا ٭ واَدْمَدَتِ
النَّاقَةُ) پستان کرد شتر ماده وکذلک
اَدْمَدَتِ الشَّاةُ والبقرةُ ٭ واَدمدَ الله
عَیْنَهُ) درد کین گرداند خدای چشم
او را

(دُمَّرْمَدَّن) کمعظم بریان کرده در
خاکستر گرم وخاکستر آلود
(دَمَّدَتِ النَّاقَةُ تَرْمِیْدًا) پستان
کرد شتر ماده ٭ ودَمَّدَتِ الضَّأْنُ والبقرُ
کذلک ٭ ونیز تَرْمِیْد) در خاکستر
کردن چیزی را ومنه المثل شوّی
اخوک حتی اذا انضج رمّد ٭ ودر
خاکستر بریان کردن
(رجلٌ مُومدٌّ) مرد بیمار چشم
(اِدْمِدَاد) بدرد آمدن چشم ودرد
چشم وخاکستر گون شدن
(دُمْمَئِق) کمسر ہمزه کمقشعر روان و
جاری ومرد رسا

دم ذ

(دَمْز) ویضم ویحرک بلب یا بچشم
یا ابرو یا بدہن یا بدست یا بزبان
اشارت کردن والفعل من نصر
وضرب
(اِبلٌ دُمْزًا) بالضم شتران فربه
(دَمِیْز) که میر بسیار خنبان و مرد
بزرگ داشته وخردمند و بزرگ
واصیل ومرد گرانمایه بانسک ٭ و
رجلٌ دَمِیْزُ الْفُؤَاد) مرد تنگدل
والفعل من کرم فی الکل
(دُمَّیْن) کنز بیر جو بدستی

(دَامُوْز) دریا واصل چیزی ونمونه
(تُرَامِز) کعلابط توانا وسخت که
توانائی او بانتها رسیده باشد
(دَمَّازَة) کجبانه زن بلایه کار و بن
مردم که سوراخ مقعد باشد وبیه
است در چشم زانو ولشکر گران انبوه
که گوئی اطراف ونواحی می جنبد
بحرکت ایشان
(ن) دَمَزَ الظبیُ دَمْزًا ودَمَزَانًا)
بالتحریک بر جست ورمید ٭ ودَمَزَ
فلانًا بکذا) برانگالانید اورا بآن
٭ ودَمَزَ القِرْبَةَ) پر کرد مشک را ٭ و
نیز دَمْز) بالفتح جنبیدن ودر جای
جنبیدن ورفتن از گرانی وفربهی
یقال هذه ناقةٌ تَرْمُزُ ای لاتکاد تَمْشِی
مِن ثِقلها وسِمنها ٭ وگوسپند از
از راعی جهت به چرانیدنی او گرفته
براعی دیگر دادن یقال دَمَزَ غنمَهُ
اذا لم یرضَ رِعْیَةَ الرَّاعِی فحوّلها
الی راعٍ آخر
(اِرْتَمَزَ) جنبید اضطراب کرد ٭
ونیز ارتماز) جنبیدن قوم در
مجلس برای برخاستن برای
خصومت
(تَرَمُّز) جنبیدن واضطراب کردن

یقال تَرَمَّزَ من الضربة ای اضطرب
٭ وتَرَمَّزَ القومُ فی مجالسهم)
جنبیدند جہت برخاستن برای
خصومت ٭ وتَرَمَّزَ فلانٌ) آماده
گردید وسخت تیز داد
(اِدْمَأَزَّ اِدْمِئْزَازًا) درگشت ودور
شد از جای ثابت ماند ولازم گرفت
جای را از لغات اضداد است ودرنجید
ومنقبض گردید ٭ ونیز ادمئزاز)
جنبیدن لشکر

دم س

(دَمْس) بالفتح گور اَدْمَاس و
دُمُوْس جمع ٭ وخاک گور وپوشیده
داشتن خبر ودفن کردن مرده وسنگ
انداختن وہموار ونا پدید کردن
پشته گور وسر بآب فرو بردن والفعل
من نصر
(دَامِس) کصاحب موضعیست
(دَمِیْس) کامیر خبر پوشیده ومرده
دفن کرده
(دَامُوْس) گور
(دَوَامِس) بارہا که راه وپی را نا
پدید کنند دامسات مثله ٭ و
مرغ که شب پرد یا ہر جانور که بوقت
شب بیرون آید

(رَتوَمُس) کتنضب اوی است مرنبی اُسید را
(مَرْمَس) بالفتح گور وجای گور
(اِرْمَاس) دفن کردن مرده
(ارتِماس) بآب فرو شدن

دم ش

(رَمْش) بالفتح دسته ریحان و مانند آن وسنگ وجز آن انداختن واندک چرانیدن گوسپند ان را وبدست سودن وبسر انگشتان گرفتن چیزی را والطعن من نظر ومنوب
(رَمَش) بالتحریک سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید و مانندگی در موی وسرخی پلکها که با سیلان آب باشد
(اَرْمَش) آنکه پلک او سرخ و با سیلان آب باشد * ورجلٌ ارمش مرد مختلف رنگ
(ارضٌ رَمْشاء) بالفتح والمد زمین بسیار گیاه یا زمین خشک بی نبات از لغات اضداد است
(مِرْمَاس) بالکسر زن آراینده چشم خود با آنکه وقت نگاه چشم را بسیار جنباند
(اَرْمَش الشجرُ) برگ برآورد وشکافته شد * ونیز ارماش بسیار نگریستن بسستی و برهم زدن چشم یقال ارمش الرجل اذا طرف کثیر الضعف کذا فی النسخة الصحیحة وفی البعض طرق بالقاف * واندک اشک ریزه ریختن یقال ارمش فی الدمع ای ادمش قلیلاً
(رجلٌ مُرْمَشٌ) کمعظم مرد تباه چشم که پلک وی برنشود

دم ص

(رَمَص) محرکه خم چشم که در گوشه چشم گرد آید وخشک نبود
(رُمَیص) کامیر موضعیست
(رُمَیصاء) مصغرا بنت ملحان صحابیه است مادر ام سلیم رضی الله عنها بر قولی
(ن) رَمَصَ الله مُصیبتَهُ رَمْصاً) بالفتح در بند و مصیبت او را خدای * ورمص بینهم) نیکو گرد میان قوم وصلح نمود * ورمصت الدجاجةُ) سرگین انداخت ماکیان * رموص کصبور نعتست از آن * ورمصت السباعُ) بچه زاوندو کان ماده وقال ابن السکیت قبّح الله امّاً رمصت به ولدته * ورمص فلانٌ) کسب کرد و ورزید * ونیز رمص) شکسته بستن
(س) رَمِصت عینه) خم چشم آورد چشم او ارمص نعت مذکر است از آن ورمصاء نعت مونث

دم ض

(رَمِضة) کفرحه زن که رانهای او باهم ساید در رفتن * وارضٌ رمضة الحجارة) زمین سنگریزهاے تفسان ناک
(رَمَاضة) تیزی هرچیزی
(رَمْضاء) بالفتح زمین تفسیده و ریگ تافته از گرمی آفتاب که چون پای بروی نهند بسوزد
(شفرةٌ رَمیضٌ) کامیر کارد نیک تیز وهرچه تیز باشد آن را میضر خوانند
(رُشید بن رُمَیض) بتصغیر مردو شاعر است
(شهر رَمَضان) محرکه ماه روزه رمضانات ورمضانون وارمضة وارمضاء وارامض جمع سمی به لانهم لما نقلوا اسماء الشهور عن اللغة القدیمة سمّوها بالازمنة التی وقعت فیها فوافق ناتق زمن الحرّ والرمض او من رمض الصائم اشتدّ حرّ جوفه او لانه یحرق الذنوب * ورمضان اگر صحیح باشد که از اسمای الهیست درینصورت غیر مشتق است یا راجع بسوی معنی غافر است ای یمحو الذنوب ویمحقها
(رَمَضی) محرکه ابر و باران که در آخر صیف واول خریف باشد
(مَرْمِض) کمجلس جایی که مرموض سازند
(س) رَمِضت قدمه) سوخت پای او از گرمی زمین سخت گرم * ورمض یومنا) سخت گرم شد روز * ورمضت الفصالُ) سوخت سپل آن از گرمی زمین تفسیده ومنه الحدیث صلوة الاوابین اذا رمضت الفصال من الضحی ای اذا وجد الفصیل حرّ الشمس من الرمضاء یعنی صلوة ضحی این وقتست * ونیز رمض) بالتحریک سخت تافتن گرمای آفتاب بر ریگ وجز آن وگرما چریدن گوسپند وسوختن درون وریشناک شدن جگر و بیمار گردیدن

وی از آن
(ض) رَمَضَ الشاةَ رَمْضًا) بالفتح
شکم کفانیده با پوست آن در میان که
برسنگریزه های تفسیده زیر خاکستر
گرم پخت گوسپند را و این نوع
گوشت بریان را مَرْمُوض نامند
+ و رَمَضَ الغَنَمَ) چرانید
گوسپند را در زمین تفسیده
(ن ض) رَمَضَ النَّصلُ رَمَاضَةً)
پیکان میان دو سنگ هموار نهاده
کوفت تا تنک و تیز گردید
(ارْمَضَ الغَنَمَ) بمعنی رمض
الغنم است + و ارْمَضَهُم) دردناک
ساخت او را و سوخت آن را + و
ارْمَضَ الحَرُّ القومَ) سخت شد
گرما برایشان پس ایذا رسانید
آنها را + و نیز ارماض بسوزانیدن
ریگ و زمین پای را
(رَمَّضَ الغَنَمَ تَرْمِیضًا) چرانید
گوسپند را در زمین تفسیده + و
رَمَّضَ الصومَ) نیت روزه کرد
+ و نیز ترمیض) اندک انتظار کرده
رفتن یقال اَتَیْتُ فُلانًا فَلَم اُصِبْهُ
فَرَمَّضْتُهُ ای انتظرتُه شیئًا مُغَیَّتُ
را رتمض فلانٌ من کذا)
سخت شد بروی و دل تافته و بے
قرار کرد او را + و ارْتَمَضَ لَهُ)
اندوهگین گردید برای وی +
و نیز ارتماض) برجستن اسپ
یقال ارْتَمَضَ الفرسُ بِهِ ای وَثَبَ
+ و تباه شدن جگر و سوخته و اندوهگین
گردیدن از درد
(ترمُّض) صید کردن آهو بوقت
گرمگاه و شوریدن دل

رم ط

(رَمْط) بالفتح فراهم آمدنگاه
عرفط و مانند آن از درختان بلند
با خار او الصواب الرَّمْطة بالهاء
(ض) رَمَطَهُ رَمْطًا) عیب کرد او
را و طعنه زد بروی

رم ع

(رَمَع) محرکة و بثلث راؤه موضعی
است و بالتحریک زردی در روی
زنان پیدا آید از بیماری که عارض
فرج شود
(رِمَع) کعنب و هیست بیمن و
آن جای پاش اشاعره است از آن
ده است ابوموسی اشعری
(رُمْعَة) بالضم پاره از گیاه
و جز آن
(رَامِع) کصاحب آنکه سر را فرود
آرد و سپس آن بردارد
(رُمَاع) کغراب موضعیست
و بیماری که در پشت ساقی عارض
شود و چند انکه از سقی منع کند
آن را و زردی تغیریست که
در روی زنان پیدا آید از بیماری
فرج
(رَمَّاعَة) مشدده المیم و بر مردم
ومنه قولهم کذبت رُمَّاعتک اذا حمق
+ و آن جای از سر کودک که می
جنبید
(یَرْمَع) کیمنع باد فرکه بازیچه
است کودکان را و سنگریزها سپید
تابان نرم که از شکستن شکسته و ریزه
گردد و قولهم ترکته یفتّ الیرمع برا
اندوهگین شکسته دل گویند
(ف) رَمَعَ اَنْفُهُ رَمَعَانًا) محرکة
جنبید و لرزید سر بینی او از خشم
یا عام است + و رَمَعَ بِیَدَیْهِ) اشارا
کرد بدست + و رَمَعَتِ المرأةُ
بالصبیّ) زاد کودک را + و رمعت
عینُهُ بالبکاء) روان گردید + و
رَمَعَ رَاْسَهُ) افشاند سر را + و رُمِعَ
الساقی) مجهولا بیمار رماع گردید
+ و نیز رَمْع بالفتح و رمعان
بالتحریک شتافتن
(س) رَمِعَتِ المرأةُ رَمَعًا)
بالتحریک زرد شد روی وی از بیماری
فرج
(مُرَمِّعَة) کمحدثة بیابان
(مُرَمَّعاتُ الاخبار) کمعظم
خبرهای باطل یقال اَتَی فلانٌ
بمُرَمَّعاتِ الاخبار ای بالباطل
(رُمِّعَتِ المرأةُ تَرْمِیعًا) مجهولا
زرد شد روی وی از بیماری فرج
+ و نیز ترمیع) بچه ناتمام افکندن
و دماده
(ترَمَّع) جنبید یا تهدید کرد از
خشم و گویند دَعْهُ یَتَرَمَّعُ فی طُمَّتِهِ
یعنی بگذار او را تا حیران و سرگشته
باشد در گمراهی های خود یا آلوده
در پنجال خویش

رم ع ل

(ارْمَعَلَّ الصَّبیُّ ارْمِعْلالًا)
آب بینی رفت از دهان کودک + و
ارْمَعَلَّ الثَّوْبُ) تر شد جامه +
و ارْمَعَلَّ الشِّواءُ) چکید روغن
از بریان گرم + و ارْمَعَلَّ الرَّجُلُ)
بشتافت مرد و منه قولهم اِذ ارْمَعَلَّ

مُرمَعِلّاً اي امضٰ اشدًّا * وفریاد ونعره زد * وارمَعلّ الادیمُ) نیکتر شد ردی پوست * وارمَعَلّ الدمعُ) بپایی افتاد قطرهاے اشک از چشم * وارمَعلّتِ الابلُ) متفرق وپراگنده شدند

رم ع ن

(ارمَعَنّ دَمعُهُ) روان شد اشک او

ر م غ

(رُماغ) کغراب موضعی ست

(ف) رَمَغَهُ رَمغًا) همچو ابان بالید آنرا بدست

(رَمّغ الکلام تَرمِیغًا) بهم آورد سخن بر لب یا باطل گفت و بربافت * ونیز ترمیغ) سر را بروغن نیک ترکردن * وترمیغ الطعام) نیک ترکردن طعام را بنان خورش

رم غ ل

(مُرمَغِلّ) بکسر غین پوست که در دباغ نهاده باشند

(ارمَغَلّ الدمعُ ارمِغلالاً) بپایے افتاد قطرهای اشک از چشم

رم ق

(رَمَق) محرکه باقیِ جان ارماق جمع * ورمهٔ گوسپندان معرب آن است رِماق جمع وآنچه که باقی جان نگاه دارد یا آن قدر که بدان روز گذرد دبسکن

(عَیشٌ رَمِقٌ) ککتف اندک از معیشت که باقی جان را نگاه دارد

(رُمقَة) بالضم اندک از قوت که جان را نگاه دارد یا آنچه بدان روز گذارند یقال مافی عیشه الا رُمقة ای بُلغة

(رُمُق) بضمتین درویشان که روزگار را باندک معیشت گذارند و بدخواهان واحد آن رامِق است ورَموق کصبور

(رَامِق) کصاحب مرغی که صیاد در دام بندد آنرا تا باز را شکار کند

(رِمَاق) بالکسر وبفتح آنچه بدان روز گذارند یا اندک از معیشت که باقی جان را نگاه دارد

(حَبلٌ اَرمَاقٌ) بالفتح رسن سست مثل ثوبٌ اخلاقٌ واسمالٌ

(رُومَقان) بالضم موضعیست بکوفه

(رُمَّق) کرکع ضعیف وسست

(رجلٌ یَرمُوقٌ) مرد سست بیناء

(ن) رَمَقَهُ رَمقًا) نگریست آنرا یا بنگاه سبک نگریست وفی الحدیث لا رُمقنّ صلوة رسول الله صلی الله علیه وسلم ای لانظرنّ واحفظنّها حتی اری کم صلّی

(رجلٌ مُرمّقُ العَیشِ) کمعظم مرد تنگ زندگانی یا اندک وحقیر وفرود آن

(رَمَّقَهُ تَرمِیقًا) پیوسته نگریست آنرا * وگویند رَمَّدَتِ المِعزی فرمّق رَمِّق) بالامر ای اشرب لبنها قلیلا قلیلا لانها تضع بعد مدّة وقد مرّ فی رب ق * ونیز ترمیق) کار را نیکو ومحکم ناکردن که کافی وبسند باشد * وترمیق الکلام) بهم آوردن سخن وبرپستن ودروغ وباطل گفتن

(مُرَامِق) بکسر میم آنکه اندک اندک دوستی تو در دل او مانده باشد

(رَامَقَ الامرَ) محکم نکرد کار را * ونیز رِماق) دوروئی منه الحدیث مالم تضمروا الرِّماق ای النفاق * ونظر سخت وعداوت دیدن یقال رامقته اذا نظرته شزر نظر العداوة * ویقال هذه النخلة تُرامِقُ بِعِرقٍ) یعنی نیز زید ونمی میرد

(تَرَمَّقَ اللّبَنَ) خورد شیر را اندک اندک * ونیز تَرَمُّق) آشامیدن آب وجزآن * ویقال ترمّق الماء اذا حساه حسوةً بعد حسوةٍ

(رجلٌ مُرمَقٌّ العیش) کمحمر بمعنی مُرمّق العیش کمعظم است

(ارمَقّ الاِهَابُ) کاحمر تنگ شد پوست * وارمَقّ الشئُ) سست گردید * وارمقّت الغنمُ) بمردند گوسپندان

(ارمَاقّ) هلاک شد از لاغری * وارمَاقّ الحبلُ) سست شد رسن * ونیز ارمِیقاق) سست شد بنشر کار

رم ك

(رَمَكَة) بالتحریک اسپ مادیان اسپ تاتاری که برای نسل باشد یا عام است رِماك ورَمك جمع ارماك جمع الجمع * ومرد ضعیف وسست

(رُمكة) بالضم نوعی از رنگهای شتر جمل ارمك نعت مذکر

است از آن وناقةٌ رَمْكَاءُ نعت مؤنث* ونیز رمکا، زمینی است دیه علیای مدینه بدان جهت که رنگ تیره دارد

(اَرْمُك) بضم میم جزیره است بدریائے یمن

(رَامِك) کصاحب چیزی است سیاه که بمشک آمیزند ویفستج* واقامت کننده بجائی او خاص بالمجهود

(رَمَكَان) محرکة موضعی است

(يَرْمُوك) بالفتح وادی است بناحیه شام یا موضعی است ومنهُ يَوْمُ اليَرْمُوك

(ن) رَمَكَ رُمُوكًا) آرام کرد بجائی* ورَمَكَتِ الإبِلُ) مقیم گردیدند شتران بر آب* ورَمَكَ الشیٔ) ثابت شد ویائید ومنه كُونُوا بَرَامِكَةً فماذ ولتكم بَرَامِكَة اي بنابِتٍ يُزِيلان مما عليك ان تكون ذاهبة فان دولتك عن قريب ذاهبة

(اِرْمَاك) مقیم کردن دیگری را بجائی

(اِسْتَرْمَكَ القَوْمُ) باعیب شدند وحسبهای خود

(اِرْمَكَ اِرْمِكَاكًا) نرم ولطیف وباریک شد* وارْمَكَّ البَعِيرُ) لاغر ونزار گردید* ونیز ارْمِكَاك) برنگ رمکه شدن شتر

رم ل

(رَمْل) بالفتح ریگ رِمَال وارْمُل جمع

(رَمْلَة) بالفتح ریگ وهِيَ اَخَصُّ مِنَ الرَّمْلِ وبِهَا سُمِّيَتْ اُمّ حَبِيبَة زوج النبی صلی الله علیه وآله وسلم وغیرها* ونیز پنج موضعست مشهورتر آنها شهری است بنام از آن شهر است دریس رَمْلِیّ ومکی بن عبد السلام رُمَيْلِيّ مصغرا

(رَمَل) محرکة نام بحری است از عروض مشتق از رَمَلان بالتحریک وبیت در آن بهشت فاعلاتن تمام شود وهو غير القصيد والرجز* وباران اندک وفزونے در خیری وخطهائے پای گاو دشتی مخالف سائر رنگ او وعلمی است پیدا کرده دانیال علیه السلام بدان جهت که جبرائیل علیه السلام بر ریگ نقطه چند کرده بود

(رُمْلَة) بالضم خط سیاه رمل کصرد وارْمَال جمع

(رُمَالُ الحَصِيرِ) کغراب وبکسر برگهای خرما در رسن ومانند آن بافته وآن بمنزله رشته وپود است در جامه* واُمُّ رِمَال) بالکسر کفتار

(اَرْمَل) مرد بی زن ومحتاج ودرویش وبیچاره اَرَامِل واَرَامِيل واَرَامِلَة جمع* وسال کم نفع وکم باران یا سال بی باران

(اَرْمَلَة) زن بی شوی وبیوه محتاج وبیچاره اَرَامِل واَرَامِيل جمع* ولايقال للعزبة الموسرة اَرْمَلَة* ودرویشان محتاجان وضعیفان از مردان وزنان

(نَعْجَةٌ رَمْلَاءُ) میش سیاه پایها که سائر بدن آن سپید باشد* و سَنَةٌ رَمْلَاءُ) سال بی باران

(رُمَيْلَة) کجهینة سه موضع است ونام مردیے

(اُرْمُولَةُ العَرْفَجِ) بالضم پاره از شاخ عرفج که برتنه مانده باشد بعد از بریدن اَرَامِل واَرَامِيل جمع* وغلامٌ اُرْمُولَةٌ) محتاج مسکین

(اَرْمَلُول) کعصفوط شهریست بمغرب

(يَرْمَل) کیمنع موضع است یا ناحیه است باندلس يَرْمَلَة مثله

(يَرْمُول) برگ خرما ریگ آلوده

(يُرَامِل) کعلابط وادی است

(مِرْمَل) کمنبر بند کوچک از آهن

(ن) رَمَلَ الطَّعَامَ رَمْلًا) ریگ انداخت در ان* ورَمَلَ الثَّوْبَ) آلودن جامه را* ورَمَلَ النَّسِيجَ) بافت یا باریک بافت بوریا را* ورَمَلَ السَّرِيرَ) آراست وزینت داد تخت را بجواهر ومانند آن وكذلك رَمَلَ الحَصِيرِ* ونیز رَمَل) برگهای خرما تافته پشت تخت گردانیدن وبافتن آن بدان یقال رمل سریره اذا رَمَلَ شَرِيطًا فجعله ظهرًا له* ورَمَلَ فلانٌ رَمَلًا ورَمَلَانًا) محرکتین ومَرْمَلًا بالفتح بشتافت وپویه دوید وجنبانید هر دو دوش را

(مُرَمَّل) کمحسن شمیر بسته* وسریرٌ مُرَمَّلٌ) کمکرم تخت بافته از رسن ومانند آن

(اَرْمَلَ النَّسِيجَ) باریک بافت بوریا را یا عام است * وَاَرْمَلَ سَرِيرَهُ) برسن برگ خرما بافت سریر را * وَاَرْمَلَ الْقَوْمُ) بی‌بری شدند زاد ایشان * وَاَرْمَلُوا الزَّادَ) بی‌بری کردند زاد را * وَاَرْمَلَ الْحَبْلَ) دراز کرد رسن را * وَاَرْمَلَ السَّهْمُ) آلوده بخون شد تیر * وَاَرْمَلَتِ الْمَرْأَةُ) رملة گردید زن

(مُرَمَّل) کمحدث شیر بیشه * و خبیص مُرَمَّلٌ) کمعظم افروشه که عَصَد و لَیّ آن بسیار کرده باشند

(رَمَّلَ النَّسِيجَ تَرْمِيلًا) بمعنی رمل النسیج است * و رَمَّلَتِ الْمَرْأَةُ تَرْمِيلًا) ارمله گردید زن * و نیز تَرْمِيل) زبون و آلوده و آلوده بخون و ناچیز گردانیدن

(تَرَمُّل) آلوده و حقیر گردیدن

(اِرْتِمَال) آلوده گردیدن و خوار و حقیر شدن

رمم

(رَمّ) بالفتح نام پنج ده است بتیراه * و يُقَالُ مَالَهُ حَمٌّ وَلَا رَمٌّ) یعنی نیست او را چیزی * وكذا مَالَهُ حُمٌّ وَلَا رُمٌّ) بالفتح والضم فيهما یعنی نیست مرا چاره ازان

(رُمّ) بالضم اندوه و چاهی است قدیم در مکه کنده مُرَّة بن کعب بن منات و بنائی است بحجاز * يُقَالُ مَالَهُ ثُمٌّ وَلَا رُمٌّ وما يملك ثمّا ولا رُمًّا فالرم مرمة البيت وقد مر

(رُمَّة) بالضم پاره رسن پوسیده و یکسر یا عام است و به سُمّي ذوالرُّمّة رُمَم و رُمَم و رِمَام جمع * و دشتی است پست و هموار بنجد که دران جبه رود بارمی ریزد و يخفف وَمِنْهُ الْمَثَلُ تَقُولُ الرُّمَّةُ كُلُّ شَيْءٍ يُحَسِّنِي إِلَّا الْجُرَيْبَ فَإِنَّهُ يُرْوِينِي الْجُرَيْبُ وَادٍ يَنْصَبُّ فِيهِ * و پیشانی و جمله و سائر والاصل أَنَّ رَجُلًا دَفَعَ إِلَى آخَرَ بَعِيرًا بِحَبْلٍ فِي عُنُقِهِ فَقِيلَ لِكُلِّ مَنْ دَفَعَ شَيْئًا بِجُمْلَتِهِ أَعْطَاهُ بِرُمَّتِهِ * وَبَطْنُ الرُّمَّةِ) در بلاد غطفان است

(رِمّ) بالکسر آب آورد یا آنچه بر زمین است از کاه ریزها و مغز استخوان و تری و نمی و گویند جاء بالطِّمِّ وَالرِّمِّ) یعنی آورد بری و بحری را یا خشک و تر را یا خاک و آب را یا مال بسیار را * و يُقَالُ كُنَّا أَهْلَ ثُمِّهِ و رُمِّه) ثلث لغات فالثم من الاصلاح والرم من الاكل

(رِمَّة) بالکسر استخوان پوسیده و مورچه پردار و کرمک چوب خور اِرِمَم و رِمَام جمع * و خاک نمناک و مغز استخوان

(رَمَم) محرکة وادی است

(رُمُم) بضمتین دختران بریک

(حَبْلٌ رِمَمٌ) کعنب رسن کهنه و پوسیده

(حَبْلٌ رِمَامٌ) گکتاب رسن کهنه و پوسیده (رُمَام) کغراب شله

(رُمَامَة) کثمامة آنچه بدان روز گذارند

(نَعْجَةٌ رَمَّاء) میش ماده سپید

(اَرْمَام) بالفتح موضعی است * وَحَبْلٌ اَرْمَامٌ) رسن کهنه و پوسیده

(رَمِيم) کامیر استخوان پوسیده قال الله تعالى مَنْ يُحْيِي الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ رُمَّة جمع

(مِرَمَّة) بالکسر لب گاو و سرخه بهایم شگافته باشد لانها به تأكل * و بالفتح لغة فيه كذا قال الجوهري وفي القاموس المِرَمَّة وتكسر اؤها

(مَرَامِيم) تیرهای پرآراسته و اصلاح یافته

(رُمَّان) بالضم موضعی است

(رُمَّانَتَان) مثنی موضعی است

(زَمْرَم) بالفتح یا یَرَمْرَم بالیاء کوهی است و رُبَّمَا قَالُوا يَلَمْلَم باللام

(دَارَةُ الرِّمْرِم) کسمسم موضعی است

(رَمْرَام) بالفتح گیاهی است تیره گون

(ن ض) رَمَّهُ رَمًّا وَمَرَمَّةً) اصلاح نمود و نیکو کرد چیز باخلل را * وكذا رَمَّ شَانَه) نیکو کرد حال او را * وَرَمَّتِ الْبَهِيمَةُ) گرفت ستور چوبها را بدهن خود و خورد و مِنْهُ الْحَدِيثُ الْبَقَرُ تَرُمُّ مِنْ كُلِّ شَجَرٍ * وَرَمَّ الشَّيْءَ) خورد آنرا

(ض) رَمَّ الْعَظْمُ رِمَّةً بالکسر و رَمًّا وَرَمِيمًا) پوسیده شد استخوان

(نَاقَةٌ مُرِمٌّ) شتر ماده فربه با استخوان مغزدار یا ناقه که در استخوانش اندک مغز مانده باشد

(مُرِمَّات) ملاها

(اَرَمَّ الْعَظْمُ) با مغز شد استخوان

ج ۲

ویقال لِلشَّاةِ إِذَا كَانَتْ مَهْزُولَةً مَا يَرِمُّ مِنْهَا مَضْرَبٌ أَيْ كُسِرَ عِظَامُهَا وَلَمْ يُصَبْ فِيهِ مُخٌّ * وَارَمَّ) خاموش شد * وَارَمَّ إِلَى اللَّهْوِ) میل بازی شد * ونیز ارمام) پوسیدن استخوان ومنه الحديث كَيْفَ تُعْرَضُ صَلٰوتُنَا عَلَيْكَ وَقَدْ أَرَمْتَ اي بُلِيتَ اصله أَرْمَمْتَ فحذفت إحدى الميمين كاحَسْتَ في احسست

(ارْتَمَّتِ الْبَهِيمَةُ) بمعنی رَمَّتِ الْبَهِيمَةُ است * ونیز ارتمام) خوردن ویقال اِرْتَمَّ الْفَصِيلُ) وَهُوَ أَوَّلُ مَا يَجِدُ لِسَنَامِهِ مَسًّا

(تَرَمَّمَ) متفرق و پراگنده شدن (اِسْتَرَمَّ الْحَائِطُ) مرمت خواه شد * ونیز اسْتِرْمَام) عمارت خواستن از کسی

(تَرَمْرُم) جنبانیدن لبها بجهت سخن ویقال تَرَمْرَمُوا اي تحركوا لِلْكَلَامِ ولم يَتَكَلَّمُوا

رم ن

(رُمَّان) بالضم والتشدید انار رُمَّانَة) یکی وآن شش مزه دارد مانند سیب وَهُوَ مَحْمُودٌ لِرِقَّتِهِ وَسُرْعَةِ انْحِلَالِهِ وَلَطَافَتِهِ حُلْوُهُ حَارٌّ رَطْبٌ مُلَيِّنٌ لِلطَّبِيعَةِ وَالسُّعَالِ * وَحَامِضُهُ بِالْعَكْسِ * وَمُزُّهُ نَافِعٌ مِنَ الْتِهَابِ الْمَعِدَةِ وَوَجَعِ الْفُؤَادِ قِيلَ وَمَنْ أَكَلَ مِنْ أَقْمَاعِهِ ثَلٰثَةً أَمِنَ مِنَ الرَّمَدِ سَنَةً * وَرُمَّانُ السُّعَالِ) خشخاش سپید یا نوعی است از آن * وَرُمَّانُ الْأَنْهَارِ) نوعی بزرگ از هوفاریقون که نباتی است * قَصْرُ الرُّمَّانِ) در واسط است از آن است ابوهاشم رمانی یحیی بن دینار و علی رمانی بن عیسی نحوی و صدقة و حسن بن منصور وعبدالکریم بن محمد وطلحه بن عبدالسلام ومحمد بن ابراهیم رُمَّانِیان که محدثان اند

(رُمَّانَتَانِ) مثنی موضعی است نزدیک هجر

(رَمَّان) کشداد سیر کعب است در مذحج وسیر معاویة در قبیلهٔ سکون وکوهی است مرطی را

(مَرْمَنَة) بالفتح رویدنگاه انار وقتیکه بسیار باشد

(إِرْمِينِيَة) بالکسر وگاهی یای اخیر مشدد هم آید شهری است بروم یا چهار اقلیم است یا چهار شهر است متصل باهم و هر شهر را از آن ها ارمینیة گویند ارمنی بفتح میم منسوب است بان

عبدالوهاب بن محمد بن عمر بن محمد بن رُومِين) بالضم استاذ است مر شیخ ابی اسحق را

حسن بن حسین بن رَامِين) فقیهی بوده است

رم ن س

(رُومَانِس) بالضم وکسر النون نام بادر منذر بن کلبی شاعر و مادر نعمان بن منذر فهما أَخَوَانِ لِأُمٍّ

رم ه ز

(رُمَهْز) کمقشعر سبک و بفتح الهاء جای طمع و آز * ویقال هُوَ لَا يَرْمَهِزُّ بِشَيْءٍ) یعنی او نمی دهد چیزی را

رم ي

(رِمِيٌّ) بالکسر کالی آواز سنگ که طفلان اندازند

(رَمْيَة) بالفتح یک بار انداختن ویک پرتاب تیر و مانند آن قولهم رَمْيَةٌ مِنْ غَيْرِ رَامٍ در امری گویند که ناگاه رسد

(رُمَّة) بالضم کثبة وادی است

(رَمَاء) بالفتح والمد ربا وافزونی قال عمر رضي الله عنه لَا تَشْتَرُوا الذَّهَبَ بِالْفِضَّةِ إِلَّا يَدًا بِيَدٍ هَاءَ وَهَاءَ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمُ الرَّمَاءَ

(رَمِيّ) کغنی ابرپارهای کوچک یا ابر بزرگ قطره سخت بار أَرْمَاء وَأَرْمِيَة وَرَمَايَا جمع

(رَمِيَّة) شکار به تیر افگنده ومنه الحديث يمرقون من الدين كما يمرق السهم من الرمية یعنی در دین در آمدند و زود از آن بیرون شدند واثری از دین ندارند چنانکه تیر در صید نشست و صاف از آن بیرون رفت و بچیزی از صید آلوده نگشت وقولهم بِئْسَ الرَّمِيَّةُ الْأَرْنَبُ أَيْ بِئْسَ الشَّيْءُ مِمَّا يُرْمَى بِهِ وَإِنَّمَا جَاءَتْ بِالْهَاءِ لِأَنَّهَا صَارَتْ فِي عِدَادِ الْأَسْمَاءِ

(رُمَيّ) کسمی موضعی است

(رِمِّيَات) بالکسر وتشدید میم موضعی است

(مِرْمَاة) بالکسر تیر خرد یا تیری که بدان تیراندازی آموزند و پیکان گرد و پایچه ستور وسم شگافته و تندی که میان دو ظلف ستور است

ویفتح ومنه الحدیث علی ما فسّره لو انّ احدکم دُعِیَ اِلَی مِرْمَاتَیْن لَاَجَابَ وهو لا یُجِیْبُ الصّلوٰة

(اِرْمِیَا) بالکسر والتخفیف نام نبی است علیه السلام

(مَرْمًی) بالفتح مقصد ومنه الحدیث لیس وراء الله مَرْمًی ای مقصد ترمی الیه الآمال

(ض) رَمَی الشَّیْءَ وَبِهِ رَمْیًا) بالفتح انداخت آن را از دست * وَرَمٰی عَلَی الخمسین) افزون شد بر پنجاه * ورَمَی اللّٰهُ لَهُ) یاری دهد او را خدای ونیکو نماید * وَرَمٰی فِیْ یَدِهٖ) دعای بد است وکذلك رَمٰی فِیْ اَنْفِهٖ وغیر ذلك * ورَمَاهُ بِفَاحِشَةٍ) دشنام داد اورا ومنه قوله تعالی وَالَّذِیْنَ یَرْمُوْنَ الْمُحْصَنَاتِ * وَرَمَی السَّهْمَ عَنِ الْقَوْسِ رَمْیًا وَرِمَایَةً) بالکسر تیر انداخت * وکذلك رَمَی السهمَ عَلَی القوس) قاله ابن السکّیت وقال ولا یقال رَمَیْتُ بها الّا انّ تلقیها من یدك

(اَرْمَی الشَّیْءَ) انداخت آن را ویقال طعنه فَاَرْمَاهُ عن فرسه ای القاه عن ظهر دابّته * وَاَرْمٰی عَلَی السّتّین) افزون شد بر شصت ویقال سَابَّهُ فَاَرْمٰی عَلَیْهِ ای زاد * وَاَرْمَاهُ) انداخت آن را از دست * وَاَرْمَتْ بِهِ الْبِلَادُ) برون آورد او را ودور انداخت از وطن * ونیز

(اِرْمَاء) ربا دادن

(رَامَیْتُهُ مُرَامَاةً وَرِمَاءً او رِمَاءً) بالفتح تیر انداختم او را * ونیز مراماة) همدیگر را تیر انداختن

(مُرْتَمِی) نگهبان منه هو مرتمٍ لنا یعنی او طلایه و دیدبان است مارا

(اِرْتَمَی الشَّیْءُ) افتاد وانداخته شد * ونیز ارتماء) همدیگر را تیر انداختن ویقال خَرَجْتُ اَرْتَمِیْ اِذَا رَمَیْتَ القنص

(تَرَامِی) همدیگر را تیر انداختن وانداخته شدن چیزی وبیرون شدن از وطن ویتعدّی بالباء یقال تَرَامٰی بِهِ الْبَلَدُ ای اخرجه * وتَرَامَی الْاَمْرُ) درنگ کرد کار * وتَرَامٰی اَمْرُهُ اِلَی الظَّفَرِ اَوِ الْخِذْلَانِ) مائل گردید بسوی پیروزی یا بسوی هزیمت * وتَرَامَی الْجُرْحُ اِلَی الْفَسَادِ) تباه گردید * وتَرَامَی السَّحَابُ) پیوست بعض آن با بعض وفراهم آمد * وتَرَامَیْتُهُ) تیر انداختم او را

(رِمِّیَّا) بالکسر وتشدید میم ویا همدیگر تیر انداختن وهی للمبالغة یقال کانت بینهم رِمِّیَّا ثُمَّ صَارُوا اِلَی حِجِّیْزٰی

(تَرَمِّی) تیر در نشانه وجز آن انداختن یقال خرجت اَتَرَمّٰی اذا خرجت تَرْمِیْ فِی الْاَغْرَاضِ وَفِیْ اُصُوْلِ الشَّجَرِ

باب الراء فصل النون

رن ء

(یَرَنَّأ) بتشدید نون حنا یا رنگی است مانند حنا و مذکور است در ی رن ء

(ف) رَنَاَ اِلَیْهِ رَنْءًا) بالفتح دید او را ویقال جاء یَرْنَأُ فِیْ مِشْیَتِهٖ یعنی گران بار آمد

رن ب

(اَرْنَب) بالفتح خرگوش نر باشد یا ماده یا خرگوش ماده ونر را خزز گویند آرانب واران جمع * وکلاکموش کوتاه دم ونوعی از زیور نام زنی * وذات الارانب) موضعی است

(اَرْنَبَة) طرف بینی وخرگوش ماده

(اُرَیْنِبَة) بتصغیر یا اَرْنَبِیَّة گیاهی است که بگیاه بضی ماند

(اَرْنَبَانِیّ) جامهٔ خز مائل بسیاهی

(رُنْبُوْیَة یا اُرْنُبُوْیَة) دهی است بری که دران کسائی فوت کرد

(خَرْنَب) کمقعد نوعی از موش بزرگ * وکِسَاءُ مُرْنَبٌ) کلیم که رشتهای آن مخلوط به پشم خرگوش باشد

(اَرْضٌ مُرْنَبَةٌ) بالفتح زمین خرگوش ناک

(کِسَاءٌ مَرْنَبَانِیّ) بالفتح والضم کلیم خرگوش رنگ

(یَرْنَب) کیمنع کلاکموش کوتاه دم

(کِسَاءٌ مُؤَرْنَبٌ) مبنیا للمفعول بمعنی کِسَاءٌ مُرْنَبٌ است

(اَرْضٌ مُؤَرْنِبَةٌ) بکسر نون وفتح آن زمین خرگوش ناک

رن ج

(رَانِج) کصاحب ماهی است سیاه نرم تا بان رانجة یکی وجوز هندی

یعنی چار مغز که هندی اخروب
است
(رَنجان) بالفتح شهریست بمغرب
ازان شهر است محمد رَنجانی
بن اسمعیل بن عبد الملك

رن ج ح

(تَرَنجُح) برگردانیدن سخن

رن ج ن

(رَنجان) شهری است بمغرب وذکر
فی رن ج

رن ح

(رَنح) بالفتح دوران سر و پاره
بر شکل عصفور راز دماغ جدا ازان
(مُرَنحة) بالفتح سفینه کشتی
(مُرَنَّح) کمعظم بیهوش و سرگشته
و ناو ناوان رونده از جهت سستی
استخوان و نیز جید ترین عود بخور
است
(ترنیح) بیهوش شدن یقال
رُنِّح مجهولا اذا غُشی علیه * ناو ناوان
رفتن بجهت سستی که عارض استخوان
وی است و سستی و مست کردن
شراب و مانند آن کسی را
(ارتناح) ناویدن و خم شدن
(تَرَنَّح تَرَنُّحًا) ناوید از مستی
وخبران * و نیز تَرَنُّح) اندک
نوشیدن شراب

رن خ

(ن) رَنَخ رُنُوخًا) سست و
ضعیف شد
(رَنَّخه ترنیخا) خوار و ذلیل گردانید
اورا
(ترنَّخ) سست و حقیر شد * و
ترنخ به) جنگ در زد و در آویخت
بآن

رن د

(رَند) بالفتح نوعی از درخت
خوش بوی و عود که بهندی اگر است
و آس که بفارسی مورد و جوال
مانندی است که از برگ خرما
سازند * ذو رَند) موضعی است
در راه حاجیان بصره ازان موضع
است ابراهیم بن شبیب
(رُندة) بالضم قلعه ایست از تاکرنی
باندلس ازانجا است خطیب آن
عُبَید الله بن عاصم و شیخ الشیوخ
احمد بن ابو العافیة

رن ز

(رُنز) بالضم برنج لغة فی الارز

رن ع

(رانع) بازی کننده رانعون
جمع
(رَنَعَم) بالفتح آوازهای بازی و
فراخی و مرغزار و پاره از صید و طعام
و شراب و فراهم آمد نگاه از جهت
خصومت و مانند آن یقال للحمقاء
اذا اترت و قعت فی مرتعة فعیثی
ای خصب * و فی المثل ان فی المرتعة
لکل قوم مقنعة ای غنی
(ف) رَنَع لونه رُنُوعًا) برگردید
گونه او * و نیز رُنُوع) پژمریدن و
کاهیدن و لاغر شدن * و رنعت
الدابة) راند مگس را از سر خود * و
رَنَّع فلان) بازی نمود
(ترنیع) سر جنبانیدن

رن ف

(رَنف) بالفتح و بحرک بید مشک
بری
(رانفة) کرانه استخوان نرم بینی
و گوشت بن کف دست و پوست پاره
طرف بینی و طرف باریک اخر جگر و
کرانه آستین و فروسرین مردم
وقت قیام سوی یا عام است و فرود
دنبه و گلیم که بر شکاف خانهای
اعراب تا زمین آویزند و انف
جمع
(رُنوفات) بالکسر نام شمشیر
حوفزان بن شریک
(ارنف البعیر) رفت و جنبانید
سر را پس پیش و رآمد پوست سرا و
* و ارنف الرجل) بشتافت * و نیز
ارناف) سست کردن ستور گوش
را از ماندگی و فی الحدیث کان
اذا انزل علیه الوحی و هو علی القصواء
تذرف عیناها و ترنف باذنیها من
ثقل الوحی

رن ق

(عَیش رَنِق) ککتف زیست مکدر
و ناخوش
(رَونَق) کجوهر آب کار * و رَونَق
السیف) آب تیغ و خوبی و درخشش
آن و کذلک رونق الضحی و رونق الامر
(رهونقه) آب مکدر یقال صار الماء
رَونَقَةً یعنی گل تنک غالب شد بر آب
رَوانق جمع رکایق مثله
(رنقاء) بالفتح والمد مرغ بر بیضه
نشسته و آبی است مرتیم اذرم
بن ظالم را و زمین که هیچ نروید
رنقاوات جمع
(ترنوق) بالفتح و بضم گل تنک

وقتیکه آب نهر یا آب آب رو فرو شود در زمین ترنوقاء بالضم والمد مثله

(س ن) رَنِقَ الماءُ رَنَقًا بالفتح و بالتحریک و رُنُوقًا بالضم تیره شد آب ماءٌ رَنْقٌ کعدل نعت است ازان ماءٌ رَنِقٌ ککتف وجبل مثله

(أَرْنَقَ) جنبانید علم را از بهر حمله کردن * وأَرْنَقَ اللِّوَاءُ) جنبید لازم متعد * وأَرْنَقَ الْمَاءَ) تیره کرد آب را * وأَرْنَقَ اللّٰهُ قَذَاتَكَ) پاک گرداند خدای چشم ترا از خاشاک * وأَرْنَقَ الْقَوْمُ بِالْمَكَانِ) اقامت نمودند بیک جای * وأَرْنَقَ فِي الْأَمْرِ) شوریده رای شد دران و بازایستاد * رَنَّقَ الطَّائِرُ) جنبانید بال را و ثابت ماند در هوا * وأَرْنَقَ النَّوْمُ فِي عَيْنِهِ) آمیخت خواب در چشم وی

(رَنَّقَ الْمَاءَ تَرْنِيقًا) تیره کرد آب را * و رَنَّقَهُ) صاف نمود آن را از لغات اضداد است * ونیز تَرْنِيق) سستی تن و بینائی و منه لَقِيتُ فُلَانًا مُرَنِّقَةً عَيْنَاهُ) ای منکسر الطرف من جوع وغیره * وسست کار شوریده رای شدن قوم و پیوسته نگریستن در چیزی و انتظار کردن و منه قولهم رَمَّدَتِ الْمِعْزَى فَرَنِّقْ رَنِّقْ اَي أَنْتَظِرِ الْوِلَادَةَ وقد مرّ فی رب ق * وتیکستن بازوی مرغ بتیر یا به بیماری چندانکه بیفتد طائر مرنَّق کمعظم نعت ازان * و آرامیدن بجائی و واداشتن و بال جنبان و ثابت ماندن مرغ در هوا یقال رنق الطائر اذا خفق بجناحيه في الْهَوَاءِ وثَبَتَ وَلَمْ يَطِرْ

(تَرَنَّقَ الْمَاءُ) تیره شد آب

رن ك

(رَانِك) کصاحب قبیله است

رن م

(رَنَم) محرکة آواز و سرائیدن والفعل من سمع

(رُنَمَة) بالتحریک گیاهی است

(رَنْمَة) بالفتح آواز نیکو و بحرک یقال تَرَنَّم وَلَهُ رَنْمَةٌ حَسَنَةٌ

(رُنُم) بضمتین زنان نیکو سرود گویان کانه جمع رَنْمَاء

(رَنُوم) کصبور موضعی است

(رَنِيم) کامیر آواز سرود کشیدن و نیکو کردن آواز

(تَرْنُومَة) و بضم آواز نیکو

(تَرْنَمُوت) بالفتح وزیادت واو و تا بمعنی ترنم کردن * وقوس

(تَرْنَمُوت) کمان که بانگ کند در کشیدن

(تَرْنِيم) کشیدن و نیکو کردن و بر گردانیدن آواز و بانگ کردن کبوتر و ملخ و کمان و آنچه که آوازش لذیذ و خوش آید

(تَرَنُّم) آواز نیکو و سرائیدن و بر گردانیدن آواز و بانگ کردن کمان در کشیدن و خواندن یقال تَرَنَّمَ الحَمَامُ یعنی بانگ کرد کبوتر کذلك الجندب والقوس وکل ما استلذ صَوْتُهُ * و نیکو کردن آواز در تلاوت قرآن

رن ن

(رَنَن) محرکة قال فی الصحاح شیءٌ يَصِيحُ فِي الْمَاءِ أَيَّامَ الصَّيْفِ وفسّره فی الصراح جانوری که در تابستان بانگ کند در آب وفی القاموس شيءٌ يصيح فی الماء ایام الشتاء

(رَانَّة) آن زن که آواز گریه را در حلق بگرداند

(رُنَان) کغراب دهی است باصفهان ازان ده است احمد بن محمد بن احمد بن ماله مقری

(رُنِّي) کربّی تامه مخلوق و نام جمادی الآخرة و بدین معنی بدون الف و لام آید

(رِنَان) بالکسر کمان

(رَانُونَاء) کعاشوراء وادی است و سیل آن بوادی بطحان میریزد و آنرا رانون نیز گویند

(ض) رَنَّ إِلَيْهِ رَنًّا) گوش کرد بسوی او * و رَنَّ فُلَانٌ رَنَّةً و رَنِينًا) فریاد کرد * وکذا رَنَّتِ الْقَوْسُ) یعنی بانگ کرد کمان * ونیز رَنَّة) بالفتح آوازه و آواز گریه در حلق باز گردانیده

(مِرْنَّة) کمسنة کمان و کمان با آواز

(أَرَنَّ إِرْنَانًا) فریاد کرد و منه شجراؤه مُغِنَّة وأطياره مُرِنَّة اي صَيَّاحَة * وأَرَنَّ إِلَيْهِ) گوش کرد بسوی او * وأَرَنَّتِ الْقَوْسُ) بانگ کرد کمان

(تَرْنِين) بانگ آوردن چیزی را

رن و

(رَنْوَة) بالفتح پاره گوشت رَنَوَات جمع

(رَنَا) بالفتح والقصر چیزی که در وی نگرند از جهت خوبی وحسن آن

(رُنَاء) بالضم والمد آوازه وطرب ونشاط

(رَجُلٌ رُنُوٌّ) کعدو پیوسته بسوی چیزی نگرنده وآنکه سخن کسی را برغبت تمام شنود وخوش آیدش یقال هُوَ رُنُوُّ فُلَانَةَ ای یُدِیمُ النَّظَرَ عَلَیْهَا وَیَرْنُو اِلَی حَدِیثِهَا ویعجب به

(رجل رانٍ) مرد پیوسته نگرنده بسوی چیزی

(رَجُلٌ رُنَّاء) کشداد بمعنی رجل رنواست ومرد پیوسته نگران بسوی زنان

(کَأْسٌ رَنَوْنَاةٌ) علی فَعَلْعَلَة کاسه که پیوسته بر شرب باشد رَنَوْنَیَات جمع

(تُرْنَی) کبشری زن حرامکار وقولهم یا ابن ترنی کنایه از ناکس ولئیم است* وریگستانی است ویفتح

(ن) رَنَا رُنُوًّا که نو شادمان گردید* ونیز (رُنُوّ) پیوسته بسکون چشم نگریستن رَنَا بالفتح والقصر منه* ولهو ولعب باشتغال دل وشغل بنای وغلبه هوا

(اَرْنَاه) بر پیوسته نگریستن داشتن یقال اَرْنَانِی حسن مارأیت* بطرب آوردن وشادمان کردن

(رَنَّاه) همدیگر نرمی کردن ومدارات نمودن

(تَرْنِیَة) سرود وناله وشادمان کردن وبر پیوسته نگریستن داشتن کسی را

(تَرَنِّی) پیوسته نگریستن بسوی محبوب خود

باب الراء فصل الواو

روء

(رَاء) کماه درختی است رَاءَة یکی* وکف دریا

(اَرْوَأَ الْمَکَانُ اِرْوَاءً) درخت راء ناک شد جای

(رَوِیَّة) بالهمز والیاء کغنیة فکر واندیشه اسم است ترویة را

(رَوَّأَ فِی الْاَمْرِ تَرْوِیَةً وَتَرْوِیئًا) اندیشید در کار ونگریست پایان آن را وتعجیل نکرد در جواب

روب

(لَبَنٌ رَوْبٌ) بالفتح شیر خفته یا شیر مسکه برآورده

(رَوْبَة) ویضم مایه شیر یا بقیه شیر وفی المثل شُبْ شَوْبًا لَکَ رُوْبَتُهُ کما یقال اُحْلُبْ حَلَبًا لَکَ شَطْرُهُ* وآب منی کشن گرد آمده از ترک کشتی یا آب منی آن گرد آمده در زه دان ومنه اَعِرْنِی رُوْبَةَ فَرَسِکَ* وحاجت یقال فلان لا یقوم بروبة اهله ای بحاجتهم* وماده زندگانی وقوام اندگاه کار ویقال انا اذ ذاک غلام لیس لی رُوْبَة ای عقل* وپاره از شب ومنه ابن العجاج فیمن لا یهمز* وپاره گوشت وسیخ آهن سرکج که بدان شکار را از سوراخ آن بیرون کنند ودرویشی ودرخت خبار وکاهلی وسستی وزمین نفیس جید بسیار گیاه وهر چیز که باصلاح آرد چیزی را

(رَاب) کقاب مقدار یقال رَابُ کذا ای قدره

(رُوب) بالضم دهی است ببلخ

(رَائِب) کصاحب سرگشته شوریده عقل مست وگران جسم گران جان از سیری شکم یا از غلبه خواب یا از راه رفتن* ولبن رائب) شیر خفته حغزات شده یا شیر مسکه برآورده آب آمیخته

(مِرْوَب) کمنبر خنور یا مشک شیر خوابانیدن

(رُوبِی) کطوبی دهی است ببغداد

(ن) رَابَ اللَّبَنُ رَوْبًا ورُؤُوبًا) خفت شیر وحغزات شد* ورابا فلان) سرگشته وشوریده رای وسست گردید از خواب وخرد آن وسست شد از سیری شکم یا از غلبه خواب یا گران جسم وگران جان وبسته خاطر بر خاست

(رَجُلٌ رَائِب) نعت است از آن اَرْوُب ورُوبَان کسکران شله ورویی کسکری جمع رَوْبَان است وقال الاصمعی واحده رائب مثل هالک وهلکی* ورَاب) مانده شد ودروغ گفت* ورَابَ دَمُهُ) نزدیک هلاک رسید* ورَابَ فُلَانًا) حغزات داد او را* ونیز (رَوْب) آمیختن ومنه الحدیث لا شَوْبَ ولا رَوْبَ فِی البیع والشراء ای لا غش ولا تخلیط

(اَرَابَ اللَّبَنَ اِرَابَةً) حغزات ساخت شیر را

(سِقَاءٌ مُرَوَّبٌ) کمعظم مشک شیر

خوابانیده وفی المثل اَهْوَنُ مظلومٍ سقاءٌ مروّبٌ واصله السقاء یکفّ حتی یبلغ اوان المخض

(رَوَّبَ اللَّبَنَ تَرْوِیبًا) جغرات ساخت شیر را * ونیز (تَرْوِیب) عاجز و مانده گردانیدن و سست کردن

روبج

(رَوْبَج) کجوهر درم خرد وسبک وقد مر فی ربح

روت

(رَاات) کامنیة رَوَّات جمع کذا فسره الشارح وفی نسخة مصححة من القاموس لوات التین یعنی بیای تحتانی

روث

(رَوْثَة) بالفتح سرقین رَوْث بحذف تا جمع اَرْوَاث مثله * وکاه ریزهٔ گندم که در پرویزن ماند بعد بیختن گندم وکرانه سر بینی یقال فُلَانٌ یَضْرِبُ بِلِسَانِهِ رَوْثَةَ اَنْفِهِ وسر قبضه شمشیر که متصل انگشت خرد باشد وقت گرفتن

(رُوَیْثَة) م کجهینة موضعی است میان حرمین

(رَمَاث) کمبال روده ستور یا آنکه دران دبرست

(حَرْوَث) بالفتح بمعنی مراث است

(ن) رَاثَ اَلْفَرَسُ) سرقین انداخت وفی المثل اَحُشُّكَ وَتَرُوثُنِي ای اُعطِيكَ الْحَشِيشَ وَتُعطِينِي الرَّوْثَةَ

روج

(رَائِج) روان وجاری

(رَوَّاج) کشداد آنکه تشنه گرد حوض گردد و تا آب نرسد

(ن) رَاجَ رَوَاجًا) روائی یافت * ونیز رَوَاج روانی متاع و درم ومختلف ومختلط وزیدن باد یقال رَاجَتِ الرِّيحُ ای اُخْتُلِطَتْ فَلَا يُدْرٰی مِنْ اَيْنَ تَجِیءُ

(عُرَوِّج) کمعظم روائی یافته و کمحدث روائی دهنده

(رَوَّجْتُهُ تَرْوِیجًا) روائی دادم آنرا

(تَرَوُّج) روائی یافتن و کردچیزی گردیدن

روح

(رَوْح) بالفتح آسایش وباد نرم وخوش آینده * وَیَوْمٌ رَوْحٌ ای طَيِّبٌ * ومهربانی قال الله تعالی فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ ای رحمة ورزق * ونام مردی

(لیلةٌ رَوْحَةٍ) بالاضافت وعلی الوصف قلیله شب خوش * ونیز رَوْحَة سرور که بحصول یقین حاصل شود

(رُوْح) بالضم جان بونث اَرْوَاح جمع * وقرآن ومنه قوله تعالی وکذلك اَوْحَیْنَا اِلَیْكَ رُوحًا مِنْ اَمْرِنَا وپیغام خدائی وجبرائیل ومنه ونزل بِهِ الرُّوحُ الْاَمِیْنُ وعیسی علیه السلام ونفخ وامر کار نبوت و حکم خدای وفرمان او ومحبت وفرشته بهت بصورت انسان وبه تن ملائکه

(رِیْح) بالکسر باد اَرْیَاح وَاَرْوَاح ورِیَاح ورِیَح کعنب جمع اَرَاوِیح وَاَرَایِیح جمع الجمع * وچیرگی و توانائی قال وَتَذْهَبَ رِيحُكُمْ ومهربانی ویاری کردن وبوی ودولت وتوان گری وچیز پاکیزه وخوش

(رِیْحَة) کحیلة بادی لخصّ من الریح وگیاه باقی مانده از اول سال که در پیچ عضاه بر آید یا گیاه که از سردی شب بروید بی باران

(رَوَح) بالتحریك فراخی وکشادگی میان هر دو پا در رفتن غیر فحج که پیش پایها نزدیك باشد ودور نهاده رفتن است والفعل من سمع * ومرغهای پراگنده ومتفرق یا مرغها که بسوی آشیانه باز گردند شبانگاه

(رَاح) می وشادمانی یقال فقدت رَاحِی وحالی ای ارتیاحی واحتیالی * وَیَوْمٌ رَاحٌ) روز سخت باد

(رَاحَة) بخبه رَاح وَرَاحَات جمع وزمین هموار نیك و باندهٔ گیاه وزن باشوئی وکشادگی سرای وتورد جامه و موضعی است بیمن وموضعی است نزدیك حَرَض و موضعی است ببلاد خزاعهٔ وآن را روزی است مر عرب را وشادمانی وآسایش وسرور که بحصول یقین حادث شود وگویند تَرَکْتُهُ عَلَی اَنْفِي مِنَ الرَّاحَةِ یعنی بی چیزی گذاشتم اورا * وَرَاحَةُ اَلْکَلْبِ) گیاهی است * وذو الرَّاحَة) لقب شمشیر مختار بن ابی عُبَید

(رَائِح) شبانگاه آینده رَوْح جمع

(رَائِحَة) مونث رائح وباران شبانگاه رَوَائِح جمع * وخون یقال فی وجهه

ج ۲

رائحة ای دم و بوی خوش یا ناخوش * وقولهم ماله سارحة ولا رائحة یعنی نیست او را چیزی

(أروح) کاحمد آنکه هر دو پای او کشاده دارد در رفتن وکان عمر رضي الله عنه أروح و روحاء مؤنث * ومحمل أروح بارگیر فراخ محمل أریح بایا رکذلک * و نیز اریح دهی هست بشام

(یوم ریوح) کصبور روز خوش باد

(أریحي) بیای مشدد مرد فراخ خو و فراخ خوئی

ریح

(أریحیة) فراخ خوئی و شادمانی و خوش دلی که بدهش و احسان کردن حاصل شود یقال أخذته الأریحیة ای الارتیاح بالندی

(أریحا) بفتح همزه وکسر را کزلیخا شهریست بشام و آن را أریحا بالفتح [illegible] بلاهم گویند

(روحاء) بالفتح و المد موضعی است میان حرمین بر سی یا چهل میل از مدینه و دهی است از مضافات رحبهٔ شام و دهی است از مضافات نهر عیسی و شهری است ذکره الفراء

* وقصعة (روحاء) کاسه نزدیک تک

(روحة) کسفینة سرور که بحصول یقین حاصل شود

(أبو رویحة) کجهینة برادر بلال حبشی است

(رواح) بالفتح شبانگاه یا از وقت زوال تا شب و شبانگاه شدن ضد غدو و سرور که بحدوث یقین حاصل شود و یافتن آن سرور را * و یقال فعلته فی سراح ورواح یعنی بسهولت و آسانی کردم آن کار را

(رباح) بالفتح می * و یقال خرجوا برباح من العشی و بکسر یعنی بر آمدند اول شب وکذلک برواح من العشی و ارواح منه

(رواحة) بالفتح سرور که بیقین چیزی حاصل شود * وعبد الله بن رواحة صحابی است * و بنو رواحة بطنی است از عرب

(ریاح) ککتاب ابن حارث تابعی است * و ریاح بن عبیده باهلی و ریاح بن عُبیده کوفی هم عصر تابع تابعی اند و ریاح بن یربوع پدر قبیله است و نام جد عمر بن الخطاب رضي الله عنه و نام جد بُریدة بن الحصیب و نام جد جزء الأسلمی و مسلم بن رباح صحابی است و دیگری تابعی و اسمعیل بن رباح و عُبیده بن رباح و عمر بن ابی عمر بن رباح بصری و خباز و موسی پسران رباح و ابو رباح منصور بن عبد الحمید محدثان اند * و در رباح بن ربیع صحابی اختلاف است در مثناة و موحده و رباح عنبسی بن عمرو و زیاد بن رباح تابعی است قال ولیس فی الصحیحین سواه وحکی فیه البخاری بموحدة و عمران بن رباح کوفی و زیاد بن رباح بصری و احمد بن رباح قاضی بصره و رباح بن عثمان استاذ امام مالک و عبد الله بن رباح تلمیذ عکرمة و این گروه بیای موحده هم مروی است * ستار بن سلامة ریاحی و ابن ابو العوام ریاحی و ابو العالیة ریاحی منسوب اند بسوی ریاح که بطنی است از تمیم

(ریاحیة) بالکسر و تشدید یای دوم و تخفیف موضعی است بواسط

(یوم ریح) ککیس روز پاکیزه و خوش باد وکذا مکان ریح و شیء ریح ای طیب الریح

(ریحة) ککیسة گیاه که بر آید در بیخ عضاه که باقی مانده از اول سال یا گیاه که بی باران از سردی شب بروید

(روحان) بالفتح موضعی است ببلاد بنی سعد

(روحان) بالتحریک موضعی است

(مکان روحانی) بالفتح جای پاکیزه و خوش

(روحانی) بالضم صاحب روح و جان وکذلك النسبة الی الملك و الجن روحانیون جمع

(ریحان) بالفتح گیاهی است خوش بوی بفارسی شاهسپرم و بهندی ناز بو است بوی آن دافع وبا و مانع درد سر محرورین * و یا هر گیاه که بوی خوشی دارد یا اطراف و شاخ آن یا ورق آن و فرزند و رزق و رحمت و راحت * و سبحان الله و ریحانه منصوبان علی المصدر ای تنزیها له و استرزاقا منه

(رَیْحَانَة) بالتا گیاهی است خوش بوی که در زمین نرم روید و دسته ریحان
(رَیْحَانِی) منسوب است محمد بن عبد الوهاب است و عبد المحسن بن احمد غزالی و علی بن عُبَیدة متکلم مصنف و اسحق بن ابراهیم و زکریا بن یحیی و علی بن عبد السلام که محدثان اند
(رُوَیْحَان) مصغرا موضعی است بفارس
(رُوحِین) بالضم و کسر حا دهی است بکوه لبنان و در بن آن کوه گور قُسّ بن ساعدة است
(مَرْوَحَة) بالفتح بیابان و جای بادگذر مَرَاوِیح جمع
(مِرْوَحَة) بالکسر بادکش مِرْوَح بدون تا مثله مَرَاوِح جمع
(مَرَاح) بالفتح جای شب آمد و شد کردن نقیض مَغْدی یقال ما ترک فلان من ابیه مَغْدی ولا مَرَاحًا اذا اَشْبَهَهُ فی احوالِه کلها
(س) رَاحَ اَلْیَوْمُ رِیحًا) بالکسر سخت بادگردید روز * و رَاحَتِ الرِّیحُ الشَّیْءَ) رسید آن را باد * و

رَاحَ الشَّجَرُ) یافت باد را و برگ آوردن گرفت * و رِیحَ الْغَدِیرُ) مجهولا باد رسیده شد چاه مَرُوحٌ و مَرِیحٌ مثل مشوب و مشیب نعت است از آن * و رَوْضٌ مَرِیحٌ مرغزار باران رسیده * و رَاحَ الْقَوْمُ) در آمدند در باد یا رسید ایشان را باد و هلاک کرد و از بیخ برکند ایشان را * و رَاحَ للمعروف رَاحَةً) شادمانی و سبکی گرفت از احسان کردن * و رَاحَتْ یَدُهُ لِکَذَا) سبک دست شد * و منه الحدیث و مَنْ رَاحَ فی السَّاعَةِ الثَّانِیَةِ الحدیث یعنی جست و سبک شد بسوی آن * و رَاحَ الفَرَسُ) اسب نر و نجیب گردید * و رَاحَ الشَّجَرُ) برگ بیاورد * و رَاحَ مِنْكَ مَعْرُوفًا) رسید از تو احسان را * و رَاحَ لذلك الاَمْرِ رَوَاحًا و رُؤُوحًا و رَاحًا و رِیَاحَةً) بالا بر آمد و شادمان گردید
(س ص) رَاحَ الشَّیْءَ) بوئید آن را و منه الحدیث مَنْ قَتَلَ نفسًا مُعَاهِدَةً لَمْ یَرِحْ رَائِحَةَ الجنة
(ن) رَاحَ رَوَاحًا) شبانگاه بجای یا کاری کردن * و رُحْتُ القَوْمَ

رَوْحًا و رَوَاحًا و کذا رُحْتُ اِلَیْهِم و عندهم) شبانگاه رفتم نزدیک ایشان * و رَاحَتِ الابلُ رَائِحَةً) شبانگاه بازگردیدند شتران و الرَّائِحَةُ مصدر علی فاعلة ولم یجیء سواها و سوی کاذبة و عافیة * و نیز رواح) بجای شدن در هر وقت که باشد و منه الحدیث من رَاحَ الی الجمعة فی السَّاعةِ الاولی ای مشی و ذهب الی الصلوة
(مُرَاح) بالضم شب جای ستور
(اَرَاحَ اَلْقَوْمُ اِرَاحَةً) در آمدند در باد * و اَرَاحَ مِنْكَ مَعْرُوفًا) رسید از تو خیر را * و اَرَاحَ عَلَیْهِ حَقَّهُ) رد کرد بر وی حق او را کاروح بالتصحیح * و اَرَاحَ اللهُ الْعَبْدَ) در راحت رسانید او را خدای آسایش دهد * و اَرَاحَ الابلَ) بازگردانید شتر را بسوی مراح * و اَرَاحَ الماءُ) بوی گرفت آب و کذا اَرَاحَ اللَّحْمُ و غیره * و اَرَاحَ زیدٌ) بمرد و دم سرد زد و بازگشت بسوی او دل او بعد ماندگی و شادمان و صاحب راحت گردید * و اَرَاحَ الشیءَ اِرَاحَةً و اِرْوَاحًا) دریافت بوی او را * و اَرَاحَ الصیدُ

یافت بوی مردم را اَرْوَحَ علی الاصل مثله
(مُرَاحَة) سروری که بحصول یقین حاصل شود
(مُرَاوَحَة) گاه این کار و گاه آن کار کردن و همچنین گاهی بر این پا و گاهی بر آن پا ایستادن یقال رَاوَحَ بَیْنَ الرِّجلَیْن ای قام علی کل مرة و کذا رَاوَحَ بَیْنَ جَنْبَیْهِ اِذَا تَقَلَّبَ مِنْ جَنْبٍ اِلی جَنْبٍ
(دُهْنٌ مُرَوَّحٌ) کمعظم روغن خوش بوی یافته و الحدیث انه صلی الله علیه و سلم امر بالاثمد المروح عند النوم
(رَوَّحْتُ الْقَوْمَ تَرْوِیحًا) شبانگاه رفتم نزدیک ایشان و کذلک رَوَّحْتُ اِلَیْهِم و عندهم) * و نیز تَرْوِیح) راحت دادن و منه تَرْوِیحَةُ شهر رمضان سُمِّیَت بها لِلاِسْتِرَاحَةِ بعد کل اَرْبَعِ رَکَعَاتٍ و خوش بوی گردانیدن چیزی را و بجای شبانگاه باز آوردن ستور را شبانگاه
(مُرْتَاح) اسب پنجم از اسبان تازان و نام اسب قیس بن جَیُّوس جدلی
(اِرْتِیَاح) شادان شدن و شادمانی

ج ٢

و بعدی بالّلام و رحمت و یقال اِرْتَاحَ اللهُ لَه بِرَحمتِه یعنی از بلا نجات بخشید او را خدای * و هما یَرْتَوِحَانِ عملًا) باهم بنوبت میکنند کاری را

(تَرَوَّحَ النَّبْتُ) بالید گیاه * و تَرَوَّحَ القَومَ) شبانگاه آمد ایشان را * و تَرَوَّحَ الماءُ) بوی چیزی گرفت از جهت قرب * و نیز تروّح) دوباره برگ برآوردن درخت و شبانگاه رفتن بجائی و بمروحه باد کردن

(تَرَاوُح) بنوبت کاری را کردن و یقال بَدَاهُ تَتَرَاوحان بالمعروف یعنی گاهی ازین دست می بخشد و گاهی ازان دست

(مُسْتَرَاح) جای براسودن و جای آسایش

(اِسْتِرْوَاح) برآسودن و بوی بر داشتن و آسایش جستن و آسایش یافتن و بیاراسیدن و بعدی بالی یقال اِسْتَرْوَحَ اِلَیْهِ اِذَا استنام * استراحة) مثله فی کل

روخ

(تَرَوَّخَ فِی الطِّینِ) در گل ولائی افتاد

رود

(رَوْد) بالفتح جستن زِیَاد بالکسر مثله و آب و علف جستن و الفعل من نصر و شد آمد کردن یقال رَادَ الشَّیْءُ اِذَا جَاءَ وَ ذَهَبَ * و رِیَادُ الاِبِلِ) جای آمد و شد کردن شتران به پیش و پس در چراگاه * و رِیحٌ رَوْدٌ) باد نرم

(رجلٌ رَادٌ) مرد آب و علف جوینده اصله رَوَدٌ بالتحریک بمعنی فاعل کالفرط بمعنی الفارط

(رُود) بالضم آهستگی و نرمی یقال اِمْشِ عَلَی رُودٍ یعنی آهسته خرام و تصغیر آن رُوید است

(اِمْرَأَةٌ رَادَةٌ) بدون همزه زن که در خانهای همسایه بسیار آمد و رفت نماید

(رَائِد) کصاحب جوینده و خواهنده و فی المثل لَا یَکْذِبُ الرَّائِدُ اَهْلَه رَادَة جمع * و منه انا قومٌ رَادَةٌ ای نرود الخیر و الدین لاهلنا و دسته دستاس و آن چوبی باشد که طاحن از اگرفته آسیا بگرداند و آن که او را جهت طلب آب و علف فرستاده باشند * و رَائِدُ العَیْنِ خاشاک چشم

(اِمرَأَةٌ رَائِدَةٌ) زن که در همسایه خود بسیار آمد و شد نماید * و رِیحٌ رَائِدَةٌ) باد نرم

(اِرْوَاد) آهسته کار ... و منه قولهم اللهم اَرْوِدْهُ و غیّره ای یَعْمَلُ عَمَلَه فِی سُکُونٍ لَا یَشْعُرُ بِه

(اِمْرَأَةٌ رُوَادَةٌ) کثامة بمعنی امرأة رادة است * و نیز رُوَادَة) موضعی است و آن را واداتان هم گویند

(رُوَیْدًا) بالتنوین ای اَرْوِدْ رُوَیْدًا * و رُوَیْدَکَ عَمْرًا) ای امهله فالکاف للخطاب لا محل لها من الاعراب و رُوَیْدَ غیر مضاف الیها و هو متعدٍّ الی عمرٍو لانّه اسمٌ بمعنی فعل و انّما تدخله الکاف بمعنی اَفْعِلْ بدون غیره و حرکت الدال لالتقاء الساکنین و نصبت نصب مصدرٍ * و رُوَید بر چهار وجه آید * اسم فعل نحو رُوَیْدَ عمرًا ای اَمْهِلْهُ * و صفت نحو سَارُوا سَیْرًا رُوَیْدًا ای لینًا * حال و تمیتکه بمعرفة متصل شو و نحو سَارَ القَومُ رُوَیْدًا مصدر نحو رُوَیْدَ عَمْرٍو بالاضافة علی حدّ قوله تعالی فَضَرْبَ الرِّقَابِ و یقال رُوَیْدَکُمْ بفتح کاف در واحد مذکر

و رُوَیْدَکِ بکسر کاف در واحد مؤنث و رُوَیْدَکُمَا در تثنیه مذکر و مؤنث و رُوَیْدَکُمْ در جمع مذکر و رُوَیْدَکُنَّ در جمع مونث

(رِوَند صینی) بکسر اول و فتح دوم و سوم ساکن دوائے است معروف و اطبا الف زیاده می کنند پس راوند صینی گویند * و احمد بن یحیی رِوَندی از مرو رود است

(رَاوَنْد) موضعی است بنواحی اصبهان

(عبد العزیز بن ابی رَوَّاد) کشداد تابعی است

(مَرَاد) بالفتح جای آمد و شد کردن شتران * و مَرَادُ الرِّیحِ) جای آمد و شد باد

(مِرْوَد) بالکسر میل سرمه و آهن حلقهٔ لگام که گردان باشد و چرخ دلو از آهن

(ماتُرِیدی) محله است بسمرقند یاد هی است دران

(ن) رَادَتِ المَرْأَةُ رَوَدَانًا) بالتحریک طواف کرد همسایگان را * و رَادَ وِسَادُهُ) آرام نگرفت * و رَادَهُ رِیَادًا) بالکسر خواست آنرا

(رَادَ رُوْدًا وَرِوَادًا وَرُوُوْدًا) بالضم و (رَوَدَانًا) بالفتح و (رُوَيْدَاءَ وَرُوَيْدِيَةً) كه نرم رفت و نرم راند

(اِرَادَة) خواستن و اصلها الواو لقولك رَاوَدَهُ الا ان الواو سكنت فنقلت حركتها الى ما قبلها فانقلبت في الماضي الفا و في المستقبل ياءًا و سقطت في المصدر لمجاورتها الالف الساكنة وعوض منها الهاء في آخره

(مُرَاوَدَة) خواستن و واداشتن و في الحديث حيث يراوده ابا طالب على الاسلام اي يراجعه

(اِرْتِيَاد) جستن و في الحديث اذا بال احدكم فليرتد لبوله اي ليطلب مكانا لينا او منحدرا

(مُسْتَرَاد) جاى آمد و شد كردن ستوران

روذ

(رَوْذَة) بالفتح آمد و رفت و آمدن و رفتن والفعل من نصر

(رَاذَان) موضعيست بمدينه ازان موضع است وليد بن كثير محدث و دو شهرستان است بعراق يكي اعلى و ديگري اسفل ازان جاست محمد بن حسن بن احمد

روز

(رَاز) مهتر بنايان رازة جمع * في الحديث كان راز سفينة نوح جبرئيل اي راس مدبري السفينة

(رِيَازَة) پيشه بنا

(محمد بن رُوَيْن) كزبر محدث است و رُوَيْزِيّ منسوب بچادر

(حَرَاز) بالفتح پستان و هما حرازان * ويقال هو خفيف المَرَازِ والمرازة و تيكه بيازمايد آن را تا ثقل وي معلوم كند

(رَاذَان) كها جرو بيد ديهي است باصفهان وليس بتصحيف رَاذَان فلا تربان ازان ده است خالد بن محمد و محله است بشهر بُرُوجَرْد ازان محله است بدر بن صالح بن عبد الله

(ن) رَازَهُ رَوْزًا) آزمود او را * رَازَ الرَّجُلُ ضَيْعَتَهُ) برپا داشت آن را و اصلاح وي كرد * و رَازَ مَا عِنْدَهُ) خواست آن را و طلب كرد

(اَرْوَزَ رَايَهُ تَرْوِيزًا) قصد كرد چيزي را بعد چيزي

روس

رَاْنَه لَرَوْسُ سُوْءٍ) بالفتح يعني بد مرد است

(رُوْس) بالضم گروهي است و بلاد آنها بسر حد صقاليه و ترك پيوسته

(رُوَيْس) كزبير لقب محمد بن متوكل قاري راوي يعقوب بن اسحاق

(ن) رَاسَ رَوْسًا) بالفتح خراميد * و رَاسَ السَّيْلُ الْغُثَاءَ) بر داشت و برد خس و خاشاك را * و رَاسَ فُلَانٌ) بسيار خورد و نيكو گردانيد

روش

(رَوْش) بالفتح بسيار خوردن و كم خوردن از لغات اضداد است والفعل من نصر

(جَمَلٌ رَاشٌ) شتر صاحب گوشت بسيار موي يا شتر سست پشت * و كذا رُمْحٌ رَاشٌ) والمونث بالهاء

(رَجُلٌ رُؤْشٌ) كصبور مرد صاحب گوش بسيار موي و سست

(ن) رَاشَهُ الْمَرَضُ رَوْشًا) بالفتح سست كرد او را بيماري

روص

(ن) رَاصَ رَوْصًا) بالفتح عاقل گرديد بعد سفاهت و ناداني

روض

(رَوْضَة) بالفتح مرغزار و فراهم آمدنگاه آب و نيم مشك آب و آن قدر آب كه تك حوض را فراز گيرد رَوْض و رِيَاض و رَيْضَان جمع * رَوْضَةُ الحماط) وادي است از واديهاي عقيق

(رِيْضَة) بالكسر جاى فراهم آمدن گاه آب

(رَائِض) رام كننده و رُوَّاض جمع

(رِيَاض) بالكسر موضعي است ميان مهره و حضرموت * و رِيَاضُ الرَّوْضَة) موضعي است بمهره * و رِيَاضُ الْقَطَا) موضعيست ديگر

(فَرَسٌ مَرُوضٌ و نَاقَةٌ مَرُوضَةٌ) اسب و شتر ماده رام كرده

(رَيِّض) نخست در رياضت آمده يستوي فيه المذكر والمونث يقال ناقة رَيِّضٌ و غلام رَيِّضٌ اصله رَيْوِض فقلبت الواو ياءًا و ادغمت

(حَرَاض) صلابتي كه در اسفل زمين نرم باشد كه آب را گيرد حَرَائِض و حَرَاضَات جمع * و نيز حَرَائِض) مواضع اند حراضات مثله

(ن) رَاضَ المُهرَ رِيَاضًا ورِيَاضَةً رياضت داد و رام کرد اسب کره را (اَرَاضَ اِرَاضَةً) ریخت شیر را بر شیر * وارَاضَ الوادِي) سیراب شد و باز گرد آمد آب دران * وارَاضَ القَومَ) سیراب گردانید ایشان را و منه فدعا بإناء يُرِيضُ الرَّهْطَ فِي رِوَايَةٍ والاكثر يُرِيضُ كما مر * ونیز اِرَاضَة) گرد آمدن آب از سیرابی جای و دو باره خوردن آب را و مرغزارناک شدن جای يقال اَرَاضَ المكانُ واَرْوَضَ اذا كثر رِيَاضُهُ

(رَوَّضَ تَرْوِيضًا) ریاضت داد شد للمبالغة * ونیز تَرْوِيض) لازم گرفتن مرغزار را و مرغزار ساختن زمین را

(رَاوَضَهُ) مدارات ومود * ونیز مُرَاوَضَة) نزیے کردن با یکدیگر در کارے تا او را در کار کشد صلته بعلی يقال فلانٌ يُرَاوِضُهُ عَلَيْهِ * وَالمُرَاوَضَةُ المَكرُوهَةُ فِي الخَبَرِ وهي اَنْ تُوَاصِفَ الرَّجُلَ بِالسِّلْعَةِ لَيسَتْ عِنْدَكَ وهي بيع المُوَاصَفَة

(اِرْتِيَاض) رام شدن

(اِسْتِرَاض الوادی) سیراب شد و گرد آمد آب درآن * وَاسْتَرَاضَ المَكَانُ) فراخ گردید جای و سیراب شد * ونیز اِسْتِرَاضَة) خوش شدن نفس و خوش آمدن جای و آن قدر آب در حوض ریختن که بپوشد زمین را

روط

(روط) بالضم نهر و جوی معرب رود

(رُوطَة) موضعی ست باندلس

(ن ض) رَاطَ الوَحشِيُّ بِالاَكَمَةِ) میل کرد بسوے پشته و پناه جست بآن

روع

(رَوْع) بالفتح شهری است بیمن نزدیک لحج و ترس و بیم و ترسیدن والفعل من نصر و ترسانیدن لازم متعد ويقال هذه شَربة رَاعَ بِهَا فوادي اي برد بهاغلة رُوعي كذا اَفرَخَ رَوعُهُ اي سكن فزعه وذهب خوف وقولهم لاتُرَع اي لاتخف ولايلحقك

(رُوع) بالضم دل يقال وَقَعَ ذلِكَ في رُوعِي اي في خلدي وبالي * يا جای ترس و بیم از دل یا خال دل و ذهن و عقل و منه الحديث اَفرَخ رُوعُكَ مَن اَدرَكَ اِفَاضَتَنَا هٰذِهِ فَقَد اَدرَكَ يعني الحج اي خرج الفَزَعُ من قلبك * ويُروى رَوعك بالفتح وهي الرواية فقط اي ال عنك ماترتاع له وتخاف وذهب عَنكَ وانكشف كانّه مَاخُوذ من خروج الفرخ مِنَ البَيضَةِ وفِي قَولِ مُعَاوِيَةَ اِلى زِيَادٍ لِيفرخ رُوعك بالضم اي اخرج الرَّوعَ من رُوعك يقال افرخت البيضة اذا اخرج الفرخ منها والرَّوعُ الفَزَعُ والفزع لايخرج من الفَزَعِ انما يَخرُجُ مِن مَوضِعِ الفَزَعِ وهو الروع بالضم * ويقال اَفرِخ رَوعَكَ عن الامر او على الامر يعني ساكن گردان و ایمن دار دل خود را

(رَوَع) محرکة شگفت

(رَوعَة) بالفتح بیم وهي اخص من الرَّوع و بهره از حسن و جمال و ابو روعة جهنی شخصی بوده که برسولی آمد نزد آن حضرت صلی الله علیه وسلم

(رَائِع) کصاحب فنائی است از فناهای مدینه و بشگفت آرنده کسی را از حسن و جمال

(رَائِعَة) منزلے است میان مکه و بصره یا آن آبیست مربنی عُمَيلَه را میان اِمَّرة وضَرِيَّة یا آن بیابانی حده است * ودار رَائِعَة) بمکه است و در آنجا است مدفن آمنه مادر نبی صلی الله علیه وسلم

(اَرْوَع) بالفتح بشگفت آرنده کسی را از حسن و جمال یا از شجاعت و مانند آن اَرْوَاع و رُوع) بالضم جمع

(رَوعَاء) بالفتح والمد ناقه تیز هش وكذلك الفرس ولايوصف به الذكر * و زن بشگفت آرنده از حسن و جمال

(نَاقَةٌ رُوَاعَةُ الفُؤَاد) بالضم شتر ماده تیز خاطر و تیز هش ناقه رُوَاع الفواد مثله

(رَوَّاع) کشداد نام زنی که با تشبیب کرده رَبِيعَة بن مَقرُوم یا آن رواع است کغراب و رَوَّاع بن عبد الملك کشداد و سلیمان بن رَوَّاع خشنی و احمد بن رَوَّاع مصری محدثان اند یا آن بغین است وقد اورد

صاحب القاموس فی الموضعین ولم یتعرض

(ن) (راع فلانا) بشگفت آورد اورا *و (راع فی یدی کذا) یعنی فایده داد

(ن ض) (راع الشیء رواعا) بالضم بازگردید

(أروع بالغنم) مجهولا لغالغا گفته شد گوسپند را و آن کلمهٔ زجر است مر گوسپندان را * وکذا اروع بالغنم علی الاعرابی لعلع

(مروع) کمعظم مرد درست و راست وراست یا آنکه در دل صواب انداخته باشند

(روعه ترویعا) ترسانید آن را *ونیز (ترویع) نیک سیراب کردن نان را بروغن

(ارتیاع) ترسیدن

(تروع) ترسیدن

روغ

(رواغ) کسحاب پویه

(ریاغ) گکتاب ارزانی و فراخی *وسیلان اسم است روغ را

(طریق رائغ) راه مائل وکژ

(رواغة) بالکسر کشتی گاه رياغة بالیاشله یقال هذه رواغتهم وریاغتهم ای مصطرعهم

(رُوَيغة) کجهینة مکر وحیله یقال اخذنی بالرویغة

(رَوّاغ) کشداد روباه و نام پدر سلیمان خشنی وپدر احمد مصری محدثان و رَوّاغ بن عبد الملک بن قیس از قبیلهٔ تجیب ست

(ن) (راغ الثعلب روغا) بالفتح و (روغانا) بالتحریک پویه دوید *ونیز (روغ) و روغان میل کردن بدل یا عام است قال الله تعالی فراغ الی اهله * و برگردیدن از چیزی و روی آوردن بر کسی بهانه دانی المثل روغی جعار وانظری این المفر

(اراغ الصید اراغة) خواست وجست صید را

(روغ الثرید ترویغا) نیک کرد ترید را بروغن

(مراوغة) بهمدیگر کشتی گرفتن و فریب دادن در کاری

(ارتیاغ) خواستن وجستن

(تراوغ) بهمدیگر کشتی گرفتن و دستان آوردن

(تروغ) غلطیدن ستور در خاک

روف

(روف) بالفتح آرمیدن و بخشودن و مهربانی کردن و مهربانی روفة مثله ولیس من الرافة والفعل من نصر * و راف یراف لغة فی رأف یرأف

روق

(روق) بالفتح شاخ اوراق جمع * و پارهٔ از شب و طرف پایین از خانه و آغاز جوانی و اول هر چیزی و عمر و زندگانی ومنه قولهم فلان اکل روقه یعنی کلان سال گردید تا آنکه همه دندان بریخت و اسپ نیکو خلقت و پرده و پردهٔ که در زیر آسمان خانه کشند و جای صیاد و کاشانه و پیش خانه و دلاوری که کسی با او نتواند و خرگاه ومنه الحدیث حین ضرب الشیطان روقه ومد اطنابه * و عزم مردکار و همت او و مهتر و صاف بی آمیغ از آب و جز آن و خوش آیند از هر چیزی و نزع و کشش و شگفت از چیزی و جماعت و دوستی بی آمیغ * و معرقه دهی است بجرجان و نام پدر پدر محمد بن حسن روقی محدث و بدل چیزی و جثه و بدن * و (روق الفرس) نیزه که سوار آن را میان دو گوش اسپ دراز کرده باشد کانها روق له * و (داهیة ذات روقین) یعنی بلای سخت بد و جنگ سخت

(روقة) بالفتح حسن و جمال خوب

(رمی بارواقه علی الدابة) سوار شد بر وی * و (رمی بارواقه عن الدابة) فرود آمد از آن * و (القی ارواقه) سخت دوید و آرمید بجای کانه من الاضداد * و (القی فلان علیک ارواقه) یعنی نیک دست سیداری تو وی را * و (القت السحابة ارواقها) یعنی ابر ببارید باران بزرگ قطره خود را یا آب صافی را * و (ارواق اللیل) انتهای تاریکی شب * و (ارواق العین) جوانب چشم * و (اسبلت ارواقها) جاری شد اشکهای چشم

(روقة) بالضم خوب روی و یستوی فیه المذکر والمؤنث فیقال غلام روقة وجاریة روقة وغلمان روقة

ایضا ای حسان جمع رائق کفاره وفرهة وصاحب وصحبة * وچیز اندک ونیک خوب روی

(رَوَق) محرکه دراز شدن دو دندان علیا از دندانهای سفلی

(رَیِّق) کسید وبخفف اسپ نیکو خلقت وبهتر از هر چیزی وریق الشباب) اول جوانی اصله رَیْوِق * ونیز رَیْق بالفتح اندک باران رسیدن از لغات اضداد است

(رائق) خوب روی وچیز خوب رُوق بالضم جمع

ج ۲

(أَرْوَق) بالفتح اسپیکه سواران نیزه را میان هر دو گوش آن دراز کرده باشد وان لم تفعل فارسه ذلک فهو اجمّ یعنی شاخ ندارد وآنکه دو دندان علیای او دراز باشد رُوق بالضم جمع یقال رجل أَرْوَق وقوم رُوق

(رَوْقاء) گوسپند ماده شاخ دار

(رِواق) بالکسر والضم خانه که بخرگاه ماند یا آن سایبان است وپیش خانه وخرگاه ومنه الحدیث فیضرب رواقه فیخرج الیه کل منافق ای فسطاطه وموضع جارسه أروقة رُوق بالضم جمع * وابر وگوسپند ماده شاخ دار واول شب وآخر شب

(رَوّاق) کشداد مردیست بود از عقیل

(راؤق) کطاؤس پالونه وپاتیله وخنور وکاسه که بدان شراب صاف وروشن کنند وکاسه شراب

(تَرَوُّق) کصبوا وکجدول تشنه است

(ریوقان) بکسر اول وفتح ثالث دهی است بمرو

(ن) راقه رَوْقا) بشگفت آورد او را * وراق هو) خوش آمد وروشن گردید آب وجز آن * وراق علیه) زیاده شد بروی در فضیلت وخوبی

(أَراق الماء وغیره) ریخت آب وخون مانند آن را وفیه لغة اخری هَراق الماء هراقة والشیء مُهراق بفتح الهاء وهی علی هذه اللغة بدل من الهمزة

(بیتٌ مُرَوَّقٌ) کمعظم خانه رواق وار

(رَوَّق السکران ترویقا) کمیز کرد مست در جامه خود * ورَوَّق بفلان فی سلعته) بالا کرد در قیمت آن واو نمی خواهد آن را * ونیز ترویق) پالودن وروشن وصاف گردانیدن شراب وجز آن وفروختن چیزی وخریدن بهتر از آن وفروهشتن شب تاریکی را

(مُراوِق) کمصاحب هم رواق یقال هو مُراوِقی یعنی رواق او مقابل رواق من است

روک

(رَوْکة) بالفتح آواز بوم نر رَوْکاء بالفتح والمد مثله * وموج لغة بغدادیة

رول

(رائل) کصاحب دندان زائد وجکان از هر چیزی

(رُوال) کغراب آب دهن چتور

(راؤل) کطاؤس مثله او خاص بالفرس * ورُوال رائل) مبالغه است وهر دندان زاید که بر رستن رویدن دندان نباشد در مردم واسپ راؤل مثله

(رُوذَرَوْلان) وادیست مر سلیم را

(حِرْوَل) کمنبر مرد بسیار لعاب وپاره از رسن سست

(رَیُّولة) کحموله ناحیه است باندلس

(رَوَّل الخبزة ترویلا) پیه گداخته را نان خورش ساخت یا چرب کرد نان را بروغن یا سخت وبسیار تر کرد آن را بروغن یا بمسکه * ورَوَّل الفرس) برآورد نره را تا کمیز اندازد یا نرم ایستاده کرد آن را * ونیز ترویل) انزال کردن مرد پیش از رسیدن بزن وفرو گذاشتن اسپ آب منی در توبره

روم

(رَوْم) بالفتح خواستن وجستن والفعل من نصر * ونرمه گوش ویضم وحرکتی است خفی یعنی حرکتی را جهت تخفیف میان دو حرکت خواندن وهی اکثر من الاشمام لانها تسمع وهو لا یسمع وهی بزنة الحرکة وان کانت مختلسة کهمزة بین بین

(رُوم) بالضم گروهی است از اولاد روم بن عیصو که بوی منسوب است یقال رجل رومی وقوم روم فلیس بین الواحد والجمع الا الیاء * وابو الروم بن عمیر صحابی است

(رُومِیّ) بالضم بادبان کشتی خالی * ورومی بن مالک) شاعر

است* وابن الرُّوحي) از متاخران است* وابو رُوحي) صحابی است

(رُومِيّة) شهری است بدان که ویران شد وشهریست بزرگ بروم دیخفف اوهو الصواب که بازار کیان دران یک فرسنگ است وبازار گندم یا جامه سه فرسنگ قال في القاموس وتقف المراكب فيه على دكاكين التجار في خليج معمول من النحاس ارتفاع سوره ثمانون ذراعا في عرض عشرين فيما ذكره ابن خرداذبة فان كاذبا فعليه كذبه

(رُومة) بالضم سریشم که بدان پر تیر چسپانند ودهی است بطبریه وچاهی است بمدینه

(رام) درختی است

(رامة) موضعی است ببادیه ومنه المثل تسألني برامتين سلجما* واکثر در شعر آن رامتین آورده اند

(رامي) منسوب است بان وبسوی رام هرمز که شهری است

(رُومان) بالضم موضعی است* ورُومان الرُّومي ورُومان بن نجعة صحابیان اند* وامّ رُومان) مادر عائشه رضي الله عنها صحابیه

(رُومانيّ) منسوبا موضعی است بیمامه

(رُوام) کغراب کفک دهن شتر

(رَوَام) بالفتح خواستن وجستن وجای جستن

(رَوَّم ترویما) درنگ کرد* ورَوَّم فلانا وبه) طالب وجوینده چیزی گردانید آنرا* ورَوَّم الرجل زائه) اراده چیزی نمود بعد چیزی

(ترَوَّم به) سخریه کرد بآن

رون

(رَون) بالفتح نهایت منارة که گرد زمین باشند

(رُون) بالضم سختی وشدت رُؤون جمع

(رُونة) بالضم معظم چیزی

(محمد بن رُوين) کز براز شعبة روایت دارد

(رَاوَن) کهاجر شهری است بطخارستان

(راوان) دهی است بحجاز یا وادی است

(أرْوَنان) بالفتح آواز وروز سخت* ویوم أرْوَنان) بالاضافة والنعت روز سخت وروز نرم از لغات اضداد است

(ليلة أرْوَنانة) شب سخت

(رَيُّون) کتنوری کمی از اراضی نیشابور است

(حَرُون) مقلوب یقال هو مروون به اي مغلوب مقهور

روه

(رَاه) جنبید بر روی زمین* ونیز (روه) بالفتح جنبش وجنبیدن آب بر روی زمین (رُوَاه) کغراب مثله

روی

(رِيّ) بالکسر سیرابی وتازگی ویقال من أين رِيّتكم ويفتح اي من أين ترتوون الماء

(عَيْنٌ رِيَّةٌ) بالکسر چشمه بسیار آب ویفتح

(رَاية) علم

(رَوِيّ) فراخ سالی وارزانی* وماءٌ رَوِيٌّ) آب شیرین سیراب کننده

(رَوَاء) کسار چاه زمزم* وماءٌ رَوَاءٌ) آب خوش گوار سیراب کننده

(رُوَاء) بالضم والمد منظر ودیدار

(رُوَاوة) کثمامة موضعی است نزدیک مدینه

(رِوَاء) ککسار رسنی است که بدان بار بر شتر بندند أروية) جمع

(راوي) نگاهبان اسپان وباز گوینده شعر وسخن از کسی رُوَاة جمع

(راوية) کصاحبة توشه دان ومشک که دران آب باشد یا عام است وستور آب کش وباز گوینده شعر وسخن از کسی والتاء للمبالغة

(أرْوى) بالفتح دهی است بروارْوَاوي منسوب است بوی* وآبی است در راه مکه نزدیک حاجر وبام زنی

(رَيَّان) مرد سیراب رِوَاء بالکسر والمد جمع* وجبل الرَّيَّان) کوهی است در بلاد طی که همواره ازان آب جاری است ونیز کوهی است دیگر بزرگ وسیاه در بلاد ایشان ودهی است بنسا ازان ده است محمد بن احمد بن ابی عوف قال غلط من

خفّف وقلعه‌ایست بمدینه ووادی است بجای ضریّه وکوہے است بدیارِ بنی عامر ووہی ست بیمامه ومحله است به بغداد وازآن محله ہست ہبة الله بن حسین مشہور به ابن التلّ وعبدالله بن معالے* وموضعی است نزدیک معدن بنی سُلیم* ورَیّانُ راسی ورَیّانُ بن مُسلم وحجّاج بن رَیّان وعمر بن یوسف بن رَیّان محدّثان اند قال دغالبُ من سُمّی به اِنّما یذکر بلا سواهُم

(رَیّا) زن سیراب مونث رَیّان ولم یُبدل من الیاءِ واوًا لانّها صِفةٌ لحزیا واِنّما یبدِلون الیاءَ فی فَعلی اِسمًا نحو تقوی من شربت وتقیّة* وبوی خوش ویقال رَیّا ریحٍ طیّبةٌ من نفحةِ رَیحان اوغیره

(رَوِیّ) کغنی حرف قافیه شعر وابر بزرگ قطره سخت بارو وشرب تام یقال شَرِبتُ شربًا رَوِیًّا* ومَاءٌ رَوِیٌّ) آب بسیار وشیرین وسیراب کننده

(رَوِیّة) کغنیة فکر واندیشه درکار وحاجت رباقی رام

(رُوَیّة) کسمیة آبے ہست

(اُرْوِیَّة) بالضم وبکسر واو الیاء رشده بزکوہے ماده آرَاوِیّ جمع قلت است بر افاعیل واَرْوی بالفتح جمع کثرت بر غیر قیاس یا آن اسم جمع است* ونام زنیے

(مَرْوی) بالفتح موضع است بباديه

(مِرْوی) بالکسر رسنی است که بدان بار بر شتر استوار کنند مَرَادِی جمع

(س) رَوِیَ من الماءِ واللبن رَیًّا ورِیًّا ورِدیً) کرضی سیراب گردید* ورَوِیَ الشجرُ) تازه شد وسیراب گردید

(ض) رَوَی الحدیثَ رِوَایَةً) بالکسر باز گفت سخن را* وروی الشعرَ) کذلک* ورَوَی الحبلَ) تافت رسن را* ورَوَی علی اَهلِهِ) آب آورد ایشان را کذلک رَوی لاَهلِهِ* ورَوَاه علی الرَّحلِ) محکم بست آنرا بر شتر برسن رو از تا بنیفتد* ورَوَی القومَ) آب کشے کرد برای ایشان

(مَاءٌ مُرْوٍ) آب سیراب کن

(اِرْوَاء) بر روایت شعر واشتن کسی را وسیراب گردانیدن

(رُوَیّی) کمعظم موضعی است

(رَوَّیتُهُ الشِّعرَ تَرْوِیَةً) بر روایت شعر داشتم اورا* ورَوَّیتُ فی الاَمرِ) اندیشه کردم درکار* ونیز تَرْوِیَة) سیراب گردانیدن* ویومُ التَّروِیَة) روز ہشتم از ماه ذی الحجه لانّهم کانوا یَرتَوُونَ فیهِ من الماءِ لِمَا بعدُ اَو لاَنّ اِبراہیمَ علیهِ السّلامُ کانَ یَتَرَوّی ویتفکّر فی رؤیاهُ فیهِ وفی التاسع عرف وفی العاشر استعمل

(اِرْتِوَاء) سیراب شدن تافته وسطبر تاه گردیدن رسن معتدل وسطبر شدن بندہای مرد

(تَرَوّی الحدیثَ) باز گفت سخن را* وتَرَوّی فی الاَمرِ) اندیشید درکار* ونیز تَرَوّی سیراب شدن تازه گردیدن درخت معتدل وسطبر ودرشت گردیدن بندہای مرد یقال تَرَوَّتْ مَفَاصِلُه اِذا اعتدلت وغلظت

باب الراء فصل الهاء

رہو

(رَہیاءَة) کدحرجة ضعف وسستی وگران گردانیدن یک تنگبار نسبت به تنگبار دیگر وپر آب شدن ہردو چشم از مشقت وتعب یا ازپیری و تباه وناستوار کردن رای وناستوار کردن بار چنانکه بیک جانب مائل و کج باشد وآماده باریدن گردیدن

(تَرَہیَاء) کتدحرج جنبیده ناوناوان رفت* وتَرَہیَاءَتِ السَّحَابَةُ) آماده باران گردید* وتَرَہیَاءَ فی اَمرِہٖ) اراده کاری کرد سپس آن باز ماند واراده کردن آن داشت

رہب

(رَہب) بالفتح شتر ماده لاغر یا شتر نر قوی کلان جثه وپیکان تنگ رِہَاب بالکسر جمع

(رَہبَة) بالفتح ترسیدن رُہب بالضم وبالفتح وبالتحریک ورُہبان بالضم وبحرکت مثله والفعل من سمع

(رَہَب) بالتحریک آستین ونے الصراح قال السجاوندی فی عین المعانی الرُّہب بالضم الکم فی قوله تعالی واضمم جناحک من الرُّہب ای من الکم وہی لغة بنی

حنیفة وحمیر

(رَاهِب) کصاحب شیر بیشه و نام مردی و پارسای ترسایان رُهْبَان بالضم جمع * ونیز رُهْبَان گاهی مفرد آید رَهَابِین جمع رَهَابِنَة ورُهْبَانُون مِثْلُه * رَهْبَة بالفتح ورَهْبَانِیَّة بتشدید یا مصدراست ازان ولا رَهْبَانِیَّة فی الاسلام هی کالاختِصَاء وَاعْتِنَاق السلاسل ولُبس المُسُوح یعنی بخصیه برآوردن و در زنجیر کردن داشتن وپلاس پوشیدن

(رَاهِبَة) حالتیکه ازان ترسند

(رَهَابَة) کسحابة ویضم پرجرمازی ها راشد دگفته استخوان دامن سینه رَهَاب بحذف تا جمع

(رَهْبَی) بالفتح ویضم وبمد هر دو نیز ترس اسم است رَهْبَة راو کسکری موضعی است

(رَهَبُوت) بالتحریک ترس

(رَهَبُوتَی) محرکة مقصوراً اشله * ورجلٌ رَهَبُوتٌ) مرد ترسناک یقال رَهَبُوتٌ خَیْرٌ لَکَ مِنْ رَحَمُوتٍ ای لان تُرْهَبَ خَیْرٌ لَکَ مِنْ اَنْ تُرْحَمَ

(اَرْهَاب) بالفتح مرغی که شکار نکند

(مَرْهُوب) شیر بیشه ونام مردی واسپ جُمَیح بن طماح

(مُرْهِب) کمحسن نام مردی

(اَرْهَبَه) ترسانید اورا * ونیز ارْهَاب) برشتر نشستن و دور راندن آستین و باز داشتن شتر را از حوض

(تَرْهِیب) بدحال شدن ناقه از رفتن سپس آن بحال آمدن او از خوردن علف

(تَرَهَّبَه) وعده بد کرد او را و ترسانید * ونیز ترهب پرستش

(اِسْتَرْهَبَهُ) ترسانید اورا

ره ب ل

(رَهْبَل) بالفتح سخن که فهمیده نشود

(مُرَهْبَل) . بفتح با وکسر آن سخن مبهم که بفهم نیاید

(رَهْبَلَة) بالفتح نوعی از رفتار

(تَرَهْبَل) بروش رَهْبَلَة رفت ومنه قولهم جاءَ یَتَرَهْبَلُ

ره ج

(رَهْج) بالفتح وبحرک گرد و ابر بی آب رَهْجَة یکی * وبرانگیختن شر وفتنه والفعل من فتح

(رَهْوَجَة) بالفتح نوعی از رفتار که رهواری باشد معرب است

(رَهْجُوج) بالفتح سست ونرم

(رِهْجِیج) بالکسر سست ونرم ونازک

(مُرْهِج) کمحسن ستاره بسیار باران

(اَرْهَج) برانگیخت گرد را وبسیار شد بخور خانه * وَاَرْهَجَتِ السَّمَاءُ) باریدن گرفت باران

ره د

(رَهَادَة) بالفتح نازکی

(رَهِیدَة) کسفینة زن جوان نازک اندام تازه روی ونوعی از طعام که از گندم کوفته وشیر ترتیب دهند

(رَهْوَدِیَّة) بالفتح وتشدید یا نرمی وملایمت

(اَمْرٌ مَرْهُودٌ) کار نااستوار یقال ترکتهم مَرْهُودِین یعنی گذاشتم ایشان را غیر عازم بر کاری

(رف) رَهَدَه رَهْدًا) بالفتح وبحرک سخت سائید آن را

(رَهَّدَ تَرْهِیدًا) سخت نادانی وحماقت نمود

ره د ل

(رَهْدَل) کجعفر کول وناتوان ومرغی است ودران لغات است رُهْدُل کقنفذ ورِهْدِل کزبرج فی الرَّهْدَن

ره د ن

(رَهْدَن) بتثلیث امرغی است بکه مانند کنجشک رَهْدَنَة بالتاء ورُهْدُنَّة بالضم وتشدید النون ورُهْدُون کزنبور شله رَهَادِن جمع * ومرد بددل وکول

(رَهْدَنَة) بالفتح درنگ وتاخیر کردن وگرد شدن در رفتن وباز ماندن

ارُهْدُون) کزنبور دروغ گوی

ره س

(رَهْس) بالفتح سخت سپردن والفعل من فتح .

(رَهْوَس) کجرول بسیار خوار

(اِرْتَهَسَ الْوَادِی) پرشد رود بار * وَارْتَهَسَ الْقَوْمُ) انبوهی کردند ودر جنگ افتادند * وارتهس رِجْلَا الدَّابَّةِ) بر یکدیگر زد ستم ستور در رفتن * وارتهس

ج

الجراد) بعض ملخ بر بعض بر
نشست * ونیز ارتهاس)
جنبیدن ومضطرب شدن
(ترهس) جنبیدن وحرکت
نمودن ومضطرب گردیدن

ره ش

(رهشة) بالضم کرم وحیا
(رهشوشة) بالضم شدفیهما
(رواهشان) نام دو رگ بازو یا دو
باطن هر دو ذراع
(رواهش) رگهای درون بازو
یا رگهای ظاهر پنجه واحد آن
راهش است
(رهیش) کامیر سودگی درجه
پنجه وسم ستور که از بر یکدیگر زدن
سم بهم رسد در رفتن وشتر
بسیار شیر یا ناقه کم گوشت پشت
وخاک ریزان که نه ایستد وسست
لاغر بدن کم گوشت وشمشیر وپیکان
تنک وتیر باریک که زمین آن را
خراشیده باشد وکمان باریک
وسست سرها بهم در آینده
بکشیدن
(رهیشة) کسفینة شتر شیر ناک
(رهشوش) بالضم شتر بسیار شیر
* ورجل رهشوش) مرد جوان
مرد با حیا
(قوس مرتهشة) کمان نرم
وسست که سرهایش بهم در آید
بکشیدن
(ارتهشت القوس) نرم وسست
گردید * ونیز ارتهاش)
لرزیدن واز بن برکندن نوعی
از نیزه زدن در بها در جنگ افتادن
وقوم یقال ارتهشوا اذا وقعت الحرب
بینهم * وسم بر یکدیگر زدن ستور
در رفتن ومجروح شدن آن و
فی حدیث العرنیین عظمت
بطوننا وارتهشت اعضادنا ای
اضطربت ویجوز بالشین و
السین

ره ص

(رهص) بالکسر چینه بن دیوار
وگل که بدان دیوار سازند وبعض
آن بر بعض نهند
(رهصة) بالفتح سودگی سم
ستور از سنگ وجز آن
(رهیص) کامیر سخت گیر * و
الاسد الرهیص) لقب جبار بن
عمرو بن عمیره گویند که او قاتل
عنترة بن شداد است * وفرس
رهیص) اسپ که سم آن از سنگ
وجز آن سوده باشد * وخف
رهیص) سپل سنگ خورده
(ارهاص) کشنادو دیوار گلین ساز
(رواهص) سنگها بر هم نشسته
استوار وسنگها که سپل شتر را
کوبد
(فرس مرهوص) اسپ سوده
سم از سنگ وجز آن
(مراهص) پایگاه ومرتبه ها واحد
آن مسموع نشده یا مرهصة است
بالفتح
(ف) رهصنی بحقه رهصا)
بالفتح سخت گرفت مرا بتقاضا *
ورهص الحائط) دیوار گل
ساخت * ونیز رهص) سخت
فشاردن ونکوهیدن وریش
شدن وشتابانیدن وبگل دیوار
گرفتن وبعض آن را بر بعض
نهادن
(س) رهص الفرس رهصا)
بالتحریک * ورهص الجهولا
سوده سم گردید اسپ از سنگ
وجز آن ولکن للک الابل وغیره
(ارهصه الله ارهاصا) سوده
گرداند سم ستور او را خدا * و
(ارهص الحائط) باکرد دیوار را
بگل * وارهص الله فلانا)
کان خیر گردانید او را خدا
ونیز ارهاص) ستیهیدن ماده
چیزی شدن وایستادن بر آن یقال
لم یکن ذنبه عن ارهاص ای حکم
وارصاد وانما کان عارضا
(راهص غریمه مراهصة)
سخت گرفت قرض دار خود را بتقاضا
ودر نظر داشت او را
(تراهص) بر هم نشستن محکم
واستوار شدن سنگها

ره ط

(رهط) بالفتح وبحرکه گروه مردان
از سه یا از هفت تا ده یا کم از ده
وقیل از سه تا چهل * وقوم وقبیله
مرجع است و واحد از لفظ خود
ندارد وارهط وارهطة وارهاط
وارهاط بالکسر جمع اراهط
واراهیط جمع الجمع * ودشمن
وموضعی است وپوست پاره بشکل
میزر که زنان حایض وکودکان
برمیان بندند وپوست پاره که آن

رادو ال دوال تراشند و بربرے
ستور اندازند اَرْهَاط جمع * اَرْهُوَ
وَاحِدٌ اَيْضًا اَرَاهِيط جمع و نیک
بسیار خوردن والفعل من فتح
+ و لحن ذُو وا ارْهَط یعنے فراهم
شوندگانیم

(رُهَيْط) چند مرد مصغر رهط
است

(رهطة) کهفرة یکی از سوراخهای
کلاکوش که از آن خاک خانه را
بیرون کشد رُهَطَاء کحُنَلاء و
دَاهِطَاء کقاصعاء مثله

(رِهَاط) بالکسر رخت خانه

(رُهَاط) کغراب موضعی است مر
نصف راه برسه شب راه از مکه و موضعے
است در ینبع

(رَاهِط) کصاحب ثنیة است
سرخ نزدیک مدینه * و برج
رَاهِط) موضعی است شرقی دمشق
دان را روز ہے است

(رُهْطِیّ) کسکری مرغی است

(تُرْهُوط) بالضم بسیار خوار

(ذُو مَرَاهِط) موضعی است

(رجل مَرْهَطُ الوجه) کمعظم
مرد آماسیده روے

(تَرْهِيط) بسیار خوردن شدد
للمبالغة

(ارْتِهَاط) فراهم آمدن ومنه
نحن ذُو وا ارْتِهَاطٍ یعنی فراهم
آئیدکانیم

رهف

(رُهَافَة) کثمامة موضعی است

(رجل مَرْهُوفُ البَدَن) مرد
باریک اندام

(ف) رَهَفَ السَّيْفَ رَهْفًا)
تنک کرد شمشیر را

(ك رَهُفَ رَهَفًا) محرکة
و رَهَافَةً) بالفتح تنک گردید

(مُرْهَف) کمکرم شمشیر تنک * و
فرس مُرْهَف) اسپ باریک
شکم در هم استخوان پهلو و این عیب
است

(اَرْهَفَ السَّيْفَ) تنک کرد
شمشیر را

رهق

(رُهَاق) بالضم والکسر مقدار
یقال القوم رُهَاقُ مِائَةٍ بالاضافة
ای زُهَاءُ مائة یعنی نزدیک صد اند

(رَهُوق) کصبور شتر ماده نجیب
فراخ گام رام نرم عنان

(رَهِيق) کامیری

(رَهَقَى) کجزئی شتاب روی
یقال هُوَ يَدْعُو الرَّهَقَى ای یسرع
فی مشیته حتی یرهق طالبه

(رَيْهُقَان) بضم ها زعفران

(س) رَهِقَهُ) فرو پوشید آنرا
ولاحق و متصل گردید بوی و کرد
او بر نشست * و نیز رَهَق)
بالتحریک نادانی و کولی و سبکے
و فتنه انگیزیے و بدیے و ظلم و ستم
و طغیان و نافرمانی و خود را بجرام
و تباهی داشتن و ارتکاب منهیات
کردن و دروغ و شتاب زدگے و
تکلیف دادن کسی را بر کاری که طاقت
آن ندارد و اسم است اِرْهَاق را و دریافتن
چیزیے را یقال طلبته حتی رَهِقْتُهُ
ای اَدْرَکْتُهُ * و ستم کردن

(مُرْهَق) کمکرم آنکه بکشتنی
رسیده باشد

(اَرْهَقَهُ طُغْيَانًا) بر نافرمانے
برانگیخت او را و بر نافرمانی
داشت * و نیز اِرْهَاق) لاحق
و نزدیک چیزی گردانیدن چیز را
و نافرمانے شدن و تکلیف کردن
و تکلیف دادن کسی را از آنکه طاقت
وی و تاخیر کردن نماز را تا نزدیک
نماز دیگر و شتابانیدن کسے
را از نماز یقال اَرْهَقْتُهُ
اَنْ يُصَلِّيَ ای اَعْجَلْتُهُ عنها * و دشوار
کردن یقال لا تُرْهِقْنِي لا اَرْهَقَكَ
اللّٰهُ ای لا تُعْسِرْنِي لا اَعْسَرَكَ الله

(مُرَهَّق) کمعظم موصوف بستم
و ظلم و متهم به بدے و شر و آنکه اورا
مردمان و مهمانان بسیار فراهم
آیند

(تَرْهِيق) متهم داشتن کسی را
ببدے و ستم کار گفتن

(مُرَاهِق) کودک نزدیک بلوغ
رسیده و آخر وقت حج درکه در
آینده یقال دَخَلَ مَكَّةَ مُرَاهِقًا ای
مُقَارِبًا لآخر الوقت حتی یکاد
يَفُوتُهُ التَّعْرِيف

(مُرَاهَقَة) نزدیک رسیدن کودک
به بلوغ و قریب آخر وقت حج
رسیدن بمکه

رهك

(رَهْك) بالفتح کار نیک و صالح

(رَهْكَة) بالفتح سستی و ناتوانی

(رَهَكَة) محرکة شتر ماده سست
ناتوان که گرامی نژاد نباشد

ومرد بے خیر
(رُهَكَة) كهمزة مرد بے خیر
(رَهِيك) کامیر سخت سوده و
شکسته
(رَهُوك) بالفتح بز غاله فربه
وكذلك مِنَ الظِّبَاء وجوانے خوش
(رَهُوكَة) بالفتح فربه وسستگے
وسستی بند ہاے اعضا در رفتن
ومضطرب شدن يقال رَهُوكَ القَوْمُ
اِذَا اضطَرَبُوا
(مَرْهُوك) شکسته وسخت سوده
(امرٌ مُرَهْوَكٌ) مبنيا للمفعول كمدحرج
کار سست ومضطرب
(ف) رَهَكَه کوفت وشکست اورا
میان دو سنگ یا سخت سود آن
را* ورَهَكَ المَرأَةَ) سخت گائید
آنرا* ورَهَكَ بِالمَكَانِ) اقامت
نمود در آن
(تَرَهْوُك) جنبان رفتن يقال
مَرَّ فلانٌ يَتَرَهْوَكُ اي كانه
يموج في مشيته
(اِرْتِهَال) فروهشتگی مفاصل
وسستی آن در رفتن

ره ل

(رِهْل) بالکسر ابر تنک که به
شبنم ماند
(رَهَل) محرکة زرد آب که با بچه
بر آید از زهدان
(رَهِل) ککتف سست وجنبان
گوشت
(س) رَهِلَ لَحْمُه) سست و
جنبان شد گوشت آن واماسید بے
علت وبیاریے
(مُرَهَّل) کمعظم آماسیده يقال
اَصْبَحَ مُرَهَّلًا اذا تهبّج
(رَهَّلَه تَرْهِيلًا) سست وجنبان
گردانید آن را

ره م

(رُهْم) بالضم نام بنی وبنو رُهْم)
بطنی است واَبُو رُهْم انماري
واَبُو رُهْم سَمْعِي واَبُو رُهْم
غِفَاري وابو رُهْم بن قيس
اشعري وابو رُهْم بن مطعم اَرْجَنِّي
صحابیان اند
(اَبُو رُهْمَة) بالضم صحابی است
(رِهْمَة) بالکسر باران نرم پیوسته
رِهَم کعنب ورِهَام کجبال جمع
* ونرمی وبفتح
(رُهَام) کغراب مرغی که شکار
نکند وعدد بسیار
(رُهَام) کسحاب گوسپند لاغر
(اَرْهَم) بالفتح فراخ تر يقال
كنا في اَرْهَم جانبي فلانٍ اي
اَخْصَبِهِمَا
(شاةٌ رَهُوم) کصبور گوسپند لاغر
* ورجلٌ رَهُوم) مرد سست کار
سست رائے که بسوی گمان رود
(رُهَيْمَة) کجهینة چشمه است
میان شام وکوفه* واَبُو رُهَيْمَة
صحابی است یا همان ابو رُهْمَة
بالضم است
(رَهْمَان) کسکران موضعیست
(رَهَمَان) بالتحریک نوعے
از رفتار شتر که دران تمایل باشد
(مَرْهَم) بالفتح آنچه بر جراحت
نهند معرب است یا مشتق از رِهْمَة
که بمعنی نرمے است بدان جهت
که طلائی نرم است که بر جراحت
مالند
(مَرْهُوم) باران نرم رسیده
يقال روضة مَرْهُومَةٌ يعني مرغزار
باران نرم رسیده ولا يقال
مُرْهَمَةٌ كمكرمة
(اَرْهَمَتِ السَّمَاءُ) باران نرم
بارید

ره م ج

(رَهْمَج) بالفتح فراخ از هر چیزی

ره م س

(رَهْمَسَة) باهم راز گفتن وببدیے
تعریض کردن
(امرٌ مُرَهْمَسٌ ومُدَهْمَسٌ)
کار پوشیده ومستور

ره ن

(رَهْن) بالفتح گروے رِهَان
بالکسر ورُهُون ورُهْن بالضم
جمع رَهِين کعبید ورُهُن کعنق
مثله یا رُهُن جمع رِهَان جمع رَهْن
است
(هو رِهْنُ مَالٍ) بالکسر او برابر
مال است
(رُهْنَة) بالضم رهنی است بکرمان
(رَاهِن) ثابت وآماده ولاغر
از مردم وشتر* وطعامٌ رَاهِن)
طعام دایم
(رَاهِنَة) ناف وگرداگرد ناف
اسپ وی
(رَهِين) کامیر گروی ولقب حارث
بن علقمه که از تبع تابعین است*
ونضر بن الرَّهِين نیز از تبع تابعین
* ورَهِين الشّيء) آنچه بدان

آن چیز را باز دارند
(رَهِینَة) کسفینة موضعی است
وکرمی یستوی فیه المذکر والمونث
ومنه الحدیث کلّ غلامٍ رَهینةٌ
بعقیقته یعنی انّ العقیقة لازمة له
لابدّ منها رَهائن جمع
(رَهْنَان) بالفتح موضعی است و
بالضم موضعی دیگر
(جاریةٌ اُرْهُون) بالضم دختر
حائض
(رَاهُون) کوهی است در
سراندیب که آدم علیه السلام بران
فرود آمد
(مَرْهُون) گروی
(ف) رَهَنَهُ الشئَ رَهْنًا) بالفتح
وکذا ارهن عنده الشئ) گرو کرد
نزد او آنرا * ورَهَنَه لِسانه)
مند کرد زبان را و باز داشت از
ذکر غیر* ورهن فلانٌ رُهونًا)
ثابت و دایم گردید ولاغر شد* و
(رهنه) ثابت و دایم داشت آنرا
(اَرْهَنَهُ الشئَ اِرْهانًا) گرو کرد
او را آن چیز* واَرْهَنَهُ) ثابت و
دایم داشت آنرا * واَرْهَنه) بست
گردانید آنرا و بها بیش داد او را

* وَاَرْهَن فِي السِّلْعَة) گران کرد
متاع را* واَرْهَن لَهُمُ الطَّعامَ
والشَّرابَ) ثابت و دایم داشت
برای ایشان طعام و شراب را
* واَرْهَنَ المَیّتَ القَبْرَ) درآورد
مرده را در گور* واَرْهَنَ فلانًا
ثوبَهُ) دفع کرد جامه را بسوی وی
تا گرو گیرد* واَرْهَنَ وَلَدَهُ) به
گرو بست باو فرزند خود را
(مُرَاهَنة و رِهَان) بالکسر گرو
بستن با ختن یقال راهَنْتُ فلانًا
علی کذا
(مُرْتَهَن) مبنیا للمفعول گروی
ومُرْتَهَنُ الشئ) بمعنی رَهینُ
الشئ است
(اِرْتَهَنَ مِنْهُ) گرو گرفت
از وی
(تَرَاهُن) با هم گرو کردن

ر ه ن ج

(رَاهَنَاج و رَهْنَاج) کتابی که
بدان کشتی بانان راه دریا سپارند
و بسوی لنگرگاه و جزایر پی برند
معرب راه نامه

ر ه ه

(طَسْتٌ رَهٌّ) بالفتح طشت فراخ
نزدیک تک
(طَسْتٌ رَهْرَهٌ) بمعنی طست ره
است * وجِسْمٌ رَهْرَهٌ) تن ترو
تازه سرخ سپید نازپرورده
(رَهْرَهَة) خوبی و درخشندگی
بشره و بشاشت چهره و جز آن و
نعومت و تازگی بدن و نزاکت آن
(جسمٌ رُهْرُوهٌ) بالضم تن نازک
سرخ سپید نازپرورده
(جسمٌ رَهْرَاهٌ) بمعنی جسم رهرهٌ*
وطستٌ رَهْرَاهٌ) بمعنی طست
رهرهٌ است
(رَهْرَهَ مائدتَهُ رَهْرَهَةً) فراخ
کرد خوان را از جود و سخاوت
(تَرَهْرَهَ جِسْمُهُ) سرخ سپید
شد تن او از نعمت* وترهره
السَّرابُ) پی هم درخشید سراب

ر ه و

(رَهْو) بالفتح کشادگی میان دو
پای و هر دو پای کشاده رفتن*
و نرم رفتن یقال جاءت الخیلُ رَهْوًا
* وکستردن مرغ بال را و آرمیدن
و ساکن و آرمیده شدن دریا ومنه
قوله تعالی واتْرُكِ البحرَ رَهْوًا ای
ساکنًا علی هیئته والفعل من نصر
ویقال اُرْهُ علی نفسك یعنی آهسته
باش و نرمی کن با نفس خود* وجای
بلند و پست که در آن آب ایستد
از لغات اضداد است و زن فراخ
فرج و کلنگ که نوعی از مرغان
است و جماعت مردم و آب راه میان
محله و فی الحدیث انّه علیه السلام
قضی ان لا شُفْعَةَ فی فِناءٍ ولا طریقٍ
ولا مَنْقَبَةٍ ولا رُكْحٍ ولا رَهْوٍ
رِهاء جمع
(رَهْوَة) بالفتح جای بلند و پست
که در آن آب فراهم آید من
الاضداد* وآب راه میان محله و
نشیبی است و بکسر
(رُهَا) کهدی شهری است از آن
شهر است زید رُهاوی بن ابی انیسه
و یزید رُهاوی بن سنان و حافظ
عبدالقادر رُهاوی
(عیشٌ راهٍ) زیست فراخ و
طعامٌ راهٍ) طعام دائم و پیوسته
* وخِمْسٌ راهٍ) یعنی آسان و نرم
(راهیة) می و یردی رانیه و
زنبور عسل بدان جهت که در پریدن
ساکن می باشد
(رَهَاء) کسماء زن فراخ

کس وجای وسیع و فراخ و حی است
از مذحج و بضم از ان حی است
مالک رُهاوی بن مُرارة و یزید
رهاوی بن شجرة که صحابیان اند
و عمیرة بن عبد المومن رهاوی
(رَهْوَی) بالفتح والقصر زن فراخ
فرج و موضعی است و دیه
(رَهِیَّة) کسفینة طعامی است که
خوشها بدست مالیده دانه برآورده
کوفته باشیر آمیخته طبخ دهند
(فرسٌ مِرْهَاءٌ) بالکسر اسپ
شتابرو مَرَاهِی جمع
(أَرْهَی إِرْهَاءً) بنکاح درآورد
زن فراخ فرج را و دوام کرد بر
خوردن کلنگ و رسید گاه فراخ را * و
أَرْهَی لَهُمُ الطَّعَامَ وَالشَّرَابَ
همیشه داشت برای آنها طعام و شراب را
(رَاهَاهُ) نزدیک او شد و سخن نرم
گفت و گرد آمد با وی
(ارْتِهَاء) آمیخته شدن و رهیه
ساختن و شوریده رای گردیدن
یقال ارْتَهَوا اذا اختلطوا
(تَرَاهَیَا) همدیگر صلح نمودند و
آرمیدند

باب الراء فصل الیاء

ر ی ء

(رِيْء) بالکسر دیدار اسم است
رؤیة را
(رَآء) کرباع لغت است در رأی
و گذشت
(رَيَّأَهُ تَرْيِئَةً) رهانید او را از
جنبه * وَرَيَّأَ فِي الْأَمْرِ اندیشید
در کار و فکر نمود
(رَايَأَهُ مُرَايَأَةً) پرهیز کرد آنرا
و نگاه داشت

ر ی ب

(رَيْب) بالفتح حوادث زمانه و
حاجت و شک و تهمت و آنچه در
شک افکند و موضعی است * و
بَيْتُ رَيْب قلعه است بیمن * و
رَيْبُ الْمَنُون حوادث زمانه
(رِيبَة) بالکسر تهمت و شک و
آنچه بشک افکند
(رَائِب) کار مشتبه و مکدر
(امرٌ رَيَّاب) کشنده کار ترسانند
و در شک افکننده
(رَابَنِي فُلَانٌ) در شک
افکند مرا و گمان بردم در وی
شک را و تهمت کرد مرا و ناپسندی
دیدم از وی و منه حدیث فاطمة
رضی الله عنها يَرِيبُنِي مَا يَرِيبُهَا
ای يسوءنی ما يسوءها و يزعجنی ما
يزعجها و فيه انه يحرم ايذاؤه صلی
الله علیه وسلم وان تولد من مباح *
و رَابَنِي أَمْرُهُ رَيْبًا و رِيبَةً
بالکسر ناخوش آمد مرا کار او و در
شک افکند
(مُرِيب) صاحب شک و تهمت
و در شک افکننده
(أَرَابَنِي فُلَانٌ) در شک افکند
مرا و تهمت کرد و ناپسندی دیدم
از وی و قیل أَرَابَنِي فِي كَذَا اي
شککنی و اوهمنی الرِّيبَة فيه فاذا
استیقنته قلت رابنی بغیر الف * و
أَرَابَ الرَّجُلُ صاحب شک و
تهمت گردید * وكذلك أَرَابَ
الْأَمْرُ ای صار ذا رِيبَة
(ارْتِيَاب) شک کرد * وَارْتَابَ بِهِ
تهمت کرد او را
(اسْتِرَابَة) دیدن در وی کاری
که در شک افکند آنرا

ر ی ث

(رَيْث) بالفتح درنگ و درنگ
کردن یقال رَاثَ عَلَيَّ خَبَرُكَ ای
ابطأ والفعل من ضرب * فی المثل
رُبَّ عَجَلَةٍ وَهَبَتْ رَيْثًا * فی التعجب
مَا أَرَاثَكَ عَلَيْنَا اي ما ابطأك عنا * و
سقدار یقال ولم یلبث الا ریث کذا
واین کم است بیشتر با لفظ ما آید
فیقال ما یلبث الا ریثما کذا ای
قدره * و رَيْثُ بن غطفان
پدر قبیله است
(رَيِّث) کسیکه بطی و درنگ کار
(رَجُلٌ مُرَيَّثُ الْعَيْنَيْنِ)
کمحدث مرد سست نظر
(تَرْيِيث) نرم گردانیدن و
عاجز نمودن و بطی گفتن کسی را
(تَرَيُّث) درنگ کردن
(اسْتِرَاثَة) بطی یافت او را و بطی
شمرد و درنگ کرد و درنگ خواست

ر ی خ

(رِيخ) بالکسر موضعی است
بخراسان یا ناحیه است بنیشاپور
رِیخی منسوب است بآن از آن
ناحیه است محمد بن قاسم بن حبیب
صفار و اولاد او که محدثان اند
(أَرِيخ) کامیر استخوانک نرم
اندرونی شاخ دابه أَرِيخَة جمع
(رض) رَاخَ) سست و فروهشته
گردید * و نیز رَيْخ) دوری میان

هردوران وفراخ وکشاده
گردیدن میان هردوران
چندانکه باهم نه پیوندند
(مُرَتَّخ) کمعظم مردارسنگ
واستخوانک نرم اندرونی
شاخ دابه
(تَرْییخ) سست کردن

ر ی د

(رَیْد) بالفتح کرانه بلند وبیرون
جسته ازکوه رُیُود جمع
(رَیْدَة) بالفتح شهری است
بیمن ودهی است بصعید ودوده
اندبحضرموت ودیهی است
بقنسرین وفی الحدیث ان الشیطان
یُرِیْد بن ادم بکل رَیْدَة ای بکل
مَطْلَب ومراد هواسم للارادة
وصلها الواو ذکرهنا للفظة و
ریح رَیْدَة باد نرم ریح رَادَة مثله
(رَیْدَان) بالفتح قلعه است
بقنسرین وموضعی است واطمی
است بمدینه مرآل حارثه بن
سهل را
(ریح رَیْدَانَة) باد نرم

ر ی ر

(رَایِر) بالفتح آبی که از دمن
کودک برآید وپیه استخوان که
تنک وآب سیاه شده باشد یا
مغز استخوان تباه شده وگداخته
ازلاغری یاعام است
(رِیْر) بالکسر مغز استخوان تباه
شده وگداخته ازلاغری رَار مثله
اصله رَیْرٌ بالتحریک
(رَائِرَة) پیه زانووان نفیس
است مانند مغز
(رَارَان) دهی است باصفهان
ازان ده است زید بن ثابت وپسرش
خلیل وبرادرزاده او محمد بن محمد
بن بدر که محدثان اند
(ض) رِیْرَ القَوْمُ) مجهولا درارزانی
وفراخ سالی رسیدند
(اِرَارَة) تنگ گردانیدن مغز را
یقال ارار الله مخه ای دققه
(رَیَّرَ القوم تَرْیِیْراً) غالب شد
برایشان فربهی و رَیَّرَتِ البِلَادُ)
بارزانی وفراخ سالی شد و رَیَّرَتْ
اَوْلَادُ المَالِ) فربه شدند شتر
بچگان بحدیکه ازجنبش عاجز
مانند و رُیِّرَ القَوْمُ مجهولا
درارزانی وفراخی رسیدند و
کذا رُیِّرُوا) یعنی فربه شدندو
غالب شد برایشان فربهی

ر ی س

(رَیْسُون) بالفتح دهی است
باردن
(ض) رَاسَ رَیْسًا) بالفتح و
رَیَسَانًا) بالتحریک خرامید و
رَاسَ لِلشَّیْءِ رَیْسًا) ضبط کرد آن را
وچیره شد بران و رَاسَ القومَ)
برترین وبلند گردید برایشان
وبهتر شد

ر ی ش

(رِیْش) بالکسر پرمرغ آرْیَاش
ورِیَاش بالکسر جمع و جامه و
لباس پاکیزه وارزانی ومال ومعاش
ویقال اعطاه مائة بِرِیْشِهَا یعنی داد
اورا صد شتر بالباس وسازوسامان آن
اولان الملوک کانوا اذا حبوا حباءً
جعلوا فی اسنمة الابل ریش النعامة
لیعرف انه حباء الملک و ذو
الرِّیْش) لقب اسپ سنجح بن
هند الخولانی و ذات الرِّیْش
نباتی است مانند گیاه قیصوم
(رِیْشَة) بالکسر یک پرمرغ
و پدر قبیله است یا آن دختر
معاویه بن بکر مادر مالک
وحید بن عبد الله بن هبل
است
(رَیَش) محرکه بسیاری موی
درهردوگوش وروی
(راش) پرمرغ و جمع ذو
رائش) شتر بسیارموی درهردو
گوش وروی است و ورمح رائش) نیزه
سست وضعیف و ناقة راشة) ناقه
سست وضعیف شبهها بالریش ضعفا
(رِیَاش) بالکسر جامه ولباس پاکیزه
(ناقة رَیَاش) کسحاب شتر ماده
بسیارموی درهردوگوش و
روی است
(رجل اَرْیَش) مرد بسیارموی
درهردوگوش وروی است و
رجل اَرَاش) کذلک فیهما
(رَائِش) میانجی میان پاره
دهنده وپاره گیرنده وتیر باپر و
الحارث الرائش) یکی ازپادشاهان
یمن
(کلأ رَیِّش) کهین وخفیف گیاه
بسیار برگ
(رَیْشَان) قلعه است ازاعمال
ابین وکوهی است مشرف بر
ههیم

سهم مریش) کمبیع تیر پر نهاده
ومنه قولهم ماله اقذ ولا مریش
ای شیء
(ض) راش السهم ریشا) بالفتح
پر نهاد تیر را ؛ وراش المال
والاثاث) فراهم آورد مال و متاع
را ؛ وراش الصدیق) طعام و آب
خورانید دوست خود را و کسوت داد
و نیکو کرد حال او را و نفع داد
؛ وراشه مالا) داد او را مال
(مرتش) کمعظم شتر بسیار پشم
و کم گوشت و چادر منقش و مرد
سست پشت و هوده صلاح یافته
از زوال و مانند آن ؛ وسهم
مرتش) تیر پر نهاده
(ناقة مرتشة اللحم) شتر ماده
کم گوشت
(ریش السهم ترییشا) پر نهاد
تیر را.
(ارتیاش) نیکو شدن حال
کسی

ر ی ش ه ر

(ریشهر) بکسر اول و فتح شین
نقطه دار شهریست بخوزستان

ر ی ط

(ریطة) بالفتح چادر یک لخت
یا هر جامه نرم و تنک که زنان بر سر
اندازند یا عام است ریط و ریاط
جمع ؛ و معرفة موضعیست به
ارض شنوءة و نام دختر منبه و
دختر حارث که هر دو صحابیه
اند
(رائطة) چادر یک لخت که
زنان بر سر افکنند و نام دختر
سفیان و دختر عبد الله و دختر حارث
یا آن بیای موحده است و دختر
حیان که صحابیه اند قال و قول
ابن درید رائطة فی اسماء النساء
خطاء خطاء

ر ی ع

(ریع) بالفتح اول هر چیزی و
افضل آن و روشنی چاشت و خوبی
درخش آن ؛ ولیس له ریع
ای جواب
(ریع) بالکسر و الفتح زمین
بلند یا هر راه کشاده میان دو کوه
یا هر راه که باشد یا راه کشاده در کوه
و کوه بلند ریعة یکی یا آب راهه
وادی از جای بلند ریاع جمع
بالکسر عبادتگاه ترسایان و برج
کبوتران و پشته بلند و نام پسر
عمرو بن عصم
(ریعة) بالکسر جماعت فراهم
آمده
(فرس رائع) کصاحب اسپ
نیکو ؛ و رائع بن عبد الله
مقدسی) محدث است
(رائعة) موضعیست بمکه و در آن
موضع است قبر آمنه مادر نبی صلی
الله علیه و سلم بیک روایت
(ریعان) بالفتح اول هر چیزی
و بهتر آن ومنه ریعان الشباب
و شهریست یا کوهی است و نام
مردی ؛ و ریعان السراب)
نمایش آن
(ریعانة) شتر بسیار شیر
(ریاع) ککتاب موضعی است
(ارض مریعة) بفتح المیم
زمین با فراخی و ارزانی سال
(ناقة مریاع) کمحراب شتر ماده
زود شیر باز و دفربه شو یا شتر ماده
که خود در چراگاه رود و باز آید
بدون راعی
(ض) راع ریعا) بالفتح گوالید
و افزون شد و باز گردید ؛ وراع
جانبه) میل کرد و برگشت ؛ و
راعت الحنطة) پاکیزه شد گندم
؛ و نیز ریع) بالفتح فزونی آستین
زره و فزونی هر چیزی مثل خمیر
و آرد و تخم و مانند آن و نیکو بر
آمدن نان از تنور و طعام از دیگ
یقال راع الطعام اذا صارت له
زیادة فی العجن و الطبخ ؛ و جنبش
و درخش سراب و ترس هم
(اراع القوم) بسیار شد و افزون
گردید طعام ایشان ؛ واراعت
الابل) گوالیدند و بسیار بچه
شدند شتران ؛ واراعت
الحنطة) پاکیزه شد گندم
(ریع القوم) فراهم آمدند
(متریع) آنکه دست از بدن او
نغرد بسبب بسیار آلودن بدن را بروغن
(تریع) درنگ کرد و توقف نمود
و سرگشته گردید ؛ وتریع
السراب) نمایان و ناپدید شد
سراب ؛ وتریع القوم) فراهم
آمدند ؛ و نیز تریع درخشیدن
و جنبیدن روغن بر سر طعام
(استراع) سرگشته گردید

ر ی غ

(ریغ) بالکسر غبار و گرد و خاک
و گریختن و رمیدن والفعل من ضرب
و ابو محمد ریغی ابن عبد الله
بن ابراهیم و اولاد او قاضی
سکندریه بوده اند
(مُریّغ) کمعظم خاک آلوده
از هر چیز
(ریّغ الثرید تریغًا) تر کرد
ترید را بروغن
(تریغت الثریدة) تر گردید
ثرید

ر ی ف

(ریف) بالکسر زمین باکشت
و علف ارياف جمع و فراخی در
اکل و شرب و هر زمین عرب که
قریب آب باشد یا جای سبزه و آب
و کشت
(راف) مے
(ارض ریفة) گلکیسه زمین علف
ناک با فراخی و ارزانی
(ض) راف البدوی ریفًا)
بزمین گیاه ناک رسید و (رافت
الماشیة) چرید ستور زمین
علف ناک را
(ارافت الارض و اریفت)
علی الاصل با فراخی و ارزانی
شد زمین و علف ناک گردید و
نیز ارافة و ارياف) بزمین
علف ناک رسیدن
(مُرایفة) تهمت کردن و تهمت
ورزیدن یقال رایف للسنة اذا
قارفها و طنّف لها
(تریّف) بزمین علف ناک
رسیدن

ر ی ق

(ریق) بالفتح جنبش و نمایش آب
اندک پایاب برروی زمین و تردد
آن و درخش و درخش سراب
و باطل و اول هر چیزی و آب و
(خبز ریق) نان بی نان خورش
(ریق) بالکسر آب دهن ریقة
اخص منه ارياق جمع و قوت
و بقیه جان
(رائق) کصاحب خالص و بی آمیغ
وانچه ناشتا خورده شود از
آب طعام و جز آن و مرد تهی دست
وانکه برناشته باشد و منه اتیته رائقًا
ای علی الریق لم طعم شیئا و خبز
رائق) نان بی نان خورش
(ریّق) کلیس انکه برناشتا باشد
و اول هر چیزی و فضل آن و
یخفف و منه ریق الشباب و المطر
(ریقان) بالکسر شهری ست
(ریّوق) کتنور اول هر چیزی
(ض) راق الماء) ریخته شد و
راق السراب) درخشید و نمایان
گردید بر روی زمین و
نیز ریوق) جان دادن یقال
هو یریق بنفسه ای یجود بها عند
الموت
(اراقه اراقة) ریخت آن را
(مُریّق) کمعظم انکه او را هر چیز
خوش آید و بشگفت آرد
(تریّق السراب) نمایان شد و
درخشید

ر ی ک

(ریکتان) بکسر را و فتح
مثناة تحتیه دو پوست پاره خرد از
اسپ که طرف آن از طرف کبد بر آمده
و بن آن با علای آن ثابت و مستقر
ریکة یکے

ر ی ل

(ریال) گکتاب آب دهن
(ض) رال الصبی ریلًا و
ریالًا) آب دهان ریخت کودک
از دهن

ر ی م

(ریم) بالفتح فزونی و فضل یقال
لهذا علی ذالک ریم و سربار میان
دو تنگبار و کوههای خرد و گور یا
وسط گور و دوری و آهو سپید
یا آهو بره و بکسر آرام جمع و آخر
روز تا در آمد تاریکی و یک ساعت
دراز یقال قد بقی ریم من النهار
و کری بار شتر و بهره یا استخوان بعد از قسمت جزور
باقیماند و آن را بجزار دهند و نردبان
و نیز (ریم) بالفتح درگذشتن از جای
و دور شدن والفعل من ضرب
یقال ما رمت افعل و ما رمت بالمکان
ای ما زلت و منه اریم ما برحت
یعنی همواره دور رم و کذا رمت
فلانا و رمت من عند فلان و
یقال ریم به) مجهولًا اذا قطع یعنی
دور و پس ماند از قافله و نیز
آمدن سر جراحت از به شدن
ریمان بالتحریک مثله و کز
شدن بار شتر
(ریمة) بالفتح قصبه ایست بیمن
و قلعه ایست دران و ابو ریمة
صحابی ست بصری

ج

(دِرَیم) بالکسر موضعی ست ببلاد
غسب وشهری ست نزدیک تقفد شود
ووادی ست مر قرینه را که بورقان
می ریزد وپس آن ملاقی می شود
بوادی عقیق
(دِرِنیمة) بالکسر وادی ست مر بنی
شیبه را بمدینه
(دَمِرِیمَة) دهی ست بحضرموت
(دِنِریم) بالکسر وفتح الیاء شهری
ست بحضرموت وموضعی ست
(دِرِیم) کمبیع قلعه ست ونهیک بن
یریم) محدث
(دِرِیمان) بالفتح دو موضع اند
(مَرِیَم) کمقعد نام مادر عیسی علیها
السلام وهر زن پارسا که
حدیث مردان را دوست دارد
(دَیَم علیه تریما) افزون شد
بران بود ونیز تریم) مقیم بودن بجای
وتیره بودن وسقیم بودن ابر بی
باران

ری ن

(ریهان) موزه مانندی است
ودر ازترازان کرقسم دارد
وشهری ست بسر حد آذربیجان
وآن غیر ازان ست ازان شهر است
ابو الفضل احمد راسی بن حسن
وولید رانی بن کثیر
(رَیْنیة) بالفتح می دَینات جمع
(رایات) کوهی ست بحجاز ودهی
ست بهمدان ودهی است
بناحیه اعلم
(دُرْفِیان) بالضم شهری ست
بطبرستان ازان شهر ست امام
ابو المحاسن عبد الواحد بن اسمعیل
صاحب بحر وغیر آن ومحله ست
بری ودهی است بحلب
(ض) (رانَ ذنبُهُ علی قلبِهِ رَیْنا
ورُیُونا) غالب وچیره شد
گناه بر دل او ومنه کلّا بل ران علی
قلوبهم ای غلب و (ران
نفسه) شورید دل او و (ران
النعاس و ورانت الخمر)
یعنی غالب شد او وکذا کل ما غلبک
فقد رانک ورانَ بک ورانَ
علیک و وبقال رِینَ به)
مجهولا یعنی در کاری افتاده
که بیرون شدن ازان نتواند و
(وکذا ارینَ به) ای انقطع به و
ونیز (رَیْن) بالفتح وریم زنگ
وریم وزنگ گرفتن وتیره
وسیاه شدن دل از تکرار اثم
(مُرِین) کمقیم آنکه مواشی
او هلاک شده باشند مُرِینُون
جمع
(اَرانَ القومُ) هلاک شدند
مواشی ایشان

ری ه

(ض) (رَاهَ السَّرابُ) نمود و
ناپدید شد
(سرابٌ مُرَیِّه) کمحمد سراب
نمود وناپدید شونده
(تَرَیَّهَ السَّرابُ) درخشید و
ناپدید شد

ری ی

(رَیّ) بالفتح شهری است
راوی منسوب است بوی
برخلاف قیاس
(رَیَّة) بالفتح موضعی ست
(رِیّ) بالکسر دیدار نیکو وصورت
نیکو وخوب
(رایة) نیزه وگذشت رای و
(رایات) جمع وگلوبند یا آنچه در
گردن بنده آبق افکنند وشهری
است مر هذیل را ودهی ست
بدمشق و(دایة الاعمی) دابة
الغراب دو وادی اند ازوادیهای عقیق
(ذریا) موضعی ست
(دادیا) دهی ست بنام مذکور
ست در دور
(ذارنیت التولیة) در زمین زدم
نیزه را

الكتاب الحادی عشر فی
الزاء باب الزاء فصل الهمزة

زءزء

(قد زؤزئة) کعلابطة یک
بزرگ که یک شتر گوشت پزد و قدر
(زأزئة) کعلبطة و مثله قال و
ذکره فی المعتل وهم للجوهری
(زأزأه زأزأة) ترسانید اورا و
(زأزأ الظلیم) هر دو بازو وشردم
برداشته تیز رفت شترمرغ نر و
(زأزأ الشیء) حرکت داد
آن را
(تزأزأ) جنبید وازجای رفت
وسرین جنبان رفت و (تزأزأ
منه) خود را از ترس
اوترسید وپوشیده گردید

زءب

(زءاب) کغراب تغیر وگرسنگی
(یقال الدهر ذو زؤاب ای

انقلاب قال او تصحیف و
صوابه زوآت وقد زاء به
یزوء یعنی اجوف واوی و
مهموز اللام است
(ف) زأب القربة) بر داشت
مشک را پس آن بشتافت یقال
زأب الرجل اذا حمل ما یطیق واسرع
المشی و وزأب الماء) نیک
نوشید آب را و وزأب الابل)
راند شتران را و وزأبه) بر
گردانید آنرا و وکذا زأب الدهر
به ای انقلب به)
(ازدأب القربة) برداشت
مشک را پس آن بشتافت و نیز
(ازدئاب) بارحسب طاقت خود
برداشته شتافتن

زء ب ب

(زأبب) به دو باشیشها واحد
ندارد

زء ب ج

(اخذه بزأبجه) گرفت آن را
همه

زء ب ر

(زئبر) کزبرج وقد تضم الباء
برزه جامه ولیس فعلل بضم اللام
سواه وضئبلی وخرفع هکذا قالوا
وهو لحن و زوبر کعنفذ وزأبره
بالفتح مثله و واخذه بزأبره
بالفتح یعنی گرفت همه او را
(زأبر الثوب) برزه دار گردید
جامه و وزأبر الزئبر) برزه
بر آورد و ثوب مزأبر) بفتح
الباء وکسرها جامه برزه دار نعت
است ازان
(ازبئرار) بر پای خاستن
موی بر اندام و تیغ بر آوردن
سگ و رستن پشم و نبات و آماده
شر و بدی شدن مرد

زء ب ق

(زئبق) کدرهم و زبرج سیماب
معرب است بهمزه نوعی ازان
مانند آب کشیده میشود از معدن
و نوعی ازان از سنگهای معدنی
باتش بر آورده شود و دود آن
و کژدم را گریزاند و اگر نه گریزد
بکشد
(هبة الله بن علی بن زئبقة
بالتاء و احمد بن محمد بن زئبقة تمار
و اسمعیل زئبقی بن عبد الملک
و احمد زئبقی بن عبده محدثان
اند

زء ت

(ف) زأته غیظا) سخت خشمگین
کرد او را

زء ج

(ف) زأج بینهم زأجا) بر اغالانید
قوم را و بر انگیخت بعض را
بر بعض

زء ج ل

(زئجیل) بالکسر مرد سست
اندام ضعیف و زآجل)
کعلابط مثله

زء د

(زؤد) بالضم ترس زؤد بضمتین
مثله
(مزؤد) ترسانیده شده
(ف) زأده زأدا) بالفتح
ترسانید او را و وزئد فلان)
مجهولا ترسانیده شد

زء ر

(زأر) بالفتح و بحرک بانگ شیر
وغرش و بانگ کردن آن زئیر
کامیر مثلثه فیهما و واسد زئر ککتف
نعت است ازان والفعل من فتح
وسمع وضرب و وبانگ کردن شتر نر
و غرش وی یقال زأر الفحل ای
ردد صوته فی جوفه ثم مده
(زأرة) بالفتح بیشه و قلعه است
بصعید و وهی است بطرابلس
مغرب و وهی است ببحرین در ان
چشمه ایست مشهور و ومن زبان
الزأرة) شیر بیشه
(زائر) شیر با غرش و بانگ یا عام
است ومنه دب زودة زائرا شدد
من زأرة زائر و وشیمن زائرین جمع
(زئیر) شیر با بانگ و غرش و بانگ
شیر و غریدن وی
(مزئر) کمحسن شیر غران
(ازآر) بانگ کردن و غریدن شیر
(تزأر) بانگ کرد شیر و غرید

زء ط

(زئاط) سخت بانگ و خروش
کردن والفعل من فتح یازئاط
زنگله ایست که بر اسپ و شتر
آویزند

زء ف

(زؤاف) کغراب شتافتگی و و
موت زؤاف) مرگ شتاب
(ف) زأفه زأفا) بالفتح
شتابانید او را

(إزْآف) خسته کشتن يقال ازف عَلَيْه اي اجهز ۶ وَأَزْأَفَ فُلَانًا بَطْنُه) گران و بے حرکت کرد اورا شکم او

زء ك

(زأكان) محرکة خراميدن والفعل من فتح

(تَزَأْوُك) شرم داشتن

زء م

(رجلٌ زَئِمٌ) گکتف مرد ترسناك

(زِئْم) بالکسر خشم يقال يَزْمُونَ فی زِئْمِكَ يعنے سے اندازند در خشم تو ۶ وطعنوا فی زِئْمِهِ طعن وعيب کردند در حسب او

(زَأْمَة) بالفتح آواز سخت و حاجت زَأْم جمع ۶ و سخت خوردن و نوشيدن و با دو آن قدر از طعام که بسنده باشد وكلمة يقال وَمَا يَعْصِيهِ زَأْمَةً ای كَلِمَةً ۶ وكلمه كه حق و باطل آن معلوم نه شود يقال زام زأمة اِذَا طرح كَلِمَةً لَايَدْرِی اَحَقٌّ هِیَ اَم بَاطِلٌ

(زُؤَام) كغراب مرگ بد يا مرگ شتاب

(زُؤَامی) بالضم قتال

(ف) زَأَمَ زَأْمًا بالفتح وزُؤُمًا بالضم بمرد يا شتاب مرد وزَأَمَه) نيك خورد آن را ۶ وزأم الرجلَ) ترسانيد اورا ۶ وزَأَمَ لِی) سخنی گفت مرا كه حق و باطل آن معلوم نمی شود ۶ وزأمه البَرْدُ) پر شد شكم او از سردی تا آنكه لرزه گرفت آن را

(س) زَئِمَ زَأَمًا) بالتحريك ترسيد ۶ وزُئِمَ) مجهولا مثله ۶ وزَئِمَ بِهِ) بانگ برزد و بروے

(اَزْأَمَه عَلَى الْاَمْرِ) بناخوشی بركاری داشت اورا ۶ ونيز اِزْآم) فشردن آنچه در جراحت بود تا آنكه بچپد پوست آن و خشك گردد خون بران يا داروكردن تا كه به شود

(زَأَّمَه تَزْئِيمًا) ترسانيد آن را

(اِزْدَأَم) ترسيد

زء م ج

(اَخَذَه بِزَأْمَجِهِ) گرفت آن را همه

زء ن

(كَلْبٌ زِئْنِيٌّ) بالكسر وتشديد يا سگ خرد و كوتاه

(رُمْحٌ اَزَأْنِيٌّ) وكذا يَزْأَنِيٌّ لغتان فی يَزَنِيٍّ منسوب بسوی يزن كه وادی است يا قبيله از حمير

(زؤان) مثلثه دانه كه بگندم آميخته شود

زء ی

(ف) زَأَی) تكبر نمود

(اَزْآهُ بَطْنُهُ) پر شد شكم او چندان كه جنبش را نتواند

باب الزاء فصل الباء

ز ب ء

(زَبْأَة) بالفتح پوست بز نر كوهی يا پوست ماهی و پوست پاره گرداز شتر

ز ب ب

(زَبَب) محركة موی ريزه زرد و دراز ی و انبوهی موی مردم و انبوهی موی روی شتر و موی زير زنخ آن

(زُبّ) بالضم نره مرد يا عام است اَزُبّ وأزباب وزِبَبَة محركة جمع ۶ و ريش يا سر ريش بلغت يمن و بينی

(اَزَبّ) بسيار موی از مردم و شتر زَبَّاء مونث ولايكون الازب الا نفورًا لانه تنبت علی حاجبيه شعيرات فاذا ضربته الريح نفر ۶ ونام شيطانی وازان است حديث ابن الزبير اَنَّه وَجَدَ رَجُلًا طُولُهُ شِبْرَانِ فاخذ السوط واتاه فقال من انت فقال اَزَبُّ قال وما ازب قال رجل من الجن فقلب السوط فوضعه فی راس ازب حتی باص ای هرب ۶ وفی حديث العقبة هو شيطان اسمه ازب العقبة ۶ وعام ازب) سال فراخی ارزانی سال بسيار علف

ورمح ازب) نيزه باريك سر

(زَبَّاء) زن دراز موی مونث ازب است و وبرو بلای سخت زباء ذات وبر مثله ۶ وشهری است بر فرات ونام اسپ احيدف طائی وابی است مرطهية را ۶ ونام ملكه جزيره كه يكے از ملوك طوايف وصاحبه جذيمه بود وآبی است مر بنی سليط را و چشمه است بيمامه

(زَبَّاوان) دو مرغزار اند مر آل عبد الله بن عامر بن كريز را

(زُبَاب) كسحاب موش كلان كريا موش سرخ موی يا بی موی

زبابة یکی و فی المثل اسرق من
زبابة زُباب بالضم جمع ؛ و نام
و باج گیر و زباب بن رمیلة)
شاعر برادر اشهب است
(زبیب) کاهیر مویز و انجیر
زبیبه یکی و بسوی فروخت آن
منسوب اند ابراهیم زبیبی بن
عبدالله عسکری و عبدالله زبیبی بن
ابراهیم بن جعفر و ابونعیم زبیبی تلمیذ محمد
بن شریک و علی زبیبی سمرقندی
بن عمر که محدثان اند و کف آب
و زهر دهن مار ؛ و زبیب الجبل)
مویزک است منقی بلغم و رافع
لکنت زبان
(زبیبة) کسفینة یک مویز و قرحه
که در دست برآید و کفک دو
کنج دهن که از بسیاری سخن بهم رسد
؛ و عبدالرحمن بن زبیبه)
از ثقات است
(زبیبتان) کفک دو کنج دهن
یا کنج دهن مار یا آب دهن بسیار
گوی و دو نقطه سیاه اند بالای
هر دو چشم مار و سگ یا در دو طرف
دهن مار ؛ و ذو الزبیبتین
مار

(زبیبی) آب مویز تر نهاده
و نبیذ آن و آن در امراض بهتر
از انگور است و مویز فروش
(زبیبیة) محله است بغداد از ان
محله است ابوبکر عبدالله زبیبی
بن طالب
(زُبَیب بن ثعلبة) کزبیر یا
زنیب بنون صحابی ست عنبری
؛ و عبدالله بن زبیب جندی)
تابعی
(زبّاب) کشداد مویز فروش ؛
و حجیر بن زباب) در بنی عامر
بن صعصعة است و علی زباب بن
ابراهیم) محدث است
(زبیبی) بکسر زا و بای اول نام
جد پدر محمد زبیبی بن علی بن ابی
طالب بن زبیبی محدث
(زَنْزَب) بالفتح جانوری است
مانند گربه و نوعی از کشتی
(ض) زبّ البعیر) بسیار موی
گردید ؛ و زبّبت الشمس)
قریب بفروشدن گردید ؛ و زبّب
شدقاه) کفک آورد دو کنج
دهن او و کذا زبّب شدقاه بالاعجام
(ن) زبّ القربة) پر کرد مشک را

(زَنْزَب) خشم گرفت یا بگریخت
از جنگ
(مُزِبّ) کمقر مرد بسیار مال
(ازبّت الشمس) قریب بفرو
شدن شد ؛ و ازبّ العنب) مویز
گردانگور را
(مُزَبِّب) کمحدث مرد بسیار
مال
(زبّبت الشمس تزبیبا) قریب
بفروشدن گردید و یقال تکلم فلان
حتی زبّب شدقاه) یعنی کفک
برآورد دو کنج دهن او و کذا ازبّب
فمه ؛ و زبّب العنب) مویز
گردانید انگور را
(اِزْدَبّت القربة) پر گردید
مشک
(تزبّب) باکف شدن دهن
وقت سخن

زب ت ل

(زَبْتَل) کجعفر کوتاه بالا

زب ج

(زَبَج) محرکه دهی است بجرجان
ازان ده است ابوالحسن
علی محدث ابن ابی بکر بن
محمد

زب د

(زَبْد) بالفتح اندک مال و اندک
دادن والفعل من ضرب یقال
زبد له یعنی داد او را اندک از مال
و فی الحدیث انا لا نقبل زبد
المشرکین ای رفدهم وهو العطاء
قال الخطابی یشبه ان یکون هذا
الحدیث منسوخا لانه قد قبل هدیة
غیر واحد من المشرکین ؛ و نام پسران
(زُبْد) بالضم کفک شیر و سر شیر
و ابو الزُبْد) محمد بن مبارک
عامری است
(زُبْدَة) بالضم کفک شیر و سر
آن و هی اخص من الزبد و سکه
و نام دختر حارث و حسن بن محمد
بن زبدة محدث است
(زَبَد) محرکه کفک آب و شیر و سیم
و جز آن و کوهی است بیمن و دهی
است بقنسرین و نام قلعه و نام
حمص یا دهی است در حمص و
موضعی ست غربی بغداد و نام
ام ولد سعد بن ابی وقاص و بدین
معنی بدون الف و لام آید ؛ و
زبد البحر) کف دریا ؛ و زبد
البورق) کف بوره ؛ و زبد

القصبة) رطوبتی ست که در بیخ نی جمع شود ‖ وزبد القمر) حجر القمر ست و آن سنگی ست شفاف و سبک که نقره را جذب می کند

(زَبِد) گکتف نام اسب حوفزان

(زبید) کامیر شهریست بیمن از آن شهرست موسی بن طارق و محمد بن یوسف و محمد بن شعیب که محدثان اند

(زُبَید بن الحارث) کزبیر از رواة حدیث است ولیس فی الصحیحین غیره ‖ و بطنی ست از مذحج قوم عمرو بن معدیکرب و از ایشان ست محمد بن ولید صاحب زهری و محمیة بن جزء و محمد بن حسین و هر دو ببرش که لغویان اند

(زُبَیدة) کجهینة نام زن هارون الرشید که دختر جعفر بن منصور است

(زُبَیدیّة) حوضی است در راه مکه نزدیک مغیثه و دهی ست بجبال و بواسط و محله ست به بغداد و دیگری اسفل آن

(زَبَاد) کسحاب نوعی از بوی خوش قال وغلط الفقهاء واللغویون فی قولهم الزباد دابّة یُجلب منها الطیب وانّما الدابّة السنّور والزباد الطیب وهو وسخ یجتمع تحت ذنبها علی المخرج فتُمسك الدابّة وتُمنع الاضطراب ویُسلت ذلك الوسخ المجتمع هنالك بلیطة او بخرقة ‖ و نیز زباد شهری ست بمغرب و زباد بن کعب و زباد دختر بسطام بن قیس و محمد بن احمد بن زباد ست یا زبد او ثانی مشهور تر است

(زُبّاد) کرمان کفک شیر و گیاهی ست زبادی کحواری و یخفف مثله ‖ و زُبّاد اللبن) انچه بی خیر باشد و فی المثل اختلط الخاثر بالزباد

(زَبیدان) کایهقان موضعی است

(ن) زبده) سرشیر خورانید او را ‖ و زبد السقاء) جنبانید مشک شیر را تا مسکه بر آید

(بحر مزبد) کمحسن دریای مواج کف انداز

(ازبد البحر) کفک بر آورد دریا وکذا ازبدت الشراب و نحوها ‖ و ازبد السدر) شکوفه آورد درخت کنار

(مُزَبّد) کمحدث نام مردی

(زَبَد شدقاه) کفک بر آورد کنج دهن وی ‖ و نیز تزبید) پنبه زدن

(مُزبِد) مبنیا للفاعل مسکه بر آرنده و صاحب مسکه

(تزبّد الزبد) فرو برد مسکه را یا خلاصه آن گرفت ‖ و تزبّد الیمین) شتابی نمود در سوگند ‖ و تزبّد فمه) کفک بر آورد دهن او

زب ذ

(زبَاذیة) کعلانیة شرو بدی یقال بینهم زباذیة ای شرّ و صوابه بالراء

زب ذب

(زَبذَب) حیوانی ست بقدر سگ کوچک پوشیدن پوست آن جهت نقرس و مفاصل و رعشه و خدر نافع

زب ر

(زَبر) بالفتح قوی و توانا و عقل و رای و سنگریزه و سخن و شکیبائی ‖ و اخذه بزبره) ای بجمیعه ‖ و ابو زبر عبد الله بن علاء بن زبر) از تبع تابعین ست ‖ و نیز زبر) سنگ انداختن و بر آوردن گرداگرد چاه بسنگ والفعل من نصر ‖ و نهادن بنا بعض آن بر بعض و نبشتن و باز داشتن و نهی کردن و بانگ برزدن و زجر کردن و درشت گفتن والفعل من ضرب و نصر

(زَبرة) بالفتح خط و کتابت

(زِبر) بالکسر نبشته زبور جمع

(زُبرة) بالضم دوش و پاره از آهن زُبَر کصرد زُبُر کتب جمع ‖ و کتف مرد و شیر موی انبوه میان هر دو شانه شیر و جز آن و پیک آهنگ و دو ستاره روشن بر دو دوش اسد و آن از منازل قمر ست

(ازبر) بالفتح مرد بزرگ دوش و کتف و موذی از هر چیزی

(زَبراء) بالفتح والمد جای است نزدیک تیماء و نام داه احنف بن

قیس و فی المثل قد هاجت زبراءُ
وکانت سلیطة کلما غضبت قال
الاحنف کذلک فصارت مثلاً
(حارثة و حصن هردو پسر قطن بن زابر)
که صاحب صحابی اند
(محمد زبادی بن زیاد بن زباد)
کنداو اخباری ست
(زَبُور) کصبور نبشته و هو فعول
بمعنی مفعول زُبُر کتب جمع ؎ و
کتاب داود علیه السلام و هر کتاب حکمت
(زِبِّر) بکسرتین و تشدید را انیک
قوی و توانا
(زَبِیر) کامیر بلا و کوهی که بران حق
سبحانه با موسی علیه السلام سخن در اند
و گل سیاه بدبو و نام پسر عبدالله که شاعر
ست و نام پدر پدر آن و عبدالله هو
القائل لعبد الله بن زبیر حین حرمه
لعن الله ناقة حملتنی الیک فقال ان
وراکبها ؎ و موضعی ست نزدیک
ثعلبیه و چیز نبشته و گوشش و
عبدالرحمن بن زبیر بن باطی صحابی ست
(زَبِیرتان) دواب است مر
طهیه را
(زُبَیر) مصغرا نام پسر عوام و
پسر عبدالله و پسر عبیدة و پسر ابی

هاله که صحابیان اند و زبیر بن
عبدالرحمن و زبیر بن عدی
تابعیان
(زَبَران) محرکه دهی ست
بجند از آن ده ست زید بن
عبدالله فقیه و زیاد بن میسو
(زَوْبَر) بالفتح نام اسپ مطیر بن
اشیم و اسپ جمیح منقذ بن طماح
و اسپ برادرش عرفطة ؎ و اخذه
بزوبره) گرفت آن را همه ؎
و ترجع بزوبره) یعنی بچیزی
نرسید ؎ و قال ابن لحمر عدت
الی بزوبر و یقصر ای نسبت الی
بکلها و کما لها ؎ و زوبر الثوب)
پرزه جامه ؎ و اخذه بزابره)
گرفت آن را همه
(زُوبُر الثوب) بضمتین پرزه
جامه
(اخذه بزبوبره) گرفت
آنرا همه
(مِزْبَر) کمنبر قلم
(ارض مزبرة) زمین زنبورناک
حذفوا الزیادات کما قالوا ارض
معقرة و متعلة ای ذات عقارب
وثعالب

(مزبرانی) بالفتح مرد کلان دوش
وکذلک اسد مزبرانی
(مزبور) نبشته ؎ و بئر مزبودة)
چاه بسنگ برآورده
(ثوب مزوبر) جامه پرزه
برآورده ثوب مزئبر بالیاء مثله
(زوبر الثوب زوبرة) پرزه
برآورد جامه
(ازبار الرجل) بزرگ جثه و
دلیر گردید
(تزبرة) نبشتن و خط یقال انا
اعرف تزبرتی ای خطی وکتابتی
(ازبئرار) بر پای خاستن موی
براندام و تجمع برآوردن سگ و
رستن پشم و نبات و آماده شر و بد
شدن مرد

زب ر ج

(زِبْرِج) بالکسر آرایش از نگار
و جواهر و جز آن و ابر تنک با
اندک سرخی و زر
(مُزَبْرَج) بفتح زا و را آراسته یقال
زبرج مزبرج ای مزین

زب ر ج د

(زَبَرْجَد) کسفرجل گوهری ست
سبز مایل بزردی و معدن آن
زمین مصر و شام ست و آن نزدیک
فارابی و اکثر حکما معرب زمرد ست
نه جنس علیحده و بعض برانند
که زبرجد غیر زمرد است ؎
ولقب قیس بن حسان لقب
به الجماله

زب ا ر د ج

(زَبَرْدَج) زبرجد است
وزناً و معنی

زب ر ق

(زِبْرِقان) بالکسر ماه و مرد سبک
ریش و لقب حصین بن بدر صحابی
لجمالِهِ او لصفرةِ عمامتِهِ او لانه لبس
حلة وراح الی نادیهم فقالوا زبرق
حصین
(زُبارِیق المنیة) لمعان و
اضطراب آن و زردیها که
طاری شود
(زَبْرَق ثوبه) رنگین کرد جامه
را برنگ سرخ یا زرد

زب ر ن

(زَبَران) محرکه دهی ست بجند
و مذکورست در زب ر

زب ز

(زَبازاة) بالفتح زن کوتاه بالا

زبازاء مثلة

(زَبازِیَة) کعلانیة بدی وفساد یقال فی القوم زبازِیَةٌ ای شر

زب ط

(زَبْطَانَة) بالفتح نیزه میان کاواک که بدان مرغان را شکار کنند

(ض) زَبَطَ البطُ زَبطًا بالفتح و زَبِیطًا بانگ کرد بط

زب ط ر

(زِبَطْرَة) بکسر اول وفتح دوم شهری ست میان ملطیه و سمیساط و آن ثغری ست از ثغور روم و خانه ست به تیهاء مر روم بن بقین بن سام بن نوح را

زب ع

(زَوْبَع) رکجوهر مرد کوتاه بالا هذا فی الصحاح وقال فی القاموس الرویع للقصیر الحقیر بالراء المهملة لاغیر وتصحف علی الجوهری فی اللغة وفی المشطور الذی انشده مختلاً مصحفاً قال ؛ ومن همزنا عزه تبرکعا علی استه زوبعة او زوبعاء وهو الزهبة والروایة ؛ ومن همزنا عظمه تلعلعا ؛ ومن انجنا غرة تبرکعا علی استه روبعة او روبعاء انتهی

(زَوْبَعَة) بالفتح نام شیطانی است یا رئیسی از پریان و ازینجاست که گردباد را زوبعه و ام زوبعه و ابوزوبعه خوانند زعموا فیه شیطان مارد

(زَبِیع) کامیر مرد پرخشم عربده جوی

(تَزَبَّع) خشمگین شد و عربده و بدخلقی نمود و سخن درشت و رنجش و رنج گفتن گرفت و براه راست وفاق و نیکو اخلاق نرفت و متغیر گردید

زب ع ب ق

(زَبَعْبَق) کسفرجل بدخلق از مردم جزان زِبعباق کسرطراط مثله

زب ع ب ك

(زَبَعْبَك) کسفرجل مرد شوخ چشم بی باک زبعبکی بیای مشدد مثله

زب ع ر

(زَبْعَر) کجعفر گیاهی ست خوش بوی زَبْعَرِیّ کجعفری مثله و نوعی از مرو

(زِبْعَر) کدرهم گیاهی است خوش بوی

(زِبَعْرَی) بکسر زا و فتح با و را بدخو و درشت و بفتح وانکه بر روی موی بسیار دارد از مردم و شتر و مرد انبوه ابرو و ریش و درختی ست حجازی و تمساح ماده یا حیوانی ست دیگر که پیل را بر شاخ خود بر دارد و نام پدر عبد الله قرشی صحابی شاعر

(زِبَعْرَاة) زن بدخو و درشت ؛ و اذن زِبَعْرَاة گوش سطبر بسیار موی

(زِبَعْرِی) منسوبا کهرستلی نوعی از تیر دراز پر

زب ع غ

(اَخَذَه بِزَبَغِه) محرکة جمله و همه آنرا گرفت

زب غ ر

(زِبْغَر) کدرهم لغتی ست در عین مهمله یا همان صواب است

زب ق

(لحیة زَبِقَة) کسفینة ریش برکنده شده لحیة مزبوقة مثله

(زَبُوقَة) موضعی ست نزدیک بصره و در انجا جنگ جمل واقع شد

و گوشه خانه او شبه دغل فی بیت یکون فیه زاوایا معوجة

(ن ض) زَبَقَ اللحیة) برکند ریش آنرا ؛ و زَبَقَ الشیء) آمیخت آن را ؛ و زَبَقَ فلانا) بند کرد آنرا و باز داشت

(انزَبَقَ فی البیت) در آمد در خانه

زب ل

(زِبْل) بالکسر سرگین

(زُبْلَة) بالضم لقمه (زَبَلَة) محرکة چیزی یقال ما رَزِأتُه زَبْلَةً یعنی کم نکردم چیزی را

(زَأْبَل) کجعفر و بکسر الباء کوتاه بالا و ترک همزه دران اکثر ست ؛ و (زابل) کهاجر شهری ست بسند

(زِبْئِل) کزبرج و بسهل بلا و داهیة

(زِبَال) ککتاب آنچه مورچه بدهان بر داشته برد و چیز اندک و حقیر یقال ما اصاب زبالا و بضم یعنی نرسید چیزی را

(زَبَالَة) کسحابة موضعی ست

ازان موضع ہست محمد بن حسن
بن عباس ؛ و محمد بن حسن بن
زُبَالَة) محدث ہست ؛ و نیز
زبالة) نام دختر عتبة بن مرداس
که شاعره است
(زُبَالَة) بالضم نام جد پدر مالک
بن حویرث بن اشیم و موضعی
ہست و چیز اندک یقال مافی البئر
زُبَالَة یعنی نیست در چاه چیزی
از آب ؛ و کذا مافی الاناء زُبَالَة
ای شی
(جعفر بن محمد زُبَالِی) محدث
ہست
(زِبِیل) کامیر سرگین کدوی
خشک میان تہی که در وی زنان
پنبه نہند و انبان یا خنور زُبُل
الکتب و زُبْلَان بالضم جمع
(زِنْبِیل) کسکین کدوی خشک
میان تہی کرده که زنان در وی
پنبه جز آن نہند و انبان یا خنور ؛
و فی الحدیث لاتقبل صلوة الزبیل
ای الذی یدافع الاخبثین کذا
رُوِیَ والمشهور بالنون
(زِنْبِیل) کقندیل وقد تفتح
بمعنی زِبِیل کسکین ہست ؛ و احمد
نہاوندی بن حسین بن احمد
بن زنبیل راوی تاریخ بخاری ست
از ابوالقاسم شقر از بخاری
(مَزبَلَة) بالفتح وقد تضم الباء
سرگین جای
(ض) زَبَلَ زرْعَهُ) نیرو داد
کشت را بسرگین ؛ و کذا ازبل
الارض

زبن

(زَبْن) بالفتح راندن و وختن
بار درخت را بر درخت تخمین بجزا
به پیمانه والفعل من ضرب ؛
و سپوختن و بزانو زدن شتر
کسی را یقال زبنت الناقة اذا ضربت
بثفنات رجلها عند الحلب الزَّبْن
بالثفنات والرکض بالرجل والخبط
بالید ؛ و سخت رانده و تبنیث
زبن) بالفتح خانه که دور یک
سو باشد از خانها
(زِبْن) بالکسر حاجت یقال قد
اخذ زبنه من المال ای حاجته
(زَبَن) بالتحریک جامه که بر قطع
خانه باشد مانند حجله و مثل آن
و ناحیه و کرانه
(زَابِن) کصاحب دیو سرکش
و چاوش و دوزخ بان ،
(زَابِنَة) پشته ہست در وادی و
آن منعطف آن وادی ہست
(ابو الزَّبَّان زَبَانِیّ) کسحاب
محدث ہست ؛ و زَبَّان بن مُتَّهِرَة)
دراز دست ؛ و نیز زَبَّان) نام
پسر امرأ القیس و سرکش از مردم
و پری
(بنو زِبْنِیَة) کسفینة حی ہست
زبانی بتخفیف با منسوب ہست
بوی
(زَبُن) کعتل سخت رانده ؛ و
زُبُنَّا النَّاقَة) کعتله دو پای
شتر ماده
(زَبُون) کصبور گول و نادان و
حریف و مقابل و بدین معنی
مولد ہست ؛ و چاه که در نور دیا
در میانه آن که آب در آن گرد آید
و ابس رفتگی باشد ؛ و ناقة زَبُون)
شتر ماده بسیار رانده و زننده
مردم را ؛ و حرب زَبُون) جنگ
که دران بجہت کثرت و انبوه بعض
مردم دفع کنند مر بعض را
(زِبْنِیَة) بالکسر والتخفیف دیو
سرکش و مردم سخت و درشت و
سرہنگ سلطان و دوزخ بان زَبَانِیَة
جمع ؛ یا واحدان زبان یا زابن
ہست یا زبنی
(زِبِین) کسکین آنکه بول غائط
را از خود دفع کند و قضا نماید
ومنه الحدیث لاتقبل صلوة
الزبین ویروی باللام وقد مر ؛
یا آنکه بنا پسندی باز دارد و حبس
نماید آن را
(زُبَانیان) بالضم دو ستاره اند
روشن بر دو شاخ برج عقرب و آن
از منازل قمر ہست ؛ و زُبَانیا
العقرب) هر دو شاخ کژدم ہست
(زَیْتُونَة) بالفتح مشدده الیاء و
بضم گردن و گردن کشی و کبر ؛ و
رجل ذو زَیْتُونَةٍ) ای مانع
جانبه
(زَبَّان) کشداد لقب ابی عمرو
بن العلاء مازنی ؛ و زبان بن قائد
و محمد بن زبان بن حبیب و احمد
بن سلیمان بن زبان راویانند
(زَابَنَه مُزَابَنَةً) همدیگر را
راندند
؛ و نیز مُزَابَنَة) خرمای تر بر
درخت تخمین بخرمای خشک

۲۵

پیمود و وختن ؛ وعن مالکٍ هو کل جزافٍ لا یعلم کیلهٔ ولا عددهٔ ولا وزنهٔ بیع بمسمی من مکیلٍ و موزونٍ ومعدودٍ او بیع معلوم بمجهولٍ من جنسه او بیع مجهولٍ بمجهولٍ من جنسهِ او هی بیع المغابنة فی الجنس الذی لا یجوز فیه الغبن

(انزبان) یک سو شدن یقال ازنزبوا ای تنحوا

زب ن ج

(ابن زنبج) کسفنج از ابن هرمة روایت وارد

زب ت ر

(زنبتر) کغضنفر مرد کوتاه بالا و مرد زشت روی کوتاه و داهیه و بلا

(زنبتری) بلا و فتنه

(تزنبتر) تکبر کردن یقال مرّ یتزنبتر علینا ای مرّ متکبراً

زب ه م

(زبهمه) بالفتح کمر حله کردن و نوعی از شتاب رفتن

زب ی

(زُبیة) بالضم پشته بلند که آب بران نرود زبی جمع ؛ وفی المثل وقد بلغ السیل الزبی در حق شخصی گویند که از حد خود درگذرد و همچنین در امری که در شدت بحدی رسد ؛ و مغاکی جهت شکار شیر و دده و وادی ست و بفتح او هو الصواب

(زابیان) دو نهر اند در پایین فرات و آن را زابان هم گویند

(اُزبی) بالضم شتاب زدگی و شادمانی و سبکی و رفتار مختلف و شر و بدی و کاری بزرگ و هو افعول بالضم آزابی جمع

(زِبیا) بکسر زا و بای اول جد والد محمد بن علی بن ابی طالب که شیخ سلفی ست

(ض) زباهٔ زبیا) بالفتح بار کرد آن را و از پس راند و برا ؛ و زباهٔ بشرٍ) بدی رسانید آن را ؛ و زباهٔ الی هذا) خواند آن را

(ازباء) بار کردن

(زبّاه تزبیة) از پس راند آن را ؛ و زبّی اللحم) گوشت را در زبیه گذاشت جهت شکار ؛ و نیز

(تزبیة) زبیه ساختن برای شکار شیر و دده

(ازدباه) بار کرد آن را و از پس راند وی را

(تزبّی) زبیه ساختن برای شکار دده

(تزابی) نوعی از رفتار آهسته با تکبر و ناز و تکبر و تکبر کردن

باب الزاء فصل التاء

زت ت

(زتّ) بالفتح آراستن والفعل من نصر یقال زتّت العروس اذا زینتها

(تزتیت) آراستن

(تزتّت) آراسته شدن یقال زتّتُّ العروس فتزتّتت هی وکذا زتّیتُ العروس فتزتّتت بالابدال

زت خ

(ن) زتخ القراد زتوخاً) در آویخت کنه بچیزی که چسپید بآن

باب الزاء فصل الجیم

زج ب

(زُجبة) بالضم کلمه یقال ما سمعت منه زجبة ای کلمة

زج ج

(زجّ) بالفتح بن نیزه زدن کسی را والفعل من نصر یقال زججت الرجل اذا طعنته بالزجّ) و تیر انداختن و دویدن شترمرغ

(زُجّ) بالضم تیزی ارنج و آهن بن نیزه و پیکان تیر زجاج کتاب

(زِجَجة) بکسر زا و فتح جیم جمع ؛ و موضعی ست در ناحیه ضریّه و آبی ست ؛ و زُجّ لاوة موضعی است

(زجج) محرکه درازی و باریکی ابرو

(زُجُج) بضمتین خران رام و چوب دستیهای سنان دار یا آلات جنگ با پیکان

(ازجّ) شترمرغ درازگام زُجّ بالضم جمع ؛ و آنکه بالای هر دو چشم آن پرسپید باشد ؛ و رجل ازجّ) مرد باریک و کشیده ابرو

(زجّاء) شترمرغ ماده درازگام و زن باریک و کشیده ابرو

(زجاج) کغراب و یثلث آبگینه زجاجة یکی ؛ و قوله تعالی المصباح فی زجاجة هی القندیل

(زُجاجیّ) بیای مشدد آبگینه فروش و ابو القاسم بن ابی حرث صاحب اربعین یوسف بن عبد

الله لغوی محدث صاحب تصانیف
مفیده و عبد الرحمان بن احمد
طبری و ابو علی حسن بن محمد
بن عباس و فضل بن احمد
بن محمد
(زِجَاجُ الفَحْل) بالکسر دندان
نیش شتر ؛ و (اَجْمَادُ الزِّجَاج)
موضعی ست بعمان
(زَجَّاج) کشداد آبگینه ساز
و ابو القاسم عبد الرحمن زجاجی
ابن اسحق صاحب الجمل منسوب
ست بسوی شیخ خود که ابو اسحق
زجاج ست
(مِزَج) بالکسر نیزه خرد و کوتاه
(مُزَجَّج) دلوی که گرد
ناتراشیده هر دو لب آن را
باهم دوزند
(رُمْحٌ مُزَجَّجٌ) نیزه بازج
(اَزْجَجْتُ الرُّمْحَ) آهن را در بن
نیزه در آوردم
(زَجَجُ الحَاجِب) دراز و باریک
گردانید ابرو را ؛ و نیز (تَزْجِیج)
راست و برابر کردن چیزی را
(اِزْدَجَّ الحَاجِبُ اِزْدِجَاجًا)
تمام و تا دنباله هر دو چشم رسید
ابرو

زج ح

(ف) (زَجَحَهُ زَجْحًا) بالفتح
خراشید آن را

زج ر

(زَجْر) بالفتح نوعی از ماهی
بزرگ و بحرک زجور جمع
(بَعِيرٌ اَزْجَر) شتری که در مهرهای
پشت او شکستگی و بریدگی
باشد از بیماری یا از پشت ریش
(زَجُور) کصبور شتر ماده که بچشم
بشناسد و بوی کردن ناشناسا
گردد و ناقه که شیر ندهد تا آنکه
زجر کرده شود و ناقه که بچه دیگر را
بوی کند و شیر ندهد
(زَاجِر) برانگیزنده بر کاری
(زَاجِرَات) ملائکه موکل برابر
و باد و منه قوله تعالی فالزاجرات
زجرا ای الملئکة تزجر السحاب زجرا
(ن) (زَجَرَهُ زَجْرًا) باز داشت
او را و نهی کرد ؛ و (زَجَرَ الكَلْبَ
وبه) باز داشت آن را و راند ؛
و (زَجَرَ البَعِيرَ) از پس راند شتر را
؛ و (زَجَرَتِ النَّاقَةُ بِمَا فِي
بَطْنِهَا) انداخت انچه در شکمش
بود ؛ و نیز (زَجْر) فال گوئی کردن
بمرغان و بانگ بر زدن بر آن یقال
زَجَرَ الطَّائِرَ اِذَا تَفَاءَلَ بِهِ بِأَنْ يَكُونَ
كَذَا و كَذَا فَنَهَرَهُ ؛ و فال گوئی بمرغان
و بستارگان و جز آن و بانگ بر زدن
بر ستور تا تیز رود
(اِزْدَجَرَهُ) باز داشت آن را
و نهی نمود ؛ و (اَزْدَجَرَهُو) باز ایستاد
لازم متعدی ؛ و (اِزْدَجَرَ الطَّائِرَ)
فال گوئی کرد بمرغ
(اِنْزَجَرَ) باز ایستاد

زج ل

(زَجَل) محرکة بازی و آواز
و نشاط و طرب و بر داشتن بانگ
و فریاد والفعل من سمع
(زَجِل) ککتف مرد بلند آواز
؛ و (بَيْتٌ زَجِلٌ) خانه که در آن
باد بسیار بانگ کند ؛ و (سَحَابٌ
زَجِلٌ) ابر با بانگ
(زُجْلَة) بالضم پوستکی که میان
دو چشم ست و حالت و آواز مردم
و بفتح داتر و اندک از چیزی
و پاره از هر چیز و جماعت مردم
یا عام ست و بفتح زُجَل کصرد
جمع و نام دختر منظور که زن زبیر
ست یا نام مولاة معاویه یا مولاة
عاتکه دختر معاویه
(زَاجِل) کصاحب مرد بلند
آواز ؛ و (حَمَامُ الزَّاجِل) کبوتری
که آن را از دور رها کرده باشند
و آنکه پیش پیش گله برد و کبوتر
دور پرواز و چوب سر بند مشک
و بفتح (زَوَاجِل) جمع ؛ و حلقه
آهن بن نیزه و قائد لشکر و نام اسب
زید الخیل ؛ و نیز (زَاجَل) بفتح
جیم آب منی نر یا منی شتر مرغ
نر و گاهی درین معنی بهمزه العین
هم آید ؛ و آبیکه از کون شتر مرغ
نر رود در ایام حضانت بیضه و
نوعی از داغ کردن شتر یا عام ست
(حَمَامُ الزِّجَال) بالکسر کبوتری
که آنرا از دور رها کرده باشند
(عَقَبَةٌ زَجُول) کصبور پشته
دور و بلند
(نَاقَةٌ زَجْلَاء) شتر ماده تیز رو
(زِئْجِيل) بالکسر و بالهمز مرد
ضعیف اندام زِنْجِيل بالنون مثله
(زُؤَاجِل) کعلابط مرد ضعیف
سست اندام
(زَجَنْجَل) کسجنجل آئینه

(مِزْجَل) کمنبر سرنیزه یا نیزه
خرد
(مِزْجَال) کمحراب تیر پیکان و
پر نانهاده
(ن) زَجَلَهُ وبه زَجْلًا) بالفتح
انداخت آن را و راند و ویقال
لَعَنَ اللّٰهُ اُمًّا زَجَلَتْ بِهِ) ای
وَلَدَتْه و وزَجَلَ بِالرُّمْحِ) بآهن بن
نیزه زد او را و وزَجَلَ الحَمَامَ)
رها کرد کبوتر را از دور و وزَجَلَ المَاءَ
فِی رَحِمِهَا) ریخت آب منی در
زهدان آن

زج م

(زَجْم) بالفتح شنیدن سخن خفی
ونرم والفعل من نصر و وهمچنین
گفتن سخن یقال سَكَتَ فَمَا زَجَمَ
بِحَرْفٍ ای مَا نَبَسَ
(زَجْمَة) بالفتح ویضم کلمه خفی
ونرم یقال مَا سَمِعْتُ لَهُ زَجْمَةً
ای نَبْسَةً ومَا يَعْصِيهِ زَجْمَةً ای
كلمة و ونیز زَجْمَة) رطوباتیکه
با بچه برآید از شکم مادر
(زُجَّم) کسکر مرغی ست
(بعیرٌ أَزْجَم) شتر که بانگ نکند
یا آنکه آواز را بلند نکند

(زُجُوم) کصبور کمان سست
آواز و دیوانگی و شترماده بدخلق
که بر بچه غیر مهربان نه شود بوی
کند و وحشت گیرد

زج ن

(زَجْنَة) بالفتح سخن نرم وخفی
ودر نفی استعمال کنند آنرا
فیقال مَا سَمِعْتُ لَهُ زَجْنَةً ای
کلمة ونبسة

زج و

(زَلِجی) حقیر واندک
(زَجَاء) روانی کار
(یقال هُوَ أَزْجَى بِهِ مِنْهُ) یعنی
او نافذ ورساتر هست دران
ازان
(زَوَاجِی) دهی ست بهجیم
(ن) زَجَاهُ زَجْوًا) بالفتح راند
آن را و دفع کرد و وزَجَا الأَمْرُ
زَجْوًا و زُجُوًّا و زَجَاءً) بالفتح
روان گردید کار و آسان و راست
ودرست شد و پایید ومنه عَطَاءٌ
قَلِيلٌ يَزْجُو خَيْرٌ مِنْ كَثِيرٍ لَا يَزْجُو
و وزَجَا الخَرَاجُ زَجَاءً) بآسانی
گرد آمد خراج و وزَجَا فُلَانٌ)
منقطع گردید خنده او یقال

ضَحِكَ فُلَانٌ حَتَّى زَجَا ای انقطع
ضحکه
(مُزْجِی) کمکرم چیز اندک
مُزْجَاة مونث ومنه بِضَاعَةٌ
مُزْجَاةٌ ای قليلةٌ او مَا لَمْ يَتِمَّ صَلَاحُهَا
(ازْجَاه) راند آن را یقال
الرِّيحُ تُزْجِي السَّحَابَ والبَقَرُ تُزْجِي
وَلَدَهَا ای تَسُوقُهُ و وازْجَى
بِهِ العَيْشَ) بسر برد بآن زندگانی را
(رَجُل مُزَجًّى) آنکه خویشتن را
بقومی چسپانیده باشد که نه
از ایشان بود
(زَجَّاه تَزْجِيَةً) برمی راند آنرا
ویقال كَيْفَ تُزَجِّي الأَيَّامَ ای
کیف تدفعها
(تَزَجِّی) بچیزی بس کردن
یقال تَزَجَّيْتُ بِكَذَا ای اكْتَفَيْتُ بِهِ

باب الزاء فصل الحاء

زح ب

(ف) زَحَبَ إِلَيْهِ زُحُوبًا) نزدیک
او گردید

زح ح

(زَحْزَح) بالفتح دور یقال
هو بِزَحْزَحٍ مِنْهُ ای ببعد

(زَحْزَاح) بالفتح دور و موضعی
است
(ن) زَحَّهُ زَحًّا) دور کرد او را
از جای وی و راند و دور و کشید
آن را
(زَحْزَحَهُ عَنْهُ) کدحرجه
دور کرد آن را از وی
(تَزَحْزُح) دور شدن یقال زَحْزَحَهُ
عَنْهُ فَتَزَحْزَحَ ای بَاعَدَهُ فتباعد

زح ر

(زَحْرُ بن قیس) بالفتح وزحر
بن حِصْن وزحر بن الحسن
محدثان اند
(زُحَر) کصرد بخیل و زفت
(زَحِیر) کامیر آواز و دم سرد
یا ناله بر آوردن و سخت روان
شدن شکم و پیچاک شکم که خون برآرد
والفعل من فتح و ضرب
(زُحَار) کغراب بمعنی زحیر ست
ودر همه زُحَارة مثله و وعلتی ست
مر شتران را
(زَحْرَان) کسکران بخیل
(مزحود) مرد زفت
(ف) زَحَرَتْ بِهِ أُمُّهُ) زاد او را
مادر او و وزَحَرَ البَخِيلُ) دم

زج

هردبرآورد ازگرانی سوال کسی ؛ وزحرة بالرمح) سرشکست آنرا وخسته کرد بنیزه ؛ و زُحِرَ) بمجهول الجنیل گردید مَزْحُور نعت است ازان

(زاحرهٔ مزاحرة) دشمنی کرد با او

(تزحیر) سخت پیچاک کردن شکم وروان شدن آن بسخت بمتلا گردیدن بعلت پیچاک ؛ ونیز تزحیر) مردن بچه ناقه یک ماه پیش از ایام ولادت پس کوی را درمخلاه کرده یک شب درکس آن گذارند وبینی وی رابند کنند سپس آن کوی را ازفرج آن برآرند وبچه نوزاد ناقه دیگر رابوی بنمایند پس ناقه گمان مے برد که حالا بچه داده است وبینے آن رابکشایند پس آن ناقه بوی کند آن بچه را ومهربان شود پس مے دوشند آن را واین فعل تزحیر است یقال زَحَّرَتُ النَّاقَةَ اذا فعلت معها ذلك

(تزحر) بپیچاک کردن شکم ودم برآوردن وبه بیماری زحیر مبتلا شدن روان شدن شکم وزادن زن بچه را یقال تَزَحَّرَتْ عنه اُمُّهُ ای وَلَدَتْهُ

زحف

(زَحْف) بالفتح لشکر رونده سوے دشمن وجهاد ولشکر گران

(نارالزحفتین) آتش شیح که گیاهی ست وآتش الاءکه درختی ست بدان جهت که آتش بدین دو چیز زود درگیرد

(زُحَفَة) کهمزة آنکه دربلاد رها نرود وسفر نکند

(زاحِف) کصاحب شترسیل کشان رونده از ماندگی زَواحِف جمع ؛ وسَهْمٌ زَاحِفٌ) تیرغیران رونده تا نشانه ونام مردی و آنکه بشکم راه رود

(زَحُوف) کصبور شترماده سیل کشان رونده از ماندگی زاحفة مثله

(زُحَیْف) کزبیرکوهی ست وچاهی ست

(زحّاف) کشداد نام مردی

(زَحَنْفَفَة) آنکه هردوپی پاشنه او برهم دیگر زند در رفتن وآنکه برزمین غیرد

(مُزَیْحِفَة) بتصغیر دسے است بزبید

(مِزْحَاف) بالکسر شتری که عادت آن سیل کشان رفتن باشد

(مَزاحِفُ الحَیّات) جایهای غیژیدن ماران ؛ ومَزاحِفُ السَّحاب) جایهای افتادن قطره های باران

(ف) زَحَفَ اِلَیْهِ زَحْفًا) بالفتح وزُحُوفًا وزَحَفَانًا) محرکه رفت بسوی وی ؛ وزَحَفَ الدَّبِیّ) پیش گردید ملخ پیاده ؛ وزَحَفَ الصَّبِیّ) غیژید کودک ؛ و زَحَفَ البعیر) سیل کشان رفت شتر از ماندگی ؛ ونیز زَحْف) غیژیدن تیرکه فرود نشانه افتاده تا نشانه

(مُزْحِف) کمحسن شتر مانده شده ؛ ورجل مُزْحِفٌ) صاحب شتر مانده

(ازحَفَ لَنَا بنوفلان) زحف گردیدند برای ما ؛ وازحَفَ فُلانٌ) بنهایت مطلوب خود برسید ؛ وازحَفَ البَعِیرُ) مانده گردید شتر ؛ ونیز اِزْحَاف) صاحب شترمانده سیل کشان شدن یقال اَزْحَفَ الرَّجُلُ اذا اَعْیَتْ دَابَّتُهُ وکذا اُزْحِفَ عَلَیْهِ غیر مسمی للفاعل

(زِحَاف) بالکسر درشعر افتادن حرفی ست میان دوحرف پس یکے بدیگری نزدیک شود

(شِعرٌ مُزاحَفٌ) بفتح الحاء شعری که درآن زحاف واقع باشد

(اِزْدَحَفَ) رفت بسوی او

(تَزَحَّفَ اِلَیْهِ) بتکلف رفت بسوی او یا عام ست

(تَزاحَفُوا فِی الْقِتال) همدیگر نزدیک گردیدند

زح ق ف

(زَحَنْقَف) کجحنفل آنکه برزمین غیژد وآنکه هردوپی پاشنه او بر همدیگر زند در رفتن قال القیاس من جهةِ الاشتقاق ای یکون بفائین وتقدم

زح ك

(ف) زَحَكَ بَعِیرُهُ زَحْكًا و زُحُوكًا) مانده شد شتراو ؛ و زَحَكَ بِالْمَكانِ) اقامت کرد

دران ونزدیک گردید؛ وزَحَكَ عَنْهُ) دور شد از وی از لغات اضداد است
(اَزْحَكَ فُلَانٌ) صاحب شتر مانده گردید
(زَاحَكَهُ عَنْ نَفْسِهِ) دور گردانید اورا از خود
(تَزَاحَكُوْا) همدیگر نزدیک شدند و دور گردیدند

زح ل

(رجلٌ زُحَلٌ) کصرد مردی که از کار دور و یک سو باشد و ممنوعا

ج ۲

ستاره ایست از ستارگان و از زیر سیاه بلغت اکسیریان؛ و غلامُ زُحَلَ) ابو القاسم منجم ایست
(زُحَلَة) کهمزة جانوری است که در سوراخ از طرف دم درآید و مردی که سیاحت بلاد نکند و سفر نه گزیند و زنی که خود را از کار دور دارد و گردان نگردد
(زَحِل) ککتف دور از جای خود
(زَحِيْل) کامیر دور از جای و مقام خویش
(زَحُوْل) کصبور شتر ماده که چون بر حوض آید راند بر رویش زند پس روی بگرداند از آب و ازان باز هموار از آب خوردن بر حذر و بر کنار باشد؛ و عقبةٌ زَحُوْلٌ) پشته دور و بلند
(زِحَلّ) به تشدید لام کخدب شتری که بر آب خور شتران را راند و خود آب خورد
(زَيْحَلَة) بالفتح نوعی از رفتار تکبر
(زُحْلُوْل) بالضم جای تنگ ولغزان از ملاست و صفای
(زِحْلِيْل) بالکسر جای تنگ ولغزان از صفای و ملاست و شتاب و دور از جای خود
(مَزْحَل) بالفتح جای که انجا روند چون دور شوند از جای یعنی مقصد و قد یکون مصدرا یقال اِنَّ لی عَنْكَ لمزحلا ای منتدحا
(ف) زَحَلَ عَنْ مَقَامِهِ زَحْلًا) در گشت از جای خود و مانده گردید؛ و زَحَلَ عن مكانِهِ زُحُوْلًا) دور گردید از جای خود و یک سو شد؛ و زَحَلَتِ النَّاقَةُ) پس ماند در رفتن و درنگ کرد وفی حدیث ابی موسی فلما اقیمت الصلوة زَحَلَ وقال ما اتقدّم رجلا من اهل بدر ای تاخّر ولم یؤمّ القوم
(تَزَحَّلَ عَنْ مَقَامِهِ) در گشت از جای خود و دور گردید
(اَزْحَلَهُ) مضطر کرد اورا بسوی وی و دور گردانید آن را
(زَحَّلَهُ تَزْحِيْلًا) دور گردانید اورا
(تَزَحُّل) دور شدن از جای

زح ل ط

(زُحْلُوْط) بالضم مرد ناکس و فرومایه

زح ل ف

(زُحْلُوْفَة) بالضم جای لغزان از بالا به نشیب که کودکان بر وی بلغزند یا جای نشیب تابان وهی لغةُ اَهْلِ العَالِيَة؛ و جانورکیست کوچک که بر پای میرود و بمورچه می ماند زَحَالِف و زَحَالِيْف جمع
(زَحْلَفَهُ زَحْلَفَةً) غلطانید ان را و دور کرد اورا؛ و زَحْلَفَ الاِنَاءَ) پر کرد او ندرا؛ و زَحْلَفَ لِفُلَانٍ اَلْفًا) داد او را هزار دِرم
زَحْلَفَ فی الکَلَامِ) شتابی کرد در سخن
(تَزَحْلُف) غلطیدن و دور شدن
(اِزْحَلَفَّ اِزْحِلْفَافًا) دور شد و کناره گزید

زح ل ق

(زِحْلِق) کزبرج باد سخت و تند
(زُحْلُوْقَة) مثل زحلوفه بفا جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب وهی لغة تمیم زحالق و زَحَالِيْق جمع؛ و کور و بانوج چوبین که آن را بر جای بلند نهند و بر هر دو طرف آن جماعت کودکان نشینند و هر گاه یکی از دو طرف آن جهت گرانی میل با فتادن کند همه باواز بلند گویند اَلَاخَلُّوا اَلَاخَلُّوا
(زَحْلَقَة) غلطانیدن
(تَزَحْلُق) غلطیدن

زح ل ك

(زُحْلُوْكَة) بالضم جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب

بفارسی رمز کرده است و آن بازی
باشد مرکودکان را زحالیک
جمع
(زحلکة) غلطانید آن را
(تزحلک) غلطید

زح م

(زحم) بالفتح مردم فراهم
آیندگان و نام مردی
(زحمة) بالفتح انبوهی ۶ و
زحمة الولادة زحمة آن است
و گذشت
(زحم) بالضم مکهٔ معظمه یا آن
ام الرحم است
(زحمة بن عبد الله کلبی)
بالضم قاتل ضحاک بن قیس است
در جنگ مرج راهط
(زکریا بن یحیی بن زحمویه)
کعمرویه محدث است
(مزحم) کمنبر بسیار انبوه یا
سخت انبوه
(ف) زحمه زحما) بالفتح و
زحاما) بالکسر انبوهی کرد او را
و تنگی نمود
(ابو مزاحم) بکسر حا کنیت پیل
و گاو شکسته سر و شاخ و کنیت
شخصی از حکام ترک که اول با عرب
جنگ کرده ۶ و مزاحم بن ابی
مزاحم زفر کوفی و مزاحم بن
ابی مزاحم مولای عمر بن
عبد العزیز و مزاحم بن زواد
محدثان اند و نام اسپی
(مزاحمة) فزودن و نزدیک
شدن یقال زاحم علی الخمسین
یعنی قریب به پنجاه رسید انبوهی
کردن همدیگر
(ازدحم القوم علی کذا)
انبوهی نمودند بران و فراهم
آمدند
(تزاحم القوم علیه) انبوهی
نمودند بران و گرد آمدند

زح م ر

(زحمر القربة زحمرة) پر کرد
مشک را

زح م ك

(زحموك) بالضم کشوناست
زحامیك جمع

زح ن

(زحن) بالفتح مرد کوتاه بالا
زحن کصرد مثله
(زحنة) بالفتح گرانی شدید
و قافله با بار و توابع خود
(زحنة) بالضم خم وادی ۶ و
زحنة بن عبد الله قاتل ضحاک
بن قیس است در جنگ مرج
راهط یا آن بمیم است و گذشت
(زحنة) کهمزة زن کوتاه بالا
(زحنة) بالکسر و فتح حا و تشدید
نون سفینه مرد درنگ کار
و سست در حاجت که طلب کرده
شود بسوی آن
(ف) زحن زحنا) بالفتح
درنگ کرد ۶ و زحن فلانا عن
مکانه) دور کرد او را از جای و
(تزحن) درنگ کرد ۶ و نیز
تزحن) بناپسندی کاری کردن
یقال تزحن الشراب و علیه اذا
تکاره علیه بلا شهوة یعنی با کراه
و بخواهش خورد آب را

باب الراء فصل الخاء

زخ ب

(زخباء) بالفتح و المد شتر ماده
قوی و توانا بر سیر

زخ ب ر

(زخبر) کجعفر نام مردی

زخ خ

(زخ) بالفتح سخت درخشیدن
آتش زخیخ شعله و الفعل من ضرب
یقال زخ الجمر زخا و زخیخا ای برق
(زخة) بالفتح زن و کینه و خشم
(زخة) بالضم گوسپندان ریزه
(امرأة زخاخة) گلتانه زنی که
وقت جماع آب راند
(مزخة) بکسر المیم و فتحها زن
و بالفتح فرج زن
(ن) زخه زخا) سپوخت و
انداخت او را بمغاک و از پس راند
۶ و زخ الحادی) تیز راند
شتران را ۶ و زخ المرأة) گایید
زن را
(ض) زخ زخا) خشم گرفت
و کینه ورزید و بر جست ۶ و زخ
ببوله) انداخت کمیز را ۶ و
زخت المرأة بالماء) آب راند
در وقت جماع
(زخزخ المرأة) جماع کرد زن را

زخ د

(زخدی) گکردی دراز از
هر چیزی
(زاخر) شرف بلند و مرد شادمان
۶ و بحر زاخر) دریای بسیار آب

و پر و و عِرق زاخِر) اصل نیکو
و نامی
(نبات زَخوری) بالفتح گیاه تازه
نیک دراز بهم در پیچیده
(زَخوری) بیای مشدد علف تازه
بهم در پیچیده ؛ و کلام زخوری)
سخن تکبر
(نبات زُخاری) بضم و تشدید
یا گیاه تازه نیک بالیده بهم در پیچیده
؛ و زُخاری النبات) و بفتح
شگوفه گیاه و نضارت و تازگی آن
؛ و مکان زَخاری النبات)
جای که علف بهم در پیچیده باشد
(ف) زَخَرَ البحر زَخراً) بالفتح
و زُخوراً پر شد دریا از آب و موج
زد ؛ و زَخَرَ الوادی) نیک دراز
و بسیار آب گردید رودبار ؛ و
زَخَرَ الشیء) پر کرد آنرا ؛ و
زَخَرَتِ القِدرُ) بجوشش آمد
دیگ ؛ و کذا زَخَرَتِ الحربُ)
یعنے بجوش آمد و گرم شد ؛ و
زَخَرَ القومُ) بجوشش آمد بجهت
نفیر و بر آمدن بجهت جنگ
؛ و زَخَرَتِ النباتُ)
گرالید گیاه و شگوفه آورد ؛ و
زَخَرَ الرجلُ بما عندَه) فخر کرد
بانچه که داشت ؛ و زَخَرَه) غالب
آمد او را در فخر و این معنے از
نصر بیشتر است ؛ و زَخَّرَ الرجلَ)
شادمان گردانید او را ؛ و زَخَّرَ
العُشبُ المالَ) فربه گردانید
گیاه شتران را و رونق داد ؛ و زَخَّرَ
الدِّقَ) بر باد داد ریزه ها را
(زاخَرَه) نبرد کرد او را در فخر
(تَزَخَّرَ الرجلُ) فخر کرد بچیزی
که داشت
(تَزَخَّرَ البحرُ) پر شد دریا از
آب

زخ ر ط

(زِخرِط) بالکسر آب بینی شتر
و گوسپند و آب دهن آن و
نوعے از گیاه
(زُخرُوط) بالضم شتر
کلان سال
(زِخرِیط) بالکسر آب دهن
گوسپند و شتر و آب بینی
آن و گیاهی است

زخ ر ف

(زُخرُف) بالضم زر و کمال خوبی
چیزی و آراسته آبدار از
هر چیز و خوبی سخن بآرایش
دروغ و الوان نبات زمین
و جانوری است مانند مگس
چهار پایه که بر آب می پرد و
کشتی زخارف جمع ؛
و نقش و نگار زرین و منه الحدیث
لَم یَدخُلِ الکعبةَ حتّی أمَرَ بالزُّخرُفِ
فَنُحِّیَ
(زَخارِفُ الدنیا) آرایش و
متلذذات آن است ؛ و زَخارِفُ
الماءِ) راه رو های آب
(مُزَخرَف) آراسته ظاهر
(زَخرَفَ الکلامَ زَخرَفةً) آراست
سخن را و بر بست ؛ و نیز زَخرَفة)
نگارین کردن چیزی را بزر و
مانند آن

زخ ز ب

(زُخُزُّب) بالضم و تشدید الباء
درشت توانا و پر گوشت و منه صار
وَلَدُ الناقةِ زُخُزُّباً اذا غَلُظَ جِسمُه
واکتنز لحمُه

زخ ف

(زاخِف) مرد متکبر
(ف) زَخَفَ زَخفاً) بالفتح و
زَخِیفاً فخر کرد و تکبر نمود
(مُزخِف) لمحسن مرد متکبر
(ازخَف إزخافاً) تکبر کرد
(تَزخِیف) بسیار گفتن و بتکلف
فصاحت نمودن و بانگشتان
از کسے گرفتن
(تَزَخُّف) نیکو آراسته شدن

زخ ل ب

(مُزَخلِب) للفاعل مرد استهزا
کننده بمردم

زخ ل ط

(زُخلُوط) بالضم مرد ناکس و
فرومایه یا صواب بجاست

زخ م

(زَخم) بالفتح موضعے است
و بالضم کوهی است نزدیک مکه کذا
فی النهایة
(زَخِم) گوشت گندیده تباه
شده
(زَخَمة) محرکه بوے چربش
تباه شده یقال فیه زَخَمةٌ او خاص
بلحم السبع
(زَخماء) زن گنده بو
(ف) زَخَمَه زَخماً) بالفتح سخت
راند آن را
(س) زَخِمَ اللحمُ) تباه شد و

کندید گوشت
(ازْخَمَ اللَّحْمُ) کندید و تباه شد گوشت
(ازْدَخَمَ الْحِمْلُ) برداشت بار را

زخ ی

(زُخَیّ عَنْبَرِیّ) کسی از اولاد قرط بن عبد مناف صحابی ست بَرَّكَ عَلَيْهِ النَّبِيُّ صلی الله علیه وسلم وَمَسَحَ رَاسَهُ

زخ ی ر

(زُخَیْر) کجعفر نام مردی

باب الزاء فصل الدال

زدب

(زِدْب) بالکسر حصه و بهره از هر چیزی ازداب جمع

زدر

(زَدْر) بالفتح بازگشتن والفعل من نصر ومنه فی قراءة یَوْمَئِذٍ یَزْدُرُ النَّاسُ اَشْتَاتًا ای یَصْدُرُ
(اَزْدَرَان) هر دو شانه و یقال جَاءَ یَضْرِبُ اَزْدَرَیْهِ یعنی آمد فارغ و تهی دست از هر چیز
(اَزْدَرَهُ اِزْدَارًا) بازگردانید انزا لغة فی اصدر

زدرم

(اِزْدِرَام) از حلق فرو بردن یقال اِزْدَرَمَهُ اذا ابْتَلَعَهُ

زدع

(زَدْع) بالفتح گاییدن والفعل من فتح یقال زَدَعَ الْمَرْاَةَ ای جَامَعَهَا
(مِزْدَع) کمنبر رسا و زود دریابنده کار و در آینده در آن

زدغ

(مِزْدَغ) کمنبر ناز بالش لغة فی المصدغ
(تَزَدُّغ) ناز بالش گرفتن و ناز بالش ساختن

زدف

(اَزْدَفَ اللَّیْلُ) تاریک شد شب لغة فی اسدف

زدق

(زِدْق) بالکسر راستی لغة فی الصِّدْق ومنه اَنَا اَزْدَقُ مِنْه ای اَصْدَقُ

زدو

(زَدْو) بالفتح گوز باختن و انداختن آن در مغاک والفعل من نصر یقال زَدَا الصبی الجَوْزَ و زَدَا بِهِ اِذَا لَعِبَ وری بِهِ فی الْمِزْدَاةِ وفی المثل اَبْعَدِ الْمَدَی وَاَزْدُه) وقت تحریص بر چیزی گویند و دست دراز کردن بجانب چیزی
(مِزْدَاة) بالکسر مغاک گوز انداختن بفارسی خانج ست
(احمد بن مُزْدی) محدث حرم است و آن را سدی هم گویند
(اِزْدَاء) احسان کردن یقال اَزْدَی اِلَیْهِ ای صَنَعَ معروفا

باب الزاء فصل الذال

زذب

(زَذَابِیَة) کثمانیة دو دمانی است بیمامه

باب الزاء فصل الراء

زرب

(زَرْب) بالفتح جای در آمد و آغل گوسپندان و یکسر زروب جمع و کازه صیاد
(عَیْنُ زَرْبَة) بالفتح یا عَیْنُ زَرْبی) کسکری سرحدی است نزدیک مصیصه
(زِرْب) بالکسر آب راهه
(ذَاتُ الزِّرَاب) بالکسر از مساجد نبی ست صلی الله علیه وسلم بردو روزه از تبوک و آن را زِراب هم گویند
(زَرِیْبَة) کسفینة آغل گوسپندان و کازه صیاد و جای بود و باش دده
(زِرْیَاب) بالکسر زر یا آب زر معرب است
(زَرَائِب) علی الجمع شهری ست بیمن
(یَوْمُ الزَّرِیْب) کامیر از روزهای عربان ست
(زَرَابِیّ) بالشها و گسترد نیها و هر چه که گسترده و تکیه بران کرده شود واحد آن زربی ست بالکسر ویضم و گیاه زرد یا گیاه سرخ سبزی آمیز
(مِزْرَاب) بالکسر ناودان
(ن) زَرَبْتُ لِلْغَنَمِ زَرْبًا) بالفتح آغل ساختم برای گوسپندان
(س) زَرِبَ الْمَاءُ زَرْبًا) روان گردید آب
(اِزْرَبَّ النَّبْتُ اِزْرِبَابًا) زرد شد گیاه یا سرخ سبزی آمیز گردید

(اِنْزِداب) در کمین نشستن صیّاد

زرب ع

(زَرْبَع) کجعفر نام پسر زید بن کثوة

زرب ن

(زُرْبُون) بالضم پاپوش لغة مغربیة ویحرک

زرت

(اَنْزَرُوت) صمغ درختی ست خاردار ضماد آن اورام ورمد ورمص را نافع

(ف) زَرَتَهُ) خبه کرد اورا

زرج

(زَرْج) بالفتح شور و آواز اسپان

(زَرَجُون) محرکة کقربوس درخت رز یا شاخهای آن و می و آب باران صافی که بر سنگ گرد آمده باشد و رنگی ست سرخ قال و ذکره الجوهری فی النون ووهم الاتری الی قول الراجز ؛ هل تعرف الدار لام الخزرج ؛ منها فظلت الیوم کالمزرج ؛ ای کالنشوان انتهی هذا ما فی الجیم وقد ذکره فی النون ایضا

(زَرْجَنَة) گرفتن بعض شرکا خانه مبنی را و بعض زمین را و کرزیری وویب والنون زائدة

(ن) زَرَجَهُ) آهن بن نیزه زد اورا

(مُزَرَّج) کمعظم مست شراب

زرح

(زَرْوَح) کجعفر پشته خرد یا پشته پهن پست یا ریگ توده کج زروحة بالتاء مثله زراوح جمع

(زُرَّاح) کرمان خوش حرکات

(مَزْرَح) کمسکن زمین پست هموار

(ف) زَرَحَهُ زَرْحًا) شکست اورا

(س) زَرِحَ زَرَحًا) درگشت از جای بجای دیگر

زرد

(زرد) بالفتح دهی ست باسفراین

(زَرْدة) بالفتح قلعه ست بدر تنگ و کوهی است بشیراز

(زَرِد) ککتف زود فرو برنده بحلق

(زَرَد) بالتحریک زره بافته

(زَرُود) کصبور موضعی ست

(زَرَدَان) محرکة کس بدان جهت که فرو می برد نره را یا از جهت تنگی خود خبه می کند آنرا

(زَرَّاد) کشداد زره گر

(زِرَاد) ککتاب ریسمان که بوی گلوی شتر بندند تا نشخوار بدهان نیارد و دره و تازیانه چوبین

(زَرَند) کمرند شهری ست بکرمان و دهی است باصبهان ازان ده است محمد بن عباس نحوی و موضعی ست نزدیک مدینه

(زَرَاوَند) فارسی است مستعمل عرب و آن بیخی است بسطبری انگشتی و زنانداران و آن دو قسم است زراوند طویل و زراوند مدحرج که زراوند گرد نامندش مدر بول وحیض و تریاق سموم حیوانی و نباتی و قاتل اقسام کرم معده

(مَزْرَد) بالفتح گلو و خشک نای گلو

(مِزْرَد) کمنبر رشته که بدان گلوی شتر را بندند و خبه کنند تا نشخوار از شکم بدهان نیارد

(مَزْرُود) حلق خبه کرده

(ن) زَرَدَهُ زَرْدًا) بالفتح خبه کرد آن را ؛ وزَرَدَ الدِّرْع) بافت زره را و در هم افکند حلقهارا

(س) زَرِدَ اللُّقمة زَرْدًا) بالسکون والحرکة فرو برد لقمه را

(مُزَرِّد) کمحدث لقب برادر شماخ

(اِزْدِرَاد) فرو بردن بگلو لقمه وجز آن

زردم

(زَرْدَمَة) سر حلقوم و تندی آن یا جای فرو بردن از گلو

(زَرْدَمَهُ) خبه کرد آنرا یا فشرد گلوی وی را و بگلو فرو برد آنرا

زرر

(زَرّ) بالفتح نام جد عبد الله خوارزمی است ؛ و وارم بن زر) صحابی است ؛ و زر بن کرمان رازی) مراورا ذکرست در آثار ؛ و نیز کوک بستن پیراهن را یقال اُزرر علیک قمیصک و زره ثلث لغات ؛ و راندن ومنه هو یزر الکتائب بالسیف و نیزه زدن و موی برکندن و گزیدن بدندان و تنگ کردن هر دو چشم و سخت کوچ آوردن و نگریستن یا حرکت دادن متاع را

والفعل من نصر ۶ و زیاده شدن
عقل یقال زَرَّ عقلُهُ یَزُرُّ و یَزِرُّ
(زِرّ) بالکسر گویک گریبانُ جزان
ازرار و زرور جمع ۶ و تخم مرغ
و استخوانکی ست زیر قلب و آن
قوام و عماد اوست و مغاکچه که در آن
کنارهٔ شانه از سر بازو می گردد
و کنارهٔ سر سرین که در مغاکچه ست
و چوبی ست از چوبهای خیمه و تیزی
تیغ ۶ و زِرّ بن حُبَیش) تابعی
ست و گویند انّه لَزِرٌّ من ازرارها
یعنی او نیکو چرانندهٔ شتران است
۶ و ذو الزّرین لقب سفیان
بن الجهم یا البجح و هی است ۶ و
زرّ الدین) قوام و عماد دین ۶ و
گویند هو زِرُّ مالٍ) یعنی او ماهر و
داناست بمصلحت شتران ۶ و
زِرُّ الوَرد) غنچه گل یا ثمر آن ست
یا چیزی ست که بعد از ریختن
برگ گل باقی باشد
(زِرّة) بالکسر نشان گزیدگی
و نام اسپ عباس بن مرداس صحابی
و بفتح و کَانَ یُقَالُ لَهُ فِی الجَاهِلِیّة
فَارِسُ زِرّة ۶ و نام اسپ جمیح بن
منقذ و فیهی شتران یقال بها زِرّة

إِذَا کَانَتِ الابل سمانًا و قال
فی القاموس هو تصحیف و
موضعه فصل الیاء
(زَرَر) محرکه ستم کردن و افزونی
جستن بر کسی والفعل من سمع
یقال زَرِرَ فلانٌ إِذَا تعدّی علی
خَصْمِهِ ۶ و عاقل شدن بعد گولی
(زَرِیر) کامیر تیز خاطر سبک روح
و گیاهی ست که بوی رنگ کنند
و برافروخته و سرخ شدن چشم
والفعل من سمع ۶ و سلم بن زریر
عُطارِدی بصری) از تبع
تابعین ست
(زَرِیران) دهی ست به بغداد
و عبد الله بن زریر) کزبیر
تابعی ست
(زاذة) بکسر کبود یا سرخ
که بر شتر نشیند
(زُرْزُر) بالضم نوعی از مرغان
۶ و زر زر بن صهیب) محدث
است
(زُرَارَة) بالضم آنچه بیندازی
در دیوار تا بجنبید بدان ۶ و زُرارة
بن ابی ادفی یا اومی و زُرارة
بن عمرو و زُرارة بن قیس بن

حارث و ابو عمر و زرارت غیر
منسوب صحابیان اند ۶ و نیز
زرارة) محله ست بکوفه و نام
پسر یزید بن عمرو بکالی
(زَرْزَار) بالفتح تیز خاطر سبک
روح
(زِرْزَار) بالکسر سرهنگ و آنکه ده هزار مرد جنگی در زیر حکم
او باشند زرازرة جمع
(زُرْزُور) کعصفور هو دیج تنگ
و مرغی ست زرازیر جمع ۶ و
گویند هو زُرْزُور مالٍ) یعنی او
دانا و ماهر ست بمصالح شتران
(زُرْزُوری) بیای نسبت
سبز رنگ
(زُرازِر) کعلابط تیز خاطر سبک
روح
(حِمارٌ مِزَرٌّ) بالکسر خر گزنده
(زَرْزَرَ بالمکانِ) ثابت گردید در ان
جای ۶ و نیز زَرْزَرة) بانگ
کردن مرغ و دوام کردن کسی
برخوردن زرزور
(تَزَرْزَر) جنبید و متحرک شد
(إِزْدَاد) دم فرو بردن ملخ
بزمین تا بیضه نهد

(مُزَارّة) یکدیگر را گزیدن

زرز

(زَرِیز) کامیر سبک و پاکیزه
و عاقل استوار رای

زرط

(زِرَاط) بالکسر راه لغة فی الصراط
(ض) زَرَطَ اللُّقْمَةَ زَرْطًا) فرو برد
لقمه را

زرع

(زَرْع) بالفتح کشت و فرزند
زروع جمع ۶ و خوشه و تضم
زرعة یکی
(زُرْعَة) بالضم تخم و معرفة
نام مردی و زرعة بن مسلم بن جرهد اسلمی
از رواة حدیث ست ۶ و یقال
مَا فِی الأَرْضِ زُرْعَةٌ مثلثة و یحرک
یعنی نیست در زمین جائی که
کشته شود در آن
(زارع) کصاحب نام سگی و منه
قیل للکلاب اولاد زارع ۶ و
زارع بن عامر) صحابی ست
(محمّد بن مکّی بن زُرّاع)
کغراب راوی صحیح بخاری ست
از ابو عبد الله محمد فربری بن
یوسف بن مطر

ج٢

(زُرَیْع) کزبیر نام مردی
(زُرَیْعَة) کسفینه آنچه کشته
باشند آن را
(مَزْرُوع) کشت وکشته و
(مَزْرُوعَان) از بنی کعب لقب
کعب بن سعد و مالک بن کعب
است
(زَرْعَان) بالفتح نام مردی
(زَرْعُونی) نام معجونی ست
(زُرْعَان) بالضم نام مردی
(زَرِّیع) کسکیت آنچه خود
بروید از دانه افتاده وقت درو
درزمین ناهموار نا کار است
(مَزْرَعَة) بتثلیث راکشت زار
(ف) زَرَعَ زَرْعًا) کاشت تخم را
و وَزَرَعَهُ اللهُ) رویانید آن را
خدای ویقال للصبی زَرَعَهُ اللهُ ای
جبره و وَزُرِعَ لَهُ بَعْدَ شَقَاوَةٍ
مجهولا رسید بال را بعد حاجت وفقر
(اَزْرَعَ الزَّرْعُ) دراز شد زرعت
و وَاَزْرَعَ النَّاسُ) قدرت یافتند
مردم برزراعت
(مُزَارَعَة) بایکدیگر کشاورزی
کردن وزمین رابر بعض حاصل
آن بکسی دادن وتخم برذمه

مالک باشد
(مُزْدَرَع) کشت زار
(اِزْدَرَعَ) کاشت تخم را اصله
اِزْتَرَعَ اَبْدَلُوهَا دَالًا لِتُوَافِقَ الزَّاءَ
(تَزَرُّع) شتافتن بسوی بدی
یعدی بالی یقال تَزَرَّعَ اِلَی الشَّرِّ
اِذَا تَسَرَّعَ الیه

زرغب

(زَرْغَب) کجعفر کیمخت

زرف

(زَرُوف) کصبور ناقه شتابرو
(زَرَافَة) کسحابة وقد تُشَدَّدُ فَاؤُهَا
جماعت مردم یاده کس از ایشان
زَرَافَات جمع وجانوری ست
بفارسی آنرا اشترگاو پلنگ گویند
لِاَنَّ فِیهَا تَشَابُهًا مِنَ الْبَعِیرِ وَالْبَقَرِ
وَالنَّمِرِ مِنْ زَرَفَ فِی الْکَلَامِ اَیْ زَادَ
لِطُولِ عُنُقِهَا زِیَادَةً عَلَی الْمُعْتَادِ و
یُضَمُّ اَوَّلُهَا فِیهِمَا زُرَافَی جمع
(زُرَّافَة) گلناسته بسیار دروغگو
وعلم ست
(زَرَافَات) کشدادات موضعی
ست وچوبی که درسران رسن
بندند ودرطرف دیگر دلو و
مانند آن بسته بدان آب پاشی

نماینده
(مُزْدَرَفَة) کمرحلة دهی ست به
بغداد ویران وخراب
(ن) زَرَفَ زَرْفًا) بالفتح برجهید
و وَزَرَفَ اِلَیْهِ) پیش درآمد
وَزَرَفَ فِی الْکَلَامِ) زیاده
کرد درسخن و وَزَرَفَتِ النَّاقَةُ)
بشتافت وتیز رفت و وَزَرَفَ
الرَّجُلُ زَرِیفًا) آهسته و نرم
رفت کانه ضد
(س ن) زَرِفَ الْجُرْحُ زَرْفًا)
بالتحریک تازه شد زخم بعد به
شدن
(اَزْرَفَ اِزْرَافًا) زرافه خرید
و وَاَزْرَفَتِ النَّاقَةُ) بشتافت
و وَاَزْرَفْتُهَا اَنَا) برانگیختم آن را
بشتابانیدم لازم متعد و وَاَزْرَفَ
الرَّجُلُ) پیش درآمد
(زَرَّفَ فِی الْکَلَامِ تَزْرِیفًا)
زیاده کرد درسخن و ونیز تَزْرِیف
پاک کردن ودور نمودن وافزودن
(اِنْزَرَفَ) درگذشت و وَانْزَرَفَتِ
الرِّیحُ) رفت وگذشت وَانْزَرَفَ
الْقَوْمُ) درطلب آب وگیاه رفتند

زرفن

(زُرْفِین) بالضم والکسر زنجیر در با
عام ست معرب ست
(زُرْفِن صُدْغَهُ) همچو زنجیر
ساخت زلف را مولدة ماخوذة
من الزرفین

زرق

(زَرْق) بالفتح دهی ست بیمامه
یا بمرو از آن ده ست محمد بن احمد
بن یعقوب محدث
(زَرْقَة) بالفتح مهره ست افسون
که زنان شوهر را بدان بند کنند
(زُرْق) بالضم پیکانها وسنانهای
نیزه وریگ تودهاست بدهناء
واحد آن ازرق ست یا زرقاء
(زُرْقَة) بالضم گربه چشمی
(زَرَق) محرکه گربه چشم شدن
والفعل من سمع یقال زَرِقَتْ عَیْنُهُ
و ونابینای وسپیدی ستور پای
ستور و درازی موی گرداگرد
سم وسپیدی بعض استخوان که
تمام آنرا نگرفته باشد
(اَزْرَق) گربه چشم ونابینا زُرْق
بالضم جمع ومِنْهُ یَوْمَئِذٍ زُرْقًا ای
عمیاء و ونَصْلٌ اَزْرَقُ) پیکان نیک
صاف و ونافع بن الازرق)

مردی بود که گروه ازارقه از خوارج
منسوب اند بوی
(زَرقاء) گربه چشم مؤنث ازرق
است و موضعی ست بنام و بضم
ونیز نام اسپ نافع بن عبد العزّی
(زَرقاءُ الیمامة) زنی بود از قبیله
جدیس که از سه روزه راه می دید
(زُرَیق) کزبیر مرغی ست ؛ و
(زُرَیق خصی) شیخ است مر عبّاد
بن عبّاد را و نام مردی از بنی طے
و نام پسر ابان و خبابری پسر محمد
کوفی و پسر رو و پسر عبدالله
مخزمی ؛ و انکسانیکه نام پدر
ایشان زریق است عمار است
وعبدالله و عمرو وهرد و محمد موصلی
و بلدی و حسن و اسحق و یحیی و
علے ؛ و انکه جد او زریق است یوسف
بن مبارک و حسن بن محمد و احمد
بن حسن و حسن بن عبد الرحمن
و محمد بن احمد و عبد الملک بن حسن
بن محمد و در مسلم بن زریق اختلاف
است بعض به تقدیم رای مهمله
گویند و بنو زریق جماعتی است
از انصار والنسبة زرقی بحرکت
؛ و زُرَیقی) بیای نسبت شاعرے
بوده است
(زُرَّق) کسکر مرغی ست شکاری
وآن باز سپید است یا چره یا آنست
زرازیق جمع ؛ و سپیدی
در پیشانی است
(زُرقان) بالضم لقب ابو جعفر
زیات محدث و پدر ابو عمرو شیخ
اصمعی ؛ و مَنجَم الزُّرقان) و
بفتح بحضر موت است
(زُرَیقاء) مصغرا ترید از شیر
و زیت ساخته و جانوری است
کوچک مانند گربه
(زَوزَق) کجوهر کشتی خرد
(زَوزَقی) استخوان پشنه
(مِزراق) بالکسر نیزه خرد و شتری
که رحل را سپس افکند
(ض) زَرَقَه زَرقاً) بالفتح مزراق
زد اورا ؛ و زَرَقَ البعیرُ) رحل را
سپس افکند شتر ؛ و زَرَقَ الطائرُ)
سرگین افکند مرغ ؛ و زَرَقَت
عَینُهُ نحوی) برگردید چشم او
بجانب من و ظاهر شد سپیدے
آن
(تَزَورَق) انداخت انچه در شکم
او بود و ریخ زد
(اَزرَقَت عَینُهُ) برگردید چشم او
وظاهر شد سپیدے او ؛ و اَزرَقَت
النّاقةُ حِملَها) سپس انداخت
مادهٔ شتر بار خود را
(اِنزَرَق) بر پشت خفت ؛ و
اِنزَرَقَ الرّجُلُ) پس ماند و درنگ
کرد ؛ و اِنزَرَقَ السّهمُ) در
گذشت تیر
(اِزرَقّت عَینُهُ اِزرِقاقاً)
برگردید چشم او و ظاهر گردید
سپیدے او ؛ و نیز اِزرِقاق) کبود
شدن چشم و صاف گردیدن پیکان
وسنان اِزریقاق مثله فی الکل

زرق ف

(زَرقَف) بشتافت
(اِزرَنقَف) بمعنی زرقف است

زرق ل

(زَرقَلَ لی بحقّی زَرقَلةً) داد
حق مرا ؛ و زَرقَلَ الشّعرَ)
واخید موی را

زرق م

(زُرقُم) بالضم سخت کبود چشم
للذکر والانثی

زرک

(زُرَیک) بصری بن زریک
کزبیر محدث است
(س) زَرِقَ زَرَقاً) بالتحریک
بد خلق گردید

زرم

(زَرم) بالفتح ترس و سپر و نیز رود بائے
است که در دجله مے
ریزد
(زَرِم) ککتف مرد خوار کم بار کم
گروه و انکه بر یک جا قرار نگیرد
و تنگ خوی و بخیل
(اَزرَم) بالفتح گربه
(س) زَرِمَ الکلبُ والسّنّور)
خشک شد بیخال آن بر کون آن
؛ و زَرِمَ بَولُهُ) منقطع گردید
کمیز او و کذلک زَرِمَ دَمعُهُ و
کلامُهُ وکلُّ ما وَلّی وانقطع
(ض) زَرَمَهُ) قطع کرد کمیز او را
؛ و زَرَمَت به اُمُّهُ) زاد او را
مادر او و نیز زرم) قطع کردن اشک
وسخن و جز آن
(اَزرَمَهُ) قطع کرد کمیز را بر وے
؛ و اَزرَمَ کلامَهُ) قطع کرد سخن
را بر او ؛ و فی الحدیث لاتُزرِموا
ابنی یعنے الحسن بن علی رضی الله عنهما
ای لاتقطعوا علیه بولَهُ

(زَرْدَمَهُ تَزْدِيمًا) قطع کرد کمیز براو و نیز تزدیم) قطع کردن اشک و سخن و جز آن برکسی و تنگ کردن و بخیل نمودن

(ازْدَأَمَ) کمقشعر ترنجیده و گرفته ازدامیم مثله

(اِزْدَأَمَ بَوْلُهُ اِزْدِيمَامًا) منقطع شد کمیز او و بایستاد و نیز ازدیمام) زاده شدن بچه ترنجیده و گرفته شدن

زرم ج

(زُرْمُوج) کعصفور پاپوش

زرم ق

(زُرْمَانِقَه) بالضم جبه است از صوف بی آستین معرب اشتربانه ای متاع الجمال وقیل هی عبرانیة وفی الحدیث انّ موسی اتی فرعون وعلیه زُرْمَانِقَةٌ

زرن ب

(زَرْنَب) بالفتح گیاهی ست خوشبوی شبیه بوی ترنج وآن را رجل الجراد هم نامند وانوا رمی هسرد ترکستانی ملطف و بناجت مفرح و باقوت قابضه و مقوی معده و جگر و جهت اسهال و تقویت هضم و رفع سردی مثانه و دفع سموم نافع و نوعی از خوشبوی زعفران و بشکل جانور دشتی و فرج زن یا فرج بزرگ یا ظاهر فرج یا گوشت پاره پس تندی فرج

زرن ب د

(زُرُنْبَاد) بضمتین بیخ نباتی است مقوی دل و محلل ریاح و سمین بدن

زرن ج

(زَرَنْج) کسمند قصبه ایست بسجستان

(ذُرْنُوج) بالضم شهریست وراء اوزجند و آن را زرنوق هم نامند

زرن خ

(زِرْنِيخ) بالکسر دوائیست بصعید و سنگیست بفارسی و بهندی آنرا هرتال گویند و آن پنج قسم ست زرد و سرخ و سپید و سبز و سیاه و اقسام آن از سموماتست

زرن ق

(زَرْنَقَة) بیشی و خریدن چیزی با کثر قیمت بوعده سپس آن فروختن آنرا بکمتر قیمت بدست

بائع یا بردست دیگری دین معرب زرنه ای الذهب لیس معی وافزونی وحسن تام وآب کشیدن برزرنوق وبیع سلم وبنا کردن زرنوق را بر سر چاه

(زُرْنُوق) بالضم نهر کوچک و نام شهری ست ✤ ودَیْرُ الزُّرْنُوق) بر کوهی ست که مشرف بر دجله ست بجزیره ✤ وزُرْنُوقَان) وبفتح دو دیوارچه دو طرف چاه که نعامه را بروی نهند وآن چوبی باشد که بکره را ازوی درآویزند فَاِنْ کَانَتَا مِنْ خَشَبٍ فَهُمَا دِعَامَتَانِ وَقِیْلَ نَعَامَتَانِ وَالْمُعْتَرِضَةُ عَلَیْهِمَا هِیَ الْعَجَلَةُ وَالْغَرَبُ مُعَلَّقٌ بِالْعَجَلَةِ

(زِرْنِیق) بالکسر زرنیخ معرب ست

(زَرْنَقْتُهُ) پوشانیدم او را جامه وپنهان کردم

(تَزَرْنَقَ) متغیر ودیگرگون گردید ✤ وتَزَرْنَقَ فی الثِّیَاب) پوشید جامه را وپوشیده شد در آن ✤ ونیز تَزَرْنُق بر زرنوق با جرت آب کشی کردن

(اِنْزَرَقَ فِی الْجُحْرِ) در سوراخ درشد وپنهان گردید ✤ و انْزَرَقَ الرُّمْحُ) درگذشت نیزه

زدنك

(عبد الرحمن بن زَدَنْك) کمند و پسرش ابو بکر محمد و نبیره اش حسن بن محمد محدثان اند

(زُدْنُوك) بالضم دسته آسیا

زده م

(زُدَاهِمَة) کعلابطة داه ازادو زن فربه نوجوان

زدی

(زِدَة) بالکسر والتخفیف فربهی

(سِقَاءٌ زَدِیٌّ) کغنی خیک میانه

(رَجُلٌ مِزْدَاء) بالکسر مرد بسیار عیب کننده مردم

(ض) زَدَی عَلَیْهِ زَدْیًا بالفتح وزِدَایَةً بالکسر ومَزْدِیَةً ومَزْدَاةً وزُدْیَانًا) بالضم عیب کرد وعتاب نمود وخشم گرفت بروی

(ازْدَی عَلَیْهِ اِزْدَاءً) خشم گرفت وعتاب نمود وعیب کرد ✤ وازْدَی بِاَخِیهِ) عیب ناک کرد او را وافکند بروی عیب را یا امری را که اراده تلبیس او بدان دارد ✤ وازْدَی بِالْاَمْرِ) خوار داشت آنرا وحقیر شمرد

(مُزْدَدِی) حقیر وخوار وشیر بیشه

(اِزْدِرَاء) حقیر داشتن کسی را وکم شمردن وعیب کردن

(مُسْتَزْدِی) حقیر وخوار

(اِسْتِزْدَاء) حقیر شمردن کسی را

تَزَدَّی عَلَیْهِ) عتاب کرد براو وعیب نمود

زدین

(زَدِّیْن) مشددة الراء مرغی است سپید ولقب احمد رملی محدث ✤ وعبد الله بن زَدِّین)

دُؤَیْنِی) شیخ است مر ابن ابی لقمه را معرب ست ومعناه ذهبی یعنی ساخته از زر

(غَدَاةٌ مُزْدَئِنَّةٌ) بامداد خنک

باب الزاء فصل الزاء

ززز

قَالَ اهمله جمهور المصنفین و فی بسیط النحو زَزَّهُ یَزُزُّهُ زَزًّا) یعنی سیلی زد او را

ززك

(زَوْزَکَتِ الْمَرْأَةُ زَوْزَکَةً) جنبانید هر دو سرین هر دو پهلوی خود را در رفتار

(زَوَنْزَك) کوتاه بالا متکبر زشت روی خرامان رفتار

ززو

(زَزَا) نام جد جد محمد بن محمود بن ابراهیم بن بنا الفارقانی ونام پدر ابو الخیر بن ززا که محدثان اند

باب الزاء فصل الطاء

زطط

(زُطّ) بالضم گروهی ز هند معرب جت بالفتح والقیاس یقتضی فتح معربه ایضا زطی یکی

(زُطِّیَّة) چلیپا یا چیزی ست بر شکل چلیپا منسوب بزط

(اَزَطّ) مرد کج زنخ وهموار زوی وکوسه

(ن ض) زَطَّ الذُّبَابُ) بانگ کرد مگس

زطن

(زَطَنِیّ) محرکة عبد الله بن محمد بن فرج مکی محدث ست

باب الزاء فصل العین

زعب

(زِغب) بالکسر پدر قبیله است
(زُعبَة) بالضم پاره از مال وخری بود
(زَاعِب) کصاحب شهری است یا نام مردی رماح زاعبیة وسنانها زاعبیٌ منسوب است بدان او هی الرِّمَاح الَّتِی اذا هُزَّتْ کان کعوبها یجری بعضها فی بعض ✤ ونیز زَاعِب هادی بسیار رونده وسیر کننده در زمین
(زَعَابَة) کسحابة دهی است بیمامه
(زُعَاب) کغراب موضعی است بمدینه
(اَزْعَب) ناکس کوتاه بالا وزشت هیات فربه
(زَعِیبُ النَّحْل) کامیر بانگ زنبور عسل
(زُعَیب) کزبیر نام مردی
(زُعْبُب) کقنفذ نام مردی
(زُعْبُوب) بالضم ناکس کوتاه بالا زُعْب بالضم جمع شُذُوذًا
(محمد بن نِعمَة بن محمود بن زُعْبَان) بالضم شاعری است متاخر

(زِعْبَان) بالکسر نام مردی
(ف) زَعَبَ الاِنَاءَ زَعْبًا) بالفتح پر کرد آوند را او برید و پاره کرد آن را ✤ و زَعَبَ الْوَادِی) پر گردید رودبار ✤ وزعب القربة) بر داشت مشک پر را ✤ و زَعَبَ الْمَرْأَةَ) گائید آن را بس پر ساخت وی از منی ✤ و زَعَبَ الْبَعِیرُ بِحِمْلِهِ) گران بار رفت یا دفع نمود آن را و دور کرد یا برداشت آن را و راست ایستاد ✤ و زَعَبْتُهُ عنی) راندم آن را و زَعَبَ لَهُ مِنَ الْمَالِ زَعْبَةً) وبضم داد و برید برای او پاره از مال ✤ و زَعَبَ الْغُرَابُ زَعِیبًا) بانگ کرد زاغ ✤ ونیز زَعْب) راندن وتقسیم نمودن چیزی را در خود
(اِزْدَعَبَهُ) بریدن آن را ✤ و ازْدَعَبَ الْبَعِیرُ بِحِمْلِهِ) گران بار رفت یا دفع کرد آن را و دور نمود
(تَزَعُّب) شادمان شدن وخشم گرفتن و در اکل و شرب کثرت کردن و زیادت نمودن و مال را در خود تقسیم کردن یقال تَزَعَّبَ الْقَوْمُ الْمَالَ اِذَا اقْتَسَمُوا بَیْنَهُمْ

زع ب ج

(زَعْبَج) کجعفر وزبرج ابر سپید یا ابر تنک سبک ونیکو از هر چیزی و زیتون

زع ب ر

(زَعْبَرِی) کجعفری نوعی از تیر

زع ب ق

(زَعْبَقَ الْقَوْمُ الشَّیْءَ) پریشان ومتفرق ساختند آن را

زع ب ل

(زَعْبَل) کجعفر هر که هر چه خورد نگوارد او را و شکم کلان می شود و گردن باریک و مار بزرگ و اقتاب پرست و مادر یا زن کول و درخت ینبسه و نام زنی کول و محدثی است که ابو قدامة حارث بن عُبَید از وی روایت میکند ✤ و زَعْبَلُ بْنُ وَلِیدٍ) شامی و فاطمه بنت زَعْبَل) روایت حدیث دارند
(زَعْبَلَة) آنکه بدن او فربه و گردن او باریک شود
(زَعْبَل زَعْبَلَةً) عطای نیکو و خوب داد او را

زع ج

(زَعَج) محرکة بی آرامی
(مِزْعَاج) بالکسر زنی که بر یک جای قرار نگیرد
(ف) زَعَجَهُ) بی آرام و از جای بر کند آن را و راند و بانگ بر زد ✤ و زَعَجَهُ مِنْ یَدِهِ) بر آورد آن را از دست او
(اَزْعَجَهُ) از جای بر کند آن را و بی آرام ساخت
(اِنْزِعَاج) بی آرام و از جای بر کندیده شدن

زع ج ل

(زَعْجَلَة) بد خلق و تنگ خوی

زع ر

(زَعْر) بالفتح موضعی است بحجاز و گائیدن والفعل من فتح
(زَعِر) ککتف تنگ موی و موی تنک و پریشان و جای کم نبات و بسکن
(زُعْرَة) کهمزة مرغی است ترسان و بیمناک
(زَعْوَر) کجدول بد ربطی است
(اَزْعَر) تنک موی زُعْر بالضم جمع ✤ و موی پریشان و تنک و جای کم علف
(زَعْرَاء) بالفتح نوعی از شفتالو و موضعی است ✤ وامرأة زَعْرَاء)

زن کم موی

(رجلٌ زَیْعَر) بالفتح مرد کم مال

(زَعارّة) بالفتح وتشدید الراء وتخفف بدخوی وتندی مزاج ومنه فیه زعارّة

(زُعْرُور) بالضم تندخوی بدخلق و میوه‌ایست که بفارسی آن را الج گویند

(س) زَعِرَ الشَّعْرُ زَعَرًا) بالفتح وبحرک کم شد و پراگنده گردید وزَعِرَ الرِّیشُ) کذلک ای قلّ وتفرّق + وزَعِرَ الرَّجُل) تنک موی شد

(زَعَّرَ بالحبش تزعیرا) خواند خرنر را تا بر ماده برجهد

(ازْعَرَّ الشَّعْرُ ازعرارا) کم شد و پراگنده گردید

(ازْعارَّ الشعرُ ازعیرارا) کم شد و پریشان گردید

زع رف

(بحرٌ زَعْرَفٌ) کجعفر دریای بسیار آب یا آن بغین است

زع زع

(سیرٌ زَعْزَعٌ) بالفتح سیر شتاب که دران جنبش بسیار باشد + وریحٌ زَعْزَعٌ) باد سخت جنباننده اشیا

ریحٌ زَعْزاعٌ و زَعْزَعانٌ و زُعازِعٌ کعُلابِطٍ مثله

(زَعْزَعَة) جنبانیدن و سخت جنبانیدن باد درخت و جز آن را

(زَعْزاعَة) بالفتح لشکر بسیار اسپ

(زَعازِع) شهری است نزدیک عدن و حوادث زمانه

(مُزَعْزَع) بالفتح بالوده

(تَزَعْزُع) جنبیدن

زع زف

(بحرٌ زَعْزَفٌ) دریای بسیار آب

زع ط

(مَوْتٌ زاعِطٌ) موت شتاب

(ف) زَعَطَهُ زَعْطًا) بالفتح خبه کرد او را + وزَعَطَ الحمارُ) بانگ کرد خر

زع ف

(سمٌّ زُعافٌ) کغراب زهر کشنده

(زُعُوف) مهالک و جایهای هلاک

(زَعُوفَة) سنگی که در تک چاه گذارند وقت کندن تا بران نشسته گل و لای چاه را پاک سازند

(مِزْعافَة) بالکسر مار

(ف) زَعَفَهُ زَعْفًا) بالفتح برجای کشت او را

(حِسْیٌ مُزْعَفٌ) کمکرم چاهک شور آب

(مُزْعِف) کمحسن نام شمشیری یا آن براست + وموتٌ مُزْعِفٌ) مرگ شتاب کش + وسیفٌ مُزْعِفٌ) آنکه زنده نگذارد ضربه خود را

(أَزْعَفَهُ إِزْعافًا) برجای کشت آن را + ونیز ازعاف) خسته را کشتن یقال أَزْعَفَ عَلَیْهِ اِذا أَجْهَزَ

(ازْدَعَفَهُ ازدعافا) برجای کشت او را

زع ف ر

(زَعْفَرَة) رنگ دادن بزعفران

(مُزَعْفَر) بالوده بزعفران سرخ که اسد مورد باشد

(زَعْفَران) بهندی کیسر است مفرح قوی ومقوی حواس ومصلح عفونت خلط بلغمی ومدر بول ومحرک باه ومقوی جوهر روح حیوانی وجگر واحشا وآلات نفس و مورث نشاط وضحک تا اینکه در خانه باشد چلپاسه دران خانه در نیاید + وزنگ آهن زعافر جمع + ونام اسپ خوفزان بن حارث بن شریک و اسپ سلیل بن قیس + وزَعْفَرانُ الحَدِیدِ) زنگ آهن است

(زَعْفَرانِیَّة) دهی است بهمدان از ان ده است قاسم بن عبدالرحمن شیخ دارقطنی ودهی است ببغداد از ان ده است حسن بن محمد صباح تلمیذ شافعی + وإلیه یُنْسَبُ دَرْبُ الزَّعْفَرانِیِّ

زع ف ق

(زُعْفُوق) کعصفور بدخوی تند مزاج

زع ق

(زُعاق) کغراب آب تلخ سطبر که خوردن نتوانند و رمیدگی + ویقال ایضا علی زُعاقٌ) یعنی بزکوهی رمنده

(زَعِیق) کامیر ترسان پرخوف

(مَزْعُوق) ترسان بیمناک + وطعامٌ مَزْعُوقٌ) طعام بسیار نمک و شور

(أَرْضٌ مَزْعُوقَة) زمین باران بزرگ قطره رسیده

(فرسٌ زَعّاقٌ) کشداد اسپ شتاب بسیار رو

(زُعْقُوقَة) بالضم چوزه کبک
(مِزْعَق) کمنبر آله که بدان
زمین کاوند * وسیرٌ مِزْعَقٌ
سیر شتاب * ویقال نزع فی القوس
نزعاً مزعقاً یعنی بسرعت کشید کمان را
(ك) زَعَقَ الماءُ) شور وتلخ و
سطبر گردید
(ف) زَعَقَهُ زَعْقاً) بالفتح
ترسانید او را بانگ و فریاد کرد * و
زَعَقَ بدوابّه) راند آنرا * وزَعَقَ
القِدْرَ) بسیار نمک کرد دیگ را * و
زَعَقَتِ الرِّیحُ التُّرابَ) برانگیخت
باد خاک را * وزَعَقَتِ العَقْرَبُ
فُلاناً) گزید کژدم فلان را
(س) زَعِقَ زَعَقاً) بالتحریک
ترسید بشب در حالت نشاط وکذلك
زُعِقَ مجهولاً * زَعِقٌ لکتف نعت
ست ازان
(اَزْعَقَهُ) ترسانید آنرا * واَزْعَقَ
القِدْرَ) بسیار نمک کرد دیگ را
* ونیز (اَزْعاق) زمین کندن پس
بناگاه برآب شور رسیدن یقال
اَزْعَقُوا اذا حفروا فهجموا علی الملح
زُعاق * و ترسانیدن شتاب
رفتن
(انْزَعَقَ فُلانٌ) ترسید بشب *
وانْزَعَقَ الفَرَسُ) پیشی گرفت
از اسبان دیگر * وانْزَعَقَتِ
الدَّوابُّ) نشاط رفتند وسرعت کردند در رفتار

زعك

(زَعْكَة) بالفتح درنگ و توقف یقال
لم زَعْكَةً ای لُبثةً
(زُعْكُوك) بالضم شرف فربه
وکوتاه بالا ناکس زَعاکِك و
زَعاکیك جمع
(ازعكّ) کوتاه بالا ناکس

زعل

(زَعْل) بالفتح نام مردی
(زَعْلَة) بالفتح آنکه در یک سال
بچه دهد و در سال دوم نه و شتر
مرغ ماده
(زِعْل) بالکسر موضعی است و نام
مردی
(زَعِل) لکتف سخت گرسنه
و درپیچان از گرسنگی و شادان
(زُعَیْل) کزبیر نام اسپ قیس
بن مرداس
(زَعْلان) بالفتح نام مردی
(زُعْلُول) بالضم سبک
(اِزْعِیل) بالکسر شادمان
(س) زَعِلَ زَعَلاً) بالتحریک
شادمان شد * وزَعِلَ الفَرَسُ
برجست و توسنی کرد و برغیر سوار
(اَزْعَلَه) بنشاط آورد او را * و
(اَزْعَلَه مِنْ مَكانِه) برکند او را
از جای وی
(مُزاعَلَة) از جای برکندن کسی را
(تَزَعَّل) شادمان شد

زعلج

(زَعْلَجَة) بدخلقی و تندخوی

زعلق

(زُعْلُوق) کعصفور شادمان
وگیاهی است یا صواب بذال است
در هر دو

زعم

(زَعْم) بالفتح پذرفتاری و مهتری
(زَعْم) مثلثة گفتار حق باشد یا
باطل و دروغ ضد واکثر ما یقال
فیما یشك فیه
(زَعْمِیّ) بیای مشدد کاذب
وصادق
(شَواءٌ زَعِمٌ) لکتف بریانی
بسیار چرب زود جاری شونده
بر آتش
(زَعِیم) کامیر ضامن و پذرفتار
و مهتر و رئیس قوم یا آنکه از طرف
ایشان سخن گوید زُعَماءُ جمع
(زَعامَة) بالفتح پذرفتاری و
بزرگی و مهتری و سلاح و زره و گاو
و تند و بهره مهتر از غنیمت
و گزین مال و اکثر آن از مال میراث
و مانند آن وتقول هذا ولا زَعَمتك
ولا زَعامتك ای لا اتوهم زعماتك
تذهب الی ردّ قوله
(زَعُوم) کصبور درمانده بسخن
و زن کم پیه و بسیار پیه از لغات اضداد
است و شتر ماده و جز آن که در ان
شک کنند که پیه دارد یا نه پس
بدست امتحان کرده شود
(زُعْمُوم) بالضم درمانده بسخن
(مِزْعامَة) بالکسر مار
(مَزْعَم) بالفتح کاری که بران
اعتماد نباشد و جای طمع
(مَزاعِم) علی الجمع خصومت و
منازعت یقال هذا امر فیه مزاعم
(ن) زَعَمَ بِه زَعْماً وزَعامَةً)
بالفتح ضامن و پذرفتار گردید

دمهتر شد * و زَعَمتَنی کذا) گمان بردی و دانستی مرا چنین یا تهمت کردی * و زَعَمَ اللَّبَنُ) خوش شدن گرفت * و زَعَمَ فُلانٌ کَذا) یعنی او چنین گفته و این را در سخنی آرند که حجت ندارند و محض بر زبان غیر نقل کنند ومنه الحدیث بئس مطیّة الرجل زَعَمُوا یعنی بد است که وسیله غرض خود را زعموا کذا اگرداند و نسبت کذب بسوی برادر خود کند مگر آنکه کذبش متیقن و اراده تحذیر مردمان باشد

(س) زَعِمَ زَعَمًا) محرکة امید داشت و حرص نمود

(مُزعِمَة) کمکرمة زن کم پیه و لبسیار پیه ضد

(اَزْعَمَ) امیدوار کرد و آزمند نمود و فرمان برداری کرد * و (اَزْعَمَ الْاَمْرُ) دست داد کار * و اَزْعَمَ اللَّبَنُ) خوش شدن گرفت * و اَزْعَمَتِ الْاَرْضُ) برآمد اول روئیدگی آن

(مُزاعَمَة) انبوهی کردن

(تَزَعَّمَ) دروغ بربست کاذب گفت

(تَزاعُم) همدیگر سخن ناموثوق به گفتن و اختلاف نمودن

زع ن

(اَبُو زَعْنَة) عامر بن کعب یا عبدالله بن عمرو صحابی بدری است و شاعر

(ف) زَعَنَ اِلَیه) میل کرد بسوی آن ومنه حدیث عمرو بن العاص یزعنون الیها ای یمیلون قال ابو موسی اظنه یرکنون الیها فصحف

زع ن ف

(زِعْنِفَة) بالکسر و الفتح کوتاه بالا از مرد و زن کوتاه دست و ساقها و پارهٔ از هر چیزی و کنارهٔ پائین ادیم که بر شکل اطراف باشد و ناکس فرومایه و پارهٔ از قبیله که جدا شده باشد یا قبیلهٔ اندک که با غیر خود منضم بود و پارهٔ جامه یا پائین جامهٔ دریده و بلا زَعانِف جمع * و نیز زَعانِف) پرهای ماهی و هر جماعت که از یک اصل نباشد و آنچه از اسافل پیراهن که جنبان باشد

(زَعْنَفَ الْعَرُوسَ) زینت داد آن را و آراسته کرد

زع و

(ن) زَعا زَعْوًا) بالفتح عدل نمود و دادگری کرد

باب الزاء فصل الغین

زغ ب

(عبدالله بن زُغَب) بالضم صحابی است * و فراخ زُغب جوزهای زرد موی

(زُغْبَة) بالضم جانوری است مانند موش و معرفة خری بود مر جریر شاعر را و موضعی است و بفتح و لقب عیسی بن حماد استاد مسلم و جد پدر احمد محدث بن عیسی بن احمد بن خلف

(زَغَب) محرکة موی ریزهٔ زرد جوزه و جز آن و همچنین پر ریزه یا آنچه اول نمایان شود از موی و پر و آنچه باقی بماند از موی بر سر پیر بعد افتادن و تنک گردیدن موی سر او * ویقال اَخَذَهُ بِزَغَبِهِ) یعنی گرفت اول و آغاز آن را

(زُغَب) کصرد کوه سپید سیاهی آمیخته و شتر خاکستری رنگ

(اَزْغَب) بالفتح انجیر بزرگ و خیار کوچک زغب دار و اسپ ابلق و کوه که سپیدی او بسیاهی آمیخته باشد و شتر خاکستر گون زُغب بالضم جمع

(زَغْباء) کوهی است بثعلبیّة و نام مردی

(زُغابَة) بالضم ریزه ترین ریزه زرد زُغابی بالضم مثله * و اندک یقال ما اَصَبْتُ مِنهُ زُغابَةً یعنی نرسیدم از وی چیزی را و موضعی است نزدیک مدینه غربی مشهد سیدنا حمزه رضی الله عنه و بفتح

(زُغْبُب) کقنفذ کوتاه بالا بخیل

(زُغَیبَة) بجهینة آبی است شرقی سُمیراء

(س) زَغِبَ الْفَرْخُ زَغَبًا) محرکة موی ریزه زرد بر آورد جوزه

(اَزْغَبَ الْکَرْمُ) برگ آوردن گرفت درخت رز بعد سیرابی و بعد جاری شدن آب در آن

(زَغَّبَ الْفَرْخُ تَزْغِیبًا) بمعنی زغب الفرخ است

(اِزْغَبَّ الْفَرْخُ) بمعنی زغب

ج

الفراخ است أزغاب الفرخ مثله

زغ ب ج

(زَغْبَج) کجعفر بار زیتون دشتی وآن مانند کنار خرد است سبز می شود پس آن سپید گردد بعد ازان سیاه پس شیرین گردد باندک تلخی وآن رارب می باشد ودبان خورش بکار برند

زغ ب ر

(زَغْبَر) کجعفر همگی از هر چیز ونوعی از درخت مرو باریک برگ وتکسر الزاء ✤ وزَغْبَر الثَّوْبِ) بالفتح وزُغْبُرة بالضم پرزهٔ جامه

(زُغْبُور) بالضم نوعی از دده

(زَغْبَرَ الثَّوْبُ) پرزه برآورد

زغ ث

(زُغَيْثَا) بالضم والقصر لقب عمرو بن عثمان جُهَنی حمصی محدث که از عُطیة بن بَقیة روایت کند وضبطه ابو الفرج البغدادی بالراء وغُلِّط

زغ ب ل

(زَغْبَل) کجعفر سکه

زغ د

(زَغْد) بالفتح زیست وبانگ شتر

(زَغِيْد) کامیر مسکه برون گرفته از خیک

(هَدَر زَغَّادُ) کشداد جوی بسیار آب

(ف) زَغَدَ الْبَعِيْرُ زَغْدًا) بالفتح سخت بانگ کرد شتر ✤ و زَغَدَ السِّقَاءَ) فشرد خیک را تامسکه برون آید ✤ وزَغَدَ فُلَانًا) بیفشرد گلوی او ولیهو زَغَدَ بِالْكَلَامِ براغالایند او را بسخن

(أَزْغَدَهُ) شیر داد او را

(مُزْغَئِدّ) کمطمئن خشمناک

زغ د ب

(زَغْدَب) کجعفر بانگ سخت وکفک بسیار وبیه کد اختر وجربش

(زَغْدَبة) خشم گرفتن وشتهیدن درسوال

(زُغَادِب) کعلابط کفک بسیار ومرد سطبر روی زشت منظر گنده لب

زغ ر

(زَغْر کُلِّ شَیْ) بالفتح بسیاری

انجیر وافراط آن است

(زُغَر) کزفر پدر قبیله است که ترکشهای زرین از چرم سرخ دارند ونام دختر لوط علیه السلام وازانست زُغَرُ وهی بشام لانها نزلت بها ودران ده چشمه است که فرو رفتن آب آن علامت برآمدن دجال است

(زَغْرِيُّ الْوَادِی) ثمره وفائده آن ونوعی از خرما وبضم

(زُغَار) کغراب خراطین

(ف) زَغَرَهُ زَغْرًا) بالفتح بستم گرفت آنرا ✤ وزغرت دجلة) بسیار آب وفراخ گردید

زغ ر ب

(زُغْرَب) بالفتح آب بسیار وبول بسیار ✤ وبحرُ زَغْرَبٌ) دریای بسیار آب ✤ بحرُ زَغْرَبِی) بیای مشدد مثله وهمچنین بئر زَغْرَبٌ) یعنی چاه بسیار آب ✤ و رجلٌ زَغْرَبُ الْمَعْرُوفِ) مرد بسیار احسان وبسیار عطا

(زَغْرَبة) بالفتح خنده ✤ وبئرٌ زَغْرَبَةٌ) چاه بسیار آب

زغ ر د

(زَغْرَدَة) بالفتح بانگ شتر که در جوف خود بگرداند

زغ ر ف

(بحرُ زَغْرَفٌ) دریای بسیار آب بحرُ زَغْزَفٌ) بالمعجمة مثله

زغ غ

(زُغّ) بالضم کنده بغل سیاهان یا عام است

(زَغْزَغ) بالفتح مردم سبک وجست وموضعی است بشام

(زَغْزَغَة) سستی سخن وپنهان کردن چیزی وفسوس وارادهٔ گشادن سر مشک

(زَغْزِغَة) بالفتح نوعی از طعام که از آرد وروغن ترتیب دهند

(زُغْزُغ) کهدهد مرغی است و کوتاه بالا خرد وحقیر ودلو کوچک

(زُغْزُغِيَة) بالضم لغتی است مر بعض عجم را ویقال کلمتها بالزُغْزُغیة

زغ ف

(زَغْف) بالفتح ابر آب ریخته که پوشانندهٔ آسمان است و بسیاری آب چاه وافزودنی سخن بدروغ ونیزه زدن والفعل من

نج ❊ و زره فراخ
(زَغْفَة) بالفتح و بحرک زره نرم فراخ استوا یا زره نیکو و تنگ خَلَقها زغف بالفتح و زغف بالتحریک و اَزْغَاف و زُغُوف جمع
(زَغَف) محرکه ریزه هیزم و سر شاخهای درخت که نرم و سست باشد و سرگیاه رست و ارفنج
(مِزْغَف) کمنبر حریص بسیار آز
(اِزْدِغَاف) بسیار گرفتن چیزی را یقال اِنْ دَغَفَ فُلَانٌ اِذَا اَخَذَ کَثِیْرًا

زغ ف ل

(زَغْفَل) کجعفر درختی است
(زَغْفَلَ زَغْفَلَةً) دروغ گفت و آتش افروخت از درخت زغفل

زغ ل

(زُغْلَة) بالضم دفعه از کمیز و جز آن و آنچه از دهن اندازی از شراب و مانند آن و کون و اندک از چیزی یقال اَزْغِلْ لِیْ زُغْلَةً مِنْ سِقَائِكَ ای صُبَّ لِیْ شَیْئًا
(زَغُوْل) کصبور شتر و گوسپند حریص شیر
(زُغَیْلُ التَّمَّار) کزبیر شیخ است مر ابن شاهین را
(زَغُوْلِی محمد بنجدا یهی) ابن حسین بن محمد بن حسین است مصنف کتاب قید الاوابد در چهار صد مجلد مشتمل بر تفسیر و حدیث و فقه و لغت
(زُغْلُوْل) بالضم کسر سور مرد سبک و کودک و نام مردی
(ف) (زَغَلَهٗ) ریخت آن را یکبار و از دهن انداخت آن را ❊ و زَغَلَ الْاُمَّ) شیر مادر مکید ❊ و زَغَلَتِ النَّاقَةُ بِبَوْلِهَا) کمیز انداخت شتر ماده دفعه دفعه
(اِزْغَال) بول انداختن شتر دفعه دفعه و ریختن آب و مانند آن ❊ و منه اَزْغِلْ لِیْ زُغْلَةً مِنْ اِنَائِكَ یعنی چیزی بده و بریز ❊ و دانه دادن مرغ بچه را و خون بیرون جهانیدن زخم از جراحت

زغ ل ج

(زَغْلَجَة) بالفتح بد خلقی و تند خوی

زغ ل م

(زَغْلَمَة) بالفتح و بضم گمان و وهم و کینه و دشمنی دلی

زغ م

(زُغْمَة) بالضم موضعی است
(زَغُوْم) کصبور فرو مانده در سخن
(زُغَیْم) کزبیر مرغی است
(زُغْمُوْم) بالضم در مانده در سخن
(تَزَغُّم) برگردانیدن شتر بانگ را در گلو و سخن گفتن در خشم و نالیدن شتر بچه

زغ م ل

(زُغْمُل) کقنفذ کینه و دشمنی دلی

زغ ن

(زَاغُوْنِی) علی بن عبد الله محدث حنبلی است
(زُغَیْنِی) کجوینی محمد بن عبد العزیز فقیه مولف احکام القضاة است

زغ و

(زُغًا) کهدی بوی سیاهان
(زَاغِیَة) کصاحبه زن خنثی که خود را بر مردان اندازد
(زُغَاوَة) بالضم صنفی از سیاهان
(زَغْوَان) بالفتح کوهی است
(ن) زَغَا الصَّبِیُّ) گریست کودک.

باب الزاء فصل الفاء

زف ت

(زِفْت) بالکسر قیر که در خنور و کشتی مالند تا آب نزهد از وی
(ن) زَفَتَ الْحَدِیْثَ فِیْ اُذُنِهٖ زَفْتًا) بالفتح ریخت سخن را در گوش او ❊ و نیز زَفْت) بالفتح پر کردن پری و خشم و بخشم آوردن و راندن و دور کردن و باز داشتن و تکلیف کردن و دشوار نمودن و مانده گردانیدن
(مُزَفَّت) کمعظم قیر اندود و دواری است
(جَرَّةٌ مُزَفَّتَةٌ) سبوی قیر اندود
(تَزْفِیْت) بزفت اندودن
(اِزْدِفَات) تمام گرفتن یقال اِزْدَفَتُّ الْمَالَ اِذَا اسْتَوْعَبْتُهٗ

زف د

(ن) زَفَدَ الْاِنَاءَ زَفْدًا) بالفتح پر کرد آوند را ❊ و زَفَدَ فُلَانٌ فَرَسَهٗ شَعِیْرًا) افزود جو را برای اسب خود

زف ر

(زِفْر) بالكسر بار پشت و بار قال وفي البارع الحمل محركة يعني بمعنى بره گفته انتهى خيک و سامان مسافر و گروه مردم

(زَفْرَة) بالفتح وبضم دم سرد و دم برآوردن و بانگ کردن والفعل من ضرب * و متنفس و صاحب دم * وزُفْرَة الشيء ميانه چيز و ميان اسپ

(زُفَر) کصرد شير بيشه و مرد دلاور و دريا و جوی بسيار آب و دهش بسيار و بار بردارنده يا توانا بر برداشتن مشکها و شتر فربه و لشکر * وزُفَر بن اوس تابعی است * و نيز نام جماعتی که يکی از آنها از اصحاب ابو حنيفه است رحمه الله و بدين معنی بدون الف و لام آيد

(زَفَر) بالتحريک ستون درخت

(زَافِرَة) گروه مردم و لشکر و رکن بنا و شتر فربه و مهتر بزرگ و کمان * وزافرة السهم نزديک پيکان از تير يا سوای جای پر از تير يا کم از دو ثلث جانب پيکان * وزافرة الرجل ياران خويش مرد

(ازْفَر) اسپ بزرگ پهلو زُفْر بالضم جمع

(زَفِير) کامير سختی و بلا و اول آواز خر و آخر آن را شهيق گويند

(زَوَافِر) کنيزکان که در مشک آب کشند * وزوافر المجد اسباب و امور که بدان مجد قوت گيرد

(مَزْفُور) ستور سخت پيوسته بند

(ض) زَفَرَ زَفْرًا بالفتح وزَفِيرًا دراز کشيد دم را * وزَفَرَ الشيء زَفْرًا برداشت آن را * وزَفَرَ الماء کشيد آب را و آب پاشيد نمود و آب داد * وزَفَرَتِ النار شنيده شد آواز افروخته شدن آتش * وزَفَرَ القربة برداشت مشک پر آب را * و نيز زَفِير بگلو فرو رفتن آواز از سختی

(مُزَفَّر) کمکرم دم برآوردن و صاحب دم مزفوة مثله فيهما

(مُزْدَفِر) دم برآوردن و متنفس و جای آواز برآوردن اسپ از سينه

(ازْدِفار) برداشتن چيزی را

زف ف

(زِفّ) بالكسر پرهای ريزه از شتر مرغ يا از هر مرغ که باشد

(زَفَف) محركة بسيار زف شدن شتر مرغ

(زَفَّة) يک بار افگندن مرغ خود را بر زمين

(زُفَّة) بالضم گروه ومنه الحديث فی تزويج فاطمه رضی الله عنها انّه صَنَعَ طعاما وقال لبلال ادخل الناس علی زُفَّة زُفَّة ای طائفة بعد طائفة سُمِّيَتْ لِزَفِيفِهَا فی مِشْيَتِهَا واقبالها بسرعة

(هَيْقٌ ازَفُّ) ای بَيِّنُ الزَّفَف يعنی شتر مرغ نر بسيار زف بهم پيچيده

(زَفُوف) کصبور شتر مرغ

(زَفِيف) کامير شتر مرغ نر بسيار زف

(زِفَّافِي) شتر مرغ نر بسيار زف

(مِزَفَّة) بالكسر محفه که عروس را در وی برند

(زَفْزَف) باد تند پيوسته زَفْزَاف وزَفْزَافة مثله * وسبک از هر چيز و شتر مرغ

(زَفْزَفَة) افگندن مرغ خود را بر زمين يا گستردن هر دو بازو را و جنبانيدن باد گياه را و بانگ کردن باد در گياه و درخت و سخت وزيدن باد و آواز جنبش لشکر و فی الحديث مالكِ يا امّ السائب تُزَفْزِفِينَ بضم اوله ای ترعدين وبفتحه ای ترتعدين ويروی بالراء ومعناه تتحركين حركة شديدة

(ن) زَفَّ العروس الی زوجها زَفًّا بالفتح وزِفَافًا بالكسر فرستاد عروس را بسوی شوی * وزَفَّ البرق درخشيد

(ض) زَفَّ الظليم وغيره زَفًّا وزَفِيفًا وزُفُوفًا بشتافت شتر مرغ و جز آن يا تيز رفت يا دويد يا شتر مرغ کرد و در دويدن * وزَفَّتِ الريح تنک وزيد باد او هو ما ليس بالشديد ولکنه فی ذلک ماض

وزف الطائر زفا وزفيفا خود را بر زمين افگند يا گسترد هر دو بازو را

(ازَفَّه ازفافا) برانگيخت او را

برشتاب وبشتاب راند آن را * و
نیز (اِزفاف) فرستادن عروس
بخانه شوی وشتاب رفتن شتر
مرغ یا تیز رفتن آن یا شروع
کردن آن در دویدن
(اِزدَفَّ الحِملَ) برداشت
بار را * ونیز (اِزدفاف) فرستادن
عروس بخانه شوی
(تَزَفزُف) سخت جنبیدن از
سرما وجز آن
(اِستَزَفَّهُ السَّیرُ) سبک گرداند
او را سیر

زف ق ل

(زَفقَلَة) شتاب وشتافتن

زف ل

(زَوفَل) بجوهر نام مردی
(اَزفَل) بالفتح خشم وتیزی
(اَزفَلَة) جماعت یقال جاؤا
اَزفَلَةً وباَزفَلَتِهِم ای بجماعتهم
وعامتهم
(اَزفَلی) مقصورا جماعت
از هر چیزی
(اِزفَلَّة) بالکسر وتشدید اللام
سبکی عقل

زف ن

(زِفن) بالکسر سایه پوش که
بربامها سازند از حرارت الحجره
ونمی آن نگاهدارد و بوریا مانندی
که از شاخهای بی برگ خرما بافته
باشند
(زَوفَن) بجوهر نام مردی
(زَافِنَة) شتر ماده لنگان زن
آسان جماع وزن قاصه
(ناقة زَفون) کصبور شتر ماده
بسیار راننده ودفع کننده یا شتر
ماده لنگان
(زَیفَن) بالفتح نام مردی
(زَیفَن) کهزبر دراز وسخت
زِیفَنّ بالکسر وتشدید نون
مثله
(ناقة زَیزَفون) بالفتح کحیزبون
شتر ماده شتاب رو
(ض) زَفَنَ زَفناً) بالفتح پای
کوفت ورقص نمود * ونیز (زَفن)
بازی داشتن کودک را ورقصانیدن
آن ورقص وبازی کردن بسلاح

زف ی

(زَفیان) زن کوتاه بالا ولقب
دو شاعر وکمان زود انداز * وناقه
زَفیان) شتر ماده شتاب رو
(مُزَفّی) کرمی مرد ترسانیده
شده
(ض) زَفَتِ الرِّیحُ السَّحابَ زَفیاً)
بالفتح وزَفیاناً بالتحریک اند
باد ابر را وسبک پراکنده گردانید
* وزَفَتِ القَوسُ) بانگ کرد کمان
* وزَفَتِ الرِّیحُ) سخت وزید
باد * وزَفَتِ السَّرابُ) برداشت
سراب چیزی را در هوا * ونیز
زَفی) برداشتن شتر مرغ بال را
وترسانیدن کسی را
(اَزفاه اِزفاءً) نقل کردن آن را از
جای بجای دیگر
(مُتَزَفّی) ترسانیده شده
(تَزَفّی) ترسانیدن

باب الزاء فصل القاف

زق ب

(زَقَب) محرکة راه تنگ زُقُب
بضمتین مثله زقبة یکی از آحاد و
جمع در وی یکسان است * ونیز زَقَب
یقال رمیته من زَقَب محرکة ای
من قرب
(اَزقُبان) بالفتح موضعی است
(ن) زَقَبتُ الجُرَذَ فی جُحرِهِ)
داخل کردم کلاکموش را در
سوراخ وی * فزقبه هو) پس
درآمد او در آن لازم متعد
(تَزقیب المُکّاء) درآواز آوردن
مکا را و آن مرغی است خوش
آواز
(اِنزَقَبَ الجُرَذُ فی جُحرِهِ)
درآمد کلاکموش در سوراخ
خود

زق ح

(زَقح) بالفتح آواز بوزینه

زق د

(زَقد) بالفتح جرغ
(زَقَد) محرکة دوزخ لغتی است
در سقر

زق ط

(زَقاطَة) حب الزلم است لغة
بربریة

زق ع

(زُقاع) کغراب کوزخر
(زَقاقیع) جوزهای کبد قلب
زَغاقیق است و واحد آن زُقوع
است یا نیا ماده
(ف) زَقَعَ الحِمارُ زَقعاً) بالفتح
وزُقاعاً) بالضم سخت تیز داد *
وزَقَعَ الدِّیکُ) بانگ کرد خروس

بج

زقف

(زَقف) بالفتح فرو خوردن والفعل من نصر

(زُقفَة) بالضم لقمه و نواله و هر چیز بدست گیری آن را

(زَاقِفِیَة) بیای مشدد دهی است بسواد ازان ده است ابوعبدالله زاقفی بن ابی الفتح و محمود ذاقفی بن علی که محدثان اند

(ازدِقاف) بدست گرفتن چیزی را و فرو خوردن بشتاب ربودن

ج (تزقُّف) بشتاب ربودن چیزی را یقال تزقّفه اذا استلبه بسرعة * و فرو خوردن و ربودن گوی بدست ازهوا یقال تزقّفت الکرة اذا اخذها بالید علی سبیل الاستلاب من الهواء

زقق

(زَقّ) بالفتح سرگین انداختن مرغ و خورش دادن مرغ چوزه را بدهان

(زِقّ) بالکسر خیک یا پوستی است برای شراب جز آن که موی آن را بریده باشند نه برکنده ازقاق و زِقاق بالکسر و زُقّاق بالضم جمع

(زُقّ) بالضم زُقَقَة محرکة جمع

(زُقّة) بالضم مرغی است کوچک

(زَقَقَة) محرکة فاختها

(زَقّاق) کسحاب آنکه بر مائع آب خورد و در دهن او طعام باشد

(زُقَاق) کغراب کوچه و گاهی مونث آید زُقّان بالضم و ازقّة جمع و راه در یا میان طنجه و جزیره خضرا بمغرب

(یزید بن محمد بن زُقَیق) کزبیر محدث است

(ابن زُقَیقَة) کجهینة محمود بن عمر نسائی طبیب و شاعر است

(زِقِّیة) و یضم موی بریده منسوب است بسوی زق که پوست بریده موی باشد یقال حلق راسه زِقِّیة ای کانّه جلد مُزَقّق

(زَقّوقی) کشروری موضعی است میان فارس و کرمان

(کَبش مُزَقوَق) کجهار که پوست آن از سر جانب پا کشیده باشند فاذا سلخ من رجله الی راسه فمزجول

(مُزَقوَق) کمدحرج هر کار که زود تر انجام پذیرد

(زِقزِق) کزبرج نوعی از موجه

(زَقزَقة) سرگین افگندن مرغ و خورش دادن مرغ چوزه را بدهان و خنده نرم و سبکی و بانگ مرغان وقت صبح و برجهانیدن مادر کودک را و لغتی است مرکلب را یقال زقزقة کلب کانّها فی سرعة کلامهم

(زِقزاق) بالکسر برجهانیدن مادر کودک را

(زَقزاقة) بالفتح زن سبک رفتار و کذلک الناقة

(مُزَقّق) کمعظم پوستیکه موی آن را برند و برنکنند * و راس مُزَقَّق سر موی بریده تشبیهه بالجلد المزقّق

(مُزَقّقة) کمعظمة شتر ماده بزرگ خلقت

(تزقیق) موی بریدن و پوست کشیدن از جانب سر

زقل

(زُقل) بالضم دزدان

(زَقِیلَة) کسفینة کوچه تنگ

(زَوَاقِیل) دزدان * و زواقیل العمامة براید کی موی از زیر عمامه

(زَوقَل عمامته زَوقَلَة) فرو هشت هر دو طرف عمامه خود را

زقلب

(زِقلاب) بالکسر نام پسر حکمة که حازل و مسخره ولید بن عبد الملک بود

زقم

(زَقم) بالفتح خوردن فرو بردن بگلو والفعل من نصر

(زَقمة) طاعون

(زَقّوم) کتنور مسکه با خرما بلغت افریقیه و هر طعام که در وی مسکه و خرما باشد و درختی است در دوزخ قال ابن عباس لما نزل قوله تعالی انّ شجرة الزقوم طعام الاثیم قال ابوجهل التمر بالزبد فتزقّمه فانزل الله تعالی انها شجرة تخرج فی اصل الجحیم طلعها کانّه

رُؤُسُ الشَّیَاطِین ٭ وطعام
دوزخیان و گیاهی ست بادیه شگوفه
آن براطراف شاخهاے او بر
شکل یاسمین و درختی ست
باریکا از زمین غور ثمر آن سیاه
رنگ شبیه هلیله شیرین باندک
عفوست و در جوف آن دانه مثل
کنجد روغن آن بسیار منفعت
و عجیب افعال در تحلیل ریاح
بارده و امراض بلغم و اخلاط غلیظ
و مسهل آن و سدد و سپرز و اوجاع
مفاصل و نقرس و عرق النسا
و ریح و رگ شر با هفت درهم سه
روز یا پنج روز و ضماد و باست
که لنج و برجای ماند کان را
بر یا نموده مصدع محرور ین
و سیاه کننده جلد مصلحش شیر
تازه ٭ گویند که اصلش هلیله کابلی
ست بنو امیه آن را در اریحا
کاشتند و بعد مرور ایام از زمین
اریحا آن را از طبیعت او برگردانیده
دیگرگون ساخت
(ازْدَقَمْتُهُ) فرو خورانیدم آن
را از قوم یا عام ست
(اِزْدِقَامُهُ) فرو خوردن آن را

(تَزَقُّم) بسیار خوردن و لقمه کردن
و افراط نمودن در شیر نوشیدن

زق ن

(ن) زَقَنَ الحِمْلَ) برداشت
بار را
(اِزْقَان) یاری دادن کسی را
بر برداشتن یقال اَزْقَنْتُ فُلَانًا
اِذَا اَعَنْتَه علی الحَمْل

زق و

(زَقَا) درختی ست که برگ کوچک
دارد
(زُقَاء) بالضم آواز بوم نر
(ن) زَقَا الصَّدىٰ زَقْوًا وزُقَاءًا)
بانگ کرد بوم نر

زق ی

(زَقْیَة) بالفتح بانگ و فریاد
(زُقْیَة) بالضم توده دراهم
(زَاقِی) فریاد و بانگ کننده
و خروس زَوَاقِی جمع ومنه المثل
هُوَ اَثْقَلُ مِنَ الزَّوَاقِی لِاَنَّهُمْ کَانُوا
یَسْمُرُوْنَ فَاِذَا صَاحَتِ الدِّیَکَةُ
تَفَرَّقُوْا
(زُقَاء) بالضم و المد بانگ و فریاد
یا بانگ بوم و آبی ست و یقصر
(زَقُّوْقی) کنجوجی موضعی ست

میان فارس و کرمان و قدمر سخی.

زق ق

(ض) زَقَّ زَقْیًا) بانگ کرد

باب الزاء فصل الکاف

زك ء

(رَجُلٌ زُكَأٌ) کصرد مرد بسیار سیم
و توانگر و زود نقد ٭ رجلٌ
زُكَأَةٌ بالتاء و زُكَاءٌ بالمد مثله
فیهما
(ف) زَكَأَهُ زَكْءًا) بالفتح زد او را
٭ وزكأه اَلْفًا) داد او را هزار یا
زود تر داد نقد او را ٭ وزكاءَ
اِلَیْه) پناه گرفت بسوی او و تکیه
کرد بر آن ٭ وزكاء جَارِیَة) گایید
آن را ٭ وزَكَأَت النَّاقَةُ بِوَلَدِهَا)
انداخت بچه را در پای خود
(اِزْدِكَاء) گرفتن و منه اِزْدَكَأ مِنْهُ
حَقَّه ای اَخَذَه

زك ب

(زَكْب) بالفتح انداختن زن بچه
را بیک دفعه و نکاح کردن و
پری و پر نمودن والفعل من نصر
(زُكْبَة) بالضم نطفه و فرزند و فی
المثل هُوَ اَلْاَمُ زُكْبَةٍ ای اَلْاَمُ شَیْءٍ
لقطة شیء

(زَكِیبَة) کسفینه ظرفی ست مانند
جوال لغت مصری ست
(مَزْكُوبَة) زنیکه آن را از زمین
برگرفته باشند
(اِنْزَكَبَ) در آمد در زمین پست
یا در مغاک

زك ت

(زَكْت) بالفتح پر کردن
یا پر کردن مشک والفعل من نصر
و موضعی ست
(مَزْكُوت) ملخ که در شکم بیضه
دار د سردی زده و اندوهگین
و پر ٭ ومنه فی صفة علی کرم الله وجهه
عج
کَانَ مَزْكُوتًا ای مملوًّا علمًا
(قِرْبَةٌ مَزْكُوتَةٌ) مشک پر
(ازکَتَتِ المَرْأَة اِزْكَاتًا) بچه
زادن ٭ و نیز اِزْكَات) پر کردن
مشک و یاد دادن حدیث کسی
را یقال اَزْكَتُّه الحَدِیث اِذَا
اَوْعَیْتَه اِیَّاه
(تَزْكِیت) پر کردن مشک

زك ر

(زُكْرَة) بالضم خیک شراب
و سرکه
(عَنْزٌ زَكَرِیَّةٌ) بالفتح والتشدید

ویحرک بزیاده سخت سرخ
(زَکَرِیّا) بالتحریک مقصورة نام
پیغامبری علیه السلام ودران لغات
است زکریا بالمد وزکریّ کعربیّ
یُخفّفُ فانْ مددْتَ اوْ قصرتَ لمْ
تصرفْ وانْ حذفْتَ الالفَ صرفْتَ
وتثنیةُ المدودِ زکریّاوانِ وجمعُهُ
زکریّاوُونَ فی الخفضِ والنصبِ
زکریاوین والنسبة زکریاویّ اذا
اضفتَ الیهِ نقل زکریّائی بلاواو
وفی التثنیة زکریّاوای وفی الجمع
زکریّاویّ وتثنیة المقصور زکریّیان
ورایتُ زکریّیین وهم زکریُّونَ
حذفتَ الالفَ لاجتماع الساکنین
ولم تحرّکْ لانّکَ اذا حرّکتها ضممتها
ولا تکونُ الیاءُ مضمومةً ولا مکسورةً
وما قبلها متحرک وتثنیه زکری
مخففة زکریان وجمعه زکرُون
(ابو زُکَیریا) بالتصغیر کنیة
یحیی بن محمد ست
(ن) زَکَرَهُ زَکْرًا) پر کرد آن را
(زکّرهُ تذکیرًا) پر کرد آن را ٭
وزکّر بطنُ الصّبی) کلان
گردید شکم کودک ونیکو شد
حال او

(تزکّر الشراب) فراهم آمد ٭
وتزکّر بطن الصبی) کلان
گردید شکم کودک نیکو شد حال او ٭
ونیز تزکّر) پر شدن پر شدن
شکم کودک

ز ک ک

(زَکّ) بالفتح لاغر ونزار
(زُکّ) بالضم جوزهٔ فاخته
(زِکّة) بالکسر سلاح
(زُکّة) بالضم خشم واندوه
(مشیٌ زکیک) کامیدن رفتار
تنگا تنگ
(زُکازِک) کعلابط مرد حقیر
وزشت رو
(زکّاکة) زن بزرگ سرین
(ض) زکّ زکّا وزکیکا) نادرا
وزکیکا تنگا تنگ رفت یاجهت
سستی وناتوانی کوتاه گام رفت ٭
وزکّ زکیکا) دوید ٭ وزکّ
بسلحه) ریخ زد ٭ وزکّت
الدجاجة) شتاب رفت وکذلک
الدّراجة وزکّ القربة) پر کرد
مشک را
(زکزک زکزکة) تنگا تنگ رفت
(ازکّ علی الشئ) اصرار کرد
بران ستهید وچیره شد بروے
٭ وازدکّ ببوله) بازداشت
کمیز خود را
(ازدکّ الزرع) سیراب شد
کشت
(تزکزک) گرفت ساز وسامان
خود را

ز ک م

(زکمة) بالفتح بمعنی زجمة است
وقد مر فی زجم ٭ وزکام کبیماری
سر ودماغ ست
(زُکمة) بالضم مرد گران جان درشت
خوی پسین فرزند مادر وپدر را
یقال فلان زکمة ابویه اذا کان
اخر ولدهما
(زُکام) کغراب بیماری سر ودماغ
وهو تحلّب فضول رطبة من بطنی
الدماغ المقدمین الی المنخرین
(ن) زکمهُ) بیمار زکام گردانید
اورا ٭ وزکم بنطفته) انداخت
آن را ٭ وزکم القربة) پر کرد
مشک را ٭ وزکم الرجل) مجهولا
زکام زده گردید
(ازکام) مبتلا بزکام گردانیدن
کسی را یقال ازکمه الله فهو مزکوم
هذا هو الاکثر وقد یقال زکمه
فهو مزکوم
(تزکّم) پنهان داشتن کار
بر کسے ویعدّی بعلی یقال زکم
علیه اذا لبّس

ز ک ن

(زُکَن) کصرد نیک نگهبان
(ازکن) زیرک تر وفی المثل هو
ازکن من ایاس
(زاکان) قبیله ست از عرب که در
قزوین سکونت ورزیدند
(س) زکنه زکنا) بالتحریک دانست
آنرا دریافت وگمان کرد یا زکن
گمان قوی ست یا طرفی از گمان
(ازکنه ازکانا) دانست آن را
ودریافت وآگاه گردانید آن را
یقال ازکنته ایاه حتی زکنه ای
اعلمته فعلمه ٭ ونیز ازکان) بگمان
گفتن چیزی را وراست برآمدن
آن زکانة اسم مصدر ست ازان
زکانیه کعلانیة مثله
(مزاکنة) همدیگر نزدیک شدن
وبرابر وهم زانو نشستن کسی را
یقال هذا الجیش یزاکن الفای
یقاربه وبنو فلان یزاکن بنی فلان

ای بدانوهم ویثاقنوهم یعنی
قریب و هم زانو می نشینند ایشان را
* و بگمان گفتن چیزی را
(تزکین) پوشیده و پنهان داشتن
کار بر کسی و مشتبه گردانیدن یقال
زکّن علیهم اذا لبّس * و حدیث
نفس و جای دادن حدیث نفس
را در دل

ز ک و

(زکا) بالفتح والقصر جفت از
عدد یقال خسا او زکا یعنی طاق
یا جفت
(زکوة) خلاصه چیزی و پاره از مال
که جهت تطهیر برآری و پاکیزگی
و نما و برکت و پاکیزه کردن مال را
(رجل زاکٍ) مرد پاکیزه
و نیکو
(زکیّ) کغنی پاکیزه و نیکو و خوش
عیش ازکیاء جمع
(ن) زکا زکاءً) بالفتح والمد
و زکوّاً بالضم گوالید و افزون شد
* و زکا الرجل) نیکو و لایق
آمد * ومنه هذا الامر لا یزکو
بفلان ای لا یلیق به * و خوش
عیش گردید
(ازکاء) گوالیدن و پاکیزه
گردانیدن
(تزکیة) زکات دادن از مال
و پاکیزه گردانیدن و ستودن خود
را و زکات از کسی گرفتن
(تزکّی) گوالیدن و صدقه کردن

ز ک ی

(زکیّة) کغنیه دهی است میان
بصره و واسط
(س) زکی زکاءً) گوالید و
افزون شد و تشنه گردید
(تزکّی) گوالید و افزون گردید
و صدقه کرد

باب الزاء فصل اللام

ز ل ب

(زلبة) بالضم تیر
(زلابیة) بالفتح نوعی از حلوا
(زولاب) بالضم موضعی است
بخراسان
(س) زلب الصبیّ بامه زلباً)
بالتحریک چسپید بچه با در خود و
جدا نگردید از وی
(ازدلبه ازدلاباً) ربود آن را

ز ل ب ع

(زلبناع) بکسرتین و پریشان
گوی

ز ل ج

(زلج) محرکة جای لغزان
و یسکن
(زلج) بضمتین سنگهای هموار
(زالج) رستگار از شدائد و سخت
نوشنده آب و مانند آن * و سهم
زالج) تیر لغزنده از کمان
(زلوج) کصبور تیر لغزنده از کمان
و سریع و شتاب و نام اسپ عبدالله
بن جحش کنانی یا نام ناقه او *
و قدح زلوج) کاسه زود لغزان
از دست * و عقبة زلوج) راه
کوه دور و دراز
(ناقة زلیجة) شتر ماده سریع
تیز رفتار
(ناقة زلجی) کجمزی شتر ماده
شتاب رو
(زلاج) ککتاب کلیدان که بی
کلید کشاده شود
(زلجان) محرکة پیش درآمدن و
پیشی
(مزلاج) بالکسر کلیدان که
بی کلید کشاده شود و زن لاغر
سرین
(ض) زلج زلجاً) بالفتح و زلیجاً
سبک رفت یقال مر یزلج اذا خفّ
علی الارض
(ن) زلج الباب) بند کرد در را
بزلاج یا عام است
(مزلج) کمحسن لقب عبدالله
بن مطر لقوله * تلاقی بها یوم الصباح
عدوّنا * اذا اکرهت فیها الاسنّة
تزلج
(ازلج الباب) بند کرد در را
(مزلّج) کمعظم چیز اندک و آنکه خویشتن
را بقومی چسپانیده باشد که
نه از ایشان بود و مرد ناقص
و فرومایه از هر چیزی و زفت و
بخیل و حب مخلوط غیر خالص
(زلّج الکلام تزلیجاً) بر آورد
سخن او روان گردانید * و نیز
تزلیج اندک چیز زندگی را
بسر بردن
(تزلج النبیذ) ایستاد و اصرار
کرد بر شرب نبیذ * و نیز تزلّج)
لغزیدن

ز ل ج ب

(زلجب) بالفتح لغزنده
(تزلجب عنه) لغزید از آن

زلج

زلح

(زَلح) بالفتح باطل و هیچ کاره

(زُلُح) بضمتین کاسهای بزرگ فراخ

(زَلَحلَح) کسفرجل مرد سبک اندام و رود بار نزدیک تک

(زَلَحلَحة) نان تنک و کاسه فراخ نزدیک تک

(ف) زَلَحه زَلحاً) چشیدن را

(تَزَلَّح) چشیدن یقال تزلحه اذا تطعمه

زلحف

(زَلحَفه زَلحَفةً) یک سو گردانید آن را و دور کرد

(تَزَلحَف) یک سو گردید و دور شد

(ازلَحَفَّ ازلِحفافاً) یکسو گردید و دوری گزید

زلخ

(زَلخ) بالفتح جای لغزیدن پای جهت تری یا ملاست ان یقال مکانٌ زَلخٌ ای دَحضٌ * و یک پرتاب تیر مسافت

(زَلِخ) ککتف و یحرک جای لغزیدن پای

(زُلَّخة) بضم و تشدید لام جای لغزیدن از بالا به نشیب که کودکان بروی بلغزند و بیماری است که در پشت عارض شود و بدان پشت درشت سطبر گردد تا آنکه حرکت را نتواند

(بِئرٌ زَلُوخٌ) کصبور چاه که بران هر که رود پایش بلغزد

(زَلیخا) بفتح زا و کسر لام صاحبه یوسف علیه السلام

(زَلخان) و یحرک پیشی در رفتار

(ض) زَلَخه بالرُّمح) خسته کرد او را به نیزه

(س) زَلِخ زَلَخاً) بالتحریک فربه گردید

(زَلَّخه تَزلیخاً) هموار گردانید آن را و تابان کرد

(تَزَلُّخ) لغزیدن

زلدب

(زَلدَبَ اللُقمةَ زَلدَبةً) فرو برد لقمه را

زلز

(زَلَز) محرکة رخت خانه و راهی که از ان در آیی

(زَلِز) ککتف بمعنی زلز محرکة است

(زَلزَة) بالفتح زن سبک که بخانهای همسایگان آمد و شد کند

(زَلزَاء) بالفتح والمد کار یقال جَمَعُوا زَلزَاءَهُم یعنی جمع کردند کار خود را

(س) زَلِزَ زَلَزاً) بی آرام گردید

زلط

(زَلط) بالفتح رفتار شتاب

(زَلِیطَة) کسفینة لقمه لغزنده از عصیده و مانند آن لغت مولده است

زلع

(زَلَع) محرکة کفتگی پای ظاهر پنجه یا شگافتگی پوست فامّا اذا کان فی باطن الکف فهو الکلع

(زَلَعَة) بالتحریک خم تباه و فاسد شده

(زَوْلَع) کجوهر مرد گفته پاشنها

(زَیلَع) بالفتح نوعی از مهره سپید و شهری است بساحل دریای حبشه

(س) زَلِعَت رِجلُهُ زَلَعاً) بالتحریک کفته گردید پای او * و زَلِعَت جراحتُهُ) تباه شد زخم وی و فاسد گردید

(ف) زَلَعَهُ زَلعاً) بالفتح ربود آن را بفریب * و زَلَعَ رِجلَهُ بالنار) سوخت پای او را آتش

(ازلَعَهُ ازلاعاً) در طمع چیزی انداخت او را که بگیرد

(ازدَلَعَهُ) ربود آن را بحیله * و ازدَلَعَ حَقَّهُ) پاره از حق خود جدا کرد

(مُزَلَّع) کمعظم آنکه پوست پای او از گوشت رفته باشد

(تَزَلُّع) شکستن و کفتن پا و کفتن دست

زلعب

(سَیلٌ مُزلَعِبٌّ) کمقشعر سیل بسیار

(ازلَعَبَّ السَّحابُ) کثیف شد ابر * و ازلَعَبَّ السَّیلُ) بسیار شد توجه و تدافع نمود

زلغ

(ن) زَلَغَتِ الشَّمسُ زُلُوغاً) برآمد آفتاب * و زَلَغَتِ النار) بلند گردید

(ازدَلَغَ الجِلدُ) سوخته شد پوست

(تزلغت رجله) کفته گردید پای او

زل غ ب

(ازلغب الشعر ازلغبابا) رویید موی بعد ستردن * و ازلغب الفرخ) برآمد پر چوزه

زل ف

(زلف) بالفتح نزدیکی و منزلت و پیش شدن و الفعل من نصر

(زلف) بالکسر مرغزار

(زلف) محرکة نزدیکی و مرتبه و پایگاه

(زلفة) بالتحریک حوض پر آب زلف بحذف تا جمع * یا زلف خوض پر آب است و زلفة جای گرد آمدن آب باران پر آب و کاسهٔ بزرگ و بنکان سبز و صدفه و کاسهٔ نزدیک تنگ کرانهٔ کوه و سنگ هموار تابان و زمین درشت و زمین رفته و جای برابر و هموار از کوه نرم و زن پاروی آن و مرغزار

(زلفة) بالضم آبی شرقی سیراب و کاسه و بنکان و کرانهٔ چیزی و نزدیکی و منزلت و پارهٔ از شب یا از اول شب زلف کغرف و زلفات کغرفات بالضم جمع زلفات) کغرفات بضمتین و زلفات کغرفات بفتح دوم مثلثه او الزلف ساعات اللیل الآخذة من النهار وساعات النهار الآخذة من اللیل و قرئ زلفا من اللیل بضمتین اما مفرده کحلم واما جمع زلفة کبسر و بسرة بضم سینهما او زلفا من اللیل بضمة جمع زلفة کدُرّ و دُرّة و زلفی من اللیل کحبلی والالف للتانیث

(عقبة زلوف) کصبور راه کوه دور و دراز

(زلیف) کامیر پیش راینده از جای بجای

(زلیفة) کجهینة بطنی است بیمن

(زلفی) کحبلی نزدیکی و منزلت ومنه قوله تعالی ولا اولادکم بالتی تقربکم عندنا زلفی وهی اسم المصدر ایضا ای تقربکم عندنا ازدلافا

(مزلفة) بالفتح کمرحلة هر ده که میان دشت و زمین کشت باشد مزالف جمع * و نیز مزالف پایها جمع مزلفه است بالکسر یا بالفتح

(ازلاف) نزدیک گردانیدن چیزی را

(زلف فی حدیثه تزلیفا) زیاده گردد در سخن خود و افزود

(مزدلف) پسر ابو عمر طائی و لقب خصیب یا عمرو بن ربیعه لقب به لانه القی رمحه بین یدیه فی حرب فقال ازدلفوا الیه لاقترابه عن الاقران فی الحروب او ازدلافه الیهم

(مزدلفة) موضعی است میان عرفات و منی لانه یتقرب فیها الی الله تعالی او لاقتراب الناس الی منی بعد الافاضة او لمجی الناس الیها فی زلف من اللیل او لانها ارض مستویة مکنوسة قال وهذا اقرب

(ازدلاف) پیشی نمودن و پیش درآمدن و متفرق شدن و نزدیک و نزدیک گردیدن و نزدیکی جستن * ومنه الحدیث فاذا زالت الشمس فازدلف الی الله برکعتین ای تقرب

(تزلف) پیش درآمدن و متفرق شدن

زل ق

(زلق) بالفتح جای لغزان

(زلق) محرکة جای لغزان و سرین ستور * و قوله تعالی فتصبح صعیدا زلقا ای ارضا ملساء لیس بها شیء * و زلق الامعاء) بیماریست مر معده یا روده را * و زلق الکلیة) ذیابیطس است

(زلقة) بالتحریک سنگ تابان وزن

(زلق) ککتف جای لغزان * و رجل زلق) آنکه پیش از مجامعت انزال کند و مرد زود خشم

(زالق) کصاحب روستائی است بسجستان

(ناقة زلوق) کصبور شتر ماده تیز رفتار * و عقبة زلوق) عقبه دور و دراز

(زلاقة) بالفتح جای لغزان * و نیز زلاقة) زمینی است بقرطبه و نهری است بواسط

(زلیق) کامیر بچه ناتمام افکنده

(زُلّیق) بالضم والتشدید شفترنگ و آن نوعی شفتالو است تابان

بی پشم
(مَزْلَق) بالفتح جای لغزان
مَزْلَقه مثله
(مِزْلَاق) بالکسر کلیدان که
بی کلید کشاده شود و فرسٌ
(مِزْلَاقٌ) اسپ ماده که بیشتر بچه
نا تمام افکند
(س ن) زَلِقَ زَلَقًا) بالتحریک
لغزید ✤ و زَلِقَ بِمَکَانِهٖ
دل تنگ شد از جای پس کناره گزید
ازان
(ض) زَلَقَهٗ عَنْ مَکَانِهٖ زَلْقًا)
دور گردانید آن را و یک سو کرد ✤ و
زَلَقَ فُلَانًا) لغزانید او را ✤ و زَلَقَ
رَأْسَهٗ ستردموی سر او را
(مُزْلِق) کمکرم لقب اسپ مغیره
بن خَلِیْفَة
(اَزْلَقَهٗ اِزْلَاقًا) لغزانید او را ✤
و نیز اِزْلَاق) بچه افکندن ناقه
و جز آن و بنظر تیز نگریستن کسی را
یقال اَزْلَقَ فُلَانًا بِبَصَرِهٖ اِذَا نَظَرَ
اِلَیْهِ نَظَرَ مُتَسَخِّطٍ ✤ و موی ستردن
(زَلَّقَ رَأْسَهٗ تَزْلِیْقًا) ستردموی
سر او را ✤ و زَلَّقَ الْحَدِیْدَةَ)
بموسته تیز داشت آن را ✤ و زَلَّقَ
الْمَوْضِعَ) لغزان گردانید جای
را ✤ و نیز تَزْلِیْق) نیک الودن
بدن بروغن مانند آن بحدی که
دست را بلغزاند
(تَزَلَّقَ) زینت گرفت و خوش
عیش شد تا آنکه گونه او سرخ سپید
و درخشان گردید

زلقم

(زُلْقُوْم) بالضم خشک نای گلو

ز ل ل

(زُلّ) بالضم لغزان یقال مَقَامٌ
زُلٌّ جای لغزان وکذا زُحْلُوفَة
زُلٌّ یعنی جای لغزیدن لغزان
(زُلَّة) بالضم تاسه وتنگی دم
و دمه
(زَلَّة) بالفتح لغزش پای در گل
ولغزش در سخن اسم است زَلِیْل را
✤ و نیکویی و هنر و کار و لقم ✤ و
زن مرد یا مهمانی عروسی و گناه
و خطای بی اراده و انچه از مائده
دوست یا خویشاوند بردارے
لغت عراقیان یا عامیان ست
(زِلَّة) بالکسر سنگریزه یا
سنگریزهای تابان
(زَلَل) بالتحریک لغزش اسم
ست زَلِیْل را از لیشلی امثله ✤ و گناه
✤ و مَکَانٌ زَلَلٌ) جای لغزان و کمی
یُقَالُ فِی مِیْزَانِهٖ زَلَلٌ ای نقصانٌ
(دِرْهَمٌ زَالٌّ) درم ناقص
و کم وزن
(اَزَلّ) مرد شتاب و آنکه پیشانی
اثر شکستکی یا زائد از تنجه وارد
و مرد سبک سرین و گرگ لاغر سرین
و آن از گفتار و گرگ پیدا شود ✤
و منه المثل هُوَ اَسْمَعُ مِنَ الذِّئْبِ
الاَزَلّ وهذه الصفة لازمة للذیب
(زَلَّاء) زن سبک سرین ✤ و
قَوْسٌ زَلَّاءُ) کمانی که تیر از ان
زود بلغزد و برآید
(زَلُوْل) کصبور شهری ست
بمغرب ✤ و ماءٌ زَلُوْلٌ) آب خوش
شیرین
(زَلِیْل) کامیر آلوده ✤ و ماءٌ
زَلِیْلٌ) آب شیرین خوش گوار
(زَلَّالَة) کجبانه عقبه ایست
بتهامه
(زِلِّیَّة) بالکسر و یای مشدد
گسترد نی زَلَالِی جمع
(مَاءٌ زُلَالٌ) کغراب آب شیرین
خوشگوار
(مَاءٌ زُلَالِلٌ) کعلابط آب
شیرین خوش گوار زود فرو شونده
بحلق
(مَزِلَّة) بفتح زا و کسر آن جای
لغزیدن
(زَلْزَل) کقنفذ مغنی بوده که در
عود نوازی بدان مثل زنند و
بسوی او منسوب است حوض زلزل
که در بغداد است
(زُلْزُل) کهدهد طبل نواز دانا
و ماهر دران
(اَزَلْزِل) بفتحتین و کسر الثالث
متاع و رخت
(زُلْزُوْل) بالضم کسر سور سبک
ظریف و سبکی و خنگ و بدی
(زَلَازِل) بلاها و سختی ها
(اِزْلِزِل) بکسر همزه و کسر هر دو
زا ر کلمه ایست که بوقت زلزله
گویند
(ض س) زَلَّ فِی طِیْنٍ زَلًّا)
بالفتح و زَلِیْلًا و مَزِلَّةً بکسر
الزا و زُلُوْلًا و زَلَلًا محرکة و
زِلِّیْلَی کدلیلی و یُمَدُّ لغزید پای
او در گل ✤ و کذا زَلَّ فِی
مَنْطِقٍ) یعنی لغزید در سخن

وخطا کرد ❊ و (زلّ عمره) سپری
شد عمر او ❊ و (زلّ فلانٌ زلیلاً
زُلولاً) شتاب رفت و دوید ❊
و (زلّ الیه زلیلاً) از جای
بجایی شد ❊ و (زلّ الدّرهمُ زُلولاً)
کم شد درم در وزن یا ریخته و
ناقص گردید
(س) زلّ زللاً) سبک سرین
گردید
(زَلزَلَه زَلزَلةً و زِلزالاً) مثلثة
نیک جنبانید آن را
(ازلّه ازلالاً) لغزانید او را ❊ و
(ازلّ الیه شیئاً من حقّه) داد
او را چیزی از حق او ❊ و نیز
(ازلال) نعمت دادن یقال ازلّ
الیه نعمةً اذا اسداها وفی الحدیث
من ازلّت الیه نعمةٌ فلیشکرها
و برگنا، انگیختن کسی را
(مُزِلّ) کمحدث مرد بسیار
احسان
(استزلّه استزلالاً) لغزانید
او را
(تزلزل) جنبیدن
(زِلزال) جنبش اسم است
تزلزل را

زلم

(زَلم) بالفتح مانا و مشابه در حق
و قد و جز آن
(زَلَم) محرکة جانوری است
مانند گربه ازلام جمع ❊ و سم
شکافته یا آنچه از پس ظلف است
و تیر بی پر و تیر قمار ازلام جمع
و قوائم گاو دشتی یا عام است و
کوهی است نزدیک شهر ری و نباتی
است که تخم و شگوفه ندارد و در
رگهای بیخ آن که در زیر زمین
است دانه است بهنا شیرین
با مزه
(زَلَمَة) بالتحریک نشان و در وش
گوش بز و هما زلمتان ویقال هو
العبد زَلَمةً وکذا ازلمةً بالفتح وکهمزة
ای قدّه قدّ العبد وحذوه وحذوه
او یشبهه کانه هو وکذلک الامة
(زُلَم) کصرد سم شکافته یا آنچه
از پس ظلف است و جانوری است
مانند گربه و تیر قمار ازلام جمع
(الازلم الجذع) بز کوهی و
روزگار و سختی و بلای بد ❊ و
(بعیر ازلم) شتر کناره گوش
بریده
(زَلماء) شتر ماده کناره گوش
بریده و تیر نیک تراشیده و درست
و بز ماده کوهی و چرغ
ماده
(زَلیم) کامیر تیر نیک تراش
(زُلَیم) کزبیر نام مردی
(زَلّام) کشداد نام مردی
(ن) زَلَم) خطا کرد ❊ و (زلم
الاناء) پر کرد آوند را ❊ وکذا
زلم الحوض ❊ و زلم عطاءه)
کم کرد بخشش را ❊ و زلم انفه)
برید بینی او را
(مُزَلَّم) کمعظم سبک و چست
و ظریف و اسپ گرد اندام توانا و
شتر کناره گوش بریده یفعل ذلك
بکرام الابل والشاء ❊ و تیر نیک
تراش و بز کوهی خرد اندام
(امرأة مُزَلَّمة) زنی که دراز
نباشد
(زلّمه تزلیماً) راست و درست
گردانید تیر او نرم و تابان کرد ❊
و زلّم الرّحی) بگردانید آسیا را
و گرفت کنارهای آن ❊ و زلّم
غذاءه) بد کرد غذای آن را
(ازدلم انفه) از بیخ برید بینی
او را ❊ و ازدلم رأسه) برید سر
او را
(مُزلئمّ) کمقشعر رونده و در
گذرنده و بلند[برآینده] در سیر و
جز آن و کوچ کننده و ثابت [در پای]
(ازلامّ الضّحی ازلئماماً)
بلند برآمد چاشت و روشن گردید
❊ و نیز ❊ ازلئمام) زود برگشتن
و کوچ کردن و برپای شدن چیزی
و بلند برآمدن روز

زل ن ب ر

(زَلَنبور) یکی از اولاد پنجگانه
ابلیس است که بدان ها تفسیر
کرده اند قول او تعالی را افتتخذونه
وذریّته اولیاء و کارش آن است
که میان شوی زن فساد انداخته
تفریق کند و عیوب زن را بر شوی
ظاهر نماید و مطلع گرداند

زل ن ف ح

(زَلَنفح) مرد بدخوی

زل ن ق ط

(زُلُنقُطَة) بضمتین و ضم قاف
بروزن کذبذبة ولا ثالث لهما
زن کوتاه بالا و نیز مرد

ز ل ہ

(زَلَه) بالفتح شگوفهٔ ریحان چمن، وخوبی آن وسنگی که بر آن آب کش ایستاده شود وسر گشتگی

(زَلَه) محرکه غم واندوه که بذات کسی برسد

ز ل ہ ب

(زُلهب) کجعفر مرد سبک ریش وسبک گوشت

ز ل ہ م

(مُزلهِم) کمشعل خفیف سبک

ز ل ی

(زِلیّة) کجنیة گستردنی زلالی جمع معرب زیلو و قدمر

باب الزاء فصل الميم

ز م ت

(زَمِیت) کامیر صاحب وقار و آهسته و بردبار

(زُمَّت) کسکر مرغی ست که رنگ برنگ می گردد

(زِمِّیت) کسکیت نیک آهسته وباوقار

(ازمت) آهسته وباوقار یقال فلان ازمت الناس ای اوقرهم

(ک) زمُت زمانةً) آهسته وصاحب وقار گردید

(تزمُّت) آهستگی و وقار ومنه ما اشدّ تزمُّته

(ازمئنات) رنگ برنگ شدن یقال ازمأتَ اذا تلوّن الوانا متغایرةً

ز م ج

(زَمِج) ککتف خشمناک

(زامج) کصاحب زنگی

(زُمَّج) کسکر مرغی ست بفارسی دوبرادر لانه اذا عجز عن صیده اعانه اخوه

(اخذه بزامجه) گرفت ان را همه وکذا اخذه بزابجه ای کله ولم یدع منه شیئا

(زِمجّة الظلیم) بکسرتین وتشدید جیم نوک شتر مرغ

(زِمجّی) بکسر زا و میم وفتح آن وتشدید جیم مقصور دم غزه مرغ

(ن) زمج القربة) پر کردن مشک را + و زمج بینهم) برافزولید قوم را بر یکدیگر + وزمج علیهم ناگاه و بی دستوری در آمد برایشان

(س) زمِج زمَجا) محرکه خشم گرفت

(مُزمئِج) کمقشعر خشمناک

ز م ج ر

(زَمجر) کجعفر تیر باریک ازنی وکلک دراز زماجر و زماجیر جمع

(زَمجرة) بالفتح نی که می نوازند وزن زانیه و آواز و آواز نی و بانگ و فریاد بسیار

(زِمجُر) کهزبر آواز

(زِمجار) بالکسر شهری ست

(زمجر الاسد) غرید شیر

(تزمجر الاسد) غرید

(ازمجار) بانگ و فریاد کردن

ز م ج ل

(زِمجیل) بالکسر پلنگ

ز م ح

(زامح) دنبل سم است مانند کاهل

(زُمَّح) بالضم وتشدید میم ناکس و فرومایه و پست وکوتاه بالا زشت روی وسیاه فام بدخلقت

(زُمّاح) کرمان مرغی ست که کودک را از مهد بر می گیرد

(زِمحَن) کسجل مرد بدخلق بخیل زِمحنة مثله والنون زائده

(ازمحّ) سیاه فام زشت روی

(تزمیح) کشتن باج را که مرغی است

ز م خ

(زامخ) کصاحب بلند وبیمانه کامل زمّخ کرکع جمع

(عقبة زمّخ) محرکه عقبه سخت و دور و دراز

(عقبة زموخ) کصبور بمعنی عقبه زمخ است

(زُمَّیخ) بالضم وتشدید میم مفتوح روستائی است به بیهق

(ف) زمخ زمخا) تکبر کرد وگردن کشی نمود

ز م خ ر

(زمخر) بالفتح نای و تیر ازنی و درخت انبوه درهم پیچیده و فراخ درون کاواک نازک وتازه وکلک دراز و باریک

(زمخرة) زن انبه

(زمخری) باریک و دراز و میان کاواک از هر چیزی + و ظلیم زمخری السواعد)

شترمرغ باریک ساق

(زِمخیر) بالکسر چیزی اندک *ومنه ما رزأته زِمخیرًا ای ما نقصه شیئاً

(زُماخِری) بالضم میان کاواک

(زماخیر) دهی ست غربی نیل بصعید ادنی

(زَمخَرَ الصوتُ زَمخَرةً) سخت شد آواز * وزَمخَرَ النمرُ) در خشم آمده بانگ برزد * تَزَمخُر مصدرست ازان * وزَمخَرَ العشبُ) شگوفه آورد گیاه

(ازمخرَّ الصوتُ ازمخرارًا) نیک سخت شد آواز

زم خ ش ر

(زَمَخشَر) کسفرجل دهی ست بنواحی خوارزم قیل اجتازها اعرابیٌّ فسأل عن اسمها واسم کبیرها فقیل زمخشر والرداد فقال لاخیر فی شرٍّ وردٍّ فلم یُلِمَّ بها ازان ده ست جار الله ابو القاسم محمود بن عمر وفیه یقول امیر مکة علی بن عیسی بن وهاس الحسنی * جمیع قرا الدنیا سوی القریة التی * تبوّأها دارًا فداءُ زمخشرا

واحر بان تزهی زمخشر بامرئٍ * اذا عُدّ فی اُسد الشری زمخ الشری *

زم ر

(زَمِر) ککتف کم موی وکم پشم زَمِرة مونث وکم مروت ومرد نیکو روی

(زُمرة) بالضم فوج وگروها گروه متفرق ازمردم زُمَر کصرد جمع

(زِمِّیر) کامیر کوتاه بالا ازمار بالکسر جمع * وکودک خوب روی * وغناء زمیر) سرود نیکو

(بنو زُمیر) گزیر بطنی است

(زَمُّود) کصبور کودک نیکو روی

(مِزمار) بالکسر نای مزامیر جمع * ودف یا هر آله سرود آواز نیکو و سرود * ومزامیر داود آنچه ازکتاب زبور می سرایند آن را وانواع دعا واحدان مزمار یا مزمود

(زِمار) بالکسر بانگ شترمرغ وبانگ کردن آن والفعل من ضرب

(زِمارة) بالکسر نای نوازی

(زَمّارة) بالفتح والتشدید نای وچوب که برگردن سگ بندند تا ازسوراخ رز نتواند در شدن به انگور خوردن وزن زانیه یا زن زانیه خوب روی * ومنه الحدیث نهی عن کسب الزمّارة * وعمود آهن میان دو حلقه گردن بند آهنی

(زَمِر) ککتف سخت ودرشت

(زِمِّیر) کسکیت نوعی از ماهی

(زَمّاراء) بالمد والتشدید موضعی ست

(زومر) بالفتح کودک نیکو روی

(زَیمَر) بالفتح والضم سیم نام مردی وناقه شماخ وپاره زمین است در جبال بنی طی

(زَیمُران) بالفتح وضم میم موضعی ست

(مزمور) بفتح میم وضم آن نای وسرود

(نص) زمر زمرًا) بالفتح وزمیرًا نای زد زمّار کشداد نای نواز زامر مثله قلیلا لغت مذکرست ازان زامرة لغت مونث

(ن) زمر القربة) برکرد مشک را * وزمر بالحدیث) فاش وآشکار کرد سخن را * وزمر فلانًا بفلان) برآغالانید فلان را برفلان * وزمر الظبی زمرانا) رمید آهو

(س) زَمِر زمرًا) محرکة کم موی شد وکم مروت گردید

(زمّر تزمیرًا) نای زد * وزمر القربة) برکرد مشک را

(مستزمر) ترنجیده وخرد و حقیر نماینده

(ازمیرار) سخت خشمگین شدن یقال ازمارّ اذا غضب احمرت عیناه

زم ر د

(زُمُرُّد) بضمتین وتشدید الراء وقد تفتح المیم جوهریست معروف وآن انواع ست ذبابی وریحانی وسلقی وصابونی انگشتری وجهت منع صرع شخصی که مصروع نباشد موثر وگویند چون افعی را نظر براو افتد کور شود

(زُماوَرد) بالضم طعامی از تخم

مرغ وگوشت ترتیب دهند

زم ز ذ

(زُمُرُّذ) بضمات وتشدید راء زبرجد معرب است

زم ز ر

(لحمهٌ زمازِرُ) گوشت او منقبض وترنجیده است

(زَمْزَدَ الوِعاءَ زَمْزَدَةً) جنبانید آوندرا بعد پر شدن تانیک پر شود

زم ع

(زَمَع) بالتحریک مردم فرومایه

ج یقال هُوَ مِنْ زمعِ النّاسِ ای مِنْ مَآخِیرِهِمْ * وموی دراز پیوسته باشنه اسپ و توجبه است ولرزه ماندی است که بمردم عارض شود وکرهای جای برآمدن خوشه انگور زمعة یکی * ورجلٌ زَمِعٌ مرد رسا درامور وثابت عزم برکاری * ونیز (زَمَع) زاید شدن انگشت از معتاد وسرگشته وبیخود شدن از ترس یا عام است وترس وبیم والفعل من سمع

(زَمَعَة) محرکة تندی پس سم ستور یا ناخن ماندی است دربند دست گوسپند وآن درهر پای دوتا است گویا مخلوق از پاره شاخ یا موی فروهشته در پس پای گوسپند وآهو وخرگوش وجز آن زَمَع جمع زِماع جمع الجمع) ولپشته وآب راهه یا زمین نشیب اَوْهُوَ دُونَ الشُّعْبَةِ وَالشُّعْبَةُ دُونَ التَّلْعَةِ اَوْ تَلْعَةٌ صَغِیرَةٌ لَیْسَ لَهَا سَیْلٌ قَرِیبٌ * یا زمین پست که آب دروی گرد آید اَزْمَاع جمع * وآب راهه کوچک تنک زَمَع جمع

(زَمْعَة) بالفتح ویحرک نام پدر سودة ام المومنین و پدر برادرش عبدالله که صحابی است رضی الله عنه وعنها

(زَمِع) ککتف آنکه وقت خشم کمیز یا اشک آیدش

(زُمْعَة) بالضم پارهٔ از گیاه

(زِمِّعیّ) مردم فرومایه وزود خشم ومرد زیرک ورسا

(اَزْمَع) آنکه انگشت زاید داشته باشد وبلا وامر بد وقبیح اَزامِع جمع

(زَماع) بالفتح شتاب زدگی ودرستی وثبات عزم واستواری رای ومرد رساو درگذرنده درامور ومرد ثابت عزم برکاری ویکسر فیهما

(زَمُوع) کصبور مرد شتاب زده وخرگوش که نزدیک گام گذاشته دود کانها تعدو علی زمعاتها اولانها اِذَا قَرُبَتْ مِنْ مُجْحِرِهَا مَشَتْ عَلَی زَمَعَتِهَا لِئَلّا یُقْتَفَی اَثَرُهَا فَتُصَاد * بوزن شادمان شتاب

(زَمِیع) کامیر شتاب زده ومرد دلیر که چون عزیمت کاری کند برنگردد ازان ونیکو استوار رای بسیار اقدام کننده برامور زُمَعَاء جمع

(زَمَعَان) محرکة سبکی وشتابی وآهسته و دیر رفتن از لغات اضداد است وثابت بودن بر کاری والفعل من فتح

(زُمَّع) کسکر زنبور بی نیش وآنکه در حاجت خود چست نباشد

(زَمَّاعَة) بالتشدید کون

(مُزْمِع) کمحسن ثابت عزم برکاری

(اِزْمَاع) دویدن خرگوش وجای جای برآمدن گیاه وبرابر نا شدن آن وبزرگ شدن گره انگور که جای برآمدن خوشه آن است وثابت عزم بودن بر کاری وعزم کردن کاری را یقال اَزْمَعْتُ الاَمْرَ وَعَلَیْهِ اِذَا اجمعت علیه واثبتّ عزمك علیه

(مُزَمِّعَة) کمحدثة نوعی از جماع وهُوَ اَنْ یَقُومَا عَلَی اَطْرَافِ الزَّمَع

(زَمَّعَتِ النّاقَةُ تَزْمِیعًا) شتابی نمود وتیز رفت

زم ق

(زَمَقَة) محرکة چیز اندک وحقیر ومنه مَا اَغْنَی عَنّی زَمَقَةً اَیْ شَیْئًا

(لحیةٌ زَمِیقَةٌ) ریش برکنده مَزْمُوقَةٌ مثله

(ض ن) زَمَقَ لِحْیَتَهُ زَمْقًا) بالفتح برکند ریش اورا * وزَمَقَ الْقُفْلَ) کشاد کلیدان را

زم ك

(زَمَك) محرکة خشم

(رَجُلٌ زَمَکَةٌ) بالتحریک مرد شتاب زده خشمناک یا کول پست بالا

(زِمِكّ) کطمرّ بن دم جانور پرنده

(زِمِکَّی) بکسر الزاء والمیم مقصور

مشد داد مغزهٔ جانور پرنده یا
نامهٔ دم آن یا بن دم
(ن) زَمَکَهُ عَلَیهِ زَمْکًا)
برانگیخت آن را تا سخت خشمگین
شد بروی ✤ وزَمَكَ القِربَةَ)
بر کرد مشک را
(اِزْمَاكَّ) سخت خشم گرفت

زم ل

(زِمْل) بالکسر ردیف و بار پشت
و نیم جوال از هر چیزی ✤ ومنه ما فی
جوالقك اِلّا زِمْل اِذا كان نصف
الجوالق ✤ وعبد الله بن زِمل
تابعی غیر ثقه ست وآنکه صغانی
گفته که صحابی ست غلط ست
وزِمْل بن رَبیعة یا زُمَیل بن رَبیعة
یا زُمَیل بن عمرو بن عنز بن
خشاف صحابی ست
(زِمْلَة) بالکسر خرمابنان دراز
در هم پیچیده و خرمابنان ریزه
انبوه و نهال خرما آن قدر که دست
بدان نرسد
(زُمْلَة) بالضم گروه مردم و
همراهان
(زَمَلَة) محرکة بسیار یقال
ترك زَمَلَة یعنی بگذاشت بسیار را

(زَامِل) کصاحب پیرو تابع
وستور که از نشاط لنگان راه رود
و اسپ معاویه بن مرداس سُلَمی
(زَامِلَة) شتر که رخت و توشه‌دان
بروی نهند
(اَزْمَل) بالفتح آواز یقال سمعت
لها اَزْمَلًا ای صوتًا یا هر آواز
مختلط یا آواز که از خلاف رهٔ ستور
برآید اَزَامِل جمع اَزَامِیل
مثله والیاء للاشباع و همه بضم هیمه
یقال اخذه باَزمله ای بتمامه ✤
وترك اَزمَلًا یعنی گذاشت عیال
بسیار را
(اَزْمَلَة) بالفتح بسیار یقال ترك
اَزمَلَةً یعنی گذاشت عیال بسیار
و آواز کمان ✤ واخذته باَزمَلَتِهِ
ای باَثَاثِهِ وکُلِّهِ
(ذَوْمَلَة) بالفتح راندن شتر
و راندن خر که بران بار شد وقولهم
هو ابن ذَوْمَلَتِهَا یعنی او دانای
آن ست ✤ ونیز ابن ذَوْمَلَة پسر
داه ست
(زِمَال) بالکسر لنگی شتر و لفافه
توشه‌دان زُمُل کتب واَزمِلَة
کاشربه جمع

(زمیل کامیر سپس سوار نشیننده
و هم سفر و یار در سفر قال اِذا عمل
الرجلان علی بعیریهما فهما زمیلان
فاذا کانا بلا عمل فرفیقان
(زُمَیْل بن عبّاس) کزبیر
از مولای خود که عروه بن زبیر
ست روایت دارد
(زُمَّل) کسکر و یخفف ضعیف
ترسنده و بد دل و بار درخت
(زُمَّیْل) کقبیّط و یخفف ضعیف
بد دل ترسنده زُمَّیْلَة کقبیطة و
زِمِّیل بالکسر و تشدد اللام کقسیب و
زُمَیلَة کجهینة وعدة مثله ✤ ونیز
زُمَیلَة کجهینة بطنی ست از قبیلهٔ
تجیب از آن بطن است مسلمه
زمیلی بن مخرمة تجیبی محدث
(اِزْمِیل) بالکسر نشکرده که کفشگران
که بدان چرم تراشند و آهن
پاره که در طرف نیزه کنند برای
صید گاو و خایسک آهنگران و مرد
سخت و قوی و مرد ست و ضعیف
از لغات اضداد ست
(زُمَّال) کرمان ضعیف بد دل
ترسنده زُمَّالَة کرمانة مثله
(اُزْمُول) بالضم آهو و گوزن

بانگ کننده
(اِزْمَوْلَة) کبرذونة آهو و گوزن
بانگ کننده اِزْمَول مثله
(ن ض) زَمَلَ زِمَالًا) بالکسر
و بفتح لنگان بر یک پهلو دوید
(ن) زَمَلَهُ زَمْلًا) ردیف خود
ساخت و را یا عدیل گردانید ✤
وزَامَلَهُ) در پی او رفت ✤ وزَمَلَ
زَمَلًا) بالفتح و زِمَالًا و زَمَلَانًا
بالتحریک لنگان راه رفت از نشاط
(مُزَمَّلَة) کمعظمة کوزه و مانند آن
که در آن آب سرد کنند لغت
عراقی ست
(تَزَمُّل) در پیچیدن بجامه و
پنهان کردن
(مُزَامَلَة) عدیلی کردن بر یک
زامله
(اِزْدَمَلَهُ) برداشت او را یکبار
برداشت
(تَزَمَّل) در پیچیده شد بجامه
(اِزَّمَّل) در پوشید جامه را پیچیده
شد بدان

زم ل ق

(زُمَّلِق) کعلبط و قد تشدد المیم
آنکه پیش از مجامعت انزال

ج

افند ش زُمَالق کعلابط مثله

زم ل ك

(زِمِلکان) بالکسر دهی است بدمشق ازان ده است شیخ الشیوخ ابو المعالی وصحرائی ست بعید اطراف بلخ

زم م

(زَمّ) بالفتح شهری ست برکنار جیحون ویضم

(زُمّ) بالضم موضعی ست

(زَمَم) محرکهٔ مقابل و قریب یقال وجهی زَمَمَ بَیتِهِ ای تجاه و دارے زَمَمُ داره ای قریبٌ منه و اَمرُهُم زَمَمٌ ای قصدٌ متوسط معتدل گو یبن ظاهرٌ

(زِمَام) بالکسر مهار و رشته که در چوب بینی شتر بندند و بروی مهار بندند اَزِمة جمع + و زِمَامُ النَّعل) آنچه زوال بروی بندند

(زَامّ) متکبر گردن کش زُمَّم کرکع جمع + و مرد ساکت و خاموش از تکبر + و یقال اَخَذَ الذِّئبُ سَخلَةً فَذَهَبَ بِهَا زَامّا رَاسَهٗ ای رافعًا

(زُمَّان) کرمان گیاه بالیده وبلند

(زَمْزَم) بالفتح چاهی است نزدیک خانهٔ کعبه شرفها الله و نام ناقه + وَمَاءٌ زَمْزَمٌ) آب بسیار

(زَمْزَمَة) بالفتح آوازکه از دور آید و دران بانگ باشد مانند بانگ مگس و بانگ رعد یا بانگ رعد که پی در پی باشد و هو اَحسَنُ صَوتًا وَاَثبَتُهٗ مَطَرًا + و کلام مجوس وقت طعام خوردن که زبان و لبها ان نکشایند بلکه باوازی که از خیشوم وحلق برآید بعض آن از بعض بمطلب بسد + و آواز شیر بیشه و هر آواز خفی که فهمیده نشود

(زِمْزِم) بالکسر گروه شتران شش ساله

(زِمْزِمَة) بالکسر گروه مردم و شتر یا پنجاه شتر و پاره از دیوان یا دوان و جماعت شتران که دران شتر ریزه نباشد

(زِمْزِیم) بالکسر جماعت شتران شش ساله

(زِمْزِم) کدرهم موضعی است بخوزستان

(زُمَازِم) کعلابط چاهی است نزدیک خانه کعبه شرفها الله تعالی وتخفف + وماءٌ زُمَازِمٌ) آب بسیار

(زَمْزُومُ الاِبِل) شتران گزیده یا صد مهار از آن + و زُمْزُومُ القَومِ) بدترین آنها

(اِزْمِیم) بالکسر شبی است از شبهای محاق و موضعی است و ماه آخر ماه

(ن) زَمَّهٗ زَمًّا) بست آنرا + و زَمَّ البَعِیرُ بانفه) برداشت و بلند کرد شتر سر خود را از درد بینی + و زَمَّ الرَّجُلُ بِرَاسِه) بلند کرد سر خود را + و زَمَّ بِاَنفِهِ) تکبر کرد و گردن کشی نمود + و زَمَّ القِربَةَ) پر کرد مشک را + و زَمَّتِ القِربَةُ پر گردید مشک یقال زَمَّهَا زَمًّا وَزَمَّتْ هی زُمُومًا لازم متعد + و زَمَّ البعیرَ) مهار کرد در بینی شتر + و زَمَّ النَّعلَ) زمام ساخت نعل را + و نیز زَمّ) پیش شدن در رفتن و سخن گفتن و سر برداشته بردن گرگ بزغاله را

(زَقَم) کبقم چاهی است نزد کعبه شرفها الله تعالی

(تَزْمِیم) مهار در بینی شتر کردن یُقَال زَمَّمَ الجمالَ شد دلکترة

(تَزَمْزَمَ الجَمَل) بانگ کرد شتر + و یقال ماتَزَمْزَمتُ بِهِ شَفَتَای) یعنی نگفتم آن را

(اِزْدَمَّ) تکبر نمود + و نیز اِزْدِمَام) سر بر داشته بردن گرگ بزغاله را یقال اِزْدَمَّ الذِّئبُ السَّخلَةَ اِذَا اَخَذَهَا رَافِعًا رَاسَهَا

(اِنْزِمَام) بسته شدن

زم ن

(زَمَن) محرکه روزگار و وقت قلیل باشد یا کثیر اَزْمَان و اَزْمُن جمع

(زَمَنَة) محرکه روزگار یقال مَا رَاَیتُهٗ مُنذُ زَمَنَةٍ ای مُنذُ زَمَانٍ

(زَمِن) ککتف بر جای مانده زَمِنُون جمع + و بیمار که بیماری آن بمدت دراز باشد

(زَمَان) کسحاب روزگار و وقت اندک بود یا بسیار اَزْمِنَة جمع

(زَمَانَة) بالفتح حبس و بر جاے ماندگے و آفتے در حیوانات و و شیر بن منذر بن جنیک بن زمانة و احمد بن ابراهیم بن زمانة

محدثان اند
(زُمَيْن) كزبير اندك وقت و گاهی بتراخی اراده كنند ٭ ومنه لقيتهُ ذاتَ الزمين يعنی بعد وقت وزمانی ٭ وقتيل برجای مانده زَمْنٰی كقتلی جمع
(زِمّان) بالكسر والتشديد نام جد الفند زِمّانی ونام الفند سهل بن شيبان بن ربيعة بن زمان بن مالك بن صعب بن علی بن بكر بن وائل يا زِمّان بن تيم الله بن سهل است وازايشان است عبد سزمّانی بن سعيد تابعی واسمعيل زِمّانی بن عباد ومحمد زِمّانی بن يحيی بن فيّاض كه محدثان اند
(س) زَمِنَ زَمَنًا وزُمْنَةً بالضم وزَمَانَةً بالفتح برجای ماند
(اَزْمَنَ عَلَيْهِ اِزْمَانًا) آمد بروی روزگار ٭ ونيز ازمان) انكار كردن وويران شدن
(مُزَامَنَة) بر روزگار معامله كردن يقال عاملته مُزَامَنَةً كمشاهرة ومياومة

زم ه

(زَمَه) محركة شدت گرما
(س) زَمِهَ الحرُّ) سخت شد گرما وزَمِهَ الرَّجُلُ بالحر) سخت شد گرما بر مرد
(ف) زَمَهَتْهُ الشَّمْسُ) اذيت داد اورا گرمی آفتاب كل ذلك لغة فی الدال والذال

زم ه ج

(كلأٌ مُزْمَهِجٌ) كمقشعر گياه تر وتازه بسيار خوش آيند

زم ه ر

(زَمْهَرِير) سختی سرما وماه
(مُزْمَهِرّ) مرد سخت خشم
(زَمْهَرَتِ الْعَيْنُ) سرخ شد چشم از غضب
(اِزْمَهَرَّ الْوَجْهُ) ترش گرديد روی ٭ وازْمَهَرَّ الْيَوْمُ) سخت سرد شد روز ٭ وازْمَهَرَّتِ الكواكِبُ درخشيد ستارگان ٭ وازْمَهَرَّتِ الْعَيْنُ) سرخ شد چشم از خشم

زم ه ل

(مُزْمَهِلّ) آب صافی وراست وبرپای ايستنده
(اِزْمَهَلَّ الْمَطَرُ اِزْمِهْلَالًا) باريد باران ٭ وازْمَهَلَّ الثَّلجُ جاری وروان شد برف پس از گداخته شدن

باب الزاء فصل النون

زن ء

(زَنَاء) بالفتح والمد كوتاه گرد اندام وآنكه اورا كمیز بشتاب گرفته باشد ٭ ويقال رجل زُنَّاءٌ يعنی مرد تنگ آمده بقضای حاجت ٭ وفی الحديث نهی اَنْ يُصَلِّی الرَّجُلُ وهو زَنَاءٌ ای حاقن ٭ وظلٌّ زَنَاءٌ) سايه تنگ وموضعی است
(زَنِیّ) كغنی خيك خرد
(ف) زَنَأَ اِلَيْهِ زَنْئًا وزُنُوءًا) پناه گرفت بوی ٭ وزَنَأَ فِی الْجَبَلِ) برآمد بركوه ٭ وزَنَأَ الظِّلُّ) كم شد سايه ودر هم گشت وزنا اِلَيْهِ) قريب شد بوی ٭ ويقال زَنَأْتُ الخمسين ای دنوت منها وزَنَا فلانٌ) شادمان گرديد وبشتافت ودو سيده زمين ٭ ونيز زَنْء وزُنُوء) خبه كردن وبشتاب گرفتن بول وغايط يقال زَنَأَ بوله ای احتقن
(اِزْنَاهُ اِزْنَاءً) ملتجی گردانيد اورا ومضطر كرد وبالا بردو باز داشت ويرا
(تزنِئه) تنگ گردانيدن يقال زنّأ عَلَيْهِ اِذَا ضَيَّقَ

زن ب

(زَنْبَة) بالفتح نام زنی
(اَزْنَب) بالفتح فربه
(زَيْنَب) بالفتح بدل ودرختی است خوش منظر خوش بوی ٭ ومنه سُمِّيَتِ الْمَرْاَةُ زَيْنَب او من الازنب للسمين او من زُنَابَی العقرب لزناباها واصلها زين اب
(زُنَّاب) بالضم لقب زينب بنت ام سلمه بدان جهت كه نبی صلی الله عليه وسلم اورا بلفظ زناب ياد می فرمود
(عَمْرو بن زُنَيْب) كزبير تابعی است
(ابو زُنَيْبَة) كجهينة از كنيت عربان است
(زِنَابَة) بالكسر ماهی است باريك تن
(زَأْنَبَی) بالفتح كقهقری نوعی از رفتار درنگ
(س) زَنِبَ زَنَبًا) بالتحريك فربه شد

زن ب ر

(زَنْبَر) بالفتح مرد حاضر جواب
و شیر بیشه
(زُنْبَر) بالضم کودک حاضر جواب
و خرد ریزه
(زَنْبَری) بیای نسبت گران از
مردم و نوعی از کشتی بزرگ
زَنْبَرِیَّة مثله
(زُنْبُور) بالضم کبت انگبین
زُنْبُورة بالتاء مثله * و مرد سبک
چست ظریف حاضر جواب * خرکره
توانا بر بار بردن * موش بزرگ
و درختی ست مانند درخت چنار
و انجیر حلوانی و کودک حاضر
جواب
(زِنْبَار) بالکسر کبت انگبین
و درختی است بزرگ و انجیر
حلوانی
(زِنْبِیر) بالکسر درختی ست
مانند چنار و انجیر حلوانی
(زَنْوَبَر) کسفرجل همه یقال
اَخَذَهُ بِزَوْبَرِهِ ای کله
(ارض مَزْبَرَة) زمین پر نور ناک
(تَزَنْبَر) تکبر نمود و گردن کشی
کرد

زن ب ع

(زُنْبُوع) بار درخت پیوندی از نارنج
و ترنج و لیمون ست که با یکدیگر
پیوند کنند
(زِنْبَاع) کقنطار از اعلام ست
(زِنْبَاعَة) بالتا نوک موزه و
نوک کفش

زن ب ق

(زَنْبَق) کجعفر روغن یاسمین
که بهندی چنبیلی ست در دوم
گرم و در اول خشک ملطف ملین
و مقوی اعضا و طلای آن جهت نفع
قشعریرة و سردی دماغ و اعضای
تناسل نافع * و گل سوسن آزاد و نامی
* و ام زَنْبَق) می
(بَنُو اَبِی زَنْبَقَة) و اسطی اند
از ایشان ست ابو الفضل محمد بن
محمد بن عبد الکریم بن محمد بن ابی
زَنْبَقَة و پسرش حسین و پسر پسرش
یحیی که محدثان اند
(زَنْبَاق) بالفتح تره ست گرم
تند طعم زبان گز در د سر آرنده

زن ب ل

(زِنْبِیل) بالکسر کیسه و انبان
و جز آن و بفتح * و احمد بن حسین
بن احمد بن زنبیل نهاوندی راوی
تاریخ بخاری ست از ابو القاسم
اشقر از بخاری

زن ت

(زِنَاتَة) بالکسر قبیله ست بمغرب
ازان قبیله ست زِناتی منجم

زن ت ر

(رِفَاعَة بن زَنْتَر) کجعفر صحابی
ست و مبشر بن عبد المنذر بن
زَنْتَر بدری ست قتل یَوْمَئِذٍ * و
(اَبُو زَنْتَر) جد ست مر سعید زنتری
بن داود بن ابی زنتر را * و احمد
بن مسعود زنتری محدث ست
* و اما محمد بن بشر الزنتری فهم
فیه ابن نقطه و الصواب بالباء
الموحدة لِاَنَّهُ مِنْ آلِ زُبَیْر
(زَنْتَرَة) بالفتح تنگی و عسرت
(تَزَنْتَر) خرامید

زن ج

(زَنْج) و بکسر زنگ که گروهی
ست از سیاهان زَنْجِی یکی زُنُوج
جمع * و مَزْنَجَة) بالفتح مثله
(زُنْج) بالضم دهی ست بنیشاپور
(زَنَج) محرکة شدت تشنگی
یا آن در هم شدن روده ست
از تشنگی و در دین وقت صاحب
آن از خوردن و نوش زائد باز ماند
(زَنْجِی) کزبیر ابی غسان محمد
بن عمرو محدث
(زِنَاج) بالکسر پاداش
(زَنْجَان) بالفتح شهری است
با ذربیجان ازان شهری ست محمد
زنجانی بن احمد بن شاکر و امام
سعد زنجانی بن علی شیخ الحرم
و ابو القاسم یوسف زنجانی بن حسن
و ابو القاسم یوسف زنجانی بن علی
(عَطَاءٌ مُزَنَّج) کمعظم بخشش کم
و اندک
(تَزْنِیج) کم دادن کسی را

زن ج ب

(زُنْجُب) بالضم کمر بند
(زَنْجَبَة) بالفتح بالشبه که زنان
بر سرین بندند تا کلان نماید
(زَنْجَبَان) بفتح اول و ضم جیم
کمر بند

زن ج ب ل

(زَنْجَبِیل) معروف بیخ نباتی ست
که بفارسی لوجه و بهندی سونته
نامند برگ آن شبیه به برگ نی
و بردی لَهُ قُوَّةٌ مُسَخِّنَةٌ هَاضِمَةٌ مُلَیِّنَةٌ
یَسِیْرًا بَاهِیَّةٌ مُذَکِّیَةٌ اِذَا خُلِطَ

برطوبة كبد المعز وجُفِّفَ وسُحِقَ و اكتُحِلَ به ازال الغشاوة وظلمة البصر ؛ وزَنْجَبِيلُ الكِلَاب) تره است تند كه برگش به برگ بيد ماند وشاخهاے سرخ دارد و بسيار گرم وخشك كلف ونمش را ازاله نمايد وسگ را ميكشد ؛ وزَنْجَبِيلُ العَجَم وكذا زَنْجَبِيلُ الفَارِس) اشترغار است ؛ وزَنْجَبِيلُ الشَّامِ راسن

زَنْجَبِيلَة) گياهے است وآن رافائل الرُّهبان نامند بلغت مصرى است

زنجر

زَنْجَرَة) انگشتك زدن ؛ ويقال زَنْجَرَ فُلَانٌ اِذَا قَرَعَ بَيْنَ ظُفُرِ ابهامه وظُفُرِ سَبَّابَتِه

زِنْجِير) بالكسر انگشتك وسپيدے كه بر ناخن نوجوانان ظاهر شود

زِنْجِيرَة بالهاء مثله

زِنْجَار) بالكسر شهرے است و بالفتح زنگار معرب است

زُنْجُور) كعصفور نوعے از ماهى

زنجع

زُنْجُع) كقنفذ قبيله است از ذى الكلاع

زنجفر

زُنْجُفُر) بالضم زنجرف است معرب شنگرف

زنجل

زِنْجِيل) بالكسر مرد سست اندام ضعيف ؛ زِنْجِيل) بالهمزة مثله

زنح

زُنُح) بضمتين پاداش دهندگان برخير وشر

زَنُوح) كصبور ماده شتر تيزرو وشتاب

(ف) زَنَحَ زَنْحًا) ستود وراند وتنگے نمود در معامله وتنگ گرفت

تَزَنِّيح) باربار آب خوردن

مُزَانَحَة) همديگر راستودن

تَزَنُّح) واكشاده شدن در سخن ومرة بعد اخرے آب خوردن وبرداشتن وبلند كردن نفس خود را زائد از مرتبهٔ خود وتكبر نمودن

زنحف

زُنْحُفَة) بالضم وبفتح از اسماے دواهى است .

زنخ

زَنَخ وزُنُوخ) برداشتن بزغاله سرخود را وقت شير مكيدن از در ماندن شير بگلو يا خشكى حلق والفعل من ضرب ونصر

دُهْنٌ زَنِخٌ) ككتف روغن متغير ومزه برگشته

زَنِخَة) كفرحة شترانيكه شكمهاے آنها از شدت تشنگى تنگ شده باشند

(س) زَنِخَ الدُّهْنُ زَنَخًا) محركة متغير ومزه برگشته گرديد روغن ؛ وزَنِخَ السَّخْلُ) برداشت بزغاله سرخود را وقت شير مكيدن از درماندن شير بگلو يا از خشكے حلق

تَزْنِيخ) برداشتن بزغاله سر خود را وقت شير مكيدن از گرفتگے گلو يا خشكے حلق

تَزَنُّخ) واكشوده شدن در سخن وتكبر نمودن

زنخر

زَنْخَرَة بَنْخَرَة) دميد در سوراخ بينى او

زند

زَنْد) بالفتح بند دست وهما زَنْدَان ؛ وچوب يا آهن آتش زنه واين بالائين است اما چوب يا سنگ زيرين را زَنْدَة بالتا گويند وقيل هُمَا زَنْدَانِ اِذَا اجْتَمَعَا ولا يقال زَنْدَتَانِ زِنَاد جمع اَزْنُد واَزْنَاد مثله ؛ ومنه تقول لِمَنْ اَعَانَكَ وَرَتْ بِكَ زِنَادِى يعنے روشن شد بتو آتش گرفت زناد من واين كنايه از نُجح مرام است ؛ ودرختے است خاردار ودهے است بنجار ازان ده است احمد بن محمد بن حَمْدان بن غازم واز ان است ثوب زَنْدَنِيجى ؛ وكوهے است بنجد ؛ وطويل الزَّنْدَين) آنكه استخوانهاے هر دو ذراع آن دراز وبزرگ باشد ؛ وزَنْدَرُود نام نهر اصبهان است ؛ وزَنْدَوَرْد) شهرے است نزديك واسط حالا ويران وخراب است وناحيه است در اواخر عراق ؛ وزَنْدُ بنُ الجَوْن) ابودُلامه شاعر است ؛ ونيز زَنْد) نام پسر حَرىّ بن اَعْرَاق الثرى

زَنْدَة) بالفتح شهرے است

ج ٢

بروم

(زَنَد) محرکة موضعی است و خرقهٔ که در کس ناقه نهند تا بزبچه غیر مهربان گردد

(زَنْدَنَة) بالفتح دهی است دیگر به بخارا

(زَنْدِنَا) دهی است بنسف

(زَنْدَان) بالفتح دهی است بمالین و دهی است بمرو و ناحیه است بصیصة

(ن) زَنَدَهُ) پر کرد آنرا

(س) زَنِدَ زَنَدًا) تشنه گردید

(ا) أَزْنَدَ إِزْنَادًا) افزود + ومنه مَا يُزْنِدُكَ أَحَدٌ عَلَيْهِ اي ما يزيدك

+ وأَزْنَدَ فِي وَجَعِهِ) برگردید دردرد خود

(مُزَنَّد) کمعظم زفت تنک خوی و بسر خوانده و جامه کوتاه پهن

(زَنَّدَ تَزْنِيدًا) دروغ گفت و عذاب کرد زائد از جرم آن و تنگ نمود + وزَنَّدَهُ) پر کرد آن را

(تفعیل) تَزْنِيد) آتش بر آوردن از آتش زنه و افزودن یقال ما يُزَنِّدُكَ أَحَدٌ عَلَيْهِ اي ما يزيدك + و باهم دوختن کنارهای فرج ناقه را بمیلهای خرد و قتیکه زهدان آن بعد ولادت بیرون افتاده باشد

يقال زَنَدْتُ النَّاقَة إِذَا خَلَّتْ أَشَاعِرَهَا بِأَخِلَّةٍ صِغَارٍ ثُمَّ شُدَّتْ بِشَعْرٍ وَذٰلِكَ إذا اندحقت رَحِمُهَا بَعْدَ الوِلَادَةِ

(تَزَنَّدَ) تنگ آمد بجواب و خشم گرفت

زن دب ل

(زَنْدَبِيل) کخندریس پیل عظیم معرب است

زن دق

(رَجُلٌ زَنْدَقٌ) بالفتح مرد سخت بخیل رَجُلٌ زَنْدَقِيٌّ با یاء مشدد مثله

(زَنْدَقَة) بالفتح زِنْدِيقي اسم است تزندق را

(زُنْدُوق) بالضم لغتی است در صندوق

(زِنْدِيق) بالکسر گروهی است از مجوس که خدای را آزاد و گویند یا قائل بنور و ظلمت اند یعنی نور را مبدأ خیرات و ظلمت را مبدأ شرور دانند یا آنکه بآخرت و بربوبیت رب ایمان ندارند یا آنکه بظاهر مومن و بباطن کافر باشند یا آن معرب زن دین است یعنی بدین زن است او هو مَأْخُوذٌ مِنَ الزَّنْدِ و هو كتاب بالفهلوية كان لزردشت المجوسي ثم استعمل لكل مُلْحِدٍ في الدِّينِ و قيل قَوْمٌ مِنَ السَّبَائِيَّةِ من اصحاب عبد الله بن سباء اظهر الاسلام ابتغاء لِلْفِتْنَةِ و تَضْلِيلًا للاسلام فسعى اولا في اثارة الفتنة على عثمان رضي الله عنه ثم انضوى الى الشيعة و اخذ في تضليل جهالاتهم حتى اعتقدوا في علي كرم الله وجهه انه المعبود فاستتابهم علي فلم يتوبوا فاحرقهم مبالغة في النكاية زَنَادِقَة جمع والهاء عوض من الياء اصله زناديق وقد جاء

(تَزَنْدَقَ) زندیق شد

زن دن

(زَنْدَنَة) بالفتح دهی است یا دهی است به بخارا و قدمر از آن ده است ابو حامد احمد بن موسی و محمد بن سعید که محدثان اند و محمد بن محمد که مقرئی ماوراء النهر است و محمد بن احمد بن عازم یا آن از زندست نه از زندنة

زن ر

(زُنَيْر) کزبیر نام پسر عمرو که شاعر است خثعمی

(زُنَّار) کرمان آنچه ترسایان و مجوس و وشنی بر میان بندند زُنَّارَة بالتاء مثله

(زُنَّيْر) کقبیط بمعنی زنار است

(زَنَانِير) سنگریزها و مگس ریزها و نام زمینی و چاهی است و ریگستانی است میان جُرَش و زمین بنی عقیل

(زِنِّيرَة) بالتشدید کسکینة دایه است رومیه صحابیه وكانت تعذب في الله فاشتراها ابو بكر رضي الله عنه واعتقها

(ن) زَنَرَهُ زُنُورًا) پر کرد آنرا

+ وزَنَرَ الرَّجُلَ) زنار بست اورا

(امرأة مُزَنَّرَة) کمعظمة زن دراز بالا تندار

(تَزَنَّرَ الشَّيْءُ) باریک و کوفته گردید ومنه الزنار

زن ط

(زِنَاط) بالکسر انبوهی و انبوهی کردن والفعل من نصر

(تَزَانُط) انبوهی کردن

ز ن ف

(زَنَف) بالفتح از اعلام است

(س) زَنِفَ زَنَفًا) خشمگین شد

(تَزَنَّفَ) خشمگین گردید

ز ن ف ج

(زَنفجة) بالفتح سختی و بلا

ز ن ف ل

(زَنفَلُ العُرَفِی) کجعفر یکی از فقهای مکه است وغیر ثقة * و أمُّ زَنفَلٍ سختی و بلا

(زَنفَلَ فی مِشیَتِه) گران بار رفت وشتابی کرد

ز ن ف ل ج

(زِنفِلَجة) بالکسر وفتح اللام زنبیله معرب است زِنفالَجة بالکسر و زَنفیلجة بالفتح مثله

ز ن ق

(زَنَق) محرکة نوک پیکان تیر

(زُنُوق) جمع * وجای زناق معرب زنخ

(زَنَقة) کوچهٔ باریک تنگ

(زُنُق) بضمتین عقول کامل و صائب

(زِنَاق) بالکسر گلوبند زنان از زیور و حلقه است که در زیر چنگ ستور کرده برشته در سرش بندند تا سرکشی نکند

(زُنَاق) کغراب آنچه در زیر چنک باشد از رسن و دوال و جز آن و رسن پارهٔ که بدان پایهای ستور بندند

(زَنِیق) کامیر کار محکم و استوار

(مَزنُوق) اسپ زناق بسته و نام اسپ عامر بن الطفیل و اسپ عتاب بن ورقاء

(ض) زَنَقَ علی عِیالِه زَنقًا) تنگی کرد در نفقه بر عیال خود از زفتی یا از درویشی * و زَنَق فرسه) زناق بست در زیر حنک اسپ خود * و زَنَق البغل) پای بست استر را بپای بند

(ازناق) تنگی کردن در نفقه بر عیال خود

(تَزنیق) بر عیال خود در نفقه تنگی کردن

ز ن ق ب

(زُنقُب) بالضم آبی است مرغبس را

ز ن ق ر

(زِنقِیر) بالکسر تراشهٔ ناخن و پارهٔ از آن و پوست تنک سفال خرما * ومنه یقال ما رزئته زِنقیرًا ای شیئًا

ز ن ق ل

(زَنقَلَ فی مِشیَتِه) گران بار رفت

ز ن ك

(زَنك) بالفتح و بحرک نام جد جد احمد بن احمد محدث

(زَنکَتان) محرکة بمعنی زیکتان است

(زَانِكیّ) بکسر نون وتشدید یا شوخ و بیباک

(زَوَنَّك) کعملس پست بالا متکبر زشت روی و آنکه خود را زائد از قدر خود شناسد و در اطوار خود چنان نماید که خیر و نیکوی دارد و حال آنکه نداشته باشد

ز ن م

(زَنَم) محرکة تندی پس سم گوسفند و مانند آن

(زَنَمَة) بالتحریک تره است در وش گوش گوسپند و شتر که پارهٔ از گوش آن بریده معلق گذارند ویُفعَلُ ذلك بالکرام مِنَ الإبِلِ وغیرها * و زَنَمَتا الأذُن) دو تندی متصل نرمه مقابل خرک گوش * وزَنَمَتا الفُوقِ) هر دو طرف سوفار تیر و تکس بونه * و قولهم هو العبد زَنَمَة ای انه هو العبد زلمة است در لغات و معنی گذشت * وزَنَمَةُ الشجر) تندی که پیش از خوشه یا برگ پدید آید

(بعیرٌ زَنِم) کَکتف شتر که پارهٔ از گوش آن بریده معلق گذاشته باشد زَنِمَة مونث * واما الذی فی الحدیث الضأنة الزنمة فهی الکریمة لان الضأن لا زنمة لها وانما یکون ذلك فی المعز

(آزنم) بطنی است از بنی یربوع *

(وآزنم بن جشم) پدر بطنی است از تمیم و موضعی است * و (الا زنم الجذع) روزگار یا روزگار سخت و سختی و بلا * وبعیر آزنم * شتر زنمه دار (زنماء) مونث

(زُنَام) کغراب سختی و بلا و نام نوازی هارون الرشید که درین

ز ن م

فن بسیار ماهر و حاذق بود
(زُنَیم) کامیر مردے بقومے
چسپیده که نه از ایشان بود و پسر
خوانده و ناکس و سخت زرد مایه
و بدخوئے که در ناکسی معروف باشد
و خصم جواب از طرف قوم
(زُنَیم) کزبیر نام ساریہ صحابے
که او را عمر رضی الله عنه
بنهاوند فرستاده بود و در خطبه
او را ندا داد و گفت یا ساریة الجبل
و او در نهاوند شنید و بشنیدن
آن آواز مکر دشمن را دریافت و
نام شخصے بسیار پست بالا که او را
نبی صلی الله علیه وسلم دید و
سجده شکر بجائے آورد که
حقتعالی ازین قدر کوتاہے محفوظ
داشته + و نام پدر ذؤیب کاهن
و جد انس بن ابی ایاس شاعر
و نام سامر هارون الرشید
(اَزْنَمَ الشَّجَرُ) برگ بر آورد و زن
گرفت
(مُزَنَّم) کمعظم شتران ریزه
و نام فحلے + و تعبیر مُزَنَّم شتر که
پاره از گوش آن بریده معلق
گذاشته باشند والمونث بالهاء و همچنین

خوانده و مردے بقومے چسپیده
که نه از ایشان بود
(زَنِیم) وکیل مخاصمت فرستادن
بسوئے کسے یقال زَنَمُوا الی هذا
الخصم ای بعثوه لیخاصمنی

ز ن ن

(زِنّ) بالکسر ماش یا گندم دیوانه
(حِنطَةٌ زِنّة) بالکسر گندم ردے
ناخوش مزه + وابوزِنّة بفتح
کنیت
(ماءٌ زَنَنٌ) محرکة آب کم و تنک
وکذا مِیاهٌ زَنَنٌ یا چاه که در وے
آب هست یا نه معلوم نباشد
(ظِلٌّ زَنانٌ) کسحاب سایه کوتاه
ظِلٌّ زَناءٌ بالهمزة مثله
(زَنِین) کامیر آنکه او را گمیز
بشتاب گرفته باشد + ومنه الحدیث
لا یصلین احدکم وهو زَنِینٌ
ای حاقن وقیل هو من یدافع
الاخبثین معا
(رجل زَنانِیّ) مرد کاقی و سپید
ذات خود را
(زُنَین بن کعب) کزبیر
بطنے است + و محمود بن زُنَین
مردے بود معروف

ز ن ی

(زُنانی) آب بینی مانندے که از
بینی شتر بر آید
(ن ص) زَنَّ عَصَبَةٌ زَنّاً و زُنُوناً
خشک شدن آن + و زَنَّ فلاناً
بخیر او شر گمان کرد او را
بخیر یا بشر و تهمت نمود
(اِزْنان) گمان بردن کسے
با بدی و تهمت کردن یقال
اَزْنَنْتُهُ بکذا اذا اتهمته به
و هو یُزَنُّ بکذا
(تزنین) پیوسته ماش خوردن

ز ن ه ر

(زَنْهَرَ الیَّ) سخت تیز نگریست
بسوئے ما

ز ن و

(دِعاءٌ زَنِیٌّ) کغنی خنور تنک
(ن) زَنا زُنُوّا تنگ شد لغة
فی الهمز
(زَنَّی علیه تزنیة) تنگ گرفت
بروے و تنگ کرد

ز ن ی

(زِنْیَة) بالکسر پسین فرزند
مرد + و بنو زِنْیَة اے هست + و
(ابن زَنْیَة) بالفتح و بکسر پسر زنا
خلاف ابن رَشْدَة

ز و ب

(زِنَوِیّ) نسبت از زنا مقصور
است و زِناوِی از ممدود
(زَنّاءة) بالتشدید حمدونه
ماده
(زَنَوانی) شه کوه حزوانه بیامد
(ض) زَنَی زِنًی و زِناءً
بکسرهما با زن حرام جمع آمد +
و زَنَّی فُلاناً) بزنا نسبت کرد
او را
(مُزاناة) با زن حرام جمع آمدن
زِناء مثله + ویقال هذه تُزانی
مُزاناةً و زِناءً ای تباغی
(تزنیة) بزنا منسوب کردن و زانی
خواندن کسی را

باب الزاء فصل الواو

ز و ء

(زَوْءُ المَنِیَّةِ) بالفتح آنچه از
مرگ پیدا و حادث شود
(ن) زاءَ الدهرُ به زَوْءًا)
برگردانید آنرا و منقلب ساخت

ز و ب

(زاب) شهرے است باندلس
یا روستائی است دران از آن است
محمد بن حسن تمیمی و جعفر بن
عبدالله صباح و نهری است

به موصل و نهری است به ازبل و نهری است میان سوراء و واسط و نهری است دیگر نزدیک آن و بر هر واحد آن روستائی است و آن هردو روستا را زابان گویند یا اصل زابیان است منسوب بزاب و عامه زابان گویند از یکی آن دو روستا است عبد المحسن بن احمد بزاز محدث و تجمع بما حولیهما من الانهار الزوابی ؛ و نیز زاب نام پادشاهی از پادشاهان فارس که این همه انهار کنده بوده اوست

(ذَابَ ذَوْبًا) بیرون آمد از روی گریز ؛ و ذَابَ الماءُ، روان گشت آب

زوبر

(زَوْبَر) بگوهر همه یقال اَخَذَهُ بِزَوْبَرِه ای کله وکذا زَوْبَرَه ؛ و رَجَعَ بِزَوْبَرِه یعنی نرسید چیزی را ؛ و زَوْبَرُ الثوب) بُرزه جامه زُوبُرُ الثوب بالضم مثله

زوج

(زَوْج) بالضم شوی و زن یقال هو زَوْجُها و هی زَوْجُه و زَوْجَتُه ؛ و جفت خلاف فرد و یقال زوج و فرد یعنی جفت یا طاق ؛ و یقال للاثنین هما زَوْجان و هما زوج کما یقال هما سِیّان و هما سَواءٌ و اشتریت زَوْجَی حَمام یعنی نر کرا و انثی و عندی زَوْجا نَعْلٍ ؛ و پوششی که بر هودج افکنند و رنگ زدیبا و مانند آن و قرین و یار اَزْواج جمع

(زاج) زاک معرب است و آن انواع است و لقب احمد بن منصور حنظلی

(زیج) بالکسر رشته بنایان معرب است

(امرأة مِزْواج) بالکسر زن که بسیار شوی کند و زن بسیار شوی

(زاجَ بَیْنَهُم) فساد انداخت میان قوم و برآغالانید ایشان را

(تَزْویج) مرد را زن دادن و زن را شوی دادن و یُعَدّی الی مفعولین یقال زَوَّجْتُه امرأةً ؛ و حُکِیَ عن الکسائی زَوَّجْتُهُ امرأةً و بامرأةٍ ایضاً ؛ و جفت و قرین کردن و یُعَدّی الی المفعول الثانی بالباء قال الله تعالی وَ زَوَّجْناهُم بِحُورٍ عِینٍ ای قرنّاهم

(مُزاوَجة) همدیگر جفت و قرین شدن

(اِزْدِواج) باهم جفت و قرین شدن

(تَزَوَّجَه النَّوْم) در آمیخت او را خواب ؛ و نیز تَزَوُّج) زن کردن و شوی کردن و یُعَدّی بنفسه یقال تَزَوَّجْتُ امرأةً ؛ و اما تَزَوَّجْتُ بامرأةٍ لغت از دشنوءه است که تعدیه آن را بباء گویند

(تَزاوُج) جفت و قرین شدن باهم

زوح

(زَوْح) بالفتح پراگنده کردن شتران و فراهم و گرد آوردن آنها از لغات اضداد است ؛ و رفتن و دور شدن و الفعل من نصر

(زَواح) بالفتح رفتن و موضعی است و یضم

(اَزاحَ الامر) تمام کرد کار را و بانجام رسانید و اَزاحَ الشیءَ) دور گردانید آن را از جای آن و مائل کرد

زوخ

(زَوّاخ) کغراب موضعی است

دیصرف

زود

(زَوْد) بالفتح آماده و مهیا کردن توشه و الفعل من ضرب

(زاد) توشه ؛ و زادُ الرَّکْب) نام اسپی که سلیمان علیه السلام آن را به اَزْد عطا فرمود وقتیکه ایشان پیش آن حضرت برسولی آمدند

(ذُوزُود) بالضم لقب سعید است که بسوی او حضرت ابوبکر رضی الله عنه در شان رِدّت قوم از اهل یمن نوشته

(زَوّاد) کِکتان لقب بِسر علّون حدیثی و بسر محفوظ نُزَیعی که محدثان اند

(زُوَیْدَة) بجهینه زنی بود مهالبة

(اَزْوادُ الرَّکْب) لقب مسافر بن ابی عمرو و زمعة بن اسود و ابو امیّة بن مغیرة لانه لم یکن یَتَزَوَّدُ مَعَهُم اَحَدٌ فی سَفَرٍ یُطعِمُونَه و یَکْفُونَه الزاد

(مِزْوَد) کمنبر توشه دان مَزاوِد جمع ؛ و ذِقابُ المَزاوِد) لقب است مر عجمیان را

(اِزادَة) توشه دادن

(تَزوِید) توشه دادن یُقال زَوَّدتُهُ فتزوَّدَ

(تَزَوُّد) توشه گرفتن

زوذ

(زاذ) نوعی از خرما

(ابوعبدالله زاذان کِندی) از مشاهیر تابعان است و منصور بن زاذان محدثی بود بزرگ ؛ و (بَنات زاذان) خران و محمد زاذانی بن ابراهیم بن علی بن عاصم بن زاذان حافظ و مسند اصبهان است

زور

(زَوْر) بالفتح میانه سینه یا بر سوی آن تا هر دو شانه یا جای باهم شدن اطراف استخوانهای سینه و زیارت کنندگان یستوی فیه المذکر و المونث یقال رجلٌ زائرٌ وقومٌ زَوْرٌ ونِسوةٌ زَوْرٌ وقد جاءَ رجلٌ زَوْرٌ ایضًا ای زائرٌ ؛ و شاخ خرما که برگ نیاورده باشد و عقل و رای و بضم و مهتر و خیال که در خواب آید و عزیمت قوی و سنگی که در چاه کندن بر آید و چاه کن شکستن آن نتواند و همچنان ظاهر بگزارد آن را و وادی است نزدیک سوارقیة ؛ و (یَوْمُ الزَّوْر) روزی است مر بکر را بتمیم لانهم اَخذوا بعیرین فعقلوهما وقالوا هٰذانِ زَوْرانا لَن نَفِرَّ حتّی یَفِرّا

(زائِر) مرد زیارت کننده زائرون

جمع (زُوّار) ککفار و زُوَّر کرکع مثله

(زَوْرَة) بالفتح دوری و یکبار زیارت کردن و شتر ماده که جهت شدت و صلابت و حدت بدنباله چشم نگرد

(زُوْر) بالضم دروغ و کفر و شرک با خدای عز و جل و عیدهای جهودان و ترسایان و مهتر و عقل و یُفتح فیهما ؛ و مِنهُ مَالهُ زُوْرٌ ولا صَیُّورٌ ای رایٌ یُرجَعُ اِلَیهِ ؛ و مجلس سرود و آنچه بخدائی گیرند آنرا مشرکان و زور توانا وهٰذهِ وفاقٌ بین لغة العرب والفرس ؛ و نهری است که در دجله ریزد و باطل از هر چیزی و لذت طعام و خوبی آن و نرمی جامه و پاکیزگی وی و نام بادشاهی که شهر زور را بنا کرده اوست

(زُوْرَة) بالضم و یفتح موضعیست نزدیک کوفه

(زِیْر) بالکسر کوپک و کتان و خم بزرگ قار اندود و سبوی کلان و خوی و عادت و مردی که سخن گفتن و همنشینی با زنان دوست دارد نه بنظر بدی یستوی فیه المذکر و المونث او خاص بهم

اَزوار و زِیَرَة کعنبة و ادیار جمع و تار باریک تر رود و جامه یا یک تار رود و جامه باریک باشد یا گنده

(زِیْرَة) پاره از کتان و هیات زیارت کردن

(زَوَر) بالتحریک میل کژی و کژی اعلای سینه و ازد و تندی سینه اسپ یکی بیرون و یکی درون در آمدن و یک رویه نگریستن والفعل من سمع

(زار) دهی است از اشتیخن از آن ده است یحیی بن خزیمه زاری

(زارة) جماعت شتران و چینه دان مرغ و دهی است از آذربیراه و دهی است بحرین از آن ده است مرزبان الزارة ؛ و دهی است بصعید و دهی است باطرابلس الغرب از آن ده است ابراهیم زاری بازرگان مالدار

(اَزْوَر) لنگر و مائل و کژ و آنکه یک جانب سینه او بر آمده و جانب دیگر در آمده باشد زُوْر بالضم جمع ؛ و سگ باریک سینه و یک دیده و بدنباله چشم نگرنده او الذی یُقبِلُ عَلیٰ شِقٍّ اِذَا اشتَدَّ السَّیرُ وَاِن لَم یَکُن فی صَدرِهِ مَیلٌ

(زَوراء) زمینی بود مر احیحه بن الجلاح را و چاه مغاک دور تک و زمین دور و قدح و کمانی آونده است از نقره و دجله بغداد و بغداد لاَنَّ اَبوابَها الداخلةَ جُعِلَت مُزوَرَّةً عن الخارِجةِ ؛ و موضعی است بمدینه نزدیک مسجد و نام بازار مدینه و خانه بود در حیرة و زمینی است نزدیک ذی خیم و خانه است عثمان بن عفان را رضی الله عنه

(زِوَاد) کتاب هر چیز که صلاح چیزی باشد و رسن که میان پا بر دم و سینه بند شتر کشند و لبیشه

ستور زیار بالیاء مثله فی الکل
زورة جمع
(علی زیاری بن عبد الله بن بهرام) محدث است .
(زُوَیز) کز بیر مهتر و پایگاه قوم +و یوم الزُّوَیز) روزے ست مرعب را
(زِوَّر) بکسر و تشدید را مهتر و سیر سخت و شدید و شتر آماده سفر
(زِیَر) کسید خشمناک
(زَاوُرَة) چینه دان مرغ
(زُوُرَة) بالضم بمعنے زاورة است
(زَوَران) بالفتح نام جد محمد بن عبد الرحمن تابعی
(عبد الله گاذرونی بن زوران) بالضم و اسحق سیرانی
(بن زُوَران محدثان اند
(مَزار) بالفتح جائے زیارت و زیارت کردن
(ن) زَارَه زَوْرًا و مَزارًا و مَزارةً بالفتح وزِیارةً بالکسر و زُوارًا وزُوارةً بالضم زیارت کرد او را + وزار البعیر) زوار بست بر شتر
(ازَارَه اِزارةً) بر زیارت برانگیخت آنرا
(مُزَوَّر) کمعظم کژ و شتر که سینه آن از دست مرد وقت برآوردنش از شکم مادر کژ شده باشد و بعد اصلاح و راست کردن هم کژ باشد
(زَوَّرَ تزویرًا) آراست دروغ را + و نیز تزویر) آراستن و برپای داشتن چیزے و راست و نیکو کردن آن و مائل گردانیدن و گرامی داشتن زائر را و باطل گردانیدن شهادت راو نشان و علامت کردن بزور و بهتان یقال زوّر نفسه اذا وسمها بالزُّور
(اِزْدِوَار) زیارت کردن از دیار مثله
(تَزَاوُر) برگشتن از چیزے و مائل شدن ازان و همدیگر را زیارت کردن
(اِسْتِزَارَه) زیارت خواست از وے
(اِزْوِرَار) برگشتن از چیزے و میل کردن ازان و کژ شدن
(اِزْوِیرَار) بمعنے ازورار است

زوزک

(امرأة مُزَوزِکَة) زن شتاب پیش درآمده سبقت گرفته
(زَوزَکَة) زن شتاب پیشی و سبقت گرفته
(زَوزَک) پست بالا خرامان رفتار
(زَوزَکَت المرأة) جنبانید هر دو سرین و پهلو را در رفتار

زوزن

(زَوزَن) بالفتح شهرے ست میان هرات و نیشاپور
(زُوزَان) بالضم نام جد محمد بن ابراهیم انطاکی

زوزی

(زُوَازِیَة) بضم و تخفیف یا کوتاه درشت فربه و بزرگ + و یقال قِدْرٌ زُوَازِیَة ای ضخمة و رَجُلٌ و قومٌ زُوَازِیَة ای قِصارٌ غِلاظٌ
(رَجُلٌ زَوْزَی) مرد زیرکے نماینده لاف زن رجل زَوزَّی مثله
(زَوزَیتُ به زَوزاةً) اندک حقیر شمردم آنرا و راندم و دفع نمودم

زوش

(زَوش) بالفتح بنده ناکس و لئیم و العامة تضم الزاء
(اَزْوَش) بالفتح مرد متکبر فخار

زوط

(زُوطی بن ماه) کسلمی نام جد امام ابوحنیفه
(زُوَاط) کغراب موضعی ست
(زُوَاطی) کسکارے شهرے است میان بصره و واسط
(تَزوِیط) بزرگ و کلان کردن لقمه را یقال زوّط الرجل اذا عظم اللقم ج ۲

زوع

(زوع) بالفتح نام زنے
(زُوع) بالضم تنده ذوع کصرد مثله
(زُوعَة) بالضم پاره از گیاه خشک میان گیاه تر و گوشت برهم نشسته و سبک و جست از مردم و جز آن زوع کصرد جمع
(زَاعَة) گروه سرهنگان و آنکه اول از لشکر برائے پیکار دشمن آماده شوند
(ن) زاع البعیر زوعًا) جنبانید

مہار شتر را تا تیز رود؛ وزاع الفرس ککك) یعنے جنبانید عنان اسپ را تا شتاب رود؛ وزاع الشیٔ) مائل گردانید آنرا؛ وزاع له زوعة من البطیخ؛ داد او را پارۂ از بطیخ؛ وزاع الثرید ونحوه) کشید اشکنہ و مانند آنرا بدست؛ وزاع لحمة) دور شد گوشت او از وے

(تزویع) برگردانیدن شتران را و فراہم آوردن باد گاہ ریزہ را تا بپراند

ج ۲ (تزوّع لحمة) دور شد گوشت وے از پے

زوغ

(ن) زاغ زوغًا بالفتح وزوغانًا بالتحریك خمید و اراره چمید و خم داد و مائل گردانید؛ وزاغ الناقة) کشید آنرا بمہار وزاغ فی المنطق زوغانًا) ستم کرد و درگذشت از حد در سخن

زوف

(زوف الجلشانی) بالفتح مردے است کہ از اکدر روایت میکند و زوف بن عدی بن

(زوف) از پدر خود و پدرش از پدر خود؛ و(زوف بن زاھر) یا ازہر بن عامر بن عوثبان پدر قبیلۂ است

(زوفی) کطوبے گیاہے است کہ در کوہہای قدس خیزد و این را زوفائی یابس گویند طبیخ آن باسکنجبین مسہل خلط غلیظ و مضمضہ آن کہ در سرکہ پختہ باشند جہت درد دندان و بخور آن برائے درد گوش نافع؛ و چربے است در پشم و موئے زیر شکم و کنج ران گوسپند کہ بآب سطر و نیتون چند بار بشویند و پشم را از ان جدا کردہ بگیرند و این را زوفائے رطب نامند محلل اورام صلبہ و سپرز و برودت احشا و جگر و گردہ و استسقا ر انثریا و ضمادًا نافع

(موت زواف) کغراب مرگ زود کش و شتاب

(ن) زافت الحمامة) بال در زمین گردہ دم کشان رفت کبوتر؛ وزاف فلان) فرو ہشتہ اعضا رفت فلان

(تزاوف) بازے ہست مرکود کان

را یقال الغلمان یتزاوفون وھوان یجئ احدھم الی رکن الدکان فیضع یدہ علی حرفه ثم یزوف زوفة فینتقل عن موضعه ویدور حوالی الدکان فی الھواء حتّی یعود الی مکانه یتعلّمون بذلك الخفّة للفروسیّة

زوق

(زوق) بالضم دیہے ہست بر دجلہ میان جزیرہ و موصل وھما زوقان بالضم

(زوق) کصرد سیماب

(زاؤق) کطاؤس سیماب

(مزوّق) کمعظم آراستہ و درست و منقش از ہر چیزے

(تزویق) آراستن و درست کردن سخن و کتابرا وھو من الزاؤق لانه یجعل مع الذھب فطلی به فیدخل فی النار فیطیر الزاؤق ویبقی الذھب

زوك

(زوك) بالفتح رفتار زاغ و رفتار زاغ رفتن و جنبانیدن ہر دو دوش در رفتن و خرامیدن والفعل من نصر

(زوك) بالضم دیہے است بیمن

(زوّاك) کشداد نیک جنبان و متحرک در رفتن

(زوکان) محرکة خرامیدن

(زونك) بالفتح زن شتاب پیشی و سبقت گرفتہ

زول

(زول) بالفتح شگفت و جرع و فرج مرد و مرد دلاور و کریم و موضعی است بیمن و اسپ نیکو رو و کالبد مردم و سختی و بلا و مرد سبک چالاک و ظریفے زیرک کہ شگفتہا نماید بظرافت و حزد مند والمونث بالہاء ازوال جمع

(زائلة) ہر ذی حیات وھم جنبندہ و دوندہ و آیندہ

(زویل) کامیر جنبش یقال اخذہ الزویل ای العویل ای الحرکة والبکاء بحیث لا یستقر علی مکان؛ وزال زویله پراگندہ شد از بیم و از جائے رفت

(زویلة) کسفینة شہرے است بہ بربر و شہرے است نزدیک افریقیہ

(زونّل) کخنبر شہرے است

وموضعی است نزدیک حاجز

(ذُوَیلة) کجهینة موضعی است

بانام مردی + وباب ذُوَیلة

درقاهره است

(ذَوَّال) کشداد نیک متحرک و

جنبان دررفتن

(ذَوائل) شکار و زنان شتارگان

(ذَوال) بالفتح درگشتن ودور

شدن ازجائی والفعل من نصر

ومن سمع قلیلاً عن ابی علی یقال زال

زوالاً وزُؤولاً وزَوِیلاً وزَوَلاً و

زَوَلاناً درگشت ودورگردید ازجائی +

وزَالَ زَوالُهُ) ملاکی باد اورا +

وزَالَ النَّهارُ) بالا برآمد + و

زَالَتِ الشَّمسُ زَوالاً وزُؤولاً)

+ بدون همزه وزِیالاً بالکسر وزَوَلاناً

بالتحریک مائل گردید از میان

آسمان + وزالَتِ الخیلُ برکبانها)

برخاستند وکوچ کردند

+ وزَالَ زائلُ الظِّلِّ) ایستاد

نصف النهار + وزَالَ ظَعنُهم زِیلوله

جای گرفتند بمکانهای خود وسپس

آن برآمدند از آن جائی

+ وزَالَهُ) باهم جدائی نمود + و

زَالَ زَوالَهُ) ترسید واز جای رفت

ازبیم + ومازال یفعل کذا

یعنی پیوسته میکند چنین + وکذا

مازِیلَ یفعل کذا

(س ص) زَالَهُ) دور کرد اورا

از جائی وبرگردانید

(اَزَلتُهُ اِزالةً) دور کردم اورا

از جای وبرگردانیدم + واَزَالَ

اللهُ زَوالَهُ) هلاک گردانید اورا

(زَوَّلتُهُ تَزوِیلاً) دور کردم آن

را از جائی وبرگردانیدم + و

زَوَّلَهُ) نیکو کرد آنرا و اصلاح

وی نمود

(مُزَاوَلة وزِوَال) استعمال وزیان

درکاری ومروسیدن و

رنج کشیدن دران واراده کاری

کردن

(اِزدِیال) دور کردن از جای

(تَزاوُل) اشتغال نمودن درکاری

وباهم واکوشیدن

(تَزَوَّلَهُ) نیکو کرد آنرا و اصلاح

وی نمود + ونیز تَزَوُّل) نیک

زیرک گردیدن وبنهایت در زیرکی

وظرافت رسیدن وممتاز شدن

و اِنزَالَ عَنهُ) جدا شد از وی

(اِزوَلَّ اِزوِلالاً) درگشت ودور

شد ازجائی

ذوم

(ذَوْم) بالفتح نوعی از طعام لذیذ

مراهل یمن را که از شیر ترتیب

دهند

(زَام) چهار یک از هرچیز و

شهری است به نیشاپور وعوام آن

راجام گویند + و زَامٌ من النهار)

چهار یک از روز

(زَامَان) نصف روز که دو چهار

یک باشد

(زَامَة) فرقه وگروه زامات

جمع

(زُوْم) بالضم موضعی است در

حجاز وناحیه است بارمینیه

(زُوْمَان) بالضم گروهی است

از اکراد

(زَوِیم) کامیر فراهم آمده از

هرچیزی

ذون

(زُوْن) بالضم بت وآنچه آنرا

بخدائی گیرند مشرکان ومرد

پست بالا وبفتح وجائی که در آن

بتها را فراهم آرند وآراسته

وبرپا کرده شوند در آن جائی

(زُوْنَة) بالضم زینت وآرایش

وزن عاقله

(زَان) درختی است که از وی

کمان سازند

(زُوَان) مثلثة دانه تلخ که با گندم

آمیزد

(هبة الله بن زُوَین) گزیر فقیهی

است اسکندرانی

(زِوَنّ) کخدب کوتاه بالا زونة

مونث

ذونزك

(زَوَنزَك) کوتاه بالا زشت روی

خرامان رفتار

ذونزی

(رجلٌ زَوَنزیٌ) کوتاه بالا و

مرد زیرکی نماینده لاف زن

ذونك

(زَوْنَك) بالفتح زن شتابنده مشی

وسبقت گرفته

(زَوَنَّك) کعملس کوتاه بالا زشت

روی خرامان رفتار یا مرد

متکبر لاف زن

ذونكل

(زَوَنکَل) کسمندل مرد پست

بالا

ج ۲

زوه

(زَاه) کجاه دهی است نزدیک نیشاپور

زوی

(زَوّ) کنو و حریف باهم جفت خلاف تو و نوعے از کشتی که از ساخت متوکل است یا کوهے است وقضا و قدر

(زای) حرف یا زدهم از حروف معجمه یمد ویقصر فاذا مدّدت کُتبت بهمزة بعد الالف و در آن لغات است زَایَ و زاءَ و زَاوَ و زَیٌّ کطیّ و زَیْ کَکَیْ و زاً منونة اَزْوَاء جمع اَزْیَاء و اَزْوٍ و اَزْیٍ مثله

(زَاوِیَة) کنج و پیغوله و کرانه زَوَایَا جمع ؛ و موضعے است ببصره که در آن جا میان حجاج و عبدالرحمن بن الشعث جنگ واقع شد و دهے است بواسط و موضعے است نزدیک مدینه که در آن جا قصر انس است و موضعے است باندلس و دهے است به موصل

(قِدْرٌ زُوَزِیَة) کعُلَبِطَة دیگ بزرگ که یک شتر گوشت بَرَد و قد مرّ فی الهمزة و کذا قِدْرٌ زُوَازِیَة کعُلابِطَه

(زُوَیَّة) کسمیة موضعے است ببلاد عبس

(زَوَاوة) بالفتح شهرے است بمغرب

(زِیّ) بالکسر پوشش و هیات اصله زِوْی ؛ ویقال منه زَیَّیْتُهُ والقیاس زَوَّیْتُهُ ؛ اَزْیَاء جمع

(ن ض) زَوَاهُ زَیًّا و زِوِیًّا) دور کرد آن را ؛ و زَوَاسِرَّهُ عَنْهُ) پوشید راز را ازوے ؛ و زَوَی الشَّیْءَ) فراهم آورد آن را و گرفت وے را ؛ و فی الحدیث زُوِیَتْ لِیَ الْاَرْضُ فَاُرِیْتُ مَشَارِقَهَا وَ مَغَارِبَهَا ای جُمِعَتْ ؛ و زَوَی الرجل ما بین عَیْنَیْهِ) یعنے آژنگ در افگند ؛ و زَوَی المالَ عَنْ وارثه) ای صرفه ؛ و زُوِیَ عَلَیْه زَوًّا) مجهولاً ای قُضِیَ وَقُدِّرَ ؛ و زَوَی الزَّاوِیَة) گوشه گرفت

(زَوْزَی زَوْزَاةً) پشت ستیخ کرده و کام نزدیک گذاشته رفت

(زَوْزَی بِفُلَانٍ) راند آن را

(اِزْوَی اِزْوَاءً) آمد و با خود دیگرے هم دارد

(تَزَوِّی) زاویه گرفت

(اِنْزَوَی) دور شد و زاویه گرفت ؛ و اِنْزَوَتِ الجِلْدَة) در کشیده شد پوست

باب الزاء فصل الهاء

زهب

(زِهْب) بالکسر پاره از مال زُهْبَة بالضمّ مثله

(اِزْدَهَبَهُ اِزْدِهَابًا) برداشت آن را

زهد

(زَهْد) بالفتح قدر یقال خُذْ زَهْدَ مَا یَکْفِیْكَ ای قدر ما یکفیك

(زُهْد) بالضم ناخواهانے خلاف رغبت و طیب کسب و قصر اَمَل

(زَهَد) محرکة زکوة

(زَاهِد) تنک خو و زَاهِد بن عبدالله و ابو زاهد موصلے هردو محدث اند

(زَهَاد) کسحاب زمین که جز آب کثیر روان نشود

(زَهِیْد) کاهیر اندک از هر چیزے و تنک خو و کم خوار و رود بار تنگ

(ف س ك) زَهَدَ فِیْهِ زُهْدًا بالضم و زَهَادَةً بالفتح ناخواهانے نمود وکذا زَهَدَ عَنْهُ یا زهادت در امور دنیا است و زهد در امور دین

(ف) زَهَدَهُ زَهْدًا) بالفتح اندازه کرد آن را

(مُزْهِد) کمحسن کم مال ؛ و منه الحدیث افضل النّاس مُؤمن مُزْهِد

(اَزْهَدَهُ اِزْهَادًا) اندازه کرد آن را

(تَزْهِیْد) برناخواهانی بر انگیختن کسے را و یعدی بفی و عن ضد ترغیب ؛ و کم کردن و کم شمردن چیز را و گرامی داشتن هذا تَفْسِیْرُ مَا فِی اکثر النُّسخ من القاموس و فی بعضها التنحیل بنونٍ و حاءٍ لعله من النحول ولم اقفه

(اِزْدِهَاد) کم شمردن یقال فلان یَزْدَهِدُ عَطَاءَ فُلَانٍ ای یَعُدُّهُ زَهِیْدًا ای قلیلاً

(تَزَهُّد) عبادت کردن

(تَزَاهُد) حقیر شمردن کسی را

زهدب

(زَهْدَب) کجعفر نام مردے

ج ۲

ز ه د م

(زَهْدَم) کجعفر نام اسپ عنتره و اسپ بشیر بن عمرو رَباحی و شیر بیشه و جرغ یا چوزهٔ باز و یکے از اَبارق که چند موضع اند + وزَهْدَمُ بْنُ مُضَرَّب) تابعے است ثقه

(زَهْدَمان) دو برادر اند از بنے عبس زَهْدَم و کردم یا زَهدم وقیس

ز ه ر

(زُهْرُ بن عبد الله بن زُهْر) بالضم و خویشاوند او از فضلا و اطبّا اند + و احمد زُهرِیّ بنتے بن محمد بن مفرج حافظ است

(زِهْر) بالکسر حاجت

(زَهْرَة) بالفتح و بحرک گیاه و شکوفهٔ گیاه یا شگوفه زرد زَهر بحذف تا جمع اَزهار مثله اَزاهِیر جمع الجمع + وزَهرَةُ بْنُ حُوَیرِثَه) بالفتح صحابے است + وزَهرَةُ بن مَعْبَد) تابعے + وزَهرَةُ الدُّنیا) خوبے و تازگے دنیا + و زَهرَةُ الملح) نباتے ست + وزَهرَةُ النُّحاس) چیزے است که از مس گداخته براید

(زُهْرَة) بالضم دہے بوده میان حرَّه شرقیه و حرهٔ سافلهٔ مدینه بغایت بزرگ چنانکه گویند سه صد زرگر در آنجا متوطن بودند + و سپیدے و خوبے و نام پسر کلاب که پدر قبیله است از قریش و نام اُمُّ الحَیاء الانباریه که محدثه است + و اُمّ زُهرَة یا ذُهرَة) زن کلاب بن مره + و بَنُو زُهرَة) گروہے است بحلب

(زُهَرَة) کہمزة و یسکن الهاء نام ستارهٔ آسمان سوم و شگوفه و موضعے ست بمدینه و کہمزة نام مردے

(زاهِر) کصاحب برکهٔ است میان مکه و تنعیم و زاهِرُ بْنُ حَرام و زاهِرُ بنُ الاَسْوَد) صحابیان اند + و اَحْمَر زاهِر) نیک سرخ و محمد زاهِرِیّ دندانقانی بن احمد محدث است

(زاهِرِیّة) خراش و چشمهٔ است براس عین که تنک آن رسید نشود

(اَزْهَر) سپید و نیکو و روشن و سپید روے از کرم و ماه و یوم جمعه و گاو دشتی و شیر بیشه سپید رنگ و روشن و درخشان روے و شتر شتاب که پاے را از هم باز نهد و اطراف درختان را بگیرد در رفتن و شیر تازه + و اَزهَر بن مِنقَر و اَزهَر بن عبد عوف و اَزهَر بن قیس صحابیان اند + و اَزهَر بن خُمَیصَه تابعی است

(اَزْهَران) ماه و آفتاب

(زَهْراء) گاو مادهٔ دشتی و شہرے است بمغرب و موضعی است و زن درخشان روے و ابر سپید در آخر روز و لقب فاطمه رضی الله عنها لکَرمِها وصَفائِها

(زَهراوان) سورهٔ بقره و آل عمران است بجهت کثرت احکام شرعیه و اسماے الهی که دارند و جلا آن زهراء است

(زَهران) بالفتح نام مردے

(زُهَیر) کزبیر نام مردے و زُهَیر بن عثمان الاعور و زُهیر بن عمرو الهلالی صحابیان اند + و زهیر بن عبد العزیز و زهیر بن معاویة تابعیان و زُهَیر بن حرب از ائمه ثقات است و ابو زُهیر بن اَسید صحابی

(زُهَیرِیّة) بیاے نسبت دہی است ببغداد

(مِزْهَر) کمنبر چوبے که بدان میزنند و سے نوازند و مردے که براے مهمانان آتش افروزد

(مَزاهِر) علی الجمع موضعے است

(ف) زَهَرَ السِّراجُ زُهُورًا) روشن گردید + و زَهَرَ القَمَرُ) درخشید و کذا اَزهَرَ الوَجهُ + و زَهَرَتِ النّارُ) روشن گردید و بالا گرفت + و زَهَرَت بِكَ زِنادی) قوی و بسیار گردید + و زَهَرَتِ الشَّمسُ الابِلَ) متغیر گردانید آفتاب شتران را

(س لك) زَهِرَ) سپید و نیکو و خوب گردید

(ا) اَزْهَرتُ النّار) روشن گردانیدم آتش را + و نیز اِزهار) شگوفه بیرون آوردن گیاه

(ا) اِزْهیرار) شگوفه برآوردن گیاه

(ا) اِزْدَهَرَ الوَجهُ) درخشید

روئے و روشن گردید + و نیز (اِزْدِهَار) نگاهداشتن چیزے یقال اِزْدَهَرَ بِه ای احتفظه به وشادمان شدن بچیزے و بدل نگاهداشت کردن و در دل داشتن چیزیرا وکوشش فرمودن صاحب را در کارے

زهزج

(زَهْزَج) بالفتح آواز پریان وبانگ و فریاد آنها زَهَازِج جمع

زهزف

(زَهْزَفَ الْكَلَامَ) جاری گردانید آنرا و روان نمود + و زَهْزَفَ الشَّيْءَ) نبهره کرد آنرا و ناروان گردانید

زهزق

(زَهْزَقَة) سخت خندیدن و برجهانیدن مادر بچه را و بازداشتن + والزَّهْزَاقُ بالفتح اسم ذلك الفعل

زهط

(زَهْوَطَة) کلانی لقمه و کلان لقمه خوردن

(زِهْيَوْط) کبرذون موضعی است او الصواب بذال معجمة

زهع

(زَهْنَعَة) آرایش کردن دختر یقال زَهْنَعَ الْجَارِيَةَ ای زَيَّنَهَا وکذا زَهْنَعَ الْمَرْأَةَ یعنی آراست زن را

(تَزَهْنُع) لباس پوشیدن و آماده شدن

زهف

(مِزْهَف) کمنبر کبچهٔ پست شور (س) زَهِفَ زَهَفًا) بالتحریک سبک گردید + وزَهِفَتِ الرِّيحُ الشَّيْءَ) سبک یافت آنرا و سبک برد + ونیز زَهَف) محرکة سبکی و برجستن

(ف) زَهَفَ زُهُوفًا) خوار وحقیر گردید + وزَهَفَ لِلْمَوْتِ) قریب بمرگ شد + و نیز زُهُوف) دروغ آوردن و هلاک شدن

(مُزْهَف) کمکرم برده شده وخبر دروغ

(اَزْهَفَ اِزْهَافًا) بدی انداخت + واَزْهَفَ اِلَيْهِ الطَّعْنَةَ) قریب وی گردانید نیزه را + واَزْهَفَ لَهُ حَدِيثًا) دروغ آورد برای او + و اَزْهَفَ عَلَيْهِ) زود کشت ورا + وازهف بالشر) براغالانید ببدے + واَزْهَفَ بِمَا طَلَبَهُ) روا کرد حاجت او را + واَزْهَفَ الْخَبَرَ) زیاده کرد دران و دروغ گفت وسخن چینی نمود + و نیز (اِزْهَاف) خوار داشتن و خیانت نمودن و بسوے بدی شتافتن و بردن چیزے را و هلاک گردانیدن و خسته را کشتن و شگفت داشتن بچیزے ونسبت کردن سخن هیچکاره را بسوئے کسے و بشگفت آوردن کسے را یقال اَزْهَفَتْ فُلَانَةُ اِلَيْهِ اذا اعجبته + و افکندن ستور کسے را

(اِزْدِهَاف) بر داشتن و برگشتن ومیل کردن و روے برگردانیدن وشتافتن و سبک بردن و شتابانیدن وبعنف و درشتی در شدن و دروغ گفتن وتکلف افزودن در سخن وخبر و بردن چیزیرا و هلاک کردن و سختی و درشتی نمودن در سخن و بلند کردن آواز یقال اِزْدَهَفَ فی قوله اذا اشتد و رفع صوته + و سخن باطل کردن سخن کسی را و دشمنی و رزیدن و افکندن ستور کسی را و نزدیک مرگ رسیدن یقال اِزْدَهَفَ فُلَانٌ لِلْمَوْتِ یعنی بمرگ نزدیک رسید

(تَزَهُّف) روی برگردانیدن

(اِنْزِهَاف) برجستن ستور را از رمیدگی یا ضرب

زهق

(زَهَق) محرکة زمین پست

(زَهِق) ککتف سبک

(زَاهِق) کصاحب باطل و خشک و هلاک شونده وستور فربه پرمغز وسخت لاغر از لغات اضداد است ومرد هزیمت یافته زُهُق بالضم و بضمتین جمع + و آب سخت روان و تیرکه ورای نشانه افتد و به نشانه نرسد

(زَهُوق) کصبور باطل و هلاک شونده وچاه دور ژرف و راه کوه فراخ و بلند

(زُهَاق) کغراب یکسر مقدار یقال اِنَّهُمْ زُهَاقُ مِائَةٍ ای زهاءها

(فرس زَهَقَى) کجمزی اسب پیش رو اسپان

(اَزَاهِيق) نام اسپ یا دین هذا برای مادر او است و پدرش حارثة است + و فرس ذات اَزَاهِيق) اسب تیز قدم و نشاب

(ف) زَهَقَ الْعَظْمُ زُهُوقًا) مغز اگنده شد استخوان + وزَهَقَ الْمُخُّ) پر شد مغز + وزَهَقَ الْبَاطِلُ) نیست وناپدید گردید + وزَهَقَ الرَّاحِلَةُ زَهْقًا وزُهُوقًا) پیشے نمود و سبقت گرفت بر دیگران وکذلک فی الفرسِ وغیرہ + وزَهَقَ السَّهْمُ) درگزشت تیر از نشانہ و بہدف نرسید + وزَهَقَتْ نَفْسُهُ) بیرون آمد جان او واین معنے از سمع ہم مسموع ست + وزَهَقَ الشَّيْءُ) باطل شد وہلاک گردید

(مُزْهِق) کمحسن شتاب رو یقال رَأَيْتُ فلانًا مُزْهِقًا ای مُغِذًّا فی سیرہ

(اَزْهَقَ الْعَظْمُ) مغز اگندہ شد استخوان + واَزْهَقَ اللّٰهُ الْبَاطِلَ) نیست وناپدید گردانید آن را خدائے + ونیز اِزْهَاق) بر کردن خنور ودر گزرانیدن تیر از نشانہ وشتافتن در رفتار یقال اَزْهَقَ فی سَیْرِہٖ ای اَغَذَّ وبر کردن آوردن ستور زین ورحل را

(اِنْزَهَقَ) سبقت نمود وپیش گردید + ونیز اِنْزِهَاق) برجستن ورمیدن ستور بزدن یا بوحشت ورسیدگی وپیش شدن آن

ز ہ ك

(ف) زَهَكَهُ زَهْكًا) کوفت آنرا + وزَهَكَتِ الرِّيحُ الْاَرْضَ) برد ویرانید باد خاک را

ز ہ ل

(زَهْل) بالفتح دور شدن از بدی والفعل من فتح

(زَهَل) محرکۃ سپیدی وتابانے وسپید وتابان شدن والفعل من سمع

(زَاهِل) کصاحب ثابت دل

(زُهْلُول) بالضم نغزان وتابان ونام کوہے

ز ہ ل ب

(رَجُلٌ زَهْلَبٌ) کجعفر مرد سبک ریش

ز ہ ل ج

(زَهْلَجَة) بایکدیگر نرمی کردن

(تَزَهْلَجَ الرُّمْحُ) درگزشت وراست شد نیزہ

ز ہ ل ف

(زَهْلَفَ الشَّيْءَ) روان کرد وروا داشت آنرا

ز ہ ل ق

(زِهْلِق) کزبرج مرد سبک شتاب وباد سخت وتند وچراغ مادام کہ در قندیل باشد

(زَهْلَقَة) سپید گردانیدن جامہ ونوعے از رفتار

(زُهْلُوق) کعصفور فربہ زَهَالِيق جمع + وحُمُرٌ زَهَالِيق خران فربہ

(زَهْلَقَى) بالفتح والقصر آنکہ پیش از مجامعت انزال کند واسب نریست کہ بوے اسپان نجیب رانبت کند

(تَزَهْلُق) سپید گردیدن وصاف وروشن شدن وفربہ گشتن

ز ہ م

(زُهْم) بالضم باد گندہ وپیہ جانور دشتی یا پیہ شتر مرغ واسپ یا عام ست + وخوشبوئی ست مشہور بزباد وآن چیزیست کہ از زیر دم ستور الزباد بر آید

(زُهْمَة) بالضم باد گندہ وبوے ریم وچربش وبوے گوشت چرب برگشتہ بوے زُهُومَة بالضم مثلہ فیہما

(زَهَم) محرکۃ چرب شدن دست در ریم گرفتن وبوے بد وبوے بد گرفتن باد والفعل من سمع

(زَهِم) ککتف فربہ بسیار پیہ یا آنکہ در وبقیہ پیہ باشد

(يَدٌ زَهِمَةٌ) دست چرب وریم گرفتہ

(زَهْزَمَة) آواز کہ از دور آید وبانگ دوپیہ دویدن

(زُهَام) کغراب موضعے ست

(زُهْمَان) کسکران مرد تخمہ زدہ ونام سگے وموضعیست ویضم فیہما

(ف) زَهَمَ الْعَظْمُ) مغزدار شد استخوان + وزَهَمَ عَنْ كَذَا) باز داشت او را از آن وبہی کرد + وزَهَمَ فُلَانًا) بسیار گفت او را او افزود سخن را بر آن

(س) زَهِمَ) ناگوار شد او را طعام

(اَزْهَمَ الْعَظْمُ) مغزدار شد استخوان

(مُزَاهَمَة) باہم دشمنی نمودن وباہم دوستی کردن وہمدیگر جدا شدن وباہم نزدیک گردیدن از لغات اضداد ست + ونزدیک شدن رفتار وخرید وفروخت وجز آن +

ویقال اَهَمَ الخمسین یعنی نزدیک پنجاه رسید

زه م ق

(زَهْمَق) کجعفر سبت بالا کرد اندام

(زَهْمَقَة) گنده بوئے بدن از گنده بغلی یا بوے بد دیگر

زه م ل

(زَهمَلَ المَتَاعَ) تو بر تو نهاد رخت را

زه و

(زَهْو) بالفتح روے نیکو و خوب وگیاه تر و تازه و شگوفه گیاه و تازگی و درخشش آن و دیدار نماینده خوب باطل و دروغ و سبک و سهل داشتن کسے را و جنبانیدن باد گیاه تر شده را و غورهٔ خرما زرد و سرخ و کبر و گردن کشی و ناز و نازیدن

(زَهْوَه) بالفتح نام واه آزاد احمد بن بدر که محدثه بود

(زُهْو) بالضم تری و تازگی و درخشش شگوفه گیاه و غورهٔ خرما زرد و سرخ

(زُهیً) کهدے موضعیت بحجاز + وزُهی الدنیا) آرایش دنیا و خوش نمائی آن

(زَاهِیَة) شترانیکه شوره گیاه را چرا کنند

(زَهَاء) بالفتح تازگی و درخشش شگوفه گیاه و غورهٔ خرما زرد و سرخ

(زُهَاء) بالضم مقدار یقال هُم زُهَاءُ مِائَةٍ یعنی بقدر صد اند

(مَزْهُوّ) مرد متکبر

(رَجُلٌ اِزْهَوٌ) بالکسر مرد متکبر

(ن) زَهَا الرَّجُلُ) نازید و این کم ست والاکثر زُهِیَ مجهولاً + وزَهَاهُ الکِبْرُ) نازمود + وزَهَا النَّخْلُ) دراز شد و صاحب غوره رنگین گردید + وزَهَا البُسْرُ) رنگ گرفت غورهٔ خرما + و نهٰی عَن بیعِ الثَّمَرِ حتّی یَزْهُوَ ورُوِی وحتی یُزْهِیَ + وزَهَا الغُلَامُ) جوان شد کودک + وزَهَتِ الشَّاةُ) پستان کرد گوسپند نزدیک زادن + وزَهَا السَّرَابُ الشَّیْءَ) برداشت سراب چیزے را و نمایان کرد + وزَهَتِ الاِبِلُ) رفتند شتران بعد ورود یک شبانروز یا دو شبانروز + وزَهَوْنَا اَنَا) یعنی راندم آنها را لازم متعد + وزَهَتِ النَّاقَةُ) در طلب گیاه رفت بعد خوردن آب + وزَهَا السِّرَاجَ) روشن کرد چراغ را + وزَهَا بِالسَّیْفِ) درخشانید تیغ را + وزَهَاهُ بِالعَصَا) زد او را بچوب دستی + وزَهَاهُ بِمِائَةِ رَطْلٍ) اندازه کرد آن را صد رطل

(مَا اَزْهَاهُ) چه متکبر ست ولَیْسَ هذا مِن زُهِیَ مجهولاً لِانّهُ لا یُتَعَجَّبُ من فِعلِ المفعول

(اَزْهَی الرَّجُلُ) ناز کرد + و اَزْهَی النَّخْلُ) دراز شد و صاحب غوره رنگین گردید + و اَزْهَا البُسْرُ) رنگ گرفت غورهٔ خرما

(تَزْهِیَة) رنگ گرفتن غورهٔ خرما

(اِزْدِهَاء) سبک و سهل داشتن کسے را و تکبر کردن یقال اُزْدُهِیَ الرجلُ مجهولاً فهو مُزْدَهًی ولِلعَرَبِ اَحْرُفٌ لا یتکلّمونَ بذلک اِلّا علی سَبِیلِ المفعولِ بِهِ واِن کانَ بِمعنَی الفاعِلِ مثل قولِهِم زُهِیَ الرَّجُلُ وعُنِیَ بالامرِ ونُتِجَتِ النَّاقَةُ واَشْبَاهُهَا

زه ی

(زَهْوَاه) بالفتح مرد متکبر زشت هیأت

باب الزاء فصل الباء

زی ب

(زَیْب) بالفتح دهیست بکنار دریاے روم

(اَزْیَب) بالفتح باد جنوب یا باد نکباء که میان صبا و جنوب وزد و دشمنی و خار پشت و شادمانی و شادمان و کوتاه بالا که در رفتن گام نزدیک نهد و ناکس و پسر خوانده و امر بد و دیو و بلا و بیم و مال بسیار و آب بسیار + ویقال مَرَّ وَلَهُ اَزْیَبٌ منکرةً یُوصَفُ بالتَّانِیثِ ای مَرَّ مَرًّا سَرِیعًا مِنَ النَّشَاطِ

(رَکِبَ اِزْیَبَّ) کقرشب زهار بزرگ + واِنّهُ لَاَزْیَبُّ البَطْشِ) یعنی سخت گرفت ست

(اِزْیَبَّة) زن بخیل

(تَزَیَّبَ لَحْمُهُ) فراهم آمد و مجتمع گردید گوشت او

زی ت

(زَیْت) بالفتح نام اسپ معاویه بن سعد و روغن زیتون + واَحْجَارُ الزَّیْتِ) موضعیست بمدینه +

و قصرالزیت) موضعیست ببصره
(زَیتِیَّة) بیاے نسبت نام اسپ
لبید بن عمرو غسانی
(زَیتُون) درخت زیت و مسجد
دمشق و کوههاے شام و شهرے
ست بچین و دهیست بصعید
و نام مردے + خمر زیتونیة منسوب
ست بآن ده یا بزیتونه
(زَیَّات) کشاد لقب حمزه بن
حبیب کوفی قاری بدان جهت
که زیت را از کوفه بحلوان مے برد
(زَیتُونَة) یک زیتون و موضعے
ست بادیه شام + و عَینُ
زَیتُونَة) چشمه ایست در افریقیه
(طعامٌ مَزِیتٌ علی النقص و
مَزیُوتٌ) علی التمام طعام
روغن دار
(ض) زَاتَ الطَّعَامَ زَیتاً) روغن
زیت کرد در طعام + و زَاتَ
الْقَومَ) زیت نان خورش کرد
ایشان را
(اَزَاتَ الْقَومُ اِزَاتَةً) بسیار زیت
گردیدند
(تَزیِیت) روغن زیت توشه
دادن تقول زَیَّتُّ اِذَا زَوَّدتَّهم

الزیت
(اِزدِیَات) زیت آوردن یقال
اِزدَاتَ اِذَا ادَّهَنَ بِهِ
(اِستِزَاتَة) روغن زیت خواستن
یقال هم یَستَزِیتُون ای یستوهبون
الزَّیتَ

زی ج

(زِیج) بالکسر تنه و رشته بنا و اصل
حساب و نجوم

زی ح

(ض) زَاحَ زَیحاً) بالفتح و زُیُوحاً
بالضم و زِیُوحاً بالکسر و زَیَحَاناً بالتحریک
دور گردید و رفت
(اَزَحتُهُ اِزَاحَةً) دور گردانیدم
او را + و اَزَحتُ عِلَّتَهُ) دور کردم
علت او را
(اِنزَاحَ اِنزِیَاحاً) رفت و دور
گردید

زی خ

(ض) زَاخَ زَیخاً) بالفتح و زَیَخَاناً
بالتحریک جور کرد و ستم نمود
و دور شد و یکسو گردید
(اَزَاخَهُ اِزَاخَةً) دور کرد آن را
و یکسو گردانید
(تَزَیَّخ) جدا گردید و پراگنده
شد و از جاے رفت

زی د

(زَید) نام مردے و موضعیست
و زَیدُ بن عبدالله زَیدی از اولاد
زید بن ثابت ست و زید بن
ارقم و زید بن حارثه و زید بن
خارجه و زید بن الخطاب و
زید بن مُهَلهَل و زید بن الدَّثِنَة
و ابو یسار زید مولے رسول الله
صلے الله علیه وسلم و زید بن سهل
و زید بن صوحان و زید بن ابے
شبه و زید بن الصامت و زید بن
مربع صحابیان اند + و نیز زید
بالفتح والکسر والتحریک افزونی
و افزون یقال هذا القوم زَیدٌ
علی کذا بالفتح ای یَزِیدُون و
افزون شدن و افزون کردن لازم
متعد والفعل من ض یقال زاده الله
خیراً و زَادَ فیما عنده
(زَیدَان) بالفتح افزونی و شهرے
ست از مضافات اهواز و قصرے
ست و موضعیست بکوفه + و
بنی زَیدان) و بکسر اوهی الصواب
بیخ ست سپید در ازتر انگشتے
سبب محرک جماع و مسهل زرد
آب و تریاق سموم بارده و مفتح
سده جگر و سپرز و مسقط جنین
(زَیدِی) دهیست بیمامه
(زَیدِیَّة) دهیست بجند او
و آبیست مربنی نمر را
(زَیدِیُّون) جماعتیست از
محدثان منسوب بزید بن علے
مذهباً او نسباً
(زَیدَوَیه) نام مردے
(زُیَید) مصغرا نام مردے
(زِیَاد) بالکسر نام مردے و زِیَادُ
بن الحارث و زِیَاد بن اسید
صحابیان اند + و زیاد بن جاریه
تمیمی و زیاد بن جهیر ثقفی و
زیاد بن حُدَیر اسدی و زیاد بن
حُصَین یربوعی تابعیان و زیاد
بن ابی سفیان آن زیاد بن ابیه
و زیاد بن سُمَیَّة هم گویند از اولاد
زنا ست وُلِدَ من ابی سفیان
حین وقع علی سمیة فعلقت منه
و وَلَدَته علے فراش عُبَید مولی
الحارث فاستلحقه معاویة و ادّعاه
اخاً لابیه سنة اربع و اربعین و هذه
اول واقعة خولفت فیها الشریعة
علانیة لصریح قول النبی صلی الله

۴ج

علیه وسلم الولد للفراش وللعاهر الحجر وقد بیّناه فی انیس الادبا

(زِیَادَان) بالکسر نهریست وناحیهٔ است ببصره

(زِیَادَة) بالکسر افزونے یقال افعل ذلك زیادة والعامة تقول زائدة ونام مردے + وحروف الزیادة) اَ اَن وتسهیل ست

(زِیَادیه) محلهٔ است بقیروان

(زَیْدَوَان) دهیست بسوس

(زَیَاد) نام مردے زیادة بالتاء شد

(زَائِدَةُ الکَبِد) پارهٔ ازجگر جدا متعلق بدان اوالصّواب بالراءِ آن رازیادة الکبد هم گویند ذکره الکرمانی + والزّائِدَةُ العُظمیٰ) استخوان ران جانور وحشی وسر پستان وهما زائدتان + وزائِدَةُ بن قُدَامَة) صدوق ست وثقه ومعن بن زائدة مردے بود جواد

(زَوَائِد) تندیهاے پس پالان + وذُوالزّوائِد) شیر بیشه یعنی به اظفاره وانیابه وزئیره وصولته + ولقب صحابی جهنی

(اِبِل کثیرة الزّیائِد) اے الزیادات

(یَزِیْد) نهریست بدمشق + ویزید بن معاویه) دوم ست از بادشاهان بنی امیه ومدت سلطنت او سه سال وشش ماه است ویزید بن عبد الملك بن مروان هم وولید بن یزید بن عبد الملک یازدهم ویزید الناقص پسر ولید ست

(یَزِیدَان) نهریست ببصره

(یَزِیدِیّ) دهیست بیمامه

(یَزِیدِیّة) نام مدینهٔ شروان

(تَزِیْدُ بن حُلوَان) پدر قبیلهٔ ست

(تَزِیدِیّة) چادر هاست باخطوط سرخ منسوب بسوے تزید بن حلوان

(مَزِیْد) بالفتح افزونے و مزید بفتح یا نام مردے

(مَزَادَة) بالفتح توشه دان فراخ یا عام ست مزاد بحذف تا جمع مزائد مثله + وآب دست دان

(تَزیِید) افزون کردن

(اِزْدِیَاد) افزون شدن

(تَزَیَّدَ السّعرُ) گران شد نرخ + ونیز تزیّد) نوعے از رفتار وآن فوق عنق ست ودروغ گفتن و بتکلف افزودن در سخن وجز آن ویا زیدن شیر وربانگ کردن

(تَزَایُد) فزون شدن وبتکلف افزودن در سخن وجزآن

(اِسْتِزَادَهُ اِسْتِزَادَةً) مقصر شمرد آن را وفزونی خواست ازوے

زی دك

(زَیْدَك) بالفتح نام مردے

زی دل

(زَیْدَل) نام مردے

زی ر

(زِیْر) بالکسر خم بزرگ قار اندود وعقل وراے ویرِوے بموحدة و قدم

(زِیَار) بالکسر لبیشه ستور ومذکور ست در زور

زي ر ب ج

(زِیْرباج) بالکسر نوعے از آش

زی ز

(زِیْ زِیْ) بالکسر حکایت آواز بریان

(زِیْزیٰ) بالکسر والقصر موضعے ست بشام

(زِیْزَاء) بالکسر والفتح وزیزی بالفتح والقصر وزازیة بتخفیف یا زمین درشت وتپه خرد زیزاة وزیزاءة بکسر هما مثله + و بر مرغ یا کرانهٔ بر زیازی جمع

(زَیَازِیَة) کثانیه کردون

زی ط

(ض زَاطَ زَیْطًا وزِیَاطًا) بالکسر فریاد کرد وخروش نمود آ والزیاط المنازعة واختلاف الاصوات و الزّیّاط الصّیاح

زی غ

(زَاغ) زاغ کوچک که بسپیدے زند زِیْغان بالکسر جمع

(قومٌ زاغة) قوم مائل از حق

(ض زاغ زیغًا وزیغانًا وزیغوغة) میل کرد + وزاغ البصرُ) کند شد بنائی + وزاغت الشّمسُ) میل کرد بسوی پستے + ونیز زَیْغ) بالفتح شک ومیل کردن از حق

(اَزَاغَهُ اِزَاغَةً) کنبانید آن را از راه

(زَیّغَهُ تَزْیِیْغًا) راست کرد میل او را

(تَزَیُّغ) خود را آراستن زن

(تَزَایُغ) سوے یکدیگر کنبانیدن

زی ف

(زَیْف) بالفتح کنارهاے دیوار که بخت فرو گرفته باشند تا دیوار را نگاهدارد و پایهاے نزد بان و کنگرها زَیْفَة یکے + ودِرْهَم زَیْفٌ) درم ناسره او هی روئیة زِیَاف وازْیَاف جمع

(زَائِف) شیر بیشه + ودِرْهَم زَائِف) درم ناسره

(زَیَّاف) کشنده او شیر بیشه

(ض) زَافَ زَیْفًا) بالفتح وزَیَفَانًا بالتحریک خرامید در رفتار + و زَافَ الْحَمَامُ. دم در زمین کشید و سینه بر داشت کبوتر نزدیک ماده و بانگ کرد + وزَافَتِ الدَّرَاهِمُ زُیُوفًا و کذا زَافَتْ عَلَیْهِ) ناروان شد در مهابلہ وزَافَ فُلَانٌ الدَّرَاهِمَ) ناسره و ناروان گردانید دراهم را + و زَافَ الْحَائِطَ) بر جست حائط را + وزَافَتِ الشَّمْسُ) مائل شد آفتاب

(تَزْیِیف) ناسره و ناروان گردانیدن دراهم را

زی ق

(زِیقُ الْقَمِیْصِ) بالکسر زه پیراهن + وزِیقُ الشَّیْبَانی) پسر بسطام بن قیس ست ومحلۂ است به نیشاپور + اَمَّارِیق الشَّیَاطِین للعاب الشمس فبالراء

(تَزَیُّق) سرمه کردن و آراستن زن خود را

زی ك

(زَیْکُوْن) وهیت به نَسَف

(زَیَکَان) محرکة خرامیدن

زی ل

(زَیَل) محرکة دورے هر دو ران از یکدیگر

(اَزْیَل) بالفتح آنکه میان هر دو ران وے دوری بود

(مِزْیَل) کمنبر مرد زیرک پاکیزه خوے مِزْیَال کمحراب مثله و آمیزنده امور

(ض) زَالَهُ عَنْ مَکَانِهِ زَیْلًا) بالفتح دور کرد آن را از جاے + و نیز زَیَّل) پاره پاره کردن وجدا گردانیدن وممتاز نمودن یقال زِلْتُهُ فَلَمْ یَنْزِلْ ای مِزْتُهُ فلم یمتز مِزْیَل ضَانَكَ من معزالہ) یعنے جدا و ممتاز ساز + ومَازِلْتُ افعلهُ) یعنے پیوسته میکنم آن کار را ومضارع این اَزَالُ ست واَزِیلُ پس این زال که در مازلت است وزال تامه هر دو مختلف اند در مادۂ آن مرکب ست از زَوَل و این مرکب ست از زی ل یا ناقصه تغییر داده شده است از تامه بنا کردند آن را بر فعل بکسر عین بعد از آن که عین مفتوح بود والناقصة من زَالَهُ یَزِیْلُهُ اذا مازَهُ ویقال مازلتُ بزیدٍ ومازِلْتُ وزیدًا حتی فَعَلَ یعنے همواره بازیدام تا کرد آن کار را + وزِیَل یفعل کذا) یعنے همواره میکند چنین + وزلتُ افعل) بمعنے مازلت افعل کم ست

(اَزَالَهُ عَنْ مَکَانِهِ اِزَالَةً وَاِزَالًا) نادرا دور کرد او را از جاے

(مُزَایَلَة) همدیگر جدا شدن وزِیَال بالکسر مثله

(تَزْیِیل) جدا کردن و پراگنده نمودن + ومنه فزَیَّلْنَا بینهم ای فرّقنا و پراگندگی اسم ست تزیّل را

(تَزَیُّلُوا تَزَیُّلًا) پراگنده و متفرق شدند

(تَزَایَلُوا تَزَایُلًا) پراگنده شدند + ونیز تَزَایُل) جدائی وجدا شدن و شرم داشتن از کسے

زی م

(زِیَم) کعنب گوشت متفرق بهر موضع و بر و همچنین متفرق و پراگنده از ستور و از موش و نام اسپ جابر تغلبی بن حُنَیّ و اسپ اَخْنَس بن شهاب و بدین معنے ممنوع الصرف آید از جهت علمیة و تانیث وموضعی ست + و در قول حجاج + هذا اَوَانُ الحَرْبِ فاشتدی زِیَمُ + نام ناقه یا اسپ ست که و ویدن می فرماید بحذف حرف ندا

(زَیْمَة) بالفتح دهیت بنخلۂ یمان

(زِیْمَة) بالکسر گله شتران کمتر آن دو شتر سه شتر ست و اکثر آن پانزده و مانند آن

(اَزْیَم) بالفتح شتر که بانگ نکند

(زِیْزِیم) بکسر اول حکایت آواز پریان

(ض س) زَامَ لَهُ فَاسْکَتَهُ) یعنے کلمۂ گفت و بهمان کلمه ساکت

گردانید اورا + ویقال لا اَزِیمُ مکانی
یعنی نخواهم گزاشت آن را
(تَزَیَّمَ) متفرق وپراگنده گردید +
وتزیّم اللحمُ) متفرق شد و
سخت آگنده وباهم پیوسته گردید
از لغات اضداد ست

زی ن

(زَیْن) بالفتح مزرعه است در
جُرف که پیغمبر صلی الله علیه وسلم
انجا زراعت فرموده وبال خروس و
کیسر + وزَین بن شُعَیب مُعَافِري)
محدث ست وحافظ ابو عبد الله
زَینِیّ بن واصل بن عبد الشکور
بن زین خود وپدرش هر دو
محدث اند وسُنقُر زَینِی شیخ ست
مرشیوخ ابو الطاهر مجد الدین
محمد را
(زِینَة) بالکسر آنچه بدان آرایند
وآرایش ووادی ست. ونام
جد محمد بن الحسن بن محمد خفّار
ونام جد محمد بن الحسین اصفهانی
که محدثان اند ونام دختر نعمان
که محدثه بود و بدین معانے
بدون الف ولام ست + ویوم
الزینه) روز عید یا روز شکستن نهر
مصر + ودار الزینة) موضعیست
نزدیک عدن + وخذوا زینتکم
عند کل مسجد ای ثیابکم لمواراة
عورتکم + وگیاه ومنه فی صلوة
الاستقاء انزل علینا فی ارضنا
زینتها ای نباتها
(زَانَة) ناگوار
(زِیَان) بالکسر آنچه بدان آرایند
(قمرُ زَیَان) کسی ب قسم نیکو
وخوب
(اِمْرَأةٌ زَائِنٌ) زن آراسته
(منصور بن نجم بن زَیّان)
کشد او محدث ست
(ض) زَانَهُ زَیْنًا) آراست آنرا
+ ونیز زَین) بالفتح آرایش
وخوبی ضد شین اَزْیان جمع
(اَزَانَهُ) آراست آن را وکذا
اَزْیَنَهُ)
(مُزَیْن) کمعظم مرد پیراسته موے
وکمحدث آئینه دار
(زَیَّنَهُ تَزْیِینًا) آراست آن را
(مُزْدَان) آراسته ولِنْ اَذغَمْتَ
قُلْتَ مُزّان وتصغیر مُزْدان مُزَیِّن
مثل مُخَیِّر تصغیر مختار ومزیین
مُشْبَعًا اذا عوضت کما تقول فی
الجمع مزاین ومزایین
(اِزْدَان) آراسته شد
(تَزَیَّنَ) آراسته شد
(اِزَّیَّنَ) آراسته شد
(اِزْیَنَّ اِزْیِنَانًا) آراسته گردید
(اِزْیَانَّ اِزْیِینَانًا) آراسته
گردید

زی ی

(زِیّ) بالکسر پوشش وهیأت اَزْیَاء
جمع + وفی الحدیث اِیّاکم وزِیَّ
العجم یعنی از لباس عجمیان
پرهیز باید ومقصود ازین تحریص
ست بو خشونت زیست ومحافظت
طریقه عرب
(زَیَّیْتُهُ تَزْیِیَةً) پوشش دادم اورا
(تَزَیَّا الرَّجُلُ) پوشش گرفت
مرد وآراسته شد + وتزیّا بزِیِّ
الصُلَحَاء) لباس نیکان گرفت

⁂

الکتاب الثانی عشر فی السین
باب السین فصل الهمزة

س ء س ء

(سَأْسَأَ بِالحِمَارِ سَأْسَأَةً وسَأْسَاءً)
زجر کرد خر را تا باز ماند یا خواند
آنرا بلفظ سأسأ تا آب خورد یا
بانگ برزد تا بگزرد + وفی المثل
قَرِّبِ الحِمَارَ مِنَ الرَّدهة ولا تقل
لَهُ سَأْسَأْ
(تَسَأْسَأَتِ الاُمُورُ) مختلف شد
کارها ودشوار گردید

س ء ب

(سَأْب) بالفتح خیک یا خیک
بزرگ یا غراره چرمین که در ان
خیک نهند سُؤُوب جمع
(سُؤْبَان) بالضم نگهبان یقال اِنَّهُ
سُؤْبَانُ مَالٍ یعنے او نگاهبان شتران
ست
(مِسْأَب) کمنبر بمعنے سأب ست
در همه یا آن خیک شهد ست و
در شعر ابو ذویب هُذَلی مِسَاب
بکتاب واقع شده + وبسیار آب
خورنده از مردم وجز آن
(ف) سَأَبَهُ سَأْبًا) بالفتح خبه
کرد اورا وفشرد گلوے آن را یا خبه
کرد اورا چندانکه بمرد + وسَأَبَ
مِنَ الشَّرَابِ) سیراب گردید
از شراب + وسَأَبَ السِّقَاءَ) فراخ
گردانید مشک را
(س) سَئِبَ مِنَ الشَّرَابِ)
سیراب گردید از آن

س ء ت

(سَأْتَان) محرکة هردو طرف کلو سَأَت یکے

(ف) سَأَتَه سَأْتًا) خبه کرد آن را وقال ابو عمرٍ و سَأَتَه خَنَقَهُ حتّٰے یموت مثل سَأَبَهُ

س ء د

(سَئِد) گُتف زخم شکسته روان

(سُؤْدَة) بالضم باقی جوانے یقال بِهَا سُؤْدَةٌ ای بَقِیَّةٌ مِنَ الشَّبَابِ + وقوت زن

(سُؤَاد) کغراب بیماری ست که بمردم و شتر و گوسفند از خوردن آب شور عارض شود

(مِسْأَد) کمِنْخِیک روغن و شهد مِسَاد مثله فیهما یُهْمَزُ ولا فَاِذا هُمِزَتْ فهو مِفْعَلٌ واِذا لم تُهْمَز فهو فِعَالٌ

(رجل مَسْؤُد) مرد بیمار بمرض سأد

(ف) سَأَدَه سَأْدًا) بالفتح و سَأَدًا بالتحریک خبه کرد آن را و خسته نمود

(س) سَئِدَ الْمَاءُ) نوشید آب

+ و سَئِدَ الجُرْحُ) بشکست زخم و روان شد + و سُئِدَ) مجهولا بیمار سواد گردید

(اِسْآد) شتاب رفتن یا همه شب رفتن بے آنکه تعریس نمایند یا تمام شب رفتن با اندک روز

س ء ر

(سُؤْر) بالضم بقیۀ چیزے و پس خورده اَسْآر جمع + و سُؤْرُ الاَسَد لقب خبیۀ کوفی بدان جهت که فرو کوفت آن را شیر و زنده گزاشت

(سُؤْرَة) بالضم بقیه + ومنه فیه سُؤْرَةٌ مِنَ الشَّبَابِ یعنے بقیۀ از جوانی + و سورۀ از قرآن لغتے ست در سوره بواو

(سَائِر) کصاحب باقی و همه قلیلًا + ومنه قول الاحوص + فَجَلَتْهَا لَنَا لُبَابَةُ لَمَّا + وَقَذَ النَّوْمُ سَائِرَ الحُرَّاس + ای جمیعهم + وقول اعرابیّ ضَافَ قَوْمًا فَاَمَرُوا الجَارِیَةَ بِتَطْیِیبِهِ بَطِّنِی عِطْرِی وسَائِرِی ذَرِی + و قولهم اسائِرَ الیومِ وقد زال الظُّهرُ درحق شخصے گویند که طمع کاری کند با آنکه آثار یاس از آن نمایان باشد اصله اَغِیرَ عَلٰی قومٍ فاستصرخوا بَنِی عَمِّهِمْ فَابْطَؤُا عنهم حَتّٰی اُسِرُوا وذُهِبَ بهم ثم جاؤُوا یَسْأَلُونَ عنهم فقال لهم المسؤلُ المثلَ یعنی اَتَطْمَعُونَ فیما بعدُ وقد تَبَیَّنَ لکم الیاسُ لِاَنَّ مَنْ کانت حاجتُهُ الیومَ بِاَسْرِه وزالَ الظُّهرُ وَجَبَ اَنْ یَیْأَسَ کما یَیْاَسُ مِنْهَا بِالغُرُوب + و ناحیۀ است از نواحی مدینه یا آن بباسے موحده است

(سَأَّر) کشداد پس خورده گزارنده اسم فاعل ست از سَأَر و اَسْأَر بر غیر قیاس مثل جَبَّار مِنَ الاِجْبَارِ والقیاسُ مُسْئِرٌ وقد یجیٔ

(ف) سَأَرَ سَأْرًا) پس خورده گزاشت

(س) سَئِرَ سَأَرًا) بالتحریک باقی ماند

(اَسْأَرَ اِسْآرًا) پس خورده گزاشت + ویقال اِذا شَرِبْتَ فَاَسْئِرْ یعنے اندک ازان بگزار

(تَسَؤُّر) بقیه نبیذ را خوردن یقال تَسَأَّرَ اِذا شَرِبَ سُؤْرَ النَّبِیذ

س ء س م

(سَأْسَم) درختی ست سیاه جسم یا آن آبنوس ست

س ء ف

(سَأَف) محرکة شاخ خرما و موے سطبر دم اسپ یا عام ست

(یَدٌ سَئِفَة) کفرحة دست ترقیده

(سَائِفَة) آنچه باریک باشد از پایین تودۀ ریگ سَوَائِف جمع

(س ف) سَئِفَتْ یَدُهُ سَأَفًا) بالفتح و یحرک ترقید دست او + و نیز سَأَف) ریشه شدن بنهای ناخن یا ترقیدن ناخن و پوست رفتگی لب و پوست رفتن از آن و پراگنده شدن لیف خرما و ریشه شدن آن

(سُؤَاف) بالضم و یفتح مرکام کے ستور و بیماری آن لغتیت در سُوَاف بواو

(ك) سُؤِفَ مَالُهُ) در شتران او سُؤَاف واقع شد

(اِنْسِئَاف) پراگنده شدن لیف خرما و ریشه گردیدن آن

س ء ق

(سَأْق) لغة فی الساق سُؤُوق

س ء ل

(سُؤُل) بالضم خواسته سُؤلة شده وتترک همزنیها

(رَجُلٌ سُؤَلَةٌ) کنهزه مرد بسیار سوال

(ف) سَأَلَهُ کَذَا سُؤَالًا وسَآلَةً ومَسْئَلَةً وتَسْآلًا وسَآلَةً) خواست از وے آن را و بهمین معنے ست سَأَلَهُ عَنْ کَذَا وسَأَلَهُ بِکَذَا والامر مِنه سَلْ واِسْئَلْ واِسَلْ ✤ ویقال سَالَ یَسَالُ کخاف یخاف ✤ واما قول بلال بن جریر ✤ اِذَا ضِفْتَهُم اوسَایَلْتَهُم ✤ وَجَدْتَ بهم عِلَّةً حَاضِرَهْ ✤ جمع ست میان دو لغت بر وزن فعالیت یعنی همزهٔ سألته ویاے سَایَلْته نه لغتے ست برأسه وهذا مثال لا نظیر له

(اَسْئَلْتُهُ سُؤْلَهُ ومَسْئَلَتَهُ) روا کردم حاجت او را

(تَسَاؤُل) همدیگر خواستن چیزے را یقال هُمَا یَتَسَاءَلَانِ ویتسائل

س ء م

(سَأْم) بالفتح موت ✤ ومنه عَلَیْکُمُ السَّامُ والذَّامُ وترک همزه در آن مشهور ترست

(رَجُلٌ سَؤُوْمٌ) کصبور مرد ملول بستوه آمده سَئِم گلتف ستده

(س) سَئِمَ الشَّیْئَ ومنه سَأْمًا بالفتح ویحرک وسَأْمَةً وسَآمًا وسَآمَةً) بستوه آمد از آن و ملول شد

(اِسْآم) بستوه آوردن کسے را

س ء و

(سَأْو) بالفتح وطن وجاے باش وغایت چیزے ودوری قصد و همت ✤ ومنه انت ذو سَأْوٍ ای بعید الهم ونیت ونورد خاطر وکشش بچیزے

(سَأَةُ القَوْس) مثلثة سرهاے برگشتهٔ کمان لغات فی السِیَة بالیاء عن ابن مالک

(ف) سَاءَهُ سَأْوًا) اندوهگین کرد او را مقلوب سَاءَهُ ست ✤ وسَأَ زیدٌ) دوید ✤ وسَأَ الثوبَ سَأْوًا وسَأْیًا) کشید جامه را پس دریده گردید ✤ و سَأَ بَیْنَهُمْ) فساد انداخت میان ایشان

(اَسْأَیْتُ القَوْسَ) ساة ساختم براے کمان

باب السین فصل الباء

س ب ء

(سَبَأ) بالتحریک نام شهر بلقیس بنت هدهاد در بلاد یمن ویمنع ولقب پسر یشجب بن یعرب بن قحطان بن هود النبی علیه السلام ونام او عبد شمس ست یا عامر واکثر قبائل یمن بوے منتهی می شود ونام پدر عبد الله که منسوب اند بوے سبائیه از غلاة شیعه که نسبت الوهیه بحضرت علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه میکنند ✤ وقولهم تَفَرَّقُوا اَیْدِیَ سَبَا وَاَیَادِیَ سَبَا یعنی متفرق و پریشان شدند چنانکه پریشان شدند پسران سبا بن یشجب ولیس بتخفیف عن سَبَأ واِنَّمَا هُوَ بَدَلٌ ضُرِبَ المثل بهم لِاَنَّهُم لَمَّا غَرِقَ مَکَانُهُم وذَهَبَتْ جَنَّاتُهُم تَبَدَّدُوا فِی البِلَادِ

(سَبَائِیَة) گروهے از غلاة شیعه منسوب بعبد الله بن سبأ

(سُبَاءَة) بالضم سفر بعید یقال یُرِیْدُ سُبَاءَةً اِذَا اَرَادَ سَفَرًا بعیدًا

(سِبَاء) گلتاب مے ومی خوری

(سِبْیُ الحَیَّة) کام پوست مار

(سَبِیئَة) گلرئیه می

(سَبَّاء) کشاده مے فروش

(مَسْبَأ) بالفتح راه کوه

(ف) سَبَأَ الخَمْرَ سَبْأً وسِبَاءً بالفتح ومَسْبَأً) خرید می را جهت باز فروختن یا عام ست ✤ وسَبَأَ الجِلْدَ) سوخت پوست را ✤ وسَبَأَ فُلَانًا) تازیانه زد او را ✤ وسَبَأَتِ النَّارُ الجِلْدَ) گرفت آتش پوست را و برگردانید گونهٔ آن را ✤ ونیز سَبْء) پوست باز کردن و دست یک دیگر را گرفتن والتفات وباک ناکردن بسوگند دروغ ودلیری نمودن بدان

(اِسْتَبَأَ لِاَمْرِ الله) فروتنی کرد امر خداے را ✤ واَسْبَأَ عَلَی الشَّیْئِ) نرم شد دل او بر آن وشیفته گردید و مائل شد

(اِسْتِبَأَ الخَمْرَ) خرید می را

(اِنْسِبَاء) پوست باز شدن

س ب ب

(سَبّ) دکیمر مرد بسیار دشنام ومعجر ودستار ورسن بلغت هذیل ومیخ وجامهٔ کتان تنک سُبُوب جمع ✤ یا هر جامهٔ تنک وهم دشنام

مرد
(سِبَّة) بالکسر انگشت شهادت
ومعرفه نام جد محمد قرشی محدث
بن اسمعیل
(سَبَّة) بالفتح کون وگرمی وسرگی
دهیاری که چند روز پیوسته
باشند در روزگار یقال مَا رَأَيْتُهُ منذ
سَبَّةٍ ای مَن من الدهر و مَضَت
سُبَّة من الدهر + ونام پسر ثوبان
در حضرموت و بدین معنی بدون
الف لام آید
(سُبَّة) بالضم عار که بدان نکوهند
وانکه مردم او را بسیار دشنام
دهند
(سَبَب) محرکه رسن و هر چه
بدان بدیگری پیوسته شود و پیوند
وخویشی و از ارکان شعر یک حرف
متحرک و یک حرف ساکن و دو
حرف متحرک اَسْبَاب جمع + و
حیات یقال قَطَعَ اللهُ بِهِ السَّبَبَ
ای الحیات + وتقطعت بهم
الاسباب) ای الوصل والمودة
(وَأَسْبَابُ السَّمٰوٰت) نواحی
آسمان یا درجها یا درهای
آن + وذو الاسباب) لقب
ملطاط بن عمرو بن مالک
(سُبَبَة) کهمزه آنکه مردم را
دشنام بسیار دهد
(سَبِيب) کامیر بهم دشنام مرد
وموی دم وفش و پیشانی اسپ
ویکدسته موی وگیسو سَبَائِب
جمع + ومنه سبائبه تجول علی
صَدَرِهِ
(سَبِيبَة) کسفینه جامه کتان تنک
سَبَائِب جمع + ویک دسته موی
وانبوه درختان عضاة در جای
و موضعیست و ناحیه است از
اعمال افریقیه
(سَبَّابُ العَرَاقِيب) شمشیر
(سَبَّابَة) کجبانه انگشت شهادت
(سَبِّي) کحتی آبیت مر سلیم را
(أُسْبُوبَة) بالضم دشنام متعارف
یقال بَيْنَهُم أُسْبُوبَة يَتَسَابُّون بها
(سُبُّوبَة) کتنوره لقب
عبد الرحمن بن عبد العزیز محدث
ومحمد بن اسحق بن سُبُّوبَة مجاور
محدث ست یا آن بشین معجمه
است
(سَبْسَب) بالفتح بیابان وزمین
برابر و دور + وبلد سَبْسَب)
شهر دور و دراز
(يَوْمُ السَّبَاسِب) روز عید
جاهلیت + وبلد سَبَاسِب) شهر
دور و دراز
(مِسَبّ) کمکر مرد بسیار دشنام
(مُسَبَّة) بالفتح آنکه مردم
را دشنام بسیار دهد
(ن) سَبَّهُ سَبًّا برید آن را و اخته
کرد و نیزه زد در سبه او که کون باشد
و منسوب بخطا کرد او را + وسَبَّهُ
سَبًّا وسِبِّيبَى) کدلیلی دشنام
داد او را و پی زد او را
(سَبْسَبَ الماءَ) روان و جاری
گردانید آب را + وسَبْسَبَ بَوْلَهُ)
فرو گذاشت کمیز را
(مُسَبِّبُ الأَسْبَاب) خدای
تعالی شانه
(رجل مُسَبَّب) کمعظم آنکه او را
بسیار دشنام دهند
(ابل مُسَبَّبَةٌ) کمعظمه شتران
گزیده بدان جهت که در وقت
تعجب گویند قاتلها الله
(سَبَّبَهُ تَسْبِيبًا) دشنام داد
او را + ونیز تَسْبِيب) سبب ساختن
(مُسَابَّة) همدیگر را دشنام
دادن
(تَسَابّا) از یکدیگر بریدند و
یکدیگر را دشنام دادند
(اِسْتِبَاب) باهم دشنام دادن
(تَسَبْسَبَ الماءُ) روان و جاری
گردید

س ب ت

(سَبْت) بالفتح آسایش و روزگار
ونوعی از رفتار شتر و سرگشتگی
وبیهوشی و اسپ نیکو رو و روز
شنبه اَسْبُت وسُبُوت جمع + و
کودک سخت بدن دلاور و مرد
بسیار خواب و مرد زیرک و زمانه
دراز یقال اقمت عنده سبتا ای برهة
+ وهفته ومنه فما رأينا الشمس
سبتا ای من سبت الی سبت و قیل
اراد مدة من الزمان قليلة او كثيرة
+ وکفرسبت) موضعی ست
بشام + ونیز سَبْت) بریدن و سر
ستردن و موی کشاده رها کردن
و گردن زدن و شنبهی کردن
جهودان والفعل من نصر وضرب
(سَبْتَة) بالفتح بزو شهری ست
بمغرب و زمانه دراز
(سُبْت) بالضم گیاهی ست که

نگاه خطی مانند وبفتح
(سِبت) بالکسر چرمهاے کاو بقرظ
پیراسته یا عام ست
(سِبتیّة) نعال از سبت ساخته
(سُبات) کغراب مرد زیرک و
خواب یا خواب سبک وخفی یا
ابتداے خواب درسر تا که بدل
رسد واصله الراحة + ومنه قوله
تعالی وجعلنا نومکم سباتا + وروزگار
ومعرفةً لقب ابراهیم بن دئیس
محدث + وابنا سبات شب
وروز
(سِبتان) بالکسر احمق
(سَبتاء) کصحرا دشت وگسترده
گوشش درازی یا کوچکے
(سِبِت) کخذب تره است که
بفارسی شوت وبهندی سووا
گویند
(سَنبت) بالفتح روزگار دراز
سنبتة مثله
(سَنبتی) مرد ولیسر بیش در
آنیه ورحرب والالف للالحاق
لا للتانیث لالتزام الهاء تلحقه
فیقال سنبتاة + وپلنگ سنبات
جمع

(مَسبوت) مرده وبیهوش وبیمار
ستان خفته وچشم فراز کرده
(ن) سَبَت سُباتا) بخواب
رفت
(مُسبِت) کمحسن آنکه از جاے
نجنبد ودر روز شنبه درآیند
(اِسبات) بشنبه درآمدن جهودان
وآرامیدن
(رطب مُنسبِت) بکسر باخرما
که تیر از وے پخته باشد
(اِنسبت اِنسباتا) درازگردید
ونرم شد + ونیز انسبات
درازی یقال فی وجهه انسبات طول
وامتداد

س ب ت ل

(سُنبُل) بالضم کعصفر دانۀ است
از داهلاے تره

س ب ج

(سَبج) شبه فارسی ست معرب
(سُبجة) بالضم گلیم سیاه وشاماکچه
که پیراهن بے آستین باشد
+ وسُبجة القمیص) تریز
پیراهن
(سَبیج) کامیر شاماکچه وجامه
است از صوف سیاه

(سَبیجة) کسفینة گلیم سیاه و
شاماکچه
(سَبابجة) قومے از سند که در
بصره زندان بانانے کردندے
والهاء للعجمة والنسب
(کساءٌ مُسبَّج) کمعظم گلیم
پهنا
(تَسبّج) گلیم سیاه پوشیدن یقال
تسبّج الرجل اذا لبس سُبجة

س ب ح

(سَبح) بالفتح جامۀ چرمین
ونام اسپ نبی صلے الله علیه وسلم
واسپ جعفر بن ابی طالب رضی
الله عنه واسپ دیگر مردیگر برا
(سُبحة) بالضم مهرها که عدد
تسبیح بوے گیرند سُبَح جمع + و
دعا وذکر ونماز نفل یقال قضیتُ
سُبحتی ای تطوعی + وسُبحة الله
جلاله وبفتح ویضمان
(سُبحی) بالضم وبفتح منسوب
ست بسوے سُبحة که مهرۀ تسبیح
ست
(سابح) کصاحب شناور سُبّاح
کگفار جمع + واسپ بدان جهت
که در رفتار شنا می کند سوابح

جمع + وبرکة بن علی بن سابح
سَتُر وطی محدث ست
(سابحات) کشتیهاست یا
ارواح مومنان که بآسانے بیرون
کرده شوند یا ستارگان یا فرشتگان
که میان زمین وآسمان تسبیح
کنند
(سُبُحات) بضمتین جایهاے
سجود + وسُبُحات وجه الله
انوار اوست وجلالت وی تعالی
شانه
(سَبّاح) کسحاب زمینے ست
نزدیک معدن بنی سُلیم
(سَبّاح) کگتان نام شترے و
شناور سَبّاحون جمع
(سَبوح) کصبور شناور سُبحاء
کامراء جمع + واسپ خوش رفتار
ونام اسپ ربیعة بن جشم
(سَبوحة) بالتاء مکه یا وادیے
ست بعرفات
(سُبحان الله) دوری وپاکے
ست مرخدایرا از زن وفرزند
منصوب علے المصدریة کانه قال
ابرّئ الله من السوء براءة او معناه
السرعة الیه والخفة فی طاعته

السرعة الی هذه اللفظة + و در تعجب گویند سُبحانَ مِن کَذا ولم ینوّن لانّه عندهم معرفة وفیه شبه التانیث + ویقال انت علم بمانی سُبحانِكَ) یعنی تو دانا تری بچیزے که در دل ست + و سُبحان بن احمد) از فرزندان رشید ست

(سُبُّوح) بالضم والتشدید از صفات باری تعالی ست وهمچنین قدوس زیراکه اورا تسبیح و تقدیس میکنند قال ثعلب کل اسم علی فعّول فهو مفتوح الاول الا السبوح والقدوس فان الضم فیهما اکثر وانکر ذلك سیبویه وقال لیس من الکلام فعّول علی الضم بواحدة (سَبّاحَة) انگشت شهادت لغت اسلامی ست

(ف) سَبَحَ بِالنَّهرِ وفیه سَبحًا بالفتح وسِباحَة) بالکسر شناورے کرد + وسَبَّحَ سُبحانًا) سبحان الله گفت + ونیز سَبَح) بالفتح فراغ از کارے وتصرف کردن در معاش وزمین کندن وخواب وآرامش وآرمیدن وآمدن ورفتن وبرگردیدن وپراگنده شدن در زمین از لغت اضداد ست + وقوله تعالی انّ لك فی النهار سَبحًا طویلا ای فراغا قال ابو عبیدة متقلبا طویلا وقیل الجیئة والذهاب + ودور رفتن وبسیار گفتن ونوعے از رفتار اسپ

(احمد مُسَبِّحی) بضم وفتح بابن خلف بن محمد ومحمد مُسَبِّحی بن سعید وعبد الرحمن مُسَبِّحی بن سلم ومحمد مُسَبِّحی بخاری بن عثمان محدثان اند (اَسبَحَه) شناکنانید اورا (مُسَبِّح) کمحدث نام مردے + وامیر مختار محمد بن عبد الله مُسَبِّحی صاحب تصانیف بهت (مسبِّحَة) انگشت شهادت لغة اسلامیة

(کِساء مسبَّح) کمعظم چادر کنده وسخت

(سَبَّحَ تَسبیحًا) سبحان الله گفت + ونیز تَسبیح) ؛ پاکی یاد کردن وصفت کردن خداے را ونماز + ومنه کانَ مِنَ المُسَبِّحینَ و روی ان عمر رضی الله عنه جلد رَجُلَینِ سَبَّحا بعد العصر ای صَلَّیا

س ب ح ل

(سِبَحل) کقمطر سوسمار وشتر بزرگ وخیک ضخم ودختر فربه (سَبَحلَل) کسفرجل دختر وخیک بزرگ

(مُسبَحلِل) بکسر لام بچهٔ شیر وقیکه بالغ گردد

(سَبحَلَ سَبحَلَةً) سبحان الله گفت

س ب خ

(سَبخ) بالفتح خواب سخت وفراغ وقرئ اِنَّ لَكَ فی النهار سَبخًا طویلا ای فراغا ودور شدن یقال سبخ فُلانٌ اِذا تَباعَدَ والفعل من نصر (سَبَخَة) محرکة وبسکن زمین شوره ناك سَبِخَة بکسر الباء مثله سِباخ بالکسر جمع + وشوره وموضعیست بجره ازان موضع ست فَرقَد بن یعقوب وجامه غوك یا چیزے ست دیگر که بجامه غوك ماند

(سَبیخ) کامیر پارهٔ از پنبه که آن را بهن کرده وابران باشند و پر افتاده از مرغ وپاغندهٔ پیچیده از پنبه زده شده وازپشم ومانند آن سَبیخَة) یک نواله ازوی سَبائِخ جمع + وخواب سخت

(اَسبَخَتِ الاَرضُ) شورناك گردید زمین + ونیز اِسباخ) بزمین شور رسیدن یقال حَفَروا فاَسبَخوا ای بَلَغوا السِّباخ

سَبَّخَ الحَرُّ تَسبیخًا) بیارمید وسست گردید گرما + وسَبَّخَ اللهُ عَنكَ الحُمّی) سبک کند آن را خداے + ونیز تَسبیخ) پیچیدن پنبه ومانند آن وبیارمیدن رگ از درد وجست درد کین وفراغ وخواب سخت وسبک گردانیدن وآرام دادن

(تَسَبَّخَ الحَرُّ) بیارمید وسست وضعیف گردید

س ب خ ت

(سُبَّخت) بالضم وفتح باے مشدد لقب ابو عبیده

س ب د

(سَبد) بالفتح موے ستردن والفعل من نصر

(سِبد) بالکسر گرگ وبلا + ویقال هو سِبدُ اَسباد یعنی از اسپان

حیله و بد بلاست در روز دی

(سَبَد) بالتحریک اندک + ومنه سَالَهُ سَبَدٌ وَلَا لَبَدٌ یعنی نه کم دارد ونه زائد وقیل السَّبَدُ مِنَ الشَّعرِ واللَّبَدُ مِنَ الصُّوفِ

(سُبَد) کصرد موی زهار و جامه است که بدان حوض را بند کنند تا آب مکدر نگردد و موضعی ست نزدیک مکه و مرغیست نرم پر که اگر دو قطرهٔ آب بر آن افتد روان گردد سِبدان جمع + وشوم ونام پسر زِرام بن مازِن

(سَبِد) گلگف باقی گیاه

(سَبَنْدیٰ) دراز بالا و دلیر از هر چیزی و پلنگ سَبَنْدَاة مونث سَبَانِد جمع سَبَانِدَة مثله باسبانده مردم بیکار مشغول ببازی و بطالت

(اَسْبَاد) جامهای سیاه و سرهای گیاه نفی که اول بر آید

(اِسْبَاد) موی ستردن و نو بر آمدن گیاه نفی در قدیم آن

(تَسْبِید) موی ستردن و از بیخ بر کندن و چرب نا کردن سر و نمایان شدن پر جوزه و موی سر بعد ستردن و نو بر آمدن گیاه نفی در قدیم آن و کشاده و تر رها کردن موی سر + وفی الحدیث قدم ابن عباس مکة مُسَبِّدًا راسه یرید ترك الدهن والغسل

س ب د ح

(سَبَادح) در کمی طعام مستعمل شود یقال اَصْبَحْنَا سَبَادِحَ وَلِصِبْیَانِنَا عَجَاعِج من الغرث یعنی صبح کردیم بکمی طعام و برای طفلان ما بانگ و فریاد بود از گرسنگی

س ب د ر

(سَبَادِرَة) مردم بیکاران و دوست دارندگان بازی و بطالت

س ب ذ

(سَبَذَة) محرکة آوندی ست مانند زنبیل معرب سبد ولا تجتمع السین والذال فی کلمة عربیة

(اَسْبَذ) کاحمد شهریست به هجر

(اَسَابِذ) گروهی از مجوس فارس واحد آن اَسْبَذِیّ ست

س ب ذ ج

(سُنْبَاذَج) بالضم سنگ فسان معرب ست

س ب ر

(سَبْر) بالفتح میل بجراحت فرو بردن تا غور آن معلوم شود و آزمودن مَسْبَرَة مثله والفعل من نصر + وشیر بیشه و اصل ونهاد چیزی ورنگ خوبی و هیات نیکو و در این هر چهار معنی کسره هم آمده

(سَبْرَة) بالفتح بامداد خنک سَبَرات جمع + ومنه الحدیث عن علی کرم الله وجهه اسباغ الوضوء فی السبرات + وسَبْرَة بن ابی سبرة + وسَبْرَة بن عمرو وسَبْرَة بن فاتك وسَبْرَة بن الفاکه صحابیان اند + وابو بکر سَبْرِی بن اَبُو سَبْرَة مفتی مدینه است + و سبرة بن عبد العزیز جهنی از پدر خود روایت دارد + وبنت ابی سبرة زن معاذ صحابیه است

(سِبْر) بالکسر دشمنی و عار و جمال و خوبی و شبه و هیات یقال فلان حَسَنُ الحِبْرِ والسِّبْرِ یعنی خوب هیات

(سِبْرَة) بالکسر شهریست بمغرب

(سُبَر) کصرد مرغیست سُبْرَة کقترة مثله + ونیز سُبَر کصرد یا سُبرة کقترة یا سُبَیر کزبیر چاهی ست قدیم مر تیم رباب را

(سَابِرِیّ) بیای نسبت نوعی از جامهای تنک گرانمایه + ومنه المثل عرض سَابِرِیّ بقوله من یُعَرِّضُ عَلَیهِ الشیءَ عَرْضًا لم یبالغ فیه لِاَنَّ السَّابِرِیَّ من اَجْوَدِ الثِّیَابِ یُرْغَبُ فِیهِ بِاَدْنٰی عَرْضٍ + ونوعی از بهترین خرما و زره باریک بافت استوار ساخت و هر جامه تنک و نیکو

(سِبَار) گکتاب میل جراحت و عبد الملک سِبَارِیّ بن عبد الرحمن راوی تاریخ بخارا است از مولف آن که غنجار باشد

(سُبْرُود) بالضم فقیر و زمین بی نبات

(سابور) پادشاهی بود معرب شاه پور و آن سابور ذو الاکتاف بن اردشیر ست و شهر ستانیست بفارس مدینه آن نوبندجان ست و احمد بن عبد الله بن سابور و محمد شیرازی بن سابور محدثان اند

۲۴

(سَبُّودَه) کتنومه تخته است که بران وقت حساب و مانند آن نویسند و چون مستغنی شوند ازان محو سازند آنرا
(سَبْلَر) کجعفر لشته است میان بدر و مدینه
(مَسْبُور) نیکو هیات
(مِسْبَار) بالکسر میل جراحت
(اِسْتِبَار) میل بجراحت فرو بردن تا غور آن معلوم شود و آزمودن
(مُسْبَئِرّ) کمقشعر رونده بشب

سبرت

(سَبْرَت) کجعفر بازاری است باطرابلس
(سُبْرُت) بضم مرد درویش
(سُبْرُوت) بالضم کزنبور زمین خشک بی نبات و خیر اندک و حقیر و مرد درویش و محتاج سُبْرُوتَة مونث + و کودک ساده زنخ سَبَارِيت جمع سَبَارِ مثله نادرا + و ارض سَبَارِيتُ) علی حد ثوب اخلاق زمین بی آب و گیاه
(سِبْرِيت) بالکسر مرد درویش
سِبْرِيتَة مونث سَبَارِيت جمع
(سِبْرَات) بالکسر مرد درویش

(سَنْبَرِيت) بد خوی
(رجل مُسَنْبُرَت) بفتح را مرد بموی
(سَنْبَرَت سَنْبَرَتَةً) قناعت نمود

سبرج

(سَابَرُوج) و بخفف موضعی است ببغداد
(سَنْبَرَجَ عَلَيْهِ الأَمْرَ سَنْبَرَجَةً) پوشانید و مشتبه گردانید بروی کار را

سبرد

(مُسَبْرِد) شتر ماده که بچه ناتمام بموی انداخته باشد
(سَبْرَدَ شَعْرَهُ) سترد موی او را
(وسَبْرَدَتِ النَاقَةُ) بچه بموی انداخت شتر ماده

سبس

(سَابُس) ککابل دهی است بواسطه و نهر سَابُس مضاف است بسوی آن ده

سبط

(سَبْط) بالفتح و بحرک موی فرو هشته نقیض جعد + و رجل سَبْطُ اليَدَيْن) بالفتح مرد سخی + و سبط الجسم) نیکو قامت

+ و مطر سَبْطٌ) باران ریزان
(سَبْطَة) بالفتح نام مردی
(سِبْط) بالکسر پسر و گروه از یهود اَسْبَاط جمع + و فرزندان یعقوب علیه السلام و اَسْبَاط از بنی اسرائیل چون قبائل از عرب + و حسین سِبْطٌ مِنَ الاسبَاط) ای اُمَّةٌ مِنَ الأُمَم + و قوله تعالی وَقَطَّعنَاهُم اثنَتَي عَشرَةَ اَسبَاطًا بدل من اثنتی عشرة لا تمیز لان التمییز لایکون الا واحدا منکورا کقولک اثنی عشر درهما و لا یجوز دراهم و انما انث لانه اراد اثنتی عشرة فرقة ثم اخبر ان الفرق اسباطٌ
(سَبَط) بحرکة تر و تازه از گیاه نصی و نبات آن مانند نبات ازرن و آن نیکو مرعاست و از بیخ وی غر واشته با فندگان سازند سَبَطَة یکی اَسْبَاط جمع + و هر درخت که بریک اصل و بیخ شاخهای بسیار داشته باشد
(سَبِيط) ککتف دراز و موی فرو هشته + و رجل سَبِطُ الشَّعْر مرد فرو هشته موی
(سَابِط) کصاحب نام مردی

(سبَاط) کغراب و یصرف نام ماهی بر و می که بپیش آزار است
(سُبَاطَة) کگناسه خاک روبه + و سُبَاطَةُ المَطَر) کثرت باران و فراخی آن
(سَبَاط) کقطام تب
(سَبَطَانَة) محرکه نی میان کاواک که بدان مرغانرا اندازند
(سَابَاط) پوشش ره گذر سَوَابِيط و سَابَاطَات جمع + و شهریست بماوراء النهر و موضعی است بمداین مرکسری را معرب بلاس آباد + و منه المثل اَفْرَغُ مِنْ حَجَّامِ سَابَاط زیرا که او حجامت کرد کسری را یک مرتبه در سفر وی پس غنی و بی نیاز گردانید او را کسری پس ازان باز حجامت هیچکس نکرد یا برای آنکه او حجامت میکرد هر کس را از لشکریان که پیش وی میگذشت بیک دانگ به نسیه تا وقت رجوع و با این مسامله هفته و دو هفته میگذشت که احدی پیش وی بغرض حجامت نمی آمد و او درین هنگام بعار سرزنش بطالت و بیکاری مادر خود را حجامت میکرد و این داب او بود تا آنکه مادرش

ج۲

ناگاه مرد واین مثل شد

(سُبَیط) کزبیر نام مردے

(سَابُوط) جانوری است دریایی

سَبَسطِیَّة) کاحدیة شهریست

از اعمال نابلس ودر آن شهرست

قبر زکریا ویحیی علیهما السلام

(ك س) سَبُط سَبْطاً وسُبُوطاً

وسُبُوطَة وسَبَاطَة) فروهشته

گردید موی + وسُبِطَ) بمجهولا

گرفتار تب گردید

(مُسْبط) کمحسن مرو سست

بدن فروافگنده سر

ج ۲

(ارض مُسْبِطَة) زمین سبط ناک

که گیاه نصی باشد

(اَسْبَطَ اِسْبَاطاً) خاموش شد

از بیم وسر را فرود افگند + واَسْبَطَ

بالارض) دوسید بزمین ودراز

گشت از ضرب + واَسْبَطَ فی نومه)

چشم فرو خوابانید در خواب +

واَسْبَطَ عن الامر) غفلت نمود از

کار + ونیز اِسْبَاط) کوالیدن چیزے

در درازی و پهنا و گسترده شدن

وافتادن چنانکه حرکت نتواند

وسبط ناک شدن زمین

(مُسَبِّط) کمحدث آنکه بچه ناتمام

افگنده باشد از شتر ماده و

گوسپند

(تَسْبِیط) باطل کردن ناقه

آبستنی خود را وبره افگندن

میش

س ب ط ر

(سِبَطْر) کهزبر مرد رسا تیز خاطر

وچالاک ویازیده ودراز از هر چیزے

وشیر بازیده وقت برجستن نقال

اسد سِبَطْرٌ وجمال سِبَطْرَاتٌ

ای طوال وتاؤه لیست للتانیث

وانما هی کقولهم حمامات ورجالات

فی جمع المذکر

(سِبَطْرَی) بکسر اول وسکون

طاء وفتح راء رفتاریست بتبختر

(سَبَیطَر) کسفرجل دراز ومرغے

است نیک دراز گردن که پیوسته

در آب باشد وماهی گیر وکنیت

او ابو العیزار است

(سُبَاطِر) کعلابط دراز

(اِسْبَطَرَّ) بر پهلو خفت یازیدن

یقال اِسْبَطَرَّ اِذَا اضْطَجَعَ وَامْتَدَّ

+ وشتاب رفتن شتران ودراست

ودرست شدن بلاد ویازیدن و

درازشدن ذبیحه

س ب ع

(سَبْع) هفت + وسَبْعُ نِسْوَةٍ)

یعنی هفت زن + ونیز سَبْع)

بالفتح دهی است میان رقه وراس

عین وموضعیست میان قدس وکرک

بدان جهت که در آنجا هفت چاه است وجائیکه در ینجا

عشر وتعشو ومنه الحدیث من لها یوم السَّبُع

بُرُوی بضم الباء یعنی کیست

برای آنها در روز قیامت و

روز بیم وبسوے همین راجع

است قول ذیب یوم لا یکون لها

رَاعٍ غیری وظاهر است که گرگ

در روز قیامت راعی آنها نمی

تواند شد اَوْ اَرَادَ مَنْ لَهَا عِنْدَ الفِتَنِ

حِیْنَ تُتْرَكُ بِلَا رَاعٍ نُهْبَةً لِلسِّبَاعِ

فَجُعِلَ السَّبُعُ لَهَا رَاعِیاً اِذْ هُوَ

مُنْفَرِدٌ بِهَا + یا یوم السبع روز عید

جاهلیت است که در آن روز از همه

پرداخته بازی ولهو مشغول

میشدند + واِحْدَی مِنْ سَبْع)

یعنی کار سخت ودشوار تشبیها

باحدی اللیالی السبعة التی ارسل

فیها الریح علی عاد او السبع

سنی یوسف فی الشدة +

والسَّبْعَ المَثَانِی) سوره فاتحه

است بدان جهت که هفت

آیت است یا هفت سوره

طوال البقرة تا توبه +

(وسَبْعُ الاَرْض) پرسیاوشان

وسَبُعُ الشعر) افتیمون

سَبْعَةُ رجَالٍ) یعنی هفت مرد

وبحرک وبعضی تحریک را انکار

کنند وگویند که متحرک جمع سابع

است چون طالب وطَلَبَة +

واَخَذَهُ اَخْذَ سَبْعَةٍ) وتمنع

اصل آن سَبُعَة است بضم

با یعنی گرفت آنرا بگرفت شیر

ماده یا سَبْعَة نام مردے

است سرکش که آنرا بادشاهی

گرفتار ساخته دست و پایش

بریده بردار کشید وازینجاست

که گویند لاعملن بک عمل ابن سبعة

یا آنکه نامش سبع است تاے

تانیث جهت تحقیر افزودند

یا معنی آنست که گرفت او را

بگرفت وقوت هفت مرد + ووزن

سَبْعَة) هفت مثقال است

حوذان بن سَبْعَة) تابعی است +

ونیز سَبْعَة) وتضم الباء شیر ماده

بکر سَبْعی بن محمد بن سهل
بن ابراهیم و پسرش احمد
سَبْعی و نبیره اش محمد سَبْعی
محدثانند
(سَبُع) بضم با و فتح و سکون آن
دد ۲ اَسْبُع و سِبَاع جمع
(سَبْعَیْن) بالفتح مثنیٰ در قول
فرزدق * وکیفَ اخافُ النَّاسَ
وَاللهُ قَابِضٌ * عَلَى النَّاسِ وَالسَّبْعَيْنِ
فِي رَاحَةِ اللهِ * هفت آسمان
و هفت زمین است
(سَبْعُونَ) هفتاد * و محمد بن
(سَبْعُونَ) مقری مکی است
و عبد الله بن سَبْعُونَ محدث
(سَبْعَیْن) دهی است بحلب که
سیف الدوله بمتنبی عطا کرده
(سَبْعِیَّة) بیای مشدد ابی است
مر بنی نمیر را
(سُبْع) بالضم هفت یک
(سِبْع) بالکسر نوبت آب شتر
هفت روز یک بار
(ذات السِّباع) کتاب موضعی
است * و وَادِی السِّبَاع) در
راه رقه است قال ترتبه وائل بن
قاسط علی اَسْمَارِنَبت دُرَیم فهم

بهاجین رأها متفردة فی الخباء
فقالت والله لئن همت بی
لادعونّ اَسْبُعی فقال ما اری فی
الوادی غیرک فصاحت بِبَنِیها
یا کلب یا ذیب یا فهد یا دب
یا سرحان یا سید یا ضبع یا نمر فجاؤا
یتعادون بالسیوف فقال ما اری
هذا الا وادی السباع * و سباع
بن ثابت و سباع بن زید و
سباع بن عرفط صحابیان اند
* و سباع بن عبد العزی
مرا و را ذکر است در غزوه احد
در جنگ گاه حمزه بن عبد المطلب
در حدیث جعفر بن عمرو بن امیه
ضمیری
(سَابِع) هفتم سبعة محرکة
جمع
(سُبَیْع) کامیر هفت یک * و سُبَیْع
بن سُبَیْع پدر بطنی است از
همدان ازان بطن است امام ابو
اسحق عمرو بن عبد الله و محله
است بکوفه منسوب است بسوی
ایشان و موضعیست بیمن
(سُبَیْع) کزبیر نام مردی * و سُبَیْع
بن حاطب و سُبَیْع بن قیس

صحابیانند * و سُبَیْع بن خالد
یشکری بصری تابعی
(سُبَیْعَة بنت الحارث) کجهینه
و سُبَیْعَة بنت حبیب صحابیه
اند
(سُبَاعِی) بالضم الیا مشدده
شتر بزرگ و دراز سُبَاعِیَّة مونث
و رجل سُبَاعی البدن)
مرد هفت اندام درست بزرگ
هیکل دراز بالا
(سُبُوع) بالضم هفته * ویقال طاف
بالبیت سُبُوعًا یعنی هفت بار
(اُسْبُوع) بالضم هفته اَسَابِیع جمع
* و طاف بالبیت اُسْبُوعًا یعنی
هفت بار
(سُبْعَان) بضم با موضعی است
ببلاد قیس و لم یات علی فعلان شیئ
غیره
(ارض مَسْبَعَة) کمرحلة زمین
دد ناک
(مَسْبُوعَة) ماده گاو که گوساله
او را دد خورده باشد
(ضرف) سَبَعَهُم سَبْعًا) هفتم
ایشان گردید * و سَبَعَه) هفت یک
مال او گرفت یا دشنام داد او را

و عیب او کرد یا بدندان گزید آنرا
* و سَبَعَ الذِّئْبُ) تیر انداخت گرگ
را یا ترسانید آنرا * و سَبَعَ
الشَّیئ) بدزدید آنرا * و سَبَعَ
الذِّئْبُ الغنم) افگند گرگ
گوسپند را * و سَبَعَ الحَبْلَ)
هفت تو تافت رسن را
(مُسْبَع) کمکرم بر سر خود گذاشته
یا پسر خوانده یا فرزند بحرام یا آنکه
مادرش مرده پس شیر غیر مادر
خود خورده باشد یا آنکه تا هفت
پشت یا چهار پشت در عبودیت
باشد یا آنکه از صحبت ددان
ددی گرفته باشد یا آنکه بر
هفت ماه زاده شده باشد * و بچه
که آنرا بدایه سپرده باشند
(اَسْبَع اسباعًا) صاحب دد سبع
گردید * و اَسْبَعَ القومُ) هفت عدد
شدند * و نیز اِسْبَاع) صاحب
رمه گرگ در آمده شدن یقال
اَسْبَعَ الرعیانُ اِذا وَقَعَ السَّبُعُ
فی مَوَاشِیهِم * و بدایه دادن بچه را
و بگرگ دادن گوسپند را و بیکار گذاشتن
بنده را
(سَبَّعَه تَسْبِیعًا) هفت عدد کرد

ج ۲

اورا و بهفت رکن ساخت آنرا
+ وسبّع الاناء) شست آوند را
هفت بار + وسبّع الله لك) دهد
خدا اجر ترا هفت مرتبه یا هفت
ضعف + وسبّع القرآن)
وظیفه کرد قراءت قرآن را در هفت شب
+ وسبّع لامرأته) اقامت نمود نزد
زن خود هفت شب + وسبّع
دراهمه) هفتاد کامل کرد
درهمهای خود را و این لغت مولّد
است + وتسبّع القوم) هفتصد
کس شدند
(سِباع) ککتاب جماع و فخر
نمودن بکثرت جماع و فحش گفتن
و بهمدیگر را دشنام دادن مسابعة
مثله
(استبع الشیء) بدزدید آنرا

س ب ع ر

(سَبْعَرَة) بالفتح شادمانی ناقه
و تیزی آن وقتیکه سر برداشته دوم
را بر هردو ران زند در رفتن
(سِبْعار و سِبْعارة) بالکسر و بفتح
شد

س ب ع ط ر

(سَبَعْطَری) بالقصر بسیار
دراز

س ب ع ل

(رجلٌ سَبَعْلَلٌ) کسفرجل
مرد بیباک

س ب غ

(رجلٌ سُبُغٌ) کعنق مرد با زره
فراخ
(سَبْغَة) بالفتح فراخی و رفاهیت
و تن آسانی
(سابغ) دراز و تمام از هر چیز
وفحلٌ سابغٌ) نر دراز نره +
وبیضةٌ لها سابغٌ) یعنی خود
دامن دار + وذنبٌ سابغٌ) دم
تمام و دراز
(سابغة) زره فراخ + وناقةٌ سابغةُ
الضلوع) شتر ماده دراز تمام
پهلو + وعجزةٌ سابغةٌ) سرین
دراز و تمام وکذا الیةٌ سابغةٌ ونعمةٌ
سابغةٌ ومطرةٌ سابغةٌ ای تامةٌ طویلةٌ
+ ولِثةٌ سابغةٌ) بن دندان
زشت
(سَبِغ البیضة وتسبغتها)
بالفتح وکسر البار و فتحها فیهما
دامن خود که بر زره نشیند تسابغ
جمع
(ن) سَبَغ الشیءُ سُبُوغًا) دراز
شد بسوی زمین + وسَبَغَتِ
النِّعمةُ) تمام و فراخ شد نعمت
وسَبَغ لبلده) مایل گشت بسوی
شهر خود و رسید آنرا
(مُسْبِغ) کمحسن آنکه بروی زره
فراخ باشد
(اِسْباغ) تمام گردانیدن نعمت
را بر کسی و تمام آوردن وضو را
یقال اَسْبَغ الوضوءَ اذا ابلغه
مواضعه و وفی کل عضو حقه
(مُسْبِغ) کمحدث شتر ماده که بچه
قریب زادن را افگند و آن باشد
(تَسْبیغ) بچه افگندن شتر که
بزادن نزدیک آمده باشد یقال
سَبَّغَت الناقةُ اذا القت ولدها
وقد اشعر + و نوعی از تصرفات
عروض

س ب غ ل

(سَبَغْلَل) کسفرجل مرد بی
سلاح و بی هیچ چیز دیگر یقال
اتانا سبغللاً ای لا شیء معه ولا
سلاح علیه
(مُسْبَغِل) فراخ و دراز
(درعٌ مُسْبَغِلّة) زره فراخ
(اِسْبَغَلّ الثوبُ اسبغلالاً)
تر شد جامه + واسبغلّ الشعر
بالدهن) چرب و تر شد موی
بروغن

س ب ق

(سَبَق) محرکة آنچه گرو بندند
بدان در اسب دوانیدن و تیر
انداختن و جز آن اَسْباق جمع
(هما سِبْقان) بالکسر یعنی با هم
سبقت گیرندگان اند
(سُبْقة) بالضم بمعنی سبق محرکة
است
(سابق بن عبد الله) از امام
ابوحنیفه روایت دارد
(سابِقة) پیشی یقال له سابقةٌ
فی هذا الامر اذا سبق الناس
الیه یعنی او را سبقت و پیشی است
بمردم درآن کار + وسابقات)
فرشتگان که پیشی برند بر دیوان
در سماعت وحی
(سِباقا البازی) ککتاب
هر دو بند پای باز که از چرم
و جز آن باشد
(رهو سَبّاق غایات) کشداد

او فراهم آورنده نیز ها سے سبقت است یعنی بر دیگران سبقت گیرنده است + وعُبَیْدُ بن سَبّاق) وپسرش سعید هردو محدث اند

(ض) سَبَقَه سَبْقاً) بالفتح درگذشت آنرا وپیشی گرفت + و سَبَقَ الفرسُ فی الحلبة) نخستین برآمد از اسپان رهان

سَبَّقَتِ الشاةُ تَسْبیقاً) ناتمام افگند بچه خود را گوسپند + و سَبَّقَ فلانٌ) گرفت آنچه گرو بسته بود در بر دوانیدن اسپ یا داد آن را از لغات اضداد است

(مُسابَقة وسِباق) باکسی پیشی گرفتن در دویدن یا در تاختن و نبرد کردن و در آن یقال سابَقَه فَسَبَقَه ویُسابِقُنی فاسْبُقُه بالضم

(اِسْتِباق) بر یکدگر پیشی گرفتن و درگذشتن از جائے و ترک دادن + ویقال اِسْتَبَقَا الصِّراطَ اذا جاوزُوه وتركوه حتی ضَلّوه + و با یکدیگر تیر انداختن

(تَسابُق) بر یکدیگر پیشی گرفتن

س ب ك

(سُبْكُ الضحّاك) بالضم دهی است بمصر + وسُبْكُ العَبید) دهی است دیگر و در آن از آن ده است علی بن عبد الکافی یکی ایمه شافعیه

(سَبیکَة) کسیفنه پاره نقره و مانند آن گداخته سَبائِك جمع + ونام مردی

(ض) سَبَکَه سَبْکاً) بالفتح گداخت آنرا پس ریخت

تَسْبیك گداختن زر و نقره

س ب ك ر

مُسْبَكِرّ) جوان تمام بالا و با اعتدال رسیده و موی فروهشته

(اِسْبِکْرار) بر پهلو خفته یا زیدن یا زیدن شیر وقت بر جستن و تمام بالا شدن دختر

س ب ل

(سُبُل) بالضم خوشه یا خوشه پر دانه و مائل

(سُبْلة) بالضم یک خوشه و باران فراخ

(سَبَل) محرکة باران که از ابر برآمده و تا زمین نرسیده باشد یا عام است و بینی و دشنام و خوشه و نیزه و جامه دراز فروهشته و پرده چشم که از ورم عسروق چشم که در سطح ملتحمه است واقع شود و بدان در پیش نظر غبار معلوم شود یا رگ سرخ است که در چشم پدید آید و موضعی است نزدیک یمامه و نام اسپی نیکو و نجیب + وسَبَلُ بن العجلان) طایفی صحابی است و نام پدر هُبَیْره محدث یا آن بشین است + و ذو السَّبَل) لقب پسر حدقه بن بطر + وسَبَلٌ مِنْ رِماحٍ) پاره از رماح کم باشد یا بسیار

(سَبَلَة) بالتحریک خوشه و دایره و مغاکچه وسط لب بالائین و بروت یا موے که بر بروت است یا کرانه بروت یا فراهم آمدن گاه هردو بروت یا موئی که بر زنخ است تا سر ریش یا بخصوص سر ریش که بر سینه فتد سِبال جمع + و موے گرداگرد منحر شتر یا آنکه در پائین منحر است + وقولهم جَرَّ سَبَلَتَه) یعنی متکبرانه و جامه کشان رفت + ونشر سَبَلَته) یعنی تهدید کنان در آمد + وذو السَّبَلَة) لقب خالد بن عوف بن فضله که از رئیسان عرب است + و بعیر حَسَنُ السَّبَلَة) شتر تنک پوست + ولَبَبْتَ فی سَبَلَةِ الناقة) نیزه زد در گوسینه ناقه (خُصْیَةٌ سَبِلَةٌ) کفرحة خایه دراز

(سَابِل) باران نیک ریزان

(سَابِلَة) راه پاسپرده و بسیار سلوک و مسافران و آینده و رونده

سَبُولَة وبضم خوشه یا خوشه کج پر از دانه

(سِبال) ککتاب موضعی است میان بصره و مدینه + وذو السِّبال) لقب سعد بن صُفَیح خال ابو هریره رضی الله عنه

(سِبالة) موئی پائین منخر گربه و مانند آن و موے کرانه بروت (بنو سَبالة) کسحابة قبیله است

(سَبیل) کامیر راه یا راه روشن یونث سُبُل ککتب جمع + و راه میانه ومنه وعلی الله قَصْدُ السَّبیل یعنی راست و میانه لقوله و منها جائر

ج۲

وقصد و مذهب و حرمت و مخرج و آنچه بدان بدیگرے پیوندند ÷ و(سَبِیلُ اللّٰهِ) قتال باکافران در راه خدای و هر امر خیر که بدان مرواد شده و در اول بیشتر ست ÷ و(ابنُ السَّبِیلِ) پسر راه یعنی آینده و رونده و آنکه از باعث مردن یا مانده یا بیمار شدن ستور در راه مانده باشد

(سَبِیلَان) قبل و دبر و قضیب عن المسیحی

(سَبِیلَة) راه روشن یا عام است

(بنو سُبَیلَة) کجهینة قبیلهٔ است

(سَبَلَل) کجعفر موضعیست

(سِبِیل) کازمیل شهریست

(سَلْسَبِیل) چشمهٔ است در بهشت قال الله تعالی عیناً فیها تسمی سَلْسَبِیلاً قال الاخفش هی معرفة زِیدَتِ الالف فی الآیة للازدواج

(سَبَّال) کشداد جد والد ازداد بن جمیل بن موسی محدث

(سَبَلَان) محرکة کوهی است ولقب سالم مولی مالک بن اوس و ابراهیم بن زیاد و خالد بن عبد الله شیخ خالد بن دهقان

(رجلٌ اَسْبَلُ) مرد دراز بروت

(عین سَبْلاءُ) بالفتح چشم دراز مژگان

(اَسْبَالُ الدَّلو) دهانهاے دلو ÷ ویقال مَلَأَهَا الی اَسْبَالِها یعنی پر کرد آنرا تا لبهاے آن

(رجلٌ سَبَلَانِیٌّ) بالتحریک مرد دراز بروت

(مُسْبِل) کمحسن زه و سوسمار و ششم یا پنجم تیر قمار و نام نی حجه و آنکه ازار را دراز کند و بر زمین کشان رود از تکبر

(رجلٌ مُسْبَلٌ) کمکرم و کبیر مرد دراز بروت

(اَسْبَلَ علَیه) بسیار کرد سخن را بروی ÷ و(اَسْبَلَ المَطَرُ) یاپی بارید باران ÷ وکذا اَسْبَلَ الدمع ÷ و(اَسْبَلَ الزَّرْعُ) بر آمد خوشهٔ آن ÷ و(اَسْبَلَتِ السَّمَاءُ) بارید باران ÷ و(اَسْبَلَتِ الطَّرِیق) صاحب بسیار آینده و رونده گردید راه ÷ و نیز (اِسْبَال) فرو گذاشتن ازار و مانند آن بتکبر و سست کردن بند ازار و باریدن اشک و باران و بیرون آمدن خوشهٔ کشت و صاحب خوشه شدن کشت

(سَنْبَلَ الزَّرعُ سَنْبَلَةً) خوشه بر آورد کشت

(رجلٌ مُسَبِّلٌ) کمحدث مرد دراز بروت

(رجلٌ مُسَبَّلٌ) کمعظم دراز بروت و بیر زشت رو

(سَبَّلَه تَسْبِیلاً) در باخت آنرا در راه خدای

س ب ن

(سَبَن) محرکة دهی است بغداد ثوب سَبَنِیٌّ و ثیابٌ سَبَنِیَّةٌ) منسوب است بآن و آن ازارها است سیاه برای زنان قال وقول اللَّیث ثیابٌ من کتّان بیض سهو وقال ابو بُردة الثیابُ السَّبَنِیَّة هی القسّیّة وهی من حریرٍ فیها امثال الاُتْرُجّ

(ابو جعفر سَبَنِیّ و احمد سَبَنِیّ) بن اسمعیل محدثان اند

(اَسْبَان) بالفتح روپوشهاے تنک

(سِبَنَّة) بالکسر و فتح با و تشدید نون لغتی است در سیفنّة و آن مرغیست بمصر

(اِسْبَان) پیوسته جامهٔ سَبَنِیَّة پوشیدن یقال اَسْبَنَتْ اذا دامت علی لُبسِها

س ب ن ت

(سَبَنْتی) بالقصر مرد دلیر پیش در آینده در حرب و پلنگ سَبَانِت جمع

(مُسْبَنْتأ) بهمزه کسی که سرش دراز باشد مانند کوخ که خانهٔ نیین است

س ب ن ج

(سَبَنْجُونَة) پوستین از پوست روباه وقیل معرب آسمان گون است

س ب ن د

(سَبَنْدی) بالقصر مرد دلیر پیش در آینده در حرب و پلنگ سَبَانِد جمع

س ب ن ك

(سَبَنك) بالتحریک کستمند جد ابو القاسم عمر بن محمد او و نبیرهٔ

ج

او محمد بن اسمعیل بن عمر هر دو محدث اند و هر دو معروف بابن سُبُنْك

س ب ه

(سَبَه) محرکه رفتن عقل از پیری والفعل من سمع یقال سُبِهَ سَبَهًا ویسکن مجهولا خرف گردید

(سَبَاه) کسحاب مرد عقل رفته وگمراه

(سُبَاه) کغراب سکته که بر دم عارض شود

(مَسْبُوه) پیر خرف

(مُسَبَّه) کمعظم پیر خرف و مرد تیز زبان

س ب ه ل

(ضَلَالُ بن السَّبَهْلَل) چیز باطل + وجاءَ سَبَهْلَلًا ای بلا سلاح و بی هیچ چیز دیگر آمد یا متکبرانه و بی پرواها نه آمد یا آمد نه برای کار دنیا و نه برای کار آخرت + ومنه الحدیث لاکرِهُ ان اری احدکم سَبَهْلَلًا + ویقال هو یمشی سَبَهْلَلًا یعنی بیهوده آمد و شد کرد

س ب ی

(سَبْی) بالفتح برده و غریب وطن سِبِیّ جمع + وزنان بدان جهت که دل می برند یا برده و اسیر گردیده مملوک میشوند ولا یقال ذلك للرجال

(سِبْیُ الحَیّة) بالکسر و یهمز پوست مار

(سِبْیَة) بالکسر و تفتح بهی است برمله از ان ده است ابو القاسم عبد الرحمن بن سِبْیی بن محمد و ابو طالب سِبْیی که محدثانند

(سَبَا) حی است بیمن + ویقال ذهبوا ایدی سَبَا و ایادی سبا یعنی رفتند متفرق و پریشان و هما اسمان جعلا اسما واحدا و قدمر

(سَبَاء) کسماء چوبکه آن را سیل از جائی بجای برد و یقصر

(سَبِیّ) کغنی برده یستوی فیه المذکر والمونث سَبَایا جمع + وچوبکه آنرا توجبه از جای بجای برد و پوست مار که برفکند آنرا

(سَبِیَّة) می که آنرا از جای بجای برند و زن برده و ریکی است بدهناء و مرواریدی که غواص برآورده باشد

(سَابِیَاء) بالمد کقاصعاء مشیمه که با بچه بیرون آید از زهدان یا پوستکی است تنک که بر بینی بچه باشد وقت زادن و آن دور کرده شود و اگر آنرا دور نکنند بچه بمیرد + شتران و گوسپندان بسیار + ومنه لفلان سَابِیَاء ای مواشٍ کثیرة + ونتاج شتران که برای نتاج باشند و گوسپندان بسیار نسل سَوَابِی جمع + وخاك سوراخ موش دشتی

(اَسَابِیُّ الدِّمَاءِ) راههای خون

(اِسْبَاءَة) بالکسر یکی

(ض) سَبَى العَدُوَّ سَبْیًا و سِبَاءً برده کرد او را + وسَبَى الخَمْرَ خرید کرد می را تا از شهری بشهری یا از جای بجای برد + وسَبَاه اللّٰهُ غریب کند و دور گرداند او را خدای + وسَبَى المَاءَ کند چاه را تا باب رسید + ونیز سبی دل بردن معشوق عاشق را سِبَاء مثله

(اِسْتِبَاء) برده کردن دل بردن

(تَسَابَوْا) بندی کردند بعض آن مر بعض را و دل بردند

باب السین فصل التاء

س ت ب

(سَتُب) بالفتح نوعی از شتاب روی که فوق عنق است

س ت ت

(سَتّ) بالفتح سخن زشت و عیب

(احمد بن محمد بن سَتَّة) بالفتح محدث است

(سِتّ) بالکسر شش یقال سِتَّةُ رجالٍ و سِتُّ نسوةٍ اصل آن سدس است سین را تا بدل کردند و دال را تا کرده تا ادغام نمودند بدلیل سُدَیْسَة و اسداس که تصغیر و جمع اَنست + ویقال جاءَ فلانٌ سَادِسًا و سَادِیًا و سَاتًّا فمن قال سَادِسًا بناه علی السِدس ومن قال سَاتًّا بناه علی لفظ سِتٍّ ومن قال سَادِیًا بالیاء اَبدَل السین یاءً علی حدِّ تقضّی فی تقضّض + وستّه ضروریه هواست و ماکول و مشروب و حرکت و سکون بدنی و حرکت و سکون نفسانی و خواب و بیداری و استفراغ و احتباس

(سِتّی) بالکسر برای خطابه زن [illegible]

یعنی ای شش جهات من با آن محون
است و صواب سیدتی و نام دختر ابو
عثمان صابونی که محدثه است
(ستیک) بکاف تصغیر نام محدثه
که دختر معمر بود
(ستیتة) بتصغیر جماعت زنان
است که محدثه بودند
(احمد ستیتی) بن محمد بن
سلامه محدث است
قلعه ابن ستیتی) در مقابل
ملطیه است

س ت ج

(استاج) بالکسر جوی کی است میان
کاداک که بر آن پنبه رسیده را
بپیچند برای بافتن یا چیز
که رشته را از دوک بدست بر آن
بپیچند استیج بالکسر مثله فیهما

س ت د

(ستاید) که در قول یزید بن
مفرغ است + فدیر سوی فستاید
فبصری + فحلوان المخافة
فالجبال + نام کوهی است اصل
آن ساتید بود بضرورت یسم
آنرا حذف نمود

س ت ر

(ستغنه) بالفتح پوشیدن الغسل
من نصر و باز داشتن از سوال
(ستر) بالکسر پرده ستور و استار
جمع + و بیم و شرم و کار
(عبد الرحمن ستری) بن
یوسف) محدث است و یاقوت
خادم ستری یکی از عابدان بود
(ستر) محرکه سپر
(ستره) بالضم پوشش و آنچه
بدان خود را از چیزی بپوشند
(ستار) بالکسر پرده ستر بالضم
جمع + و کوهی است بعالیه و باجا
و کوهی است بنجد و ستها اند بالای
انصاب حرم بدان جهت که ستره
اند میان حرم و میان حل
+ و دو وادی اند در دیار
ربیعة و کوهیست بدیار سلیم
و ناحیه است ببحرین
(ستاره) بالکسر پوشش
ستائر جمع + و پرده و پوست
که بر ناخن است
(ستیر) کامیر پوشیده و پارسا
المونث بالهاء و پوشنده و هو فعیل
بمعنی فاعل + ذکا زجلا ستیرا
ای یستتر فی الغسل و هو سکیت
و یجوز فتحه و التخفیف
(ستار) کشداد بسیار پوشنده
و نامی از نامهای باری تعالی
(استار) بالکسر در عدد چهار تا
است و در وزن چهار و نیم مثقال
(اساتیر) جمع
(استاره) بالکسر پوشش و پرده
(علی سامری ستوری) بن
فضل و عبد العزیز ستوری بن
محمد) محدثان اند
(ساتوم) نام یکی از ساحران که
بموسی علیه السلام ایمان
آوردند
(مستور) پوشیده و پوشنده + و منه
قوله تعالی حجابا مستورا ای ساترا
علی حذا کان وعده مأتیا ای آتیا
و قیل حجابا علی حجاب ای اراد بذلک
کثافة الحجاب + و رجل مستور
مرد پارسا
(مستورة) زن پردگی و پارسا
(مستر) بالکسر پوشش
(استراباد) بالکسر و بفتح دهی
است نزد یک جرجان و شهری
است بنوارقیة و دهی است
بخراسان
جاریة مستترة) کمعظمة دختر
پردگی
(تستیر) پردگی کردن دختر را
(استتر) استتارا) پوشیده گردید
و در پرده شد و پرهیز نمود
(تستر) پوشیده شد + و نیز
تستر) پرهیز کردن و دور داشتن
چیزی را و در پرده شدن

س ت ع

(مستع) کمنبر مرد شتاب و کافی
در سا در امور و چیست و بابک
مستع مثله

س ت ق

(ستوق) کتنور و بضم در م
مغشوش و قلب معرب سه تو
(تستوق) کعصفور در م بهره
(مستقة) بالضم و فتح التاء و ضمها
پوستین دراز آستین معرب است
+ و التی است که بدان چنگ و مانند
آن نوازند مساتق جمع

س ت ك

(ستیك) بالکسر و کاف تصغیر
نام دختر معمر و مذکور است
در س ت ت

س ت ل

(سَتَل) محرکه عقاب یا مرغی
است دیگر مشابه بعقاب یا کرکس
سُتْلَان بالضم والکسر جمع +
وپس روان
(سَاتِل) آنچه مانند اشک و
مروارید قطره قطره چکان وروان
باشد
(سُتَالَه) بالضم بلایه وروی از
هر چیزی
(سُتَّل) کمقعد راه تنگ
(مَسْتُول) آنچه که گوشت از وی
گرفته باشند
(ن) سَتَلَ الْقَوْمُ سَتْلاً یکی
پس دیگری برآمدند
(تَسَاتَل مُسَاتَلَةً) پس روی کرد
(اِسْتِتَال) یکی بعد دیگرے
برآمدن قوم
(تَسَاتُل) بمعنی اِسْتِتَال ست

س ت ن

(اَسْتَن) بالفتح بیخ درخت بوسیده
اَسْتَان مثله اَسْتَنَة یکی + یا
اَسْتَن درختی است که در بیخ
دنبت آن تفرق وپراکندگی
باشد بر شبی که از دور بشکل کالبد
مردم نماید
(اُسْتَان) بالضم چهار کوره اند
ببغداد عالی واعلی واوسط واسفل
از یکی آنهاست هبة الله اُسْتَانی
بن عبد الصمد
اَسْتَنَ اِسْتَانًا درسال قحط
درآمد مقلوب اَسْنَتَ است

س ت ه

(سَتَه) بالفتح وبحرکت کون اَسْتَاه
جمع + وبکسر + وبالتحریک
استخوان سرین + ونیز کلان سرین
شدن والفعل من سمع
(سَتِه) لکتف پس رو قوم آنکه
سرین کلان را دوست دارد
(سَه) بحذف لام فعل وتخفیف
سرین یا حلقه دبر وبضم + ومنه
العین وکاء السه بحذف الغیر
دبرویی وکاء الست بحذف لام
الفعل
(اِسْت) کون اصل آن سته است
+ ویقال کان ذلک علی اِسْتِ
الدَّهر یعنی همواره بود + وکذا ما زال
فُلَانٌ علی اِسْتِ الدهر مجنونًا
یعنی همواره دیوانه است + ویا
اَبْنَ اِسْتِهَا کنایه است از باز
گردانیدن پدر پیش مادر او را از
کاری + وقولهم بِاسْتِ فُلَانٍ
دشنام است عرب را + وتَرَكْتُهُ
بِاسْتِ الْاَرْضِ گذاشتم او را
محتاج ودرویش + ومالكَ اِسْتٌ
مع اِسْتِكَ یعنی نیست ترا عون
ومددکار + ولَقِيْتُ منه اِسْتَ
الْكَلْبَةِ یعنی ناپسندی دیدم
از وی + ویقال هُمْ اَضْيَقُ اَسْتَاهًا
مِنْ اَنْ يَفْعَلُوْهُ یعنی عاجز اند
ازان کار
(سَتِهِیّ) بالتحریک آنکه همواره
از پس قوم رود سَتَهِيٌّ مثله
منسوب الی الاست
(رجل مُسْتَه) لمحسن مرد کلان
سرین
(اَسْتَه) بالفتح کلان سرین سُتُه
ککتب جمع سُتْهَان بالضم مثله
+ وآنکه سرین کلان را دوست دارد
ابن السکیت رجل استه
وستاهی وستهم عظیم الاست
والمراة ستهاء
(سَتْهَاء) زن کلان سرین
(اِسْتِيّ) بالکسر پس رو قوم
نسبة الی الاست
(سُتَاهِيّ) کغرابی کلان سرین
(ف) سَتَهَهُ از پس او رفت
وزد بر کون او

س ت ه م

(سُتْهُم) مرد کلان سرین یستوی
فیه المذکر والمونث + وآنکه سرین
کلان خواهد وسرین کلان را دوست
دارد والمیم زائدة

س ت و

(سَتًا) تار جامه لغة فی السدی
واحسان ونیکوی
(اُسْتِي) کثرکی جامه بافته
وتار جامه
(ن) سَتَا شتابی کرد وسرعت
نمود
اَسْتَی الثوب اِسْتَاءً بافت
جامه را
(سَاتَاهُ مُسَاتَاةً) همگر بابازی
شغلقه بازی کردند
اِسْتَاتَتِ النَاقَةُ اِسْتِتَاءً
فروهشته کردید از جهت شدیدة
خواهش نر

باب السین فصل الجیم

س ج ب

(سَجْب) خیک کهنه سُجُب بالضم
جمع

سِقاءٌ ساجِب) خیک خشک
سَواجِب جمع

س ج ج

(سَجَّة) بالفتح نام بتے وشیر تنک آب آمیخته
(سُجُج) بضمتین ماهای گل اندود وذاتهاے پاکیزه
(سَجاج) بالفتح شیر تنک بسیار آب
(مِسَجَّة) بالکسر اندوه و آن چوبی باشد که بدان گل اندایند
(سَجسَج) بالفتح زمین هموار خوش نه درشت ونه نرم وما بین طلوع فجر تا طلوع آفتاب وهوای خوش نه سرد ونه گرم + ومنه الحدیث فی صِفَةِ الجَنَّةِ وهَواها السَّجسَجُ + وکذا ظِلُّ الجنة سَجسَج ای معتدل لاحَرٌّ ولا قَرٌّ + ویوم سَجسَج) روز نه گرم ونه سرد
(ن) سَجَّ بَطنُهُ) رقیق وتنک شد پلیدی او وکذا سَجَّ غائِطُهُ + وسَجَّ الحائِطَ) بگل کرد دیوار را

س ج ح

(سُجح) بالضم شاه راه ومیانه آن یقال خَلِّ لَهُ عَن سُجحِ الطَّریقِ ای عن وسطه + ونرم آسان از هر چیزے
(سُجحَة) بالفتح سرشت وبفتح
(سُجُح) بضمتین نرم آسان وشاه راه واندازه + ومنه بنوهم علی سُجحٍ واحدٍ وبضم ای قدرٍ واحدٍ
(وَجهٌ أسجَحُ) روی نیکو با اعتدال وآسان از هر چیز
(سَجحاء) مونث اسجح وشتر ماده تام خلقت دراز پشت
(سَجیح) کامیر نرم وآسان
سَجیحَة کسفینة اندازه وسرشت وخو
(سُجاح) کغراب هوا
(سِجاح) بالکسر مقابل وبرابر
(سَجاح) کقطام نام زنی متنبیه که در کذب بدان مثل زنند فیقال أکذَبُ مِن سَجاح
(مَسجُوح) سرشت وسوے
(مَسجُوحَة) سرشت
(مِسجَح) کمنبر نام مردے
(س) سَجَحَ الخَدُّ سَجحاً و سَجاحَةً) نرم وتابان ودراز با اعتدال وکم گوشت گردید رخسار
(ف) سَجَحَتِ الحَمامَةُ) بانگ کرد کبوتر + وسَجَحَ لَهُ بکلامٍ تعریض کرد مراورا بسخن
(اِسجاح) آسان داشتن وعفو نمودن ودر گذشتن + ومنه اذا مَلَکتَ فَاَسجِح ای سَهِّل وکذا اذا سألتَ فَأَسجِح ای ارفق وسَهِّل الفاظك
(تَسجیح) تعریض کردن کسی را بسخن
(اِنسِجاح) جوانمردی نمودن یقال اِنسَجَحَ لی بکذا ای انسمح بکذا

س ج د

(سِجدَة) بالکسر اسم است سجود را + وسورة السَّجدة بالفتح است
(ساجِد) سر بر زمین نهنده و پشت خم وهنده سُجَّد جمع + ومنه قوله تعالی وادخلوا الباب سُجَّدًا ای رکعاً
(عینٌ ساجِدَةٌ) چشم سست و سست نظر + نخلة ساجِدَةٌ خرما بن که اورا بار آن گرو ایل کرده باشد
(اَسجَد) آماسیده پاے
(اَسجاد) بالفتح در قول اسود بن یَعفُر + مِن خَمرِ ذِی نَطَفٍ اَغَنَّ مُنطَّقٍ + وافی بِها کَدَراهِمِ الاَسجادِ + جهود وترسا است یا مراد از آن جزیه است یا دراهم الاسجاد نوعی از درم که بر آن صورت صنم است که آنرا سجده میکردند + وروی بکسر الهمزة وفسر بالیهود
(سَجّادَة) کرمّانة جاے نماز ونشان سجده در پیشانی
(مَسجَد) بالفتح پیشانی مَساجِد جمع + ونماز + ونیز
(مَساجِد) اعضای هفتگانه که در سجده بزمین چسپد + ومنه الحدیث اُمِرتُ اَن اَسجُدَ علی سَبعَةِ آرابٍ
(مَسجِد) بکسر جیم وبفتح مرکب مَساجِد جمع + قال الفراء المفعل من نصر بفتح العین اسماکان او مصدرا مثل دَخَلَ مَدخَلاً وهذا مَدخَلُهُ الّا احرفا من الاسماء الزموها کسر العین والفتح جائز وان لم نسمع کمسجد ومطلع ومشرق ومسقط ومفرق ومجزر ومسکن

ومرفق ومنبت ومنسك وماكان
من باب جلس فالموضع بالكسر
والمصدر بالفتح كنزل منزلا اى
نزولا وهذا منزله بالكسر
(مسجدان) مسجد مكه ومسجد
مدینه
(ن) سجد سجودا وسجدة
بالفتح وبكسر سر را بر زمین نهاد
وفروتنی نمود وراست ایستاد
از لغات اضداد است + وسجدت
(رجله) آماسید پای او
(اسجاد) سرنگون کردن وخم
شدن وبر یک جای پیوسته
بچشم خمارناک نگریستن

س ج ر

(سجر) محرکة سپیدی سرخی
آمیخته
(سجرة) بالضم سرخی سپیدی
آمیخته و آب اندک که بجدد باران
بر شده باشد سجر کصرد
جمع
(اسجر) بالفتح حوض پاکیزه کل
وشیر بیشه
(عین سجراء) چشم سرخ شده
یا چشم که سپیدی آن را سرخی
آمیخته باشد
(سوجر) بالفتح درختیست یا درخت
بید یا صواب بمهمله است
(سجود) کصبور هر چه تنور بدان
بتفسانند
(ساجر) کصاحب جای که آب
سیل آن را پر کرده باشد
و آبی است بیمامه ونام
موضعی
(سجیر) کامیر یار ودوست خالص
سجراء جمع
(سجار) ککتاب دهی است
بنجارا
(ساجور) چوب که بر گردن سگ
بندند تا از سوراخ رز نتواند در
شدن بانگور خوردن ونهری
است بمنبج وموضعیست
(سجوری) کجهوری مرد سبک
یا احمق
(مسجر) کمنبر فروزینهٔ تنور
(مسوجر) سگ با ساجور + و
شعر مسوجر موی فروهشته
(مسجور) افروخته وساکن
ضد ودریائی که آبش زائد از آن
باشد ومروارید بر رشته کشیده
وشیری که آب بروی غالب باشد
وسگ با ساجور
(ن) سجر التنور سجرا بالفتح
تافت تنور را وگرم کرد +
وسجر النهر پر کرد جوی را
وسجر الماء فی حلقه ریخت
آب را در حلق او + وسجرت
الناقة سجرا وسجورا بانگ
کرد ونالید + وسجر الکلب
ساجور بست سگ را
(سوجر الکلب) ساجور بست
بر گردن سگ
شعر مسجر کمعظم موی فروهشته
(تسجیر الماء) روان کردن آب
را
(مساجرة) همدیگر دوستی
کردن
شعر منسجر موی فروهشته
(انسجار) پیوسته رفتن شیر
یا عام است وفروهشته شدن موی
(مسجر) کمقشعر سخت و
درشت

س ج ر د

(ساجرد) بکسر جیم دهی است
نزدیک قاشان ودهی است
بمروشاهجان

س ج ز

(سجز) بالفتح نام سجستان که
اقلیمی است سجزی بالفتح
والکسر منسوب بآن هکذا
فی کتاب اللواقح + یا منسوب
است بسوی سجستان بر غیر قیاس
از انجاست ابو داود وسلیمان
بن اشعث وابو سعید عثمان دارمی
بن سعید وابو حاتم بن حبان
وخلیل بن احمد قاضی ودعلج
وابو نصر عبید الله وائلی مجاور
ومسعود بن ناصر رکاب ویحیی
بن عمار واعظ وعلی لیثی بن
بشری وعبد الکریم بن ابی حاتم وعبد الله
بن عمر بن مامور وابو الوقت
عبد الاول

س ج س

(سجس) ککتف وتحرک آب
رنگ برگردانیده
(ساجسی) نوعی از گوسفندان
در بنی تغلب را وقجقار سپید رنگ
نجیب
(سجاس) ککتاب شهریست
میان همدان وابهر

ج ٢

(سَجِيْس) کامیر آب برگشته رنگ
ومکدر + وگویند لا آتیك
سَجِیْسَ اللَّیَالِی والایّام یعنی
نیایم ترا هرگز وکذا سَجِیْسَ
الاوجَس وسُجَیْسَ الاوجُس و
سَجِیْس عُجَیس
(سِجِسْتان) بالکسر وبفتح اوله شهری
است بمشرق معرب سیستان
(سَجُوس) اذخر است بلغت
رومی
(س) سَجِسَ الماءُ سَجَسًا) محرکة
برگردید آب وتیره شد
(تَسْجِیْس) تیره گردانیدن آب
را

س ج ع

(سَجْع) بالفتح سخن مقفی یا
موالاة سخن بر حرف روی
اَسْجَاع جمع
(سَاجِع) سخن مقفی گوی وراست
رو در سخن وجز آن وناقهٔ دراز
بالا وناقهٔ نشاط آور ببانگ وناله
خود وروی نیکو وخوب
(سَاجِعَة) کبوتر بابانگ سَوَاجِع
جمع سُجَّع کرکع مثله
(اُسْجُوْعَة) بالضم سخن مقفی
اَسَاجِیع جمع
(سَجَّاعَة) کعلامه سخن مقفی
گوی
(سَجُوْع) کصبور کبوتر بابانگ
(مَسْجَع) بالفتح مقصد وراه میانه
(ف) سَجَعَ سَجْعًا) بالفتح سخن
باقافیه گفت + وسَجَعَتِ الحَمَامَة)
بانگ کرد کبوتر + وسَجَعَتِ
النَّاقَةُ) نالید شتر ماده + وسَجَعَ
ذلك المَسْجَع) قصد کرد آن مقصد
را ورفت بدان راه
(تَسْجِیْع) سخن باسجع گفتن
کلام مُسَجَّع کمعظم نعت است
ازان

س ج ف

(سَجْف) بالفتح موضعی است
ودو پرده که باهم قرین باشند
ومیان آنها فرجه بود وهر در که
آنرا دو پرده پوشیده باشند
وهر جانب وکرانهٔ آن را سَجْف
گویند + ونیز سَجْف) ویکسر
پرده سُجُوف واَسْجَاف جمع
(حنتف) بن سَجْف) بالکسر
تابعی است وحنیف بن سجف
شاعر
(سَجَف) بالتحریک باریکی کمر
ولاغری شکم
(سُجْفَة) بالضم ساعتی از شب
(سِجَاف) بالکسر پرده وکرانه
وجانب پرده
(ن) سَجَفَ البَیْتَ) فروهشت
برخانه پرده را
اَسْجَفَ السِّتْرَ) فروهشت
پرده را + واَسْجَفَ اللَّیْلُ
تاریک شد شب + واَسْجَفَ
البَیْتَ) فروهشت برخانه پرده را
(تَسْجِیْف) فرو گذاشتن پرده
را برخانه

س ج ل

(سَجْل) بالفتح دلو بزرگ باآب
وهو مذکر سجال وسُجُول جمع
+ وپری دلو ومرد جوان مرد وپستان
بزرگ + وسَجْلٌ سَجِیْلٌ) مبالغه
است
(سِجْل) بالکسر چك بامهر
ضَرْعٌ اَسْجَلُ) پستان فروهشته
فراخ پوست
(سَجْلَاء) زنی که سر
سرین آن بزرگ
کلان باشد + وناقة
(سَجْلَاء) شتر ماده بزرگ پستان
سُجْل بالضم جمع
(سَجِیْل) کامیر بهره وسخت
ودرشت از هر چیز + ودلو
(سَجِیْل) دلو بزرگ + وضرع
(سَجِیْل) پستان دراز فروهشته
فراخ پوست
(دلو سَجِیْلَة) دلو بزرگ
وخُصْیَة سَجِیْلَةٌ) خایه فروهشته
فراخ غلاف
عینٌ سَجُوْلٌ) کصبور چشمه
بسیار آب
(سِجِلّ) بکسرتین وتشدید لام
چك بامهر وعهد وپیمان ومانند
آن سِجِلَّات جمع + ونویسنده
ومرد بلغت حبشه ونام کاتب
نبی صلی الله علیه وسلم ونام ملکی
از ملوك
(سِجِّیْل) کسکیت سنگ گل معرب
آن وقالوا هی حجارةٌ من طین
طُبِخَتْ بِنَارِ جَهَنَّم مکتوبٌ فیها
اَسْمَاءُ القوم اذ قوله تعالی من
سِجِّیْل ای من سِجِلّ ای مما کُتِبَ
لهم انهم یعذبون بها قال الله تعالی
ومَا اَدْرَاكَ مَا سِجِّیْن کتابٌ مرقوم

والسجیل بمعنی السجین قال
الازهری هذا احسن ما مرّ فیها
عندی وابینها * وسخت از هر چیزی
(سجال سجال) بالکسر کلمه ایست
که بدان میش را برای دوشیدن
خوانند
(سَجُول) غلاف شیشه سجل
وسوجلة بالفتح مثله
(سجنجل) کسفرجل آئینه لغت
رومی است * و زر و سیم گداخته
و زعفران
(سَجالة) بالفتح فروهشته و فراخ
پوست شدن خایه والفعل من
کرم
(ن) سجل الماء ریخت آب
را * و سجل السورة متصل
خواند آن را * وسجله سجلاً
افکند او را از بالا بزیر
(مُسجل) کمکرم مباح از هر چیز
* ویقال فعلناه والدهر مسجل
یعنی کردیم آنرا واحدی احدی را
نمی ترسد
(اسجلة اسجالاً) داد او را یک دلو
* واسجل الرجل بسیار خیر
شد مرو * واسجل الناس گذاشت
مردمانرا * واسجل الامر
لهم رها کرد کار را برای ایشان
* واسجل الحوض پر کرد
حوض را از آب
(مُساجلة) مفاخرت کردن باهم
در راندن دو دلو آب خورانیدن
و جز آن سجال مثله * ومنه
الحروب سجال ای سجل منها علی
هولاء وآخر علی هولاء
(تسجیل) ایستاده کردن نره از
بالا بزیر افکندن ویعدی بالباء
فیقال سجل به ای رمی به *
سجل کردن و عهد و پیمان نمودن
و پر کردن حوض را
(تساجل) با یکدیگر فخر کردن
(انسجل الماء) ریخته شد
آب

س ج ل ط

(سجلاط) بکسرتین یاسمین
و چیزیست از صوف که زنان
بر هودج اندازند یا آن جامه
کتان است نگارین بر شکل نگار
خاتم و نام جای
(سجلاط) بکسر و زیادت نون
موضعیست و نوعی از ریحان

س ج ل ط س

(سجلاطس) بکسر سین و جیم
و تشدید لام و ضم طاء مهمله نوعی از
بساط رومی و کلمه رومی است
معرب

س ج ل م س

(سجلماسة) بکسر سین و جیم
جای تخت ولایتی است بمغرب
بسیار انهار و اشجار و اهل آن
ولایت سگ فربه میکنند و میخورند
آنرا

س ج م

(سجم) محرکه آب ظاهر و نمایان از
اشک و برگ بید
(اسجم) بالفتح اشتر که بانگ
نکند
(سجوم) کصبور چشم راننده
اشک و ابر راننده باران
(ساجوم) رنگیست و دوا
است
(ناقة مسجوم) شتر ماده که وقت
دوشیدن بهار انسراخ دارد
و سر را بلند و ریزان از اشک و
مانند آن
(منسجمة) زمین باران رسیده
(ناقة مسجام) بالکسر بمعنی ناقه مسجوم
است
(ن) سجم الدمع سجوماً و
سجاماً بالکسر و سجماناً
بالتحریک روان شد اشک * و
سجم عن الامر درنگ کرد در
کار * و نیز سجم راندن چشم
اشک را و ابر باران را والفعل من
نصر وضرب یقال سجمت العین
الدمع وسجمت السحابة الماء
(اسجام) روان کردن اشک
(تسجیم) روان کردن اشک
تسجام مثله
(انسجام) روان شدن اشک و
جز آن

س ج ن

(سجن) بالکسر زندان و باز
داشت
(سجین) کسکین بند یستوی
فیه المذکر والمونث سجناء و
سجنی کقتلی اجمع + وضرب
سجین ضرب سخت
(سجینة) کسفینة زن بندی
(سجنی وسجاین جمع
(سجان) کشداد زندانبان

(سَجِیْن) کسکین آنکه هموار ه بی زن باشد و سخت از هر چیزی و ثابت و موضعیست که در وی کتاب فجار و کفار بود و وادی است در جهنم اَعَاذَنَا اللّٰهُ یا سنگیست در زمین هفتم و علانیة و کوگردا گرد خرابن

(مَسْجُوْنَة) زن بندی

(ن) سَجَنَهُ سَجْنًا) بالفتح باز داشت آنرا و بند کرد و نیز متهم نمود اورا ✲ و سَجَنَ الهَمَّ) فاش نکرد غم را

(تَسْجِیْن) نیک شگافتن و گرداگرد خرابن کو کندن تا آب دران ایستد

س ج ه ر

(مُسْجَهِر) کمقشعر سپید

(سَحَابَةٌ مُسْجَهِرَّةٌ) ابر درخشان آب

(اِسْجَهَرَّ النَّبَاتُ) بالید گیاه و منبسط و گسترده گردید ✲ و اسْجَهَرَّتِ السَّرَابُ) نمود و نابدید شد سراب ✲ و اسْجَهَرَّتِ الرِّیَاحُ) پیش آمد

س ج و

(سَاجِی) ساکن و آرمیده ✲ و لیلٌ سَاجٍ) شب نیک تاریک که پنهان میکند اشیارا

(سَجِیَّة) کغنیة خو و طبیعت سَجَایَا جمع

(ناقةٌ سَجْوَاءُ) شتر ماده که وقت دوشیدن آرام و قرار گیرد ✲ و امرأةٌ سَجْوَاءُ الطَّرْف) زن آرمیده چشم

(ن) سَجَا سَجْوًا) آرام گرفت و دائم شد و پایید و ازان است که دریا و چشم را ساجی گویند ✲ و سَجَتِ النَّاقَة) نالید شتر ماده

(اِسْجَاء) بسیار شیر شدن ناقه

(مُسَاجَاة) مس کردن و واکوشیدن و معالجت نمودن

(تَسْجِیَةُ الْمَیِّتِ) پوشانیدن مرده را بجامه و مانند آن

باب السین فصل الحاء

س ح ب

(سُحْبَة) بالضم پرده و پوشش و باقی آب در چاه

(سَحَاب) بالفتح نام شمشیر ضرار بن الخطاب و نام عمامه نبی صلی الله علیه وسلم و سیماب بلغت اکسیریان ✲ و سَحَابُ البحر) اسفنج است

(سَحَابَة) بالفتح ابر سَحَاب و سُحُب و سَحَائِب جمع ✲ و مدت یقال ما اَفعله سَحَابَةَ یومی یعنی نکنم آنرا مدت روز خود

(سُحَابَة) بالضم باقی آب در چاه

(اُسْحُوْب) بالضم بسیار خوار و بسیار نوش

(سَحْبَان) کسکران نیک برنده و کشنده هر چیز ✲ و سَحْبَان بن وائل) مردی بود که در بلاغت بوی مثل زنند

(سُحْبَان) بالضم اسپ نری بود

(ف) سَحَبَهُ سَحْبًا) بالفتح کشید آنرا بر زمین یقال سَحَبْتُ ذَیْلِي ای جَرَرْتُهُ یا عام است ✲ و نیز سَحْب) سخت خوردن و سخت آشامیدن و گستردن و روان شدن

(تَسَحُّب) ناز کردن و یُعَدّٰی بعلی یقال تَسَحَّبَ عَلَیْهِ ای اَدَلَّ عَلَیْهِ

(اِنْسِحَاب) کشیده شدن

س ح ب ل

(سَحْبَل) بالفتح دلو بزرگ و سوسمار کلان و ضخم و خیک فراخ و شکم بزرگ و رود بار فراخ سَحْبَلَل مثله فی الکل و قد مر ✲ و نام وادی

(سَحْبَلَة) بالفتح خایه فروهشته

س ح ت

(سَحْت) بالفتح جامه کهنه ✲ و مالٌ سَحْتٌ) و بضم مال برده شده ✲ و برد سَحْتٌ) سردی سخت ✲ و دَمُهُ سَحْت) خون او درایگان است و کذا ماله سَحْتٌ

(سَحْتِیّ) بالفتح و یای مشدد جامه کهنه

(سُحْت) بالضم و بضمتین حرام و هر کسب بد که موجب عار و ننگ باشد اَسْحَات جمع

(عام اَسْحَتُ) سال بی نبات

(ارضٌ سَحْتَاء) زمین بی گیاه

(سَحِیْت) کامیر مال برده شده

(سُحَیْت) کزبیر نام جد مسیح بن شهاب رعینی یکی از جماعت رعین که برسولی پیش آنحضرت صلی الله علیه وسلم آمدند

(سُحْتُوت) بالضم پست کم روغن و جامه کهنه وبیابان نرم خاک
(سِحْتِيت) بالکسر پست کم روغن
(مَسْحُوتُ الجَوْف) آنکه سیر نشود وآنکه بشیر تخمه شود بسیار واو از لغات اضداد است * وکه فراخ شکم * (ومال مَسْحُوت) مال برده واز بیخ برکنده شده
(ف) سَحَتَ الشیءَ) از بیخ برکند آنرا * وسَحَتَ) حرام ورزید * وسَحَتَ الشحم عَنِ اللحم) باز کرد پیه را از گوشت وکذا سَحَتَ اللحم عَنِ العظم) یعنی رندید گوشت از استخوان
(مال مُسْحَتٌ) کمکرم بمعنی مال مسحوت است
(اَسْحَتَ السُّحت) حرام ورزید * وکذا اَسْحَتَ فی تجارته) ای اکتسب الحرام * واَسْحَتَ الشیءَ) از بیخ برکند آنرا * و اَسْحَتَتْ تجارتُه) بد شد تجارت او وحرام گردید

س ح ت ب

(سَحْتَب) کجعفر مرد دلاور بسیار اقدام کننده برامور ونام مردی

س ح ج

(سَحْج) بالفتح رفتاریست نرم ستور را ونوعی از بیماری روده
(سَحُوج) کصبور زن بسیار سوگند وکه قسم ها تراشد
(سَيْحُوج) بالفتح موضعیست
(بعیر سَحّاج) کشداد شتریکه بخراشد زمین را بسبل خود
(مِسْحَج) کمنبر کارد چوب تراش + وحمار مِسْحَجٌ) خر بسیار گزنده وبرفتار سحج رونده
(مِسْحَاج) کمحراب زن بسیار سوگند که سوگندها تراشد * و حمار مِسْحَاجٌ) بمعنی حمار مسحج است کمنبر
(ف) سَحَجَه سَحْجاً) بالفتح خراشید آنرا وپوست باز کرد ازوی * ویقال اَصابه شیءٌ فسَحَجَ وجهَهُ * ونیز سَحْج) نرم واکردن وکشادن موی بر پوست سر پیش از شانه کردن وشتافتن
(حمار مُسَحَّج) کمعظم خر بسیار گزیده وخراشیده شده
(سَحَّجَه تسحیجاً) خراشید آنرا شد وللمبالغة یقال سَحَّجَه فَتَسَحَّجَ
(تَسَحُّج) بسیار خراشیده شدن
(اِنْسِحَاج) خراشیده شدن و پوست بازگردیدن

س ح ج ل

(سَحْجَلَة) بالفتح مالیدن چیزی را وجلا دادن وزدودن آن

س ح ح

(سَحّ) بالفتح سخت وردی از خرمای خشک متفرق وریختن آب والفعل من نصر * وروان شدن آب از بالا سُحُوح شد لازم متعد * وروان شدن اشک وباراز وزدن تازیانه وزدن ونیک فربه شدن سُحُوح وسُحُوحَة مثلا والفعل من ضرب
(مُسَحّ) بالضم خرمای سخت و خشک
(لحمٌ سَاحٌّ) گوشت نیک فربه
(شاة ساحّة) گوسپند بسیار فربه
(سِحَاح) بالکسر جمع سَاحّ کرمان مثله نادرا
(سَحّاء) ریزان * ومنه یمین الله سحّاء ای دائمة الصب بالعطاء
(سَحّاح) کسحاب هوا
(سحابةٌ سَحُوح) کصبور ابر ریزان
(سَحّاح) کشداد ریزان سَحّاحَة مونث
(سَحْسَح) بالفتح ساحت خانه وباران سخت ریزان
(سَحْسَحَة) ساحت خانه
(سَحْسَاح) باران سخت ریزان
(عینٌ سَحْسَاحَةٌ) چشم بسیار اشک ریزانند
(فرس مِسَحٌّ) بالکسر اسپ خوش رفتار
(طعنة مُسَحْسِحَةٌ) نیزه که سخت خون ریزاند
(تَسَحْسُح) روان شدن آب از بالا کتسحح مثله

س ح د

(سُحْدُد) کقنفذ سخت سرکش ونا فرمان از مردم وخران

س ح د ل

(سَحْدَل) کجعفر علم است مر شخصی را
(سُحَادِل) کعلابط نره * وقولهم

ج ٢

هُوَلَا يَعْرِفُ سَحَادِلَيْهِ مِنْ عَنَادِلَيْهِ
یعنی او نمی شناسد کیر را از خایه
نی سَحَادِلُ لِکَانَ عَنَادِلَیْهِ وهما
الخُصْیَتَانِ

س ح ر

(سَحْر) بالفتح و بتحریک شش
سُحُور و اسحار جمع + و نشان
پشت ریش شتر و اعلای سینه
+ وقولهم انتفخ سَحْرُهُ وکذا انتفخ
مَسَاحِرُهُ یعنی از حد مرتبهٔ خود
تجاوز کرد + وانقطع منه سَحْرِی
مایوس شدم از وی + و نیز گاهی
به دل را گویند قد انتفخ سَحْرُهُ
یعنی بد دلی کرد
(مقطعة السُّحُور) وکذا
مقطعة الاسحار) خرگوش
است و این اسم او را بطریق تفاؤل
است یعنی شش آن پاره پاره
باد + وبعضهم یقول المقطِّعة السُّحُور
بکسر الطاء ای من سرعتها وشدة
عدوها کانها یقطّع سَحْرَها
(سُحْر) بالضم والتسکین شش
اَسْحَار جمع + ودل قاله الجوهری
(سُحْرَة) بالضم اولین سحر که صبح
کاذب باشد و جای برابر میان

سنگستان
(سِحْر) بالکسر فسون و جادوی
و هر چیزی که ماخذ آن لطیف و
دقیق باشد و دانستن و جادوی
نمودن و مشغول کردن کسی را
بچیزی و فریفتن و محتاج و با علت
کردن و دور شدن و الفعل من
منع + وقوله وَاِنَّ مِنَ البَیَانِ
لَسِحْرًا قال معناه والله اعلم انه
یَمْدَحُ الانسانَ فَیَصْدُقُ فیه فیصرف
قُلُوبَ السَّامِعِینَ اِلَیْهِ ویذمّه
فَیَصْدُقُ حَتّٰی یَصْرِفَ قُلُوبَهُم
ایضا الیه
(سَحَر) محرکة پیشک از صبح یقال
لَقِیتُهُ سَحَرَ بغیر تنوین ای سَحَرَ
لیلتنا یعنی دیدم من او را این سحر
لم تصرفه لانه معدول عما فیه
الالف واللام فان اردت نکرة
صرفته فقلت اتیته بِسَحَرٍ وبِسُحْرَةٍ
+ و سپیده که بالای سیاهی
باشد و کرانه هر چیزی اَسْحَار
جمع
(سَحَرِی) بیای نسبت پیشک
از صبح سَحَرِیَّة بتا مثله عبد الله
سَحَرِی محرکة محدث است

(سَاحِر) دانشمند و فسون گر و
فریبنده
(سَحَّار) کشداد کتاب تره است که
شتر را فربهی آرد و نام
صحابیست
(سَحُور) کصبور طعام سحری
(سُحَارَة) بالضم آنچه قصاب
از گوسپند جدا سازد از شش
و نای
(سَحِیر) کامیر بیمار شکم و اسپ
بزرگ شکم
(سَحَّارَة) کجبّانة چیزی است که
بدان طفلان بازی کنند
(اِسْحَار) بکسر و تشدید راء تره
است که شتر را فربه کند اِسْحَارَّة
بالتاء مثله ویُسْحَارَانِ
(سُوحَر) کجوهر درخت بید
(مَسْحُور) سحر زده و طعام تباه
شده و جای ویران و تباه از کثرت
باران یا از قلت گیاه و برگردانیده
شده از حق
(س) سَحَرَهُ آمد او را بامداد
(اِسْحَار) در سحر شدن و بوقت
سحر بجای رفتن
(مُسَحَّر) کمعظم شش داک و میان

تهی و محتاج طعام و شراب و علت
نهاده و فریفته و مشغول و مسحور
+ وقیل الذی خُلِقَ ذا سُحْر
(سَحَّرَهُ تسحیرًا) فریفت آنرا
و مشغول کرد و محتاج گردانید
بطعام و شراب و جادوی کرد
شد للمبالغة
(اسْتَحَرَ الدِّیکُ) بانگ کرد
خروس بوقت سحر
(تَسَحُّر) طعام سحر خوردن

س ح ط

(سِحَاط) بالکسر موضعیست
یا دهی یا وادی یا پشته یا کوهی
خرد یا زمینیست
(مِسْحَط) کمقعد خشک نای گلو
(مَسْحُوط) شراب آب آمیخته هر
شراب که باشد
(ف) سَحَطَهُ سَحْطًا) بالفتح و
مَسْحَطًا) گلو برید آنرا از شتاب
+ و سَحَطَ الطَّعامُ فلانًا) گلو
گرفت آنرا + و سَحَطَ الشَّرَابَ
بالماء) آمیخت آب را در شراب + و
سَحَطَ السَّخْلَ) رها کرد بزغاله
را با مادر آن
(انْسَحَطَ مِنْ یَدِهِ) از دست

اولغزیده افتاد + ونیز انسحاط
از بالا بپستی آویخته سپس
آن از دست آنرا گذاشته فرو
آمدن یقال انسحط عن النخلة
اذا تدلی عنها حتی ینزل لایمسکها
بیدیه

س ح ف

(سحفة) بالفتح پیه پشت و پیه
سحف وسحاف جمع + ومنه سحاف
فیها سحاف ای شحوم + و آواز
دوشیدن شیر
(سحفتان) هر دو جانب عنفقه
که مویهای میان لب زیرین و زنخ
است
(سحوف) کصبور نره و بسیار
پیه پستوی بیه المذکر والمونث
یقال جمل سحوف وناقة سحوف
ای کثیرتها + وناقه دراز سر
پستان و تنگ سوراخ پستان و ناقه
که پیل خود را بر زمین کشد در
رفتن و گوسپند که پشم شکم آن
تنگ باشد + ودلو سحوف دلو
که برگیرد و برواره و آنچه آب در چاه
باشد + و باران که زمین رند و
در باریدن

(سحف) بالفتح کصیقل و دو دنس
وحیفس پیکان پهنا یا پیکان
دراز
(رجل سحف اللسان) مرد
چرب زبان + ورجل سحیف
اللحیة) مرد دراز ریش + و
رجل سحفانی اللحیة
مثله
(ناقة سحوف الاحالیل)
بالضم ناقه فراخ سوراخ پستان
ناقة سحوف) کبر ذون مثله
یا ناقه بسیار شیر که آواز دوشیدن
شیر آن شنیده شود
(سحفان) بالضم گیاهی است
که ترون دار و مانند لوبیا و دانه
خورند و نه چرانید بلکه در تداوی
عرق النسا بکار برند
(سحاف) کغراب بیماری سل
(سحیفة) کسفینه پیه پهنا که
مابین توهای هیگاه و مانند آن
ملصق و پیوست است سحائف
جمع + وپیه و فربهی پشت ناقه
که برداشته باشند + و باران
سخت که زمین را رند و آواز
آسیا سحیف مثله یقال سمعت

حفیف الرحی وسحیفها ای
صوتها + و آواز دوشیدن شیر
(رجل سحفنیة) کهلینة مرد موی
سر سترده
(مسحف الحیة) بالفتح نشان مار
بر زمین
(مسحفة) کمکنسة آنچه بدان گوشت را
باز کنند
(مسحوف) سلول
(ف) سحف الشحم عن
ظهرها) باز کرد پیه را از پشت
او و برداشت فربهی پشت ناقه
را + وسحف الشیء) سوخت
آنرا + وسحفت الابل) بر سر
خود چریدند + وسحفت الریح
السحاب) برد باد ابر را + و
سحف راسه) سترد موی سر او را
+ وسحف النخلة وغیرها)
سوخت آنرا + ونیز سحف
بالفتح نیک برکندن موی از
پوست چندانکه باقی نماند از ان
و تراشیدن و ستردن
(اسحف انسحافا) فروخت
پیه پشت را + وانسحفت الریح
السحاب) برد باد ابر را

(انسحاف) بردن باد ابر را و
برداشتن پیه

س ح ق

(سحق) بالفتح جامه کهنه و ابر
تنک
(سحق) بالضم و بضمتین دوری
یقال سحقا له ای بعدا
(سحوق) کصبور خرما بن دراز
وخر دراز و خر ماده دراز سحق
بالضم جمع + وعبدالله بن سحوق
محدث است و این نام مادر وی
است و نام پدر او اسحق
(مکان سحیق) کامیر جای دور
(سحیقة) کسفینة باران شدید
که زمین رندو
(سوحق) کجوهر دراز
(امرأة سحاقة) کشانة زن
بزرگ و فرو هشته پستان و این
لغت بد است زنا را
(ساحوق) نام شخصی و موضعی
است که در آنجا میان وبیان
وعامر بن صعصعة جنگ اتفاق شد
(اسحق) نام پیغمبری علیه
السلام و هو اسم اعجمی لم تصرفه
بالتعریف ویصرف ان نظر الی انه

مصدر فی الاصل من اسحقه الله اسحاقا ای ابعده
(ف) سحقه سحقا) بالفتح سوده آنرا و کوفت یا ریزه ریزه کرد + وسحقت الریح الارض) محو ناپدید کرد آثار آنرا یا سخت وزید چندانکه می ساید خاک را + وسحق الثوب) کهنه گردانید جامه را + وسحق الشیء الشدید) نرم گردانید چیز درشت را + وسحق القملة) کشت سپش را + وسحق راسه) سترد سر را + وسحقت العین دمعها) جاری کرد اشک خود را + وسحقت الدابة) سخت دوید یا پویه رفت
(ك) سحق الثوب سحوقة) بالضم کهنه شد جامه + وسحقت النخلة) دراز شد خرمابن
(ك س) سحق سحقا) بالضم دور شد
(وانسحق الثوب) کهنه شد جامه + وانسحق خف البعیر) سوده شد سپل شتر + وانسحق الضرع) خشک شد پستان با شیر و بر سینه وشکم چفسیده + وانسحق فلانا) دور گردانید آنرا
(دمع منسحق) اشک روان
مساحین جمع نادرا
(انسحاق) سوده شدن و فراخ گردیدن و خشک شدن پستان ناقه با شیر

س ح ك

(سحك) بالفتح سودن و ریزه ریزه کردن والفعل من نصر وفی النهایة + وفی حدیث المحرق اذا مت فاسحکونی او قال اسحقونی هکذا جاء فی روایة دهما بمعنی ورواه بعضهم اسهکونی بالهاء وهو بمعناه
(شعر سحکوک) کعصفور و قربوس موی سخت سیاه
(شعر مسحنکك) بکسر کاف و فتح آن بمعنی شعر سحکوک است
(اسحنکك اللیل) تاریک و سیاه شد شب + واسحنکك الکلام علیه) دشوار شد و متعذر گردید سخن بروی

س ح ل

(سحل) بالفتح جامه از ریسمان یک تاه بافته ضد مبرم که دو تاه بافته باشد و رسن یکتاب داده و جامه سپید یا جامه سپید از پنبه و سیم نقد آسحال وسحول جمع سحل بضمتین مثله
(اسحل) بالکسر درخت مسواک
(سحالة) کهمزة خرگوش ریزه که مادرش گذاشته باشد
(ساحل) زمین نزدیک دریا و کرانه دریا قال ابن درید هو مقلوب لان الماء سحله فکان القیاس مسحولا او معناه ذو ساحل من الماء اذا ارتفع المد ثم جزر فجرف ما علیه
(سحال) کغراب آواز که در سینه خر بگردد وقت بانگ کردن
(سحالة) بالضم سونش زر و نقره و فرومایه قوم و پوست گندم و جو و مانند آن و ردی و هیچکاره از هر چیزی
(سحال) ککتاب لگام و چوبی که در دهن بزغاله کنند تا شیر نمکد
(سحول) کصبور موضعیست یمن جامه خوب میبافند و ران و گازر + ثوب سحولیة) منسوب است بدان یا بگازر که میشوید آن را
(سحیل) کامیر جامه از ریسمان یکتا بافته و رشته ناتافته و رسن یکتاب داده و آواز که در سینه خر برگردد بوقت بانگ کردن
(سحلال) بالفتح کلان شکم
(شاب اسحلانی) بالضم جوان دراز بالا یا جوان فروهشته تنک موی جای جای سترده سر
(رجل اسحلانی اللحیة) بالکسر مرد دراز ریش
(امراة اسحلانیة) بکسرتین زن بشگفت آرنده دراز بالا نیکو صورت
(مسحلان) بالضم وادی است یا موضعی است + وشاب مسحلان) جوان دراز بالا یا جوان فروهشته تنک موی جای جای سترده + وشاب مسحلانی) بیای مشدد وشله فیهما والمونث بالهاء
(اسحل) آب راهها
(مسحل) کمنبر تیشه و سوهان و زبان از هر که باشد و زبان خطیب

دلگام یا کام لگام وخطیب بلیغ وخرکره وگور خر وو حلقهٔ دو طرف دهانهٔ لگام وجانب ریش یا پایین رخسار تا مقدم لحیه * وهما مِسْحَلَان * ونهایت درجه در سخاوت وجلاد که حدود را برپا کند وساقی شادمان وپرویزن ودهانه توشه دان وماهر قرآن وجامهٔ پاکیزه از پنبه ودلاوری که تنها کار کند وناودان سخت رانندهٔ آب واراده صادق ورسن یکتاه تافته وگمراهی یقال الغی رکب مِسْحَلَهُ یعنی تبعیت گمراهی خود کرد ونه ایستاد ازان وکذا رکب الخطیب مِسْحَلَهُ ای مضی فی خطبته * وباران بسیار وکرانهٔ رخسار مرد ونام اسپ شریح بن قرواش العبسی ونام مردی ونام جنبیته که عاشق اعشی بود

(مَسْحُول) حقیر کوچک وجای برابر وفراخ وشتر لیست مر عجاج را ورسن یکتاب داده

(ف) سَحَلَ الثَّوْبَ سَحْلًا) بالفتح یکتاه بافت جامه را * (وسَحَلَهُ) پوست باز کرد آنرا وتراشید ویرا * وسَحَلَتِ الرِّيحُ کشاد باد روی زمین را از خاک وخاشاک * وسَحَلَ الدِّرْهَمَ) بسود درم را * وسَحَلَ الدَّرَاهِمَ) نقد کرد درمها را * وسَحَلَ الْغَرِيمَ مِائَةَ دِرْهَمٍ) نقد کرد صد درهم اورا * وسَحَلَهُ مِائَةَ سَوْطٍ) زد اورا صد تازیانه چنانکه پوستش برخاست * وسَحَلَتِ الْعَيْنُ سَحْلًا وسُحُولًا) گریست چشم * الاصمعی باتت السماء تَسْحَلُ لیلتها یعنی همه شب میریخت بارانرا * وسَحَلَ الْبَغْلُ سَحِيلًا وسُحَالًا) بالضم بانگ کرد استر واین معنی از ضرب هم آید * و سَحَلَ فُلَانًا) دشنام داد اورا ونکوهید * وفی الحدیث افتتح سورة النساء فَسَحَلَهَا هو بمعنی سَجَلَ بالجیم وقد مر

(مُسْحَل) کمکرم رسن یکتاب داده خلاف مبرم

(اَسْحَلَ فُلَانًا) یافت فلانرا که مردم دشنام میدهند اورا

(سَاحَلَ الْقَوْمُ مُسَاحَلَةً) بکرانه دریا شدند

(اِنْسَحَلَ بِالْكَلَامِ) روان گردانید سخن را * وکذا اِنْسَحَلَ فِي الْكَلَامِ * ونیز اِنْسِحَال) تراشیده وسونش شدن وسوده وتابان گردیدن درم وپوست باز شدن

س ح ل ت

(سُحْلُوت) کزنبور زن بیباک

س ح م

(سَحَم) بالتحریک سیاهی ودرختیست وآهن

(سُحُم) بضمتین تنکهای آهنگران

(سُحَم) کزفر نام اسپ نعمان بن منذر

(سَحْمَة) بالفتح بنت کعب است در قبیلهٔ قضاعه وابو سَحْمَة شاعر است باهلی

(سُحْمَة) بالضم سیاهی ونام مردی ونام اسپ جزر بن خالد.

(اَسْحَم) بالفتح سیاه وگیسو وبتی است وشب وخون که دران سوگند خورندگان وقت سوگند دست خودرا غوطه دهند وابر وسر پستان دخیک می

(سَحْمَاء) بالفتح کون ودرختی است * وشریک بن سَحْمَاء) صحابی است وسَحْمَاء نام مادر اوست وپدرش عَبْدَة بن مُغِيث است

(سُحَام) کغراب سیاه ورستنی است یمین ووادی است بفلج ونام سگی دیروی بالمعجمة

(سَحَامَة) کسحابة جماعت محدثان است

(سُحَامَة) کثمامة آبی است مرکلب رابیمامه

(سُحَيْم) کزبیر نام اسپ مثلم بن مسخرة ضبتی ونام مردی لغوی دخیک * ومنه حملنی سُحَيْمًا * و ذُو سُحَيْم) موضعیست ولقب پسر تُبَّع

(اُسْحُمَان) بالضم درختیست

(اِسْحِمَان) بالکسر کوهیست وسیاه از هر چیزی

(اَسْحَمَتِ السَّمَاءُ اِسْحَامًا) ریخت باران خودرا

س ح ن

(یومٌ سَحْنٌ) بالفتح روز جماعت بسیار

(سَحْنَة) بالفتح والتحریک نرمی

ج ۲

روی پوست ونعمت وهیأت و رنگ ونها ورروی مردم یقال هؤلاء قوم حسن سحنتهم * سحناء بالفتح وبحرک مثله فی الکل * و نیز سحنة) معرفة شهریست نزدیک همدان

(سحن) بالکسر نباء جای یقال هونی سحنه ای فی کنفه

(مسحنة) کمکنسة سنگ بوی خوش سای وتیشه سنگ شکن

(مساحن) سنگ زر ونقره و سنگریزه سنگ که بدان آهن راتیز کنند

ج۲

(سیحون) بالفتح نهریست بهند یا واوزائد است

(ف) سحنة) مالید چوب را تاکه نرم وتابان گردید * وسحن الحجر) شکست سنگ را

(مسحن) کمحسن نیکوحال یقال جاء الفرس مسحنا ای حسن الحال والمونث بالهاء

(ساحن المال) بمعنی تسحن المال است * ونیز مساحنة) ملاقات وحسن معاشرت ونیکو مخالطت

(تسحن المال) نیکو دید هیأت مال را ونیکو یافت

س ح ن ط

(اسحنطر الرجل) دراز کشید وناوید وپهنا گشت وطویل گردید و بر روی افتاد

س ح ن ف د

(مسحنفد) شهر فراخ ومرد دانا وپرگوی وراه راست ومستقیم

(اسحنفر الرجل) تیز رفت * و اسحنفر الطریق) راست و درست شد راه * واسحنفر المطر) بسیار بارید باران * و اسحنفر الخطیب) فراخی یافت درسخن * ونیز اسحنفاد) روان وشتاب خواندن خطبه را

س ح ی

(سحاة) بالفتح ناحیه و درختیست خار دار وشب پره سحا جمع * وساحت خانه ومانند آن وپوست هر چیز

(ضب ساح) سوسمار خورنده گیاه سحاء

(ساحیة) سیل که زمین را بکاود وهمه چیز را بردو باران سخت که زمین را رندد

(سحاءة) بالکسر مهر نامه سحاء بحذف تا واسحیة جمع * وگیاهی است خار دار که زنبور عسل آنرا خورد وشهد آن در نهایت خوبیست * و دماغ وپاره از ابر یقال ما فی السماء سحاءة من سحاب وبفتح ای قطعة

(سحایة) بالکسر دماغ وپاره از ابر وگل کنی وتراشه ورندیده از هر چیزی * وسحایة القرطاس وسحاءته وسحاته تراشه کاغذ اسحیة جمع

(اسحیة) بالضم هر پوست که بر استخوان گوشت باشد واحد آن نیامده یا واحدش سحایه است

(اسحوان) بالضم نیکو صوت دراز بالا ومرد بسیار خوار

(سحاء) کشداد آنکه خاک وگل را از زمین رندد وباغبان که از بیل خیابان وغیره را آرایش دهد

(مسحاة) بالکسر بیل آهنی و کلند مساحی جمع

(ض ن س) سحی الطین عن وجه الارض سحیا) بالفتح خراشید گل را ورندید وبه بیل خاک وگل را بر کند از زمین * و سحی القرطاس) رندید کاغذ را * وسحا الکتاب) مهر کرد نامه را * وسحا الجمر) کاوید خدرک آتش را * وسحا الشعر) سترد موی را

(اسحی الکتاب اسحاء) مهر کرد نامه را * واسحی) بسیار شد نزد او اسحیة

(سحی الکتاب تسحیة) مهر کرد نامه را

(اسنحاء) ستردن موی

باب السین فصل الخاء

س خ ء

(سخء) بالفتح آتش را در زیر دیگ کردن وفروزانیدن آن والفعل من فتح یقال سخأ النار اذا جعل لها مذهبا تحت القدر

(سخأ النار تسخیا وتسخئة) بمعنی سخأ النار است

س خ ب

(سخب) محرکة بانگ وفریاد

(سخاب) ککتاب گردن بند بی جواهر که از مشک ومانند آن

سازند یا رشته که دران مهرها کشیده در گردن کودکان و دختران اندازند سُخُب بضمتین جمع

(سَخَّاب) کشدا در مرد بسیار بانگ و فریاد

س خ ب ر

(سَخْبَر) کجعفر نوعی از درخت که با ذخر ماند و مار آنرا دوست دارد و موضعیست .. ویقال رَکِبَ فُلانٌ السَّخْبَرَ یعنی بیوفایی کرد .. ومنه قولُ الشاعر ‹ والغَدْرُ يَنْبُتُ فِي أُصُولِ السَّخْبَرِ ›

(سَخْبَرَة) بنت تمیم صحابیه است ‹ وسَخْبَرَةُ الأَزْدی و سَخْبَرَة بن عُبَيْدَة صحابیان اند

(سُخَيْبِرَة) تصغیر سنخبرة آبی است مر بنی اضبط را

س خ ت

(سَخْت) بالفتح درشت یقال هذا اجرٌ سَخْتٌ ای شدید تُسْتَعْمَلُ فِي كَلَامِ الْعَرَبِ والعجم بمعنیً

(سُخْت) بالضم چیزی که از بطون جانوران و ذوات خفاف یا ذوات حوافر بر آید قبل از آن که چیزی خورند

(سِخْتِيت) کاکسیر درشت

(سُخْتُوت) کزبیر محدث است

(سَخْتَان) بالفتح محدث است

(سِخْتِيَان) بالکسر وبفتح پوست بز دباغت یافته معرب است وشهریست ازان شهرست ابو ایوب سِخْتِيَانِيّ

(سِخْتِيت) بالکسر سپیت نا آمیخته و کم روغن وغبار بلند رفته وآرد سپید و بسیار و درشت از هر چیزی

(مَسْخُوت) تابان

(اِسْخِنْتَات) فرونشستن آماس جراحت

س خ ج

(سَخَادِج) على الجمع زمین بی نشان وبی آب

س خ خ

(سُخّ) بالضم بیست وچهار من لغةُ اعجمیة

(سَخَاخ) کسحاب زمین نرم نیکو ریگ و موضعیست بماوراء النهر

(سَخَاء) نرمی وسستی سَخَاخِي جمع

(سَخَاسِخ) زمین نرم نیکو ریگ

(ن) (سَخَّ فِي الْحَفْرِ) دور رفت در کندن وکذا اسَخَّ فِي السَّيْرِ ‹ وسَخَّتِ الْجَرَادُ) دم بزمین فرو برد ملخ تا بیضه نهد

س خ د

(سَخْد) گرم وآماس .. ومنه فيُصْبِحُ والسَّخْدُ عَلى وَجْهِهِ

(سُخْد) بالضم آب زرد وسطبر که با بچه بر آید از زهدان

(شباب سَخْوَدٌ) کجعفر جوانی خوش با ناز ونعمت

(سُخْدُود) بالضم مرد تیز فهم

(مُسَخَّد) کمعظم مرد بسته خاطر وزرد ورنگ گران جسم آماسیده روی یقال اصبح فلانٌ مُسَخَّدًا ای مصفرًا ثقيلاً مورّما

(تَسْخِيد) نم گرفتن اوراق و جفسیدن بعض آن بر بعض یقال سَخَدَ ورقُ الشَّجَرِ مجهولا اذا نَدِيَ ورکب بعضُه على بعضٍ

س خ ر

(سُخْرَة) بالضم مطیع وفرمان بردار سُخْرِيّ وسِخْرِيّ) بالضم والكسر مثله یقال هو سُخْرَةٌ لِي ای مقهورٌ منقادٌ وآنکه بروی بسیار مردم فسوس کنند وآنکه او را هر کس مقهور وفرمان بردار سازد وقد قری بهما قوله تعالی لِيَتَّخِذَ بعضُهم بعضًا سِخْرِيًّا ای لیخدم بعضهم بعضا او یتخذ بعضهم عبیدا فیحصل بینهم تالف وانتظام

(سُخَرَة) کهمزه آنکه بر مردم بسیار فسوس کند

(سُخْرِيَّة) بضم وسُخْرِيّ بضم و بکسر هم فسوس اسم است مصدر را

(سُخَّر) کسکر تره است بخراسان

(سفن سَوَاخِر) کشتیهای باد موافق یافته

(س) (سَخِرَ مِنْهُ وَبِهِ سَخَرًا) محرکه وبسکین وسُخْرَةً بالضم و مَسْخَرًا وسُخْرًا بالضم وبضمتین فسوس کرد باو

(ف) (سَخَرَهُ سُخْرِيًّا) بالکسر وبضم تکلیف کرد او را بچیزی که نمیخواهد وچیره شد بروی .. و (سَخَرَتِ السَّفِينَةُ) باد موافق یافت کشتی وخوش رفت .. ونیز

(سُخرِیّ) نادان شمردن و سبک داشتن کسی را * ومنه ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون ای ان تستجهلونا فانا نستجهلکم کما تستجهلونا

(سخره تسخیرا) مطیع ومنقاد کرد اورا وتکلیف کرد کاری را بی مزد

(تسخّر) فرمان بردار کردن دیگرے را ورام کردن وبمزد کاری گرفتن

(استسخار) فسوس کردن و یعدی بالباء وبمن

س خ ط

(سُخط) بالضم وبضمتین وکجبل خشم گرفتن وناخوشنود شدن ضد رضا مسخط کمقعد شاه ویعدی بالی وعلی والفعل من سمع

(ساخط) خشمناک

(مسخوط) کروه وناخوش

(اسخطه اسخاطا) بخشم آورد اورا

(تسخّط) خشم گرفتن وناخوشنود شدن وکم شمردن وبنا جایگاه دادن وکروه وناخوش داشتن

س خ ف

(سخف) بالفتح تنگی زندگانی ولاغری از گرسنگی وسبکی عقل وخز آن یضم یا سخف بالضم سبکی عقلست خاصة وسخافة سبکی هر چیز * ونیز سخف بالفتح موضعیست

(سُخف) بالضم دریده شدن شک والفعل من کرم یقال سخف السقاء سخفا اذا وهی

(سُخفة) بالضم سبکی عقل وتنگی ولاغری از گرسنگی وبفتح یقال به سخفة من جوع

(سخافة) سبکی عقل وجز آن والفعل من کرم

(سخیف) کامیر مرد کم عقل وسبک * وثوب سخیف جامه کم بافت

(ارض مسخفة) کمحسنة زمین کم گیاه

(مساخفة) بکولی یاری اون همدیگرا

س خ ل

(سخلة) بالفتح بره وبزغاله نوزاده نر باشد یا ماده سخل وسخال وسخلان جمع سخلة کعنبة مثله نادرة

(رجال سخل) کسکر مردان ضعیف فرومایگان واحد ندارد

(سخال) کرمان مثله وواحد آن سخّل است * ونیز سخّل چیزے که بجمیع وجوه کامل وتمام نشده باشد وخرمای دانه سخت ناشده در لغت اهل حجاز

(سخال) کغراب موضعیست

(سخالة) بالضم برگزیده وبهتر از چیزے

(مسخول) نسرومایه وضعیف ومجهول وکذا الکواکب مسخولة ای مجهولة ویروی مسخولة

(ف) سخّلهم) صاف وپاکیزه کرد آنها را * وسخل الشیء گرفت آنرا الغریب

(اسخله اسخالا) سپس گذشت آنرا

(سخّلهم تسخیلا) عیب کرد ایشانرا وضعیف شمرد وبضعف نسبت کرد آنها را * وسخّلت النخلة) سست خسته بارآورد وصاحب بار دانه سخت ناشده گردید وبارآورد یا بیفکند باررا

س خ م

(سخم) محرکة سیاهی

(سُخمة) بالضم کینه وسیاهی

(اسخم) سیاه

(سخماء) بالفتح والمد زمین که خاک آن نرم ودرشت بهم آمیخته باشد

(سُخام) کغراب می نرم وآسان زود شونده سخامی وسخامیة مثله وانگشت وسیاهی دیگ وبر نرم ریزه مرغ وجامه زمینه چون خز وقز ومانند آن * وشعر سخام موی سیاه * ونام سگی

(سُخامة) بالضم کون

(سخیمة) کسفینة کینه سخائم جمع ویلیدی * ومنه الحدیث من سل سخیمته علی طریق فعلیه لعنة الله

(مسخّم) کمعظم کینه ور

(سخّمه بصدره تسخیما) بخشم آورد اورا * وسخّم وجهه سیاه گردانید روی وی را یا بسیاہے دیگ سیاه گردانید آنرا * وسخّم الماء) گرم کرد آب را * وسخّم

(التخم) بوی بدگرفت گوشت
(تسخم علیه) کینه گرفت بروی

س خ ن

(سخن) بالضم گرم
(سخنة) مثلثة وبحرک تپ یا گرمی یا زیادت گرمی سخن بالفتح وسخونة بالضم تقول لا اجد فی نفسی سخنة ای حمی او حرارة وفضل حرارة * وسخنة العین بالضم گرمی چشم وآن عبارت از غم وحزن است خلاف قرة العین که مراد از شادی وسرور است
(یوم ساخن) روز گرم یوم سخنان بالفتح وبحرک وسخن وسخنان بضمهما مثله * واللیلة بالهاء یقال لیلة ساخنة وسخنانة وسخنة یعنی شب گرم
(سخون) کصبور شوربای گرم کرده
(ماء سخین) کامیر آب گرم * و (رجل سخین العین) مرد گرم اشک محزون * وضرب سخین ضرب دردناک وگرم
(سخینة) کسفینة طعام گرم نوعی از آش که از آرد و روغن یا از آرد و خرما ترتیب دهند ولقب مردی از قریش بدان جهت که آن آش را ترتیب داده وبدان او را سرزنش میکردند * وبیضه مرو * ومنه الحدیث فشهد رجل علی رجل منهم فقال رأیت سخینة تضرب استها
(سخیتة) کجهینة شهریست میان عرض وتدمر وعامة مردم آنرا سخنة گویند
(اسخنة) بالکسر نوعی از بیماری گرمی ضد ابرده
(سخاخین) کسکین بیل برگشته لب سخاخین جمع * وکارد گزاران یا عام است ودرشته محراث + وماء سخاخین آب گرم
(تساخین) موزها وچیزیست مانند چادر که علما ودانشمندان آنرا بر سر انداختی واحد ندارد یا واحد آن تسخن وتسخان است
(ماء سخاخین) آب گرم ولیس فی الکلام فعاعیل سواه
(مسخنة) کمکنسة دیگ آب گرم کن که بتور ماند
(ن س ک) سخن سخونة و سخنة وسخنا بضمتین وسخانة وسخنا محرکة گرم گردید
(س) سخنت عینه سخنا بالفتح وبحرک وسخونا وسخنة بالضم اشک گرم گریست چشم او یعنی محزون وغمناک شد
(اسخنه) گرم کرد او را * و اسخن الله عینه وکذا اسخن بعینه دعای بد است یعنی گریاند او را خدای
(ماء مسخن) کمعظم آب گرم و یخفف
(سخنه تسخینا) گرم کرد او را

س خ ی

(سخی) بالفتح والقصر لنگی شتر وشتر بچه والفعل من سمع * ونیز (سخا) معرفة شهرستانی است بمصر از آن شهرستانست مقری مشهور ودیگران وعلم الدین علی سخاوی بن محمد بن عبد الصمد صاحب کتاب مفضل شرح مفصل
(بعیر سخ) کلتف شتر لنگ
(سخی) کغنی جوانمرد اسخیاء وسخواء جمع * سخیة مونث وسخیات وسخایا جمع * وبعیر (سخی) شتر لنگ
(سخاوة) بالفتح زه است سخاء بحذف آن جمع
(سخواء) زمین نرم فراخ سخاوی بفتح واو وکسر آن جمع
(سخاویة) بیای مشدد زمین نرم وفراخ وبرابر سخاوی جمع
(ف ن ک س) سخی سخاء وسخاوة وسخا وسخوة وسخوا جوانمردی نمود * ونیز (سخاوة) باز ماندن از چیزی وترک دادن یقال سخیت نفسی عنه یعنی باز ماند از آن وترک داد
(مسخاة) بالکسر فروزینه آتش
(ن ف) سخا النار سخوا وسخیا بالفتح افروخت آتش را ورزیر دیگ به بیرون آوردن خاکستر از دیگدان یا عام است * ویقال اسخ نارک ای اجعل لها مکانا توقد علیه + وسخی القدر آتش را در زیر دیگ کرد * وسخی فلان آرام کرد از جنبش
(تسخی) بتکلف جوانمردی کردن

باب السين فصل الدال

س د ء

(سِنْدَأْو) کجردحل علی فِعْلَوٍ والها ءِ ایضًا مرد سبک و دلاور پیش درآینده و رهرکار و پست بالا باریک تن پهنا سر و مرد کلان سر سِنْدَأْوُوْن جمع + و گرگ ماده

س د ء ب

(جملٌ سِنْدَأْبٌ) کجردحل شتر سخت و نیک توانا

س د ج

(سَدَاج) کشداد دروغ گوی (ن) سَدَجَهُ بالشیْءِ گمان کرد اورا بآن چیز (تَسْدِیج تَسَدُّجًا) دروغ گفت و برباقت دروغ را (اِنْسِدَاج) برروی نهادن یقال اِنْسَدَجَ اذا انکبّ علی وَجْهِهِ

س د ح

(سَدْح) بالفتح گلو بریدن و بزمین گستردن و بر پهلو نهادن بزمین و برروی انکندن و ستان انداختن کسی را والفعل من فتح یقال سَدَحَهُ فانْسَدَحَ + و خوابانیدن ناقه و آرام کردن بجای و پر کردن مشک را و کشتن و بهره‌مند شدن زن از شوی و بسیار فرزند آوردن او (سَادِح) کصاحب قبیله است + و (رجلٌ سَادِحٌ) مرد در فراخی وار زانی (سَادِحَة) ابر تنگ تاریک (سَدِیح) کامیر ستان یا بر روی افتاده (مَسْدُوح) برروی یا بر قفا انکنده (تَسْدِیح) کشتن (اِنْسِدَاح) برروی یا بر قفا افتادن

س د خ

(اِنْسَدَخَ اِنْسِدَاخًا) گسترده و پهناور گردید

س د د

(سَدّ) بالفتح کوه حائل یا عام است دور آینده میان دو چیز و یضم یا بالضم چیزی که مخلوق خدای است و بالفتح از افعال ما و عیب چون کری و گنگی و نحو آن اَسِدَّة جمع بر غیر قیاس والقیاس سُدُود + و منه قولهم لا تجعلنّ بِجَنْبِكَ الاَسِدَّةَ ای لا تُضَیِّقَنَّ صَدْرَكَ فتسكت عن الجواب كمن به عیبٌ من صَمَمٍ اَوْ بُكْمٍ + و چیزیست که از شاخها سازند و مر آنرا الطبقات بود + وسَدُّ الرَّوْحَاءِ وسَدُّ الصَّهْبَاءِ) مواضع اند (سِدّ) بالكسر كلام درست و صحیح (سُدّ) بالضم ابر سیاه سُدُود جمع + و وادی سنگناک که آب در وی ایستد سِدَدَة) کقِرَدَة جمع + و سایه و آب باران است در کوهچه که برای غطفان است و قلعه است بمین ورود بار و ملخ بسیار که روی هوا را بسته باشد + و یقال جاءنا جرادٌ سُدٌّ ای کثیر سَدَّ الاُفُقَ من كثرته + و سُدُّ ابی جِراب) پایین است از عقبه منی نزدیک قبور بر دست راست رونده بسوی منی + و سُدُّ قَنَاة) وادی است که در وادی شُعَیبَه میرزید و موضعی است و بندی است که عبد الله بن عمرو بن عثمان آنرا بسته و از اینجا می آید وادی ر نونا (سُدَّة) بالضم در خانه و درگاه و ساحت خانه سُدَد کصرد جمع + و جائی که بعد بند کردن طاق بصورت سایبان باقی باشد و سایبان و بیماری است که به بینی استوار شود و صاحب آن نفس نتوان زد (سُدِّی) لقب اسمعیل است بدان جهت که در سُدَّهٔ مسجد کوفه نشسته روسے بندها و سرانکندنیهای زنان میفروخت (سُدُد) بضمتین چشمهای کشاده که بنظر قوی دیدن نتوانند (سَدَد) محرکة درستی و راستی در کردار و گفتار و هو مقصود من السداد (امرٌ سَدَدٌ) کار درست و محکم (سَدَاد) کسحاب درستی و راستی در کردار و گفتار و نام لحمانی است سمیت به تفاؤلًا باصابة ما یُرجی علیها + و سَدَادٌ سبیعی بن سعید) محدث است (سِدَاد) کتاب سر بند شیشه + و سِدَادُ الثغر) بند کردن راه در آمد دشمن + و سِدَادٌ من

غوز و کذا اسداد من عیش) چیزی که بدان حاجت و فقر بند گردد و بفتح او هو لحن * و شیر که در سوراخ پستان ناقه خشک شده باشد + وسداد بن رشید جعفی) محدث است
(سُداد) کغراب بیماری است که بینی استوار شود و صاحب آن دم زدن نتواند
(ساده) ماده شتر کلان سال و گیسوی مردم + و عین ساده) چشم گشاده که نیک ننگرد یا چشم سپید که بدان دیده نشود و هنوز شکسته نشده
(سَدِیل) کامیر استوار و راست
(سِدّین) کسجین شهری است بر کنار دریا
(ضُرِبَت عَلَیهِ الارض بالاسداد) یعنی طرق بر ان بند کرده شد
(مَسَد) بالفتح بستان بن عامر است یا بستان بن معمر و هذا هو الاکثر و ذلک البستان ما سَده
(ض) سَدّ) راست و استوار گردید

(ن) سَدَّ الثُّلمَة) استوار کرد رخنه را و اصلاح آن نمود + و نیز سَدّ) باز داشت و باز داشتن و بر آوردن و قطع کردن سخن بر کسی
(مُسِدّ) کمقر راست کار و صواب گفتار
(اَسَدَّ اِسداداً) بصواب در آمد رسید یا طلب کرد صواب را
(مُسَدَّد) کمعظم راست و درست و استوار و مرد راست کار راست گفتار و یکسر * و ابو الحسن مسدد بن مُسَرهَد از شیوخ بخاریست است
(سَدَّدَهُ تَسدِیداً) راست و درست کرد آن را و توفیق سداد و صواب داد او را * وسَدَّد رُمحه) راست کرد نیزه را و در طول نهاد خلاف عرض رُمحهُ و کذا سَدَّد السَّهمَ الی الرَّمیة) یعنی راست کرد تیر را بسوی شکار + و نیز تَسدِید) توفیق صواب یافتن و صواب جستن و میانه راه رفتن در قول و فعل
(تَسَدُّد) بسته شدن رخنه و جستن آن
(اِستَدَّ استِداداً) راست شد و استوار گردید * واستَدَّت عُیُونُ الخَرَز) بند شد سوراخهای دوخت
(اِنسِداد) بسته شدن و بند گردیدن

س د ر

(سِدر) بکسر درخت کنار سِدرَة یکی سِدرات) بالکسر و سِدِرات بکسرتین و سِدَرات بفتح دال و سِدَر کعنب و سُدُور بالضم جمع و از اسمای دریا است * و ذو سِدر) موضعی است
(سِدرَة) بالکسر نام تابعی است * و سِدرَةُ المُنتهی) درخت کناری است در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق از ملائکه و غیر ایشان است + و اَبُو سِدرَة سُحَیمی هُجَیمی) شاعر است
(سِدرَتان) مثنی موضعی است
(سَدَر) محرکه بیماریست که بدوار ماند و اکثر کشتی سواران را عارض شود
(سَدِر) ککتف سراسیمه و دریاد خیره چشم
(سادِر) کصاحب سراسیمه و آنکه باک ندارد از چیزی و بی غم و خیره و شوخ چشم و شتر که چشم او از شدت گرما خیره شده باشد
(سَدِیر) کامیر نهری است بناحیه حیره و زمینی است بیمن از انجا است برود یمنیه و موضعی است بمصر نزدیک عباسیه و نام کوشکی و نام پسر حکیم که شیخ است مر سفیان ثوری را و گیاه
(سُدَیر) کزبیر زمینی است هموار میان بصره و کوفه و موضعی است بدیار غطفان و آبی است بحجاز و آن را سدیرة بها هم گویند + و ذو سُدَیر) موضعی است
(اَسدَران) دو رگ است در دو چشم و دو کرانه دوش و گردن * و منه جاء یَضرِبُ اَسدَرَیه ای عِطفَیه و منکبَیه یعنی فارغ آمد از هر چیز و تهی دست و بی نیل مقصود
(سُدَّر) کسکر بازیچه است

ج ۲

مرکودکان را
(سِدَار) گلتاب پردہ مانندے
(سِنْدَارَۃ) بالکسر معجر زنان کہ
زیر مقنعہ اندازند تا مقنعہ چرکین
نشود وسر بند
(س) سَدِرَسَدَرًا) بالتحریک
وسَدَارَۃً بالفتح سراسیمہ گردید
* وسَدِرَالْبَعِیْر) خیرہ شد چشم
شتر از شدت گرما یا از شدت
سرما
(ن) سَدَرَالشَّعْرَ) فرو ہشت
موی را * وکذا اسْدَرَالسِّتْرَ لغۃ
فی سَدَلَ
(انْسَدَرَالشَّعْر) فروہشتہ شد
موی * ونیز انْسِدَار) شتافتن و
نرم دویدن وفرود آمدن وپیوستہ
رفتن ودور شدن

س د س

(سُدُس) بالضم وبضمتین
شش یک
(سِدْس) بالکسر بہر شش روز یا بہر
پنج روز یک بار نوبت آب
شتر قال فی الصحاح السِّدْسُ بالکسر
من اَظْمَاءِ الْاِبِلِ اَنْ
تَنقَطِعَ خَمْسَۃً وَتَرِدَ السَّادِسَ وَفِی
القاموس اَن تَنقَطِعَ اَربَعَۃً وَتَرِدَ
الخَامِسَ
(سَدَس) محرکۃ دندان ہشت
سالگی شتر وآن پیش از بازل باشد
یستوی فیہ المذکر والمؤنث لان
الاسنان کلہا بالہاء الا السدس و
السدیس والبازل سُدُس جمع مثل
اسد واُسُد سُدُس ککتب مثلہ
(سِتّ) بالکسر شش اصلہ سدس
وقد عرفی س ت ت
(سَدُوْس) کصبور نام مردے
شیبانی ودیگرے تیمی وحارث بن
سدوس راہبیت ویک فرزند
زینہ بود وسدوس بن ذہل بن
ثعلبہ بطنے است از ربیعہ سدوسے
منسوب است بدان
(سَدُوْسَان) بالفتح شہرے ہست
بسند بسیار خیر وبازرزانی
(سُدُوْس) بالضم نیل وشیلہ و
چادر سبز وبفتح ونام مردے
طائی
(سَدِیْس) کامیر شش یک و
دندان ہشت سالگی شتر سُدُس
جمع مثل رغیف ورغف * وشتر
ہشت سالگی درآمدہ * وقولہم
لَا اٰتِیْکَ سَدِیْسَ عُجَیْس) یعنی
نیایم ترا ہرگز * ونیز سَدِیْس)
نوعی از پیمانہ وگوسپند شش
سالگی درآمدہ از ارشش
ذرعے
(سُدَاس) کغراب شش شش
معدول است از ستۃ * وسُدَاسِیّ
بپای ششد واز ارشش ذرعی
(ن) سَدَسَہُم سَدْسًا) بالفتح
شش یکی از مال ایشان گرفت
(ض) سَدَسَہُم سَدْسًا) بالفتح
ششم ایشان گردید
(اَسْدَس) صاحب شتران سدس
شد * ونیز اسْدَاس) بدندان
افگندن شتر ہشت سالگے وشش
تن شدن قوم

س د ع

(سَدْع) بالفتح باہم درخوردن
دو چیز وگلو بریدن وگستردن
والفعل من فتح
(سَدْعَۃ) بالفتح رنج یقال سُدِعَ
سَدْعَۃً شَدِیْدَۃً مجہولا یعنی
رسانیدہ شد رنج واذیت سخت *
ودر دعا گویند نَقَذَ اللّٰہ مِن کلّ
سَدْعَۃٍ یعنی سلامت بادمر ترا
از ہر رنج
(مِسْدَع) کمنبر راہ خوردہ وندہ و
ہادیے وراہ نما

س د غ

(سُدْغ) بالضم میان چشم وگوش
از مردم وموئی بجہیہ لغتے است در
صدغ

س د ف

(سَدَف) بالتحریک تاریکی و
روشنائی ضد وصبح وبرآمدن
صبح وسیاہی شب وشب ومیش
وکالبد کہ از دور نماید سدوف
جمع والقلوب بالسنین * وسُدَف
سَدَف) کلمہ است کہ میش را
برای دوشیدن خوانند
(سُدْفَۃ) بالفتح وبضم تاریکے
بلغت تمیمیہ وروشنائی بلغت
قیسیہ از لغات اضداد است وسمیتا
باسم لان کلّ یاتی علی الآخر *
وروشنائی باتاریکے در آمیختہ چنانکہ
میان صبح واسفار باشد
وپارہ از شب وبالفتح سیاہی
شب
(سُدْفَۃ) بالضم دربہ خانہ یا درگاہ
وپوششی کہ بردروازہ سازند

تا از از باران نگاهدارد
(اَسْدَف) بالفتح سیاه
(سِدَافة) گلگانه پرده + ومنه
قول ام سلمة لعایشة رضی الله عنهما
قد وَجَّهْتِ سِدَافَتَهُ یعنی دریدی
پرده را وگرفتی وجه وحرمت آنرا
وقیل اَزَلْتِهَا عَنْ مَكَانِهَا الَّذِي
اُمِرْتِ اَنْ تَلْزَمِيهِ وجَعَلْتِهَا
اَمَامَكِ
(سَدِيف) کامیر پیه کوهان و
کوهان
(سُدَيْف) کزبیر نام پسر اسمعیل
که شاعر است
(اَسْدَفَ اِسْدَافًا) خوابید * و
اَسْدَفَ اللَّيْلُ) تاریک شد شب
* واَسْدَفَ الْفَجْرُ) تیک روشن
شد صبح * واَسْدَفَ السِّتْرَ)
برداشت پرده را * ونیز اِسْدَاف)
تاریک وضعیف شدن هر دو چشم
از گرسنگی یا از غایت پیری وروشن
کردن چراغ وفرا گرفتن آن
ومقنعه فروهشتن زن ودر سپیده
صبح در آمدن ودر آن وقت بجای
شدن + ویقال اَسْدِفِ الْبَابَ
ای افتحه حتی یُضِیءَ الْبَيْتُ

س دق
(سَوْدَق) کجوهر چرغ قاله الباهر
(سَنْدَاق) درختی است قوی
ساق دار پوست آن سوزنده است
ونجا کستر چوب آن ریسمان
کتان را سپید کنند

س دک
(سَدِك) گلگف مرد حریص
وسبک دست وبسیار نیزه زننده
ولازم چیزی
(سَدَنْك) کسمند علم است
والنون زائدة
(س) سَدِكَ بِهِ سَدْكًا وبحرک
لازم گرفت اورا
(تَسْدِيك) خنورهای خبر را
بر یکدیگر نهادن یقال سَدَكَ
جِلَالَ التَّمْرِ اِذَا نَضَّدَ بَعْضَهَا فَوْقَ
بَعْضٍ

س دل
(سُدُل) بالضم والکسر پرده
اَسْدَال وسُدُول واَسْدُل
جمع
(سِدْل) بالکسر رشته جواهر
که بر سینه افتد
(سَدَل) محرکة کرسی وپرده که
دربیش هودج کشند
(ذکر اَسْدَل) نره مائل وکژ
سُدُل ککتب جمع
(سَدِيل) کامیر چیزی که پهنا
کرده شود درسعت خیمه وپرده خانه
عروس وموضعی است پرده
که دربیش هودج درکشند
سُدُول واَسْدَال وسَدَائِل
جمع
(سِدِلّى) بکسرتین وشد اللام
مقصور اسه دله فارسی معرب کانه
ثلثة بیوت فی بیت واحد
(سَوْدَل) بروت
(سَوْدَلَة) دراز شدن بروت
یقال سَوْدَلَ اِذَا طَالَ سَوْدَلُهُ
(ض ن) سَدَلَ الشَّعْرَ فروهشت
موی را + وسَدَلَ ثَوْبَهُ فرکذاشت
آنرا وفروهشت + وسَدَلَ فی
الْبِلَادِ رفت + وفی الحدیث
نهی عن السدل فی الصلوة هو ان
یلتحف بثوبه ویدخل یدیه من
داخل فیرکع ویسجد کذلک
(اَسْدَلَ الشَّعْرَ) فروهشت
موی را
(شعر مُنْسَدِلٌ) موی فروهشته
(اِنْسِدَال) فروهشته شدن جامه
وموی

س دم
(فحل سَدِمٌ) گشن غالب شهوت
تیز نشده بگشنی یا گشن که از او
شتران گذارند پس او میان
آنها بانگ کند وشتر مادگان آن نسل
مخسل شوند آن گشن را ازمیان
آنها برارند واین از جهت بد داشتن
نسل اوست یا گشن بسته دهن
یا بازداشته شده از گشنی
بهر وجه که باشد + وماء
سَدَمٌ آب ریزان اَسْدَام
جمع سِدَام مثله
(فحل سَدِمٌ) گلگف بمعنی مخل
سَدَمٌ ست فی الکل + وماء سَدِمٌ
آب ریزان ماء سُدُمٌ کندس
وعنق شله + ورجل سَدِمٌ مرد
خشمگین + وعاشق سَدِمٌ
عاشق بسیار عشق
(رکیة سُدُم) بالضم وبضمتین
چاه انباشته اَسْدَام جمع
(سَادِم) کصاحب اندوهگین
پشیمان + ومنه سَادِمٌ نَادِمٌ ویقال
هو اتباع وکذا سَدْمَان نَدْمَان

ج

(فحلٌ سَدُومٌ) كصبور بمعنى فحل سَدِم است * ونیز سَدُوم) نام شهر قوم لوط علیه السلام یا آن بذال است

(سَدِیْم) کامیر مرد بسیار ذکر و میغ تنک یا عام است

(سَدْمَان) بالفتح اندوهناک و پشیمان

(س) سَدِمَ سَدَمًا) بالتحریک اندوهگین گردید * ونیز سَدَم) اندوه یا اندوه مع پشیمانی یا خشم مع اندوه و آز و شیفتگی و آز مندی چیزی * یقال مَالَهُ هَمٌّ ولا سَدَمٌ الاذاك

(ن) سَدَمَ البَابَ) بند کرد و بر آورد در را

(فحلٌ مُسَدَّمٌ) کمعظم بمعنی فحل سدوم است * وماءٌ مُسَدَّمٌ) آب ریزان * وجملٌ مُسَدَّمٌ) شتر مهمل گذاشته و شتر پشت ریش که پالان ننهند بروی تا به شود

(انْسِدَام) به شدن جراحت

س د ن

(سَدَن) محرکة پرده یا پرده بار گیر اَسْدَان جمع لغة فی السَدَل

(سَادِن) خادم کعبه یا بتخانه و دربان سَدَنَة جمع

(سَدَان) پرده

(سَدِیْن) کامیر پیه و خون و پشم و پرده

(ن) سَدَنَ سَدْنًا) بالفتح وسِدَانَةً بالکسر و بفتح خدمت کرد کعبه را یا بتخانه را و دربانی نمود و کانت السِّدَانَةُ واللِّوَاءُ لبنی عبد الدار فی الجاهلیة فاقرها النبیُّ صلی الله علیه وسلم لهم فی الاسلام

(ن س) سَدَنَ ثَوْبَهُ) فرو هشت جامه را وكذا سَدَنَ السِّتْرَ

س د و

(سَدَى) تار جامه و تری شب وغورهٔ سبز و تر و ید و شهد و نیکوئی و شتر بخود گذاشته شده ویضم والضم اکثر وکلاهما للواحد والجمع

(سَدَاة) بالفتح تار جامه و تری شب اَسْدِیَة جمع

(لیلةٌ سَدٍ) کلتف غوره تر * یوم سَدٍ) روز نمناک

(ارض سَدِیَةٌ) زمین نمناک وكذا لیلة سَدِیَةٌ

(سَادِي) شتر مهمل و بخود گذاشته شده للواحد والجمع و ششم ادمله سَادس بدلت من السین یاءً

(اُسْدِيّ) کترکی و بفتح تار جامه و کترکی جامه بافته

(نُوقٌ سَوَادٍ) شتر ما دگان فراخ گام

(رُمَّانٌ سَدَوِيّ) بالتحریک منسوب است بسوی سدیًا کحمیًا بر غیر قیاس

(سَدِّيّ) کحتّی موضعی است نزدیک زبید

(سُدَيَّا) کحمیا شهری است نزدیک زبید

(س ن) سَدِيَ البُسْرُ) سست و فرو هشته شد غلاف آن * ویقال فلان یَسْدُو وسَدْوَ فلانٍ ای نحوه * وسَدِيَ اِلَیْهِ بِیَدِهِ) دراز کرد دست بسوی وی * وسَدَى الصبیُّ بالجوز) بازی کرد بچهار مغز لغة فی الزای * وسَدَتِ النَّاقَةُ) گام فراخ نهاد ناقه * و سَدِیَتِ اللَّیْلَةُ) بسیار نم گردید شب

(اَسْدَي الثَّوْبَ) بافت جامه را * واَسْدَي الاِبِلَ) بخود گذاشت شتران را * واَسْدَي بینهما) اصلاح کرد میان هر دو * واَسْدَى اِلَیْهِ) نیکوئی نمود بسوی وی * ونیز اِسْدَاء) سست شدن غلاف غورهٔ خرما یقال اَسْدَي النخلُ اِذا سُدِیَ بُسْرُهُ

(سَدَّي الثَّوْبَ تَسْدِیَةً) بافت جامه را * وسَدَّى اِلَیْهِ) نیکوئی نمود بسوی وی

(اِسْتَدَي اِلَیْهِ بِیَدِهِ) دراز کرد دست بسوی او * واَسْتَدَى الصبیُّ بالجوز) بازی کرد * واَسْتَدَي الفرسُ) خوی کرد اسب

(تَسَدَّى الثَّوْبَ) بافت جامه را * ونیز تَسَدِّي بر ناقه فراخ گام سوار شدن و بر زیر چیزی شدن و پی روی نمودن

باب السین فصل الذال

س ذ ب

(سُذْبَة) بالضم نوعی از خنور

(سَذَاب) تره است بسیار سبز و گلش زرد و عصارهٔ آن مدر بول و حیض و مجفف منی و مسقط جنین

* وعمر سَدَّابی) محدث است

س ذج

(سَاذَج) بفتح ذال ورخنی است که بر روی آب پیدا شود و آن را برگ و شاخ بی بیخ بود معرب ساده است آماس چشم را نفع دهد و مصلح حال معده ومقوی احشا و اعضا و حافظ ارواح

س ذق

(سَذَق) محرکه شب آتش از وختن مغان معرب سده و آن شب دوازدهم بهمن است ملوک وسلاطین مرغان وجانوران صحرائی را گرفته دستهای کاه را بر پای شان بسته آتش زنند و رها کنند تا در صحرا و هوا بدوند و بپرند و شعلهای آتش در کوه و بیابان زنند و واضع این جشن کیومرث است و بعضی بر آنند که هوشنگ بن سیامک اختراع نموده

(سَوْذَق) بالفتح باره و قلب و چرغ و بضم اول و حلقهٔ زنجیر

(سَوْذَنِیق) شادمان بر حذر حیله ساز

(سَیْذَاق) بالفتح چرغ سَیْذَقان کزعفران و دِهقان مثله

س ذن ق

(سَوْذَنِیق) کزنجبیل و بضم اول چرغ یا شاهین. سَیْذَنُوق بالفتح وسُوْذَانِق بضم اول وفتح آن و کسر نون وفتح آن وسَذَانِق بفتح نون و بفتح سین وضم آن مثله فیهما

س ذم

(سَذُوم) کصبور شهریست بحمص ومنه قاضی سذوم

باب السین فصل الراء

س رء

(سَرْء) بالفتح تخم ملخ و تخم ماهی سَرْأَة ویکسر مثله فیهما وهی بالکسر سِرْوَة بالواو وکذلک اصله مهموز

(سَرُوء) کصبور ملخ بیضه دار سُرُوء گشته جمع سُرْء مثله نادرة فان فعولا لا یکسر علی فعل

(ارض مَسْرَأَة) بالفتح زمین ملخ ناک

(ف) سَرَأَتِ الْجَرَادَة سَرْءًا) بالفتح تخم نهاد ملخ * وسَرَأَتِ الْمَرْأَة) بسیار اولاد گردید زن

(اَسْرَأَتِ الْجَرَادَة اسراءا) قریب بیضه نهادن رسید ملخ

(سَرَّأَتِ الْمَرْأَة تَسْرِیَة) بسیار اولاد گردید زن * وسَرَّأَتِ الْجَرَادَة) بیضه نهاد ملخ

س رب

(سَرْب) بالفتح ستور و چرندگان و راه و جانب و سوی سینه * و گویند اِذْهَبْ فَلَا اَنْدَهُ سَرْبَکَ ای لا اَرُدُّ اِبِلَکَ تَذْهَبُ حیث شاءت ای لا حاجة لی فیک * و نیز در جاهلیت در طلاق گفتندی اذهبی فلا اندَهُ سَرْبَکِ * دور رود و رفتن و نمو الفعل من نصر

(سَرْبَة) بالفتح درزه و سفر نزدیک

(سِرْب) بالکسر گلهٔ آهوان و جماعت زنان و غیر آن و راه و گروه سنگ خوار و حال و شان و دل * ومنه هو واسع السرب ای رخی البال ویروی بالفتح وهو المسلک * ونفس * ومنه هو آمن فی سِرْبه ای نفسه * و پاره از خرمابان

(سَرَب) بالتحریک سوراخ جانوران دشتی و خانه کنده زیر زمین و گیاه و راه پوشیده و کاریز که از آن آب بباغ رود و آب که در مشک ریزند تا دوالهای آن تر و نرم گردد و آب که از مشک روان گردد و بکسر العین و آب روان * ومحمود سربی بن عبدالله بن احمد اصبهانی زاهد واعظ و ضوء سربیه خواهر او و مبشر سربی بن سعد بن محمود محدثان اند

(سُرْبَة) بالضم مذهب و راه و جماعت اسپان ما بین بیست تا سی و رستهٔ رز و موی ریزه میانه سینه تا شکم و جماعت خرمابنان سُرَب بالضم جمع سُرُوب مثله * و موضعیست

(سَرَاب) بالفتح نمایش آب و معرفة و کقطام نام ناقهٔ بسوس * ومنه المثل هو اشأم من سراب وقد مر فی ب س س

(سَارِب) بر یک جهت رونده و ظاهر و نمایان در مذهب و مسلک خود

(سَرْبِی) کسکری موضعیست بنواحی جزیره

(سُوَراب) بالضم وهیست
بمازندران
(اُسْرُب) کقنفذ وتشدید الباء
سرب
(مَسْرَبَة) بالفتح چراگاه مَسارِب
جمع * وحلقه دبر ویضم رصفه پیش
برواره
(مَسْرُبَة) بضم را موی ریزه میانه
سینه تاشکم
(مَسْرُوب) آنکه در دماغ او دخان
سیم رسیده محصور کرده باشد
(ن) سَرَبَ سُرُوبًا) بر یک جهت
رفت ورفت * وسَرَبَ الفَحْلُ
متوجه چریدن شد * وسُرِبَ
مجهولا در سوراخ بینی او دخان سیم
در آمد واو را از آن گرنگی وتنگ نفسی
عارض گردید
(س) سَرِبَتِ المَزادَةُ سَرَبًا)
بالتحریک روان شد آب از آب
درست دان مزادة سَرِبَةٌ بکسر الراء
نعت است از آن
(تَسْرِیب) گله گردانیدن اسپ
واشتر وگله گله فرستادن یقال
سَرِّب علیّ الابلَ ای ارسلها قطعة
قطعة واز سو واز ان سو کند لا
چاه وجز آن را وآب در مشک نو
ریختن تا درزها استوار گردند
(تَسَرُّب) در سوراخ در آمدن
(مُنْسَرِب) نیک دراز
(اِنْسِراب) در سوراخ شدن
یقال انْسَرَبَ الثَّعلبُ فی جُحْرِه
ای دخل * ودراز شدن چیزی

س ر ب ج

(سُرْبُج) بالضم قبیله است از ازد و
از آن قبیله است ابو منصور محمد
بن مَهدی سُرْبُجی که او وپدر او
هر دو محدث اند

س ر ب خ

(سَرْبَخ) کجعفر زمین فراخ وزمین
که در آن راه گم شود
(سَرْبَخة) خفت وسبکی ورفتار
نرم ودور شدن وبیجائی شدن
(مهمه سِرْبَاخ) بالکسر بیابان
فراخ
(مهمه مُسَرْبَخ) بفتح با بیابان
دور ودراز

س ر ب ط

(مُسْرَبِطة) خربزه دراز
باریک
(سُرْبِطَت البطیخة) مجهولا
دراز وباریک گردید

س ر ب ل

(سِرْبال) بالکسر پیراهن یا درع
یا هر چه پوشیده شود
(سَرْبَلَة) بالفتح ترید روغن دار
(سَرْبَلَه سَرْبَلَةً) پوشانید او را
پیراهن
(تَسَرْبُل) پوشید پیراهن را یقال
سَرْبَلْتُه فتَسَرْبَلَ

س ر ب ن

(سَاذْبان) بسکون را جد والد
علی بن ایوب حسن سَبْنِیّ قمی که
راوی اشعار متنبی است

س ر ت

(سُرْت) بالضم شهری است
بمغرب
(سُرْتَة) شهری است در اندلس
از آن شهر است قاسم بن ابی شجاع
سُرْتی محدث

س ر ت ح

(سِرْتاح) بالکسر از صفات ناقه
نجیب است وزمین نرم بسیار
رویاننده گیاه

س ر ج

(سَرْج) بالفتح زین ونام پسر
ابراهیم خلیل علیه السلام از قنطورا
بنت یقطن ونام جماعتی از آن
جماعت است یوسف بن سرج
وصالح بن سَرج ومحمد بن سنان بن
سرج که محدثان اند وموضعی
است
(سُرْجَة) بالضم موضعی است
نزدیک سمیساط ودهی است
بحلب وقلعه است میان نصیبین
ودنیسر
(سِراج) بالکسر چراغ سُرُج جمع
* وآفتاب ونام شخصی وسراج
امتی ابو حنیفه قال الصغانی هو
موضوع * وسِراج القُطْرُب) گیاهی
است که تر تازه آن در شب مانند
چراغ می درخشد * وسراج الظلام
گندس که بیخ نباتی است * وسراج
القطربل) نباتی است که تا خشک
نشده باشد در شب درخشد
(سِراجة) زین سازی
(سَرّاج) کشداد زین ساز ودروغ
گوی وزین فروش
(سُرَیْج) کزبیر نام آهنگری
وابو سعید محمد سُرَیجی بن قاسم بن
سریج وابو العباس احمد سریجی

بن عمر بن شُریج دانشمند عراق
وهیثم سُریجی بن خالد دانشمندان
اند و سریج بن یونس بن ابراهیم
محدث و نیکوترین بندگان
خدای است
(سُرَیجیّة) شمشیرهای ساخته
سُریج منسوبست بوی
(سَرُوج) کصبور شهری است
نزدیک حرّان
(سُرْج) کترتب دائم و پیوسته
(سُرْجُوج) بالضم احمق
(سُرْجُوجة) سرشت که مردم
برآن آفریده شده است سِرْجیجة
بالکسر مثله
(مَسْرَجة) بالفتح چراغ دان
ویضم
(ن) سَرَجَتْ شَعْرَهَا) بافت
موی را * وسَرَجَ) دروغ گفت
(س) سَرِجَ وَجْهُهُ) نیکو و روشن
شد روی او * وسَرَجَ فلانٌ)
دروغ گفت
(اَسْرَجْتُ الفَرَسَ اِسراجًا) زین
نهادم اسپ را * ونیز اسراج) روشن
کردن چراغ و فراگرفتن آن
(تَسْریج) موی بافتن و زیبا و

نیکو گردانیدن

س رج م

(سَرْجَم) بالفتح دراز بالا

س رج ن

(سِرْجِین) بالکسر سرگین معرب
است سِرْقین مثله

س رح

(سَرْح) بالفتح ستور چرنده و
درختها است بزرگ و بلند و
هر درخت بی خار یا هر درخت
دراز و بلند سَرْحة یکی * و
گرداگرد خانه و نام موضعی و نام
شخصی * وذُو السَّرْح) وادی
است میان حرمین وعمرو سَرْحی
بن سوا و احمد سَرْحی بن عمرو
بن سَرْح و پسرش عمرو سَرْحی
و نبیره او عبدالله سَرْحی محدثان اند
* وعبدالله بن سعد بن ابی سرح
شخصیست که نبی صلی الله
علیه وسلم بروز فتح مکه خون او را هدر
فرموده و او را از در گذشته نشد
* ونیز سَرْح) بالفتح بچراگذاشتن
ستور را و چریدن ستور سُرُوح
شد یقال سَرَحْتُ المَالَ سَرْحًا و
سَرَحَتْ هی سُرُوحًا لازم متعد

دریخ زدن و روان جاری شدن
بول و بیرون کردن آنچه در سینه
بود و فرستادن و رها کردن و
الفعل من فتح فی الکل
(سَرْحَة) زن دراز بالا و خرماده
نوجوان که هنوز باردار نگردیده
و نام سگی و نام جد عمر بن سعید
محدث و نام موضعی یا آن بشین
و جیم است
(فرسٌ سُرُحٌ) بضمتین اسپ
شتاب رو * وناقة سُرُحٌ) شتر ماده
رام * وولدت سُرُحًا) و بفتح آسانی
زاد او * وعطاء سُرُحٌ) عطای بی
درنگ * ومِشیَة سُرُحٌ) رفتار
نرم * وآبیت مرنبی عجلانرا
(سُرْحُوحَة) بالضم خو یقال هم
علی سُرْحُوحَةٍ واحدةٍ یعنی اخلاق
ایشان ساوی و برابر است و
بر یک خلق اند
(سَرَاح) کسحاب طلاق اسم است
تسریح را * وفی المثل السَّرَاح من
النجاح و نام جد ابوحفص بن
شاهین و کقطام نام اسپی
(سَرِیح) کامیر آسان و نرم * و
بول سَرِیح) کمیز روان * و

فرسٌ سَرِیحٌ) اسپ بی زین
(سَرِیحَة) کسفینة دوال که بدان
نعل را مانند آن دوزند و خط
دراز از خون و راه روشن از زمین
تنگ بسیار و رخت و پاره از جامه
سَرَائح جمع سَرِیح مثله * وابو
سَرِیحَة) کنیت حذیفة بن اسید
صحابیست
(سَرَّاح) کگتان نام اسپ محلّق
بن حنتم
(سَارِح) ستور چرنده سارحة
مثله * وگویند ماله سَارِحَةٌ
وَلَا رَائحَةٌ) یعنی نیست او را
چیزی
(سِرْحَان) بالکسر گرگ سرحال
مثله سرحانة مونث و شیر بیشه
و نام سگی و اسپ عماره بن حرب
بحتری و اسپ محرز بن نضلة و
میانه حوض سَرَاحِین جمع سِرَاح
بالکسر و الفتح مثله * و نام مردی
* ومنه المثل سَقَطَ العَشَاءُ بِه علی
سِرحان والاصل انه خرج یطلب
العشاء فسقط علی ذئب فاکله * و
ذَنَبُ السِّرْحَان) صبح کاذب
(سِرْیاح) بالکسر دراز و ملخ و سگی

ج ٢

است + وامّ سِرْیَاح) نام زن

دراج بن زرعه ضبابی امیر مکه

(مَسْرَح) بالفتح چراگاه، مَسَارِح

جمع

(مِسْرَح) کمنبر شانه + وسودة

بنت مِسْرَح) صحابیه است

یا آن بشین است

(مَسْرُوح) نام مردی نمایش

آب + وذو المَسْروح) موضعی

است

(س) سَرِحَ) سهل بر آمد درامو

خود

(مُسَرَّح) کمعظم نام شخصی + و

بنو مُسَرِّح) کمحدث بطنیست

(تَسْرِیح) بچرا گذاشتن ستور +

وتَسْرِیحُ المَرْأَةِ) طلاق دادن زنرا

وآسان نمودن وگشادن موی

وفرو هشتن آن

(مُنْسَرِح) بنیا للفاعل مرد باهم

باز گشاده دستان خفته و برهنه

ونام بحری از عروض و اسپ شتاب

رو والمونث بالهاء

س رح ب

(سُرْحُوب) بالضم اسپ بزرگ

هیکل قال الجوهری توصف به الاناث

دون الذکور + ودجل سُرْحُوب)

مرد دراز بالا وشغال ودیویست کور

که در دریا سکونت دارد ولقب

ابو الجارود امام فرقهٔ جارودیه

و ویرا حضرت باقر صادق رضی الله

عنه بدین لقب ملقب کرده + و

سُرْحُوب سُرْحُوب) کلمه است

که بدان میش ماده را برای دوشیدن

خوانند

س رخ س

(سَرَخْس) بفتح سین وراء شهری

است بزرگ بخراسان وآن نهری

ندارد

س رد

(سَرْد) بالفتح درزا ادیم دوختن

وسوراخ کردن وزره بافتن وپی هم

نقل کردن حدیث را وپی هم

داشتن روزه والفعل من نصر + و

نیز سَرْد) اسم جامع است مر زرها

وحلقه ها را وموضعیست به بلاد

ازد + وقیل فی الاشهر الحرم ثلثة

سَرْدٌ وهو ذو القعدة وذو الحجة

والمحرم وواحدٌ فردٌ وهو رجب

+ وسَرْدُ دود) وهی است

بهمدان

(سِرَاد) بالکسر درز دوختن

ادیم را وآنچه بدان دوزند

وخلال

(سَرَاد) کسحاب غورهٔ خرما سخت

شده وخرما بن که از تشنگی خشک

وپژمریده باشد

(سَارِدَة بن تزید بن جُشَم)

انصاری النسب است

(سُرْدُد) کقنفذ وادی است بتهامه

ودران نماتست سُرْدَد کجندب

وسَرْدَد کجعفر

(سَرِید) کامیر درفش

(سَرْدَانِیَة) بیا مخفف جزیره

است بزرگ بدریای مغرب

(مَسْرُود) درز دوخته وزره

بافته وزره ثقبه دار یقال خرزٌ

مَسْرُودٌ ودرع مَسْرُودَةٌ

(مِسْرَد) آنچه بدان دوزند

+ وقولهم هو ابنُ مِسْرَدٍ)

دشنام است مر عرب یعنی او پسر

کنیز یا پسر مغنیه است

(س) سَرِد) پی در پی روزه

کرد

(اَسْرَدَ النخلُ) صاحب غوره

سخت شده گردید خرما بن

(مُسَرَّد) کمعظم زره بافته ودرز

دوخته

(تَسْرِید) درز دوختن ادیم

وسوراخ کردن ونیکو روان ونقل

کردن سخن را پی در پی داشتن

روزه

(سَرَنْدَی) مرد شتاب در امور

خود وسخت وتوانا والمونث بالهاء

ونام شاعری از تیم

(مُسْرَنْدِی) غالب وبرتر

(اِسْرَنْدَاء) غالب آمد او را

وبلند گردید

س رد ب

(سِرْدَاب) بالکسر خانه که در زیر زمین

سازند برای گرما معرب

است

س رد ج

(سَرْدَجَة سَرْدَجَةً) بر خود

گذاشت او را

س رد ح

(سَرْدَح) بالفتح زمین نرم مستوی

وهموار وجای نرم که گیاه نعمی روید

یا عام است

(سِرْدَاح) بالکسر شتر ماده دراز

یا شتر ماده نجیب یا بزرگ هیکل

بافربه پرگوشت یا توانا وسخت تمام
خلقت سرادح جمع * ودرختان
موزه سرداحة یکی وجای نرم که
گیاه روید بروی
(سرداحة) شتر ماده بزرگ
یافربه پرگوشت
(مسردح) بفتح بر سر خود
گذاشته
(سردحة سردحة) برخود گذاشت
اورا

س ر د خ

(سرادخ) کعلابط خرمای تر نهاده
سردوخ شله

س ر د ق

(سرادق) کعلابط سراپرده
سرادقات جمع * وخیمه از پنبه و
غبار بلند رفته ودود بلند بچیزی
ردگرفته یا عام است وهر چیز
که محیط چیزی باشند
(بیت مسردق) خانه با سراپرده
یا آنکه پائین وبالای آن هر دو
پرده کشیده باشند * ومنه
قوله یذکر ابرویز وقتله النعمان
بن المنذر تحت ارجل الفیلة *
هو المدخل النعمان بیتا سماءه
* صدور الفیول بعد بیت
مسردق *

س ر د ل

(سردوله) جزر رومی بلغت اندلسی

س ر د

(سر) بالکسر راز وپوشیده خلاف
جهر اسرار جمع * وفی المثل مایوم
حلیمة بسر درامری گویند که
مشهور باشد ومذکور است در ح
ل م * وجماع وزه مرد ونکاح و
افشای نکاح وزنا وفرج زن و
شب اول ماه یا آخر ماه یا میانه ماه و
اصل وزمین نیکو وجوف هر چیزی
وخالص وگزین نسب وبهترین
آن وخالص هر چیزی ومیانه
آن * ومنه هو فی سر قومه ای
اوسطهم وخط وشکن کف دست وبضم
اسرار جمع * ومیانه وادیی و
بهترین جای دروی اسرة جمع *
ووادیی است در راه حاجیان
بصره طول آن مسافت سه روزه
راه است وروستائی است بیمن
وموضعی است ببلاد تمیم ووادی
است در بطن حلیة وموضعی است
بنجد مر اسد را * وقولهم ولد له
ثلثة علی سر او علی سر رکعنب
وقتی گویند که سه فرزند نرینه
پیدا شود اورا ومیان آنها خلط
انثی نبود * ودنقة السرین)
دهی است برساحل میان حلی
وجده
(رجل بر سر) مرد شادمان
کننده ونیکو پوشیده نیکی کننده
یقال هو بر سری پبرو پسر وقوم
بررون سررون * وسرجاهد) لقب
شخصی است مانند تابط شرا
(سر) بالضم دهی است برای ازان دم
است زیاد بن علی وموضعی است
بحجاز بدیار مزینه وآنچه برید
شود از ناف کودک اسرة
جمع یقال عرفت ذلک قبل ان
یقطع سرک ولا تقل سرتک لان
السرة لا تقطع وهی الموضع الذي
قطع منه السر * وسر من رای)
بضم سین ورا شهری است ودران
لغات است سر من رای بفتح سین
ورا وبفتح سین وضم را وسامرا
بالقصر ومده البحتری اوکلاهما
لحن وساء من رای واین بدان
جهت است که هرگاه معتصم ربنای
آن شروع کرد گران شد بنای
آن بر لشکر وی پس هرگاه بلشکر
آنجا رفت همه لشکر از دیدن آن
مسرور شدند پس این اسم
بران لازم شد ونسبت بسوی
آن سامری آید وسامری وسری زان
است حسن سری بن علی بن زیاد
که محدث است
(سرة) بالضم ناف سرات وسرر
کصرد جمع * ومیانه وادیی و
بهترین جای دروی ومیانه هر چیزی
* وسرة الحوض) قرارگاه آب
در تک حوض * وامرأة سارة) زن
شادکن
(سرر) بالتحریک خطوطهای
کف دست وشکنهای آن وبضم
اسرار) جمع وآنچه بریده شود از
ناف کودک ومیانه چیزی و
جراحت کرکره وآخرین شب
از ماه یا میانه آن
(سرر) کصرد موضعی است وپوست
سماروغ وگل وخاک که بروی
خفسیده باشند وموضعی است
نزدیک مکه ودران درختی بود
که هفتاد نبی را در زیر آن درخت

ج ٢

ناف بریده اند یعنی در زیر آن
درخت متولد شده اند * وآخر شب
از ماه یا سیانه آن
(سِرَر) کعنب آنچه بریده شود از
ناف کودک و پوست سماروغ
وگل وخاک که بروی چفسیده
باشد وآخر شب از ماه و شکنهای
کف دست و پیشانی اسرار جمع
اسارير جمع الجمع
(سُرّية) بالضم داه فراشی وهي
منسوبة إلى السر یا الكسر للجماع
وهذا من مغيرات النسب سرادی

جمع
(سُرُر) بضمتین سر شاخ گیاه
(سُرُور) بالضم شادی اسم مصدر
است واطراف شاخهای ریاحین
ومعرفه شهری است بقهستان
(سَرار) بالفتح گزین نسب و
خالص آن وآنچه بریده شود از
ناف کودک وغوره خرما وآخرین
شب از ماه ووادی است در
بطن حلد * وسرار الوادی
بهترین جای وادی
(سَرارة) بالفتح خوبی چیزی و
خلوص وبهتری وپاکیزگی آن

والفعل من کرم * وسرارة الوادی
بهترین جای از وادی وگزین
نسب وبهترین آن ووادی است
در بطن حله
(سِرار) ککتاب موضعی است
بحجاز وآبی است نزدیک
یمامه وموضعی است ببلاد تمیم وشکنهای
کف دست وپیشانی اسره جمع +
وآخرین شب از ماه وبفتح وآنچه
بریده شود از ناف کودک
(امرأة سارّة) زن شادمان کن
(آسَر) آنکه در کار کسی دخل کند
وناخوانده در آید ومیان کاواک
وشتر که کرکره آن مجروح
باشد
(سُرّاء) ممدودة مضمومة مشددة
وبفتح آبی است نزدیک وادی
سلمی وریگستانی است گل آمیخته
نزدیک وادی ازل ونام سر من
رأی
(سَرّاء) بالفتح والتشدید شادی
ونیکوئی وشتر ماده بسیار کرکره و
نی میان کاواک یا تمام است
وزمین نیکو رویاننده گیاه * وسراء
بنت نبهان) صحابیه است

(سَرِير) کامیر موضعی است بدیار
بنی دارم یا بنی کنانه ومملکتی است
میان بلاد لان وباب الابواب و
او را پادشاهی است بر سر خود
ودینی وملتی جداگانه ووادیی
است وتخت اسره وسُرُر دکتب جمع
سُرَر دکسر دشتله عند البعض + و
قرارگاه سر از گردن وملک ونعمت
وفراخی زندگانی واصل وقوام
هر چیزی وجنازه بی مرده وآنچه
بر پشته باشد از ریگ وخوابگاه
وبیخ گیاه بردی
(سَرِيرَة) کسفینه راز سرائر
جمع
(سُرَير) کزبیر وادیی است بحجاز
وده‌انه جوئی است نزدیک جار
که کشتیهای حبشه را که بمدینه آیند
آنجا لنگر کنند
(ابو سُرَيرة) مانند ابو هریره
همیان محدث است ومنصور بن
ابو سریره شیخ است مر ابن
المبارک را
(سارورَاء) شادی
(سَرّی) کسکری نام دختر نبهان
غنویه صحابیه است

(سِرّین) کسجّین موضعی است
بمکه از آن موضع است موسی بن محمد کشیخ
که شیخ است مر طبرانی را
(سُرسُور) کعصفور دانای بزرگ
بسیار در آینده در امور وپیکان
دوک ودوست ویار خالص + یقال
هو سرسور مال یعنی نیکو سیاست
کننده شتران است
(مُسَرّة) بالفتح اطراف ریاحین
(مِسَرّة) بکسر میم آله راز وآن
ناشوره باشد یک سر وی در دهان
گوینده ویک سر آن در گوش شنونده
(مَسَار) بتشدید را قلعه است
بمین وتخفیف آن لحن است
(اَسارِير) خوبی روی وچهره و
رخسار
(مَسرُود) ناف بریده
(سَرّه سُرُورًا وسرًّا) بالضم و
سُرّی کبشری وتَسِرّة ومَسَرّة شاد
کرد او را + وسُرّ هو بالمجهول شاد گردید
+ وسَرّ الزند سرًّا) بالفتح چوب
را در زیر سنگ آتش زنه کرد
تا آتش بگیرد + ویقال سُرّ زندك
فانه استری اجوف یعنی برابر ساز
زیرا که زند تو میان کاواک است *

*وسَرَّ الصَّبِیَّ) ناف برید کودک
را و نیز سَرَّ) نیزه زدن بر ناف
و چوب نهادن در میان تش زنه
*وسَرَّهُ) شاد کرد گفت اورا
(س) سَرَّ) بیمار ناف گردید* و
سَرَّكَ) شادمان کرد ترا و نیکی
نمود
(سَرْسَرَ الشَّفْرَةَ) تیز کرد کارد
را
(تَسَرْسُرًا) تنک بافی جامه و باندک
ریسمان بافتن
(أَسَرَّهُ) پوشید آنرا و پنهان نمود
و ظاهر کرد از لغات اضداد
است* و أَسَرَّ إِلَيْهِ حَدِيثًا)
رسانید بسوئے وے سخن را* و
أَسَرَّ إِلَيْهِ بِسِرِّهِ) در میان نهاد
با وے راز خود را
(سَرَّدَهُ الْمَاءُ تَسْرِيرًا) تا بناف
رسید آب اورا
(مُسَارَرَةٌ) با کسی راز گفتن
(تَسَارُّوا) با کسے راز گفتند
(تَسَرَّرَهَا) سریه گرفت آن را
تَسَرَّاهَا با تقلب مثله
(إِسْتَسَرَّ) پنهان شد* و نیز
(إِسْتِسْرَار) سریه گرفتن

س ر س

(سَرِسٌ الكتف) نامرد یا آنکه جماع
نکند یا اورا فرزندے نشود
و کشتی که باردار نگردد و سست
و مرد زیرک و هوشیار و نگهبان
چیزیے که در دست وی است
سِرَاس، بکسر جمع
(سَرِيس) کامیر بمعنی سرس است
و رهمه سُرَسَاء کامرا جمع
(سَرُوس) کصبور شهری است
با فریقیه و اهل آن اباضیه اند
(س) سَرِسَ سَرَسًا) بالتحریک
نامرد شد یا جماع نکرد یا فرزندی
نشد اورا* و سَرِسَ النَّحْلُ) بار دار
نکرد کشتی و سَرِسَ فلان)
بدخوی شد و دانا و هوشیار گردید
سیس نادانی
(مُصْحَفٌ مُسَرَّس) کمعظم
مصحف درست مجموع شیرازه
بسته

س ر ط

(سُرَطٌ) کصرد سخت دلیر و بسیار
خوار کلان لقمه
(سُرَطَةٌ) کهمزه زود فرو برنده
(سِرَاط) بالکسر راه یا راه روشن
بدان جهت که رونده در آن غائب
میشود مانند غیبت طعام فرو
خورده والصَّادُ أَعْلَى لِلْمُضَارَعَةِ
والسين لِلْأَصْلِ* وقولُ مَنْ قَالَ
بالزاء مخلصة خطأٌ خطأٌ
(سُرَاط) کغراب شمشیر بران
(سُرَاطِيٌّ) بالضم بسیار خوار* و
سیف سُرَاطِيٌّ) شمشیر بران
(سِرْوَاط) بالکسر بسیار خوار
(سَرَطَان) محرکه خرچنگ* سه
مثقال خاکستر آن که در دیگ مس
بدون قلعی سوزانیده باشند بآب
یا شراب یا نصف وزن آن خطیانا
بنوشند در رفع سم سگ دیوانه
نفع بسیار بخشد و چشم اورا اگر بر
صاحب تب نوبت بندند شفا یابد
و پای اورا اگر بر درخت آویزند
همه بار آن بدون علت بیفتد
و گویند تعلیق پای او بر درخت
باردار جهت حفظ سقوط آن و
گوشت آن مدقوق را نفع دهد*
و سرطان بحری خرچنگ دریائی
است چون از آب برآرند متحجر
شود و آن سنگے است بقدر سرطان
نهری سوخته آن در سرمه و سنون
جهت دمعه و ناخنه و جلای دندان
سفید* و نیز سَرَطَان) نام برجے
است در آسمان و ورمی است بسیار
بد که از سودای سوخته و صفرا
پیدا شود اول بقدر دانه نخود
نمایان شود و سپس آن بقدر خربزه
و کلان از آن هم گردد و بران عروق
مانند پای خرچنگ دیده شود و
درین هنگام امید به شدن آن نیست
و تداوی برای آنست که تا ازین
کلان تر نشود و علتے است که بر
پیوند سم ستور پدید آید و خشک
گرداند یا آنکه بر گرد سم آن

* و نیز قدم و بسیار خوار کلان
لقمه و سخت دلیر* و فی المثل
لاالآخذ سرطان و القضاء لیان ای
یاخذ الدین فیبتلعه فاذا طولب
للقضاء اضرّ به
(سُرَيْطَاء) کر تیلا نوعے از آش
مانند حریره* و فی المثل لاالآخذ
سُرَّيْطَى والقضاء ضُرَّيْطَى) مقصورتین
مشددتین مقصورتین و رحق
شخصے گویند که وزر آدای
دین تهاون ورزد و تعلل پیش آرد
یعنی گرفت و با سانی فرو برد و

وقت تقاضا و ادا تیز دا دینی ادای
آن ممتنع و دشوار می گردد و بروی
+ و دران لغات است سَرَنْبِط و ضَرَنْبِط
کقبّیط و یخفف و سرنبطی و ضرنبطی
کخلیفی و سرنبطا و ضرنبطا مضمومتین
مخففتین
(سِرطیط) بالکسر بسیار خوار
کلان لقمه
(سُرُطراط) بکسرتین یا لوده و
افروشه
(مِسْرَط) کمنبر راه گذر طعام
در حلق * مَسْرَط کمقعد مثله
(ن س) سَرَطَه سَرَطاً و سَرَطاناً
محرکتین فرو خورد لقمه و جز
آن را
(تَسَرّطه) فرو برد آنرا
(اِستِراط) فرو خوردن لقمه و جز
آن * و فی المثل لاتکن حلواً فتسترط
و لامُرّاً فتعقی
(انسرط فی حلقه) آسانی
فرو شد در گلوی او

س ر ط ع

(سَرطع سَرطعةً) سخت دوید
از ترس و بیم

س ر ط ل

(سَرَطل) کجعفر دراز مضطرب
الخلقه
(سَرطلة) بالفتح درازی با خفت
جثه و اضطراب بنیه

س ر ط م

(سَرطم) کجعفر و زبرج دراز بالا
ملبد آواز واضح گفتار فراخ حلق
زود فرو برنده با جسامت جثه
و نخاست خلقت + و کزبرج بسیار
خوار و متکلم بلیغ

س ر ع

(سَرْع) بالفتح و یکسر شاخ تر رز
بدان جهت که نازک می شود و
شاخ تر از هر درخت که باشد
(سِرع) کعنب و یحرک شتاب
یقال اعجبنی سرعه * و قولهم
السِرع السِرع کلمه است که بدان
برسرعت انگیزند مثل الوحی
الوحی یعنی شتاب شتاب
(سُرعة) بالضم شتاب نقیض بطاء
یقال عجبت من سرعة ذاک
(سَریع) کامیر شتابنده سُرعان
بالضم جمع و شاخ تر افتاده از درخت
ثبام سِرعان بالضم و الکسر جمع +
و قوله تعالی و الله سریع الحساب
ای حسابه واقع لامحالة او لایشغله
حساب عن حساب و لاشیء عن شیء
او تسرع افعاله فلا یبطیء شیء منها
عما اراد سبحانه لانه بغیر مباشرة
و لاعلاج فهو یحسب الخلق بعد
بعثهم و جمعهم فی لحظة بلاوعد
و لاعقد و هو اسرع الحاسبین *
نام بحری از بحور شعر + و سریع
بن عمران شاعر است و ابوسریع
درخت عرفج است یا آتش عرفج
(سَریعة) کسفینة خیمه است
(سُراعة) بالضم شتاب یقال بحر
سُراعة ای سریعة
(سَرعان ذا خروجاً) مثلثة
السین ای سرع ذا خروجا فحول
عین سرع را بنون سرعان دادند
پس مبنی بر فتح شد و سرعان گاهی
خبر محض واقع شود و گاهی خبر متضمن
معنی تعجب + و از انست لسرعان
ما صنعت کذا ای ما اسرع * و اما
سرعان ذا اهالة فاصله ان رجلا
کانت له نعجة عجفاء و رغامها یسیل
من منخریها لهزالها فقیل له ما هذا
فقال ودکها فقال السائل ذلک
نصب اهالة علی الحال ای سرع
هذا الرغام حال کونه اهالة و تمییز
علی تقدیر نقل الفعل کقولهم تصبب
زید عرقا و التقدیر سرعان اهالة
هذه و این مثل در حق شخصی گویند
که خبر وجود چیزی را پیش از
وقت آن دهد + و سرعان
الناس) محرکة اوائل مردمان
و سبقت و پیشی گیرندگان کاری
و اوائل اسپان که سبقت گرفته باشند
و گاهی ساکن هم آید در هر دو +
و زه کمان یا سرعان پی هر دو جانب
استخوان پشت است بر شکل موی
مجتمع پس آنرا از گوشت پاک کنند
و از ان زه کمان های عربی
سازند سَرَعانة یکی یا سرعان
زه قوی و محکم یا پی که فراهم میآرد
اطراف پرها را یا موی فراهم آمده
در گردن اسپ یا بشنه آن پاره
که از گوشت پشت سازند و سوای
مذکور ساکن الرای است
(سَرَوعة) بالفتح پشته ریگ گرد +
و منه فاخذتهم بین سروعتین +
دهی است برالظهران و کوهی است
بتهامه + و ابو سروعة) و قد
تضم الراء عقبه بن حارث صحابی

است
(سرع) شاخ تراز هرچه باشد
ودراز بالا وجوان نازک نرم
(سرادع) علی الجمع موضعی
ست
(اساریع) شاخهای ریزه که از
بن درخت رز روید وگاهی نرم و
ترش آن خورده می شود وابراری مدان
ودرخشندگی آن خطوط وشاخهای کمان
وبارهای سیم وزر گداخته ؛ ومنه فی
صفته صلی الله علیه وسلم کان عنقه
اساریع الذهب ای سبائکه
وکرمهاست سپید رنگ سرخ
سرکه در ریگ و در وادی ظبی
یافت شود وبدان انگشتهای زنان
را در نزاکت وخوان تشبیه دهند
اسروع بالضم واحد آن است
یسروع بالیاء مثلثه والاصل
یسروع بالفتح ضم اتباعا
للراء یا اسروع سپی باطن پای
ودست آهو است
(مسرع) کمنبر مرد شتابنده
بسوی خیر یا شر
(مسراع) بالکسر بسیار شتابان
بسوی نیکی یا بسوی بدی مساریع

جمع ؛ ومنه الحدیث مساریع فی
الحرب یعنی نیک شتابان
(ک) سرع سرعة) بالضم وسرعا
کعنب شتافت وسرعت نمود
(اسرع) شتافت صلته بفی یقال
اسرع فی السیر یعنی بشتافت کسرع
وهو فی الاصل متعد کانه سابق
نفسه بعجلة ؛ واسرع المشی غیر انه لما کان
معروفا عند المخاطبین استغنی عن اظهاره
ومنه الحدیث فلیسرع المشی وصاحب مستور
شتاب رو شدن یقال سرعوا اذا کانت
دوابهم سراعا
(مسارعة) شتافتن صلته بالی
(تسارع) شتافتن یقال تسارع
الیه یعنی بشتافت بسوی او
(تسرع الی الشر) بشتافت بسوی
بدی

س ر ع ب

(سرعوب) بالضم راسو

س ر ع ف

(سرعفة) نیکو پرورش دادن
کودک را یقال سرعفت الصبی یعنی نیکو
ساختم غذای کودک را
(سرعوف) کعصفور نازک و
سبک گوشت ؛ وسرعوفة

مونث واسپ دراز بالا با عام
ست وزن دراز قد نازک اندام
ولخ وکرک جامه خوار
(تسرعف الصبی) نیکو پرورش
یافت کودک

س ر غ

(سرغ) بالفتح شاخ رز سروغ
جمع ؛ وبدون الف ولام موضعی
است نزدیک شام میان مغیثه و
تبوک یصرف ولا
(سرغی مرطی) کسکری دهی ست
بجزیره دیار مضر
(س) سرغ سرغا) خورد خوشه
انگور را با بن آن

س ر ف

(سرف) بالتحریک فزونی کردن
در خرج مال وجاه ضد قصد و
ماندن چیزی را بغفلت وفراموش
نمودن وخطا کردن وخطا وخیرگی
عقل وخوکردگی وحریصی برمی مانند
آن ؛ وفی الحدیث ان للحم سرفا
کسرف الخمر ای الضراوة والفعل
من فرح ؛ وشرف ومرتبه
؛ وفی الحدیث لا ینتهب الرجل
نهبة ذات سرف وهو مؤمن ای

ذات شرف وقدر که بدورو روی
بالشین ایضا ؛ ونیز سرف نام جد محمد
بن حاتم محدث ؛ وذهب ماء
الحوض سرفا) رفت آب حوض از
مخارج آن
(سرف) ککتف موضعی ست
نزدیک تنعیم ؛ ورجل سرف
الفؤاد) مرد غافل دل خطا کار
(ارض سرفة) کفرحة زمین
سرفه ناک
(سرف) بضمتین چیزی ست
سپید که بافته کرمک ابریشم ماند
(سرفة) بالضم مور سپید که از
ریزهای چوب خانه سازد و دران
درآید و بمیرد ؛ ومنه المثل هو اصنع
من سرفه
(اسرف) بالضم سرب معرب
انست
(سرفوف) کعصفور سخت و بزرگ
(سرثیف) کامیر رسته درختان
انگور
(سیراف) کشیراز شهری است
بفارس وآن بزرگ ترین سواحلهای
ایشان ست وبنای آن از چوب
سال ست در کمال خوبی واستحکام

ج

وازان شهرست قاضی ابوسعید
حسن سیرافی نحوی بن عبد الله
بن المرزبان شارح کتاب
سیبویه وپسرش ابومحمد یوسف
سیرافی نحوی بن حسن معروف
بابن المرزبان
(ن) سَرَفَتِ السُّرْفَةُ الشَّجَرَةَ
سَرْفًا) بالفتح خورد سرفه برگ
درخت را ٭ وسَرَفَتِ الْأُمُّ
وَلَدَهَا) پرورش بد کرد مادر بچه
را بافزونی شیر
(مُسْرِف) کمحسن بیجا خرج
ج کننده ولقب مسلم بن عقبه
مری صاحب جنگ حره بدان جهت
که دران جنگ از حد درگذشته بود
(اِسْرَاف) بی اندازه وبی گزاف
خرج کردن یا بیجا وبی محل ودر
غیر طاعت خرج کردن وخوردن
چیزی که از حلال نیست ودرگذشتن
از حد میانه
(اِسْرَافِیْن) نام فرشته
س رفاح
(سَرْفَح) کجعفر نام شیطان
س رفال
(اِسْرَافِیْل) بکسر همزه نام فرشته

است لغةٌ فی اسرافین اعجمی کجبرین
واِسْمَاعِین واِسْرَائِین مُضَافٌ
الی ایل وقیل خماسیٌ همزته اَصْلِیَّة
س رق
(سَرِق) ککتف دزدی سرقه
بالتاء ویفتح مثله
(سَرَق) محرکه شقهای حریر
یا حریر سپید سرقه یکی معرب
سره
(سَرَقَة) محرکه اقصی آبی ست
بعالیه
(سَارِق) دزد ونام مردی ٭ و
فی المثل سُرِقَ للسَّارِقُ فانتحر
(سُرَاقَةُ بن کعب) کثمامه وسراقه
بن عمرو وسراقه بن الحارث و
سراقه بن مالک مدلجی وسراقه
بن ابی الحباب وسراقه بن
عمرو وسراقه ذو النون صحابیان
اند ٭ وسُرَاقه بن جعشم نیز صحابی
است بر قول جوهری وفی القاموس
انما هو جده
(سُرَّق) کسکر موضعی ست بسنجار
وشهرستانی ست باهواز ٭ وسرق بن
اسد جهنی صحابی است وکَانَ
اسمُهُ الحُبَابُ فَابتاعَ مِن بَدَوِیٍّ

راحلتَینِ ثم اَجلَسه علی باب دارٍ
لِیَخرُجَ اِلَیهِ بِثَمَنِهِمَا فخرج من الباب
الآخر وهرب بهما فاخبر به النبی
صلی الله علیه وسلم فقال التمسوه
فلما اُتِیَ بِهِ قال له اَنتَ سُرَّق
وکَانَ یقول لا اُحِبُّ اَن اُدعَی
بِغَیرِ مَا سَمَّانِی رسولُ الله صلی
علیه وسلم ٭ واحمد بن سرق
مروزی اخباری ست
(سَارُوق) دهی ست بروم
(سَوَارِق) زوائد پره قفل و
السوارق الجوامع جمع سارقه است
(سَوَارِقِیَّة) بیای مشدد دهی ست
میان حرمین شریفین
(سِرْقِیْن) سرکین معرب
آن ست
(سُرَّاق) بتشدید را نام مردی
(اِسْتَبْرَق) دیبای کنده مذکور
است در باب رق
(مَسْرُوق) دزدیده ونام پدر
سعید تابعی ومسروق بن اجدع
تابعی است ومسروق بن المرزبان
محدث است
(ض) سَرَقَ مِنهُ الشَّیءَ سَرَقًا و
سَرَقَةً) محرکتین وسَرِقًا وسرقه بکسر الراء

وسرقا بالفتح دزدی کرد و ربما قالوا
سرقه مالا
(س) سَرِقَ سَرَقًا) پوشیده شد ٭
وسَرِقَت مفاصِلُه) سست و
فروهشته شد بند اعضای او
(مُسْرِقُ العنق) کمحسن کوتاه گردن
(مُسَرَّقَان) کمکرمان ویفتح
موضعی ست
(اَسْرَقَ اِسْرَاقًا) سست وضعیف
گردید ٭ واسرق عنهم) سپس
ماند از آنها وپنهان شد یا برود
(مُسَارَقَة) دزدیده نگریستن
سوی کسی یقال هو یُسَارِقُ
النظر الیه ای یطلب غفلته لینظر الیه
(تَسْرِیق) بدزدی نسبت کردن
کسی را
(مُسْتَرِق) ناقص ضعیف خلقت
وپنهانی گوش دارنده سخن
کسی را ٭ ومسترق العنق)
کوتاه گردن
(اِسْتِرَاق) دزدی کردن وگوش
داشتن پنهانی سخن کسی را
(تَسَرَّقَ تَسَرُّقًا) اندک اندک
دزدی کرد
(اِنْسَرَقَت مَفَاصِلُهُ) سست

شدبندهای او

س رق س ط

(سَرَقُسْطَة) بفتح سین و را وضم قاف شهری ست باندلس سرقسطی منسوب است بآن ؛ و شهری ست بنواحی خوارزم

س ر ق ع

(سُرَقُع) کقنفذ نبیذ ترش

س ر ك

(سُرَكُوك) کعصفور شتر لاغر

(سَرَكَة) بدروشی و درنگی و سستی در رفتار از لاغری یا ماندگی ؛ تسروک مثله فی الکل

(س) سَرِكَ سَرَكًا) سست شد تن او بعد قوت و توانای

س ر م

(سَرْم) بالفتح کلمه ایست که بدان سگ را زجر کنند فیقال سَرْمًا سَرْمًا

(سُرْم) بالضم دهان روده مستقیم که مخرج ثفل ست

(سَرَم) بالتحریک درد کون و درد کون کردن والفعل من سمع

(سُرْمان) بالضم زنبوری ست بد

(تَسْرِيم) پاره پاره کردن

(مُتَسَرِّمَة) پاره پاره و جاءت الابل مُتَسَرِّمَةً ای مُتَقَطِّعَةً

(تَسَرُّم) پاره پاره شدن

س ر م د

(سَرْمَد) بالفتح همیشه و پیوسته و شب دراز و موضعی ست از مضافات حلب

س ر م ط

(سَرْمَط) بالفتح شتر دراز هیکل سرامِط کعلابط و سرمطیه بالفتح مثله

(سَرَقْمَط) کصنوبر شتر دراز هیکل و پوست گوسپند که دران خیک می نهند و هر گلیم مانند آن که بدان چیزی را پوشند یا دران پیچند

(جَمَلٌ مُسَرْمَطٌ) شتر دراز هیکل

(تَسَرْمَطَ الشَّعْرُ) اندک و تنک گردید موی

س ر م ق

(سَرْمَق) بالفتح و کبر تن شرنگ و آن گیاهی ست پهن برگ خوردن دو درهم تخم سائیده آن سه هفته تریاق است مر مستسقا را و اکثار آن مورث هلاکت

ژوبدون لام شهری ست با صطخر

(سَرْمَقَان) بالفتح دهی ست بهراة و بسرخس و بفارس

س ر ن ج

(سرنج) کسمند چیزی ست مصنوع که از قلعی سوخته و سفیداب سوخته بهم رسد شبیه بشنجرف و از ان کم رنگ تر و گاهی دیوار را از اندرون بدان پیرایند و نگار کنند ؛ و دوای است که ان را سلیقون هم گویند و در جراحات بکار آید و نفع دهد

س ر ن د ب

(سَرَنْدِيب) جزیره ایست بزرگ در هند و در آن کوهی است که بران آدم علیه السلام هبوط نموده

س ر ن د

(سَرَنْدَى) درشت و شتاب در امور خود سرنداة مونث و مذکور است در س ر د

س ر ن ف

(سُرْنُوف) کعصفور باشه

(سِرْنَاف) کقرطاس دراز بالا

س ر و ل

(سَرَاوِيل) ازار فارسی ست معرب و گاهی مذکر آید سراویلات جمع یا آن جمع سروال و سرواله یا سرویل بالکسر ست و فعویل جز ان نیامده ؛ و سراوین بنون لغت است دران چنان که شروال) بشین لغت است در سروال + و سروال پوشیدن آن حضرت صلی الله علیه وسلم به ثبوت نه پیوسته مگر آنکه بچهار درم خرید فرموده

(سَرَاوِيلُ الطُّلُول) نوعی از لبلاب

(فرس مسرول) اسپ که سپیدی قوایم آن از بازو و برانها درگذشته باشد

(حمامة مُسَرْوَلَة) کبوتر با پر

(سَرْوَلْتُهُ) ازار پوشانیدم او را

(تَسَرْوَلَ) ازار پوشید

س ر ه ب

(سَرْهَب) کجعفر احمق و بسیار نوش و بسیار خوار

(سَرْهَبَة) بالفتح زن تن دار دراز بالا

س ر ہ ج

(سَرْهَجَة) سرکشی و تمرد و سخت تافتن رسن را
(حَبْلٌ مُسَرْهَجٌ) رسن سخت تافته

س ر ہ د

(مُسَرْهَد) کوہان فربه و مسدد المعظم بن مسرہد بن مجرہد بن مسربل بن معربل بن مرعبل بن بطربل بن ارندل بن سرندل بن غرندل بن ماسک بن مستورد اسدی محدث است وگذشت
(سَرْهَدَ الصَّبِيَّ) نیکو پرورش داد کودک را ؛ و سَرْهَدَ السَّنَام برید کوہان را

س ر ہ ف

(سَرْهَفْتُ الصَّبِيَّ) نیکو پرورش کردم کودک را و بناز و نعمت پروردم آن را

س ر و

(سَرْو) بالفتح درختی ست که بدان قد را تشبیه دهند سروة یکی ؛ و جای بلند تر از آب راهه و فرود تر از کوه و گرنگ نبات و محله حمیر و مواضع اند ؛ و محمد بن سرو) بسیار وضع کننده حدیث ست
(سِرْو) بالکسر شهری ست نزدیک دمیاط و دهی ست ببلخ
(سَرْوَة) مثلثة تیر خرد کوتاه یا تیر پهن پیکان دراز سری جمع ؛ و تخم ملخ یعنی ملخ ریزه که هنوز بر شکل کرم باشد و اصلها الهمز
(سَرَاة) پشت سروات جمع ؛ و بالا بر آمدگی روز و میانه راه و جای بلند از ان
(سَرِيّ) کغنی مهتر و جوان مرد و سخی اسریاء جمع سرواء و سریٰ مثله سراة کذلک و این نادرست که جمع فعیل بر فعلة بالتحریک آید یا اسم جمع ست سروات جمع ؛ سریة مونث سریات جمع سرایا مثله ؛ و نفیس از هر چیزی
(سُرِّيَّة) بالضم والتشدید کنیزک فراشی سراری جمع و قدمر
(سَرْوَان) بالفتح دهی ست بسجستان
(ارض مَسْرُوَة) زمین سروه ناک
(اِسْرَائِيل) و بهمز و اِسْرَائِين بنون نام مردی و قدمر
(ن) سَرَتِ الْجَرَادَة) بیضه نهاد ملخ ماده
(ك ن ض) سَرُوَ سَرَاوَة و سَرْوًا و سُرًى و سَرَاءً) جوانمرد گردید و سخی شد و مهتر گردید ؛ و نیز سَرْو) بالفتح از خود افکندن چیزی را یقال سَرَوْتُ الثَّوْبَ عَنِّي) ای القیته ؛ و جوان مردی و مردمی و هو سخاء فی مروة
(اِسْرَاء) از خود افکندن چیزی را
(سُرِيَ عَنِّي الهم) مجهولا دور شد از ما اندوه ؛ و نیز تَسْرِيَة) از خود افکندن چیزی را شدد للمبالغة
(اِسْتِرَاء) اختیار کردن چیزی را و برگزیدن آن یقال اِسْتَرَيْتُهُم اِذَا اخْتَرْتُهُم ؛ و اِسْتَرَى الْمُوتُ الْحَيَّ) یعنی اختیار کرد مهتران قبیله را
(تَسَرِّي) بتکلف مردمی نمود و سریه گرفت کنیزک را قال یعقوب اصله تسرر من السرور
(اِنْسَرَى عَنِّي الْهَم) دور شد از ما اندوه

س ر ی

(سُرًى) کهدی شب روی و یذکر اسم ست سریة بالضم والتخفیف مثله
(سِرْيَة) بالکسر تخم ملخ لغة فی السروة
(سَارِي) موضعی است و شیر بیشه
(سَارِيَة) کصاحبة ابر شب سواری جمع ؛ و ستون ؛ شهری ست بطبرستان از ان شهر ست بندار سروی بن خلیل ؛ و ساریه بن زنیم) شخصی ست که در نهاوند محصور بود و حضرت عمر از منبر مدینه او را ندا داده و مذکور ست در زن م ؛ و ساریه بن عمرو الحنفی) صاحب خالد بن ولید ست ساریة بن سلمة بن عبد حنفی) نیز
(سَرَاة) اعلای هر چیز و کوهی ست که از یمن تا اطراف شام رسیده ؛ و سراة بجیله باضافت و همچنین سَرَاة زهران و سَرَاة عنز و سَرَاة الحجر و سَرَاة بنی القرن و سَرَاة بنی

شبابة وسراة المعافر ودران ها و
کوههاست وسراة الکراع ودران
هم دهاست وسراة بنی سیف و
سراة ختلان وسراة الهان و سراة
المصانع وسراة مقدم وسراة هنوم
وسراة الطائف وشیب این مکه
ست و فراز این دیار هوازن
همه ها مواضع اند

(سراء) کسماء درختی ست که
ازان کمان سازند سراوه یکی

(سریا) بالکسر دهی ست ببصره ‡ وسریاقوس) دهی ست
بمصر

(سری) کغنی جوی خرد که بجانب
خرابان رود اسریه و سریان
بالضم جمع ‡ و سری سقطی)
زاهدی ست معروف و نیز
نام جماعتے

(سریة) کغنیة پاره از لشکر از پنج
نفر تا سه صد یا چهار صد سرایا جمع
‡ و یقال خیر السرایا اربعمائة
رجل ‡ و پیکان خرد کرد

(غنم بن سری) کسمی در خزرج
ست و از اولاد اوست طلحه بن
برا صحابی و دیگری در بنی حنیفه

(سرية) کسمية دهی ست بشام

(ستراء) کشداد بسیار شب رو

(ض) سری عرق الشجر سرایة
بالکسر در آمد رگهای درخت در
زمین ‡ و سری متاعه) ‡
انداخت رخت خود را بر پشت ستور ‡
وسریت الثوب عنی سریا) انداختم
جامه را از خود ‡ و نیز سرایة) در
گذشتن چیزی در همه اجزای چیزے
‡ وسری سری) کهدی و
مسری وسریة ‡ و بضم و سرایة
بالکسر بشب رفت ‡
وسری به) شب سیر کنانید او را

(اسری) بشب رفت ‡ و یقال
اسراه واسری به یعنی سیر کنانید
او را بشب ‡ و قوله تعالی سبحان
الذی اسری بعبده لیلاً تاکید
وان کان سری لا یکون الا باللیل
کما فی قولهم سرت امس نهارا و
سرت البارحة لیلا او معناه سیره
‡ و نیز اسراء) در سراة در آمدن
و بسوی سراة شدن

(مساری) شیر بیشه

(سری تسریة) سه ته بر آورد
و سریه فرستاد

(مستری) شیر بیشه

(استری) بشب رفت

باب السین فصل السین

س س ب

(ساسب) بالفتح درختی ست
که ازان تیر سازند ‡ سیسب بالیاء
مثله

(سیسبان) بالفتح درختی ست
سیسبی مثله ‡ و روبه آن را
در شعر سیساب آورده ‡ و نیز
سیسبان) نوعی از انگور

س س ب ر

(سیسنبر) بکسر سین اول گیاهے
ست خوشبو که در آب روید و
آن را نمام هم گویند

س س ت ن

(سستان) در نسب پادشاهان
بنی بویه است

س س

(سسویه) بالضم لقب ابو نصر
محمد بن احمد بن عمر بن ممشاد
بن سسویه اصطخری محدث

س س ل

(سسالی) معرب سیسالیوس
که نباتی ست بلغت یونانی

س س م

(ساسم) بفتح سین درختی
ست سیاه یا آبنوس یا درخت
شیز که نوعی از آبنوس ست
یا درختی ست که ازان کمان
سازند و بهمزه قدم

س س ن

(سوسن) کجوهر گلی ست و آن
بری ست و بستانی و بستانی
دو نوع ست سوسن آزاد و آن
سپید ست و سوسن اسمانجونی و آن
آسمان جونی ست نافع استسقا
ملطف مواد غلیظ و ازاد لطیف
ست و نافع امراض بارده
دماغی و محلل ریاح غلیظ فراهم
آمده در دماغ و بیخ آن جالی
لون محلل ریاح و برگ آن سوختگی
را که از آب گرم بهم رسد نافع
و گزیدن هوام و کژدم را احة
‡ سوسنه) یکی

(ابو القاسم محسن بن محمد
بن محسن بن سسویه)
کعمرویه محدث ست

س س و

ج

(سَاسَاهُ مُسَاسَّاً) سرزنش کرد او را و نکو هیده

باب السین فصل الطاء

س ط ء

(ف) سَطَأَ الجَارِيَةَ) گایید انرا

س ط ب

(اُسْطُبَّة) بضم و تشدید با انچه برافتد از کتان وقت صاف کردن آن

(مُسْطَبَة) و بکسر سندان و چشمه انباشته و دوکانچه کو فته و هموار که بروی نشینند مساطب جمع

س ط ح

(سَطْحٌ) بالفتح بام و بالای هر چیز و موضعی ست میان کسوة و عباعب و دران موضع ابو القاسم قرمطی صاحب ناقه را جنگ واقع شد

(سَطِيحٌ) کامیر کشته دراز افتاده و ستان خفته و انکه در بر خاستن بطی بود از جهت ضعف یا بر جاماندگی و توشه دان که از دو چرم ساخته باشند یا عام است سطیحة مثله و نام کاهنی از بنی ذئب و گویند که در بدن او جز استخوان سر دیگر استخوانی نبود

(سُطَّاح) کرمان گیاهی ست سطاحة یکی ؛ و هر گیاه که بر زمین گسترده باشد

(مسطح) کمنبر جای خرما خشک کردن و ستون خرگاه و سنگ گرداگرد از سنگ برآورده تا دران آب فراهم آید و کوزه هست یک پهلو که در سفر همراه دارند و بوریا که از برگ بوی جهودان بافته باشند و تابه کلان که دران گندم بریان کنند و چوبی که در پهنا بر دو سطون زنند و هر دو طرف آنرا انجا کستر مخلوط بخون محکم کنند یا عام است و چوبی ست بر شکل محور که بدان نان را پهن سازند ؛ و مسطح بن اثاثه) صحابی است

(مَسْطُوح) کشته دراز افتاده

(ف) سَطَحَه سَطْحاً) بالفتح گستردو آن را و بر زمین افکند و بر پهلو خوابانیدن ؛ و سَطَحَ سُطُوحَةً) کوفته برابر و هموار کرد آن را و پهن نمود ؛ و سَطَحِ النَّخْلَ) گذاشت بزغاله را با مادر آن

(اَنْفٌ مُسَطَّحٌ) کمعظم بینی پیک گسترده و پهن

(تَسْطِيح) برابر و هموار کردن و پهن نمودن ؛ و تَسْطِيحِ القَبْر) خلاف تسنیمه

(اِنْسِطَاح) ستان دراز شدن و جنبش ناکردن یقال انسطح الرجل اذا امتد على قفاه ولم يتحرك

س ط ر

(سَطْر) بالفتح رسته از هر چیز یقال بنى سطراً و غرس سطراً وكتب سطراً اسطر و سطور و اسطار جمع اساطير جمع الجمع ؛ و خط و یحرک فی الکل و گوسپند یکساله ؛ و نیز سطر بالفتح نبشتن و بریدن بشمشیر یا عام ست و افکندن بر زمین والفعل من نصر

(سُطْرَة) بالضم آرزو

(سَطْرَى) کسکری هی ست بدمشق

(سَاطِر) کصاحب قصاب ؛ و سَاطُرُون) بلفظ جمع نام پادشاهی از بادشاهان عجم که سابور ذو الاکتاف او را بقتل رسانید

(سَاطُور) انچه بدان برند از کارد و جز آن

(اَسَاطِير) سخنهای پریشان و بیهوده و افسانها و احدان اسطار است و اسطیر بکسر هر دو و اسطور بالضم و بنا در سه

(مِسْطَار) بالکسر نوعی از می که خورنده را بر زمین افکند یا شراب ترش یا شراب نوساخته و در جمل ابن فارس و جمهره ابن درید و مصنف ابو عبیده مسطار بضم میم ست و غبار بلند رفته

(مُسَيْطِر) حافظ و نگهبان و برگماشته و مشرف بر چیزی

(سَيْطَرَ عَلَيْهِم) برگماشته شد برایشان و غالب گردید

(سَوْطَرَ عَلَيْهِم) برگماشته شد برانها و چیره گردید

(اَسْطَرَ اِسْمِي اِسْطَاراً) درگذشت از سطری که دران نام من ست ؛ و اَسْطَرَ فُلاَنٌ فِي قِرَاءَتِهِ) خطای سطر کرد در قرات خود

(مُسَطِّر) کمحدث برگماشته

(سَطَّرَ تَسْطِيراً) فراهم آورد ؛ و نیز تسطیر نبشتن و باهم آوردن

چیزی راکه اصلی نباشد آن را
یقال سطرعلینا یعنی سخنهای
پریشان و بے اصل گفت ؛ و
برگماشته شدن
(تَسَیطُر) برگماشته شدن
(اِشتِطَار) نبشتن

س ط ط

(اَسَطّ) مرد دراز پای
(سُطُط) بضمتین ستمگاران و
ظلم پیشگان

س ط ع

(سَطَع) محرکه دست برهم زدگی
اسم است وآواز ضرب و مانند آن
یقال سمعت لوقعه سَطَعًا شدیدًا
ای صوت ضربتِهِ اورمیتِهِ وانما حرّک
لانّه حکایةٌ لا نعت ولا مصدر و
الحکایات تخالف بینها وبین النعوت
احیانًا ؛ و درازی گردن
(سِطَاع) گکتاب دراز ترین
ستون خیمه و شتر دراز فربه و ستون
خانه و کوهی است و داغ گردن شتر
بدرازا
(اَسطَع) درازگردن از شتر مرغ
وجز آن (سطعاء) مؤنث ؛ و لقب
اسب بکر بن وائل وهو ذو القلادة

ایضًا
(مِسطَع) کمنبر فصیح
(سَطِیع) کامیر دراز بالا و
صبیح
(ف) سَطَعَ الغُبَارُ سُطُوعًا و
سَطِیعًا) کامیر قلیلا برآمد گرد
و بلند گردید ؛ و نیز سُطُوع
برآمدن بوی سَطِیع مثله ؛ و
دمیدن صبح و روشنائی آفتاب
و درخشیدن برق و نمائش آن ؛
وسَطَعَ بیدیه سَطعًا) بالفتح
دست برهم زد تا آواز برآید یا دست
بردست دیگری زد و بحرک ؛ و
سَطَعَتنی رائحةُ المِسكِ) رسید
بوی مشک تا بینی من
(س) سَطِعَ سَطَعًا) بالتحریک
درازگردن گردید
(بعیرٌ مُسَطَّعٌ) کمعظم شتر با داغ
(سَطَّعَهُ تَسطِیعًا) داغ کرد گردن
شتر را در درازی

س ط ل

(سَطل) بالفتح پیکان با دسته
سیطل کحیدر مثله سطول جمع
؛ و یا سیطل طست است متعارف
؛ و سَطل مرد دراز بالا

(سَاطِل) کصاحب گرد بالا
رفته طاسل مثله
(تَسَیطُل) تنها و بے هیچ چیز
بودن یقال جاء یَتَسَیطَلُ اذا
جاء وحده ولیس معه شیٔ

س ط م

(سَطم) بالفتح تیزی تیغ
(سُطُم) بضمتین اصول و نهها
(اُسطُم) بضمتین میانه دریا
(سطام) بالکسر آتش گا و آهن
سرپهن ودرونده و سربند وقاروره
وتیزی تیغ ومنه الحدیث العرب
سِطَامُ النَّاس ای فی شوکتهم و
حِدّتهم کالحد من السیف
(اِسطَام) بالکسر فوزینه آتش
وآتش گا و آهن و لقب شمشیر عبدالله
بن اَضرم
(اُسطُمَّةُ القَوم) بضم و تشدید میم
میانه قوم و اشرف و مهتر ایشان
یا فراهم آمدن گاه مردمان
ومعتمد علیه ایشان
(ن) سَطَمَ البَابَ) بند بست و
گرد در را

س ط ن

(سَاطِن) کصاحب پلید

(اَسطَان) بالفتح آوند برویین
کان النون بدل اللام وقلعه ایست
بخلاط
(اُسطُوان) بالضم شتر دراز گردن
یا بلند بالا و ثغری است بروم
(اُسطُوَانَة) بالضم ستون معرب
ستون نون اصلی است بروزن
اُفعُوالَة مثل اُقحُوانة بدلیل
اَسَاطِین مُسَطَّنَة یعنی ستونهای
استوار باز آید بروزن فعلوانة
وقیل افعلانة ؛ و قوائم ستور و نره

س ط و

(سَطوَة) یک حمله سطوات
جمع
(سَاطِی) اسپ گام دور دور نهنده
و اسپیکه در دویدن دم خود را
بردارد و آنکه بر دیگر اسپان حمله
کند و شتر نری که بغلبه شهوت از میان
شتران بیرون آید از یکی بر دیگری
و دراز بالا
(امرأةٌ سِطَةُ النِّسَاء) کعدة زن
متوسط در حسب و نسب اخرجت
علی اللفظ
(ن) سَطَا عَلَیهِ وَبِهِ سَطوًا و سَطوَةً
حمله کرد یا مغلوب نمود و سخت

کرفت آنرا ؛ وسطا الماءُ) بسیار شد آب ؛ وسطا الطعام) چشید آنرا ؛ وسطا الفرسُ) دوروی نهاد سپ گام را ؛ وسطا الراعی علی الناقةِ) دست در رحم ناقه کرد راعی تا آب فحل را بیرون کند ؛ ومنه الحدیث لا بأس ان یسطو الرجل علی المراة اذا خیف علیها ولم توجد امرأة تعالجها یعنی وقتی که قابله یافت نشود روا ست که مرد دست خود را در فرج زن کرده بچه مرده را از شکمش برآرد ؛ وسطا الفرسُ) بر سر خود رفت (ساطاه) سختی کرد بروی

باب السین فصل العین

س ع ل

(سعائل) شتران دراز هیکل

س ع ب

(سعب) بالفتح هر چیز لزج که روان و دراز شود از شراب و جز آن (سعابیب) رشته مانندی از شهد و لعاب خطمی مانند آن ؛ وسال فمهُ سعابیب دراز شد لعاب آن مانند رشتها و روان شد آب درشت و لزج واحد آن سعبوب است (مُسعَّب) کمعظم جائز بقال هو مُسعَّب له کذا یعنی جائز و روا ست او را چنین (تسعُّب) دراز شدن مانند رشته از آب لزج و نحو آن (انسعب الماءُ) جاری شد آب و روان گردید

س ع ب ر

(سعبر) بالفتح جاه بسیار آب سعبرة بالتاء مثله ؛ وماء سعبر و سعبرن آب بسیار ؛ وسعبر و سعبرن نرخ ارزان (سعابر الطعام) انچه از گندم دور کنند آن را از گندم دیوانه و دانه تلخ و جز آن

س ع ب ق

(سعنبق) کسفرجل وتضم الباء گیاهی است بدبو والنون زائدة

س ع ت ر

(سعتر) بالفتح پودینه کوهی مفتح و محلل بلغم و ریاح و مشتهی و ملطف اغذیه غلیظه و منقی معده و خوردن ادویه مسهله با آب سعتر مطبوخ مانع قی و مخرج اقسام کرم است و رافع تخمه عفونت غذا (سعتری) بیای مشدد مرد شوخ و بی باک و جوانمرد دلاور و درین معنی بصاد بیشتر است و لقب یوسف بن یعقوب بحیرمی

س ع د

(سعد) بالفتح موضعی است نزدیک مدینه و کوهی است بحجاز و شهری است که دران زره ها ساخته شود و گویند که قبیله است و سه یک خشت خام سعو جمع ؛ و نیک بختی و بختی بود مر بنی ملکان را ؛ وسعود النجوم) ده ستاره اند سعد بلع و سعد الاخبیة و این ستاره است بر شکل یکپایه و سعد الذابح و سعد السعود و این هر چهار از منازل قمر و در برج جدی و دلو اند ؛ و سعد ناشرة و سعد الملک و سعد البهام و سعد الهمام و سعد البارع و سعد مطر و این هر شش از منازل قمر نیستند و هر واحد ازین کواکب ششگانه دو کوکب اند و میان هر دو فاصله مقدار یک ذراع در نظر می آید و سعد بن خوله و سعد بن خیثمة و سعد بن الربیع و سعد بن عبادة و سعد بن عبید و سعد بن عمیر و سعد بن مالک و سعد بن محیصة و سعد بن معاذ و سعد بن ابی وقاص و سعد بن دسیم صحابیان اند و سعد الخیر سعد بن خیثمة و سعد القاری سعد بن عبید است و سعد بن ابراهیم و سعد الجاری مولای عمر بن الخطاب و سعد بن طارق و سعد بن طریف و سعد بن هشام و سعد بن ابیض از تابعیان ؛ و نیز در عرب سعود بسیار و قبائل شتی اند منها سعد تمیم و سعد قیس و سعد هذیل و سعد بکر وقیل لما تحول الاضبط بن قریع السعدی من قومه انتقل فی القبائل فلما لم یحمدهم رجع الی قومه وقال بکل واد بنو سعد یعنی سعد بن زید مناة بن تمیم فذهبت مثلا ؛ وفی المثل اسعد ام سعید مصغرا یعنی محبوب است یا مکروه واصله ان ابنی ضبة بن اد خرجا یطلبان ابلا لهما فرجع سعد و فقد سعید فکان ضبة اذا رای سوادا تحت اللیل قال اسعد ام سعید فصار

قوله مثلا یضرب فی الاستخبار
عن الامرین الخیر والشر ایهما وقع
؛ ونیز در تحریص چیزی گویند
انج سَعْدُ قد قتل سعید ؛ و دیر
سَعْد) موضعی ست ؛ و حَمام سَعْد
موضعی ست بطریق حاج کوفه و
مَسْجِد سَعْد) منزلی ست درمیان
مغیثه و قرعاء ؛ و قول علی کرم الله
وجهه اَوْرَدَهَا سَعْدٌ وسعد مشتمل
مذکور ست در ش ر ع
(سَعْدَة) بالفتح نام زنی
(سَعْدِی) بیای نسبت دهی ست
بحلب و موضعی است در حله
بنی مزید
(سَعْدِیَّة) منزلی ست مر بنی
سعد بن حارث را و موضعی ست
مر بنی عمرو بن سلمه را و موضعی
ست بیمامه مر بنی رفاعه را و
چاهی ست مر بنی اسد را و آبی
ست در دیار بنی کلاب و دیگر
مر بنی قریظه را و دو ده اند بحلب
سفلی و علیا
(سَعْدِیَّتَیْن) دهی ست نزدیک
مهدیه از آن ده ست خلف
شاعر

(سُعْد) بالضم بیخ گیاهی ست
خوشبوی بفارسی مشک زیر زمین
و بهندی موته در اندمال جراحات
مشکله منفعت عجیب دارد ؛ و
نیز سُعْد) موضعی ست نزدیک
یمامه و کوهی ست
(سُعُد) بضمتین نوعی از خرما
(سَعَد) محرکه آبی بود جاری
در زیر کوه ابوقیس و بیشه است
(سَاعِد) بازوی مردم و بال مرغ
(سَاعِدَة) علم ست مر شیر بیشه
را و نام مردی ؛ و بَنُو سَاعِدَة)
گروهی ست از خزرج و سقیفه
بنی ساعده بمنزله سرائی ست
مر ایشان را در مدینه ؛ و نیز
ساعدة) چوبی که بکره را گیرد
(اسعد) مذکر سعدی نیک
بخت سعید مثله ؛ ومنه الحدیث
اَسْعَدُ الناس بشفاعتی من قال
لَا اله الا الله خالصًا ؛ و اگر
از اخلاص اخلاص کامل مراد باشد
اسم تفضیل بود ؛ و نام مردی و گفتگی
بندوست ستور یا علتی ست
مانند کرکه بشتر عارض شود و
از آن لاغر گردد ؛ و بنو اسعد)

بطنی ست
(سُعْدَی) بالضم مونث اسعد
و نام زنی
(سَوَاعِد) آب راهها بسوی
جوی یا دریا و رهگذر و جای رستن
مغز در استخوان و رهگذر شیر در پستان
و سوراخهای سر پستان ساعد واحد
آن ست در همه
(سَعِید) کامیر جوی و نام مردی
؛ و سعید بن حریث و سعید بن
امیه و سعید بن یربوع صحابیان
اند و ابو سعید خدری سعد بن
مالک ست مشهور بکنیت ؛ و سعید
بن برده و سعید بن جبیر و سعید
بن ایاس و سعید بن جمهان و
سعید بن الحارث و سعید بن ابی
الحسن یسار و سعید بن ابی سعید
کیسان مقبری و سعید بن
عبد الرحمن مصری و سعید بن
عبد الرحمن مکی و سعید بن فیروز
و سعید بن عبد الله و سعید بن
المسیب و سعید بن مینا و سعید
بن هلال و سعید بن محمد و سعید
بن یزید از تابعیان ؛ و سعید بن
عبد العزیز فقیه اهل شام ست

و سعید بن عمرو همدانی قاضی
کوفه و سعید بن عمرو زرقی از قاسم
بن محمد روایت دارد و سعید
بن عمرو بن شرحبیل بن سعید بن سعد
بن عبادة از پدر خود و سعید بن
ابی عروبه مهران یکی از اعلام
بصریان و ثقات ایشان ست و
سعید بن غزوان از صالح بن یحیی
روایت دارد و سعید بن یحیی از
اهل واسط ست و سعید بن یسار برادر
حسن بصری و ابو الحسن سعید
مجاشعی نحوی ست معروف
باخفش اوسط و ابو محمد سعید بن
مبارک نحوی بغدادی ست
معروف بابن دهان و قاضی سعید
مصری معروف بابن سناء
الملک شاعر ست
(سَعِیدَة) کسفینة خانه بود مر
عرب را که حج آن میکردند
و نام زنی
(سَعِیدِیَّة) دهی ست بمصر و نوعی
از چادرهای یمن
(سُعَیْد) کزبیر جاریک خشت
خام و نام مردی
(سُعَیْدَة) کجهینة نام زنی

(سَعَادَة) نیک بختی خلاف
شقاوت ونیک بخت شدن والفعل
من سمع یقال سَعِدَ فهو سَعِیدٌ ؛
وکذا اُسْعِدَ مجهولا فهو مَسْعُودٌ
(سُعُود) بالضم نام مردی
(سُعُودَة) بالضم مبارکی ونیک
اختری خلاف نحوست
(سُعَاد) بالضم نام زنی
(سُعَادی) کجباری مشک زیر
زمین
(سَعْدَان) بالفتح گیاهی ست
وآن نیکوتر علف شتر ست وفی
المثل مَرْعًی ولا کالسَّعْدَان در حق
شخصی گویند که بکمتر چیزی قناعت
کند اصلهُ اَنّ امرأالقیس
الکندی تزوج امرأة من طی بعد
زوجٍ لها فقال این انا من زوجك
الاول فقالت مَرْعًی ولا کالسَّعدان
فذهبت مثلا وسعدان ر اخاری
باشد سه پهلو وبدان سر پستان
را تشبیه دهند وگویند سَعْدَانَةُ
الثُّنْدُوَة وهو فعلان لانه لیس فی
الکلام فَعْلَال غیر خَزْعَال وقَهقَار
وقَسْطَال وخَزْطَال الا فی المضاعف
ونیز سعدان) نام مردی

(سَعْدَانَة) بالفتح پنجم سپل شتر
وکبوتر یا نام کبوتری وگره بند
نعل وحلقه وبر سیاهی گرد که زیر
پستان مرد ست وپستان زن و
گره رشته ترازو وسعدانات جمع
؛ ونیز سعدانات) ناخنان زیر
خردگاه شتر
(سُعْدَان) بالضم کسبحان اسم
ست اسعاد را ویقال سُبحانهُ و
سُعْدَانَهُ ای اُسَبِّحُهُ واُطِیعُهُ
(سَعَّادُ بن سُلَیمان) کشداد
محدث ست
(سَعْدُون) نام مردی
(مَسْعُود) نام مردی
(مَسْعُودَة) دو محله اند ببغداد
(مَسْعَدَة) بالفتح نام مردی
(ف) سَعَدَ یومُنا سعدًا) بالفتح
وسعودا میمون ومبارک شد
(اِسْعَاد) نیک بخت کردن یقال
اَسْعَدَ الله فهو مَسْعُودٌ ولا یُقَالُ
مُسْعَدٌ کانهم استغنوا عنه بمسعود
ویاری دادن یاری دادن زن
مردیگری را در نوحه وآن منهی عنه
است وقولهم لبیك وسَعْدَیك
معناه اِسْعَادًا بعد اِسْعَادٍ

(مُسَاعِد) نام مردی
(مُسَاعَدَة) یارمندی نمودن
(اِسْتِسْعَادُ وَبِهِ) نیک بخت
شمرد او را ومبارک ومیمون
دانست ؛ ونیز اِسْتَسْعَاد) نیک
بختی جستن ویاری خواستن
(تَسَعُّد) گیاه سعدان جستن

س ع د م

(بنو سَعْدَم) کجعفر از بنی مالک
بن حنظله ست یا میم زائد است

س ع ر

(سِعْر) بالکسر نرخ اسعار جمع ؛
وسِعْرُ الدُّؤَلِی) صحابی ست
بقولی وابو سعر منظور بن حبّه)
راجز است وشاعر
(سَعْرَة) بالفتح سعال واول کار
وسرعت هر کار وحدت وتیزی آن
(سُعْر) بالضم گرمی آتش ودیوانگی
وگرسنگی یا سختی گرسنگی یا سخت
آزمندی گوشت ویاری گری ونقل
کردن علتی از صاحب خود بدیگری
(سُعْرَة) بالضم رنگی که بسیاهی زند
(سُعُر) بضمتین دیوانگی وکولی
وکندی فی هن ورنج وعذاب
(سَعِر) کَکَتِف دیوانه سعری

ککتفی جمع
(اَسْعَر) مرد کم گوشت نمایان
پی لاغر بدن برگردیده رنگ
ولقب مرثد بن ابی حمران جعفی
شاعر ولقب عبید مولای زید بن
صوحان یا آن بشین ست ؛ و
اسعر بن رحیل تابعی ؛ واسعر
جعفی واسعر بن عمرو محدثان
اند ؛ وهلال بن اسعر بصری
از اجله مذکورین ست ؛ و
صفیه بنت اسعر شاعره ست
(سُعَار) کغراب گرمی آتش و
سختی گرسنگی وگرسنگی سعران
وسعر جمع ؛ وبدی وفساد
(سَعِیر) کامیر آتش افروخته
وسوزان وزبانه آتش سعر ککتب
جمع ؛ ونام بتی وقوله تعالی و
کفی بجهنم سعیرًا ای مَسْعُورًا
(سُعَیر) کزبیر نام بتی ؛ وسعیر
بن العدار) صحابی ست
سِعْرَارَة) بالکسر صبح وشعاع
آفتاب داخل روشن دان که
بفارسی گرد آفتاب ست ؛ وسعرورة)
بالضم مثله فیهما
(سَاعُور) تنور وآتش ومقدم

ترسایان در شناخت طب
(سَاعُورَة) آتش افروخته
(سِعْرَان) بالکسر نام مردی و سخت دویدگی
(سَعَرَان) بالتحریک سخت دویدن
(مَسْعُور) آزمند طعام با آنکه پرشکم بود و مرد دیوانه و گرمی زده و تشنه
(مَسْعُورَة) شتر ماده دیوانه
(مِسْعَر) کمنبر فروزینهٔ آتش و آتش گاو آهن و جز آن مساعر جمع ﴿ و برانگیزندهٔ حرب و درازو گردن دراز و سخت و درشت و اسپ که پایها متفرق اندازد و اینجا و آنجا زند و صبر نکند ﴿ و مسعر بن کدام شیخ است مر سفیانین را و گاهی میم آن را و میم هم اسمان آن را تفاؤلا فتحه هم دهند
(مِسْعَار) بالکسر فروزینهٔ آتش و آتش گاو مساعیر جمع ﴿ و برانگیزندهٔ حرب
(مُسْعُرُ البَعِیر) بالضم جای باریک از دم شتر و بفتحتان
(مَسَاعِرُ الإِبِل) بغلها و تنگ جایهای شتران
(تَبْنَعُود) موضعی است یا درختی است و مذکور است در یا
(ف) سَعَرَ النَّار) فروخت آتش را ﴿ وکذا اسعر الحرب) یعنی گرم کردم جنگ را و برانگیخت ﴿ و سَعَرْتُ حَاجَتِي اَلْيَوْمَ سَعْرَةً) بالفتح گردیدم تمام روز در حاجت خود ﴿ وسعر الإبل) کرسانید شتران را ﴿ وسُعِرَ الرَّجُلُ) مجهولا باد گرم رسید او را ویقال لاَسْعَرَنَّ سَعْرَةً طواف او خواهم کرد ﴿ و سَعَرَهُ شَرًّا) بدی رسانید او را
(مُسْعِر) کمحسن برانگیزندهٔ حرب
(اِسْعَار) نرخ نهادن و برافروختن آتش و برانگیختن جنگ و بدی رسانیدن کسی را
(مُسَعِّر) کمحدث حاکم متصرف در امور
(تَسْعِیر) نرخ نهادن و برافروختن آتش و حرب شد للمبالغة
(استعار) برافروخته شدن آتش و گر در افتادن بمساشتران یقال استعر الجرب فی البعیر اذا ابتدأ بمساعره ﴿ و بحرکت آمدن دزدان یقال استعر اللصوص ای تحرکوا کانهم اشتعلوا ﴿ و منتشر و فاش شدن حرب و بدی و شدت مرگامرگی و شدت هر چیزی
(تَسَعُّر) برافروخته شدن آتش

س ع ر د

(اِسْعِرْد) بالکسر شهری است از ان شهر است سندهٔ زینب بنت سلیمان محدث بن هبة الله خطیب بیت لهیا

س ع س ل ق

(سَعْسَلِق) کصهصلق ام السعالی و اکبر گیاهی است

س ع ط

(سَعْطَة) بالفتح یک بار دارو ریختن در بینی اسعاطه مثله
(سَعُوط) کصبور دارو به بینی ریختنی
(سُعَاط) کغراب تندی بوی خردل وحدت آن
(سَعِیط) کامیر دردی می و باد خوش از می و از هر چیزی و بوی تند و درخت بان و روغن آن و روغن خردل و تندی بوی خردل وحدت آن
(مِسْعَط) کمنبر دارو دان که بدان دارو در بینی ریزند
(مُسْعُط) بالضم بمعنی مسعط کمنبر است
(ف ن) سَعَطَهُ سَعْطًا) دارو ریخت در بینی او
(اِسْعَاط) دارو ریختن در بینی و مبالغه نمودن در تفهیم علمی و نیزه را بر بینی زدن با عام است
(اِسْتِعَاط) خود را خود دارو در بینی ریختن
(اِسْتِسْعَاط) بوییدن بول ناقه را و داخل شدن بوی آن در بینی یقال اِسْتَسْعَطَ اِذَا شَمَّ بَوْلَ النَّاقَةِ فَدَخَلَ فِي اَنْفِه

س ع ع

(سُعّ) بالضم گندم دیوانه یا گندم ردی
(سَعِیع) کامیر دانه سیاه که بگندم آمیزد و گندم دیوانه یا گندم هیچکاره
(سَعْسَعَة) بالفتح خواندن یا راندن بز بلفظ سع سع ﴿ و لرزیدن بدن از پیری و بپیری سپری

ج

شدن زندگانی ونیک ترکردن
موی را بروغن وبآخر رسیدن
شب یا تاریکی آوردن آن و آن
مقلوب عسعسه ست
(طعامٌ مَشْعُوعٌ) گندم زردی
زده وآن آفتی ست که بزراعت
رسد
(تَشَعْشُع) سپری شدن زندگانی
وپیرخرف شدن مرد وبیشتر
گذشتن از ماه وبرهنه شدن
دندان ازلب وفرود افتادن
حال کسی وبدحال شدن

س ع ف

(سَعْف) بالفتح آخریان ومرد
فرومایه
(سَعْفَة) بالفتح شیرینه که بر
سروروی کودک برآید وبیماری
ست که موی بریزاند ونام پدر ایوب
عجلی شاعر وبدین معنی بدون
الف ولام آید
(سَعَف) محرکه شاخ درخت
خرما برگ دور کرده یا برگ آن
یا اکثر آن ست که خشک را سعف
گویند وتر را شطبة ۶ سَعَفَة
یکی ۶ وریشه شدن بن ناخن
وست والفعل من سمع ۶ وخت
عروس سعوف جمع ۶ وسرکوه
ویسکن وشیرینه که بر پیغور شتر
وسروروی آن مانند گر بیرون
آید وموی فره وجز آن بریزاند
وهرچیز نیکو وکامل از مملوک یا از
هرچیز گران مایه یا خانه وسرای
که مالک آن شوی
(آشعَف) شتر شیرینه برآورده
واسپ موی پیشانی سپید
(ناقةٌ سعفاء) ناقه شیرینه زده
(سُعُوف) بالضم کاسهای بزرگ
ودرختهای خانه وسرشت مردم از جود
وجز آن
(صبیٌّ مَسْعُوف) کودک شیرینه
برآورده
(س) سُعِفَتِ النَّاقَة) مجهولا
شیرینه برآورد شتر ماده وهی فی
الجمال قلیلةٌ وانّما هی فی النّوق ۶
وکذا سُعِفَ الصَّبیّ) شیرینه
برآورد کودک
(ف) سَعَفَ بحاجَتِهِ) روا کرد
حاجت او را
(اَسْعَفَ بحاجَته) بمعنی سعف
بحاجته است
۶ واَسْعَفَ مِنْهُ) قریب او شد ۶
واَسْعَفَ لَهُ الصَّیْدَ) قادر
گردانید او را بر شکار ۶ واَسْعَفَ
بأهْلِهِ) فرود آمد در اهل خود
(مکانٌ مُسَاعِفٌ) جای قریب
(مُسَاعَفَة) دست دادن ویاری
گری نمودن وموافقت وسازواری
کردن وقریب شدن
(تَسْعِیف) آمیختن مشک و
مانند آن بخوشبوئیهای دیگر

س ع ف ق

(سُعْفُوق) کعصفور لقب پسر
طریف بن تمیم یا لقب پدر اوست

س ع ل

(سَعَل) محرکه خرمای دانه
سخت ناکرده خشک
(سُعَال) سرفه وآن حرکت ریه
است که بدان طبیعت اذیت را
از ریه واعضای که متصل است
دفع میکند وآن مر سینه را مانند
عطاس ست مر دماغ را ۶ وسُعَالٌ
سَاعِلٌ) مبالغه ست
(سَاعِل) کصاحب حلق وناقه
که او را سرفه باشد
(سِعْلَاة) بالکسر غول یا ساحره
جن سعلاء بالمد ویقصر مثله فیهما
سعالی جمع ۶ وگاهی اسپ را
در سرعت بدان تشبیه دهند
(سُعَالی) کجباری گیاهی ست
برگ آن در تفجیر ریش غربیلک
وتحلیل آن عجیب الفعل وتازه آن
گر را دفع کند قال جالینوس سُمّی
هذا الدواء بهذا الاسم لنفعه
السُّعال وضیق النّفس اکلا وبخورا
(مَسْعَل) بالفتح حلق
(ن) سَعَلَ سُعَالاً وسُعْلَةً)
بضمهما سرفید ۶ وسَعَلَ سَعْلاً
بالفتح شادمان گردید ۶ وسَعْلَة
بالفتح فعلة من السعال
(اَسْعَلْتُه) شادمان کردم او را
۶ ونیز اشعال) مانند سعلات
گردانیدن کسی را در حرکت وجز آن
(اِسْتَسْعَلَتِ الْمَرْأَةُ) مانند غول
شد زن یعنی بسیار بانگ وپلید
زبان گردید

س ع م

(سَعْم) ویحرک نوعی از رفتار
شتر ورفتن شتر بدان رفتار
والفعل من فتح
(ناقةٌ سَعُوم) کصبور شتر ماده

رونده بر فتار سعم نعت است ازان

(سُعَیم) گزبیر نام جد مِرْدَاس بن عُقفان صحابی رضی الله عنه

(سَیْلٌ مِسْعَامٌ) کمحراب او کمشعان بالضم وشد اللام توجبه شتاب وتیزرو

س ع ن

(سَعْن) بالفتح بیه وشراب و منه یوم سَعْنٍ بالاضافة ای ذو شراب صرف

(سَعْنَة) بالفتح میمون ومبارک یا نامبارک ونام مردیے وشیے اندک وحقیر ومنه ماله سُعْنَةٌ ولا مَعْنَةٌ ای شیءٌ + وابن سَعْنَة شاعر است

(سُعن) بالضم خیک ومشک که نصف آن تراشیده وران نبیذ سازند وگاهے ازآن آب پاشی کنند مانند دلو وگاهے زنان دران رشته وپنبه نهند سِعَنَة کقردة جمع + وآب دستان وقدح بزرگ کرران شیر دوشند

(سُعْنَة) بالضم سایه پوش بام یا سایه پوش ونام مردے ویک چوب دهن دلو وهرگاه دو تا باشند آن هردو را عراقوتان گویند وانچه ازلب بالائین شتر فروهشته باشد + وزید بن سُعْنَة یهودی است

(سَعَانِین) سے علے الجمع عیدیے است مرترسایان راکهفته پیش ازعید فصح ودران روز با چلیپهاے خود بیرون می آرانید لغت سریانی است معرب قیل واحد آن سُعْنُون است

(اَسْعَن اِسْعَانًا) خیمه بزرگ یا سایبان بساخت

(مُسَعَّن) کمعظم دلو بزرگ که از دو چرم سازند

(تَسَعَّن الجَمَلُ) پرشد از فربهی ونیک فربه گردید شتر

س ع و

(سِعْو) بالکسر یکساعت یاساعت ازشب یقال مضی من اللیل سِعْوٌ ای ساعةٌ سِعْوَة بالتاء وسِعْواء بالکسر والضم ممدود واشلر* وزن پلید زن پرون آینده از شوی نفدا

(اَسْعِی) موضعی نست بمین

(سُعَادِي) بالضم مرد شکیبا بر بیداریے وسفر

س ع ي

(سَعْیَه) علم است مرنهررا

(سَعَاة) بالفتح تصرف ودستگاه کاریے

(سَاعِی) سخن چین وباج وخراج ستان ووالی بر هر کار و بر هر قوم که باشد وکاسب وآنکه کاری برکسی افکند وکثیرا ما یقال ذلک فی ولاة الصدقات سعاة بالضم جمع + ومهتر جهودان و ترسایان

(سَعْیَا) بالفتح موضعے است و سَعْیَابن اَمْصِیَا نبی بود که بآمدن عیسی علیه السلام بشارت فرمود والشین لغة فیه

(مَسْعَاة) بالفتح بزرگی وبلندیے وبهایت مردور انواع مجد و شرف مَسَاعِی جمع

(ف) سَعَی سَعْیًا) بالفتح اراده کرد وکار نمود ویعدے باللام ورفت وشتاب کرد ویعدے بالی ودوید وسخن چینی نمود و ورزید + وسَعَی سِعَایَةً) بالکسر خراج وباج گرفت + وسَعَتِ الاَمَةُ) زنا کرد + ونیز سِعَایَة) پاره از بهای خود دادن مکاتب بجهت ازادی وپاره از بهای مکاتب و غمازی وبدی کردن یقال سَعَی بِهِ اِلَی الْوَالِی اِذَا وَشَی بِهِ

(اَسْعَاهُ) سخن چین گردانید اورا + ونیز اِسْعَاء) دادن جسته جوینده را ومحتاج طلب گردانیدن کسیرا ضد یقال اَسْعَوْا بِهِ ای اَطْلَبُوهُ بقطع همزتهما

(مُسَاعَاة) زنا کردن بکنیز یقال سَاعَاهَا وتقول زَنَی الرَّجُلُ وَعَهَرَ فهذا یکون بالحرة وبالامة ولا یَکُونُ المُسَاعَاةُ الا فی الاِمَاءِ خَاصَّةً + ونبرد کردن باکسے درسعی وغلبه جستن برکسی دران

(اِسْتِسْعَاء) کار کردن خواستن و کار کردن فرمودن عبد مکاتب را تا بدان زر باقی کتابت خود را ادا ساخته ازاد گردد

ج۲

باب السین فصل الغین

س غ ب

(سَغَب) بالفتح وبحرک گرسنگی

(مَسْغَبَة) بالفتح مثله

(سَغِب) ککتف گرسنه

(سَغَب) بالتحریک تشنگی ولیس بمُستعمل

(سَاغِب) گرسنه یا گرسنه با تعب ومشقت

(سَغبَان) بالفتح گرسنه سَغبی مونث سِغَاب جمع

(س ن) سَغِبَ سَغبًا بالفتح وبالتحریک وسَغَابَةً وسُغُوبًا و مَسغَبَةً گرسنه گردید یا گرسنه گردید با مشقت وماندگی

(مُسغِب) ککرم رو وجانر

(اِسغَاب) گرسنه کردن وور گرسنگی درآمدن مُسغِب نعت است ازان مُسغِبُون جمع

(مُسَغَّب) کمعظم جانر ورو یقال هو مُسَغَّبٌ لکذا ای مُسَوَّغ

س غ ب ل

(مُسَغبَل) کمدحرج نرم وآسان

(سَغبَلَ سَغبَلَةً) بسیار رسید جراحت اورا + ونیز سَغبَلَة چرب کردن سرا بروغن وتر کردن طعام را بروغن وبه گداخته را نان خورش کردن

(اِسغبَلَ الذرع) بپوشید زره را

س غ د

(سَغد) بالفتح باران نرم ولا یُستعمَلُ الّا مُزدوِجًا فیقال اَغضَهُ الله بِسَغد مَغد یعنی تروتازه داراد اورا خدای تعالی بباران نرم

(سُغد) بالضم جند باغ است پاکیزه وجای خوش بسیار میوه در سمرقند ازآنجاست کامل بن مکرم وعلی بن حسین واحمد بن حاجب که محدثان اند

(سَغَد) بالتحریک آماسیدن والفعل من سمع یقال سُغِدَ مجهولًا اذا ورم

(فصال سَاعِدَةٌ) شتر کرهای سیر یعنی شیر فربه

(سُغدان) کسلطان دهی است ببخارا

(سُغَادِی) کسکاری گیاهی است

(فِصَال مُسغَدَةٌ) بفتح الغین یعنی فصال ساغدة است

س غ ر

(سَغِیر) سرخس که بیخی است سیاه مائل بسبزی که گره دار مع بنجار سوداوی ومحلل نفخ ورافع قتل وسقط جنین

(ف) سَغَرَهُ نفی کرد اورا وراند

س غ غ

(سَغسَغَ الشیء سَغسَغَةً) جنبانید آن را درجای آن + وسَغسَغَ فی التراب پنهان کرد آن را درخاک یا غلطانید وی را + و سَغسَغَ الطعام روغن را بر روی طعام کرد + وسَغسَغَ رَاسَهُ نیک ترکرد سررا بروغن ومالید تا فرو خورد + وقال الجوهری اصله سَغَّغ بثلث غینات لِاَنَّهُم اَبدَلُوا مِنَ الغَینِ الوُسطی سِینًا فَرقًا بَینَ فَعلَل وَفَعَّل وَاِنَّمَا زَادُوا السِّینَ دُونَ سَائِرِ الحُرُوفِ لِاَنَّ فی الحرف سینًا کذلك القول فی جمیع ما اشبهه من المضاعف مثل لقلق وعنعت وکعکع

(تَسَغسَغَ فی التراب) در آمد در خاک + وتَسَغسَغَت ثَنِیَّتُهُ جنبید دندان ثنیه او

س غ ل

(سَغِل) بالفتح وککتف خرد بدن حقیر باریک قوایم یا مضطرب اعضا یا بد خو وبدخوار وبی آرام یا لاغر ونزار وترنجیده پوست والفعل من سمع فی الکل

س غ م

(سَغِم) ککتف بدخوار یقال رَغمًا له دَغمًا سَغمًا بالفتح تاکیدات رغمًا بلا واو

(سُنغُم) کضیغم شهری است

(ف) سَغَمَ جَارِیَتَهُ جماع کرد اورا یا آنکه اندر برد وبیرون آورد تا انزال نکند + وسُغِمَ الغُلَامُ مجهولا فربه وبناز پرورده گردید

(اَسغَمَهُ اِسغَامًا) بسیار از بیت رسانید دل ورا + واُسغِمَ الغلام مجهولا بمعنی سُغِمَ الغلام است

(مُسَغَّم) کمعظم ویخفف نیک غذا ونیک خوار وکودک فربه بدن بناز پرورده

(تَسغِیم) فروخورانیدن خشم وخزان

س غ ن

(اَسغَان) غذاهای ردی وبلا به

س غ ی

(سَاغِیَة) شربت خوش مزه

باب السین فصل الفاء

س ف ت

(سِفت) بالکسر قیر که در جهاز و کشتی مالند

(سَفِت) کثیف طعام بی برکت

(س) سَفِتَ سَفْتًا) بالفتح بسیار شراب خورد و تشنگی نرفت

س ف ت ج

(سُفْتَجَة) بالفتح دادن مال خود را بشخصی در جای دیگر و گرفتن آن مال را از آن شخص در شهر خود و این از باعث خوف طریق است

(سُفْتَجَة) بضم و فتح تا اسم است از آن و بهندی هندی است

س ف ج

(سَفْج) بالفتح شدت وزش باد یقال ما اشدّ سفج هذه الرّیح ای شدّة هبوبها

س ف ج ر

(سَفْجَر) کجعفر ریزگان واحد ندارد * و ذو سَفْجَر) سورچکان ریزه

س ف ح

(سَفح بالفتح موضعی است * و سَفح الجبل) روی کوه یا بن کوه یا پایین کوه یا پستی سُفُوح) جمع

(سَافِح) ریزان سَوَافِح جمع

(سُفُوح) بالضم سنگهای نرم

(سَفِیح) کامیر کلیم کنده و تیری است از تیرهای قمار که نصیبی ندارد و جوال

(سَفِیحَان) دو جوال که هر دو را بهم دوزند و خرجینه سازند

(سَفّاح) کشنده و مرد بسیار عطا و فصیح و توانا بر سخن و لقب عبد الله بن محمد بن عبد الله بن عباس که ممیت دولت بنی امیه و اول از خلفای عباسیه است * و رئیسی بود مر عرب را و شمشیر حمید بن بحدل

(مَسْفُوح) ریخته و شتر بر زمین گسترده و دراز کشیده و چیز فراخ و درشت و اسب صخر بن عمرو بن حارث

(نَاقَةٌ مَسْفُوحَةُ الاِبِط) شتر ماده فراخ بغل

(ف) سَفَحَ الدّمَ سَفْحًا) بالفتح ریخت خون را کذا سَفَحَ الماءَ یعنی ریخت آب را * و سَفَحَ الدّمعُ سَفْحًا و سُفُوحًا و سَفَحَانًا) ریخته شد اشک

(اِسْفَاح) بی کرد تاختن اسب را یقال اَجْرَ والاِسْفَاحَ ای لغیر خطر

(مُسَافَحَة) زنا کردن سِفَاح بالکسر مثله

(مُسَفِّح) کمحدث کار بیهوده کن

(سَفَحَ تَسْفِیحًا) کار بیهوده کرد

(تَسَافُح) زنا کردن

س ف د

(سَفُّود) کتنور سیخ آهنی بریان کن و آن را بفارسی باب زن خوانند و چوب آتش کاو

(اِسْفَنْد) بالکسر و تکسر الفا ریسے

(ض س) سَفَدَ الذّکرُ علی الانثی سِفَادًا) بالکسر بر جست نر بر ماده و ذلك یقال فی التّیس والبعیر والثّور والسّباع والطّیر

(اِسْفَاد) برجهانیدن نر بر ماده

(تَسْفِیدُ اللّحمِ) گوشت را در سیخ درآوردن برای بریان کردن

(تَسَافَدَتِ السّبَاعُ) برجهیدند ددان

(تَسَفُّد) در راه تنگ رفتن

(اِسْتَسْفَدَ بَعِیرَهُ) از پس آمده سوار شد شتر را

س ف ذ

(اِسْفِیذَبَان) و بفتح دهی است باصفهان و دهی است به نیشاپور از آن ده است عبد الله بن ولید

س ف ذ ج

(اِسْفِیذَاج) بالکسر سپیده معرب آن است و آن خاکستر قلعی است و اسرب اذا شدّد علیه الحریق صار اسرنجا ملطف جلاء

س ف ر

(سَفْر) بالفتح نشان سُفُور جمع * و سَفْر بن نُسَیْر) تابعی است و والد ابو الفیض یوسف * و نیز سَفْر بن نُسَیْر) دیگر که محدث است و نیز سَفْر) مسافران یستوی فیه الواحد والجمع یقال رجل سَفْر و قوم سَفْر و سَافِرَة و اَسْفَار و سِفَار و سُفَّاد * یا سَفْر جمع سافر است کراکب و رکب

(سِفْر) بالکسر کتاب بزرگ یا پاره از تورات و نبشته اَسْفَار جمع

(سَفَر) محرکة معروف است که بریدن مسافت باشد اَسْفَار جمع * و بقیه سپیده روز بعد فرو شدن آفتاب و موضعی است و دهی است

ج ۲

نجران وسپیدی صبح * و(ابو السفر سعید بن محمد) تابعی است * و(عبد الله بن ابو السفر) تبع تابعی
(سَفَرَة) بالتحریک نویسندگان جمع سافر است و فرشتگان که اعمال بندگان را نگاهدارند
(سُفرة) بالضم طعام مسافر و توشه آن و توشه دان مسافر نقل اسم المظروف الی الظرف
(سَافِر) کصاحب سافر وفعل آن نیامده وقیل سَفَرَ سُفُوْرًا واسپ کم گوشت و زن کشاده روی و نویسنده سَفَرَة جمع * ورسول و مصلح میان قوم
ج ۲
(سَافِرَة) گروهی از روم سُمّوا بِهِ لبُعْدِهم وتوغلهم فی العَرَب ومنه الحدیث لولا اَصْوَاتُ السّافرة لَسَمِعتم وَجبة الشمس ای السّقطه مع الهدّه
(سِفَار) ککتاب مهار و جرم یا آهن که بر پشت بینی اشتر نهند چنانکه حکمه مر اسب را اَسْفِرَة و سُفُر و سَفَائِر جمع * و کقطام جاهی است بجانب ذی قار رهزنی
مازن بن مالک را
(سِفَارَة) بالکسر میانجی کری
(سُفَارَة) بالضم خاک روبه و خانه روبه
(سَفِیر) کامیر صلاح کن میان قوم و میانجی و رسول سُفَرَاء جمع * و برگ از درخت افتاده و خشک شده که باد آنرا ببرد و موضعی است
(سَفِیرَة) گردن بند زر و نقره و ناحیه است ببلاد طی
(سُفَیْر) کزبیر موضعی است
(سُفَیْرَة) کجهینة نبته است
(ابو الاسفی) کنیت راویست که روایت از ابو حکیم دارد و ابو حکیم از علی و وی مجهول است
(سَفُّور) کتنور راهیست بسیار خار
(سَفُّورَة) کتنوره تخته که بران حساب نویسند و بعد نقل ازان محو سازند
(مِسْفَر) بالکسر بسیار سفر از مردم و خران و توانا بر سفر والمؤنث بالهاء
(مِسْفَرَة) بالکسر جاروب
(مَسَافِرُ الوَجْهِ) آنچه پیدا و نمایان باشد از روی
(ض) سَفَرَ البَعِیْرَ) سفار را بر پشت بینی شتر نهاد * (وسَفَرَ الصُّبْحُ) روشن شد صبح * (وسَفَرَتِ الحَرْبُ) پشت داد * (وسَفَرَتِ المَرْأَةُ عَنْ وَجْهِهَا) روی کشاد زن * (وسَفَرَ الغَنَمَ) فروخت بهترین گوسپندان را * ونیز سَفَر) بالفتح خانه روفتن و برهنه کردن سر و خران و پراکنده نمودن و نبشتن و از بیخ برکندن موی را
(ض ن) سَفَرَ بَیْنَ القَوْمِ سَفْرًا) بالفتح وسَفَارَةً بالفتح والکسر صلح کرد میان قوم و میانجی گری نمود * (وسَفَرَ الطَّائِرُ) تیز پرید و شتاب رفت
(المُسْفِرَةُ الحُمْرَة) شترماده که سرخی آن از سرخی سپیدی آمیخته اندک زائد باشد
(اِسْفَار) بروشنائی روز در آمدن وفی الحدیث أَسْفِرُوا بِالفَجْرِ فَانَّهُ اَعْظَمُ لِلْاَجْرِ ای صلّوا الفجر مُسْفِرِیْنَ ای فی اللیالی المُقمرة احتیاطًا العدم تبیّن اول الصبح ویقال طوّلوها الی الاسفار فانّه اوفق لاحادیث واردة فی التغلیس * و بی برگ شدن درخت و سخت شدن خنگ و سفار بر پشت بینی اشتر نهادن و روشن شدن صبح و برگهای افتاده چرانیدن شتران را و روشن و تابان شدن روی و بر سر خود رفتن شتران
(مُسَفَّرَة) کمعظمة کره ریسمان
(سَفَّرَهُ تَسْفِیْرًا) بسفر فرستاد اورا * وسَفَّرَ الاِبِلَ) میان مغرب وعشا چرانید شتران را * (وسَفَّرَ النَّار) برافروخت و شعله ناک گردانید آتش را * ونیز تَسْفِیر) سفار بر پشت بینی شتر نهادن
(سَافَرَ الی بلدِ کذا سِفَارًا و مُسَافَرَةً) رفت سوی آن * سَافَرَ فُلَانٌ) بمرد بهمان * ویقال الریاح یُسَافِرُ بعضها بعضًا لِاَنَّ الصَّبَا تَسْفِرُ مَا اَسْدَتْهُ الدَّبُوْرُ والجنوب تلحمه

(تَسَفَّقَ) سِتبر رفت * وَتَسَفَّرَ (الجلدُ) اثر پذیرفت چیزی را * وتَسَفَّقَ شیئًا من حاجتِه) تدارک آن نمود * وَتَسَفَّقَ النِّسَاءَ) طلب کرد انکشاف روهای ایشان را * وتَسَفَّرَ فلانًا) خواست از وی نصف چیزی که بر طریق تاوان وجرمانه بر ذمه او بود * و (تَسَفَّرَتِ الابلُ) برگیاهی افتاده چرید ندشتران * ونیز (تَسَفُّر) میان مغرب وعشا چریدن شتران

(انسفر راس الرجل عن الشعر) برهنه گردید سر مرد از موی * و (انسفرت الابلُ) رفتند شتران

(اِسْتِسْفَار) پیدا واشکار کردن خواستن

س ف ر ج ل

(سَفَرْجَل) بفتح اول ودوم وچهارم آبی معوی است ومدرد مشتهی ومسکن تشنگی وقابض ومبرطعام شکم راندة نافع ترین طریق استعمال وی آنست که آنرا از دانه فارغ گردانند وبجای آن از شهد پر کرده گل حکمت نموده در آتش بریان کنند سَفَرْجَلَة یکی سَفَارِج جمع سُفَيْرِج مصغر آن .

س ف ر ق ع

(سُفُرْقِع) بضم اول وثانی وفتح رابع لغت ضعیف است در سُقُرْقِع بقافین

س ف ر ن

(اِسْفَرَايِن) بکسر همزه ویای مثناة تحتیه شهری است بخراسان

س ف س

(اِسْفِس) کانمد هی است بر دواز آن ده است خالد اِسْفِسّی ذهلی بن رقاد بن ابراهیم ده است بجزیرهٔ ابن عمر که باغها ونهرها بسیار دارد

س ف س ر

(سِفْسِير) بالکسر میانجی میان بایع ومشتری لغت فارسی است وخادم وسیس رو وپیک وبرپا دارنده کاری ومصلح آن وباصلاح آرندهٔ شتر ماده را ومرد ظریف وزیرک وقوی وماهر در صناعت خود ووکیل وحافظ ونگهبان امور یکه دارد ودانای اصوات وماهر ودانا در امور آهنگری وپتیاره گیاه سپست که آنرا شتران خورند وبغایت فربه کند * سَفَاسِير جمع سَفَاسِرَة مثله

(سِفْسَار) بالکسر نقاد ودانا لغت رومی است

س ف س ق

(سَفْسَقَةُ السَّيْف) بفتحتین وبکسرتین * وسِفْسِيقَتُه پرنک تیغ یا خطوط وطرائق که در آن پرنگ است یا خطوط وطرائق متن شمشیر یا آنچه میان دو خط روی آن است بدرازا (سَفَاسِق) جمع

(سُفْسُوقَة) بالضم میان راه * وفیه سُفْسُوقَةٌ مِنْ اَبِيه) یعنی در وی شبه پدر وی است وبه پدر خود ماننده است * وسُفْسُوقَة (السَّيْف) پرنگ تیغ سَفَاسِق جمع

(سُفَاسِق) کعلابط دراز وکشیده از هر چیزی

(سَفْسَقَ الطَّائِرُ) سرگین افگند مرغ

س ف ط

(سَفْطُ اَبِي خَرْجَ) بالفتح والاضافة دهی است بمصر * وهمچنین سَفْطُ العُرَفَاء * وسَفْط القُدُور * وسَفْطُ الرَّيْب * وسفط زُرَيْق * وسَفْطُ الحِنَّاء * وسَفْطُ البُهْش * وسَفْطُ ابي تُرَاب * وسَفْطُ سُلَيْط * وسَفْطُ كرواسة * وسَفْطُ قُلَيْشَان * وسَفْطُ مَيْدُوم * وسَفْطُ رشين * وسَفْطُ الخَمَّارَة * وسَفْطُ نَهْيَا * وسَفْطُ المَهْلَبِي همه دهها اند دران

(سَفَط) محرکه جامه دان که بر شکل جوال یا مانند کدوی خشک میان تهی باشد اَسْفَاط جمع * و پوستگی که بر پوست ماهی است

(سَفِيْط) کامیر جوان مرد وخوش وپاکیزه نفس وفرومایه وحقیر از لغات اضداد است * وغوره خرما سبز از درخت افتاده

(سُفَاطَة) کثمامه رخت خانه

(اِسْفِنْط) بکسرتین نوعی از شراب

(ك) سَفُطَ) جوان مرد پاکیزه نفس گردید

(مَا اَسْفَطَ نَفْسَه عَنْكَ) یعنی چه خوش است آن

(رَجُلٌ مُسَفَّفُ الرَّاسِ) کمعظم آنکه سرش همچو سفط باشد

(تَسْفِیط) گل اندودن حوض را و اصلاح کردن آن یقال سَفَّطَ حوضهِ اِذَا اَصْلَحَهُ وَلَاطَهُ
(تسفُّط) اندک اندک گرفتن و برخویشتن چیدن آب و مانند آن
(اِسْتِفَاط) استقصا کردن در کاری و تمام آب کوزه خوردن

س ف ع

(سَفْع) بالفتح جامه هرچه باشد
(سَفْعَة) بالفتح جسم و چشم زخم و اثر دیو و پری و منه بِه سَفْعَةٌ مِنَ الشَّیْطَانِ اي مَسٌّ * و برگردیدگی گونه یقال بِه سَفْعَةُ غَضَبٍ اِذَا تغیر لونه
(سُفْع) بالضم دانه خنظل و دیگدان آهنی یا عام است و سیاهی که بسرخی زند
(سُفْعَة) بالضم یک دانه خنظل و آنچه در آثار دار از سرگین یا خاکستر یا خاک رود به تو بر تو نشسته مخالف رنگ زمین نماید و سیاهی که بسرخی زند و سیاهی سرخ زن
(سَفَع) محرکة سیاهی سر رخسار زن برگردیده رنگ از لاغری سَفَعَة اخص منه
(سَفْعَا) چرغ و گاو دشتی و جامه سیاه و نیز ماده که سیاهی آن بسرخی زند * و نیز اسم است مرغم را و قتیکه برای دوشیدن خواند و منه اِشْلِ اِلَیْكَ الاُسْفَعَ یعنی بخوان گوسپند را برای دوشیدن
(سَفْعَاء) یک پایه دیگدان سُفْع بالضم جمع * و کبوتر سبز گردن * و بَنُوا السَّفْعَاء بطنی است از عرب
(اُسَیْفِع) مصغر اسفع نام مردی و منه قول عمر اَلَا اِنَّ الاُسَیْفِعَ اُسَیْفِعُ جُهَیْنَةَ رَضِیَ مِنْ دِیْنِهِ وَ اَمَانَتِهِ بِاَنْ یُقَالَ سَابِقُ الحَاجِّ فَادَّانَ مُعْرِضًا فَاَصْبَحَ قَدْ دِیْنَ بِه فَمَنْ کَانَ لَهُ عَلَیْهِ دَیْنٌ فَلْیَغْدُ بِالْغَدَاةِ فَلْنَقْسِمْ مَالَهُ بَیْنَهُمْ بِالْحِصَصِ
(سَوَافِع) درسوختگیها
(رَجُل مَسْفُوعُ العَیْنِ) مردی که چشمهایش در چشم خانه رفته باشد و مردچشم رسیده و پری زده
(ف) سَفَعَ الطَّائِرُ سَفْعًا بالفتح ببال زد مرغ یکدیگر را * و سَفَعَ فلانٌ فلانًا طپانچه زد او را * و سَفَعَ الشَیْءَ نکار کرد آن را او را نشان و داغ نمود * و سَفَعَ السَّمُومُ وَجْهَهُ سوخت باد گرم روی او را و رنگ گردانید * و نیز سَفَعَ موی پیشانی گرفته کشیدن کسی را و منه قوله تعالی لَنَسْفَعًا بِالنَّاصِیَةِ و زدن و عذاب کردن و حقیر و خوار نمودن و سیاه گردانیدن روی را
(تَسْفِیع) سوختن آتش و باد گرم روی را و رنگ گردانیدن
(مُسَافِع) زناکار و حمله کننده و شیر بیشه و دست در گردن یکدیگر کننده و شمشیر زننده یا عقد مضاربت نماینده
(مُسَافَعَة) ببال زدن کبوتر و مرغ یکدیگر را
(اُسْتُفِعَ لَوْنُهُ) مجهولا برگردید گونه او از ترس و مانند آن * و نیز اِسْتِفَاع تیره شدن هوا که به برخاستن باد و گرد و مانند آن ماند و فی نسخة الاستفاع کالتَّهَبُّج یعنی بالباء و تهبج براماسیدن باشد
(تَسَفُّع) گرم شدن بآتش

س ف ف

(سَفّ) بالفتح شکوفه خرما بن نو
(سِفّ) بالکسر و بالضم مار سپید یا مار پران
(سُفَّه) بالضم اوندی از برگ خرما مقدار زنبیل یا آوندی از برگ خرما * و سُفَّةٌ مِنَ السَّوِیْقِ یک مشت از پست و کذا سُفَّةٌ مِنَ القَمْحِ وَ نَحْوِهِ * و نیز سُفَّة موی باف و موی بند زنان که بدان موی را پیوند کنند قال کَرِهَهُ ابراهیم النخعی و قال لَا بَاْسَ بِالسُّفَّة
دوا روی کوفته پخته معجون ناکرده
(سَفُوف) کصبور داروی کوفته پخته معجون ناکرده
(سفبف) کامیر گیاهی است و نام شیطان و تنگ پالان شتر
(سَفِیْفَة) بوریا از برگ خرما بافته
(ن) سَفَّ الطَّائِرُ عَلَى وَجْهِ الاَرْضِ سَفِیْفًا بیت پرید مرغ و مرور کرد بر روی زمین و رفت * و سَفَّ الخُوْصَ سَفًّا بافت بوریا را از برگ خرما * و سَفَّ البَعِیْرُ خورد شتر گیاه خشک را

(س) سَفَّ الدَّوَاءَ سَفًّا) سفوف خورد یا سفوف ساخت * وَسَفَّ الْمَاءَ) بسیار خورد آب و سیراب نشد
(جوعٌ سُفَاسِفٌ) کعلابط گرسنگی سخت
(سَفْسَاف) بلایه و هیچ کاره از هر چیزی و کار حقیر ومنه ان اللّٰه یُحِبُّ مَعَالِی الامور وَیَبْغِضُ سَفْسَافَهَا وغبار آرد که وقت بیختن بلند شود از غربال پرد و موی ردی و هیچ کاره و خاک نرم تنک
(مُسَفْسِف) مبنیا للفاعل مرد کم عطا و لئیم
(مُسَفْسِفَه) بکسر سین ثانی باد که بیست وزد و خاک نرم و تنک را برانگیزد و ببرد
(مُسَفْسَفَه) بفتح سین دوم گرد آرد بیخته و جز آن
(سَفْسَفَة) بیختن آرد و مانند آن و نا استوار کردن کار را
(اِسْفَاف) از برگ خرما بوریا بافتن و رنگ برگردانید ومنه کانما اُسِفَّ وَجْهُهُ ای تَغَیَّرَ و دربی کارهای دون شدن کارهای دنی خواستن و از یار خود گریختن و کناره گزیدن و با ریک گرفتن کار را و گاه خشک علف دادن شتر را و پست پریدن مرغ و لگام دادن اسب را و نزدیک شدن ابر زمین و تیز نگریستن و فرود آوردن فحل سر را جهت گزیدن و پراگندن دوا بر جراحت و پراکندن سرمه و مانند آن بر بن دندان و جز آن و رسیدن بچیزی یقال مَا اَسَفَّ مِنْهُ بِتَافِهٍ یعنی نرسید از وی چیزی را
(اِسْتِفَاف) سفوف ساختن یا سفوف خوردن و بیفکندن چیزی را

س ف ق

(سَفْقَة) یکبار دست زدن در بیع لغة فی الصاد و در یک سفقه فروختن چیزی و خریدن چیزی را یقال اعطاه سَفْقَةَ یَمِیْنِهِ اِذَا بَایَعَهُ وَاشْتَرَاهُمَا فِی سَفْقَةٍ وَاحِدَةٍ بِبَیْعَةٍ
(سَفَاقَة) سختگی جامه و سخت شدن و شوخ دیدگی و شوخ رویی والفعل من کرم
(ثوبٌ سَفِیْقٌ) کامیر جامه سخت بافته و رجلٌ سَفِیقُ الْوَجْهِ) مرد شوخ روی بی شرم
(سَفِیقَة) چوبی است باریک دراز پهن که بر روی بوریا بچیند و فلیته مانند سی باریک دراز از زر و نقره و مانند آن
(سَفَاسِقُ السَّیْفِ) پرنگ شمشیر
(ن) سَفَقَ الْبَابَ سَفْقًا) بالفتح باز کرد در را * وسَفَقَ وَجْهَهُ) طپانچه زد روی او را
(اَسْفَقَ الْبَابَ اِسْفَاقًا) باز کرد در را
(اِنْسِفَاق) باز شدن در

س ف ك

(سُفْکه) بالضم لحه
(سَفُوك) کصبور نفس و مرد بسیار دروغ
(سَفِیك) کامیر خون ریخته
(سَفَّاك) کشداد بلیغ توانا بر سخن و بسیار خون ریز
(مِسْفَك) کمنبر بسیار گوی
(مَسْفُوك) خون ریخته
(ض) سَفَكَ الدَّمَ سَفْكًا) بالفتح ریخت خون را وکذا الدَّمع * وسَفَكَ الْكَلَامَ) بسیار کرد سخن را
(اِنْسِفَاك) ریخته شدن خون و اشک

س ف ل

(سُفْل وسُفُول وسُفَالَة) بضم همه فرودی و پستی نقیض عُلُو و عُلُوّ و عَلَاوَة بالضم سِفْل وسِفْلَة بکسر هردو وسَفَال بفتح مثله ضد عُلو و عِلوة بالکسر و عَلاء بالفتح
(سِفْلَةُ النَّاس) بالکسر ناکس و فرومایه
(سَفِلَة) کفرحة مردم فرومایه و ناکس یقال هو من السِفْلَة ولا یقال هو سِفْلَةٌ لانها جمع والعامة تقول رَجُلٌ سِفْلَةٌ من قوم سِفَلٍ * وسَفِلَةُ الْبَعِیْر) قوایم شتر
(اَسْفَل) پست نقیض اعلی * و اَسْفَلَ سَافِلِین) پیکر یا تلف و رایگان یا ضلالت و گمراهی مر کافران را و بها فسر قوله تعالی ثُمَّ رَدَدْنَاهُ اَسْفَلَ سَافِلِیْنَ
(اَسَافِل) شتران ریزه * وعَبْلُ الاسافل) اسپ ضخم الفخذین و الساقین
(سَافِل) مردم فرومایه و فرود و پست نقیض عالی
(سَافِلَة) بن مردم * وسَافِلَةُ الرُّمح) نیمه نیزه که متصل با بن بن نیزه است
(سُفَالَة) بالضم پایین و فرود هر چیزی

ج۲

وشهر یست بهند + وسَفالَةُ الرّیح) جهت پایین باد که بدان جانب میرود ضد عُلاوة الریح که جانب فوق وجای وزیدن آنست یقال نَعَدْتُ بِسَفالَةِ الرِّیح وعُلاوَتِها
(سَفالَة) بالفتح ناکسی والفعل من کرم
(مَسْفَلَة) وبضم محله است در پایین مکه ودهی است بیمامه
(ل وس ن) سَفَلَ سَفالاً وسُفُولاً پست وفرود شد وپیر گردید
(ك) سَفُلَ فی خُلْقِهِ سَفْلاً وبضم وسِفالاً بالکسر تنگ خوی گردید وکذا سَفَلَ فی عِلْمِهِ * وسَفَلَ فی الشَّیْءِ سُفُولاً بالضم فرود وکم قدر شد واز اعلای آن بنشیب وی آمد
(تَسْفِیْل) بنشیب آوردن
(تَسَفُّل) فرود شد وپست گردید وبنشیب آمد

س ف ل ج

(سَفَلَّج) کعملس دراز بالا

س ف ن

(سَفَن) محرکة پوست درشت مانند پوست نهنگ وشل آن و سنگی که بدان تراشند وتابان نمایند وتیشه چوب تراشی و هر چیز که بدان چیزی را تراشند و پوست پاره درشت از پوست سوسمار یا پوست ماهی که بدان تیر تمام ناتراشیده را تابان کنند تا اثر کارد کمان تراش برود
(سِفانَة) بالکسر کشتی سازیی
(سافِنَة) باد خاک روب سَوافِن جمع
(سَفُوْن) کصبور باد خاک روب سَوافِن جمع
(سافِن) رگی است در باطن پشت بدراز او متصل است بدان رگ دل
(سَفِیْن) کامیر موضعی است بمشرق
(سَفِیْنَة) کشتی بدان جهت که روی را میخراشد سَفائِن وسُفُن وسَفِیْن بحذف تا جمع سُفُن بالضم مثله ولقب مولای رسول الله صلی الله علیه وسلم یا مولای ام المومنین ام سلمه رضی الله عنها ونامش مهران است
(سَفّان) کشداد خداوند کشتی و کشتی ساز وناحیه است میان نصیبین وجزیرهٔ ابن عمر
(نَجِیبُ سَفّانی واسطی) بن میمون محدث است
(سَفّانَة) کجبانة مروارید ونام دختر حاتم طائی
(سِفِنَّة) بکسر سین وفتح فاء ونون مشدد پرنده است مصر که نمی نشیند بر درختی مگر آنکه همه برگهایش را میخورد ولقب ابراهیم بن حسین بن دَیْزِیل همدانی لُقِّبَ بِهِ لِاَنَّهُ اِذا اَتی مُحَدِّثاً کَتَبَ جَمِیعَ حَدِیثِهِ
(مِسْفَن) کمنبر تیشه چوب تراشی وآنچه بدان چیزی را تراشند
(ض) سَفَنَ الشَّجَرَ وغَیْرَهُ سَفْناً بالفتح پوست باز کرد از درخت وجز آن
(ن س) سَفَنَتِ الرِّیحُ سَفْناً بالفتح وزید وخاک روفت باد از زمین

س ف ن ج

(سَفَنَّج) کعملس شتر مرغ نر سبک رو ومرغی است که بسیار جست کند
(اِسْفَنْج) بیخ وعروق درختی است که جراحات متعفنه را نفع دهد یا همان ابر مرده است که بر روی سنگهای کنار دریا سکون میشود ومتخلخل بسیار سوراخ وآب را بسیار بردارد وچون تازه او را بسبرکه ممزوج یا شراب تر کرده بر جراحات تازه بگذارند در حال التیام دهد ومطبوخ او بآب جهت زخمهای کهنه نافع +
(اِسْفَنْجَة) مثله وهی اخص منه
(سَفْنَجَ لَهُ سَفْنَجَةً) اشتاب داد نقد او را

س ف ن خ

(اِسْفاناخ) تره است بفارسی اسفناخ وبهندیی پالک گویند در آخر اول سرد وتر و گویند معتدل با قوت جالبه وغساله ملین طبع سریع الهضم پشت رویه وسینه را نفع دهد ودرد کمر را دفع کند

س ف ن ط

(اِسْفَنْط) بالکسر وبفتح الفاء هم انگوری خوشبوی یا نوع از شراب یا اعلاترین شرابها سمیت به لان الدنان تَسْفَطُها ای تَتَشَرَّبُ اَکْثَرَها

ادمن السَّفِيط للطيّب النفس قدمر

س ف ه

(سَفِيه) کامیرادان یا آنکه قد ...ل راند اند یا مسرف تباه کار + سُفَهاء کامرا و سِفاه بالکسر جمع + و ثَوبٌ سَفِيهٌ جامه سست باف + * و زِمامٌ سَفِيهٌ مهار سست و مضطرب
(سَفِيهَة) مونث سفیه سَفِيهات و سَفائِه جمع سُفَّه کرکع و سُفَهاء کرکتاب شذ * و ناقةٌ سَفِيهَةُ الزِّمام) ناقه نا راست مهار
(ف ک س) سَفِهَ نَفْسَه) بر بی خردی انگیخت نفس خود را وکذا سَفِهَ رائَهُ بالنصب لاصل اَسْفَهَتْ نَفْسَهُ و رائَه فلمّا حوّل الفعل الی الرجل انتصب ما بعده بوقوع الفعل علیه لانه صار فی معنی سَفَّهَ نَفْسَهُ بالتشدید یا منسوب بسفاهت کرد آن را یا هلاک و تباه کرد نیز وی را + و سَفِهَتِ الطَّعْنَةُ زود برآمد خون از آن و خشک گردید + و سَفِهَ الشَّراب بسیار خورد شراب را و سیر نشد
(س ک) سَفِهَ عَلَيْنا) نادانی کرد + و نیز سَفَه) محرکة و سَفاه و سَفاهَة کسحاب و سحابة سبکی عقل یا بی خردی ضد حلم یا نادانی * و سَفِهَ الشَّراب) کفرح اسراف نمود در شراب پس خورد آن را باندازه و قیاس
(س ف) سَفِهْتُ) باز داشته شدم یا باز ماندم * و سَفِهْتُ نَصِيبِي) فراموش کردم حصه خود را
(ن) سَفَهَ صاحِبَه) غالب آمد یار خود را در دشنام
(طعام مُسْفِهٌ) کمحسن طعام که بسیار آب خوراند
(رَوادٍ مُسْفِهٌ) کمکرم رود بار پر آب
(اِسْفاه) بسیار خوراندن شراب را و سیر نا کردن
(سَفَّهَه تسفيها) نادان گردانید او را یا نسبت نادانی کرد بسوی او
(سافَهَه مُسافَهَةً) دشنام داد او را و منه المثل سَفِيهٌ لم يجد مُسافِهًا * سافَهَ الدَّنَّ) نشست نزدیک خم شراب و خورد آن را ساعت بعد ساعت * و سافَهْنا الشَّراب اسراف نمود در خوردن شراب * و سافَهَتِ النّاقَةُ الطَّرِيقَ) لازم گرفت راه به سیر سخت + و نیز مُسافَهَة) نادانی نمودن
(تَسَفَّهَتِ الرِّياحُ الغُصُونَ) کژ و سایه دار گردانید شاخها را و جنبانید + و نیز تَسَفُّه) سفاهت شنوانیدن و بعد بعلی واصل یقال تسفّهت علیه اولیا اذا اسمعته و کسی را از چیزی فریفتن یقال تَسَفَّهَهُ عن ماله یعنی فریفت او را از مال او
(تساهه) نادانی کردن یقال تسافه علینا یعنی نادانی کرد

س ف ی

(سَفَى) بالقصر کمو شدن پیشانی اسپ یا لاغری خاک و خاک گور و خار گیاه بهمی یا عام است و گیاه خاردار و گل گیاه خاردار سَفاة یکی فی الکل و ناحیه است از نواحی مدینه
(سافِ) خاکی که باد برده باشد فاعل بمعنی معقول و باد که خاک را برداشته باشد
(سَفاء) کسماء بریده شدن شیر ناقه
(سِفاء) کِکساء دوا
(سَفْوی) کجمزی موضعی است
(اَسْفَى) اسپ کم موی پیشانی و استر شتاب و تیزرو
(سَفْواء) استر سریع و تیزرو
(سَفِيّ) کغنی خاک باد برده و مرد سبک و بی خرد و ابر
(سُفْيان) مثلثة نام مردی و قبیله است از همدان و سفیان بن ابید حضرمی و سفیان بن الحکم ثقفی و سفیان بن ابی زهیر ازدی و سفیان بن عبد الله ثقفی و سفیان بن وهب خولانی صحابیان اند + و سفیان بن سعید ثوری یکی از ائمه هدی و ارکان دین است و سفیان بن حسین واسطی از حسن و ابن سیرین سماعت دارد و سفیان بن عیینه از زهری و عمرو بن دینار و ثقه است و سفیان بن هانی از تابعیان بصره و ثقات ایشان است + و ابو سفیان مغیرة بن الحارث بن عبد المطلب

ج ۲

پسر عم نبی است صلی الله علیه وسلم وابوسفیان صخر بن حرب بن امیه پدر معاویه * وابوسفیان طلحه بن نافع تابعی است و ابوسفیان بن وکیع از اعمش روایت میکند

(سِفیان) بالکسر وهی است بهراة یا آن بفتح است از ان ده است ابوطاهر احمد سِفیانی بن محمد بن اسمعیل بن صبّاح

(سَفَوان) بالتحریک موضعی است بر یک منزل از بصره ووادی است از ناحیه بدر

(سافِیاء) غبار باد برده یا باد غبار بر داشته

(ض) سَفَتِ الرِّیحُ التُّرابَ سَفْیًا) بالفتح برد باد خاک را و بر داشت

(س) سَفِیَ سَفًی) وبید بی خرد گردید * وسَفِیَت یدُهُ) شکافته شد دست او

(مِسْفِی) کمحسن سخن چین و باد خاک بر داشته

(اَسْفَی الزَّرعُ) سخت کرد اطراف خوشه را

* واَسْفَی فلانٌ) نقل کرد خاک را * واَسْفَتِ النّاقةُ) لاغر گردید * واَسْفَی فلانًا) برانگیخت او را بر سبکساری و خفت * واَسْفَی بِهِ) بدی سانید بسوی او * ونیز اسْفاء) بردن باد خاک را وافکندن گیاه بهی خار را واسترشتاب و را گرفتن واختیار کردن وسبک بی خرد گردیدن

(سافاه) دشنام داد او را + و نیز مُسافاة) دوا کردن

(اِسْتِفاء) حیله کردن یقال استفی وجهه اذا اصطرفه

باب السین فصل القاف

س ق ب

(سَقْب) بالفتح شتر کره یا شتر کره نوزاد هرچه باشد یا شتر کره نر و لا یقال سَقْبَة او یقال اَسْقُب وسِقاب وسُقُوب جمع سُقْبان بالضم مثله + ونیز دراز از هر چیزی با فربهی یا عام است وستون خیمه سقبان بالکسر جمع * وموضعی است بغوطه دمشق ازان موضع است احمد سقبانی بن عُبَید بن احمد محدث

(سَقْبَة) بالفتح خر کره ماده

(سَقَب) بالتحریک نزدیکی و منه الحدیث الجارُ اَحَقُّ بسَقَبِهِ و نزدیک شدن والفعل من سمع ونصر یقال سَقِبَت دارُهُ سَقَبًا بالتحریک وسُقُوبًا ای قربت * ومنزلٌ سَقَبٌ) ای قریب و بعید ضد

(ساقِب) کصاحب نزدیک و دور از لغات اضداد است

(سُقُوبُ الاِبِل) پایهای شتران

(سِقاب) بالکسر پنبه خون آلوده که زن مصیبت زده از ابر سر گذارد و یک طرف آن پنبه از روی بند بیرون کند تا بیننده بداند که وی مصیبت زده است

(سَقِیبَة) ستون خیمه

(مِسْقَب) بالکسر ناقه نر زاینده مسقاب بالکسر مثله

(مُسْقِب) کمحسن نزدیک و بعید از لغات اضداد است

(اَسْقَبَتِ الدّارُ) نزدیک شد * واَسْقَبْتُها) نزدیک گردانیدم ان را لازم متعد

(اَبْیاتُهم مُتَساقِبَةٌ) یعنی همدیگر نزدیک اند

(تَساقُب) نزدیک شدن

س ق ت

(سَقْت) بالفتح وتحریک بی برکت شدن چیزی والفعل من سمع یقال سَقِتَ سَقْتًا اِذا لم یکن له برکةٌ

(سَقِت) بکسر عین بی برکت

س ق ح

(سَقَح) محرکة سوی رفتگی پیش سر والفعل من سمع رجلٌ اَسْقَحُ نعت است ازان

(سَقْحَه) بالتحریک جای موی رفتگی از سر

س ق د

(سُقْدَة) بالضم پرنده است سرخ رنگ بزرگ گنجشک و بفارسی آنرا ازورک گویند سُقَیْدَة بجهینة مثله سُقَد کصرد وسُقَیْدات جمع

(سُقْدُد) بالضم کقعدد اسپ لاغر کرده شده

(اِسْقاد) لاغر کردن اسپ فربه را

(سَقَّدَ الفرسَ تَسْقِیدًا) لاغر

گرداندیدا سپ را بعد فربه کردن

س ق ر

(سَقْر) بالفتح چرغ وشکاری ونام زنی * وسقر بن عبدالرحیم وسَقْر بن عبدالرحمن وسُقْر بن حسین وسَقْر بن عدّاس وابوالسَّقْر یحیی بن یزداد وعبدالرحمن بن آدم محدثان اند + ونیز سَقْر) سوختن آفتاب روی را وگرمی واذیت آن وزن جبلی وقیادت بر حرم + (سَقَر) محرکة معرفة دوزخ اعاذنا الله تعالی وکوهی است بمکه مشرف بر موضع قصر منصور (سُقَیر) کزبیر نام زنی * و ابُوالسُّقَیر نُمَیری) از تابعیان است * وبکّار بن سُقَیر) از تبع تابعیان وسُقَیر وسَهْل بن سُقَیر ویوسف بن عمر بن سُقَیر محدثان اند

(سَقّار) کشداد کافر وآنکه غیر مستحق لعنت را بسیار لعنت کند ودروغ گوی سَقّارُون جمع

(سَقَران) بالفتح موضعی است

(سَاقُور) کرمی وآهنی است که بدان خر را داغ کنند

(سَقَرْوَان) کنهروان دهی است بطوس

(سَقَنْقُور) جانوری است بفارسی ریگ ماهی که بر کنار نیل یافته شود گوشت آن بسیار بهی است

(مِسْقَار) بالکسر خرمابن که دوشاب راند

(اَسْقَرَتِ النَّخْلَةُ) روان کرد دوشاب را

(یومٌ مُسْمَقِرٌّ) کمقشعر روزیکه گرم

س ق ر ع

(سُقُرْقَع) بضمتین وفتح قاف دوم معرب سکرکه بسکون راکبنی از زن که نوعی از شراب است مر حبشه را یا شرابی است مر اهل حجاز را که از جو ودیگر حبوب گیرند لغت حَبَشِیَّه لهجوا ولیس فی الکلام خماسیة مضمومة الاول مفتوحة العجز

س ق ط

(سقط) بالفتح برف وشبنم که به برف ماند وناکس وفرومایه

(سَقْطَة) بالفتح لغزش سِقَاط جمع + وشکوخیدن وخطا کردن

(سقط) مثلثة بچهٔ ناتمام افتاده وآتش که بر جهد از چقماق ودر نگیرد ویونث + وتمامی ریگ توده که تنگ گردیده منقطع شده باشد وجایی آن

(سِقْط) بالکسر گوشه وناحیه ودامن خیمه وبال شتر مرغ یا عام است وهما سِقْطَان + وگوشه از ابر که بر زمین افتاده نماید

(سقط) بالتحریک هیچکاره از هر چیز وآنچه در روی خیر نبود اَسْقَاط جمع + وفضیحت ورسوایی وخطا ومتاع نبهره وسهو وغلط در نبشتن ودر سخن ودر حساب ومردم ضعیف وفرومایه یا فروتنی نماینده

(سَقَطِیّ) متاع نبهره فروش

(سَاقِط) کصاحب افتاده وفرومایه وسپس مانده سُقَّاط کگفار جمع وفی الحدیث لایلتقط ساقِطتها یعنی آنچه بغفلت صاحب آن افتاده باشد + وتمر مسقوط یعنی ساقطه است

(سَقَاط) کسحاب شمشیری که در پس ضربه افتد یعنی مقطوع را بریده بزمین یا پس مقطوع رسد

(سُقَاط) کغراب آنچه بر افتد از چیزی سقاطه با التاء مثله

(سِقَاط) بالکسر بال مرغ وخطا در نبشتن ودر سخن ودر حساب + ونیز سِقَاط) آنچه بردارند از خرما وخزان ازجایی وبجایی دیگر برند وغوره خرما از درخت افتاده ولغزش در قول ودر فعل یا جمع سقطة است یا هردو دریک معنی

(سُقُوط) کصبور افتاده

(سَقِیْط) کامیر کم خرد وبرف ویخچه وسفالینه وبروی بالمعجمة ویذکر + ویشک وشبنم که بر زمین افتد وناکس سَقْطَی کقتلی جمع

(سَقِیْطَة) کم خرد وامرأة سَقِیطةٌ زن فرومایه

(سَوَاقِط) کسانیکه از یمامه خوار بار ارند وکوههای پست

(سَقَّاط) کشداد متاع نبهره فروش ومنه الحدیث کان لایمرّ بسقّاط ولا علی صاحب بیعة الا سلّم علیه

و شمشیر گذارنده برنده که پیش از مقطوع بر زمین فتد
(مَسْقِط) کمقعد و منزل جای افتادن و بالکسر بال مرغ
و مَسْقِطُ الرّأس) جای زادن + و نیز مَسْقَط بالفتح شهری است بساحل دریای عمان و روستائی است بساحل دریای خبر و وادی است میان بصره و نباج
(مَسْقَطة) بالفتح تمامی ریگ توده و جای که ریگ تنگ گردد و منقطع شود و سبب افتادن یقال
هٰذا مَسْقَطَةٌ لَهُ مِنْ اَعْيُنِ النّاسِ یعنی سبب افتادن وی است از چشم مردم
(مِسْقَاط) بالکسر زن که بچهٔ ناتمام افکندن عادت او باشد
(ن) سَقَطَ سُقُوطًا وَمَسْقَطًا بالفتح افتاد + و سَقَطَ الْقَمَرُ فرو شد ماه + و نیز سُقُوط) افتادن بچهٔ ناتمام از شکم + و سَقَطَ الْوَلَدُ مِنْ بَطْنِ اُمِّهِ) بیرون بر آمد بچه از شکم مادر قال الخلیل و لا یقال وَقَعَ * و سَقَطَ الْحَرُّ) بیش آمد گرما و فرو شد + و سَقَطَ عَنّا باز ایستاد از ما و دور گردید از لغات اضداد است + و سَقَطَ عَلَى بَعِيْرٍ) رسید بشتر گم شدهٔ خود را و منه المثل علی الخبیر سقطت یعنی بدانای حقیقت کار رسیدی + و سَقَطَ فِي كَلَامِهِ) خطا کرد در سخن + و سَقَطَ الْقَوْمُ اِلَيَّ) فرود آمدند بسوی من + و یقال تکلّم فَمَا سَقَطَ بِحَرْفٍ یعنی خطا نکرد
وَ سُقِطَ فِي يَدِهِ) مجهولا خطا کرد و لغزش نمود و پشیمان شد و سرگشته گردید و منه قوله تعالی وَلَمَّا سُقِطَ فِي اَيْدِيهِمْ ای ندموا قال الاخفش قرا بعضهم سقط معلوما کانه اضمر الندم
(مُسْقِط) کمحسن زن که بچه ناتمام افکنده باشد
(اِسْقَاط) بچه ناتمام افکندن زن و جز آن و خطا و زلل جستن بر کسی و دروغ بر بستن و هر چه درست و اکفتن آن را و سخن چینی نمودن و بر خطا انگیختن کسی را و غلط کردن در سخن یقال اَسْقَطَ فِي كَلَامِهِ ای اخطأ * و تکلم فما اَسْقَطَ کلمةً ای فی کلمة یعنی خطا نکرد در آن + وَ اُسْقِطَ فِي يَدَيْهِ) مجهولا خطا کرد و پشیمان شد و سرگشته گردید
(سَاقَطَ الشَّيْءَ مُسَاقَطَةً وَسِقَاطًا) افکند آن را پی هم افکند + و سَاقَطَ الْفَرَسُ الْعَدْوَ سِقَاطًا) سست دوید + و نیز مُسَاقَطَة و سِقَاط) بوقت سخن گفتن یکی دیگری خاموش بودن یا نوبت سخن از یکی بر دیگری افتادن بدین نمط که یکی سخن گوید و دیگری ساکت باشد و چون او ساکت شود ساکت در سخن در آید یقال سَاقَطَ فُلَانٌ فُلَانًا الْحَدِيْثَ اِذَا سَقَطَ مِنْ كُلٍّ عَلَى الْآخَرِ
(تَسَقَّطَ الْخَبَرَ) اندک اندک گرفت آن را (و تَسَقَّطَ فُلَانًا) خطا و لغزش جست او را + و نیز تسقط) سخن چینی نمودن و دروغ بر جستن و بر خطا انگیختن کسی را
(تَسَاقُط) پی در پی افتادن و افتادن و بیفکندن و خود را بر چیزی افکندن
(اِسَّاقَطَ اِسَّاقُطًا) افتاد

س ق ط ر

(سِقْطِرِيّ) کزبرجی نقاد دانا سقنطار بکسر تین مثله
(سُقُطْرِيّ) بضم سین و قاف ممدوده و مقصوره و اُسْقُطْرِي بالضم جزیره است بدریای هند بر جیب کسی که از بلاد زنگ آید و عامه آن را سُقُوطره گویند صبر و دم الاخوین از انجا آید

س ق ط م

(سِقْطِم) کزبرج موش

س ق ع

(سُقْع) بالضم ناحیه و نواحی چاه و گوشه آن
(سَوْقَعَة) بالفتح گوشه چیزی و ناحیه آن و جائی که روغن قرار گیرد از ترید و آنچه بسر متصل و ملصق باشد از عمامه و خمار و چادر و آن زود تر ریناک گردد
(سِقَاع) بالکسر خرقه که زیر معجر افکنند تا معجر ریناک نشود و رکی بند و چیزی که بینی ناقه را بدان استوار کنند
(اَسْقَع) بالفتح مرغی است بقدر گنجشک سبز سر سپید سرا باقی جمع + و هر اسب و مرغ سپید سر سقعاء مؤنث + و ابو الاسقع واثلة بن

اسقع صحابی ست

خطیبٌ مِسْقَعٌ) کمنبر خطیب بلیغ و فصیح

ف) سَقَعَ الدِّیکُ سَقْعًا) بالفتح بانگ کرد خروس + و نیز سَقَع) رفتن و منه لا اَدْرِی اَیْنَ سَقَعَ یعنی نمیدانم که کجا رفت + و سَقَعَ الشَّیْئَ) زد آن را و این فعل را نیارند مگر وقتیکه چیز سخت را بر مثل آن زنند و سَقَعَ الطَّعَامَ خورد آن را از گوشه آن و منه قول الاعرابی لضیفه و قد قدّم الیه ثریدًا لا تَسْقَعْها و لا تَقْعَرْها و لا تَسْرِمها قال فمن این آکُلُ قال لا ادری فانصرف جائعًا

اِسْقَعَ لَوْنُهُ) مجهولا برگردید گونهٔ او

تَسْقِیع) رفتن و منه ما ادری این سقّع هو

اِسْتِقاع) برگردیدن رنگ یقال اُسْتُقِعَ لَوْنُهُ مجهولا اذا تغیّر

س ق ع ط ر

سَقَعْطَرِی) کقبعثری درازتر از مردم و شتر سَقَعْطَرِی بپای شد و مثله + و فربه و سطبر سخت گیر

س ق ف

سَقْف) بالفتح آسمان خانه سُقُوف و سُقُف ککتب جمع + آسمان + و لِحْیٌ سَقْفٌ) یعنی دراز و فروهشته

سُقُف) بالضم و بفتح موضعیست

سَقَف) بفتحتین دراز و کوژ شدن والفعل من سمع و درازی باکژی

اَسْقَف) بالفتح دراز باکژی و نیم مرد دراز بالا درشت و بزرگ استخوان و شتر بی پشم و شتر مرغ کژگردن + سقفاء مؤنث در همه + و قول الحجاج ایای و هذه السَّقَفاءَ تصحیف صحّفه الزمخشری و صوابه الشُّفَعاءَ کانوا یجتمعون عند السُّلْطان فیَشْفَعون فی المُرِیب فنهاهم عنه

اُسْقُف) کانصر موضعیست

اُسْقُفّ) بالضم و تشدید الفاء پیشوای ترسایان در دین یا پادشاه فروتنی نماینده در رفتار و روش خود یا دانش مند ایشان یا بالاتر از قسّیس و کمتر از مطران سُقّف کقفل و سُقُفّ بضمتین مع شدّ الفاء کقطرب بشله فی الکل و اساقفه و اساقف جمع

اُسْقُفَّة) روستای است باندلس

سَقِیف) کامیر آسمان خانه سُقُف جمع

سَقِیفَة) کسفینه صفه پوشیده و ازانست سَقِیفَةُ بنی ساعِدَة سَقَائف جمع + و چوبهائی که بدان استخوان شکسته را بندند و پاره از استخوان سر شتر و مانند آن و تخته کشتی سَقَائِف جمع + و هر چوب یا سنگ پهنا که ازان خانه را توان پوشید و استخوان پهلوی شتر

سُقَیْف بن بَشِیْر) کزبیر محدّث است

ن) سَقَفَ البَیْتَ سَقْفًا) بالفتح پوشید خانه را و فتح مضارع لغت روی یا لحن است + و سَقَفَ فلان

سِقِّیفَی) کخلیفی رئیس و پیشوای ترسایان شد

مُسَقَّف) کمعظم دراز بالا

تَسْقِیف) خانه پوشیدن و اُسْقُف گردانیدن کسی را یقال سُقِّفَ فلانٌ مجهولا اذا صُیِّر اُسْقُفًّا

تَسَقُّف) اسقف شد

شَعرٌ مُسْقَنْفِفٌ) کمفعلل موی بلند و پراگنده و ژولیده

س ق ق

سُقُق) بضمتین غیبت کنندگان مردم را

سَقْ سَقْ) و بکسیران کلمه ایست که بدان گاو را زجر کنند

ن) سَقَّ الطَّائِرُ سَقًّا) بالفتح سرگین افگند مرغ

مُسَقْسِق) منبئًا للفاعل آنکه بجای برابر و مقابل شخصی دیگر نشسته باهم بنوبت شعر خواند لغت مولد است

سَقْسَقَ الطَّائِرُ) سرگین افکند مرغ + و نیز سَقْسَقَة) همدیگر بنوبت شعر خواندن

س ق ل

سَقْل) بالفتح زدودن و اصل الفعل من نصر

سُقْل) بالضم تهیگاه و آنچه میان سرسرین و کوتاه ترین استخوان پهلو است لغة فی الصاد

سَقِل) ککتف مرد لاغر میان و اسپ نزار پشت

سَیْقَل) بالفتح زداینده سَیاقِلة

جمع
اَسقّال، کشداد ززدانیده
اِسقِیل، بالکسر پیاز دشتی
اِسقال مثله

س ق ل ب

سَقلب، بالفتح نام مردی وگروهی است
ازمردم سَقلبی منسوب است بدان
سقالبه جمع
سَقلبه سَقلبیة، افکندا او را بر
زمین

س ق ل ط

سِقلاط، سجلاة است زنة ومعنیً
سَقلاطون، بالفتح وضم الطاء
شهریست بروم وبسوی آن جامهٔ
منسوب کنند

س ق م

سَقام، بالفتح بیماری سُقم بالضم
وسَقم بالتحریک مثله والفعل
من سمع وکرم
سُقام، کغراب وادی است
وبفتح
سَقیم، کامیر بیمار سِقام لکتاب
جمع
سُقمان، بالفتح موضعیست
سَوقم، بالفتح نوعی ازدرختان
بزرگ
سَیقم، کضیغم شهریست
مِسقام، بالکسر بسیار غنج ومرد
بسیار بیماری
سُقمونیا، بالضم ممدوده وبفتح
ویدفیهما آن عصارهٔ نباتی
است کربیخ آنرا قطع کرده اطرافش
را از خاک خالی نموده رگها
فرش کنند تا از اندرون آن رطوبت
لیسنی بربرگها جمع شده خشک
شود وآنرا باسم نباتش خوانند
ضرر آن بمعده وجگر ازاندازد
سایر مسهلات است مصلح آن
مصطکی وکتیرا وانیسون وروغن
بادام وزنجبیل وفلفل و دیگر
عطریات است قال سَتُّ شعیرات
منها الی عشرین شعیرة تُسهّل
المرّة الصفراء وللذوجات الردیّة
من اقاصی البدان وجزء منه
بجزءٍ من تُربُد فی حَلیب علی
الزّیق لایترک فی البطن دودة
عجیب فی ذالک مجرّب + ونیز
سُقمونیا صابون است بلغت
یونانی
اِسقام، بیمار گردانیدن یقال
اَسقمه الله یعنی بیمار گردانداو
خدا

س ق ن

اَسقان، علی الجمع کمرهای
باریک ولاغر
اِسقان، تمام کردن جلای
شمشیر را یقال اَسقن سَیفه ای
تمّم جلاءَهُ

س ق ی

سَقی، بالفتح موضعیست
بدمشق
سِقی، بالکسر سمت مَسقی
را یعنی آب خورده وسیراب گشت
آب پاشیده وآب وماننده آن
اَسقیة جمع + وبهره از آب یقال
کم سِقی اَرضِک وگشت آبی وزرداب
کرد شکم گرد آید اسم است استسقا
را وبفتح وپوستکی که در آن آب زرد باشد
واز سربچه شکافته شود
ساقی، آب دهنده سُقاة جمع
سُقّی کرکع مثله
ساقیه، جوی خرد سَواقی جمع
سُقیا، بالضم شهریست بمین
وموضعیست در ره بنی سعد وهی
است از اعمال فرع وموضعیست
نزدیک وادی فرش وموضعیست
میان مدینه ووادی صفراء وایم
است مرسقی یا اسقاء را
سِقاء، ککساء مشک شیر وآب
اَسقیة جمع اَسقیات واَساقی
مثله + واین مشترک است میان
هردو امّا وطب مشک شیر است
خاصّة ونحی مشک روغن خاصّة
وقربه مشک آب خاصّة
سِقایه، بالکسر وبضم جای آب
خوردن وظرفیکه بدان آب خورند
وپیمانه وپیمانهٔ شراب ونبیذ انگور
که قریش در جاهلیت حاجیان را
میخورانیدند
سَقی، کغنی ابر بزرگ قطره اَسقیة
جمع برغیر قیاس + وگیاه بردی
وخشابن سَقیة یکی از آن
سُقیّه، کسمیه جایی است بکه
شرفها الله تعالی
سَقّاء، کشداد آب دهنده سَقّاؤن
جمع سَقّاءة وسَقّایة مونث +
وفی المثل اِسقِ رقاش فانّها سَقّایة
یضرب للمحسن ای احسن الیه
لاحسانه
مَسقاة، بالفتح والکسر جایی

آب خوردن و بالکسر آلت آب
خوردن
مُسْتقّی) کری سیراب
مَسْقُوِیٌّ) بیای شدد کشت آب
داده وکشت آبی خلاف عذی بالکسر
کشت دشتی که از باران آب
خورد
(ض) سَقَاهُ سَقْیًا بالفتح آب داد
اورا وگردانید برای او آب وسقیا لک
گفت وی را + وسَقی بطنُه) گرد آمد
در شکم او آب زرد و بیماره استسقاء گردید
+ وسَقَاهُ اللّٰهُ الغَیْثَ) آب دهاد او را
خدای + وسقی زیدٌ عمرًا غیبت
وعیب کرد او را + وسُقِیَ قلبُهُ
عَدَاوَۃً) مجهولا یعنے سیراب
دشمنی است دل او
اِسْقَاء) آب داد او را و آب خورانید
یا سقی وتسقیه آب خورانیدن
است واِسْقَاء دلالت نمودن بر آب
یا قیمت آب دادن یا آب دادن
چارپا یا زمین یا هسمه دو را + و
اَسْقَاهُ اللّٰهُ الغَیْثَ) آب دهاد او را
خدای + وأَسْقَی فُلانٌ
فُلانًا) غیبت کرد آنرا و عیب نمود
ونیز اِسْقَاء) سقیا لک یا سقاک الله

گفتن کسی را و مشک دادن یا پوست
دادن تا مشک سازد آنرا و نوبت
آب معین کردن کسی را و مشک
ساختن پوست را
سَقَّاهُ تَسْقِیَةً) آب داد او را شدد
للمبالغة وسَقَاكَ اللّٰهُ یا سقیا لك
گفت او را
مُسَاقَاۃ) تیمار و تعهد کردن
درخت را بشرکت دخل وے
اِسْتِقَاء) آب خواستن و برکشیدن
آب از چاه و سقاء خواستن و فربه
شدن شتران
تَسَاقِی) یکدگر را آب خورانیدن
تَسَقِّی) خوردن شتران گیاه
خوزان تر را و فربه شدن از آن و قبول
کردن چیزے آب را و سیراب شدن
مُسْتَسْقِی) بیمار استسقاء
اِسْتِسْقَاء) گرد آمدن آب زرد
در شکم یقال استسقی بطنه اذا
اجتمع فیه ماء اصفر و در عرف اطباء
بیماریست مادی که آنرا سه نوع است طبلی
وزقی ولحمی + و آب و نیز ولہ باران
خواستن و سقاء جستن
باب السین فصل الکاف
سک ب

مَاءٌ سَکْبٌ) بالفتح آب ریزان
یا ریخته شده مصدر و صف به + و
مرد دراز بالا و نوعی از جامه باریک
و اسپ نجیب تیز رو و فراخ کام و سبک
روح یا نشاط و باران پیوسته بزرگ
قطره و کار لازم نام اول اسپیکه در ملک
آنحضرت صلی الله علیه وسلم در آمد
و یحرک و آن کمیت و سپید
پیشانی و هر چهار دست و پاے
سپید بود سست راست او طلق بود
و نام اسپ شیب بن معاویه
و رسن یا ارزیز و یحرک
سَکْبَة) بالفتح پارچه گرد بریده
برای سر بر مثال شبکه و پوست
تنک که بر روی جنین باشد
سَکَب) محرکة درختی است
خوشبوی و لاله سکبة یکی
سَکَبَة بتحریک سبوسه و سَکَبَةُ
بن الحارث) صحابی است .
مَاءٌ سَاکِبٌ) آب ریزان +
وکذا دمع ساکب ای منصب
مَاءٌ سَکُوبٌ) کصبور آب ریزان
مَاءٌ سَیْکَبٌ) بالفتح آب ریزان
مَاءٌ سَکِیبٌ) کامیر مثله
سَکَّاب) کسحاب نام اسپ اجدع

بن مالک دکعطام اسپی است
مر تیمی یا کلبی یا عبید بن ربیعه
بن قحطان را
اُسْکُوب) بالضم آب ریزان و باران
پیوسته بزرگ قطره و کفش گر یا آهن
گر و برق که بجانب زمین دراز و
منتشر شود و رسته خربان نشانده
اُسْکُوبَة) بالضم فلکه بر سر
خنورهای سر تنگ روغن و مانند
آن نهند یا پاره چوب که در شکاف
خنیک کنند
اِسْکَاب) بالکسر کفش گر
اِسْکَابَة) فلکه بر سر خنورهاے
سر تنگ و روغن و مانند آن نهند
یا پاره چوب که در شکاف تنگ کنند
اُسْکُبَّةُ الْبَابِ) بالضم مع شد لبا
ستانه در
سِکَّاب) کشداد نام اسپے
مَسْکُوب) ریخته شده + و مَاءٌ
مَسْکُوب) آبیکه بر روی زمین
روان باشد بی کنده
(ن) سَکَبَ الْمَاءَ سَکْبًا وتَسْکَابًا
بالفتح ریخت آب را + وسَکَبَ هُوَ
سُکُوبًا) ریخته شد آب لازم متعد
+ ونیز سَکَب یا بی شدن باران

پیوسته بزرگ قطره و واذان گفتن موذن ومنه فاذا سکب الموذن بالاول من صلوة الفجر قام فرکع رکعتین خفیفتین

مُنْسَکِب) ریزان

اِنْسِکاب) ریخته شدن آب وجز آن

س ك ب ج

سِکْباج) بالکسر معرب است و آن نان خورش است که از سرکه و گوشت و ادویه خوشبو و نبات ترتیب دهند و گاهی میوه خشک را هم اندازند

سَکْبِینَج) صمغ نباتی است سخن ملطف وجالی ومحلل ریاح و اورام سلبه ومدر حیض ومسهل بلغم غلیظ

س ك ت

سَکْت) بالفتح مرد همیشه خاموش و مرد کم سخن که چون بسخن درآید نیکو گوید

سَکْتَة) بالفتح بیماری که بسبب سده کامل در بطون دماغ ومجاری روح اعضا صاحب آن از حس و حرکت معطل گردد

سُکْتَة) بالضم آنچه بدان باز دارند بچه وغیر او را و خاموش کنندش بقیه که در آوند بماند

سُکُوت) کصبور بسیار خاموش یقال رجل سکوت وامراة سکوت ایضاً

سُکات) بالضم خاموشی دراز و انجام خاموش گردانیدن کسی را سُکاتة مثله + ومنه رماه بسکاتة وکذا کان بسکاتٍ ای بما یُسکته وانتهاؤه تمامی چیزی یقال هو علی سکات الامر یعنی او مشرف بر تمامی آن کار است و کن اکنت علی سکات هذا الحاجة یعنی قریب است که برسم آن را + وحیة سکات) ماری که تا گزد معلوم نشود

سُکَیت) کقبیط وخفیف مرد همیشه خاموش واسپ بازپسین رهان

سِکِّیت) بالکسر و شد الکاف مرد پیوسته خاموش سکیت کحلیت مثله + و ابو یعقوب ابن السکیت نحوی ومصنف کتاب اصلاح المنطق است

ساکُوت) مرد بسیار خاموش ساکوتة مثله

اِسْکِتان) بکسر همزه دو کرانه فرج زن اُسْکُت یکی

اُسْکات) بالفتح اوباش و بقایای هر چیزی و روزهای حنظل پس گرما

ان) سکت عنه سَکْتاً بالفتح وسُکوتاً وسُکاتاً بالضم وساکوتة واِسْکاتة بالکسر ذا خاموش شد یقال تکلم ثم سکت بغیر الف فاذا انقطع کلامه فلم یتکلم قلت اَسْکَتَ + وسَکَتَ فلانٌ) مرد بهمان شد سَکَتَ الغضبُ) آرمید و فرو نشد + ونیز سَکْت) فصل کردن میان دو نغمه بدون دم زدن + وفی المثل سکت الفاً ونطق خلفاً وکذا

اِسْکات) منقطع شدن سخن یقال اَسْکَتَ اذا انقطع کلامه فلم یتکلم و خاموش کردن

مُساکَتَة) همدگر خاموش بودن و نبرد کردن با کسی خاموشی

مُسَکِّت) کمعظم تیر پسین و تیر های قمار

تَسْکِیت) خاموش کردن

س ك د

سَکُدَة) بالفتح شهریست بساحل دریای افریقیه

سُکُنْدُران) بضم سین و کاف دهی است بمرو

س ك ر

سَکْر) بالفتح تره است از بهترین تره ها + ونیز سَکْر) پر کردن و بستن نهر و آب را و الفعل من نصر و منه قال للمستحاضة اُسْکُرِیه ای بخرقة وشدّیه بعصابة + و افسون کردن کسی را

سَکْرَة) بالفتح ضلالت وگمراهی و مستی + وسکرة الموت) شدت موت و غشی آن است + وسکرة الهم) شدت غم سکرات جمع

سُکْر) بالضم مستی و شراب و آنچه مست گرداند

سِکْر) بالکسر بند آب و نهر و آنچه بدان بند کنند و کناره بلند از نهر و آب سُکور جمع

سَکِر) ککتف مست وسکرٰی سکرة مونث + وهمیشه مست و نام واعظی است ذکره البخاری فی تاریخه

سَکَر) محرکة می و نبیذ خرما و کشوث و هر چیزی که مست کند و هر چیزی که حرام است خوردن آن از میوه و جز آن + و سرکه و طعام

قَالَ الْاَزْهَرِیُّ وانکره اهلُ اللُّغَة +
واستلا وبری شکم وخشم وخشم
پنهان
(سُکَّرَة) دانهٔ تلخ که باگندم آمیزد
(سُکَّر) کز قرویی است بر دو روزه
راه از مصر
(لَیلَةٌ سَاکِرَةٌ) شب آرمیده بی باد
(سَکُوْر) کصبور همیشه مست
(سَکَّاد) کشداد نبیذ فروش
(سُکَّر) بضم سین و تشدید کاف
شکر معرب آنست + و خرماے تر
نیکو و انگوری است که چون اورا
آفتی رسد از هم پاشد و آن بهترین
انگورهاست ولقب احمد بن
سلمان حربی + و علی بن حسن بن
طاووس بن سُکَّر محدث است
(وسُکَّر العُشَر) شبنمی است که بر
درخت عشر منعقد گردد و شبیه
بپارهای نمک
(سُکَّرَة) آبکی است ببادیه و شکر
وهو خصّ من السّکّر + و ابن سُکَّرَة
محمد بن عبد الله شاعر و زاهد هاشمی
است و عبد الله بن مبارک بن صباغ
مشهور بابن سُکَّرَة و قاضی ابو علی
بن سُکَّرَة امام

(سَکْرَان) بالفتح مست سَکْرَیٰ
وسَکْرَانَة مونث سَکَارَیٰ بالفتح
والضم جمع سَکْرَیٰ مثله + و نیز
(سَکْرَان) وادی است در بعض
دهہای شام
(سَیْکَرَان) کضیمران گیاهی است
پیوسته سبز و دانه آنرا میخورند و
موضعیست
(سِکِّیر) کسکیت همیشه مست
(مِسْکِیر) بالکسر بسیار مست
شونده
(س) سَکِرَ سُکْرًا بالضم وسُکُرًا
بضمتین وسَکَرًا بالفتح والتحریک
وسَکْرَانًا محرکه مست شد
(ن) سَکَرَاتِ الرِّیحُ سُکُوْرًا و
سَکَرَانًا آرمید باد و ایستاده شد
(وسُکِرَتْ اَبْصَارُهُمْ) محبوس مانند
شد بینای ایشان
(اِسْکَار) مست گردانیدن منه
کل مُسکِرٍ حرام
(مُسْکَر) کمعظم خمار زده و مست
(سَکَّرَهُ تَسْکِیرًا) خفه کرد او را و قوله
تعالی سُکِّرَتْ اَبْصَارُنَا ای سُدَّتْ
ومُنِعَتِ النَّظَرَ او غُشِّیَتْ او حُیِّرَتْ
او لحقها ما یلحق شارب المسکر

(تَسَاکُر) مستی نمودن از خود
بی مستی

س ک ر ج

(سُکُرُّجَة) بضم سین و کاف و رای
مشدد و جیم مفتوح ظرفی است
کوچک که در ان نان خورشهای خرد
اندک از شهیات و جوارشات
و مانند آن کرده بر مائده نهند
فارسی است و قیل معرب
سکوره و چون خوردن در ان داب
متکبرین و اهل نعمت است قَالَ لَا
آکُلُ فِی سُکُرُّجَة

س ک ر ک

(سُکُرْکَه) بضم سین و کاف و سکون
را نوعی از شراب مر حبشه را که از
ارزن گیرند لغت حبشی است
معرب آن سُقُرْقَع و گذشت

س ک ع

(سَکَع) کمنع مرو غریب و دور
از جای خود
(مُسَکَّع) سرگشته و حیران
(سَاکِع) مرد دور از جای وطن
خود
(ف س) سَکَعَ سَکْعًا و بحرک
متاسفانه رفت که نمی داند
کجا خواهد رفت و سرگشته گردید
ومنه سکع فی باطله ای تحیر و تردد
ورفت ومنه ما اَدْرِی اَیْنَ سَکَعَ یعنی
نمیدانم که کجا رفت + و نیز (سَکَع)
جای و مسکن گرفتن زمین یقال
ما یدری این تسکّع مِنْ اَرْضِ اللهِ
یعنی دانسته نمیشود که در کدام
زمین جاے خواهد گرفت
(مُسَکِّعَة) کمحدثه زمین بی
علامت و نشان
(تَسَکُّع) سرگشته گردیدن و بسیار
مدت بودن در کار باطل و
تمادی نمودن در آن بگوشه
رفتن

س ک ف

(سَکَف) بالتحریک پاشنه در ساختن
والفعل من سمع یقال ما سَکِفَ
الباب یعنی نساخت پاشنه درا
برای در
(اُسْکُف) بالفتح کفشگر
(سَاکِف) چوب بالائین درکه
بران در دیگر دد
(سَیْکَف) کصیقل کفشگر
(سِکَافَة) بالکسر کفشگری و لقب
عبد الجبار اسفرانی بن علی

(اِسْکَاف) بالکسر کفشگر اَساکِفَة جمع + یا اِسْکَاف هر اهل حرفه است سوای کفشگر که آن اسکف است + یا اسکاف چوب تراش است و هر اهل حرفه که به آهن کار کند و دروی می وشر و آن دو موضع اند بنواحی نهروان از اعمال بغداد یُنْسَبُ اِلَیْهِمَا عُلَمَاءُ و مرد زیرک و ماهر در کار (اُسْکُوف) بالضم کفشگر

(سَکَّاف) کشداد بمعنی اسکوف است

(اُسْکُفُّ الْعَیْنَیْنِ) بضمتین تشدید الفاء جائی رویدن موی مژکان یا غلاف چشم زیرین است

(اُسْکُفَّةُ الْبَابِ) بالتاء آستانه

(اِسْکَاف) کفشگر شدن یقال اَسْکَفَ فُلَانٌ اِذَا صَارَ اِسْکَافًا

(تَسَکُّف) پاشنه در ساختن

س ك ك

(سَكّ) بالفتح بند آهن و میخ ان سِكَاكٌ بالکسر جمع سُكُوكٌ مثله + و چاه تنگ سر و یضم و بنای راست و درست و زره تنگ حلقه + و نیز (سَكّ) زمین کندن بآهن و استوار کردن چیزی را و از بن بر کندن گوش را و میخ دوز کردن در با آهن و رفتن شکم و انداختن شتر مرغ آنچه در شکم وی باشد والفعل من نصر و تنگ شدن سوراخ گوش یقال سَکَکْتَ یا جُدَیُّ یعنی تنگ سوراخ گوش گردیدی و خرد گوش شدی

(سُكّ) بالضم سوراخ کژدم یا سوراخ تننده و ناکسی و زره تنگ و راه بسته و چاه سر تنگ و عصارهٔ آمله و نوعی از بوئی خوش که رامک را نیک سائیده بپخته تا آب خمیر کنند و بروغن خیری چرب کرده یک شب بگذارند بعد از ان مشک آمیخته نیک مالیده قرصها سازند و دو روز بگذارند تا سخت گردد بعد از ان سوراخ کرده در رشته کشند و یک سال بگذارند و هر قدر که کهنه گردد نیک تر گردد و آنرا سک المسک هم گویند

(سِكَّة) بالکسر مهره درم و دینار و آن آهن منقوش است که بدان درم و دینار را نقش کنند و دینار و درم بسکه رسیده و آهن آماج و کلند که بدان زمین کاوند و رستهٔ خرمابنان نشانده و خرمابن و منه قولهم خَیْرُ الْمَالِ مُهْرَةٌ مَأْمُورَةٌ اَوْ سِكَّةٌ مَأْبُورَةٌ و راه برابر و هموار و کوچه خرد + وَاَخَذَ الْاَمْرَ بِسِكَّتِهِ اَیْ اَخَذَهُ فِی حِیْنِ اِمْكَانِهِ

(سِكِّی) دینار

(سَكَك) محرکه کری و خردی گوش و چسپیدگی آن بسر و پستی آنها یا خردی مغاک گوش و تنگی سوراخ آن در مردم و غیر آن

(سَكَّا) بالفتح والقصر بند آهن و سمار

(اَسَكّ) شتر مرغ نر یا شتر مرغ نر روان شکم سُكّ بالضم جمع + و گوش بریده و خرد گوش از مردم و خر آن و مرد کر و نام اسپی مر بعض نبی عبدالله بن عمر بن کلثوم را

(سَكَّاء) مونث اَسَكّ و منه کُلُّ سَكَّاءَ تَبِیْضُ وَکُلُّ شَرْفَاءَ تَلِدُ یعنی السکاء التی لا اُذُنَ لَهَا والشرفاء التی لها اذن مشقوقة + واذن سَكَّاء گوش خرد و گوش تنگ سوراخ و زره تنگ + و نیز سَكَّاء زمینی است

(سَكُوك) کصبور چاه تنگ سر

(سُكَاك) کغراب هوای میان زمین و آسمان یقال وَاللهِ لَا اٰجِیْئُكَ وَلَوْ نَزَوْتَ فِی السُّكَاكِ اَیْ فِیْمَا بَیْنَ السَّمَاءِ وَالْاَرْضِ + و جای پرواز تیر

(سُكَاكَة) کثمامة خرد گوش و هوای میان زمین و آسمان هوائی که ملاقی ابر است و مرد متفرد برای خود

(سِكَاك) بالکسر صف و رسته یقال ضَرَبُوْا بُیُوْتَهُمْ سِكَاكًا اَیْ صَفًّا وَاحِدًا

(سَكْسَكَة) بالفتح سستی و دلاوری

(سِكَاسِك) قبیله‌ایست بیمن جدهم القیل سَكْسَك بن اشرس بن کندة یا سَكَاسِك بن وائله او هذا وهم والصواب الاول

(سَكْسَكِی) منسوب است بسوی سکسک بن اشرس

سریر (مَسْكُوك) تخت میخ دوز کرده بآهن

(اِسْتَكَّ النَّبْتُ) انبوه شد گیاه و بپیچید و بهم در شد + و نیز (اِسْتِكَاك) کر شدن و تنگ گردیدن سوراخ گوش و زاری نمودن

(تَسَكُّك) زاری کردن

(اِنْسِكَاك) بهم در شدن و اِنْسِكَاكُ الْقَطَا اِنْ یَنْسَكَّ عَلٰی وُجُوْهِهِ وَیَمْضِیْ

صدره بعد التحليق

سرئ ل

(سِکْل) بالکسر ماهی است سیاه سطبر اَسْکال جمع سَکَّلَة کفرده مثله

سرك ل د

(سَکْلَکَنْد) شهرستانی است بطخارستان زان شهرستانست علی سَکْلَکَنْدِیّ فقیه بن حسین

سرك م

(سَکْم) بالفتح نرم وکوتاه گام رفتن والفعل من نصر

(سَیْکَم) کحیدر کوتاه گام رونده بانرمی وسستی ونام مردی

سرك ن

(سَکْن) بالفتح باشندگان خانه جمع ساکن کسافر وسَفْر ✤ وقوت وخورش اَسْکَان جمع ✤ ونیز

(سَکْن) از اسمائی رجال است وسَکْنُ الضَّمْرِیّ یا سَکَین کزبیر در صحبت او بانبی صلی الله علیه وسلم اختلاف است

(سَکِنَة) کفرحة قرارگاه سرازکردن وجای باش سَکِنَات جمع ومنه الحدیث استقروا علی سَکِنَاتکم فقد انقطعت الهجرة ای مساکنکم

✤ ویقال الناس علی سَکِنَاتهم ای علی استقامتهم

(سَکَن) بالتحریک جای گرفتگی وباشش اسم است سکون وآرامش وآتش وهرچه بوی آرام گیرد مرد چون زن وفرزند وخرآن ورحمت وبرکت ونام مردی وسُکَّن ✤ و اسما بنت السَکَن) صحابیه است که بروز یرموک نه کافر را بچوبی کشت وجند بن السکن بن قیس وابو السکن مکی بن ابراهیم وشبیب بن السکن ویروی ابن السکون کصبور محدثانند

(سُکْنَی) کبشری جائی باش وخانه وباشش اسم است مصدر را

(سَکُون) کصبور حی است از یمن

(سَاکِن) باشنده وپری ومنه اعوذ بالله من ساکنی البلد لانهم کانوا سُکَّان الارض ✤ ونیز ساکن) دهی است یا وادی است نزدیک طائف واحمد بن محمد بن ساکن زنجانی و محمد بن عبد الله بن ساکن بیکندی محدثانند ونام مردی

(سَاکِنَة) از اعلام است وزن باشنده

(سَوَاکِن) جزیره است نیکو دیکمکی

(سُکَیْن) کزبیر حی است از عرب وخرسبک تیزرو ✤ وسُکَیْن) بن عبد العزیز تابعی است

(سُکَیْنَة) کجهینة ماده خر ونام پشه که در بینی نمرود درآمده و نام صحابی ونام دختر حسین بن علی رضی الله عنهم طرة سُکَیْنِیَّة منسوب است بآن ✤ ونیز سُکَیْنَة نام دو محدث وابو سکینه) تابعی است

(سَکِینَة) کسفینة آرمش و آهستگی وقوله تعالی وفیه سَکِینَةٌ من ربکم ای ما تسکنون به اذا اتاکم او هی حیوان له وجه کوجه انسان مجتمع وسایرها خلق رقیق کالریح والهواء وقیل هی شیء کان له رأس کرأس الهر من زبرجد ویاقوت وجناحان فاذا ظهرت انهزم اعداءهم ✤ و باد تیزرو واز اعلام است ✤ وابو سَکِینَة) زیاد بن مالک فرد است

(سِکِّین) بالکسر سین وکاف مشدد کارد

(سِکِّینَة) کارد وآرمش وآهستگی وقری وفیه سِکِّینَةٌ من ربکم

(علی بن حسین بن سَکِّینَة) بفتح سین وتشدید کاف ومبارک بن احمد بن حسین بن سَکِّینَة و مبارک بن مبارک بن حسین بن سَکِّینَة) محدثان اند

(سَکَّان) کشداد سکین ساز سَکَاکِینِیّ مثله

(سُکَّان) کگفار باشند کان دم کشتی

(مَسْکَنَة) بالفتح فقر وحاجت

(مَسْکِن) بکسر الکاف وفتحها جای باشش وخانه وکمسجد موضعی است بکوفه وکمقعد از اعلام است

(مِسْکِین) بالکسر وقد یفتح میمه درویش وآنکه هیچ ندارد یا آنچه دران کفایت او نشود نداشته باشد یا آنکه او را فقر از حرکت وقوت باز داشته باشد وخوار وحقیر وضعیف مَسَاکِین ومِسْکِینُون جمع ✤ ونیز مِسْکِین) فقیره یستوی فیه المذکر والمؤنث ✤ ویقال مسکینة ایضا تشبیها بالفقیر والفقیرة مِسْکِینَات جمع ✤ ونیز مِسْکِین از اعلام است و فی

ج ٢

لَیسَ المِسکِینُ الَّذِی تَردّه
اللُّقمَةُ واللقمتان وانما المسکین
الذی لایَسأل ولایُفطَن له فیُعطَی
ومِسکِین دارمی شاعر مجید است
(مَسکِنَة) فقرة ونام مدینه رسول
صلی الله علیه وسلم
(درع بن سَیسَکَن) کیصر یافعی
است
(ن) سَکَنَ سُکُونًا) آرمید و
درویش ومحتاج گردید وضعیف شد
وسَکَنَ دَارَه) جای گرفت در خانه
خود وجای باش گردانید آنرا
وسَکَنَ فُلَانٌ) برو بهان
(ك ن) سَکُنَ) سکین شد یقال
ماکان مُسکِنًا وانما سَکُنَ
(مُسکِن) کمحسن صاحب فقر و
درویشی یقال اَصبَحُوا مُسکِنِین
ای ذوی مَسکَنَةٍ ونام مردی
(اِسکَان) آرام دادن وبحرکت
ساختن حرف را وجای دادن کسی را
در خانه وسکین شدن وسکین
گردانیدن لازم متعد
(سَکَّنَه تَسکِینًا) آرام داد اورا
(ونیز تَسکِین) پیوسته برخر سریع
ونیز سوار شدن وراست کردن

نیزه را بآتش
(مُسَاکَنَه) بایکدگر در یک خانه
باشش کردن یقال سَاکَنَهُ فی دار
واحدة ای سکن معه فیها
(تَسَکَّنَ) درویش شد و یقال
(تَسَکَّنَ الرَّجُل) اذا تشبه بالمسکین
(اِستِکَانَ) فروتنی نمود وخوار
گردید افتعال است از سکنة
در اصل استکن بود حرکت را
پر کردند استکان شد
(تَمَسکَنَ) درویش شد یا مانند
درویش گردید وخوار وحقیر شد

س ك ن د

(اِسکَندَر بن فَیلَقُوس) و بفتح
همزه هم پادشاهی بود که دارا
راکشته و مالک بلاد گردید
(اِسکَندَرِیّة) شانزده موضعست
منسوب بوی از انجمله است
شهری ببلاد هند وشهری بر اصل
بابل وشهری بکنار نهر اعظم وشهری
بصغد سمرقند وشهری بمرو ونام
مدینه بلخ وثغر اعظم ببلاد مصر
ودهی بین حماة وحلب ودهی
بر دجله نزدیک واسط از ان ده
است ادیب احمد بن مختار بن

مُبَشِّقٍ ودهی بین مکه ومدینه وشهری
در مجاری انهار بهند و پنج شهر
دیگر

س ك و

(مُسَاكَاة) تنگ گرفتن در تقاضا
یقال سَاکَاهُ اِذا اَضیَقَ عَلَیهِ فِی المُطَالَبَة

باب السین فصل اللام

س ل ء

(سِلَاء) بالکسر روغن کشتی اسم
است مصدر را اَسلِئَة جمع
(سُلَّاء) بالضم شد و ممدود خار
خرما و مرغی است ونوعی از پیکان
بر شکل خار خرما سُلَّاءَة یکی
(ف) سَلَأَ السَّمنَ) روغن کشید
از مسکه وگرم کرد وسَلَأَ الجِذعَ)
برکشید خار آنرا ونیز سَلَی
بالفتح شپلیدن کنجد وزدن
وتازیانه زدن وزر ونقد کردن
یقال سَلَأَهُ مِائَةَ دِرهَم وخار خرما
دور کردن یا عام است
(اِستِلَاء) روغن کشیدن از مسکه

س ل ء ب

(مُسلَئِب) کمقشعر باران سخت
وبسیار

س ل ب

(سَلب) بالفتح رفتار سبک شتاب
ودرختی است لغة فی السلب محرکة
(سِلب) بالکسر دراز ترین آله
کشاورزی یا همان چوب است
که یک طرف آن در چوب آهن
آماج وطرف دیگر آن در چوب که
برگردن گاو است نصب کنند
(سُلُب) بالضم ناقه وزن که بچه اش
مرده باشد یا ناتمام افگنده
(سُلبَة) بالضم برهنگی تقول ما
اَحسَنَ مُسلَبَهَا یعنی چه نیکو است
برهنگی او
(سَلِب) ککتف دراز وسبک
فرس سَلِبُ القَوَائِم) اسپ
سبک پای و رجل سَلِبُ الیَدَینِ
بالطَّعن) مرد سبک دست
در نیزه زدن
(سَلَب) بالتحریک ربوده اسلاب
جمع و درختی است دراز
وگیاهی است و پوست وبایچه
وشکم از ذبیحه و پوست نی و پوست
درخت مقل و پوست درختی
بیمن که از ان رسن سازند
(سَلَبَة) نام وادی
(سَالِب) کصاحب زن و شتر ماده

فرزند مرده یا آنکه بچه ناتمام افگنده باشد سَوَالِب جمع

(سَلِیْب) کامیر ربوده عقل سَلْبَیٰ کقتلی جمع * وزن وشتر ماده فرزند مرده یا بچه ناتمام افگنده سُلُب ککتب جمع * وپوست درختی که از وی رسن سازند * وشَجَرَةٌ سَلِیْبٌ درختیکه شاخ وبرگ آن ربوده باشد

(سِلَاب) بالکسر جامه ماتم سُلُب بضمتین جمع

(سَلُوْب) کصبو ناقه یا زن که بچه ناتمام افگنده یا آنکه بچه اش مرده باشد سَلَائِب جمع سُلُب بضمتین مثله

(اُسْلُوْب) بالضم گونه وروش وراه وگردن شیر شبیه آسَالِیْب جمع * وبلندی بینی

(سَلَبُوْب) کقربوس رباینده یستوی فیه المذکر والمونث یقال رجلٌ سَلَبُوْبٌ وامرأةٌ سَلَبُوْبٌ

(سَلَّابَة) کجبّانة رباینده یقال رجلٌ سَلَّابَةٌ وامرأةٌ سَلَّابَةٌ

(سوق السَّلَّابِيْن) بالتشدید بازاریست در مدینه منوره

(مَسْلُوْب) ربوده وربوده عقل

(ن) سَلَبَهُ سَلْبًا) ویحرک ربود آنرا

(س) سَلِبَ الْمَرْأَةُ سَلْبًا) جامه سوگ پوشید

(مُسْلِب) کمحسن ناقه وزن بچه مرده یا ناتمام افگنده

(اَسْلَبَتِ النَّاقَةُ) بچه ناتمام افگند یا آنکه برد بچه آن * و(اَسْلَبَ الشَّجَرُ) رفت وافتاد برگ وبار آن

(مُسَلَّب) کمعظم موضعیست نزدیک زبید

(تَسْلِیْب) سلاب پوشانیدن کسی را

(مُسْتَلِب) رباینده ولقب شمشیر عمرو بن کلثوم وشمشیر ابو دهبل

(اِسْتَلَبَهُ) ربود آنرا

(تَسَلُّب) جامه سوگ پوشیدن زن بر شوی وغیر آن

(اِنْسَلَبَ) نیک شتاب رفت

س ل ت

(سُلْت) بالضم جو یا جوبی پوست یا نوعی از آن یا همان جو ترش است وقیل نوعی از گندم واول صحیح تر است

(یقال ذهب منی فَلْتَةً وسَلْتَةً) بالفتح یعنی پیشی گرفت وفوت کرد ودر گذشت

(رجلٌ اَسْلَتُ) مرد از بیخ بینی بریده ونام پدر ابو قیس شاعر

(سَلْتَاء) بالفتح زنی که حنا نه بسته باشد

(سُلَاتَة) بالضم آنچه از چیزی برآورده ودور کرده شود مانند ثجیر آن از جوانب کاسه

(مَسْلُوْت) آنچه از وی گوشت را برگرفته باشند * و(رجلٌ مَسْلُوْتٌ) مرد سر سترده

(ن ض) سَلَتَ الْمِعَی سَلْتًا) بالفتح برآورد روده را بدست * و(سَلَتَ الْاَنْفَ) از بن برید بینی را * و(سَلَتَ الشَّعَرَ) سترد موی را * و(سَلَتَ الشَّيْءَ) برید آنرا * و(سلت دَمَ الْبَدَنَةِ) خراشید خون بدنه را تا آنکه نمایان شد خون آن * و(سَلَتَ الْقَصْعَةَ) پاک کرد آب کاسه را بانگشت * و(سَلَتَتِ الْمَرْأَةُ الْخِضَابَ عَنْ يَدَهَا) دور کرد زن دست بند حنا را از دست * و(سَلَتَ فُلَانًا) زد او را * و(سَلَتَ بِسَلْحِه) ریخ زد

(اِسْتِلَات) آب کاسه را بانگشت پاک کردن

(اِنْسَلَتَ عَنَّا) بیخبر وبغفلت بیرون رفت از ما

س ل ت م

(سِلْتِم) کزبرج بلا وسختی وغول وقحط سال سخت وشتر کلان سال که از پیری همه دندان ریخته ولب زیرین او بطوری فروهشته وافتاده باشد که رفعش نتوانند ونیز اندک وحقیر یقال ما اصاب منه سِلْتِمًا ای شیئا

س ل ت ن

(سِلْتِیْن) بالکسر خرمابن که گرد آن کوکنده باشند تا آب در وی ایستد

س ل ج

(سَلْج) بالفتح بخشش سحل مثله وهو مقلوب منه

(سُلَج) کصرد نوعی از صدف آبی ودران چیزی باشد که می خورند آنرا

(طَعَامٌ سَلِیْجٌ) کگریم طعام نیکو و

خوش مزه که زود فروشود بگلو

(سَلِیجَة) کسفینة نوعی از درخت بزرگ که ازان دروازه ها سازند

(سُلَّج) کسکر گیاهیست

(سَلَالِیج) خیار دراز و بزرگ

(سِلِّجَان) بکسر سین ولام مشدد خشک نای گلو

(سُلَّجَان) بضم سین ولام مشدد گیاهیست

(سِلَّجْن) کجزدخل کماک

(طعامٌ سَلَجْلَج) کسفرجل بمعنی طعام سلیه است وطعام سُلَجْلَج

کقذعمل) طعام نیکو وخوش مزه

(ن) سَلِجَ اللُّقْمَةَ سَلْجًا) بالفتح وسَلَجَانًا بالتحریک فرو برد لقمه را بگلو ومنه المثل الاَکْلُ سِلِّجَانٌ والقضاء لِیَّان درحق شخصی گویند که وام خواهی وام تاخیر نماید ٭ و

(اَسْلَجَتِ الاِبِلُ) روان شد شکم شتران از خوردن گیاه سُلَّج وا معنی از نصر هم مسموع است ٭ و سَلَجَ الفَصِیلُ النَّاقَةَ) شیرمکید شتر بچه مادر را

(اِسْتِلَاج) دوام کردن خوردن شراب وشیهیدن ران وبسیار خوردن تره

خوردن آن

(تَسَلَّجَ الشَّرَابَ) دوام کرد برخوردن شراب وبسیار خورد

س ل ج م

(سَلْجَم) کجعفر شلغم ولاتقل ثلجم ولاشلجم اولغیته وآن کثیر الغذا مهیج باه مدر بول مقوی باصره نفاخ دیر هضم ومصلح آن زیره وشیر بنهااست ٭ ونیز سَلْجَم دراز از اسپ ومردم وپیکان یا عام است وشتر کلان سال سخت سَلَاجِم جمع ٭ وریش سخت انبوه وسر دراز زنخ وچاه قدیم بسیار آب

(سُلَاجِم) کعلابط دراز وتیر انداز سال سَلَاجِم جمع

س ل ح

(سُلَح) بالضم آبیست بدهنا مربنی سعد را ودوشابی است که بدان خبک روغن را مالند

(سَلَح) محرکة آب باران بارکینها

(سُلَح) کصرد بچه کبک سلحان بکسر جمع

(سِلَح) کعنب ساز حرب

(سَالِح) کصاحب شتر ماده که از ریخ زند ٭ ودجل

سَالِحٌ مرد باسلاح

(سِلَاح) بالکسر ساز جنگ یا آهن آن ویونث اَسْلِحَة جمع ٭ وشمشیر وکمان بی زه وچوبدستی

(سَلَاح) کسحاب اوکقطام موضعی است بامین خیبر وآبیست مربنی کلاب را که هرکه خورد شکمش راند

(سُلَاح) کغراب سرگین ستور یا عام است

(سُلَاحَة) کثمزه گیهیت که درسنگ لاخها منجمد میشود

سَلِیح) کامیر قبیله است همین

(اِسْلِیح) بالکسر گیاهی که ستور بخوردن آن شیرناک شود

(سُلْحَان) بالضم ساز حرب

(سَلْحِین) قلعه بود بمین که بنایش درسال هشتاد هجر بسیت

(سَیْلَحُون) بالفتح دهیست وسالحون غلط

(مَسْلَحَة) بالفتح جای که دروی خوف باشد که سلاح باید پوشید وقومی سلاح ور وجای دیدبان مَسَالِح جمع ٭ ونگاهبانان ومنه الحدیث بعث الله له مَسْلَحَة

یحفظونه من الشیطان

(ف) سَلَحَ سَلْحًا) بالفتح سرگین کرد ٭ وسَلَحْتُهُ السَّیْفَ) شمشیر را سلاح او ساختم ودادم اورا شمشیر وکذ اسلحته القوس وغیرها

(اِسْلَاح) سرگین کرانیدن

(مُسَلَّحَة) کمعظمة موضعیست

(تَسْلِیح) رب سلح را برخیک روغن مالیدن وشمشیر را سلاح کسی کردن شدد للمبالغة

(تَسَلَّحَ الرَّجُلُ) سلاح پوشید مرد

س ل ح ب

(مُسْلَحِبّ) کمقشعر راست وراه روشن ودراز

(اِسْلِحْبَاب) راست ودراز ورو شن شدن راه وجز آن

س ل ح ت

(سُلْحُوت) سحلوت است وزنا ومعنی

س ل ح ف

(سُلَحْفِیَة) بضم سین وفتح لام و کسر فا وتخفیف یا باخته ودرآن لغات است سُلَحْفَاة وسَلَحْفَاء وبقصر وسُلَحْفَا مقصورة ساکنة اللام مفتوحة الحاء وسِلَحْفَاة

بکسر سین و فتح لام سلاحف جمع
+ وخون و زهره آن شربا دا لکلاب عَ
را نفع دهد و آلودن خون وے
مفاصل را و کباب او حابس حیض
و محلل ریاح غلیظ و خون خون
آن با آرد جو و عسل حب سازند
و بقدر فلفل صبح و شام بنوشند
صرع را دفع کند و طلا ر زهره او
محلل خناق و خاکستر کاسه آن با ده
یک طفل اضافه کرده با عسل بسرشند
و صبح و شام یک ملعقه بنوشند
بجهت ربو و گرفتگی نفس و سل موثر
ویقال اذا اشتد البرد فی مکان
وکُبَّت واحدة بحیث یکون ثلثها
و دخلاها الی الهواء و ترکت
لم ینزل البرد فی ذلک الموضع

س ل خ

(سَلخ) بالفتح آخر ماه و پوست
بر آنچه از گوسپند کشیده و باز کرده شود
(سَلَخ) محرکه رشته که بر دوک
باشد
(سِلخ) بالکسر پوست مار که می
اندازد
(اَسلَخ) آنکه موی پیش سر او رفته
باشد و سخت سرخ

(سَالِخ) بکسر لام جرب باشتر و مار سیاه
یقال اسود سالخ علی الوصف و کذا
اسودان سالخ و اساود سالخة دیگر
و سُلَّخ و سُلَّخَة لانه یسلخ جلده کل
عام و لا انثی اسودة و لا توصف
بسالخة
(سَلَاخة) بیمزگے یقال فیه
سلاخة مَلاخة یعنی بیمزگی است
والفعل من کرم
(سَلِیخ مَلِیخ) کامیرکش سخت
جای که بار ورا نکند و گوشت بیمزه
(سَلِیخَة) کسفینه پوست شاخهای
درختیست خوشبوی و فسر زند و
روغن بار درخت بان پیش ازان
که ترتیب آن کنند + و سَلِیخَة
الرِّمث و کذا سَلِیخَة ام قبیح
چوب خشک وی است که مرعی
نباشد
(اِسلِیخ) بالکسر گیاهیست
(مِسلاخ) بالکسر پوست مار و
خرما بن که غوره آن نارسیده بریزد
و پوست بزیا عام است
(مَسلُوخ) گوسپند پوست باز کرده
(تعنی) سلخ سلخا) بالفتح پوست
باز کرد + و سلخ الشهر گذشت
و آخر شد ماه + و سَلَخ فلانٌ
شهره) آخر رسانید ماه را و ور
آخر آن رسید + و سلخ النبات
سبز شد گیاه بعد خشک شدن + و
سلخ الله النهار من اللیل
بیرون آورد روز را از شب +
و سلخت الحیة) بیرون بر آمد
مار از پوست و وا شد از ان + و
سلخت المرأة درعها) برکند
پیراهن از تن + و سلخوا موضع
الماء) کندند آن جای تا آب
رسیدند
(مُنسَلَخ) بفتح اللام آخر ماه
(انسلاخ) بیرون آمدن چیزے
از چیزی و بگذشتن ماه و بیرون
بر آمدن روز از شب و مار از
پوست
(تسلّخ) خراشیده شدن پوست
از بیماری و جز آن
(اِسلَخ اِسلِخاخا) بر پهلو خوابید

س ل خ ب

(سَلخَب) بالفتح مرد کنکلاج درشت
وهو بالمعجمة

س ل خ د

(سِلَّخد) کجر وحل شتر ماده
توانا سلخداة بفتحتین شلد
سلاخد جمع

س ل خ ف

(سِلَّخف) کجر وحل نزار و مضطرب
بنیه

س ل خ م

(مُسلَخِم) کمقشعر متکبر گردن
کش

س ل د ن

(سَلَندَ اینون) درختیست که
بدرخت بید ماند لغت نبطی
است

خ

س ل س

(سَلس) بالفتح رشته که در
که دا هان بوشند یا گوشواره
(سِلس) گکتف نرم و آسان
و سلس البول) نوعی از بیماری
مثانه که ضبط کمیز نتواند و روی
(سِلسة) کفرحة گیاهیست که بگیاه
نصی ماند
(سَلَس) بالتحریک نرمے
و آسانے سلاسة مثله سر است
مصدر را
(سُلاس) بالضم بیهوشی و رفتگی
عقل

(مِسْلاَس) بالکسر خرما بن که بیخ
شاخهای آن رفته باشد
(مَسْلُوس) بیهوش و دیوانه
(س) سَلِسَت النَخْلَة) رفت بیخ
شاخ خرما بن * و سَلِسَت
الخَشَبَة) بوسیده و ریزه ریزه
گردید * و سُلِس) مجهولا دیوانه
و بیهوش گردید
(مُسْلِس) کمحسن شتر ماده که بچه
ناتمام افگنده باشد
(اَسْلَسَت النَخْلَة) بمعنی سَلِسَت
النخلة است و اَسْلَسَت النَاقَة)
بچه ناتمام افگند شتر ماده
(تَسْلِیس) در نشاندن جواهر
ترکیب دادن زیور غیر شبه را

س ل س ب

(سَلْسَبِیل) کزنجبیل نرم
از هر چیزی که در می و چشمه است
در بهشت

س ل ط

(سَلْط) بالفتح درشت و زبان
دراز و مرد دراز زبان و موضعیست
بشام
(سِلْطَة) بالکسر تیر دراز باریک
سلط کعنب و سِلاط * بالکسر جمع
* و جائی که در آن گیاه و کاه کنند
(سُلْط) بالضم برگماشتگی
(سَلِیط) گلتف پیکان هموار سِلاط
بالکسر جمع
(سنابک سِلْطات) بالکسر سمهای
تیز
(سَلَطَانَة) بفتح سین ولام و بکسر
هر دو زن دراز زبان
(سَلِیط) کامیر درشت و زبان
دراز و مرد دراز زبان و فصیح
مدح للذکر و ذمّ للانثی یقال
هُوَ اسلطهم لِسانًا ای افصحهم * و
روغن زیت و روغن کنجد و هر
روغن که از حبوب گیرند و تیز و تند
از هر چیزی و نام مردی و پدر
قبیلهٔ است
(سَلِیطَة) زن دراز زبان
(سَلاَئِط) گردهای نان کلان
(سِلْحِیْط) بالکسر برگماشته یا کلان
شکم
(سُلْطَان) بالضم حجت و قدرت
ملک و بضم لام و قهرمان و یونث
لانّه جمع سَلِیط الدهن کانّ به
یضیء الملک او لانّه بمعنی الحجة
وقد یذکر ذهابًا الی معنی الرجل
سَلاَطِین جمع * و سُلْطَانُ الدَّم
جوشش و هیجان خون * و سُلْطَان
کُلِّ شَیْءٍ) شدت و قوت هر چیزی
* و سُلْطَانُ بْنُ اِبْرَاهِیم) فقیه
قدس است
(مِسْلاَط) بالکسر دندان کلید
مسالیط جمع
(رَجُلٌ مَسْلُوطُ اللِّحْیَة) مرد
سبک خسار
(ك س) سَلُطَ سَلاَطَةً) بالفتح
و سُلُوطَةً) بالضم دراز زبان گردید
و دراز دست و چیره شد
(سُلِّطَ) کعظم برگماشته
(تَسْلِیط) برگماشتن و روان کردن
حکم و قدرت را
(تَسَلُّط) برگماشته شدن

س ل ط ح

(سُلْطُح) بالضم کوهیست هموار
تابان
(جَارِیَةٌ سَلْطَحَةٌ) دختر عریض
و پهناور
(سَلَوْطَح) بالفتح موضعیست
(سُلاَطِح) کعلابط پهناور و وادی
است در دیار مراد
(سَلَنْطَح) کسفرجل فضای فراخ
(مُسْلَنْطِح) بکسر طا فضای فراخ
(اِسْلَنْطَح) برروی افتاد * و
اَسْلَنْطَحَ الوَادِی) فراخ و وسیع
گردید

س ل ط ع

(سُلْطُوع) کعصفور کوه تابان
و هموار
(سَلَنْطَع) محرکه مرد دراز بالا
(سِلِنْطَاع) بکسرتین شله و دیوانه
بیهوش و دلشده در سخن خود
(اِسْلِنْطَاع) ستان خفتن یقال
اِسْلَنْطَعَ الرَّجُلُ اِذَا اسْتَلْقَی

س ل ع

(سَلْع) بالفتح کفیدگی پای سُلُوع
جمع و شکسته شدن سر والفعل من
فتح و معرفة کوهیست به مدینه و
کوهیست مر هذیل را و قلعهٔ
است بوادی موسی از اعمال شوبک
و شگاف کوه
(سَلْعَة) بالفتح سرشکستگی بر مقدار
که باشد و بیحرک یا آنکه
پوست انگافد سَلَعات و سِلاَع
جمع
(سِلْع) بالکسر مثل و مانند و شگاف
کوه و بفتح * و سهر او اَسْلاَع و

سُلوع جمع یقال غلامان سِلعان وغلمان اسلاع وچهار موضع اند سه ازان در یلاد باهله ویکی در بلاد بنی اسد

(سِلعَة) بالکسر متاع واسباب ومتاع تجارت سِلَع کعنب جمع وآزخ که بی درد بر اندام پدید آید ولفتح ویحرک وکعنبة ۰ یا ریشی است که در گردن پیدا شود یا گره گوشتی است دران یا زیادت گوشتی است در اندام که بگره گوشت ماند وبتحریک حرکت کند واز نخود تا بمقدار خربزه میرسد ۰ وخون بسته سِلَع کعنب جمع

(سَلَع) بالتحریک درختی است تلخ مزه یا نوعی از زهر یا نوعی از صبر یا تره است بد مزه وکوهی است بمدینه یا همان سلع است وبیمی اندام از فساد مزاج وکفیدن پای والفعل من سمع فیهما وسرشکستگیها اسم جمع است سَلعة را

(اَسلَع) مرد کفیده پای مرد برصر زده سُلع بالضم جمع

(سَوْلَع) کجوهر صبر تلخ

(سُلَیع) کزبیر آبیست بقطن وکوهچه است به مدینه وآنرا تَحْتَنَث هم گویند ووادی است بیمامه که دران دیهاست ودیهی است بنواحی زبید

(سَلَعَان) محرکة قلعه است بیمن

(اَسْلاعُ الفَرَس) بالفتح گوشتیک بر هر دو رگ ران اسپ که تا پاشنه اند متعلق بود وقت فربهی آن

(مِسْلَع) کمنبر دلیل وراهنما

(مَسْلُوع) آنکه بر اندام او سلعه بر آمده باشد

(مَسْلُوعَة) راه روشن

(اَسْلَعَ اِسْلاعًا) شکسته سر گردید

(تَسْلِیع) شگافتن قال والتَّسْلِیعُ فی الجاهلیة وکانوا اذا اَسْنَتُوا عَلَّقُوا السَّلَعَ مع العُشَر بثیران الوحش وحَدَرُوها من الجبال واَشعَلُوا فی ذلك السَّلَع والعُشَر النارَ یَسْتَمْطِرُون بذلك وقال الجوهری السلَع محرکة شجر مُرٌّ ومنه المسلّعة لانّهم کانوا فی الجدب یعلّقون شیئا من هذه الشجر ومن العشر باذناب البقر ثم یُضرِمُون فیها النار وهم یُصعِدونها فی الجبل فیستمطرون زعموا قال الشاعر اَجَاعِلٌ اَنتَ بیقورًا مُسَلَّعَةً ۰ ذَرِیعَةً لك بین الله والمَطَرِ ۰ انتهی البَیقور جمع البقرة

(التَّسَلُّع) شگافته شدن پاشنه وجز آن

(اِنْسَلَعَ عَقِبُهُ اِنْسِلاعًا) شگافته شد پاشنهٔ او

س ل ع ج

(سَلَعُوج) کقربوس شهریست

س ل ع س

(سَلَعُوس) بالتحریک شهریست در پس طرسوس

س ل ع ف

(سِلَّحف) کجردحل وحضجم مضطرب خلقت لاغر اندام

(سِلْعَاف) بالکسر چوب هاست سرتیز که گرد اگرد درخت نصب کنند ودوان را بدان شکار کنند

(مُسَلْعَف) بفتح عین درشت

(سَلْعَفَه سَلْعَفَةً) فرو برد آنرا بگلو اَوِ الصَّوابُ بالغین

س ل ع م

(سِلْعَام) بالکسر فراخ حلق کلان شکم دراز بینی ورگ باریک ودراز تیغوز ۰ وابُو سِلعَامَة کنیت گرگ است

س ل ع ن

(سَلْعَنَ فی عَدْوِهِ) سخت دوید

س ل غ

(سَلَغ) محرکة ناپختگی گوشت والفعل من سمع ونَصَرَ

(اَسْلَغ) ناپخته وسخت سرخ وبرص زده وناکس وفرومایه ۰ و(لحمٌ اَسْلَغُ) گوشت که زرد ونزرد وگوشت ناپخته

(سَالِغ) گاو وگوسپند دندان ناب بر آورده یا دندان شش سالگی ریخته مذکر ومونث در وی برابر است وولد البقرة اول سنة عِجلٌ ثم تَبِیعٌ ثم جَذَاعٌ ثم ثَنِیٌّ ثم رَبَاعٌ ثم سَدِیسٌ ثم سَالِغ سَنَةٍ وسَالِغ سَنَتَین الی مازاد وولد الشاة اول سَنَةٍ حَمَلٌ او جُدْیٌ ثم جَذَع ثم ثَنِیٌّ ثم رَبَاعٌ ثم سَدِیسٌ ثم سَالِغٌ والاءُ

(ف) سَلَغَتِ البَقَرَةُ والشاةُ سُلُوغًا) دندان ناب بر آورد گاو وگوسپند یا سُلُوغ دندان شش سالگی افکندن گاو وگوسپند است ودرین در سال ششم باشد

وهو فی ذوات الأظلاف کالبزول
فی ذوات الأخفاف وهو اقصى
الاسنان منهما + وسلغ رأسه
شکست سراو را لغةٌ فی ثلغ

س ل غ ب

(اِسْلَغَبَّ الطائرُ) کاقشعر خار پرها
برآورد چوزه پیش از سیاه شدن

س ل غ د

(سِلَّغْد) کجردحل و قرشب مرد
احمق و سست و خشمناک و
گرگ و اسپ سرخ فش و دم
و مرد بسیار خوار بسیار نوش
والمؤنث بالهاء

س ل غ ذ

(سَلْغَذ سَلْغَذَةً) سخت دوید

س ل غ ف

(سَلْغَف) کجعفر گربه اندام تمام
خلقت + وبقرةٌ سَلْغَفٌ) گاو فربه
سَلْغَفَة بالتاء مثله
(سِلْغَاف) سلعاف است وزنا
ومعنی
(سِلَّغْف) کجردحل لاغر مضطرب
خلقت
(سَلْغَفَهُ) فرو برد آنرا بگلو

س ل ف

(سَلْف) بالفتح انبان و فزک
یا عام است یا پوست کم پیراسته
أسْلُف وسُلُوف جمع
(سُلْف) بالضم زن چهل و پنجساله
(سُلْفَة) بالضم ناشتا شکن و طعام
که آنرا برای مردم آینده ذخیره
نهند و پوست تنک که در آستر
موزها و جز آن بکار برند و یک گرد
زمین که جهت تره ورمانند آن
هموار کرده باشند سُلَف جمع
+ وجاءُ اسُلْفَةً سُلْفَةً یعنی بعض
ایشان در پس بعض آمدند
(سِلْف) کگبد و بکسر پوست
و شوی خواهر زن وهما سِلْفان
یعنی هردو شوی هر دو خواهر
أسلاف جمع
(دَرْب السِلْفی) بالکسر در بغداد
است سکونت کرده دران اسمعیل
سِلْفی محدث بن عَبّاد
(سِلْفَة) بالکسر زن برادر
وهما سِلْفتان یعنی هردو زن
هردو برادر و خاص بالرجال + ونیز
سِلْفَة از اعلام زنانست
(سُلَف) کصرد و بطنی است
از ذوالکلاع از ان بطن است رافع

بن عقیب سُلَفی و خالد بن
معدیکرب و برادرش و دیگران
+ و بچه کبک سُلَفة مؤنث سُلْفان
بالکسر و بضم جمع
(ارض سَلِفَة) کفرحة زمین کم
درخت
(سِلَفَة) کعنبة از اعلام زنانست
ولقب جد جد حافظ محمد سِلَفی بن
احمد معرب سه لبه ای ذو ثلث
شفاه لانّه کان مشقوق الشفة
(سالِف) پیش رفته
(سالِفَة) ایام پیش گذشته و کرانه
گردن از جای آویختن گوشواره
تا مغاک چنبر گردن اسپ و پیشر
گردن آن
(سَلُوف) کصبور ستور پیش تاب
رونده و پیکان دراز و اسپ شتاب
سُلُف بالضم جمع
(سَلِيف) کامیر پیش رفته
(سُلاف) کغراب می و آنچه چکد
از انگور پیش از فشاردن + وسُلافُ
العسکر) مقدمه لشکر
(سُلافَة) کثمامة نام زنی از قبیلهٔ
سهم و می و هرچه فشارده شود
(اسْلُوفَة) بالضم قرابت شویان

دو خواهر باهم یقال بینهما اُسْلُوفَةٌ
ای صهر
(سُولاف) بالضم وهی است
بخوزستان
(مِسْلَفَة) بالکسر ماله
(مَسْلُوفَة) بماله هموار کرده
ومنه الحدیث ارضُ الجنّة مَسْلُوفة
ای مستویة ومُسوّاة
(ن) سَلَفَ الأرضَ سَلْفاً)
بالفتح شیار کرد زمین را برای
زراعت یا هموار کرد آنرا بماله
وسَلَفَ الشیءُ سَلَفاً) محرکة
درگذشت آن چیز + وسَلَفَ فلانٌ
سَلَفاً وسُلُوفاً) پیش رفت + وسَلَفَ
المزادةَ سَلْفاً) روغن مالید
توشه دان را + ونیز سَلَف) محرکة
نوعی از بیع که بها پیش دهند
و روی چون سَلَم اسم است اسلاف را
لغتی
و وام که دران وام دهنده را نفعی
نباشد و بر ذمه مدیون ادای آن
بعینه باشد و هر عمل نیکو که پیش
فرستادی یا فرزندی که مرده و
درگذشته باشد و پدر آن درگذشته
سُلّاف بالضم والتشدید اسلاف
جمع + واز آنست عبد الرحمن

سلفی محدث بن عبد الله و بجنین
دیگران هم منسوب بسوی سلف که
پدران گذشته اند
(اسلاف) هموار کردن زمین را
بماله و بهاپیش دادن و تعجیل و
پیشاهنگی رسیدن یقال اسلف
المرأة و هی مسلف ای بلغت خمسة
واربعین و هو وصف خص بہ الاناث
(تسلیف) ناشتا شکستن و ناشتا
شکستن دادن کسی را و پیش فرستادن
و بهاپیش دادن
(مسالفة) با کسی رفتن یقال
سالفه فی الارض اذا سایره ٭ و برابر
و مساوی کردن کسی را در کاری و
پیشی گرفتن شتر یقال سالف البعیر
اذا تقدم
(تسلف) وام گرفت ٭ و نیز
(تسلف) بهاپیشی گرفتن
(تسالف) همدیگر شوی و و خواهر
شدن
(استسلاف) بهاپیشی گرفتن و
قرض خواستن

س ل ف ع

(سلفع) کجعفر مرد دلیر فراخ سینه
و زن دراز زبان بیباک شوخ روی
سلفعة بالتاء مثله ٭ و شتر ماده
تیز رو و استوار و معرفة نام ماده سگی

س ل ق

(سلق) بالفتح نشان ریش پشت
ستور که نیکو شده باشد و جای آن
سپید مانده (سلق) بالتحریک
مثله ٭ و نشان تنگ در پهلوی ستور
و نشان های سم در زمین
(سلقة) بالفتح زمین هموار نیکو خاک
اسلاق جمع سلقان بالضم والکسر
مثله
(سلق) بالکسر آب راهه سلقان
بالضم جمع ٭ و چغندر تجلو و تحلل
و تلین و تفتح و تکسر النفس نافع
للنقرس والمفاصل و عصیره اذا
صب علی الخمر خللها بعد ساعتین
و علی الخل خمرها بعد اربع و عصیره
اصل سعوطا تریاق وجع السن و
الاذن والشقیقة ٭ و گرگ سلقة
مونث سلقان بالضم و یکسر جمع
او السلقة الذئبة خاصة و لا یقال
للذکر السلق ٭ و سلق الماء و سلق
البر دو نوع گیاه اند
(سلقة) بالکسر زن دراز زبان
و بدزبان سلقان بالضم والکسر
جمع ٭ و گرگ ماده سلق بحذف
تا جمع
(سلق) بالتحریک کوهی است بلند
بموصل و ناحیه است بیمامه
و نشان پشت ریش ستور که بعد
به شدن بماند
(سلقة) محرکة دشت هموار نیکو
خاک سلق بحذف تا و سلقان
بالضم والکسر جمع اسلاق مثله ٭ و
نیز (سلقة) شهریست بروم
ازان شهر است احمد سلقی بن
روح
(سلق) کعنب آنچه از درخت
فروریزد و گیاه شبرق خشک و
و شهد که در طول خانه مگس است
و طرف راه
(سالقة) زنیکه در مصیبت با سیاه
بانگ کند و روی خود را طاچه زند
و رخسار را بخراشد
(سلوق) کصبور دهی است بیمن
دروع سلوقیة و کلاب سلوقیة
منسوبست بوی یا شهری است
بجانب ارمینیه یا هر دو منسوب اند
بسوی سلقة که شهری است
بروم و سلوقیه از تغیرات نسب است
والاصل دروع سلقیة و کلاب سلقیة
(سلوقیة) نشستن گاه مهتر کشتیبانان از
در کشتی
(سلیق) کامیر آنچه فروریزد از
درخت سلق بالضم جمع ٭ و گیاه
شبرق خشک و شهد که مگس
در طول خانه نهاده باشد و جانب
راه
(سلیقة) کسفینه سرشت و منه
فلان یتکلم بالسلیقة ای بطبعه لا عن
تعلم ٭ و دار زن کوفته و صلاح یافته
یا پینو طراثیث آمیخته و طراثیث
گیاهیست که در نخود زار و زیر
درختها روید شیرین و ماکول است
و تره جوش داده و جای برآمدن
تنگ ستور و اثر تنگ در پهلوی
ستور اسم است سلق را و نشان
قدم و سم در راه سلائق جمع
(سلاق) کغراب دمیدگی بر بنهای
دندان یا پوست رفتگی بن
دندان است و صلابتی است
در پلک چشم از ماده اکاله که سرخ
میگرداند پلکها را و میریزاند
مژه را پس آن اطراف پلک را
قرحه رساند و دمیدگی دهان

ج

ووميد گے براندام
(سُلاقة بن وَهب) از بنی سامه
بن لُؤی است
(آسَالِق) آنچه متصل کام است از
داخل دهن
(سَلقاة) نوعی از جماع بر پشت
(خَطِیبٌ سَلاّقٌ) گشاده خطیب
بلیغ و بلند آواز
(سُلاّق) کرمان عیدیست مر
ترسایان را
(سَیلق) بالفتح زن شتاب
(سَلقلق) کسفرجل زنیکه از کون
وی خون رود
(سَلقلقة) زن بسیار فریاد
(خطیبٌ مِسلقٌ) کمنبر خطیب
بلیغ و بلند آواز . خطیب مسلاق
کمحراب شد
(یوم مَسلوقٌ) روزیست از
روزهای عربان
(ن) سَلقهٔ بالکلام سَلقاً)
بالفتح سخن سخت گفت و آزرد
او را بزبان و منه قوله تعالی سَلقوکم
بالسنةٍ حدادٍ . وسَلقَ اللحمَ
عن العظم) باز کرد گوشت را
از استخوان . وسَلقَ فلاناً
نیزه زد او را و ستان افگند سَلقاه
مثله فیهما بزیادة الیاء . وسَلقَ
البَردُ النباتَ) سوخت سرما گیاه
را . وسَلقَ المزادةَ) روغن داد
توشه دان را . وکذا اسلقَ القِربةَ
وسَلقَ الشیءَ) جوش داد آن را بآتش
و نیم پخته کرد . وسَلقَ
العودَ فی العروة) داخل کرد
چوب را در گوشه کوزه و جز آن .
و نیز سَلق) گوشه جوال را در هم
افگندن . وسَلقَ البعیرَ) قطران
مالید تمام بدن شتر را . و
سَلقَ فلانٌ) دوید و بانگ برزد
و هو لغة فی صلق . وسَلقَ فی
الارض) نشانهای گذاشت
در زمین . وسَلقَ الجاریةَ)
گسترد و ستان افگنده گاییدش
را . وسَلقَ شیئاً بالماء الحار)
برد موی و پشم وی را بآب گرم و باقی
ماند اثر آن . وسَلقَ فلاناً بسوط)
پوست برکند او را بتازیانه
(اَسلقَ اِسلاقاً) شکار کرد گرگ
ماده را . واَسلقَ العُودَ فی
العُروة) داخل کرد چوب را در
گوشه کوزه و جز آن
(تَسلقَ الجدارَ) بدیوار بر شد
و نیز تسلّق) بی آرامی و اضطراب
از درد یا اندوه یقال تسلق علی
فراشه اذا قلق همّاً او وجعاً
(اِستلقاء) ستان خفتن و یعدی
بعلی یقال استلقی علی ظهره ای نام
و هو افتعلی و یقال سلقیته سِلقا
بالکسر فاستلقی یعنی ستان
بر زمین افگندم او را پس ستان
افتاد
(اِسلنقاء) برقفا خفتن یقال
اسلنقی فلانٌ اذا نام علی ظهره و
این بر وزن افعنلی است

س ل ق د

(سِلقِد) کزبرج اسب لاغر کرده
شده
(سَلقدَ الفرسَ) لاغر کرد اسب را

س ل ق ع

(سَلقع) کجعفر جای سخت یا تابع
بلقع است یقال بَلقعٌ سَلقعٌ یعنی
جای خشک بی نبات و کذا ابلاقع
سلاقع . و شتر مرغ نر
(سِلنقاع) بکسرتین برق جهاز
و پراگنده شونده در ابر
(اِسلنقعَ البرقُ) منتشر و
پراگنده شد برق . واَسلنقعَ
الحصی) گرم شد سنگ ریزها
از تابش آفتاب

س ل ق م

(سَلقم) بالفتح شیر بیشه و شتر سخت
زنخ و درازبینی
(سَلقمة) برهم زدن دندانها و آنچه
بشک افگند و تهمت
(سِلقامة) بالکسر گرگ ماده
(سُلاقِم) کعلابط شیر بیشه

س ل ك

(سِلك) بالکسر شیری که اول از
پستان ناقه دوشیده شود و سپس
آن لبا است
(سِلکة) بالکسر رشته و رشته که
بدان دوزند سِلك بحذف تا جمع
اَسلاك جمع الجمع سُلوك
مثله
(ابو نائله سِلکان بن سَلامة
بن وَقش) بالکسر صحابی است
انصاری برادر رضاعی کعب
بن اشرف قرظی مشهور بکنیت
(سُلَك) کصرد کبک بچه یا بچه
سنگ خوار سُلکة مونث سِلکان
بالکسر شد قلیلا شذکان بالکسر

جمع

(سُکَّة) کهمزة نام مادر سُلیک بن یثربی و کبک بچه ماده

(سُلَیک) کزبیر ابن عمرو یا ابن هُدَیّه غطفانی صحابیست و سُلَیک بن یثربی بن سنان بن سُلکه شاعر است بسیار دزد و دلیر از حد در گذرنده

و سُلَیک) عقیلی و شُتیق بن سُلَیک هر دو شاعر اند و سُلَیک بن مِسحَل و اعمر بن حنظله بن سُلَیک سُلیکی هر دو تابعی اند

(سُلکی) بالضم نیزه راست مقابل روی و کار درست و راست و فی المثل سُلکی و لیست بمخلوجة یعنی راست است نه کج

(سَلکوت) کجبروت پرنده ایست

(سُلکوت) کزنبور شله * یا مرغیست دیگر

(مَسلَک) بالفتح راه

(مَسلکة) کمقعدة طره که از گوشه جامه شق کرده باشند

(ن) سَلَکَ المکانَ سَلکًا) بالفتح و سُلوکًا پا سپر کرد جای را * و سَلَکه غیرُهُ و فیه) پا سپر کنانید آنرا دیگر او * و سَلَکَ یَدَهُ فی الجَیبِ) در آورد دست را در جیب * و سَلَکَه فیه) در کشید آنرا در وی

(اَسلَکَهُ اِیّاهُ) پا سپر کنانید آن جای و کذا اَسلَکَ اِیّاهُ و فیه و علیه * و اَسلَکَ یَدَهُ فی الجَیبِ) در آورد دست را در جیب * و اَسلَکَهُ فیهِ) در کشید آنرا در آن

(مُسَلَّک) کمعظم نزار و لاغر

س ل ل

(سَلّ) بالفتح خنور که طعام و جز آن در وی نهند و مرد و ندان ریخته * و نیز سَلّ) برکشیدن شمشیر و کار و جز آن والفعل من نصر

(سَلَّة) بالفتح دزدی یقال فی بنی فلان سَلَّةٌ ای سرقةٌ * و خنور که طعام و جامه و بار در وی نهند سِلال بالکسر و اَسلال جمع * و زن دندان ریخته تک اسپ یقال فرسٌ شدید السَّلَّةِ و خرجت سَلَّتُه علی الخَیلِ فی السِّباق ای دُفعَتُهُ * و بیماری سِل * و نیز سَلَّة برگشتن تا سه در جوف اسپ بعد از آن که پوشیده باشد یقال سَلّ الفرس ای اِذا اَدَّتّ الربو فی جوفه من کَبوَةٍ یکبُوها * و دوختن یک درز بدو دوال یا کشیدن مهره در دو رشته و عیب افتادن در حوض یا در خم یا فرجه میان سنگهای گرداگرد حوض

(سِلّ) بالکسر والضم قرحه است که در شش حادث شود پس ذات الریه یا ذات الجنب یا بعد زکام و نزله یا بعد سرفه کهنه و آنرا تب دقی لازم است

(سِلَّة) بالکسر وقت برکشیدن شمشیر یقال اَتَیتَناهم عند السِّلَّة و یفتح ای عند استلال السیوف

(سَالّ) بتشدید لام وادی فراخ و درتک درخت ناک سُلّان بالضم و مَوالّ جمع

(سُلال) کغراب بیماری سل

(سَلُول) کصبور قبیله است از قیس و ایشان بنو مُرّة بن صَعصَعه اند * و سَلُول) نام مادر آنها است و از آن قبیله است عبد الله بن همام شاعر و نام مادر عبد الله بن ابی منافق

(سَلیل) کامیر بچه و شتر بچه نو زاده و اسپ کره و بچه که بی ماسک و بی سلا متولد شود و آنکه با ماسک یا با سلا متولد شود بُقَیر است و شمشیر برکشیده شده و مغز اسپ و شراب ناب و یا شراب خالص و کوهان و جای روان شدن آب در وادی یا میانه وادی و آب بینی و وادی است و وادی فراخ و درتک درخت ناک یا درخت سلم و درخت طلح ناک سُلّان بالضم جمع * و یقال سُلیلٌ من سمٍ کما یقال غالٌ من سَلَمٍ * و سَلیل اشجعی صحابی است * و ابو السَّلیل ضریب بن نُقَیر تابعی * و ابو السَّلیل) عبد الله بن اباده * و ابو السَّلیل) احمد بن عیسی صاحب آمد * و پسرش سَلیل بن احمد * و سَلیل بن بشر بن رافع * و عبد الله بن یحیی بن سَلیل * و زید بن خَلیفه بن سلیل محدثان اند

(سَلیلة) کسفینة دختر و آنچه دراز شود از گوشت پشت و عصب آن یا گوشت پاره است با پیه و ماهی است دراز و پلیته که پنبه و پشم تاز کرده در وی پیچید و

رسیند .

(سُلاَلَة) بالضم آنچه بیرون کشیده شود از چیزے و فرزند و آب پشت مردم

(سُلّی) بالضم و تشدید الیاء کلی موضعی است مر بنی عامر بن صعصعه را و این تصحیف سلی بالقصر نیست

(سُلَّاءَة) کرمانة خار خرما بن سُلّاء جمع

(سُلّان) بالضم وادی است مر بنی عمرو بن تمیم را

(مِسَلَّة) بکسر المیم سوزن کلان مَسَالّ جمع

(مَسْلُول) شمشیر برکشیده و مرد بیمار سل

(ض) سَلَّ اَسْنَانُهُ) ریخته شد دندان او ٭ و سُلَّ مجهولا بیمار سل گردید

(اِسْلَال) بیمار سل گردانیدن کسی را یقال اَسَلَّهُ اللهُ فهو مَسْلُول لا مُسَل ٭ و نیز اِسْلَال دزدی و خیانت و باره باره دادن

(اِسْتِلَال) برکشیدن شمشیر و کارد و جز آن

(اِنْسِلَال) پنهان بیرون آمدن از میان چیزے و آهسته آهسته برآمدن ومنه المثل رَمَتْنِی بِدَائِهَا وَانْسَلَّتْ

(تَسَلُّل) پنهان بیرون آمدن از میان چیزے یا عام است

(سَلْسَل) کجعفر آب شیرین و روشن و سرد و خوش که بگلو روان فرو شود و می نرم و روان فرو شونده بگلو سَلْسَال بالفتح مثله فیهما ٭ و نیز سَلْسَل کوهی است بدهنا

(سَلْسَلَة) پیوستگی چیزی بچیزے و باره دراز از کوهان و یکسر روان کردن آب را یقال سَلْسَلْتُ الْمَاءَ فی الحلق فَتَسَلْسَلَ ای صببته فانصب ٭ ویقال هو ما یُسَلْسَلُ طعاما یعنی او نخورد طعام را

(سِلْسِلَة) بالکسر زنجیر ٭ و سِلْسِلَةُ الْبَرْقِ) آنچه در پهنا پدید آید از برق و کذا سِلْسِلَةُ السحاب سِلْسِل و سَلَاسِل جمع ٭ و نیز سلسله ریگی است سرخ بر زمین چغیده

(سُلَاسِل) کعلابط آبی است پس وادی قری بارض جذام و ذات السَّلَاسِل) موضعیست موسوم بآن آب ومنه غزوة ذات السلاسل که سال هشتم از هجرت نبی صلی الله علیه وسلم لشکری بسر کردگی عمرو عاص در آنجا بجنگ فرستاد ٭ و ماء سُلَاسِل) آب شیرین خوش و سرد

(سِلْسِلَان) بالکسر موضعیست

(سَلَاسِل) ریگ بریکدیگر چغیده و ممتد و سخت شده و سطور نامه و کتاب

(ثوب مُسَلْسَل) جامه بد باف و جامه نگارین بپیکار مخطط (و شی)

(مُسَلْسَلٌ) چیزی درهم پیوسته

(ثوب مُتَسَلْسِل) جامه بد باف

(تَسَلْسَلَ الْمَاءُ) درهم پیوسته روان شد آب ٭ و نیز تسلسل در پهنا پدید آمدن برق و سحاب و تنگ شدن جامه باستعمال یقال تَسَلْسَلَ الثوب اذا لُبِسَ حتی رَقَّ

س ل م

(سَلْم) بالفتح دلو یک گوشه اَسْلُم و سِلَام جمع ٭ و گزیدن مار و الفعل من نصر ٭ و نام مردی و سَلْم بن زُرَیر ٭ و سَلْم بن جُنَاده و سَلْم بن ابراهیم ٭ و سَلْم بن جعفر ٭ و سَلْم بن ابو الذیال ٭ و سَلْم بن عبد الرحمن ٭ و سَلْم بن عطیه ٭ و سَلْم بن قُتَیْبَة ٭ و سَلْم بن قیس محدثان اند ٭ و باب سَلْم محله است باصفهان و محله است بشیراز از یک محله از آن هردو است ابو خَلَف محمد بن عبد الملک سَلْمی طبرے مولف و کتاب کنایه و هو بدیع فی فنه

(سِلْم) بالکسر آشتی و صلح و بفتح و یونث و صلح کننده ومنه اَنَا سِلْمٌ لِمَنْ سَالَمَنِی سِلَام و اَسْلَام جمع و اسلام و سلام و تحیت

(سَلَم) محرکة پیش دادن بها ومنه بیع السَّلَم و گردن نهادن و نام مردی و درخت عضاه یا عام است سَلَمَه یکے اَسْلَام جمع ومنه ارضُ ذات اَسْلَام یعنی زمین سلمناک و آنکه سلم رویاند ٭ و نیز سلم تسلیم و تحیت و بندے و بندگی کردن و گردن نهادن ٭ و ذُو سَلَم) موضعی است و شهرے است ٭ و نیز ذو سَلَم ابن شدید بن ثابت است

(سَلَمَة) بالتحریک نام چهار کس از صحابی وسی کس از محدثست وسَلَمَةُ الخیر وسلمة الشرّ دو کس بوده اند از بنی قُشَیر ٭ وام سلمة بنت امیة بن المغیرة از ازواج نبی صلی الله علیه وسلم ٭ وام سَلَمَة بنت یزید وام سَلَمَة بنت ابی حکیم یا آن ام سُلَیم است یا ام سُلیمان صحابیات اند ٭ وسَلَمَة بن دینار وسلمة بن کهیل از تابعیان

(سَلِمَة) کفرحة سنگ سِلَام بالکسر جمع ٭ وزن نازک اطراف وسَلِمَة بن قیس جرمی وسَلِمَة بن حنظلة سُحَیمی صحابیان اند وبنو سَلِمَة بطنیست از انصار وهمچنین بنو سَلِمَه بن کهلاء در بجیلة وسَلِمَه بن حارث در کنده وسَلِمَة بن عمرو بن ذهل وسَلَمَة بن غطفان بن قیس بطونها اند در عرب ٭ وعُمَیرة بن خفاف بن سلمة است وعبدالله بن سَلِمَه بدری واُحُدی وعمرو بن سلمه همدانی وعبدالله بن سَلِمَة مرادی

(سَلَام) بالفتح والتخفیف نامی از نامهای باری تعالی وسلامت وبی گزندگی ومنه الحدیث من یدخل بیته بسلام ای یلزم بیته طلبا للسلامة من الفتن وقیل دا دائه اذا دخل سلم والاول اوجه ٭ وبا کسی از عیبها وگردن نهادن وتحیت ومار گزیده وموضعیست نزدیک سُمَیْسَاط ونام مکه شرفها الله وکوهی است بحجاز ودرختیست ویکسر سَلَامَة یکی ٭ قیل لاعرابی السلام علیك قال الجَثْجَاث علیك قیل ما هذا الجواب فقال هما شجران مُرّان وانت جعلت علی واحد فجعلتُ علیك الاخر ٭ وقصر السّلام) کوشکی بر توم رشید را ٭ وعبدالله بن سَلَام وبراورش سَلِمه بن سَلَّام وبراورزادهٔ او سَلَام وسَلَام بن عمر وصحابیان اند ٭ وابو علی جُبّائی معتزلی محمد بن عبدالله بن سَلَام ومحمد بن موسی بن سَلَام سَلَامی منسوبست بسوی جد خود ٭ ودار السّلام) بهشت ٭ ونهر السّلام) دجله ومدینة السّلام بغداد وبسوی آن منسوب است حافظ محمد بن ناصر سَلَامی وعبدالله سلامی بن موسی که محدثان اند وموسی سَلَامی بن عبدالله شاعر

(سَلَامَة بن عُمَیر بن ابی سَلَامَة) صحابیست وشَیّار بن سَلَامَة) محدث وسَلَامَة بنت الحرا ازدیه وسَلَامَة بنت مِعقل خُزاعیه وسَلَامَه دایه ابراهیم پسر نبی صلی الله علیه وسلم صحابیه اند ٭ ویُقال لا وسَلَامَتِكَ ما کان کذا

(سَلَامیته) بیای مشدد آبیست مر بنی خزن را در جنب ثلمار وآبی است دیگر

(سِلَام) کِکتاب آبیست

(سُلَام) کغراب موضعیست

(سَالِم) بی گزند ودرست ونیز سَالِم پوست میان بینی وچشم ونام مردی ویضم لامه وکلمه که فا وعین ولام آن از حروف علت نبود ولقب رکنی از ارکان بحور که دران زحاف نبوده باشد ٭ ومدینة سالم بالاضافة شهریست باندلس ٭ وسالم بن مَعقل ٭ وسالم بن عبید صحابیان اند ٭ وسالم بن البَرّاد ٭ وسالم بن ابی الجعد ٭ وسالم بن عبدالله بن عمر بن الخطاب ٭ وسالم بن عبدالله مدنی معروف بسبلان ٭ وسالم بن شوال مکی ٭ وسالم بن ابی امیه ٭ وابو سالم سفیان بن هانی تابعیان اند

(سَلِیم) کامیر مار گزیده کانهم تفألوا بالسلامة یا زخم خورده نزدیک بهلاک وکناره سم اسپ ورستخوان پیل شتر ومانند آن ودرست وبی گزند از آفت سُلَمَاء کامراء جمع ٭ وقلب سَلِیم) ای سالم

(سُلَیم بن منصور) کزبیر پدر قبیلهٔ است از قیس غیلان واز جذام ونام یازده صحابیست وام سُلَیم بنت ملحان وام سُلَیم بنت سحیم صحابیه اند ٭ وذات السُّلَیم) موضعیست ٭ ودرب سُلَیم) کوچه است در بغداد

(سُلَیمَة) کجهینه نام مردی

(سُلَّم) کسکر نردبان ویذکر

(سَلَالِیم) جمع سَلَالِم مثله ٭ ورکاب چرمین که بر پالان نهند ونام اسپ زبّان بن سیّار وکواکب انه

اسفل از کواکب عانه جانب راست آن و آنچه بدان بدیگرے پیوندند

(سَلّام بن سلم کشداو * وسلّام بن سُلَیم * وسلّام بن سلیمان * وسلّام بن ابی سلّام * وسلّام بن شُرَحْبیل * وسلّام بن ابی عَمْره * وسلّام بن مسکین وسلّام بن مُطیع محدثان اند * ونیز سلّام داود علیه السلام در قول حُطَیه (مصرع) جدلاء محکمة من صنع سلّام اراد من صنع داؤد فجعله سلیمان ثم غیره ضرورة ونیز سلام وهیست بصعید وخیف سلام بمکه است وور سلّام بن ابی الحُقَیق وسلّام بن محمد بن ناهض وسعد بن جعفر بن سلّام ومحمد بن سلّام بیکندے اختلافست

(سلّامه) بتشدید لام بنت عامر مولاة است مرعایشه را * و سلّامهٔ معنّیّة) عشیقهٔ عبدالرحمن بن عبدالله بن عمار سلّامة القس است

(سلّامیه) دهی است بموصل از آن ده است عبدالرحمن بن عصمت محدث ودیگران هم

(سلامان) درختیست و آبیست مربنی شیبان را ونام مردی

(اسْلم) نام مردی وبضم لام نیز

(سَلْمان) بالفتح کوهی است وبطنیست از مراد از آن بطنست عبیدهٔ سلمانی وغیراو * وسَلْمان بن سلامة * وسَلْمان بن ثُمامه * وسَلْمان بن خالد * وسَلْمان بن صخر * وسَلْمان بن عامر * و سَلْمان بن الاسلام فارسی صحابیان اند * وابوحازم سَلْمان مولای اشجعیه * وسَلْمان بن ربیعه تابعیان اند * وابوسَلْمان کنیت کوه گردان

(سَلْمیٰ) کسکری موضعیست بنجد واطمی است بطائف وکوهی از دو کوه طی شرقی مدینه وحی است از دارم وگیاهیست ونام دو صحابی وشانزده صحابیه * و سَلْمی بن جندل فرد است *

وام سَلْمیٰ) زن ابی رافع است * وابوسلمیٰ) کنیت آفتاب برست

(سُلْمیٰ) بن بجیلی کیشرئی بن عبدالله بن سُلمیٰ * وسُلْمی بن عیاش * وسُلْمی بن سُلْمی وسُلْمی بن منقذ * وابوسُلْمی قتبانی یا آن سلمی کسکری محدثان اند * ونیز ابوسُلْمی کنیت پدر زهیر شاعر است

(سَلَمُون) محرکة پنج مواضع اند

(سُلالِم) کعلابطه قلعه است بخیبر

(سَلْمِیَة) بسکون میم وتخفیف یا شهرسیت از آن شهر است عتیق سلمانی

(اُسَیْلِم) بتصغیر اسلم رگیست میان خنصر وبنصر

(اُسَالِم) بضم همزه وکسر لام کوهی است بسراة

(ذُو السَّلُومَة) بالفتح از بنی الهان بن مالکست

(سَلُّومة) مشددة اللام وتضم نام دختر حریث بن زید زن عدی ابن الرقاع

(سُلَیْمان بن ابی سلیمان) وسُلَیمان بن عمر وسُلَیمان بن صرد وسُلَیمان بن عمرو وسُلَیمان بن مسهر وسُلَیمان بن هاشم وسُلَیمان بن اُکَیمه صحابیانند وام سُلَیمان صحابیه * وسُلَیمان بن الاشعث از ائمهٔ ثقات * و سُلیمان بن طرخان * وسلیمان بن حبیب * وسلیمان بن ابی حثمة * وسلیمان بن ابی سلیمان * وسلیمان بن ابی عبدالله * و سلیمان بن عمرو * وسلیمان بن ابی سلم * وسلیمان بن مهران * وسلیمان بن یسار از تابعیان * و سلیمان بن حرب قاضی مکه * و سلیمان بن داود یکی از حفاظ حدیث * وسلیمان بن المغیرة شیخ شعبه است * وسلیمان بن موسیٰ فقیه اهل شام

(سُلامیٰ) کحباری استخوان پیل شتر واستخوان انگشت دست و پا سُلامِیات جمع * وسُلامی کسکاری یاد جنوب

(سُلْمانین) بالضم وکسر النون موضعیست

(مَسْلَمة) کمرحلة بن مخلد و مسلمة بن اسلم ومسلمة بن قیس ومَسْلَمة بن هانی ومَسْلَمة بن شیبان صحابیانند

(مُسَیْلِمة) بتصغیر از اسماے

رجال است و مُسَیلمه کذاب متنبی بود در عهد نبی صلی الله علیه وسلم وهو مُسَیلَمَة بن کثیر بن حبیب بن الحارث بن عبد الحارث
(مَسْلُوم) مارگزیده + و (ادیم مَسْلُوم) پوست پیراسته ببرگ سلم
(مَسْلُوماء) زمین سلمناک
(س) سَلِمَ مِنَ الآفَةِ سَلَامَةً بی گزند شد و رهایش یافت ونیز (سَلَامَة) بی گزندی و بی عیب شدن وقولهم ولا بذی تَسْلَم کتسمع ما کان کذا وکذا ای لا والله الذی یسلمک ویقال بذی تَسْلَمَان وتسلمون وتسلمین وتسلمن واذهب بذی تسلم واذهبا بذی تسلمان و اذهبوا بذی تسلمون ای اذهب بسلامتک لا یُضَافُ ذو الا الی تَسْلَمَ کما لا تنصب لدن غیر غدوة
(ض) سَلَمَ الجِلْدَ سَلْمًا) بپیراست پوست را ببرگ درخت سلم
وسَلَمَ الدَّلْوَ) فارغ شد از کار آن ومحکم ساخت آنرا ونیکو ساخت
(مُسْلِم) کمحسن نام مردی و نیز نام قریب بیست کس از صحابه رضی الله عنهم
(مُسْلِمَة) نام مردی
(أَسْلَمْتُ عَنْهُ) گزاشتم آن را بعد از انکه بودم در وی (وَأَسْلَمَتِ الأَرْضُ) رویانید زمین درخت سلم را + ونیز (اِسْلَام) گردن نهادن واسلام آوردن و فرو گزاشتن ویاری نادادن کسی را یقال أَسْلَمَ العَدُوُّ اذا خذله وکار بکسی سپردن یقال أَسْلَمَ أَمْرَهُ الی الله ای سلمه وبیع سلم کردن و بصلح درآمدن
(تَمَسْلُم) مسلمان گویانیدن یقال کان یسمی محمدا ثم تَمَسْلَمَ ای یسمی بمسلم
(مُسَلَّم) کمعظم نام مردی
(سَلَّمَهُ اللهُ مِنَ الآفَةِ تسلیما) رهانید او را از آفت و بی گزند داشت + وَسَلَّمْتُهُ الیه) سپردم آنرا بسوی او + ونیز تسلیم گردن دادن بحکم قضا و راضی بودن و سلام کردن وبعدی بعلی
(مسالمة) صلح کردن با یکدیگر و آشتی کردن با کسی سِلَام بالکسر مثله
(اِسْتِلَام) بسودن سنگ البیت یا بدست یقال استلم الحجر وکذا استلامه بالنهر ای لمسه اما بالقبلة او بالید وخوشه برآمدن کشت را ویقال هو لا یتسلم علی سخط ای لا یصطلح علی ما یکرهه
(تَسَالُم) همدیگر صلح کردن وقولهم هو لا یتسالم خیلاه یعنی او سخن راست نمیگوید که شنیده شود از وی واذا تسالمت الخیل تسایرت لا یهیج بعضها بعضا
(تَسَلُّم) پذیرفتن یقال سلمت الشیء الیه فتسلمه اذا اعطیته فتناوله واسلام آوردن وراه سپردن و خطا ناکردن در آن یقال تَسَلَّمَ الطریق اذا رکبه ولم یخطی
(اِسْتَسْلَمَ لَهُ) گردن نهاد او را

س ل م ج

(سَلْجَم) بالفتح پیکان دراز باریک سلاجم جمع

س ل م س

(سَلْمَاس) بفتحات شهری است باذربیجان

س ل ن ط

(اِسْلِنْطَاء) برآمدن بسوی چیزی تا بنگرد آنرا

س ل ه ب

(سَلْهَب) کجعفر مرد دراز بالا یا دراز از هر چیزی واسپ دراز خایه و سطبر و دراز استخوان سَلَاهِبَة جمع + ونام سگی
(سَلْهَبَة) اسپ کلان و دراز استخوان واسپ دراز هیکل وناقة سَلْهَبَة شتر ماده فربه
(سِلْهَابَة) بالکسر زن دلیر سلهاب مثله
(اِسْلِهْبَاب) بازمیدن اسپ و دراز شدن ومنه قول اعرابی بصیف فرسه اذا عدا اِسْلَهَبَّ واذا قید اِجْلَعَبَّ واذا انتصب اِتْلَأَبَّ

س ل ه ج

(سَلْهَج) بالفتح دراز از هر چیزی

س ل ه م

(سَلْهَم) بالفتح لاغر و دراز و ناتوان از بیماری وحی است از مذحج
(سِلْهِم) کزبرج نام مردی
(مُسْلَهِمّ) کمقشعر گونه برگشته
(اِسْلِهْمَام) گونه برگشتن یقال اِسْلَهَمَّ لونه ای تغیر

س ل و

(سَلْوی) بالفتح والقصر شهد و
مرغی ست شبیه تیهو و بهندی
لوا خوانند سَلْوَاة یکے و قال
الاخفش لم اسمع له بواحد و تخیّل
ان یکون جمعه و وُحدانه سوار +
و هر چیز که تسلی بخشد
(سَلْوَة) و بضم خرسندی و بی غمی
اسم ست تسلی را و فراخی زندگانی
و منه هو فی سَلْوَةٍ من العَیْشِ ای
فی رَغَدَةٍ
(سُلْوَان) بالضم مهرهٔ افسون
یا آن آب باران ست که بر مهرهٔ
افسون ریخته بعاشق خورانند
تا از عشق تسلی یابد + او السُّلْوَان
اَن یُوْخَذ تُرَابُ قَبْرِ مَیِّتٍ فَیُجْعَلُ
فی مَاءٍ فَیُسْقَی العَاشِقُ فَیَمُوْتُ
حُبُّهٗ + یا داروی بی غمی ست که خوردن
آن اندوه را دور کند و آن را مفرح
هم خوانند و وادی ست مر سُلَیم را
و چشمه ایست عجیب ببیت المقدس که در
روزی یک بار دو بار روان گردد
و بدان برکت جویند
(سُلْوَانَة) بالضم شهد و مهرهٔ
افسون که بدان زنان شوهر را
از زنان دیگر نبد کنند و بفتح و مهرهٔ
ست که آنرا در ریگ دفن کنند
پس هرگاه سیاه گردد از ان
بر آورده آب باران بر آن پاشند
و آن آب را بهر که خورانند از
عشق تسلی یابد
(سُلَیّ) کسمی و بکسر لامه وادی
ست
(ن س) سَلَاهُ و عَنْهُ سَلْوًا
بالفتح و سُلُوًّا و سُلِیًّا بالضم فیهما
و سَلْوَانًا فراموش کرد آن را و
خرسند و بے غم شد
(مُسْلِیَة) کمحسنة بدر بطنی ست
و مُسْلِیَه بن هزّان) صحابی
ست +
(اَسْلَاهُ عَنْهُ) فراموش کنانید
او را آن چیز و خرسند و بی غم
گردانید + و نیز اِسْلَاء) بی بیم
شدن قوم از ددگان
(مُسَلِّی) کمحدث خرسندی و
بے غمی دهنده و سوم اسپ رهان
(تَسْلِیَه) خرسندی و بی نرمانی
(اِسْتِلَاء) فربه شدن گوسپند
(تَسَلِّی) خرسندی و بے غمی
و خرسند و بی غم شدن انقیال اسْلَاهُ
عَنْهُ فَتَسَلّٰی یعنے بی غم کرد او را
پس بے غم گردید
(اِنْسِلَاء) بی غم شدن و دور گردیدن
غم از کسی یقال انْسَلَی عَنِّی الْهَمُّ
اذا انکشف عنه

س ل ی

(سَلٰی) بالقصر پوستی که بر روی بچه
در کشیده زاید و آنرا بفارسی پارک
خوانند اَسْلَاء جمع + و شهریست
بمغرب سلاوی منسوب بدانست آن
و یقال وقعوا فی سَلَا جَمَلٍ یعنے
در کار دشوار افتادند زیرا که شتر
نر سلا ندارد و کذا انْقَطَعَ السَّلَا
فِی البَطْنِ وقتے گویند که حیلهٔ کار
نمانده باشد چنانکه گویند بلغ السکین
العظم
(شاة سَلْیَاء) کحمراء آنکه سلاے
او در شکمش مانده باشد
(س) سَلِیَتِ الشَّاةُ سِلًا)
منقطع شد سلای آن در شکم وی
و سَلِیتُ عَنْهُ) تسلی یافتم از ان
و خرسند و بی غم شدم لغة فی سلوت
(تَسْلِیَه) بیرون کشیدن سلای
ناقه را از رحم آن
(اِسْتِلَاء) بیرون انداختن سلا را
یقال اِسْتَلَتِ الشَّاةُ اِذَا طَرَحَتْهُ +

باب السین فصل المیم

س م ت

(سَمْت) بالفتح راه و روش نیکو
یقال مَا اَحْسَنَ سَمْتَهٗ ای هَدْیَهٗ
و براستی و میانه راه رفتن و بحدس و
گمان راه رفتن والفعل من نصر
و ضرب + و آماده کردن رای و
وجه سخن را والفعل من ضرب یقال
سَمَتَ لَهُمْ اِذَا هَیَّأَ لَهُمْ وَجْهَ الکَلَامِ
والرای
(یُوْسُف بن خالد بن عمیر
سَمْتی) بالفتح محدث ست و کَذَّبَهٗ
ابنُ مُعِیْن و کَانَ مِنْ فقهاء الحنفیة
و فی الطبقات و کَانَ نَدِیْمَ الصُّحْبَةِ
لِلْاِمَامِ اَبِی حَنِیْفَة کَثِیْرَ الاَخْذِ عَنْهُ
(تَسْمِیْت) نام خدای گفتن بر
چیزے و یرحمک الله گفتن عطسه
دهنده را و بالشین المعجمة ایضا
و قال ابو عبید الشین المعجمة
اعلی فی کلامهم و اکثر + و نیز
تَسْمِیْت) ملازم بودن میانه
روی را
(مُتَسَمَّتُ النَّعْلِ) مبنیا للمفعول
جای میان از کمر کفش تا طرف

آن
(تَسمُّت) میانه راه رفتن و نیکو سیرت شدن

س م ج

(سَمج) بالفتح و ککتف زشت سِماج بالکسر جمع و نیز سَمج بالفتح شیر چرب مزه برگشته
(سَماجة) بالفتح زشتی و زشت شدن والفعل من کرم
(سَمیج) کامیر زشت و شیر چرب مزه برگشته سِماج جمع
(تَسمِجَة تَسمیجا) زشت گردانید او را
(اِستَسمَجَه) زشت شمرد او را

س م ج د

(سَمجَ اللَّبن سَمجَرةً) زیادة کرد آب را در شیر

س م ج ن

(سَمجُون) بفتحتین جد والد ابو القاسم احمد بن عبد الودود بن علی بن سمجون هلالی اندلسی شاعر ست

س م ح

(سَمح) بالفتح آسان و جوان مرد سُمح بتخفیف یا و سُمیّح بتشدید آن مصغر وی ست سُمحاء جمع کانه جمع سمیح کامیر مَسامیح شلّه کانه جمع مِسماح بالکسر + و عود سَمح) چوب بی گره + وابو السَّمح خادم نبی ست و مولای آن حضرت صلی الله علیه وسلم و نامش ایاد ست بکسر همزه و تخفیف یای مثناة تحتیه + و تابعی ست مدعو بعبد الرحمن و ملقب بدرّاج
(سَمحَة) بالفتح زن جوانمرد سِماح بالکسر جمع لاغر + و یکبار جوانمردی نمودن و کمان موافق و نرم و ملت که دران حرج و تنگی نبود + و نیز سَمحَة) نام اسپ جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه و بضم + و سُمحه بن سَعد و سُمحه بن هلال هر دو بضم ست
(اَسمَح) آسان تر
(سِماح) بالکسر نوعی از خانها ست چرمین
(سُمیحَة) کجهینة چاهیست بمدینه بسیار آب
(مَسمَح) گمسکن وسعت و فراخی یقال انّ فیه لمَسمَحا ای مُتّسعا
(ل ع) سمح سَماحا و سَماحة و سُمُوحا و سُمُوحَةً بالضم و سَمحا بالفتح و سِماحا) بالکسر جوان مرد گردید + و سَمحَ به) جوان مردی کرد و بخشید - کذا سَمحَ لی ای اَعطانی
(اَسمَح اِسماحا) جوانمرد شد و جوانمردی نمود + و نیز اسماح) نرم و رام شدن و منه قولهم اَسمَحت قرونته ای ذلّت نفسه + و رام شدن ستور بعد نفرت و سرکشی یقال اَسمَحت الدّابة ای لانت بعد استصعاب
(تَسمیح) نرم رفتن و راست کردن نیزه بثقاف و شتابی کردن و گریختن و آسانی کردن با کسے
(مُسامحة) آسانی کردن با کسے
(تَسامُح) همدیگر آسانی کردن
(اِستِماح) جوانمرد شدن

س م ح ج

(سَمحَج) بالفتح اسپ و خر ماده دراز پشت و اسپ باریک میان و درشت گوشت از صفات سونش ست و کمان دراز
(سَمحَجه بالفتح درازی هر چیزی
(سِمحاج) بالکسر مادیان دراز پشت
(سُمحُوج) بالضم دراز بالا دشمن روے

س م ح ق

(سِمحاق) کقرطاس پوست تنک سر و سر شکستگی که بدان پوست رسد
(سُمحُوق) کعصفور خرما بن دراز
(سَماحیقُ السّماء) پارهاے ابر و پارهای بیه بر روده

س م خ

(سِمخه) بالکسر سیاست گوش داشتن و منه انّه لحسن السِّمخة یعنی نیکو نگاه دارنده مسموعات ست کانه ماخوذ من السِّماخ العِفاصُ
(سِماخ) بالکسر سوراخ گوش
(ف) سَمَخَه) زد بر سوراخ گوش او و رسید آن را بس خسته کرد + و سَمّخَ الزّرع) بر آمد یا شگوفه بر آورد

س م ل خ

(سُملُوخ) بالضم ریم گوش و آنچه بر آورده شود از شاخهای گیاه بقضی

(سِمْلاخ) بالکسر ریم گوش
(سُمالِخ) شیر خفته لغة فی الصاد
(سُمالِخیّ) بیای مشدد بی مزه از شیر و طعام و شیر که در خیک ریخته در گوی گزارند تا بخسید

س م خ ن

(سَمْخُون) کصعفوق نام پدر ابوبکر اندلسی ادیب نحوی

س م د

(سَمْد) بالفتح همیشه یقال هُوَ لَکَ سَمْداً ای سَرْمداً
(سامد) سرد رو دارنده و پیوسته رونده از شتر و خر آن و منه قول رُؤبة سَوامِدُ اللَّیلِ خِفافُ الاَزْوادِ ای دَوائمُ السَّیرِ + و بازی و لهو کننده و سرود گوینده
(سَماد) بالفتح سرقین خاکستر آمیخته
(سَمِیْد) کامیر میده سفید و زال افصح ست
(سَمَدان) محرکة قلعه ایست بیمن
(ن) سَمَدَ سُمُوداً) سر در وا داشت از تکبر و نخوت + و سَمَدَتِ الاِبِلُ نیک کوشیدند شتران در رفتن + و سَمَدَ فی العَمَلِ رنج دید در کار + و نیز سُمُود بر شدن تقول سَمَدتُّ اذا علوتُ و متحیر ایستادن و شگفت داشتن از چیزی اندوه باشد یا نشاط و بازی کردن و سرود گفتن
(سَمَّدَ الاَرْضَ تَسْمِیْداً) بارداد زمین را بسماد + و سَمَّدَ الشَّعْرَ از بن بر کند موی را
(اِسْمِدَاد) بر آماسیدن از خشم و خر آن + (اِسْمِیْدَاد) مثله فیهما

س م د ر

(سُمْدُوْر) بالضم پادشاه بدان جهت که بینائی از نظر بسوی او کوتاهی میکند و خیره میشود و متحیر میگردد و پرده چشم
(سَمادِیْر) ضعف بینائی یا آنچه نمودار شود مردم را بسبب ضعف بصر از سکر و غشی و دوران سر و نیکی و نام زنی
(سَمَنْدَر) بنون و سَمَیْدَر بیا جانوریست که پوست آن را آتش نسوزد
(طَرِیْقٌ مُسْمَدِر) کمقشعر راه بست دراز + و کلام مُسْمَدِرّ سخن راست و استوار
(اِسْمِدْرَار) ضعیف شدن بینائی

س م د ع

(سَمَیْدَع) کسفرجل و قد یُعجَمُ الدال مهتر بزرگ جوان مرد نرم خو بسیار خیر و مرد دلاور و گرگ و مرد چالاک در حاجات خود و شمشیر و نام مردی و نام دختر قیس که صحابیه ست و نام اسپ برار بن قیس بن عتاب

س م ذ

(عبد الله بن محمد دَوْرَقی سِمِذِی) بکسر سین و میم و ذال و محمد بن محمد بن علی سِمِذِیّ + و برادرش مبارک بن علی سِمِذِی و ابو القاسم احمد بن احمد بن علی سِمِذِی + محدثان اند
(سمیذ) سمید ست در زنا و معنی

س م ر

(سَمَر) بالتحریک شب و افسانه شب و ضوء قمر قیل و منه سُمّی حدیث اللیل لانهم کانوا یحدثون فی ضوء القمر + و منه لا افعله السمر والقمر ای ما دام الناس یسمرون فی لیلة قمراء - و روزگار و زمانه و تاریکی شب و مجلس افسانه گویان
(محمد بن موسی سَمَرِی) محرکه محدث ست + و جندب بن مروان سَمَرِی از اولاد سَمُرة بن جندب
(سُمْرَة) بالضم گندم گونی و آن گمیت میان سفیدی و سیاهی است و گندم گون شدن و الفعل من کرم و سمع
(سَمُرَة) بضم میم درخت طلح سَمُر سَمُرات اَسْمُر جمع و سوم جمع قلت ست و مصغر آن اُسَیْمِر و منه المثل اَشْبَهُ شَرْجٌ شَرْجاً لو اَنَّ اُسَیْمِرا + و نیز سَمُرَة) از اعلام ست + و سَمُرة بن جنادة بن جندب و سَمُرَة بن عمرو بن جندب + و سَمُرَة بن جندب بن هلال + و سَمُرَة بن حبیب + و سَمُرَة بن ربیعه و سَمُرة بن عمرو عنبری و سَمُرة بن فاتک + و سَمُرة بن معاویه و سَمُرَة بن مُغیره صحابیان اند
(اِبِلٌ سَمُرِیَّة) شترانیکه درخت طلح را چرا کنند +

(أَسْمَر) کاحمر گندم گون وشیر آبو داده

(أَسْمَرَان) آب وگندم یا آب و نیزه

(سَمْرَاء) مونث اسمر است و گندم آردی که نخاله آن را جدا نکرده باشند وشیره دوشه از جرم واسپ صفوان بن ابی صهبان وشتر ماده است ونام دختر نهیک أَدْرَكَتْ زَمَنَ النَّبِی صَلَّی اللهُ عَلَيْهِ وسلم

(سَامِر) افسانه گوینده وگویندگان اسم جمع است سَاحِرَة مثله سُمَّار کگفار جمع * ومجلس افسانه گویندگان * وذو سَامِر ملکی است از ملوک یمن

(سَامِرَة) کصاحبة دهی است میان حرمین وقومی است از یهود که در بعض احکام با ایشان مخالفت دارند وگروهی است از اسرائیلیانه وقیل مِنهم السَّامِريُّ

(ابراهیم بن أَبُو العباس سَامَری) بفتح میم محدث است ولیس من سَامَرَّا الَّتِی هی سُرَّ مَن رَأَی وسَامِري آنکه برستش گوساله کرد بکسر میم واز گبران کرمان است یا بزرگی از اسرائیلیان منسوب بسوی موضعی مرایشانرا یا بسوی قبیله از ایشان ونامش موسی بن ظلف است

(سَمَار) بالفتح شیر تنک بسیار آب

(ونیز سَمَار) موضعی است وبضم

(سَمُور) کصبور شتر ماده تیز رو

(سَمِير) کامیر زمانه وروزگار و افسانه گوینده * وابنا سَمِير) روز وشب * وقولهم لا افعله ما سَمَرَ السَّمِيرُ وکذا ما سَمَرَ ابن سَمِير وابنا سَمِير یعنی نخواهم کرد آنرا هرگز * وقولهم لا افعله ما اَسْمَرَ لغةٌ فی الکل * وایضًا یقال لا افعلهُ سَمِيْرَ اللَّيَالِی یعنی گاهی نخواهم کرد آن را

(سِمِّير) کسکیت صاحب

(سُمَيْر) کزبیر ابو سلیمان * و سُمیر بن حصین سَاعِدِي صحابیان اند

(سُمَيْرَة) کجهینة زنی بود از اولاد معاویه که دندانی بالای دندان داشت وکوهی است که بدندانش تشبیه دهند ووادی است نزدیک حنین

(سُمَيْرِيَّة) نوعی از کشتیها

(سُمَيْرَاء) مصغر سَمْرَاء موضعی است ونام دختر قیس که صحابیه است

(سَمُّور) کتنور جانوری است که از پوست آن پوستینهای گران بها سازند

(سَمُّورَة) بتا وسُمَّة کقبره نام شهر جلالقه

(سَمَرْحَقَة) بالتحریک غول

(مِسْمَار) بالکسر آنچه بدان چیزی را استوار کنند ومیخ آهن مسامیر جمع وبند آهن ونام سگی است مرام المومنین میمونه را که در حقش فرموده وقتیکه آن بیمار شد ارحمتي المسمار ونام اسب عمرو ضبّی ومرد نیکو سیاست کننده شتران

(مَسْمُود) مردکم گوشت ودرشت پیوند استخوان ودرشت پی ویکدست وآمیخته زندگانی

(مَسْمُودَة) دختر درشت بدن سخت گوشت

(ن) سَمَرَ سَمْرًا) بالفتح وسُمُورًا خواب نکرد شب وافسانه گفت * سَمَرَ الْعَيْنَ) بیرون کرد چشم را یا سخت آنرا * وسَمَرَ اللَّبَنَ) تنک گردانید شیر را آب وسَمَرَ السَّهْمَ) رها کرد تیر را * وسَمَرَتِ الْمَاشِيَةُ النَّبَاتَ) چرید چارپا گیاه را * وسَمَرَ الْخَمرَ) خورد شراب را * وسَمَرَ الشَّیْئَ) میخ دوز کرد آن چیز را واستوار نمود واین معنی از ضرب نیز آمده

(تَسْمِير) استوار کردن چیزی را ومیخ دوزنمودن ودامن زدن در رها کردن وزود رها کردن تیر را وتنک کردن شیر بآب وکور کردن چشم کسی را

(مُسَامَرَة) افسانه گفتن

(اِسْمِيرَار) سخت گندم گون شدن * اِسْمِرَار) مثله

س م ر ت

(سُمْرُوت) بالضم دراز

س م ر ج

(سَمْرَجَة) دادن ومنه سَمْرِج له ای اَعْطِهِ

(سَمَرَّج) بتشدید را بر وزن سفنج سه باره خراج گرفتن سَفَنَّجَة) بالتاء مثله فارسی است معرب نام

روزی که دران خراج را نقد کنند

س م ر د

(سُمْرُوْد) بالضم دراز

س م ر ط

(رجلٌ مُسْمَرَطُّ الرَّاسِ) مبنیا للمفعول مرد دراز سر

س م ر ط ل

(سَمَرْطَلٌ) کسفرجل دراز بالا مضطرب خلقت سَمَرْطول مثله

س م س ر

(سَمْسَرَةٌ) نیک ماهر شدن باحوال زمین

(سِمْسَار) بالکسر میانجی میان بایع ومشتری سَمَاسِرَة جمع * ومالک چیزیے وبرپادارندهٔ آن میانجی میان دو دوست * وسِمْسَارُ الارضِ) نیک ماهر باحوال زمین سِمْسَارَةٌ مونث

س م س ط

(سُمَیْسَاط) بضم سین وفتح میم شهریست بکنار فرات ازان شهرست شیخ ابو القاسم علے بن محمد بن یحییٰ سَلَمِی دمشقی سمساطی که از اکابر محدثین دمشق است ووقف کننده خانقاهی که دران است

س م س ق

(سَمْسَق) کجعفر وزن برج وقنفذ وجُنْدَب گل یاسمین ومرزنگوش

س م ط

(سَمْط) بالفتح مرد سبک حال

(سِمْط) بالکسر رشته مروارید یا شبه وخزآن وگردن بند وحمیل دراز تر از گلوبند سُمُوط جمع * و رزه که فارس بر سرین اسب آویزد ودوال فتراک وچادر بی آستر که برد وش اندازند یا چادر از مینبه یا جامه که از زیر جامه نمایان باشد ومرد زیرک وسبک وچالاک وصیاد چالاک سبک دست وریگ تودهٔ دراز یا آن ریگ که بر زمین مانند رسنی باشد ونام پدر شرحبیل صحابی * ومنذر بن السِمط وثابت بن السِمط محدثان اند وشملهٔ دستار بر سینه وبرد وکتف افگنده * و (بنو السِّمط) قومی است از ترسایان * والبو السِمط) از کنیت ایشان (قصیدةٌ سِمْطِیةٌ) بمعنی قصیده مسمطة است

(سُمْط) بالضم جامهٔ صوف

(ناقةٌ سُمُطٌ) بضمتین شتر ماده بی داغ ونشان * ونعل سُمُطٌ) نعل یک لخت

(سِمَاط) بالکسر آنچه بران طعام کشند ورسته * وسِمَاطُ القوم) رسته از مردم * وسِمَاطا الشجر) رسته از درخت * وسِمَاطُ الوادي) میان سینه ومنتهای آن سُمُط گکتب جمع * ویقال هم علی سِمَاطٍ واحدٍ یعنے ایشان بر یک نظم وروش اند * وسِمَاطان) دو رسته از درخت ومردم ویقال یمشی بین السماطین یعنے میان دو رسته

(سَامِط) شیر ترش یا شیر که حلاوت تازگی از وی رفته باشد وهنوز مزه نگرداینده باشد

(سَمِیْط) کامیر بره پاکیزه از موی جهت بریان ومرد سبک حال وزره خشت پخته

(سُمَیْط) کزبیر دو خشت پخته ونام مردی

(ناقة اَسْمَاط) بالفتح شتر ماده بے داغ ونَعْلٌ اَسْمَاطٌ) نعل یک لخت * وس اویل اَسْمَاطٌ) ازار بے حشو یعنے یکتاه کَتُوب اَخلاق یعنے جامهٔ کهنه

(مَسْمُوْط) بره وبزغاله پاکیزه از موی جهت بریان

(ن ض) سَمَطَ الجدي سَمْطًا) بالفتح پاکیزه کرد موی بزغاله را جهت بریان کردن * وسَمَطَ الشَیءَ) آویخت آن را * وسَمَطَ السِّکِّین) تیز کرد کارد را * وسَمَطَ اللَّبَنُ سُمُوْطًا) رفت حلاوت تازگی آن وهنوز مزه نگرداینده * یا سُمُوط اول تغیر شیر ست * وسَمَطَ الرَّجُل) خاموش گردید (اَسْمَطَ الرَّجُل) خاموش شد

(مُسَمَّط) کمعظم نوعی از شعر یقال شعرٌ مُسَمَّطٌ وقصیدةٌ مُسَمَّطةٌ وآن چنان باشد که جمع کند ابیات را یک قافیه مخالف قوافی ابیات سابقه کقوله ومُسْتَلْئِمٍ کَشَّفْتُ بالرُّمحِ ذَیْلَهُ * اقمتُ بعَضْبٍ ذي سفاسِق مَیْلَهُ * فجعتُ به فی ملتقی الحیّ خَیْلَهُ * ترکتُ عِتَاقَ الطَّیرِ تحجلُ حَوْلَهُ * کأنَّ علی اثوابه نضحَ جِرْیَالِ وحکمی ونشو ویقال حُکْمُكَ مُسَمَّطًا اي مُتَمَّما ای لكَ حکمُكَ ولاتقل الامحذوفًا ویقال ایضًا خذ حکمك مُسَمَّطًا ای سهلا نافذا ونیز مسمط

زستاده که باز نگردد

(سَمَّطَ غَرِیمَه تَسْمِیطًا) رها کرد قرض دار خود را + وسَمَّطَ الشیٔ) بر فتراک آویخت آن چیز را + و نیز تَسْمِیط) خاموش شدن شد د للمبالغة

(تَسَمُّط) آویخته شدن بچیزی

س م ع

(سَمْع) بالفتح شنوائی یکون للوحد والجمع وهو فی الاصل مصدر وقد یُجمع عَلٰی اَسْمَاع و اَسْمُع وجمع الجمع اَسَامِعُ * وگوش و آنچه در گوش زند و شنیده شود و ذکر شنیده شده وبکسر + ویقال سَمْعَكَ اِلَیّ ای بشنو از من * وقالوا ذالك سِمعَ اُذُنِي وبکسر یعنی آن قول را شنوانیدن گوش من ست وکذا سَمَاعها وسَمَاعتها وان شئت قلت سَمْعًا قال ذلك اذا لم تُخَصِّص نفسک یعنی این وقتی باشد که ذات خود را بسماع خاص نگردانے + وقالوا ایضا اخذتُ عنه سَمْعًا وسَمَاعًا جاؤا بالمصدر علی غیر فعله * وقالوا سَمْعًا و طاعةً بالنصب علی اضمار الفعل ای نَسمَع ونُطیع ویُرفع ای امری ذلك * ویقال سَمْعُ اُذُنِي فُلَانًا وکذا سَمْعَة اُذُنِي فُلَانًا وبکسر این یعنی شنیدم اورا که می گفت این را + ویقال هُوَ بَیْنَ سَمْعِ الاَرْضِ وبَصَرِهَا وبکسر یعنی معلوم نیست که کجا رفت او ومعناه بین سَمْعِ اَهْلِ الاَرْضِ فحُذِفَ الْمُضَافُ اَوْ هُوَ بِاَرْضٍ خَالِیَةٍ مَا بِهَا اَحَدٌ یعنی بسبز زمین کسے او را نمی بیند وسخنش نے شنود یا سمع زمین وبصر آن طول زمین وعرض آن است ومنه اَلْقَی نفسَه بین سَمْعِ الاَرْضِ وبَصَرِهَا یعنی در خطر انداخت نفس خود را معلوم نیست که کجا است او وهو حیث لا یَسْمَعُ صوتَ انسانٍ ولا یری بصرَ انسانٍ

(سَمْعَة) بالفتح یکبار شنودن وهو فَعلة من الاستماع وبالکسر هیئتُه * واُذُنٌ سَمْعَةٌ بالفتح وبحرکت گوش شنوا + ویقال فعله ذلك رِیَاءً او سَمْعَةً ویضم وبحرکت یعنی کرد این را تا ببینند وبشنوند

(سِمْع) بالکسر ذکر نیکو یقال ذهب سِمْعُهُ فی النّاس یعنی رفت ذکر خیر و میان مردم و بچه گرگ از کفتار ومنه المَثَل اَسْمَعُ من سِمْعٍ سِمْعَة مونث یزعمون انّه لا یموت حَتْفَ اَنْفِهِ کالحیة وفی عدوه اَسْرَعُ من الطَّیر ونیز گویند که جست آن زاید بر سی ذراع باشد + و کوهی است وبدین معنی بدون الف ولام آید + ورجل سِمْعٌ) یعنی مرد نیکو نام وشنوانندهٔ کسی را یا عام است وکذا رجلٌ ذُو سِمْعٍ + ودر دعا گویند اللّٰهمّ سَمْعًا لا بِلْغًا وبفتحهما یعنی شنیده شود وبدیگری رسانیده نشود یا شنیده شود و محتاج بپایندن نه گردد یا شنیده شود و ناتمام ماند او هو کلام یقوله من سمع خبرًا لا یُعجبه * وام السِّمع) مغز سر (اذن سَمِعَةٌ) کفرحة گوش شنوا

(سَمَع) محرکة او کعنب ابن مالک بن زید بن سهل پدر قبیله است از حمیر از آن قبیله است ابو رُهم احزاب بن اسید شیفعه که تابعیان اند و محمد بن عمر تبع تابعے وعبد الرحمن بن عباس محدث او یقال فی النسبة ایضا سماهی بالکسر

(سَمَاع) بالفتح شنوائی و ذکر شنیده شده و هر آواز که شنیدن آن خوش آید + ورجلٌ ذو سَمَاع مرد نیکو نام * ونیز سَمَاع) بطنی است از عرب * وکقطام اسم فعل است ای اسمع مثل دراك دسماع ای ادرك وامنع

(سَمَاعَة) بالفتح نام مردی * و رفاعة بن سماعة محدث است و محمد بن سماعة ابن لے کمبر است وصدوق وهمچنین محمد بن سماعة الکوفی قاضے حنفی

(اَسْمَع) لایق تر و موافق تر و فی حدیث الضحاك لمّا عرض علیه الاسلام قال فسمعت منه کلامًا لم اسمع قطُّ قولًا اَسْمَعَ منه ای اَبْلَغ واَنْجع فی القلب

(سَمِیع) کامیر شنوانندهٔ و شنونده وصفتی از صفات باری تعالی و معنے آن دانندهٔ هر چیز و شیر که از دور بو مردم و خبر آن شنود + وام السّمیع مغز سر + واذنٌ سَمِیعٌ) گوش شنوا اذنٌ سَمِیعَةٌ مثله

(سُمَیع) کزبیر نام مردی

(سُمَیعِیّة) کزبیریة دهی است

نزدیک مکه
(سامعة) کصاحبة گوش + واذن سامعة گوش شنوا
(اذن سمعوع) کصبور گوش شنوا سُمُع ککتب جمع
(اذن سمّاعة) ویخفف گوش شنوا
(سُمَّع) کسکر سبک و توصف به الغول
(سِمعان) بالکسر نام مردی * (دیر سمعان) موضعی است بجلب و موضعی است بحمص و دران موضع است قبر عمر بن عبد العزیز + و ابو منصور محمد بن محمد بن سمعان سمعانی محدث است و نوّاس بن سمعان صحابی است
(سَمعان) بالفتح از اسمای جال است و از آن است امام ابو المظفر منصور بن محمد سمعانی و پسرش حافظ ابو بکر محمد
(سمعون) بالفتح نام مردی نام پدر ریحانه سریة نبی صلی الله علیه وسلم و بشین معجمه بیشتر است
(امرأة سمعنّة نظرنّة) بضم اول و ثالث و کسر هر دو و بکسر اول و فتح ثالث و تشدید نون در همه و سِمعنة کجزدعة مخففة النون زنیکه هر چه بشنود و به بیند خلاف آن گمان نماید و ند کور است در ن ط ر
(سَمَعمَع) کسفرجل خُرد سر و ریش و مرد زیرک و سبک شتاب و یوصف به الذئب و زنیکه در حضور ترش روی نماید و جبین بابرد باشد و در غیبت بانگ و فریاد کند و مرد دراز بالا باریک تن
(مِسمَع) کمنبر گوش مَسامِع جمع * و سوراخ گوش و تفتح و گوشه دلو و دسته سر دلو که رسن آن بندند تا دلو برابر باشد و نام پدر قبیله مسامعة جمع * و چوبهایی است که در دو اخل زنبیل کنند و فتیکه از چاه خاک را بر کشند
(مَسمَع) بالفتح آن جای که از آنجا شنیده شود و منه هو منّی بمرأی و مسمع یعنی جای است که می بینم او را و می شنوم سخن او را
(مسامعة) گروهی از اولاد مسمع که پدر قبیله است
(س) سمع الیه وله سمعاً و بکسر یا بفتح مصدر است و بکسر اسم و سماعاً و سماعة و سماعیة شنود آن را + و سمع الله لمن حمده قبول کرد حمد او را و قوله تعالی اسمع غیر مُسمَع ای غیر مقبول یا بشنو و شنوانیده نشوی
(مُسمِع) کمحسن قید و شنواننده و منه و ما انت بمُسمع من فی القبور
(مُسمِعة) کمحسنة زن سرودگوی
(اِسماع) شنوانیدن سخن و اجابت نمودن و دشنام دادن و گوشه ساختن دلو را و مِسمع نهادن در زنبیل و سرود گفتن + و فی التعجب اَبصِر به و اَسمِع ای ما ابصره و ما اَسمَعَه
(مُسَمَّع) کمعظم مقید با زنجیر
(تسمیع) تشنیع کردن و تشهیر نمودن و منتشر کردن ذکر کسی بعد بالبار و فی الحدیث من فعل کذا سمّع الله به اسامع خلقه یوم القیامة + و شنوانیدن آواز کسی را و بر داشتن گم نامی را از کسی تسمعة مثله * و یقال فعلته تسمعتك و تسمعةً لك یعنی کردم آن را تا بشنویی + و فی الحدیث من سمّع بمسلم سمّع الله به ای جزاه علی ذلك
(استماع) شنیدن و گوش داشتن صلته باللام و بالی
(تسمّع) شنودن و اندک اندک شنیدن و گوش نهادن بسوی کسی صلته بالی فاذا ادغمت قلت اسّمّع و قری لا یسّمّعون بالادغام
(تسامع) از یکدیگر شنیدن و فاش شدن خبر

س م ع ج

(سَمعَج) کجعفر شیر شیرین بسیار روغن

س م ع د

(اسمعدّ اسمعداداً) پر شد از خشم + و (اسمعدّت انامله) آماسید سر انگشتان او

س م ع ط

(اسمعطّ العجاج) بالا رفت غبار * و (اسمعطّ الذکر) برخاست ور است و سخت گردید نره + و نیز (اسمعطاط) سخت خشمگین

شدن و برآماسیدن از خشم

س م ع ل

(اِسْمٰعِیْل) بکسر همزه پسر ابراهیم خلیل و اکبر اولاد اوست علیهما السلام و معنی لفظ مطیع خداے است و اوست ذبیح بر قول صحیح و پدر عرب و پدر رسول صلی الله علیه وسلم و چهارده سال از برادر خود اسحٰق علیه السلام در عمر کلان بود

(مُسْمَعِل) کمقشعر سخت دراز

س م ع ن

(سَامِعَان) دو کرانهٔ دهان زیر دو طرف بروت از چپ و راست لغةٌ فی الصاد

س م غ د

(مُسْمَغِد) کمقشعر برد را ز بالا سخت ارکان و گول و متکبر

(اِسْمِغْدَاد) سخت پر شدن از خشم و آماسیدن سر انگشتان

س م ف ع

(سَمَیْفَع) کسفرجل و گاهی بضم سین و کسر فا آید پسر ناکور بن عمرو بن یعفر پدر شرجیل یا شراحیل است رئیس مطاع و متبوع بوده اَسْلَمَ فَكَتَبَ اِلَیْهِ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ عَلَی یَدِ جَرِیْرٍ الْبَجَلِیِّ وَقُتِلَ بِصِفِّیْن

س م ق

(سُمَاق) کغراب دروغ ساده و خالص از هر چیزے و اسحق بن ابراهیم سماقی محدث است

(سَمِیْق) کامیر چوب یوغ که بر گردن گاو نشیند و هما سمیقان

(سُمُّوق) کصبور تتم و آن نوعے از بر درخت است ترش مزه شهوت طعام آرد و قطع اسهال مزمن کند و سرمهٔ منقوع آن سُلاق ورمد را نفع دهد

(اُسْمُقَة) چوبهایکه در آله خشت خام کشی باشند

(سُمَّاق) کرمان تتم + و محمد بن احمد سُمّاقی از احمد بن ابی حواری روایت کرده + و عبدالولی بن سُمّاقے شیخ است مر شیوخ قاضی القضاة ابوالطاهر را

(ن) سَمَقَ سُمُوقًا بلند شد + و سَمَقَ الْبَقْلُ دراز گردید تره

س م ق ر

(مُسْمَقِر) کمقشعر روز سخت گرم

س م ك

(سَمْك) بالفتح سقف خانه یا از بالای خانه تا زیر آن و قامت و بلندیے از هر چیزی و معرفة نام آبی است بتبار

(سَمَك) محرکة ماهے سماک و سُموک جمع

(سَمَكَة) محرکة یک ماهی و برجے است در آسمان و نام مردے

(سَامِك) بلند از هر چیزیے

(سِمَاك) بالکسر آنچه بدان چیزی را بر دارند و بلند کنند سُمُک ککتب جمع + و دو ستاره است روشن سِمَاکِ اَعْزَل و سِمَاکِ رامح یا آن هر دو دو پای اسد است + و بالای سینه تا متصل چنبر گردن + و سِماک بن حرب و سماک بن ثابت و سماک بن خرشة و سماک بن سعد و سماک بن مخرمه صاحب مسجد سماک که بکوفه است و سماک بن یزال صحابیان اند + و سماک بن حرب و سماک بن الولید تابعیان

(سَمَّاك) کشداد ماهی فروش و جد محمد بن صبیح که عابد و محدث است و جد عثمان بن احمد دقاق شیخ دارقطنی

(سُمَیْکَاء) ماهے ریزه که خشک کنند آنرا

(مِسْمَاك) بالکسر چوب دوشاخه که خرگاه را بوی در واکنند

(سَنَام سَامِكٌ) کوهان بلند * و سماء سامکة ای مرتفعة

(مُسْمَوْك) دراز و بلند و رسن استوار

(مُسْمُوكَات) آسمانها لغتی است در مُسْمَكَات یا لحن است

(ن) سَمَكَ سَمْكًا بالفتح بر داشت آن را + فَسَمَكَ هُوَ پس بلند و برداشته شد لازم متعد منه اُسْمُكْ فی الرَّیْم ای اُصْعُدْ فی الدَّرَجَة * و سَمَكَ اللهُ السَّمَاءَ بلند گردانید خداے آسمان را

(مُسْمَكَات) کمکرمات آسمانها

س م ل

(ثَوْبٌ سَمِلٌ) ککتف جامهٔ کهنه

(سُمْلَة) بالضم اشک که از شدت گرسنگی بر آید کانه یسمل العین

(سَمَلَة) محرکة اندک آب در بن

خور مانده یا عام است سَمَل بحذف تا جمع * و گل ولای و بقیه آب در بن حوض سُمْلَة بالضم مثله فی الکل سَمَل و سِمَال سُمُول و اَسْمَال جمع * و ثَوْبٌ اَسْمَالٌ جامهٔ کهنه علی حدّ رُمْحٌ اَقْصَادٌ * ثَوْبٌ سَمَلَةٌ و سَمَلٌ محرکتین مثله

(سَامِل) کصاحب سعی کننده در صلاح کار و صلاح معیشت

(سَمَال) کسحاب کرمک آب

(ثَوْبٌ سَمُوْلٌ) کصبور جامهٔ کهنه

(سَمِیْل) کامیر بقیه اب ریتک حوض و حزان * و ثوبٌ سَمِیْلٌ جامهٔ کهنه

(سُمْدَانُ النَّبِیْذ) بالضم بقیه نبید

(سَمَّال) کشداد درختی است و لقب پدر قبیله بدان جهت که شخصی را الطاحیه کور کرد * و الوا لسَّمَّال عدوی تَغْنب مقری است و نیز شاعری است اسدی و دیگری هم بود که علی کرم الله وجهه ویرا در خوردن می بحد رسانید * و سَمَال بن عوف جد مجاشع بن مسعود صحابی است * و سَمَال بن سَمَّال بن جرشس و خالد بن ابی یزید بن سَمَّال محدثان اند

(سَمْأَل) بالفتح و زیادت همزه سایه

(سَوْمَلَة) پنگانچه

(سَمَوْأَل) کسفرجل مرغی است که ابو براء کنیت دارد و سایهٔ مگس سرکه و نام پسر عادیا * و قَرَبُ سَمَوْأَل) قرب شتاب

(سَمَوَّل) بتحریک و تشدید واو زمین فراخ و نرم خاک

(سَمْوِیل) بالفتح مرغی است یا شهری است بسیار پرند

(ن) سَمَلَ الْحَوْضَ سَمْلًا) بالفتح پاک کرد حوض را از گل ولای * و سَمَلَ بَیْنَهُمْ) صلح کرد میان آنها * و سَمَلْتُ الدَّلْوُ) گل ولای آورد دلو یا آب اندک را * و سَمَلَ عَیْنَهُ) کور کرد چشم او را و بیرون نمود * و سُمِلَتْ عَیْنُهُ) مجهولا دعای بد است * و سَمَلَ الثَّوْبُ سُمُوْلًا و سُمُولَةً) کهنه شده جامهٔ و این معنی از کرم نیز آید

(اَسْمَلَ بَیْنَهُم اِسْمَالًا) صلح کرد میان ایشان * و اَسْمَلَ الثَّوْبُ) کهنه شد جامه

(سَمَّلَ الحوضَ تَسْمِیْلًا) پاک کرد حوض را از گل ولای * وَسَمَّلْتُ الدَّلْوُ) آب اندک آورد دلو * و نیز تَسْمِیْل) اندک آب شدن حوض و گل ولای آوردن دلو از چاه و نرمی کردن با کسی بسخن

(سَمُوَلَ الخَلُّ) بالای برآمد مگس آن

(اِنْسِمَال) کور کردن چشم کسی را

(تَسَمَّلَ تَسَمُّلًا) خورد آب باقی مانده را یا برگرفت آن را * و تَسَمَّلَ النَّبِیْذُ) ستیهید در نوشیدن نبیذ

(سُمَیْئِل) کمقشعر مرغی است و مرد باریک شکم و لاغر و جامه کهنه

(اِسْمَأَلَّ الرَّجُلُ) لاغر و باریک شکم گردید * و اِسْمَأَلَّ الثَّوْبُ) کهنه شد جامه

س م ل ج

رَجُلٌ سَمْلَجُ الذَّکَرِ) بالفتح مرد دراز و گرد نره

(سُمَالِج) کعلابط شیر شیرین

(سَمَلَّج) کعلس سبک و شیر شیرین و گیاهی است که شتر خورد و تیر لطیف و سبک

(سِمِلَّاج) کسنمار عیدی است مر ترسایان را

(رجلٌ مُسَمْلَجُ الذَّکَرِ) مبنیا للمفعول مرد گرد و دراز نره

(سَمْلَجْتُهُ فی حَلْقِی سَمْلَجَةً) آسان فرو بردم آن را در گلوی خود

س م ل خ

(سِمْلَاخ) بالکسر سوراخ گوش

(سُمْلُوخ) بالضم سوراخ گوش و آنچه از شاخهای گیاه نصی برآورده شود

(سُمَالِخِی) بالضم شیر و طعام بی مزه و شیری که در خیکی پخته در کوی گذارند تا خفته گردد

س م ل ع

(سَمَلَّع) بتشدید لام بر وزن هَنَلَّع گرگ و گویند مرد خبیث و بد را اِنّه لَسَمَلَّع هَمَلَّع)

س م ل ق

(سَمْلَق) کجعفر زمین هموار برابر
بی گیاه
(سَمْلَقَة) نام مردی
س م ل ك
(سَمْلَكَ اللُّقْمَةَ) دراز کرد لقمه را
در تدویر
س م م
(سَمّ) سوراخ و زهر قاتل و مثلثان
سُمُوم و سِمَام جمع * و هر آنچه
از دریا بر آید مثل شبه سفید و دورک
است در بن بینی اسپ * وسَمُّ
الْفَار) دوائی است که موش را
می کشد * وسَمُّ الْحِمَار) گیاه
خرزهره * وسَمُّ السَّمَك) گیاه
ماهی زهره معروف ببوصیر پوست
آن در وجع مفاصل و درد پشت
و نقرس را نفع دهد و چون آن را
در آب غدیر اندازند همه ماهی
آن راست گرداند و برگ آن
در چراغ بجای فتیله می سوزد * و
سَمُّ الْحَاجَة) مقصد مرد یقال
اصاب سَمَّ حاجته یعنی رسید
مطلب خود را * وسَمُّ الْخِيَاط)
سوفار سوزن * وسَمُّ أَبْرَص)
کربسه و بهندی چهپکلی * و
نیز بسمّ دیضم روباه * و گویند مالك
سَمٌّ ولاحَمٌّ غیرك ویضمان یعنی
نیست او را سوای تو
(سِمَّة) بالکسر والفتح کون
(سُمَّة) بالضم سفره است از برگ
خرما که زیر خرما بن گسترند تا
خرما از درخت بروی فتد سُمَم
کصرد جمع * و خویشی
(سُمُوم الانسان) دهان مردم
و هر دو سوراخ بینی و سوراخ
گوش او
(یوم سَامٌّ) روز باد گرم * سَامّ
أَبْرَص) کربسه و مذکور است
در ب ر ص
(سَامَّة) بتشدید میم خاصه یقال
کیف السَّامَّةُ والعَامَّةُ و مرگ
و جانور زهردار
(سمام) بالکسر گرگ
(سَمَام) کسحاب سبک سریع
از هر چیزی * وسَمَام الانسان
و بکسر دهان مردم و هر دو سوراخ
بینی و سوراخ گوش او
(سَمَامَة) کسحابة کالبد مردم و
دایره است مستحب در گردن
اسپ و نوعی از مرغان سمام
جمع * و نشان خانه خراب و
ویران و رایت و شگوفه خرما و
شتر ماده سریع
(أَسَمّ) بینی تنگ سوراخ
(سَمُوم) کصبور باد گرم و یونث
قال ابو عبیدة السَّمُوم بالنهار
وقد یکون باللیل والحرور باللیل
وقد یکون بالنهار سَمَائم جمع
(سُمَّی) کربی وادیست بحجاز
(سَمَّان) بالفتح گیاهی است
(سُمَّان) بالضم دیهی است بکوه
سراة
(سُمَّوية) لقب اسمعیل بن عبد الله
حافظ
(سَمْسَم) بالفتح روباه و گرگ
خرد جثه یا نام است و رنگ تودره
است و نام موضعی
(سَمْسَمَة) بالفتح دویدن روباه
(سِمْسِم) بالکسر کنجد سِمْسِمَة
یکی سَمَاسِم جمع * و آن زرع است
و شیرینی معده و دهن و مصلح آن
شهد است و اگر هضم شود فربه
سازد و شستن موی بآب طبیخ برگ
آن دراز و نیکو گرداند * و بریان
آن را جلبهنگ نامند فعل آن
قریب فعل خرنوق است و گاهی
مفلوج را از نصف درهم تا یک
درهم خورانند پس بهتر میکند
و در یک درهم خطر است * و نیز
سِمْسِم) دانه کشنیز و ماری
است در ریگ تودة و این تصحیف
مفتوح نیست
(سُمْسُم) بالضم و بکسر مورچه
سرخ سُمْسُمَة یکی سَمَاسِم جمع
و مرد سبک
(سَمْسَام) بالفتح سبک سریع
از هر چیزی و گرگ خرد جثه
(سُمَاسِم) کعلابط روباه و سبک
و سریع
(سَمَاسِم) بالفتح نوعی از مرغان
و فی حدیث اهل النار فیخرجون
منها کانهم عیدان السماسم فهو
جمع سمسم وقیل هو محرف عیدان
السماسم بکسر اولی السینین و فتح
ثانیهما و هو خشب اسود و قیل سماسم
بحذف میم و فتح سین ثانیه
(سَمَائِم) شهری است نزدیک
صحار
(سُمْسُمَان) بالضم سبک سریع
سُمْسُمَانی مثله

ج ۲

(مِسَمّ) بکسر اول آن که بخورد هر چیز که بران قادر شود
(مَسَامُّ الجسد) سوراخهاے تن هر مویے
(یومٌ مَسْمُومٌ) روز باد گرم
(ن) سَمَّهُ سَمًّا) زهر داد اورا * وَسَمَّ الطَّعامَ) زهر کرد در طعام * وَسَمَّ القَارُورَةَ) استوار کرد سر قاروره را * وَسَمَّ بَیْنَهُمَا) صلح کرد میان آن دو کس * وَسَمَ الشَّیْءَ) راست و درست کردن چیز را * وَسَمَ النِّعمَةَ) خاص کرد نعمت را * وَسَمَّتْ هِيَ) خاص شدن نعمت لازم متعد * وَسَمَّ الأَمْرَ) آزمود کار را و پایان آن نگریست * وَسَمَّ سَمْتَكَ) قصد کرد قصد ترا * وَسُمَّ یَوْمُنَا) بمجهولا گرم شد روز ما
(یوم مَسِیْم) روز باد گرم
(اهل المُسَمَّة) خاصه و خویشان مرد و بفتح

س م ن

(سَمْن) بالفتح روغن وهو یقادم السُّمُومَ کُلَّهَا وَیُنَقِّي الوَسَخَ مِنَ القُرُوحِ الخَبِیْثَةِ وَیُنْضِجُ الأَوْرَامَ کُلَّهَا وَیُذْهِبُ الکَلَفَ وَالنَّمَشَ مِنَ الوَجْهِ طِلَاءً * وسکه أَسْمُن وسُمُون و سُمْنَان جمع
(سُمْن) بالضم موضعی است
(سُمْنَة) بالضم گیاهے است که بسبب ستارهاے تابستان روید وهمواره سبز باشد و دارو‌ے فربهی زنان با عام است و موضعی است و دهی است بنجارا ازان ده است محمد بن علی بن عبد الملک فقیه و لقب زبیر بن محمد عُمَري مُقري است
(سَامِن) فربه و صاحب بسیار روغن
(سَمِیْن) کامیر فربه سِمَان جمع * ولقب عبد الله بن عمرو بن ثعلبه بدان جهت که میان برادر و قسم و مردم وعدد بسیار بود
(اَرْضٌ سَمِیْنَةٌ) زمین کردناک که سنگ دران نباشد * و نیتان بن احمد بن سَمِیْنَة شیخ است ابن نقطه را
(سُمَیْنَة) کجهینة اول منزل است از منازل مرقاصد بصره را
(سَامَان) دهی است بری و محله است باصفهان ازان محله است احمد بن علے صحاف * و سامان بن عبد الملک سامانی محدث است و ملوک سامانیه منسوب اند بسوی سامان بن یحیی
(اَسْمَان) بالفتح شلوارهاے کهنه
(سَمْنَان) بالفتح موضعی است
(سُمْنَان) بالضم کوهے است
(سِمْنَان) بالکسر شهریست
(سَامِین) دهی است بهمدان
(سِمْنِیْن) بالکسر شهریست
(سُمَنِیَّة) کعرنیة قومی است بهند دهریه یا از بت پرستان مائل بتناسخ
(سَمَّان) کشداد روغن فروش و رنگها است که بدان آرایند
(سُمَانَی) بالضم کحبارے مرغے است واحد و جمع در وی یکسان است یا واحد آن سُمَانَاة است و آنرا قتیل الرعد هم گویند بدان جهت که از شنیدن آواز رعدے میرد
(س) سَمِنَ سَمَانَةً) بالفتح و سِمَنًا) کعنب فربه شد
(ن) سَمَنَ الطَّعَامَ سَمْنًا) بالفتح تر کرد طعام را بروغن * وسَمَنَ القَوْمَ) طعام چرب خورانید قوم را
(مُسْمِن) کمحسن فربه خلقے
(امرأةٌ مُسْمَنَةٌ) کمکرمة زن فربه خلقے * وطعام مُسْمَنَة) طعام چرب
(أَسْمَنَ) فربه خلقے شد و مالک گردید فربه را و فربه شدند چارپایهاے او * ونیز اِسْمَان فربه دادن کسی را و صاحب ستور فربه شدن و تر کردن طعام را بروغن و بسیار روغن شدن قوم و فربه خریدن
(امرأةٌ مُسَمَّنَة) کمعظمة زن فربه بادویه
(تَسْمِیْن) فربه کردن و چرب کردن طعام را بروغن و خنک کردن و روغن توشه دادن * وفی المثل سَمِّنْ کَلْبَکَ یَأْکُلْکَ
(اِسْتِسْمَان) فربه خواستن و فربه یافتن یا فربه شمردن کسی را و روغن خواستن خویش را
(تَسَمُّن) فربه شدن

س م ن ت

(سَمَنْت) کسمند دهے است بصعید

س م ن ج

(سِمِنْجَان) بکسرتین وبفتح المیم

شهرےست از طخارستان

س م ن د

(سَمَنْد) اسپ فارسی است

(سَمَنْدُو) قلعه است بروم ؛ و

(سَمَنُّودِيَّة) بالفتح وتشدید یا روستائی است بمصر

س م ن د ر

(سَمَنْدَر) سَمَنْدَل است

(سَمَنْدُور) شهرےست نزدیک ملتان

س م ن د ل

(سَمَنْدَل) مرغےاست بهند که در آتش نمی سوزد و این را سمندر هم گویند

س م ه

(سَامِه) متحیر و مدهوش و اسپ رونده بر دشتے که مانده نشود و سُمَّه کرکع جمع

(سُمَّه) کسکر دروغ و باطل ؛ و (اِبِلٌ سُمَّهٌ) شتران برسر خود گذاشته شده

(سُمَّهَة) کسکرة بوریائے سفره مانندے از برگ خرما

(سُمَّهیٰ) بالضم مشددة المیم مقصورًا و سُمَّهَاء بالمد مثله ؛ و مخاط شیطان دروغ و باطل و یقال جری فلان السُّمَّهیٰ اذا جریٰ الی غیر امر یعرفه ؛ و ذهب ابله السُّمَّهیٰ یعنے رفتند شتران او متفرق و پریشان

(سُمَّیْهیٰ) بالضم و التشدید مقصورًا دروغ و باطل ؛ سُمَّیْهَاء بالمد مثله ، و بتخفیفان ؛ و (ذَهَبَتْ اِبِلُهُ سُمَّیْهیٰ) یعنے رفتند شتران او پریشان و متفرق مثت هٰذِهِ الاَمَةُ السُّمَّیْهیٰ) بناز و تکبر خرامید

(سَمَهَ الفَرَسُ سُمُوهًا) رفت اسپ چنانکه مانده نشود ؛ و نیز (سُمُوه) مدهوش و متحیر شدن

(رجلٌ مُسَمَّهُ العَقْل) کمعظم مرد عقل رفته

(سَمَّهَ اِبِلَهُ تَسْمِیهًا) برسر خود گذاشت شتران را

س م ه ج

(لَبَنٌ سَمْهَجٌ) شیر آب آمیخته یا شیر شیرین بسیار روغن

(سِمْهَاج) بالکسر دروغ

(سَمَاهِج) موضعےست میان عمان و بحرین ؛ و سَمَاهِیج بیا اشباع آنست یا موضعی ست دیگر نزدیک آن

(لَبَنٌ سُمَاهِجٌ عُمَاهِجٌ) بضم هردو شیر بے مزه

(مُسَمْهَج) بمبنیا للمفعول اسپ مناسب اعضا

(سَمْهَجِیج) شیر آب آمیخته یا شیر شیرین بسیار روغن

(سَمْهَجَ كَلَامَهُ) دروغ کرد در سخن ؛ و (سَمْهَجَ الدَّرَاهِم) روانی داد دراهم را ؛ و نیز (سَمْهَجَة) رها کردن و نشانی نمودن و سخت تافتن و شدت و تغلیظ نمودن در سوگند

س م ه د

(سَمْهَد) بالفتح خشک و سخت هرچیز که باشد

(سَمَهْدَد) کسفرجل شتر بزرگ تن

(اِسْمِهْدَاد) کلان شدن کوهان شتر

س م ه د ر

(سَمَهْدَر) کسمندر فربه و بزه و شهر فراخ و زمین دور اطراف بے نشان که راه گم کنند در آن

س م ه ر

(سَمْهَرِیٌّ) نیزه درست و راست یا منسوبست بسوئے سمهر شوهر ردینة و آن هر دو نیزه را بتثقاف راست میکردند یا منسوب است بسوئے دہے بحبشه

(اسْمَهَرَّ الزَّرْعُ سَمْهَرَةً) بے توالد شد کشت کانه کل حبة براسها

(مُسْمَهِرّ) کمقشعر نیزه سخت یا عام است

(اِسْمَهَرَّ اِسْمِهْرَارًا) سخت و درشت گردید و معتدل و راست و برپا شد و ثبات ورزید و (اسْمَهَرَّ الظَّلَامُ) نیک سخت شد تاریکے ؛ و (اسْمَهَرَّ الشَّوْكُ) خشک و سخت گردید خار

س م ه ط

(سُمْهُوط) بالضم دہے است بزرگ غربے نیل مصر

س م ه ل

(مُسْمَهِلّ) کمشمعل لاغر و نزار

س م و

(اِسْمُ الشَّيْء) بالکسر و الضم علامت و نشان چیزے ؛ و (سِمُ الشَّيْء و سَمَاه)

مثلثتین مثله واللفظ الموضوع علی الجوهر والعرض للتمییز؛ سُمَیّ مصغر آنست؛ واَسْمَاء واَسْمَاوات جمع اَسَامِی جمع الجمع آسام مثله؛ سَمَوِی منسوب است بآن؛ واِسمِی علی حالِه مثله؛ و (اَسْمَاء الله تعالیٰ) صفات اوست تعالے شانه

(سُمَیّا) کهدے آوازی که در آن خیر باشد

(سَمَاء) بالفتح والمد آسمان یذکر ویونث؛ سما بالقصر والتثلیث مثله؛ و آسمان خانه و آسمان هر چیز و سائبان و پرده که در کشیده باشند از سقف خانه و اسپے است و پشت اسپ و ابر و باران نیکو یقال مَازِلْنَا نَطَأُ السَّمَاءَ حَتّیٰ اَتَیْنَاکُم؛ و گیاه اَسْمِیَة و سَمَاوَات و سُمِیّ و سُمًا بضم سین جمع؛ و مَاءُ السَّمَاءِ نام مادر بنی ماء السماء و لا اسم لها غیره

(سَامِي) بلند؛ و فحل سَامٍ گشن سر بر داشته سَوَامِي جمع؛ و بر آینده جهت شکار سُمَاة کقضاة جمع یقال رجلٌ سَامٍ و قوم سُمَاةٌ یعنے قوم که برائے شکار بر آمده باشند

(سَمَاوَة) پرده که از سقف خانه در کشیده باشند و کالبد هر چیزے و موضعے ست میان کوفه و شام

(سَمِیّ) کامیر همنام و همتا و مثل

(سُمَیَّة) کامیّه کوهے است و نام مادر عمّار بن یاسر و مادر زیاد بن ابیه

(مِسْمَاة) بالکسر پاتابه

(ن) (سَمَا سُمُوًّا) بلند گردید؛ و سَمَا بَصَرِي) نظر کرد؛ و سَمَا بِه) بلند کرد آنرا؛ و سَمَا الشَّيءَ) بلند گردید برائے مزآن چیز از دور پس دریافتم آنرا؛ و سَمَا القَوْمُ) بر آمدند برائے شکار؛ و سَمَا الفَحْلُ سَمَاوَةً) حمله کرد بر شتر مادها و بر جست گشن

(اَسْمَاهُ) بلند کرد آنرا؛ و نیز (اِسْمَاء) نام نهادن یقال اَسْمَاهُ اِیَّاهُ و بِه و بجا نب سَمَاوَة رفتن یقال اَسْمیٰ فُلَانٌ اِذَا اَخَذَ نَاحِیَةَ السَّمَاوَةِ

(تَسْمِیَة) نامیدن و نامے خواندن و نام نهادن و یقال سَمَّاهُ زیدًا و کذا سَمَّاهُ بزیدٍ و سَمَّاهُ اِیَّاهُ و اوّل اکثر است

(سَامَاهُ) نبرد کرد او را در بزرگے

(اِسْتَمیٰ الصَّائِدُ) پوشید پاتابه را یا عاریت خواست پاتابه را برائے شکار آهو در گرما؛ و اسْتَمیٰ الظِّبَاءَ) جست و طلب کرد آهوان را در جائے باش آنها بعد طلوع سهیل؛ و نیز اِسْتِمَاء) اراده دیدن کسی کردن و در یافتن نیکوی او در کسے یقال و اِسْتَمیْتُهُ اِذَا تَعَمَّدْتَهُ بِالزِّیَادَةِ او تَوَسَّمْتَ فِیْهِ الخَیْرَ

(تَسَمّیٰ بِکَذَا) نامیده شد بآن و تَسَمّیٰ بِالقَوْمِ و اِلَی القَوْمِ) منسوب شد بسوے ایشان

(تَسَامِي) باهم نبرد کردن در بزرگے

س م ی

(سُمْی) بالضم وادی است و شهرے است و ابن جنی غیر شهر نداند

باب السین فصل النون

س ن ب

(سَنْبٌ و سَنْبَة) بالفتح روزگار و پاره از روزگار؛ سَنْبَتَی) بدو تائے فوقیه مثله و الاولی تُثْبَتُ فی التصغیر فیقال سُنَیْبَتٌ فی الجمع سَنَابِتُ؛ و نیز سَنْبَة) بدخلقی مع زود خشمی و یکسر

(فَرَسٌ سَنِبٌ) کَکَتف اسپ بسیار رو و تیز قدم سُنُوب جمع

(سَنَاب) کسحاب بدے سخت

(سِنَاب) بالکسر دراز پشت و دراز شکم از مردم خر آن سِنَابَة) بالتاء مثله

(رَجُلٌ سُنُوبٌ) کصبور مرد خشمگین و مرد دروغگوے و موضعے است

(سَنْبَات) بالفتح و یکسر بدخلقے مع زود رنجے و زود خشمی و بالکسر مرد بسیار شر و بالفتح کون

(رَجُلٌ سَنَبُوتٌ) بالتحریک مرد خشمناک

(سَنْبَاء) بالفتح والمد کون

(مَسْنَبَة) بالفتح حرص آزمندے سخت

س ن ب خ

(مُسَنْبِخ) بکسر هٰ آنکه در نیم روز سیر کند و راه رود

س ن ب ذ ج

(سُنْبَاذَج) بالضم و فتح ذال سنگے است که بدان صیقل گر شمشیر را

جلاد هد و دندان انیز بآن مالند

س ن ب ر

(سَنْبَر) کجعفر دانائے هر چیزے
وماهر واستوار کار آنه وسَنْبَر ابو اشیٔ
صحابی است ونام پدر هشام وستوائے
وسِتَسْنَبَرْ مذکور است در س س ب ل

س ن ب س

(سِنْبِس) بالکسر مرد شتاب ؛ و
سِنْبِس بن معویة بن جرول
پدر قبیله است از طے ؛ وجابر
بن دألان سِنْبِسی شاعر است
(سَنَبُوس) کقربوس موضعی است
بروم نزدیک سَمَنْدُوَة
(سَنْبَس سَنْبَسَةً) شتابی کرد

س ن ب ط

(سُنْبَاط) بضم شهری ست از اعمال
محله از مصر از انجاست محمد بن عبد الصمد
فقیه

س ن ب ق

(سُنْبُوق) کعصفور کشتی خرد

س ن ب ك

(سُنْبُك) کقنفذ نوعے از دویدن
وپیش سم ستور سَنَابك جمع ؛
وکناره ومنه الحدیث کره ان
یطلب الرزق فی سَنَابك الارض
ای اطرافها کانه کره السفر الطویل
فی طلب المال ؛ وکناره حلیه شمشیر
واول باران وپیش ومتقدم از
هر چیزے ومنه هو سُنْبُك من کذا
ای متقدم منه وآهن سر خود
وزمین درشت کم خیر ودو رشته بند
برقع وعهد وروزگار یقال کان
ذالك علی سُنْبُکه ای عهده

س ن ب ل

(سُنْبُل) بالضم شهری است
بروم بربیت فی سخوا از سنبلان وسُنْبُل
بن علی شامی) محدث است
ونیز سُنْبُل گیاهی ست خوشبوے
وآن انواع است وهندی را سنبل
العصافیر هم گویند ورومی را
ناردین واجود آن سورے است
واضعف آن هندے مفتح ومحلل
ومقوے دماغ وجگر وطحال وگرده
وروده وآن بالخاصیة حابس خون
مفرط است که از زهدان آید
(سُنْبُلَة) بالضم خوشه سَنَابِل
جمع ؛ ونام برجے از بروج فلک
وسُنْبُلَة بنت ماعص ؛ وام
سُنْبُلَة مالکیه هردو صحابیه اند
ونیز سُنْبُلَة چاهے ست بمکه کنده
بنو جمح وبنو عامر
(سَنْبَلَتی) بالفتح درخت عضاه
(سُنْبُلَان) بالضم شهرے است
بروم وفی نسخة من القاموس
سُنْبُلاء
(قمیص سُنْبُلَانِی) بالضم
پیراهن دراز وفراخ یا منسوب
است بسوئے شهرے که بروم است
(سَنْبَل الزرعُ) خوشه برآورد
کشت وصاحب خوشه گردید ؛
وسَنْبَل ثوبَهُ) از پس یا از پیش
کشید جامه را

س ن ب م

(سَنْبَمُو) بالفتح دوده اند بمصر

س ن ت

(سَنِت) کَکتف مرد کم خیر
سَنِتُون جمع
ارض سَنِتَةٌ) زمین خشک بے نبات
قحط زده
(عام سَنِیتٌ) کامیر سال قحط
(سَنُّوت) کتنور وسنور مسکه ونیز
وشهد ونوعی از خرما وشیره سطبر
از هر چیزے وشِبِت که بهندی سوا
است ورازیانه وزیره
(مَسْنُوت) مصاحبے که بے سبب
خشم گیرد بر تو
(مُسْنِت) کمحسن سال قحط ودجل
مُسْنِتٌ) مرد قحط رسیده مسنتون
جمع
(مُسْنِتَةٌ) کمحسنة زمین بے نبات
قحط رسیده
(اِسْنَات) به قحط افتادن یقال
اَسْنَتَ القومُ ای اجدبوا واَصْلُه مِنَ
السَّنَةِ قلبوا الواو تاءً لیفرقوا بینَهُ و
بَیْنَ قولِهِم اسنی القومُ اذا اقاموا
فی موضعِ سَنَةً
(سَانَتُوا الارض) جستند وتفحص ج ٢
کردند نبات زمین را
(تَسْنِیت) دیک افراز دروبک
گردن
(تَسَنُّت) خواستن مرد زن کریمه
را بقوت توانگری خود ودرویشی زن

س ن ت ب

(سُنْتُب) بضم اول وثالث بدخلق
(سَنْتَبَة) بالفتح جامه دان محکم

س ن ج

(سِنْج) بالکسر دهے است بمرو
(سُلَیمان بن مَعْبَد سِنْجی)
بالکسر وحافظ ابو علی حسین بن محمد

بن ابی بکر سنجی و حافظ محمد بن عمر
سنجی محدثان اند
(سُنج) بالضم دهی است بباميان
(سُنجة) بالضم سیاهی سپیدے
آمیخته سُنج کجُحر جمع
(سَنجة) بالفتح نهرے است بدیار
مضر ولقب حفص بن عمر رقی + و
(سنجة المیزان) سنگ ترازو
وبسین افصح است از صاد
(سُنُج) بضمتین عناب
(سِناج) ککتاب اثر دود چراغ بر دیوار
وبر چیزے و بغیر رنگ آن چیز اندود
کردن - والفعل من نصر
و چراغ و قاله ابن سیدة
(سِنیج) کامیر چراغ
(سِنجان) بالکسر قصبه است به
خراسان
روز مُسنَّج کمعظم چادر خطدار

س ن ج ب

(سِنجاب) جانورے ست بزرگتر
از موش و کوچک تر از گربه موئیش
در نهایت نرمے و نزاکت و از پوست
آن پوستینهاے گران بها سازند
واین بیشتر در بلاد صقالبه و ترک
باشد

ج ۲

س ن ج د

(سِنجاد) بالکسر شهرے ست مشهور
بر سه روزه راه از موصل و دیهیست
بمصر

س ن ج ر ف

(سَنجَرف) معرب شنگرف

س ن ج ل

(سِنجال) بالکسر موضعی است

س ن ح

(سُنح) بالضم یمن و برکت و
موضعے است نزدیک مدینه که آنجا
مسکن ابو بکر صدیق رضی الله عنه بود
و از انجاست خُبیب بن عبد الرحمن
سنحی و بالضم لونه و میانه راه
(سانح) صید که از جانب چپ
صیاد در آید خلاف بارح والعرب
تتیمن بالسانح وتتشأم بالبارح
ومنه المثل من لی بالسانح بعد البارح
ای بالمبارك بعد المشؤم + و هر چیز
که ظاهر شود کسے را از خیر و شر
سوانح جمع
(سَنیح) کامیر صید که از جانب
چپ صیاد در آید و مروارید یا رشته
آن پیش ازان که در ویرا مروارید
کشیده باشند و پیرایه

(سُنَیح) کزبیر نام مرد
(سِنحان) بالکسر و نام قبیله ایست
به یمن ونام مرد
(رجل سَنَحنَح) آنکه بشب خواب
نکند و یروی بمعجمه و قد مر
(ف) (سَنَح لی رأیٌ سُنوحا و
سُنُحا) بالضم و بفتح پیدا و
هویدا شد مرا اندیشه + و (سَنَح
بکذا) سخن سربسته گفت + و
(سَنَح فلانا عن رأیه) برگردانید
او را ازان + و سنح الشئ بدی
آسان شد مرا + و سنح به وعلیه
در گناه انداخت او را و بدیے رسانید
و (سنح الظبی سنوحا) از جانب
چپ در آمد صید ضد برح
(مُسانحة و سِناح) از سوے چپ
صیاد در آمدن صید
(استسناح) باز کاویدن از چیزے
یقال استسنح عن کذا اذا استکشف
عنه
(تَسَنُّح) باز کاویدن از چیزے و گردانیدن
یقال و منه المثل تسنح من
الرج ای اسند دمنها

س ن خ

(سِنخ) بالکسر بیخ و بن دندان

اسناخ جمع و شدت تپ و دهے
است بخراسان ازان ده است
ذاکر بن ابی بکر سنخی
(سَنَخ) حرکه برگردیدن و
تباه شدن والفعل من سمع یقال
سنخ الدهن ای فسد وتغیر + و بسیار
خوردن طعام را
(دهن سَنِخ) ککتف تبه شده ناک
(سَنَخة) بالفتح و بحرک بوے بد
(سانخ) جد نضر بن احمد یا آن
بمهمله است
(سناخة) بالفتح بوے بد و چرک
و ریم و نشان دباغت
(سُنوخ) پابرجا شدن در علم
و جز آن والفعل من نصر یقال سنخ
فی الحلم ای رسخ فیه
(سُنختان) بالضم ده و قاست
(تسنیخ) جستن چیزے را و
خواهانی کردن

س ن د

(سَنَد) بالفتح شهرے است بباجه
(سِند) بالکسر بلادے است ونیز
مردم آن بلاد و نهرے است بزرگ
بهند و ناحیه است باندلس و
شهرے ست بمغرب

(سِندِیّ) بالکسر یک مرد از سِند مثل زَنجِیّ و زَنج + و اسپ هشام بن عبد الملک و لقب پسر شاهک که صاحب حرس است

(سِندِیّة) بیای سند و آبکیست غربی مغیثه و دهی است ببغداد از آن ده است محمد بن عبد العزیز محدث

(سَنَد) محرکة آنچه پشت بدو باز نهند از بلندی کوه و روی کوه و تکیه گاه مردم و آنکه ازو حدیث بردارند و نوعی از چادرها اَسناد جمع یا جمع و واحد یکسان است

(سِناد) بالکسر شتر مادهٔ قوی هیکل و اختلاف ردفین در شعر کقوله فقد اَلِجُ الخُدورَ علی العَذاری کَاَنَّ عُیونَهُنَّ عُیونُ عینٍ + فان یَکُ فاتَنی اَسَفاً شَبابی + وَاَصبَحَ رأسُهُ مِثلَ اللُّجَینِ + و بضم لام و فتح جیم سیم و اگر بفتح لام و کسر جیم خوانند بمعنی کف گل خطمی تر نهاده سناد نبود + و نیز سِناد) جانوری است یا همان کرکدن است قال القزوینی اِنَّهُ حَیَوانٌ علی صِفَةِ الفیلِ اِلّا اَنَّهُ اَصغَرُ منه جُثَّةً وَاَعظَمُ مِنَ الثَّورِ و قیل اِنَّ وَلَدَها یَخرُجُ رَاْسَهُ مِن فَرجِها و یَرعَی حتی یَقوی فاذا قَوِیَ خَرَجَ وهَرَبَ من الاُمِّ مَخافَةَ اَن تَلحَسَهُ بِلِسانٍ فانَّ لِسانَها مِثلَ الشَّوكِ و هو کثیرٌ ببلاد الهند

(سَنید) کامیر پسر خوانده

(سُنَید) کزبیر لقب ابو علی حسین بن داود محدث

(سِنداد) بالفتح و الکسر نام جوی یا قصری است بعُذَیب + و ذی سِنداد موضعی است

(سَندانُ الحَدّاد) بالفتح افزاری است آهن گر را + و سَندانُ بنُ العَبّاس) محدث است

(سِندان) بالکسر مرد قوی بزرگ جثّه و گرگ سخت قوی

(سِندانه) بالکسر مادهٔ خر

(سِندَوانی) محمد بن عبد الغزیز است منسوب بسِندِیّه که دهی است تغیر دادند نسبت را جهت فرق میان نسبت سِند و سندیه

(سِنَدیُون) بکسر سین و فتح دال و ضم یای مثناة تحتیه دو ده اند بمصر یکی بقوه که دهی است بصعید و دیگری بشرقیّه که ناحیه است در آن

(سَنَدَ اِلَیهِ سُنُوداً) پشت باز نهاد بسوی آن + و سَنَدَ فی الجبل) برآمد برکوه + و سَنَدَ لِلخَمسین) نزدیک بپنجاه رسید + و سَنَّدَ ذَنَبُ النّاقَة) خفیده بکمیز و سرگین دم ناقه پس ز دآن را چپ و راست جای برنشستن ردیف

(مُسنَد) لمکرم روزگار و حدیثی که آن را بگوینده وی بر داشته باشد مَسانِد و مَسانید جمع عن الشافعی + و پسر خوانده و خطی است مرحمیر را و کوهی است

(مُسنَدِیّ) لقب عبد الله بن محمد بدان جهت که احادیث مسانید را تتبّع میکرد نه مراسیل و مقاطیع را

(اَسنَدَ فی الجَبَل) برآمد برکوه + و اَسنَدَهُ فِی الجَبَلِ) برداشت آنرا برکوه + و اَسنَدَهُ اِلَیه) تکیه داد آنرا بآن چیز + و نیز اِسناد) منسوب کردن حدیث بکسی و برداشتن سخن را بگوینده وی

(سَنَّدَ تَسنیداً) پوشانید چادر سندرا بکسی + و سَنَّدَ الحائطَ) چوب را از زیر دیوار گذاشت شُدِّد للکثرة

(ناقَةٌ مُسانِدَةٌ) شتر مادهٔ بلند سینه بلند پیش یا شتر مادهٔ سخت قوی که بعض عضو آن قوت میدهد بعض را

(سانَدَ الشّاعِرُ) شعر مختلف الردفین گفت + و سانَدَ فُلاناً) قوت داد او را و یاری گری کرد + و سانَدَ علی العَمَلِ) پاداش داد او را برکار

(اِستِناد) پشت باز نهادن بسوی چیزی ج ۲

(تَسانَدَ اِلَیه) پشت باز نهاد بسوی آن و مِنهُ خَرَجَ القَومُ مُتَسانِدینَ علی رایاتٍ شَتّی ای لم یکونوا تحتَ رایَةِ امیرٍ واحدٍ + و نیز تساند بهمدیگر اعانت کردن

س ن د ب

(جَمَلٌ سِندَأبٌ) شتر توانا سخت

س ن د ر

(سَندَرَة) بالفتح شتابی و نوعی از پیمانه بزرگ و درختی است که ازان کمان و تیر سازند و لقب

زنبیلے کہ گندم مے وزوحت و پیمانہ را وانے وکامل مے پیمود

(سَنْدَدِیّ) بیائے مشدد دلیر وسخت ودراز وشیر بیشہ وپیکان سپید کہ از سندرہ ساختہ باشند ونام شاعری وپیمانہ بزرگ وبزرگ چشم ونیکو وہیچکارہ از لغات اضداد است ؛ ونوعے از مرغان وسنان کبود ومرد شتاب کار وکمان زہ کردہ استوار

س ن د س

(سُنْدُس) بالضم دیبا یا نوعے از دیبائے تنگ معرب است

ج ۲

س ن د ف

(سَنْدَفَا) بالفتح والقصر دودہ اند بمصر یکے از بہنسی ودیگرے از شمنودیہ

س ن د ق

(سُنْدُوق) بالضم صندوق لغتے است دران

س ن د ہ ل

(سِنْدَہْوَل) بکسر سین وفتح دال ونون وضم ہا دودہ اند بمصر وہر دو بشرقیہ

س ن ر

(سَنَر) محرکۃ بدخوے

(سَنِیر) کامیر کوہے است میان حمص وبعلبک

(سُنَّار) کرمان گربہ

(سِنَّوْر) بکسر سین وتشدید نون مفتوح گربہ ومہتر ومہرہاے استخوان گردن وہیچ رم سَنَانِیر جمع

(سَنَّوْر) بالفتح وتشدید الواو خفتان از دوال بافتہ وتمامہ سلاح ہرچہ باشد

س ن س

(سُنَیس) کزبیر ابوالاصبع صوری محدث است

س ن س ق

(سَنْسَق) کجعفر درخت آس ریزہ

س ن ط

(سِنْط) بالکسر پیوند

(سَنَط) محرکۃ نوعے از درخت سلم کہ در مصر روید ودہے است بشام یا آن بلام ست

(سَنْطَۃ) بالفتح دودہ اند بمصر

(سِنَاط) بالکسر وبالضم کوسہ کہ ریش نباشد او را یا مرد سبک ریش در رخسار یا آنکہ ریش بر زنخ باشد نہ بر عارض سُنُط بالضم واَسْنَاط جمع

(سَنُّوْط) کصبور کوسہ کہ ہیچ ریش ندارد یا مرد سبک ریش در رخسار یا آنکہ ریش بر زنخ داشتہ باشد نہ بر رخسار ؛ ونیز (سَنُّوْط) دوائے است

(سَنُّوْطی) کہیوسے بمعنے سنوط است در ہرسہ اول ؛ ولقب حُبَید محدث یا نام پدر اوست

(سُنَاط) کغراب لقب حسن بن حسان شاعر قرطبے

(لک) سَنُطَ سَنَاطَۃً کوسہ گردید

س ن ط ب

(سَنْطَبَۃ) بالفتح دراز بی مضطرب

(سِنْطَاب) بالکسر تبنگ آہنگران

س ن ط ح

(سِنْطَاح) بالکسر شتر مادہ فراخ

س ن ط ل

(سَنْطَل) کجعفر کوہچہ است نظاہر صمان

(سَنْطَلَۃ) بالفتح درازے

(سُنْطَالَۃ) بالضم رفتار نرم با سکون وپستی سر وبست داشتگی آن

(مُسَنْطَل) بفتح الطاء سست رو ناتوان کہ بافتادن نزدیک باشد در رفتار یا کسے کہ سر را بہ نشیب وفراز کند یا ہیچ بیجان رونده کہ حفظ نفس خود نتواند وبزرگ شکم مضطرب خلقت

(سَنْطَلِیل) دراز بالا

س ن ع

(سِنْع) بالکسر حزدگاہ دست یا بریدگے کہ میان پیوند دست وذراع است یا استخوان کف دست کہ بانگشتان وحزدگاہ دست اتصال دارد وسَنَحۃ کقردۃ واَسْنَاع جمع

(سَنَع) محرکۃ خوبے وجمال

(سَانِعَۃ) ناقہ خوب ونیکو

(اَسْنَع) بالفتح دراز بالا وبلند ؛ ویقال ہٰذَا اَسْنَعُ اَیْ اَفْضَلُ واَطْوَلُ

(سَنْعَاء) بالفتح والمد دختر ختنہ ناکردہ

(سَنِیع) کامیر مرد خوب رو ونیکو یقال ہُوَ سَنِیعٌ قَنِیعٌ اَیْ جَمِیْلٌ فَاضِلٌ

(سَنِیعَۃ) کسفینۃ راہ دزکوہ وزن خوب ونیکو نرم پیوند سبک ولطیف

استخوان سنائع جمع
(عُقبة بن سُنَیع) کز بزرگ نسب
طَیِّبه و از اشراف است و پدرش
سُنَیع مشهور به حسن و جمال و افزونی
جملهٔ آن خوب رویان است که ایشان از
قریش در موسم حج امر بنقاب
میکردند تا زنان بسبب مشاهده
حسن و جمال ایشان در فتنه نیفکنند
(مِسناع) بالکسر ناقه خوب و نیکو
(ن ف ك) سَنَع سَناعَةً وسُنُوعاً
خوب و نیکو گردید
(اَسنَعَ اِسناعاً) در وناک سنع
گردید و دراز شد و خوب و نیکو
گردید و فرزندان نیکو خوب آورد

س ن ع ب

(سُنعُبَة) بالضم راسو و گوشت پارهٔ
برآمده در وسط لب بالائین

س ن ع ب ق

(سَنعبق) کسفرجل و بضم الباء
گیاهی است بدبو

س ن ع ف

(سِنَّعف) کجردحل مضطرب
خلقت

س ن ع م

(یقال فعلت ذاك رَغماً لَه
سِنعماً به تشدید نون یعنی کردم آن کار
را برغم او و از اتباع است با آن بشین معجمه

س ن ف

(سِنف) بالکسر گندم دیوانه
و جماعت و گروه مردم و برگ مرخ
که درخت آتش زنه است یا غلاف
بار آن یا غلاف هر درخت که بار
آن دانه در غلاف دراز باشد مثل لوبیا
و مانند آن سِنفَة یکی یعنی یک
خریطهٔ بار آن سِنف بالکسر جمع
سِنفَة کقردة جمع الجمع و شاخ
بی برگ و پوست باقلا که دانه
آن خورده باشند و برگ درخت
سنف جمع
(سِناف) بالکسر پیش سینه شتر
و پیش بند رحل یا رسن که بر سینه
بند شتر بسته پیش آورده پس سوی
پنجم برند و محکم کنند تا سینه بند
آن از جای نرود و یُفعَل
ذلك اذا ضطرب تصدیره
لحماصه سُنُف
جمع
(فرس سَنُوف) کصبور اسپ
که زین پس اندازد
(سَنیف) کامیر خرقه که بر هر دو
شانه شتر اندازند سُنف بالضم
جمع سنف ککتب شده و حاشیه
بساط
(سُنفتان) بالضم و الفتح دو چوب
ایستاده که میان هر دو چرخ چاه
باشد
(مِسناف) بالکسر شتر که رحل
پس و شتر که رحل پیش اندازد
از لغات اضداد است و شتر که برای
سناف بندند
(ن ص) سَنَفَ البَعیرَ سَنفاً
بالفتح سناف بست بر شتر و
سَنَفتِ النّاقةُ پیش شد شتر ماده
از شتران
(مُسنِفة) کمحسنة اسپ پیش شونده
از اسپان و زمین قحط رسیده و شتر ماده
لاغر و بکسرهٔ کُمُسنِفَة شتر ماده
جوان که برحمل آن ده ماه گذشته
و او پستان کرده باشد
(مُسنَفَة) کمکرمة شتر ماده سناف
بسته خاصّ بالنّاقة فلا یقال
بعیر مسنف او یقال
(اَسنَفَ البَعیرَ اِسنافاً) سناف
بست بر شتر و اَسنَفَتِ النّاقةُ
الابلَ پیش شد شتر ماده شتران را
وکذا اَسنَفَ الفَرَسُ ای تقدّم الخیل
مُسنِف نعت است از آن مَسانِف
جمع و (اَسنَفَ البَعیرُ) پیش کرد
گردن خود را برای رفتن و
(اَسنَفَ الرّیحُ) سخت وزید باد
و برانگیخت غبار را و (اَسنَفَ
اَمرَه) محکم ساخت کار خود را و
فی المثل عیّ بالاسناف در حق شخص
گویند که در امر خود سرگشته و
سراسیمه باشد و (اَسنَفَ البَرقُ
والمتحابُ) دیده شدند هر دو
بهم قرین و اَسنَفَ البَعیرَ
سناف ساخت برای شتر

ج ٢

س ن ق

(سُنَیق) کقبیط خانه کج کار
سُنَیقات و سَنائیق) جمع و
ستاره است سپید و پشته است
(س) سَنِقَ الفَصیلُ من اللبن
سَنَقاً) بالتحریک ناگوار شد از سیری
(اَسنَقَهُ النَّعیمُ اِسناقاً) نعمت
پرورده آن را و خوش عیش شد

س ن ق ر

(سُنقُرُ) کقنفذ نام اشقر که چندی
در دمشق سلطنت کرد و عبد الله بن
فُتُوح بن سُنقُر) محدث

است + وابو عبد الله محمد بن طیبة
سنقری صوفی مولی امیر علی بن
سنقر از و بسماعت حدیث
دارد + وسنقر زینی شیخ شیوخ
مجد الدین است

س ن ق ط ر

(سنقطار) ستقطار است وزناً
ومعنی که نقاد دانا باشد

س ن ك

(سنك) بضمتین راهها روشن

س ن م

(سنم) ککتف گیاه بلند که شگوفه
آورده باشد وشتر بلند کوهان + و
(ماء سنم) آب که بر روی زمین
باشد
(سنمات) بکسر النون چند نشتها
است دراز در بنی نمیر
(سنمة) بالتحریک شگوفه گیاه
وسر شاخ
(اسنمة) بالفتح وضم النون
یا ذات اسنمة) پشته است
نزدیک طخفة
(سنام) کسحاب کوهان اسنمة
جمع + ورکن ومعظم هر چیزی ومنه
الحدیث الجهاد سنام الدین +

وسیانه زمین وکوهی است میان
بصره ویمامه وکوهی است میان
ماوان وربذه وکوهی است بصره
گویند این کوه همراه دجال
روان خواهد بود
(اسنام) بالکسر کوهی است مر
بنی اسد را ودرختی است کوهی وبا گیاه
حلیا + اسنامة یکی
(سنم) کسکر ماده گاو
(سنوم) بالفتح موضعی است
(س) سنم البعیر) بزرگ
کوهان شد شتر
(ارض مسنمة) کمحسنة زمین
که گیاه حلیا رویاند
(اسنام) بزرگ کوهان گردانیدن
شتر را یقال اسنم الکلاء البعیر یعنی
بزرگ کوهان کرد گیاه شتر را وبالا
برآمدن خان وبزرگ شعله شدن
آتش گیاه حلیا ورویانیدن زمین
(مسنم) کمعظم شتر گذاشته شده
که سوار نشوند آنرا
(سنم الکلاء البعیر تسنیما)
بزرگ کوهان کرد گیاه شتر را + و
سنم الاناء) پر کرد آوند را + و
سنم الشیء) برآمد بر آن چیز +

وسنم القبر) خرپشته کرد قبر را
خلاف تسطیح + ونیز تسنیم)
آبی است در بهشت که بالای غرفه ها
روان است یا چشمه است که بالای
اهل جنت برآمده
(تسنم الشیء) برآمد بر آن چیز
+ ونیز تسنم) ناگاه فرو گرفتن
کسی را

س ن م د

(سنماد) بکسرتین وشد المیم مای
ومردی که بشب خواب نکند و
دزد ودرازی بود که خورنق را
نزدیک کوفه برای نعمان بن
امرئ القیس بنا کرد وچون تمام
شد او را از بالای کوشک راند اخت
وهلاک کرد تا مثل آن کسی دیگر را
برنیارد + او غلام لاحیحة بنی
طمة فلما فرغ قال له لقد احکمته
قال انی لاعرف حجرا لو نزع لتقوض
من عند آخره فساله عن الحجر
فاراه موضعه فدفعه احیحة
من الاطم فخر میتا فضربت العرب
به المثل لمن یجزی الاحسان
بالاساءة فقالوا جزاء سنمار

س ن ن

(سن) بالکسر دندان اسنان
واسن واسنة جمع + وگاو دشتی
وتیزی مهره پشت وکوهی است
بمدینه وموضعی است بر سوی
شهری است بر دجله از آن شهر
است عبد الله بن علی بن فقیه
وشهری است میان رها وآمد و
جای تراش از قلم وزبان آن و
منه اطل سن قلمك وسمنها و
حرف قطعك وایمنها + واکل شدید
وشاخ ودانه از سیر ودندانه داس
وسال وعمر مؤنث است در مردم
باشد یا در غیر آن اسنان جمع
وفی الحدیث اذا سافرتم فی الخصب
فاعطوا الرکب اسنتها ای مکنوها
من المرعی + ویقال لا آتیك سن
الحسل یعنی نخواهم آمد ترا گاهی
لان الحسل لا تسقط له سن +
یقال هو سنه یعنی او همزاد وهم عمر
اوست + ویقال کم سنك یعنی سال
تو چند است + وذو السن) لقب
پسر وثن بجلی بدان جهت که او را
دندان زائد بود ولقب پسر صوان
بن عبد شمس ووقع فی سن راسه
او عدد شعره من الخیر او فی ما شاء

واختکم
(سَنَّة) بالفتح خرس ماده ویوز
ماده؛ وعبدالرحمن بن سَنَّة
صحابی است؛ وسَنَّة بطین بن
مسلم؛ وابوعثمان بن سَنَّة
محدثان اند
(سِنَّة) بالکسر تیرد وسرویک‌دانه
ازسیر یقال أعطني سِنَّةً من ثُومِك
ومهر درم
(سُنَّة) بالضم روی یا رخساره
یا دائره روی یا صورت وپیشانی
وهردوجانب پیشانی وخوئے و
طبیعت وروش وخرمائے است
بمدینه؛ وسُنَّةُ اللهِ) حکم خدای
وامرونهی او وقوله تعالی إِلَّا
أَن تَأتِيَهُم سُنَّةُ الأَوَّلِين ای
معاينة العذاب وأَسَدُ السُّنَّةِ
اسد بن موسی محدث است
(احمد سُنِّی بن محمد بن اسحق
بن سُنِّی) صاحب تصانیف مفیده؛
وعلا سُنِّی بن عمرو ویحیی السُّنِّی بن
زکریا واحمد سُنِّی بن علی بن منصور
مؤلف منهاج محدثان اند و
دیگران هم بدین نسبت
منسوب اند

(سَنَنُ الطَّرِيق) مثلثة وبضمتين
راه پیدا وکشاده وجهت آن وروش
یقال اِمْضِ علی سَنَنِك ای علی وجهك
واستقام علی سَنَنٍ واحدٍ ویقال تنحّ
عن سَنَنِ الطَّرِيق؛ وبالتحریك
شتران که جست کنان دوند
(سِنَان) بالکسر سر نیزه وعصا
وتیزے هر چیزے أَسِنَّة جمع؛ و
قسان گویند هو اطوع السنان یعنی
سنان در فرمان اوست بهرطور که
خواهد؛ وسِنَانُ بن سَنَّة وسِنان
بن ابی سنان وسِنان بن ظهیر و
سنان بن عبدالله وسِنان بن عمرو
وسِنان بن مقرن وسِنان بن
وَبَرَة وسِنان بن سلمه وسِنان
بن سَمْعَلة وسِنان بن تیم وسِنان
بن ثعلبة وسِنان بن رَوح صحابیان
اند؛ وام سِنَان اسلمیه صحابیه؛
وسنان بن ابی سِنان واسم ابی
سنان یزید بن امیه مدنے است
وسنان بن قیس وابوسنان عیسی
بن سلیمان تابعیان اند؛ وحصن
سنان بروم است
(سِنَانِی) ابوالعباس اصم است
منسوب بسوے جدخود که سنان

است
(أُسْنَان) بالضم دهے ست بهراة
(سَنِين) کامیر سونش سنگ وآهن
وجز آن وزمین که گیاه آن خورده
باشند وشهرے است وهم زاد وهم
سن سَنِينَة مثله یقال هو سَنِينُه
وسَنِينَتُه ای لِدَتُه وتِربُه؛ وتیز
کرده از کارد ومانند آن
(سَنِينَة) کسفینه ریگ توده بلند
ودراز سَنَائِن جمع؛ وباد وهم زاد
(سِينِيَا) دهے است بکوفه
(سُنَيْن) کزبیر نام مردے وابوجمیله
سُنَين بن فرقد وسُنَين بن واقد
صحابیان اند
(سُنَيْنَة) کجهینة بنت مخنف
صحابیه است ونام مولے است ام
سلمه را؛ وذو السُّنَيْنَة لقب حبیب
بن عتبه تغلبی که او را نیز دندان
زائد بود
(سِنِين) بالکسر دهے است بدیار عوف
بن عبد
(أَسَنّ) کلان سال تر
(سَنُون) کصبور داروکه بر دندان
مالند وهر چیز که بدان دندان را
تابان وروشن نماید

(سَنَائِن) ابکی است مربنے وقاصر را
؛ وَجَاءَتِ الرِّيحُ سَنَائِنُ
یعنی باد بر یک روش آمد
(مِسَنّ) بکسر میم فسان وهر چیز که
بر آن کارد ومانند آن تیز کنند
(مَسَانّ) بالفتح شتران کلان سال
(مَسْنُون) تیز کرده از کارد وجز آن
وصورت کرده وروشن وتابان نموده
؛ وحَمَأٌ مَسْنُون) گل ولائے بوے
ناک؛ ورَجُلٌ مَسْنُونُ الوَجْه)
مرد تابان روی وآنکه در روی
وبینی او درازے باشد؛ ونیز مَسْنُون
لقب شمشیر مالک بن عجلان انصاری
(مَسْنُونَة) زمین که گیاه آنرا
خورده باشند
(سِنْسِن) بالکسر تشنگی وسر چرخ
دلو وتیزے مهره پشت سِنْسِنَة
بالتاء مثله؛ وسر استخوانهای سینه
یا کناره استخوانهای پهلو که در سینه
است سَنَاسِن جمع
(سُنْسُن) کهدهد لقب ابوسفیان
بن علاء برادر عمرو ونیز شاعرے
وجد حسین بن محمد شاعر
(مُسَنْسَن) راه پاسپرده
(سَنَّ السِّكِّينَ سَنًّا) بالفتح

ج ۲

تیزکرد کارد را بفسان ؛ وسَنَّ الرُّمحَ) نصب کرد سنان را به نیزه ؛ وسَنَّ الاَضرَاس) مالید دندان را بسواک ؛ وسَنَّ الاِبِلَ) سخت راند شتر ازرا ؛ وسَنَّ الاَمرَ) ظاهر وآشکارا کرد کار را ؛ و سَنَّ الطِّینَ فَخَّارًا) سفال گردانید گل را ؛ وسَنَّ فُلَانًا) سنان زد اورا یا بدندان گزید آنرا یا شکست دندان اورا وسَنَّ الفَحلُ النَّاقَةَ) خوابانید وبرجست برآن ؛ وسَنَّ المَالَ) گذاشت شتر ازرا درچراگاه ونیز نیکو کرد سیاست و تیمار آنرا ؛ وسَنَّ الشَّیءَ) تصویر آن چیز کشید ؛ وسَنَّ عَلَیهِ الدِّرعَ اَوِ المَاءَ) ریخت زره برآن ؛ وسَنَّ الطَّرِیقَةَ) رفت دران راه ؛ و سَنِّنِي هَذَا الشَّیءُ) آرزومند طعام کرد مرا آن چیز ؛ وسُنَّتِ الاَرضُ) مجهولاً خورده شد گیاه آن ؛ ونیز سَنّ ریختن خاک بر زمین وبلند کردن وآب بر روی ریختن یقال سَنَنتُ المَاءَ اذا اَرسَلتَهَا ارسالًا من غیر تفریق فاذا فرقتها في الصب قلت بالشین المعجمة

(اَسَنَّ) کلان سال شد ؛ واَسَنَّ سَنُّهُ) برآمد دندان او وکذا اَسَنَّ سَدِیسُ النَّاقَةِ) ای نبت وذلك في السَّنَةِ الثامنة ؛ واَسَنَّ اللہ سِنَّهُ) برویاند خدای دندان اورا

(تَسنِینُ) تیز وروشن وتابان کردن کارد ومانند آن وآرستن ونیکو کردن سخن را وراست کردن نیزه را بسوی کسی

(مَسَانَّة وسِنَان) راندن و خوابانیدن گشن شتر ماده را جهت گشنی

(مُستَنّ) شیر بیشه

(اِستَنَّ اِستِنَانًا) دندان مالید واَستَنَّ الفَرَسُ) برجست اسپ وتوسنی کرد ومنه المثل اِستَنَّتِ الفِصَالُ حَتَّی القَرعَیٰ) ؛ واستَنَّ السَّرَابُ) نمایان ونا پدید شد

(مُستَسَنّ) راه پاسپرده

(اِستَسَنّ) کلان سال شد ؛ و استَسَنَّ الطَّرِیقَةَ) رفت دران راه ؛ واستَسَنَّتِ الطَّرِیقُ) پاسپرده شد راه وجاری گردید

(تَسَانَّتِ الفُحُولُ) یکدیگر را گزیدند

(تَسَنُّن) متغیر گردیدن و برای در شدن

س ن ه

(سَنه) بالفتح سال بسال بار نیاوردن خرما بن وگذشتن سالها بر آن و الفعل من فتح یقال سَنَهَتِ النَّخلَةُ اذا اتت عَلَیهَا السُّنُونُ

(سَنَه) محرکة سال اصله سَنَهَة او سَنَوَة سَنَهَات وسَنَوَات جمع ؛ و قحط و زمین خشک بی نبات قحط ناک

(سَنِه) گلتف گره که بر نان و شراب افتد ؛ وطَعَامٌ سَنِهٌ گندم دیرینه که بر آن سالها گذشته باشد

(سُنَیهَه) بها وسُنَیَّة بیای مشدد مصغر سنه است

(سَنهَاء) بالفتح خرما بن که یک سال بعد یکسال بار آرد

(سَانَهَه مُسَانَهَةً وسِنَاهًا) سالا سال داد اورا چیزی وسالانه کرد اورا بر کاری ؛ ونیز سِنَاه و مُسَانَهَة یکسال بعد یکسال بار آوردن خرما بن

(خُبزٌ مُتَسَنِّهٌ) نان گره بسته

(تَسَنُّه) گره بستن نان وشراب وجز آن وبرگردیدن وتباه شدن وسال زده شدن خرما بن وجز آن وتنگی کشیدن وسال کردن نزدیک کسی وسال سال بار نیاوردن خرما بن

س ن ه ب

(سَنهَب) کجعفر نام مردی

س ن ه د

(سَنهُور) بالفتح دو شهر اند بمصر یکی بحیره و دیگری بغربیه وآن که بصعید است بشین معجمه است

س ه ن س ه

(سُهنُسَاه) وسِهِنسَاه بکسر سین در هردو وضم ها در اول وکسر ها در ثانی آخر هر چیزی یقال افعل هذا سِهِنسَاهَ ای آخر کل شیٔ

س ن ی و

(سَنَا) بالکسر روشنائی برق و جز آن وگیاهی است از ادویه منسوب بمکه مسهل صفرا و سودا و بلغم وگاهی بدهم آید ؛ و نوعی از حریر دوادی است بنجد ؛ و نیز سَنَا) نام دختر اسماء بن صلت که پیش از آنکه نبی صلی الله علیه وسلم

ج ۲

باوی خلوت و زنا بہ فوت کرد
(سَنَة) بالتحریک سال سِنُون
وسَنَوات جمع ÷ وقحط و زمین
قحطناک وسَنَةٌ سَنْوَاء) سال سخت
(سَنَا) بالمد بلندے
(احمد بن ابی بکر سَنَوِی)
محرکة محدث است
(ابو المجد السَّنائی) شاعرے است
نیکوکار متاخر از حکیم سنائی عجمی
(سِنَایَة) بالکسر اسمہ یقال اَخَذَہٗ
بِسِنَایَتِہٖ) یعنے گرفت آنرا ہمہ
(سَانِیَة) دلو کلان و ادات آن
و شتر آب کش سَوَانِی جمع ÷ ومنہ المثل
سَیْرُ السَّوَانِی سَفَرٌ لَایَنْقَطِعُ
(سَنِیٌّ) کامیر بلند
(وقعوا فی السُّنَیَّاتِ البِیْض)
یعنے در شدت افتادند و آن
سالہا شدید و سخت است کہ بر
اہل مدینہ گذشت
(رجل سَنَایَا) مرد شریف
(مَسْنُوَّة) زمین سیراب
مَسْنِیَّة کمرمیة مثلہ
(ن) سَنَتِ النَّاقَةُ الاَرْضَ)
سیراب کرد زمین را وکذا سَنَتِ
السَّحَابَةُ الاَرْضَ ÷ وسَنَتِ النَّارُ

بلند شد روشنی آتش ÷ وسَنَی
البَرْقُ) درخشید برق ÷ وسَنَی
القومُ لِاَنْفُسِہِمْ) آب کشی کردند
برائے خود ÷ وسَنَیْتُ البابَ)
کشادم در را سَنْوَةً مثلہ
(س) سَنِیَ سَنًی) کرضی بلند
گردید ÷ وسَنِیَتِ الدَّابَّةُ)
آب کشی کرد و شد بر ستور
(اَسْنَاہُ اِسْنَاءً) بلند گردانید
آنرا ÷ واَسْنَی البَرْقُ) در آمد
روشنی آن در خانہ یا بر زمین افتاد
یا در ہوا پرید ÷ واَسْنَی
القومُ) یکسال بجائے اقامت
کردند
(مُسْنَاة) بند آب
(سَنَّاہُ تَسْنِیَةً) آسان کرد آنرا
و بکشاد گرہ و مانند آنرا
(سَانَاہُ مُسَانَاةً) خوشنود کرد
او را و مدارا نمود و نیکو کرد معاشرت
را با او ÷ و نیز مُسَانَاة وسِنَاء)
سالانہ کردن کسی را برکارے و
سالا سال دادن چیزے را و نیز یک
سال بعد یک سال بار آوردن
خرمابن
(تَسَنِّی) برگردیدن و متغیر شدن

اصلہ تَسَنَّنَ فَاُبْدِلَتْ مِنْ اِحْدَی
النُّوْنَاتِ یاءٌ مثل تَقَضَّی مِنْ تَقَضَّضَ
و آسانی و نرمی کردن در کار
یقال تَسَنَّی بِیَدِہٖ اَیْ تَسَہَّلَ فِیْ اُمُوْرِہٖ
و افسون کردن و خوشنود کردن
کسے را و برجہیدن شتر بر ناقہ
و سال کردن نزدیک کسے و
تنگ سالی کشیدن

باب السین فصل الواو

سوء

(رجل سَوْءٍ) بالفتح والاضافة
فی النکرة وکذا الرجلُ السَّوْءِ فی المعرفة
مرد بد و بے خیر قال الاخفش
لایقال الرجل السَّوْءُ ویقال الحقُّ
الیقینُ وحقُّ الیقینِ جمیعًا لانّ السَّوْءَ
لیس بالرجل والیقینُ ہُوَ الحقُّ
(سَوْاَة) بالفتح عورت و رسوائی
و سخت بدے و زنا و خوئے زشت
(سُوْء) بالضم بدے و اندوہ و اسم
است مصدر را ÷ و پیسی اندام
از فساد مزاج و ضعف بینائے و خباثت
و آفت ہرچہ باشد و آتش ومنہ
قولہ تعالی ثُمَّ کَانَ عَاقِبَةَ الَّذِیْنَ
اَسَاءُوا السُّوْءَی فی قراءة ÷ ودائرة
السُّوْءِ) ہزیمت و بدی ÷ وسُوْءُ

الحِسَاب) عدم مغفرت ÷ وسُوْءُ
العُمُر) ارذل عمر ÷ ودابة سُوْء)
سگ و خر و مانند آن است
(بنو سُوْاَة) بالضم قبیلہ است
(اَسْوَأ) کاحمر زشت و زشت تر
(سُوْءَی) بالضم والقصر بدے
ضد حسنی و آتش و عذاب سخت
(سَوْآء) کحمرا خوئے زشت و زن
زشت و قبیح
(سُوَاء) کغراب پدر قبیلہ است
(سُوَاءَة) بالضم کخرافة نام مردے
(ہو سَیِّئُ الاختیار) ویخفف
کلیِّن ولَیْن یعنے او بد اختیار است
(سَیِّئَة) بدے و خطا اصلہا سَیْوِئَة
واو را یا بدل کردہ ادغام نمودند ÷ و
قحط و عذاب
(ن) سَاءَہٗ سَوْءًا وسَوَاءً وسَوَاءَةً
وسَوَایَةً) بالیاء وحذف الہمزة
وسَوَائِیَةً بالاثبات ومَسَاءَةً ومَسَائِیَةً
بالحذف ومَسَائِیَةً بالاثبات مقلوبًا
اصلہ مَسَاوِئَة فکرہوا الواو مع الہمزة
ومَسَائِیَةً بتقدیم الیاء اندوہگین
کرد او را وسَاءَ سَوَاءً) کسحاب
زشت گردید
(اَسَاءَہٗ اِسَاءَةً) تباہ کرد آنرا ÷ و

(أساء اليه) بدے کرد با وے
(سوّأ عليه صنيعه تسوية و
تسوياً) عيب کرد او را و منسوب
بدے نمود و بد گفت ومنه ان ساتُ
فسوّئ علیّ یعنے اگر بد کنم بگو کہ بد
کردے
(استاء استياءً) اندوهگین
گردید یقال ساءه فاستاء

س و ب

(سُوبَی) بالضم سفر و رسُباۃ بالضم
مثله
(سُوبِيَة) بالضم نبیذ گندم لغت
مصرے است
(سُوبَان) بالضم وادی است
یا کوہے است یا زمینی است یا آبی
است

س و ج

(ساج) نوعے از درخت ہندے
و چادر سبز یا سیاہ سیجان جمع
(سُوج) بالضم موضعے است
(سُوَاج) کغراب موضعے است
و کوہے است گویند در آنجا مسکن
جن است + و ابو سواج ضبّی
برادر بنے عبد مناۃ بن بکر است
فارس بذوۃ کہ اسپے بود

(ن) ساخ سَوْخاً بالفتح و سُوَخاً
بالضم و سَوَخاناً بالتحریك آہستہ
و نرم رفت + و نیز سوخان
آمد و شد و آمد و شد کردن
(کِسَاء مُسَوَّج) کمعظم گلیم کہ
آنرا کرد کردہ باشند

س و ح

(ساحة) ناحیہ و کشادگے میان
سرا ہا ساح و سُوح و ساحات
جمع

س و خ

(سُوخ) بالضم دہے است
(سُوَاخ) کغراب آب گل تنک
(سُوَاخی) کنسقادے مثلہ یقال
مُطِرنا حتیٰ صارت الارض سُوَاخی
و ذلك اذا کثرت ردّاغ المطر
(سُوَاخِيَة) کعلا بطۃ گل و لاے
بسیار
(ن ساخت قوائمہ) فرو رفت
پاہاے او در زمین نرم + و ساخ
الشیٔ) بہ نشست فرو رفت
و ساخت بہم الارض سَوْخاً
و سُؤوخاً و سَوَخاناً) فرو رفت
و منہ الحدیث فساخ الجبل
وخرّ موسیٰ صعقاً

(تسوّخ) در گل و لاے افتادن

س و د

(سود) بالفتح روئے کوہ ہموار
سنگریزہاے سیاہ ناک کوہہا قیس
(سَوْدَة) بالفتح اخص سود است
کہ سفح مستوی باشد و نام زنے
وام المؤمنین سودۃ بنت زمعۃ از
ازواج مطہرات است و عثمان بن
سودۃ محدث
(سُود) بالضم مہتری مہتر شدن
سیادۃ و سُودد و سُؤدد بالضم کقنفذ
و کجندب مثله والفعل من نصر
نیز (سُود) نام مردے + و بنو سُود
بطون اند از عرب + و سُود البطون
لا عز
(سِيْد) بالکسر شیر بیشہ و گرگ
سِيْدَة مونث + و بنو السید
قبیلہ است از بنی ضبّہ
(سائد) کصاحب مہتر یا کمتر
از آن سادۃ جمع قال الفراء تقول هذا
سیّدُ قومه الیوم فاذا اخبرت
انه عن قلیل یکون سیدهم قلت
هو سائد قومه عن قلیل
(اسْوَد) مار بزرگ سیاہ و کبخشک
و مہتر و بزرگ قوم اساود جمع

ویقال هو اسوَدُ من فلان ای اجلّ
منه و اسخیٰ و اعطیٰ للمال و احلم
تصغیره اُسَیِّد بالادغام و اُسَیْوِد
بالفك اُسَیْدِی بحذف یاے متحرك
منسوب بوی + و (اسود القلب)
دانہ دل و (سهم اسود) تیر بسیار کہ
یتیمن بہ کانه اسود من کثرة ما اصابه
الید + و اسود العین + و اسود
النساء + و اسود العناديات +
و اسود الدم + و اسود الحیٰ
کوہہا اند
(سُوَید) مصغر اسود تصغیر ترخیم
و سوید بن خنظلہ + و سوید بن
قیس + و سُوَید بن مُقَرِّن + و سوید
بن نعمان انصاری صحابیان اند +
و سوید بن جبیر + و سوید بن سعید
تابعیان و سوید بن غفلہ مخضرم
است و یکصد و بیست سال زندگانے
کرد + وام سوید گون
(اسودان) خرما و آب و مار و کژدم
(اسودة) دہے است مرضاب را
و مار مادہ سیاہ بزرگ
(سوداء) روستاے ست بحمص
ویقال کلمت فلاناً فما رد علی سوداء
ولا بیضاء یعنے زشت گفت نہ

ج ٢

نیک ؛ وکهنه و پوسیده از هر چیزے
وسُوَدَاءُ القلب) دانهٔ دل ؛ وحَبّة
السَّوْدَاء) شو نیز که بهندی کلونجی
است
سَوَاد) بالفتح کالبد و مال بسیار
وسیاهی الوان و سیاهی اشخاص
واعیان و دهات شهر و عدد بسیار
وجماعت و عامه مردم و خال دل
و دانه آن و خرما اَسوِدَة جمع اَسَاوِد
جمع الجمع ؛ و نام مردے و روستاے
است بعراق و موضعے است نزدیک
بلقاء ؛ وسَوَادُ الاَمِیر) متاع و
اسباب وست ؛ وسَوَادُ البطن) جگر
(سَوَادَة) بالهاء نام مردے
(سُوَاد) بالضم بیمارے است که
گوسپندان را عارض شود و بیمارے
است مر انسان را و زردی رنگ
وسبزے ناخن وجز آن
(سَوَادِیَّة) دہے است بکوفه
وکنجشک
(سِوَاد) بالکسر آواز ومنه
حدیث ابن مسعود اذنك علی ان
ترفع الحجاب وان تسمع سوادی
حتے انهاك
(سُوَدَانَان) موضعے است

(اُسَیْد) مصغراً علم است
(اُسَیْدَة) دختر عمرو بن ربابه
(سَیِّد) مهتر سَادَة وسَیَائد جمع
مثل سری وسَرَاة ولا نظیر لهما
و بزکلان بال و مرد کریم و دانا و
حلیم و مالک
(سُوَیدَاء) مصغر سوداء دہے است
بحوران از آن ده است عامر بن
دغش صاحب غزالی و موضعے است
نزدیک مدینه وشهرے است میان
آمد وحرّان ودہے است میان حمص
وحماء ؛ وسُوَیْدَاءُ القلب
دانهٔ دل
(سِیدَان) بالکسر شبهٔ است ؛ و
سِیدَان بن مضارب محدث است
(سِیدُ الْنَقی) بالکسر گرگ
(اِسْتَد) کا مع بزکلان سال کذا
فی النسخ
(مَسْوَدَة) کمرحله آب که بر آن
زردے باشد
(مَسْؤُد) گوسپند بیمار بعلت سواد
(اَن سَادَ) خورد آب را که بر آن
سواد بود وسُیِّدَ الغذر) مجهولاً بیاء
سواد گردید ویقال سَوِدَ الرجل
بالکسر والتصحیح کما یقال عَوِرَت

عَیْنُه)
(اَسَادَ اِسَادَةً) فرزند مهتر زاد ؛
یا فرزند سیاه فام آورد از لغات
اضداد است ؛ واَسْوَدَ اِسْوَادًا
بالتصحیح مثله فیهما
(مُسَوَّد) کمعظم روده که در آن
خون فصد ناقه را بر کرده و سر آنرا
بند کرده بریان نموده خوردندے
در جاهلیت
(تَسْوِید) دلیری و مهتر گردانیدن
و مهتران قومے را کشتن و کوفتن
پلاس کهنه را جهت تداوی پشت
ریش شتران و سیاه کردن
(مُسَاوَدَة) باکسے دستان آوردن
و شیر را راندن یقال ساوَدَ الاسد
اذا طَرَدَهُ وگرفتن شتران گیاه را
بدهان و قادر نا شدن بر خوردن آن
از جهت قلت و خردگی گیاه یقال
سَاوَدَ الابِلُ النَبَاتَ اذا عَالَجَتْه
بافواهها ولم تَتَمَکَّنْ مِنْهُ لِقِصَرِهِ وقِلَّتِهِ
ونبرد کردن باکسی بمهتری یا بسیاهی
و یکے از گفتن سِوَاد بالکسر والضم
مثله واصله اِدْنَاءُ سَوَادِكَ من سَوَادِه
ای شخصك من شخصه
(اِسْتِیَاد) مهتر قومے را کشتن یا او را

اسیر کردن و مهتر زنان قومی را بزنے
خواستن
(اِسْوَدَّ اِسْوِدَادًا) سیاه گردید
(اِسْوَادَّ اِسْوِیدَادًا) سیاه گردید
ویجوز للضرورة اِسْوَأَدَّ بتحریك الالف
لالتقاء الساکنین والامر منه اِسْوَدِد
وان شئت اَدْغَمْتَ وقُلْتَ اِسْوَدَّ
بالفتح والکسر
(تَسَوُّد) نکاح کردن

س و د

(سَوْدَة) بالفتح تیزے هر چیزے
وخشم سلطان و بیداوے او وعلامت
ونشان بزرگی و رفعت آن ؛ و
سَوْرَةُ الخَمْر) برجستن شراب
بسود ماغ ؛ وسَوْرَةُ البَرْد)
شدت سردے ؛ وسَوْرَةُ الحُمّی)
شدت تب ؛ و نیز سَوْرَة) موضعے است
و نام جد ابو عیسی محمد بن
عیسی ترمذی بوسغے ضرر بے ؛ و
قاضے سَوْرَة بن حکم) استاذ
عباس دوری است
(سُوْد) بالضم بارهٔ شهر اسوار
وسیران جمع ؛ وشتران نجیب
؛ و نیز سُوْد) بمعانے فارسی است
وشرف تکلم نبی صلی الله علیه وسلم

ج ۲

شرف گردیده قال قوموا
فقد صنع جابر سورا ولقب محمد بن
خالد ضبی تابعی ؛ وکعب بن سور
قاضی بصره بود در عهد عمر
رضی الله عنه

(سُورَة) شرف و منزلت قال النابغه
الم تر ان الله اعطاك سورة ترى
كل ملك دونها يتذبذب ؛ ای
شرفا و منزلة ؛ وسورة از قرآن
لانها منزلة بعد منزلة مقطوعة
عن الاخرى ؛ وهر ده از بنا
ونیکو و دراز از بنا ونشان علامت
سور بحذف تا وسور بکسر و جمع

(سادة) بتخفیف ا دختر هاوان
بن باحور زوجه ابراهیم علیه السلام
مادر اسحق

(ساوِد) بن هند عبسی شاعر
است

(سِوار) بالکسر و بضم یاره اسورة
جمع سور و سؤر بالضم مثله ؛ و
فی المثل لو ذات سوار لطمتنی ؛
ابو طاهر بن سوار مقری است
وعبید الله بن هشام بن سوار محدث
؛ و بالضم تیزی و حدت شراب
و تیزی هر چیزی

(سُوَیدِیة) بضم و تخفیف یا نام شام
است یا موضعی است نزدیک
خناصرة

(ابو سُوَیرة) کهریرة جبلة بن
سحیم شیخ است مر ثوری را

(سُوری) کطوبی موضعی است
بعراق وهو من بلد السریانیین
و موضعی از اعمال بغداد و قدید

(سُورین) بالضم نهری است
بری و اهل ری آنرا شوم و بد
میشناسند بدان جهت که در آن
شمشیری را که بدان یحیی بن زید
بن علی بن حسین رضی الله عنهم
کشته شده شسته اند

(اُسوار) بالضم یاره اسورة
جمع اساور و اساورة مثله ؛
و بالضم والکسر قائد فارسیان و خادم
اسپ و مرد ماهر در انداختن
تیر انداز ؛ سوار کار نیکو و ابو عیسی
اسواری بالضم محدث است منسوب
بسوی اساورة ؛ و نیز اسوان
و بفتح ده است باصفهان از آن
ده است محمد بن حسن اسواری و محمد بن
احمد اسواری

(ذو الاسوار) بالکسر بادشاهی
بو همین وکان مسورا فاغار علیهم
ثم انتهی بجمعه الی الکهف فتبعه
بنو معد فجعل منبه یدخن علیهم
حتی هلکوا فسمی دخانا

(سَوّار) کشداد عربده گر و آنکه
در سر او شراب زود اثر کند و تند
گرداند و سخن کرده در سر جای گیرد
و شیر بیشه و نام جماعتی است

(اساوِرة) قومی است از عجم
که در بصره ساکن شدند چون
احامره بکوفه

(مِسْوَر) کمنبر تکیه جای چرمین
و مسور بن مخرمة و ابو عبد الله
مسور غیر منسوب صحابیان اند

(مِسوَرة) تکیه جای چرمین

(مَسوَر) بالفتح کمسکن و حصن
اند بیمن مر بنی منتاب و بنی
ابو فتوح را

(ن) سار الشراب فی راسه
سورا بالفتح و بضم وسوورا بالضم
بر جست شراب در دماغ و سر او
و بر گردید ؛ وسار الرجل الیك
بر جست بسوی تو ؛ وسار الحائط
سورا بر دیوار بر آمد

(سُرسُر) امر است کسی را بمعالی
امور یعنی کارهای شریف و برتر
اختیار کن

(مُسَوَّر) کمعظم جای دست برنجن از
دست و مسور بن عبد الملك
محدث است و مسور بن یزید
المالکی الاسدی الکاهلی صحابی
است

(تسویر) یاره بر دست کسی نهادن
و بر دیوار بر آمدن

(اساوره مساورة وسوارا) گرفت
سر او را ؛ وساور فلانا همدیگر
بر جستند و حمله آوردند

(تسوّر) بر دیوار بر آمدن و یاره
بر دست خود نهادن

(تساوُر) ظاهر شدن و خود را بلند
نمودن یقال تساورت له ای
رفعت له شخصی و برزت

س و س

(سُوس) بالضم اصل و طبیعت
و درختی است که بیخ آن شیرین
و شاخ آن تلخ میباشد و بوجه
و کرمکی است که در پشم و طعام افتد
و شهرستانی است باهواز بنا کرده
سوس بن سام بن نوح و در آن
است قبر دانیال علیه السلام

وسورآن وسورتستر اول سورها است که بعد طوفان موضوع ومبنے گردیده وشهرے ست دیگر بمغرب وهو السُّوس الاقصے ومیان هردو راه دو ماه است وشهرے است دیگر بروم وموضعے است

(سُوسَة) بالضم نام اسب نعمان بن منذر وشهرے است بمغرب بر ساحل دریا وآن حد است میان کوره جزیره وقیروان

(سُسُن) بالضم کقفل نام جد محمد بن سلم محدث

(سَوَس) محرکة درافتادن کرمک درچیزے والفعل من سمع یقال سَاسَ الطَّعَام سَوَسًا وکذا اَسْوَس بالتصحیح وسِیْس مجهولًا وبسیار کنه شدن گوسپند ؛ ونیز سَوَس بیمارے است که در سرین ستور عارض شود وبیمار شدن ستور به بیمارے سوس

(سُوْسِیَة) بضم وتخفیف یا شهرستانے است باردن

(سَائِس) بن دندان کرم خورده سَاس مثله کهار وصائر او نگهبان سَاسَة جمع ؛ والسَّائِس القادِح) دندان کرم خورده

(اَسْوَس) ستور که در سرین آن بیمارے سوس باشد

(سَوَاس) کسحاب کوهے است یا موضعے است ودرختے است

(سَوَاسَة) یکے از آن درخت آتش زنه خوب میشود

(سُوَاس) کغراب بیماری است که در گردن اسب عارض شود وگردن را خشک گرداند

(سِیَاسَة) رعیت داری کردن والفعل من نصر ونگاه داشتن حد هر چیز را یقال فلان مجرب قد سَاسَ وسِیْسَ علیه ای اَدَّب واُدِّبَ واَمَرَ واُمِرَ عَلَیه

(سِیْوَاس) بالکسر شهرے است بروم

(سَاسَان) اکبر بن بهمن وساسان اصغر بن بابک پدر اکاسره وابو ساسان کنیت کسری

(ذَاتُ السَّواسی) بالقصر کوهے است مر بنے جعفر را یا آب راهها است که در سیوف می ریزند

(اِسَاسَة) کرمک درافتادن چیزے بسیار کنه شدن گوسپند وسیاست را در گردن کسی انداختن

(تَسْوِیْس) سوس درافتادن درچیزے وآراستن وزینت دادن کار برابر اکسے ومرتکب آن شدن یقال سَوَّسَ لَهُ اَمرًا فرکبه ؛ وسیاست در گردن کسی افگندن یُقال سُوِّسَ فُلَانٌ اُمُورَ النَّاس مجهولًا ای صیر ملکا

س وط

(سَوْط) بالفتح آمیختن چیزے بچیزے والفعل من نصر ؛ وتازیانه زدن کسی را وبسوط جنبانیدن آنچه در دیگ است تا بیامیزد وتازیانه بدان جهت که گوشت را بخون آمیزد سِیَاط واَسْوَاط جمع وبهره از عذاب وجز آن وسختی وشدت وجائے فراهم آمدن آب فضله وبقیه از چاه وکاریقال ومَا یتعاطیان سَوْطًا واحِدًا ای اَمرًا واحدا ؛ وسوط باطل) گرد هوا که از روزن پیدا آید در آفتاب

(دَارَةُ الاَسْوَاط) بظهر ابرق در شهر مضجع

(سِیَاط) بالکسر شاخهاے کند تاک که بر آن مالیق آن باشد

(سَوِیْطَه) کسفینه مخلوط ودر آمیخته یقال اَمْوالهم سَوِیْطَة بینهم ای مختلطه

(سَوَّاط) کشداد سرهنگ شحنه که مردم را بتازیانه زند سَوَّاطون جمع ومنه الحدیث اول من یدخل النار سواطون

(سُوَیْطَا) مصغر شوربائے که در آن آب وپیاز ودیگر دیگ افزار آنها باشد

(مِسْوَط) کمنبر آنچه بدان چیزے را درچیزے امیزند از چوب ومانند آن ونام سپ ابلیس که مردم را بر خشم انگیزد وبدین معنی بدون الف ولام آید

(مِسْوَاط) کمحراب آنچه بدان چیز را درچیزے اندازند واسپی که بدون تازیانه تیز نرود

(س) سَاطَت نفسی سَوَطَانًا) بالتحریک برجست دل من

(تَسْوِیْط) آمیختن چیزے را بچیزے ورزملوق از شاخ کند تا برآوردن وخلط کردن درکارے یقال سَوَّطَ الرجل اَمرَهُ اذا خلطه

(اِسْتَوَاط) مشتبه ومضطرب شدن

کار یقال استوط امرهم ای اختلط
واضطرب

س و ع

(سَوع) بالفتح آرامش یقال
جاء بعد سوع من اللیل ای بعد
هدء یعنی بعد از آرام شب
وجانب از هر چیزی
(سُوع) بالضم قبیله است همین
(ساعة) پاره از روز و شب و
وقت که در وی باشی ساعات
وساع جمع + و قیامت یا وقت
که در آن قیامت بر پا شود و هلاک
شوندگان مثل جاعة بمعنی جیاع +
وساعة سوعاء زمان سخت
مثل لیلة لیلاء
(سائع) مهمل و بیکار یقال
هو ضائع سائع
(سُواع) بالضم و خلیل بفتح خوانده
نام بت قوم نوح علیه السلام فدفنه
الطوفان فاستثاره ابلیس و صار
لهذیل وحج الیه وکغراب ارمش
یقال جئته بعد سواع من اللیل
ای بعد هدء و مدی یا ودی
(سُوعاء) کبرحاء مدی یا ودی ومنه
الحدیث فی السوعاء الوضوء

ج ۲

(ناقة مِسیاع) بالکسر شتر ماده
که بچه را تنها گذارد تا اینکه ددان
خورند و ویه بایتة
(ن) ساعت الابل برسر خود
چریدند شتران و بیکار ماندند
(سُع سُع) امر است بتحریک سوعا
(اِساعة) مهمل گذاشتن ستور را
وضائع کردن آن و از ساعة در ساعت
دیگر آمدن یا یک ساعت پس
ماندن یقال اسوع واساع ای
انتقل من ساعة الی ساعة او تأخر
ساعة + و مذی انداختن مرد بعد
انتشار آلت و گذاشتن خر نره خود را
(مُسَوَّع) کمعظم جائز و روا یقال
هذا مسوع له ای مسوغ
(مُساوعة) بر ساعت معامله کردن
چنانکه مُیاومة بر روز

س و غ

(هذا اسوغ هذا) بالفتح این
کلمه را در آن دو بچه گویند که
میان هر دو دیگر نزاده باشد و کذا هذا
سوغته بالتاء و کلاهما فی الذکر
والانثی یقال اخته سوغه وسوغته
(شراب اسوغ) شراب گوارا و
آسان گذار

(سِواغ) بالکسر آنچه فرو برد
چیزی در گلو مانده را و منه الماء سواغ
الغصص
(مَساغ) بالفتح جای گذر روا
(ن) ساغ الشراب سوغا بالفتح
وسوغانا بالتحریک آسان بگلو فرو شدن
شراب + وسُغت الشراب آسان
بگلو فرو بردم شراب را لازم متعدی
وساغ له ما فعل روا شد آنچه
کرد آنرا و در این هر دو معنی از ضرب
نیز آید وساغت به الارض
فرو برد آنرا زمین + وساغت الناقة
دو ید شتر ماده و قوی گردید
(اِساغة) گوارانیدن شراب را
و مهلت دادن یقال اسغ لی غصتی ای
امهلنی و یقال هذا اسوغ اخاه
بالتصحیح یعنی او همراه او پیدا شد
یا پس وی + و نیز اساغة تمام
و کامل شدن چیزی بچیزی یقال
آساغ فلان بفلان یعنی تمام شد کار
او بدان وذلک انه یرید عدة
رجال و دراهم فینبغی واحد یتم
الامر فاذا اصابه قیل اساغ به
فی الکثیر اساغوا بهم
(سوغه تسویغا) روا داشت آنرا

+ وسوغه کذا) داد او را آنچه
و روا کرد عطا را + وتسویغات
السلاطین) عطایای پادشاهان
لغت مولده است

س و ف

(سَوف) بالفتح بوی کردن چیزی
را والفعل من نصر + وصبر نیکباشد
+ و نیز سوف) سر انجام و زود باشد
و در آن لغات است سف وسو وسی
وهو حرف معناه الاستیناف و کلمة
تنفیس فیما لم یکن بعد و یستعمل
فی التهدید والوعید والوعد فاذا
شئت ان تجعلها اسما نونتها
و گویند فلان یقتات السوف یعنی
بامید زندگانی میکند
(سُوفة) بالضم زمین یا زمین
میان ریگ و درشتی سُوف بالضم
وکصرد جمع
(ساف) هر رده از دیوار و باد
غبار انگیز سافه یکی
(سافة) زمین میان ریگ و درشتی
(سیفة) بالکسر بعد و درازی و
طلایه لشکر یا آن بشین است
(سائفة) ریگ تنگ و پاره از
گوشت دراز ابریده و زمین میان ریگ

ودرشتی

(سَوَاف) کسحاب هلاکی و هلاک شدن خیار و مرکامرکی ستور یا آن بضم ست یقال وَقَعَ سَوَافٌ فی اموالهم یا مرکامرکی مرومان و شتران

(سواف) کغراب و بفتح بیماری ستور

(اَسْوَاف) بالفتح موضعی ست بمدینه

(مِسْوَف) کمنبر عطردان

(مَسَاف) بینی بدان جهت که می بوید بدان و دوری و بعد

(مَسَافَة) بعد و دوری والاصل اَنّ الدَّلِیْلَ اِذَا کَانَ فِی فَلَاةٍ اخذ التراب فشمه لِیَعْلَمَ علیٰ قَصْدٍ هو او عَلیٰ جورٍ ثم کثر اِسْتِعْمَالهم لِهٰذِهِ الکلمه حتیٰ سموا البعد مسافة

(مَشْغُوف) فحل تیز شده بکشتی

(مِسْیَاف) بالکسر یا در فرزند مرده

(س ن) سَافَ المَالُ) هلاک شدند شتران یا مرکامرکی افتاد دران ؛ وسَافَ الْأَرْض) ترنیب بزمین سوفه رسید

(مُسِیْف) کمقیم پدر فرزند مرده

(مُسَاف) کمقام فرزندی که مرده باشد و

(اَسَافَ) هلاک شد مال او ؛ و اَسَافَ الخارزُ) درفش سطبر زده درخت پس تباه گردید هردو درز ؛ و فی المثل اَسَافَ حتی لا یشتکی السواف در حق شخصی گویند که از کثرت توالی هموم خو کرده حوادث و سختیها گردیده باشد ؛ و نیز

(اِسَافَة) مردن فرزندان و پدر را

(مُسَوِّف) کمحدث مرد بر سر خود هرچه خواهد کند و کسی رد حکم آن نتواند

(رَکِیَّةٌ مُسَوِّفَةٌ) کمحدثه چاهی که قریب ست که آب دهد یا چاهی که آبش ناگوار و ناخوش و بدبو باشد ؛ وفی الحدیث لعن الله المسوفة یعنی زن نافرمان را که اطاعت شوهر نکند و بسوف افعل وقت گذارد و تن در ندهد

(سَوَّفَهٗ تَسْوِیْفًا) در تاخیر انداخت آن را ؛ و سَوَّفْتُ فُلَانًا اَمْرِیْ) یا لک کار خود گردانیدم او را او حاکم ساختم آن را در آن ؛ و نیز تَسْوِیْف) بار بار سوف افعل گفتن کسی را یقال سَوَّفْتُ الرَّجُلَ اِذَا قُلْتُ لَهٗ مَرَّةً بَعْدَ اُخْرٰی سَوْفَ اَفْعَلُ

(سَاوَفَهٗ مُسَاوَفَةً) راز گفت با او ؛ و سَاوَفَ الْمَرْأَةَ) خوابانید آن را با خود ؛ و سَاوَفَ الْاَمْرَ) پس افکند کار را .

(مُسْتَاف) جای بوییدن و بینی

(اِسْتِیَاف) بوئیدن

(فَیْلَسُوْف) لغت یونانی است یعنی دوست دارنده حکمت اصله فَیْلَا و هو المحب و سُوفَا و هو الحکمة

(فلسفة) فیلسوفگی اسم مصدر ست مرکب مانند حولقة از لاحول ولاقوة

س و ق

(سُوْق) بالضم بازار و مذکر ؛ و سوق الحَرْبِ) سخت ترین جای جنگ ؛ و سُوْقُ الذَّنَائِب) دهی ست بزبید ؛ و سوق الْاَرْبِعَاء) شهری ست بخوزستان ؛ و سُوْقُ الثَّلٰثَاء) محله است ببغداد ؛ و سُوْقُ حلمه) موضعی ست بکوفه ؛ و سُوْقُ وَرْدَان) محله ست بمصر ؛ و سُوْقُ لِزَام) شهری ست بافریقیه ؛ و سُوْقُ الْعَطَش) محله است ببغداد لِاَنَّهٗ لَمَّا بنی قال المهدی سَمُّوهُ سُوْقَ الرِّیِّ فَغَلَبَ عَلَیْهِ الْعَطَش ؛ و سُوْقُ بنی قَیْنُقَاع) بازاری بود در جاهلیت

(سُوْقَة) بالضم رعیت و مردم فرومایه واحد و جمع و مذکر و مونث دروی یکسان ست و قد یجمع علی سُوَق کصرد ؛ و آنچه زیر سر گیاه طرثوث ست که بران پوستک سرخ باشد ؛ و محمد بن سوقه تابعی است وکان لا یحسن یعصی الله تعالی

(سَاق) آنچه میان شتالنگ و زانو ست سوق بالضم سِیْقَان بالکسر جمع اَسْؤُق بهمزه مثله و انما همزت لیحمل الضمة ؛ و سختی ومنه یوم یکشف عن ساقٍ ای عن شدة و کذا التفت الساق بالساق ای آخر شدة الدنیا باول شدة الاخرة ؛ و قیل یذکران الساق اذا ارادوا شدة الامر و الاخبار عن هوله ؛ و یقال ولدت ثلث بنین علی ساقٍ واحد یعنی سه فرزند نرینه پیهم آورد

ج

بی انکه میان انها اشی بهد ؤ وسَاقُ

الشَّجَرِ) تنهٔ درخت ؤ وسَاقُ حُرٍّ

قمری نر لانّ حکایة صوته ساق حُرّ

یاساق کبوتر وحر بچه آن ؤ ونیز

سَاق) موضعی ست ؤ وسَاقُ الفَرْو

اوسَاقُ الفَرْوَین کوهی ست مر

اسد را وآن گویا شاخ آهوست ؤ

وسَاق الفرید) موضعی ست ؤ و

سَاق الجواء) موضعی ست دیگر

(سَاقَة) قلعه ایست بیمن ؤ وساقه

الجیش بنگاه لشکر وموخر آن

(سَوَق) بالتحریک خوبی ساق و

خوب ساق شدن والفعل من سمع

(اَسْوَق) کاحمد دراز ساق و

مرد خوب ونیکوساق سوقا مونث

هردو

(سِیَاق) ککتاب دست پیمان

(سَائِق) رانندهٔ چاروا سُوَّاق

جمع ؤ ومحمد بن عثمان بن سائق

وبرادرش هردو روایت حدیث

دارند

(سَوِیق) کامیر پست ومی ویشته

ایست میان خلیص وقدید

(سُوَیقه) بجهینه موضعی است

ویشته ایست بجای ضریه وکوهی

است میان ینبع ومدینه وموضعی

ست بسیاله وموضعی است ببطن

مکه وموضعی ست بنواحی مدینه

که آل علی بن ابی طالب کرم الله

وجهه دران سکونت دارند و

موضعی ست بمرو ازان موضع

است احمد سویقی بن محمد

تلمیذ ابو داوود وموضعی ست

بواسط ازان موضع است

عبدالرحمن بن محمد واعظ ادیب شهری

است بمغرب ونیز نه مواضع از بغداد

ؤ وذوالسویقتین) لقب سیاهی که

کعبه را خراب خواهد کرد

(اَسَاقَة) بالفتح دوال رکاب زین

(سَیِّق) ککیس ابر بی باران که

باد آنرا راند

(سَیِّقَه) ککیسه ستور که دشمن

آن را بغارت رانده باشد وستور

وجز آن که در پس آن صائد پنهان

شود جهت قدرت یافتن بر صید

سَیَائِق جمع

(سُوَّاق) کزنار دراز ساق

وشگوفه خرما وقتی که بمقدار

یک شبر برآمده باشد وهر گیاه

که برساق روید

(مِسْوَق) کمنبر چوبیکه بدان

ستور رانند

(ن) سَاقَ الْمَاشِیَةَ سَوْقًا) بالفتح

وسِیَاقَةً بالکسر ومَسَاقًا راند چاروا را

ؤ وساق المریض سَوْقًا وسِیَاقًا) در جان کندن وبا بیجا

ؤ وسَاقَ فُلَانًا) برساق او زد ؤ

وسَاقَ المهر الی المرأة) دست

پیمان راند از ستور وجز آن بسوی

عروس ؤ ونیز سِیَاقَة) بریک

روش راندن

(بَعِیرٌ مُسْوَّقٌ) کمحسن شتر که

شکار رانند وشکاری را بر شکار

قادر گرداند

(اَسقته ابلًا اَسَاقَةً) دادم او را

شتران که می راند آن را ؤ ونیز

اِسَاقَة) دست پیمان راندن

بسوی عروس

(سَوَّقَ الشَّجَرُ تَسْوِیقًا) تنه دار

گردید درخت ؤ وسَوَّقَ فلانًا

امره) مالک گردانید او را

برکار خود

(سَاوَقَهُ) نبرد کرد او را در

فخر سوق یا در سختی ساق ودر راندن

(اِسْتَاقَ الْمَاشِیَةَ) راند چاروا

را

(تَسَوَّق) بازار جستن وخرید و

فروخت کردن وخود را بازاری

نمودن بخرید وفروخت

(تَسَاوَقَتِ الْاِبِلُ) بی همدیگر

شدند شتران ورام گردیدند ؤ و

تَسَاوَقَتِ الغَنَم) انبوهی نمودند

در رفتار

(مُنْسَاق) پیرو وقریب وکوه

پست دراز

(اِنْسِیَاق) رانده شدن

س و ك

(سِوَاك) بالکسر چوب دندان

مال مِسْوَاک بالکسر مثله ویذکر سوک

ککتب جمع

(سُوَاك) کغراب علم ست ؤ و

بالفتح رفتار نرم وآهسته

(ن) سَاكَ الشَّیْءَ) مالید آن را ؤ و

سَاكَ فَمَه بالعود) مالید دهان را

بسواک

(سَوَّكَ فمه تَسْوِیکًا) مالید دهن را

شد وللمبالغة

(اِسْتِیَاك) دندان مالیدن و

مسواک کردن یقال اِسْتَاكَ زَیْدٌ

ولایذکر معه الفَمُ ولا العُودُ

(تَسَوُّك) مسواک کردن ولایذکر

معه العود ولا الفم
(تَساوُك) چسپیدن در رفتن
وبدرفتن از ناتوانی و نرم وسست
رفتن ویقال جاءت الابل تساوک
ای تمایل من الضعف فی مشیها و
جاء وما یتساوک هزالا ای ما یتحرک

س و ل

(سَوَل) محرکه سستی و فروهشتگی
زیر ناف والفعل من سمع ع
وسستی و فروهشتگی
(سَوْلَة) بالفتح فروهشتگی شکم
جزآن ع وبدون لام قلعه ست بر
بشته بنخله یمانیه وآن را عجیبه هم
گویند وجای باش کبوتران
(سُولَة) بالضم خواسته لغة فی الهمز
(سُوَلَة) کهمزة مرد بسیار سوال
(اَسْوَل) آنکه زیر ناف وی سستی
وفروهشتگی باشد سول بالضم
جمع ع وسحاب اسول) ابر
سست و فروهشته
(سَوْلاء) بالفتح ولو بزرگ ع و
نیز سولاء مونث اسول سول
بالضم جمع
(سُوَیل) کامیر برابر
(ن سَلت اَسال) بفتحهما سوالا
بالضم لغة فی سألت وقولهم هما
یتساولان یدل علی انها واوی الاصل
(تسویل) آراستن کاری را یقال
سوّلت له نفسه ای زینت ع وبی راه
کردن شیطان کسی را یقال سوّل له
الشیطان ای اغواه

س و م

(سَوْم) بالفتح بها
(سُومَة) بالضم بها ونشان وعلامت
ونشان مرد حرب
(سِیمَة) بالکسر بها یقال انه لغالی
السیمة ای السوم ونشان علامت
(سام) خیزران که درختی ست و
کوهی ست مر هذیل را ونام پسر نوح
علیه السلام که پدر عرب است و
کوهی که در وی آب گرد آید ونام
مردی و مرگ ومنه علیک السام
(سامة) گوی که بر سر چاه باشد سیم
کعب جمع ع ورگهای زر در کان
سام جمع ع وزر و سیم ورگی ست
در کوه وخیزران ع ونیز سامه
موضعی ست مر عرب را وده ای ست
بیمن ومحله است ببصره وآن را
بنو سامه نیز گویند ونام پسر لوی
بن غالب که ابراهیم سامی بن
حجاج بوی منسوب است ونام
جماعتی از بصره
(سَوّام) بالفتح چرنده وگوی
که زیر سر ودوچشم سپ است
(سُوام) بالضم بها و مرغی ست
(سائم) چرنده سائمة مونث
سوائم جمع
(سِیما) بالکسر والقصر وسیماء بالمد
نشان وعلامت سیمیاء
مثله
(سِیمَوَیة البلقاوی) بالکسر
صحابی ست
(مَسامَة) چوبی ست پهنا غلیظ در
زیر سر و قاعده در چوب
پیش هودج
(یسُوم) کوهی ست متصل کوه
فرقد ودران سر و جز درخت
نبع وشوحط دیگر نروید و بوزینها و
بسیاری باشند
(ن سُمت بالسلعة) بها کردم
متاع را وسامت الابل) چریدند
شتران و گذشتند ع وسامت الریح
وزید باد وزود گذشت ع وسام
فلانا الامر) تکلیف داد او را یا ان
کار یا داد او را آزار واکثر ما یستعمل
فی العذاب والشر یقال سمته خسفا
یعنی خواری و مذلت دادم او را ع
وسامت الطیر علی الشیء) گرد گردید
مرغ آن چیز را
(اِسامة) گران کردن بها را یقال
اَسَمْتُ بها وکذا اسمت علیها
گران کردم بهای آن را ع وسوال کردن
بها را از کسی تقول اسمته ایاها
وکذا اسمته علیها اذا سالته سوّ
وچرانیدن و گو بر سر چاه کردن
ونظر انداختن بر کسی
(مُسَوِّم) کمحدث نشان گذارنده
وکسیکه اسپ خود بچرا گذاشته
باشد
(مُسَوَّمة) کمعظمة اسپ بچرا
گذاشته واسپ با نشان علامت
ع وحجارة مسومة) سنگریزهای
که بران امثال خواتیم بوده باشد
یا آنکه بران نشان سپید و سرخ یا
دیگر علامت که بدان معلوم گردد که این
سنگریزها از سنگریزهای دنیا نبودند
(سَوَّمَ الفرس تسویما) نشان و
علامت گذاشت بر اسپ ع وسوّم
فلانا) گذاشت او را ع وسوّمه فی
ماله) حاکم گذاشت او را در مال

خود تا هرچه باید کند ؛ وسَوَّمَ
الخیلَ) رها کرد اسپان را بچرا
؛ وسَوَّمَ علی القومِ) غارت کرد
برایشان و تباهی رسانید ؛ ونیز
تسویم) تکلیف کاری دادن کسی
را ودادن و برسر خود گذاشتن
کسی را
(سَاوَمْتُ المَتَاعَ) بها کردم متاع را
(اشتِیَام) بها کردن و یعدی بعلی
وبالباء یقال اشتَامَ علیها وکذا
اشتَامَ بهَا یعنی بها کرد آن را ؛ و
بها رسیدن و یعدی بنفسه و بعلی
تقولِ اشتَمتُهُ اِیَاهَا واشتَمتَه علیها
یعنی بهای آن پرسیدم او را
(تَسَوّم) نشان حرب بستن بر خود
ومنه الحدیث تَسَوَّمُوا فاِنَّ الملائکة
قد تسوّمت
(تَسَاوُم) بها کردن متاع را

س و ن

(سَوْن) بالفتح فروهشتگی شکم
(فضل بن محمد بن سوْن)
کز فرمحدث است
(سُوْنَایَا) بالضم دهی ست ببغداد
حالا در شهر در آمد
(سُوَان) کغراب موضعی ست

(اُسْوَان) بالضم و بفتح یاسمعانی
در فتحه غلط کرده شهری ست
بصعید مصر از ان شهر ست
فقیر بن موسی محدث

س و ه

(سُوْهَای) بالضم دهی ست
باخمیم از زمین مصر

س و و

(سَوَاء) بالفتح والمد راستا ست
ومیانه چیزی و بمعنی غیر یقال مَاعدلتُ
عَنكَ بِسَوَائِكَ ای بغیرك وسرکوه
ونیمه روز و موضعی ست و قلعه است
در کوه صبر و برابر اسم است
استوا را ؛ و مثل و مانند مذکر و
مونث و تثنیه و جمع در وی یکسان
است یُقَالُ هُمَا سَوَاءٌ وهم سَوَاءٌ و
هُنَّ سَوَاءٌ وَقَد یجمع علی اَسْوَاءٍ وسِوَا سِیَة
وسَوَاسٍ وسَوَاسِوَة ؛ ونیز سواء بن
حارث و سوار بن خالد صحابیان
اند ؛ ویقال وسَوَاءٌ یَطْلُبُ اثنَینِ
سَوَاءٌ زَیدٌ وعمروٌ ای ذَوَا سَوَاءٍ ؛
ویقال هُمَا سَوَاءَانِ یعنی هردو
مانان اند باهم ؛ ویقال مَرَرتُ برجل
سَوَاءٌ ویکسرو العَدَمُ ای سواءٌ وجوده
وعدمُهُ ؛ ویقال وَقَعَ فُلَانٌ فی سواءِ

راسِهِ ویکسر ای فی حکمه من الخیر
اوفی قدرِ مَا یغمر رأسه اوفی عددِ
شعره ؛ ولیلة السَّوَاء) شب سیزدهم
یا چهاردهم از ماه ؛ وسَوَاءُ
الرأس) بالای سر ؛ وایام سواء)
روزهای کامل و تمام
(سِوی) بالکسر والضم مقصورا
برابر و راست و میانه چیزی و جز
یقال مَرَرتُ برجلٍ سِوَاكَ ای غیرِك
؛ و قصد یقال قَصَدتُ سِوَاه
ای قصدت قصده ؛ ومکانٌ سوی
یعنی جای یا نشان یا علامت یقال
مَرَرتُ برجلٍ سِوًی والعَدَمُ یعنی
وجود و عدم آن برابر ست
(سُوَائی) بضم سین و تخفیف
واو منسوب ست بسوی سوار بن عامر
بن صعصعه که بطنی ست از عرب
(سَیّ) بالفتح دشت و موضعی ست
ویقال فلانٌ وقع فی سی راسه یعنی
افتاد در حاکم خود از خیر یا بانقدر
که بپوشد سر او را یا بعدد موی سر او
(سِیّ) بالکسر مثل و مانند یقال
هما سیان ای مثلان ؛ ویقال لاسیما
زیدٍ بالجر ای لا مثل زیدٍ وما لغو
یرفع زید مثل دع ما زید و بتخفیف

الیاء ؛ ویقال لا سِیّ لما فلانٌ ولا
سَیّك ما فلان ولا سَیَّة فُلانٌ ولا
سیتك ای اذا فعلت ولا سی لمن
فعل ذلك ویقال لیست المرأة لك
بسیّ وما هن لك باسواءٍ ؛ ومکان
سی) جای هموار و برابر
(سَایَة) فعله ست از تسویه و دهی
است بمکه یا وادی ست میان
حرمین و ضرب لی سایه آماده کرد
برای من کلمه را
(الصراط السُّوی) کهدی راه
راست وهو فعل من السّواء او علی
تلیین السوی والابدال
(سَاوَة) شهری ست
(رجلٌ سَوِیُّ الخَلْق) کغنی یعنی
برابر و باعتدال و سالم تمام خلقت
سوایا جمع ؛ ومکان سوی ؛ جای
هموار و برابر
(سویة) کغنیة راستی و برابری یقال
هم علی سویة ای استواء ؛ ونیز سَوِیَّة
از مراکب واهان و مساکین ست
یا آن کلیم ست پر از گیاه یزکه
بر پشت ستور انداخته سوار شوند
سوایا جمع ؛ و ابو سویه صحابی
ست و عبید بن سویه بن ابی سویه

انصاری مولای ایشان عبد الملک
بن اسپ سویه سهل بن خلیفه و حماد
بن شاکر بن سویه راوی صحیح بخاری
محدثان اند .
(سُوَیَّة) کسمیة نام زنے
(محمد بن علی بن محمد بن سیویه)
کعمرویه مودب و علی بن احمد
بن محمد بن سیویه محدثان اند
(هو لا یَسْوَی شیئًا) کیرضے
یعنے کم ہست یقال کیف اصبحتم
فیقال مُسْوُون صالحون یعنے
اولاد و مواشی ما برابر و صالح اند
(اَسْوَیْتُه بِهٖ) برابری کردم او را
(اَسْوَیْتُه) برابر و ہموار ساختم آنرا
(اَسْوَی الرَّجُلُ) برابر پسر شد
در خلقت ؛ و نیز اسواء زنا کردن
و رسوا گردیدن و در بلا افتادن
و تمام در آوردن چیزی را و چیزی
وا فکندن حرفی از قرآن و ترک دادن
و غفلت نمودن تقول اَسْوَیْتُ الشیءَ
اذا ترکته و اغفلته
(سَوَّیْتُهٗ تَسْوِیَة) راست و برابر
کردم آن را ؛ و سَوَّیْتُ بینهما
برابر کردم هر دو را و برابر یک شکل
نمودم و کذا سَوَّاه بِهٖ یعنی شکل
آن ساخت او را ؛ و سُوِّیَتْ علیه
الارض) مجهولا هلاک شد در ان
(سَاوَیْتُهٗ) برابر کردم او را ؛ و
کذا ساویت بینهما) و یقال
هو لا یُساوِی شیأ یعنی کم وانک
است .
(اِسْتَوَیَا) بهدیگر مانند و برابر
شدند ؛ و اَسْتَوَی الشیءُ) معتدل
و برابر گردید و راست شد ؛ و
اَسْتَوَی الرَّجُلُ) بنهایت جوانی
و عقل رسید یا چهل ساله گردید ؛
و اَسْتَوَی اِلَی السَّمَاءِ) برآمد بر
آسمان یا اراده کرد بسوی آن
یا متوجه بران شد و قایم و راست
کرد آن را یا مستولی شد بروی و منه
قول الراجز قد استوی بشر علی العراق
بغیر سیف و دم مُهراق ؛ و
اِسْتَوَتْ بِهِ الْاَرْضُ) هلاک شد
در ان ؛ و اَسْتَوَی علی الفرس
بر پشت اسپ قرار گرفت
(تَسَوَّتْ بِهِ الْاَرْضُ) هلاک شد
در ان زمین ؛ و تَسَوَّی الشیءُ)
مستوی و برابر گردید
(تَسَاوَیَا) بهدیگر مانند شدند و
برابر و مستوی گردیدند

باب السین فصل الهاء

س ه ب

(سَهْب) بالفتح دشت و زمین برابر
و فراخ و اسپ توانا فراخ رو و
یکمرزه و گرفت سخت و شوره زاری است
(سُهْب) بالضم زمین برابر و ہموار
با نرمی و سهولت سهوب جمع
یا سهوب الفلاة نواح دشت است
که دران راه نباشد
(بِئْرٌ سَهْبِیَّة) بالفتح چاه دور تک
(راشد بن سِهَاب) شاعری ست
و لیس لهم سِهَاب بالمهملة غیره
(سَهْبَی) بالفتح و القصر دشتی
است
(سَهْبَاء) بالفتح و المد چاهی ست
مر بنی سعد را و مرغزاری ست
(مُسْهَب) بفتح الهاء و کسرها
مرد بسیار گوی و فرس مُسْهِبٌ
کمحسن اسپ فراخ رو
(بِئْرٌ مُسْهَبَة) کمکرمه چاه که از
بسیاری ریگ آب ندهد و
چاه مغاک
(اَسْهَبَ الرَّجُلُ) بسیار کرد
سخن را و آزمند گردید یا نیک
آزمند شد چنانکه نفس او از هیچ
چیز باز نمے ماند ؛ و اَسْهَبَ
الْفَرَسُ) فراخ گام رفت و سبقت
نمود ؛ و اُسْهِبَ الرَّجُلُ) مجهولا
مدهوش شد از گزیدن مار یا
برگردید گونه او از فرط حب یا از
خوف یا از بیماری ؛ و نیز اِسْهَاب
چاه کندن پس بر ریگ یا ریح رسیدن
یقال اَسْهَبُوا ای حفروا فهجموا علی الرمل
او الریح یا چاه کندن پس نا رسیدن
خیر او گذاشتن ستور را
و شیر مکیدن بزغاله مادر او را
عطا شدن مرد و بسیار عطا کردن
(اِسْتَسْهَبَ الرَّجُلُ) بسیار عطا
نمود و بسیار عطا گردید

س ه ب ر

(سَهْبَرَة) بالفتح نام چاهی

س ه ب ل

(سَهْبَل) کجعفر دلاور

س ه ج

(ریحٌ سَیْهَجٌ) بالفتح باد سخت
و تند ریح سَیْهُوج کبیقور و سَهُوج
کصبور و سَهْوَج کجعفر مثله
(مِسْهَج) کمنبر آنکه حرف
زند در هر حق و باطل و
مرد بلیغ فصیح

(اَساهیج) انواع مختلفه از سیر ورفتار

(مَسْهَج) بالفتح گذرگاه باد

(ف) سَهَجَ الطیبَ سَهْجاً) بالفتح سود بوی خوش را ۞ و

سَهَجَتِ الرِّیحُ) سخت وزید باد

وَسَهَجَتِ الرِّیحُ الاَرْضَ) رندید باد زمین را ۞ وسَهَجَ القَومُ لَیلَتَهُم) تمام شب رفتند

س ه ج ر

(سَهْجَرة) ترسان دویدن یقال هجرای عداعد وفرع

س ه د

(سَهْد) بالفتح نیکو یقال هو سَهْد سَهْدٌ ای حسن

(سَهْدَة) بالفتح قابل اعتماد از سخن وجز آن یقال ما رأیت منه سَهْدَةً ای امراً اعتمد علیه من کلامٍ او خبرٍ ۞ وبیدار دلی یقال هو ذو سَهْدَةٍ ای یقظةٍ

(سُهْد) بالضم بیداری

(سُهُد) بضمتین کم خواب تیز خاطر

(سُهاد) کغراب بیداری

(هو اَسْهَدُ رایاً منک) یعنی بیدار عقل تر هست از تو

(سَهْدَد) کجعفر کوهی ست ۞ هو لاینصرف

(غلام سَهْوَد) کصبور نوجوان تازه بدن یا دراز بالا توانا ۞ وبفتح

(سَهِید) کامیر نام جد ابی حاتم بن حیان

(س) سَهِدَ سَهَداً) بالتحریک بیدار شدن

(اَسْهَدَت بالولد اِسْهاداً) یکبارگی انداخت بچه را ۞ ونیز

(اِسْهاد) بیدار کردن

(مُسَهَّد) کمعظم بیخواب

(تَسْهِید) بیخواب گردانیدن کسی را وبیدار کردن

س ه د ر

(بلد سَهْدَر) شهر دور ودراز بلد سهدر مثله

س ه ر

(سَهَر) محرکة بیداری

(سُهَرة) کهمزة مرد نیک بیدار

(رجل ساهِر) مرد بیدار ۞ و

لیل ساهر) شب بیداری

(ساهِرة) زمین یا روی زمین ۞ چشمهٔ روان ۞ دشت بیمناک ۞ زمین که کسی بروی نرفته یا زمینی ست که حق سبحانه آنرا در روز قیامت مجدداً پیدا سازد ۞ وکوهی ست ببیت المقدس ۞ جهنم ۞ زمین شام ۞ غلاف ماه

(ساهِرِیّة) عطریست که در عمل آن بیداری باید

(سُهاد) بالضم بیداری

(اَسْهَران) بینی ۞ دو رگ اندر پشت که از آن آب منی در نره آید ۞ دو رگ در بینی ستور یا عام هست ۞ دو رگ در چشم ۞ دو رگ که از انثیین بالا رود ونزدیک باطن نره مجتمع شود

(سَهْران) بالفتح بیدار

(سَهّار) کشداد بیدار

(ساهور) بیداری وبسیاری ۞ ماهتاب ۞ غلاف ماه ۞ هالهٔ ماه ۞ نه روز باقی از ماه ۞ سایهٔ زمین بر روی زمین یا روی زمین ۞ بن چشم

(س) سَهِرَ سَهَراً) بالتحریک بیدار ماند

(مُسْهِر) کمحسن نام مردی

(اِسْهار) بیدار داشتن

(تَسَهُّر) بیدار بودن

س ه ر ز

(تمر سُهْرِیز) بالضم وبالکسر بالنعت وبالاضافه نوعی از خرما

س ه ن س

(سِهِنْساه) بکسر سین وها وضم ها وکسر آن یعنی خواهم کرد آن را آخر همه چیز خاص ست استعمال آن به مستقبل

س ه ف

(سَهْف) بالفتح در خون طپیدن کشته واضطراب نمودن آن در حالت نزع وجان دادن والفعل من فتح ۞ وپشیزهٔ ماهی

(سَهَف) بالتحریک تشنگی سخت ۞ وسخت تشنه شدن والفعل من سمع

(ساهِف) سخت تشنه وهلاک شونده وتشنه یا آنکه او را وقت جان کندن تشنگی غالب باشد ۞ و

ساهِفُ الوَجْهِ) کونه برگردیده روی

(سُهاف) کغراب علت تشنگی

(رجل مَسْهوف) آنکه بسیار آب خورد وسیر نه شود

(طعام مُسْهِفَة) بفتح الها طعام که تشنگی آرد وآب بسیار خوراند

(اِسْتَهفَهُ اِسْتِهَافًا) سبک
داشت آن را

س ه ق

(سَهْوَق) بالفتح کجرول دروغ
گوی و پر و سیراب ساق از هر چیز
سَوْهَق کجوهر مثله و مرد دراز
ساق و باد غبار انگیز
(سَهَوَّق) کعملّس مرد دراز گام

س ه ك

(سَهَك) محرکة بوی بد عرق کسی
و بوی بد گوشت بوی گرفته و بوی
ماهی و زنگ آهن
(سَهْكَة) بالفتح بوی زنگ آهن
و بوی ماهی و بوی بد گوشت بوی
گرفته و بوی بد عرق کسی سَهِكَة
کهمزة مثله فی الکل
(سَهِك) ککتف بوی بد گرفته
یقال یَدِی مِنَ السَّمَكِ وَمِنْ صَدَاءِ
الحدید سَهِكَةٌ
(سَاهِك) کصاحب درد چشم
و خارش آن یقال بعَیْنِهِ سَاهِكٌ
ای رمدٌ و حکة
(رِیحٌ سَاهِكَةٌ) باد سخت
(سَنْهَك) بالفتح خاک که آن را
باد بر دشته باشد و ریح سَنْهَك)
باد سخت
(رِیحٌ سَهُوكٌ) کصبور باد سخت
و نیز سهوک) کعقاب که مرغی
است معروف
(سَهِیکَة) کسفینة نوعی از طعام
(رِیحٌ سَیْهُوكٌ) باد سخت و تند
(اَسَاهِكُ الدَّابَّةِ) انواع رفتار
ستور و جستهای آن
(سَهَّاك) کشداد مرد فصیح زود سخن
(مِسْهَك) کمنبر مرد فصیح زودگوی
و اسب بسیار روان تیز رفتار
(مَسْهَك) بالفتح گذرگاه باد
(مَسْهَكَة) بالفتح گذرگاه باد و ریح
مسهکة باد سخت
(س) سَهِكَ سَهَكًا) محرکة بوی
بد کرد
(ف ن) سَهَكَتِ الرِّیحُ التُّرَابَ عَنِ
الْاَرْضِ) برد باد خاک را از زمین
و پراکند و سَهَكَ الشَّیْءَ) بالید
آن را و سود و سَهَكَتِ الدَّابَّةُ
سُهُوکًا) سبک و آهسته رفت ستور
(سَهَّكَتِ الدَّابَّةُ) آهسته راند
ستور را
(تَسَهُّك) سبک و آهسته
رفت ستور

س ه ل

(سَهْل) بالفتح و ککتف نرم
از هر چیزی و بالفتح زاغ و زمین نرم
خلاف جبل سهول جمع و رجل
سَهْلُ الْوَجْهِ) مرد کم گوشت روی
و نهر سهل جوی ریگ ناک و یکسر
الهاء و رجلٌ سَهْلُ الْخُلُقِ) مرد
نرم خو و نیز سهل) نام بیست
صحابی از آن جمله است سهل بن
وهب برادر سهیل بن بیضا و آن
مادر هر دو است و سهل بن ابی حثمة
و سهل بن ربیع و سهل بن حنیف
و سهل بن رافع و سهل بن سعد بن
مالک و نیز سهل بن ابی امامه بن سهل
بن حنیف و سهل بن معاذ از
تابعیان و نیز سهل نام یکصد
محدث و نام وزیر مامان و بنو
سهل وهی ست لصغار و
سهل الحدین) انکه رخسار
او بلند نباشد
(سَهْلَة) بالفتح قلعه ایست مابین
و نام مردی و سهلة بنت سهیل بن
عمرو قرشیه صحابیه است و آن را
ذکر است در رضاع و ابو سهلة
صائب بن خلاد صحابی است
(سَهْلَیْن) مثنی ناحیه است
بیمن
(سُهْلِیّ) بالضم نرم منسوب است
بسوی سهل بالفتح بر غیر قیاس و
بعیرٌ سُهْلِیٌّ) شتر که در زمین نرم
چراکند
(سِهْلَة) بالکسر ریگ مانند
از خاک که آب آرد آن را و ریگ
درشت و منه حدیث ام سلمة فی مقتل
الحسین آن جبرئیل اتاه بسهلة
او تراب احمر ای رمل خشن لیس
بالدقاق الناعم
(اَرْضٌ سَهِلَةٌ) کفرحة زمین
ریگ ناک
(سُهَیْل) کزبیر قلعه است
باندلس و وادی است دران و ستاره
است که در طلوع آن فواکه رسیده
شوند و گرما بآخر رسد و او لا دزنا
معدوم و فنا پذیر گردد و سهیل
بن رافع و سهیل بن عمرو انصاری
و سهیل بن بیضا و سهیل بن
عامر و سهیل بن عمرو قرشی و
سهیل بن عدی صحابیان اند و
سهیل بن حزم و سهیل بن
ابی صالح محدثان اند و ضعیف

در حدیث و ذو ابو السهیل نافع بن
مالک اصبحی برادر پدر امام
مالک بن انس اصبحی است
(سُهَیلة) دروغگوی بود ومنه المَثَل
اَکذَبُ مِن سُهَیلة
(سَهُول) کصبور دوائی که
شکم راند
(ك) سَهُلَ سَهَالَةً) نرم گردید
وآسان شد و سَهُلَتِ الاَرضُ
سُهُولَةً) نرم گردید
(اِسهَال) بزمین نرم رسیدن
یقال اَسهَلُوا ای صَارُوا اِلَی السَّهل وفی
الحدیث من کذب علی فقد سهل
مکانه من جهنم ای تبواء و شکم
راندن دارو یقال اَسهَلَهُ الدَّوَاءُ
ای نرم کرد شکم او را دوا و راند و
واُسهِلَ الرَّجُل) مجهولا داروی
اسهال داده شد و وکذا اُسهِلَ
بَطنُهُ) ای رانده شد شکم او
(سَهَّلَهُ تَسهِیلاً) نرم وآسان
گردانید آن را
(سَاهَلَهُ) آسانی کرد با او
(تَسَاهُل) همدیگر آسان گرفتن
(تَسَهُّل) آسان ونرم شدن
(اِستَسهَلَهُ) نرم وآسان شمرد
آن را وآسان گردانید

س ه م

(سَهم) بالفتح بهره سُهمَان
وسُهمَة) بضم هر دو جمع و و تیر و تیر
قرعه سهام جمع و و شاه تیر و در معاملات
مردمان و مساحتهای ایشان مقدار
شش ذراع است و سنگی است که
بر در خانه که برای صید شیر بنا کنند
گذارند و چون شیر در خانه درآید
دران خانه بدان سنگ بند گردد
و قبیله ایست در قریش و در باهلة
وسهم الرامی) ستاره ایست
وذو السَّهم) لقب معاویه بن
عامر بدان جهت که بهره خود را
باصحاب خویش می بخشید
(ذو السَّهمَین) مثنی لقب کرز بن جابر
(سُهُم) بضمتین خطوط شعاع
و تشنگی و حرارت سخت و مردان
عاقل حکیم
(سُهمَة) بضم خویش و قرابت
و نصیب
(سَهَام) بالفتح لعاب شیطان
وآن تار عنکبوت مانندی است
که از هوا فرود آید و سختی گرما
ونیست کرد و باد گرم و شدت
گرما و افروختگی آن
(سِهَام) ککتاب وادی است
بیمن
(سُهَام) کغراب لاغری وباریکی
وتغییر روی ونفیح وبیماری شتر
(سَاهِم) اسپی بود مرکنده را
(سَاهِمَة) شتر ماده باریک
و لاغر
(سَهُوم) کصبور عقاب
(اِبِلٌ سَوَاهِم) شترانی که سفر
ایشان را بر گردانیده ولاغر کرده باشد
(بَعِیرٌ مَسهُوم) شتر سهام زده
(ف ك) سَهَمَ سُهُومًا) متغیر روی
گردید و لاغر شد و وسُهِمَ
مجهولا گرما زده شد و و نیز سُهُوم
ترش روی
(مُسهِم) بکسر ها بسیار گوی
(مُسَهَّم) کمکرم اسپ که اصل و
رجل مُسَهَّم الجِسم) مرد لاغر در
عشق
(اَسهَمَ الرَّجُلُ) بسیار کرد سخن
را و اَسهَمَ بَینَهُم) قرعه زد
باهم
(مُسَهَّم) کمعظم جا در خط دار
(اِبِلٌ مُسَهَّمَةٌ) کمعظمة شتران
سهام زده
(تَسهِیم) جا در مخطط بافتن
(مُسَاهَمَة) تیر و قرعه زدن باهم یقال
سَاهَمتُهُ فَسَهَمتُهُ یعنی غالب
آمدم او را در قرعه
(اِستِهَام) باکدیگر قرعه زدن
(تَسَاهُم) باکدیگر قرعه زدن
(اِستِسهَام) قرعه زدن
خواستن

س ه ن

(اِسهَان) بالفتح ریگهای نرم
وتنک

س ه ن س

(سِهنسَاه وسِهِنسَاه) بالکسر
فیهما وضم الهاء فی الاول وکسرها
فی الثانی آخر و پس همه یقال افعل
هذا سِهنسَاه ای آخر کل شیء والنون
زائدة و قدمر

س ه و

(سَهو) بالفتح آرام و نرمی و مرد
نرم خو و کار آسان و آب شیرین
وشتر نرم و رام سهاء جمع و و
یقال حملت علی سهو یعنی بر حیض
حامل شد و وفعله سَهوًا اَهوًا

یعنی کرد آنرا بطرز عفونه بتقاضا و طلب ؛ و نیز سهو لهو و بازی

(سَهْوَة) بالفتح شتر ماده رام نرم رفتار و کمان نرم و سنگ بزرگ و پیش دالان و گنجینه و خانه خردمیان دو خانه کلان یا طاق هاینک است که دران چیزها گذارند یا سراچه است که بگنجینه کوچک ماند یا سه چهار چوب است که بالای همدیگر گسترند و بران متاع خانه گذارند و گنجینه مانندی که در دیوار کنند و روزن و عمارتی مدور مانند گنبد یا مانند آن و سراپرده و فنای خانه سهاء جمع در همه ؛ و شهری ست به بربر و موضعی ست

(سَهْيِ) کنهی و بضم موضعی ست

(سُهَا) ستاره است ریزه و بسیار خفی در بنات نعش صغری و فی المثل أُرِيهَا السُّهَا وَتُرِينِي القَمَرَ

(سَهْوَاء) بالفتح اسپی ست و ساعتی از شب یا از اول شب

(سُهَيّ) کسمی موضعی ست

(أَرْطَاة بن سُهَيَّة) کسمیه پهلوانی شاعر بوده

(سَاهِي) غافل و فراموش کار

(سَهْوَان) بالفتح غافل و فی المثل ان المُوصِينَ بَنُو سَهْوَانَ معناه انك لاتحتاج الیٰ ان توصی بها وانما یوصی من کان غافلا سَاهِيًا ؛ و معرفه موضعی است

(أَسْهَاء) رنگها واحد ندارد

(سَهَاوَة) بالفتح نرمی

(ن) سَهَا فِي الأَمْرِ سَهْوًا وسُهُوًّا) فراموش کرد آن را و غفلت نمود ازان و رفت دل آن بطرف غیر او ؛ و سَهَا فِي صَلَاتِهِ) ترک داد ازان چیزی را یا افزود دران یا چیزی را در غیر جای آن آورد ؛ ومَالٌ لايُسْهِي وَلايُنْهِي) یعنی مال بسیار که بغایت آن رسیده نشود

(أَسْهَى اِسْهَاءً) بنا کرد سهوه را

(مُسَاهَاة) در عیش ترک استقصا کردن

باب السین فصل الیاء

س ی ء

(سَيْءٌ) بالفتح و بکسر شیر گرد آمده در اطراف پستان پیش از دوشیدن

(سَيَّأَهَا تَسْيِئًا) دوشید شیر گرد آمده را

(تَسَيَّأَتِ النَّاقَةُ) فرو گذشت شتر ماده شیر را از پستان بدون دوشیدن ؛ و تَسَيَّأَتِ الأُمُورُ) مختلف شدند کارها ؛ و تَسَيَّأَ فُلَانٌ) اقرار کرد بعد از انکار

(انْسَيَأَ اللَّبَنُ) فراهم آمد شیر در اطراف پستان

س ی ب

(سَيْب) بالفتح دهش سیوب جمع و یال اسپ و مجداف کشتی و موی دم اسپ و رفتن آب و شتاب رفتن مار و جز آن و بر سر خود رفتن ستور یقال سَابَتِ الدَّابَّة اذا خرجت حیث شاءت والفعل من ضرب ؛ وذات السَّيْب) رحیه است مر اصم را

(سِيب) بالکسر روش آب و نهری است بخوارزم و نهری است ببصره و نهری ست دیگر سپس فرات و بران نهر شهری ست ازان شهر است صباح بن هارون و یحیی بن احمد مقری و هبة الله بن عبد الله مودب مقتدر و احمد بن عبد الوهاب که او خود مودب مقتفی است نه پدرش ؛ و سیب فارسی ست و منه سیبویه ای رائحته ؛ و نیز سیبویه لقب عمرو بن عثمان شیرازی امام نحویان وهو فی ترکیب الاسم مع الصوت و بنی الاسم علی الفتح والصوت علی الکسر ؛ و نیز لقب محمد بن موسی فقیه مقری

(سَائِب) روان ؛ و سائب بن خباب و سائب بن خلاد و سائب بن ابی السائب و یقال له السائب بن میله و ابن عبد البر ابن میله را صحابی دیگر داند و اول را از مولفة القلوب و سائب بن یزید و عبد الله بن السائب صحابیان اند و در صحبت ابن خباب اختلاف است ؛ و سائب قاری و ابو السایب سلم بن جنادة تابعیان

(سَائِبَة) گذاشته شده و بنده که او را بغیر ولا آزاد کنند و آن ممنوع است ؛ و شتری که اولاد اولاد خود را ده بار یا پس بر سر خود گذاشته شود و کسی بران سوار نشود ؛ و شتر ماده که آن را در نذر و مانند آن می گذاشتند در جاهلیت ؛ وقیل هِيَ أُمُّ البَحِيرَةِ وكَانَتِ النَّاقَةُ إِذَا وَلَدَتْ عَشْرَةَ أَبْطُنٍ كُلُّهُنَّ إِنَاثٌ سُيِّبَتْ فلم تُرْكَبْ ولَمْ يَشْرَبْ لَبَنَهَا إلاولَد

او الضیف حتی تموت فاذا ماتت
اکلها الرجال والنساء جمیعًا وبُحِرَت
اذن بنتها الاخیرة فتسمی بَحِیْرَةً
وهی بمنزلة امها فی انها سَائبة ؛
اوکانَ الرجل اذا قدِمَ من سَفَرٍ بعید
او نَجَتْ دابته من مشقة او حَرْبٍ
قال هی صائِبَة ؛ اوکانَ ینزع من
ظهرها فقارةً او عَظْمًا وکانت لا
تمنع من ماء ولا کلاء ولا ترکب
سُیَّب کرکع جمع
(سَیَاب) کسحاب غوره خرما یا غوره
میان خلال وبسر
(سَیَابه) یک غوره خرما ومی ؛ و
سَیابة بن عاصم صحابی ست ؛ و
نیز سیابة تابعیه ست
(سَیْبَان) بالفتح ویکسر قلیلا یکی
قبیله ست ازان قبیله ست
ابو العجماء عمرو بن عبدالله ویحیی بن
ابی عمرو وایوب بن سوید ؛ وسَیْبَان
بالفتح کوهی ست پس وادی القری
(دیر السابان) میان حلب و
انطاکیه ست
(سَیَّاب) کشداد ویضم غوره خرما
(سُیُوب) مال پنهان کرده در
زمین سیب یکی

(مَسِیْب) کمسیل وادی ست
(مُسَیَّب بن علس) کمعظم
شاعری ست و نامش زهیر و
کمحدث نام پدر سعید ویفتح
(تَسْیِیب) گذاشتن ستور را
بر سر خود
(انْسِیَاب) بشتاب رفتن مار
وانچه بدان ماند و بازگشتن

س ی ج

وهب بن منبه بن کامل بن سَیْج
بفتح یا بکسر یا بتحریک برادر همام
ست وهر دو شیخ اند مر همین را
(سَیْج) گلکف شهری ست بشجر
(سِیَاج) گلکتاب دیوار وانچه بدان
چیزی را احاطه کنند مثل خرما بن
ورز و مانند آن
(سِیجان بن فدوکس) بکسر
است
(سَیَّجَ حَایِطَه تَسْیِیجًا) احاطه کرد
باغ را
(تَسَیُّج) گرد گرفته شدن

س ی ح

(سَیْح) بالفتح آب روان ونوعی
از چادر و گلیم خط دار و آبی ست
مر بنی حسان بن عوف را و سه وادی

است بیمامه
(مُسْلِم بن سِیْحی) بالکسر محدث
است
(سَائِح) روزه دار ملازم مسجد
(سَیْحَان) بالفتح نهری ست بشام
ونهری ست ببصره وآنرا ساحین
هم گویند ؛ و دهی ست ببلقاء
ودران ده ست قبر موسی علیه
السلام
(سَیْحُون) بالفتح نهری ست
بماوراء النهر ونهری ست بهند
(سُیُوح) بالضم دهی ست بیمامه
(سَیْلَح) گلکتان کوهی ست که
میان شام و روم حد واقع شده
(مِسْیَاح) بالکسر بسخن چینی
وفتنه رونده مسایح جمع
(ض) سَاحَ الْمَاءُ سَیْحًا) بالفتح
وسیحانا بالتحریک رفت آب بر روی
زمین روان شد ؛ وسَاحَ الظِلُّ)
بازگشت سایه ؛ وسَاحَت الماشیة
بر سر خود رفت چاروا ؛ ونیز سیح و
سَیَحان وسِیَاحة بالکسر وسُیُوح
بالضم رفتن در زمین جهت عبادت
ومنه لا سِیَاحَةَ فی الاسلام
یا عام ست وازان ست مسیح بن مریم

و در اشتقاق آن اقوال بسیار ست
(اَسَاحَ نهرًا) روان کرد جوی را ؛
واَسَاحَ الفرس بِذَنَبِهِ) فرو
افکند اسپ دم خود را
(مُسَیَّح) کمعظم گلیم مخطط و ملخ
خجک دار و راه فراخ که راهها ی
کوچک در خود ظاهر و روشن داشته
باشد و گورخر بدان جهت که خط
فاصل میان پهلو و شکم دارد
مسیحه مؤنث یقال برد مُسَیَّح و
عباءة مُسَیَّحَة
(تَسْیِیح) چادر مخطط بافتن
(انْسَاحَ بَالُهُ) فراخ وکشاده شد
دل او ؛ وانْسَاحَ بَطْنُهُ) فروهشته
شد شکم او ونزدیک فربهی رسید ؛
ونیز انْسِیَاح) روان شدن آب
بر روی زمین و بگذشتن وشکافته
شدن ومنه الحدیث فانساحت
الصخرة ویروی بالصاد

س ی خ

(سِیَاخ) گلکتاب کارگل کنندگان
(ض) سَاخَ سَیْخًا) بالفتح وسَیَخَانًا
بالتحریک در آمد در چیز نرم و
استوار گردید

س ی د

(سَیَد) محرکه وهی ست بابیورد

س ی ر

(سَیْر) بالفتح دوال سیور جمع
وحسین بن محمد سیوری و عبدالملک
بن احمد سیوری محدثان اند منسوب
بآن ۶ ونیز سیر شهری است
شرقی جند ازان شهرست
یحیی بن ابوالخیر سیری عمرانی
صاحب البیان و الزوائد ۶ ونیز سَیْر
رفتن مَسِیر تَسْیار بالفتح مَسِیرة
سَیْرُورَة مثله ۶ وراندن لازم
است ومتعدی والفعل من ضرب
یقال سار زیدٌ ای ذهَبَ وسارَهُ
وسارَ بِه ای اَذْهَبَهُ وفی المثل
سِرْ عَنْكَ ای تَغَافَل واحْتَمِل وفیه
اضمار کانّه قال سِرْ ودع عنك المراء
والشك ۶ وبدوال زدن کسی را سیره
بالنار مثله یا یک بار بدوال
زدن ۶ ویقال بینهما مَسِیرة یوم
ای مقدار مایسار فیه یوم

(سِیْرَة) بالکسر راندگی اسم است
تسییر را وروش اسم است سیر را
وطریقه وهیأت وخوار باز
(سَارُ الشیء) تمامه آن چیز لغة
فی سائر الشیء

(سَیَر) محرکه موضعی ست میان
بدر و مدینه که در آنجا نبی صلی الله
علیه وسلم غنائم بدر را تقسیم
فرموده

(سُیَرَة) کهمزه بسیار سیر
(سَائِرُ النَّاس) تمامه مردم
(سِیَرَاء) کعنباء نوعی از چادرها
است که خطوط زرد دارد یا از ابریشم
وزر بافته وگیاهی ست که بگیاه خله
ماند و پوست که بخته چفیده
باشد و پردهٔ دل و شاخ خرما بن
(سِیْرَوَان) بکسر و فتح را شهرستان
ماسبذان یا در جنب آن ست ۶ و
دهی ست بمصر ازان ده است احمد
بن ابراهیم بن معاذ و موضعی است
بفارس و موضعی ست نزدیک
ری

(سَیِّرَان) بفتح وکسر یای
مشدد موضعی است
(سَیَّار بن بَکْر) کشداد صحابی
است و در تابعین و محدثین نام
جماعتی ست و سیارون هم
جماعتی ست کثیر ازان جماعت
است عمر بن یزید سیاری ۶
وهِبْیَرُ سَیَّار) ریگستانی است

نجدی و در انجا جنگ واقع شد
(سَیَّارَة) کجبانه قافله ۶ وابوسیارة
عمیله بن خالد عدوانی است
و او را خری بود سیاه که بر آن
چهل سال مردم را سوار کرده از مزدلفه
بمنی برده وکان یقول اَشْرِق ثَبِیر
کیما نُغِیر ای نسرع الی النحر ۶ ومنه
المثل اَصَحُّ من عَیْرِ ابی سَیَّارة یعنی
صحیح ترست از خر ابوسیاره
(طریقٌ مَسُور) کمقول راه سپرده
۶ ورجل مَسُورٌ بِه) مرور رفته
دران راه
(اَسَارَة اِسَارَة) راندن آن را
(مُسَیَّر) کمعظم جامه با خطهای
ونام مردی وحلوائی ست
(سَیَّرَهُ تَسْیِیراً) راندن آن را ۶ ونیز
تسییر) از شهر بیرون کردن و
جامه خط دار بافتن چون دوال و جل
از پشت ستور باز کردن و مثل پدید
کردن و احادیث اوائل آوردن
وحنا مخطط بستن زن
(مُسَایَرَة) برابر رفتن با کسی
و نبرد کردن با کسی در رفتن
(اسْتِیَار) خوار بار داشتن و برو ش
کسی رفتن یقال اِسْتَار سیرته

اذا استن بسنته و رفتن
(تَسَیَّرَ جِلْدُهُ) باز شد پوست او ۶
و تَسَیَّرَ بسیرته) بر روش او رفت
(تَسَایُر) باهم رفتن

س ی ز

(سِیَازَة) بالکسر و تفتح دهی است
به بخارا مشهور بعلبک طویل
ازان ده ست علی سیازی
بن حسن محدث

س ی س

(سُمْرَة بن سِیْس) بالکسر
از تابعیان است و سنان بن سیس
تبع تابعی و سلمة بن سیس ابو
عقیل تکی ست
(سِیْسَة) بکسر شهری ست میان
انطاکیه و طرسوس
(سِیْسَاء) بالکسر والمد جای پیوند
مهرهای پشت و جای برنشست
از ستور و سر کتف اسپ
و مهرهٔ پشت خر سیاسی جمع ۶
ویقال حمله علی سِیسَاءِ الحق
یعنی برداشت آن را بر حد راستی
(سِیسَاءَة) زمین نرم کوفته
(سَیِّسَ الطَّعَامُ و یُهْمَزُ) دیوجه
درافتاد در گندم

س ی ط

(سِیَاط) بالکسر سرود گوئی بوده است

(سُیُوط با اُسْیُوط) بضم هر دو وهی است بصعید مصر

س ی ع

(سَیْع) بالفتح آب روان بهر سوی

(سَیَاع) کسحاب درخت کندر یا درختی ست دیگر که بدرخت کندر ماند و بیه که بر توشه دان مالند و کاهگل که بدان دیوار اندایند و یکسر ومنه قوله ؔ فَلَمَّا اَنْ جَرَیٰ سِمَنٌ عَلَیْهَا ؔ کَمَا طَیَّنْتَ بِالْفَدَنِ السَّیَاعَا ؔ وهو من باب القلب ای کما طَیَّنْتَ بالسَّیَاع الفَدَن وهو القصر

(سِیْعَاء) بالکسر والمد پاره از شب سِیَعَاء کعنبار مثله یقال جاء بَعْدَ سِیْعَاء من اللَّیْل ای بَعْدَ قِطَعٍ منه

(مِسْیَعَة) کمکنسة اداوه وآن چوبی یا آهنی است که بدان کل اندایند

(ناقة مِسْیَاعٌ) بالکسر شتر ماده که بر سر خود بچرا گاه رود یا ناقه که بران متاع بردارند و بی تیمار گذشته یا آنکه آن را بسفر برند و باز آرند ؔ ورجل مِسْیَاعٌ مِضْیَاعٌ) ای مضیع

(ض) سَاعَ للمَاءُ والسَّرَابُ سَیْعًا بالفتح وسیوعا رفت آب و سراب بهر روی ؔ وسَاعَتِ الْاِبِلُ) بر سر خود گذشته شدند وا ویه یائیة

(اَسَاعَ مَالَهُ اِسَاعَةً) بی تیمار گذاشت مال خود را

(تَسْیِیع) گل اندودن و آلودن بدن را به پیه و مانند آن

(اِنْسِیَاع) رفتن آب بهر سوی

س ی غ

(هٰذا اَسْیَغُ هٰذَا) بالفتح این لفظ دران دو بچه گویند که میان آن هر دو دیگری نزاده باشد یقال اختُه سَیْغُهُ وکذا سوغه وسوغته ایضا وقدمر

(سِیْغ) بالکسر ناحیه است بخراسان و آن را صیغ بصاد هم گویند ازان ناحیه ست امام ابو ابوبکر محمد بن عمر صیغی مفسر مصنف کتاب تلخیص در لغت

(ض) سِغْتُ الشَّرَابَ آسان بگلو فرو بردم شراب را

س ی ف

(سَیْف) شمشیر اسیاف سُیُوف جمع اَسْیُف مَسْیَفَة بالفتح مثله ویقال هم اسیاف یعنی ایشان گروهها اند ؔ وسیف بن سلیمان ؔ وسیف بن عبید الله هر دو ثقفی اند وسیف بن عمر صاحب تالیفها ؔ وسیف بن محمد ؔ وسیف بن هارون ؔ وسیف بن مسکین ؔ وسیف بن وهب و سیف بن منیر تابعی ؔ وسیف بن ابو مغیرة ؔ وابو سیف مخرومی تابعی همه ضعیف اند ؔ و سیف الغراب گیاه ولبوث ست بدان جهت که برگ باریک طرف مانا بشمشیر دارد ؔ وسیف الله لقب خالد بن ولید رضی الله عنه ؔ ونیز سیف) بالفتح ویکسر ماهی است و بالفتح موی دم اسب و بالکسر ساحل دریا و ساحل رود بار یا هر ساحل که باشد سیف ست یا خاص ست بساحل دریای عمان و انچه در بن شاخهای درخت چفسیده باشد مانند لیف و آن ردی تر از لیف ست و موضعی است ؔ والسَّیْفُ الطَّوِیل) ساحل دریای بربره وانچه ازان متصل مقدشو ست نهایت دراز ست وخور السیف شهری ست دون سیراف

(رجلٌ سَائِف) مرد با شمشیر و زننده شمشیر

(سَیَّاف) کشداد شمشیر گر و صاحب تیغ سَیَافَة جمع ؔ یا آن کسانند که قلعه ایشان شمشیر ایشان ست ؔ وصدقة السَّیَّاف محدث است

(رجل سَیْفَان) بالفتح مرد دراز باریک میان لاغر شکم سیفانة مونث وخصوص هن

(مَسَائِف) سالهای قحط و تحط

(ض) سَافَهُ سَیْفًا) بالفتح زد او را بشمشیر وسفته ایضا بالضم ؔ و سَافَتْ یَدُهُ) شگافته شد دست او و ریشه گرفت گرد اگرد ناخن او

(مُسِیْف) کمقیم مرد با شمشیر و دلاور با شمشیر

(اَسَافَ الْخَرَزَة) باز کرد و زر دوخته را

(درهم مُسَیَّف) کمعظم درم که کناره آن از نقش ساده باشد

(مُسَایَفَة) باهم شمشیر زدن
(اِسْتِیَاف) همدیگر را شمشیر زدن
و کشتن یُقَالُ اُسِیفَ القَوْمُ
مجهولاً ای قُتِلُوا .
(تَسَایُف) باهم شمشیر زدن

س ی ل

(سَیْل) بالفتح توجبه * و
مَاءٌ سَیْلٌ آب روان وضعوا
المَصْدَرَ مَوْضِعَ الاِسْمِ سُیُول جمع
(سَیْلَة) بالفتح دهی ست بفیوم
(سِیْلَة) بالکسر روانی آب و مانند
آن
(حَبْسُ سَیَلٍ) محرکة میان حرهٔ
بنی سلیم وسوارقیه است
(سَائِلَة) سپیدی پیشانی وقصبهٔ
بینی که با عتدال باشد یا سپیدی
که تا ارنبهٔ بینی رسیده و آن را نیز
سپید گردانیده
(سَیَال) کسحاب موضعی ست
بحجاز
(سَیَالَة) کسحابة موضعی ست
بریک منزل زمدینه و گیاهی ست
با خار سپیدی دراز چون خار آن را
برکنند شیر ازان بیرون آید
یا درخت سمر دراز سیال جمع

(سِیْلَی) بالکسر والقصر یکی از
ثغور ست
(سِیْلَان) بالکسر دنبالهٔ شمشیر
و کارد و مانند آن و نام جماعتی و
ابن سِیلان صحابی ست
وعیسی بن سِیلان وجابر بن
سِیلان هر دو تابعی اند * و
ابراهیم بن سیلان محدث
(سَیَالَی) کسکارا آبی ست بشام
(سَیْلُون) بالفتح دهی ست
بنابلس
(سَیَّال) کشداد نوعی از ماهی و
سیال بن سماک محدث است
(مَسَل) کجبل آب رو اَمْسِلَة
ومُسُل ومُسْلَان بالضم جمع
(مَسِیْل) آب و مسائل جمع
(مَسِیْلَا) وانرا اسیلة تا باهم گویند
شهری ست بمغرب از ابنیهٔ فاطمیان
(ض) سَالَ سَیْلاً بالفتح وسیلاناً
محرکة روان شد آب وخون و
مانند آن
(مُسَال) کرانهٔ ریش هر دو جانب
وهما مُسَالَان
(اَسَالَ غِرَارَ النصل) دراز کرد
نوک و تیزی پیکان را * و نیز اسالة

راندن وروان کردن آب و
مانند آن
(تَسْیِیل) راندن آب مانند آن
(تَسَایُل) روان شدن لشکر از
هر جهت

س ی ن

(سِیْن) حرفی ست از حروف هجا
متصف بشش صفت همس ورخاوت
والانفتاح والخفاض اصمات صفیر * و
از صاد باطباق ممتاز ست واز
زا بهمس * و زائد آید کاسْطَاع
یُسْطِیعُ اَصْلُهُ اَطَاعَ یُطِیعُ * و بدل
از شین چون سده درشدة * واز تاء چون
اِسْتَخَذَ دراتخذ * و ازوی بدل
آید چون طَسْتٌ در طَسّ و اکیات
در الیاس * و تخلص الفعل للاستقبال
تَقُوْلُ سَیَفْعَلُ * و نیز کوهی ست
و دهی ست باصفهان ازان ده ست
ابو منصور محمد ابن زکریا سینی وابن
سکرویه سینی که هر دو کس قول ابن
خورشید را شنیدند * و محمد بن
عبدالله بن حسین محدث ست * و
یاسین مَعْنَاهُ یَا اِنْسَانُ اَوْ یَا سَیِّد
(سینة) دندانه ومنه قولهم [illegible]
لَا یُحْسِنُ سِیْنَةً ای شُعْبَةً مِنْ شُعْبَة

هُوَ دُوْنَ ثُلُثِ شُعَبٍ .
(سِیْنَا) بالکسر والقصر پدر پدر
ابو علی حسین عبدالله * وطُورِ
(سِیْنَا) کوهی ست بشام ویفتح
(سِیْنَاء) بمد سنگریزه * وطور
سیناء کوهی ست بشام وهو طُورٌ
اُضِیفَ اِلَی سِیْنَاء وهی شَجَرٌ وقُرِئَ
طور سیناء بالکسر والفتح اجود
(سَیْنَان) بالفتح ویکسر دهی است
بمرو ونام جد محمد بن مغیره و
جد علی بن محمد بن عبیدالله
صاحب طبرانی
(سِیْنِیْن) بکسر درختی است
سینینة یکی * وطور سینین کوهی
ست بشام مضاف بسوی سینین

س ی ن ز

(سَانِیْز) دهی ست بیزد ویقال
لها سانیزاو هی لحن
(سِیْنِیْز) بالکسر دهی ست بفارس
ازان ده ست احمد بن عبدالکریم
سینیزی مقری وعلی بن علی
محدث

س ی ی

(سِیَةُ القَوْسِ) بالکسر مخففة
سرهای برگشته کمان سیات جمع

والهاء عوض عن الياء او الواو و
النسبة سيوي بهمزة ولا وكاسيما مذكور
ست درس وی زیرا که واوی ست

الكتاب الثالث عشر في الشين

باب الشين فصل الهمزة

ش ء ش

(شأ) کلمهٔ زجرست مقصور از
شأشأ
(شأشاء) کد حداح خرما که دانهٔ
وی سخت نشود و خرما بن را زبالا
(شأشأ) بالفتح کلمه ایست که بدان
خر را بسوی آب خوانند شؤشؤ
کهدهد مثله * ونیز بدان گوسپند
وخر وجز آن را زجر کنند تا درگذرد
یا ایستاده شود ومنه قال لبعيره شأشأ
لعنك الله یا بکلمهٔ شؤشؤ گوسپند را
برای علف وآب خوانند تا بخورد
(شأشأ شأشاء) شؤشؤ گفت برای
خر یا گوسپند * وفی الصحاح ابو زيد
شأشأت بالحمار اذا دعوته وقلت
له تشؤ تشؤ وقال رجل من بنی
الحرماز تشأتشأ وفتح الشين انتهى
* وشأشأت النخلة) قبول
نکرد خرما بن ماده کشن را

(تشأشأ القوم) متفرق وپریشان
شدند * وتشأشأ امرهم) مضطرب
وپریشان شد کار ایشان

ش ء ب

(شؤبوب) کعصفور یکدفعه باران
وپارهٔ از ابر بزرگ قطره وحد هر چیزی
وشدت دفع آن وانچه اول ظاهر شود
از خوبی چیزی وسختی گرمی آفتاب
وخط وارتفاع آن شآبيب جمع

ش ء ت

(شئیت) کامیر اسپ نکوخنده
وآنکه سم هر دو پای او از سم
هر دو دست او کوچک باشد

ش ء ج

(ف) شأجه الامر شأجا)
اندوهگین کرد او را آن کار

ش ء ز

(مکان شئز) ککتف جای درشت
بسنگریزه ناک شأز بالفتح مثله
(خیل شأزة) بالفتح اسپان فربه
(مشؤز بالنقص ومشؤوز بالتمام
بی آرام وترسناک
(س) شئز شأزا وشؤزا درشت
گردید وبلند وسخت شد جای
وجز آن * وشئز الرجل) بی آرام
شد وترسید * شئز مجهولا مثله
(ف) شأز الجارية) گائیدن را
(اشأز) بی آرام گردانیدن و
ترسانیدن کسی را ومنه قول معاوية
بن ابی سفيان لخاله وقد طفق
يبكی ما يبكيك يا خال اوجع يشئزك
ام حرص على الدنيا اي يقلقك
(اشتأز) رمید

ش ء س

(شأس) بالفتح راهی است میان
خیبر ومدینه * ومکان شأس)
جای سخت سنگریزه ناک ودرشت
شئس ککتف جمع شؤس
بالضم مثله * وشأس بن نهار
عبدی) شاعر ملقب بمزق و
برادر علقمه بن عبده است
(مکان شئس) ککتف جای سخت
ودرشت
(س) شئس المکان شأسا)
بالتحریک سخت جای ودرشت
گردید

ش ء ف

(شأف الجرح) بالفتح فساد وتباهی
ریش چنانکه به شود
(شأفة) بالفتح ریش سوختنی که
زیر قدم بر آید وعلاج آن بداغ
کنند واگر ببرند صاحب آن بمیرد *
واصل وبیخ یقال استأصل الله
شأفته) یعنی ببرد اصل وبیخ آن را
خدای یا ببرد چنانکه می برد
شأفه را بداغ واستأصلنا شأفتهم
اي الخوارج حتى تكونوا كانكم شامة
في الناس اي كونوا في حسن زي
وهيئة
(رجل مشؤوف) مرد ترسان
وبیمناک
(رجل مشؤفة) پای ریش
سوختنی بر آورده
(س) شئفت رجله شأفا)
بالتحریک ریش سوختنی بر آورد
پای او وشئفت رجله مجهولا مثله
* وشئفه وله شأفا وشأفة)
بخشم آورد او را یا ترسید باینکه
چشم زخم رسد بوی یا راه نمود
بروی کسی را که ناخوش کند او را *
وشئفت اصابعه) ریشه گرفت
کرانهای ناخنها * وشئف الرجل
مجهولا ترسید وبیمناک گردید

ش ء م

(شأم) بالفتح شهرهای سوی

دست چپ قبله و همین است سبب تسمیه آن * یا آنکه قومی از بنی کنعان چپ آن شدند یا چپ خود گذاشتند * یا نامیده شد بسام بن نوح علیه السلام بدان جهت که سام بلغت سریانی بشین معجمه است * یا آنکه زمین آن شامات است یعنی سپید سرخ سیاه مشتق از شامة بمعنی خال و برین تقدیر اجوف خواهد بود نه مهموز العین * وگاهی مذکر آید

(شَامَة) بالفتح سوی دست چپ یقال قَعَدَ فُلَانٌ شَأْمَةً وَنَظَرْتُ يَمْنَةً وشَامَةً

(شَأْمِيّ) بیای نسبت وشَآمٍ علی فعال منسوب است بآن شامی مثله * ولا یقال شَآم وَمَا جَاءَ ضَرُورَة فمحمول علی اقتصار النسبة علی ذکر البلد * وامْرَأَةٌ شَامِيَّة * وکذا شَآمِيَةٌ مخففة الیاء

(شُؤْم) بالضم بد فال نقیض یمن یقال رَجُلٌ شوم * وبد فالی و شتران سیاه بخلاف حِضَار که شتران سپید اند ولا واحد لهما

(شِيمَة) بالکسر طبیعت،

(رَجُلٌ شَائِمٌ) مرد شوم وبد فال آرنده

(اَشْأَم) بالفتح جانب چپ ومنه فی صفة الابل فلا یاتی خیرها الا من الاَشْأَم یرید بخیرها لبنها لانها انما تحلب وترکب من الجانب الایسر

وطَائِرٌ اَشْأَمُ) مرغ نامبارک ضد ایمن قال فاذا الاشائم کالایامن والایامن کالاشائم

وشُؤْمَی) بالضم والقصر چپ ضد یمنی

(مَشْأَمَة) بالفتح سوی دست چپ نقیض میمنة وشوم

(رجلٌ مَشْئُوم ورجلٌ مَشْؤُوم) مرد بد فال * ونیز مرد بد فالی رسیده مَشَائِیم جمع

(ف) شَأَمَهُمْ وشَأَمَ عَلَيْهِم بد فالی آورد بر ایشان * وشُئِمَ عَلَيْهِم) مجهولا بد فال گردید بر ایشان

(ك) شَؤُمَ عَلَيْهِمْ) بد فال شد بر ایشان

(مَا اَشْأَمَهُ) چه بد فال است آن

(اَشْأَمَ اشْآمًا) بشام رفت

(شَأَمَهُم تَشْئِيمًا) بسوی شام فرستاد اورا

(مُشَاأَمَة) بچپ شدن بشام در آمدن و کسی را بسوی چپ گرفتن یقال یا فلان شائم باصحابك ای خذ بهم ذات الشمال

(تَشَأَّم) خویشتن را بشام نسبت کرد وبسوی چپ گرفت اورا * ونیز تَشَؤَّم) بسوی دست چپ کسی شدن و فال بد زدن بچیزی و یعدی بالباء

(تَشَاءَمُوا بِهِ) فال بد زدند بوی * وتَشَاءَمُوا اِلَيْهِ) بسوی دست چپ آن شدند

ش ء ن

(شَأْن) بالفتح کار و حال شُؤُون وشِئَان جمع قال الله تعالی کل یوم هو فی شأن ای فی امر یحیی و یمیت و یخلق و یرزق * وعن النبی صلی الله علیه وسلم قال فی شأن ای یغفر ذنبا ویکشف کربا و یجیب داعیا و رگی است که از ان اشک بچشم فرود آید وهما شأنان اشون وشؤون جمع * وشوره زاری است یا رکوهی که درخت نبع روید دران و رگهای رز با اندک خاک وآب بالای سر و در رو جای نبع روید استخوانهای سر و زمینی بلند دراز در کوه که دران خرما کارند شُؤُون جمع * وقصد و قصد کردن والفعل من فتح یقال شَأَنَ شَأْنَهُ اِذَا قَصَدَ قَصْدَهُ وجست جوی وجستن و دریافتن و پروا کردن یقال مَا شَأَنَ شَأْنَهُ یعنی نه دریافت آن را و پروا نکرد * وکردن کاری را که موجب خوبی و رونق حال و کار باشد یقال شَأَنَ شَأْنَهُ ای عمل ما یحسبه * و خبر دادن یقال لَاشَأَنَ خَبَرَهُمْ ای لَاَخْبُرَنَّهُمْ * وتباه وفاسد کردن یقال لَاَشْأَنَنَّ شَأْنَهُمْ ای لَاُفْسِدَنَّ اَمْرَهُمْ * وکشتن یقال شَأَنَ بعدك ای صار له شأن

(اِشْتَأَنَ شَأْنَهُ) قصد کرد قصد آن را

ش ء و

(شَأْو) بالفتح زنبیل وغایت هر چیزی ونهایت آن و تک یقال عَدَا شَأْوًا ای طَلَقًا * ومهار ناقه و پشکل آن و خاک چاه و در گذشتن وسبقت نمودن و خاک از چاه برکشیدن والفعل من نصر * و بشگفت آوردن کسی را یقال شأله

ای عجیبه

(مشاءة) بالکسر والمد زنبیل و زنبر که بدان خاک و مانند آن کشند مشائی جمع

(مشاءاة) باکسی پیشی گرفتن وبرد کردن باکسی در دویدن

(اشتیاء) گوش فرا داشتن و پیشی گرفتن

(تشاءی القوم) متفرق و پریشان شدند ✤ وتشاءا مابینهما) باهم دور شدند

باب الشین فصل الباء

ش ب ء

(شباة) بالفتح پره قفل

ش ب ب

(شب) بالفتح نوعی از زاک و بیماری است و موضعی است بیمن و محمد بن هلال بن هلال شبیّ واحمد بن قاسم شبیّ وحسن بن ابی ذر شبیّ محدثان اند

(امرأة شبّة) بالفتح زن جوان ✤ ونیز شبّة نام مردی و مکی بن ریان بن شبّة وعمرو بن شبّة محدثان اند

(شُب) بالضم موضعی است بیمن

(شبب) بالتحریک پیر از گوسپند وگاو دشتی وهوالذی انتهی اسنانه ✤ وگویند گاو جوان

(شاب) مرد جوان شُبّان بالضم جمع ✤ ومنه الحدیث سید اشباب اهل الجنة ولایجمع فاعل علی فعال غیره شبّان بالضم شَبَبة بالتحریک مثله

(شابّة) زن جوان شوابّ جمع

(شباب) بالفتح جوانی و آن از سی تا چهل است و اول هر چیزی و نام مردی ولقب خلیفة بن خیاط حافظ ✤ وابن شباب جماعتی است

(شبابة) بالفتح بطنی است از بنی فهم که در طائف یا در سراة سکونت گرفتند ✤ وشبابة بن عمرو و شبابة بن سوار از مشاهیر وقت خود اند

(شباب) بالکسر انچه بدان آتش افروزند و شادمانی ونشاط اسپ که برداشتن هر دو دست باشد معا

(شبوب) کصبور انچه بدان آتش افروزند و ماهر و نیکوگرداننده چیزی آراینده آن و قوت دهنده یقال هذا شبوب لهذا ای یزیده

ویقویه) واسب که هر دو پای او هر دو دست آن را درگذرد و جوان از گوسپند و گاو دشتی یا پیر از هر دو

(شبیب) کامیر نام مردی ✤ و شبیب بن غرقده ✤ وشبیب بن نعیم تابعیان اند

(شبیب) بن حکم بن سینا رکزبیر فرد است

(شبیبة) کسفینة جوانی و نشوة)

شبائب) زنان جوان

(شبان) کشداد لقب عبدالعزیز بن محمد عطار

(شبان) کرمان لقب جعفر بن حسن و مذکور است در ش ب ن

(معلّی بن شبیبی) محدث است

(محمد بن عمرو بن شبّویة شبّوبی) کتنورة راوی صحیح است از فربری

(مشبّ) بکسر میم و فتح شین گاو کهن سال و شیر بیشه و نیز پیر گاو دشتی وگوسپند

(مشبوب) نیکو و خوب روی

(مشبوبة) آتش افروخته ✤ و لایقال شابّة

(ض) شبّ الغلام شبابًا) جوان گردید کودک ✤ وشبّت النار شبوبًا) افروخته شد آتش ✤ و شُبّت هی شبًّا و شبوبًا) مجهولا لازم متعد ✤ وشبّ الخمار لونها) زیاده کرد حسن و جمال زن را سرانداز آن وکذا اشبّ الشعر لونها ✤ وشبّ الوجه) رنگین کرد و بیاراست روی را ✤ ونیز شبّ برافروختن آتش و حرب و مانند آن مشبوب مثله ✤ وشبّ چیزی وشُبّ) مجهولا تقدیر و اندازه کرده شد برای ن و قولهم فعلته من شبّ الی دبّ فی ذ ب ب تجعل منزلة الاسم بادخال من علیه ان کان فی الاصل فعلا کما قیل نهی رسول الله صلی الله علیه وسلم من قیل وقال

(ن ض) شبّ الفرس شبابًا) بالکسر وشبیبًا وشبوبًا نشاط کرد اسپ و آن برداشتن هر دو دست باشد معا

(مشبّ) بکسر شین گاو کلان سال

(اشبّه الله اشبابًا) جوان گرداند

اوراخدای وکذا اَشَبَّ اللهُ قَرْنَهٗ یعنی افزون وقوی گرداند اورا خدای ❊ وَاَشَبَّ الرَّجُلُ) پدر فرزندان جوان شد ❊ وَاُشِبَّ لِی) مجهولا تقدیر واندازه کرده شد برای من ❊ ونیز اِشْبَاب برانگیختن و بربالانیدن وهیمه وکلان سال شدن گاو ونشاط آوردن ستور را

(تَشْبِیب) غزل گفتن یعنی صورت وجمال زنی وحال خود باوی از عشق گفتن وآغاز کردن در مقصود

(اِشْتَبَّ اللهُ قَرْنَهٗ) جوان گرداند اوراخدای القرن زیادة فی الکلام

(تَشَبُّب) غزل گفتن

ش ب ت

(شِبِت) بکسرتین وتشدید مثناة تره است که بهندی سوانا مند محلل ومنضج ومدر بول وحیض وجهت یرقان وامراض بلغمی نافع

ش ب ث

(شِبث) بالکسر تره است

(شَبَث) محرکة تنده وهزارپای

شِبْثَان) بالکسر جمع ❊ وشَبَثُ ابن سَعِید) معرفة صحابی است ❊ وشَبَثُ بن رِبْعِیّ) تابعی ❊ وشَبَثُ بن منصور ومحمد بن عبد الرحمن ملقب به شَبَث محدثان اند

(رَجُلٌ شَبِثٌ) ککتف مرد چسپان طبیعت

(شُبَثَة) کهمزة آنکه همواره ملازم حریف خود باشد ومفارقت ازوی نکند

(شُبَاث بن خَدِیج) کغراب صحابی است که بشب عقبه متولد شد

(شُبَیْث) کزبیر کوهچه است بحلب وآبی است ❊ وشُبَیْث بن حکم بن مینا فرد است یاآن بباء موحده است گذشت ❊ ودَارَةُ شُبَیْث) مرینی اضبط را است ❊ وعمر بن بلال بن بطاح شُبَیْثِی محدث است

(شُبَیْثَة) کجهینة دهی است

(شَنْبَث) بالفتح شیرجسته وبالضم درشت از هر چیزی

(شُنَابِث) کعلابط شیرجسته

شَنْبَثَ الهَوٰی قلبه شَنْبَثَةً) آویخته شد عشق دل او را والنون زائدة

(شَبَتُّوت) کتنوراره وسیخ سرکج شَبَابِیت ککتان مثله شبابیث جمع

(تَشَبُّث) درآویختن بچیزی و جنگ درزدن

ش ب ج

(شَبَج) محرکة دروازه بلند بنایا دروازه شَبَجَة یکی

(اَشْبَجَ البَابَ) ردکرد در را

ش ب ح

(شَبْح) بالفتح ویحرک دروازه بلند بنا ❊ ورجل شَبْحُ الذِّرَاعَیْن بالفتح مرد پهن بازو

(شَبَح) محرکة کابد ویسکن اَشْبَاح وشُبُوح جمع ❊ واَشْبَاحُ مَالِك) عبارت است از اشتر وگوسپند ودیگر مواشی

(شَبْحَان) بالفتح دراز

(شَبَحْتَان) محرکة دو چوب منقله

(شَبَّاح) ککتان وادی است یاجا

(شَبَائِح) چوبها است که در پالان درعرض گذارند

(رجلٌ مَشْبُوحُ الذِّرَاعَیْن) مرد پهن بازو وبزرگ استخوان

(ف) شَبَحَهٗ) شگافت اورا و شَبَحَ الجِلْدَ) کشید ودراز کرد پوست را میان میخها ❊ وشَبَحَ الدَّاعِی) دراز کرد دست را در دعا ❊ وشبح فُلَانٌ لَنَا) ما را ومثل ما گردید ❊ وشَبَحَ الحِرْبَاءُ عَلَی العُودِ) دراز گردید

(ك) شَبُحَ الرَّجُلُ شَبَاحَةً) پهن بازو گردید

(مُشَبَّح) کمعظم پوست باز کرده وخراشیده شده وگلیم درشت و سخت

(شَبَّحَ تَشْبِیحًا) بزرگ سال شد یکی کالبد را دو دید ❊ وشَبَّحَ الشَّیْءَ) پهنا ور گردانید آن چیز را

(تَشَبُّح) یازیدن آفتاب پرست برچوب ومانند آن بقال تَشَبَّحَ الحِرْبَاءُ علی العود ای امتد

ش ب خ

(شَبْخ) بالفتح آواز دوشیدن شیر

ش ب دع

(شِبْدِع) کزبرج کژدم وزبان و منه الحدیث من عض علی شِبْدِعِهٖ سلم من الاثام ای سکت وزاهیه وبلاویفتح داله شبادع جمع

ش ب ذ

(شَبَذ) محركه دهی ست بابیورد ازان ده است حافظ رشید الدین ابو بکر احمد بن ابی المجد ابراهیم خالدی شبذی ونبیرهٔ او علامهٔ شمس الدین ابراهیم بن محمد و پسرش علامه یحیی

ش ب ذ ر

(شَبَذَر) کجعفر گیاهی است مانند اسپست مگر آنکه برگش کلان و بزرگ می باشد

(رَجُلٌ شِبْذَارَة) بالکسر مرد بسیار غیرت

ش ب ر

(شَبْر) بالفتح حق نکاح و دست پیمان ٭ ونکاح ومنه دعاء النبی صلی الله علیه وسلم لعلی و فاطمة جمع الله شملکما وبارك فی شبرکما ٭ و مزد کشن و قد نهی عنه ٭ و آب کشن و زندگانی و بکسر ٭ و شبر بن صعفوق و یحرک صحابی است ٭ و بشر بن شَبْر تابعی از اصحاب عمر بن الخطاب رضی الله عنه و شَبْر بن علقمة نیز تابعی ست ٭ و نیز شبر دارمی پدر یزید است مر یزید بن سری را ٭ و نیز شبر بدست پیمودن جامه و مانند آن را و مال بکسی دادن و شمشیر دادن و بحرک و خواهانی نمودن چیزی را و بکرا دادن کشن را جهت کشنی و کشنی کردن فحل و جماع نمودن و بدر از ابر یدن و الفعل من النصر وضرب

(شِبْر) بالکسر یک بست میان بین سر ابهام و سر خنصر ست و مذکر هم آید (اَشْبَار) جمع ٭ و قصیر الشبر مرد کوتاه خلقت ٭ و قبال الشبر کما ٭ و شِبْر بن منقذ اعور شاعر ست و تابعی

(شَبَر) محركه عطیه و خیر و نیکوئی و انجه ترسایان یکی مر دیگری را فرستد و فرا گیرد مانند قربان یا همان قربان است و اجثام و قوئی و انجیل

(رَجُلٌ شَابِرُ الْمِیزَان) یعنی دزد و (شَبْرَی) کسکری پنجاه و سه موضع اند در مصر ده بشرقیه ٭ و پنج بمرتاحیه ٭ و شش بجزیره قوسینا ٭ و یازده بغربیه ٭ و هفت بسمندویه ٭ و سه بمنوفیه ٭ و سه بجزیرهٔ بنی نصر ٭ و چهار به بحیره و دو بر بسنیس ٭ و دو بجیزیه

(شَابُور) نام پادشاهی

(اُشْبُور) بالضم ماهی است

(مَشَابِر) کرهای کز که جهت پیمایش ربع و نصف مانند آن داغ و نشان کنند و باعتبار آن جامه و جز آن فروشند و نهرهای است که در وی از هر طرف آب آید و احد آن مَشْبَر و مَشْبَرَة ست

(شَبَّر کبقم و شَبِیر کقمیر و مُشَبِّر کمحدث) پسران هارون علیه السلام اند قیل باسمائهم سمی النبی صلی الله علیه وآله وسلم الحسن والحسین والمحسن

(شَبَرَة) کبقمه جد احمد بن محمد عابد نیشابوری ست

(شَبُّور) کتنور کرنای لغة عبرانیة

(مَشْبُورَة) زن سخیه

(س) شَبِرَ شَبَرًا) بالتحریک خیر یدو تکبر کرد

(اِشْبَار) مال را بکسی دادن و عطا کردن یقال شبرهٔ فی کذا فاشبره ای طلب منه فاعطاه

(شَبَّرَ تَشْبِیرًا) اندازه کرد ٭ و شبّر فلانا بزرگ داشت او را

(تَشَبُّر) بزرگ شدن

(تَشَابُر) نزدیک شدن دو گروه با یکدیگر در حرب گوئی میان ایشان اندازهٔ شبری مانده است

ش ب ر ص

(شَبَرْبَص) کسفرجل شتر ریزه

ش ب ر ت

(شُبُرُت) کقنفذ قلعه ست باندلس

ش ب ر ذ

(شَبَرْذَة) محركه سرعت

(شَبَرْذَی) بالقصر والتحریک شتر تیزرو شبرذاة مونث و نام مردی از بنی تغلب

ش ب ر ق

(ثَوْبٌ شَبْرَقٌ) کجعفر جامهٔ پاره

(شَبْرَقَة) بالفتح گرفتن باز صید را و دریدن آن و بریدن جامه و پاره کردن گوشت و نوعی از دویدن ستور و بد بافتن جامه را

(شِبْرِق) کزبرج زقوم تر یا ضریع که گیاهی است دیگر و شتر آن را نمی خورد شبرقة یکی ٭ و بچه گربه و عوذ بن شبرق و عاصم بن شبرق

محدثان اند
(شبراق) بالکسر شدت هر چیزی
و کفتگی جامه و تعویذ گردن اسپ
و جز آن جهت دفع چشم زخم + و
دهی است بزبید + و ثوب شبراق
جامه پاره
(شبارق) کعلابط درختی است
بلند و شلوار + و ثوب شبارق
جامه پاره
(شبارق) پاره ها مثل شباریق
بالمد مثله + و نوعی از درخت بلند
و پاره های گوشت مطبوخ و این معرب
است و جماعت + و ثوب شبارق
جامه پاره شباریق مثله
(ثوب مشبرق) جامه بد باف
دبریده

ش ب ر م

(شبرم) کقنفذ کوتاه بالا و بفتح
و بخیل و آبی است نزدیک کوه مر
بنی اجل را و درختی است خاردار
که وبا را دفع سازد و گیاهی است
دیگر که دانه مانند نخود دارد و
بیخ آن درشت و پر شیره تمامه آن
مسهل است و استعمال شیر آن
خطرناک و انما یستعمل اصله مصلحا
بان ینقع فی الحلیب یوما و لیلة
و یجدد اللبن ثلث مرات ثم یجفف
و ینقع فی عصیر الهندباء و الرازیانج
و یترک ثلثة ایام ثم یجفف و یعمل
منه اقراص مع شیء من التربد و
الهلیلج و الصبر فانه دواء فائق
(شبرمة) بالضم گربه ماده و آنچه
که از رسن و رشته پراگنده شود +
و معرفة صحابی است غیر منسوب
وله ذکر فی النیابة فی الحج فی
حدیث ابن عباس + و عبد الله
بن شبرمة از بنی ضبه است
(مشبرم) آنچه از رسن و رشته
پراگنده شود

ش ب ز ق

(شبزق) کجعفر پری زده + و
نصر الله بن موسی بن شبزق موصلی
محدث است

ش ب ش ب

(شبشبة) تمام کردن چیزی را

ش ب ص

(شبص) محرکة درشتی و در
همدیگر در آمدن خار
(تشبص الشجر) بهم در شدند
درختان

ش ب ط

(شبوط) کتنور و بخفف نوعی
از ماهی نرم بدن خرد سر باریک
دم کشاده میان بشکل بط شبوط
کقدوس مثله شبوطة یکی
(شباط) کغراب ماهی است از سال
رومی آن ماه آخر زمستان است
(شبنبوط) کعذیوط قلعه است
ابدة از اندلس

ش ب ع

(شبع) بالفتح و کعنب سیری
ضد گرسنگی و سیر شدن و الفعل من سمع
یقال شبع خبزا و لحما و کذا
شبع من خبز و لحم یعنی سیر شد
از نان و گوشت + و بستوه آمدن از چیزی
یقال شبعت من هذا الامر و رویت
ای سئمته و کرهته + و فی الحدیث
اعوذ من نفس لا تشبع ای حریص
تتعلق بالامال البعیدة
(شبع) بالکسر و کعنب مقدار سیری
از طعام
(شبعة) بالضم مقدار یک سیری
از طعام
(شباعة) بالضم نام چاه زمزم
در جاهلیت بدان جهت که آب
آن سیر می سازد خورنده را و هر زاد
و باقی ماند بعد سیری
(شابع) کصاحب سیر و لم یسمع
الا فی الشعر فلا یجوز فی غیره
(شبعان) بالفتح سیر و کوهی است
بحرین و اطمی است بمدینه
(شبعی) بالفتح و القصر مونث
شبعان شبعانة بالتاء شاذ و
امرأة شبعی الذراع زن سطبر
بازو + و شبعی الخلخال و
السوار زن فربه دست فربه پا که
دست برنجن و پا برنجن را پر کند از
فربهی + و نیز شبعی دهی است
بدمشق
(ثوب شبیع الغزل) کامیر جامه
سیر بافت بسیار ریسمان + و رجل
شبیع العقل مرد بسیار عقل
+ و حبل شبیع رسن بسیار تاه
(ک) شبع عقله شباعة) بسیار
و وافر گردید عقل او
(رجل مشبع العقل) بفتح البار
مرد بسیار عقل
(اشبعته من الجوع اشباعا)
سیر گردانیدم او را از گرسنگی + و
نیز اشباع بسیار و وافر نمودن

ورنگ سیر خورانیدن جامه را
وبرخواندن حرکات را ومنه فی الدعاء
لا اشبع الله بطنه ای لاملأه
(تشبیع) نزدیک سیری رسیدن
گوسپندان یقال شبّعت غنمه
تشبیعاً اذا قاربت الشبع ولم تشبع
(متشبّع) بتکلف سیر نماینده
خود را وخویشتن را بزیادت از آنچه
خود دارد نازنده بدان وفی الحدیث
المتشبّع بما لا یملك کلابس ثوبی
زور
(تشبّع) بتکلف سیر نمودن خود را
افزون شدن وباربار خوردن

ش ب ق

(ذات الشبیق) بالکسر موضعی
ست
(شوبق) بالضم چوب نان پز معرب
چوبک
(س) شبق شبقاً) بالتحریک
سخت آزمند شد بجماع + وشبق
من اللحم) ناگوار دشد از گوشت

ش ب ك

(بنو شبیك) بالکسر بطنی ست
(شبکة) بالضم قرابت یقال
بینهما شبكة نسب قرابة

(شبک) محرکة دندانهای شانه
+ وذو شبک) آبی ست بحجاز
ببلاد بنی نصر بن معاویه
(شبکة) بالتحریک دام شبک
بحذف تا وشباك بالکسر جمع
+ وچاههای بهمدیگر قریب ظاهر و
نمایان وزمین بسیار چاه وسوراخ
کلاکموش وآبی ست با چاه آنکه
ست شرقی سمیرا مر اسد را وآبی
ست مر بنی قشیر را وسه آب ست
دیگر مر بنی نمیر را وچاهی ست
وآبی ست دیگر
(طریق شابك) راه درهم ومشتبه
+ واسد شابك شیر درهم دندان
(شباك) ککتاب نام سه موضع
ست + وشباك ضبی وشباك
بن عبد العزیز وعثمان بن شباك
محدثان اند
(شبیك) کزبیر موضعی است
ببلاد مازن
شبیکة) کجهینة وادی ست
نزدیک عرجا وموضعی است
میان مکه وزاهر یا چاهی ست
آنجا وآبی ست مر بنی سلول را
(شباك بن عائذ دستوائی

کنداد + وشباك بن عمرو
محدثان اند
(شبّاك) کزنار گیاهی ست مانند
گیاه دلبوث وشیرین تر از آن بیرجه
از نی ومانند آن درهم نهاده باشد
بر صنعت بوریاها شباکة یک پاره
از آن + ونیز شباك دوالهای
درهم آمده میان چوبهای کجمحمل
وجد اسمعیل بن مبارك وجد
والد علی بن احمد بن ابی العز
که محدثان اند ودام شبابیك
جمع + وآنچه از آهن وچوب وجز آن
بر شکل دام سازند وبجاهای نصب کنند
(شبابانك) گیاهی ست بمصر
معروف ببرنوف
(ض) شبکه شبکاً) بالفتح در
آمیخت بیکدیگر درآورد آن را
(اشتبکوا) چاهای بهمدیگر قریب
کنند
(مشتبکة) کمعظمة دام مانندی
از آهن وجز آن
(تشبیك) درآمیختن بیکدیگر
درآوردن چیزی + ومنه تشبیك
الاصابع
(اشتباك) بیکدیگر درآمدن

چیزی درآمیخته شدن ودرهم
شدن امور ونیک تاریک شدن
سیاهی شب ونیک ظاهر شدن
ستارگان
(تشبّك) بیکدیگر درآمدن
چیزی ودرآویختن از چیزی و
درهم ومختلط شدن کارها
(تشابکت السباع) برجهیدند
و دانرا نیز تشابك مختلط ودرهم
شدن امور

ش ب ك ر

(شبکرة) بالفتح شب کوری معرب
ست مبنی بر فعللة از شب کور

ش ب ل

(شبل) بالکسر شیربچه وقتیکه
شکار کند اشبال واشبل وشبول
وشبال جمع + وخضر بن شبل
از فقهاست + وشبل بن عباد
مکی + وشبل بن العلاء + وشبل
بن شریق + وعبد الرحمن بن شبل
وشیبان بن شبل محدثان اند
و ذو الشبلین لقب عامر بن عمرو
بن حارث بدان جهت که او را
دو پسر بودند در یک بطن مشهور
بشبلین

(شِبلی) بالکسر نام جماعتی ست * و ابوبکر شِبلی) تلمیذ جنید ست و نام او جعفر بن یونس عالم بوده و فقیه و مذهب مالک داشت و موطا را حفظ کرده

(شابِل) کصاحب شیر که دندان آن در هم آمده باشد و کودک پر بدن تازه جوانی

(شُبَیل) بن عوف کزبیر ابوطفیل احمسی تابعی ست ادرک النبی صلی الله علیه وسلم فی الجاهلیة * و شُبَیل بن عروة صبعی عن قتادة * و منبه بن شُبَیل در نسب ثقیف ست * و ابو شُبَیل عبید الله بن مسلم محدث و ابوطفیل حارث بن شُبَیل بجلی) ثقه است * و حارث بن شُبَیل) کامیر ضعیف

(اِشبِیلِیَة) بالکسر کارمینیة شهریست بزرگ باندلس

(ن) شَبَلَ شُبُولاً) گوالید کودک و قوی و جوان گردید دلغت

(لبوءة مُشبِل) کمحسن شیر ماده با بچگان

(اَشبَلَ عَلَیهِ اِشبالاً) مهربانی کرد بروی و اعانت نمود و اشبلت المرأة علی ولدها) بچه پرورد زن بعد شوی و شوی نکرد

ش ب م

(شَبَم) محرکه سرما و سرد شدن والفعل من سمع

(شَبِم) ککتف سرد و یقال غداة شَبِم و ماءٌ شَبِمٌ ای بارد * و سرما زده باگرسنگی یا عام ست و موت و زهر بدان جهت که سرد کنند

(بَقَرَة شَبِمَة) کفرحة گاو فربه

(شَبام) کسحاب گیاهی ست

(شِبام) ککتاب چوب پتفوز بند بزغاله و حیی ست از عرب و موضعی ست بشام و کوهی ست بیمن بر همه ان راه شهری ست مر حمیر را زیر کوه کوکبان و شهریست مر بنی حبیب را نزدیک ذمرمر و شهریست در حضرموت و رشته بند برقع و بها شبامان

(شِبَم) کخدم چوب پتفوز بند بزغاله

(ن) شَبَمَ الجَدیَ) چوب پتفوز بند او دهن بزغاله کرد

(مُشَبَّم) کمعظم بزغاله با چوب پتفوز بند و منه المثل تفرق من صوت الغراب وتفرس الاسد المشبم یعنی می ترسی از آواز زاغ و می دری شیر دهان بسته را در حق شخصی گویند که از امر حقیر بترسد و بر امر خطیر اقدام نماید والاصل ان امرأة افترست اسدا ثم سمعت صوت غراب ففزعت

(شَبَّمَ الجَدیَ تَشبیماً) شبام را در دهن بزغاله کرد

ش ب ن

(شابن) کصاحب کودک نازک اندام پر گوشت

(شَبانَة) بالفتح معرفة نام مردی (احمد بن فضل بن شُبانة) بالضم همدانی کاتب * و عبد الرحمن بن محمد بن شُبانة که او را جزء مولف است * و علی بن عبد الملک بن شُبانة محدثان اند

(شُبانِع) بالضم مرد سرخ روی و میگون بروت اُشبانی بالضم مثل فیهما

(اُشبُونَة) بالضم شهری ست بمغرب

(ابن شَبَّان) کشداد عبد العزیز بن محمد عطار ست

(شُتّان) کرمان لقب جعفر بن حسن بن فرقد و احمد بن حسین بغدادی معروف بشبان است

(ن) شَبَنَ الغُلامُ) پر گوشت بزرگ اندام گردید * و شَبَنَ مِنهُ قریب و شد و نزدیک گردید

ش ب ه

(شِبه) بالکسر و کعنب مانند اشباه جمع * و کوز شِبه) بالکسر و بحرک کوزه برنجین

(شَبَه) محرکه مانند مشابه و مشابه جمع علی غیر قیاس کمحاسن و مذاکیر * و یقال بینهما شَبَه یعنی هردو مانا اند * و نیز شبه نوعی از درخت بزرگ و رو نیز بکسر اشباه جمع * و گیاهی ست خار دار که شکوفه لطیف و سرخ رنگ دارد و دانه مانند شهدانه

(شُبهَة) بالضم پوشیدگی کار و مانند و امری که در ان حکم بخطا صواب نکنند شبه شبهات جمع

(شَبیه) کامیر مانند

(شَباه) بالفتح دانه ست مانند تخم اسپندان و بضم

(شَبَهان) بالتحریک نباتی ست خوش بوی خار دار که شکوفه

لطیفه سرخ رنگ دار دو دانه مانند شهدانه شبهانه یکی تریاقی ست مرگزیدگی هوام را و سرفه و تفتیت حصات را نفع بخشد و شکم را بند کند

(اَشْبَهَهُ) مانند او شد * وَاَشْبَهَ اُمّه) عاجز وضعیف گردید

(شَابَهَهُ مُشَابَهَةً) مانند او شد

(اُمُورٌ مُشْتَبِهَةٌ) کمعظمه کارهای شکل

(شَبَّهَهُ اِیَّاهُ وشَبَّهَهُ به تَشْبِیهًا) مانند او کردن آن را * وشُبِّهَ عَلَیهِ الاَمرُ) مجهول مشکل شد بروی کار

(امورٌ مُشْتَبِهَةٌ) کارهای مشکل و مانند ه

(اِشْتِبَاه) مانند شدن یقال اِشْتَبَهَا اذا اَشْبَهَ کُلٌّ مِنهُمَا الاٰخرَ حتّیٰ التَبَسَا * و پوشیده شدن کار و مانند آن

(مُتَشَابِه) آن آیت ست که معنی وحقیقت آن معلوم نشود خلاف محکم و کار مشکل و مانند ه

(تَشَابُه) مانند شدن یقال تَشَابَهَا یعنی همدیگر مانند شدند

(تَشَبُّه) مانستن

شـ ب و

(شَبْوَة) بالفتح کزدم اسم ست عقرب را مثل اسامه مر اسد را و گاهی الف ولام هم داخل شود آن را و بدر قبیله ست و موضعی است بادیه و قلعه ست همین با شهری ست میان مارب و حضرموت مر حمیر را وزن پلید زبان

(شَبَا) بالفتح کعصا جاءه غوک و وادی ست بمدینه و شَبَا بن حارث بن حضرموت از قبیله حمیر است

(شَبَاة) بالفتح کزدم نوزاده یا کزدم زرد رنگ و اسپ نرم عنان و سپ سنج پا و نیش کزدم و تیزی هر چیزے و هردو جانب سرکفش شَبَا و شَبَوَات جمع

(ن) شَبَا شَبْوَةً) بلند گردید * و شَبَا وَجْهُهُ) روشن شد و درخشید روی او و بعد تغیر * وشَبَا الفَرَسُ) سنج پا گردید * وشَبَا النَّارَ) افروخت آتش را

(اَشْبیٰ اِشْبَاءً) داد و بخشید و پیدا شد او را فرزند زیرک * مُشْبِی و مُشْبِے لغت ازان و دفع نمود * واَشْبیٰ فلانًا) در چاه یا در مکروه و بلا انداخت او را و گرامی کرد و بزرگ پنداشت آن را از لغات اضداد ست * واَشْبیٰ الشَّجَرُ) بالید و درهم پیچید از نازکی و نزاکت

واَشْبیٰ زَیدًا اَولَادُهُ) مشابه زید شدند اولاد او

باب الشین فصل التاء

شـ ت ت

(شَتّ) بالفتح پراگنده اَشْتَات و شُتُوت جمع * ویقال جاؤا اَشْتَاتًا ای متفرقین وفی المَجلِسِ شُتُوتٌ مِنَ النَّاسِ ای لیسُوا مِن قَبِیلةٍ وَاحِدةٍ و نیز شَتّ) پراگندگی ومنه الحَمدُ لِلّٰهِ الَّذِی جَمَعَنَا مِن شَتٍّ ای بعد تفرّق

(محمود بن شُتّیٰ) بالضم محدث ست

(جَاؤا شَتَاتَ شَتَاتَ) یعنے آمدند متفرق و پریشان

(شَتِیت) کامیر کار پراگنده و دندان کشاده

(قومٌ شَتّیٰ) کقتلی گروه از اصناف مردم * اَشیَاءُ شَتّیٰ) چیزهای مختلف

(شَتَّانَ بَینَهُمَا) و یُنصَبُ وکذا مَا بَینَهُمَا و شَتَّانَ مَاهُمَا و شَتَّانَ مَا عَمرٌو واَخُوهُ ای بعد ما بینهما و شَتَّان مَصرُوفٌ عَن شَتَّ اِذَا تفرق فالفتحة الّتی فِی النُّونِ هِیَ الفَتحَةُ الّتِی کَانَت فِی التَّاءِ لِتَدُلَّ عَلیٰ اَنَّهُ مَصرُوفٌ عَنِ المَاضِی وَکَذٰلِکَ سَرعَانَ وَوَشکَانَ مَصرُوفَانِ مِن سَرُعَ وَوَشُکَ وَقَد تکسر النُّون

(ض) شَتَّ شَتًّا وشَتَاتًا وشَتِیتًا پراگنده کرد * وشَتَّ هُوَ) پراگنده شد

(اِشْتَات) پراگنده کردن

(تَشْتِیت) پراگنده کردن یقال شَتَّتَهُ اللّٰهُ یعنے پراگنده و پریشان کند او را خدای

(تَشَتُّت) پراگنده شدن

(اِسْتِشْتَات) پراگنده شدن

(اِنْشَتَّ الاَمرُ) پراگنده شد کار

شـ ت خ ن

(اِشْتِیخَن) بکسر همزه و تا روستائی ست بسمرقند از ان روستا است محمد بن احمد بن ست محدث

شـ ت ر

(شَتر) بالفتح بریدن والفعل من ضرب و معرفه نام پدر عبد الرحمن

کوفی محدث
(شَتَر) محرکة برگشتگی پلک چشم
یا کفتگی آن یا فرو هشتگی اسفل آن
و کفته شدن لب زیرین و در آمدن
خرم و قبض در بحر هزج پس
مفاعیلن فاعلن شود * و نیز شتر
قلعه ایست باران میان بروعه
و گنجه
(شُتْرَه) بالضم ما بین دو انگشت
(اَشْتَر) بالفتح لقب مالک بن
حارث نخعی شاعر تابعی از خواص
اصحاب علی کرم الله وجهه * و اَشْتَرَان
مالک اشتر و پسر او ابراهیم
(احمد بن اشتری و عمر بن
علی صوفی اشتری) هر دو
روایت دارند
(ابن الشَّتْرَاء) دزدی بود
(نقب شِتَار) کتاب میان بلقاء
و مدینه ایست
(شُتَیْر بن شکل) کزبیر * و
شُتَیْر بن نهار تابعیان اند
(اُشْتُرْغَاز) بالضم گیاهی است
و تازه آن را مثل کاهو در مصر و موصل
میخورند مفتح سده و مدر بول و
مسخن معده و هاضم

(اُمْشُتُر) بالضم و تشدید الراء کار دان
لقب مردی
(شَتِیْر) کفسیق مرد بسیار شر و بسیار
عیب و بدخوی
(شَوْتَرَه) بالفتح زن کلان سرین
(س) شَتِرَتِ الْعَیْنُ * و کذا شَتِرَ
الرَّجُلُ معروفا و مجهولا فیهما
برگشته پلک چشم گردید * و شَتَرْتُه
دشنام داد او را
(ن) شَتَرَ الْعَیْنَ برگشته پلک کرد
چشم را * و شَتَرَهُ رنجانید او را
و خسته کرد
(اِشْتَار) برگشته پلک گردانیدن
چشم را
(تَشْتِیر) پلک چشم گردانیدن و
عیب کردن کسی را و تنقیص نمودن
(اِنْشَتَرَ الْعَیْنُ) برگشته پلک
گردید چشم

ش ت ع

(س) شَتِعَ شَتَعًا محرکة ناشکیبا
گردد از بیماری یا از گرسنگی

ش ت ع ر

(شَیْتَعُوْر) بالفتح جو

ش ت غ

(ض) شَتَغَهُ شَتْغًا بالفتح بیمار
کرد او را و حقیر و زشت و خوار نمود
(مَشَاتِغ) جایهای هلاکت واحد
آن مُشْتَغَه ایست بالضم
(اَشْتَغَه اِشْتَاغًا) هلاک نمود
آن را

ش ت غ ر

(ابن جنی شَیْتَغُوْر) جو

ش ت م

(اُشْتُوْم) بالضم قلعه ایست به
تنیس
(شَتِیْم) کامیر دشنام یافته مذکر
و مونث در وی یکسان است
و مرد ناخوش رو و مرد شیر غضبناک
(شَتِیْمَة) کسفینه دشنام
(شَتَامَة یا شُتَیْم بن ثَعْلَبَة)
کزبیر پدر قبیله ایست در ضبه
یا صواب شُتَیْم بدو یای مثنات تحتیه
است * و شُتَیْم بن خُوَیْلِد فزاری
شاعر است
(مَشْتُوْم) دشنام داده شده
مَشْتُوْمَة مونث
(ض ن) شَتَمَهُ شَتْمًا بالفتح و
مَشْتَمَةً و تضم التاء دشنام داد
او را
(ك) شَتُمَ شَتَامَةً زشت روی
گردید
(مُشَتَّم) کمعظم شیر غضبناک
(مُشَاتَمَة) همدیگر را دشنام
دادن
(تَشَاتُم) یکدیگر را دشنام دادن

ش ت ن

(شَتْن) بالفتح بافتن و الفعل من
نصر * و رجل شَثْنُ الْکَفِّ
مرد درشت دست
(شَاتِن) بافنده
(شَتَان) کسحاب کوهی است بمکه
میان کدی و کداء
(اُشْتُوْن) بالضم قلعه ایست باندلس
و موضعی است نزدیک انطاکیه
(شَتُوْن) کصبور بافنده
(شُتُوْن) بالضم جامهای نرم کتانه
جمع شَتْن
(شَتْنَی) کجمزی دهی است
بمصر
(محمد بن ابو المظفر بن
شُتَانَه) کرمانه محدث است و فرد

ش ت و

(شَتَا) کالعصا جای درشت و صدر
وادی
(شِتَاء) ککساء زمستان سرما

شُتِيٌّ واَشْتِيَة جمع + وقحط

(شَتَوِيّ) بالتحريک والتسکين منسوب بشتار + ونيز شتوی محرکة باران زمستان

(يَوْمٌ شَاتٍ) روز سرد

(غَدَاةٌ شَاتِيَةٌ) صبح سرد

(شَاتَاة) بمعنی شتارست یا شِتار جمع شتوه بالفتح یا هردو بیک معنی

(شَتِيّ) کغنی باران زمستان

(مَشْتَا) سرما جای مَشْتَاة مثله

(ن) شَتَا بِالْبَلَدِ) اقامت کرد درشهر ایام سرما + وشَتَا الْقَوْمُ) باقحط شدند درزمستان + وشتا الشِّتَاءُ) نیک سرد شد زمستان

(اِشْتَاء) باقحط شدن زمستان و درشتار درآمدن

(شَتَّى تَشْتِيَةً) اقامت کرد درزمستان + وهٰذَا الشَّيْءُ يُشَتِّيني) یعنی آن چیز بس است زمستان مرا.

(مُشَاتَاة) برشتار معامله کردن شِتَاء بالکسر مثله

(تَشَتِّي) بجائی درزمستان اقامت کردن یقال تَشَتَّيْتُ بِبَلَدٍ کذا اِذَا اَتَمَّتَ بِهِ الشِّتَاء

باب الشين فصل الثاء

ش ث ث

(شَثّ) بالفتح گیاهی است خوشبوی تلخ مزه که دباغت کنند بوی وزنبور عسل وانچه ازسرکوه شکسته برپیابانه کنگره باقی مانده باشد شثاث جمع + وجوزدشتی

ش ث ر

(شِثْر) بالکسر کرانه کوه شُثُور جمع وکوهی است

(قَنَاةٌ شَثِرَةٌ) کفرحة نیزه که پارها پیش وقت شکستن برپرد

(شَثِير) کامیر ریزه چوبها وشاخهای باریک که ازبیخ درخت روید

(س) شَثِرَتْ عَيْنُهُ) دفزرکه وسطبر گردید چشم او ازریم چشم

ش ث ل

(شَثْلُ الْاَصَابِع) درشت انگشتان

(ك س) شَثُلَتْ اَصَابِعُهُ) سطبر گردید انگشتای او و درشت شد

ش ث ن

(شَثْنُ الْاَصَابِع) بالفتح درشت انگشتان.

(س ك) شَثِنَتْ كَفُّهُ شَثْنًا) بالفتح وشُثُونَةً درشت شد دست او وشوخ بست وکذلک العضو + و شَثِنَتْ مَشَافِرُ الْبَعِيرِ) درشت شد لبها شتر ازخوردن خار

ش ث و

(شَثَا) کعصا صدر وادی وتصحیف شانیت بلکه هردو لغت است

باب الشين فصل الجيم

شجب

(شَجْب) بالفتح حاجت واندوه وستون خانه شُجُوب جمع + و مشک خشک که دران سنگریزها کرده بجنبانند جهت ترسانیدن اشتر وپدر قبیله است ودراز و دلوی که مشک رابریده ازنیمه آن ساخته باشند

(شَجِب) ککتف هلاک شونده و اندوهگین

(شَجَب) محرکة اندوه ورنج و اذیت بیماری یا اذیت ورنج که ازقتال حاصل شود

(شُجُب) بالضمتین سه پایه چوبین که شبان بوی ادات خود را آویزان سازد

(شَاجِب) اندوهگین وهلاک شونده ووادی است بعرمه و مرد بسیار فسوس کننده وبدگوی وزاغ سخت بانگ

(شِجَاب) ککتاب دارچوب که بروی جامه اندازند

(اِمْرَأَةٌ شَجُوبٌ) کصبور زن اندوهگین

(مِشْجَب) کمنبر چوب که جامه بروی اندازند

(يَشْجُب) کینصر بسر یعرب بن قحطان

(س ن) شَجِبَ شُجُوبًا وشَجَبًا بالتحریک هلاک گردید

(رَجُلٌ مَشْجُوبٌ) مرد هلاک شده

(ن) شَجَبَهُ شُجُوبًا) هلاک کرد اورا واندوهگین ساخت وبازداشت وکشید آن را + وشَجَبَ الظَّبْيَ) تیرانداخت آهو را چنانکه خسته کرد پای او ورفتن نتوانست + و نیز شجوب هلاک شدن لازم است ومتعدی

(تَشَاجُب) بهم درشدن کار

(تَشَجُّب) اندوهگین شدن

ش ج ج

(شجة) سرشکستگی شجاج بالکسر جمع

(اشج عصری) صحابی است ونیز اشج نام جماعتی + ورجل اشج مردی که بر پیشانی خود اثر شکستگی دارد

(شجاج) بالکسر باهم سرشکستن یقال بینهم شجاج ای شج بعضهم بعضا

(شجیج) شکسته سر + ووتد شجیج میخ سرشکسته

(شجحی) کجمزی نوعی از مرغان یا همان نوعی از زاغ است

(شجوجی) مرد بسیار دراز پای کوتاه پشت ونوعی از زاغ

(مشجوج) شکسته سر + ووتد (مشجوج) میخ شکسته سر

(ن ض) شج راسه شجا سر شکست آن را + وشج البحر شکافت دریا را + وشج المفازة طی کرد بیابان را + وشج الشراب آمیخت شراب را

(متشجج) کمعظم شکسته سر از هر چیزی شد للمبالغة

(تشجیج) درگذشتن در عزیمت وبسیار سرشکستن

ش ج ذ

(شجذة) بالفتح باران نرم وضعیف

(مشجاذ) بالکسر فلاخن + وشجاذ کقطام معدولست از آن

(اشجذة الشیء) سخت شد آن چیز بروی واذیت داد + و

(اشجذ المطر) واشد باران سپس پیوسته وبسیار باریدن واشجذت السماء) سست ونرم شد باران

ش ج ر

(شجر) بالفتح کار مختلف فیه وما بین هر دو جای تنگ وجای گرفتگی از بالان ونرخ وشگاف دهن وما بین اللحیین یا موخر آن یا کرانه دهن یا آنچه واگردد از محل انطباق دهان یا ملتقای هر دو سبلت زیر نرمه گوش اشجار وشجور وشجار جمع

(شجرة) بالفتح خجک کوچک در زنخ کودک ومقدار وهیأت چیزی ومنه ما احسن شجرة ضرع الناقة ای قدره وهیأته او عروقه وجلده ولحمه

(شجر) محرکة درخت با تنه باریک باشد یا درشت مقاومت سرما را تواند یا عاجز آید از آن وهرچه ساق دارد از نبات شجرة یکی وبها سمی الرجل شجرة و+ وشجرة الراهب نباتی است روغن آن مقوی قوی

(وشجرة الطلق) شجرة مریم که نوعی از نبات است وشجرة الدم) شاتره وشجرة الکافور) اقحوان است وشجرة سلیمان) تفاح بری وشجرة الجن) دیوار وشجرة طیبة) خرما بن وشجرة ابراهیم) بیج انگشت او شجرة التین) فیل گوش وشجرة الخطاطیف) زرد چوبه وشجرة الدب) زعرور است

(ابراهیم بن یحیی شجری) بیای نسبت شیخ است مرنجار را وابو السعادات هبة الله بن علی بن شجری علوی) نحوی عراقیست

(حروف شجریة) سه حروف است مجموعه در شضج

(شجر) کعنب درخت با تنه وهر چه ساق دارد از نبات شبیر بالباء مثله

(ارض شجرة) کفرحة زمین درخت ناک

(واد اشجر) رودبار بسیار درخت و هذا المکان اشجر منه) یعنی پر درخت تر است از آن از روی درخت + و کذا هذه الارض اشجر من هذه ای اکثر منها شجرا

(شاجر) باز دارنده وسختی روزگار

(شواجر) جمع + ورماح شواجر) نیزهای مختلف بعض آن در بعض در آمده

(شجراء) کصحراء درخت وهر چه ساق دارد از نبات + وارض شجراء) زمین درخت ناک واحد وجمع در وی یکسان است + وقیل هو جمع واحده شجرة کقصبة وقصباء وطرفة وطرفاء

(شجار) ککتاب بفتح چوب هودج یا مرکبی است بی پوشش کوچک از هودج + وکجاوه + شجر ککتب جمع

+ وبالکسر پشتیبان تخت که بدان تخت را استوار کنند ومیخ پایه آن ومترس در وچوب چاه دلو غیبت مرشتر را وچوبکه در دهان بزغاله کنند تا شیر نمکد وموضعی است + ونیز شجار نام شاعری از کنده

(شجیر) کامیر شمشیر وغریب وبیگانه از مردم واشتر وتیر قداح بیگانه [illegible]

ای انکه ازان چوب نباشد و یار و بسیچکاره + وواد شجیر) رووبار بسیار درخت
ارض شجیرة) زمین درخت ناک
علاثة بن شجار) ککتان صحابی است + وابو شجار عبدالحکیم بن عبدالله بن شجار) محدث
مشجر) کمنبر سه پایه که بران متاع درخت اندازند وسه پایه کازر وچوب هووه یا مرکبی ست کوچک از هووده که پوشش ندارد وکجاوه وبفتح وشتر که درخت چراکند مشاجر جمع
مشجر) بالفتح روئیدن گاه درخت وکجاوه وبکسر
مشجرة) بالفتح درختستان
ن) شجر بینهم الامر شجورا) خلاف افتاد میسان قوم دران کار ومختلف فیه گردید + وشجر الشیء شجرا) بربست آن را + وشجر الرجل عن الامر) برگردانید مرد را ازان کار و یک سو کرد و باز داشت ورانداز آنرا + وشجر فمه) واکرد دهان را + وشجر الدابة

لگام زد ستور را تا بماند ودهن وا کند + وشجر البیت) ستون نهادن خانه را + وشجر الشجر) بر داشت شاخهای فروهشته آن را + وشجره بالرمح) به نیزه زد او را + وشجر الشیء) بر سه پایه افکند آن چیز را
س) شجر) بسیار گردید جمعیت آن
واد مشجر) کمحسن رود بار بسیار درخت
اشجرت الارض) رویانید درخت را
مشجر) کمعظم جامه منقش بشاخ وبرگ وجز آن وآنچه بر صنعت شجر باشد
تشجیر) منقش کردن بدرختان وتشجیر النخل) بالای شاخ نهادن خوشه خرما بن تا شکسته نگردد
شاجر المال) درخت چرانید شتر آنرا یا عام ست + وشاجر فلانا) منازعت کرد او را
اشتجار) منازعت کردن دو گروه با هم ودست راستون زنخ کردن از اندیشه ورفتن خواب از چشم کسی

ورسیدن چشم کسی را ومختلف شدن نیزه ها ودر آمدن بعض آن در بعض ومنه الحدیث یشتجرون اشتجار اطباق الراس ای یشتبکون فی الفتنة والحراب اشتباک عظام الراس
تشاجر) منازعت وخلاف کردن دو گروه با هم و بر یکدیگر نیزه زدن وچریدن ستور تمام گیاه او بخوردن رسیدن درخت ودر آمدن چیزی در چیزی
انشجار) رسیدن چشم کسی را و بیخواب شدن

شجع

بنو شجم) بالفتح بطنی است از کلب
شجمة) بالفتح شتر بچه که مادرش آنرا نادر خلقت زاده باشد
بنو شجع) بالکسر بطنی است از کنانه وآن جد حارث بن عوف صحابی است
شجعة) بالضم بفتح لاغر بیدل عاجز
شجع) ککتف دلاور ویردل در شدت ودر سختی جنگ وجز آن
شجع کعنب مثله + وشتر دیوانه + رجل شجع القوائم) شتر سبک

دست و پا در رفتن
شجعة) کفرحة زن دلاور پر دل وناقة شجعة) شتر ماده سبک دست و پا در رفتن.
شجع) محرکه سبک برداشتن ستور دست و پای را در رفتن والفعل من سمع + ودرازی
شجع) بضمتین ریشهای درخت ولگام چوبین که در جاهلیت ساختندی
شجاع) مثلثة دلیر و پر دل در شدائد ومخاوف شجعة مثلثة وشجعة محرکه وشجاع بالکسر وشجعان بالضم والکسر جمع + و نیز شجاع) کغراب وکتاب مار یا مار نر یا نوعی از مار کوچک
شجعان بالکسر والضم جمع + و مار شکم + وشجاع بن وهب صحابی است + ومروان بن شجاع) از رواة حدیث است + وابو بدر شجاع بن ولید) کوفی است و بسیار حدیث فراخ روایت قال السفیان لیس بالکوفة اعبد من شجاع بن الولید
شجاعة) بالتثلیث زن پر دل

ودلاور وشدت شجاع بالكسر
وشجع بضمتين جمع + وبنو
شجاعة) بالضم بطنی است از عرب
+ ونیز شجاعة) بالفتح پردلی
ودلیری در مخاوف وشدائد للذكر
والانثی او خاص بالرجال
اشجع) پردل ودلاور ومرد سبک
سرگول وشیر بیشه وزمانه ودراز
بالا ونیک دراز ونوعی از مار وپیوند
بن انگشتان متصل به پی پشت
دست یا پی پشت دست از بند دست
تا بن انگشتان یا استخوان انگشتان زیر
پی پشت دست ملصق به بند دست
اشجع بالكسر كاصبع مثله فی الكل
اشاجع جمع + واشجع بن ریث
بن غطفان) پدر قبیله ایست + و
ابو سعید اشجع) عبد الله
بن سعید محدث
شجعاء) بالفتح زن پردل ودلاور
وناقة شجعاء) شتر ماده سبکدست
وپا در رفتن
شجیع) کامیر پردل ودلاور در
خطرات ومخاوف شجعاء
ن کامراء جمع شجعان بالضم
مثله

شجعه) کسفینه زن پردل
ودلاور شجائع جمع
مشجع) کمحل نیک دیوانه
مشجعة) بالفتح نام مردی
مشجوع) مغلوب در شجاعت
ل ئ) شجع شجاعة) پردلی
ودلیری نمود در مخاوف
ف) شجعه) غالب آمد او را
بدلیری
تشجیع) دلیر کردن ودل دادن
کسی را وبشجاعت صفت کردن
تشجع) بتکلف دلیری نمودن
ش ج ع م
شجعم) بالفتح شیر بیشه ودراز
بالا وکالبد انسان یا گردن او
میم زائد است ووزنش فعلم
ش ج غ
شجغ) بالفتح سبک برداشتن
ستور دست وپا را در رفتن عن
الغزنوی والصواب بالعین
جمل اشجغ) شتر پیش در آینده
ش ج م
شجم) محرکة هلاک
شجم) بضمتین بلاهای دراز وبد
ش ج ن

شجن) بالفتح راه وادی یا راه
در اعلای وادی شجون جمع
شجنة) مثلثة شاخ از هر چیزی
شجنة) بالکسر یک شعبه از خوشه
انگور که تمام آن پخته باشد
وشکاف در کوه وموضعیست [illegible]
وشجنة درخت درهم شده وبضم
ویقال بینی وبینه شجنة رحم ای
قرابة مشتبکة وفی الحدیث الرحم
شجنة من الرحمن ای الرحم
مشتقة من الرحمن یعنی انها
قرابة من الله مشتبکة کاشتباک
العروق + وشجنة بن عطارد بن
عوف بن کعب بن زید مناة است
شجن) محرکة غم واندوه
وشاخهای درخت درهم آمده
وشعبه وشاخ از هر چیزی وشتر ماده
استوار خلقت درهم آمده اعضا
وحاجت هر چه باشد وهر جا که باشد
شجون واشجان جمع + ومنه
الحدیث ذو شجون یعنی انواع
فنون واعراض دارد وپیچ در پیچ
است یا شاخها وشعبها دارد
بعض آن در بعض در آمده
شاجن) اندوهگین

شاجنة راه اعلای وادی یا راه
وادی ووادی درخت ناک شواجن
جمع
شواجن) وادی است بزرگ
بدیار ضبة
ن) شجنه الحاجة شجنا)
بالفتح باز داشت او را حاجت
از کاری وشجنه الامر شجنا
وشجونا) اندوهگین کرد او را
کاری
س ك) شجن شجنا محرکة
وشجونا) بالضم اندوهگین شد
اشجنه الامر) اندوهگین کرد
او را کاری + واشجن الکرم)
صاحب شجنه گردید درخت انگور
تشجن) بیاد آورد + وتشجن
الشجر) بهم در شد درخت
ش ج و
شجو) بالفتح حاجت واندوه
شجوی) بالفتح وادی است
شجاء) کعصا استخوان وجز آن
که در گلو بماند ووادی است
ونام جایی
شجی) مشغول واندوهگین
الیاء مخففة وتشدد فی الشعر

نام الخلیون عن لیل الشجینا
وکغنی اندوهناک ونام موضعیست
(شجوی) بفتح جیم منسوب است
بسوی شجی مخفف چنانکه نمری
بسوی نمر واو یا گردید و یا الف
شده واو شد
(شاجی بن سعد) عشیرة است
وشاجی بن نمر حضرمی
(مفازة شجواء) بیابان سخت
گذار
(شجیة) کغنیة موضعیست و
بالتخفیف زن اندوهگین
(شجوجی) بالقصر وبمد نیک
دراز یا دراز سطبر استخوان یا دراز
پایی یا دراز پشت کوتاه پایی واسب
فربه سطبر استخوان و مرغلیست
ابلق سیاه سپید شجوجات مونث
وباد پیوسته
(شجوجاة) باد پیوسته و عقعق
ماده که مرغلیست ابلق
(مشجو) اندوهناک
(ن) شجاه شجوا) بالفتح
اندوهگین کرد اورا وشادمان وطرناک
ساخت از لغات اضداد است
وتشاجا بینهم) اختلاف ونزاع شد

میان ایشان
(س) شجی بالعظم شجا)
غصه مند شد از استخوان وشجی
الغریم عنه) برفت از وی غریم
وشجی شجاءة) اندوهگین شد
(اشجاه) اندوهگین کرد اورا
وشاد نمود ضد است و مقهور ساخت
وچیره شد بروی و در اندوه افگند
اورا
(تشاجی) استوار و قوی شدن و
اندوهگین گردیدن

باب الشین فصل الحاء

ش ح ب

(ف ن ك) شحب لونه شحوبا
وشحوبة) برگردید گونه او از
لاغری یا گرسنگی یا از سفر
شحب لونه) مجهولا کذلک و
شحب الارض) رندید زمین را
به بیل

ش ح ت ل

(شحتلة) بالفتح آنچه از یک بار
برکندن حاصل شود از موی و
مانند آن یقال اعطنی شحتلة
من کذا ای نتفة منه)

ش ح ث

(شحثیا) کلمه است سریانی که
بدان کلیدان یی کلید کشاده گردد
(شحاث) بمعنی شحاذ غلط عوام
است

ش ح ج

(شحیج) کامیر بانگ زاغ و استر
واشتر مرغ شحاج) کغراب وشحجان
بالتحریک مثله
(طلحة بن شحاج) کشداد محدث
است و بنات شحاج) استرها
اما گورخر را مشحج کمنبر شحاج
کتان نیز گویند و بنو شحاج
دو بطن اند از ازد
(ف ض) شحج الغراب شحیجا
وشحاجا) بانگ کرد زاغ وکلان
سال شد و درشت گردید بانگ آن
واستشحاج) بانگ از زاغان
خواستن و ازینجاست که زاغان را
مستشحجات مبنیا للمفعول خوانند
ای استشحجن فشحجن

ش ح ح

(شح) مثلثة زفتی و آزمندی
(شحة) بالکسر حالتی که بران بخیلی
کرده شود یقال اوصی فی صحته و
شحته ای حالته التی یشح علیها

(شحاح) کسحاب زفت و آزمند و
زمینی که بی باران بسیار روان نگردد
وزند شحاح) آتش زنه که آتش
ندهد و ماء شحاح) آب اندک که
زمین نبوشد و ابل شحاح
شتران کم شیر
(شحیح) بخیل و حریص شحاح و
اشحة واشحاء) جمع وفی الحدیث
سال النبی صلی الله علیه وسلم
ای الصدقة افضل فقال ان
تصدق وانت شحیح صحیح تامل
الغنی وتخشی الفقر
(شحیحة) شتر کم شیر شحائح
جمع آن کذا فی النسخة المصححة
من القاموس
(شحشح) بالفتح بخیل و حریص
وبیابان فراخ و پیوسته کی دوام
کننده برکاری و یا دران و بدخوی
وخطیب بلیغ و دلاور و مرد بسیار
رشک و زاغ بسیار بانگ و زمین
که بی باران بسیار روان نگردد و آنکه
باندک باران روان شود از لغات
اضداد است و خرسک وبضم و سنگ
خوار سریع و شتاب و دراز از هر چیزی
(شحشحی) پیمبر و شتاب برندن

مرغ دشتاب پرید کی قطاة و مانند آن و بانگ ورکاک وبرگردانیدن شتر بانگ را
(شحشاح) بخیل وحریص ودراز ودوام کننده برچیزی وبسیار غیرت ورشک + وامرأة شحشاح زن قوی که درقوت وتوانایی بمردان ماند
(شحشان) زفت وحریص ودراز از هر چیزی ومرد بسیار رشک
(مشحشح) کمسلسل مرد کم خیر
(س ض) شحّت به وعلیه (شحًّا) زفتی کردی بروی وازمندی نمودی
(مُشاحّة) باکسی بچیزی بخیلی کردن وبعدی بعلی یقال هو مُشاحّ علی فلانٍ ای یضنّ به + وخصومت ومنه فی صفته علیه السلام لیس بفظٍّ ولا غلیظٍ ولا صخّابٍ ولا فحّاشٍ ولا عیّابٍ ولا مُشاحٍّ ای لا مجادلٍ ولا مناقشٍ
(تشاحّ) بهم دیگر حریصی کردن برکاری تا فوت نشود یقال تشاحّ الرجلان علی الامر ای لا یریدان ان یفوتهما

ش ح د

(شُحْدُود) کعصفور مرد بدخوی

ش ح ذ

(شاحِذ) کصاحب لطفی است از همدان
محمد بن ابی شحاذ بکتاب شاعر است ضبّی
(شَحَذان) محرکة تنگ راننده ومرد گرسنه ومسکین وسبک در کار خود
(شحّاذ) کشداد ستیهنده وتیز وکیننده وشحّاث بثا غلط است چنانچه گذشت
وشحّاذ بن ابی الفتح محدث است
(مِشحاذ) بالکسر پشته فراخ وزمین هموار فراخ وسرکوه
(مِشحَذ) کمنبر فسان وسخت راننده
(ف) شَحَذَ السکّین شَحذًا بالفتح تیز کرد کارد را + وشحذ الجوعُ المعدةَ سخت شد گرسنگی وسوخت معده را + وشحذ الرّجل راند آن مرد را + وشحذه بعینه چشم زخم رسانید آن را + ونیز شحّذ سخت راندن وخشم گرفتن وستیهیدن درسوال
ورندیدن وپوست باز کردن
(اشحاذ) تیز کردن کارد ومانند آن
شحّذ السکّین تشحیذًا تیز کرد کارد را شدّد للمبالغة
(مُشاحذة) برداشتن شتر ماده دم را ووقت آبستن شدن سخت بیچ دادن آن را
(تَشَحَّذ) راندن کسی را یقال تشحّذ الرجل اذا طرده

ش ح ذ ف

(شُحْذُوف) کعصفور تیز تند از اسپ وخوان

ش ح ر

(شَحْر) بالفتح دهان گشادن والفعل من فتح وساحلی است میان عمان وعدن وبکسر الکسر اکثر از آن ساحل است محمد بن معاذ محدث رحّال شِحری ومحمد بن عمر اصغر شاعر شِحری بهر وطن واو بشتر وآب رامه ونشان پشت ریش به شد
ذو شحر بن ولیعة بالکسر از حمیر است
(شِحْرة) بالکسر کرانه تنگ از رود
(شَحْرُود) بالفتح کقنبور مرغیست
خوش آواز
(شِحْبیر) کامیر درختی است
(شُحْرُور) کعصفور بمعنی شحرور است

ش ح ز

(شحز) بالفتح جماع کردن والفعل من فتح
(س) شحز ترسید وبیمناک گردید

س ح ز د

(مُسْتَحْزِد) مرد آماده دشنام مردم را یا آنکه اندک دشنام داده باشد

ش ح س

(شَحَس) بالفتح درختی است مانند درخت زیتون بری گر آن که دراز تر است وچونکه بسیار خشک است کمان از آن بسازید

ش ح س د

(شحساد) بالفتح دراز

ش ح ص

(شَحَص) بالفتح وبحرک گوسپند وخر آن که از شیر باز ایستد بستوی فیه الواحد والجمع یقال ناقة شحص ونوق شحص شحصاء بالمد

شَحاصَة وشَحَصَة محرکة مثله
و گوسپند زه و آنکه گاهی زاد و
گاهی نزهید و باشد و گوسپند نازاد
اَشحاص وشِحاص بالکسر
وشحص بلفظ واحد وشحصات
وشحص محرکة جمع
(شُحُوص) کصبور ماده شتر لاغر
از تعب ماندگی
(اَشحَصَه) در تعب انداخت اورا
+ ونیز (اِشحاص) نفی کردن یقال
اَشحَصَهُ عَنِ المَکانِ اِذا اَجلاهُ

ش ح ط

(شَحط) بالفتح چوبکی که نزدیک
درخت رز نهند تا از زمین نگاه دارد
آنرا وزمینی است مرطی را
(شَحطَة) بالفتح بیماریست که
در سینهٔ شتر عارض شود و نشان
خواش که به پهلو یا بر ران رسد
(شاحِط) شهریست بیمن
(شَوحَط) بالفتح نوعی از درخت
کوهی که از چوب وی کمان سازند
یا نوعی از درخت نبع یا شوحط
ونبع وشریان یک است واختلاف
اسم حسب خوبی روئید نگاه است
یعنی آنکه بر سر کوهی روید نبع است
و آنکه در دامن کوه شریان و آنکه
در جای نشیب شوحط
(شَوحَطَة) یک شوحط واسپ
ماده دراز
(شَواحِط) کعلابط قلعه است
بیمن وکوهی است نزدیک
سوارقیه میان مکه ومدینه + ویوم
شواحِط روزی است از روزهای
عرب ودهی است بصنعاء
(شِحاط) بالکسر دهی است بطائف
ومذکور هست در س ح ط
(مِشحَط) کمنبر چوبکی که نزدیک
درخت رز نهند تا بزمین نرود
ف) شَحَطَ شَحطاً بالفتح
والتحریك وشُحُوطاً ومَشحَطاً
دور شد + وشحط الشراب تنک
کرد مزاج آن را + وشحط الجمل
ذبح کرد شتر را و بالسین اعلی
وشحط البعیر فی السوم
نهایت قیمت خود رسید شتر یا دور
شد از حق و درگذشت از مرتبه خود
+ وشحط فلان سبقت نمود
از وی و دور شد از آن + وشحط
الحبلة چوبی را در پهلوی بیخ
رز نهاد تا بدان برود پیچ خود
بر آید + وشحط الاناء
پر کرد آوندرا + وشحط فلان
ریخ زد + وشحط الطائر بانگ
کرد مرغ + وشحطت العقرب
ایاه نیش زد کژدم اورا + وشحط
اللبن بسیار کرد آب شیر را +
وشحط دجاجة شحطاً برید
امید اورا + ونیز شحط وشحوط
سرگین افگندن مرغ و طپیدن
کشته در خون
(س) شَحِطَ شَحطاً محرکة
دور شد + وشحط البعیر فی
السوم درگذشت از مرتبه خود
یا بنهایت قیمت رسید لغة
فی الفتح
(اِشحاط) دور کردن
(شَحَّطَهُ تَشحیطاً) در خون
طپانید آنرا
(تَشَحَّطَ الوَلَدُ فِی السَّلا) جنبید
بچه در سلا + ونیز تشحط
طپیدن کشته در خون ... یقال تشحط القتیل بدمه

ش ح ظ ر

(مُشحَنظِر) مبنیاً للفاعل مرد
برآمده چشم بزرگ

ش ح ف

(شَحف) بالفتح باز کردن پوست
را از چیزی لغت یمانی است
والفعل من فتح

ش ح ك

(شِحاك) بالکسر چوبیست که در
دهان بره و بزغاله در عرض کنند
تا شیر نمکد یقال شحك الجدی کمنع
ای جعل فی فیه الشحاك

ش ح ل

(شَحوَل) بالفتح کجوول مرد
دراز پا
ثابت بن مِشحَل کمنبر
تابعی است

ش ح م

(شَحم) بالفتح پیه ویقال لقیته
(شَحم) کلاه یعنی ملاقات کردم
اورا در حال نشاط وی
(شَحمَه) بالفتح پاره از پیه وهی
اخص من الشحم و مرغی است
و ماهی است مرغوب + وشحمة
الارض سارو غ سپید وکرمکی
است سپید یا آن خراطین است
+ وقیل دویبة کثیرة الارجل اذا
الانسان تجمعت مثل الخرزة

قال هم مُرٌّ انها دابة صغیرة طیبة
الریح لا یحرقها النار وتدخل من
جانب وتخرج من جانب ومن طلی
بشحمها لم تضره ولو دخل فیها + و
شحمة الاذن) نرمه گوش ومنه
فی صفته صلی الله علیه وسلم لا یجاوز
شعره شحمة اذنیه وشحمة المرج
خطمی + وشحمة الحنظل) پیه
حنظل وآن چیزی باشد که در
جوف آنست سوای دانه + و
شحمة الرمان) پیه انار وآن پوست
تنک مانندیست زرد که بر پشت دانه
انار باشد + وشحمة النخل
پیه خرما بن است + وشحمة
العین) سپیده چشم که با سیاهی
بود وابو شحمة) عبد الرحمن
بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه + و
عباس بن محمد بن ابی شحمة محدث
شحم) ککتف پیه خوار وآزمند پیه
وانگور کم آب
شاحم) پیه خوراننده و پیه فروش
و پیه دارنده
رجل شحیم) کامیر مرد فربه
شحیمی) کجهنی منسوب است بسوی
شحیم بن مرة

شحام) کشداد پیه فروش
(ك) شحم شحامة) فربه گردید
(س) شحم الرجل شحما) بالتحریك
پیه خوار شد مرد وآزمند
پیه خوردن گردید
(ف) شحمه) پیه خورانید و
پیه داد آنرا + وشحم الادیم
پیه اندود پوست را
مُشحم) کمحدث پیه بسیار خورند
و پیه بسیار دارنده در خانه وصاحب
شتران فربه

ش ح ن

شحنة) بالکسر آن قدر از گیاه
که ستوران را یک شب وروز کفایت کند
وآنکه ضبط مدینه وسیاست آنرا
از طرف سلطان بس باشد وکینه
ودشمنی وجماعت اسپان بالقدر
کفایت ازان یقال بالبلاد شحنة
من الخیل ای رابطة
شاحن) پر یقال مرکب شاحن
ای مشحون ککاتم بمعنی مکتوم
شحناء) بالفتح والمد دشمنی
(ف) شحن السفینة شحنا
بالفتح پر کرد کشتی را وکذا شحن
المدینة بالخیل یعنی پر کرد
مدینه را با سپاهان + وشحنه) راند
آنرا ودور کرد + وشحنت الکلاب
دور راندند شکار را وصید نکردند
واینمعنی از نصر وسمع نیز مسموع
است
(س) شحن علیه شحنا) کینه
ورزید بروی
اشحن المدینة بالخیل)
پر کرد شهر را با سپاهان + واشحن
الصبی) آماده گریستن شد کودک
واشحن السیف) در نیام کرد
شمشیر را ونیز برهنه کرد وازان
از لغات اضداد است + واشحن له
بسهم) اماده شد تا سر کند تیر را برای
او
مشاحن) دشمن ودر حدیث
بمعنی مبتدع وتارک جماعت است
مشاحنة) بغض وعداوت نمودن
متشحّن) کمطمئن مرد
خشمگین

ش ح و

شحا) کعصا فراخ از هر چیزی
وآبی است
شحوة) بالفتح گام یقال فرس
بعید الشحوة ای الخطوة
شاحی) کشاده دهان ویقال
جاء الخیل شواحی یعنی دهان
کشاده آمدند اسپان
شحواء) بالفتح والمد چاه فراخ
(ن) شحا الفم شحوا فشحا)
باز کرد دهان را پس باز شد لازم
است ومتعدی
اشحاء) باز کردن دهان را
تشحی علیه) کشاد وفراخ کرد
زبان را دران

ش ح ی

(س) شحی شحیا) لغت است
در شحا شحوا

باب الشین فصل الخاء

ش خ ب

شخب) بالفتح وبضم آنچه بیک
کشیدن پستان فرود آید از شیر
وقت دوشیدن + وفی المثل شخب
فی الاناء وشخب فی الارض یعنی
گاهی خطا میکند وگاهی صواب +
ونیز شخب بالفتح خون
شخبة) بالضم یکدفعه از شیر
شخاب جمع + یا شیر که وقت
دوشیدن از پستان تا شیر دوشه
بر مثال خط ممتد باشد وبهندی

(دنباله است)

(شَخَب) محرکة قلعه است

شِخاب) بالکسر شیر تازه

(شُخُوب) بالضم بانگ شیر دوشیدن

و یُقالُ اِنّها لَاَشخُوب

الاَحالِیل

(شُنخُوب) بالضم سرکوه شُنخُوبَة

مثله شَناخِیب جمع و النون

زائدة

(ف ن) شَخَبَ اللَّبَنَ شَخْباً)

بالفتح دوشید شیر را

(اِنْشِخاب) دوشیده شدن شیر

یقال شَخَبَ اللَّبَنَ فَانْشَخَبَ + و

روان شدن یقال اِنْشَخَبَ عِرقُهُ

دَماً اَیِ انفجر

ش خ ت

(شَخْت) بالفتح باریک از هر چیزی

و نحیف نه از لاغری بحرکت شِخاب

بالکسر جمع

(شَخِیت) کامیر غبار بالا برآمده

و باریک اندام

(شِخِّیت) کسکیت غبار بالا برآمده

شِخْتِیت بالکسر مثله

(ك) شَخُتَ شُخُوتَةً) باریک

اندام گردید شخت بالفتح و

شَخْتِیت کگریم لغت است ازان

(تَشْخِیت) رسانیدن

ش خ خ

(شَخّ) بالفتح کمیز و آواز آن

(ض) شَخَّ فی نَومِهِ شَخّاً)

خرخر کرد در خواب + و شَخَّ بِبَولِهِ

شَخِیخاً) باواز آورد کمیز را و دراز

کرد و دور انداخت + و شَخَّت

رِجلُه دَماً) روان شد خون از پای او

(شَخْشَخ تَشَخْشَخَة) کشیده و دراز

شد + و نیز شَخْشَخة بانگ

سلاح و بانگ جامه نو و بانگ کاغذ

و بر داشتن شتر ماده شمشه سینه را

+ و یقال اِنّه لَشَخّاخ بِالبَولِ

یعنی بلند کننده و دور اندازه کمیز

ست

ش خ د ب

(شُخْدُب) بالضم کقنفذ جانوری

است از حشرات ارض شَخادِب

جمع

ش خ د د

(شَخْدَد) کجعفر نام مردی

ش خ ذ

(اَشْخَذَ الکَلْبَ اِشْخاذاً)

برآغالانید سگ را

ش خ ذ ر

(شَخْذَر) کجعفر نام مردی یا آن

بدال است

ش خ ر

(شَخْر) بالفتح بانگ اسپ و آواز

دهان آن و بانگ کردن خر و مانند

آن از بینی شَخِیر مثله و الفعل من

ضرب + و آنچه برافتد از کوه و

شَرخُ الشَّبابِ) اول جوانی + و

شَرخُ الرَّحْلِ) جای برنشستن

راکب از پالان که مابین کوهه پالان

و دنباله آنست

(اَشْخَر) بالفتح درخت عشر

(شَخِیر) کامیر آواز گلو یا آواز بینی

و بانگ اسپ یا آواز دهان اسب

(شِخِّیر) کسکیت مرد بسیار آواز

از بینی + و شُرَیح بن شِخِّیر حضرمی

+ و عبد الله بن شِخِّیر صحابی + و

یزید بن شِخِّیر از رواة حدیث

است + و مطرف بن عبد الله بن

شخیر از اعبد مردم و افضل ایشان

در وقت خود

(ن) شَخَرَ الاَسْتَ) شکافت است را

+ و شَخَرَ البَعِیرُ ما فِی الغِرارَة

پریشان و پاره کرد آنچه در غرازه بود

(تَشْخِیر) کلیم از پشت ستور

برگرفتن از جهت رحاله بستن و

خوشه خرما و مانند آن را بر شاخ او

نهادن تا شکسته نگردد

ش خ ز

(شَخْز) بالفتح بی آرامی شب بی آرام

کردن و در مشقت و رنج انداختن

و نیزه زدن و کور کردن و بر غالانیدن

قوم را بر فساد و نزاع

(تَشاخُز) اختلاف و خصومت

افتادن میان قوم

ش خ ز ب

(شَخْزَب) کجعفر درشت و سخت

شُخازِب کعلابط مثله

ش خ س

(شَخْس) بالفتح بی آرامی و اختلاف

کردن و بی آرام نمودن و واکردن

خر دهان خود را وقت خمیازه و الفعل

من فتح

(امر شَخِیس) کامیر کار متفرق

و پریشان + و منطق شَخِیس

کلام متفاوت

(اَشْخَس فِی المَنطِقِ) ترش

روی کرد در سخن + و اَشْخَس

فلاناً ناوید غیبتا کرد او را

ج

(شاخس الشّعّابُ الصَّدعَ) کج کرد کاسه دوز شکاف را پس التیام نپذیرفت
(تَشَاخَسَتْ اَسْنَانُهُ) پیاپیش شدند دندانهای او و ریخته شدند بعض آن از پیری + و نیز (تَشَاخُس) اختلاف و خصومت و فساد افتادن میان قوم و کشادن خر دهان خود را وقت خمیازه و تباه و پریشان شدن کار و دو پاره شدن سر از ضرب و مائل و کژ شدن

ش خ ش

(عَن ابن القطّاع شَخْش) بالفتح ریزهای یرمع و آن سنگی است نرم

ش خ ص

(شَخْص) بالفتح کالبد مردم و جز آن و تن اشخص و شخوص و اشخاص جمع
(شَاخِص) مسافر و منه الحدیث لم یزل شاخصاً فی سبیل الله + (سَهْمٌ شَاخِصٌ) تیر که از بالای نشانه درگذرد و لغت است مر اشخاص با مجرور را
(شَخِیص) کامیر تناور شخیصة

مونث + و مهتر و سخن ورشت
(ف) شَخَصَ شُخُوصًا) بلند برآمد + و شَخَصَ رَاسَهُ) برداشت سر را + و شَخَصَ بَصَرَهُ) واکرد چشم را و داوا شت و بر هم نزد آن را و بلند کرد نگاه را + و شَخَصَ مِنْ بَلَدٍ اِلى بَلَدٍ) از شهری بشهری رفت + و شخص الجُرح) کشاده شد و ورم گرفت زخم + و شَخَصَ السَّهْمُ) درگذشت تیر از بالای نشانه + و شَخَصَتْ عَيْنُهُ) باز ماند چشم او + و شَخَصَ النَّجْمُ) بالا برآمد ستاره + و شَخَصَتِ الكَلِمَةُ) بلند شد سخن بسوی حنک اعلا و گاهی از روی خلقت باشد که وقت حرف زدن سخن او بسوی بالا جنگ بین ارتفاع پذیرد و صاحبش زخیص آن نتواند + و شُخِصَ بِهِ) مجهولا امری رسید او را که بی آرام و بی قرار گردانید
(ك) شَخُصَ شَخَاصَةً) تناور شد
(اِشْخَاص) بی آرام کردن و از جای برکندن و بردن و رسیدن وقت سفر و غیبت کردن کسی را و بعدی بالبار و گذشتن تیر از بالای نشانه و از جای بجای آوردن غریم را
(مُتَشَاخِص) کار مختلف و متفاوت
(تَشَخُّص) جدا و ممتاز شدن

ش خ ف

(شَخْف) بالفتح آواز شیر وقت دوشیدن
(شِخَاف) ککتاب شیر لغت حمیری است

ش خ ل

(شَخْل) بالفتح دوست یا کودک نوجوان که با تو دوستی دارد یا عام است عن الخلیل
(شَخِیل) کامیر دوست نوجوان یا عام است
(مِشْخَل) بالکسر پالونه مِشْخَلة بالتاء مثله
(ف) شَخَلَ الشَّرَابَ شَخْلًا) بالفتح پالود شراب را + و شَخَلَ النَّاقَةَ) دوشید شتر ماده را
مُشَاخَلَة باکسی دوستی خالص داشتن

ش خ ل ب

(مَشْخَلَبَة) بالفتح مهره سپید که به لولو ماند یا زیوری است که از لیف خرما و مهره سازند و گاهی دختران را که این زیور دارد هم مَشْخَلَبَة گویند کلمه عراقی است و برین بنا چیزی نیامده

ش خ م

شُخُم بضمتین بند دارندگان بینی از بوی خوش یا ناخوش
(شَعْرٌ اَشْخَمُ) موی سپید و (رَوضٌ اَشْخَمُ) مرغزار بی گیاه + و حمار اُشْخُمّ) خربزه رنگ و آن نیک سیاه بودن روی و تیغوز آنست نسبت برنگ سایر بدن
(ض ك س) شَخَمَ الطَّعَامُ شَخْمًا) تباه شد طعام
(اَشْخَمَ اللَّبَنُ) بوی برگردانید شیر
(شَخَّمَ الطَّعَامَ تَشْخِيمًا) تباه کرد طعام را
(اِشْخِيمَام) آمیخته شدن گیاه تر بگیاه خشک یقال اِشْخَامَ النَّبْتُ اِذَا اخْتَلَطَ النَّبْتُ الرَّطْبُ بِالْيَابِسِ

ش خ ن

(شَخْوَن) بالفتح پیر
(مُشْخَئِنّ) خشمگین لغة فی المُشْمَعِن

ج ۲

شخ و

(شَخَا) کعصا شوره زار

باب الشین فصل الدال

ش د ح

(شُدْحَة) بالضم فراخی یقال لَكَ عَنْهُ شُدْحَةٌ ای سَعَةٌ

(کَلَأٌ شَادِحٌ) گیاه فراخ

(اَشْدَح) بالفتح فراخ از هر چیزے

(نَاقَةٌ شُودَحٌ) بالفتح ماده شتر درازِ بر زمین

(مَشْدَح) بالفتح فرج زن

(ف) شَدَحَ شَدْحًا بالفتح فربه شد

(مُشْتَدَح) بنیا للمفعول فراخی

(اِنْشِدَاح) هر دو پای کشاده داشته خفتن

ش د خ

(شَدْخ) بالفتح سرشکستن و شکستن هر چیز تر باشد یا خشک و هر چه میان کاواک باشد والفعل من فتح و خمیدن و فراخ شدن سپیدی روے اسپ یقال شَدَخَتِ الغُرَّةُ اِذَا اتَّسَعَتْ فی الوَجْهِ و بر مُشَدَّخ رسیدن چیزے یقال شَدَخَهُ ای اَصَابَ مُشَدَّخَه و پاسپر کردن چیزے را و باطل نمودن

(شَدْخَه) بالفتح گیاه نرم نازک و تر

(شَدَخ) محرکه بچه ناتمام که از شکم مادر افتد

(اَشْدَخ) بالفتح شیر بیشه + و فرسٌ اَشْدَخُ) اسپ سپید روی + شَدْخَاء مونث

(شَادِخ) کودک و جوان و ریزه نازک و تر و تازه + وَاَمْرٌ شَادِخٌ کار نا راست و مائل از توسط و اعتدال

(شَادِخَة) سپیدی فراخ روے

(شُدَاخ) بالضم والتخفیف و شُدَّاخ کرمان و بفتح لقب یَعْمَر بن عَوْف اَللَّیْثی بن کنانه یکی از حکماء عرب بدان جهت که میان قُضَاعه و قُصَیّ در امر کعبه حکم بود و کشت و خون بسیار شد پس خون قضاعه را باطل و پاسپر کرد و حکم بخانه کعبه برای قصی فرمود

(اَشْدَاخ) وادیست بعقیق مدینه

(مُشَدَّخ) کمعظم غوره خرما که در ظرفی تر نهاده شود تا شکند و مرد بریده گردن و نیک شکسته سر + ویقال رأس مُشَدَّخ و رؤس مُشَدَّخَة و بریدگاه از گردن

(تَشْدِیخ) سرشکستن شد و للمبالغة + و غوره خرما را تر نهادن تا شکسته گردد

(تَشَدُّخ) شکسته شدن

(اِنْشِدَاخ) شکسته شدن میان کاواک یا عام است

ش د د

(شَدّ) بالفتح دویدن و بالا بر آمدن و آتش و زور و قوت دادن و استوار کردن چیزی را و حمله کردن بر کسی والفعل من نصر و ضرب و اراده نمودن و سخت شدن چیزے والفعل من ضرب + وَشَدُّ المِئْزَرِ کنایه از پرهیز کردن از زنان و کوشش نمودن در کار راست + وشَدُّ النَهَار) وقت ارتفاعه و علوه

(شَدَّة) بالفتح یک بار حمله کردن در جنگ

(شِدَّة) بالکسر سختی اسم ست اِشْتِدَاد را + و قحط

(اَشَدّ) بالفتح یا آشَدُّ بمدنام برادر یوسف علیه السلام + و ابو الاَشَدّ) از دلیران عرب است اسمه سنان بن خالد بن الاشد و اَبُو الاَشَدّ سلمی) محدث است یا آن بسین است + ویقال اَشُدُّ لَقَدْ کَانَ کَذَا و اَشَدُّ مخففة ای اَشْهَدُ یعنے گواه ام

(اَشُدّ) بشین مضموم و کاهی همزه را هم ضمه دهند قوت و توانائی و مِنْهُ قوله تعالی حَتّیٰ یَبْلُغَ اَشُدَّهُ و هو مابین ثمانی عشرة سنة الی ثلثین واحدٌ جَاءَ عَلیٰ بِنَاءِ الجَمْعِ کَاٰنُكٍ وَلَا نظیر لهما اَوْ جمعٌ لا واحد لَهُ مِنْ لَفْظِهِ او واحدُهُ شِدَّةٌ بالکسر قال سِیْبَوَیْهِ و هو حَسَنُ المعنی یقالُ بَلَغَ الغُلَامُ شِدَّتَهُ مع اَنَّ فِعْلَةً لا یُجْمَعُ عَلیٰ اَفْعُلٍ او شَدٌّ ککلبٍ و اَکْلُبٍ او شِدٌّ کذِئْبٍ واَذْؤُبٍ و ماهُما بمسموعَیْنِ بَلْ قِیَاسٌ + و یُضَافُ الی المفرد والجمع یقال بلغ اَشُدَّهُ و بلغوا اَشُدَّهُم

(شَدِید) دلاور و بخیل و شیر بیشه و نام مولائی ابوبکر رضی الله عنه + و شَدِیدُ بن قَیْس) محدث است و نیز شدید سخت و توانا

(حُرُوفُ شَدِیدَة) هشت حرف

است اِجدُكَ تقطُبُ
شَدَّید) کز بہر شاعری ست
شَدّاد) ککتان نام مردی + و
ابو یعلی شداد بن اوس بن ثابت صحابی
است انصاری بسیر برادر حسان بن
ثابت + وشداد بن مَعقِل تابعی وکذا
عبد الله بن شداد بن الهاد و جامع بن
شداد
اِشتداد) صاحب ستور سخت شدن
وقوت دادن کسی را
تَشدید) قوت دادن وگران نمودن
خلاف تخفیف وسخت احتراز کردن
از کسی یقال شدد فی بوله ای بالغ
فی الاحتراز عنه
مُشادّة) سختی نمودن در چیزی
ومنه لن یشادّ الدین احد الا غلبه
اِستِداد) سخت وقوی و استوار شدن
دویدن و بالا بر آمدن روز
مُتَشَدِّد) زفت وبخیل
تَشَدُّد) سختی نمودن در چیزی
سخت و دشوار شدن کاری

ش د ف

شَدفة من اللیل) بالفتح وبضم
تاریکی شب
شُدفة) بالضم پارهٔ از شب واز
هر چیزی
شَدَف) بالتحریک کالبد اهمال
سین بدین معنی خطا است
شُدُوف جمع + وبمعنی رخسار و
شادمانی وفیره‌گی وانفعل بن سمع
وزرکی وظلمت وتاریکی
شَدِف) ککتف دراز باز لاغر
سبک و شتاب جهنده
اَشدَف) دشوار وسخت وتنگ
روزی و اسپ مائل بیک جانب از
تعب ومشقت وشتر دراز وکشیده
تن از نشاط در رفتن ومرد کج رخسار
واسپ بزرگ تن
شَدفاء) بالفتح زن کج رخسار و
کمان کج فارسی شُدُف ککتب جمع
ض) شدّفه شدفا پاره پاره
کرد آنرا
اِشدَفّ اللیل) تاریک شد شب
قوس متشادقة) کمان کج

ش د ق

شِدق) بالکسر وبفتح کج دهان
از جانب باطن رخسار و هر دو جانب
روی باروی هر دو کناره آن اَشداق
جمع
شَدَق) محرکة فراخی کنج دهن
خطیب اَشدَق) بلیغ وکام کشاده
شُدق جمع
امرأة شدقاء) زن کام کشاده
وبلیغ شُدق جمع
شَدِیق) کامیر هر دو کناره رود
شُدَیق) کز بہر وادی است
مُتَشَدِّق) بتکلف فصاحت
نا نیده وفسوس کننده مردم را
تَشَدُّق) بتکلف فصاحت نمودن

ش د ق م

شَدقَم) کجعفر شیر بیشه وفراخ
کنج دهان وکشتی بود در نعمان بن
منذر را + ابل شدقمیات شتران
منسوب بدان کشن ودجل شدقم
مرد فصیح
شَدَاقِم) کعلابط شیر بیشه وفراخ
کنج دهان

ش د ك ن

شَودکان) بالفتح دام صیاد
وآلات سلاح

ش د ك

شاذك) کهاجر پدر یوسف
سجستانی محدث

ش د ل

شادل) کصاحب از اعلام است
ومحمد بن شاذل بن علی
نیشابوری صاحب اسحق بن راهویه
است
شاذلة) دهی است مغرب یا آن
نزدیک است از آن وه است سید
ابو الحسن شاذلی استاد گروه شاذلیه
صوفیه اسکندریه وفیهم یقول
ابو العباس عطاء + تمسک بحب
الشاذلیة تلق ما + تروم فحقق
ذاک منهم وحصل + ولا تعدون
عیناک عنهم فانهم + شموس هدی
فی اعین المتأمل

ش د ن

شَدَن) بالفتح درختی است شکوفه
آن مانند شکوفه یاسمین و
موضعیست بیمن وبتحرک
شادن) آهوبره مستغنی از مادر
شَدَنیات) محرکة شتران منسوب
بسوی شدن که دهی است یا موضعی
بیمن یا شتر تری سمی بشدن محرکة
مشدونة) دختر نوجوان
ن) شدن الظبی شدونا
قوت گرفت آهو بره وشاخ بر آورد و
بی نیاز شد از مادر و برین قیاس
است بچه جانور صاحب ظلف

وصاحب خف وصاحب سم

مُشْدِن) کمحسن آهو ماده که بچه اش قوت گرفته باشد مَشَادِن ومَشَادِین جمع

اَشْدَنَتِ الظَّبْیَةُ) صاحب بچه توانا شد آهو ماده

ش د ن ج

شَادَنَج) بفتح دال ونون معرب شادنه وبذال هم وآنرا حجر الدم نیز گویند وآن سنگی است نرم کوچک عدسی الشکل جهت اسهال دموی وقرحهٔ امعاء وزحیر وسل نافع

ش د ه

شَدَه) بالفتح وبحرک بیخودی ودهشت

شُدَاه) کغراب بیخودی وبیهوشی

مَشَادِه) شغلها وکارهای باز دارنده وبیخود کننده

مَشْدُوه) بیخود وسرگشته

ف) شَدَهَهُ شَدْهًا) شگفت سر اورا + وشَدَهَ فُلَانًا) بیخود کرد اورا + وشُدِهَ) مجهولا بیخود گردید ومتحیر وباز داشته شد

اِشْدَاه) بیخود گردانیدن

اِشْتِدَاه) بیخود گردید ومتحیر شد

وباز ماند

ش د و

شَدْو) بالفتح اندک از بسیار وقصد وجانب

شَدًا) کعصا بقیهٔ قوت وطرفی ازان وحد هر چیز وگرمی وجنگ

شَادِی) راننده وشعر خواننده وآنکه بعد از ادب آموخته باشد وقصد کننده وسرود گوی

شَدْوَان) بالفتح موضعی است

ن) شَدَا الاِبِلَ شَدْوًا) بالفتح راند شتران را + وشَدَا الشِّعْرَ) خواند شعر را یا سرائید + وشَدَا الادَبَ) آموخت بعض علم ادب را وحاصل کرد + وشَدَا اَشَدْوَهُ) قصد کرد قصد اورا + وشَدَا فُلَانًا فُلَانًا) تشبیه داد اورا بوی

اِشْدَاء) درفن سرود ماهر شدن یقال اَشْدَی فُلَانٌ اِذَا صَادَ نَاجِمًا مُجِیدًا

باب الشین فصل الذال

ش ذ ب

شَذَب) محرکة پارهای درخت یا پوست آن ونیز آب وبقیهٔ گیاه ومانند آن ودرخت خانه از قماش وخرآن وپوستها وشاخهای پراگنده از درخت که آنرا ببرند شَذَبَة یکی اَشْذَاب جمع

رجلٌ شَذِبُ العُرُوقِ) ککتف مرد ظاهر عروق ورگها

شَاذِب) دور شونده از جای خود وتنها مایوس از رستگاری خویش

شَوْذَب) بالفتح دراز بالا نیکو خوی واسپ دراز خانه + وذُو الشَّوْذَب) لقب پادشاهی

مِشْذَب) کمنبر داس که بدان خشاوه کنند

ن ض) شَذَبَ اللِّحَاءَ شَذْبًا) باز کرد پوست درخت را + وشَذَبَ الشَّجَرَ) خشاوه کرد درخت را + وشَذَبَ عَنْهُ) راند ودفع کرد ازان + وشَذَبَ الشَّیْءَ) برید آن را

مُشَذَّب) کمعظم درخت خشاوه کرده وخرما بن دراز + ومرد نیک دراز بالا نیکو خوی واسپ دراز خانه

شَذَّبَ اللِّحَاءَ تَشْذِیبًا) باز کرد پوست درخت را + ونیز تَشْذِیب راندن ودفع کردن وخشاوه کردن درخت را وکار وتراش اول در تیر

قمار ومتفرق وپریشان کردن شتران وپوست باز کردن

تَشَذَّبُوا) پریشان ومتفرق شدند

ش ذ ح

شَوْذَح) بالفتح ماده شتر دراز بر زمین یا آن بدال است

ش ذ خ

شَاذِیَاخ) بکسر دال نام نیشاپور ودهی است بمرو

ش ذ ح ف

شُذْحُوف) تیز وتند از هر چیز لغت است در شحذوب

ش ذ ذ

شَذّ) بالفتح مگس سگ یا آن شذ است کعصا

شَاذُ بْنُ فَیَّاض) محدث است + وکذا شاذ بن یحیی + ونام ابن فیاض هلال است

شُذَّاذ) کرمان اندک وکم عدد از مردم ومردم اجنب که ازان قبیله نباشند ونیز خانه اوشان دران قبیله نبود

شُذَّان) بالفتح والضم سنگریزهای پراگنده وغرآن

(شِذان) بالکسر کنار
وستی
(ن ض) شَذَّ شَذًّا وشُذُوذًا) تنها
ونادر وغریب شد وپراگنده ویکا
یک گردید؛ وشذّه هُوَکمدّه تنها و
غریب کرد آنرا لازم است و
متعدی
(اَشَذَّهُ تنها ونادر کرد آنرا؛ و
نیز اشذاذ) سخن نادر گفتن بقال
اَشَذَّ فلان ای جاءَ بقولٍ شاذٍّ؛ واَشَذَّ
الشیٔ) یکسو کرد آنرو بنهایت
رسانید آنرا
(شَذَّذَهٗ) تنها ونادر کرد آنرا

ش ذ ر

(شَذْر) بالفتح پارهای زرخالص
ناگداخته که از معدن حاصل شود
ومروارید ریزه یا شبه شَذْرة یک
پاره زر وهی اخص من الشَّذر؛ و
اَبُوشَذْرَةِ ذِبْرِقان صحابی است
اسمه حصین بن بدر رضی الله عنه
شَذْرة بن محمد بن احمد بن شذرة
محدث است
(تفرَّقوا شَذَرَ مَذَرَ) محرکة و
بکسر اولهما رفتند متفرق وپریشان
(شوذر) چادر معرب است و
شابا گجه وپیراهن زنان وموضعی
است ببادیه وشهریست باندلس
(شَیذَر) بالفتح شهریست و
کواب
(رَجُلٌ شِیذارةٌ) بالکسر مرد
صاحب غیرت
(مُتَشَذِّر) شیر بیشه
(تَشَذُّر) آماده جنگ شدن ومهن
بمیان پای گرفتن وبیم کردن و
خشم گرفتن وتهدید نمودن وشادمان
شدن وسرعت نمودن بسوی کاری
وسرجنبانیدن شتر یاده از نشاط
بدیدن علف وجنبیدن وکج شدن
تازیانه وپریشان ومتفرق شدن
قوم واز حد درگذشتن در جنگ و
از پس برنشستن ستور را

ش ذ ف

(مَا شَذَفْتُ مِنكَ شَیئًا)
نرسیدم از تو چیزی را

ش ذ ق

(شَوْذَق) کجو هر دست برنجن
(شَوْذَقة) بالفتح چنبرا با انگشتان
مانند چرخ گرفتن
(شَیْذَاق) بالفتح چرخ یا شاهین
شَیْذَقان وشَوْذَانِق مثله فیهما
وضبط لغات آن درسین گذشت

ش ذ ك ن

(شَاذَکُونَة) بفتح ذال جامهایست
درشت دوخته که دریمن طیار شود
وبسوی بیع آن منسوب است
حافظ ابو ایوب زیرا که پدرش آنرا
می فروخت

ش ذ ل

(شاذل) کصاحب علم است؛ و
شَهْرَان بن شَاذِل از اجداد مکحول
است
(شَیْذَلَةُ) لقب عزیزی بن
عبد الملک فقیه شافعی

ش ذ م

(شَذَام) بالفتح نمک ونیش کژدم
ونیش زنبور
(شَیْذُمَان) بضم ذال گرگ
(شَیْذُمَانَة) بالتاء ناقهٔ جوان
تیز رو

ش ذ ن

(شَذُونَة) بضم ذال شهریست
باندلس از آن شهر است ابو عبد الله
بن حاجة نحوی

ش ذ و

(شَذْو) بالفتح مشک یا بوی مشک
یا رنگ آن
(شَذَا) کعصا درخت مسواک و
خارش ونمک وتیزی بوی و
از کشتی ومگس سگ یا عام است و
گزند ورنج ودهی است ببصره
از آن ده است احمد بن نصر شَذائی
مقری وابو الطیب محمد بن احمد
شَذائی کاتب؛ وچوب پارها و
شدت وشدت گرسنگی یقال خذام
شَذَاهُ ای اشتد جوعه
(شَذَاة) یک مگس وبقیه توانایی
ومرد بدخوی شذاجع
(یوسف بن ایوب شَاذِی سلطان
صلاح الدین) واقارب او روایت
حدیث دارند ومحمد بن شَاذِی
بخاری محدث است
(ن شَذَا) اذیت داد ومشک اندود
کرد؛ وشَذَا بِالخَبَرِ) دانست خبر را
پس فهمانید آن را
اَشْذَاهُ عَنْهُ) یکسو کرد آن را
ودور گردانید

باب الشین فصل الراء

ش ر ب

(شَرْب) بالفتح موضعی است
نزدیک مکه معظمه ونوعی از گیاه

(شَرْدبة) بالفتح خرابن که از دانه ورید و یک مقدار خوردنی از آب وجزآن و یک بار خوردن

(شِرْب) بالکسر آب و بهره از آب + وفی المثل آخِرُهَا اَقَلُّهَا شِرْبًا واصْلُهُ فِی سَقْیِ الْاِبِلِ + وجای آب خوردن وهنگام آن + ونیز (شِرْب) موضعی است

(شُرْب) بالضم خوردگی ونوشیدگی اسم است مصدر را قرأ نافع وعاصم وحمزة فشارِبُونَ شُرْبَ الهیم بضم الشین والباقون بفتحها دهو اختیار ابی عُبَید

(شُرْبَة) بالضم سرخی روی وموضعی است وبفتح ومقدار سیرابی از آب وبالضم موضعی است دیگر

(شَرِب) ککتف موضعی است

(شَرَبَة) بالتحریک بسیار آب خوری وبسیار آب خوردن وتشنگی وشدت گرمی وحوضچهای گرداگرد نخلستان شَرَب وشَرَبات جمع + وگرد زمین

(شَرَبَة) کهمزة نیک آب خوار

(شَارِب) آب نوشنده شَرْب بالفتح جمع شُرُوب جمع الجمع + وسبلت

(شَوَارِب) جمع + ونیز شَوَارِب رگهای حلق + وراههای آب در حلق وحمار مُصَخَّبُ الشوارب ای شَدِیدُ النَّهِیق وموی دراز وبر بروت وگرانه بروت یا تمام بروت شارب است + ونیز (شارِب) سستی وناتوانی جانور

(شَارِبَان) دو آهن بلند دراز ابین قبضه شمشیر

(شَارِبَة) گروهی که بر کناره جوی سکونت دارند ومنسوب باشند که آب از وی خورند

(شَرَبَّة) بتحریک وتشدید باجَرَبَّة وَلَا ثَالِثَ لَهُمَا زمین گیاه ناک گرد آن درخت نباشد وموضعی است وراه ور وش کار یُقَالُ مَازَالَ عَلَى شَرَبَّةٍ وَاحِدَةٍ ای عَلَى امْرٍ واحدٍ

(شَرُوب) کصبور آشامیدنی از مائعات یا آب نه شور ونه خوش ونیک آب خوار وباده شتر آز مند نیز

(شَرَاب) آشامیدنی وخوردنی از مائعات

(شَرِیب) کامیر آب که آشامیدنی را شاید یا نه آب شور ونه خوش + ونیز شَرِیب) آب کش یا آنکه با تو آب داده شود وهم آب خور تو که ستوران هر دو یک نوبت آب خورند وهُوَ فَعِیلٌ بمعنی مُفَاعِل کندیم واکیل و نیز شَرِیب) شهری است میان مکه ودجرین وکوهی است بنجدی

(شَرِیبَة) گوسپندان که آب خورده بازگردانند ودر پی یکدیگر درآید

(شَرْیَب) کزبرج موضعی است

(شَرَّاب) کشداد نیک شراب خوار

(شِرِّیب) کسکیت نیک شراب خوار وآز مند شراب

(شَوْرَبَان) بالفتح دهی است بلس

(ذو الشُّوَیْرِب) لقب شاعری

(شُرْبُب) کقنفذ موضعی است وگیاه بر بهم نشسته یکدیگر را پوشیده + وشُرْبُبَة) بالتاء موضعی است

(شُرْبُوب) کعصفور موضعی است

(شُرَابِیبَة) کطمانینة اسم است اشرعباب را

(مَشْرَب) بالفتح جای آب خوردن وآب

(مَشْرَبَة) وتضم الراء زمین نرم همیشه گیاه ودریچه وبرواره وبنشین دالان ویک مشت آب وآبخور هر جوی با نام است مَشَارِب جمع + وفی الحدیث ملعون مَن اَحَاطَ عَلَى مَشْرُبَةٍ

(مِشْرَبَة) بالکسر کوزه آب وآنچه بدان آب خورند

(س) شَرِبَ شُرْبًا) مُثَلَّثَةً ومَشْرَبًا وتَشْرَابًا بالفتح نوشید آب ومانند آن را یا شَرْب بالفتح مصدر است وبالضم والکسر اسم مصدر + شَرِبَ بِهِ) دروغ بربست بر وی +

وشَرِبَ) تشنه شد وضعیف وناتوان گردید شتر او یا تشنه شد سیراب گردید از لغات اضداد است

(ن) شَرَبَ) دانست ودریافت

(اَشْرَبَ بِهِ اِشْرَابًا) دروغ بربست بروی ویقال اَشْرَبْتَنِی مَا لَم اَشْرَبْ یعنی بربستی بر من آنچه نکرده ام + واَشْرَبَ اِبِلَهُ) هر شتر را با قرین آن کرد + واَشْرَبَ الْحَبْلَ) رسن را در گلوی سیاکرد + وَاَشْرَبَ فُلَانًا الْحَبْلَ) رسن را در گلوی او کرد + واُشْرِبَ فُلَانٌ حُبَّ فُلَانٍ) مجهولا حب او با دل وی آمیخته هست وکذا اُشْرِبَ الْاَبْیَضُ حُمْرَةً ای عَلَاهُ ذلک + وَاَشْرَبْتُهُ الْمَاءَ) نوشانیدم او را آب + ونیز اِشْرَاب) آب دادن و

آب خوردن وتشنه شدن صاحب
شتران سیراب وشتران تشنه شدن
از لغات اضداد است و نزدیک
بآب خوردن رسیدن و سیر نگ
درخورانیدن جامه را ودرخوردن
آن لازم متعد
(تَشْرِیب) خورانیدن و در مال
کسی تصرف نمودن وَمِنْهُ شَرَّبَ مَالِي
وَاَكَلَهُ اَيْ اَطْعَمَهُ النَّاسَ وَظَلَّ مَالِي
يُؤْكَلُ وَيُشَرَّبُ يَرْعَي كَيْفَ يَشَاءُ *
تَشْرِيبُ الْقِرْبَةِ) مشک جدید را
گل اندود کردن تا خوش بوی گردد
(تَشَرَّبَ) سرایت کرده و گذشت
از چیزی بچیزی * وَتَشَرَّبَ الثَّوْبُ
الْعَرَقَ) درخورد جامه خوی را
(اِسْتَشْرَبَ لَوْنُهُ) سخت شد
رنگ آن
(اِشْرَأَبَّ لِيَهِ اِشْرِئْبَابًا) گردن
را شیخ کرد بسوی او در نگریستن یا
بلند بر آمد تا بنگرد

ش ر ب ث

(شُرْبُث) کقنفذ وادی است
میان یمامه وبصره
(شُرَابِث) کعلابط شیر بیشه
(شَرَنْبَث) کغضنفر درشت وسطبر و
درشت برد و کف دست و پای و شیر
بیشه و نام مردی

ش ر ب خ

(شِرْبَاخ) بالکسر سمار وغ بزرگ بریده
وتباه

ش ر ب ش

(شَرْبَش) بالفتح زینه و پرزه
جامه لغت مولد است

ش ر ب ق

(شَرْبَقَ الثَّوْبَ شَبْرَقَةً) برید
جامه را

ش ر ت ت

(شَرَنْتَى) کحبنطی مرغی است

ش ر ت

(شَرْت) بالفتح کفش کهنه شَرَتَه
با لتار شده
(شَرَنْت) کلکنف تیغ تیز
(شَرَت) محرکه سطبری پشت
دست و کفیدگی آن والفعل من
سمع یقال شَرِتَتْ يَدُهُ يعني سطبر
و کفیده شد پشت دست او و
ناهمواری و نارستی تیر یقال شَرِتَ
السَّهْمُ ای کم نشو
(اِنْشِرَات) سطبر و کفیده شدن
پشت دست

ش ر ج

(شَرْج) بالفتح گروه یقال اصبحوا
فی هذا الامر شرجین ای فرقتین *
و آب راهه از زمین سنگلاخ بسوی
زمین نرم شِرَاج وشُرُوج جمع * و
مانند ونوع وگونه یقال هما شَرْجٌ
وَاحِدٌ اي ضَرْبٌ وَاحِدٌ ودوغن گنجد
وانبازی وخو وطبیعت بحرکه ومنه
فلان رایتهم ولا شرجهم شرجی ای
طبیعتی * وآمیختن وآمیختن
گوشت پخته با خام وبند بستن
خریطه را و فراهم آوردن ودروغ
بر بستن بر کسی وخره نهادن خشت
والفعل من نصر ووادی است بیمن
وآبی است مر بنی عبس را ونام
جایی * وشَرْجُ الْعَجُوزِ) موضعی
است نزدیک مدینه
(شَرْجَه) بالفتح شهربست بر کناره
دریای یمن وگوی که دران پوست
گسترده آب بریزند تا شتران آب
خورند ودریی
(زُرْ زُرْ بن صُهَيْب شَرْجِي)
محدث است
(شَرَاج) محرکه جای فراخ از وادی
اَشْرَاج جمع * وراه کهکشان وفرج
زن وگوشه جامه دان
(شَرَايِج) کامیر مانند ونوعی
از چوب که از ان کمان سازند
(شَرِيجَة) کسفینه باردانی است
که از چوب خرما ومانند آن بافند
جهت بار خربزه ومانند آن وکمانی
که از چوب شریج سازند و کابک
کبوتران که از نی ساخته باشد شَرَائِج
جمع وپی که بدان پر تیر چسبانند و
پاره از سر حریر
(علی بن محمد شَرِيجِي) محدث
است
(شَرِيجَان) در فرقه ودو رنگ مختلف
از هرچه باشد ودو خط از دو علم چادر
(زَيْدُ بن شَرَاجَة) کسحابه شیخ
است معروف اعرابی را ومحدث
مقریست فرد
(سَعْدُ بن شَرَّاج) کلکتان
محدث است
(اَشْرَج) بالفتح ستور که یک خصیه
وی کلان باشد یا یک خصیه باشد
او را
(ش) شَرِجَتِ الدَّابَّةُ شَرَجًا)
بالتحریک اشرج گردید ستور *
نیز شَرَج) برنگی وکفتگی کمان

(اشراج) دوال در گوشه جامه دوان و مانند آن کردن یقال اَشْرَجْتُ العَیْبَةَ اِذَا اَدْخَلْتَ بَیْنَ اَشْرَاجِهَا وبستن خریطه را

(تَشْرِیج) بندبستن خریطه را و دور دور بخیه زدن جامه را وافگنده کردن دوال در گوشه جامه دوان کردن

(فَتَیَاتٌ مُشَارِجَاتٌ) دختران هم عمر و هم سن

(مُشَارَجَة) همدیگر را ماندن

(تَشَرُّج) بهم در شدن چیزی بچیزی یقال تَشَرَّجَ اللَّحْمُ بِالشَّحْمِ اي تداخل

(انشراج) کفته گردیدن پوست و خرمای

ش رج ب

(شَرْجَب) بالفتح دراز یا دراز پای بزرگ استخوان و اسپ نجیب

(شَرْجَبَان) بالفتح وبضم درختی است که بوته و ثمر آن مانند بوته و ثمر بادنجان است و بدان پوست پیرایند

ش رج ع

(شَرْجَع) کجعفر دراز بهر چیست یا جنازه و تخت و شتر ماده دراز و چوب دراز چهار پهلو

(شَرْجَعَة) کرانه و پهلوی چیزی را برابر کردن مثلا چوب چهار پهلو را چون خواهی که برابر گرد گوئی شَرْجِعْهَا یعنی کرانه آن را برابر بساز

(مُشَرْجَع) بالفتح دراز کرده شده و خایسک آهن گران دراز وبی کرانه یُقَالُ مِطْرَقَةٌ مُشَرْجَعَةٌ یعنی خایسک دراز وبی پهلو

ش رح

(بنو شَرَاح) بالفتح بطنی است

(شَرْحَة) بالفتح پاره گوشت فربه بدراز ابریده یا عام است و آهوی کشته خشک نابریده * و شَرْحَة بن عَوَّة از بنی سامه بن لؤی است

(شَارِح) بیان کننده و نگهبان زراعت از پرندگان

(شُرَاحَة) بالضم کسرا قرزنی بود همدانیه که در حضور علی بن ابی طالب کرم الله وجهه اقرار زنا کرد * وشُرَاحَةُ اُمُّ سَهْلَةَ) محدثه است

(شَرِیح) کامیر پاره گوشت فربه بدراز ابریده یا عام است فرج زن یا آن شریح است کز بیر

(شَرِیحَة) پاره گوشت

(شُرَیح) کزبیر نام مردی و شریح الحضرمی یا مخرمة بن شریح الحضرمی و ابو المقدام شریح بن هانی صحابیان اند و شریح بن جبله از اصحاب علی کرم الله وجهه و ابو محمد عبد الرحمن بن احمد بن محمد بن ابن شریح انصاری شُرَیحی تلمیذ لغوی است و عبد الله بن محمد و هبة الله بن علی شُرَیحیان محدثان اند

(شَرَّاح) کشداد نام مردی

(مَشْرَح) بالفتح فرج زن

(مِشْرَاح) کمنبر پسر عاهان است و تابعی * و سَوْدَة بنت مِشْرَاح صحابیه و قیل بالسین

(مَشْرُوح) سراب

(ف) (شَرَحَ شَرْحًا) بالفتح پیدا و نمایان کرد و بریده و کشاده و در یافت * و شَرَحَ البِکْرَ) ربود دوشیزگی آن را یا ستان کرده گائیده وی را * و شَرَحَ الشَّیْءَ) فراخ کرد آن را * و شَرَحَ الغَامِضَ) بیان کرد سخن پوشیده را

(شَرَّحَ تَشْرِیحًا) نیک هویدا کرد و بریده * و شَرَّحَ اللَّحْمَ کفانید و پیدا کرد فربهی گوشت را

(اِنْشِرَاح) کشاده شدن یقال شَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ فَانْشَرَحَ

ش رح ب

(شَرْحَب) کجعفر دراز و نام مردی

ش رح ل

(شَرَاحِیل) نام مردی و یقال شَرَاحِین و شَرَاحِیل بن اَدَّة و شَرَاحِیل بن یزید و شَرَاحِیل بن عمرو محدثان اند و شَرَاحِیل مِنقری و شَرَاحِیل جُعفی یا آن شُرَحْبِیل است و شَرَاحِیل بن مُرَّة و شَرَاحِیل بن ذُرعة صحابیان اند لَا یَنْصَرِفُ عِنْدَ سِیبَوَیْهِ مَعْرِفَةً وَنَکِرَةً لِاَنَّهُ عَلَی زِنَةِ الْجَمْعِ وَعِنْدَ الْاَخْفَشِ یَنْصَرِفُ نَکِرَةً فَاِنْ حَقَّرْتَهُ یَنْصَرِفُ رِفَاقًا

ش رح ب ل

(شُرَحْبِیل) کخزعبیل حنظلی و شُرَحْبِیل جعفی یا آن شراحیل است و شُرَحْبِیل بن غیلان و شُرَحْبِیل بن سمط و شُرَحْبِیل بن حسنة و شُرَحْبِیل بن اوس یا آن اوس بن شُرَحْبِیل است صحابیان اند * و گویند که در صحبت

بن سمط با نبی صلی الله علیه وسلم اختلاف است * وشُرَحبِیل بن سَعد وشُرَحبِیل بن سَعِید وشُرَحبِیل بن شَرِیک شُرَحبِیل بن مُسلم وشُرَحبِیل بن یزید وشُرَحبِیل بن حکم محدثان اند وشُرَحبِیل الحاجب تابعی

ش ر ح ف

(شُرحُوف) کعصفور اماده حمله بر دشمن

(شِرحَاف) کقرطاس پیکان پهن وانکه پشت پایش پهن وعریض باشد

(اِشرَحَفَّ لَهُ) کاقشعر اماده شد برای جنگ او وسبکی وشتابی کرد

ش ر خ

(شَرخ) بالفتح اصل وبن کرانه برآمده از چیزی وکرانه سوفار وهما شَرخَانِ * وشَرخَا الرحل دنباله پالان وپیش آن وجای نشستن سوار میان آن هر دو واول جوانی ونتاج هر ساله شتر وفرزند مرد وتیغ که هنوز بند ودسته نکرده باشند وآب نداده وجوانان کودکان نابالغ جمع شَارِخ کشَارِب وشَرب ومنه الحَدِیثُ اقتُلُوا شُیُوخَ المُشرِکِینَ وَاستَحیُوا شَرخَهُم اَرَادَ بِالشُّیُوخِ اَهلَ القُوَّةِ عَلَی القِتَالِ * وهمزاد وهمتا وانند یُقَالُ هُمَا شَرخَانِ اَي مِثلَانِ شُرُوخ جمع * واول کار * وبنو شرخ بطنی است از عرب * وشَرخُ الشَّبَابِ) اول جوانی یا موی سیاه یا قوت ونضارت آن * ونیز شَرخ) موضعی است یا آن بدال است

(شُرُوخ) بالضم درخت عضاه

(وشُرُوخ شُرَّخ) کسکر برای مبالغه است

(ن) شَرَخَ نَابُ البَعِیرِ شَرخًا وشُرُوخًا) دندان کفانید شتر * وشَرَخَ الصَّبِيُّ) جوان شد کودک

ش ر خ ب

(شُرخُوب) کعصفور استخوان پشت

ش ر د

(شَارِد) رمنده شُرَّد کخدم جمع

(شَرُود) کصبور منده شُرُد کزبر جمع * وقافیه شَرُود اَي سَائِرَة فِي البِلَاد

(شَرِید) رانده * وبنو الشَّرِید) بطنی است از سلیم * وشَرِید بن هوید ثقفی صحابی است

(ض) شَرَدَ شُرُودًا وشِرَادًا) بالکسر وبالضم رمید

(اِشرَاد) رانده کردانیدن یُقَالُ اَشرَدَهُ اَي جَعَلَهُ شَرِیدًا

(تَشرِید) راندن وپراگنده نمودن وشنوانیدن عیب کسی را ویُعَدَّی بِالبَاءِ یُقَالُ شَرَّدَ بِهِ اَي سَمَّعَ النَّاسَ بِعُیُوبِهِ

ش ر د ح

(شِردَاح) بالکسر دراز بزرگ هیکل از شتران وزنان ومرد فربه نرم وفروهشته گوشت * وَرَجُلٌ شِردَاحُ القَدَمِ) مرد سطبر وپهن پای

ش ر د خ

(رَجُلٌ شِردَاخُ القَدَمِ) بالکسر بمعنی شرداح القدم است

ش ر ذ

(تَشرِیذ) رانده ورمیده گردانیدن وپریشان ومتفرق ساختن ومنه فَشَرِّذ بِهِم مَن خَلفَهُم فِي قِرَاءَةِ الاَعمَش * وَقَالَ ابنُ جِنِّي لَم یَمُرَّ بِنَا فِي کُتُبِ اللُّغَةِ تَرکِیبُ شرذ وَکَأَنَّ الذَّالَ بَدَلٌ مِنَ الدَّالِ

ش ر ذ م

(شِرذِمَة) بالکسر کمترین گروه اندک از مردم وپاره از بهی وازهر چیزی شَرَاذِم وَشَرَاذِیم جمع * ونیز شَرَاذِم) جامهای کهنه پاره شده

ش ر ر

(شَرّ) بالفتح بدی نقیض خیر وبضم شُرُور جمع * وبد وبدتر یقال هُوَ شَرٌّ مِنكَ ومِنهُ لَا یَاتِي عَامٌ اِلَّا وَالَّذِي بَعدَهُ شَرٌّ مِنهُ * وَاَشَرُّ قَلِیلَةٌ اَو رَدِیَّةٌ * وشیطان وتب وحاجت وفقر

(شَرَّة) زن بد شَرِّي کصغری مثله قالت اُعِیذُكَ بِاللهِ مِن نَفسٍ حَرَّی وَعَینٍ شَرَّی اَي عَینٍ خَبِیثَةٍ

(شُرّ) بالضم بد وناخوش ومِنهُ مَا قُلتُ ذَالِكَ لِشُرِّكَ اَي لِشَيءٍ تَکرَهُهُ * وعیب

(شِرَّة) بالکسر حرص وآزمندی * وشِرَّةُ الشَّبَابِ) نشاط جوانی

(شَرَر) محرکه پاره آتش که بجهد شَرَرَة یکی

(شَرَار) کسحاب وبفتح پاره آتش که بر جهد شَرَارَة یکی

(شَرِیر) کامیر بد اَشرَار واَشِرَّاء جمع * وجانب دریا ودرختی است

دریائی

(شَرایِرَة) سوزن کلان

(شُرَیر) کزبیر موضعی است

(شُرَیرَة) کهریرة دختر حارث که صحابیه است وابو شُرَیرَة کنیت جبله بن سحیم

(اَشْرارَة) بالکسر گوشت پارهٔ خشک و زنبیل برگ خرما که بران بینو را خشک کنند و هرچه کروی گوشت و پنیر و مانند آن را خشک کنند و گله بزرگ از شتران اَشارِیر جمع

(شِرِّیر) کسکیت مرد بسیار شر شِرِّیرُون جمع

(شَرّان) گلستان جانوریست که به پشه ماند شَرّانَة بالتاء یکی * یا آن مگس ریزه است که در شبانگاه پدید آید

(شَرِّی) کحتی ناحیه است بهمدان

(شَرَوری) کسفرجل کوهیست بنی سلیم را

(شَرْشَر) بالفتح و بکسر گیاهی است که بر زمین همچو رسن دراز روید * و شِواء شَرْشَر بریان خون یار و غن چکان

(شَرْشَرَة) بالفتح نام مردی

(شِرْشِرَة) بالکسر گیاهی است و پاره از هر چیزی شراشر جمع

(شُرْشُور) کعصفور مرغی است

(شَراشِر) کعلابط نام مردی

(شُرَیْشِر) مصغرا نام مردی و شُرَیْشِیر بالیاء مثله

(شَراشِر) کرانیها و نفس و محبت وَمِنهُ اَلْقیٰ عَلَیهِ شَراشِرَهُ اَی نَفسَهُ مَحَبَّتَهُ * و تمامه تن و شَراشِرُ الذَّنَبِ ذَبَاذِبُه شَرشَرَة یکی فی الکل و موضعی است

(ض ن) شَرَّ شَرًّا وشَرارَة بالفتح و شُرُرًا و شِرَّةً بالکسر بد شد * و یقال شَرُرْتَ یا رَجُلُ مثلثة الراء یعنی بد شدی

(ن) شَرَّهُ شَرًّا بالضم عیب کرد او را * و شَرَّ الاَقِطَ شَرًّا بالفتح آفتاب نهاد پنیر را بر زنبیل برگ خرما و جز آن تا خشک شود و شَرَّ اللَّحمَ والثَّوبَ و نَحوَهُ کذلک

(مُشَرْشِر) مبنیا للفاعل تیز بیشه

(شَرْشَرَهُ شَرْشَرَةً) کفانید آنرا و پاره کرد * و شَرْشَرَ الشَّیءَ گزید آن پستر شکست وی را * و شَرْشَرَ فی شِبَایِه گیز کرد در چارهٔ خود * و شَرْشَرَتِ الحَیَّةُ گزید مار * و شَرْشَرَتِ الماشِیَةُ النَّباتَ خورد چاره و گیاه را * و شَرْشَرَ السِّکّینَ تیز کرد کارد را بر سنگ

(اِشْرار) آفتاب نهادن چیزی را تا خشک شود و پیدا کردن و بدی منسوب کردن کسی را

(شَهَّرَهُ تَشْهیرًا) مشهور معروف کرد آن را * و نیز تَشْرِیر آفتاب نهادن چیزی تا خشک شود یقال شَرَّ الاَقِطَ و شَرَّرَهُ ایضًا ای وضعه علی خصفة او غیرها لیجف

(مُشارَّة) با کسی بدی کردن و همدیگر خصومت نمودن

(اِسْتِشْرار) صاحب گله بزرگ از شتران شدن

ش ر ز

(شَرْز) بالفتح درشتی و سختی و سخت توانائی و هلاکت وَمِنهُ رَماهُ اللهُ بِشَرْزَةٍ اَی بِهلَکَةٍ * و بر بدین و الفعل من ضرب

(شَرَز) محرکة خالص از هر چیزی

(شیرَز) بکسر و فتح را دهیست بسرخس از آن ده است محمد شیرزی بن محمد بن سعید و عمر شیرزی بن محمد بن علی که محدثان اند

(شِیراز) بالکسر شیر خفته آب برآورده شَوارِیز و شَرارِیز جمع شَوارِیز مثله فیمن یقول شِیراز بالهمزة * و نام شهر طهمورث که در بلاد فارس قصبه بنا کرده بنام خود نامید

(شَرُّذ) کصبور قلعه است محکم

(شِرِّز) بالکسر و تشدید الراء کجلق کوهی است ببلاد دیلم

(شُرّاز) کرمان عذاب کنندگان مردم کانه جمع شارز

(اِشْراز) در سختی و ناپسندی انداختن کسی را یقال اَشْرَزَهُ اللهُ ای اَلقاهُ فی مَکروهٍ لا یَخرُجُ مِنهُ

(مُشْرَئِز) کمعظم آنکه اطرافش باهم سخت و محکم بسته باشد و این اعجمی است مشتق از شیرازه

(تَشْرِیز) عذاب کردن و دشنام دادن

(مُشارِز) بدخوی

(حَدیدَةٌ مُشارِزَةٌ) آهن سخت که بر هر چیزی که گذرد ببرد آن را

(مُشارَزَة) مناسخت کردن

وبدخوئی نمودن

ش ر س

(مَکَانٌ شَرْسٌ) بالفتح جای درشت
(شِرْسٌ) بالکسر شوره کز و درختچه
است کوهی
(شُرْس) بالضم خارش لب شتر
(شَرِسٌ) ککتف بدخوی و اینکه
لَشَرِسُ الْأَکْل) یعنی او تنگ خوار
است
(شَرَس) محرکة درخت شوره کز
(اَشْرَس) بدخو ومرد دلاور در
جنگ و شیر بیشه * واشرس
بن غاضرة کندی صحابی است * و
سختی ومنه المثل عَثَرَ بِأَشْرَسِ
الدَّهرِ ای بالشدة
(شَرْسَاءُ) ابر تنک سپید * اَرْضٌ
شَرْسَاءُ زمین درشت وسخت
(اَرْضٌ شَرَاسٌ) کشداد درقتان
زمین درشت وسخت
(شِرَاس) بالکسر سریشم کفش
گران که بنجار اطباء اشراس است
(شِرِّیس) کامیر بدخوئی وبدخو
وشیر بیشه
(ابلٌ مُشَرِّسَةٌ) شتران که در لب
آنها خارش باشد

(س) شَرِسَ) پیوسته جرانید گیاه
شرس را و درستی نمود با مردم و
دوست گردید نزدیک ایشان *
ونیز شَرَس بالتحریک بدخوئی و
شدت خلاف ونزاع شراسة بالفتح
مثله * ونیز شراسة سخت خوردن
چاروا علف را
(ن) شَرَسَ شَرْسًا) تنگ وبسیار
خورد * ونیز شَرْس) بالفتح ناقه را
مهار کشیدن وبدست مالیدن
پوست را وبدر آوردن کسی را
بسخن درشت * وفی المثل هذا
جَمَلٌ لَم یُشْرَسْ ای لَم یُرَضْ یعنی
زیر بار نیامده
(اَرْضٌ مُشْرِسَةٌ) زمین شوره کز ناک
(اِشْرَاس) شوره کز اچرانیدن
یُقَالُ بَنُو فُلَانٍ مُشْرِسُونَ ای ترعی
ابلهم الشرس
(مُشَارَسَة) باکسی درمعامله
سخت گیری کردن شِرَاس بالکسر
مثله
(تَشَارُس) بهدیگر دشمنائگی
کردن .

ش ر س ف

(شُرْسُوف) کعصفور کرکرانک یا
سر استخوان های پهلو که سوی شکم
باشد شَرَاسِیف جمع * وشتر مقید
وشتر یک باپیچ کرده وبلا و اول
سختی یُقَالُ اَصَابَ النَّاسُ الشَّرَاسِیفُ
ای اوائل الشدة
(شَرْسَفَة) بدخوئی
(شَاةٌ مُشَرْسَفَةٌ) بفتح السین
گوسپند که هردو پهلوی آن تا سر
استخوان های پهلو بیش سپید باشد

ش ر ش ق

(شِرْشِق) کزبرج شقراق و آن
مرغی است کوچک نجک دار

ش ر ص

(شِرْص) بالکسر نزعة و آن یک
سوی پیشانی است نزدیک صدغ
شِرَصَة کعنبة وشِرَاص بالکسر جمع
(شِرْصَتَان) بالکسر دو کرانه پیشانی
واز آنجاست ابتدای هر دو نزعة
(شَرَص) بالتحریک بریدگی است
بر بینی شتر داده یعنی بینی او را
رخنه کرده رسن مهار را دران کنند
تا ناقه مطیع تر وشتاب تر باشد
وبندی است از بندهای کشتی
گیران و آن چنان باشد که حریف را
بر کمر خود گرفته بر زمین زنند
و درشتی زمین والفعل من سمع
یقال شَرِصَتِ الْأَرْضُ اِذَا غَلُظَتْ
(شَرِیصَة) کسفینة خساشایص
جمع
(شِرْوَاص) بالکسر سطبر نرم
از هر چیزی
(مِشْرَاص) بالکسر آهنی است
سرکج که در میان دو شانه خر زخم
زنند و بجلانند تا تیز رود
(مَشْرُوص) بریده
(ن) شَرَصَه بکلامه شَرْصًا)
سبقت وپیشی کرد او را بسخن *
ونیز شَرْص) بالفتح نخستین برفتار
آمدن شتر بچه وکشیدن وسختی و
درشتی وبریدن

ش ر ض

(جَمَلٌ شِرْوَاضٌ) بالکسر شتر نرم
و بدرام

ش ر ط

(شَرْط) بالفتح لازم گردانیدن
چیزی را ولازم گرفتن چیزی در بیع
ومانند آن وپیمان شُرُوط جمع *
وفی المثل الشَّرْطُ اَمْلَکُ عَلَیْکَ اَمْ لَکَ
وتعلیق کردن چیزی را بچیزی و
نشتر زدن والفعل من نصر وضرب

ج ۲

فی الکل * وناکس ولئیم وفرومایه اشراط جمع * وذو الشرط لقب عدی بن جبله بدان جهت که شرط کرد قوم خود را که دفن نکنند مرده را تا وقتیکه او جای قبر او را نشان نفرماید

(شُرطَة) بالضم چیزیکه تعلق کردی آنرا بچیزی یقال خُذ شُرطَتک * وشرط وبیان واعوان وانصار والیا مردمنه یا شُرطَةَ اللّٰهِ انصار اللّٰه وچاوش شحنه وسرهنگ آن شرط کصرد جمع وهُم اوّل کتیبة تشهد الحرب وتتهیّا للموت * وپیاده کوتوال شُرطی کترکی وشرَطی کجهنی منسوبه سمّوا بذلک لانّهم اعلموا انفسهم بعلامات یعرفون بها

(شرَط) محرکة نشان اشراط جمع * وهرآب رابه خرد که از مقدار ده گز آید واول هر چیزی وستور ریزه وبلایه ومردم سفله وناکس ومهتر وشریف قوم از لغات اضداد است * و اشراط الساعة نشانهای قیامت * وشرطان دو ستاره اند از برج حمل وآن هر دو شاخ وی اند یقال اذا اطلع الشرطان العتدل الزمان وبجانب شمال ستاره است خرد وبعض عرب این هر سه را از منازل قمر گویند واشراط نامند ومنه اذا اطلعت الاشراط ظهرت الانباط جمع النبط للماء

(اشرَط) کافضل فرومایه تر یقال الغنم اشرط المال ای ارذله اسم تفضیل است بدون فعل واین درست

(شَرَوط) کصبور کوهی است

(شَرِیط) کامیر رسن از پوست خرما تافته جهت تخت ومانند آن یا عام است وطبلهٔ زنان که درو بوی خوش نهند وجامه دان وده است بجزیره خضرا اندلسیه

(شَرِیطَة) کسفینة لازم گرفتن چیزی وبیان شرائط جمع * و شتر شکافته گوش وگوسپند که درگلوی آن نشان اندک وخفیف مانند نشان حجامت کنند ورگ گردن آن را نبرند وخون نریزند وکان یُفعَلُ ذلک فی الجاهلیة یقطعون یسیرًا من حلقها یجعلونه ذکاةً لها وفی الحدیث لا تاکلوا الشریطة

(شُرَیط) کزبیر پدر نُبَیط است

(شِرواط) بالکسر دراز وشتر دراز وشتاب یستوی فیه المذکر والمؤنث یقال جمل شرواط وناقة شرواط ایضًا

(مِشرَط) کمنبر نشتر

(مِشراط) کمحراب نشتر واول هر چیزی مشارِیط جمع * وساز وساختگی کا یقال اخذ لذلک مشاریطه ای اهبته

(س) (شرِط شرَطًا) در کار سخت وبزرگ افتاد

(اشراط) نشان کردن شتر وگوسپند جز آن جهت فروختن وآماده کردن چیزی را برای فروخت وشتابانیدن رسول را وآماده کردن خویشتن را بکاری ونشان کردن جهت آن کار

(اشتِراط) بیان وتعلیق کردن چیزی بچیزی ویعدّی بعلی

(مُشارطة) بهمدیگر شرط کردن یقال شارطه ای شرط کلٌّ منهما علی صاحبه

(تشرّط فی عمله) نیک نگریست در کار خود

(استِشراط) تباه شدن چیزی بعد صلاح یقال استشرط المال ای فسد بعد صلاح

ش ر ط ح

(مُشرَطح) بکسر الطاء وبفتح رونده در بلادها

ش ر ع

(شَرع) بالفتح مانند وشل چیزی یقال هذا شرع هذا وهذه شرعة هذه وهما شرعان ای مثلان * و فی المثل شرعک ما بلّغک المحلّ یعنی بس است از توشه آن قدر که برساند ترا بمقصد تو در حق شخصی گویند که او را انحریص بر قناعت باندک چیز فرمایند * ویقال مررت برجلٍ شرعک من رجلٍ ای حسبک یعنی قابل آن است که او را طلب فرمائی یستوی فیه الواحد والتثنیة والجمع * و الناس شرعٌ واحدٌ ویحرّک یعنی بر یک روش وطریقه اند * وکذا والناس فی هذا الامر شرعٌ ویحرّک یعنی برابر اند مذکر ومؤنث واحد وجمع در وی یکسان است

(شِرع) بالکسر موضعی است ودوال نعلین وتارهای بربط

(شِرعَة) بالکسر راه پیدا کرده

خدائی بر بندگان در بندگی وراه روشن وراست ومنه قوله تعالی لِكُلٍّ جَعَلْنَا مِنْكُمْ شِرْعَةً وَمِنْهَاجًا* ونیز شِرعة دام مرغ سنگ خوار و زه کمان وبفتح شَرعي بیایی نسبت شده ومثل ومانند چیزی شِرع بالکسر وبفتح وشِرَع كعنب جمع شِرَاع بالکسر جمع الجمع

(شَرَعَة) بالحركة صفه سقف و پوشیده اشراع جمع

(شَارِع) خانه که در آن بسوی راه نافذ باشد یقال منزل شَارِعٌ ودار شَارِعَةٌ* وشتر آب در آینده ابِلٌ شُرُوعٌ بالضم وشُرَّع کرکع جمع * واهی سر درواداربذه حیتان شُرَّع کرکع جمع * وعالم ربانی ودانای ادب آموز وستاره که قریب غروب است شَوَارِع جمع * وهر قریب وراه بزرگ وپیدا کننده آن * ونیز شَارِع کوهی است بدهنا رو دهی است * وشَارِعُ الاَنبَاء وشَارِعُ الميدان ومحله است ببغداد

(شَارِعَة) نیزه راست بسوی کسی شَوَارِع جمع

(اَشْرَع) بینی که سر آن دراز باشد

(شِرَاع) بالکسر زه کمان مادام که بر کمان است وگردن شتر وبادبان کشتی اشْرِعَة وشُرُع بضمتین جمع

(شَرَاعَة) کسحابه دلیری

(شُرَاع) کغراب مردی بود که سنانها ونیزهای ساخت وگیاه بتمام رسیده

(شُرَاعَة) کثمامه شهری است مر هذیل را ونام مردی

(رُمح شُرَاعِیٌّ) نیزه دراز وراست

(شُرَاعِيَة) بالضم والکسر والیاء مخففة ناقه دراز گردن

(شَرِيع) کامیر نیک دلیر وکتان نیکو وجید

(شَرِيعَة) کسفینه راه پیدا کرده خدا تعالی بر بندگان در بندگی وراه روشن وراست وآستانه وجای بآب در آمدن

(شَرَّاع) کشداد کتان فروش

(مَشْرَعَة) بالفتح وتضم الراء جای بآب درآمدن

(مُشَرَّعَة) نیزه راست کرده شده بسوی کسی

(ف) شَرَعَ لَهُمْ شَرْعًا) پیدا کرد برای ایشان راه را وکذا اَشْرَعَ اللهُ لَهُمْ یعنی پیدا کرد خدا تعالی راه را بر بندگان در بندگی * وشَرَعَ المَنْزِلُ) در خانه بسوی راه نافذ کشاده شد * وشَرَعَتِ الدَّوَابُّ فِی الْمَاءِ شَرْعًا وشُرُوعًا) آب در آمدند ستوران * وشَرَعَ فِی الاَمْرِ) بکاری در شد * وشَرَعَ الْحَبْلَ) کشاد گره رسن را وبرد کرانه آن را در گوشه دلو ومانند آن انداخت * وشَرَعَ الاِهَابَ) ابر کرد پوست را وکفانید * وشَرَعَ الشَّیءَ) نیکو برداشت وبلند کرد آن چیز را وشَرَعَتِ الرِّمَاحُ) راست شد نیزها بسوی کسی * وشَرَعَ الرِّمَاحَ) راست کرد نیزها را بسوی کسی لازم متعد

(مُشْرَعَة) مبنیا للمفعول نیزه راست کرده شده بسوی کسی

(اَشْرَعَ الرِّمَاحَ) راست کرد نیزها را بسوی کسی * واَشْرَعَ بَابًا اِلَی الطَّرِیقِ) کشاد در را بسوی راه * واَشْرَعَ الطَّرِیقَ) بیان کرد وپیدا ولاهر گردانید راه را

(شَرَّعَ الطَّرِیقَ تَشْرِیعًا) بیان کرد راه را * ونیز تَشْرِیع) آب آوردن شتران را که احتیاج بکشیدن نبود ریختن آن در حوض نباشد * ومنه حدیث علی کرم الله وجهه اَنَّ رَجُلًا سَافَرَ فِی صَحْبٍ لَهُ فَلَمْ یَرْجِعْ بِرُجُوعِهِمْ فَاتَّهَمَ اَصْحَابَهُ فَرَفَعُوا اِلَی شُرَیْحٍ فَسَاَلَ اَوْلِیَاءَ الْقَتِیلِ الْبَیِّنَةَ فَلَمَّا عَجَزُوا اَلْزَمَ الْقَوْمَ الاَیْمَانَ فَاَخْبَرُوا عَلِیًّا بِحُکْمِ شُرَیْحٍ فَقَالَ * اَوْرَدَهَا سَعْدٌ وَسَعْدٌ مُشْتَمِلٌ * یَا سَعْدُ لَا تُرْوَی بِهَا ذَاکَ الاِبِلُ * وُیُرْوَی * مَا هٰکَذَا تُورَدُ یَا سَعْدُ الاِبِلُ * ثُمَّ قَالَ اِنَّ اَهْوَنَ السَّقْیِ لَلتَّشْرِیعُ ثُمَّ فَرَّقَ عَلِیٌّ بَیْنَهُمْ فَسَاَلَهُمْ فَاخْتَلَفُوا فَاَقَرُّوا بِقَتْلِهِ اَیْ مَا فَعَلَهُ شُرَیْحٌ کَانَ هَیِّنًا وَکَانَ قَوْلُهُ اَنْ یُحْتَاطَ وَیَسْتَبْرِیَ الْحَالَ بِاَیْسَرِ مَا یُحْتَاطُ بِمِثْلِهِ فِی الدِّمَاءِ

ش ر ع ب

(شَرْعَب) کجعفر دراز

(شَرْعَبِیّ) نوعی از چادرها ومرد دراز نیکو بدن ولقب عُبَیْدَه تابعی واطمی است پایین کوه ذباب

(شَرْعَبِیَّة) موضعی است

(شُرْعُوب) کعصفور گیاهی است با ثمره است

(شَرْعَبُ الأَدِيمَ شَرْعَبةً) برید پوست را ابدر ازا

ش رع ف

(شِرْعَاف) بالکسر و بالضم پوست شگوفهٔ خرما بن نر

(شُرْعُوف) کعصفور گیاهیست یا بار گیاهی

ش رغ

(شَرْغ) بالفتح غوک ریزه والکسر انصح و یحرک و دهیست به بخارا ازان ده است ابوحکیم شدّاد بن سعید شِرْغی و ابو الفضل احمد بن بن علی شِرْغی و علی بن حسین بن سلام شِرْغی و ابو صالح شعیب بن سلیمان شِرْغی

ش رغ ف

(شُرْغُوف) کعصفور گیاهیست یا ثمر گیاهی یا غوک ریزه

ش رف

(شُرْفَة) بالضم کنگره شُرَف کصرد جمع و (شُرْفَةُ المَالِ) گزیده ترین مال و بزرگی و فضل و فزونی و مِنْهُ قَوْلُهُمْ أَعْدَاءُ اتيانكم شُرْفَةً ای فضلا و شَرَفاً اَتَشَرَّفُ بِهِ

(شُرُفَاتُ الفَرَسِ) بضمتین گردن اسپ و جای بر نشستن ردیف از اسپ

(شَرَف) محرکة بلندی جای بلند و بزرگی آبائی یا عام است یا بزرگی ذاتی یا بلندی حسب و تفوق یا و پرهیزگاری و کوهان شتر و تنگ اسپ که یک غایت جری آنست یا مقدار یک گروه و مِنْهُ الحَدِيثُ الخَيْلُ فَاسْتَنَّتْ شَرَفاً أَوْ شَرَفَيْنِ * و برامر بزرگ رسیدن نزدیک و کوهیست نزدیک کوه شُرَیف و در کوه شرف است حمان ضریة درَبذة * و موضعیست یا شبیلیة ازان موضع است ابو اسحق ابراهیم بن محمد شرفی خطیب قرطبه و کوتوال آن جا و یاقوت عبد الله شرفی موصلی کاتب و محله است بمصر ازان محله است علی بن ابراهیم ضریر فقیه شرفی و سعید بن سید قرشی شرفی و عتیق بن احمد شرفی که محدثان اند * و شَرَفُ البَيَاضِن) از بلاد خولان است * و شَرَفُ قِلحَاح) قلعه است نزدیک زبید * و شَرَفُ اَعْلی) کوهیست دیگر ور آنجا و موضعیست بدمشق * و شَرَفُ الأَذْطی) منزلیست مرني تمیم را * و شَرَفُ الرَّوحَاءِ) موضعیست بر سی و شش کروه از مدینه چنانکه در صحیح مسلم است یا بر سی یا بر چهل * و نیز موضع دیگر است * و شَرَف بن محمد معافری و علی بن ابراهیم شرفی محدثان اند * و بیتُ شَرَفِ الکوکب) بیت سعود ان است یعنی خانه قوت آن کوکب مثلا حمل آفتاب را و ثور قمر را و سرطان مشتری را

(شَارِف) کصاحب تیر کهنه و دیرینه و مرد قریب بشرافت و بزرگی رسیده و ماده شتر کلان سال * و فِي المَثَلِ أَحَنُّ مِنْ شَارِفٍ لأنها أشد حنينا على ولدها شَوَارِف و شُرُف ککتب و شُرْف کنزل جمع شَارِف کرکع و شُرُوف بالضم کعدول مثله * و نیز شُرُف ککتب جمع و مِنْهُ الحَدِيثُ أَتَتْكُمُ الشُّرُفُ الجُونُ اي الفِتَنُ المُظْلِمَةُ و يُرْوَى بِالْقَافِ اي الفتن الطالعة * و نیز شَوَارِف خم می و مانند آن

(شَارِفَة) ماده شتر کلان سال

(اَشْرَف) شپر و مرغیست دیگر که آشیانه نسازد و فرود نیاید إِلَّا رَيْثَمَا يَجْعَلُ لِبَيْضِهِ أُفْحُوصًا مِنْ تُرَابٍ فَيَبِيضُ وَيُغَطِّي عَلَيْهِ فَيَطِيرُ وَ بَيْضُهُ يَنْفَقِسُ بِنَفْسِهِ فَإِذَا أَطَاقَ فَرْخُهُ الطَّيَرَانَ كَانَا دَوَّاكَانَ كَأَبَوَيْهِ فِي عَادَتِهِمَا * و (مَنْكِبٌ أَشْرَفُ) دوش بلند بلندتر از هر چیزی * و (ذُو أَشْرُفٍ) موضعیست بیمن سُمِّيَ بِذِي أَشْرَفَ ملك من ملوك حمير

(شَرْفَاء) بالفتح خانه کنگره دار شُرُف ککتب جمع * و (أُذُنٌ شَرْفَاءُ) گوش دراز

(شَرَافِ) کقطام موضعیست یا آبیست مر بنی اسد را یا کوهیست بلند یا منصرف است یا کمسر ممنوع است

(شُرَاف) کغراب آبیست

(شُرَافِي) بالضم جامهای سپید یا جامهای که از زمین عجم که متصل عربست خریده شود

(أُذُنٌ شُرَافِيَةٌ) بالضم گوش بزرگ * و (نَاقَةٌ شُرَافِيَّةٌ) شتر ماده تن دار سطبر گوش

(شَرِيف) کامیر مرد بزرگ قدر شُرَفَاء و أَشْرَاف و شَرَف محرکة جمع * و أَشْرَافُكَ هر دو گوش و بینی تست

(شَرِيفَة) كسفينة دختر محمد بن فضل
است كه روايت حديث وارد
(شَرِيف) كزبير كوهى است بس
بلند در بلاد عرب و آبى است مر بنى
نمير را بنجد و آن را روزى است
يا آبى است كه بر يمين آن كوه شَرَف
است و بر يسار آن كوه شُرَيف
(إسحاق بن شَرْقى) كسكرى شيخ
است مر سفيان ثورى را
(شاروف) كوهى است و جاروب
و آن معرب آن است
(شِرْياف) بالكسر برگ كشت كه دراز
و انبوه شود چنانكه ببرند آن را
(مَشْرَف) بالفتح بلندى زمين و
جاى بلند مشرفة مثله مَشَارِف
جمع * و مَشَارِفُ الشَّام) آن
دهها است از عرب كه متصل زمين آبادان
است از آن است سُيُوف مَشْرَفِيَّه
بفتح را يعنى شمشيرهاى منسوب
بمشارف ولا يقال مشارفى لان الجمع
لا يُنسَبُ إِلَيْهِ إِذَا كَانَ عَلَىٰ هٰذَا
الوَزْنِ ابو المَشْرَفِى عمرو بن جابر
كه اول مولود است در وسط و كنيت
ليث كه شيخ ثورى است از ابو معشر
روايت مى كند

(مَشْرُوف) مغلوب به بزرگى
(ك) شَرُفَ شَرَفًا محركة و شَرَافَةً
بالفتح بزرگ و بلند قدر شد عالى
مرتبه گرديد
(س) شَرِفَ شَرَفًا) دوام كرد
بر خوردن كوهان * وشَرِفَتِ الأُذُنُ
بلند شد گوش وكذا شَرِفَ المَنكِبُ
(ن) شَرَفَهُ شَرْفًا) بالفتح چيره
شد او را به بزرگى يا در حسب *
و شَرَفَ الحَائِطَ) كنگره ساخت
براى حايط
(ك ن) شَرُفَتِ النَّاقَةُ شُرُوفًا)
كلان سال گرديد شتر ماده
(شَرِيفَة) شرياف كشت ابريدن
يقال شَرَّفْتُ الزَّرْعَ إِذَا قَطَعْتَ
شِرْيَافَهُ
(مُشْرِف) كمحسن ريگستانى است
ديهنا * وجبلٌ مُشْرِفٌ) كوه
بلند و نمايان * وقبرٌ مُشْرِفٌ)
گور بلند مبنى بسنگ و مانند آن و
هو منهى عنه وقد اباح السلف ان
يبنى على قبور المشايخ والعلماء ليزورهم
الناس ويستريحون بالجلوس فيه
(مُشْرَف) كمكرم منظر بر بلندى
(أَشْرَفَ المَرْبَأ) بالا بر آمد جاى

ديده بان را * ونيز إِشْرَاف) نزديك
شدن و اطلاع يافتن بر چيزى و از
بالا بزير نگريستن و بمرگ رسيدن
بيمار يقال اشرف المريض على الموت
اى اشفى * و ترسيدن بر كسى يا
مهربانى كردن يقال اشرف عليه اذا
اشفق * و بلند شدن
(مُشَرَّف) كمعظم كوهى است و
بزرگ
(شَرَّفَ المَرْبَأَ تَشْرِيفًا) بالا بر آمد
جاى ديده بان را * ونيز تشريف
بزرگ گردانيدن و بزرگ داشتن
كسى او كنگره ساختن خانه را
يقال شَرَّفَ بَيْتَهُ إِذَا جَعَلَ لَهُ شُرَفًا
(مُشَارَفَة) با هم ديگر مفاخرت كردن
بشرف و بر آمدن و مطلع شدن
بر چيزى و قريب شدن
(فرسٌ مُشْتَرِفٌ) اسب بلند
خلقت * و مُشْتَرَف مبنيا للمفعول
نام مردى
(إِشْتَرَفَ إِشْتِرَافًا) بر پاى خاست
(تَشَرُّف) بزرگ منش داشتن و
بزرگ منش گرديدن و كشته شدن
اشراف قوم يقال تُشُرِّفَ القومُ مجهولا
اى قُتِلَتْ أَشْرَافُهُم * و بسوى چيزى

نگريستن و چشم آن داشتن و منه
الحديث لا تَتَشَرَّفُوا للبلاء اى
لا تَطَّلِعُوا إِلَيْهِ * و بالا بر آمدن چيزى
را و شرف داشتن يقال تَشَرَّفَ بكذا
اى عَدَّهُ شَرَفًا
(اِسْتَشْرَفَهُ حَقَّهُ) ستم كرد او را *
ونيز استشراف چشم بر داشتن تا
در چيزى نگرد و دست بر بالاى چشم
داشتن چنانكه عادت نگريستن
است از دور و پيش چشم كردن
ستور و مال كسى را و چيزى شريف و
كامل را خواستن يقال فلان يستشرف
العين والاذن اى يطلبهما شريفتين
بالتمام

ش ر ف ت

(شَرْفَت) كجعفر درختى است كوچك
از جنس ينبوعات

ش ر ق

(شَرْق) بالفتح آفتاب و يحرّك يقال
طَلَعَ الشَّرْقُ * و سپيدى و روشنى آن
و جاى بر آمدن آفتاب و مشرق
و روشنى كه از شكاف در در آيد و
بكسر وزن حريرى و شكاف و در سينه
ميان غلبواز و چرغ و اقليمى است
با شبيلية يا اقليمى است باجه *

(لحم شَرِق) بکسر راء گوشت بے چرب

(وَلِید شَرِق) از ابو وایل روایت می کند * و شرقی بن قطامی از ابو مجالد

(شَرقة) بالفتح آفتاب گاه و آفتاب وقتیکه بر آید

(شرقیّة) بیائے مشدد آنکه او را آفتاب صبح رسد ضد غربیّة و منهُ لا شرقیّة و لا غربیّة ای لا تطلع علیها الشمس وقت شروقها فقط او وقت غروبها فقط لکنها شرقیّة غربیّة ای یصیبها الشمس بالغداة والعشی نحو انضر لها و اجود لزیتونها * و نیز شرقیّة شهرستانی است بمصر و محله است ببغداد از ان محله است احمد بن مکلت و محله است بواسط از آن محله است عبد الرحمن بن محمد بن مُعلّم و محله است بنیشاپور از آن محله است ابو حامد بن حسن دو دیگر بود ببغداد و ویران شد

(شَرقة) کفرحة آفتاب چون بر آید

(شَرَقة) محرکة داغی است که بدان گوسپند شرقاء را داغ کنند

(شارِق) کصاحب آفتاب وقتیکه بر آید و جانب شرقی شرق بالضم جمع * و نام بتی در جاهلیت و لقب قیس بن معدیکرب و عبد الشارق بن عبد العزی شاعری بود

(شارِقة) قلعه است باندلس

(شاة شرقاء) گوسپند شگافته گوش

(شریق) کامیر آفتاب وقتیکه بر آید و زن خرد فرج یا زنی که هر دو راه آن یک شده باشد و نام مردی و موضعی است بیمن و کوهی خوب وی شرق بالضم جمع

(شُرَیق) کزبیر موضعی است نزدیک وادی عقیق

(شادُرق) آنکه با خاکستر و مانند آن آمیخته

(شرقراق) مرغی است

(مِشرَق) کمنبر بطنی است از همدان

(مَشرِق) بکسر را کوهی است بمغرب و بر آمدنگاه آفتاب نقیض مغرب قال الله تعالی رب المشرقین و رب المغربین یعنی مشرق تابستانی و زمستانی * و قوله یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین ای بعد المشرق و المغرب * و بخلاف المشرق بمین است * و ضحاک مشرقی تابعی است یا صواب آن بکسر و فتح راست منسوب بسوی مِشرق کمنبر

(مَشرُقة) مثلثة الراء آفتاب گاه

(مِشراق) بالکسر آفتاب گاه

(مِشریق) کمندیل آفتاب گاه و شگاف در که از آن شعاع آفتاب در آید و دروازه است در آسمان برای توبه و آن مسدود است مگر بقدر روشنی که از شگاف در آید

(ن) شَرَقت الشمس شَرقاً) بالفتح و شروقاً بالضم بر آمد آفتاب * و شرق الشاة) شگافت گوش گوسپند را * و شرق النخل) عزره برآورد خرمابن * و شرق الثمرة) درویده ثمره را چید

(س) شَرِقت الشاة شَرَقاً) بالتحریک شگافته گوش شد گوسپند * و شرق بریقه) و کذا شرق بالماء یعنی آب و خدو بگلویش فرو ماند * و شرق الدم فی عینیه) سرخ شد چشم او * و شرقت الشمس) ضعیف شد روشنی آن یا نزدیک غروب رسید و منهُ الحدیث سیدرکون قوماً یؤخرون الصلوة الی شرق الموتی فاضافه صلی الله علیه و سلم الی الموتی لان ضوءها عند ذلک الوقت ساقط علی المقابر او اراد انهم یؤخرون الی ان یبقی من الشمس مقدار ما بقی من حیاة من شرق بریقه عند الموت * و نیز شرق) اندوه و غصه ناک شدن و منهُ شرق صدره ای ضاق

(اَشرقت الشمس) بر آمد آفتاب * و اشرق النخل) عزره برآورد خرمابن * و اشرق) دطلوع آفتاب در آمد یا در ان وقت بجای شد و منهُ قولهم اشرق ثبیر کیما نغیر ای ادخل ایها الجبل فی الشروق * و اشرقت الشمس) روشن و تابان شد آفتاب یا بلند گردید * و اشرق الثوب فی الصبغ) نیک رنگ داد جامه را * و اشرق عدوه) اندوهگین و غصه ناک کرد دشمن را

(مُشرّق) کمعظم نمازگاه و منهُ اَین منزل المشرق ای مکان الصلوة و مسجد خیف و کوهی است مر هذیل را و بازار طایف و جامه سرخ رنگ و

قلعه آهک اندود

(تَشْرِیق) خوبی و درخشیدن روی و سوی شرق شدن و روی بشرق کردن و منه المثل شَتَّانَ بَیْنَ مُشَرِّقٍ وَ مُغَرِّبٍ و فی الحدیث لَا تَسْتَقْبِلُوا الْقِبْلَةَ وَلَا تَسْتَدْبِرُوهَا وَلٰکِنْ شَرِّقُوا اَوْ غَرِّبُوا هٰذَا الاَمْرُ لِاَهْلِ الْمَدِینَةِ * و نماز عید کردن و منه الحدیث لَا تَشْرِیقَ اِلَّا فِی مِصْرٍ جَامِعٍ * و قدید کردن گوشت و منه ایام التَّشْرِیقِ که سه روز است بعد از روز نحر و لِاَنَّ الْهَدْیَ لَا یُنْحَرُ حَتّٰی تُشْرِقَ الشَّمْسُ

(اِشْتِرَاق) قدید کردن گوشت و نهادن آن را در آفتاب تا خشک گردد

(تَشَرُّق) با آفتاب گاه نشستن

(اِنْشِرَاق) گفته و شکافته شدن کمان و جز آن

(اِشْرَوْرَقَ بِالدَّمْعِ) چشم او پر آب شد

ش ر ک

(شَرْك) بالفتح موضعی است

(شِرْك) بالکسر انبازی و کفر و منه اَعُوذُ بِاللهِ مِنْ شَرِّ الشَّیْطَانِ وَ شِرْکِهِ ای ما یوسوس به من الاشراک بالله

و بروزن محرکة ای حَبَائِلِهِ وَ مَصَایِدِهِ جمع شَرَکَة * و انباز و انبازی و در نسب یقال رَغِبْنَا فِی شِرْکِکُمْ ای مُشَارَکَتِکُمْ فی النسب و دادن کسی زمین را بر نصف یا ثلث * و ریا و حصه و نصیب و منه مَنْ اَعْتَقَ شِرْکًا لَهُ فِی عَبْدٍ وَجَبَ اَنْ یُعْتِقَ کُلَّهُ * و نیز شرک آبی است مر بنی اسد را و کوهی است

(شِرْکَت) بالکسر و الضم انبازی * و (شِرْکَةُ الشَّیْطَانِ) خباثت اوست

(شَرَك) محرکه دام صیاد و آنچه برای صید مرغان بر پا کنند شَرَکَة یکی شُرُك ککتب جمع نادر * و شاه راه و راه میانه روشن بلام موضعی است بحجاز و نیز کوهی است در آن

(شَرَکَة) محرکه و هی است مر بنی اسد را و دام صیاد و هی اخص من الشرک

(شُرَکِیّ) کهندلی و تشدید الراء سیر شتاب * و لَطْمٌ شُرَکِیٌّ لطم شتاب متواتر

(شِرَاك) گکتاب بند کفش از دوال شُرُك ککتب * و اَشْرَكَ کاکتب

جمع * و گیاه خشک باران رسیده و پاره از آن

(شَرِیك) کامیر انباز اَشْرَاك و شُرَکَاء جمع و بت و نیز از اسامی رجال است و شریک بن عبدة و شریک بن سحار صحابیان اند و ام شریک صحابیه و شریک بن شهاب و شریک بن عبد الله تابعیان

(شَرِیکَة) کسفینة زن انباز شَرَائِك جمع

(شُرَیْك بن مالك بن عمرو) کزبیر بدر بطنی است و نیز نام جد مُسَدِّدِ بن مُسَرْهَدٍ

(س) شَرِکَ فِی الْبَیْعِ وَالْمِیرَاثِ شَرِکَةً بالکسر انباز او گردید * و شَرِکَتِ النَّعْلُ پاره گردید شراک کفش

(مُشْرِك) کمحسن کافر مُشْرِکِیّ بیاء مشدد مثله

(اَشْرَكَ بِاللهِ) کفر کرد * و اَشْرَكَ بَیْنَهُمْ جمع کرد ایشان را و شریک گردانید * و اَشْرَكَ النَّعْلَ شراک ساخت برای کفش * و اَشْرَكَهُ شریک یافت او را

(فَرِیضَةٌ مُشَرَّکَةٌ) کمعظمة نوعی از تقسیم میراث و هو زوج و ام و اخوان لِاُمٍّ و اخوان لِاُمٍّ و اب حَکَمَ فِیهَا عُمَرُ فَجَعَلَ الثُّلُثَ لِلْاَخَوَیْنِ لِاُمٍّ وَلَمْ یَجْعَلْ لِلْاِخْوَةِ لِلْاَبِ وَالْاُمِّ شَیْئًا فَقَالُوا لَهُ یَا اَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ هَبْ اَنَّ اَبَانَا کَانَ حِمَارًا فَاَشْرِکْنَا بِقَرَابَةِ اُمِّنَا فَاَشْرَكَ بَیْنَهُمْ فَسُمِّیَتْ مُشَرَّکَةً وَمُشْتَرِکَةً وَحِمَارِیَّةً

(شَرَّكَ النَّعْلَ تَشْرِیکًا) شراک ساخت برای نعل * و نیز (تَشْرِیك) فروختن بعض خریده را بقیمت خریده

(مُشَارِك) انباز * و بیع مُشَارِك با دیگر بادنگبار قریب تر باشد از دو بادی که میان آن هر دو می وزد

(مُشَارَکَة) انبازی کردن

(رَجُلٌ مُشْتَرِكٌ) مرد دودله اندوهناک یقال رایت فلانًا مشترکًا اذا کان یحدث نفسه کالمهموم

(فَرِیضَةٌ مُشْتَرِکَةٌ) بمعنی فریضه مشترکه است

(اِشْتِرَاك) انبازی کردن

(تَشَارُك) انبازی کردن

ش ر ل

(شِنْوال) بالکسر لغتی است در سروال

ش ن م

(شَنَم) بالفتح درختی است و نیز دریا یا شاخهٔ آن و گیاه بسیار انبوه و بالیده که سر آن خورده شود و موضعیست و شکافتن والفعل من ضرب + و بریدن و کفتن طرف بینی و اندک از مال و دادن صلة باللام یقال شَنَمَ له من ماله ای اعطاه قلیلاً

(شُنَمَة) بالضم کوهی است

(شَنَم) محرکه کفتگی بینی

(شَنَمَة) محرکه موضعیست نزدیک شجر

(رجلٌ اَشْنَم) مرد کفته بینی و لقب ابرهة بدان جهت که کفته بینی بود

(شَنْماء) بالفتح موضعیست و زن مفضاة یعنی هر دو فرجش یکی شده

(شانِم) کصاحب تیری که گوشهٔ نشانه را بشکافد

(شَنُوم) کصبور زن که هر دو فرجش یکی شده باشد

(شِنْبِم) بالکسر یعنی شبرم است کصبور + و نیز فرج زن آلت چوب تراشی بر شکل منشار

(مُشَنْشُوم الانف) کفته و بریده بینی

(شَنْهَم) شکافتن و خسته رسیدن صید

(تَشَنُّم) شکافته شدن و یقال تَشَنَّمَتْ حواشی الکتاب ای تمزقت

(انشنام) کفته شدن پوست

ش ن م ح

(شَنَمَح) بالفتح توانا و دراز شنامح و شنامحة جمع

(شَنْمَحیّ) توانا و قوی

(شِنْماخ) بالکسر قلعه است نزدیک نهاوند

(شَنْمَخ) کعلس دراز

ش ن م س ح

(شِنْمِسْماح) بالکسر شهری است بمصر

ش ن ن

(شَنَن) بالفتح شکافته و کفته شدن سنگ والفعل من سمع

(شَنَن) بالتحریک شهریست بطبرستان

(شُنُوذان) بالضم خشکدانه و گل آن
(محمد بن عبدالله بن شارنان) محدث است

ش ن ت

(شَنْتَی) کحبنطی مرغی است

ش ن ب ذ

(شَنْبَذ) کغضنفر فربه و سطبر

ش ن ص

(جملٌ شِنْناصٌ) بالکسر شتر فربه دراز گردن

ش ن غ

(شُنُوغ) کزنبور غوک

ش ن ف

(شَنّاف) بنون شریف بیا است و ذات معنی

(شَنَفَ الزرعَ) بریدن شاف کشت را

ش ن ف ح

(شَنَفَح) خفیف القدمین

ش ن ق

(شِنّاق) بالکسر جسمی است شحمی که بر پلک بالایین پدید آید

(شَنْبَق) و بضم پوست مار که انداخته باشد و جامه پاره

(شَنَفَه شَنْفَقَةً) برید آن را پاره کرد

ش ن ه

(شَنَه) کلنگ از مسند شاهان کسکران شد.

(اهیّا بالکسر و اشراهیّا) بالتحریک و تخفیف الیاء فیهما لغة یونانیة ومعناه الازلی الذی لم یزل ولیس هذا موضعه لکن الآن الناس یغلطون ویقولون اهیا شراهیا بالمد و التخفیف وقد تشدد وهو خطأ علی مایزعمه احبار الیهود

(س) شَهَ شَهًا) آزناک حریص شد

ش ن ه ف

(غلامٌ مُشْرَهِفٌّ) کمشمعل کودک برهنه پای ژولیده موی برگردیده رنگ

(شَهْفَ الصبیّ) نیکو کرد غذای او را

ش ن و

(شَنْو) بالفتح شهد و بکسر

(شنوان) محرکه دو کوه است

ش ن ی

(شَنْی) بالفتح حنظل یا برگ یا درخت آن و خربابن کرا زدانه رسته

باشد شَریة یکی

(شَرَی) کرحی آبله ریزهٔ سرخ حکاک کرب انگیز که بر اندام از جهت بخارات حار دفعةً بر آید و اکثر و بسبب شدت گیرد و آن اخراج هم نامند * و نیز شَری) فرومایه از شتران و گزیدهٔ آن شَراة مثله از لغات اضداد است * و کوه و راه و راهی است در کوه سلمی شیرناک و کوهی است بنجد مر بنی طی را و کوهی است بتهامه و وادی است میان کبکب و نعمان بر مسافت یک شب از عرفه و ناحیه و بهاء اَشْراء جمع * و ذو الشَری بتی است مر دوس را

(شَرَاة) موضعیست میان دمشق و مدینه از ان موضع است علی شَروِی بن مسلم و احمد شَردِي بن محمد که محدثان اند و کوهی است

(شُرَاة) کقضاة فرقه از خوارج سُمّوا بذلك من شَرِيَ زَیدٌ اِذا غَضِبَ و لَجَّ اَوْ مِنْ قَوْلِهِم شَرَیْنا اَنفُسَنا فِی طَاعَةِ اللّٰهِ اَی بِعناها بِالجَنّةِ حِینَ فَارَقْنا الاَئِمّةَ الجَائِرَة * شَارٍ کقاض یکی

(جِلْدُ شَرٍ) گکتف پوست شری زده

(شَرَاء) کسمار کوهی است و کقطام موضعی است

(فَرَسٌ شَرِیٌّ) کغنی اسپ بنهایت رسیده در رفتار و بسیار جنبان و شتاب و کشاده کام

(شَرِیَة) کغنیة طریقه و روش و طبیعت و زنیکه همواره دختر آرد

(شَرْوِي) کجدوی مثل و مانند

(شَرَوْرَی) علی فعوعل نام کوهی

(شَرْیَان) بالفتح و بالکسر درختی است که از وی کمان سازند و رگ جهنده و الکسر افصح شَرَایِین جمع * و نیز شَرْیَان) بالفتح وادی است

(ض) شَرَاهُ یَشْرِیهِ شِراءً) بالمد و بقصر خرید آنرا یا فروخت از لغات اضداد است * و شَرِيَ اللَّحمُ) در آفتاب گذاشت گوشت را تا خشک شود و کذلك شَرَی الثَّوبَ وَ الأَقِطَ وغیره * و شَرَی فُلَانًا) فسوس کرد بر وی یا خوار و حقیر نمود اورا * و شَرَی بِنَفسِهِ) پیشی کرد از قوم بذات خود و جنگ کرد بجای ایشان یا در حضور سلطان گفت و از طرف ایشان سخن کرد * و شَرَی اللّٰهُ فُلَانًا) گرفتار گرداند فلان را خدای بعلت شری

(س) شَرِيَ الشَّرُّ بَینَهُمْ شَرًی) بالکسر و القصر پراگنده و شائع شد بدی میان ایشان * و شَرِيَ البَرْقُ) درخشید * و شَرِيَ فُلَانٌ) خشمناک شد و ستیهید و سبک شد از غضب * و شَرِيَ جِلْدُهُ) شری بر آورد جلد او * و شَرِيَ الفَرَسُ فِی سَیرِهِ) بنهایت رسید در رفتار و بسیار جنبید

(اَشْرَی البَرْقُ) درخشید * و اَشْرَاهُ) کج کرد آنرا * و اَشْرَی الحَوضَ) پر کرد حوض را * و اَشْرَی الجَمَلُ) کشاده شد بشم شتر * و اَشْرَی بَینَهُمْ) برانغالانید و برانگیخت میان ایشان

(شَارَاهُ مُشَارَاةً و شِرَاءً) همدیگر خرید و فروخت کردند و گویند هو یُشَارِیه یعنی خصومت می کند با او و اصله یُشَارِرُه فقلبت الرّاء یاءً

(مُشْتَرِی) خرنده و مرغی است و ستاره که سعد اکبر است

(اِشْتِرَاء) خریدن و فروختن ضد * و از دست دادن چیزیرا و بچنگل بجا آن دن دمنه اِشْتَرُوا الضَّلَالَةَ بِالهُدَی اَصلُهُ اِشْتَرَیُوا اُسْکِنَتِ الیَاءُ لِثِقَلِ الضَّمَّةِ عَلَیهَا ثُمَّ حُذِفَتْ لِاجْتِمَاعِ السَّاکِنَینِ وَ حُرِّکَتِ الوَاوُ بِحَرکَتِهَا لِلسَّاکِنَینِ

(تَشَرَّي) متفرق و پریشان شد * تَشَرَّي الرَّجُلُ) شاری گردید تا نسبت کرد خود را بسوی شُراة از خوارج

(اِسْتِشْرَاء) خشمگین شدن و ستیهیدن و نیز رگ و دشوار شدن امور یقال اِسْتَشْرَتِ الاُمُورُ اِذَا تَفَاقَمَتْ وَعَظُمَتْ

(اِشْرَوْرَي) بی آرام گردید و از جای رفت

باب الشین فصل الزاء

ش ز ب

(شَزَبَة) بالفتح کمان که نه کهن باشد و نه نو و ماده خر لاغر

(شُزْبَة) بالضم فرصت

(شَازِب) جای درشت و لاغر و خشک از اسپ و آن شُزَّب کرکع جمع شَوَازِب مثله

(شَوْزَب) بالفتح نشان علاست

(شَنْزِیب) کاسیر شاخ بند مرید بشیب

ازآن کہ اصلاح یابد شُزُوب
جمع * وکمان کہ نہ نو باشد ونہ کہن
(ن ك) شَزَبَ شَزَبًا) بالفتح و
شُزُوبًا لاغر وباریک گردید * و
شَزَبَ المَکَانُ) درشت شد جای *
وشَزَبَ القَضِیبُ) خشک شد شاخ
ویژمرید
(شَزَّبَهُ تَشْزِیبًا) باریک ویژمرده
کرد آن را
(مُتَشَازِب) چشم دارنده حصهٔ
خود یقال هُم مُتَشَازِبُون ای لِکُلٍّ
واحِدٍ حَظٌّ یَنتَظِرُهُ
(تَشَازُب) چشم داشتن بہرهٔ خود را

ش ز ر

(غَزْلٌ شَزْرٌ) بالفتح رشته بانگونہ
وار است وطحن شَزْرًا یعنی بسوی
راست گردانید آسیا را * ونیز شَزْر
شدت وسختی
(شُزْرَة) بالضم سرخی چشم
(شَزَر) محرکة اعراض وتکبر وخشم
ومنه فی لحظه شَزَر
(اَشْزَر) تیر سرخ سطبر
(عینٌ شَزْرَاء) چشم سرخ کہ در
نگاه آن تکبر واعراض باشد
(شَیزَر) کحیدر شهری است
نزدیک حماة
(حَبْلٌ مَشْزُورٌ) رسن بانگونہ
تافته
(ض) شَزَرَهُ والیه شَزْرًا) بالفتح
بدنبال چشم نگریست او را از غضب
یا از تکبر یا باعراض وکراهت دید
یا دریک جانب وی نظر کرد یا
چپ وراست دید * وشَزَرَ فلانًا)
نیزه زد او را وچشم خم بپایند * و
شَزَرَ الحَبْلَ) بانگونہ تافت رسن
را یا از چپ تاب داد آن را
واین معنی از نصر نیز آید * وشَزَرَ
الرَّحَی) بسوی راست گردانید
آسیا را
(تَشَزَّرَ) خشم گرفت * وتَشَزَّرَ
للقتال) آماده شد برای جنگ
(تَشَازَرَ) بهمدیگر نظر کردن
بدنبال چشم یقال تَشَازَرُوا اذا نظر
بعضهم الی بعض شَزْرًا
(مُسْتَشْزِر) بلند شونده
(اِسْتِشْزَار) بانگونہ تافته شدن
ریسمان وبانگونہ تافتن آن را وبلند
شدن وبلند کردن

ش ز ز

(شَیْءٌ شَزٌّ) بالفتح چیزی سخت
خشک (شَزِیز) کامیر مثله
(شَزَازَة) سخت خشک شدن
والفعل من ضرب

ش ز ن

(شَزَن) بالفتح تنا لنگ کہ بوی
بازی کنند
(شَزَنَة) بالفتح زن بخیل
(شَزَن) محرکة مرد دشوار خو و
سختی زندگانی وناحیه وجانب و
دوری وزمین درشت
(شُزُن) بضمتین ناحیه وکرانه وجانب
وجیب یقال نَزَلْنَا شُزُنًا من الدار
ای ناحِیَتَها وتنا لنگ کہ بدان
بازی کنند شُزُنَة بضمتین وتحریک و
بضم شین وسکون زا سختی ودرشتی وکرانه
(شُزُونَة) درشتی زمین ودرشتی
(س) شَزِنَ شَزَنًا) شادمان شد
* ونیز شَزَن) محرکة سخت مانده شدن
از برهنگی پای ودرشتی زمین و
درشتی
(شَزَّنَ صَاحِبَهُ تَشْزِینًا) بر زمین
زد او را
(مُتَشَزِّن) آماده چیزی ودرشت
(تَشَزَّنَ) سخت شد ودرشت
گردید * وتَشَزَّنَ لَهُ) برای آماده
شد برای او جهت خصومت وجز آن
ومنه تَشَزَّنَ للسجود ای تهیأ * و
تَشَزَّنَ صَاحِبَهُ) بر زمین زد او را
* وتَشَزَّنَ الشَّاةَ) خوابانید
گوسپند را تا ذبح کند

ش ز و

(ن) شَزَا شَزْوًا) بلند گردید

باب الشین فصل السین

ش س ع

(شَاسِع) سخت ودرشت

ش س ب

(شِسْب) بالکسر کمان کہ نه نو باشد
ونه کهن
(شَاسِب) کصاحب باریک خشک
لاغر لغة فی الشازب
شُسُب بالضم جمع
(شُسُوب) کصبور شتر ماده کہ بچهٔ
اش در سر مرده باشد سپس آن
دوشیده نشود
(شَسِیب) کامیر کمان کہ نو باشد
ونه کهنه وشتر ماده کہ از کم شیرگی
او بچه اش مرده باشد
(س ك) شَسِبَ شَسَبًا وشَسَابَة)
خشک ولاغر گردید

ش س ب ن

(شِشْتَان) بالکسر علی بن ابو سعید
بن شِشْتَان محدث است

ش س س

(شَسّ) بالفتح زمین سخت و درشت
که بیک سنگ ماند شُسُوس و
شِسَاس جمع شَسِيس کضَئِين مثله
* و نیز شَسّ نام گیاهی
(شَاسّ) لاغر ضعیف و خشک
(ض) شَسَّ شَسِيسًا) لاغر شد
و خشک گردید

ش س ع

(شِسْع) بالکسر دوال نعل شُسُوع
و اَشْسَاع جمع * و طرف مکان و زمین
تنگ و بقیه از مال و تمامه آن از قلیل
و کثیر از لغات اضداد است * و آبی
است مر بنی شمخ را و اندک از مال
یقال له شِسْعُ مَالٍ ای قلیلٌ منه * یا
پاره اندک از گوسپندان و شتران و
رجل شِسْعُ مَالٍ) یعنی او نیکو
سیاست کننده شتران است و
اصلاح نماینده آن
(شِسِع) بکسرتین دوال نعل
(شَاسِع) کصاحب مرد شکسته دوال
نعل و پاره گردیده * و منزل شاسع
منزل دور و بعید

(شَسُوع) کصبور دور و بعید شُسُع
بالضم جمع
(شِسْعِن) کزبرج دوال نعل و
النون زایده
(ف) شَسَعَ الْمَنْزِلُ شَسْعًا) بالفتح
و شُسُوعًا) بعید شد * و شَسَعَ
النَّعْلَ شَسْعًا) دوال ساخت نعل را
(س) شَسِعَ الْفَرَسُ شَسَعًا) میان
دندان ثنیه و رباعیه آن انفراج و
کشادگی شد * و شَسِعَتِ النَّعْلُ)
پاره گردید دوال آن
(اَشْسَعَ النَّعْلَ اِشْسَاعًا) دوال
ساخت برای نعل
(شَسَّعَ النَّعْلَ تَشْسِيعًا) دوال
ساخت برای نعل

ش س ف

(شِسْف) بالکسر کرده خشک از نان
(شَاسِف) خشک از لاغری و پیری
پوست بر استخوان خشک شده * و
سِقَاءٌ شَاسِفٌ) مشک خشک
(سِقَاءٌ شَسِيفٌ) مشک خشک و
لَحْمٌ شَسِيفٌ) گوشت قریب به
خشک شدن رسیده * و نیز شَسِيف
غوره خرما پاره و خشک کرده شده
(ن ض ك) شَسَفَ شُسُوفًا و

شَسَافَةً) و بکسر خشک گردید * و
شَسَّفَهُ) خشک کرد آنرا لازم متعد

ش س ل

(شَسْلَة) بالفتح قدم سطبر و فربه
لغة فی الشَّثْلَة

باب الشین فصل الشین

ش ش ب

(شَوْشَب) کجوهر کژدم و سپش

ش ش ق ل

(شَشْقَاقُل) بالفتح و ضم قاف و کسر
آن زردک ریگی است آن بیخی است
پر کرده بالزوجت و اندک شیرینی
شَقَاقِلُ و اِشْتَقَاقِل) بالکسر و
شَقِيقُل مثله پرورده آن ملین
طبع مهیج باه قاطع بلغم مقوی کمر
مسخن گرده و معده
(شَشْقَلَ الدِّينَارَ شَشْقَلَةً)
برگردانید آنرا

ش ش ن

(شَشْنَانَة) علمی است از اعمال
بطلیوس

باب الشین فصل الصاد

ش ص ب

(شَصْب) بالفتح پاکیزه کردن
موی بره و بزغاله جهت بریان کردن
و پوست باز کردن و خشک شدن
والفعل من نصر
(شِصْب) بالکسر سختی و قحط
اَشْصَاب جمع و بهره و نصیب
(شَصَب) بالتحریک خشک شدن
و سخت و دشوار شدن کار و الفعل
من سمع
(شُصُب) بضمتین گوسپند پوست
باز کرده
(عيشٌ شَاصِبٌ) کصاحب
زندگانی سخت و فرسٌ شَاصِبٌ)
اسپ لاغر
(شَصَّاب) قصاب است و معنی
(شَصِيب) کامیر بهره و مرد غریب
(شَصِيبَة) کسفینة سختی و سختی
زندگانی و بلا یقال دَفَعَ اللهُ
شَصَائِبَ الامور ای شدائدها و قحط
و تنگ حاله
(شَصَبَان) بالفتح سوراخ نر یا
سوراخ آن و قبیله است از یمان
یا دو قبیله است ازان و نام دیوی
(شَصَائِب) چوبهای پالان کانه
جمع شَصِيبَة
(ن س) شَصَبَ عَيْشُهُ شَصْبًا و
شُصُوبًا) سخت شد زندگانی او

وشَصَبَتِ النَّاقَةُ عَلَى الفَحْلِ) بسیار شد گشنی ماده شتر و بار دار نگردید * وشَصَبَ الامْرُ) دشوار شد کار

(اَشْصَبَ اللهُ عَيْشَهُ) سخت و دشوار کند خدای زندگانی اورا

ش ص ر

(شَصْر) بالفتح دوراد وردوختن و سرون زدن کاو ونیره زدن و برجستن و خلیدن خار و از دن کرانهای فرج ناقه و تنگ کردن آن جهت آمدن زهدان وی وقت ولادت والفعل من نصر وضرب يقال شَصَرتُ النَّاقَةَ وهُوَ اَنْ تَزَنَّدَ فِي اَخِلَّةٍ يُهْلَبُ ذَنَبُهَا تُغْرَزُ فِي اَشَاعِرِهَا اِذَا خَرَجَتْ رَحِمُهَا عند الولادة وچوب شِصَار در سوراخ بینی ناقه در آوردن و دوختن چشم باز نوگیر

(شِصْر) بالکسر چوبی که بدان فرج ناقه را تنگ کنند

(شَصَر) محرکة آهوبره وقتیکه توانا گردد و حرکت کند یا آهوبره یک ماهه یا آنکه سرون زند یا آنکه در گردنش رسن نه انداخته باشند یا آنکه توانا گردد و حرکت نکند وقال ابو عبيدة وغيره هو طلا ثم خَشْف ثم شَادِن اِذَا طَلَعَ قَرْنَاهُ ثم شَصَر اِذَا قَوِيَ وتحرك ثم جَذَع ثم ثَنِيّ ولا يزال ثَنِيًّا حتى يموت شَصَرَة مونث اَشْصَار جمع * ومرغیست کوچک تر از کنجشک

(شَاصِر) آهوبره

(شَاصِرَة) نوعی از دام ددان

(شِصَار) کلکاب چوبی است که در سوراخ بینی ناقه کنند و نام مردیست و نام جنی و چوبی که بدان فرج ناقه را تنگ کنند و آزادگی فرج آن

(شُوصَر) بالفتح آهوبره

(شَصِير) کامیر خلیدگی خار

(ض) شَصَرَ بَصَرُهُ عِنْدَ الْمَوْتِ شُصُورًا) باز ماند چشم او و برگردید یا صواب شَصَا است

(تَشْصِير) چوب شِصَار در بینی ناقه کردن

ش ص ص

(شِصّ) بالکسر شصت ماهی و بفتح و دزد شوخ و چالاک شُصُوص جمع

(شَصُوص) کصبور ناقه کم شیر من اَشَصَّت النَّاقَةُ وهي مُشِصٌّ وشصوص نادر است * وسنة شَصُوص سال قحط کم نبات شَصَائِص جمع

(شُصُص) بضمتین گوسپند که از شیر باز ایستد يستوي فيه الواحد والجمع يقال شَاةٌ شُصُص وشَاةٌ شَصُص اذ اذهب لبنها

(شَصَاصَاء) بالمد سال سخت و سختی و مرکب بد ولقيته على شَصَاصَاء در شتاب رواروی ملاقات کردم اورا یا بحاجت سخت که ترک آن نشاید

(ن) شَصَّهُ شَصًّا) باز داشت اورا

(ض) شَصَّتِ النَّاقَةُ شُصُوصًا) وشِصَاصًا) کم شیر گردید * وشَصَّ فُلَانٌ) دندان گزید از صبر * و شَصَّتِ الْمَعِيشَةُ) سخت و دشوار شد زندگانی * وشَصَّ عَنْهُ) باز داشت اورا * وَمَا اَدْرِي اَيْنَ شَصَّ هُوَ) یعنی نمیدانم که او کجا رفت

(مُشِصّ) کم شیر از ناقه و گوسپند

(اَشَصَّهُ) باز داشت اورا و نیز

(اِشْصَاص) دور کردن و کم شیر شدن ناقه و گوسپند

ش ص ل

(شَاصِلَّى) بضم صاد و تشدید لام و قصر و چون مخفف خوانی ممدود باشد گیاهیست

(شَوْصَل شَوْصَلَةً) خورد گیاه شاصلی را

ش ص ل ب

(شَصْلَب) کجعفر سخت قوی و توانا

ش ص ن

(شَاصُونَة) ظرفیست سفالین یا از شیشه شَوَاصِن جمع * و نام مردیست

ش ص و

(شَصْو) بالفتح شدت و سختی

(ن) شَصَا بَصَرُهُ شُصُوًّا) بالضم باز ماند چشم او * وشَصَا السَّحَابُ) بلند شد ابر * وشَصَتِ الْقِرْبَةُ) پر گردید مشک پس روا شد قوائم آن

(اَشْصَى بَصَرَهُ) واکرد چشم را و برداشت

ش ص ي

(شَاصِي) مرد پای در وا شده و في المثل اِذَا ازْجَحَنَّ شَاصِيًا فَارْفَعْ يَدًا اي اِذَا سَقَطَ وَرَفَعَ رِجْلَيْهِ فَاكْفُفْ عَنْهُ

(شاصِیة) خیک در اگنده کہ پایهای در واشده باشد شَواصِي جمع

(س ن) شَصِیَ المَیّتُ شُصِیًّا) بالضم والتشدید در واشد هر دو دست و پای مرده

باب الشین فصل الطاء

ش ط ء

(شطء) بالفتح خرما بان ریزه وکشت یا خوشه یا برگ آن شُطُوء جمع * وَقَالَ الاَخفَشُ فِي قولہ تعالی وَاَخرَجَ شَطَأَہ اي طَرَفَهُ * وشَطءُ الشَّجَرِ) آنچہ گرد اگرد بیخ درختی بر آید از شاخ و ریزه وجز آن اَشطَاء جمع * وشَطءُ النَّهرِ) کرانه جوی شُطُوء) جمع

(شَاطِئُ الوَادِی) کرانه رودبار شَوَاطِئ وشُطان بالضم جمع

(ف) شَطَأَ الزَّرعُ شَطأً وشُطُوءًا) برگ یا خوشه بر آورد کشت * و شَطَأَ الوَادِيَ) بر کنار رودبار رفت * وشَطَأَ النَّاقَةَ) پالان بنهاد ناقه را وکذا اَشطَأَ الرَّجُلَ یعنی پالان بست بر شتر * وشَطَأَ المَرأَةَ) گایید آن را * وشَطَأَ البَعِیرَ بِالحِملِ) گران بار کرد شتر را * و شَطَأَ الرَّجُلُ بِالحِملِ) قوی توانا شد بر بار * وشَطَأَتِ الاُمُّ بِالوَلَدِ) انداخت بچه را * وشَطَأَ فُلانًا) مقهور کرد او را

(شَطِیَأَ فِی رَاْئِهِ) کثیر نف سست شد در رای خود یا تباه عقل گردید

(اَشطَأَ الشَّجَرُ) شطء بر آورد درخت * واَشطَأَ الرَّجُلُ) صاحب پسر بالغ وصاحب پسر همچو خود گردید یعنی پسرش بالغ و مانند پدر رشد

(شَطَّأَ الوَادِي تَشطِیئًا) روان شد هر دو کرانه رودبار

(مُشَاطَأَة) همدیگر بر کنار رودبار مانند آن رفتن یقال شَاطَأته اِذَا مشی کُلٌّ مِنَّا عَلَی شَاطِئٍ یعنی هر واحد از ما بر کنار رودبارے رفت

ش ط ب

(شَطب) بالفتح مرد دراز بالا نکو بدن وشاخهای سبز تر از خرما بن یا عام است شَطبَة یکی

(شَطبَة) شاخ نخل تر وهی اَخصُّ مِنَ الشَّطبِ وشمشیر * وجاریةٌ شَطبَةٌ) دختر دراز بالا * وفرسٌ شَطبَةٌ) اسپ دراز خانه

(شَطِب) ککتف کوهی است

(شِطبَة) بالکسر دختر نکو صورت تازه بدن دراز بالا واسپ نکو گوشت وبفتح وخط پشت تیغ (سُطُوب) جمع * و پارهٔ از کوهان بدراز ابریده

(شُطبَة) بالضم خط پشت شمشیر شُطَبَة کهمزة مثله شُطَب کصرد وشُطُب ککتب جمع

(طَرِیقٌ شَاطِبٌ) راه مائل وکج

(شَاطِبَة) زنیکه شاخ نخل را پاره کند تا از آن بوریا سازد * ونیز زنیکه ادیم را بعد از آن که کهنه کرده باشد بتراشد شَوَاطِب جمع * و نیز شَاطِبَة شهریست بمغرب

(شِطَاب) بالکسر آنچه بدان نکنده زنند کلیم را از پشم وجز آن

(شُطَّاب) کغراب نخلستانی است مر بنی یشکر را

(شَطبَتَان) از وادیهای یمامه است

(شَطِیب) کامیر کوهی است و نام موضعی

(شَطِیبَة) کسفینة پاره از کوهان شتر یا پوست را ز ابریده * وناقةٌ شَطِیبَةٌ) شتر باده خشک باریک وچوب بدراز ابریده جهت کمان و پوست پارهٔ دراز

(شَطِیبِیَّةٌ) بایی نسبت آبی است در کوه اجا و آلی است نزدیک قبا

(فَرَسٌ مَشطُوبُ المَتنِ و الکَفَلِ) اسپ بر آمده پشت و سرین از فربهی وسَیفٌ مَشطُوب) شمشیر شطبه دار

(شَطَائِب) فرقه هایے مختلف و سختیهایے

(ن) شَطَبَتِ المَرأَةُ الجَرِیدَ) پاره کرد شاخ خرما را تا بوریا بافد * و شَطَبَ السَّنَامَ) برید کوهان را * و شَطَبَ عَنهُ) برگردید از آن و دور شد وکذا طَعَنَهُ تَشَطَّبَ لُوحُ عن مَقتَلِه اي مَالَ وعَدَلَ عنه

(ض) شَطَبَ الحَرِیرَ شَطبًا) اکرد وگسترد حریر را

(سَیفٌ مُشَطَّبٌ) کمعظم شمشیر شطبه دار * وثَوبٌ مُشَطَّبٌ جامه خط دار

(مُشَطَّبَة) کمعظمة کلیم سطبه نکنده زده * واَرضٌ مُشَطَّبَةٌ) زمین که در آن سیل اندک خط کرده باشد

(شَطَّبَ الأَدِيمَ تَشْطِيبًا) ببريد
پوست را وكذلك السنام شدد
للمبالغة
(اِنْشَطَبَ الماءُ وغيرُهُ) روان شد
آب وجز آن

ش ط ح

(شِطَّح) بالكسر وتشديد الطا كلمه
است كه بدان بز غاله يكساله را
زجر كنند

ش ط ر

(شَطْر) بالفتح نيمه چيزي وپاره آن
ومنه حديث الاسراء فوضع شطرها
اي بعضها اَشْطُر وشُطُور جمع *
وسوي ناحيه ولا يتصرف الفعل منه
فيقال قصدت شطره ولا يقال
شَطَرْتُ شَطْرَه اي قصدت قصده
اَو يقال ذلك * ودو پستان پيش
يا پس از چهار پستان شتر وگاو
ونوع ومنه المثل حلب فلان الدهر
اَشْطُرَه اي ضروبه من خيرٍ وشرٍّ *
وفي حديث مانع الزكوة انا آخذوها
وشطر ماله * الحربي هو غلط الراوي
وانما هو وشُطِرَ ماله مجهولا اي
يُجعل ماله شطرين فيأخذ المصدّق
خير النصفين عقوبة لمنعه * ونيز
شَطْر) دوشيدن دو پستان ماندن
ودو ديگر را والفعل من نصر
(شِطْرَة) بالكسر دو نيمه از دو نوع
يقال ولد فلانٍ شِطْرَةٌ يعني نيمه نر
ونيمه ماده
(نَوىً شُطُر) بضمتين جهت
بعيد
(شاطِر) كصاحب شوخ وبي باك
كه از خباثت خود مردمان را عاجز
كرده باشد
(شاطِرِيُون) خصي الثعلب است
(شاةٌ شَطُورٌ) كصبور آنكه يك
پستان وي خشك ويك با شير بود
يا يك پستان آن درازتر باشد از
ديگري * وثوب شَطُورٌ) جامه كه
يك طرف عرض آن درازتر بود
(شَطِير) كامير دور وغريب * شِطِّير)
كسكيت مثله * ونيمه چيزي
(قَدَحٌ شَطْرانُ) كسكران وقصعةٌ
شَطْرَي) كسكري آنكه نيمه وي پر
باشد
(شَطاطِير) شهرستاني است
بصعيد اوني
(مَشْطُور) از آنكه ماه اندود * و
مَشْطُور) از بحر رجز آنكه سه
اجزاي آن از شش جزو انداخته
باشند
(ن ك) شَطَرَتِ الشاةُ شُطُورًا
وشَطارَةً) خشك يا دراز شد يك
پستان از ديگر * وشَطَرَ شَطارَةً
شوخ وبيباك شد * وشَطَرَ عنهم شُطُورًا
وشُطُورَةً وشَطارَةً) برغم ايشان
دور گرديد از ايشان * شَطَرَ بَصَرَهُ
شُطُورًا) نظر كرد بسوي تو بر وجهي
كه با تو ديگري را هم مي نگرد
(تَشْطِير) يك نيمه پستان دوشيدن
وبار ابد ونيمه كردن باكسي ودو
پستان ناقه را بستن ودو ديگري
گذاشتن يقال شَطَّرَ بناقته اي صَرَّ
خِلْفَيها وترك خِلْفَين
(مُشاطِر) همسايه يقال هم مُشاطِرونا
اي دورهم تتصل بدورنا
(مُشاطَرَة) چيزي را با كسي بدو
نيم كردن يقال شاطرته مالي اذا
ناصفته * وهمديگر خانه را متصل
ساختن ويك نيمه پستان دوشيدن

ش ط ر ج

(شِطْرَنْج) بالكسر گنجور وحل بازيي
است معروف وبفارسي آورند
خوانند وسين لغتي است در آن و
آن با خود است از شطاره يا از تسطير
(شِيطَرَج) بكسر اول بيخ نباتي
است سرخ بسيار تند وباريك
معرب چيتري هندي * ودرد مفاصل
وبرص وبهق را نافع ومفتح سده
وهاضم ومهيج باه

ش ط س

(شَطْس) بالفتح زيركي ودانش
(شُطْس) بالضم خلاف ونزاع شُطَسا
بهامثله
(شُطَسِي) گجهني مرد نا آشنا
سركش زيرك
(شَطُوس) كصبور آنكه خلاف مردمان
كند كه بدان مأمور بود * ورونده
بجهتي از جهات
(ن) شَطَسَ في الارض شَطْسًا
رفت در زمين وسير كرد

ش ط ط

(شَطّ) بالفتح كرانه رود وجوي شُطُوط
وشُطّان بالضم جمع * وكرانه كوهان
يا نصف آن شُطُوط جمع * ودهي
است بيمامه وموضعي است ببصره
مضاف بسوي عثمان بن ابي العاص
صحابي
(جارِيَةٌ شَطَّة) بالفتح دختريست

قامت
(شِطَّة) بالکسر دوری
(شَطَط) محرکة ستم و زیادت و دوری از حق* ومنه لا وکس ولا شطط ای لا نقصان ولا زیادة
(رجلٌ شاطٌّ) مردی که ما بین دو طرف او فراخ و وسیع باشد و مرد گشاده سینه
(جاریةٌ شاطّةٌ) دختر راست قامت
(شِطاط) بالکسر و بالفتح درازی و دوری و راستی قامت مردم و نیزه و اعتدال آن و ریزه خشت پخته
(شَطاطة) بالفتح دوری
(شَطُوط) کصبور شتر ماده شگرف و بزرگ و دراز کوهان شطائط جمع
(غدیر الاشطاط) موضعیست
(شَطشاط) بالفتح نوعی از مرغان
(شطوطی) کجوجی شتر ماده بزرگ کوهان
(ض) شَطَّ شَطًّا و شُطُوطًا) دور شد* وشطّ علیه فی حکمه شَطِیطًا) جور کرد بروی در حکم و شطّ فی سلعته شططًا) بالتحریک تجاوز کرد از حد و مرتبه آن و دور شد از حق و اندازه* وشطّ فی السّوم) دور رفت ستور در چرا* وشطّ فلانًا شطًّا و شطوطًا) دشوار کرد بروی و ستم نمود
(اشطّ علیه اشطاطًا) جور کرد بروی در حکم* واشطّ فی السّوم) دور رفت ستور در چرا* واشطّ فی الطّلب) دور شد در طلب تگ رفت* واشطّ فی المفازة) دور رفت در بیابان
(شطّط تشطیطًا) در گذشت از حد و اندازه شدّد للمبالغة وقرئ ولا تُشطط و تَشطط و تُشطّط و تُشاطط ای لا تبعد عن الحق یعنی از حد مگذر و از حق دور مشو
(مشاطّة) نزدیک کردن کسی را در دور رفتن ویقال شاطّه اذا غالبه فی الشّطط
(اشتطاط) جور کردن برکسی در حکم و دور رفتن ستور بچرا و دور شدن

ش ط ع

(شَطَع) محرکة ناشکیبائی از بیماری و مانند آن والفعل من سمع

ش ط ف

(دمیة شاطفة) رمیه که از کشتن گاه نفزیده و جنبیده باشد
(رنیة شطوف) کصبور جهت بعید و بی پایان
(ن) شَطَفَ شَطْفًا بالفتح و شُطُوفًا بالضم برفت و دور شد و پویه دوید وهذه سوادیّة)

ش ط ل

(شاطل) روشنک کرمست مسهل صفرا و اخلاط غلیظ

ش ط م

(ن) شطم امرأته شطمًا) بالفتح گائید آن را

ش ط ن

(شَطَن) محرکة رسن دراز یا عام است اشطان جمع
(شاطن) پلید و بدخوی
(بئر شطون) کصبور چاه دور تگ یا چاهی که دران آب از دو رسن از دو طرف کشیده شود و بالای آن چاه فراخ و اسفل آن تنگ باشد* و نوی شطون) جهت دور و دراز* کذا غزوة شطون) ای بعیده
(شُطُون) بالضم موضعی است و چاهی
(شَطَنان) محرکة وادیی است بنجد* و بالضم وادی است از وادیهای مدینه
(شَیطان) بالفتح دیو و هر سرکش و نافرمان از مردم و پری و ستور و جز آن شیاطین جمع* ومنه الحدیث ای النبی صلی الله علیه وسلم رجلا یتبع حماما طائرا فقال شیطان یتبع شیطانا* و ماری داغی است بر سرین شتران راست کشیده بر ران تا پاشنه* وشیطان الطّاق) لقب محمد بن نعمان و مذکور است در طرق* وشیطان الفلا) تشنگی شیاطین الفلا مثله* و رؤس الشیاطین) گیاهی است ومنه قوله تعالی طلعها کانّه رؤس الشیاطین او شبّه طلعها برؤس الشیاطین فی الفتح او برؤس الحیات و آن فیعال است از شطن یا فعلان از شاط* وشیطان بن قرط) از دی صحابی است و نبی صلی الله علیه وسلم نامش را تغییر داده

بعبد الله موسوم فرمود

(ن) شَطَنَهُ شَطْنًا) بالفتح بست آنرا برسن * وشَطَنَ صَاحِبَه) مخالفت کرد اورا بقصد واراده * وشَطَنَ فِي الارضِ شُطُونًا) دور شد و درآمد در زمین راسخ وثابت باشد یا سست وغیر راسخ ورفت

(مُشَيْطَنَة) بفتح طا داغ سرین شتران

(تَشَيْطَنَ تَشَيْطُنًا) دیوی کرد و سرکش ونافرمان گردید

(اِشْطَان) دور کردن

(مُشَاطِن) آنکه دلو را از چاه بدو رسن کشد

(تَشَيْطَنَ تَشَيْطُنًا) دیو شد و نافرمان وسرکش گردید

س ط ن ف

(شَطُوف) کحلزون دهی است بمصر

س ط و

(شَطَاة) دهی است بمصر شَطَوِي منسوب بوی وواد هی است

(شَطِيّ) کغنی یک کرد از کردهای زمین شِطْيَان بالکسر جمع

(س) شَظِيَ الْمَيِّتُ شَظًى) درواگردید هر دو دست وپای مرده

(تَشْطِيَة) پوست از شتر باز کردن وجدا کردن گوشت ان يقال شَظَّيتُ الجزور اذا سلختها وفرقت لحمها * وکم کردن از چیزی یقال شَظِّي الطعام ای ذذاه

(اِنْشِطَاء) پراگنده شدن یقال اِنشطا اي انشعب

باب الشين فصل الظاء

س ظ ظ

(شَظّ) بالفتح بقیه روز

(شِظَاظ) ککتاب چوب گوشه جوال أَشِظَّه جمع * وقولهم الطاردو اِشتظاظا ویفتح رفتند پریشان ومتفرق * وککتاب نام وزدی ومنه المثل أَسْرَقُ مِنْ شِظَاظ

(شَظِيظ) کامیر چوب شگافته شده وجوال بسته

(شَظْشَظَة) ستیخ شدن ذکر کودک بوقت بول

(ن) شَظَّهُ الامْرُ شَظًّا) دشوار آمد اورا کار ودر مشقت انداخت * وشَظَّ القَوْمَ) متفرق وپریشان ساخت قوم را یا راند ایشان را * وشَظَّ الرَّجُلُ) ستیخ کرد نره را * وشَظَّ الوِعاء) شظاظ کرد در گوشه جوال وگوشه بست جوال را

(اِشْظَاظ) چوب گوشه جوال ساختن وچوب در گوشه جوال کردن اندن وپریشان نمودن واستیخ کردن نره راودور از کردن شتر دم خود را یقال أَشَظَّ البعيرُ اذا مدَّ ذنبه وبر پای ساختن

(مُشَظَّظ) کمعظم راست ایستاده یقال جاء مُشَظَّظا اي جاء واداقه منمهلٌ

(شَظَّظَ القَوْمَ) پریشان ومتفرق گردانید قوم را

س ظ ف

(شَظْف) بالفتح باز داشتن و برکشیدن هر دو خایه قجقار یا هر دو را در دو چوب کرده از پی محکم بندند تا پژمرده کردند وکفتگی عصا بدانرا والفعل من نصر

(شِظْف) بالکسر نان خشک وچوبی است مانند میخ شِظْفَة بقرده جمع

(شَظَف) محرکه تنگی وسختی وتنگی وبدی زیست وسختی آن شِظَاف جمع

(شَظِف) ککتف تنگ عیش بد زندگانی وبدخوی وسخت عربده جویی * وبعيرٌ شَظِفُ الخِلاط) شتر نیک آمیزنده بشتران

(ارْضٌ شَظِفَةٌ) کفرحة زمین درشت

(شِظَاف) ککتاب دوری

(شَظَاف) کسحاب تنگی وسختی وتنگی زیست وسختی آن

(شَظِيف) کامیر درخت خشک از بی آبی وسخت پژمرده

(مِشْظَف) کمنبر آنکه تعریض سخن بغیر قصد کند

(س) شَظِفَ شَظَفًا) بد زندگانی گردید وتنگ زیست شد * وشَظِفَ السَّهْمُ) درآمد تیر در پوست وگوشت

(ك س) شَظُفَ شَظَافَةً) خشک ونیک پژمرده گردید

س ظ م

(شَيْظَم) کحیدر سخت دراز تناور جوان از شتر واسپ وکدم شَيْظَمَة مونث شَيَاظِمَة جمع * وخار پشت بزرگ کلان سال ونام مردی

وشیر بشیه

(شِنْظِیرٌ) سخت دراز جوان تناور ومرد بسیار گوی فصیح و اسپ خوش آینده وشیر بشیه

(تَشَنْظَمَ عَلَیْهِ بِالْکَلَامِ) اشتاب کرد بروی در سخن

ش ظ و

(شَنْظُو) بالفتح جانب وناحیه

ش ظ ي

(شَظًی) کرجی استخوانک که بزانو یا بازو یا بجای باریک از ساق وذراع ستور پیوسته باشد بذراع * وپی روان قوم وملحق شوندگان بر وی برایشان بسوگند وگرد زمین زراعت یکی بعد دیگری تا نهایت کشت و کفتن پی والفعل من ضرب * وکوهی است * ووادی (الشَّظَا) وادی است ازوادی بهای مدینه

(شِظْیَة) بالکسر سنگ بزرگ بیرون جسته از کوه

(شَظِی) کفنی موضعی است

(شَظِیَّة) کغنیه کمان واستخوان ساق وپاره از عصا و پاره از هر چیز شظایا جمع شَظِیٌّ بفتح وبکسر مسلسله * وسنگ بیرون جسته از سر کوه

(شِنْظَاة) بالفتح سر کوه

(س) شَظِیَ الْفَرَسُ شَظًی) لنکید اسپ از غیزیدن استخوان شظای آن * وشَظِیَ الْمَیِّتُ) در واشد هر دو دست و پای مرده

(اَشْظَاهُ) رسید شظای او را وزد بر شظای آن

(تَشْظِیَة) پریشان ومتفرق کردن

(تَشَظَّی الْعُودُ) برجست پاره آن ونیز (تَشَظِّی) تو بر تو از هم برخاستن نی ومانند آن چون بشکند و کفتن وپی

باب الشین فصل العین

ش ع ب

(شَعْب) بالفتح قبیلهٔ بزرگ وهو ماتَشَعَّبَ من قبائل العرب و العجم شُعُوبٌ جمع * وهُوَ اَبُو الْقَبَائِل الَّذِیْ یَنْتَسِبُوْنَ اِلَیْهِ اَیْ یَجْمَعُهُمْ و یَضُمُّهُمْ * اَبُو عُبَیْدَة عن ابن الکلبی الشَّعْبُ اَکْبَرُ مِنَ الْقَبِیْلَة ثم الفَصِیْلَة ثم العمارة ثم البطن ثم الفخذ * وکوه وجای پیوند کاسهای سر ودوری و دوربطی است از همدان تسکاف ودر زوش وماند وکوهی است همین وآن را ذو شَعْبَیْن گویند * و یقال اِلْتَامَ شَعْبُهُمْ اِذَا اجْتَمَعُوْا بعد التَّفَرُّقِ وَتَفَرَّقَ شَعْبُهُمْ اِذَا تَفَرَّقُوْا بعد الاجتماع

(ذَاتُ الشَّعْبَیْنِ) موضعی است بیمامه

(شِعْب) بالکسر راه در کوه شِعَاب بالکسر جمع * وفی المثل شَغَلَتْ شِعَابِی جَدْوَایَ اَیْ شَغَلَتْ کَثْرَةُ الْمَؤُنَةِ عَطَایَ * وآب راه در زیر زمین وکشادگی میان دو کوه و داغی است بر شتران وموضعی است * وشِعْبُ العجوز) موضعی است در بیرون مدینه که کعب اشرف در نزدیکی آن کشته شد وآن را شرج العجوز هم گویند

(شُعَیْب) بالضم وادی است میان حرمین که در وادی صفرا میریزد

(شُعْبَة) بالضم شاخ وآنچه میان دو شاخ درخت ومیان دو شاخ گاو ومانند آن است وپاره از هر چیزی ومنه الحیاء شعبة من الایمان ای هو یمنع من المعاصی کما یمنع الایمان وکذا الشاب شعبة من الجنون ای طائفة منه * وپیوند کاسه وخنور و کرانه شاخ وآب راه خرد وآب راهه ریگ وتیته خرد وجوی بزرگ از جویهای رود وپاره وشکاف کوه که آب باران در وی گرد آید ومرغان آن جای گیرند وسختی زمانه شُعَب کصرد وشِعَاب بالکسر جمع * و شُعَبُ الْفَرَس) اطراف اسپ و هر چیز از آن که بلند باشد مانند سر کتف ومثل آن * وفی الحدیث اذا قَعَدَ بَیْنَ شُعَبِهَا الْاَرْبَعِ وَجَهَدَ وَجَبَ الْغُسْلُ جمع شُعْبَة است و مراد از آن هر دو دست وهر دو پای زن یا هر دو پای وهر دو لب فرج زن وآن کنایت است از ادخال ذکر در فرج زن * وقیل الرِّجْلَانِ وَالْفَخِذَانِ وَرُجِّحَ الْاَوَّلُ بِاَنَّ الْجُلُوْسَ بَیْنَ شُعَبِهَا حَقِیْقَةٌ وَعَطْفُ وَجَهَدَ تَاسِیْسٌ وعلی الثانی الجلوس مجاز عن الادخال وجهد تاکید * ونیز (شُعْبَة) موضعی است نزدیک یَلَیْل وآن را شعبه عبد الله هم گویند واز اسمای رجال است * وشعبة بن الحجاج از ائمه مسلمین ورکنی متین از ارکان دین است

(شَعَب) بفتحتین بُعد که میان

هرد و دوش و میان هردو شاخ کلو
و مانند آن است وکشاده شدن
میان هرد و دوش و هردو شاخ و
الفعل من سمع
(شُعَب) کصرد انگشتان
(شَاعِب) دوش وهما شاعبان
(اَشْعَب) نام مردی طماع وهو
اَشْعب بن جُبَیْر مولی عَبدالله بن
الزُّبَیر ومنه المثلُ هواَطمَعُ مِنْ
اَشْعَبَ وکذا لاتکن اشعَبَ فتتعب
دیر دي فتشعَّب * وتیس اَشْعَب)
قچقار که میان هرد و شاخ آن بعد
ج بسیار بود وشُعْب بالضم جمع * و
نیز اَشْعَب) دهی است بیمامه
(شَعْبِیّ) بالفتح محدث است و
از قبیله همدان * وحسّان بن عمرو
شَعْبی حمیری است وهمچنین فقیه
عامر بن شراحیل شعبی که از خیار
تابعیان است منسوب بسوی حسان
بن سهل * فمن کان مِنهُم فی الکوفة
یقَالُ لهم شَعبِیُّون ومَن کَانَ مِنهم
بِالشَّام یقال لهم شَعَبانِیُّون ومن
کان منهم بالیمن یقال لهم آل ذي
شَعَبَیْن مِلكٍ من ملوك حمیر واسمیة حسان
بن سهل ومن کَانَ مِنْهُم بِمصر والعرب
یقال لهم اُشْعُوب
(عَبْدُ الله شِعْبی) بالکسر بن مظفر
محدث است
(شُعْبِیّ) بالضم معاویة بن حفص
منسوب بسوی جد خود
(شُعْبی) کبشری کوهی است
(شُعَبی) کاربی موضعی است
(شَعْبَان) بالفتح قبیله است بیمن
از حمیر و موضعی است بشام و نام
ماهی شَعْبانَات وشَعابِین جمع
وغَزَال شَعْبَان) جانوری است
(شِعْبَان) بالکسر آبی است مر
بنی ابوبکر بن کلاب را
(شُعَبَتَانِ) بالضم نشیبه است که
دو شاخ بلند دارد یا این دیگر
است
(شَعُوبِی) بالفتح دهی است بیمن
(شُعُوبِیّ) بالضم آنکه عرب را بر
عجم تفضیل ننهد وآن گروه را
شُعُوبیة گویند
(شَعُوب) کصبور معرفه مرگ و آن
علم است منیت را و گاهی الف
ولام در آید اورا * وقبیله است و
موضعی است بیمن
(شَعِیب) کامیر توشه دان یا توشه
دان از دو چرم دوخته یا از دو طرف
بریده و مشك کهنه شُعُب ککتب
جمع
(شُعَیب) کزبیر نام نبی علیه السلام
وگویند نام او ثیرون بن
صَیقون بن عَنقا بن ثابت بن
مدین بن ابراهیم وقیل هو شعیب
بن میکائیل من ولد مدین وقیل
من ولد بعض من آمن با براهیم
علیه السلام * ونیز شُعَیب)
موضعی است * ومحمد بن احمد بن
شُعَیب شعیبی وجعفر بن محمد بن
ابراهیم بن شعیب شعیبی وصاعد
شعیبی بن ابوالفضل وعبد الاول
شعیبی محدثان اند * وشعیب
بن حبحاب تابعی است وشعیب بن
ابی حمزه از زهری روایت دارد
(شعیبة) کجهینة وادی است
(مِشْعَب) کمنبر برما
(مَشْعَب) بالفتح راه * ومَشْعَبُ
الحق) راهی که حق را از باطل جدا
سازد وداغی است شتران را
(مَشْعُوب) شتری که نشان مشعب
داشته باشد
(شَعَبْعَب) کسفرجل موضعی
است
(شَعَّاب) کشداد کاسه دوز
(ف) شَعَبَ شَعْبًا) بالفتح فراهم
آورد درز و شکاف را یا عام است
و پریشان ساخت و بهم پیوست
واز هم جدا گردانید ونیکو کرد و تباه
ساخت از لغات اضداد است * وشَعَبَ
الشَّیءُ) ظاهر و پیدا شد * وشعب
الْبَعِیرُ) بشکست درخت را از بالای
آن * وشَعَبَ فُلانًا) باز داشت
اورا * وشَعَبَ اِلَیه) رسول
فرستاد بسوی او * وشَعَبَ
اللِّجَام الفَرَسَ) باز داشت لگام
اسپ را از جهت اراده آن و
برگردانید از آن طرف * وشَعَبَ
اِلَیهِم) مایل در آرزو مند ایشان
شد وبهم پیوست وجدا کرد اصحاب
را ومفارقت گزید از لغات اضداد
است
(اَشْعَبَ اِشعَابًا) بمردنیك جدا
شد ومفارقت گزید که از آن باز گشت
نیست
(قَصْعَة مُشَعَّبَة) کمعظمة کاسه
پیوند خورده
(شَعَّبَ تَشْعِیبًا) جدا و متفرق

کرد + و شَعَبَ القدحَ) درست
کاسه شکسته را از لغات اضداد است
(مُشاعَبَة) دور کردن یقال شاعبَهُ
اِذا باعَدَهُ و مردن
(تَشَعُّب) پراگنده شدن یقال
تَشَعَّبَ راس السواک ای تفرق و شاخ
شاخ گردیدن راه و درخت و بهدیگر
دور شدن و نیکو گردیدن و مردن
(اِنشِعاب) پراگنده شدن و شاخ
شاخ شدن درخت و راه و مردن
و بهدیگر دور شدن و نیکو گردیدن

ش ع ب ذ

(مُشَعبِذ) مبنیا للفاعل مرد
شعبده باز و بفتح با مرد مسحور
که در نظر او چیزی در آید و آن را
اصل نباشد
(شَعبَذَ شَعبَذَةً) سحر کرد و شعبده
نمود

ش ع ث

(شُعث) بالضم موضعیست
(شُعثَة بن زُهَیر) و بضم جاهلی
ست
(شَعَث) محرکة پراگندگی کار
یقال لَمَّ اللهُ شَعَثَکَ ای جمع امرک
المنتشر + و ژولیده موی شدن
و الفعل من سمع
(اَشعَث) مرد ژولیده موی شُعث
بالضم جمع + و بیخ و گیاه بهمه
خشک و نام مردی اَشاعِث جمع
اَشاعِثَة مثله والهاء للنسبة + و
اسب پشت ناخاریده شُعث
بالضم جمع
(شَعثاء) زن ژولیده موی + و نیز
(شَعثاء) بنت عبد الله قرشیه
صحابیه است + و ابو الشعثاء جابر
بن زید و ابو الشعثاء سلیم بن
الاسود تابعیان اند + و نیز شعثاء
کنیت جماعتی ست
(شُعَیث بن مُحرِز) کزبیر + و
شُعَیث بن عبد الله بن الزبیر + و
شُعَیث بن مُطَیر و ابراهیم بن
شُعَیث محدثان اند + و شُعَیث
بن ابی اشعث را بعضی بیای موحده
گویند
(محمد بن عبد الله شُعَیثی)
و عبد الرحمن بن حماد شُعَیثی
محدثان اند
(شُعَیثِیَّة) بیای نسبت آبی ست
(شَعثانُ الرّاس) بالفتح ژولیده
موی غبار آلوده سر
(مُشَعَّث) کمعظم در عروض یکی از
دو متحرک و تد ست که افگنده شد
کانک قد اسقطت من وتده حرکة فی غیر
موضعها فتشعث الجزؤ
(شَعَّثَ هند تَشعِیثا) دور کرد و دفع
نمود از وی + و نیز تشعیث پریشان
کردن یقال شعثه فتشعث ای فرقه
فتفرق + و نکوهیدن کسی را منه
شعث الناس فی الطعن علیه ای اخذوا
فی ذمه والقدح فیه تشعیث عرضه
(تَشَعُّث) پراگنده و پریشان شدن
و گرفتن چیزی را و کم خوردن طعام و
برهم و دیگر نشستن موی

ش ع ث م

(شَعثَم بن حَیّان) بالفتح برو ز
فتح مصر حاضر بود + و شعثم بن
اصیل محدث ست و ذُؤَیب بن
شعثم یا شعثن بنون صحابی ست
(شَعثَمِین) بالفتح موضعیست
که در آنجا جنگ واقع شد و از آن ست
یوم الشُّعثَمِین در قول مُهَلهَل

ش ع ث ن

(شَعثَن) کجعفر نام پدر ابو ریح
ذُؤَیب صحابی ست

ش ع ذ

(غالِب بن شَعوَذ) بالفتح + و
شَعوَذ بن عبد الرحمن + و شعوذ بن
خلیفة محدثان اند + و شعوذ بن
مالک از رهط نعمان بن منذر ست
(شَعوَذَة) بالفتح سبکی و چالاکی
دست و شعبده و افسون که بدان
در نظر چیزی بر غیر اصل خود
نماید
(شَعوَذِی) رسول امراء بر برید
(مُشَعوِذ) بکسر واو شعبده باز و
افسون گر و بفتح واو مسحور و افسون
زده

ش ع ر

(شَعَر) بالفتح و بحرکت موی شَعرة
یکی و گاهی از جمع کنایه کنند اشعار
و شُعور و شِعار بالکسر جمع + و نیز
(شَعر) بالفتح ممنوعا کوهی ست
مر بنی سلیم یا بنی کلاب + و نیز
(شَعر) و بضم گیاه و درخت هرچه
باشد و زعفران و شعر الغول)
پرسیاوشان
(شَعرة) موی وهی اخص من الشعر
+ پیری یقال آتی فلان الشعر اذا
رای الشیب + و دختر و شعرفته
نام مردی

(شِعر) بالکسر قول منظوم وانما
سُمّی بہ لشرفہ بالوزن والقافیۃ و
ان کان کلّ علم شعرًا اشعار جمع + و
شِعر شاعِر کلام نیکو وجید وقیل
هو فاعل بمعنے مفعول ای مشعور + و
اِنّ من الشعر حکمۃ مدح ست و
مے تواند کہ رد باشد مر کسانے را
کہ تمامہ شعر را مذموم گویند + و
تیز شِعر) بالکسر کوہے ست ببلاد
جُشم + ولیتَ شِعری فلانا ما صنع
یعنے کاشکے دانستمے وکذا لیت
شِعری لفلانٍ وعن فلانٍ ما صنع ای
لیت علمی محیط بما صنع فحذف
الخبر

ج ۲

(شِعرة) بالکسر موے زہار زن یا
عام ست وزیر ناف کہ روید نگاه
زہار ست وپارہ از موے وموے
فرج زن
(شَعِر) گکتف مرد بسیار و دراز
موے اندام
(شَعِرة) کفرحۃ گوسپندیکہ میان
ہر دو شگاف سم آن موے برآمده
باشد وبعد برآمدن موے بہا آست
کہ خون رود ازان یا آنکہ بر بن ران
آن خارش باشد

(شَعَرِیّ) بالتحریک وتشدید
الیاء جوزہ مرغ مرد از خوار
شَعَرِیّات جمع
(شَاعِر) شعر گوی ودانندہ و
دریابندہ شُعَراء جمع علی غیر
قیاس + والشّاعر المفلق خِنذِیذٌ
ومن دونہ شاعرٌ ثم شُوَیعِرٌ ثم شُعرُور
وثم مُتَشَاعِر
(اَشعَر) بسیار موے اندام وموے
گرداگرد سم ستور اَشَاعِر جمع +
ودرازی موے گرداگرد فرج ناقہ
ونام شاعرے بلوی ولقب عمرو بن
حارثۃ بن اسدے ولقب نبت بن
اُدَد وبدان جہت کہ وقت زادن
موے برتن داشت وآن پدر قبیلۂ
است ہمین اشعری منسوب بوے و
ازان قبیلہ است ابو موسیٰ اشعری
+ ویقال جاءَ بِکَ الاَشعَرُون بحذف
یای نسبت + وآبلہ مانندے کہ از
سم گوسپند برآید وکوہے ست و
گوشت کہ زیر ناخن روید شُعر
بالضم جمع + ویقال ما رأیتُ قصیدۃً
اَشعَرَ جمعاءَ منہا یعنے نیکو تر و
جید
(شَعرَاء) بالفتح درشت درشت

اززن وناقہ وجز آن وپوستین و
کثرت وبسیار مردم وموے زہار
ومگس کبود یا سرخ کہ بر شتر وخر و
سگ نشیند شُعر بالضم جمع + و
درختیست از شورہ گیاہ ونوعے
از شفتالو ودرین ہر دو معنے تثنیہ
وجمع یکسان ست + وزمین با درخت
یا زمین درخت ناک ومرغزار
بسیار گیاہ وریگ نیکو
رویانندہ گیاہ نضی ومانند آن +
وداهیۃ شَعرَاء) بلاے سخت از
مردم ودد وکذا داهیۃ وبرآء شُعر
بالضم جمع + ویقال للرجل اذا
تکلّم بما یُنکر علیہ جئتَ بہا شَعرَاء
ذاتَ وبَر یعنے بد آوردی
(شَعَار) بالفتح درخت درہم پیچیدہ
ودرخت بسیار سایہ در زمین نرم
کہ مردم در سایہ آن از گرما وسرما
پناہ گیرند وفرود آیند + اَرض
وکَثِیرَةُ الشَّعَار) زمین بسیار
درخت
(شِعَار) بالکسر جل اسپ وعلامت
ونشان اہل جنگ وسفر کہ یکدیگر را
بدان شناسند + وقیل هو لفظ
یَصطَلِحُون علیہ یقولونہ عِندَ

الاختلاط وقت الحرب یعرفون بہ
اَصحابہم عن اَعدائہم وقت الظُّلمۃ
وآنچہ بدان محافظت شراب کنند
وتندرو درخت ویفتح وموت وجامہ
کہ بر تن ساید چون پیراہن وازار و
مانند آن ویفتح اَشعِرَة وشُعُر
بضمتین جمع + وشِعَارُ الحجّ)
مناسک وعلامات آن
(مِشعَارَة) بالکسر اصل مناسک حج
ومعظم آن مثل وقوف وطواف ومانند
آن شَعَائِر جمع او شَعَائِرُہ مَعَالِمُہ
الّتی نَدَبَ اللّٰہُ اِلیہَا وَاَمَرَ بِالقِیَام
بہا
(شَعُور) کصبور نام اسپ پسران
حارث بن مالک بن عمرو
(شَعِیر) کامیر جو شَعِیرَة یکی + و
یار ومصاحب قالہ النوادی + و
محلۂ ست ببغداد ازان محلہ است
شیخ عبد الکریم بن حسن بن
علی واقلیمے ست باندلس و
موضعیست ببلاد ہذیل
(شَعِیرَة) کسفینہ قربانی حج وآنچہ
بروے نشانی باشد از جہت حج و
اصل عبادت آن شَعَائِر جمع + و
یکدانہ جو ودنبالہ کارد وشمشیر

وجزآن که از سیم یا آهن و مانند آن جهت استواری دسته بر شکل جو سازند + وشَعَائِرُ الذَّهَبِ) نوعی از پیرایهٔ گلو که بر شکل جو سازند

(شَعَرَان) بالفتح چراگاه سوره گیاهی که از سبزی به تیرگی زند و کوهی ست نزدیک موصل بسیار گیاه و بسیار فواکه و طیور

(شَعَرَانِیّ) بالفتح مرد بسیار و دراز موی اندام

(شُعَرَان بن عبدالله) کعثمان حضرمی ست

(شِعْرَیٰ) کز کری کوهی ست نزدیک حرّهٔ بنی سُلَیم + والشِّعْرَیٰ العَبُورُ والشعری الغُمَیصَاء هر دو اخت سهیل اند

(شُعَیرَاء) کحمیراء نوعی از درخت و نام دختر ضَبَّة بن اُدّ که مادر قبیله ایست یا لقب بکر بن مرکه پسر دختر ضبه است

(شُعرُور) بالضم بادرنگ ریزه و مگس که بر ریش شتر نشیند و شاعر خسیس شویعر شعارير جمع + ونیز شَعَارِير بازیچهٔ واحد ندارد

وگویند لَعِبْنَا شَعَارِيرَ قَذَّهْ قَذَّهْ قَذَانَ قَذَانَ ممنوعات + ونیز گویند ذَهَبُوا شَعَارِيرَ بِقُذَّانَ او بِقِنْذَحْرَة یعنی رفتند پریشان و متفرق

(شُوَيْعِر) مصغر شاعر و لقب محمد بن حمران جعفی و لقب ربیعه بن عثمان کنانی و هانی بن توبه شیبانی که شاعران اند

(شُعَارَیٰ) گکسالی کوهی ست و آبی ست بیمامه

(ذُو المِشْعَار) بالکسر لقب مالک بن نمط همدانی خارفی صحابی و لقب حمزة بن اَیقَع ناعطی همدانی که شریف قوم بود و در وقت عمر رضی الله عنه بسوی شام هجرت کرد و با او چهار هزار غلام بود که همه را آزاد کرد و همه در قبیله همدان انتساب گزیدند

(مَشْعَر) بالفتح درخت زمین نرم که مردم در سایهٔ آن در گرما و سرما فرود آیند و پناه جویند و آن جایی که در وی قربانی کنند و معظم مناسک حج و حاشیه مَشَاعِر جمع + والمشعر الحرام مزدلفه.

ست که امروز آبادان و خانها دارد نه کوهی ست خرد نزدیک عمارت چنانکه بعض وهم کرده اند و کسیر میم لغتی ست در آن

(ن ك) شَعَرَ بِهِ شِعْرًا بالکسر وشَعَرًا محرکه و بسکون وشعرة مثلثه وشِعْرَیٰ بالکسر وشَعْرَیٰ بالفتح و بضم وشُعُورًا وشُعُورَةً ومَشْعُورًا ومَشْعُورَةً ومَشْعُورًا دانست آن را و دریافت + وشَعَرَ شِعْرًا) بالکسر وشعرًا بالفتح شعر گفت هر چه باشد یا از نظر مطلق ست و از کرم شعر نیکو + وشَعُرَه) کنصره حیره شد بشعر بروی + وشَعَرَ الخُفَّ) موی را داخل موزه کرد + ویقال مَا كَانَ شَاعِرًا وقد شَعُرَ یعنی شعر نیکو گفت والضم فیهما فیه اکثر + وشَعَرَهَا) در شعار خوابید با زن

(س) شَعِرَ شَعَرًا) محرکه بسیار موی شد اندام و مالک بندگان گردید

(اَشْعَرَ الجَنِينَ) موی بر آورد بچه در شکم + واَشْعَرَ الخُفَّ) موی را داخل موزه کرد + واَشْعَرَتِ النَّاقَةُ) بچه موی بر آورده انداخت شتر ماده + واَشْعَرَهُ الاَمْرَ) آگاهانید او را

آن وكذا اَشْعَرَهُ بِالاَمْرِ + واَشْعَرَهُ) شِعار پوشانید او را + ونیز اِشْعَار بجای شعار چفسیدن اندوه و جز آن یقال اَشْعَرَ الهَمُّ قَلْبِي یعنی بجای شعار شد اندوه دل مرا وكذا كل مَا اَلْزَقَهُ بِشَيْئٍ فقد اَشْعَرَهُ بِهِ + باشعار و نشان شدن قوم یا ندا کردن بشعار خود یقال اَشْعَرَ القَوْمُ اذا نَادَوْا بِشِعَارِهِمْ لِيَعْرِفَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا + و خون آلود کردن کوهان شتر قربانی را یقال اَشْعَرَ البَدَنَةَ اِذَا اَعْلَمَهَا وَهُوَ اَن يَشُقَّ جِلْدَهَا اَوْ يَطْعَنَهَا حَتَّى يَظْهَرَ الدَّمُ + و این فعل را امام ابو حنیفه برخلاف احادیث صحاح که درین باب وارد ست بدعت گوید + و دنباله ساختن کارد و مانند آن را و فرو گرفتن عشق کسی را به بیماری یقال اَشْعَرَهُ الحُبُّ مَرَضًا و معروف و مشهور کردن کسی را و شعر گفتن و کشتن ملک را یقال اشعر الملك مجهولا اذا قتل

(شَعَّرَ الجَنِينُ تَشْعِيرًا) موی بر آورد بچه در شکم + وشَعَّرَ الخُفَّ) موی را داخل موزه کرد

(مُتَشَاعِر) آنکه خود را شاعر نماید

وشعر فروشنده ؕ خود را شاعر نماینده

(مُشَاعَرَة) نبرد کردن بشعر با هم یقال شَاعَرَه فَشَعَرَه کنصرہ اَیْ غَلَبَہ یعنی چیره شد بشعر بر وی + و در جامہ شعار خوابیدن با کسی یقال شَاعَرَهَا ای نَامَ مَعَهَا فِی شِعَار

(تَشَعُّر) موی بر آوردن بچہ در شکم و با موی شدن

(اِسْتِشْعَار) شعار پوشیدن و پنہان داشتن ترس و بیم در دل و موی بر آوردن بچہ در شکم مادر

ش ع ش

(شَعْش) بالفتح لات بن قَیْدَة بن سور بن کلاب برادر تیم اللات

ش ع ص ب

(شَعْصَب) کجعفر مرد کلان سال

(شَعْصَبَ الشَّیْخُ) بیرفانی گردید

ش ع ص د

(شَعْصُوْد) کعصفور چہار مغز دشتی

ش ع ع

(شَعّ) بالفتح پراگنده از هر چیزی و گردون

(شُعّ) بالضم خانہ تننده و شعاع آفتاب روشنی آن

(شَعَاع) کسحاب ابر پریشان و خار خوشہ و ثیلث و شیر تنک آب آمیختہ و ہمت پراگنده + و نَفْسٌ شَعَاعٌ آنکہ ہمت و ہموم آن متفرق باشد + وذَهَبُوا شَعَاعًا یعنی پریشان و متفرق + وطَارَ فُؤَادُہ شَعَاعًا یعنی ہموم او پریشان شد + و نیز شَعَاع پریشان کردن و پریشان شدن خون و جز آن

(شُعَاع) کغراب پاره از روشنی کہ بر شکل کوه از پیش تو نماید یا روشنی آفتاب یا خط شعاعی آفتاب کہ قرب طلوع بنظر می آید شُعَاعَة یکی اِشِعَّة و شُعُع بضمتین و شِعَاع بالکسر جمع

(شَعِیْع) کامیر گردون

(شَعْشَع) بالفتح دراز + وظل شَعْشَع سایہ پراگنده تنک

(شُعْشُع) کهدہد نام مردی از عبس

(شَعْشَاع) بالفتح دراز و سبک نیکو و خوب خلقت و پریشان و متفرق و سایہ تنک و پراگنده

(شَعْشَعَان) دراز و نیکو خلقت + شَعْشَعَانِی مثلہ

(نَاقَة شَعْشَعَانَة) شتر مادہ دراز نیکو خلقت

(ن) شَعَّ الْبَعِیْرُ بَوْلَہ شَعًّا بالفتح پراگنده کرد شتر بول را + وشَعَّ الْغَارَةَ عَلَیْهِمْ از ہر طرف ریخت غارت را بر ایشان + و نیز شَعّ پراگنده افتادن بول و شتافتن و پریشان شدن قوم والفعل من نصر

(مُشَعْشَع) سایہ پراگنده تنک

(شَعْشَعَ الشَّرَاب) آب آمیخت شراب را وکذا شَعْشَعَ اللَّبَنَ بِالْمَاءِ وشَعْشَعَ الثَّرِیْدَ) بر داشت سر اشکنہ را و دراز گردانید و بیا گرد روغن آن را وچرب ساخت + شَعْشَعَ الشَّیْءَ) آمیخت بعض آن را ببعض

(اِشْعَاع) پراگنده انداختن شتر بول را و خوشہ بر آوردن کشت و بر شدن خوشہ از دانہ و نور گسترانیدن آفتاب و شوک بر آوردن خوشہ

(تَشَعْشَعَ الشَّهْرُ) اندکی ماند از ماه

(اِنْشَعَ الذِّئْبُ فِی الْغَنَمِ) غارت آورد گرگ در گوسپندان

ش ع ف

(شَعَف) محرکہ سر کوہان و بوت درخت غاف و بیماریست کہ بادہ شتر عارض شود و از ان موی جسم آن فرو ریزد و شدت بیم و عشق کہ دل برد

(شَعَفَة) محرکہ سر کوه و سر ہر چیزی شَعَف و شُعُوف و شِعَاف و شُعَفَات جمع + ومنه الحدیث لی رجل فی شَعَفَة من الشعاف فی غُنَیْمَة له حتی یاتیه الموت + و پاره موی مجتمع در سر یا عام ست ومنه فی صفة یاجوج صغار العیون صُهب الشعاف ای الشعور و سر قلب جائیکہ بعلاقہ رگ آویزان ست + و نیز شَعَفَة باران نرم و بیکن و منه المثل مَا تَنْفَعُ الشَّعَفَةُ فِی الْوَادِی الرُّغُب در حق شخصی گویند کہ شی اندک و حقیر بکسی دہد + و گیسوی غلام

(رجل اَصْهَبُ الشِّعَاف) بالکسر مرد سرخ موی یا سرخ موی سر

(شُعَاف) کغراب دیوانگی

(شَعْفَاء) شتر مادہ شعف رسیدہ خاص بالاناث فلا یقال جمل اشعف

او يقال بالمهملة
(شَعْفَان) بالفتح دو كوه ست بغور يا
شعفين مثنى نام جائى ومنه المثل
لكن بشعفين انت جدود وقاله رجل
التقط منبوذة فراها يوما تلاعب
اترابها وتقول احلبونى فانى خليفة
جدود الجد ودود الاتان
(ما على راسه الا شعيفات) ني‌ست بر سر او مگر موى چند از
گيسو در حق مفلس بى چيز گويند
(شِنْعَاف) بالكسر كوه و مرد
دراز با الشنعوف بالضم شد و
النون زايده فيهما شناعيف جمع
(مشعوف) ديوانه وشيفته و دل
رفته از جنون و بيم و مانند آن
(ف) شعفنى حبه شعفا)
بالفتح شيفته كرد دوستى او دل مرا
وقرأ الحسن قد شعفها حبا بالعين
المهملة اى بطنها حبا + وشعف
البعير بالقطران) قطران ماليد
شتر را + وشعف اليبيس) سبز
شدن گرفت گياه خشك يا اين معنى
بغين معجمه است + و نيز شعف)
بيمار گردانيدن دوستى دل كسى را
يقال شعف فلان بكذا
مجهولا فهو مشعوف به
(س) شعف به وكذا شعف
بحبه) بوشيد دوستى او دل او را
+ وشعفت الناقة شعفا)
بالتحريك بسيار شعف گرديد

ش ع ف ر

(شَعْفَر) كجعفر نام زنى و بطنى
ست از بنى ثعلبه و ايشان را بنو
السعلاة گويند و اسپ شمر بن حارث
ضبى
(شَعْفَرَة) شاعرى ست كلبى كه
ميان او و مرعش مهاجاة واقع شد

ش ع ل

(رجل شَعْل) بالفتح مرد سبك
تيز خاطر دازان ست لقب
تابط شرا
(شعلة) بالضم سپيدى در دم
اسپ يا پيشانى و بن سر آن + و نيز
شعلة) همه كه در ان آتش در گرفته
باشد و زبانه و درخش آتش شعل
ككتب جمع شعول شد + و معرفة
نام اسپ قيس بن سباع
(شَعَل) محركه سپيدى در دم
اسپ و پيشانى و بن سر آن و سپيدى
در دم اسپ و جز آن پيدا شدن
الفعل من سمع
(بنو شعل) كزفر بطنيست
از تيم
(شاعل) اسپ كه در دم آن
سپيدى باشد + و رجل شاعل)
مرد پريشان غارت
(اشعل) اسپ كه در دم آن سپيدى
باشد شعلاء مونث يقال فرس
اشعل و بغلة شعلاء + و اگر تمام دم
سپيد باشد آن را اصبغ نامند
(شعيل) كامير اسپ كه در دم آن
سپيدى باشد
(شعيلة) كسفينة آتش سوزان
در پليته يا پليته سوزان شعيل جمع
شعل بضمتين مثله
(ذهبوا شعاليل) رفتند پريشان
و متفرق
(مشعل) كمقعد قنديل و پليته
مشعلة مثله مشاعل جمع
(مشعل) كمنبر پالونه و خنور
از چرم كه در وى نبيذ كنند مشاعل
جمع
(مشعال) بالكسر خنور چرم كه
در وى نبيذ كنند مشاعيل جمع
(ف) شعل فيه شعلا) بالفتح
ذكريست پايان كار را + و شعل
النار) برافروخت آتش را
(مشعل) كمحسن پراگنده بهر
جهتى والمونث بالهاء يقال جراد
مشعل وكتيبة مشعلة اى متفرق
(اشعل النار) برافروخت آتش را
يقال اشعلت النار فاشتعلت + و
اشعل ابله بالقطران) در گرفت
شتران خود را بقطران + و اشعل
الخيل فى الغارة) پراگنده كرد
اسپان را در غارت + و اشعل الابل
پريشان كرد شتران را + و نيز
اشعال) پراگنده شدن غارت و
جز آن يقال اشعلت النار اذا تفرقت
+ نيك سيراب كردن و آب چكيدن
از مشك و جز آن از هر جائى و جگيدن
خون بر آمدن از زخم نيزه
و بسيار روان شدن اشك از چشم
(شعل النار تشعيلا) برافروخت
آتش را يقال شعل النار فتشعلت
(اشتعال) در افروختن آتش
و سر موى سپيد
(تشعل) در افروختن آتش
(اشعلال) سپيدى در دم اسپ
و جز آن پيدا شدن و در پاى حاشيتين

موسے براندام

(اِشْعِیلَال) سپیدی در دم آسپ و جز آن بیدا شدن و موسے برافراشته گردیدن یقال اِشْعَالَّ رَاسهُ اذا انْتَفَشَ

ش ع ل ع

(شَعَلَّع) کسفرجل دراز از مردم و جز آن شَعَنْلَع بزیادت نون مثله

(شجرة شَعَلَّعَةٌ) درخت پریشان شاخ

ش ع م

(شَعَم) بالفتح اصلاح کردن میان قوم والفعل من فتح

(شُعْمُوم) بالضم دراز بالا

ش ع ن

(شَعَن) محرکه برگ خشک افتاده از گیاه و درخت

(شَعَرٌ مَشْعُونٌ) موسے پراگنده و ژولیده + (مجنونٌ مَشْعُونٌ) از اتباع ست

(اَشْعَنَ عَدُوَّهُ) موسے پیشانی گرفت دشمن خود را

(رجلٌ مُشْعَانُّ الرَّاس) مرد ژولیده موی سر

(اِشْعَانَّ شَعْرُهُ اِشْعِینَانًا) ژولیده و پریشان شد موسے او

ش ع ن ب

(شَعْنَبَة) بالفتح راست برآمدن شاخ گوسپند سپس آن پیچ خورده مائل شدن آن بجانب گوش

ش ع و

(شَعْو) بالفتح برپاسے خاستن موسے براندام والفعل من نصر

(شُعَی) کهدی موسے ژولیده درهم پیچیده بر سر

(شَاعِی) بعید + حصه مشترک + و (جاءت الخیلُ شَوَاعِیَ) یعنی آمدند اسپان متفرق

(شَعْیَة) کحمزه یا شُعَیه کسیمه بنت جیب ست یا بنت خمیس و کُسَیمه بنت جُلَنداء که از پدر خود روایت کند و پدرش از انس رضی الله عنه

(شَعْیَا) بالفتح نام نبی علیه السلام که بآمدن عیسی و محمد علیه السلام بشارت داده و بسین مهمله نیز وقد مر فی س ع ی کذا فی اللآلی

(شَعْوَاء) شتر ماده است + و (غَارَةٌ شَعْوَاءُ) غارت متفرق و پریشان + و (شجرةٌ شَعْوَاء) درخت پراگنده شاخ

(شَعْوَانَة) بالفتح موسے انبوه و نام زنے

(اَشْعَی بِهِ اِشْعَاءً) اهتمام غمخوارگی او نمود + و (اَشْعَی الْقَوْمُ الْغَارَةَ) پریشان و متفرق نخستند غارت را

باب الشین فصل الغین

ش غ ب

(شَغْب) بالفتح و یحرک و قیل لا برانگیختن فتنه و تباهی و خصومت و نزاع والفعل من فتح یقال شَغَبَهُمْ و شَغَبَ بِهِمْ و عَلَیْهِمْ ای هَیَّجَ الشَّرَّ عَلَیْهِمْ و از سمع لغت ضعیف ست شَغَب بالفتح و کَکتف نعت ست از آن + و میل و انحراف و رزیدن از راه یقال شَغَبَ عَنِ الطَّرِیقِ ای مال + و نیز شَغْب) بالفتح آب خوری ست میان مصر و شام از انجاست زکریا بن عیسی شَغْبِی محدث و نیز موضعی ست

(شَغْبَی) بالفتح والقصر دهیست بریک مرحله از ایله

(شَغَب) محرکه ممنوعه نام زنے

(عبد الملك بن علي بن شَغَبَة) شَغَبی محرکه محدث بصری ست

(شَغَّاب) کشداد مرد فتنه انگیز شِغَبّ کهجف مثله

(مِشْغَب) کمنبر بمعنی شَغَّاب ست کشداد

(تَشْغِیب) برانگیختن فتنه و بدی و تباهی

(مُشَاغِب) کمصاحب مرد فتنه انگیز + ذو مَشَاغِب بالفتح مثله

(مُشَاغَبَة) بهمدیگر خصومت کردن و تباهی انگیختن ومنه و نهی عن المشاغبة ای المخاصمة

ش غ ب ر

(شَغْبَر) کجعفر شغال و بزاے معجمه تصحیف ست

(تَشَغْبَرَتِ الرِّیحُ) بیجا ن وزید باد

ش غ ب ز

(شَغْبَز) بالفتح شغبر ست که شغال باشد یا تصحیف آن ست

ش غ ر

(شُغْر) بالضم قلعه است محکم نزدیک انطاکیه

(اِتَفَرَّقُوا شَغَرَ بَغَرَ) و بکسر اولهما پراگنده شدند بهر روے + و (هُمَا

إسمان جعلا اسماً واحداً وبنيا على الفتح

(شَغَار) بالفتح خالی وچاه بسیار آب یستوی فیه الواحد والجمع و دو رگ ست در پهلوی شتر + و کقطام لقب بنی فزاره

(شَغَّارَة) کجبانة سنگ آتش زنه

(شَاغِر) نام کشتی از شتران

(شَاغِرَة) موضعی ست وبفتح العین

وأرض شَاغِرَة) زمین خالی از زارع ونگاهبان و زمین فراخ وبلدة شاغرة برجلها ای لم تمتنع من غارة أحدٍ لخلوّها

(شَاغِرَان) جای منقطع شدن رگ ناف

(شَغْوَر) کصبور موضعی ست بسماوه وشتر مادهٔ دراز که پای خود را بردارد چون خواهند که سوار شوند آن را

(شَغْرَی) کسکری شهریست یا موضعیست وسنگیست نزدیک مکه که از ان بر ستور سوار شوند و سنگیست که بران سگان شناسند

(شُغْرُور) کعصفور گیاهیست

(شِغِّير) کسکیت بدخوی

(شَوْغَر) کجوهر استوار خلقت

(مِشْوَغَرَة) زنبیل از برگ خرما

(شَاغُور) کطاوس محله است بدمشق

(ف) شَغَرَ الکلبُ شَغْرًا) بالفتح وشُغُورًا پای برداشت سگ تا بمیزد + وشَغَرَ الرجلُ المرأةَ) برداشت هر دو پای زن را تا بگاید + وشَغَرَتِ المرأةُ رِجلَها) برداشت زن پای خود را وقت گائیدن + و شَغَرَتِ البلادُ) خالی ماند بلاد از مردم که حراست وحفاظت آن نماید + وشَغَرَتْ بِرِجْلِي سفی العَزِيبِ) غالب برآمدم مردمان را در حفظ او + ونیز شَغَر) بیرون کردن کسی را از جای یقال شَغَرَت بنی فلانٍ من موضع کذا اذا اخرجتهم و دوری وکشادگی ومنه اذا نام شَغَرَ الشیطانُ برجله فبال فی أذنه + و دور ماندن شهر از ناصر وسلطان یقال شَغَرَ البلدُ اذا بَعُدَ عن الناصر و السلطان + وپریشان وپراگنده کردن و برسر برداشته بر زمین زدن شتر نر ماده را و پاسپر کردن چیزی را و شتاب رفتن

(أشْغَرَ المنهلُ إشغارًا) دور ماند آبخور از راه + وأشغرت الرُّفقةُ) تنها وجدا ماندند از راه + وأشغَرَ الحسابُ علیه) پریشان وبسیار گردید بروی حساب + ونیز إشْغَار) برداشتن هر دو پای زن را جهت گائیدن و فراخ و بزرگ شدن جنگ

(شِغَار) بالکسر نکاح جاهلیت وهو أن تزوّج الرجلُ امرأةً على أن یزوّجک أخری بغیر مهر صداق کلّ واحدةٍ بضع الأخری او یخصّ بها القرائب ای یقول الرجل للآخر زوّجنی ابنتک أزوّجک أختی على أن صداق کلّ واحدٍ منهما بضع الأخری وقد نهی عنه حیث قال علیه السلام لا شغار فی الإسلام

(مُشَاغَرَة) بهمدیگر عقد شغار بستن وستم کردن دو کس مرد را شغار مثله

(اِشْتَغَرَ فی الفلاة) دور رفت در بیابان + واشتغر علینا) ستم کرد بر ما وفخر نمود + واشتغرت الإبلُ) بسیار شدند شتران و مختلف گردیدند + واشتغر العددُ) بسیار شد عدد چنانکه معلوم نمی شود که چه قدر هست + واشتغر علیه حسابُه) بسیار و فراخ گردید حساب آن + واشتغر الأمرُ) مشتبه شد کار

(تَشَغَّرَ فی قبیح) بحد نهایت رسید در بدی + وتشغّر البعیرُ) بغایت جهد و امکان رفت شتر و سخت دوید

ش غ ر ب

(شَغْرَبِیَّة) نوعی از بند کشتی گیران وآن پای خود را در پای حریف پیچیده بر زمین افکندن باشد او را شغربة فعل وی ست

ش غ ر ن

(شَغْرَنَة شَغْرَنَةً) پای پیچیده افکند حریف را

ش غ ز

(شَغِیزَة) کسفینة سوزن کلان که بدان جوال و مانند آن دوزند

(حَجَرُ الشَّغْزَی) کسکری سنگی ست نزدیک مکه که بدان بر ستور سوار شوند وبرای مهمله نیز

(ب) شَغَزَ شَغْزًا) بالفتح گردن کشی کرد و زیادتی نمود

+ ونیز شَغْغ) برا غالانیدن میان قوم

ش غ ز ب

(شَغْزَب) بالفتح نام کشتی گیرے که شغزبیه منسوب بوے ست یا مرد سخت گوشت نیک توانا

(شَغْزَبِیّ) بیاے مشدد سخت از هر چیزے وآب خور مائل وکژ از راه

(شَغْزَبِیَّة) همان شَغْزَبِیَّه است که نوعے از بند کشتی گیران باشد شَغْزَبِیّ مثله

(شَغْزَبَه شَغْزَبَةً) به بند شغزبیه بر زمین زد حریف را وسخت گرفت آن را وپاے در پیچید در کشتی

(تَشَغْزَبَتِ الرِّیحُ) پیچان وزید باد

ش غ ش

(شَغوش) کصبور گندم بلا یه زوان آمیخته شغوشے بیلے نسبت مثله وگاهے بضم شین هم آید

ش غ غ

(شَغْشَغَة) جنبانیدن نیزه در مطعون یا سپوختن ونشاندن نیزه را ونوعے از بانگ شتر وکم خوردن آب ومانند آن وتیره کردن چاه را وشتاب کردن وپر ناکردن آوند وجز آن را از آب وباز گردانیدن سوار لگام را در دهن اسب جهت تادیب

(ن شَغَّ الْبَعِیرُ بَوْلَهٗ شَغًّا) متفرق وپریشان انداخت کمیز را + وشَغَّ الْقَوْمُ) پریشان شدند

ش غ ف

(شَغْف) بالفتح درآمد نگاه بلغم و دانهٔ دل یا غلاف آن وتحرک فی الکل

(شَغَف) محرکه موضعیست بعمان وپوست درخت غاف

(شَغَاف) کسحاب غلاف دل یا پردهٔ آن یا دانهٔ دل یا خال سیاه آن یا درآمد نگاه بلغم وبیمارے زیر تهیگاه از جانب راست ودرد تلاق ودرد پردهٔ دل و درین هر سه معنی ضمه نیز مشارکت دارد

(مَشْغُوف) دیوانه

(ف) شَغَفَهُ الْحُبُّ شَغْفًا) بالفتح رسید دوستی غلاف دل اورا وکذا شَغَفَهُ الْمَرَضُ

(س) شَغِفَهٗ شَغَفًا) بالتحریک بغلاف دل او آویخته شد

ش غ ف ر

(شَغْفَر) بالفتح زن خوبروے ومعرفةً نام زن ابو الطوق اعرابے

ش غ ل

(شُغْل) بالضم وبضمتین وبالفتح وبفتحتین کار ضد فراغ اَشْغَال جمع شغول مثله + ونابروائے + وشُغْلٌ شَاغِلٌ مبالغه است + و شَغَلُ الْقُرْاٰن) عمل بموجبات اوست از اقامت فرائض واجتناب مناهی آن

(شَغْلَة) بالفتح خرمن ومنه الحدیث اِنَّ عَلِیًّا خَطَبَ النَّاسَ بعد الحکمین عَلٰی شَغْلَةٍ ای بَیْدَرٍ شَغَل جمع

(شَغِل) ککتف مرد باکار

(شَاغِل) درکار دارنده

(اُشْغُولَة) بالضم کار وبار وآنچه باز دارد از کارے وهی اُفْعُولَةٌ مِنَ الشُّغْل

(مَشْغَلَة) بالفتح کار وبار که باز دارد ترا از کار مَشَاغِل جمع

(مَشْغُول) درکار داشته شده

(ف) شَغَلَه شَغْلًا) بالفتح وبضم درکار داشت اورا + وشُغِلَ بِهٖ) مجهولاً بکارے داشته شده ومنه یقال ما اَشْغَلَهٗ) وهو شاذٌ لِاَنَّهٗ لَا یُتَعَجَّبُ مِنَ الْمَجْهُول

(اَشْغَلَهٗ اِشْغَالًا) درکار داشت او را لغت رد یست یا کم یا جید وفصیح

(مُشْتَغِل) وبفتح المیم نادرًا مرد باکار

(اِشْتِغَال) بکارے پرداختن یقال اشتغل به

ش غ م

(شَغِم) ککتف آزمنده

(شُغْمُوم) کعصفور دراز نکو صورت یقال رَجُلٌ شُغْمُومٌ وامْرَأَةٌ شُغْمُومٌ وشُغْمُومَةٌ ایضًا وکذا جمل شُغْمُوم وناقةٌ شُغْمُومٌ وشُغْمُومَةٌ

(شِغْمِیم) بالکسر کقندیل دراز نیکو صورت

(مَشْغُوم) ناقهٔ بسیار شیر

ش غ ن

(شُغْنَة) بالضم شتواره از طعام وجز آن وشاخ تر شُغَن کصرد جمع

ش غ ن ب

(شُغْنُب) کبرثن شاخ تازه وتر + وابن شُغْنُب) یا آن بفتح است شاعریست

۲ع

(شُغْنُوب) بالضم شاخ تازه و تر و نام مردے

(تَيْسٌ مُشَغْنَبٌ) و بکسر النون بمعنی تیس مُشَعْنَبٌ بعین مهمله است

ش غ و

(شَغَا) ناهمواری دندان و ناهموار برآمدن آن شَغْو بالفتح مثله و الفعل من نصر و سمع یقال شَغَتْ اَسْنَانُهُ شَغْوًا و شَغًا ای اختلف فی نبتتها بالطول و القصر و الدخول و الخروج + و نیز اسم ست تَشْغِيَة را

(شَغْيَة) بالفتح ناهمواری دندان و نیز اسم ست تَشْغِيَة را

(سِنٌّ شَاغِيَةٌ) دندان زائد

(رجلٌ اَشْغٰی) مرد ناهموار و دراز دندان شُغْو بالضم جمع

(شَغْوَاء) عقاب + و امرأةٌ شَغْوَاء) زن ناهموار و دراز دندان شَغْيَاء) مثله شُغْو جمع

(اِشْغَاء) در کار کسے خلاف مردمان کردن یقال اشغوا به ای خالفوا الناس فی امره + و قطره قطره چکانیدن بول را

(تَشْغِيَة) قطره قطره چکانیدن کمیز را

باب الشین فصل الفاء

ش ف ت ر

(شَفْتَرَة) پراگنده شدن و پراگندگی

(مُشْفَتِرّ) کمقشعر مرد موی بر تن خاسته و مستعد دامن بر زده و برپای خاسته

(شفتر) پراگنده شدن و پراگندگی و شکسته شدن چوب و پریشان گردیدن چیزے و فراخ شدن شعله چراغ

(شَفَنْتَر) کغضنفر مرد رفته موے

(شَفَنْتَرٰی) پراگنده و پریشان

ش ف ت ن

(شَفْتَن شَفْتَنَةً) جماع کرد و گائید

ش ف ث

(شَفَاثٰی) بالفتح کحبالے دہیست بعراق ازان ده است موفق الدین حسین بن نصر ضریری نحوے صاحب تصانیف غریبه

ش ف ح

(مُشَفَّح) کمعظم محروم که بچیزے نمیرسد

ش ف ر

(مَا بِالدَّارِ شَفَرٌ) بالفتح نیست در خانه کسے

(شَفْرَة) بالفتح کارد بزرگ و نشکرده کفش گران هر آهن پهنا و تیز شِفَار جمع + و کرانه پیکان و تیزیے آن و تیزی شمشیر و خادم و کافی مؤنث و یضم و منه المثل اصغر القوم شَفْرَتهم ای خادمهم و یقال مَا بِالدَّارِ شُفْرَةٌ نیست در خانه کسے و فی الحدیث کان انس بن مالک شفرة اصحابه ای اصغرهم

(شُفْر) بالضم کرانه نیام چشم که مژه بروے روید و یفتح اَشْفَار جمع + و کرانه هر چیزے و کرانه فرج زن و کرانه رحم + و شُفْر السَّيْف) تیزی تیغ + و شُفْر الوَادِی) کرانه رود بار از جانب بالائین یا عام ست + و مَا بالدَّار شُفْر نیست در خانه کسے + و ذو الشُّفْر) لقب پسر ابو شرح خزاعی و لقب پدر تاجه از حمیر ملکه یمن که در ایام قحط یوسف علیه السلام از گرسنگی مرد قال قال ابن هشام حَفَرَ السَّيْلُ عَنْ قَبْرٍ بِالْيَمَنِ فيه امرأةٌ فِي عُنُقِهَا سَبْعُ مَخَانِقَ مِنْ دُرٍّ وَفِي يَدَيْهَا وَرِجْلَيْهَا مِنَ الْاَسْوِرَةِ وَالْخَلَاخِيلِ وَالدَّمَالِيجِ سَبْعَةٌ سَبْعَةٌ وَفِي كُلِّ اِصْبَعٍ خَاتَمٌ فِيهِ جَوْهَرَةٌ مُثَمَّنَةٌ وَعِنْدَ رَاْسِهَا تَابُوتٌ مَمْلُوٌّ مَالًا وَلَوْحٌ فِيهِ مَكْتُوبٌ بِاسْمِكَ اللّٰهُمَّ اِلٰهَ حِمْيَرَ اَنَا تَاجَةُ بِنْتُ ذِي الشُّفْرِ بَعَثْتُ مَائِرَنَا اِلٰى يُوسُفَ فَاَبْطَاَ عَلَيْنَا فَبَعَثْتُ لَاذَتِي بِمُدٍّ مِنْ وَرِقٍ لِتَاْتِيَنِي بِمُدٍّ مِنْ طَحِينٍ فَلَمْ تَجِدْهُ فَبَعَثْتُ بِمُدٍّ مِنْ ذَهَبٍ فَلَمْ تَجِدْهُ فَبَعَثْتُ بِمُدٍّ مِنْ بَحْرِيٍّ فَلَمْ تَجِدْهُ فَاَمَرْتُ بِهِ فَطُحِنَ فَلَمْ اَنْتَفِعْ بِهِ فَاقْتُفِلْتُ فَمَنْ سَمِعَ بِي فَلْيَرْحَمْنِي وَاَيَّةُ امْرَاَةٍ لَبِسَتْ حَلْيًا مِنْ حُلِيِّي فَلَا مَاتَتْ اِلَّا مِيتَتِي

(شُفَر) کزفر کوهیست بمدینه

(شَفِرَة) کفرحه زنے که او را شهوت در کرانه فرج باشد پس زود انزال کند و آنکه اندک جماع بس کند آن را

(شَافِر) کرانه فرج زن و کرانه رحم

(شَفِير) کامیر کرانه نیام چشم که مژه بروی روید و کرانه وادی و کرانه هر چیزے و کرانه لب شتر و کرانه وادی از جانب بالائین

(شَفِيرَة) زنیکه او را بر کرانه فرج

شهوت باشد بس زود انزال کند
وآنکه اندک جماع بس کند آن را
(شُفار) کغراب جزیره است میان
اوال و قطر
(یَرْبُوعٌ شُفَارِیٌّ) بضم ویلے
ستد و موش دشتی که بر گوش موی
دارد یا سطبر گوش یا دراز گوش
بزرگ ناخن که زود گرفته نشود
یا دراز پای فروهشته گوشت
جرناک
(اذنٌ شُفَارِیَّةٌ) بالضم گوش
بزرگ
(شَنْفَرىٰ) نام شاعرے وفی المثل
اَعْدیٰ من الشنفری وهو من
العدّائین
(مِشْفَر) بالکسر و بفتح لب شتر وهو
للبعیر کالشفة للانسان مشافر جمع
+ وگاهے بطرز استعاره در مردم
هم آید قال المتنبي یهجو کافورا + واسود
مِشْفَرُهُ نصفه + یقال الله انت بدر
الدجیٰ + وقوت وشدت و پاره از
زمین و از ریگ و فی المثل اراك
بشر ما احار مشفرا ای اغناك الظاهر
عن سوال الباطن وهو کنایة عن
الاکل یضرب لرجل تری له حالة
حسنة او سیئة ای لا ینبئك اذا رأيت
بشرته اغناك ذلك ان یسال عن
اکله
(ن) شَفَرَهَا شَفْرًا) بالفتح بر کنارۀ
فرج او زد
(س) شَفِرَتْ شَفَارَةً) اندک
شهوت گردید و نزدیک شد شهوت
او را + وشَفَرَ شَفْرًا) کم شد و ناقص
گردید
(عیش مُشَفِّرٌ) کمحدث زیست
تنگ و کم
(شَفَّرَ المالَ تَشْفِیرًا) کم و قلیل
شد مال و رفت
(وشَفَّرَتِ الشمس) نزدیک فرو
شدن گردید آفتاب + وشَفَّرَ
الرجلُ علی الامر) اطلاع یافت
بران کار و آگاه شد + وشَفَّرَ المرأةَ)
گائید آن را بر کنارۀ فرج وے

ش ف ر ج

(شُفَارِج) کعلابط خوانچه و طبقے
باشد که نقلات و گل و مانند آن
در سکوره‌ها کرده در محفل آرند
معرب ست بفارسی پیشیاره

ش ف ز

(شَفْز) بالفتح کمف بازدن کسے را
والفل بن ضرب یقال شَفَزَهُ شَفْزًا
اذا رفسه بصدر قدمه .

ش ف ش ل ق

(شَفْشَلِیق) کزنجبیل کنده پیر
فروهشته گوشت سست اعضا

ش ف ص ل

(شِفْصِلیٰ) بالکسر و کسر الصاد
مع شد اللام مقصورا گیاهے ست
که بر درخت پیچد با بار آن ست
و آن دانه است مانند کنجد
(شَفْصَلَ شَفْصَلَةً) خورد گیاه
شفصلی را + ونیز شَفْصَلَة) گیاه
شاصلی خوردن

ش ف ع

(شَفْع) بالفتح جفت خلاف وتر و
روز عید اضحی وقیل فی قوله تعالی
والشفع والوتر هو الخلق لقوله ومن کل
شیء خلقنا زوجین او هو الله عز
جل لقوله تعالی ما یکون من نجوی
ثلثة الا هو رابعهم
(شُفْعَة) بالضم خواهشگری چیزے
که می خواهی آن را با چیزے که داری
ضم کنی تا زیاده گردد + ونزدیک
فقیهان حق تملک ست در خانه و
زمین همسایگی بر شریک خود بقهر
وبعوض + وقول الشعبی هو احد قولی
الشافعی الشفعة علی رؤس الرجال
ای اذا کانت الدار بین جماعة
مختلفی السهام فباع واحد نصیبه
فیکون ما باع بشرکائه بینهم سواء علی
رؤسهم لا علی سهامهم والی هذا
ذهب ابو حنیفة واصحابه + وقال
بعضهم انها علی قدر الانصباء وهو
قول مالك وعطاء وعبد الله بن
الحسن + ونیز شُفْعَة) دیوانگی
شفعة الضحیٰ) و بفتح دو رکعت
چاشت ست + وشفعه بدان
نامیدند که از یک رکعت زائد بیست
(شافع) خواهش گر و جفت کننده
ذکر یا آن از میش بمنزله تیس ست
از بز یا قجقار که ماده را بیوسته بدو
بچه باردار گرداند + وناقة شافع)
شتر ماده با بچه که در شکم آن بچه
دیگر باشد وکذا شاة شافع سمیت
شافعا لان ولدها شفعها او شفعته
شفعا بالفتح یا مصدر این بکسر
ست + وفی الحدیث انه بعث
مصدقا فاتاه بشاة شافع فلم یاخذها
فقال ائتنی بمعتاط ای التی لم تحمل
+ و بنو شافع) گروهیست از اولاد

مطّلب بن عَبَدمَناف ازان گروه است امام شافعی رحمه الله وهو ابو عَبدِالله محمد بن ادریس بن العباس بن عُثمان بن شَافِع بن السَّائِب بن عُبَید بن عبدیزید بن هاشم بن المطّلِب بن عبد منافِ القرشی المطلبی وقد نظم نسبهُ الرّافعی فقال + شعر + محمّد اِدرِیسُ عباسٌ ومِن + بَعدِهِم عثمانُ ابنُ شَافِع + وسَائِبُ ابنُ عُبَید سَابِعٌ + عَبدُ یَزِید ثامِنٌ و التَّاسِع + هَاشِمُ المَولُودُ ابنُ المُطّلِبِ + عبدِمَنافٍ لِلجَمِیع تَابِع +

(عینٌ شَافِعَةٌ) چشم که یک را دو بیند

(شَافِعیّ) بیاے نسبت امام ابو عبدالله محمد بن ادریس ست منسوب بسوے جد جد خود که شافع بن سائب ست ولَقِیَ شافعٌ النبی صلے الله علیه وسلم وهو مُترَعرِعٌ واَسلَمَ اَبُوهُ السَائِبُ یوم بدر وکان السَّائِبُ صاحب رایةِ هاشمٍ فَاُسِرَ وفدی نفسَهُ ثمّ اَسلَمَ

(نَاقَةٌ شَفُوعٌ) کصبور ناقه که در یک دوشیدن دو شیر دوشه را جمع کند

(رجلٌ اَشفَعُ) مرد دراز بالا عن ابن السکیت

(شَفِیعٌ) کامیر خواهش گر که براے دیگرے شفاعت خواهد + وصاحب شُفعَه + ونیز شَفِیع) جد عبد العزیز بن عبد الملک مُقرِئی

(شُفَیع) کزبیر ابو صالح بن اسحٰق محدث محتسب

(شَفَائع) الوان علف که دوگانه روید

(مَشفُوع) دیوانه + مَشفُوعَة مؤنث

(ف) شَفَعَه شَفعًا) بالفتح جفت کرد او را ومنه الحدیث امر النبی صلے الله علیه وسلم بلالًا ان یشفع الاذان ویوتر الاقامة الا قد قامت الصلوٰة + وشُفِعَت لِیَ الاَشبَاحُ) مجهولا یک شخص را دو دیدم و این از ضعف بصر یا تفرق و انتشار آن ست + وشَفَعَ شَفَاعَةً) خواهش کرد و شفاعت خواست + ونیز شَفَعَ) اعانت کردن کسے را بر عداوت و ضرر کسے یقال انه لَیَشفَعُ عَلَیه بالعَدَاوَةِ ای یُعِین عَلَیهِ و یُضَارُّهُ + وزیاده کردن چیزے بر چیزے ومنه قوله تعالیٰ ومن یَشفَعُ شَفَاعَةً حَسَنَةً ای من یَزِد عَمَلًا اِلی عَمَلٍ + وبچه شدن در شکم ناقه و پیش بر بچه که دارد + ونیز شَفَاعَة خواهش گری وقوله تعالیٰ ولا تنفعها شفاعة نفی للشّافع ای ما لها شافع فتنفعها شفاعتُهُ

(تَشفِیع) شفاعت او کسے را و پذیرفتن شفاعت یقال شَفَّعتُهُ حین شَفَعَ ای قَبِلتُ شفاعَتَهُ

(مُشَافَعَة) همدیگر طلب شفعه کردن

(تَشَفُّع) شفاعت کردن

(اِستَشفَعَهُ اِلَینا) شفاعت او کردن خواست از ما

ش ف ف

(شَفّ) بالفتح وبکسر جامهٔ تنگ و پردهٔ تنک شُفُوف جمع + و باد و فضل و فزونی و کمی ضد است و ثَوبٌ شَفٌّ) جامهٔ تنگ و باریک و بقیه روز و فی الحدیث ولم یبق منها الا شفٌّ ای شیءٌ قلیلٌ

(شَفَف) محرکة اندک از هر چیزے

(شَفِیف) کامیر خنکی یقال فلان یجِدُ فی اَسنَانِهِ شَفِیفًا ای بردًا + و باران با سرما یا باد سرد و خنک و شدت گرمی آفتاب از لغات اضداد ست + و اندک از هر چیزے + و نیز شَفِیف) سوزش و الم سرما شِفَاف جمع

(شُفَافَة) گلناسته باقی آب در خنور

(شَفَّان) بالفتح سرد باد که با نم باشد + وغَدَاةٌ ذاتُ شَفَّان) بامداد خنک با باد

(شُفَاشِف) کعلابط و بفتح شدت تشنگی

(شَفشَاف) بالفتح باد خنک + و ثَوبٌ شَفشَافٌ) جامهٔ بد باف

(ض) شَفَّ الثَّوبُ شُفُوفًا وشَفَفًا وشَفِیفًا) تنگ گردید جامه چنانکه پیدا و آشکارا شد آنچه در زیر وے ست + وشَفَّ شَفًّا وشِفَّةً) بالفتح و بکسر هر دو افزون شد و سود کرد و کم گردید از لغات اضداد ست و جنبید

(ن) شَفَّ جسمه شُفُوفًا) لاغر و نزار گردید تن او + وشَفَّهُ الهَمّ شَفًّا) بالفتح نزار کرد غم تن او را

(مُتَشَفشِف) بفتح شین دوم و کسر آن مرد سبک عقل بدخوے و آنکه

او را از غیرت لرزه شوریدگی در گرفته باشد

(شَفْشَفَة) لرزیدن و آمیخته شدن و شاشیدن بول و مانند آن و آمیخته شدن نیشک گیاه را چنانکه بسوزد آن را و پراکندن دوا بر جراحت و خشک کردن گرما و سرما چیزی را و نزار کردن غم تن را

(اِشْفَاف) بعض را بر بعض گزیدن و فزونی نهادن و کم نمودن و زیاده کردن از لغات اضداد ست

(تَشْفِیف) سودمند شدن و افزون گردیدن

(اِشْتَفَّ مَا فِی الْاِنَاءِ کُلَّهُ) خورد تمامهٔ آب آوند را که پس خورده نماند + و نیز (اِشْتِفَاف) استقصا کردن در چیزی و تمامهٔ آن را گرفتن یقال اُشْتَفَّ الْبَعِیرُ الْخِزَامَ کُلَّهُ اِذَا مَلَأَهُ وَاسْتَوْفَاهُ

(تَشَافّ) تمامهٔ چیزی را گرفتن و استقصای آن کردن و یقال تَشَافَفْتُ مَا فِی الْاِنَاءِ کُلَّهُ) یعنی خوردم همه باقی آب را و منه المَثَلُ الرِّیُّ عَنِ التَّشَافّ + و تَشَافَفْتُهُ بردم فضل و افزونی آن را

(اِسْتِشْفَاف) ماورای چیزی را دیدن یقال اِسْتَشَفَّ الثَّوْبَ اَیْ نَظَرَ مَا وَرَاءَهُ

ش ف ق

(شَفَق) محرکه سرخی افق بعد از غروب تا نماز خفتن یا قریب آن یا قریب تاریکی ست + و تباه از هر چیزی و روز و بیم و مهربانی و ناحیه اَشْفَاق جمع و آزمندی نصیحت گر بر اصلاح منصوح

(شَفَقَة) محرکه مهربانی

(شَفِیق) کامیر مهربان و نصیحت گر آزمند بر نصیحت

(شَفِیقَة) کسفینة جایی ست نزدیک اُبْلیٰ

(ض) شَفَقَ عَلَیْهِ شَفَقَةً) مهربانی کرد بر وی

(مُشْفِق) کمحسن مهربان و نصیحت گر ترسان و مرد بیمناک

(اِشْفَاق) ترسیدن و تعدی بمن و حکی ابن دُرَیْد و ابنُ فَارِس شَفَقَ وَاَشْفَقَ بمعنی و انکره اَهْلُ اللُّغَة + و مهربانی کردن و تعدی بعلیٰ + و کم کردن

(عطاءٌ مُشَفَّق) کمعظم دهش کم و قلیل

(تَشْفِیق) کم کردن و بد بافتگی جامه و بد بافتن جامه را

ش ف ق ل

(شَفْقَل) کجعفر نام مردی و ابو شَفْقَل) راویهٔ فرزدق ست

ش ف ل

(مِشْفَلَة) کمکنسه شکنبه مَشَافِل جمع

ش ف ل ح

(شَفَلَّح) کعملّس شرح سطر لبها فراخ فروهشته و زن فراخ سطر لبهای فرج و فراخ بینی بزرگ و فروهشته لبها و بار درخت گیر و درختیست که تنهٔ آن چهار کرانه تیز دارد چنانکه از هر کرانه آن گوسپند ذبح توان کرد و ثمر و بار آن بسبزی نیکی ماند و غورهٔ خرما شگافته شده

ش ف ل ع

(شَفَلَّع) شعلّع ست زنةً و معنیً یعنی دراز بالا از مردم و جز آن یا این تصحیف ست و صواب شَعَلَّع

ش ف ل ق

(شَفَلَّقَة) بتشدید لام بازیی ست و آن چنان باشد که از پس بر سر تیز کسی دست زده بر زمین زنند آن را

ش ف ن

(شَفْن) بالفتح زیرک و دانا و چشم دارندهٔ میراث و چشم داشت و انتظار

(شَفِن) کلتف زیرک و دانا

(شُفَن) کزفر تیز نظر

(ض س) شَفَنَهُ شَفْنًا وَشُفُونًا) بکنج چشم نگریست آن را یا بتعجب نگریست بسوی آن یا بکراهت و اعراض دید آن را شافِن نعت ست از آن شُفُون کصبور مثله

ش ف ن ج

(شَافَانَج) گیاهیست معرب شابانک و آن برنوف ست

ش ف ة

(شَفَتَا الْاِنْسَان) دو لب مردم شَفَة) محرکة و بکسر العین یکی و اصل آن شَفَهَة بها یا شَفَوَة بواو ست شُفَیْهَة مصغر آن و شِفَاه بالکسر جمع شَفَوَات بواو مثله + و بِنْتُ الشَّفَة) سخن و یقال لَهُ فِینَا شَفَةٌ حَسَنَةٌ یعنی ذکر خیر ست او را میان مردمان + و ما اَحْسَنَ شَفَةَ النَّاسِ عَلَیْکَ) یعنی ترا ذکر خیر

است میان مردم ؛ و رجلٌ خفیفُ
الشفةِ) مرد سبک دهنده در سوال
و مرد کم سوال از لغات اضداد است
؛ و شَفة الرکیة) گرداگرد چاه
(شَفِی وشَفَهِی) منسوب بشفت ؛
وحروف شَفَهِیّة) سه حرف است
ب ف م
(شافِه) کصاحب تشنه
(رجلٌ أشفی) مردی که لبهایش
فراهم نیاید شفهاء مؤنث
(شُفاهِیّ) بضم وتشدید یا سطبر لب
(مَشفُوه) آنکه از وی بسیار بالحاح
سوال کرده باشند ؛ وماءٌ مَشفُوهٌ)
وکذا طعامٌ مَشفُوهٌ) آب وطعامی
کبران کثرت نوشندگان و کثرت
خورندگان باشد
(مَشفُوهة) کم واندک یقال إنّا نا
وأموالُنا مَشفُوهةٌ ای قلیلة
(ف) شَفهَهُ شَفهاً) بالفتح زد لب
اورا ومشغول کرد آن را و استیهید
والحاح کرد بروی در سوال چندانکه
خرج کرد مسؤل عنه هرچه در
دست داشت ؛ وکادَ العِیالُ
یَشفَهونَ مالی) یعنی بخورند و
کم گردانند مال مرا ؛ و شَفِه
الطعامُ) مجهولا بسیار شدند
خورندگان آن ؛ و شُفِه زَیدٌ) بسیار
شدند او را سایلان وکذا شُفِه المالُ
یعنی بسیار شدند خواهندگان آن ؛
(مُشافهة) رو بروی سخن گفتن
وهم دیگر لب را قریب کردن و نزدیک
گردانیدن چیزی را یقال شافه
البلدَ والامرَ ای دَناه
ش ف و
(هَیثَم بن شَفِیّ) کحمد محدث
است و قول محدثین شُفَی کرضی
وشُفَی کسُمی لحن است
(شَفه) لب اصل آن شَفوة است یا
شفهة و مذکور است در ش ف ه
(ابو سُهَیل شفی بن ماتع
اصبحی) کسُمی تابعی مصری است
ومحدث
(شَفیّة) چاهیست بمکه
(ن) شَفَتِ الشمسُ) نزدیک
بغروب شد آفتاب ؛ وشَفا الهلالُ)
برآمد ماه نو ؛ وشَفا الشخصُ
نمایان شد
ش ف ی
(شَفی) کرضی اندک یقال للرجلِ
عِندَ موته وللقمر عند انمحاقه و
للشمسِ عند غروبها ما بَقِیَ مِنهُ
الا شَفی ای قلیل ؛ و نیز شفا) بقیه
هلاک کرانه هر چیزی گوشه شَفَوان
مثنا نیست قال الاخفش الالف
فیه مبدل من الواو لانه لم یجیٔ
فیه الامالةُ والامالة من الیاءِ
أشفاء وشُفی بالضم بالکسر جمع
(اِشفی) بالکسر والقصر درفش و
سوزن کلان و یونث
(شِفاء) بالمد دوا اشفیة جمع
اشافی جمع الجمع ؛ و نام مردی
و بفتح و تندرستی ؛ و لقب ام سلیمان
بن ابی حثمه لیلی بنت عبد الله و شفیه
عدویه صحابیه
(اشفیاء) پشته است
(ض) شَفاهُ شِفاءً) بالکسر والمد
تندرستی داد او را و تندرستی
خواست برای وی دوا کرد ؛ وشَفَتِ
الشمسُ) فرو شد آفتاب و این
معنی از سمع نیز آید ؛ یقال شَفِیت
الشمس شَفا
(اشفی علیه اشفاءً) مشرف
شد بران یقال اشفی المریضُ علی
الموت ای اشرف ولا یستعمل الا
فی الشر ؛ واشفی الشیءَ ایّاه) داد
او را آن چیز که طلب شفا کند از ان
؛ واشفی الله له عَسَلًا) ای جعله
له شفاءً ؛ واشفاهُ) تندرستی خواست
برای او و تندرستی داد
(تشفیه) سومند گردیدن و افزون
شدن
(اِشتَفَیتُ بکذا) شفا یافتم بدان
(تَشَفّی من غَیظِهِ) شفا یافت
از خشم
(استشفاء) شفا خواستن
باب الشین فصل القاف
ش ق ء
(شَقْأ) بالفتح فرق سر
(مِشقاة) کمنبر شانه
(مِشقاءة) کمکنسة شاخ سرخار
و شانه
(مِشقاء) کمحراب شانه ؛ و مشقی
بالکسر والقصر مثله
(ف) شَقَأ نابه شَقْأً و شُقوءًا)
برآمد دندان نیش او ؛ و شقأ راسه
شانه کرد موی سر او را ؛ و شقأ فلانًا)
زد فرق سر او را
ش ق ب
(شَقب) بالفتح و بکسر مغاکی میان
دوکوه یا شکاف کوه یا سنگجای

ازاد دیه که مرغان دران آشیانه گیرند شِقَاب وشُقُوب وشِقَبَة جمع ؏ وجای پست که آب ایستد دروی

(شَقَب) محرکه یا بکسر درختی ست که باران بکنار باند؏ شَقَبَه یکی -

(شَقَبَان) محرکه مرغی ست و دهی ست

(شَوْقَب) کجوهر مرد دراز بالا وسم فراخ و دو چوب پالان که بدان رسن آویزند

(اَشْقَاب) بالفتح موضعی ست نزدیک مکه

ش ق ج

(شَقْجَة) بالفتح فرج مادهٔ سگ

(شُقْجَه) بالضم پستان مادهٔ سگ وغورهٔ خرما که سرخی آن متغیر شده باشد وبفتح وسرخی سپیدی آمیخته

(اَشْقَج) سرخ سپید

(رَغْوَةٌ شَقْجَاء) بالفتح سرشیر که سپید خالص نباشد

(قُبْجًا لَهُ وشُقْحًا) بالضم ویفتحان از اتباع ست یا هردو بیک معنی

وکذا قَبِیْحٌ شَقِیْحٌ وجَاءَ بالقَبَاحَة والشَّقَاحَة وقَعَدَ مقبُوحًا مَشقُوحًا

(شَقِیْح) کامیر ناتوان از بیماری وبرخاسته ازان

(خُلَّةٌ شُقَّحَیَة) بضم شین و فتح قاف وتشدید یا حلهٔ سرخ

(شُقَّاح) کرمان گیاهی ست و کون سگ ماده

(اَشْقَاحُ الکِلَاب) کون سگان یا کنج دهان آنها

(ف) شَقَحَهُ شَقْحًا) بالفتح شکست آن را؏ وشَقَحَ الکَلْبُ) برداشت پای را تا بول کند

(ك) شَقُحَ شَقَاحَة) زشت گردید

(اَشْقَحَ اِشْقَاحًا) دور رفت ودور کرد ؏ وَاَشْقَحَ البُسْرُ) سرخ شد غورهٔ خرما ورنگ کرد ؏ واشقح النخلُ صاحب غورهٔ زرد وسرخ شد خرما بن

(شَقَّحَ البُسْرُ تَشْقِیحًا) رنگ کرد غورهٔ خرما وسرخ گردید

(مُشَاقَحَة) همدیگر را دشنام دادن

ش ق ح ب

(شَقْحَب) کجعفر موضعی ست نزدیک دمشق

ش ق ح ط ب

(شَقَحْطَب) کسفرجل قچقار دوشاخ یا چهار شاخدار ؏ وشَقَاحِط وشَقَاطِب) جمع

ش ق د

(شِقْدَة) بالکسر حشیشی ست بسیار پیه وبسیار شیر

ش ق د ف

(شُقْدُف) کقنفذ نوعی از هودج واما الشِقِنْدف فلیس من کلامهم

ش ق ذ

(مَا بِهِ شَقَذٌ ولا نَقَذٌ) بالفتح و یضمان نیست او را عیبی و خللی

(شَقِذ) ککتف انکه خواب نکند و بچشم کنندهٔ مردم وهر چیزی را و گرگ ویکسر

(شَقَذ) محرکه بچشم کردن مردم وجز آنرا والفعل من سمع ؏ وقولهم مَالَهُ شَقَذٌ ولا نَقَذٌ) محرکتین نیست او را چیزی وقالوا مابه شَقَذٌ ولا نَقَذٌ) یعنی نیست او را جنبشی وحرکتی قاله ابن الاعرابی .

(شُقَذ) کصرد بچه آفتاب پرست ویفتح ویکسر شِقْذَان بالکسر جمع شَقَاذِی کسکاری مثله

(شَقِیْذ) کامیر انکه خواب نکند وبچشم کنندهٔ مردم وهر چیزی را

(شَقَذَی) کجمزی عقاب سخت گرسنه

(شَقَذَان) محرکه آنکه خواب نکند وبچشم کنندهٔ مردم یا هر چیزی را یا سخت نگاه زود تر بچشم کننده وآفتاب پرست شِقْذَان بالکسر جمع ؏ وگرگ ویکسر

(شِقْذَان) بالکسر جانوران ریزه زمینی وجانوران خزنده وگزنده وچوزهای شوات وچوزهای مرغ سنگخوار

(شَقْذَاء) عقاب سخت گرسنه

(ض س) شَقَذَ شَقْذًا) بالفتح دور شد ودور رفت

(اِشْقَاذ) راندن ودور کردن یقال اَشْقَذْتُهُ فَشَقَذَ ای طَرَدْتُهُ فذهب

(مُشَاقَذَة) همدیگر را دشمنی کردن

ش ق ر

(شَقْر) بالفتح کار مقصود ودل جسب شُقُور جمع ؏ وجزیره است باندلس

(شَقْرَة) بالفتح سُپر خقر ابن اُدَد

وپسر ربیعه بن کعب
(شُقر) بالضم آبی وشهری ست
(شُقرة) بالضم سرخ سپیدی و
موضعی ست درراه فید برو
مرحله از مدینه ونیز شقرة بن
نمرة بن لکیز ست
(شُقُرة) بضمتین لنگرگاهی ست
بدریای یمن میان احور وابین
(ذو شَقَر) محرکه لقب ملکی از ملوک
حمیر امش نوف بن حسان ست
(شَقِر) گلنگف لاله شَقِرة یکی
شَقِرات جمع ؛ یا گیاهی ست
دیگر سرخ رنگ
(شَقِرة) کفرحه شنگرف ؛ وشَقِرة
بن حارث بن تمیم پدر قبیله است
از ضبه شقری بالتحریک منسوب
است بوی
(شُقَر) کصرد خروس ؛ دروغ
(اَشقَر) اسپ سرخ فش و دم مرد
سپید سرخ وانکه سپیدی او را سرخی
غالب باشد وخون بسته واسپ
مروان بن محمد واسپ قتیبة بن
مسلم واسپ لقیط بن زرارة ؛ ونیز
(اَشقَر) لقب سنقر ملک دمشق ؛
وبعیر اَشقَر) شتر سخت سرخ موی

(شَقرَاء) بالفتح والمد اسپ رقاد
بن منذر ضبی واسپ زهیر بن
خُذَیمة یا اسپ خالد بن جعفر ومنه
للمثل شیئًا ما یطلب السوط الی الشقراء
لِاَنَّه رکبها فجعل کلما ضربها زادته
جریا یضرب لمن طلب حاجة وجعل
یدنو من قضائها والفراغ منها ؛ و
نیز شقراء) اسپ اسید بن
حناءة واسپ شیطان بن لاطم قالوا
قُتِلَت وقُتِلَ صاحبها فقیل اشأم
من الشقراء ؛ او جمحت بصاحبها
یومًا فاتت علی وادٍ فارادت ان
تثبه فقصرت فاندقت عنقها و
سلم صاحبها فسئل عنها فقال ان
الشقراء لم یعد شرها رجلیها ؛ یا
اسپی بود مر غریه بن حشیم را که لگد زد کودکی را
ورسیدان لگد بر کره آن اسپ کشته گردید
؛ ونیز شقراء) اسپ مهلهل بن
ربیعه واسپ حوط فقعسی واسپی
ست دیگر زاده زبت که اسپ
معاویه بن سعد ست ؛ وابی است
درعرمیه میان دو کوه ؛ وابی ست
ببادیه وآن مذکور است در
حدیث عمرو بن سلمه بن سکن
کلابی ؛ ودهی ست بناحیه یمامه

(شَقرَاة) کوهی ست درغربی بقیع
(شِقری) کذکری نوعی از خرمای
نیکو وموضعی ست بدیار خزاعة
(شَقِیر) کامیر زمینی ست
(شُقَیر) کزبیر نوعی از آفتاب
پرست یا از ملخ
(شَقُور) کصبور ویضم حیث وقیل
الضم اصح وکصبور شهری است
باندلس
(شُقّار) کرمان ماهی ست که کوهان
دراز دارد ؛ ولاله یا گیاهی ست
است دیگر
(شُقرُون) بالضم نام مردی
(شِقرَان) بالکسر گیاهی ست
یا لاله
(شُقرَان) کعثمان مولای نبی است
صلی الله علیه وسلم اسمه صالح
ومردی ست از قضاعة
(شُقّاری) بالضم والتشدید
مقصورا دروغ ولاله یا گیاهی است
دیگر سرخ رنگ ویخفف
(آشاقِر) قبیله است بیمن وخند
کوه است میان حرمین شریفین
(مَشاقِر) علی الجمع موضعی است
وریگ روان در زمین نرم پست

باریک سخت روباننده عرفج
(س ك) شَقِرَ شَقَرًا) بالفتح وشُقرَةً
بالضم سرخ سپید شد
(مُشَقَّر) کمعظم قلعه است قدیم
ببحرین وخیک چرمین وپیکان
(اِشقِرار) سرخ سپید شدن
ش ق ر ق
(شِقِرّاق) بکسرتین مشدده الراء
وقد یفتح الشین مرغی ست کوچک
باخجکهای سرخ وسبز وسیاه و
سپید واز نجاست که آنرا اخیل
هم نامند وآن در زمین حرم وروم
وشام وخراسان ونواح آن یافت
شود وجاحظ نوعی از غراب گوید
وبغوی بتحریم آن قائل است واین
اکثر است وبعض بحلت آن ؛ و
دران لغات است شَقراق بالفتح
وشُقراق کقرطاس وشَرَقراق
بفتحتین وبکسرتین شِرِقرق
کسفرجل ؛ گویند چون تلخه آن
را بر زر ناقص عیار گداخته ریزند
سرخ وکامل عیار گردد
ش ق ص
(شِقص) بالکسر بهره ونصیب و
انباز ؛ واسپ نیکو وپاره از زمین ؛

پاره و اندک از هر چیز بسیار یا عام است

(شَقِیص) کامیر شرکت و انباز و انباز یقال هو شَقِیصِی ای شریکی فی شِقْصٍ مِنَ الْاَرْضِ ای قِطعة منها

(مِشْقَص) کمنبر پیکان پهن یا تیر پیکان پهن دار پیکان دراز یا تیر پیکان دراز دار که بدان وحش را شکار کنند.

(مُشَقِّص) کمحدث قصاب

(تشقیص) اعضای ذبیحه راجدا کرده میان شرکا بخشهای برابر کردن و پاره پاره کردن گوشت را برای فروختن

(مُشاقَصَة) همدیگر شریک شدن

ش ق ط

(شَقِیط) کامیر سبوی سفال یا آوند سفالین هرچه باشد

ش ق ظ

(شَقِیظ) کامیر سفالینه

ش ق ع

(ف) شقع فی الْاِناء) بدهان بر داشت آب و خورد از آوند و شَقَعَ فُلانًا بِعَیْنِهِ) بچشم زد اورا

ش ق ف

(شَقَف) محرکه سفال یا سفال شکسته ریزه

(شَقِیف) کامیر چهار موضع ست (دَرْبُ الشَّقّاف) کشداد و دَرْبُ الشَّقّافِیْن) دو موضع است بمصر

ش ق ق

(شَقّ) بالفتح کفلکی شُقُوق جمع و اصله مصدر یقال فی یَدِ فلان و رِجْلِه شُقُوقٌ و هو تشقق یصیبها و صبح و جای گفته و شگاف میان دو کناره کس زن و سختی و دشواری و یکسر با یکسر اسم ست و بفتح مصدر

(شِقّ) بکسر برادر یقال هُوَ اَخِی و شِقُّ نفسی و جانب و اندک از هرچیزی و فی الحدیث اتقوا النار ولو بشق تمرة یعنی نصف یا جانب و اندک از ان و کرانه کوه و دوست و منظور نظر و موضعی ست بخیبر یا وادی ست دران یا قلعه ست از قلعهای خیبر و بفتح و الصواب الفتح فی اللغة و موضعی ست و قیل و منه الحدیث وَجَدَنِی فِی اَهْلِ غُنَیْمَةٍ بِشِقٍّ او معناه بمَشَقَّةٍ و نام کاهن کسری انوشیروان صنفی از بربان و نیمه هر چیزی و سختی و منه قوله تعالی لم تکونوا بَالِغِیهِ الا بِشِقِّ الْاَنْفُسِ و بفتح فیهما و شِقُّ الشَّعَرَة) مساوی و برابر یقال المال بینی و بینک شِقُّ الشَّعَرَة و بفتح ای نصفان سواء

(شِقَّه) بالکسر پاره از چوب و تخته و پاره از عصا و جامه و جز آن بدرازا شگافته و سفر دور لغة فی الشُّقَّة و پاره از هر چیز شگافته شده و نیمه چیزی و موضعی ست

(شِقِّیَه) بالکسر و تشدید الیاء نوعی از جماع

(شُقَّه) بالضم و الکسر بعد و دوری ناحیه و جهت مسافه و مسافت بعید و سفر دور و دراز و سختی شُقَق کصرد و عنب جمع و جامه پیش نشگافته خلاف جبه و شُقَّة شاقَّة) سختی سخت سخت و شُقَّةُ البابِ) نیمه در

(شَقَق) محرکه درازی اسب

(اَشَقّ) موضعی ست و اسب که در دویدن چپ و راست رود یا اسب کشاده دست و پای اسب دراز شقاء مونث شُق بالضم جمع و نسب بنی صبیعه بن نزار و زن فراخ فرج

(شُقّاق) کغراب کفتکی رسغ ستور

(شُقُوقَة) بالفتح مرغیست

(شُقّاق) کرمان تابین سرین تا جده

(شَقِیق) کامیر برادر کانه شُقّ نسبه من نسبه و همچنین هر چیز که دو نصف شود هر واحد آن شقیق ست مردو گری را اِشِقّاء جمع و ابو وائل شقیق بن سلمه اسدی کوفی از مخضرمین ست ادرک النبی صلی الله علیه و سلم و لم یره و لم یسمع منه و شقیق بن عقبه عبدی تابعی کوفی و نیز شقیق) گوساله قوت گرفته و ابی ست مر بنی اُسید را و شمشیر عبد الله بن حارث بن نوفل

(شَقِیقَة) کسفینه شگاف میان دو کوه که گیاه رویاند یا زمین نیکو رویاننده گیاه میان دو پشته ریگ شَقائِق جمع و مرغی ست و شُقَیقَة مصغر نست و باران فراخ بزرگ قطره و برق که از افق خیزد و درد نیم سر و نیم روی و نام جده نعمان بن منذر و دختر عباد بن زید بن عمرو بن ذهل بن شیبان و بنو الشقیقة

اخوال بن لقمان بن منذر اند
(شَقَائِقُ النُّعْمَان) لاله واحد
وجمع دروی یکسان ست سُمِّیت
لحمرتها تشبیها بِشَقِیقَةِ البَرْقِ اُضِیف
اِلَی النعمان ابن المنذر اللخمی لِاَنَّهُ
جَاءَ اِلَی مَوْضِعٍ وَقَدِ اعْتَمَّ نَبْتُهُ من
اَصْفَرَ وَاَحْمَرَ وفیه من الشَّقَائِقِ مَا
رَاقَهُ فقال مَا اَحْسَنَ هٰذِهِ الشَّقَائِق
اُحْمُوهَا وَکَانَ اَوَّلَ مَنْ حَمَاهَا ؛
گرم وخشک ست دراول عصاره آن
مدر بول وحیض وموی را سیاه کند
وسپیدی چشم را جلا دهد و بهق
وبرص را ببرد وجراحات خبیثه
را پاک سازد
(شِقْشِقَه) بالکسر ریه مانندی
که شتر بوقت بانگ ومستی از دهان
بیرون آرد ؛ وذو شِقْشِقَة خطیب
ست تشبیها بالفحل ؛ وخُطْبَة
شِقْشِقِیَّة) علوی ست منسوب
بعلی بن کرم الله وجهه لِقَوْلِهِ لِابْنِ
عَبَّاسٍ لَمَّا قَالَ لَهُ لَوِ اطَّرَدَتْ مَقَالَتُكَ
مِنْ حَیْثُ اَفْضَیْتَ یَا ابْنَ عَبَّاسٍ
هَیْهَاتَ تِلْكَ شِقْشِقَةٌ هَدَرَتْ
ثُمَّ قَرَّت
(مَشَقّ) بالفتح شکاف میان دو
کناره کس زن
(مَشَقَّة) بالفتح سختی ودشواری
(ن) شَقَّهُ شَقًّا) کفانید آنرا ؛ و
شَقَّ نَابُ البَعِیْرِ) برآمد دندان
نیش شتر ؛ وشَقَّ العَصَا)
مفارقت کرد جماعت را ؛ وشَقَّ
عَلَیْهِ الاَمْرُ شَقًّا وَمَشَقَّةً) دشوار
آمد کار بروی ؛ وشَقَّ عَلَیْهِ)
اندخت اورا در مشقت ؛ وشَقَّ
بَصَرُ المَیِّتِ) باز ماند چشم مرده
یقال شَقَّ بصر المَیِّتِ اِذَا نظر الی
شَیْءٍ لَا یَرْتَدُّ اِلَیْهِ بَصَرُهُ ولا یقال شَقَّ
المَیِّتُ بَصَرَهُ ؛ ونیز شق) پریشان ومتفرق
شدن ومنه شَقَّ عَصَا المُسْلِمِیْنَ
ورست دراز شدن برق با میانه
آسمان بی انکه مائل راست وچپ
باشد ؛ وبرآمدن صبح
(شَقْشَقَ الفَحْلُ) بانگ کرد شتر نر
وکذا شَقْشَقَ العُصْفُورُ ای صَوَّتَ
(مُشَقَّق) کمعظم وادی ست یا
آبی ست
(شَقَّقَ الحَطَبَ) شکافت هیزم را
شد وللمبالغه ؛ وشَقَّقَ الکلام
سخن را به نیکو روش بیرون آورد
(مُشَاقَّة) خلاف ودشمنائی کردن
وضرر رسانیدن مردم را ودر مشقت
انداختن ویکسو شدن بخلاف از
ایشان شقاق بالکسر مثله فی الکل
(اشتقاق) نیمه چیزی را گرفتن
ودر آمدن در سخن وسخن را در خصومت
چپ وراست بردن وبجپ وراست
رفتن دران حال وگرفتن
کلمه را از کلمه
(تَشَقَّقَ الحَطَبُ) شگافته شد
هیزم یقال شَقَّقَ الحَطَبَ فَتَشَقَّقَ
؛ وتشقق البرق) نیک پیدا گردید
(انْشِقَاق) شگافته شدن چوب
وجز آن قال عبد الله بن مسعود
روایت القمر قد انشق علی فرقتین ؛
رائیت الجبل بینهما ؛ ونیز متفرق
وپریشان شدن کار ویقال انشقت
العَصَا اِذَا تَفَرَّقَ الاَمْرُ ؛ وانشقاق
الغَیْمِ عن البرق) پیدا شدن
برق ست از ابر ؛ وانشقاق الفجر
برآمدن صبح

ش ق ل

(شَوْقَلَ شَوْقَلَةً) بربار گردید
وصاحب حلم شد
(شَاقُوْل) بضم قاف چوبی که گلکاران
بصره با خود دارند ودر سر آن آهن
سر تیز کنند وسنگی که بریسمان
کرده از کو بیا بیا وبرند تا بدان
همواری زمین معلوم کنند وسنگ
بنایان که بدان راستی دیوار
معلوم نمایند ونیز مرد
(مَیْمُوْنَة بنت شَاقُوْلَة) از
متعبدات ست
(شَقَاقُل) مذکور ست در ش ق ل
(اَشْقَالِیَة) بالفتح وتخفیف یا وقد
تشدد شهری ست باندلس
(ن) شَقَلَ المَرْأَةَ شَقْلًا) بالفتح
گائیدن را ؛ وشَقَلَ الدِّیْنَارَ)
وزن کرد دینار را وسنجید

ش ق م

(شقم) محرکه نوعی از خرما یا آن
برشوم ست شقمه یکی

ش ق ن

(شَقَن) بالفتح کم کردن والفعل
من نصر ؛ وشیءٌ شَقْن) چیز اندک
(شیءٌ شَقِنٌ) ککتف مثله
شیءٌ شَقِیْنٌ) کامیر چیز اندک
(عباس بن محمد بن احمد شَقَّانی)
بالتشدید ومسلم شقانی بن
فضل محدثان اند
(ك) شَقُنَتِ العَطِیَّةُ شُقُوْنَةً)

کم شد بخشش وعطا
(اشقن ماله) کم گردید مال او
(ه) ونیز (اشقان) کم کردن وکم دادن
یقال اشقن العطیة ای قللها

ش ق ه

(تشقیه) رنگ کردن غوره خرما
یقال شقه النخل تشقیها ای شقحها
(اشقاه) رنگ کردن غوره خرما
ومنه نهی عن بیع التمر حتی تشقه
ویروی بالتشدید

ش ق و

(شقوة) وبکسر بدبختی وتنگی
(شقا) سختی وتنگی وبد وبدبختی
(شقاوة) وبکسر بدبختی ضد سعادت
(شاقی) تندی کوه بیرون جسته
دراز شواقی جمع
(اشقی الامة او اشقی القوم)
ابن ملجم مرادی ست قاتل خیر الخلق
(مشقی) بالکسر شانه لغة فی الهمز
(س) شقی شقاوة) وبکسر
وشقا وشقاء وشقوة) وبکسر بدبخت شد
(ن) شقاه الله) بدبخت گرداند
او را خدای (ه) وشقاه) غالب آمد او را
(اشقی اشقاء) شانه کرد (ه) و
(اشقاه الله) بدبخت کرد او را
خدای
(مشاقاة) سختی کشیدن وسختی
وجنگ مانند آن مرو سیدن و
نبرد کردن کسی در شقا یقال شقاه
فشقاه ای غالبه فی الشقاء فغلبه

ش ق ی

(ص) شقی ناب البعیر شقیا)
بالفتح برآمد دندان نیش شتر لغة
فی الهمز

باب الشین فصل الکاف

ش ک ء

(ف) شکأ ناب البعیر شکأ)
بالفتح برآمد دندان نیش شتر
(س) شکئ ظفره شکأ) محرکه
کفته شد ناخن او
(اشکاء) شاخ برآوردن درخت
یقال شکأت الشجرة بغصونها
ای اخرجتها

ش ک ب

(شکب) بالضم بخشش وپاداش
(احمد بن اشکاب) بالکسر
ممنوعا محدث ست
(شکبان) بالضم دام مانندی ست
که بدان کاه کشند

ش ک ث

(شکوتی) ویمد لغتان فی الکشوثا
وآن گیاهی ست که بر درخت
رود وبی بیخ

ش ک ح

(شوکحة) بالفتح مانند دستکالان
بسته شده که در ان دروازه
خرد باشد شوکح جمع

ش ک د

(شکد) بالفتح بخشیدن و
دادن والفعل من نصر
(شکد) بالضم بخشش وسپاس
منعم بر نعمت لغت یمن
(اشکاد) دادن وورزیدن
مال حقیر را
(تشکید) دادن وبخشیدن

ش ک د ن

(مشکدانة) بالضم لقب عبد الله
بن عامر محدث

ش ک ر

(شکر) بالفتح فرج زن یا گوشت
آن وبکسر فیهما وجماع ولقب دارا ن
بن عمرو ولقب پدر قبیله ست
بسراة وکوهی ست بیمن
(شکر) بالضم سپاس داشتن
وثنای نیکو گفتن خدای بر محسن را
باحسان وقیل لا یکون الشکر الا عن
ید و پاداش دادن خدای بنده را
والفعل من نصر یقال شکره وشکر له
شکرا وشکورا وشکرانا وباللام افصح
وکذا شکر الله وشکر لله وشکر نعمة
الله وشکر بنعمة الله وقوله تعالی
لا نرید منکم جزاء ولا شکورا یحتمل
ان یکون مصدرا وان یکون جمعا
کبرد وبرود وکفر وکفور (ه) وقبول
کردن کار کسی راضی شدن ازوی یقال
شکر الله سعیه ای قبل عمله ورضی
عنه (ه) ونیز شکر از اعلام ست
(شکرة) پر شیر کی شتر ماده
(ناقة شکرة) کفرحة شتر ماده پر شیر
شکاری وشکری شکرات جمع
(ه) وعشب شکرة) گیاه که شیر افزاید
(شکرة) محرکه پر شیر شدن کی ستور
وهذا زمن الشکرة یعنی هنگام پر شیر
شدن شتر وگوسپند (ه) ونیز گویند
هذا زمن الشکریة بیای مشدد یعنی
وقت پر شیر شدن ستور از گیاه بیخ
یا عام است
(شکر) کز نوجزیره ست باندلس
(شاکر) مزدور وخادم معرب
چاکر شاکری شله وقبلیه ست بیمن

از همدان و ایشان اولاد شاکر بن
ربیعه بن مالک اند
(شوکر) کجوهر از اعلام است
(شکور) کصبور مرد بسیار شکر
وستوری بانْدک علف بسند کننده
واندک پذیر و نامی از نامهای
باری تعالی و معنی آن باداش دهنده
بندگان بر اعمال ایشان یا بر عمل
قلیل جزای جزیل دهنده
(شکری) کسکری گوشت پارهٔ فربه
ؤ وشاة شکری) گوسپند پر شیر
(شکر) کبقم لقب محمد بن منذر
حافظ
(شکیر) موی بن یال اسب و موی
متصل وی پس گردن و موی هر و شتران
ریزه و موی ریزه میان موی کلان
و همچنین پر و پشم و گیاه ریزه میان
پر و پشم و گیاه کلان بزرگ و اول گیاه
که بعد گیاه خشک و نیز مرده روید
و شاخهای نرم و نازک میان
شاخهای خشک و درشت شاخهای
ریزه که از بن درختی روید و خرما
بنان ریزه و برگ و ریزهای
گرداگرد شاخ خرما و شاخها و پوست
درخت شکر بضمتین جمع ؤ و نهال انگور

که از پارهٔ شاخ روید
(شُکَیْر) کزبیر کوهی ست باندلس
که همواره برف بارد بران
(شَکیر) بن علی بن بکر بن وائل
کیفصر و یشکر بن مبشر بن صعب
هر دو پدر قبیله اند
(شُکران) بالضم سپاس داری
ضد کفران
(شَیْکُران) بالفتح و بضم الکاف
گیاهی ست یا صواب سین ست
یا شوکران بواو
(شکائر) پیشانیها
(عُشْبٌ مَشْکَرَةٌ) بالفتح او المحسنة
گیاه که شیر افزاید
(ناقةٌ مِشْکارٌ) بالکسر شتر
ماده پر شیر
(ن س) شَکَرَ النَّخلُ) شکیر برآورد
خرما بن
(س) شَکِرَتِ النّاقةُ شَکَراً)
بالتحریک پر شیر شد شتر ماده ؤ و
وشَکِرَتِ الدّابّةُ) فربه شد ستور ؤ
وشَکِرَ فلانٌ) جوانمرد گردید یا سیا
عطا شد بعد بخل ؤ وشَکِرَتِ الشَّجرةُ)
شکیر برآورد درخت ای بر
دمید شاخ از بن آن

(اَشْکَرَ الضَّرْعُ) پر شیر گردید
پستان ؤ واشکر القومُ) صاحب
شتران بسیار شیر شدند قوم یا
دوشندهٔ شتران پر شیر گردیدند ؤ
واَشْکَرَ النَّخلُ) شکیر برآورد خرما
بن ؤ واَشْکَرَ الشَّجرُ) برگ ریزه آورد
ؤ واَشْکَرَ الکَرْمُ) بر دمید نهال آن
از شاخ وی
(تَشْکیر) سپاسداری کردن یقال
شَکَّرَهُ بَلاءَهُ
(شاکَرْتُهُ الحَدِیثَ) آغاز سخن
کردم با او ؤ وشاکَرْتُهُ) سپاس
گزار نمودم خود را پیش او
(مُشْتَکِرَة) باد سخت
(اِشْتَکَرَ الضَّرْعُ) پر شیر شد
پستان ؤ واِشْتَکَرَ النَّخلُ) شکیر
برآورد ؤ واشتکر الشجرُ) برگ
ریزه برآورد ؤ واِشْتَکَرَ الکَرْمُ)
بر دمید نهال آن از شاخ وی ؤ و
واِشْتَکَرَتِ السَّماءُ) نیک بارید ؤ
واِشْتَکَرَتِ الرِّیاحُ بِالمَطَرِ) باران
آورد باد ؤ واِشْتَکَرَتِ الحَرُّ) سخت
شد گرما وکذا اشتکر البَرْدُ ؤ و
اِشْتَکَرَ فی عَدْوِهِ) نیک دوید و
کوشش کرد در ان

(تَشَکُّر) سپاسداری کردن و
یعدی باللام یقال تَشَکَّرَ لَهُ بَلاءَهُ ای
شَکَرَ لَهُ بَلاءَهُ

ش ك ر ب

(اِشْکَرْب) کاصطخر شهری ست
شرقی اندلس

ش ك ز

(شَکْز) بالفتح سپوختن و خستن
بانگشتان و رنجانیدن بزبان و نیزه
زدن و وطی کردن والفعل من نصر
(رجلٌ شَکِزٌ) کلتف وسکن مرد
بدخوی
(شَکّاز) کشداد انکه او را از سخن
گفتن بزنان انزال آید پس
بی انکه مجامعت کند و آنکه نزد جماع
حدث کند و پیش از او وقت انزال
آید او را و آنکه بر شراب بدخوی و
جنگ جوی کند
(تَشکازة) آنکه چون صورت ملیح را
بیند در برابر او ایستد و بدست
استمنا کند
(اُشْکُز) بالضم کطرطب چیزی که
با دیم سپید مانند و بدان زین را
استوار کنند

ش ك س

(شَکس) بالفتح یک روز یا دو روز پیش از طلوع هلال وآن ایام محاق هست که دو شب یا سه شب آخر ماه باشد و مرد دشوارخوی بکسر الکاف شُکْس بالضم جمع یقال رجلٌ شَکِسٌ ورجال شُکْسٌ کما یقال رجل صدق وآدم صدق

(شَکِس) گلتف مرد بخیل مرد دشوارخوی وبضم الکاف شُکُس بالضم جمع

(ك) شَکُس شَکَاسَةً) دشوارخوی گردید

(مُشَاکَسة) بهمدیگر دشوارخوی کردن

(مُتَشَاکِس) دشوارخوی ومخالفت کننده مُتَشَاکِسُون جمع

(تَشَاکُس) بایکدیگر بدخوی کردن ومخالفت نمودن یقال تَشَاکَسُوا اذا تخالفوا

ش ك ص

(شَکِص) گلتف بدخوی لغة فی السین

(شِکَاص) بالکسر زن ناهموار دندان

ش ك ع

(شَکع) گلتف بخیل ناکس ترش روی ودرد کین یقال بَاتَ شَکِعًا ای وَجِعًا لاینام

(شُکَاعَة) کتامه خاری ست که پرکند دهان شتر را

(شُکَاعَی) کحباری وقد یفتح گیاهی ست باریک از داروها وآنرا بابسنجاب وآفتاب پرست نیز گویند وبجهت دقت آن لاغر را بدان تشبیه دهند وگویند کانّه عُودُ الشُّکَاعی

شُکَاعَاة) یکی یا واحد ندارد ویقال شُکَاعَی واحِدَةٌ وشُکَاعی کثیرةٌ)

شُکَاعِیَان) تثنیه آن وشُکَاعِیَات جمع ووشکاعی گیاه بادآورد مانند وبادآورد نیست تنهای کهنه و اماس کام وورد دندانرا نفع بخشد

(ف) شَکَعَ بعیره بزِمَامِهِ شَکْعًا بالفتح بردنیت شتر را مهاران

(س) شَکِعَ شَکَعًا) بالتحریک دردمند شد بسیار گردید بانگ وفریاد او وبخشم شد و وشَکِعَ الزَّرْعُ) بسیار دانه گردید کشت

(اَشْکَعَهُ اِشْکَاعًا) بخشم آورد وآنرا یا ملول ساخت وبستوه آورد وی را

ش ك ك

(شَكّ) گمان خلاف یقین شُکُوک جمع وکفتکی ست خرد در استخوان وداروی ست که موش را می کشد واز معدن نقره خراسان حاصل شود وآن دو نوع است سپید وزرد

(شِكّ) بالکسر روده که بدان بندند هردو برشته گمان را بوشند

(شِكَّة) بالکسر سلاح وپاره چوب که بوی دسته تبر وجز آنرا فانه کنند تا دسته محکم نشیند

(شُكَّة) بالضم جامه پیش شکافته

(شَاكّ) گمان کننده ودرنیزه کشنده ورجلٌ شَاكُّ السِّلَاحِ) مرد با سلاح تمام وکذا شَاكٌ فِي السِّلَاحِ والشَّائِك السِّلاح شُكَّاك ککفار جمع

(شَاكَّة) آماس گلو

(شَكَاك) کسحاب ناحیه وکرانه از زمین

(شَکِاك) گکتاب خانها که بر یک رسته باشد

(شَکُوك) کصبور ناقه بسیار موی که لاغری وفربهی آن پیدا نبود یا ناقه که پیه کوهان آن معلوم نباشد شُکُک بالضم جمع

(شُکَیکَة) کسفینة گروهی از مردم وراه شَکَائِك) جمع شکیک مثله وکلوخنور که مواکه دران نهند

(شُكّی) نکام سخت

(شَکْشَکَة) بالفتح سلاح تیز یا تیزی سلاح

(ن) شَكَّ فِي الْاَمْرِ) گمان کرد در کار و وشَكَّهُ بالرُّمْحِ) نیزه زد او را ودر نیزه کشید و وشَكَّ فِي السِّلَاحِ) در سلاح درآمد وپوشید آن را و وشَكَّ البَعِیرِ) بر چفسید بازوی شتر بپهلوی آن ولنگید و وشَکُّوا بُیُوتَهُم خانها را بر یک طریق ساختند

(س) شَکِکْتُه وشَکِکْتُ اِلَیْهِ) میل کردم بسوی او

(تَشَکَّکَهُ تَشَکِیکًا) در شک افکند او را

(تَشَکُّك) گمان کرد

ش ك ل

(شَکل) بالفتح مانند ویکسر و هرچیز صالح وموافق تقول هذا من هَوَایَ ومن شَکلی و وکار مختلف ومشتبه اشکال جمع و وصورت چیزی محسوس باشد یا متوهم و سیرت ومذهب ومنه الحدیث فسالت ابی عن شکل النبی

صلی الله علیه وسلم شکال وشکول جمع ؛ ودگیاهی است برنگ زرد و سرخ ونوعی از تصرفات عروض وآن جمع ست میان خبن وکف یعنی افکندن حرف دوم وحرف هفتم ساکن چون فَعِلَاتُ بضم تا در فاعلاتن ؛ ودوبیتی است از مروارید یا از مروارید سیم که زنان درگوش کنند اشکال جمع
(شَکْلَة) بالفتح نام زنی
(شکل) بالکسر وبالفتح ناز یقال اِمرأةٌ ذاتُ شِکْلٍ ای غُنْجٍ و دَلَالٍ
(شُکْلَة) بالضم سرخی سپیدی چشم یا عام است ؛ وفیه شُکْلَةٌ مِنْ اَبِیه ای شَبَهٌ
(شَکَل) محرکه پدر بطنی ست ؛ ونیز شکل بن حمید عبسی صحابی است وپسرش ؛ وشُتَیر بن شکل محدث واسماء بنت شکل صحابیه وغیره وی فی الکل السکون
(امرأةٌ شَکِلَة) کفرحة زن با ناز وکرشمه
(شِکَال) بالکسر پای بند ستور شکل بضمتین جمع ؛ ورسن پالان که در تصدیر وتنگ تستر بندند یا پالان پس دو بندی میان تنگ پالان بند وتنگ ومیان دست وپای ستور واسپی که سه پای سپید ویکی برنگ دیگر یا عکس آن بود وشس
(اَشْکَل) بالفتح انگور وروی سرخ وسپیدی باهم آمیخته باشد یا انگور آن سپیدی مایل بسرخی تیره گی بود ؛ شُکْل بالضم جمع ؛ وکناره کوهی شتری که سیاهی او بسرخی آمیخته باشد وفی الحدیث وکان رسول الله صلی الله علیه وسلم اَشْکَلَ العَیْنِ ای فی بیاضهما شیءٌ من الحمرة وقیل طویل شق العین ؛ وماءٌ اشکل آب خون آمیخته وتیجار سپید تهیگاه ؛ وهذا اشکل به یعنی مشابه ترست
(اَشْکَلَة) بالفتح التباس وحاجت و یک کنار کوهی وهی اخص من الاشکل ؛ وشبه یقال فیه اَشْکَلَةٌ مِنْ اَبِیه ای شَبَهٌ
(شَکْلَاء) حاجت وگوسپند تهیگاه سپید ؛ وعینٌ شَکْلَاء چشم سپید سرخ شُکْل بالضم جمع
(شَوْکَل) پیادگان یا میمنه یا میسره وناحیه وکرانه ونوعی از خار که آنرا عوسجه هم گویند
(شَکِیل) کامیر کف خون آمیخته که بر دهانه لگام پیدا باشد
(شَوَاکِل) راههای کشاده که از شارع عام برآمده باشد جمع شاکل یا شاکله است
(شَاکِل) سپیدی بناگوش وراه ؛ وفیه شاکِلٌ مِنْ اَبِیه ای شَبَهٌ
(شَاکِلَة) صورت وکرانه ونیت وراه وروش وسوی خرد و تهیگاه وسپیدی بناگوش وپوست مابین کناره تهیگاه وزانوی اسپ
(مَشْکُول) در عروض رکنی است که حرف ثانی وحرف سابع آنرا افکنده باشند
(ن) شَکَلَ الاَمْرُ پوشیده شد کار ومشتبه گردید ؛ وشَکَلَ العِنَبُ رسید بعض انگور یا سیاه گردید وبه پختن درآمد ؛ وشَکَلَ الکِتَابَ مقید باعراب ونقطه کرد کتاب را واضح وپیدا گردانید وشَکَلْتُ عَنِ البَعِیرِ شکال را میان تصدیر وتنگ آن بستم ؛ وشَکَلَ الدَّابَّةَ بشکال بست پای ستور را
(س) شَکِلَتِ المَرْأَةُ نازکرد ؛ ونیز شَکِل محرکه سپید تهیگاه شدن گوسپند وسرخ سپید شدن چشم
(اَشْکَلَ الاَمْرُ اِشْکَالاً) پوشیده شد کار مشتبه گردید ؛ واشکل النخل رطب گردید خرما وپخته شد ؛ واَشْکَلَتِ العَیْنُ سرخ سپید گردید چشم ؛ واَشْکَلَ الکِتَابَ مقید باعراب ونقاط حروف ها کرد کتاب ای دور کرد اشکال آنرا
(شَکَّلَهُ تَشْکِیلاً) صورت کرد آنرا ؛ وشَکَّلَتِ المَرْأَةُ شَعْرَهَا) موی پیش سر او وحصله بافت زن چپ وراست ؛ وشَکَّلَ الاَمْرُ) مشتبه گردید کار وپوشیده شد ؛ وشَکَّلَ العِنَبُ) رسید انگور یا برسیدن درآمد ؛ وشَکَّلَ الدَّابَّةَ) بپای بند بست پای ستور را
(مُشَاکَلَة) همدیگر موافقت کردن وماننده وشابه شدن
(اِشْتِکَال) مشتبه شدن کار یقال اشتکل الامر اذا اشتبه
(تَشَکَّل) صورت گرفت ؛ وتشکل العِنَبُ) به پختن درآمد انگور ورسیده شد بعض آن
(تَشَاکُل) موافقت کردن و

متشابه شدن

ش ک م

(شکم) بالضم ثواب و پاداش
و دهش
(شکم) کتف بشیر بتیه
(شکامة) کثمامه نام مردی
(شکیم) کامیر و دهانه شکیمة مثله
او هی اخص منه ؛ و شکیم القدر) کوته دیگ
(شکیمة) کسفینة تنگ و سرکشی
و یقال فلان شدید الشکیمة اذا
کان انفا ابیا و دادستانی از ظلم و
یوز و زهر و نوعی از شوره گیاه
و رنگ آهن و مانند آن و دهانه
لگام شکائم و شکم بالضم
شکیم بحذف تا جمع
(شکیم) کزبیر نام مردی
(شکمی) کسهی پاداش و
دهش و عطیه
(مشکم) کمنبر نام مردی
(ن) شکمه شکما) بالفتح پاداش
داد او را ؛ و فی الحدیث انه صلی الله
علیه وسلم احتجم فقال اشکموه
ای اعطوا اجره ؛ و شکمه شکما
شکیما) گزید او را ؛ و شکم
الوالی) رشوت داد او را کانه سد
فمه بالشکیمة
(س) شکم شکما) محرکه گرسنه
گردید
(اشکمه اشکاما) پاداش داد
او را

ش ک ه

(اشکه الامر) مشتبه گردید
کار و مشکل شد
(شاکهه مشاکهة و شکاها) مشابه
و مانند او گردید و قرین او شد
(تشاکه) همدیگر متشابه شدن یقال
تشاکها اذا تشابها

ش ک ه ج

(شکوهج) خشک ست

ش ک و

(شکو) بالفتح مشک ریزه و بدر
بطنی است و گله و بیماری شکوی
مثله فیهما
(شکوة) بالفتح پوست بره شیر خواره
که در وی شیر و آب نهند
شکوات و شکاء جمع
(شکاة) بالفتح بیماری شکاء بالمد
مثله ؛ و نکوهش و عیب
(شاکی) اندک بیماری ؛ و شاکی
السلاح) مرد صاحب شوکت
و حدت در سلاح خود وان مقلوب
شایکست ؛ و نیز شاکی شیر بیشه
و مرد گله مند
(شکی) کمتی دهی ست بارمینیه
ازان ده ست لجاها و بوتها
والا شکی بیای مشدد بهن کور
است در ش ک ک
(شکی) کغنی گله کرده شده و
دردناک و اندک بیمار و گله مند
(شکیة) کغنیه گله و بیماری بقیه
چیزی
(مشکاة) بالکسر سوراخ ناگذاره
که چراغ نهند در وی
(مشکو) گله کرده شده
(ن ص) شکی امره الی الله شکوی
بمنون و شکاة و شکاوة بالفتح و
شکیة و شکایة) بالکسر گله کرد بسوی خدا
؛ و شکاه) بیمار کرد او را و رنجانید
(اشکی فلانا) بیمار یافت او را ؛
و اشکی فلانا من فلان) گرفت
ازوی برای او چیزی که خوشنود گرداند
او را ؛ و اشکاه) گله آورد
او را و فزود اذیت و گله ازو او دور کرد
شکایت و گله او را از لغات اضداد است
(شکت النساء تشکیة) شکوه ساختند
آن را تا دوغ زنند ؛ و تشکی
شاکیة) باز ماند از وی خوشنود
کرد دل او را
(اشتکی) گله کرد و فلان
یشتکی بطنه) یعنی او متهم
ست بدان ؛ و نیز اشتکاء) شکوه
ساختن پوست را تا دوغ زنند در آن
(تشکی) گله کرد ؛ و تشکت
المرأة) شکوه ساخت آن را تا دوغ زند
(تشاکوا) همدیگر را گله کردند

باب الشین فصل اللام

ش ل ب

(شلب) بالکسر شهری ست
غربی اندلس

ش ل ب ن

(شلوبین یا شلوبینة) با شهری ست
بمغرب ازان شهرست ابو علی
شلوبینی نحوی

ش ل ث

(شلاثی) کجبالی دهی است
ببصره
(شلثان) سلطان است
وزنا و معنی

ش ل ج

(شُلْج) بالفتح شهری ست
ببلاد ترک ازان شهرست یوسف
بن یحیی شلجی محدث
(شالِج) بکسر لام و فتح آن نصف
قفیز بغدادی ست

ش ل ح

(شِلْح) بالکسر دهی ست نزدیک
عکبرا ازان ده است ادم بن
محمد شلحی
(شَلْحَاء) بالفتح تیغ تیز و قصر
شلح بالضم جمع
(مُشَلَّح) کمعظم جای جامه برکندن
از حمام
(تَشْلِیح) برهنه کردن لغت
سوادی ست

ش ل ح ف

(شِلَّحْف) کجردحل مضطرب
خلقت و احمق فربه

ش ل خ

(شَلْخ) بالفتح اصل و نسل و فرزند
مرد یا نطفهٔ آن و فرج زن
(شَالَخ) کهاجر نام یکی از اجداد
ابراهیم خلیل علیه السلام و هو شالخ
بن ارفخشذ بن سام بن
نوح علیه السلام

(ن) شَلَخَهُ بالسَّیف شَلْخاً) بالفتح
پاره کرد آن را بشمشیر

ش ل خ ب

(رجل شَلَخْبَ) کجعفر مرد احمق
درشت کنکلاج

ش ل خ ف

(شِلَّخْف) کجردحل مضطرب
خلقت لغة فی الشلعف

ش ل ط

(شَلْط) بالفتح کارد شَلْطا مثله
(شِلْطَة) بالکسر تیر دراز لطیف
باریک شلط کعنب جمع

ش ل غ

(ف) شَلَغَ رأسَهُ شَلْغاً) بالفتح
شکست سر او را

ش ل ف

(شِلَف) گلتف دهی ست نزدیک
تعز که تختگاه یمن ست و دران ده
مسجدی ست قدیم بنا کرده یکی
از اصحاب نبی صلی الله علیه وسلم
(شَلَّافَة) کجبانة زن زانیه

ش ل ق

(شَلْق) بالفتح تبازیانه و جز آن
زدن کسی را و جماع کردن بدر ازا
شکافتن گوشت را والفعل من نصر

(شِلْق) بالکسر و گلتف ماهی
ست ریزه یا آن مار ماهی ست
(شِلْقَة) بالکسر بیضهٔ سوسمار
که بنهد
(شَلَقَة) محرکة کوبه که بدان چیزی
را شکنند
(شِلْقَاء) کحرباء کارد
(شَلَقَان) محرکة دو ده اند بمصر
(شَوْلَقِی) بالفتح و تشدید یا آنکه
شیرینی جوید و دوست دارد
آن را
(شَلَاق) کشداد زنبیل گدایان
و مسکینان و سائلان
(مِشْلِیق) بالکسر کسیکه وقت
خنده دهن را بسیار وا نماید

ش ل ل

(شَلَل) محرکة داغ جامه که شستن
نرود و یقال ما هذا الشلل فی ثوبک
و راندن اسم ست شل را و خشکی
دست و تباهی آن
(رجل شُلُلٌ) کعنق و صرد مرد
شتاب و سبک و حاجت نیکو صحبت
خوش ذات
(شُلَّة) بالضم نیت یا نیت سفر و
کار دور که میخواهی آن را و بفتح

(رجل اَشَلّ) مرد تباه دست
(شَلَّاء) زن تباه دست ج و ید شلاء
دست تباه و خشک ج و عین شلاء
چشم که بینائی او رفته باشد
(شِلَال) بالکسر قوم پراگنده و
پریشان یا قومیکه شتران را رانند
یقال جاؤا شلالا اذا جاؤا یطردون
الابل
(شَلِیل) کامیر شهریست و پلاس از
پشم یا موی که بر کپجخت شتر پوشند
پس پالان و پیراهنچه که در زیر
زره پوشند و زره کوتاه در
زیر زره بزرگ یا عام ست شلة
بالکسر جمع اَشِلَّة مثله ج و میان
وادی یا جای جاری شدن آب
آن و آب بینی و خلطهای دراز
از گوشت پشت ج و نیز شلیل نام
جد جریر بن عبد الله بجلی و شلیل
بن مهلهل شیخ ست معبد المؤمن
و میاسطی را
(شلیل بن اسحق زنبقی) کزبیر
و ابو الشلیل نفاسئی
شاعری ست در دار بنی کلاب و
شُلَیْل بن مالک محدث ست
(شُلْوُل) کصبور تمام سال از زن

وشتر یاده ۶ و نیز ابی ست مر بنی
عجلان را ۶ ورجل شُلولٌ) مرد
سبک در حاجت نیکو صحبت خوش
ذات ۶ و نیز شَلُول) موضعی
است در نواح مدینه
(حمارٌ مِشَلّ) بالکسر خر بسیار
رانده ۶ ورجلٌ مِشَلٌّ) مرد سبک
در حاجت نیکو صحبت خوش ذات
(رجلٌ شُلشُلٌ) کبلبل و فدفد مرد
سبک در حاجت و شتاب نیکو
صحبت خوش ذات ۶ و کبلبل مرد
کم گوشت سبک بدن ۶ وماءٌ شَلْشَلٌ
کفدفد آب بهم چکان ۶ ودمٌ شَلْشَلٌ
کذلك
(شَلشَال) بالفتح پریشان انداختگی
آب و جز آن اسم ست شلشله را
(ن) شَلَّهُ شَلًّا) بالفتح و شللا
بالتحریك راند آن را و دفع نمود و
وشَلَّ الثَّوبَ) سبک دوخت
جامه را ۶ وشَلَّتِ العَيْنُ دمعَها)
بارید چشم اشک خود را و ریخت
(س) شَلَّتْ يَدُهُ شَلًّا) بالفتح
وشَلَلًا محرکة تباه شد دست او و
خشک گردید ۶ وکذا شُلَّتْ يَدُهُ
مجهولا ۶ ویقال فی الدعاء له

لا شَلَلًا و لاشَلَالِ) کقطام یعنی
تباه مباد دست تو وکذا لا انْشَلَّ و
لا تكلل به ویقال ایضا لمن اجاد
الرمی والطعن لا شَلَلًا و لا عَمًى ۶
وکذا لا اشَلّ عشرك ای لا ابعد ع
(اَشَلَّ يَدَهُ) تباه کرد دست
او را ۶ واُشِلَّتْ يَدُهُ) مجهولا
تباه شد دست او و خشک گردید
(مُشَلَّل) کمحدث خر بسیار رانده
بماده
(مُشَلَّل) کمعظم کوهی ست که فرو
آیند از ان بسوی قدید
(انْشِلَال) رانده شدن و برفتن
درآمدن سیل یقال انْشَلَّ السَّیْلُ ای
ابتدا فی انْدِفاعِ قبلَ ان يَشْتَدَّ ۶
و فرود آمدن باران
(شَلْشَلَ السَّيفُ الدَّمَ) ریخت
شمشیر خون را ۶ وشلشل الصبی
بوله شَلْشَلَة و شَلْشَالًا) چکانید
کودک کمیز خود را و متفرق و پریشان
انداخت آن را ۶ وشَلْشَلَ الماءَ)
چکانید آب را
(رجلٌ مُتَشَلْشِل) مرد کم گوشت
لاغر سبک چالاک ۶ وماءٌ مُتَشَلْشِلٌ
آب بهم چکان ودمٌ مُتَشَلْشِلٌ کذلك

(تَشَلْشَلَ السَّيفُ بالدَّمِ) چکانید
و ریخت شمشیر خون را ۶ وتَشَلْشَلَ
بَوْلَهُ) چکید ومنه الحدیث يَتَشَلْشَلُ
دما ای یتقاطر ۶ وتَشَلْشَلَ بِبَوْلِهِ)
ریخت و چکانید کمیز را
ش ل م
(شَالَم) کهاجر کندم دیوانه شُولَم
کجوهر و شَيْلم کصیقل مثله
(شَلَام) کسحاب جوی ست در
سنگلاخ میان واسط و بصره
(شَلُوم) کصبور نام رسول سوم ست
از رسل اصحاب قریه که صادق و صدوق و
وشلوم اند قاله وهب
(شَلَّم) کبقم نام بیت المقدس و
در ان لغات ست شَلِم ککتف و شَلم
کجبل و آن ممنوع الصرف ست از
جهت علمیت و عجمه و آن بعبرانی
اورِشَلِيم ست
(شِلِّم) بکسر اول و تشدید لام شراره
خشم مانند آن یقال يتطاير شِلِّمُهُ
ای شَرارُهُ من الغضب
ش ل م ق
(شَلْمَق) کجعفر کنده پیر کلان سال
ش ل و
(شِلْو) بالکسر اندام ومنه الحدیث

ایتنی بشِلوِها الایمن ۶ و تن از
هر چیزی اشلاء جمع ۶ و هر پوست
کشیده که آنرا جز زده و بقیه از ان
مانده باشد ۶ و نیز بقیه از مردم یقال
بنو فلانٍ اَشلاءٌ فی بنی فلان ای
بقایا فیهم
(شِلْوَة) بالکسر پاره از هر چیزی
(شَلًا) کعصا اندام یا گوشت و
تن از هر چیزی
(اَشْلاءُ اللِّجام) تسمهای لگام
یا تسمهای که از باعث اشداد
زمان آهن آن دقیق و تنگ شده
باشد
(شَلِيَّة) کغنیه پاره از گوشت و بقیه
مال یقال ذَهَبَتْ ماشیةُ فلانٍ
وبقیت له شَلِيَّةٌ ای بقیة شَلَايَا)
جمع
(ن) شَلَا) رفت ۶ وشَلَاه)
برداشت آن را
(اَشْلَی دابّتَه اِشلاءً) تو بره
بنمود ستور را تا بیاید و اش گیرد
۶ واَشْلَی النّاقةَ) خواند ناقه
را برای دوشیدن ۶ واَشْلَی
الكلبَ) خواند سگ را تا
بر غلاند بر صید

(مُشَلّی) بفتح لام مشدد نحیف ولاغر
(اِشْتِلاءُ) راندن آنرا وبکسو کرد وخواندوی را نا وارهاند
(اِشْتَشْلی) خشم گرفت ❊ و (اِسْتَشْلاء) خواندن آنرا تا رهای دهد از تنگی ودشواری یا از هلاکت وبکسو گردانیدوی را

باب الشین فصل المیم

ش م ت

(شَوَامِت) پایهای ستور واحدها شامتة ومنه قال ابو عمرو لاترك الله له شامتة ای قائمة ویقال بات فلان بلیلة الشوامت ای بلیلة تُشْمِتُ الشوامت
(شَمَاتی) زیان کاران واحد ندارد وهمچنین است شمات بالکسر یقال رجع القوم شماتا ای خائبین
(س) شَمِتَ به شَمَاتًا وشَمَاتَةً) شاد شد بغم دشمن
(اَشْمَتَهُ الله به) شاد گردانید اورا خدای بغم دشمن
(مَلِكٌ مُشَمَّتٌ) کمعظم پادشاه سلام وتحیه کرده
(تَشْمِیت) دعای عطسه گفتن یا عام ست ومنه حدیث زواج فاطمة فاتاهما فدعا لهما وشمت علیهما ثم خرج ❊ ودعای عطسه مسنون ست نزد شافعی ودیگران مر شنونده را ومشهور از مالکیه وجوب آن است ❊ وخاسر وخائب گردانیدن کسی را وفراهم آوردن
(اِشْتِمَات) اول فربهی
(تَشَمُّت) خائب بازگردیدن یقال تشمت القوم ای رجعوا خائبین بلا غنیمة

ش م ج

(شَمْج) بالفتح آمیختن وشتاب کردن ونگنده زدن جامه را والفعل من نصر ❊ وشمج بن فزارة بخاء معجمه ست وبجیم تصحیف آن ست
(شَمَاج) بالفتح اندک وحقیر از هر چیزی وانچه از انگور ومانند آن براندازند وقت خوردن ومنه قولهم ما ذقت شماجا یعنی نچشیدم چیزی را ونان جوین
(ناقة شَمَجی) کجمزی شتر ماده تیز رو ❊ وبنو شمجی بن جرم از قضاعه ست

ش م ج ر

(شَمْجَر شَمْجَرَةً) مانند ترسا کان دوید

ش م ح ط

(شَمَحْطَط) کجعفر بسیار دراز شِمْحَاط بالکسر وشُمْحُوط بالضم مثله

ش م خ

(شَمْخ بن فَزَارَة) بالفتح بطنی ست از عرب
(نیةٌ شَمَخٌ) محرکة نیت دور وبلند
(شَامِخ) بلند ومتکبر شُمَّخ کرکع جمع ونام مردی ❊ وجبال شامخات وشوامخ کوههای بلند
(مفارة شُمُوخ) کصبور بیابان دور ودور اطراف
(شُمَیخ) کزبیر ابو عامر است
(شَمَّاخ بن خُلَیف) کشداد وشماخ بن مختار وشماخ بن علا وشماخ بن عمرو وشماخ بن ضرار وشماخ بن ابی شداد شاعران اند وعلی بن شماخ محدث ❊ ونیز شماخ لقب است مر بنی سلیم یا سالم را
(ن) شَمَخَ الجبلُ شُمُوخًا) بلند شد کوه وشَمَخَ الرجلُ بانفه) تکبر نمود

ش م خ ر

(شَمْخَرَة) تکبر وتکبر کردن وبزرگ منشی نمودن
(شُمَّخْر) بضم اول وفتح ثانی مشدد وسکون خا مرد متکبر
(شَمَاخِیر) چند کوه است بحجاز میان طائف وجوش
(مُشْمَخِرّ) کمقشعر کوه بلند
(اِشْمَخَرّ) کاقشعر دراز گردید

ش م خ ت ر

(شَمَخْتَر) کسفرجل کسی که بد اختر معرب شوم اختر

ش م خ ز

(شُمَّخْز) بضم شین وکسر آن وتشدید میم بلند نظر وفربه وسطبر از مردم وشتر ❊ وشمخزة بالتاء تکبر وبزرگ منشی شمخزیة مثله

ش م ذ

(شَمَذَة) بالتحریک درختی ست بروی انگور رود ومنه المثل الحبلة فی شمذتها وذلك انهم یدنون الی الحبلة شجرة ترتفع علیها
(اَشْمَذَة) بالفتح مرغ تیز پرواز

یشمنذة بالیاء مثله

شامذ) ناقه آبستن شوامذ جمع

(شُمَّذ) کرکع مثله + وخرما بن

گشن یافته وکژدم

(شَیمُذان) بالفتح وضم میم گرگ

+ شَیذَمان مثله

(مِشمَذ) بالکسر دستار سر

(ض) شَمَذَتِ الناقة شَمذاً

بالفتح وشِماذاً بالکسر وشموذاً)

آبستن گردید ناقه پس دم را در روا

داشت + وشَمَذَ اِزارَهُ) برداشت ازار او

+ وشَمَذَتِ النخلةُ) گشن یافت

خرما بن + وشَمَذَتِ المرأة فرجها)

پرکردن فرج خود را باپاره رکوی

تا زهدان او بیرون نیفتد

(اِشتِماذ) زدن قجقار سرین ماده را

تا بلند کند پس بر جهد بروی

یقال اِشتَمَذَ الکبشُ اذا ضربَ الاَلیةَ

حتی ترتفع فیَسفِدَ + ویقال من

الکِباش مایشتمذ ومنها مایغلِ و

لعَلّ اَن یسفِدَ ولا یرفع الالیة

شمذر

(شَمذَر) بالفتح سیر شتاب یکسر

(شَمَیذَر) کسفرجل شتر شتاب رو

(شَمَیذَرة) مونث + وکودک

شادمان وسبک وچست وسیر شتاب

(شِمذار) بالکسر سیر شتاب

(شِمذارة) بالکسر کودک شادمان

وسبک

شمر

(شِمر) بالکسر مرد رسا آزموده کار

وجوان مرد و دانای امور ونام مردی

(شِمرة) بالکسر رفتار مرد فاسد و

تباه کار

(شَمِرُ بن اِفرِیقِیس) ککتف

بانی سمرقند است یا آنکه اول آن را

فتح کرد کما نقل انه غزا مدینة

السُغد فقلعها فقیل شمر کند و بناها

فقیل شمرکنت وهی بالترکیه

القریة فعربت سمرقند باسکان

المیم وفتح الراء لحن + وشمر بن

حمدویه لغوی است

(شَمَری) بالتحریک و یکسر ان

والیا رشده آزموده کار دانای امور

شُمُری بضمتین مثله

(ناقه شِمِریة) بکسرات و بفتح المیم

وتضمان و تفتحان شتر ماده تیز رو

وشتاب

(شاةٌ شامِرٌ) گوسپند پستان بشکم

چفسیده

(شاةٌ شامِرةٌ) بمعنی شاة شامر

است + ولِثةٌ شامِرةٌ) گوشت بن

دندان به بن دندان چسپیده

(شَمار) کسحاب رازیانه لغت

مصری است

(شَمِیر) کامیر کوهی است به یمن

وموضعی است بارمینیه

(شَمیران) شهری بارمینیه و

دهی است بمرو و بطنی است از

خولان شَمیری منسوب است

بان بطن

(شَمَّر) کبقم نام اسپ جد جمیل

بن عبدالله بن معمر شاعر ونام ناقه

ونام مردی

(شَمِّر شِمِر) کفلز بدی سخت

(شِمَّری) کقنبی مرد رسا آزموده

کار و جلد وچابک خویشتن در چیده

و یفتح

(شَمُّور) کتنور الماس

(شِمِّیر) کسکیت دانای امور آزموده

کار و مرد جلد خویشتن در چیده و

ناقه تیز رو

(ن) شَمَرَ شَمراً) بالفتح خرامید در

رفتن با کوشید دران و بسرعت نمود

و بشتاب رفت + ونیز شَمَر) فراهم

آوردن چیزی را و درودن خرما

(اِشمار) همه پستان ناقه را بستن

ونشا بانیدن آن را و آبستن گردانیدن

شتر ماده شتر را در نوردیدن و

یقال اَشمَرَه بالسیفِ اذا ادرجه

(مُشَمِّر) کمحدث مرد رسا آزموده

کار

(شَمَّرَ تَشمِیراً) خرامید در رفتن

و کوشید وسرعت نمود دران + وشَمَّرَ

الشیءَ) فراهم آوردن آن چیز را + و

شَمَّرَ الثوبَ وشَمَّرَ عن ساقه

برداشت جامه را و برچید + وشَمَّرَ

فی الامر) سبکی وشتابی کرد در

کار + وشمر السفینة وغیرها)

رها کردن آن را + ونیز تشمیر) عزیمت

کاری کردن ومنه وشمر الی ذی

المجاز ای قصد وصمم

(لِثَةٌ مُتَشَمِّرةٌ) گوشت بن دندان

به بن دندان چفسیده

(تَشَمَّر) خرامید در رفتن با بسرعت

رفت + وتشمر للامر) آماده شد

کار را + وتشمر الفرس) بشتاب

رفت اسپ

(اِنشَمَرَ) بسرعت رفت یا خرامید

در رفتن + واِنشَمَرَ للامر) آماده

سند کاری را + ونیز (اِنْشِمَاد) بشتاب
رفتن اسپ

ش م ر ج

(شَمْرَج) کقنفذ جامه وجل تنک و
رقیق بافته شَمْرُوج کزنبور مثله فیهما
(شَمْرَجَة) دو رادو روباه دوختن
جامه را و نیکو پرورش و دانکی بجه
و خلط کردن در سخن
(شِمْرَاج) بالکسر سخن یا بد روغ
آمیزش دهنده
(مُشَمْرَج) مبنیا للمفعول نیکو
پرورش یافته ولقب مردی ماخوذ
از شَمْرَجَة
(شَمَارِیج) باطلها

ش م ر خ

(شِمْرَاخ) بالکسر سرشاخ خرما که
بران غوره باشد یا خوشه انگور شُمْرُوخ
بالضم مثله فیهما و سر کوه و سر برو
اعلای آن و سپیدی پیشانی اسپ
که تا بینی فرو نرسد + و فرس ذو
(شِمْرَاخ) اسپ که بر پیشانی شمراخ
داشته باشد + ونیز ذو الشِّمْرَاخ
لقب اسپ مالک بن عوف نصری
(شِمْرَاخِیَة) گروهی از خوارج
اصحاب عبد الله بن شمراخ

(شَمْرَخَة) سرشاخ بریدن خوشه
انگور چیدن ومنه قولهم شَمْرِخ العِذْق
یعنی ببر آن خوشه خرما را بداس

ش م ر د

(شَمَرْدَی) اکجر کے گیاهی است
یا درختی است
(شَمَرْدَاة) ماده شتر تیز رو

ش م ر د ل

(شَمَرْدَل) جوان سبک و شتاب
رو از شتر و جز آن و نیکو خلقت و
خوبصورت + و شَمَرْدَل بن شریک
یربوعی + و شَمَرْدَل بن عبد الله بجلی
+ و شَمَرْدَل کعبی شعرا اند
(شَمَرْدَلَة) ناقه نیکو خلقت
خوب صورت

ش م ر ذ

(شَمَرْذَی) شبرذی است معنی
و وزنا و نام مردی از بنی تغلب لغة
است در شبرذی
(شَمَرْذَاة) ماده شتر شتاب رو

ش م ر ذ ل

(شَمَرْذَل) بذال معجمه لغت
است در شمردل بمهمله

ش م ر ض

(شِمِرْضَاض) بکسر درختی است
بجزیره

ش م ر ط ل

(شَمَرْطَل وشَمَرْطُول) مرد دراز
و مضطرب خلقت

ش م ر ق

(ثوب شَمَارِق) جامه پاره پاره
(ثوبٌ شَمَارِیق وثوب مُشَمْرَق)
مثله

ش م ز

(شَمْز) بالفتح نفرت نمودن نفس از
چیزی که ناخوش دارد آن را + و
احمد بن ابراهیم شَمَزِی محدث
و عمرو بن عثمان شَمَزِی هر دو
معتزلی اند
(شُمَازِیزَة) گرفتگی
(تَشَمَّز وَجْهُهُ) برگردید گونه
روی او و ترنجید
(مُشْمَئِز) کمقشعر ترسان و ناخوش
دارنده و رمنده
(اِشْمِئْزَاز) منقبض و گرفته شدن
و ترسیدن و مکروه و ناخوش داشتن
چیزی را + ومنه الحدیث سیلیکم
الامراء تقشعر منهم الجلود وتشمئز
منهم القلوب بهمزة زائدة

ش م س

(شَمْس) آفتاب مونث است
شُمُوس جمع کالهم جلوا کل ناحیة
منها شمسا + ونوعی از شانه ونوعی
از گلوبند و بتی است در قدیم ونام
دختر نکادین شرح خواهر
بلقیس ملکه سبا و چشمه ایست و پدر
بطنی + و عبد الشمس پدر قبیله ایست
مضاف بسوی آفتاب که آن را
می پرستند وهو ابو سبا الاکبر بن
یشجب بن یعرب بن قحطان بن هود
النبی علیه السلام وهو اول من سمی
بهذا الاسم واول من عبد الشمس
و در نسبت اسم مضاف سه وجه
است نسبت بمضاف چون عبدی و
بمضاف الیه چون شمسی و بعض
از هر یک چون عبشمی در عبد شمس
+ و عین شمس) موضعی است
بنظریه بمصر
(عَبْشَمْس) بن سعد بن زید
مناة است اصله عب شمس ای
حبها ای ضوءها فالعین مبدلة
من الحاء کما فی عب قر وهو البرد
وقد یخفف + وقال ابن الاعرابی
اصله عبء شمس مهموزا بالکسر
والفتح وهو النظیر والعدل

(شَامِس) اسپ توسن شَوَامِس جمع + وجزیره شَامِس) از جزائر یونانیه ست یُقَالُ اِنَّهَا فَوْقَ الثَلثمائة جَزِیرَة

(شُمَاسَة) کثمامه وبفتح نام مردی و بالفتح عبد الرحمن بن شَمَاسه تابعی ست

(شَمُوس) کصبور اسپ توسن شُمُس بالضم جمع شُمُس ککتب مثله + و می و نام دختر ابو عامر عبد عمرو راهب و دختر عمرو بن حرام و دختر مالک بن قیس و دختر نعمان که صحابیه اند و نام اسپ اسود بن شریک و یزید بن حَذَاق و سوید بن حذاق و اسپ عبد الله بن عامر قرشی و اسپ شبیب بن جراد از بنو وحید و پشته ست دشوار گذار + و رجل شَمُوسٌ مرد بد خوی درشت

(شَمْسَان) دو ابکی ست در زمین هموار بین و آن سر کوهی است نرم دراز لطرف کوه بنی غَاضِرَة

(شُمَیْسَان) بتصغیر دو جنت ست در مقابل فردوس

(شَامِسْتَان) دهی ست

(شَمَّاس) کشداد از مهتران ترسا کسی که موی میانهٔ سر خود را بتراشد جهت ملازمت بیعه شَمَامِسَه جمع + و نام جد ثابت بن قیس صحابی

(شَمَّاسِیَّة) محله ست بدمشق و موضعی ست نزدیک رصافهٔ بغداد

(ن ض) شَمَسَ یَوْمُنَا شَمْسًا بالفتح آفتابناک شد روز ما + شَمَسَ الفَرَسُ شُمُوسًا وشِمَاسًا بالکسر توسنی کرد اسپ و شَمَسَ لَهُ پدید کرد دشمنی را برای او

(س) شَمِسَ یَوْمُنَا) آفتابناک شد روز ما

(اِشْمَاس) آفتاب ناک شدن روز

(تَشْمِیس) چیزی را بافتاب سوختن و در آفتاب گستردن و پرستیدن آفتاب را

(مُتَشَمِّس) سخت توانا و نیک بخیل و در آفتاب ایستاده شونده و لقب پدر آسید تابعی

(تَشَمُّس) در آفتاب ایستادن

(تَعَبْشُم) عبشمی شدن یعنی منسوب بسوی عبد شمس

ش م س ل

(شِمْسِل) کزبرج قبیل

ش م ش ط

(شَمْشَاط) بالفتح شهری ست از ان شهری ست ابو الربیع محمد بن زیاد شمشاطی محدث

ش م ش ق

(شِمْشِقَة) بالکسر ریه مانندی که شتر بوقت مستی از دهان برآرد

ش م ش ل ق

(شَمْشَلِیق) کزنجبیل کنده پیر فروهشته اعضا و شتاب رو

ش م ص

(جَارِیَةٌ ذَاتُ شِمَاصٍ وَمِلَاصٍ) بالکسر دختر سبک نرم بدن شوخ ناگاه بی باکانه پیش آینده

(شُمَاص) بالضم شتابی

(شَمُوص) کصبور سریع و شادمان

(ن) شَمَصَ الدَّوَابَّ شَمْصًا) بنرمی یا بدرشتی راند ستور را + و شَمَصَ فُلَانًا) زد او را + و شَمَصَ الفَرَسُ) ناگوار شد اسپ از خوردن گیاه بیست + و نیز شَمَص) درشتن ستور را بچوب تا تیز رود

(شَمَص) محرکه شتاب زدگی در سخن

(شَمَّصَ الدَّوَابَّ تَشْمِیصًا) بدرشتی راند ستور را یا عام ست + و شَمَّصَ الدَّابَّة) درخست ستور را بچوب تا شتاب رود

(مُتَشَمِّص) ترنجیده و درگرفته شده و اسپ ناگوار شده

(تَشَمُّص) ترنجیده و درگرفته شدن

(اِنْشَمَصَ) ترسید و بیمناک شد

ش م ص ر

(شَمَنْصِیر یا شَمَاصِیر) کوهی ست مر هذیل را

(شَمْصَرَ عَلَیْهِ شَمْصَرَةً) تنگ گرفت بروی

ش م ط

(شَمْط) بالفتح و تکسر و تحرک دیگ او زیقال قِدْرَةٌ تَسَعُ شَاةً بِشَمْطِهَا وکذا باَشْمَاطِهَا بالفتح وشِمَاطِهَا بالکسر ای بتوابلها یعنی وسعت یک گوسپند یا دیگ افزار دارد

(شَمَط) محرکه سپیدی موی بسیاهی در آمیخته

(اَشْمَط) مرد سپید سیاه موی شُمْط وشُمْطان بالضم جمع

(شَمْطاء) زن دوموی

(شَامِط) کصاحب لقب احمد بن حیان قَطِیعِی محدث

(شَمِیط) کامیر درآمیخته وصبح بدان جهت که سپیدی آن بسیاهی مخلوط است واولاد مرد که نیمه نر و نیمه ماده باشند وگیاه خشک وتر باهم آمیخته وگرگ سیاه سپید وشیر که از خوش مزگی ترشی وتازگی آن معلوم نشود ✤ وطائر شَمِیطُ الذُّنابی) مرغ سپید سیاه دم

(شُمَیْط) کزبیر قلعه است باندلس ✤ وشُمَیْط بن بشیر وشُمَیْط بن عجلان محدثان اند ✤ ونیز شُمَیْط ریگ توده است ببلاد بنی ابی عبد الله بن کلاب یا آن بروزن امیر است

(شُمْطانَة) بالضم غوره خرما برسیدن درآمده یا نیمه آن رطب شده باشد

(شُمْطُوط) بالضم دراز گروه مردم وجز آن

(شِمْطاط) بالکسر گروه از مردم وجز آن گفتگی جامه

(شِمْطِیط) بالکسر گروه از مردم وجز آن

(شَمَاطِیط) نام مردی ونیز رمهای متفرقه شِمْطِیط یکی ✤ وقوم شَمَاطِیط) ای متفرقه ✤ وثوب شَمَاطِیط) جامه شکافته وکفته ✤ وجاءتِ الخیلُ شَمَاطِیط) یعنی متفرق وپریشان

(مَشْمُوط) درآمیخته

(ض) شَمَطَه به شَمْطًا) بالفتح درآمیخت آن را بآن چیز ✤ وشَمَطَ الاِناءَ) پرکرد آوند را ✤ وشَمَطَتِ النَّخلةُ) برافتاد غوره او ✤ وشَمَطَ الشجرُ) افشانده شد برگ درخت

(س) شَمِطَ الرَّجُلُ شَمَطًا) سپید سیاه موی شد مرد

(اَشْمَطَ الرجل اِشْماطًا) دوموی شد مرد ✤ واشْمَطَهُ بِهِ) درآمیخت آن را بآن

(اِشْمِطاط) دوموی شدن

(اِشْمِیطاط) دوموی شدن ومخلوط گردیدن

(اِشْمِئْطاط) دوموی شدن یقال اِشْمَأَطَّ الرَّجُلُ کاطْمَأَنَّ

ش م ط ل

(شُمْطالَة) بالضم گوشت پاره پیه ناک

ش م ظ

(شَمْظ) بالفتح باز داشتن وآمیختن واندک اندک گرفتن چیزی را و برانگیختن و نرم جنبانیدن والفعل من نصر وآمیختن سخن نرم را با سخن درشت

ش م ع

(شَمَع) بالتحریک وتسکن او هو مولد آنچه برای روشنی سوزند یا موم شهد است شَمَعَة یکی

(عبد الله بن عباس بن جبرئیل شَمْعِی) بالفتح وهمچنین عثمان بن محمد بن جبرئیل شَمْعِی ومحمد بن برکت شَمْعِی واحمد بن محمود شَمْعِی بغدادیان محدثان اند هکذا جاء وصوابه التحریك

(شَمُوع) کصبور مرد بسیار لاغ و بسیار بازی گر وخندنده ✤ وکذا امرأة شَمُوع فی الکل

(شَمْعان) بالفتح مومنی بود از آل فرعون

(شَمْعُون) بالفتح پدر ماریه قبطیه مادر ابراهیم پسر نبی صلی الله علیه وسلم وابوریحانه شَمْعُون بن زید بن خنافه صحابی است الضبابی پدر ریحانه سریه نبی صلی الله علیه وسلم ویروی بالمهملة واسحق بن ابرهیم بن عباد بن شَمْعُون) دبری ودیگران بن طیب بن شَمْعُون محدثان اند و شَمْعُون الصفا برادر یوسف است علیهما السلام ونیز نام یکی از حواری عیسی علیه السلام

(مِسْكٌ مُتَشَمِّع) مشک عنبر آمیخته

(ف) شَمَعَ شَمْعًا بالفتح وشُمُوعًا ومَشْمَعَةً) بازی ومزاح کرد ومنه الحدیث من تَتَبَّعَ المَشْمَعَةَ اَصارَهُ الله الی حالة یعبث به فیها ای من عبث بالناس ✤ وشَمَعَ الشیءُ) پریشان ومتفرق شد ✤ وشَمَعَ بِهِ) ترک داد آن را

(اِشْماع) نور گسترانیدن چراغ یقال اَشْمَعَ السِّراجُ اِذا سَطَعَ نورُهُ

(شَمَّعَهُ تَشْمِیعًا) بر بازی انگیخت او را وبازی کنانید ✤ وشَمَّعَ الثوبَ) غوطه داد جامه را در موم گداخته

ش م ع ط

(اِشْمَعَطَّ القَوْمُ فِي الطَّلَب) شتابی کردند در طلب چیزی و متفرق شدند * واشْمَعَطَّ الذَّکَرُ) برخاست نره * واشْمَعَطَّتِ الخَیْلُ) در طلب چیزی تیز دویدند اسپان * و (اشْمَعَطَّ الاِبِل) پریشان شدند شتران * ونیز (اِشْمِعْطاط) خشمگین شدن یقال اِشْمَعَطَّ اِذا امتلأ غضبا

ش م ع ل

(شَمْعَل) بالفتح شتر ماده با نشاط

(شَمْعَلَة) بالفتح شتر ماده شادمان * وشَمْعَلَةُ بن قائد وشَمْعَلَة بن طیلسه وشمعلة بن اخضر ضبی شاعران اند * وشَمْعَلَةُ الیهودِ قرات ایشان است

(شَمْعَلَ القَوْمُ شَمْعَلَةً) متفرق شدند

(تَشَمْعَلَ) متفرق گشت

(مُشْمَعِلّ) کمقشعر شتر ماده شادمان تیز رو و مرد سبک چالاک زیرک رسا در امور و خوش طبع * یا مرد دراز بالا و شیر ترش * و مُشْمَعِلُّ بن مِلْحان و مُشْمَعِلّ بن ایاس محدثان اند

(اِشْمَعَلَّ اِشْمِعْلالاً) مطلع شد بر چیزی و بر آمد بران * واشْمَعَلَّ القَوْمُ فِي الطَّلَب) شتافتند در طلب چیزی و متفرق شدند * و اشْمَعَلَّتِ الاِبِل) شتابان رفتند و پریشان شدند شتران * و اشْمَعَلَّتِ الغارَةُ عَلَی العَدُوّ) از هر طرف و پریشان و متفرق شد غارت بر دشمن

(مُشْمَعِلَّة) شتر ماده دراز و شتاب * و غارةٌ مشمعلة) غارت از هر جانب

ش م غ

(شَمْغُون) بن زید صحابی است یا صواب بعین است و گذشت

ش م ق

(شَمَق) محرکة شادمانی و فرح و دیوانگی

(اَشْمَق) کفک دهان شتر خون آمیخته

(شِمِق) کفلز دراز شِمِقَّة مونث

(شَمَقْمَق) دراز و شادمان * و ابو الشَّمَقْمَق) مروان بن محمد شاعر است

(س) شَمِقَ شَمَقاً) شادمان شد بنشاط دیوانگی

(تَشَمُّق) شادمان شدن و غیرت و رنگ خوردن یقال تَشَمَّقَ الرَّجُلُ اذا انتشط و غار

ش م ل

(شَمْل) بالفتح و بحرک گروه و جماعت یقال شمل فی شملها یعنی در آمد در میان جماعت آنها و جمع الله شَمْلَهُم یعنی فراهم آرد خدای کار متفرق و پریشان را و فرّق الله شَمْلَهُم ای پریشان و متفرق گرداند کار فراهم آمده را کانه من الاضداد و باد شمال

(شَمْلَة) بالفتح نوعی از چادر کوتاه که در خود پیچند * ونیز شَمْلَة) نام مردی و ام شَمْلَة) دنیا می

(شِمْل) بالکسر و الفتح خوشه خرما بربار یا کم بار

(شِمْلَة) بالکسر هیات در خود پیچیدگی جامه * والشِّمْلَةُ الصَّمّاء نوعی از هیات در خود پیچیدگی جامه و مذکور است در ص م م

(شَمَل) بالتحریک اندازی باران و از مردم و شتر و اندازی خرما یقال ما علی النخلة الا شَمَلٌ * و رَاَیْتُ شَمَلاً من النّاسِ والاِبِلِ ای قلیلا * و اصابنا شَمَلٌ مِن مَطَرٍ و اَخْطَانا صَوْبُهُ * و ابله ای قَلِیلٌ منه * ونیز شمل شانه و باد شمال

(شَمَلَة) بالتحریک اندکی از خرما و از باران مانند آن * وشَمَلَة بن منبت وشَمَلَة بن هزال محدثان اند ضعیف

(شامِل) کصاحب فراگیر * و امرٌ شامِلٌ) کار بهمه رسنده و فراگیرنده چیزی را

(شِمال) بالکسر و بفتح چپ ضد یمین اَشْمُل و شَمائِل و شُمُل ککتب و شِمال بکسر بلفظ واحد جمع * و بکسر سرشت شمائل جمع * و شوم * و ناقةٌ شِمالٌ) شتر ماده شتاب رو

(ابو الشِّمال) تابعی است و محمد بن ابی الشِّمال عطاری * وذو الشِّمالَین لقب عمیر بن عبد عمرو صحابی بدان جهت که بهر دو دست کار میکرد * ونیز شمال) داغ پستان گوسپند و هر دسته از زراعت که وقت درو کشت بدست گرفته درو نمایند و غلاف پستان گوسپند و آن توبره مانندی است که بوقت

گران شدن پستان بدان پوشند او
خاص بالعنز * وغلاف نخلۀ نورس
* ونیز شِمَال نام مردی
(شِمَال) بالفتح وبکسر بادی که
از جانب دیار ثمود وزد او ما استقبلک
عَن یَمِینِكَ وَاَنتَ مُستَقبِلَ القِبلَة
یا آنکه مابین مطلع شمس و بنات نعش
وزد واین صحیح است یا آنکه
از مطلع بنات نعش تا جای سقوط
نسر طائر * وشمال هم اسم باشد وهم صفت
وبشب کمتر وزد ودران لغات است
شَیمَل بالیاء وشَأمل بالهمزه و
شَمَل محرکة وتسکن المیم وشَمأَل
بالهمزه وقد تشدد لام وشومل
کجوهر وشمول کصبور وشِمیل
کامیر شمالات جمع شمائِل
مثله علی غیر قیاس
(شَمُول) کصبور بادی که از طرف
قطب وزد لغتی است در شمال و می
بدان جهت که در می گیرد مردم
را ببوی یا آنکه بلا وشدت دارد
مانند بلا وشدت باد شمال یا مے
سرد باد شمال وزیده وزنی است
مغنیه
(شُمَیل) کزبیر نام مردی

(شُمَیلَة) بن محمد بن جعفر کجهنیه
از اولاد امرائی که محدث ضعیف است
(شَمُوِیل) بن نائی علیه السلام
نبی بود از اولاد لاوی بن یعقوب
علیه السلام
(شَمَّال) کشداد پسر موسی ست
که محدث بوده وفرد
(شِمِل) ککتف خوشۀ خرما بار بد
یا کم بار
(نَاقَةٌ شِمِلَّة) بکسرتین مشدده
اللام ناقه سریع وشتاب رو
(شِمْلَال) بالکسر چپ ضد یمین
وناقه شِملَال ناقه سبک شتاب رو
(شُمْلُول) بالضم اندک شمالیل
جمع * وشاخ پریشان سر * وذَهَبُوا
شَمَالِیل یعنی متفرق وپریشان
* ونیز شمالیل چند کوه ریگ اند
متفرق بناحیه معقله
(ناقة شِمْلِیل) شتر ماده سبک
وشتاب رو
(مِشْمَل) بالکسر نوعی از چادر
که در خود پیچند مِشمَلَة بالتا
مثله * وشمشیر کوتاه که بجامه
بپوشند آن را
(مِشْمَال) کمحراب لحاف

(مَشْمُول) آب وشراب که بروی
شمال وزیده باشد ومرد خوش
خوی
(مَشْمُولَة) می سرد شمال وزیده
* وهمچنین است نار مشمولة
(ن) شَمَلَهُمُ الاَمرُ شَمْلاً
بالفتح وشُمُولاً بالضم همه رسید
کار وفرا گرفت ایشان را واین معنی
از سمع نیز آید * وشَمَلَ به بچپ
رفت وبچپ گرفت او را ونیز شُمُول
سوی دست چپ برگشتن باد و
وزیدن آن برکسی * وشَمَل
النخلة) برچید از خرما آنچه
بر درخت بود * وشَمَلَ الخَمر)
در باد شمال نهاد می را تا سرد شود
* وشَمَلَ المَرأَةَ شَملاً) جماع کرد
(ن ض) شمل الشاة شَملاً)
بالفتح در غلاف گرفت پستان
گوسپند را ونیز شِمال ساخت برای
گوسپند
(س) شَمِلَ شَمْلاً) باد شمال رسید
او را * وشَمِلَهُمُ الاَمرُ) همه
رسید آن کار وفرا گرفت ایشان را
واین معنی از نصر تیز آید *
یا رسیدن خبر وشر از سمع ورسیدن

شر از افعال * شَمِلَه شملا وشمولا)
بچادر پوشید او را * وشَمِلَتِ
النَّاقَةُ) قبول کرد شتر ماده بار را
وآبستن شد * وشَمِلَت ابلکم
بَعِیرًا لنا) پوشیدند شتران شما
شتر ما را ودر آمد در گلۀ آنها
(شَمْلَلَ) دامن بر زد وسرعت
نمود * وشَملَلَ النَّخلَةَ) برچید
از خرما آنچه بر درخت بود
(اَشمَلَ الشَّاة) شمال ساخت برای
گوسپند * واَشمَلَهُم شَرًّا) بدی
رسانید ایشان را * واَشمَلَه) شمله
داد او را که چادر باشد * واَشمَلَ)
صاحب چادر شمل گردید * واَشمَلَ
النَّخلَةَ) برچید از خرما آنچه بر
درخت بود * واَشمَلَ الفَحلُ شَولَه)
یک نیمه تا دو ثلث را از مادگان
آبستن گردانید گشن * ونیز اِشمَال
بسوی باد شمال شدن و در باد شمال
درآمدن یقال اَشمَلوا ای دخلوا
فِی الشِّمَال
(شَمَّلَ تَشمِیلاً) دامن برچید
شتافت وصاحب چادر شمل شد
(اِشتَمَلَ بِالثَّوب) در خود پیچید
جامه را * واشتَمَلَ عَلَیهِ الاَمر)

فراز گرفت او را و احاطه نمود ❊ و (اشتمل الرجل) بشتافت ❊ و (اشتمل علی السیف) زیر جامه خود کرد آن را

(تشمّل) چادر شمل پوشیدن و صاحب آن شدن

(انشمل) دامن بر چیده بشتافت ❊ و (انشمل للامر) آماده شد برای کار و سبک و چست گردید ❊ و (انشمل الفرس) تیز رفت

ش م ل ق

(شملق) کجعفر گنده پیر کلان سال

ش م م

(شمّ) بالفتح بوئیدن و الفعل من سمع و هو الاکثر و من نصر قاله ابو عبیدة یقال شممته اشمّه بالفتح و شممته اشمّه بالضم شمّا و شمیما و شمّیمی کخلیفی عن الزمخشری بوئیدم آن را ❊ و (شمّ شمّا) تکبر کرد ❊ و (شمّ) بالضم آزموده شد

(شمم) محرکه نزدیکی و دوری از لغات اضداد است و از نجاست که داره شمم هر دو معنی آید ❊ و بلندی کوه و بلندی نای بینی و خوبی و راستی بالای آن و ایستادگی

سر بینی با ورود سر بینی و خوبی آن یا نای بینی و نیکو بلندی آن و درازی بینی و باریکی و فرو هشتگی سر بینی

(اشمّ) مرد بلند بینی و مهتر و صاحب ننگ و دوش بلند شو استخوان و جبل اشمّ کوه بلند شمّ بالضم جمع

(شمّاء) زن بلند بینی مونث شماء است سرخ در جامی ضربة ❊ و برقة شمّاء کوهی است

(شمام) کسحاب کوهی است وله راسان یسمّیان ابنی شمام (قولهم) یا ابن شمام الوذره کلمه ست در شتم آرند

(اشموم) بالضم دو شهر اند بمصر

(شمیم) کامیر بلند و درخت بلند جهت که ستور می بوید آن را و بوی خوش

(شمار شمم) خرمای تر که در خوشه باقی ماند

(شمّام) کشداد نوعی از خربزه کوچک که خطهای سرخ و سبز و زرد دارد بفارسی دستنبو ست رائحته باردة طیبة ملینة جالبة للنوم و اکله ملین للبطن

(شمّامات) آنچه آن را بوینداز

بوی خوشها

(مشموم) مشک

(اشمام) بوئیدن و بوانیدن و سر استیخ رفتن و بچپ و راست بر گشتن ❊ و (اشمام الحرف) بوانیدن حرف را ضمه یا کسره بروشی که شنیده نشود و هو اقل من روم الحرکة لانّه لا یسمع و انما یتبیّن بحرکة الشفة و لا یعتدّ بها حرکة لضعفها و الحرف الذی فیه اشمام ساکن او کالساکن و لا یکسر وزنا ❊ و اندک بریدن حجام و خافضه ختان و نظر را یقال اشمّ الحجام الختان و الخافضة البظر اذا اخذ منهما قلیلا

(تشمیم) بوئیدن

(مشامّة و شمام) همدیگر را بوئیدن و جستن و نظر کردن یقال شامم فلانا ای انظر ما عنده و نزدیک شدن تقول شاممت الرجل اذا قاربته و دنوت منه و کذا شاممت العدوّ ای قاربته منه حتی تراه ای القرینا

(اشتمام) بوئیدن

(تشمّم) بوئیدن

(تشامّ) همدیگر را بوئیدن و نزدیک شدن

(استشمام) بوئیدن خواستن

ش م ن

(شمن) محرکه دهی است باستراباد از آن دهست ابو علی حسین بن جعفر شمنی

(شمونة) بفتح شین شهری است باندلس

(اشمون جریش) بالضم دهی ست زیر شطنوف

(اشمونین) بالضم ثنی شهری ست بصعید اوسط

ش م ه ذ

(شمهذ) بالفتح تیز از هر چیزی و سگ سبک تیز دندان شمهذة مثله ❊ و نیز (شمهذة) تیز کردن آهن

ش م و

(شما) کعصا شمع

(ن) (شما شموا) بلند امراو

باب الشین فصل النون

ش ن ء

(شنوءة) بالفتح علی فعولة نیک پاک از آلایش و نیک بودن از آلایش و بالضم ❊ و رمنده از چیزی و (ازد شنوءة) قبیله است از یمن سمّیت لشنآن بینهم و قد تشدّد الواو

غَيرَ مَهمُوزٍ شَنَئِي منسوب است
ابن شَنوى بالواو مثله + وسُفيان
بن ابي زهير شَنَئِي ويقال شَنوى
ايضاً زهير بن عبد الله شَنَئِي
صحابيان اند
(رَجُلٌ شَنَائِيَةٌ) بالتخفيف وتشدد
مرد دشمني كننده
(شَنَان بن مَالِك) شاعر است
(رَجُلٌ شَنَّان) مرد دشمني كننده
شَنَانَة مؤنث شَنَاى كُنْكُرى
مثله
(شَوَانِئُ المَالِ) شترانى كه بدان
بخل توان كرد كانها شُنِئَتْ
فجيد بها
(رَجُلٌ مِشْنَاءٌ) كمقعد مرد
زشت رو اگرچه دوست باشد
يَستَوِي فيه الواحدُ والجمع و
الذكر والانثى يا آنكه مردم را دشمن
دارد وفي الشمس يبغضه الناس
(مِشْنَاء) كمحراب زشت رو وآنكه
مردم او را دشمن دارند قال لوقيل
من يكثر ما يبغض لاجله لحسن لان
مفعالا من صيغ الفاعل وفي الشمس
رجل مشناء يبغض الناس
(مَشْنُوء) دشمن داشته شده
اگرچه جميل باشد
(ف س) شَنَأَهُ شَنْأً) ومثلث
شَنَاءةً ومَشْنَأً ومشنأةً بالفتح و مشنوءةً
ونادراً وشنآناً بالفتح ويحرك هو الاكثر
شنانك اهين دشمن داشت او را و
دشمني كرد + + وشُنِئَ الرَّجُل
مجهولا دشمن داشته شد + وشَنِئَ
له حقه) كسمع داد او را حق او و
شَنِئَ به) اقرار كرد بان يا داد آن را
وبيزار شد از آن شَنَأَ به) بالفتح مثله
+ وشَنِئَ الشيء) بر آورد آن چيز را
(تَشَانُؤ) يكديگر را دشمن
داشتن يقال تشانؤا اذا تباغضوا

ش ن ب

(شَنَب) محركة آبدارى و خوش آبى
وخنكى دندان و خنكى دهن يا خجك
سپيد در دندان يا تيزى دندان
بروشى كه كناره آن اره مانند وقال
الاصمعي ما اشنب الابرد الفم والاسنان
(شَنِب) ككتف روز خنك
(شُنْبَة) بالضم خنكى روز
(شَانِب) مرد خوشاب دندان روز
خنك
(اَشْنَب) مرد خوشاب دندان
(شَنْبَاء) زن خوشاب دندان شمباء
بميم مثله عن سيبويه + ونيز شَنْبَاء
نوعى از انار كه دانه ندارد وآن را
امليسية نيز گويند
(شَنِيب) كامير خوشاب دندان
(محمد بن الحسين بن يوسف
بن شَنبُويه) بالفتح اصفهاني و
ابو جعفر محمد بن شنبوية وعلي بن
قاسم بن ابراهيم بن شنبوية ومحمد
بن عبد الله بن نصر بن شنبويه
صاحب اربعين محدثان اند
(ابو عبد الرحمن بن شنبويه)
بالضم محدث است
(شَنبُويَه) كعمرويه از حجاج بن
ارطاة روايت كند
(مَشَانِب) دهنهاى خوش بوى
(س) شَنِبَ شَنَباً) خوشاب دندان
گرديد + وشَنِبَ يومنا) خنك شد
روز ما

ش ن ب ث

(شَنْبَث) كجعفر شير بيشه
(شُنَابِث) كعلابط شير بيشه و
درشت
(شَنْبَثَ الهوى قلبه) درآويخت
عشق بدل او

ش ن ب ذ

(احمد بن محمد بن شَنْبُذ)
بالفتح قاضى دينور محدث است
(محمد بن احمد بن شَنْبُوذ)
بالتحريك مجاب الدعوة وعلي بن
شنبوذ هر دو قاري اند

ش ن ب ر

(خيار شَنْبَر) بالفتح مذكور است
در خ ى ر
(شَنْبَارَة) بالفتح اول وثاني زده
دوده اند بمصر در شرقيه

ش ن ب ص

(شَنْبَص) كجعفر نام مردى

ش ن ب ك

(شَنْبَك) كجعفر نام والد عبد الله
وجد عثمان بن احمد دينوريان
وجد عبد الله بن احمد نهاوندى كه
محدثان اند

ش ن ب ل

(عبد الله بن شَنْبَل) كجعفر
محدث است + وابو شنبل حنبل
بن خرنج شاعر
(شَنْبَلَه شَنْبَلَةً) بوسه داد او را

ش ن ت ر

(شُنْتُرَة) بالضم ويفتح على الضعف
انگشت شناتر جمع + وابن دو

انگشت وگوشواره و (ذُو الشَّنَاتِر) لقب یکی از ملوک یمن بدان جهت که انگشت زائد داشت و نامش لَخْنِیعَة بود و افعالش شنیعه که با بچگان حمیر لواطت میکرد تا از سلطنت محروم باشند زیرا که ایشان مفعول را ملک نگیرند

(شَنْتَرَ ثَوْبَه شَنْتَرَةً) پاره کرد جامه را بر خود

شنتق

(شُنْتُقَة) کقنفذة آوندی مشبک از نی و مانند آن که زنان در ان پنبه نهند بفارسی غراره است

شنتم

(شَنْتَم) کجندل ابوعاصم یا ابوسعید صهبی صحابی است یا آن بیای حطی است

شنث

(شَنَث) محرکة درشت شدن و شوخ بستن دست قلب شثن والفعل من سمع و یقال شَنِثَت مَشَافِرُ الإِبِلِ ای غَلُظَت مِن اکلِ الشوک

شنج

(شِنْج) بالکسر نام جد خلاد بن عطا محدث و ابوبکر عبد الله بن محمد شِنْجی تشنج رباط شونیزیه است

(فَرَس شَنِجُ النَّسَا) ککتف است درکشیده رگ ران و هو مَدْحٌ لِانّه اِذَا شَنِجَ لم تَسْتَرخِ رِجلَاهُ

(شَنَج) محرکة شتر و ترنجیدگی پوست و درکشیدگی آن

(س) شَنِجَ جِلْدُهُ شَنَجًا) محرکة ترنجیده و درکشیده شد پوست آن

(مُشَنَّج) کمعظم نام مردی

(مُشَنَّجَة) کمعظمة فراخ و وسیع

(تَشْنِیج) ترنجیده ساختن پوست را

(تَشَنُّج) درکشیدگی و ترنجیدگی پوست یقال تَشَنَّجَ جِلْدُهُ ای تَقَبَّضَ

(اِنْشِنَاج) ترنجیده شدن پوست

شنجر

(شِنْجَار) بالکسر معرب شنکار معروف بدخش الحمار و اَنزا کحلاء و حمراء و رِجلُ الحمامه نیز گویند و آن نباتی ست خاردار دویده بزمین بیخ آن سطبر بقدر انگشت سرخ مانند خون دست را مس سرخ گرداند و در زمین نیکو خاک روید

شنح

(شِنَاح) بالکسر ست شنح بضمتین جمع

(شَنَاح) بالفتح دراز تن دراز مردم و شتر شَنَاحِیّ بتشدید یا و شَنَاحِیَة بتخفیف آن مثله و بکر شنلح) شتر جوانه

(تَشْنِیح) زشت گفتن بر کسی و یعدی بعلی یقال شنح علیه اذا شنّع

شنخ

(شِنَاخ) ککتاب بینی کوه

(مُشَنَّخ) کمعظم خرمابن که ازوی خار آن دور کرده باشند

(تَشْنِیخ) خرمابن را از خار آن صاف و پاکیزه کردن یقال شَنَّخَ عَلَیْهِ تَشْنِیخًا اذا نقّح مِنهُ سُلَاءَهُ

شنخب

(شَنْخَب) کجعفر دراز

(شُنْخُوب) بالضم سر کوه بلند شُنْخُوبَة مثله شِنْخَاب بالکسر کذلک شناخیب جمع و سر دوش و مهره پشت

شنخف

(شَنْخَفَة) بالفتح کبر و نخوت یقال فِیهِ شَنْخَفَةٌ ای کبر و زهو

(شِنَّخْف) کجردحل دراز سطبر و بزرگ

(شِنَّخِیف) کسکیت او شنخف کجردحل مرد سطبر و فربه

شنخم

(شِنَّخْم) بخای معجمه کجردحل فربه

شندف

(فرس شُنْدُف) کقنفذ اسب بلند یا کژ رخسار

شنذخ

(شُنْذُخ) بالضم سخت و دراز زیرگوشت و شیر بیشه و اسب تیز و شتاب و طعام ضیافت بنای خانه یا قدوم از سفر یا یافتن گم شده را و بفتح الذال شِنْذَاخ بالکسر و بالضم و شُنْذُخَة و شُنْذَاخی بضمهما مثله

(شَنْذَخ شَنْذَخَة) طعام مهمانی خانه نو و مانند آن را ترتیب داد

شنذر

(رَجُلٌ شِنْذِیرَة) بالکسر مرد غیرت ناک بلید زبان و رَجُلٌ شِنْذَارَةٌ) بالکسر مثله

شنر

(شَنْزَة) بالفتح رفتار و روش مرد صالح

(شَنْزَی) کجمزی ست بناحیه سمنودیه و دهی است بناحیه

بهتنسی

(شَنَار) عیب بدتر و عار و امر مشهور ببدی

(شَنَارِی) کجباری گربه

(شِنْتِیرُ) کسکیت بدخوی بسیار شر و بسیار عیب شِنْتِیرَة بالتاء مثله * و بَنُو شِنْتِیرٍ بطنی است از عرب

(شَنَّرَ عَلَیْهِ تَشْنِیرًا) عیب کسی وا ورا یا شنوانید عیب ورا و او رسوا کرد

ش ن ز

(شِینِیز) بالکسر سیاه دانه که بهندی کلونجی است و دران لغات است شُونِیز بالضم و شُؤْنِیز بالهمز و شهنیز بالکسر و بالهاء فارسی الاصل است

(شُونِیزِیَّة) مقبره است صلحاء را در بغداد

ش ن ز ب

(شَنْزَب) بالفتح نیک سخت

(شُنْزُوب) بالضم موضعی است

ش ن ز ر

(شَنْزَر) بالفتح نام مردی و موضعی است یا آن تصحیف شیزر است

(شَنْزَرَ الرَّجُلُ) درشت گردید مرد * و نیز شنزرة) درشتی هر چیزی

ش ن ش

(اَشْنَاس) بالفتح نام مردی و موضعی است بکنار دریای فارس

ش ن ص

(فرسٌ شَنَاص) بالفتح اسب دراز هیکل توانا نجیب فرسٌ شَنَاصِیٌّ و بالضم مثله

(شُنَاص) کغراب موضعی است

(ن س) شَنِصَ بِالشَّیءِ شُنُوصًا در اویخته شد بان چیز یا لازم گرفت آن را

ش ن ص ر

(شَنْصَرَة) سطبری و سختی

شِنْصِیر بالکسر مثله یقال الهم فی شَنْصَرَةٍ و شِنْصِیرٍ ای شِدَّةٍ * و نیز شِنْصِیر پناه جای

ش ن ط

(شُنُط) ککتب گوشتهای پخته نضج یافته

(شِنَاط) ککتاب زن نیکو گوشت و ترنج نیکو رنگ شِنَاطات و شَنَائِط جمع

(مُشَنَّط) کمعظم بریانی

(تَشْنِیط) بریان کردن

ش ن ط ف

(قال شُنْطُف) کجندب کلمه هامیذ کرها ابن درید ولم یفسرها

ش ن ظ

(شُنْظُرَةُ الْجَبَل) کقنفذة سرکوه و کرانه آن شَنَاظِی جمع

(شِنَاظُ الْجَبَل) بالکسر سرکوه و کرانه آن * وامرأة ذات شِنَاظٍ زن پرگوشت و فربه

(امرأة شِنْظِیَان) بالکسر زن بدخوی

ش ن ظ ب

(شُنْظُب) بالضم موضعی است ببادیه و مرد دراز بالا نیکو صورت و هر آب کند که دران آب باشد

ش ن ظ ر

(شَنْظَرَة) بالفتح دشنام و دشنام دادن و فحش گفتن یقال شَنْظَرَ بهم شَنْظَرَةً اذا شتمهم و افحش علیهم

(شِنْظِیر) بالکسر بدخوی پلید زبان و سنگ بزرگ که از سرکوه شکافته برافتد * و بنو شِنْظِیر بطنی است کوچک از عرب

(شِنْظِیرَة) بالکسر کرانه کوه و بدخوی پلید زبان

(شُنْظُورَة) بالضم سنگ بزرگ که از کرانه کوه شکافته برافتد

ش ن ظ ف

(شُنْظُوف) کعصفور شاخ هر چیزی

ش ن ع

(شُنْع) بالضم زشت دیدن کاری را و زشت پنداشتن و الفعل من سمع یقال رأی امرًا اَشْنَعَ بِهِ شَنْعًا ای استشنعه

(شُنْعَة) بالضم زشتی اسم است مصدر را

(شَنِع) ککتف زشت

(شَنَاعَة) بالفتح زشتی

(اَشْنَع) زشت * و یوم اَشْنَع روز بد و زشت * و اَشْنَع بن عمرو بن طریف پدر قبیله است

(عَیْرَةٌ شَنْعَاء) بالفتح گورخر ماده بسیار زشت

(شَنِیع) کامیر زشت

(شُنُوع) بالضم زشتی

(شَنَعْنَع) کسفرجل لاغر مضطرب خلقت

(مَشْنُوع) مشهور

(ك) شَنُعَ شَنَاعَةً زشت گردید

(ف) شَنَعَ الخِرقَةَ شَنْعًا) بالفتح
متفرق و پریشان کردن پرزهٔ خرقه
را تا نازده شود * و شَنَعَ فلانًا) سبک
بدانست آن را و خوار داشت و دشنام
داد و رسوا نمود
(شَنِعَتِ النّاقَةُ) شتابی کرد
در رفتار
(تَشْنِیع) نیک زشت کردن و زشت
گفتن بر کسی صلة بعلی و زشت
شمردن چیزی را و آشکارا کردن و
خویشتن در چیدن و بستوه آمدن و
کوشیدن ستور و جز آن
(تَشَنُّع) کوشیدن ستور و جز آن
در رفتن یقال تشنّع البعیر اذا اعدا
عدوًا شدیدًا و آماده شدن جنگ را
و چیره شدن تقول تشنّعه اذا علاه
وقهره و بر اسب سوار شدن و سلاح
در پوشیدن و غارت پراکنده کردن
و کهنه و پاره شدن جامه
(اِسْتِشْناع) زشت شمردن

ش ن ع ب

(شَنْعَب) بالفتح نام مردی
(شِنْعاب) بالکسر مرد دراز بالا

ش ن ع ف

(شَنْعَفَة) درازی
(شِنْعاف) کقرطاس سر کوهها
یا کوههای بلند یا کوه بلند و مرد
دراز بالا سست عاجز
(شُنْعُوف) کعصفور سر کوهها یا
کوههای بلند
(شِنَّعْف) کجردحل دراز مضطرب
و باریک خلقت

ش ن ع م

(شِنَّعْم) کجردحل دراز

ش ن غ ب

(شُنْغُب) بالضم رسن و شاخ دراز و
باریک یا دراز از هر حیوان که باشد
(شِنْغاب) بالکسر مرد دراز و رسن
و شاخ دراز و باریک
(شُنْغُوب) بالضم رسن و شاخ دراز
و باریک و پشته دراز و باریک از
زمین شور

ش ن غ ر

(شَنْغَرَة) بالفتح بدخوئی و بدزبانی
شِنْغِیرَة بالکسر مثله
(شِنْغِیر) بالکسر بدخوی پلید
زبان

ش ن غ ف

(شِنَّغْف) کجردحل مرد مضطرب
باریک خلقت

ش ن غ م

(رَغْمًا لَهُ شِنَّغْمًا) کجردحل از
اتباع است با آن یعنی است

ش ن ف

(شَنْف) بالفتح گوشواره بالائین
یا آویزهٔ اعلای گوش یا معلاق بن
و آن خلاف قرط است که در نرمهٔ
گوش باشد شُنُوف جمع * و نظر
کراهت یا تعجب یا نظر اعتراض
دیدن چیزی را و الفعل نصر یقال
شَنَفْتُ الی الشیء اذا نظرت الیه
کالمعترض علیه
(شَنِف) ککتف دشمن دار
(شانِف) اعراض کننده و روی
گرداننده و یقال انّه لشانف عنّا
بانفه یعنی او بردارنده و بلند کننده
است خود را از ما
(شُنَیْف) کزبیر تابعی است * و
شُنَیْف بن یزید محدث
(ناقَةٌ مَشْنُوفَةٌ) شتر ماده مهار کرده
(س) شَنِفَهُ و لَهُ شَنَفًا) بالتحریک
دشمن داشت او را نا پسند شمرد و
دریافت * و نیز شَنَف) بر گردیدن
لب زبرین از بالا
(اَشْنَفَ الجارِیَةَ) گوشواره نهاد
دختر را
(تَشْنِیف) گوشواره نهادن زن را
(تَشَنُّف) گوشواره نهادن خود را
یقال شَنَّفْتُ الجاریةَ تشنیفًا
فتشنّفت هی

ش ن ف ر

(شَنْفار) بالفتح سبک و خفیف
(شِنْفارَة) بالکسر شادمانی شتر ماده
و سرعت و تیزی آن
(شِنْفِیرَة) بالکسر شادمانی شتر ماده
و تیزی آن و مرد بدخو
(شَنْفَرَی) بالفتح و القصر نام
شاعری ازدی از حد در گذرنده و
منه المثل اعدی من الشنفری

ش ن ف ل

(شَنْفَلَة) بالفتح درا هم برآوردن
در مطالبه

ش ن ق

(شَنَق) محرکة دیت جراحات یکار
و ما بین دو نصاب از زکات مثلا در
گوسپند ما بین چهل و یکصد و بیست و
برین قیاس است در غیر آن * و
درازی سر و کم از دیت و فضله که
زائد باشد و رسن * و عدل ایما الشنق
الاعلی فی الدیات عشر و جذعة

والاسفل عشرون بنت مخاض و
فی الزکوة الاعلی بنت مخاض فی خمس
وعشرین والاسفل شاة فی خمس
من الابل

(قلب شنق) ککتف دل مشتاق
ونگران بهر چیزی

(شناق) کسحاب دراز

(شناق) بالکسر سر بند مشک
از دوال ورشته و مانند آن ؛ و
زه کمان ودراز واحد وجمع مذکر
ومونث دروی یکسان است

(شنیق) کامیر چوبی است که بران
قرصهٔ شهد را بردارند و درهین
خانهٔ زنبور عسل آنرا بر پا کنند و
این وقتی باشد که زنبور اولاد
وبچگان خود را شهد خورانند
وبسر خوانده

(شنیق) کسکین جوان خویشتن بین

(شنیقة) کسکینه زن عشق باز

(شنقاء) مرغ که بچه را دانه
دهد

(شنقناق) کسرطراط سردار برپایان
وبلا وداهیه

(رجل مشنوق) مرد دراز بالا

(ن ض) شنق القربة شنقا)
بالفتح سر بند مشک را بر مشک بسته
طرف سر بند را بهر دو دست آن بست
؛ وشنق راس الفرس) سر اسب را
بدوخت یا بمیخ بلند بست ؛ و
شنق الناقة وکذا شنق البعیر
بشناق بست آنرا ؛ وشنق الخلیة
درخانه زنبور عسل شنیق را بر پا کرد
؛ ونیز شنق) باز ایستانیدن شتر را
بسخت کشیدن مهار چنانکه پس
کردن آن به پیش پالان چسپد یا
سر را نیک بردارد بوقتی که بروی
نشسته باشی

(س ض) شنق) دوست داشت
چیزی را چنانکه آویخته شد دل
او بدان

(اشنق البعیر) باز ایستانید
شتر را بکشیدن مهار چنانکه
پس کردن شتر به پیش پالان چسپید
یا بلند کرد سر را بوقتی که بروی
نشسته باشد ؛ واشنق البعیر) باز
ایستاد شتر از کشیدن مهار وقتی
که سوار بران است لازم است ومتعدی
؛ واشنق القربة) بشناق بست سر
مشک را ؛ واشنق علیه) ستم کرد
بروی ؛ ونیز اشناق) دیت جراحت
گرفتن و واجب شدن دیت جراحت
از لغات اضداد است وسر در واکردن
شتر و بر میخ بلند آویختن مشک را

(مشنق) کمعظم گوشت پاره پاره
وخمیر مقطع مالیده بازیت ترتیب
یافته

(تشنیق) چوب شنیق را در خانه
کبت انگبین کردن و پاره پاره نمودن
وآراستن چیزی را

(شانقه مشانقة وشناقا) آمیخت
مال او را بمال خود ؛ ونیز شناق)
گرفتن چیزی را از شنق ومنه
الحدیث لاشناق ای لایوخذ من
الشنق حتی یتم

ش ن ق ب

(شنقب) کقنفذ نوعی از مرغان
شنقاب کقنطار مثله

ش ن ق ص

(شنقصة) بالفتح بنهایت چیزی
رسیدن لغت مولد است

(شناقصة) نوعی از لشکر واحد
آن شنقاصی است بکسر

ش ن ق م

(شنقم) کجردحل اندک

ش ن ك

(شنوکة) بالفتح کملوله کوهی است
وجمع آن شنائک است
باعتبار اجزای آن

ش ن ك ب ث

(شنکبات) بالفتح موضعی است
یا مردی از ان است احمد شنکباثی
بن ربیع بن نافع واحمد بن محمد
شنکباثی که محدثان اند

ش ن ك ت

(شنکات) بالکسر شهری است
یا نام مردی واحمد بن عبد الخالق
شنکاتی وکامل بن عبد الجلیل
شنکاتی محدثان اند

ش ن م

(شنم) بالفتح خراشیدن و کافتن
ولفعل من نصر ؛ ویقال رمی فشنم
ای خرق طرف الجلد

(شنم) بضمتین گوش بریدگان

(شنم) کقنب پارهٔ آتش که برجهد
یقال یتطائر شنمه ای شرارة من
الغضب

ش ن ن

(شن) بالفتح مشک کهنه دریده
شنان جمع ؛ وشن بن افصی پدر
قبیله است از ان قبیله است اعور شنی

وقولهم وافق شنٌّ طبقة مذکورست در طب ق ٭ وحفص بن عمر بن مرّة شنّی صحابی ست وعقبه بن خالد شنّی وعمر بن ولید شنّی وصلت بن حبیب تابعی شنّی محدثان اند

(شَنَّة) بالفتح مشک کهنه دریده ٭ ونیز شنّه لقب وهب بن خالد جاهلی ٭ وذو الشنّه وهب بن خالد ست که رهزنی میکرد وباخود شنّه میداشت

(شَنَان) کسحاب دشمنی وخلاف لغتی ست در شنآن

(شِنَان) ککتاب وادی ست بشام

(شُنَان) کغراب آب متفرق و آب سرد

(شُنَانَة) بالضم آب که از مشک واز درخت چکد

(شِنّیٰ) بالکسر والقصر النون مشدّدة موضعی ست باهواز

(شَنُون) کصبور فربه ولاغر از لغات اضداد ست وگرسنه وشتر نه فربه نه لاغر

(شَنِین) کامیر قطرهای آب و اشک وچکیدن آن وهر شیر که بران آب ریخته باشند

(مُشَنِّنَة) کمهینة بطنی ست از عقیل ٭ ونیز نام پدر سقلاب قاری مصری

(شِنْشِنَة) بالکسر گوشت پاره یا پاره از هر چیزی وخو وطبیعت

(ن) شَنَّ الْمَاءَ عَلَی الشَّرَابِ شَنًّا) تناشید آب را بر شراب وپراگنده کرد ومِنْهُ شَنَّ الْغَارَةَ عَلَیْهِمْ یعنی پریشان واز هر طرف ریخت غارت را بر ایشان

(اَشَنَّ الْغَارَةَ عَلَیْهِمْ) از هر طرف ریخت غارت را بر ایشان ٭ واَشَنَّتِ الْقِرْبَةُ) کهنه گردید مشک

(تَشَنُّن) درکشیده وترنجیده شدن وکهنه گردیدن مشک وپیری را گرفتن وخشک شدن اندام بر استخوان از پیری

(تَشَانّ) درآمیخته ودرکشیده شدن وکهنه گردیدن مشک وخشک شدن پوست

(اِسْتِشْنَان) لاغر شدن وآزمند شیر گردیدن وکهنه ودریده شدن مشک.

ش ن ه

(اُشْنَه) کقنفذ دهی ست نزدیک اصفهان

ش ن ه ب ر

(شَنَهْبَر) کسفرجل کنده پیر کلان سال شنهبرة بالتاء مثله

ش ن ه ز

(شَنَاهِز) علی الجمع قلعه ست بحضرموت

ش ن و

(شَنُوَّة) لغتی ست در شنوءة که قبیله ست شنوی منسوب بوی

(رجلٌ مَشْنُوٌّ) مرد دشمن داشته مَشْنِیٌّ مثله

ش ن ی

(شَانِیَا) بکسر نون ناحیه ست بکوفه

(شَوَانی) مذکور است در ش ن ء

باب الشین فصل الواو

ش و ء

(شَیْأَن) بالفتح کشیعان مرد دو بین ورسا

(ن ض) شَاءَنِی) بهمزه بعد الف پیشی گرفت بر من ٭ وشاءنی فلانٌ) اندوهناک گردمرا ودرشگفت ودرشقلوب شائی ست ٭ وشُؤْتُ بِهِ) کقلت بشگفت آمدم ومسرور وشادمان گردیدم

ش و ب

(شَوب) بالفتح امیختن شیاب بالکسر مثله والفعل من نصر ٭ ونرم راندن ویُعَدّی بِعَن ٭ وقولهم ماله شَوْبٌ وَلَا رَوْبٌ یعنی نیست اورا شوربای نه شیری وفی المثل هُوَ یَشُوبُ وَیَرُوبُ در حق شخصی گویند که میان قول وفعل خلط کند ٭ ونیز

(شَوْب) پاره از خمیر وآب یا شیر که بچیزی آمیزند وشهد

(شَوْبَة) بالفتح فریب ومکر

(شَابَة) کوهی ست بمکه یا بنجد

(شَائِبَة) آمیزش وآلودگی شوائب جمع

(شِیَاب) بالکسر آبی که بچیزی آمیخته شود

(گویند بَاتَتْ بِلَیْلَةِ شَیْبَاءَ) بفتح واضافت وهمچنین بِلَیْلَةِ الشَّیْبَاءِ شبیکه دران بکارت زن باکره زائل کرده شود

(شَیْبَان) بالفتح قبیله ست ٭ و ابو محمد شیبان بن فروخ محدث است

(مُشَاوَب) بضم میم وفتح واو غلاف

قاروره مشاوب جمع

(تَشْوِیب) زرم راندن و دفع کردن

(اِشْتِیَاب اشتیاباً) آمیخته شد

(اِنْشِیَاب) آمیخته شدن

ش و ث

(شُوَیْثِیّ) بیابی نسبت کرز بیری نوعی از خرما

ش و ر ج

(شُوْرج) معرب شوره

ش و ح

(تَشْوِیح) ناشناختن و انکار کردن

ش و ح ط

(شَوْحط) بالفتح نوعی از درختهای کوهی که ازان کمان سازند و مر

ش و د

(تَشْوِید) برآمدن آفتاب و بلند شدن آن تشود مثله باآن معجمه است

ش و ذ

(شِیذَة) بالکسر هیات عمامه بستن ومنه انه لحسن الشِّیذَة ای حَسَن الاعتِمام

(اَشْوَذ) بالفتح نام پسر سام بن نوح علیه السلام و آفریده ومنه اِنّه خَیْر الاَشاوِذ ای خیر الخلق

(مِشْوَذ) کمنبر دستار سر مشواذ مثله مشاوز و مشاویز جمع ؛ و پادشاه و مهتر

(شَوَّذت الشمسُ) مائل بغروب شد آفتاب ؛ و شَوَّذ السحابُ الشمسَ) در گرفت ابر آفتاب را و پوشش مانندی تنک بی آب گرد اگرد آن شد ؛ و نیز تشوید عمامه بر سر بستن کسی را یقال شَوَّذته فتشوّذ او اشتاذ

(اِشْتِیَاذ) عمامه بر سر بستن

(تَشَوُّذ) عمامه بر سر بستن خویشتن را

ش و ذ ح

(شَوْذح) بالفتح ناقه دراز بروی زمین

ش و ر

(شَوْر) بالفتح انگبین گرفته شده و خوبی و هیأت و لباس و فربهی ؛ و شور بن شور بن شور بن شور و نام او و پدرانش جد عبد اللہ بن محمد بن میکال ممدوح ابن درید است در مقصوره آن و هر چهار ملوک بوده اند و قعقاع بن شور تابعی است

(شَوْرَة) بالفتح خجلت و شرمندگی

(شُوْرَة) بالضم درون خبری و برون آن و جای شهد و بفتح و خوبی و نیکوی و هیات لباس یقال انه لحسن الصورة والشُّوْرة ای الهیئة واللباس و فربهی آراستی شتر ماده فربه

(شَارَة) خوبی و جمال و هیات و لباس ومنه حدیث عاشوراء کانوا یلبسون فیه نساءهم حلیهم شارتهم ای لباسهم الحسن و فربهی و زینت

(شَوَار) بالفتح خوبی و هیات و لباس و فربهی و آرایش ؛ و ریح شوار باد نرم و بالتثلیث رخت خانه و رخت بارو نره مرد با فرج زن و فرج مرد و خایه مرد و دبر وی

(شِیَار) بالکسر نیکوی و هیات و لباس و نازکی و فربهی و نام روز شنبه و شتران فربه و تازه بدن جمع شیر است کجید

(تَبُوشَاوِر) کصاحب بطنی است از همدان

(شَوْرَی) کسکری گیاهی است دریای

(شُوْرَی) بالضم والقصر کنکاش و کنکاش کردن مشورة مثله و هی مفعلة لا مفعولة

(شَوْرَان) بالفتح کل کازیرو کوهی است نزدیک عقیق مدینه که آب باران بسیار دارد ؛ و حَرّة شَوْران) یکی از سنگستانهای حجاز است

(شَیِّر) کجید مشورت دهنده و یقال فلان خَیِّر شَیِّر ای صالح للخیر والمشورة شوراء جمع ؛ و فرس شَیِّر اسپ فربه شیار جمع

(قصیدة شَیِّرة) کجیدة قصیدة نیکو

(شِیْرَوان) بالکسر دهی است بخارا

(شِیْر) بکسره ممال لقب محمد جد شریف نسابه عمری است و لفظ عجمی

عج

(مِشْوَار) بالکسر آله انگبین گرفتن مِشْوَد مثله و درون خبری و برون آن و آخور یا همان نشخوار است و نخاس ستور ومنه ایاک والخُطَب فانها مِشْوار کثیر العِثار ؛ و حیله کمان ندف ؛ و اخذت الابل مشوارها یعنی فربه و نیک تن شدند

(مِشْوَارَة) بالکسر جای شهد

(شی مَشُور) کمقول چیز آراسته

(ن) شار العسل شَوْراً) بالفتح و شیاراً و شیارة بالکسر و مَشاراً و مَشارة بالفتح انگبین جید از خانه

زنبور عسل ؎ وشار الخیل شَورًا وشِیارًا) ریاضت داد اسپ را یا سوار شد بران در وقت عرض بیع یا آزمود تا بنگرد حسن ونجابت وتگ آن را یا برگردانید وی را وکذلک الاَمَةَ ؎ وشارتِ النَاقةُ) فربه شد شتر ماده ؎ وکذا شَارَ الفرسُ) ای سمِنَ وحَسُنَ ؎ وشارَ الشئَ) هویدا کرد آنرا

(مَشَار) بالفتح خانه زنبور که ازوی عسل گیرند

(مَشَارة) بالفتح فربهی وخوبے تن یقال اَخذَتِ الابلُ مَشارتَها ای سَمِنَت وحَسُنَت ؎ ویک کرد زمین

(مَشَاوِر ومَشَاوِیر) جمع

(مَاذِیّ مُشَار) بالضم شهد سپید که در گرفتن آن اعانت کرده شود

(مُشِیْرة) کمقیمه انگشت سبابه

(اِشَارَة) انگبین چیدن وریاضت دادن اسپ را یا سوار شدن بران در وقت بیع تا بنگرند حسن وروش آن را واشارت کردن بسوی چیزی بدست وجزآن وفرمودن کسی را یقال اشار عَلَیْه بکذا ای اَمرَهٗ ؎ وبلند کردن آتش را یقال اَشَارَ النّارَ واشار بها وکذا اَشْوَرَ بِها بالتصحیح وبرگرفتن شهد اعانت کردن کسی را یقال اَشِرْنِی عَسَلًا ای اَعِنّی علی جَنْیِهِ

(ثوبٌ مُشَوّر) کمعظم جامهٔ رنگین بگل کازیره

(تَشوِیر) ریاضت دادن اسپ را یا سوار شدن بران وبرگردانیدن در وقت عرض بیع تا بنگرند روش وحسن ونجابت آن را وکردن با کسے کاری را که موجب شرم وی باشد و یعدی بالباء یقال شَوَّرَ بِهٖ فتشوّر واشارت کردن بسوی چیزی وبلند کردن آتش را وبرهنه نمودن عورت

(مُشَاوَرَة) کنکاش کردن وکنکاش ومنه الحدیث المَشاورة من السنه والاستبداد من شیمة الشیطان

(اشتیار) انگبین چیدن وفربه شدن ستور

(تَشَوُّر) شرمنده شدن

(تَشَاوُر) کنکاش کردن

(مُسْتَشِیر) گشن که ابستن را از غیر آن بداند وکنکاش خواهنده

(اِسْتِشَارَة) انگبین چیدن وفربه شدن شتر وبوئیدن گشن ماده را تا بداند که باردار است یا نه و پوشیدن لباس فاخره را وهویدا شدن کاری وکنکاش خواستن از کسے

ش وز

(اَشْوَز) بالفتح متکبر وکردن کش

(مَشُوز) کمقول بی آرام

(ن) نَشِیْز بِه شَوْزًا) شیفته وی شد

ش وش

(شَوْس) بالفتح خائیدن مسواک ودندان مالیدن بدان والفعل من نصر

(شَوَس) محرکه نگریستن بگوشه چشم از تکبر یا از خشم یا چشم را تنگ کرده وپلکها را فروخوابانیده نگریستن والفعل من سمع

(ذُوشُوَیس) مصغر موضعے است

(اَشْوَس) بگوشه چشم یا پلکها را فروخوابانیده وچشم را تنگ گردانیده نگرنده شوس جمع ؎ ودراز

(مَاءٌ مُشَاوِشٌ) آب کم که از باعث کمی یا دوری چاه بنظر نیاید

(تَشَاوُس) نگریستن بگوشه چشم از تکبر یا غضب ورخساره کژ کردن در آن حال

ش وش

(شَاش) شهری ست بماوراء النهر وقد یمنع شاشی منسوب است بدان

(شُوش) بالضم موضعی ست نزدیک جزیره ابن عمر ومحله است بجرجان وقلعه ست شرقی دجله موصل واز انجاست حب الرمان وهندوانه وابو العلاء ادریس بن محمد بن عثمان عفیف الدین عامے شوشی محدث امام مدرس نظامیه به بغداد ؎ ونام شهر سوس خوزستان معرب ست بقلب مهمله معجمه ؎ واَبطالٌ شُوشٌ شُوشٌ یعنے مختلف اند وسخت دلاور

(شُوشَة) بالضم موضعی ست نزدیک بابل ونزدیک آن موضع ست قبر ذو الکفل علیه السلام

(مَاءٌ مُشَاوِشٌ) آب کم که بسبب کمی یا دوری چاه دیده نشود

(شَوَاش) کسحاب اختلاف یقال بینهم شواش ای اختلاف

(ذاقةٌ شَوْشَاء) شتر ماده سبک ناقةٌ شوشاة) بالهاء خفیفة مثله

(تَشْوِیش) شوریده کردن کار

ووقال فی القاموس التَّشْوِیش والتَّشَوُّش والمُتَشَوِّش کلّها لحنٌ و الصوابُ التَّهْوِیش والتَّهَوُّش و المُهَوَّش
(تَشَوُّش) شوریده شدن کار
(تَشَاوُش) درآمیخته شدن

ش و ص

(شَوْص) بالفتح بدست ایستاده کردن چیزی را وجنبانیدن آن را ازجای وی و مالیدن بدست و شستن و نیک پاکیزه کردن وخائیدن مسواک را و دندان مالیدن بسواک یا مسواک کردن از زیر سوی بالا و درد کردن دندان و درد کردن شکم ولگد زدن بچه در شکم مادر و الفعل من نصر وسمع فی الکل
(شَوْصَة) بالفتح بادکه در پهلو نشیند مردم را وورم درونی پهلو و درد شکم وجهیدن رگ
(شَوَص) محرکه نگریستن بگوشه چشم از تکبر یا از غضب والفعل من سمع
(اَشْوَص) چشم بسیار برهم زننده
(شَوْصَاء) چشم که بکنج چشم نگرد و شوصاء العین) آنکه بکنج چشم نگرد
(شِیَاص) بالکسر بدخوی اصله شِوَاص
(اِشَاصَة) دندان مالیدن بمسواک
(تَشْوِیص) دندان مالیدن بمسواک

ش و ط

(شَوْط بَرَاح) بالفتح شغال و شَوْط باطِل) گرد آفتاب که از روزن خانه نماید لغتیست در سین مهمله و نیز شَوْط) تک تا نهایت شَوْطة یکی اشواط جمع و یقال طَافَ بِالْبَیْتِ سَبْعَةَ اَشْوَاطٍ یعنی طوف کرد خانه را هفت گشت و قَالَ فی القاموس وکَرِهَ جَمَاعَة مِنَ الفُقَهَاءِ اَنْ یُقَالَ لِطَوْفَاتِ الطَّوَافِ اَشْوَاطٌ و بستانی ست نزدیک کوه احد وجای ست میان دو پشته که براه ماند و میرود در آن آب و مردم مسافت آن بمقدار آواز داعی ست شِیَاط بالکسر جمع و نیز شُوط) موضعی ست ببلاد وسطی
(شَاط) قلعه ست باندلس
(شَوْطَان) کسکران موضعی ست
(شَوَّط تَشْوِیطًا) درازشد سفر او و شَوَّطَ القِدْرَ) جوشاند دیگ را و شَوَّطَ اللَّحْمَ) نیک بخت گوشت را و شَوَّطَ الصَّقِیعُ النَّبْتَ سوخت پشک گیاه را و نیز تَشْوِیط راندن اسپ را بجدی که مانده گردد
(تَشَوُّط) نیک راندن اسپ را

ش و ظ

(شواظ) بالضم والکسر زبانه آتش بی دود یا دود آتش وحرارت آن وگرمی آفتاب وشدت تیزی شهوت جماع ودشنام وبانگ وفریاد
(مُشَاوَظَة) همدیگر را دشنام دادن شِوَاظ مثله
(تشاوظ) باهم دشنام دادن

ش و ع

(شَوْع) بالفتح بچه دوم که میان ایشان دیگری زاده باشد شیع بالیاء مثله یقال هَذَا شَوْعُ هَذَا و شَیْعُ هَذَا ای وُلِدَ بعدهُ ولم یولد بینهما شیء
(شُوع) بالضم درخت بان یا بار آن یا گیاهی ست که در کوه در زمین نرم روید شوعة یکی
(شَوَع) محرکه پراگنده و پریشان و نیک سخت شدن موی سر بحدی که بخار ماند و الفعل من سمع و سپیدیک از دو رخسار اسب
(اَشْوَع) مرد ژولیده و پریشان موی شَوْعَاء مؤنث شُوع جمع و قاضی کوفه سعید بن عمرو بن اَشْوَع از ثقات است
(مِشْوَاع) بالکسر محراب تنور گویا از شَیَّعَ النَّارَ ست و اصل آن مشیاع مگر آنکه بواو و یا هر دو آمده مانند صبیان وصِبوان
(ك) شُوِعَ رأسُهُ شَوْعًا) بالفتح ژولیده موشد سرا او و قاله ابو عمرو والقیاس شَوِعَ کسمع
(شُعْ شُعْ) بالضم امر ست بر تحریص بر قناعت و صبر بر تنگی عیش و تطویل شعر
(تَشْیِیع) پریشان کردن آتش را

ش و ف

(شَوْف) بالفتح آله است از چوب یا سنگ و مانند آن که بدان زمین زراعت را برابر کنند
(شِیَاف) بالکسر ادویه چشم و

مانند آن
(شَیِّفَة) نگهبان و دیدبان قوم شیفان
به تشدید یای مکسور مثله
(دینارٌ مَشُوفٌ) کمقول دینار جلا
یافته ؛ وجملٌ مَشُوفٌ شتر قطران
مالیده و کش تیز شده بگشنی و
آراسته بپشم رنگین و جز آن
(ن) شُفتُهُ شَوفًا) زدودم آنرا
وجلا دادم ؛ وشافَ الابلَ) قطران
مالید شتر را ؛ وشِیفَتِ الجارِیَةُ
مجهولا آرایش داده شده دختر
(اَشافَ عَلَیهِ اِشافَةً) اطلاع یافت
بر آن ؛ واَشافَ مِنهُ) ترسید از وی
(تَشییف) دو دار اشیاف ساختن
یقال شَیَّفَ الدَّواءَ اِذا جَعَلَهُ اَشیافًا
(اِشتِیاف) گردن دراز کردن و
نگریستن در چیزی و دیدبانی کردن و
درشت شدن جراحت و از دور
نگریستن برق را
(تَشَوُّف) خود را آراستن دختر و
بر آمدن بر چیزی تا بنگرد و انتظار
خبری کردن و سر بر داشته نگریستن
چیزی را یقال النساء یَتَشَوَّفنَ مِنَ
السُّطُوحِ ای یَنظُرنَ
ش و ق
(شَوق) بالفتح آرزومندی نفس و
میل خاطر اشواق جمع
(یونس بن احمد بن شوقه اندلسی
بالفتح استاد ابن شق
اللیل است
(شُوق) بالضم عاشقان
(اَشوَق) شائق تر شوق جمع و
و دراز هر چه باشد
(شائِق) آرزومند و آرزو آورنده
و معشوق
(شِیاق) گلکاب چیزی که دراز
کرده شود و آن چیزی تا بسته
شود بچیزی دیگر
(شَیِّق) گلکیس آرزومند
(مَشُوق) کمقول آرزو آورده
شده و عاشق
(مَشُوقَة) مشک ایستاده بدیوار
(ن) شَاقَ الطُّنُبَ اِلَی الوَتَدِ)
بست طناب را بمیخ و استوار کرد و آویخت
؛ وشاقَ القِربَةَ) بر پای کرد
مشک را بدیوار ؛ وشاقَنی حُبُّها)
برانگیخت به آرزو آورد مرا دوستی
او ؛ ویقال شُقْ شُقَ فلانًا یعنی
آرزومند گردان او را بسوی آخرت
(مُشتاق) آرزومند چیزی
(اِشتِیاق) آرزومند چیزی شدن
یقال اشتاقه واشتاق الیه
(تَشویق) بآرزو آوردن کسی را
(تَشَوُّق) ظاهر کردن شوق را بتکلف
وآرزومندی نمودن
ش و ک
(شَوک) بالفتح خار شوکه یکی
اَشواک جمع ؛ وقَنطَرَةُ الشَّوک
دهی است بر نهر عیسی به بغداد
شوکی منسوب است بدان ؛ ویقال
جاء فی الشوک والشجر یعنی در
عدد بسیار آمد
(شَوکَة) بالفتح سلاح و تیزی آن و
تیزی هر چیزی و شدت و سختی
جنگ و قوت و قدرت و جراحت و
بدسگالی و دشمنی و بیماری است با آن حمره
و سرخی است از علت که بر
اندام پیدا آید و گزنده بالکار و آن
آله است که بوی روی جامه را
هموار کنند و آهار بر تار جامه
مالند و نیش کژدم ؛ و معرفه
نام زنی ؛ وشَوکَةُ الکَتّان)
گل و لاست که دران خار خار را منتصب
کنند و بگذارند تا خشک شود و
بدان کتان را از کتان پنبه صاف
کنند ؛ وشَجَرَةٌ شَوکَةٌ) درخت
خارناک
(رَجُلٌ شاکُ السِّلاح) مرد با سلاح
و تیز چالاک
(اَرضٌ شاکَةٌ) زمین خارناک
؛ وکذا شَجَرَةٌ شاکَةٌ
(رَجُلٌ شائِکُ السِّلاح وشَوکَةُ شاکِیه)
مرد با سلاح و تیر ؛ وشَجَرَةٌ
شائِکٌ درخت خارناک شَجَرَةٌ
شائِکَةٌ مثله
(شُوَیکَة) کجهینه نوعی از شتران
و موضعی است و دهی است نزدیک
قدس
(شَوکاء) چادر درشت بافته وحُلَّةٌ
شَوکاءُ جامه درشت از نوی
(شَوکان) بالفتح موضعی است
بحرین و قلعه است و شهری است
میان سرخس و ابیورد از آن شهر
است عتیق بن محمد بن عُبَیس شوکانی
و برادر او و ابو العلاء عُبَیس بن محمد
شوکانی
(شاوَکان) موضعی است بخارا
(مُشَوَّک) کمقول علت سرخی
زده و بیماری شری
(ن) شاکَتهُ الشَّوکَةُ) در آمد او را

خار و شُكُتُهُ أنا) بخار درخستم
و را لازم متعد
(س) شَاكَ شَاكَةً وشِيكَةً)
بالكسر بخارستان در افتاد و كذا
شُكُتُ الشَّوكَ) اي قعت فيه و
وشَاكَتْهُ الشوكَةُ) خليده
او را خار و رسيد در اندام او و
شَاكَهُ بالشَّوكة) رسانيد او را
خار و شَاكَ شَوكاً وشَوكَةً) قوت
و تيزي نمود و وشِيكَ الرَّجُلُ)
بهولا جاري شري گرديد و شَاكَ
شَوكاً) ظاهر شد قدرت وحدت او
وشاك ثَدْيُ الجَارِيَةِ) پيدا آمد
پستان دختر و وشاك لحيا
البعير) برآمد دندان نشتر شتر
(شَجَرَةٌ مُشْوِكَةٌ) كمحسنة درخت
بسيار خار و وارض مُشْوِكَة) زمين
خارناك و آنكه درخت خار روياند
(إشَاكَة) خار برآوردن درخت در
اصل يقال اشوكت الشجرة اشواكا على الا
وكذا اشاكت اشاكة اي اخرجت شوكها
و بخار درخستن كسي را و رسانيدن
خار را و رنجانيدن بآن
(مُشَوَّكَة) كمعظمة قلعه ست به
يمن در كوه قلحاح

(شَوَّكَ الزرعُ تشويكاً) سپيد شد
كشت پيش از آنكه پراگنده
گردد و نيز تشويك) خار
برآوردن و خارناك شدن
درخت و خار بر سر ديوار نهادن و
دندان شتر برآمدن شتر را يقال شَوَّكَ
لحيا البعير اي طالت انيابه و پستان
دختر برآمدن و سيخ برشدن چوزه
و مانند آن و سخت شدن سبلت
كودك و موي برآمدن بعد از
ستردن

ش و ل

(شَوْل) بالفتح آب اندك و باقي
مانده در بن مشك و جز آن و مرد
سبك و چالاك در هر كار و
سبك از هر چيزي اشوال جمع
(شَوْلَة) دم با نيش كژدم كه در روا
باشد و زن كول و ستاره ايست از منازل
قمر يقال لهما حُمَةُ العقرب و
و نيز شولة نام اسپ زيد فوارس ضبي و
نام زني كول واحد عدوان كانت
تنصح لمواليها فتعود نصيحتها و
بالا عليهم لحمقها فقيل للنصيح
الاحمق انت شولة الناصحة
(رجل شَوِلٌ) ككتف مرد سبك

و چالاك در كار و خدمت حاجت و شتاب
(شَوْلَة) كفرحة علم است كژدم را
(ناقة شائل) شتر ماده بي شير دم
بر داشته جهت گشني شُوَّل كركع
شُيَّل بالياء و شِيَّل بكسر شين و
شَوَّال كجبال شُلَّه
(شَائِلَة) ماده شتر كه شير كم كرده باشد
و هفت ماه بر حمل يا از تاريخ آن
گذشته باشد شَوْل بالفتح جمع
بر غير قياس اشوال جمع الجمع
و پاره از گوسپندان
(شُوَيْلَة) كجهينة موضعي است
(شَوَّال) كشداد ماه عيد فطر سمّي
به لانه وافق ابان الابل شالت فيه
شوالات و شواويل جمع و
وهي است بمرو و سالم بن شَوَّال
تابعي است و عبدة بنت ابي
شوال از رابعه عدويه روايت
مي كند
(شَوَّالَة) بالتشديد علم است
كژدم را و مرغي است و وامرأة
شَوَّالَة) زن سخن چين
(شُوَيْلاء) مصغرا گياهي است كه
در تداوي بكار آيد و آنرا شُوَيْل
كقبيط نيز گويند و نام موضعي

(م و الشاول) بفتح واو لقب پسر
دعام بن مالك همداني
(شَوْشَلاء) بالفتح جماع يا آن لغت
حبشي است
(مِشْوَل) كمنبر داس خرد و هذا
تفسيرها في نسخة صحيحة من الصحاح
وفسرها صاحب الصراح و في
نسخ من القاموس والمشول كمنبر
منخل صغير بالخاء المعجمة وفسرها صاحب
الترجمة غربال خرد
(مِشْوَال) بالكسر سنگي كه آن را
بردارند جهت آزمايش طاقت
(ن) شالت الناقة بذنبها شَوْلاً
بالفتح و شَوَلاناً بالتحريك بر داشت
شتر ماده دم را و شال الذنب)
بلند و در واشد دم لازم است و متعدي
و شال بالحجر بر داشت سنگ
را و شالت نعامته) سبك شد و
آرام گرفت بعد خشم و بمرد و
و شالت القوم) رفتند و خالي
شد جاي ايشان يا پراگنده و مختلف
شد سخن ايشان يا رفت عزت و غلبه
ايشان و نيز شول برآمدن پله
ترازو و برداشتن سبو را
(اِشَالَة) دم برداشتن ناقه و

ج

بر داشتن سنگ را
(شَوَّلَ اللَّبَنُ تَشْوِيلًا) کم شد شیر
و کذا اَشْوَلَ الماءُ ؛ و شَوَّلَت
النَّاقَةُ) خشک شد شیر آن و شامله
گردید ؛ و شَوَّلَتِ الإبلُ) و وسیده
شد شکم آن به پشت ؛ و شَوَّلَتِ
المَزَادَةُ) کم گردید آب توشه دان
و وشَوَّلَ فی المَزَادَةِ) اندک آب
باقی گذاشت در توشه دان ؛ و
شَوَّلَ الغَرْبُ) کم شد آب دلو ؛ و نیز
تَشْوِيل) فرو هشته و سست شدن
نره وقت اراده مجامعت
ج (مُشَاوَلَة) بر داشتن سنگ و مانند
آنرا و به نیزه بسوی یکدیگر حمله
کردن در جنگ
(اشتیال) تعرض نمودن و دشنام
دادن و بر داشتن شتر دنبال را
(تشاوُل) به نیزه و جز آن بسوی
یکدیگر حمله کردن در جنگ
(انشِیَال) بلند و بر داشته شدن
سنگ و جز آن

ش ول م

(شَوْلَم) کجو بر گندم دیوانه
و گذشت

ش و ن

(شَوْنَة) بالفتح زن کول و جای
غله نهادن لغت مصری است و
مرکب آماده جهاد در دریا
(تَشْوِين) جدا و متفرق نمودن
و واکردن یقال هو یُشَوِّن الرؤس
ای یفرج شؤنها
(تَشَوُّن) سبکی عقل و رای

ش و ه

(شاة) گوسپند گاو وحشی للذکر
والانثی ؛ او تکون من الضأن والمعز
والظباء والبقر والنعام وحمر الوحش
؛ و بمعنی شاء بهمزه جمع ؛ و اَصْلُهُ
شاهَة بها شِيَاه و شِوَاه و اَشَاوِه و
شَوِيّ کغنی و شَوِيّ محرکة و شِيَه
بالکسر و الفتح و شَيَّة کسیّد مثله ؛ و
اصل الشاة شاهة لان تصغيرها
شُوَيْهَة والجمع شِيَاه بالهاء فحذفت
الهاء تخفیفا وکان اصل شاهة شوهة
فابدلت من الواو الف فی ادنی
العدد تقول ثلث شِيَاه بالهاء الی
العشر فاذا جاوزت فبالتاء تقول
اِحْدی عَشَرَة شَاة و اذا اکثرت
قیل هذه شاء کثیرة بالهمز
(شُوهَة) بالضم دوری
(شَوَه) محرکه درازی گردن و کوتاهی
آن از لغات اضداد است
(رجل شائِهُ البَصَر) مرد تیز
بینائی رجل شاهُ البَصَر مثله
(ابو شاه) کنیت صحابی ست و
قد تروی بتاء ؛ و شاه کرمانی صوفی
از اولیاء الله است بمنع و بصرف ؛
وعبد الوهاب بن شاه محدث
(اَشْوَه) مرد زشت روی و مرد
متکبر چشم رساننده
(شَوْهاء) زن زشت ترش روی
و زن نیکو روی از لغات اضداد
است و زن شوم نامبارک و اسب دراز
نیکو منظر یا کشاده دهن کشاده
منخرین و این صفت نیکو است
در آن ؛ و اسب تنگ دهن از اضداد
است ؛ و نام دو اسپ
(رجل شاوِيّ) مرد صاحب
گوسپندان رجل شاهِيّ مثله اول
منسوب بشاء است و دوم منسوب
بشاه
(شَاهِين) نوعی از جانوران
شکاری شَوَاهِن و شَوَاهِين جمع
لیس بعربی لکن تکلمت به العرب
؛ و اسحق بن شاهین محدث است
؛ و شاهان شاه) بسکون نون است
و روی شاه شاه و التسمی به حرام
کالتسمی بالمختص به کالرحمن و
القدوس
(ارض مَشَاهَة) بالفتح زمین
گوسپند ناک
(ن) شاه وجهه شَوْهًا و شُوهَةً
بالفتح زشت شد روی او و این معنی
از سمع نیز آمده ؛ و شَاهَ فُلَانًا)
ترسانید او را ؛ و شَاهَهُ بالعَيْن)
چشم بد رسانید او را و حسد برد ؛
و شَاهَت نفسه الی کذا) آزمند
شد دل او بسوی آن و نگریست
(مُشَوَّه) کمعظم زشت روی
(تَشْوِيه) زشت گردانیدن وی را
و چشم بد رسانیدن کسی را یقال
لا تُشَوِّه علیّ ای لا تُصِبْنِی بعین
(تَشَوَّه شاةً) شکار کرد شاة را ؛ و
تَشَوَّهَ لَهُ) ناشناسا کرد خود را برای او

ش و و

(شَوّ) بالفتح موضعی ست ؛ و
عی شی از اتباع است و جای با لعی
والشّی یعنی اندک و هیچ کاره آورده
(شِيَة) کعده گوسپندان
(شَوَی) بالفتح و القصر کار
سهل و اندک از هر چیزی و ستور

زیره واطراف ودستها وپایها
وسر مردم وهر عضو که نه جای قتل
باشد یقال رَمَاهُ فَأَشْوَاهُ إِذَا لَمْ
يُصِبِ الْمَقْتَلَ ؛ ويُقَالُ لَا تُشْوِي
وَلٰكِن تَقْتُلُ ؛ وگوسپندان و
پوست سر شواة یکی
(شِواة) بالکسر پاره از بریان
(شاة) زن وستاره هست کوچک
وگاو نر وحشی وهو خاص بالذکر
(شاوی) خداوند گوسپندان
و قدمر
(سَعَفَةٌ شَاوِيَةٌ) شاخ خشک
(شِوَاء) بالکسر والضم بریانی
(شُوَايَة) بالضم پاره گوشت جهت
بریانی یا عام ست یقال ما بقی مِنَ
الشَّاةِ الاشوايةٌ ؛ واندک از هر چیز
بسیار یقال ما بقی من المال الاشوايةٌ
ای قلیلٌ ؛ وکار آسان ؛ وبالتثلیث
بقیه از قوم یا از شتران هلاک شده
ردی هیچکاره از شتران وگوسپندان
وشُوَايَةُ الخبز گرده نان
(شَوِيّ) کغنی بریانی ؛ ویقال فی
الاتباع عِوِيٌّ شَوِيٌّ وكذا عَيِيٌّ شَيِيٌّ
مَأخُوذٌ من الشوی وهو الرذال
(شَوِيَّة) کغنية بقیه قوم هلاک شده
شَوَايَا جمع
(شَيَّان) بالفتح خون سیاوشان
قابض قوی وقاطع خون از جمیع اعضا
؛ ومرد دوربین ودور نگاه
(شَوشاة) بالفتح شتر ماده
سبک ودشتاب
(مَشْوِيّ) کمهدی آن که او را
سنگ خطا کرده باشد
(ض) شَوَى اللَّحْمَ شَيًّا) بریان کرد
گوشت را ؛ وشَوَى الْمَاءَ) گرم کرد
آب را
(اَشْوَاهُم) داد ایشانرا گوشت
تا بریان سازند ؛ ونیز بریان
خورانید انها را ؛ واشْوَى القمح)
وقت بالیدن رسید گندم وصالح
بریان کردن گردید ؛ وما أَعْيَاهُ وما
أَشْوَاهُ از اتباع است وكذا ما أَعْيَاهُ
وَمَا أَشْيَاهُ بالیاء یعنی چه عاجز است
این ؛ ونیز إِشْوَاء بشوی رسیدن
چیزی یقال رَمَاهُ فَأَشْوَاهُ إِذَا أَصَابَ
شَوَاهُ وباقی گذاشتن یقال تَعَشَّى
فُلَانٌ فَأَشْوَى مِنْ عَشَائِهِ أَي أَبقى منه
بَقِيَّةً ؛ وستور ریزه گرفتن وزرد
شدن شاخ خرابن
(شَوَّاهُم تَشْوِيَةً) داد ایشان را
گوشت تا بریان کنند ؛ وشَوَّاهُ
بر شوی رسید او را ؛ ونیز تَشْوِيَة)
بریانی خورانیدن کسی را
(اِشْتِوَاء) بریان شدن وبریانی
ساختن
(اِنْشِوَاء) بریان شدن

باب الشین فصل الهاء

ش ه ب

(شَهب) بالفتح کوه که بالای
آن برف باریده باشد
(شُهب) بالضم سپیدی بر سیاهی
غالب آمده وموضعی ست
(شَهَب) محرکه سپیدی بر سیاهی
غالب آمدن وغالب آمدن آن شُهْبَة
بالضم مثله فیهما والفعل من کرم
وسمع
(شُهُب) ککتب ستارهای روشن
وسه شب از هر ماه واحد آن شهاب
بالکسر است
(شَاهِب) کصاحب اسپ سپید موی
(اَشْهَب) شیر بیشه وکار سخت ونام
مردی وماده بز که بسپیدی زند ؛
وفرس اَشْهَب) اسپ سبز خنگ
ویومٌ اَشْهَب) روز با باد سرد ؛ و
نصلٌ اَشْهَب) پیکان زدوده ؛ و
جیشٌ اَشْهَب) لشکر قوی
بسیار سلاح
(اَشْهَبَان) آن دو سال بی باران
که میان آن هر دو سال با باران وسبزه
باشد
(شَهْبَاء) بز سپید سیاهی آمیخته
؛ وکتیبةٌ شَهْبَاء) لشکر گران بسیار
سلاح ؛ وغرةٌ شَهْبَاءُ) اسپ که در
پیشانی آن موی مخالف سپیدی
باشد ؛ وسنةٌ شَهْبَاءُ) سال قحط
که سبزی وباران نداشته باشد ؛
ولیلةٌ شَهْبَاءُ) شب با باد سرد ؛
ونیز شَهْبَاء) نام اسپ قتال بجلی
(شَهَاب) بالفتح شیر تنک که دو
ثلث آن آب باشد
(شِهاب) بالکسر درخش آتش وپاره
از آتش ودرخش هر چیز سپید بالا
برآمده ؛ وشِهابٌ ثاقبٌ) شعله
افروخته ؛ ونیز شِهاب مرد رسا
در کار ؛ ومنه فلانٌ شهاب الحرب
ای ماضٍ فیها شُهُب ککتب جمع
شُهْبَان بالضم والکسر واَشْهُب وکالمطب
مثله ؛ وبنو شهاب حیی ست از یمن
وآن شهاب بن عاقل بن ارفع
بن خولان است وشهاب بن عامر

صحابی واین نام او در جاهلیت بود و آنحضرت صلی الله علیه وسلم بهشام تغییر فرمود و محمد بن مسلم بن شهاب زهری از ائمه حدیث است

(شُهَابَة) بالضم شیری که دران دو ثلث وی آب باشد

(شَوْهَب) بالفتح خارپشت یا خارپشت نر

(شَهَبَان) محرکه نوعی از گیاه

(اَشَاهِب) لقب بنو منذر است بدان جهت که جمال داشتند

(ف) شَهَبَهُ الحَرُّ وَالبَرْدُ) سوخت اورا گرمی وسردی و برگردانید گونه آن را و شَهَبَت السَّنَةُ القَوْمَ لاغر و بی علف گردانید سال مواشی ایشان را و هلاک ساخت

(اَشْهَبَ الفَحْلُ) بچه سبز خنگ آورد کشن و اَشْهَبَ السَّنَةُ القَوْمَ لاغر گردانید سال مواشی قوم را کذا فی نسخه من القاموس

(شَهَّبَهُ الحَرُّ تَشْهِيبًا) سوخت اورا گرمی وبرگردانید گونه او

(اِشْهَاب) پیر شدن یقال اشتهب الرَّأسُ اذا شَابَ

(اِشْهِبَاب) سپید مو شدن اسب

(اِشْهِيبَاب) سبز خنگ شدن اسب و جای جای سبز مانده خشک شدن کشت یقال اِشْهَابَّ الزَّرْعُ اِذَا هَاجَ وَبَقِيَ فِي خِلَالِهِ شَيْءٌ اَخْضَرُ

ش ه ب ر

(رَجُلٌ شَهْبَرٌ) بالفتح مرد پیر وقیل لا یُوصَفُ بِهِ الرِّجَالُ و وسطبر بزرگ سر و عصام بن شهبر دربان نعمان بن منذر است

(امرأة شَهْبَرَة) زن کلان سال با اندک قوت یا کنده پیر فانی شَنْهَبُور و شَنْهَبَرَة مثله

(مُتَشَهْبَرُ الرَّاس) مبنیاً للمفعول پهن و کلان سر

(شَهْبَرَ دُبُرُ البَعِيرِ شَهْبَرَةً) مائل بسپید شد ریش پشت شتر و

(شَهْبَرَ لِكَذَا) آماده گریستن گردید

ش ه ب د ق

(شَهْبَنْدَق) بالفتح وتقدیم الموحدة علی المثناة التحتیة شهری است و ابن القطاع آنرا شَهْشَدَق بدو شین بروزن فعفلل خوانده

ش ه ج ب

(شَهْجَبَة) درهم شدن کار و مخلوط ومشتبه شدن آن

(تَشَهْجَبَ الاَمْرُ) درهم شد کار

ش ه ج ر

(شَهَاجِر) نوعی از مرغ مردارخوار واحد ندارد

ش ه د

(شَهْد) بالفتح والضم انگبین با موم شَهْدَة اخص ست ازان شِهَاد جمع و وآبی ست مر بنی مصطلق را از خزاعه

(شَاهِد) حاضر ومقیم شُهُود وشُهَّد کرکع جمع و وادای شهادت کننده و گواه شَهْد بالفتح جمع کصاحب وصحب شُهُود جمع الجمع اَشْهَاد مثله و ونامی از نامهای نبی صلی الله علیه وسلم و زبان و فرشته و روز جمعه و ثریا و تک باقی بر جودت اسب و آب سطبر که با بچه بیرون آید از رحم و کار سریع وشتاب و و شُهُودُ النَّاقَةِ آثار ولادت آن است از خون و خرآن

و صَلَاةُ الشَّاهِد) نماز مغرب است

(شَاهِدَة) زمین

(شَهِيد) و بکسر حاضر و گواه و امین در شهادت و آن که از علم او چیزی فوت نشود و کشته در راه خدای بدانجهت که ملایک رحمت او را حاضر شوند یا آن که الله تعالی و فرشتگانش شاهد اند برای او به بهشت یا آن که آواز جمله آن کسان است که شاهدی از ایشان طلب کرده خواهد شد در روز قیامت بر امتهای گذشته یا آن که افتاده است بر شاهده یعنی زمین یا آنکه زنده وحاضر است نزد پروردگار خود یا آنکه مشاهده میکند ملکوت و ملک خدای را شُهَدَاء کاُمَرَاء جمع

(زاهد عمر بن سعید بن شُهَيد) از بیر امیر قلعه است و در نسخه امیر حمص و واحمد بن عبد الملک بن شُهَيد ادیب است

(مَشْهَد) بالفتح جای حاضر آمدن مردمان و جای اثبات دعوی بمهر و گواهی اهالی مشهدة بفتح ها وضم آن مثله و موضعی ست ولقب ابیاجه از خراسان مدفن امام من

(مَشْهُود) روز جمعه یا روز قیامت یا روز عرفه

(مَشْهُودَة) نماز یا نماز مغرب یا نماز فجر بدان جهت که ملایک حاضر مے شوند و مرد مصلی را

می نویسند یا ملایک شب و ملایک روز حاضر میشوند آن را

(س ك) شَهِدَ عَلیٰ کذا شَهَادَةً) وقد یسکن ها ؤه آگاهی یافت بران ؛ وشَهِدَه کسمعه شُهُودًا) حاضر شد او را ؛ و شَهِدَ لَهُ بِکَذَا شَهَادَةً) گواهی داد برای او و ادای شهادت نمود ؛ وقولهم شَهِدَ بِکَذَا) یعنی قسم میخورم ؛ و شَهِدَ اللّٰهُ اَنّه لَا اِلٰهَ اِلّا هُوَ) ای عَلِمَ اللّٰه او قال اللّٰه او کَتَبَ اللّٰه ؛ و اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه) یعنی میدانم و بیان مے نمایم ؛ و نیز شَهَادَة) خبر درست و آگاهی قاطع و کشته شدنے در راه خدای تعالی

(اِمْرَأَةٌ مُشْهِدٌ) کمحسن بلاهاء زن که شوی او حاضر باشد نزد او خلاف مغیبة بالتاء ؛ کمکرم کشته شده بی قصاص و دیت

(اِشْهَاد) حاضر گردانیدن وندی آوردن مرد و بالغ شدن دختر و حیض آوردن آن و کشته شدن در راه خدا یقال اُشْهِدَ الرَّجُلُ مجهولا ای قُتِلَ فِی سَبِیلِ اللّٰه و گواه گردانیدن یقال اَشْهَدْتُه فَشَهِدَ عَلَیْه ای صار شَاهِدًا عَلَیْه

(تَشَهَّدَ الرَّجُلُ تَشَهُّدًا) نذی آور د مرد

(مُشَاهَدَة) دیدن و معاینه کردن

(تَشَهُّد) اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه گفتن و در نماز نشستن تا انجا ؛ و فی الحدیث یعلمنا التشهد کما یعلمنا السورة ای التحیات للّٰه

(اِسْتِشْهَاد) گواهی خواستن و در راه خدای کشته شدن یقال اُسْتُشْهِدَ الرَّجُلُ مجهولا

ش ه د ج

(شَهْدَانَج) بالفتح و شاهدانج بالف دانهٔ قنب ست تب ربع و برص و بهق را سود دهد و کرم کدو دانه را اکلا و ضمادا بر شکم بکشد و مفرح و مشهی و مبهی بالعرض و بعد از تحلیل اجزای حاره و بقای اجزای بارده مخدر و مضعف حواس و جگر و معده و مورث فساد رنگ رخسار و قطور عصارهٔ آن کشندهٔ کرم گوش

ش ه د ر

(شَهْدَر) کجعفر مرد کلان صاحب رفاه و دولتمند

(شَهْدَرَة) جنبیدن دختر و کودکی ما بین سه سال تا شش یقال شهدرت الجاریة والغلام وهو ان یتحرکا ما بین ثلث سنین الی ست وهی شَهْدَرَة وهو شَهْدَر

(شِهْدَارَة) بالکسر پلید زبان سخن چین پلید کار که میان مردم فساد انگیزد و کوتاه بالا درشت

ش ه ذ ر

(شِهْذَارَة) شهدارة هست وزنا و معنی و سیر سخت

ش ه ر

(شَهْر) بالفتح و انا و تراشه ناخن مانندی و ماه نو و ماه یا وقتی که آشکارا گردد و قریب بکمال رسد و یکماه لانّه یُشْهَرُ بالقمر اَشْهُر و شُهُور جمع ؛ و نیز شهر بن حوشب محدث است متروک

(یَوم شَهُورَة) بالفتح از بزرگ ترین روزهای بنی کنانه هست

(شَهِیر) کامیر معروف جای مذکور و بزرگ نام آور

(اَتَانٌ شَهِیرَةٌ) خر ماده پهن تن فراخ ؛ امرأة شهیرة مثله

(شَهْرَان بن عِفْرِس) پدر قبیله است از خثعم

(شِهْرِیَة) بالکسر نوعی از اسپ تاتاری

(اَشَاهِر) و بمد سپیدی نرگس

(مَشْهُور) بمعنی شهیر ست ؛ و نام اسپ ثعلبة بن شهاب جدلی

(ف) شَهَرَهُ شَهْرًا بالفتح وشُهْرَة) بالضم آشکارا کرد آنرا ؛ و شَهَرَ سَیْفَه) بر کشید شمشیر خود را از نیام ؛ و نیز شُهْرَة) بالضم آشکارا شدن چیزی بزشتی و رسوای با عام ست

(اِشْهَاد) معروف کردن و یکماه بحالی بودن و یقال اَشْهَرْنَا ای اتی علیهم شهر ؛ و رسیدن زن حامل در ماه ولادت و در آمدن در ماه

(مُشَهَّرَة) کمعظمة اسپ مهلهل بن ربیعه و ذو المُشَهَّرة لقب ابو دجانه سماک بن اوس صحابی ست کانت لَهُ مُشَهَّرَةٌ اذا خرج بها یختال بین الصفین لم یبق ولم یذر ؛ و حلهٔ مشهرة) حلهٔ نگارین

(تَشْهِیر) آشکارا کردن و شمشیر بر کشیدن از نیام بر داشتن آن بر مردم با عام است

(شَاهَرَهُ مُشَاهَرَةً وشِهَارًا) بالکسر

ج

ناهیانه کرد او را
(اِشْتِهَار) آشکارا کردن و آشکارا شدن
یقال اشتهرته فاشتهر

ش ه ر ب

(شَهْرَب) بالفتح مرد کلان سال و
المؤنث بالهاء و حوضچه زیر درخت و ابن
شهربة یکی
(شهربان) و هی ست بنواحی
خالص

ش ه ت ا ر ج

(شَاهَتَرج) معرب شاهتره مرکب
القوی و در حرارت معتدل و در دوم
خشک نقوع برگ و دانه آن قوبا و
جرب و حکه و تبهای کهنه را نافع
و آب تازه وی با تمر هندی منقی
معده و امعا

ش ه ر ز ر

(شَهْرَزُور) مدینه زور بن
ضحاک است

ش ه ز

(تمر شهریز) مذکور ست در سین

ش ه س ب ا م

(شاهسپرم) و بجای با فا نیز ریحان
سبز مایل بزردی محلل جمیع اورام
و منوم و مفتح سده دماغ
و رایحه او نافع قوبا و رافع درد
سر محرورین

ش ه ق

(شَاهِق) بلند از کوه و بنا و جز
آن و رگ بالا بر آمده و رگ جهنده
بسوی بالا ؛ و قولهم فلان ذو
شاهق) یعنی او سخت خشم است
هذا ما فی الصحاح حیث قال و فلان
ذو شاهق اذا کان یشتد غضبه
و فی القاموس و هو ذو شاهق ای
لا یشتد غضبه
(شَهِیقُ الحِمَار) بانگ خر
تشهاق الحمار مثله ؛ و قیل شهیق
الحمار آخر صوته و تشهاق مثله ؛
زفیره اوله ؛ و یقال الشهیق رد
النفس و الزفیر اخراجه و منه ضحک
تشهاق اذا ردده فی الصدر
(شُهَاق) کلاغ کوهی ست
(ف ض س) شهق شهیقا و شهاقا
بالضم و تشهاقا) بالفتح گردانید
گریه را در سینه خود ؛ و
و شهقت عین الناظر علیه) رسید
او را چشم زخم ؛ و شهق شهوقا
بلند گردید ؛ و شهق شهقة
بالفتح نعره بزد یقال شهق
شهقة فمات

ش ه ل

(شَهْل) بالفتح لقب فند زمانی
است دروغ و منه فیه ولع و شهل
ای کذب
(شَهْلَة) بالفتح زن کلان سال
و زن میانه تمام عقل خاص بالنساء
لا یوصف بها الرجل
(رجل اشهل) مرد میش چشم ؛
و نیز اشهل نام مردی ست
و منه بنو عبد الاشهل که حی
است از عرب
(شهلاء) مونث اشهل ست و حاجت
(شَهَال) سحاب و هی ست بمصر
(شُهَیل بن نانی) که پیرا ز تبع
تابعین ست
(س) شهل شهلا) محرکه میش
چشم گردید ؛ و نیز شهل محرکه
و شُهلة) بالضم میش چشمی نیکو
ازان و شهلة آن ست که حدقه
چشم بسرخی زند و خطهای سرخ
نبوده باشد مانند شکله لیکن آن عبارت
است از کمی سیاهی حدقه بجدی
که گویا مایل بسرخی ست
(مُشَاهَلة) باهم دشنام دادن
و شر گفتن همدیگر را و سخن
گردانیدن
(تشهّل ماء الوجه) رفتن
آب روی ست
(اِشْهِلَال) میش چشم شدن

ش ه ل ج

(شَاهَلوج) نوعی از بزرگ
ازاجاص ست

ش ه م

(شَهْم) بالفتح تیز خاطر چالاک
شِهَام بالکسر جمع و اسب تیز رو
توانا و مهتر مطاع شهوم جمع ؛ و
سنگی ست که بر در خانه صید شیر
گذارند که چون شیر در خانه در آید
در بدان سنگ بند گردد و مذکور
ست که در سین ؛ و شهم بن مرة ع
محاربی ست ؛ و شهم بن مقدام
شیخ است مرثوری را ؛ و شهم بن
عبد الله و سلمة بن شهم محدثان
اند ؛ و ابو شهم بن یزید بن ابی شیبه صحابی است
(شَیهَم) بالفتح خار پشت نر یا خار
پشت نر کلان خار
(شَیهَمة) بالتاء کنده پیر کلان
سال
(شهام) سحاب غول بیابانی

(مَشْهُوم) تیز خاطر چالاک و
ترسان و بیمناک
(ک) شَهُمَ الفَرَسُ شَهَامَةً)
تیزرو و توانا ن گردید و نیز شَهَامَة
تیز خاطر و چالاک شدن
(ف) شَهَمَ الفَرَسَ شَهْمًا)
زجر کرد اسپ را * وشَهَمَ فُلَانًا
شَهْمًا وشُهُومًا) ترسانید اورا
وبیم کرد واین معنی از نصر نیز آید

ش ه ل

(شَهْلَة) بالفتح کنده پیر
(شِهْمِیل) بالکسر بدربطنی است

ش ه ن ز

(شَهْنِیز) بالکسر شونیز است و
گذشت

ش ه ن

(شَاهِین) مرغی است شکاری و
مذکور است در ش ه و و عمو دراز و

ش ه و

(رجلٌ شَاهِی البَصَر) مرد تیز
نظر قلب شَائِهُ البَصَر
(شَهْوَان) مرد خواهان وآرزومند
شَهْوَانِی مثله شَهْوَی مونث
شَهَاوَی بالفتح فعالی جمع * وموسی
شَهْوَان شاعر است

(رجلٌ شَهِیٌّ) یعنی مرد خواهان
وآرزومند * وطعام شَهِیٌّ طعام
مرغوب
(س ن) شَهِیَه شَهْوَة) دوست
داشت وخواست آن را وآرزومند
وی گردید * ونیز شَهْوَة خواهانی
تن و آرزو
(اِشْهَاه اِشْهَاءً) وا دمرغوب
وخواسته اورا * واَشْهَاهُ بِعَیْنٍ)
چشم زخم رسانید آن را
(تَشْهِیَة) برخواهانی چیزی
انگیختن کسی را یقال هذا شیء
یُشَهِّی الطَّعَامَ ای یحمل علی اشتهائه
(شَاهَاهُ مُشَاهَاةً) مانا و مشابه
او شد
(مُشْتَهِی) خواسته ومرغوب
(اِشْتِهَاء) خواستار وآرزوی
وی نمود و دوست داشت
(تَشَهَّاه) خواهانی آن کرد و
آرزومند وی شد * ونیز تَشَهِّی
خواهانی نمودن بعد خواهانی
یقال تَشَهَّیْتُ علی فلان کذا اذا
اِقْتَرَحْتَ شَهْوَةً بعد شَهْوَةٍ

باب الشین فصل الیاء

ش ی ء

(شَیْءٌ) بالفتح چیز اشیاء جمع
اَشْیَاوَات واَشَاوَات واَشَاوَی
بفتح الواو وکسرها مثله * اصله
اَشَایِیُّ علی اَفَاعِیل همزه بیا بدل
شد پس سه یا جمع شد میانه
را حذف کردند واخیر را بالف
بدل کردند واول را بواو ویجمع
ایضا علی اَشَایَا * وحکی ایضا اَشْیَایَا
واَشَاوِهُ هانادرست زیرا که شیء
ها ندارد * واَشْیَاءُ بر مذهب
اخفش اَفْعِلَاء است جمع بر غیر
واحد خود مانند شعرا از براکه
فاعل بر فُعَلَاء جمع نشود پس
همزه را که میان یا والف است جهت
تخفیف حذف کردند ولهذا غیر
مصروف آید * وبری الخلیل
انّ اَفْعِلَاء نائبة عن فعال لبدل
منه جمعٌ لواحدها المستعمل
وهو شیءٌ فاستثقلوا الهمزتین فی
آخرها فنقلوا الاولی الی اوّل
الکلمة فقالوا اَشْیَاء علی لَفْعَاء *
وبر مذهب کسائی افعال است مانند
فرخ وافراخ که از جهت کثرت
استعمال ومشابهت بفعلاء در
جمع بالف ونا مانند صحراء و
صحراوات ممنوع الصرف آید
* وفراء شیء را مخفف از شیء د
گوید مانند هَیْن وهیّن * وتصغیر
شیء شُیَیْءٌ) است بضم شین وکسرش
نه شُوَیْءٌ بواو یا لغت ردی است از
ادریس موسی النحوی * وقولهم
یا شیءَ کلمه است که بدان اظهار
تعجب کنند گویند یا شیءَ مالی شل
یا هی مالی
(شِیئَة) بالکسر خواهش واراده
اسم است مصدر را یقال کلّ شیءٍ
بِشِیئَةِ الله تعالی ای بمشیئة
الله
(شَیْئَان) کشیعان مرد دور نظر و مذکور
است در ش و ء
(ف) شِئْتُهُ شَیْئًا ومَشِیئَةً ومَشَاءَةً
ومَشَائِیَة) خواستم آن را
(اَشَاءَهُ الیه اشاءة) مضطر
گردانید او را بسوی آن
(مُشَیَّأ) کمعظم مختلف ومختل
الخلقة
(شَیَّأَهُ علی الامر) برانگیختم
او را بر کار * وشَیَّأَ الله وجهه
خدای زشت گرداند روی او را
(تَشَیَّأَ غضبه) ساکن شد خشم او

ش ی ب

(شَیب) بالفتح موی و سپید کموی و پیری و سپید شدن موی و الفعل من ضرب یقال شَابَ رَاسُهُ شَیباً وشَیبَةً یعنی سپید گردید سر او + وشَیبٌ شَایِبٌ مبالغه هست مانند لیل لائل وَاشْتَعَلَ الرَّاسُ شَیباً نصب عَلَی التَّمیِیزِ اَوْ عَلَی المَصْدَرِ لاَنَّ اِشْتَعَلَ الرَّاسُ بمعنی شَابَ

(شَیبَة) کوهی هست باندلس وشَیبَة بن عثمان حجبی مفتاح کعبه در اولاد اوست + وجَبَلُ شَیبَة کوهی هست مشرف بر مروه + وابو شَیبَة خدری + وشَیبَة بن عُتبَة خال معاویة بن ابی سفیان صحابیان اند + ونیز ابو شیبة کنیت فروخ که پدر شیبان هست

(شِیب) بالکسر دوال تازیانه وکوهی هست وحکایت آواز لب شتر وقت آب خوردن وکوههای و پیری

(اَشْیَب) سپید موی و پیر لغت هست از ضرب بر غیر قیاس و لاَ فَعلاَءَ لَهُ شِیبٌ بالکسر جمع شُیُبٌ بضمتین مثله + ویومٌ اشیب روز سرد یا ابر تنک بی باران

(لیلة شَیبَاء) بالاضافه شب که دران دوشیزگی زن دوشیزه ربوده شود یقال بَاتَت فُلاَنَةُ بِلَیلَةِ شَیبَاءَ اذا افتضت و باتت بِلَیلَةِ حُرَّةٍ اِذا لم تفتضّ و آخر شب از ماه

(ابو بکر بن شَائِب) محدث هست و متاخر

(شیبان و مِلحَان) و قد یکسران نام دو ماه زمستان هست که دران سردی زیاده باشد + وشَیبَان بن ثعلبه وشَیبَان بن ذهل دو قبیله اند + ویوم شیبانٌ روز سرد یا ابر تنک بی باران

(شَیبِین) بالکسر دیهی است نزدیک قاهره

(عبدُ اللّٰه بن شَیتاب) کشداد صحابی هست

(مَشیب) سپیدی موی

(اَشَابَ رَاسَهُ وبِرَاسِهِ) سپید کرد سر او را + واَشَابَ الرَّجُلُ صاحب فرزندان پیر گردید

(شَیَّبَ الحُزنُ رَاسَهُ وبِرَاسِهِ) سپید کرد اندوه سر او را + وشَیَّبَهُ الحُزنُ) پیر ساخته او را اندوه

ش ی ت

(شَیتَان) بالفتح گروه اندک از ملخ و جز آن

ش ی ث

(شِیثُ بن آدم) علیهما السلام وصی پدر وولی عهد اوست و اول کسی که کعبه را بگل و سنگ بنا کرده و پنجاه صحیفه بروی نازل شد هفت صد و دوازده سال زندگی کرد و بعد فوت در غار بو قبیس مدفون گشت

ش ی ج

(شَیج) کمیل محدث است و از طاوس روایت میکند

ش ی ح

(شِیح) بالکسر گیاهی هست بفارسی درمنه ونوعی از چادرهای یمن و مرد جد در کارها و مرد پرحذر شِیَاح بالکسر جمع + وذو الشِّیح موضعی هست بیمامه وبجزیره نیز + وذات الشِّیح) موضعی هست در دیار بنی یربوع

(شِیحَة) بالکسر آبی هست شرقی فید و دهی هست بحلب از ان هست یوسف بن اسباط وعبد المحسن بن محمد تاجر محدث و مولای ابو بدر و پسرش محمد بن بدر و احمد بن سعید بن حسن و احمد بن محمد بن سهل شِیحِیَان که محدثان اند

(شَایِح) مرد جد در هر کار و صاحب غیرت و نرم رونده و اسپ سخت نفس و کوهی هست

(شِیَاح) بالکسر قحط و نیز کوشش در هر کار و پرهیز

(شَیحَان) بالفتح صاحب رشک غیور و مرد پرحذر همچنان که اسپ سخت نفس و دراز از هر چیزی و بکسر و آنکه در دویدن نرمی کند و کوهی هست بلند در حوالی قدس

(اَشیَح) کاحمد قلعه هست بیمن

(ناقة شَیحَانة) شتر ماده شتاب

(مَشیُوحَاء) بالمد و یقصر زمینی که گیاه شیح رویاند و کار سخت و کاری که دران مبادرت نمایند مَشیُوحی مقصوراً امثله یقال هم فی مَشیُوحَاءَ و مَشیُوحی من امرهم ای فی امر یبتدرونه او فی اختلاط

(ض) شاحَ الرَّجُلُ علی

حَاجَتِهِ) جد کرد در حاجت خود
و نیز احتراز نمود
(مُشِیْح) کمقیم مرد جد در کارها
و مرد متوجه بر تو در و باز نو آینده
و توانا و مانع چیزی را که
غائب و پس پشت اوست*
و جمل شیح سخت توانا و سریع و
نیز شتر پهن و برآمده سینه
(اَشَاحَتِ الْاَرْضُ) گیاه شیح
رویانید زمین* و اَشَاحَ الرَّجُلُ)
پرهیز کرد* و اشاح علی الشیء) کوشش
نمود در کار و دوام کرد بر آن*
و اَشَاحَ الْفَرَسُ بذنبه) فرو هشت
دم را و بالمهملة ایضا و هو الصواب
*و اَشَاحَ بوجهه) اعراض
نمود
شَایَحَ مُشَایَحَةً و شِیَاحًا) جد کرد
در کار و پرهیز نمود* و نیز مُشَایَحَة)
با هم جنگ کردن
(تَشْیِیح) ترسانیدن و بنظر مضایقه
نگریستن خصم را

ش ی خ

(شَیخ) بالفتح مرد مسن که سن
در وی هویدا و آشکار گردیده باشد
یا از پنجاه یا از پنجاه و یک تا آخر عمر
یا تا هشتاد سالگی شُیُوخ مثله
و خواجه و صاحب رای صائب و
دانشمند شُیُوخ بضم شین و کسر آن
جمع اَشْیَاخ و شِیخَة کعنبة و شِیخَة
و شِیخَان بالکسر و مَشْیَخَة بالفتح
و مَشِیْخَة) بکسر شین و مَشْیُوخَاء
و مَشْیُخَاء بضم یا و مشایخ مثله*
و نیز شَیْخ) درختی است* و شَیْخ
المَرْأَة) شوی زن* و رستاق الشَّیْخ)
موضعی است باصفهان* و اَشْیَاخ
النُّجُوم) اصول ستارهاست که
هفت است
(شَیْخَة) زن پیر مونث شیخ است
و ریگستانی است سپید به بلاد اسد
و حنظله و منه قول ذی الخرق
الطَّهَوِی علی الصحیح* و من حجره
بالشَّیْخَةِ الیتقصع*
(عَبْدُ اللَّطِیف بن نصر شَیْخِی و
عبد الله شَیْخِی بن محمد بن عبد الجلیل
محدثان اند منسوب بشیخ مهنی
(شُیَیْخ) بضم الشین و کسر ها مصغر
شیخ است و شُوَیْخ بواو کمتر
(شِیْخَة) بالکسر شتیه است سمیت
بها لبیاضها
(شَاخَة) معتدل از هر چیزی
(شَیْخَان) بالفتح لقب مصعب بن
عبد الله محدث و موضعی است
بمدینه که لشکرگاه نبی بود صلی الله
علیه و سلم بروز احد* و نیز نام
اطمی
(ض) شَاخَ شَیْخًا) محرکة و شُیُوخَةً
و شُیُوخِیَّةً و شَیْخُوخَةً شَیْخُوخِیَّةً
پیر گردید و خواجه شد
(تَشْیِیخ) خواجه و پیر شدن و خواجه
و پیر خواندن کسی را بزرگی و یا
عیب کردن و بعدی یعنی ذم سوا
نمودن. یقال شَیَّخَ به ای فضحه
(تَشَیُّخ) خواجه و پیر شدن
(تَشَایُخ) خواجه و پیر نمودن خود را

ش ی د

(شِیْد) بالکسر هر چه بدان دیوار
را اندایند از آهک و مانند آن
(شِیَاد) بالکسر خواندن شتر را و طیب
مالیدن پوست را
(مَشِیْد) بالفتح و کسر الشین شید
اندوده
(ض) شَادَ الحائِطَ شَیْدًا) بالفتح
شید اندود دیوار را یا بلند گردانید
آن را* و شَادَ فُلَانٌ) هلاک شد
(اِشَادَة) برافراشتن چیزی را و برداشتن
آواز و آشکار کردن چیزی و نسبت
کردن سخن را بکسی و بلند کردانیدن
قدر و منزلت کسی را یقال اشاد
بذکره و تعریف کردن و شناسانیدن
گم شده را و هلاک کردن
(مُشَیَّد) کمؤید شید اندوده و
برافراشته و دراز قال و قول الجوهری
المُشَیَّد للجمع غلط و انما المُشَیَّدَة
جمع المشید انتهی یقال قصر مشید
بالتشدید و التخفیف بروج مشیدة
بالتشدید
(تَشْیِید) برافراشتن چیزی و
شید اندود کردن شدد للمبالغة
(تَشَیُّد) پوست را خوشبوی مالیدن

ش ذ ن ج

(شَاذَنَج) معرب شاه دانه و مذکور
است در ش ذ ح

ش ی ر

(شِیَر) کعنب هر نبات که بر ساق
ایستد شیرة یکی
(شِیَار) ککتاب روز شنبه اَشْیُر
و شُیَر کصرد و شیر بالکسر جمع

ش ی ز

(شِیْز) بالکسر چوبی است سیاه که
از وی کاسها سازند یا آن آبنوس

ج

ست یا نام اسم یا چوب جوز شیزی بالکسر والقصر مثله فی الکل * وناحیه ست و باذربیجان

(بُرْدٌ مُشَیَّنٌ) کمعظم چادر خط دار سرخ

(تَشْیِیْنٌ) چادر مخطط بخطوطهای سرخ بافتن

ش ی ش

(شِیْش) بالکسر شِیْشَاءُ بالمد لغتیست در شیص و شیصاء یعنی خرما دانه سخت ناکرده و خرما که دانه سخت نکند

(یَعِیْشُ بن عبد الجبّار بن شِیْشَوَیْه) محدث ست

(اِشَاشَة) دانه سخت ناکردن خرما بن

ش ی ص

(شِیْص) بالکسر خرما که خسته آن سخت نشود یا خرمه خسته نابسته شِیْصَاء مثله فیهما * یا نوعی از ردی تر خرماست شِیْصَة و شِیْصَاءة یکی * و درد دندان یا درد شکم و نوعی از ماهی * و ابو الشِّیْص) خزاعی شاعرست

(شِیَاص) بالکسر بدخوئی

(اِشْیَاصَة) کشن پذیرفتن خرما بن یقال اشاصت النخلة اذا لم تتلقح

(تَشْیِیْص) رنج و اذیت دادن کسی را یقال شَیَّصَهُم ای عنهم بالاذی

(مُشَایَصَة) همدیگر داوری کردن در حسب و نسب یا رمیدن و جدا شدن از یکدیگر یقال بینهم مُشَایَصَة ای مُنَافَرَة

ش ی ط

(شِیَاط) بالکسر بوی پنبه و پشم سوخته

(شَیْطِق) بالفتح کصیقل غبار بالا رفته

(شِیْطی) بالکسر والقصر نام مردی

(شَیِّط) کسید نام اسپ خزز بن لوذان و اسپ انیف بن جبلة

(شَیِّطَان) مثنی کَکَیِّس دو زمین هموار اند در صَمَّان و دران هردو آبگیرهاست برای آب باران

(ناقة مِشْیَاط) بالکسر زود فربه شونده مَشَایِیْط جمع

(ض) شَاط شَیْطًا و شُیُوطًا و شُیُوطَةً و شَیْطُوطَةً بالکسر سوخته شد * و شَاط السمن والزیت) سطبر گردید روغن و زیت بجوشانیدن یا سوخته قریب بفنا رسید * و شَاط فُلَانٌ هلاک گردید و منه الشَّیْطَان فی قول * و شَاطَت الجَزُوْر) تمام قسمت کرده شد شتر کشته قمار و نصیبی نماند ازان * و شَاطِ الدِّمَاءُ) آمیخت خونها را گویا ریخت خون قاتل را بر خون مقتول * و شَاطَ فِی الأَمْرِ) بشتافت در کار * و شَاطَ دَمُهُ) رایگان رفت خون او * و شَاطَتِ القِدْرُ) سوخت دیگ و چسپید بران آنچه در وی ست

(اِشَاطَة) سوزانیدن و هلاک نمودن و باطل و تباه ساختن و جدا کردن گوشت او پراگنده نمودن و بکشتن پیش آوردن کسی را یقال اَشَاطَ دَمَهُ وبِدَمِهِ ای اَذْهَبَهُ او عمل فی هَلَاکِهِ او عرضه للقتل * و کشتن شتر قمار را و صاحب سهم پسین شدن از شتر قمار

(مُشَیَّط) کمعظم نام مردی

(تَشْیِیْط) بریانی اسم ست مانند تمتین و سر و پاچه گوسپند سوختن و پاک کردن آن و گوشت را باتش انداختن تا بسوزد و کند و بوی کند و سوزانیدن چیزی را

(تَشَیُّط) سوخته شدن و لاغر و نزار گردیدن از بسیاری جماع

(مُسْتَشِیْط) نیک خندنده و شتر فربه و کبوتر شادمان در پرواز ثم ان اتخاذ الحمام للفرخ والبیض والانس وحمل الکتب جائز غیر مکروه واللعب بها بالتطییر مکروه

(اِسْتِشَاطَة) برافروختن از خشم یقال استشاط علیه غضبا ای التهب و شادان پریدن کبوتر و مانند آن و سبک شدن برای کاری و زود برآمدن ازان و فربه شدن شتر نیک خندیدن

ش ی ظ

(شَیْظ) بالفتح پاره از نیزه و جز ان شکسته جدا شدن و الفعل من ضرب یقال شَاظَتْ فِی یَدِی مِنْ قَنَاتِک شَظِیَّةٌ ای انکسرت

(شَیْظَان) کشیطان بدخوی سخت دل

(تَشَایُظ) همدیگر را دشنام دادن

ش ی ع

(شَیْع) بالفتح بچهٔ دوم که میان ایشان دیگری نزاده باشد یقال هٰذا شَیْعُ هٰذا و شَوع هٰذا چنانکه گذشت + ومثل و مانند و شیر بچه اَشْیَاع جمع + ومقدار و اندازه یقال اَقَامَ فُلَانٌ شَهْرًا و شَیْعَهُ واٰتِیْكَ غَدًا اَوْ شَیْعَهُ ابعده بمقدار و مدة + و شَیْعُ اللهِ) اسم است مانند تَیْمُ اللهِ

(شَیْعَة) بالفتح درختی است که گل آن را زنبور عسل می خورد و شهد آن صاف و نفیس ترین شهدهاست و بدان جامها را خوشبوی کنند

(هُوَ شِیْعُ نِسَاءٍ) بالکسر یعنی او تابع رای زنان و آمیزش کننده با آنها ست

(شِیْعَةُ الرَّجُلِ) بالکسر پی روان و یاران مرد و گروه و واحد و تثنیه و جمع و مذکر و مونث درین یکسان است و گروهی از هواداران علی و فاطمه و اولاد ایشان رضی الله تعالی عنهم و هو اسم لهم خاصًّا اَشْیَاع و شِیَع کعنب جمع

(محمد بن منصور شیعی) بالکسر از گروه منصور است و محدث

(شَیَّاح) کمیز شتر تیز شده بگشتنی یا پریشان و پراگنده از کمیز شتر ماده گشن یافته + و سَهْمٌ شَاعٍ) النصیب غیر مقسوم

(شَاعَة) زن بدان جهت که تابع شوی خود است و خبرهای پریشان

(سَهْمٌ شَائِعٌ) بهره بخش ناکرده

(شِبَاع) بالکسر هیزم ریزه که بدان آتش افروزند و بفتح و نای شبانان یا بانگ آن و خوانندگان یا خوانندگان رمه پس مانده را

(شَیُوع) کصبور فروزینه آتش

(شَیْعَان) بالفتح موضعی است بیمن

(شَیِّع) ککیس تابع و پی رو شِیَعَاء جمع یقال هُمْ شُیَعَاءُ فیدای کل واحد شَیِّع لصاحبه

(شُنَیْعَة) کجهینه مشترک یقال الدَّارُ شُیَیْعَةٌ بَیْنَهُمْ ای مُشَاعَةٌ

(مِشْیَع) بالکسر کمکیل کینه ور پر از ناکسی و بخل

(مِشْیَعَة) کمکنسه کدوی خشک میان تهی که زنان در وی پنبه نهند

(رَجُلٌ مِشْیَاعٌ) بالکسر مرد فاش کننده که راز را ضبط نتواند نمود

(اِنَاءٌ مَشِیْعٌ) بفتح میم آوند پر (ض) شَاعَ شَیْعًا و شُیُوعًا و مَشَاعًا و شَیْعُوعَةً و شَیَعَانًا) محرکة آشکارا و فاش شد خبر + و شُعْتُ بِالشَّیْئِ) فاش و آشکارا کردم آن چیز را + و شَاعَ الاناءَ) پر کرد آوند را + و شَاعَكُمُ السَّلَامَ كما تقول علیکم السَّلام یعنی مصاحب و رفیق باد شما را سلامت

+ یا مائل یا تابع و پی رو یا لازم غیر مفارق یا پر کند شما را سلامت + و شَاعَكُمُ اللهُ بِالسَّلَام) تابع و یار شما گرداند خدای سلامت را و هذا اِنَّمَا یَقُولُ الرَّجُلُ اذا فارق اصحابه

(سَهْمٌ مُشَاعٌ) بالضم بهره بخش ناکرده

(اَشَاعَ بِالْاِبِلِ) بانگ کرد شتر از او زجر نمود تا بر گردند + و نیز اِشَاعَة) فاش و آشکارا کردن خبر و جز آن یقال اَشَعْتُهُ و اَشَعْتُ بِهِ ای اَذَعْتُهُ و اَظْهَرْتُهُ + و تابع و یار گردانیدن چیزی را یقال اَشَاعَكُمُ اللهُ السَّلَامَ و بِالسَّلَام سلامت را پی رو و یار شما گرداند + و پریشان بار بار انداختن شتر ماده بول را یقال اَشَاعَتِ النَّاقَةُ بِبَوْلِهَا اذا رَمَتْهُ مُتَفَرِّقًا

(مُشَیَّع) کمعظم دلیر کَاَنَّهُ شُیِّعَ بِغَیْرِهِ او بِقُوَّةِ قَلْبِه) و مرد شتاب کار و

فی الاضحیة نهی النبی صلی الله علیه وسلم عن المُشَیِّعَة هی بالکسر یعنی گوسپندی که از باعث لاغری تا گوسپندان نرسد و همواره خود را تابع و پی رو سازد + و بالفتح یعنی گوسپند که بسبب ضعف و لاغری محتاج آن بود که کسی تابع و پی رو آن باشد تا از پس راند و بدون آن رفتن نتواند

(شَیَّعَ بِالْاِبِلِ تَشْیِیْعًا) بر گردانید شتران را + و شَیَّعَ فلانا) بر آمد با او تا وداع کند او را و او برساند او را در منزل و گسیل کرد + و شَیَّعَ رَمَضَانَ) روزه داشت بعد رمضان شش روز + و شَیَّعَهُ بِالنَّار) سوخت آن را بآتش + و شَیَّعَ النَّار) فروخت آتش را بهیزم + و شَیَّعَ فُلَانًا) شجاع و دلیر گردانید او را + و نیز تابع و پی رو کرد + و شَیَّعَ الرَّاعِی) دمید شبانی را

(مُشَایِع) لاحق و پس آینده

(شِیَاع و مُشَایَعَة) با کسی دوستی کردن و خواندن شبان پس مانده را و آواز کردن و ودیعه بالبار و در پی رفتن در کاری و گسیل کردن و

حج

در پی رسیدن کسی را
(تَشَیُّع) دعوای شیعت کردن و خود را شیعی نمودن
(مُتَشَایِع) شریک یقال هُمَا مُتَشَاعِیَانِ فی دارٍ و مُتَشَاعَان ای شَرِیکَانِ فیهَا
(تَشَایُع) همدیگر شریک شدن و خود را شیعی نمودن

ش ی ف

(شِیف) بالکسر خاری که در دنباله شاخ خرما باشد

ش ی ق

(شِیق) بالکسر سر کوه و سخت ترین جای ها در ان یا ناحیه هموار دشوار گذار و کوهی ست و سر نیزه و نوعی از ماهی و جانب طرف چیزی و موی دم اسپ شیقه یکی + و مرغی ست آبی خرد سپید رنگ و شگاف تنگ در کوه یا در سر کوه یا در میان دو سنگ بزرگ و کوه دراز و موضعی ست + و ذو الشّیق) موضعی ست دیگر
(شِیقَة) مرغی ست آبی یا واحد شیق ست
(شِیقَان) بالکسر دو کوه اند یا موضعی ست نزدیک مدینه
(شِیَاق) بالکسر بستن طناب و الفعل من ضرب

ش ی م

(شِیم) بالکسر ماهی ست
(شِیَمَة) بالکسر خوی و بهر و خاک برکنده از زمین شِیَم کعنب جمع
(شُوم) بالضم سیاهان یقال بَنَاتِ الْمَخَاضِ شُومُهَا و حِضَارُهَا ای سُودُهَا و بِیضُهَا و رَوَاهُ اَبُو عَمْرٍو شِیمُهَا ای بالکسر
(شَام) لقب هشام پدر احمد + و ابن شام) محدث ست و نامش ابراهیم بن محمد بن احمد بن هشام + و بِلَادُ الشَّامِ) مذکور است در ش ء م
(شَامَة) خال شَام جمع شامات مثله + و نشان مخالف رنگ بدن و نشان سیاه در بدن و در زمین شام جمع + و شتر ماده سیاه و منه قولهم مَالَهُ شَامَةٌ وَلَا زَهْرَاءُ ای نَاقَةٌ سَوْدَاءُ وَلَا بَیْضَاءُ + و نکته ماه + و ابن الشّامة) یحیی ثقفی محدث ست + و ذو الشّامة) لقب خالد بن جعفر بدان جهت که در مقدم سر خود خالی داشت و لقب محمد بن عمرو بن لبید بن عقبه + و نیز شَامَة) کوهی ست بمکه + قال تصحیف مِنَ الْمُتَقَدِّمِینَ وَالصَّوَابُ بِالْبَاءِ وَبِالْمِیمِ وَقَعَ فِی کُتُبِ الْحَدِیثِ جَمِیعِهَا انتهی قلت و فِی النِّهَایَةِ وفی شعر بلالٍ + وَهَلْ یَبْدُوَنْ لِی شَامَةٌ وَطَفِیلُ + وهُمَا جَبَلَانِ مُشْرِفَانِ عَلَی مَجَنَّةَ وَقِیلَ عَیْنَانِ عِنْدَهَا وَقِیلَ اِنَّهُ شَابَةٌ بِبَاءٍ وهو جبل حجازیٌّ
(محمد بن محمد شامانی و محمد بن اسمعیل شامانی) محدثان اند
(شَیَم) محرکة هر زمین که آن را بیش از ین نکنده باشد و بر سختی و صلابت خود باقی بود
(اَشْیَم) کاحمر با خال شِیم بالکسر جمع + و بنو اَشْیَم قبیله ست + و صلة بن اشیم تابعی
(شَیْمَاء) بالفتح والمد دختر حلیمه سعدیه خواهر رضاعی نبی صلی الله علیه وسلم
(شَیَام) بالفتح زمین نرم
(شِیَام) بالکسر خاک و بفتح موش
(شِیَم) کمیل جمع
(اَشْیَمَان) بالفتح دو موضع اند
(شُیَیْم) کزبیر و بکسر ابو عاصم صحابی ست یا آن بنون و تا است + و شُیَیْم ابو مریم بکری تابعی ست و عروة بن شُیَیْم از قاتلان عثمان
(مِشْیَم) کمنبر با خال
(مَشِیمَة) بفتح میم آلونی و آن پوستی ست که بچه در وی باشد در رحم مَشِیم و مَشَایِم جمع
(مَشُوم) بالنقص با خال مَشْیُوم بالتمام مثله
(ض) شَامَ سَیْفَهُ شَیْمًا) بالفتح در نیام کرد شمشیر را و برکشید آن را از لغات اضداد ست + و شَامَ الْبَرْقَ) سر در و انگریست برق را بامید باران که کجا بارد کجا رود + و شَامَ اَبُو عُمَیْرٍ) یعنی رسید نزه در بردن دوشیزگی مراد خود را + و شَامَ فُلَانًا) غبار آلود ساخت هر دو پای او را بخاک + و شَامَ فُلَانٌ) ظاهر شد بر پوست او خط سیاه + و شام شیما و شیوما) استوار و راست کرد حمله را در جنگ + و شام فی الشیء) در آمد در ان چیز + و شام الفرس و فی الفرس) ساق خود را بر اسپ زد + و شام الشیء) پنهان گردان

چیز را دران

(اِشَامَة) درآمدن درچیزی

(شَیَّمَ مَابَیْنَهُمَا تَشْیِیمًا) اندازه کردآن را + وشَیَّمَ یَدَیْهِ فِی رَاسِهِ اَوْ ثَوْبِهِ) دست خودرا درسریا جامهٔ او زده کشت اورا + ونیز تَشْیِیم) درآمدن درچیزی

(اِشْتِیَام) و درچیزی درآمدن

(تَشَیَّمَ اَبَاهُ) مانند پدر شد در خوی وطبیعت و درشکل وروش وتَشَیَّمَهُ الشَّیْب) درآمد اورا پیری + ونیز تَشَیُّم درچیزی درآمدن

(اِنْشِیَام) درآمدن درچیزی و منظور نظر شدن یقال اِنْشَامَ الشَّیْءُ اِذَا صَارَ مَنْظُورًا اِلَیْهِ

ش ی ن

(شَیْن) بالفتح عیب وزشتی ضد زین

(شِیْن) حرفی از حروف معجمه هجا مهموسه ولها حظ من التفشیم والتفشیة ومخرجها الشجر وهو مفرج الفم + وشاد بن شین محدث است + وادریس بن بشام شینی شاعر اندلسی است

(شَائِنَة) دهی است بمصر

(مَشَائِن) عیبها جمع مشان است

(ض شَانَهُ شَیْنًا) عیب کرد اورا ضد زانه

(شَیَّنَ شَیْنًا حَسَنَةً) نوشت شین نیکو

ش ی ه

(شِیَة) عیب گوی تر

(شَیُوه) کصبور بسیار عیب گوی مردم یقال هو شَیُوهٌ من اشیه الناس

(ض) شَاهَهُ شَیْهًا) عیب کرد اورا

ش ی ی

(شَیَا) بالقصر دهی است بخارا ازان ده است ابو نعیم بن عبد الصمد بن علی شیائی کذا جاء والقیاس شیوی

الکتاب الرابع عشر فی الصاد

باب الصاد فصل الهمزة

ص ء ص

(صِئْصِئ) کزبرج اصل هر چیزی + صِئْصِئ) کقندیل مثله

(صِئْصَاء) خرماکه دانه وی سخت نشو وصئصاءة یکی

(صَأْصَأَة) نگریستن خواستن سگ بچه پیش از چشم کشادن یقال صَأْصَأَ الجرو اذا حرک عینیه قبل التفقیح او کاد یفتحهما وفی الحدیث فقحنا وصاصأتم ای ابصرنا امرنا ولم تبصروه + وترسیدن وخوار گردیدن ورام شدن وبانگ برزدن وگشنی نا پذیرفتن خرما بن ودانه سخت ناکردن وبد دل شدن مرد

(تَصَأْصَأَ مِنْ فُلَانٍ) ترسید ازوی ورام او گردید

ص ء ب

(صُؤْبَة) بالضم انبار گندم و ذخیره آن

(نُبَیْه بن صُؤَاب) کغراب تابعی است

(صُؤَابَة) کغرابه بیضه شپش و کیک صُؤَاب بحذف تا وصِئْبَان بالکسر جمع

(مِصْأَب) کمنبر نیک سیراب وپر

(س) صَئِبَ مِنَ الشَّرَابِ) سیراب وپر گردید از آب جز آن + وصَئِبَ رَاسُهُ) رشکناک گردید

(اَصْأَبَ رَاسُهُ) بمعنی صَئِبَ راسه است

ص ء ب ل

(صِئْبِل) کزبرج وتضم الباء بلا

ص ء د

(صَأْوَر) کجعفر موضعی است

(صُؤَار) کغراب موضعی است بمدینه

ص ء ک

(صَأْکَة) بالفتح بوی چوب تر

(رجل صَئِک) ککتف مرد سخت ودرشت وتوانا

(س) صَئِکَ الدَّمُ صَأَکًا) بالتحریک بسته شد خون + ونیز صَاکَ) ببوی خوی زدن از مردم یقال صَئِکَ اذا عرق فهاجت منه ریح منتنة + وصَئِکَ به چسپید بآن

(مُصَاءَکَة) سختی نمودن در کاری یقال ظل یصائکنی ای یشادنی

ص ء ل

(صَأَلَة) حمله کردن و دویدن شتر وجز آن برمردم والفعل من کرم یقال صَؤُلَ البعیر اذا واثب الناس وصار یقتل الناس بعد علیهم جمل صَئِل ککتف وصؤل کعضد لغت است ازان

(صَئِیلُ الفرس) آواز اسب

ص ئ م

(صَائِم) کصاحب تشنه (س) (صَئِمَ) بسیار آب خورد (ف) (صَامَ الجَیشُ عَلَیهِم) راه نمود لشکر را بر ایشان

ص ئ ی

(صَاءَة) بالفتح آبی که از بچه دان بعد ولادت برآید (صَئِیّ) کغنی و بثلث آواز جوزه ماند آن مثل خوک و موش و گربه و پیل و کلاکموش و سگ وقت درد یا عام است (ف ض) (صَای صَئِیّاً) آواز کرد و منه المثل جاء بما صای و صمت ای بالمال الناطق و صامت و یقال ایضا جاء بما صاء و صمت و هو مقلوب منه و فی المثل تلدغ العقرب و تصِیءُ در حق شخصی گویند که اذیت دهد و بانگ کند (صُایَتُهُ) ببانگ آوردم او را (تَصَاأَی الفَرخُ) بانگ کرد و آواز نمود جوزه

باب الصاد فصل البا

ص ب ء

(صَابِیُ) از کیشی بکیشی شونده صابئون جمع صبلة کقضاة مثله بجعل المهموز معتلا و قیل هم یزعمون انهم علی دین نوح علیه السلام و قیل هم جنس من اهل الکتاب قبلتهم من مهب الشمال عند منتصف النهار (ف ک) (صَبَا صَبْأً) بالفتح و صُبُوءًا و صُبُوءَةً بالضمتین از کیشی بکیشی شد و صَبَأَ علیهم العدو راه نمود بر ایشان دشمن را و صَبَأَ علیهم) نمودار شد بر ایشان و یقال قدم طعامه فما صبأ یعنی پیش کرده شد طعام او پس انگشت ننهاد دران و نیز صَبْءٌ و صُبُوءٌ) برآمدن دندان کودک و نشتر شتر کره و برآمدن سم شگافته و طلوع کردن ثریا (اَصْبَأَ النَجمُ) برآمد ثریا و قدم طعامه فما اَصْبَأَ) یعنی انگشت ننهاد دران و اَصْبَاهُم) ناگاه هجوم آورد بر ایشان

ص ب ب

(صَبّ) بالفتح انچه ریخته شود از طعام و جز آن و ماء صَبّ) آب ریزان و رجل صَبّ) مرد عاشق صَبّة مونث (صُبَّة) بالضم انچه ریخته شود از طعام و جز آن و هرچه بر آن طعام نهند از خوان و مانند آن و گله اسپان و شتران و رمه گوسپندان یا ما بین ده تا چهل یا گله شتران کم از صد و گروه مردم و پاره از شب یقال مضت صُبَّةٌ من اللیل ای طائفة منه و اندک از هر چیزی و باقی آب در خنور باقی شیر (صَبَب) محرکة زمین نشیب و پستی اسم است مصدر را و ریزش جوی و راه در نشیب و ریگ ریزان اَصْبَاب جمع (صَبُوب) کصبور ریخته از آب و مانند آن (صَبَابَة) بالفتح عشق و شوق یا نرمی دل و رقت شوق و گرمی سوزش عشق و تنگدلی از عشق (صُبَابَة) بالضم باقی آب و شیر در خنور و مقیس بن صُبَابَة) محدث است (صَبِیب) کامیر آب عصفر سرخ و پشک و آن نمی است که بر زمین افتد و بسته گردد و خوی و خون و آب برگ حنا و درختی است که بدرخت شذاب ماند و سنا و آب برگ کنجد و چیزی است مانند وسمه و آب بقم و رنگی است سرخ و آب ریخته و شهد جید و طرف تیغ و موضعی است یا آن صبیب است کزبیر و کوهی است (صُبَیب) کزبیر نام اسپی و موضعی است یا آن صَبِیب است کامیر (صَبَّاب) به تشدید جاهی است مر بنی کلاب را (صَبْصَب) بالفتح سطبر سخت (صَبْصَاب) بالفتح سطبر و درشت سخت و بقیه چیزی یا رفته و محو شده از چیزی و مرد شجاع و توانا و چالاک و خِمسٌ صَبْصَابٌ) خمس با کوشش و خمس نوعی از نوبت آب باشد و گذشت (صَبَاصِب) سطبر و درشت سخت (مَصْبُوب) ریخته (ن) صَبَّ الماءَ و نحوه صَبًّا) بالفتح ریخت آب و جز آن را و صَبَّ هو) ریخته شد آن لازم متعد و صَبَّ فی الوادی) فرود آمد در وادی و صُبَّ مَالُهُ) مجهولا رفت باطل و ناپدید گردید

(س) صَبَّ صَبَبًا محرکة عاشق شد و شیفته گردید
(صَبْصَبَهُ) پریشان و نابود گردانید آن را ✤ و صَبْصَبَ الرَّجُلُ) پریشان کرد مرد لشکر را ✤ وکذا صَبْصَبَ مالًا
(اِصْبَاب) در نشیب در آمدن یقال اَصَبَّ اذا اَخَذَ فی الصَّبَب
(تَصَبُّب) ریخته شدن و فرو آمدن آب از بالا به نشیب
(تَصَابُب) باقی آب خوردن یقال تَصَابَبْتُ الْمَاءَ ای شَرِبْتُ صُبَابَتَهُ
(اِنْصِبَاب) ریخته شدن
(اِصْطِبَاب) ریخته شدن
(تَصَبْصَبُ الشَّیْءِ) پریشان و نیست گردید ✤ و تَصَبْصَبَ اللَّیْلُ) وقت اکثر شب ✤ و نیز تَصَبْصُب شدت دلیری و خلاف و نزاع و شدت گرمی

ص ب ث

(صَبْث) بالفتح پاره دوختن پیراهن را و رفو کردن آن والفعل من نصر
(عبد الرحمن بن صُهَاث) کغراب محدث است

ص ب ج

(صَوْبَج) وبضم آله است که بدان نان سازند معرب است

ص ب ح

(صُبْح) بالضم سپیده دم یا اول روز اَصْبَاح جمع ✤ و آبی است مقابل نملی ✤ و اُمُّ صُبْح) مکه شرفها الله تعالی و اَتَیْتُهُ لِصُبْحِ خَامِسَةٍ و بکسر کما یقال لمسی خامسة یعنی آمدم او را وقت صباح بنجم روز
(صُبْحَة) بالضم خواب پگاه و بفتح ومنه الصُّبْحَةُ تَمْنَعُ الرِّزْقَ) و هر چه بدان پگاه تعلل و مشغولی کنند و سیاهی مائل بسرخی یا سپیدی مائل بسیاهی یا سرخی مائل بسپیدی یا بزردی و بالفتح معرفة قلعه است بدیار بکر
(صَبَح) محرکة فور موی شدن صُبْحَة بالضم مثله والفعل من سمع ✤ و درخش آهن
(اَصْبَح) مرد فور موی و شیر بیشه بدان جهت که فور مو است ✤ و شَعْرٌ اَصْبَحُ) موی سپید مائل بسرخی ✤ و ذو اَصْبَح) لقب ملکی است از ملوک یمن از اجداد امام مالک بن انس و نامش حارث بن عوف بن مالک بن زید ✤ اَصْبَحِیُّ) منسوب بذی اصبح و تازیانه نسبة الی ذی اصبح المذکور
(صَبْحَاء) زن فور موی مونث اصبح و نام اسپی
(الحقُّ الصَّابِحُ) کصاحب حق پیدا و آشکارا
(صَبَاح) بالفتح بامداد ✤ و یومُ الصَّبَاح) روز غارت ✤ و لَقِیتُهُ صَبَاحَ و ذا صَبَاح دیدم او را بامداد ولا یُسْتَعْمَلُ الّاظرفًا غیر متمکن ✤ و صَبَاحُ بْنُ هُذَیْل برادر امام زفر فقیه است ✤ و صَبَاحُ بْنُ خَاقَان) کریمی بود
(صَبَاحَة) بالفتح خوبی والفعل من کرم
(صُبَاح) بالضم و بالفتح شعله قندیل ✤ و بنو صَبَاح) بطنی است ✤ و ذُو صَبَاح) موضعی است و لقب پادشاهی از حمیر و بالضم آبی است محاذی نملی ✤ و صَبَاحُ بن طریف جاهلی است ✤ و رجلٌ صُبَاحٌ) مرد صاحب خوبی و جمال
(دَمٌ صُبَاحِیٌّ) بالضم خون بسیار سرخ
(صُبَاحِیَّة) بالضم سنانهای پهنا
(صَبُوح) کصبور بامدادی از شیر و شراب و مانند آن خلاف غبوق ✤ ماده شتر که در بامداد دوشیده شود ✤ و اَتَیْتُهُ صَبُوحَ و ذا صَبُوح) یعنی آمدم او را پگاه و هو ظرف غیر متمکن
(صُبُوحَة) ناقه که آن را پگاه دوشند
(اَتَیْتُهُ اُصْبُوحَةَ کُلِّ یَوْم) بالضم آمدم او را صباح هر روز
(رَجُلٌ صَبِیحٌ) کامیر مرد صاحب جمال
(صَبِیحَة) کسفینة بامداد
(صَبْحَان) کسکران صاحب خوبی و جمال ✤ مرد صبوحی کننده صَبْحَی مونث و فی المثل اَنَّهُ لَاَکْذَبُ مِنَ الْاَخِیذِ الصَّبْحَان
(رجلٌ صَبَحَان) محرکة در شراب بامدادی شتابی کننده
(محمد بن صَبَّاح) کشداد و جر بن صباح و حسن بن صباح بن محمد و پسر وی عبد الله محدثان اند
(رجلٌ صُبَّاح) کرمان مرد خوب

وصاحب جمال
(مِصْبَح) کمنبر کاسهٔ بزرگ
(مِصْبَاح) بالکسر چراغ وناقهٔ
که تا آفتاب بلند تر نشود بر نخیزد
ازخوابگاه بچریدن ✤ قَالَ الأَصْمَعِ
وهذا مما يُستَحب من الابل وسنان
بهنا وکاسهٔ بزرگ که صبوح کنند
باآن
(ف) صَبَحَه) آمد اورا در بامداد
(مُصْبَح) کمکرم بامداد وبامداد
کردن وجای بامدادی ووقت
بامدادی
ج (اِصْبَاح) بالکسر بامداد و درآمدن
در بامداد وبجای شدن وبامداد
کردن ✤ يقال اَصْبَحَ الرَّجُلُ ✤ و
نیز اَصْبَحَ) بمعنی صار ✤ وخبردار
شدن و انجام کار نگریستن يقال
اَصْبِحْ اَبي انْتَبِهْ وابصر رُشدك
(مُصَبِّح) کمحدث نام اسپی
(صَبَّحَهُ تَصْبِيحًا) گفت اورا
عِمْ صَبَاحا ✤ وآمد اورا در بامداد
ونوشانید اورا صبوح که شراب
بامدادی است ✤ وصَبَّحتُ القَوْمَ
المَاءَ) سیر کنانیدم قوم را تا اینکه
صبح کردند بر آب ✤ ونیز تَصْبِيح

طعام چاشت اسم است بر تفعیل و
در دعا گویند صَبَّحَكَ الله بخير
یعنی صبح باخیر داراد وکذا مساك
الله بخير
(تَصَبُّح) بگاه خفتن و دران وقت
بچیزی تعلل کردن وخوردن
(مُصْطَبِح) صبوحی کننده وچراغ
افروزنده
(اِصْطِبَاح) صبوحی کردن و چراغ
افروختن
(اِسْتِصْبَاح) چراغ خواستن و
چراغ افروختن
(اِصْبِيحَاح) فورموی شدن وآن
سرخ نیم سیر است
ص ب خ
(صَبخة) محرکة وسگنة زمین
شوره صباخ جمع
(صِبْخَةُ القُطن) پنبه پهنا کرده
شده جهت ریسیدن
ص ب ر
(صَبْر) بالفتح شکیبائی نقیض
جزع ✤ ويمين الصبر) قسمی
که بران کسی را باز دارند وحبس
کنند تا قسم خورد یا قسم لازم که
خالف را بر آن جبر نمانید ✤ و شهر

الصُّبُر) ماه رمضان
(صَبْرَة) بالفتح هرچه برهم نشسته
باشد از سرگین و بول و بعر در حوض
✤ وصَبْرَةُ الشِّتَاء) درمیان زمستان
✤ ونیز صَبْرَة) بلالام شهری است
بمغرب ونام مردی
(صِبْر) بالکسر والضم کرانه و
سطبر هر چیزی وطرف آن و
ابر سپید اَصْبَار جمع وطرف آب
جامه وتمامه هر چیزی يقال مَلَاءَ
الكاس الى اصبارها اى راسها و
اطرافها ✤ واخذه باصباره اى بجميعه
الأَصْمَعِيُّ اِذَا لَقِيَ الرَّجُلُ الشِّدَّةَ
يقال لَقِيَهَا بِاَصْبَارِهَا یعنی سختی دید تا
بلبهای آن ✤ وبالضم بطنی ست
از غسان ✤ ونیز صُبْر بالضم و
بضمتین زمین سنگریزه ناک
(صُبْرَة) بالضم انبار گندم کیل و
وزن ناکرده وطعام بیخته وسنگریزهای
درشت فراهم آمده صِبَار بالکسر
جمع ✤ وسختی سرمای زمستان
ويفتح
(صَبِر) ککتف ولايسكن الا فى
ضرورة شعر عصارهٔ درختی تلخ
است وبهندی ایلوا و کوهی است

مشرف بر تعز
(صَبِرَة) بکسر با نام مردی
(صَبَر) محرکة برف
(لِقِيطُ بن عامر بن صِبْرَة)
بالکسر صحابی است
(صَبُور) بالفتح شکیبا وحلیمی که
عاصیان را بعذاب مواخذه نکند بلکه
به بخشد یا در گرفت آنها شتابی
نفرماید ✤ واسپ نافع بن جبله
(رجلٌ صَبُورَةٌ) بالفتح مرد باز داشته
شده بر قتل
(صِبَار) ککتاب سربند شیشه ومانند
آن و بار درختی است ترش
(صَبَارَة) سنگریزها وتثلیث وپارهٔ از
آهن یا از سنگ ✤ وبه تشدید را سختی
سرمای زمستان وقد يخفف
(صُبَّار) کغراب تمر هندی وجنون سیع داری
(صَابِر) کصاحب مرد شکیبا
ونام مردی ✤ ومعرفة کوچه است
بمرو وباز دارنده کسی را جهت
کشتن ومنه الحديث فى رَجُلٍ
اَمْسَكَ رَجُلًا فَقَتَلَهُ اٰخَرُ اُقْتُلُوا
القَاتِلَ واصبروا الصابر اى احبسوا
الّذی حبسه للموت حتى
يموت

(صَبِیْر) کابیر شکیبا و پذرفتار و
کفیل و مقتدا و معتمد قوم در امور
ایشان ✤ وکوه صُبَرَاء کام ار جمع
✤ و ابر سپید یا ابر سطبر بالاے ابر
پاره یا ابر تو بر تو یا پاره از ابر سپید
بر یک جا ثابت و ایستاده
یا ابر پارهای سپید متفرق و
پریشان صُبُر ککتب جمع ✤ و نان تنک
پهنا و مانند آن که بران دیگر از
ماکولات نهند و هرچه که بر آن طعام
عروسی برآرند و خوان
(صَبِیرَة) کسفینه نان تنک و جرآن
که بران طعام برآرند و خوان
(ابو صُبَیْرَة) کجهینه مرغی است سرخ
شکم سیاه پشت و سر و دم
(اَصْبِرَة علی الجمع) گوسپندان
و شترانیکه بامداد بچرا روند و
شبنگاه باز آیند و بسفر نروند و
واحد ندارد
(ام صَبَّار) کشداد زمین سنگناک
سوخته و بلا و جنگ سخت
(صَبَّارَة) کجبانة زمین درشت
بلند
(صُبَّار) کرمان تمر هندی
(اُمُّ صَبُّور) کتنور زمین سنگ ناک
سوخته و بلا و جنگ سخت و کار سخت
یقال وقع فلان فی ام صُبُّور ای
فی امر شدید
(مَصْبُوْر) آنکه او را جهت کشتن
باز داشته باشند
(مَصْبُوْرَة) سوگند و زن باز داشته
جهت کشتن
(ض) صَبَرَهٗ عنه صَبْرًا) باز داشت
او را ازان ✤ و صَبَرَه عَلَی الْقَتْلِ)
باز داشت کرد او را بر قتل ✤ وکذا
صَبَرَهٗ عَلَی الْیَمِیْن و یقال قتل
فَلَانٌ صَبْرًا و حُلِفَ صَبْرًا اِذَا
حُبِسَ علی القتل حتّٰی یُقْتَلَ او علی الیمین
حتی یحلف ✤ و صبر الرَّجُلَ)
لازم شد او را ✤ و صَبَرَ عَلَیْهِ)
شکیبائی نمود بران و ثبات و دوام
ورزید
(ن) صَبَرَ بِهٖ صَبْرًا و صبارة) بالفتح
کفیل و پذرفتار شد او را و یقال
اُصْبُرْنِی کا نْصُرْنِی یعنی بده مرا اندر پذیرفتار
و کفیل ✤ و صَبَرَهٗ فُلَانًا) پذرفتار
داد او را فلان را ✤ و صَبَرَ طَعَامَه)
انبار کرد گندم خود را
(اَصْبَرَهٗ اِصْبَارًا) شکیبائی فرمود
او را و صابر گردانید ✤ و اَصْبَرَ فُلَانًا)
باز داشت او را ✤ و اَصْبَرَ) خورد
صبیره را و افتاد در بلا و نشست بر صبیر
و بند کرد سر شیشه را ✤ و اَصْبَرَ
اللَّبَنُ) سخت ترش گردید شیر ✤
و مَا اَصْبَرَهُمْ عَلَی النَّارِ چه چیز دلیر
گردانیده است اینها را بر آتش
و چه چیز عمل کنانیده است از اینها
عمل اهل نار
(صَبَّرَهٗ تَصْبِیْرًا) شکیبائی فرمود
او را و خواست از وی شکیبائی را
(صِبَار) همدیگر شکیبائی کردن
مُصَابَرَة مثله
(تَصَبُّر) شکیبائی کردن و خود را
بستم باز داشتن
(اِصْطِبَار) شکیبائی نمودن و در پی
رفتن و در پی قصاص شدن و خود را
بستم باز داشتن
(اِصْبِرَار) شکیبائی کردن
(اِسْتِصْبَار) سطبر شدن

ص ب ط

(صَبْط) بالفتح آله است دراز تراز
آلات کشاورزان

ص ب ع

(اِصْبَع) انگشت و دران ده لغت
است تثلیث همزه و با هر حرکت
همزه تثلیث با ✤ و دهم آن اُصْبُوْع
بالضم و کل ذلک عن کراع و یذکر
اَصَابِعَ و اَصَابِیْع جمع ✤ و نیز اِصْبَع
کدرهم کوهی است بنجد ✤ و ذُو
الْاِصْبَع) لقب حرثان بن محرث
عدوانی حکیم شاعر خطیب معمر
بدان جهت که گزید مار انگشت نر
او را پس برید آن را پس ملقب
بدین لقب شد ✤ و لقب حیّان بن
عبد الله ثعلبی شاعر و لقب شاعری
دیگر از مداحان ولید بن یزید ✤ و
گویند مرشبان را عَلٰی مَاشِیَتِهٖ اِصْبَعٌ
یعنی اثر نیکوست و کذا فی هذا
الامر اصبع ای اثر حَسَنٌ ✤ و اِصْبَع
خَفَّان) بنائی است بس عالی و
بزرگ نزدیک کوفه ✤ و ذَاتُ
الْاِصْبَاع) لقب رُضَیْمَة ✤ و گویند
هو مُغِلُّ الْاِصْبَع) یعنی خاین
است ✤ و ابن ابی الاِصْبَع)
متاخر است کتب عنه الحافظ
الدِمْیَاطی
(ذُو الْاَصَابِع) تمیمی یا خزاعی
یا جهنی صحابی است ✤ و اَصَابِعُ
الْفَتَیَات) فرنگمشک ✤ و اَصَابِعُ
هُرْمُس) گل سورنجان ✤ و اَصَابِعُ

الْعَذَارِی) نوعی از انگور دراز مانند
بلوط شُبِّهَ بِبَنَانِهِنَّ + واَصَابِعُ صُفْرٍ
گیاهی ست بر شکل کف دست جنون
وسم را نفع دهد + وأَصَابِعُ فِرْعَوْنَ
چیزی ست مشابه بهرود درازی
انگشتی از دریای حجاز آید برای
التیام جراحات علی الفور مجرب ست
+ واَصَابِعُ زَیْنَبَ) نوعی از حلوا +
وذَاتُ الْأَصَابِعِ) موضعی است
(مَصْبُوعٌ) متکبر
(ف) صَبَعَ بِهِ وعَلَیْهِ صَبْعًا) بالفتح
اشارت کرد بسوی او بانگشت باهانت
یا عام ست + وصَبَعَ فُلَانًا عَلَى
فُلَانٍ) دلالت کرد فلان را بر فلان
بانگشت + وصَبَعَ فُلَانًا بعینه)
اشارت کرد بسوی آن + وصَبَعَ
الْإِنَاءَ) ایزه ساخت انگشت را
برخنور بوقت ریختن آنچه در وی
باشد بخنور دیگر + وصَبَعَ الدَّجَاجَةَ)
درآورد انگشت در ماکیان تا بداند
که بیضه میدهد یا نه + ونیز صَبَع
تکبر مَصْبَع) بالفتح مثله

صبغ

(صِبْغ) بالکسر رنگ صِبَغ کعِنَب
مثله اِصْبَاغ جمع + ونان خورش
ومِنْهُ قوله تعالى وصِبْغٍ لِلْآكِلِينَ
صِبَاغ جمع + ویقال مَا أَخَذَهُ
بِصِبْغِ ثَمَنِهِ) یعنی نگرفت آن را
بر وفق قیمت آن بلکه گران خرید
+ وانَّهَا لَحَدِيثُ الصِّبْغِ) یعنی
اول زن ست که بزنی درآمده و
ازدواج یافته با او
(احمد بن اسحق صِبْغِی)
از فقهاست
(صِبْغَة) بالکسر رنگ و دین و ملت
+ وصِبْغَةَ اللّٰه) فطرت خدای
مر مخلوقات را و دین او تعالی آن
که امر کرد بآن محمد صلی الله علیه
وسلم را و آن ختانت ست
(صُبْغَة) بالضم غوره خرما پختن
درآمده و از دنباله رنگ گرفته
(نَاقَةٌ صَابِغٌ) ناقه که پستان آن
پر شیر و نیکو حال و نیکو رنگ باشد
(أَصْبَغ) بالفتح سیل بزرگ و کسی
که در وقت زدنش در جامه ریده
باشد و وادی است به بحرین و کل
ولای تنک و سیاه و مرغ سپید دم
و اسپ سپید پیشانی یا سپید اطراف
گوش یا سپید فش یا دم + واَصْبَغُ
بن غیاث) گویند که صحابی
ست + واَصْبَغُ بن نُبَاتَة) تابعی
واَصْبَغُ ابن الْفَرَج مصری
داناترین مردم ست بقول و رای
امام مالک + واَصْبَغُ بن زید)
محدث ست و مولای عمر بن
حُرَيْث
(صَبْغَاء) گوسپند سپید دنبه یا
سپید طرف دنب و گیاهی است
ضعیف مانند ثمام ریگستانی سپید
بار و دسته و شاخی از گیاه بدان جهت
که فوقانی آن که در آفتاب ست سبز
وتحتانی آن که زیر سایه سپید +
(صِبَاغ) ککتاب رنگ
(صَبِيغ) کامیر پسر عسل ست که
مردمان را با مور مشکله قرآن و
سوالات مشتبه در دشواری می شدت
می افکند لهذا عمر رضی الله عنه
او را تازیانه ادب داده از مدینه
بسوی بصره نفی فرمود
(صُبَيْغ) کزبیر آبی است مر بنی
منقذ را
(صُبَيْغَاء) کحمیرا موضعی ست
نزدیک طلح
(صَبَّاغ) کشداد رنگ ساز و دروغ
گوئی که سخن را رنگ میدهد و
دیگرگون میسازد و فی الحدیث
اکذب الناس الصباغون
قیل لختمها + وابن الصَّبَّاغ) ابو
نصر عبد السید بن محمد فقیه ست
(ف ض ن) صَبَغَهُ بِهَا صَبْغًا)
بالفتح وکعنب رنگ کرد جامه را
بآن + وصَبَغَ يَدَهُ بِالْمَاءِ وَغَيْرِهِ
غوطه داد دست خود را در آب و جز آن
+ وصَبَغَ ضَرْعُهَا صُبُوغًا) پر شیر
و نیکو شد رنگ پستان آن + و
صَبَغَتْ عَضَلَتُهُ) دراز شد گوشت
سخت آن که میان پی میباشد + و
صَبَغَ فُلَانًا عِنْدَ فُلَانٍ وكَذَا
صَبَغَ فُلَانًا فِي عَيْنِ فُلَانٍ)
اشاره کرد بسوی او که بتحقیق آن
موضع ست برای چیزی که قصد
کردی آن + وصَبَغَ فُلَانًا بعَيْنِهِ)
اشاره نمود بسوی آن یا آن بعین
مهمله ست
(مُصْبِغ) کمحسن خرما بن که غوره
آن به پختن درآمده باشد
(أَصْبَغَ النِّعْمَةَ إِصْبَاغًا) تمام
کرد و کامل گردانید آن را + و
أَصْبَغَتِ النَّخْلَةُ) غوزه آن
به پختن درآمد + واصبغت

النَّاقَةُ) افگند بچهٔ موے برآوردهٔ را + وَاَصبَغَ يَدَه فى لَحمِ خِنزِيرٍ و دَمِه) يعنے خورد آن را و اين حجت ست مر شافعى را بر حرمت نرد و آن بدتر از شطرنج ست

(ثِيَابٌ مُصَبَّغَة) كمعظمه جامهاے رنگين

(صَبَّغَتِ النَّاقَةُ تَصبِيغًا) انداخت بچهٔ موے برآورده را + وَصَبَّغَتِ النَّخلَة غورهٔ آن به پختن در آمد و از دنبالهٔ رنگ در آوردن گرفت + وَصَبَّغَ الثَّوبَ) رنگ كرد جامه را شُدِّد للمبالغة

(اِصطِبَاغ) نان خورش ساختن

(تَصَبُّغ) در دين و ملت در آمدن

(اِستِصبَاغ) رنگ خواستن

ص ب ن

(صَبنَاء) بالفتح دست مقامر وفتيكه مائل گرداند آن را تا حريف خود را فريب دهد و غدر كند باوے

(صَابُون) سابون ست حار يابس مفرح للجسد + منضج ملين جالٍ مدر + وصَابُونُ الشَّبَاب) شجرهٔ ابو مالك ست + و نيز صَابُونِ يا صابونى و بيت مبشر و بجنين ابن الصابُون اديبے ست كه در اخبار عرب يد طولے داشت

(صَبني) عصارهٔ سناى مكى ست

(صَبيُون) بالفتح موضعيست

(ض) صَبَنَ الهَدِيَّةَ عَنَّا صَبنًا) بالفتح باز داشت از ما هديه را و كذا صَبَنَ البِرّ و المَعرُوف + وصَبَن المُقَامِرُ الكَعبَتَينِ) هر دو كعبتين را در دست راست و برابر كرده زد قمار باز + وصَبَنَ عَنه الكَاسَ) برگردانيد از وے كاسه را بسوے ديگرے قال عمرو بن كلثوم في مدهيته + صَبَنتِ الكَاسَ عَنَّا اُمَّ عَمرٍو + وكَانَ الكَاسُ مُجرَاهَا اليَمِينَا + ويروى صرفت

(صَبِّين عَنهُ صَبينَةً) برگشت ازان

(اِصطِبَان) برگشتن

(اِنصِبَان) بمعنے اِضطِبَان ست

ص ب ه ذ

(اَصبَهبَذَان) بالفتح شهريست ببلاد ديلم

(اَصبَهبَذِيَّة) نوعے از درمهاے عراق و مدرسهٔ ايست ببغداد ميان دو كوچه

ص ب ه ن

(اِصبَهَان) مذكور ست در اس ص ها

ص ب و

(صَبوَة) بالفتح نادانى جوانے و كودكى و بازى و تيز جاے شمشير و جز آن كه قريب بطرف ست

(صَبَا) بالفتح باد برين كه جاے وزيدن آن از مطلع ثريا تا بنات نعش ست و آن را قبول هم نامند خلاف دبور گرم تر ست تثنيهٔ آن صَبَوَان و صَبَيَان ست و صَبَوَات و اَصبَاء جمع

(صَابِيَة) كصاحبه باد ميان صبا و شمال

(صَبِيّ) كغنى كودك يا كودك كه هنوز از شير باز نشده صَبِيَّة مونث آن ست صَبَايَا جمع مثل مطية و مطايا صُبَيَّة مصغر آن ست وقد جاء اُصَيبِيَّة كانه تصغير اصبية + و نيز صَبِيّ) ناظر عين و مردم آن و استخوان زير نرمه گوش و جاے تيزے شمشير و جز آن كه ميان برآمده و قريب طرف ست و مهتر گرامى و رئيس قوم و پشت قدم تا بن انگشتان و طرف زنخ و ها صِبيَان و اَصبِيَة و اُصبٍ و صِبوَة و صِبيَة و صِبوَان و صِبيَان بالكسر والضم فى الكل جمع

(صُبَىّ بن مَعبَد) كسمى تابعى ست و صُبَى بن اَشعَث تبع تابعے

(صُبَيَّة) كسميّة خولة بنت قيس جهنية صحابيه است

(ن) صبا صبوًا) بالفتح و صُبُوًّا بالضم و صِبًى بالكسر و يفتح مقصورا و صَبَاءً) بالفتح ممدودًا ميل كرد بسوے نادانى جوانى و بازى و كودكى + وصَبَا اليها صَبوَة و صُبُوَّة و صُبُوًّا) ميل كرد بسوے كودكى و مشتاق آن شد + و نيز صِبَا بالكسر والقصر كودكى + وصَبَتِ النَّخلَةُ) ميل كرد خرما بن بسوے خرما بن نر دور + وصبت الرَّاعِيَةُ صُبُوًّا) برگردانيد ماشيه سر خود را و نهاد آن را در مرعے + وصَبَت صَبًا و صُبُوًّا) وزيد باد صبا + وصُبِيَ القَومُ) مجهولًا باد صبا زده شد قوم

(س) صَبِيَ صَبًى) بالتحريك و صَبَاءً) بالفتح والمد كار كودكى

کردو باکودکان بازی نمود + و
(صَبِیَ اِلَیْهَا) میل کرد بسوے
کودکے
(اِمْرَأَةٌ مُصْبِیَةٌ) کمحسنة زن
بچه ناک وزن بچه دار امرأة مُصْبٍ
مثله فیهما
(اَصْبَتْهُ المَرْأَةُ اِصْبَاءً) مشتاق
کرد آن را زن بسوے کودکے وصبا
وخواند آن را بسوے آن + واَصْبَوْا
درآمدند در باد صبا + ونیز اِصْبَاء
دل بردن از کسی وبچه ناک شدن زن
وباد صبا آوردن روز یقال الصبا یومنا
اذا هبّ له بالصبا
(مُصَابِیَة) بکسر با وتخفیف یا بلا و
داهیة
(صَابَاهُ البَیْتَ) خواند بیت را
راست نکرد + وصَابَا الکلام
برروش بایست جاری نکرد سخن
را + وصَابَا بِنَاءَهُ) کج و مائل
گردانید بناے خود را + وصَابَا
البَعِیْرَ مَشَافِرَهُ) برگردانید شتر
لبها را وقت آب خوردن + وصَابَا
السَّیْفَ) در نیام کرد شمشیر را
مقلوب وکذا اصابا الرُّمح اِذا اَدْخَلَهُ
فی غمده مقلوبا + ونیز مُصَابَاة)
کج کردن نیزه و مانند آن برابر آے
زدن یقال صابا رُمحَه اِذا هَیَّأَهُ و
اَمَالَهُ للطَّعن
(تَصَبَّتْهُ المَرْأَةُ) خواند آن را بسوی
صبا ومشتاق کرد + وتَصَبّی الرَّجُلُ
المَرْأَةَ) فریفت مرد زن را ودر فتنه
انداخت
(تَصَابَا الرَّجُلُ المَرْأَةَ) فریب داد
آن را ومفتون ساخت + وتَصَابی
مِنَ الشَّوْق) میل کرد بسوے کودکی
وبازی ولهو

باب الصاد فصل التاء

ص ت ء

(ف) صَتَأَهُ وصَتَأَ لَهُ) قصد کرد او را

ص ت ت

(صَتّ) بالفتح گروه مردم ومنه
الحدیث قاموا صَتَّیْنِ ای جماعتین
ویروی صَتِیتَیْنِ + ونیز صَتّ) راندن
بقهر یا بدست زدن وکوفتن وسخت
بانگ کردن وبانگ سخت والفعل
من نصر وتهمت کردن کسے را
بداهیة یا بسخن یقال صَتَّه بداهیة
او بکلام ای رماه به
(صِتّ) بالکسر ضد وناهمتا وگروه
مردم
(صُتَّة) بالضم ضد
(هو بِصَتَّتِه) محرکة و در پے وے
ست
(صَتِیت) کامیر بانگ وفریاد وغوغا
وگروه مردم
(صُتَیَّة) بالضم وتشدید یا چادر
وجامه است یمنی
(مِصْتِیت) بالکسر مرد در ساز کارها
(صُنْتُوت) بالضم فرد یگانه
(صِنْتِیت) بالکسر سکر و مهتر
گرامی ورئیس قوم
(صَاتَّه مُصَاتَّةً وصِتَاتًا) منازعت
وخصومت کرد او را یقال ما زلت
اُصَاتُّ فلانا ای اُخاصمه
(تَصَاتّ) همدیگر جنگ کردن یقال
تَصَاتُّوا اذا تحاربوا

ص ت ع

(صَتَع) محرکة گردش وسختی تار
سر شترمرغ یا زمی ولطافت سران
وجوان توانا وگورخر
(صُتُع) کقنفذ خرخرد سر و
شترمرغ سخت سر یا خرد سر
(ف) صَتَعَه صَتْعًا) بر زمین زد او را
(تَصَتَّع) دوده شدن در کارے
یا تنها آمدن یا بدون چیزے دیگر یا
برهنه آمدن یا آمدن ورفتن

ص ت م

(صَتْم) بالفتح ویحرک درشت سخت
یقال رجل صَتْم وعبد صَتْم وجمل
صَتْم وحجر صَتْم وغیر ذلک صُتْم بالضم
جمع + ومرد بالغ بنهایت سن کهولت
رسیده وکمال چیزے وتمامی آن
یقال الف صُتْم بالتسکین وهو الاکثر
یعنی هزار تام + واموال صُتُم)
بالضم اے کامل + والحروف الصتم
غیر مستقل ست + وفی الشمس و
الحروف الصتم التی لیست من
حروف الحلق
(صَتَمَة) بالفتح سخت از سنگ و
ناقه ومانند آن
(هَامَةٌ صُتَام) کغراب سر سطبر
وفربه
(صَتِیمَة) کسفینة سنگ سخت
(اُصْتُمّ) بالضم وتشدید میم معظم
چیزے
(اَلْفٌ مُصَتَّمٌ) کمعظم هزار کامل
وتمام + وشیء مُصَتَّم) چیز محکم
+ ونیز مُصَتَّم) کوچه که منفذ ندارد
وکذلک الوادی
(تَصْتِیم) تمام گردانیدن چیزے

واستوار کردن

(تصتم) سخت دویدن یقال تصتم ای عدا شدیدا

ص ت ن

(صوتن) کعلبط وبفتح تاؤه ولا نظیر له فی الکلام بخیل وممسک

ص ت ه

(ف) صتهه صتهًا) خوار گردانید آن را ورام ساخت

(تصتیة) خوار وحقیر نمودن کسی را ورام گردانیدن شدد للمبالغة

ص ت و

(صتو) بالفتح جهان جهان رفتن والفعل من نصر یقال صتا اذا مشی مشیًا فیه وثب

باب الصاد فصل الجیم

ص ج ج

(صجّ) بالفتح آهن را بر آهن کوفتن بدان مرتبه که آواز برآید والفعل من نصر یقال صجّ الحدید اذا ضربه علی حدید فصوّت

(صجج) بضمتین آواز کوفتگی آهن بر آهن

باب الصاد فصل الحاء

ص ح ب

(صحب بن سعد) بالفتح پدر قبیله است از ان قبیله است اخت صحب شاعر

(بنو صحب) بالضم دو بطن است

(حمار اصحب) خر که رنگش مائل بسرخی باشد

(صاحب) بکسر حا یار صحب بالفتح جمع وصحبة صحبان بالضم فیهما وصحاب وصحابة بکسرهما وصحابة بالفتح مثله ولم یجمع فاعل علی فعالة بالفتح الا هذا + اصحاب جمع صحب است واصاحیب جمع اصحاب + ولقب ابو القاسم اسمعیل بن عباد وزیر فخر الدوله + ویقال فی النداء یا صاح مرخمًا معناه یا صاحبی + ونیز صاحب اسپی بود از نسل حرون

(صحبان) بالفتح نام مردی

(مصحاب) بالکسر مطیع ومنقاد یقال هو مصحاب لنا بما نحبه

(مصحبیة) بالفتح وتشدید الیاء آبیست مر قشیر را

(س) صحبه صحابة) وبکسر وصحبة بالضم یاری نمود وآمیزش کرد + ومنه من صحب النبی صلی الله علیه وسلم او رآه من المسلمین فهو من اصحابه

(ف) صحب المذبوح) باز کرد پوست آن را وپاکیزه ساخت

(مصحبة) کمحسن رام بعد صعوبت ورمیدگی وراست رونده که درنگ نکند وبطرفی مائل نشود وآبی که بروی چغزلاوه باشد وپیر بالغ مرد صاحب خطرات ردساوس وتفتح الحاء

(مصحب) کمکرم دیوانه وپوست که بران پشم وموی او باقی باشد

(قربة مصحبة) کمکرمه مشک پشم دار

(اصحب الرجل) صاحب پسر بالغ شد مرد وصاحب یار ومصاحب گردید + واصحبته الشیء) گردانیدم او را مصاحب آن چیز یا آن چیز را صاحب او ساختم + و(اصحب فلانا) نگاهبانی او کرد وباز داشت او را ومنه اللهم اصحبنا فی سفرنا ای احفظنا وارجعنا بامانك وتعهدنا + واصحب البعیر) رام گردید بعد سختی ورمیدگی + کذا اصحبت الناقة ای انقادت حتی استرسلت فتبعت صاحبها واصحب الزق) موی وپشم مشک را بر وی گزاشت + واصحب الماء) چغزلاوه آورد آب + واصحب الادیم) موی گزاشت بر پوست

(مصاحب) بکسر حا یار ورفیق ورام بعد صعوبت وسرکشی ونام اسپی

(مصاحبة) بهدیگر یار ورفیق شدن

(اصطحب فلانا) نگاهبانی وحفاظت او کرد + واصطحبوا) بهدیگر یار ومصاحب شدند اصله اصتحب + وتاء الافتعال یتغیر عند الصاد مثل هذا + وعند الضاد مثل اضطرب + والطاء کاطّلب + والظاء کاظّلم + والدال کادّعی + والذال کاذّخر + والزاء کازدجر لان التاء لان مخرجها فلم توافق هذه الحروف لشدة مخارجها فابدل منها ما یوافقها لیخف علی اللسان ویعذب اللفظ

(تصحّب) شرم داشتن یقال هو یتصحّب منا ای یستحیی

(استصحبه) خواند او را بسوی

صحبت و معاشرة و یاری خواست
ازوے و لازم گرفت او را و کل شیٔ
لَازَمَ شَیْئاً فَقَدِ اسْتَصْحَبَہٗ

ص ح ت

(تَصَحُّت) شرم داشتن و شرمناک
شدن

ص ح ح

(صُحّ) بالضم تندرستی از بیماری
خلاف سُقم صِحَّة بالکسر صَحَاح
بالفتح مثله + وهی و براءت از
هر عیب
(صَحَاح) بالفتح تندرست و
درست صِحَاح بالکسر جمع + و
طَرِیْقٌ صَحَاحٌ) راه سخت + و
صَحَاحُ الْاَدِیْم) اے غیر مقطوع
(صَحِیْح) تندرست و درست اَصِحَّاء
و صَحَائِح جمع + و نام اسب اسد
بن بہیص طائی + و صَحِیْحُ الْاَدِیْم)
پوست نابریده
(صَحْصَح) بالفتح زمین کشاده
هموار و باطل از هر خیر صَحَاصِح
جمع + و منه تُرَّهَاتُ صَحَاصِحَ ای بَاطِل
وَالْاِضَافَةُ اَجْوَدُ + و نیز صَحْصَح)
موضعیست بجرین و پدر محرز
که یکے از بنی تیم اللّٰہ بن ثعلبه است

و پدر قومی از تیم و پدر قومی از سطے
(رجلٌ صُحْصُح) که هدهد مرد رسا
دانائے امور باریک بین رجلٌ
صُحْصُوحٌ) کعصفور مثله
(صَحْصَاح) جاے هموار فراخ
(صَحْصَحَان) زمین هموار فراخ
و موضعیست میان حلب و تدمر
(مُصَحْصِح) بمنیا للفاعل درست
محبت و نیز کسیکه امورهاے باطل
آرد و مرتکب آن شود
(مَصَحَّة) بالفتح وقد تکسر الصاد
سبب تندرستی و منه الصَّوْمُ مَصَحَّةٌ
وَکَذَا السَّفَرُ
(ض) صَحَّ الْمَرِیْضُ صِحَّةً)
تندرست شد بعد از بیماری + و
صَحَّ الْاَمْرُ) درست شد کار
(صَحْصَحَ الْاَمْرُ) پیدا و آشکارا
شد کار
(مُصِحّ) مبنیا للفاعل صاحب اهل
و مواشی تندرست و مِنْهُ الْحَدِیْثُ
لَا یُوْرِدَنَّ ذُوْعَاهَةٍ عَلٰی مُصِحٍّ ای لا
یُوْرِدُ مَنْ اِبِلُهٗ مَرْضٰی عَلٰی مَنْ اِبِلُهٗ
صِحَاحٌ
(اَصَحَّ اِصْحَاحًا) صاحب اهل و
مواشی تندرست شد + و اَصَحَّ

اللّٰہ فُلَانًا) دور گرداند خدا مے
مرض را و تندرستی بخشد او را
(تَصْحِیْح) درست کردن و درست
گفتن خبری را
(اِسْتَصَحَّ الْمَرِیْضُ اِسْتِصْحَاحًا)
بہ شد بیمار از بیمارے

ص ح ر

(صُحْر) بالضم و یصرف خواهر لقمان
ست عُوْقِبَتْ عَلَی الْاِحْسَانِ فَقِیْلَ
مَالِیَ الذَّنْبُ صُحْرُ
(صُحْرَة) بالضم زمین هموار نرم
میان سنگستان صُحَر کصرد جمع +
و سرخی سپیدے آمیخته اَوْ هُوَ غُبْرَةٌ
فِیْ حُمْرَةٍ خَفِیَّةٍ اِلَی الْبَیَاضِ قَلِیْلٍ + و
نیز زینیست غربے وادی صفراء
(گویند لَقِیْتُهٗ صَحْرَةَ بَحْرَةَ)
بالفتح بلا تنوین یعنے دیدم او را
کشاده بے حجاب پرده + و کذا
صَحْرَةً بَحْرَةً بالتنوین و صَحْرَةَ بَحْرَةَ
نَحْرَةَ و صَحْرَةً بَحْرَةً نَحْرَةً و یضم الکل
(صَحَر) محرکه سرخی سپیدی
آمیخته
(اَصْحَر) سرخ سپیدی آمیخته
یقال حِمَارٌ اَصْحَرُ وَ اَتَانٌ صَحْرَاءُ + و
شیر نبتیه

(صَحْرَاء) نام هفت جائیست
در کوفه و دشت هموار و کشادگے
فراخ بے گیاه وَهِیَ غَیْرُ مَصْرُوْفَةٍ
لِلُزُوْمِ حَرْفِ التَّانِیْثِ وَاِنْ لَمْ تَکُنْ
صِفَةً لِلتَّانِیْثِ صَحَارَیٰ بکسر
الراء و فتحها جمع صَحْرَاوَات مثله
+ و همچنین هر فَعْلَاء ممدود
که مونث افعل نباشد چون
وَرْقَاء نام مردے جمع وے بر وزن
فعالی بفتح لام و کسر آن
و فَعْلَاوَات آید وهی فی الاصل
بالتشدید و جاءت مشدد فی قوله
+ شعر + وَقَدْ اَغْدُوْ عَلٰی اَشْقَرَ یَجْتَابُ
الصَّحَارِیَّا + یاے اول را حذف و
دوم را با الف بدل کردند و جهت
سلامت الف ما قبلش را فتحه دادند و
بعضے یاے دوم را حذف کنند و
را را همچنان مکسور مانند و در
حالت رفع و جر با تنوین را گویند
نحو هٰذِهٖ صَحَارٍ وَ مَرَرْتُ بِصَحَارٍ
مثل جوار + و نیز صَحْرَاء خر ماده
سرخ سپیدی آمیخته مونث اَصْحَر
(اَتَانٌ صَحُوْرٌ) بالفتح خر ماده
سرخ سپیدے آمیخته یا آنکه زن
(صَحِیْر) کامیر آواز خر

(صَحِیرَة) کفینهٔ شیرے که آن را جوشانیده روغن بر آن ریخته باشند و نیز طعامی که از شیر و آرد سازند

(صُحَیر) کزبیر موضعیست نزدیک فید و کوہے ست شمالی قطن

(صُحَار) کغراب عرق اسپان یا تب آنها و مردے از عبد القیس و نام قبائل از قضاعه از اولاد نهد و سعد هُذَیم دو پسر زید بن لیث و ابناء صُحَار دو بطن ست از عرب یا همان از قضاعه + و نیز صُحَار شهریست بر لب عمان

(صُحَیرَاء) کحمیراء نوعے از شیر

(صُحَیرَات الیمام) مصغر انام جائے

(ف) صَحَرَهُ) بجنت آن را + و صَحَرَتِ الشَّمْسُ) بجوش آورد آفتاب دماغ او را و اذیت داد + وصَحَرْتُ اللَّبَنَ) صحیره ساختم شیر را

(مِصْحَر) کمحسن شیر بیشه

(اَصْحَرَ اِصْحَارًا) بصحرا بیرون شد + واَصْحَرَ الْمَکَانُ) فراخ گردید جائے + واَصْحَرَ الرَّجُلُ) یک چشم گردید

(مُصَاحِر) آنکه آشکار حرب کند نه بفریب و کذلک فی غیرها

(اِصْحَار) بالکسر آشکار آواشکار اکردن کارے را مُصَاحَرَة مثله یقال ابرز لهُ الامر صحار یعنے آشکارا و پیدا و نمایان کرد آن کار را

(اِصْحِیرَاد) خنک شدن گرفتن گیاه یقال اصحار النبت اذا هاج واصفر صفرة غیر خالصة تغییر صاحب صراح بر آمدن نبات غلط ست

ص ح ف

(صَحْفَة) بالفتح کاسهٔ بزرگ صِحَاف بالکسر جمع + قال الکسائی اَعْظَمُ القصاع الجَفْنَةُ ثم القصعة تلیها تُشْبِعُ العشرة ثم الصحفة تُشْبِعُ الخمسة ثم المِئکلة تُشْبِعُ الرجلین الثلثة ثم الصُّحَیفَة تُشْبِعُ الرَّجُلَ

(صَحَفِیّ) محرکه کسیکه در قراءت صحیفه خطا کند و بضمتین لحن ست

(صِحَاف) ککتاب فراهم آمدنگاه آب کوچک صحف ککتب جمع

(صَحِیف) کامیر روئے زمین صحیفه یکے

(صَحِیفَة) کفینة نامه و کتاب صحائف و صُحُف ککتب جمع و اخیر نادرست زیرا که جمع فعیلة بر فُعُل کمتر آید + و روے پوست مردم و غیر آن صَحَف جمع

(صَحِیدَة) کجهنیة کاسه و ندکور شد

(مُصْحَف) بتثلیث میم کراسه مَصَاحِف جمع سمے بذلک لانه جُمِعَت فیه المصاحف

(اِصْحَاف) فراهم آمدن نامها و فراهم آوردن یقال اُصْحِفَ الشیءُ مجهولا اذا جُمِعَتْ فیه الصُّحُفُ و منه المُصْحَفُ لِلْقُرْاٰن

(تَصْحِیف) خطا در نبشته

(تَصَحُّف) بخطا خواندن نبشته را یقال تَصَحَّفَ عَلَیْهِ یعنے بخطا خواند صحیفه را

ص ح ل

(صَحَل) محرکه گلو گرفتگی یا سختگے سینه و شکستگی و نارسائی آواز

(رجلٌ صَحِلٌ) ککتف مرد گلو گرفته آواز

(رَجُلٌ اَصْحَلُ) بمعنے رجل صَحِلٌ ست

(س) صَحِلَ صَوْتُهُ صَحَلًا) محرکه گلو گرفته شد آواز او با گران و گرفته و درشت گردید یا شکسته شد با گرفتگی

ص ح م

(صُحْمَة) بالضم سیاهی زردے مائل یا تیرگی یا اندک سیاهی یا سرخی در سپیدے

(اَصْحَم) سیاه زردے مائل صُحْم جمع

(صَحْمَاء) سیاه زردی مائل مؤنث اصحم و تیره رنگ تره ست + و بلدة صَحْمَاء) زمین گردناک

(اَصْحَمَہ بن بحر نجاشی) پادشاه حبشه ست ایمان آورد در عهد نبیے صلے الله علیه وسلم

(اِصْحَامُ النَّبْتِ) زرد شد گیاه و نیک سبز گردید از لغات اضداد ست یا سیاهی سبزی آن زردے آمیخته شد + واَصْحَامَّتِ الْاَرْضُ) متغیر شد گیاه آن و نخت و پشت داد باران وے + واِصْحَامُ الزرعِ) سردی زده شد زرع و خشک شدن گرفت + و نیز اِصْحِیمَام زرد شدن

(اِصْطِحَام) رسته ایستادن یقال اصطحم اذا انتصب قائما

ص ح ن

(صَحن) بالفتح شکم سم و قدح بزرگ و میان سرای و ساحت آن و سنج و آن دو صحن کوچک باشد یکے را بر دیگرے زنند تا آواز آید و کوهی ست نزدیک سوارقیه که آب خوش دارد و
(صَحنَة) بالفتح بمعنے مِصحَنة است
(صُحنَة) بالضم زمین فراخ هموار نرم و میان سنگستان
(صَحناء) بالقصر و صَحناة بالتاء و صَحناء بمد و بکسر هرسه و فتحه نیز نان خورش است که از ماهی کوچک ترتیب دهند فارسی ماهیابه مشهی و مصلح معده است + و صَحناءُ الاُذُنَین بالفتح داخل هردو گوش
(ناقة صَحُونٌ) کصبور ناقه لگد زننده
(مِصحَنة) کمکنسة آوندے ست مانند کاسه
(ف) صَحَنَهُ صَحناً بالفتح زد او را + وصَحَن بَینَهُم) اصلاح کرد میان ایشان + و نیز صحن نیکو کردن و دادن کسی را چیزے در صحن
(تَصَحُّن) خواستن چیزے را

ص ح و

(صَحو) بالفتح هوشیاری و هوشیار شدن از مستی و ترک دادن نادانی جوانی و کودکی و باطل را و رفتن سردی و رفتن ابر یا پریشان شدن آن والفعل من نصر و سمع یقال صَحِیَ السَّکرانُ یعنی هوشیار شد مست از مستی و کذا المشتاق یعنی هوشیار شد از مستی عشق + و یَومٌ صَحوٌ) روز کشاده بے ابر + سَماءٌ صَحوٌ کذلک
(یَومٌ صاحٍ) روز کشاده و بے ابر
(مِصحاة) بالکسر خنور و آب جامه
(سَماءٌ مُصحِیَةٌ) آسمان کشاده بے ابر
(اَصحَی السَّکرانُ اِصحاءً) هشیار شد مست از مستی + و
(اَصحَتِ السَّماءُ) کشاده و بے ابر شد و متفرق و پریشان گردید از وے ابر
+ وَاَصحَی فُلانٌ) در روز کشاده رفت بجایے

باب الصاد فصل الخاء

ص خ ب

(صَخَب) محرکة بانگ و فریاد و آمیزش و اضطراب آواز در وقت خصومت
(صَخِب) ککتف مرد با بانگ و فریاد صَخِبَة + مونث + یقال ماءٌ صَخِبُ الاَذِیّ آب با بانگ و آواز موج + و عَینٌ صَخِبَةٌ و بسکون چشمه با بانگ و فریاد جوش + و حِمارٌ صَخِبُ الشَّوارِبِ خر سخت بانگ و آنکه نهیق را در حلق خود گرداند
(صَخبَة) بالفتح مهره حب بغض
(صَخُوب) کصبور سخت آواز
(صَخبان) بالفتح مرد با بانگ و فریاد صُخبان بالضم جمع
(صَخّاب) کشداد مرد با بانگ و فریاد صَخّابَة مونث + و مرد درشت آواز پلید زبان
(صُخُبَّة) بضمتین و تشدید الباء زن با بانگ و فریاد
(س) صَخِبَ صَخَباً) بانگ کرد
(تَصاخُب) همدیگر فریاد کردن و همدیگر را زدن یقال تَصاخَبُوا اذا تَصایَحُوا و تَضارَبُوا
(ماءٌ مُصطَخِبُ الاَذِیّ) بمعنے صَخِبُ الاَذِیّ ست
(اِصطِخاب) بانگ و فریاد کردن
+ وَاصطَخَبَ الطَّیرُ) بانگ و فریاد مرغان و اختلاط آواز آنها و بانگ کردن موج

ص خ ت

(اُصخِیتات) فرو شدن آماس جراحت یقال اصخات الجُرحُ اذا سکن وَرَمُهُ و به شدن بیمار تقول اِصخات المریضُ اذا برأ من مرضه

ص خ خ

(صَخّ) بالفتح زدن چیزے سخت را بر چیزے رست و سخت و کر کردن آواز گوش را و بمنقار زدن زاغ پشت ریش شتر را والفعل من نصر + و آواز سنگ صَخَّة صَخیخ کالصیر شد + یقال ضَرَبتُ الصَّخرَة فَسَمِعتُ لها صَخَّةً ای صوتاً
(صاخَّة) آواز سخت که گوش را کر کند و قیامت و بلا و سختی

ص خ د

(صَخد) بالفتح شهریست وقد یُمنَع
(صاخِد) خراب تنها کانه پوست رفته + وحرٌّ صاخِدٌ) گرمای سخت + و واخد فاخد صاخد از اتباع
(صَیخَد) بالفتح چشمه آفتاب سُمِّیَت بِذلکَ لشدّة الحرّ
(یوم صَیخُودٌ) بالفتح روز نیک

کرم + وصخرة صیخود) سنگ
نیک سخت تابان صیاخید جمع
(یوم صخدان) وبحرک روز
نیک گرم
(صخرة صیخاد) بالفتح سنگ
بسیار سخت
(صیخدون) بالفتح سختی و
صلابة
(مصخدة) بالفتح نیم روز
مصاخد جمع
(ف) صخدته الشمس صخدا)
بالفتح سوخت اورا آفتاب + و
صخد الصرد) بانگ کرد گنجشک
وکذا صخد الیربوع یعنی بانگ کرد
کالکوش + وصخد الیه صخودا)
گوش داشت مبوسه او
(س) صخد النهار صخدا)
بالتحریک نیک گرم شد روز +
صخدت النار وغیرها الذلك
(اصخد) درآمد درگرما + واصخد
الحرباء) گرم کرد خود را درآفتاب
(اصطخاد) راست ایستادن
درآفتاب مصطخد نعت ست
ازان

ص خ ر

(صخر بن عمرو) بالفتح برادر
خنساء ست + وابوسفین صخر بن
حرب بن امیه پدر معاویه واز
مولفة القلوب ست پیدا شده ده سال
پیش از قصه فیل وایمان آورد بروز
فتح + ابن عبد البر می گوید که در
حسن اسلام او اختلاف ست + و
صخر بن عیلة وصخر بن وداعة
صحابیان اند
(صخرة) بالفتح وبحرک سنگ بزرگ
سخت صخر وصخر وصخور و
صخرات جمع + ونیز صخرة از
اعلام ست
(صخرات) موضعیست بعرفه
(مکان صخر) ککتف جای سنگ
ناک
(صاخر) کصاحب آواز آهن برآهن
(صاخرة) آب جامه سفالین
(صخبر) کاسه گیاهیست
(صخیرة) کجهینه دهی ست بحجاز
(صخیر الثمام) بالتصغیر
منزلیست که آن حضرت صلی الله
علیه وسلم درآن فرود آمد + قلت
کذا فی القاموس الظاهر انه تصحیف
صحیرات الیمام بالحاء المهملة و
الیمام بالمثناة التحتیة او موضع آخر
قال فی المجمع فی باب الصاد مع الحاء
رأی جبلا ینقطع سمرة بصحیرات
الیمام هو اسم موضع والیمام شجر و
طیر وهو صغر جمع صحرة وهی ارض
لینة تکون وسط الحرة کذا قیل و
تفسیر الیمام بالطیر صحیح اما الشجر
فالمعروف فیه ثمام بمثلثة انتهی
(مکان مصخر) کمحسن جای
سنگناک
(اصخار) دریا سنگناک درآمدن
(تصخیر) فرمان بردار کردن
دیگری را ورام کردن

ص خ ف

(صخف) بالفتح بیل کاویدن
زمین را والفعل من فتح
(مصخفة) کمکنسة بیل آهن و
کلند مصاخف جمع

ص خ م

(صخماء) زمین سنگلاخ سوخته
مخلوط نرم و درشت
(ن) صخمته الشمس صخما)
بالفتح سوخت آن را آفتاب
(اصطخام) راست برپای ایستادن
ویقال اصطخم فهو مصطخم ای قائم
منتصبا

ص خ و

(ثوب صخ) جامه چرکین
(صخاوة) بالفتح چرک وریم و
تره است
(س) صخی الثوب صخی)
چرکین و ریناک شد جامه
(ن) صخا النار) کنا آتش را

باب الصاد فصل الدال

ص د ع

(رجل صدأ) محرکة مرد نازک بدن
لطیف اندام لغة فی صدع
(صدءة) بالضم سرخی سیر مائل
بسیاهی وهی من شیات المعز و
الخیل
(کمیت اصدأ) اسب کمیت نیک
سرخ مائل بسیاهی + وجدی
اصدأ) بزغاله سرخ که بسیاهی
زند
(صدآء) اسب ماده کمیت مؤنث
ست اصدأ را + وکتیبة صدآء)
لشکر غرق آهن که ازان بوی زنگ
آید + ونیز صدآء) چاهیست
یا چشمه که شیرین تر ازان آبی در
عرب نیست وآن را صداء کنداد هم

گویند + ومنه المثل ماء ولا کصدّاء
(صَدّاء) کغراب قبیله است همین
ازان قبیله است زیاد بن حارث
صُدائی
(فلانٌ صاغرٌ صَدِئٌ) کابر یعنی
اورا ننگ وناکسی لازم ست
(یَدِی صَدِئیة من الحدید)
دست من بچه زنگ آهن گرفته +
یدی صَدِئَة) کفرحة مثله
(س ك) صَدِئَ الفرسُ صَدَءًا)
نیک کمیت گردید اسپ + وصَدِئَ
الحدیدُ) زنگ گرفته شد آهن و
ریناک گردید + وصَدِئَ الرَّجُلُ
راست ایستاد ونظر کرد + ونیز
صَدَءًا) وبحرک زنگ آهن ومس
وجز آن
(ف) صَدَأَ المرآةَ صَدْءًا) زدود
زنگ آئینه را
(صَدَّأ المرآة) زنگ زدود آئینه را
تابدان چشم را سرمه کشد
(تَصَدَّأ لَهُ) پیش آمد اورا

ص د ح

(صَدَح) بفتحتین علم ست وجای
خالی وشبه خرد وسخت نگین و
ثمره است سرخ تر از عناب و
نگینت بهنا وسیاه صید جان
بالکسر جمع
(صُدحة) بالفتح وبحرک مهره
افسون که بدان زنان مردان
رابند کنند + صُدحة بضم مثله
(اَصدَح) بالفتح شیر بیشه
(صَدُوح) کصبور سخت بانگ
وفریاد
(صَیدَح) بالفتح مرد سخت بانگ
واسپ سخت آواز ونام ماده شتر
ذی الرمه
(صَیدَاح) بالفتح مرد بسیار بانگ
کننده
(مِصدَح) کمنبر بسیار بانگ کننده
از مردم وجز آن
(ف) صَدَحَ الرجلُ صَدْحًا) بالفتح
وصُداحًا بالضم بانگ کرد مرد +
وکذا صَدَحَ الدیكُ وغیرُهُ

ص د د

(صَدّ) وبضم کوه وناحیهٔ وادی و
جانب آن
(صُدّان) دو کرانهٔ بلند از سر + وفی
نسخة من القاموس الصُّدّان شرخا
الفوق بالواو مکان الراء یعنی دو
کرانهٔ سوفار تیر
(صَدَد) بالتحریک نزدیکی و
روباروی یقال داره صَدَدَ داره
ای قبالته وقربه نصب علی الظرف
(صِداد) کتاب پرده ومانند آن
(صَدُود) کصبور حیله گر محال گوی
وچیزی که آن را بر آئینه مالی پس
آن سرمه کنی چشم را
(صَدید) زرد آب وریم خوی =
آب گرم وفزک وخون بریم آمیخته
وناله وفریاد
(صَدّاء) بالتشدید کعداء لغة
فی صداء کصحراء ومذکورست در
ص د ء
(صُدّاد) کرمان مار وجانورکی
مانند گربه است وکلاکموش صَدادید
جمع + وراه سوی آب
(صَدصَد) کقدقد زنی ست
(صَداصِد) کعلابط کوهیست مر
هذیل را
(ن) صَدَّ عَنهُ صُدودًا) روی
برگردانید ازان واعراض کرد +
وصَدَّ فلانًا عن کذا صَدًّا)
بازداشت اورا ازان وبرگردانید
(ض ن) صَدَّ صَدیدًا) بانگ کرد
ونالید
(صَدَّهُ عن کذا) بازداشت
اورا ازان وبرگردانید + واَصَدَّ
الجُرحُ) ریناک شد جراحت
(تَصدِیَة) دست بردست بردن
زدن چندانکه آواز آید
(تَصَدُّد) پیش آمدن وتبدل الدال
یاءً انفعال التصدی والتصدیة

ص د ر

(صَدْر) بالفتح سینهٔ مردم مذکر
ست واعلای مقدم هر چیزی واول
وپیشگاه آن صُدور جمع + وهر چیز
که مقابل وی است + وصدر السهم
نصف بالائین تیرست تا پیکان
بدان جهت که در وقت انداختن
تیر همان جانب مقدم ست وصَدرُ
القَدَم) جای پیوند انگشتان پاره
از هر چیزی وانداختن الف فاعل
را در عروض وبازگشتن وبازگشت
وبحرک اسم ست مصدر را والفعل
من ضرب ونصر ایضًا + ومنه طواف
الصَّدَر یعنی زیارت بازگشت + و
بازگردانیدن وبر سینه زدن رسیدن
سینه را یقال صَدَرَهُ ای ضَرَبَهُ
فاصاب صَدرَهُ ودرد کردن سینه یقال
صُدِرَ زیدٌ مجهولا یعنی درد کرد

سینه او
(صُدْرَة) بالضم سینه یا سر سینه و شانا کچه
(صَدَر) محرکه روز چهارم از روزهاے نحر و اسم جمع است مرصاد را و دهیت به بیت المقدس یا آن صَدَر ست کز فرو بازگشت از آب وجو ومنه المثل تَرَکْتُهُ علی مثال لیلة الصَدَر یعنی حین صَدَرَ النّاسُ من حجهم
(صُدَر) کز فر دهیت به بیت المقدس یا آن صَدَر ست کجبل
(اَصْدَر) بالفتح بزرگ سینه
(اَصْدَرَان) دو رگ اند زیر صُدغین + ویقال جاء یَضرِبُ اَصْدَرَیه) یعنے امد در حالیکه فارغ بود
(صَادِر) بازگردنده ویقال مالَهُ صَادِرٌ ولا وَارِدٌ یعنے نیست ورا چیزے + ونیز (صَادِر) موضعیت + وطریقٌ (صَادِرٌ) راه بازگشت از آب
(صَادِرَة) نام سدرة المنتهی ست
(صِدَار) کگتاب جامهٔ است که سرش مانند مِقنعه و دامن آن می پوشد هر دو دوش را و سینه را بفارسی پیرهنچه + وداغ که بر سینه اشتر نهند بجهت نشان و پیش بند ستور + وفی المثل کُلّ ذاتِ صِدَارٍ خَالَةٌ ای مَن حَقّ الرّجُل ان یغار علی کُلِّ امْرأةٍ
(صِدَارَة) بالکسر دهیت به یمامه
(صُدَار) کغراب موضعیت نزدیک مدینه + وآن را صداره هم گویند
(صُدُورُ الوَادِی) اعلاے وادے تیکاه وے ست جمع صَدَارَة است
(صَدَائِرُ الوَادِی) بمعنے صُدُور الوادی ست جمع صَدِیرَة است
(مَصْدَر) بالفتح بازگشتن وجاے بازگشتن و اسمیکه صفات و افعال آید از وے مَصَادِر جمع
(مَصْدُور) دردمند سینه
(مُصْدِر) کمحسن نام جمادی الاولے
(اِصْدَار) بازگردانیدن
(مُصَدَّر) کمعظم مرد سخت قوے سینه وآنکه خوے او تا بسینه وے رسیده باشد وسپیدی سر سینه از گوسپند واسپ + ومیش سیاه سینه سپید بدن اسپ سابق ودر گزرنده وتیر سطر سینه واول تیر قمار که بے علامت ونشان باشد وشیر وگرگ
(صَدَّرَ کِتَابَهُ تَصْدِیرًا) نوشت عنوان صدر نامه را + وصَدَّرَ بَعِیرَهُ) پیش بند بست شتر را + وصَدَّرَ الفَرَسُ) ظاهر کرد سر خود را و در گزشت وپیشی نمود + ونیز تَصْدِیر) بازگردانیدن ودر گزشتن اسپ درود ویدن از اسپان دیگر و در پیشگاه نشاندن کسے را
(مُصَادَرَة) خون کسے را بمال او فروختن وتاوان فرمودن یقال صَادَرَهُ علی کذا اِذا طالبه بِهِ
(تَصَدُّر) سینه راست کرده نشستن در مجلس ودر صدر جاے نشستن از مجلس ودر گزشتن اسپ بدویدن از اسپان دیگر

ص د ع

(صَدْع) بالفتح شگاف وفرقه وگروه از هر چیزے صُدُوع جمع + سُمِّیَت بالمصدر + ومرد نازک بدن لطیف اندام ومتحرک + وگیاه ومنه والأرضِ ذاتِ الصَّدْعِ سُمِّیَ بذلِکَ لِاَنَّه یَصْدَعُ الاَرضَ ای یَشُقُّهَا + ویقال النّاس عَلَیهِ صَدْعٌ وَاحِدٌ) یعنے مردم بروے مجتمع اند بدشمنی
(صِدْع) بالکسر جماعت مردم و پاره از هر چیزے
(صِدْعَة) بالکسر گله شتران و رمه گوسپندان ونیمه از هر چیز شگافته بدونیم
(صَدَع) محرکه نوجوان قوے و توانا از بزکوهی وآهو وگور خر وشتر و یسکن الدال فی الکل + یا میانه میان دو چیزے از هر نوع که باشد مثلاً میانه در دراز وکوته ومیانه در جوان وپیر ومیانه در فربه ولاغر ومیانه در کلان وخرد + ونیز صَدَع) ریم وچرک آهن
(صَدَعَات) بالتحریک تفرق و پراگندگی یقال بَینَهُم صَدَعَاتٌ فی الرای والهوی ای تفرق
(جبلٌ صَادِعٌ) کصاحب کوه رونده ودر زمین بدراز اسیل صَادِعٌ وادٍ صَادِعٌ کذلک + والصُّبحُ الصَّادِعُ) بامداد روشن
(صُدَاع) کغراب درد سر
(صَدِیع) کامیر نیمه از هر چیز شگافته بدونیم وگله شتر ورمه گوسپند وبامداد وپیوند نو در جامهٔ کهنه و هر نیمه از جامه یا از چیزے دیگر دو پاره شده صُدُع ککتب جمع + وشیر دوشیده نهاده شده که پوست

تنگ مانندی از ہوا مرشیر بستہ
باشد و بز کوہی جوان و مرد میانہ
خلقت وجامہ کہ زیر زرہ پوشند
(مَصْدَع) بالفتح راہ نرم و زمین
درشت مَصَادِع جمع
(مِصْدَع) کمنبر پیکان پہن دراز
مَصَادِع جمع * وخطیبٌ مِصْدَعٌ
خطیب بلیغ * ورجل مِصْدَع)
مرد رسا در امور * ونیز مِصدع)
نام مردے
(مَصْدُوع) درد سر گرفتہ
(ف) صَدَعَ صَدْعًا) بالفتح
شگافت آنرا یا دو پارہ ساخت یا
شگافت آن را چنانکہ جدا نگرد * و
صَدَعَ الغَنَمَ) دو گروہ کرد گوسپندان
را * وصَدَعَ فُلَانًا) قصد او کرد
جہت کرم وجود او * وصَدَعَ
بِالْحَقِّ) سخن حق را آشکارا گفت
* وصَدَعَ بِالْأَمْرِ) کار را جمل او
رسانید و آشکارا کرد * وصَدَعَ اِلَيْهِ
صُدُوْعًا) میل کرد بسوے او * وصَدَعَ
عَنْهُ) برگردانید آنرا * وصَدَعَ)
الفَلَاةَ) بریدبیابان را * وصُدِعَ)
مجہولا درد سند سر گردید و این معنے
در مجرد کمتر آید * ونیز صَدْع)

شگافتن چیزی سخت را و پیدا کردن
وحکم راست دادن ومیانہ را رفتن
وخواستن چیزی را وممتاز ساختن
حق را از باطل * وقولہ تعالی فَاصْدَعْ
بِمَا تُؤْمَرُ یعنے بشگاف ورخنہ انداز
در جماعتہای کافران بتوحید
باریتعالی یا آشکارا قرآن را بایشان
بخوان وظاہر گردان آن را یا حکم کن
بحق وامر بین فیصل نما یا قصد
امضای احکام کن کہ بدان مامور
گشتہ و دین خود را ظاہر کن یا فرق
کن با حکام قرانی میان حق و باطل
(مُصَدِّع) کمحدث شمشیر زہیر
بن جذیمہ و موضعی است
(تَصْدِيع) جدا جدا کردن و درد سر
رساندن کسی را و درد مند سر شدن
یستعمل مجہولاً
(تَصَدَّع) متفرق و پریشان گشت
اِصَّدَّعَ مثلہ * وتصدَّعَتِ
الْأَرْضُ بِفُلَانٍ) یعنے گریختہ
غائب شد در ان * وتصدَّعَ الشَّيْءُ)
شگافتہ شد آن چیز
(اِنْصِدَاع) شگافتہ شدن

ص دغ

(صُدْغ) بالضم ما بین چشم و گوش
و موی پیچہ بر صدغ فرو ہشتہ
أَصْدَاغ جمع * ومنہ صُدْغٌ مُعَقْرَبٌ
یعنی پیچہ تافتہ
(اَصْدَغَانِ) دو رگ اند زیر
ہر دو صُدغ
(صِدَاغ) کگتاب داغی است کہ
بر صدغ شتر کنند
(صَدِيغ) کامیر بچہ ہفت روزہ
ومرد ناتوان وضعیف
(مِصْدَغَة) کمکنسہ ناز بالش
(بَعِيرٌ مَصْدُوغٌ) شتر کہ بر صدغ
وی داغ ونشان کردہ باشند
(ف) صَدَغَہ صَدْغًا) بالفتح
دوش با دوش برابر رفت با وی * و
صَدَغَ بَعِيْرَہ) داغ ونشان کرد شتر
خود را * وصَدَغَ النَّمْلَةَ) کشت
مورچہ را * ومِنْہ فُلَانٌ مَا يَصْدَغُ
نَمْلَةً یعنی ناتوان است * وصَدَغَ
عَنِ الْأَمْرِ) برگردانید ورا از کار و
راند * وصَدَغَ الظَّالِمَ عَنْ ظُلْمِہ)
باز داشت ظالم را از ظلم او * ويقالُ
اتَّبَعَ فُلَانٌ بَعِيْرَہٗ فَمَا صَدَغَہٗ)
یعنے برنگردانید آن را
(ک) صَدُغَ صَدَاغَةً) ضعیف
و ناتوان گردید

(بَعِيرٌ مُصَدَّغٌ) کمعظم بمعنے بعیر
مَصْدُوغٌ است
(تَصْدِيغ) بر صدغ شتر داغ
ونشان کردن شد وللمبالغة
(صَادَغَهُ) ہمدیگر نزمی کردند
یا نبرد کرد او را در رفتار

ص دف

(صَدَف) بالتحریک غلاف مروارید
صَدَفَة یکی اَصْدَاف جمع * و
ہر چیزے کہ بلند بنا باشد از دیوار
ومانند آن * وکرانہ کتف
از سر بازو و وہی است نزدیک
قیروان و گوشت پارہ ما نا بکرہ کہ
کہ در شبجہ سر نزدیک کاسہ سر
روید وہدف * ولقب والد نوح
بن عبد اللہ بن سیف بخاری * و
تیز را نہا نزدیک وسمہا دور دور
نہادن اسپ و اندک پیچیدگے
در ہرد و بند دست * وبیرون وے
میل کردن سم ستور جانب راست آن
* فرسٌ اَصْدَفُ نعت است از آن
* واگر جانب چپ باشد آنرا اقفد
نامند والفعل من سمع * بر یکے
کوہ و ناحیہ وجانب وکرانہ آن
صُدُف کعنق وصُرد وعَضُد سہ لغت

مثله و قریٔی بهن + یا صدفان در قرآن دو کوه اند باهم ملصق میان او و میان یاجوج و ماجوج + و صُدُفان بضمتین خاصةً دو کرانه راه در کوه یا دو کرانه رود
(صُدَف) کصرد مرغی است یا نوعی از دو کان
(صَدِف) ککتف بطنی است از کنده والحال منسوب اند سوی حضرموت یقال هُوَ صَدَفِیٌّ بالتحریک و تنسب الیه النجائب
(اَصْدَف) نام شاعری از طی
(صَادِف) اسپ قاسط خثیمی اسپ عبدالله بن خباج ثعلبی
(صَوَادِف) شتران که یاران خود را در آب خور یابند و منتظر باشند در پس ایشان نوبت آب را واحد آن صادفه است
(صَدُوف) کصبور زنیکه روی آرد و باز گرداند و گنده بوی دهن و علم است مر زنان را و درین معنی بدون الف و لام آید
(ض) صَدَفَ عنه صَدْفًا بالفتح روی گردانید ازوی و منه صَدَفَ عَنْ آیاته ای اعرض * و صَدَفَ فُدُوفًا بر گردانید آنرا
(ن ض) صَدَفَ فلانٌ صَدْفًا و صُدُوفًا) برگشت و میل کرد
(اَصْدَفَ فلانًا اِصْدَافًا) بر گردانید او را و میل داد
(صَادَفَهُ مُصَادَفَةً) یافت او را و دید
(تَصَدَّفَ عنهُ) رو برگردانید ازوی

ص د ق

(صِدْق) بالکسر و الفتح راستی ضد کذب بالفتح مصدر است و بکسر اسم + و بالکسر سختی و درشتی یقال هو رجل صِدْقٍ و صَدِیق صِدْق مضافین یعنی او مرد صاحب درشتی سختی است و کذا امرأة صِدْقٍ و حمار صِدْقٍ و رجال صدق و نساء صدق + صدق نیکو و منه لقد بوّانا بنی اسرائیل مبوّأ صدق ای انزلناهم منزلاً صالحًا و کذا فی مقعد صدق ای نعم المقعد * و ثناء و نام نیکو و منه قوله تعالی و اجعل لی لسان صدق فی الآخرین یعنی زبان راستنا گوی کردان از بهر من در پس آیندگان
(صَدْق) بالفتح راست و سخت و درشت یقال هذا الرمح الصدق یعنی نیزه راست و سخت و درشت + و کذا الرجل الصدق بالتوصیف یعنی مرد درشت و راست فاذا اضفت الیه کسرت الصاد صُدُق بالضم و بضمتین جمع کرهن و رهن + و کامل از هر چیزی صدقة مؤنث + ج صدقون و نساء صَدَقات جمع و رجل صدق اللقاء و النظر) مرد سخت ملاقات و سخت نظر یا صادق در ملاقات و صادق در نظر
(صَدْقَة) بالفتح کابین صدقات جمع
(صُدْقَة) بالضم کابین زن صُدْقات بالضم و صُدَقات بفتح دال جمع صُدُقات بضمتین مثله و این اقبح است
(صَدَق) محرکه شب آتش افروختن مغان و این غلط است و صواب بسین مهمله معرب سده و گذشت
(صَدَقَة) بالتحریک آنچه بدرویش دهی در راه خدای تعالی + و کابین زن صَدَقات جمع + و زکوة و منه الحدیث من ولی یتیمًا له مال فلیتجر فیه لا یترکه حتی تاکله الصدقة + و هذا رای مالک و الشافعی و هو مروی عن عمر و علی و عایشة + و قال ابوحنیفة لا تجب الزکوة فی مال الیتیم و المجنون و المعتوه * و قال الثوری و الاوزاعی تجب و لیس لولیه اخراجها و اذا بلغ اعلمه لیخرجها * و صدقة بن یسار جزری مکی و بفتح تابعی است
(صَدُقَة) بضم دال دست پیمان و کابین زن صَدُقَات جمع + و منه قوله تعالی و آتوا النساء صدقاتهن نحلة
(صُدُقَة) بضمتین دست پیمان صُدُقات جمع
(صَادِق) راست گوی و راست پیدا و آشکار و منه قولهم فعلة غب صادقة یعنی کرد آن را عبا از آن که ظاهر شد او را کار * و الصبح الصادق) فجر دوم است
(صَدَاق) بالفتح و الکسر دست پیمان و کابین زن صُدُق بالضم و بضمتین جمع
(صَدَاقَة) بالفتح دوستی و محبت و راستی
(صَدُوق) کصبور دوست صدق بالضم و بضمتین جمع
(صِدِّیق) کامیر راست و درست

واحد و جمع مذکر و مؤنث درو یکسان
است* و گاهی مؤنث آن تا نیز
آید اصدقاء و صُدَقاء کامراء و
صُدقان بالضم جمع اصادق جمع
الجمع* و خشنام بن صدیق محدث
است یا آن بر وزن سکیت است
(صُدَیِّق) تشدید یا مصغر صدیق
است و قولهم هو صُدَیِّقی یعنی او
خاص تر دوستان من است و این
تصغیر بنظر مدح است
(صُدَیْق) اکزبیر کمیت و صُدَیْق
بن موسی و اسمعیل ذراع بن صُدَیْق
محدثان اند
(صَیْدَق) بالفتح کصیقل امانت دار
و معتمد علیه و سها که ستاره است
و پادشاه
(صِدِّیق) کسکیت و بسیار صدق
و دایم الصدق و آنکه قول خود را
بفعل خود راست گرداند* و لقب
یوسف بن یعقوب علیهما السلام*
و لقب ابوبکر بن ابی قحافه شیخ
الخلفاء رضوان الله علیهم* و نام
ابو سهند تابعی و پدر پدر محمد بن یحیی
محدث* و ابو الصدیق کنیت بکر بن
عمرو ناجی تابعی است

(شجاع ذو مِصْدَقٍ) کمنبر دلاور
راست حمله* و کذا جواد ذو مصدق
یعنی اسپ راست تک و راست
روش کانه ذو صدق فیما یعدک
من ذلک* و فی الشمس شجاع
ذو مَصْدَق و کذا جواد ذو مَصْدَق
بالفتح فیهما
(مِصْدَاق) بالکسر آنچه صدق چیزی
یقال هذا مصداق هذا ای ما یصدقه
و ما یصدق علیه
(مَصْدُوقَة) راستی
(ن) صَدَقَ فی الحدیث) راست
شد در سخن و راست گفت و صَدَقَ
فلانا الحدیث راست کرد آن را
حدیث تیعدی لا* قال الله تعالی و
هو من الصادقین و قال الله تعالی
و لقد صدقکم الله وعده* و صَدَقَهُ
القتال) راست کرد جنگ را*
و صدقوا فی القتال یعنی راست
شدند و فی المثل صدقنی سن بکره
برفع سن توسعا یعنی آگاه نمید
مرا بدان که در دلش بود
بالنصب علی معنی عرفنی سن
بکره و خبر سن او فی سن بکره
یضرب للصادق فی خبره* و الاصل

ان رجلا ساوم رجلا فی بکر فقال
ما سنه فقال بازل ثم نفر البکر
فقال له صاحبه هدع و هذا اللفظ
یسکن به الصغار فلما سمعه المشتری
قال المثل* و قولهم صدقت الله
حدیثا ان لم افعل کذا قسم است
مر عا ای لا صدقت الله
(اِصْداق) دست پیمان نامیدن
(تَصْدیق) راست گوی داشتن کسی
را ضد تکذیب و دو دیدن و چشم و
التفات ناکردن آن و تنیکه حمل
آرند بروی و صدقات گرفتن
(مُصَدِّق) کمحدث صدقات گیرنده
نعت است از آن
(مُصادَقَة) همدیگر دوستی کردن
(صِداق) بالکسر مثله
(مُتَصَدِّق) مبنیا للفاعل صدقه
کننده مُصَّدِّق بتشدید صاد مثله
قال تعالی ان المصدقین و المصدقات
اصله المتصدقین فقلبت التاء صادا
و ادغمت فی مثلها
(تَصَدُّق) صدقه کردن
(تَصادُق) باهم دوستی کردن و
با یکدیگر راست شدن در دوستی
و سخن

صدم

(صَدْم) بالفتح کوفتن و زدن
چیزی سخت را بچیزی سخت مثل
آن و الفعل من ضرب* و رسیدن
کاری بزرگ و راندن سخت
یقال صدمهم امر ای اصابهم
(صَدْمَة) بالفتح مصیبت و پراکندگی
* و فی الحدیث الصبر عند الصدمة
الاولی ای الصبر یحمد عند اول
الرزیه* و یک بار راندن
(صَدْمَتان) و گاهی دال مکسور
هم آید و سوی پیشانی یا هر دو
کرانه آن
(اَصْدَم) پراکنده تر
(صِدام) ککتاب علتی است که در
سر ستور باشد و لا یضم و ان کان هو
القیاس* و نیز صِدام نام اسپ
قیس بن شتیبه و اسپ زفر بن
حارث و اسپ لقیط بن زراره
و نیز نام مردی
(مِصْدَم) کمنبر نام مردی
(مُصادَمَة) همدیگر را گرفتن و
برهم زدن
(اِصْطِدام) باهم کوفتن و برهم
زدن* تقول اصطدم الفارسان اذا

صَدَمَ بعضهما بعضًا* و باهم کوفته گردیدن یقال صَادَمَهٗ فَاصْطَدَمَا (تَصَادُم) برهم زدن و باهم کوفتن دانبوهی کردن یقال تَصَادَمُوْا اِذَا تَزَاحَمُوا

ص د ن

(صَيْدَن) بالفتح کفت وحیاه درشت بافت و پادشاه و روباه وجانوری است که در زمین خانه سازد و آن را ناپدید کند

(صَيْدَنة) نام کتاب ابوریحان وعلم صیدنة علم داروشناسی است

(صَيْدَنَانِي) بیلور و جانوری که در زمین خانه سازد و ناپدید کند

ص د و

(صَدْو) بالفتح دست بر دست زدن چندانکه آواز کند والفعل من نصر

ص د ي

(صَدًى) کرحیً مرد لطیف تن و تن آدمی بعد از مرگ او در جا نشیندن سخن از مغز سر و دماغ و بوم نه و مرغ سیاه که شب بانگ کند و مرغ طائرے است که از سر کشته بر آید چون پوسیده گردد بقول جاهلیت استخبار حیثیته و نگرانی خاطر بسوی آن و مرد دانا بمصالح شتران یقال اِنَّهٗ لَصَدَى اِبِلٍ اِمَّا عَالِمٌ بِهَا و بمصلحتها* و تشنگی و آواز کوه و سرای و مانند آن و نوعی از ماهی سیاه دراز* ویقال صَمَّ صَدَاهُ و کذا اَصَمَّ اللهُ صَدَاهُ یعنی هلاک گرداند او را خدای

(صَدٍ) ککتف تشنه

(صَادٍ) کقاضی تشنه صَادِيَة مؤنث

(صَوَادِي) خرما بنان دراز بی آب مانده صَادِي واحد آن ست

(صَدْيَان) بالفتح تشنه صَدْيَا مونث* و نیز صَدْيَان) موضعے است

(صُدَيّ) کسمیّ آبی است و نام اسپی* و صُدَيّ بن عجلان صحابی است* و صدی مخففة نام شمشیر ابو موسی اشعری رضی الله عنه

(س) صَدِيَ صَدًى) تشنه گردید

(اَصْدَى اِصْدَاءً) مرد* و اَصْدَى الجَبَلُ) آواز داد کوه

(تَصْدِيَة) دست بر دست زدن و تفعلة من الصَّدِّ لانهم کانوا یصدون عن الاسلام

(مُصَادَاة) مدارات کردن با کسی و معارضه نمودن یقال صَادَاهُ اِذَا دَارَاهُ وَدَاجَاهُ وسَاتَرَهُ و عارضه

(مُتَصَدِّي) تعرض نماینده و پیش آینده

(تَصَدَّى لَهٗ) تعرض نمود و پیش آمد او را

باب الصاد فصل الذال

ص ذ م

(صَذُوم) شهریست بحمص لغة فی سَذُوم یقال هٰذا قضاءُ صَذُومٍ سَذُوم ولا یقال بالدال المهملة

باب الصاد فصل الراء

ص ر ع

(گویند صَرَأَ) مهمل است واخفش از خلیل نقل کرده که در اصل صَرَخَ بود بمعنی بانگ کرد خای معجمه را بهمزه بدل کردند و ابدال خا بهمزه غریب تر است و نادر تر

ص ر ب

(صَرْب) وحرک شیر دوشیده بر شیر خفته ترش و رنگ سرخ و شیرے که در مشک کرده توشه سازند آن را و صمغ درخت طلح صَرْبَة یکے

(صَرَبَة) محرکة گیاهی نیکو و برگزیده و چیزے است بمقدار سر گربه و ماننده چیزے مانند و شاب سے باشد آن را می کنند و می خورند صَرَب جمع

(صِرْب) بالکسر خانهای چند مر ضعفای عرب را

(صُرَيْب) کامیر شیر ترش صُرْب) بالضم جمع

(صَرْبِي) کسکری بَحِيْرَة و آن ماده شتر یا گوسپند است که در جاهلیت هرگاه ده بطن میزاد گوش آن را شگافته سر می دادند تا برود و بچرد هر جا که خواهد و نے دوشیدند شیر آن را مگر برائے مهمان پس جمع میشد شیر در پستان وی گویا باز داشته شده است یقال شَاةٌ صَرْبِي گوسپند که شیر در پستانش جمع باشد

(صِرَاب) کتاب کشت که آن را بکارند بعد برداشتن خریف

(صِرَابَة) حنظل که مائل بزردی باشد

(مِيصَرَب) کمنبر خنور که در وے

شیر بهند

(ن) صَرَبَهُ صَرْبًا) به بید آن او و زید * وصَرَبَ اللَّبَنَ) جغرات ساخت شیر را * وصَرَبَ بَوْلَهُ)

باز داشت آنرا و بند کرد تقابضات تا فربه شود * ویقال صُرِبَ الصَّبِيُّ مجهولًا اِذا احْتُبِسَ بَطْنُهُ فیمکث یومًا لایُحْدِثُ * وصَرِبَتِ الْأَرْضُ) گیاه خوش و برگزیده آورد

(س) صَرِبَ صَرَبًا) فراهم آمد

(تَصْرِیب) صمغ سرخ را خوردن و شیر ترش نوشیدن

(اِصْرَاب) دادن و شیر ترش خورانیدن کسے را

(اِصْطِرَاب) اندک اندک فراهم آوردن شیر را در مشک و گذاشتن آن تا بخسید و ترش گردد

(اِصْرِئْبَاب) نرم و تابان شدن یقال اِصْرَأَبَّ الشَّیءُ اِذا املأسّ

ص ر ب خ

(صَرْبَخَة) سبکے و چالاکی

ص ر ج

(صَارُوج) آہک آمیخته با خاکستر وغیر آن معرب و کذا کلّ کلمةٍ فیها صاد و جیم لانّهما لا تجتمعان فی کلمةٍ واحدةٍ من کلام العرب

(صَرَّجَ الْحَوْضَ تَصْرِیجًا) صاروج اندود حوض را

ص ر ح

(صَرْح) بالفتح کوشک و ہر بنای بلند صُرُوح جمع * و بنای است در بخت نصر نزد دیک بابل و نیز پیدا و آشکارا کردن الفعل من فتح

(صَرْحَة) بالفتح زمین استوار و درشت ہموار * وصَرْحَةُ الدَّار) گشادگے میان سرای * وخَرَجَ لَهُمْ صَرْحَةً بَرْحَةً) برآمد برای ایشان ظاہر و نمایان آن خروج صَرْحَةٍ بَرْحَةٍ ای للکثیر

(صَرَح) محرکه خالص و بے آمیغ از ہر چیزے و گزیده آن

(صُرَاح) بالضم والفتح خالص و بے آمیغ از ہر چیزے * و کغراب اسم است مواجهه را یعنے روبارو * وکَاسٌ صُرَاحٌ) کاس پاکیزه و خالص از آمیختگی و سخن خالص و بے آمیغ

(صُرَاحِیَّة) بالضم و تشدید یا خنور شراب * و بتخفیف یا شراب خالص و پاکیزه و سخن خالص و بے آمیغ

(صَرَاحَة) بالفتح خلوص و بے آمیختگے چیزی اسم است مصدر را

(صُرُوحَة) بالضم شد

(صَرِیح) کامیر خالص از ہر چیزے و مرد پاکیزه و بی آمیغ نسب صُرَحَاء و صَرَائِح جمع * و شیر روغن برگرفته * و نیز صَرِیح نام اسب عبد یغوث بن حرب و دیگرے مر بنی نهشل را و دیگرے مر لخم را

(صَرِیحَة) خالص و بے آمیغ یقال جَاءَ بَنُو تَمِیمٍ صَرِیحَةً اِذا لم یخالطهم غیرهم

(صُرَّاح) کرمان نوعے از ملخ که خورده می شود

(صِرْوَاح) بالکسر حصنی است ہمین باکرده دیوی برای بلقیس

(مِصْرَاح) بالکسر ماده شتر که چرا نکند

(صُمَادِح) کعلابط خالص از ہر چیزے میم زائد است

(ك) صَرُحَ نَسَبُهُ صَرَاحَةً و صُرُوحَةً) خالص بے آمیغ شد نسب او

(یَوْمٌ مُصَرِّحٌ) کمحدث روزے ابر و باد

(صَرَّحَ بِمَا فی نَفْسِهِ) ظاہر و آشکارا کرد چیزے را که در دل داشت * و فی المثل صَرَّحَ الْحَقُّ عَنْ مَحْضِهِ یعنی نیک ہویدا و آشکاره گردید * وصَرَّحَتْ کَحْلُ) انیک سخت شد سال قحط و صریح و خالص گردید در شدت و تنگے * وصَرَّحَ الرَّامِی) خطا کرد تیرانداز و نرسید تیر آن بر ہدف * وصَرَّحَتْ بِجِدَّاءَ) مذکور است در ج د د * و نیز تَصْرِیح) گشاده و روشن گفتن خلاف تعریض و پیدا و آشکارا کردن کار و پیدا و آشکارا شدن آن لازم است و متعدی و رفتن کفک شراب و روشن و پاکیزه شدن آن

(اِصْرَاح) پیدا و آشکارا کردن

(شَتَمَهُ مُصَارَحَةً و صِرَاحًا) بالکسر والضم روبارو سے دشنام داد او را * وجَاءَ بِالْکُفْرِ صِرَاحًا وکذا جاءَ بالشَّرِّ صِرَاحًا ای جهارًا * وصَارَحَ بِمَا فی نَفْسِهِ) پیدا و آشکارا کرد چیزے را که در دل داشت

(اِنْصِرَاح) پیدا و آشکارا شدن

ص ر خ

(صُرْخ) بالضم کوہی است بشام

(صَرْخَة) بالفتح بانگ و آواز سخت و آواز و بانگ و فریاد کردن صَرَخَ

مثله والفعل من فتح
(صَارِخ) فریادرس و فریادخواه از لغات اضداد است و خروس
(صَارِخَة) فریادرسیدن مصدر است بر وزن فاعلة و آواز فریادخواه
(صُرَاخ) کغراب فریاد و آواز یا آواز سخت
(صَرِیخ) کامیر فریادرسنده و فریادخواهنده ضد است و آواز فریادخواه
(صَرَّاخ) کگتان طاؤس
(مُصْرِخ) کمحسن فریادرس و یاری گر
(اِصْرَاخ) فریادرسیدن و یاری گری کردن
(اِصْطِرَاخ) بانگ فریاد کردن باهم
(تَصَرُّخ) تکلف کردن در فریاد * ومنه التصرخ بالعطاس حمق
(تَصَارُخ) باهم بانگ و فریاد کردن
(مُسْتَصْرِخ) فریادخواه
(اِسْتِصْرَاخ) فریادخواستن یقال اِسْتَصْرَخَنِی فَاَصْرَخْتُهُ یعنی فریاد خواست از من پس بفریاد او رسیدم

ص رخ ب

(صَرْخَبَة) بالفتح سبکی و چالاکی

ص رخ د

(صَرْخَد) بالفتح اسم است مر خمر را و بدون لام شهری است بشام شراب را بوی منسوب کنند

ص رد

(صَرْد) بالفتح ساده و خالص از هر چیزی یقال اُحِبُّهُ حُبًّا صَرْدًا و نَبِیذٌ صَرْدٌ و کَذِبٌ صَرْدٌ ای خالص و جای بلند از کوه و میخی است در سنان که نیزه بدان منتظم گردد و لشکرگران و بحرک و سرد فارسی است معرب
(صَرِد) ککتف مرد توانا بر سرما و سرمازده * و قوسٌ صَرِدٌ اسپ پشت ریش * و لَبَنٌ صَرِدٌ شیر پریشان و پراگنده شده که بهم نشود
(صُرَد) بضم صاد و فتح را مرغی است که گنجشک را شکار کند بفارسی ورکاک بهت و هو اول طائر صام لله تعالی صِرْدَان بالکسر جمع * و سپیدی پشت ریش اسپ که بعد از به شدن باشد
(صُرَدَان) بالضم و فتح را دو رگ زیر زبان
(صَارِد) نام شمشیر عاصم بن ثابت بن ابی الافلح رضی الله عنه * و سَهْمٌ صَارِدٌ تیر درگذرنده * و بنو الصَّارِد قومی است از عرب
(صُرُود) کصبور سردسیر
(صَرِیدَة) کسفینة میش سرمازده صَرَائِد جمع
(صَرْدَاء) بالفتح والمد کوهی است
(صُرَّاد) کرمان ابر تنک بی آب و باران
(صُرَّیْد) بالضم والتشدید کقبیط ابر تنک بی آب
(رجلٌ مِصْرَادٌ) بالکسر مرد توانا بر سرما و ضعیف بر سرما ضد و سرمازده * و سهمٌ مِصْرَادٌ تیر درگذرنده * و نیز مِصْرَاد زمین بی آب و گیاه
(ن) صَرَدَ السَّهْمُ صَرْدًا بالفتح درگذرانید تیر را از نشانه
(س) صَرِدَ صَرَدًا محرکة سرمازده شد * و صَرِدَ الفرسُ پشت ریش گردید * و صَرِدَ السِّقَاءُ پاره پاره برآمد مسکه آن * و صَرِدَ قَلْبِی عَنْهُ بازماند دل من از وی و سرد شد * و صَرِدَ السَّهْمُ خطا کرد تیر و در آمد پیکان او در گذشت از لغات اضداد است
(سهمٌ مُصَرَّدٌ) کمکرم تیری که خطا کرده باشد
(اَصْرَدَ السَّهْمَ) درگذرانید تیر را
(شرابٌ مُصَرَّدٌ) کمعظم شراب کم کم داده
(تَصْرِید) کم کردن عطا و کم از سیرابی آب دادن
(مُصْطَرِد) بکسر را مرد سخت خشم خبه کرده و گلو گرفته شده از خشم
(صِیْمِرْد) کزبرج ناقه کم شیر میم زاید است

ص ردح

(صَرْدَح) کجعفر جای هموار * صِرْدَاح بالکسر مثله
(ضربٌ صُرَادِحِیٌّ) بالضم و کسر دال ضرب سخت و نمایان

ص ردغ

(صُرْدُغَة) بضم صاد و دال گوشت پاره بی استخوان زیر هر دو طرف پهنای گردن گوسپند و آن مر گوسفندان را بمنزله بادره است مر انسان را و این مروی است از امالی ثعلب

ص ر د ف

(صَرَدَف) بجعفر شهریست شرقی جند از ان شهر است اسحق بن یعقوب فوضی صردفی

ص ر ر

(صَرّ) بالفتح دو متنرخی و فرو بسته شده که بران دسته بندند تا برابر نگردد

(صَرَّة) بالفتح سختی اندوه و سختی جنگ و سختی گرما و درختی که بران شاخهای انگور آویخته باشد و بانگ و فریاد و جماعت مردم جزان ورش روی و گوسپندی که نه دوشند آن را تا پستانش بباز شیر گردد و مهره افسون که زنان بدان مردان را بند کنند و حمله سخت

(صِرّ) بالکسر سختی سرما یا سرمای سخت و مرغی است زرد رنگ کوچک مثل گنجشک * و ریحٌ صِرٌّ باد سخت بانگ یا بانگ سرد

(صِرَّة) بالکسر سختی سرما یا سرما که کشت و نبات را بسوزد و بانگ و آواز سخت

(صُرَّة) بالضم همیان دراهم و مانند آن

(صَرَر) محرکه خوشه که آماده آمد لیکن گرد دیا اما دام که دران گندم نه برآمده باشد صَرَرَة یکی * و نیز صَرَر) قلعه است بیمن

(صَارّ) بتشدید راء درخت بسیار شاخ درهم پیچیده و پیوسته سایه

(صَارَّة) حاجت و تشنگی صَرَائر و صَوَار جمع * یقال قصع الحمار صَارَّتَه اذا شرب الماء فذهب عطشه

(صَرَار) کسحاب و کتاب رودیست است بحجاز * و کتاب پستان بند ناقه اصِرَّة جمع * و جایهای بلند و موضعی است نزدیک مدینه * و اطمی است در شامی مدینه * و آبی است در حره شرقیه

(صَرَارَة) بالفتح آنکه حج نکرده باشد و گرد زن نگردد * و نیز صَرَارَة) شهریست

(صَارِی) مانند قاضی کشتیبان

(صُرْصُر) کهدهد فدفد جانوریست است صرصور نام * و کهدهد خروس و ده است ببغداد علیا و سفلی و این بزرگتر است از علیا و جوی است بعراق * و ریحٌ صَرْصَرٌ باد سخت آواز یا باد سخت سرد و گویند که صرصر نگویند مگر آنکه آواز سخت داشته باشد اصله صَرَّر راء دوم را بصاد بدل کردند صرصر گردید

(رجلٌ صَرُورَةٌ) کصبوره آنکه حج نکرده باشد و کذا رجلٌ صَرُورٌ و صَرَارَةٌ و صَارُورَةٌ و صَارُورٌ و صَرُورِیٌّ و صَارُورَاءُ مذکر و مونث واحد و جمع درو سپس یکسان است صَرَارَة و صَرَار جمع * و مردی که گرد زن نگردد و قیل الصرورة الذی لم یتزوج من الرجال و النساء * و قیل هو الذی یدع النکاح متبتلا و منه الحدیث لا صرورة فی الاسلام

(صِرِّی) کتنعری نیک عزیمت برکاری یقال واللّٰه انها منی صِرّی ای عزیمة وجدٌ * و دران لغات است اِصْرِّی بزیادت همزه مفتوح * و صِرِّی و اِصِرِّی بسکون یا و صُرّی بالضم و القصر و صُرِّی بسکون یا و هی مشتقة من الاصرار ای الاقامة والدوام علی الشیء * قال ابو سماک الاسدی و قد ضلت ناقته ایمنک لئن لم تردها علی لاعبدنک فاصاب ناقته فاخذها و قال علم ربی انها منی صِرّی

(صخرة صَرَّاء) سنگ سخت * و حیة صَرَّاء مارکه دوا نپذیرد

(صَرَادِی) بتخفیف راء و تشدید یاء کشتیبان صَرَادِیون جمع

(صَرِیرَة) درهم نقد کرده شده و آنکه در صره بسته باشد

(صُرْصُور) کعصفور جانوریست و شتر بزرگ هیکل و شتر بختی

(صِرِّین) بالکسر شهریست بشام

(اَصْرَاد) بالفتح قبیله است که در قلعه صرر سکونت دارند

(صَرْصَرَان) نوعی از ماهی املس صرصرانی مثله

(صَرْصَرَانِیات) شتران مجنس میان بختی و عربی یا شتران بزرگ و کوهان صرصرانی واحد آن است

(درهم صَرِّی) بفتح صاد و کسر راء و تشدید یا درم بانگ آور که بر ناخن زنند

(صَرَّار اللیل) کشداد ملخ سیاه که شب بانگ کند

(صَرَاصِرَة) ترکان شام

(صُرَّان) کرمان درخت بصطکی که برزمین سخت روید

(صُوَيْرَّة) مصغرا کدوبیه تنگ خوی کوتاه عقل

(مَصَارّ) رودها

(حافِرٌ مَصْرُورٌ) سم تنگ کرد یا ترنجیده

(ض) صَرَّ صَرًّا وصَرِيرًا) فریاد کرد و بانگ سخت برآورد * و صَرَّ صِمَاخُهُ صَرِيرًا) بانگ گوش آواز باعث تشنگی * ونیز صَرِيرًا) بانگ کردن قلم و در و ملخ یقال صَرَّ الجُنْدَبُ وصرصر الاخطبُ قَدَّرًا في صَوْتِ الجُنْدَبِ المَدُّ وفي صَوْتِ الاخطبِ التَّرْجِيعَ فحكوه على ذلك * وبانگ محل و مانند آن * وصُرَّ النَّبَاتُ) مجهولا سرازده شد گیاه

(ن) صَرَّ النَّاقَةَ او بِالنَّاقَةِ صَرًّا) بست پستان ناقه را * وصَرَّ الصُّرَّةَ) بست همیان را * وصَرَّ الفَرَسُ بأُذُنِهِ او اُذُنَه) وكذلك الحمارُ راست کرد گوش را تا بشنود

(صَرْصَر) سخت بانگ کرد * ونیز صَرْصَرَة) بانگ کردن درکاک باز وچرغ و مانند آن

(ناقةٌ مُصِرَّةٌ) بکسر صاد ناقه که شیر ندهد

(اَصَرَّ السُّنْبُلُ) آماده برآمدن گردید خوشه * وأَصَرَّ فُلَانٌ) دور رفت و نتافت * واَصَرَّ عَلَى الأَمْرِ) عزیمت نمود برکار و ثبات و دوام ورزید بر آن * واَصَرَّ الفرسُ بأُذُنِهِ) راست کرد گوش را تا بشنود

(مُصَرَّاة) ناقه و جز آن که نه دوشند آن را تا شیر در پستانش جمع شود و در نظر مشتری بزرگ پستان شیرگیر نماید * و اصل مُصَرَّاةٌ بسه راست یا از صَرَّيَ يُصَرِّي تَصْرِيَةً که عبارت از نادوشیدن شتر و جز آن است تا شیر جمع شود در پستان

(صَرَّرَتِ النَّاقَةُ) پیشی گرفت ناقه در رفتار

(مُصَارَّة) اکراه کردن کسی را بر چیزی

(حافِرٌ مُصْطَرٌّ) سم تنگ یا ترنجیده

ص ر ط

(صِرَاط) بالکسر راه و پلی است گسترده بر پشت دوزخ که ذکر آن در حدیث صحیح وارد است و بالضم شمشیر دراز و بسین لغتی است در همه

ص ر ع

(صَرْع) وبکسر بر زمین افکندن کسی را و تنگ افکندن والفعل من فتح * و در مصراع ساختن در بیت را و صاحب دو در گردانیدن باب را * و بالفتح بیماری است که از باعث سده دماغی از خلط غلیظ حادث شود پس اعضای نفسیه را از افعال وی منع یا تام نماید * ومثل و مانند وبکسر وگونه از گونهای چیزی وهو ذو الصُّرُوعِ و الاصْرُعِ اي الفنون والضروب * و مقابل و برابر * یقال هُوَ صَرْعُ كذا اي حِذَاؤه * وگونه یقال هُوَ ذو صَرْعَيْنِ اي ذو لَوْنَيْنِ وتركتهم صَرْعَيْنِ اي ينتقلون من حال الى حال * ونیز صَرْعَان دو گله شتر که یکی از آن می آید و دیگری می رود و بامداد و شبانگاه یعنی از بامداد تا زوال یک صرع است و از زوال تا غروب صرع دیگر یا روز و شب والتثنية صَرْعَيِ النهار یعنی اندام اول بامداد و شبانگاه

(صَرْعَة) بالفتح یک بار افکندن و حالت چیزی

(صِرْع) بالکسر تار رسن صُرُوع جمع * و مرد کشتی گیر یقال هما صِرْعَان

ای ریفان

(صِرْعَة) بالکسر نوعی از فتادن ومنه المثل سُوءُ الاستمساكِ خيرٌ من حسن الصرعة ويروي بالفتح بمعنى المرة

(صُرْعَة) بالضم آنکه او را مردم بسیار افکنند

(صُرَعَة) کهمزة آنکه او مردم بسیار اندازد

(صَرِيع) کامیر افکنده و افتاده صَرْعَى کقتلى جمع * وکمان ناتراشیده یا کمانیکه چوب آن بر درخت خشک شده باشد و تازیانه و چوب بر درخت خشک شده و شاخ درخت که بر درخت نیم شکسته زیر شاخهای دیگر آویزان مانده آن نرم تر از شاخهای دیگر می باشد و از آن مسواک سازند صُلُع بالضم جمع

(صَرُوع) کصبور نیک کشتی گیر و نیک اندازنده مردم را صُرُع ککتب جمع

(صِرْعَى) بالکسر والقصر کار و انجام کار یقال ما ادري هو على اي صِرْعَى اَمْرِهِ اَي حِيَتَيْن أمره اي على الاعطاء او على الرد

ج ٢

(ابو قیس بن صراع) کشداد آخر و بود از بنی عجل
(صُرَّاعَة) بالضم والتشدید آنکه همه اقران خود را انداز د
(صِرِّیع) کسکیت نیک انداز نده وآنکه همه اقران خود را انداز د
(مِصْرَاع) بالکسر نیمه شعر و نیمه در که بهندیے کوار است * وهُمَا مِصْرَاعَانِ مِنَ الأَبْوَابِ وَالشِّعر * مِصْرَع کمنبر مثله فیهما
(مَصْرَع) کمفتح افگندن بر زمین وجاے افگندن و کشتے جای
(تَصْرِیع) انگندن کسی را شدد للمبالغة * وقافیه آوردن در مصراع اول از بیت و بیت را صاحب دو مصراع گردانیدن و دو در ساختن مر باب را
(مُصَارَعَة) کشتی گرفتن ویقال صَارَعَتُهُ فَصَرَعْتُهُ أَصْرَعُهُ صَرْعًا بالفتح لتمیم و اَصْرَعُهُ بالکسر لقیس عن یعقوب
(مُصْطَرَع) بالفتح را کشتے جای
(اِصْطِرَاع) کشتے گرفتن مصطرع لغت است ازان

ص ر ف

(صَرْف) بالفتح در حدیث بمعنی توبه است و عدل بمعنے فدیه یا صرف نافله و عدل فریضه یا بعکس یا صرف وزن است و عدل کیل یا صرف اکتساب است و عدل فدیه یا صرف عمل است و عدل فدیه یا صرف رشوت است و عدل کفیل * و نیز صرف حیله ومِنه فَمَا يَسْتَطِيعُونَ صَرْفًا وَلَا نَصْرًا یعنے قدرت ندارند بر اینکه برگردانند از ذات های خود عذاب را * وصَرْفُ الدَّهْر حوادث و شداید زمانه و شب و روز وهما صَرْفَان و بکسر * وصَرْفُ الحَدِيث زیادت در سخن و آراستگی و آرایش آن بزیادت ماخوذ از صَرْفُ الدَّراهم که زیادت قیمت بعض آن بر بعض است وکذلک صَرْفُ الكَلَام ومنه الحديثُ من طَلَب صَرْفَ الحَدِيث اي تزيينه بالزيادة فيه * و نیز صَرْف) فضل و فزونی مرتبه ومِنهُ لَهُ عَلَيهِ صَرْفٌ اي فضلٌ و ان مشتق است از صرف بمعنی برگردانیدن زیرا که چون زیاده شود برگردانیده میشود از شکل خود
(صَرْفَة) بالفتح منزلے است از منازل قمر و آن یک ستاره است روشن پس زُبْرَة سُمِّيَ بها لانصراف البَرْد بطلوعها و مهره است که بدان زبان مردان را بند کنند و نیک سختی زمانه و کمان خدنگ دار سیاه که تیر آن بهدف نرسد یگاه دوشیدن ناقه را پس از آن گذاشتن آنرا تا یگاه دیگر مانند آن
(صِرْف) بالکسر رنگے است سرخ که بدان پوست و شراک نعل را رنگ کنند و خالص از شراب و از هر چیزے
(صَرَف) بالتحریک قبیله است
(صَرَفِي) بالتحریک یک از نجائب منسوب اند بسوے صرف که قبیله است یا صواب صدفی بدال است
(صَرَفَان) محرکة مرگ و مس قلعی و نوعی از خرما گران سنگ سخت مضغ که بیشتر از جهت کفایت بخرج صاحب عیالان بسیار خرج مزدوران و بندگان آید یا آن صیحانی است * و از امثال ایشان است صَرَفَانَةٌ رِبعِيَّةٌ تُصْرَمُ بِالصَّيْف وتوكل بالشَّتِيَّة
(صَارِف) کصاحب سگ ماده آزمند نر
(نَاقَةٌ صَرُوف) کصبور ناقه که دندانش بسیار بانگ کند
(صَرِيف) کامیر سیم خالص ومنه ما انتُم ذَهَبًا وَلا صَرِيفًا ولكن انتُم الخزف * و بانگ در و بانگ دندان شتر و آواز چرخ دلو و شیر گرم دوشیده و موضعی است نزدیک نباج مر بنی اسید بن عمرو بن تمیم را و شاخ خود خشک شده از درخت یقال رسی خود خوش است
(صَرِيفَة) کسفینة شاخ خشک از خرما و نان تنک صُرُف وصِرَاف و صَرِيف جمع
(صَرِيفُون) دهی است بزرگ بسیار اهل بسیار عمارات بسیار گیاه و درخت نزدیک عکبراء و دهی است بواسط منها الخمر الصَّرِيفِيَّة وقيل لها صَرِيفِيَّة لانها اُخِذَت مِن الدَّن ساعَتَئِذٍ كاللبن الصَّرِيف
(صَرَّاف) کشداد سیم سره کننده
(صَيْرَف) بالفتح مرد محتال و چاره گر تصرف کننده در کارها و درم سره کننده
(صَيْرَفِي) مرد محتال و چاره گر

تصرف کننده درکارها وسیم سره کننده صَیَارِفَة جمع وَالهاء للنِّسبة وجاء صَیَارِیف
(مَصْرِف) بکسر الرا جای بازگشت
(مَصْرُوف) شراب خالص بے آمیغ
(مَصْرُوفَة) مے خورده شده
(ض) صَرَفَهُ صَرْفًا) برگردانید آن را * وصَرَفَتِ الْکَلْبَةُ صُرُوفًا وصِرَافًا) بالکسر خواهش نر کرد سگ ماده وخوسه شد * و صَرَفَ الشَّرَابَ) نیامیخت شراب را بچیزی * وصَرَفَتِ الْبَکَرَةُ صَرِیفًا) بانگ کرد چرخ دلو وقت آب کشیدن * وصَرَفَ الْخَمْرَ) خوردمی را * وصَرَفَ الصِّبْیَانَ) بازگردانید کودکان را از مکتب
(أَصْرَفَ شِعْرَهُ) حرکت روی را مختلف آورد یعنی یک قافیه برفع ودیگری بجر یا یکی برفع ودیگری بنصب وخلیل این را جایز ندارد و قدجاء فی شعر العرب ومنه * أَطْعَمْتُ جَابَانَ حَتَّى اشْتَدَّ مَعْرِضُهُ * وَکَادَ یَنْقَدُّ لَوْلَا أَنَّهُ طَافَا * فَقُلْ لِجَابَانَ تَتْرُکْنَا الْطِیبَةٍ * نَوْمُ الضُّحَى بَعْدَ نَوْمِ اللَّیْلِ إِسْرَافُ.

(صَرَّفْتُهُ فِی الْأَمْرِ تَصْرِیفًا) تصرف دادم او را درکار * ونیز
(تَصْرِیف) بیان وواضح گردانیدن آیات را وروان ورائج گردانیدن دراهم ومتاع وکالای فروختنی سا وبرآوردن بعض کلام را از بعض وبرگردیدن باد از طرفی بطرفی یا برگردانیدن آن است شراب ساده خوردن وبرگردانیدن
(اِصْطِرَاف) برگشتن درکسب چیزی
(تَصَرُّف) دست درکاری کردن وبرگردیدن
(اِسْتِصْرَاف) برگردانیدن خواستن یقال اُسْتَصْرَفْتُ اللّٰهَ الْمَکَارِهَ یعنی برگردانیدن مکاره خواستم خدای را
(مُنْصَرَف) بفتح الرا برگشتن و جای برگشتن * ونیز مُنْصَرَف موضعی است میان حرمین ویکسر
(اسم مُنْصَرِف) آنکه جای دهد کسره وتنوین را خلاف غیر منصرف
(اِنْصِرَاف) برگشتن وبازماندن

ص ر ف د

(صَرْفَنْد) بالفتح شهری است بساحل شام

ص ر ق

(صَرَق) محرکة تنک از هرچیزی
(صَرِیقَة) کسفینة نان تنک صَرِیق وصُرُق وصَرَائِق جمع

ص ر ق ع

(صَرْقَعَة) درهم خمانیدن انگشتان و بانگ آوردن از وی
(صَرْقَاعَةُ الْمِقْلَاعَة) بالکسر طرف فلاخن که بانگ کند

ص ر م

(صَرْم) بالفتح چرم پیراسته معرب است
(صَرْمَة) بالفتح آنکه خشم او زود وزود صَرَمَات جمع یقال هُوَ صَرْمَةٌ مِنَ الصَّرْمَاتِ ای بطیء الرُّجُوع من غضبه
(صِرْم) بالکسر نوع وگروه مردم وجز آن أَصْرَام وأَصَارِم و أَصَارِیم جمع * صُرْمَان) بالضم مثله وموزه نعل زده وخانهای مردم جمیع یکجا
(صِرْمَه) بالکسر گله شتران مابین بیست عدد تاسی یا بنجاه یا چهل یا مابین ده تا چهل یا مابین ده تا چهارده یا بیست وپانزده + دپاره از ابر صِرْم کعنب جمع * وصِرْمَةُ بن قَیْس یا صِرْمَةُ بن انس یا صِرْمَةُ بن ابی انس و صِرْمَةُ یا ابو صِرْمَةَ عذری صحابیان اند * ونیز صِرْمَةُ پدر است مرضمة را که پدر پدر هاشم بن حرملة است ومذکور است در ضاد
(صَرَام) بالفتح وبکسر هنگام رسیدن خرما وهنگام درودن آن ورنیزهای درخت بریده وکقطام اسم است حرب را که قطع میکند قرابت ومودت را
(صُرَام) کغراب مرد توانا وسخت برنده ونام جنگ بدان جهت که می برد قرابت ومودت را و داهیه و بلا وباقی مانده شیر که بار دیگر دوشیده شود در وقت حاجت وضرورت * ومنه المثل حَلَبَتْ صُرَامِ یعنی غدر بنهایت رسید
(صَارِم) کصاحب شمشیر بران ومرد دلاور رسا ودرامور وشیر بیشه
(صَرُوم) کصبور تیغ بران ومرد توانا ونیک برنده وناقه که وارد حوض نشود تا که خالی نگردد
(أَصْرَم) مرد محتاج بسیار عیال

واَضْرَمُ شَفَرِيٌّ واَضْرَمُ يا اُصَيْرِمُ
اشهلی و نام او عمرو بن ثابت است
صحابیان اند
(اَضْرَمَان) درکاک وزاغ وشب
و روز و گرگ و زاغ
(ضَرْمَاء) بالفتح والمد و دشتی بی آب
و ناقه کم شیر ضُرُم بالضم جمع
(ضِرْحِی) کذکرهی نام مردی
(صَرِيم) کامیر پاره جدا از ریگ
توده بزرگ وَمِنْهُ اَفْعَی صَرِيم یعنی مار
ریگ توده * و بامداد و شب
تاریک از لغات اضداد است
* پاره از شب و چوبی است که
بر دو پهن بز غاله بندند تا شیر نکد و
زمین سیاه سوخته که هیچ نرویاند
و موضعی است و نام مردی و بنو صَرِيم
قبیله است و نیز صَرِيم بریده از
هر چیزی * وقولهم بآءَ صَرِيم
سَحَرِ یعنی خائب و خاسر برگردید
(صُرَيْم) کزبیر نام مردی
(صَرِيمَة) کسفینة عزیمت برکاری
و نیک دل نهادن بر آن و پاره از
ریگ توده جدا از زمین درود و کشت
و نام موضعی و پاره از شب * وصَرِيمة
الجَدْي) گیاهی است مدبول

و لین طبع و مخسج مشیمه
(صَيْرَم) بالفتح مرد محکم رای و
زیرک و اسم است در شبانروزی
یکبار خوردن یقال هُوَ یاکل الصَّيْرَم
یعنی او در شبانروزی یکبار میخورد
(مِصْرَم) کمنبر داس خشاده
(مَصْرِم) کمنزل جای تنگ
شتاب سیل
(ض) صَرَمَهُ صَرْمًا) وبضم نیک
بریدآن را * وصَرَمَ فلانًا) قطع
کرد سخن او را * وصَرَمَ النَّخْلَ) دُرید
خرما بن را صَرَمَ الشَّجَرَ والزَّرْعَ
كَذلك * وصَرَمَ عِنْدَنا شَهرًا)
درنگی کرد و انتظار نمود نزد ما یک
ماه * وصَرَمَ الحَبْلُ) بریده شد
رسن و منقطع گردید
(ك) صَرُمَ صَرَامَةً) دلیر چالاک
گردید .
(مُصْرِم) کمحسن مرد محتاج بسیار
عیال و صاحب گله شتران
(اَصْرَمَ النَّخْلُ) بوقت درو رسید
خرما بن * واَصْرَمَ الرَّجُلُ) محتاج
بسیار عیال گردید و صاحب گله
شتران شد
(مُصَرَّمَة) کمعظمة ناقه که سر پستان

وی را ببرند تا سوراخ پستان بند گردد
و شیر آن خشک شود و گاهی پستان
آن را بسببی داغ کنند و بدان جهت
شیر وی منقطع گردد و انقطاع شیر
باعث قوت ناقه است
(تَصْرِيم) سر پستان ناقه بریدن
تا شیر منقطع و خشک گردد و پاره پاره
کردن رسن را و از بن بریدن
درخت شد للکثرة
(تَصَرُّم) جدا گی کردن و نیک رسا
شدن در کار و بریده گردیدن
(تَصَارُم) باهم بریدن
(اِصْطَرَمَ الشَّجَرَ) درو بید درخت
را و برید * وَاصْطَرَمَ الزَّرْعَ) درو بید
کشت را
(اِنْصَرَمَ الحَبْلُ) بریده و منقطع
گردید رسن

ص ر م ج

(صَرْمَنْجَان) ناحیه است از نواحی
ترمذ معرب جرمنگاه

ص ر ن ح

(صَرَنْفَح) کسفرجل فریاد و نعاق
کننده

ص ر ق ح

(صَرَنْقَح) کسفرجل مرد سخت

سرکش و دباکننده که فریب نخورد
و بچیزی که دارد دست کسی نرسد
و احدی طمع آن نکند و مرد
زیرک

ص ر و

(صِرْوَة) بالکسر گیاه ریزه
(ن) صَرَا صَرْوًا) نظر کرد و دید

ص ر ي

(صَرِيٌّ) کرحی بقیه چیزی * و
لَبَنٌ صَرِيٌّ) شیر برگشته مزه *
و تیر صری) کرحی یا کالی آب ایستاده
رنگ و بوی برگردانیده
(صَرَاة) نهری است بعراق و ناقه
که آن را نادوشیده باشند تا بزرگ
پستان و پر شیر نماید * ونُطْفَةٌ
صَرَاةٌ) نطفه محبوس و باز داشته
شده
(صَارِي) کشتیبان صُرَّاء کقرار و
صَرَارِيّ وصَرَارِيُّون بشدید یا
جمع * و تیر کشتی
(صَادِيَة) چاهی که آب آن از
دیر ماندگی برگردیده رنگ و برگشته
مزه باشد
(صَرَايَة) حنظل و آب آن صِرَاء
بالمد جمع

(صَرِيٌّ) کنغی اقدام کننده بزدن پدر خود،

(صُرّيٌ) کربی ناقه و مانند آن که آن را نادوشیده باشند تا شیر در پستان وے جمع شود و بزرگ پستان و پر شیر نماید

(نَاقَةٌ صَرْيَاءُ) ناقه که از نادوشیدن بزرگ پستان و پرشیر باشد صَرَايَا جمع

(ض) صَرًا وَصَرْيًا) بالفتح بریدن آن را و یقال صری بوله ای قطعه * وصَرَى الْمَاءَ فِي ظَهْرِهِ) بند کرد منی را در پشت خود اینکه باز ایستاد از نکاح * وصَرَى الْمَاءَ) قطع کرد آب را بعد از آن که خورانید * ونیز صَرَّى) راندن و دفع کردن بدیے و جز آن از کسے یقال صَرَى اللّٰهُ شَرَّهُ * و فراهم آوردن و باز داشتن و نگاه بانے نمودن و کار گذارے کردن و یاد گرفتن و پناه دادن و صلح کردن میان قوم یقال صَرَى بَيْنَهُمْ إِذَا أَصْلَحَ * و بیش درآمدن و پس ماندن و بالا رفتن و فرود آمدن از لغات اضداد است و مهربانی نمودن و نجات بخشیدن کسی را از هلاکت و محبوس ماندن در دست کسی یکروز یا عام است یقال صَرِيَ فُلَانٌ فِي يَدِ فُلَانٍ إِذَا بَقِيَ فِي يَدِهِ مَحْبُوسًا * و جدا کردن دو خصم را از هم یقال اختصمنا الی الحاکم فصری ما بیننا و فصل

(س) صَرِيَ الْمَاءُ صَرًى) برگشته رنگ و بوی گردید

(أَصْرَى إِصْرَاءً) فروخت یا خرید کرد مُصَرَّاةً را

(مُصَرَّاةٌ) بتشدید را بمعنی صُرّیٰ کربی است

(تَصْرِيَةٌ) نادوشیدن گوسپند و جز آن را تا شیر جمع شود در پستان و منه الحدیث لَا تُصَرُّوا الإبل و الغنم فمن ابتاعها بعد ذلك فهو بخیر النظرین بعد ان یحلبها ان رضي امسکها و ان سخطها ردها و صاعا من تمر خلافا لابی حنیفة رح فی ذلك

باب الصّاد فصل الصّاد

ص ص ص

(صَصَصُ الصَّبِيِّ) حدث کودک و پلیدے آن * ولم یوجد فی کلامهم ثلثة احرف من جنس فی کلمة الا هو و قَقَقُ الصَّبِيِّ اي حَدَثُهُ لا غير

ص ص ل

(صَاصَل) بفتح صاد با لام وَصَوصَلَا گر بار گیاهے است

باب الصّاد فصل الطاء

ص ط ب

(أُصْطُبَّةٌ) بالضم و تشدید با چیزیکه از کتان بنفند

(مِصْطَبَةٌ) بکسر میم دکانی ماننده که برائے نشستن سازند بهندی چبوتره

ص ط ح

(مِصْطَح) بکسر دشت بے گیاه و جاے که آن را برای کوفتن در ویده و خرمن برابر و هموار کنند

ص ط ر

(صَطْر) بالفتح و بحرکت رسته از هر چیزی و خط اَصْطُر و صُطُور جمع * و نبشتن و الفعل من نصر

(صَطَر) محرکه بزغاله یک ساله

(مُصْطَار) بالضم و الکسر مے ترش

(مُصَيطِر) برگماشته و حافظ و نگاهبان

(تَصَيطُر) برگماشته شدن

ص ط ع

(مِصْطَع) بکسر مرد فصیح بلیغ

ص ط م

(أُصْطُمَّةٌ) بالضم و تشدید میم معظم چیزے و مجتمع و فراهم آمده یا میانه آن اصطمة لغة فی الکل

ص ط ک م

(أُصْطُكْمَةٌ) بالضم آن که در خاکستر پخته باشد

باب الصّاد فصل العين

ص ع ب

(صَعْب) بالفتح دشوار و کار سخت صِعَاب جمع * ومنه انه ذکر صعاب الامور ای مسائل دقیقة غامضة یقع بها فتنة فی العلماء * وصعاب المنطق) اغلوطهاے آن ست و تند و سرکش از مردم و شتر خلاف ذَلُول و شیر بیشه و نام مردی * وصَعْب بن عبد الله بن مالک بن یزید بن سدد بن حمیر اصغر ذو القرنین سیار بانی سد یاجوج ماجوج است بروایت علی بن ابی طالب و ابن عباس رضی الله عنهما * و نیز لقب منذر بن ماء السماء * وصَعْب بن جُثَامة) صحابے است

موضعی است بیمن
(صَعبَة) بالفتح زن تند و سرکش
یقال امرأةٌ صعبةٌ وکذا ناقةٌ صَعبَةٌ
صَعَبات بالسکون جمع * و نیز
(صَعبَة) دختر جبل خواهر معاذ *
و (صَعبَة) بنت سهل صحابیات
اند * و نیز صَعبَة و صُعَیبَة
بتصغیر و وزن بوده اند
(صَعِبیَّة) بتشدید یا آبی است
مر بنی خفاف را
(صَاعِب) کصاحب زمین سنگ
و درشتناک که کشته شود
(صُعَیب) کزبیر کوهی است و آن را
صعبین بنون هم گویند
(صِعَاب) بالکسر کوهی است میان
یمامه و بحرین * و یوم الصِعَاب
روزیی است مر عرب را
(صُعبُوب) بالضم دشوار و سخت
صَعَابیب جمع
(صَعنَب) کجعفر خرد سر از مردم
و جز آن بنون زائد است
(ک) صَعُبَ الامر صُعُوبَةً
دشوار شد کار و مشکل گردید
(مُصعِب) کمحسن صاحب شتر
سرکش

ج

(مُصعَب) کمکرم کشن یا کشن که
هنوز زیر بار و زیر سوار نیامده
و شتر سرکش نام مردی * و مُصعَبان
مصعب بن الزبیر و پسرش عیسی
یا برادرش عبد الله بن الزبیر * و
مُصعَبُ بن عمر صاحب رسول
الله صلی الله علیه وسلم
(اَصعَبَ الامرُ) دشوار شد کار *
و (اَصعَبَهُ) دشوار یافت آن را لازم
است و متعدی * و (اَصعَبَ الجَمَلَ)
گذاشت شتر را و سوار نشد بر او
چندان که سرکش گردید * و
(اَصعَبَ الرَّجُلُ) صاحب شتر
سرکش شد
(صَعَّبَهُ تَصعِیبًا) دشوار گردانید
آن را
(تَصَعَّبَهُ) دشوار گردانید آن را
(صَعنَبَ الثَّرِیدَ) سر بر آورد
اشکنه را و ناجدار کرد
(اِستَصعَبَ عَلَیهِ الامرُ) دشوار
شد کار * و اِستَصعَبَ الشَّیءَ
دشوار یافت آن چیز را لازم است
و متعدی

ص ع ب ر

(صَعبَر) کجعفر درختی است مانا
بکنار صَعنَبَر کسمندل اثله * و
النون زائده
(صُعبُور) کعصفور کوچک سر از
مردم و جز آن

ص ع ت

(صَعت) بالفتح میانه قد * و رجلٌ
صَعتُ الرِّبیَة) مرد لطیف سینه و
لطیف درون

ص ع ت ج

(مُصعَتج) مبنیا للمفعول راست
ایستاده و درست و تابان

ص ع ت ر

(صَعتَر) بالفتح سعتر است که بودینه
کوهی باشد و آن را صعتر الحمار
هم گویند آشامیدن آن با شراب
گزندگی جانوران را سودمند بود
و معده و جگر را بغایت نافع و رایحه
آن هوام را گریزانند و تخم آن در
جمیع افعال قوی تر * و نیز صَعتَر
و ابو صَعتَر دو مرد بوده اند
و صَعتَر شامی بودینه بری است
(صَعتَرِیّ) بیای نسبت مرد چابک
و شوخ بی باک و جوان مرد دلاور
(صَعَاتِر) سنجیها دو شوربها
و صَعتَرَ النَّخلَ صَعتَرَةً جدید
زنبور عسل صعتر را * و صَعتَرَ
الشَّیءَ) زینت داد آن را و راست هموار
نمود

ص ع ت ل

(رجلٌ مُصَعتَلُ الرَّأسِ) بالفتح
التام و دراز سر

ص ع د

(صَعدَة) بالفتح نیزه راست رست
رسته که محتاج به تثقیف نباشد
صَعَدَات بالتحریک جمع * و زن
راست قامت صَعدَات بالتسکین
جمع * و ماده خر و آن و دست افزار
و ماده بزی است و نام اسپ ذؤیب
بن هلال و موضعی است بیمن
از آن موضع است محمد بن ابراهیم
بن مسلم * و آبی است میان دو علم
بنی سلول و موضعی است مر بنی
عوف را و شهری است بیمن مر خولان
بن عمرو را * و نبات صَعدَة
کورخر نر صَاعِدِی منسوب است
بوی شذوذا
(صُعد) بالضم موضعی است
(عذابٌ صَعَدٌ) محرکه عذاب
سخت قال الله تعالی یسلکه عذابا
صَعَدًا

(صَاعِد) بالا براینده وقولهم بَلَغَ
کَذا فصَاعِدًا یعنی فوق آن + ونیز صَاعِد) اسپ بَلعَاء بن قیس
کنانی واسپ صَخر بن عمرو
(صُعْدُد) کهدهد موضعی است
* ونیز صُعْدُد دشواری ومشقت
(صَعُود) کصبور جای بلند وبلندی
ضد هبوط صُعُد کتب جمع صَعَائِد
شده * وناقه که بچه ناقص خلقت
زاده پس اورا بر بچه سال گذشته
مهربان کرده باشند تا شیر دهد +
وکوهیست بجهنم وعقبه دشوار
گذار وامر دشوار ومشقت ومنه
سأرهقه صَعُودًا اي سأكلفه
مشقة من العذاب
(صَعِيد) کامیر خاک یا روی زمین
صُعُد وصُعُدَات جمع * وراه ومنه
ازانست اِيَّاكُمْ والقُعُودَ بالصُّعُدَاتِ
* ويقال هذا النبات يَنْمِي صُعُدًا
اي طولا وکوره وبلادیست بمصر
بوسعت پانزده روز در طول وموضعی
است نزدیک وادی قری در انجا
است مسجد نبی صلی الله علیه وسلم
* وصَعِيد مصر موضعی است در
مصر

(صُعَائِد) بضم موضعی است
(صَعْدَاء) بالفتح مشقت ودشواری
(صُعَدَاء) کبرحاء دم سرد دراز
(صُعَيْدَاء) کمریطاء موضعی است
(صُعَادَی) کحباری موضعی است
(ناقة صُعَادِيَّة) کغرابیة یاد ؟
شتر دراز
(صَعُودَاء) بفتح صاد عقبه دشوار
گذار
(مِصْعَاد) بالکسر رسنی که بان بر
درخت خرما برآیند
(س) صَعِدَ فِي السُّلَّمِ صُعُودًا)
برامد زینه را
(مُصْعِد) کمحسن رونده در زمین
خلاف منحدر که راجع باشد
(أَصْعَدَ الرَّجُلُ إِصْعَادًا) آمد
مکه را * وأَصْعَدَ في الأَرْضِ) رفت
وسیر کرد در زمین * واَصْعَدَ فِي
الوادي) فرود امد دران * و
(أَصْعَدَتِ النَّاقَةُ) مهربان شد
ناقه بر بچه سال گذشته * وأَصْعَدْتُهَا
أنَا) مهربان گردانیدم ناقه را بر بچه
سال اول
(شَرَابٌ مُصَعَّد) کمعظم شراب
گرم کرده شده بآتش

(صَعَّدَ فِي الْجَبَلِ وَعَلَيْهِ تَصْعِيدًا)
برآمد بر کوه ولَمْ يُسْمَع
صَعِدَ فِيهِ کسمع * وصَعَّدَ فِي
الوادي) فرود آمد دران + ونیز
تَصْعِيد) گداز انیدن چیزی را
(إِصْعَاد) بالا برآمدن
(إِصْطِعَاد) برآمدن
(تَصَعَّدَ فِي الشَّيْءِ) دشوار آمد
بر من وشاق گردید
(تَصَاعَدَ فِي الشَّيْءِ) دشوار شد
بر من
(إِصَّعَّدَ) بکسر همزه وفتح صاد و
ضم عین مشدد وتین بالا برآمدن
(إِصَّاعُد) بالکسر تشدید صاد و
برامدن

ص ع ر

(صَعَر) محرکة کجی روی یا کجی یک
از دو جانب روی یا بیماریست
در شتر که بدان جهت گردن را
پیچ دهد + وکژ کردن رخسار از
کبر والفعل من سمع + وکوچک شدن
سر وخوردن صعاریر را که صمغی
است
(أَصْعَر) شتر گردن پیچنده ونام
مردی + ونیز أَصْعَر ملک دتباه

شونده
(صَعَّار) کشداد متکبری که مردمان
را بچشم حقارت نگرد
(صُعَيْر) کزبیر جد است مرابی ذر
را وپدر ثعلبه صحابی وپدر عُقبه
محدث
(صَعْرَان) کعجلان زمینی است
ونام مردی
(صُعْرُور) بالضم صمغ بسته ومنجمد
وصمغ دراز باریک درهم پیچیده
* ونیز چیزی زرد رنگ سطبر
خشک باندک نرمی وتری که اول
از سوراخ پستان برآید یا مله فشرده
یعنی آنچه اول دوشیده شود از لبا
* وبار درختی است که بابهل و
فلفل وبخوان ماند در سختی یا صمغ
است عموما صَعَارِير جمع
(صُعْرُورَة) بالضم کوتیکوه دلن ؟
(صُعُرُّر) بضمات وتشدید رای
اول بمعنی صُعْرُور است فی الکل
(صَنْعَر) کحیدر قبیله است یمن
از قضاعة وهم صَنْعَر بن عمرو
بن حَيْدان
(صَيْعَرِيَّة) بالفتح نوعی از رفتار
وداغی است در گردن ماده شتر

خاصّةً بنام است
(أَحمر صَیعَرِیٌّ) سخت سرخ
* وسنام صَیعَرِیٌّ) کوهان بزرگ
(صُعَیْرَاءُ) کحمیراء موضعی است
در برابر صَعنَبَی.
(صُعَادِیّ) بالضم موضعی است
(صَمْعَر) بالفتح سخت ـ میم زائد
است صَمْعَرِی مثله
(صَمْعَرَة) زمین درشت
(قرنب مُصْعَرٌ) کژدم سیر شب
سخت
(إِصْعَار) کژ کردن رخسار از کبر
ونخوت
(صَعَّرَ خَدَّهُ تَصْعِیرًا) کژ کرد
رخسار را از کبر ومنه قوله تعالی
وَلَا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لِلنَّاس * وگاهی
این میلان وکژی رخسار خلقی باشد نه
از ساختگی واختیار
(صَاعَرَ خَدَّهُ مُصَاعَرَةً) کژ
گردانید رخسار را از تکبر
(صَعْرَرَة) گرد ساختن چیزی را
یقال صَعْرَرْتُهُ فتصَعْرَرَ
(تَصَعُّر) کژ کردن روی یا کژ کردن
رخسار
(تَصَعْرُر) گرد شدن از درد و
جزآن
(إِصْعِرَّار) گرد شدن ودرد و ترنجیدن
یقال ضَرَبَهُ فَاصْعَرَّ ای استدار
مِنَ الوجع مکانه وتقبّض
(إِصْعِنْرَار) گرد ومدور شدن از
درد و ترنجیدن یقال ضَرَبَهُ فَاصْعَنْرَرَ
ای استدار وتقبّض

ص ع ر ب

(صُعْرُورب) بالضم کوتاه سر از
مردم وجزآن

ص ع ط

(صَعُوط) کصبور داروی به بینی
ریختنی
(ف ن) صَعَطَهُ صَعْطًا) داروی
به بینی ریختن در بینی او ریخت
(إِصْعَاط) دارو به بینی ریختن
(إِصْطِعَاط) خود را خود ریختن
دارو به بینی

ص ع ص ع

(صَعْصَع) بالفتح متفرق وپریشان
ومرغی است خالدار که ملخ را شکار
کند وبضم صَعَاصِع جمع * ذُهَبُوا
صَعَاصِعَ) یعنی رفتند پراگنده
وپریشان
(صَعْصَعَة) متفرق وپریشان
کردن وجدا نمودن وجنبانیدن
وتر کردن سر را به روغن وگیاهی
است که شکم راند * وصَعْصَعَة بن
مُعَاوِیَة) پدر قبیله است از هوازن
* وعبد الرحمن بن عبد الله بن
عبد الرحمن بن ابی صَعْصَعَة
تابعی شیخ است مر مالک وابن
عُیَیْنَة را وقلب اسمه بعضهم فقال
عبد الله بن عبد الرحمن * و
صَعْصَعَة بن صُوحان) تابعی
از اصحاب علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه
(تَصَعْصَع) جنبید ومتفرق و
پراگنده گردید وبد دل وخوار و
ذلیل شد وفروتنی کرد * و
تَصَعْصَعَت صُفُوفُهُم) صفهای
قوم از جاییکه بود زوال پذیرفت
* وتَصَعْصَعَ بِهِمُ الدَّهْر) متفرق
وپراگنده کرد آنها را زمانه

ص ع ف

(صَعْف) بالفتح مرغی است کوچک
صِعَاف جمع * ونوعی از شراب اهل
یمن که از شهد گیرند یا انگور را
شکسته در ظرفی اندازند تا جوش
زند وکف اندازد * ولرزه گرفتن
والفعل من فتح یقال صُعِفَ مجهولًا
یعنی لرزه زده شد
(صَعْفَة) بالفتح لرزه که از بیم یا
سردی وجزآن گیرد
(صَعْفَان) کسکران مرد آزمند
شراب صعف مذکور
(مَصْعُوف) لرزه گرفته

ص ع ف ص

(صَعْفَصَة) سکباج یعنی شوربا
با سرکه آمیخته لغت نبطی است

ص ع ف ق

(صَعْفَقَة) لاغر تن شدن
(مُصَعْفِق) مرد لاغر جسم
(صَعْفُوق) بالفتح مرد ناکس و
دهی است بیامه لَهُم فیها وقعة و
آن را صَعْفُوقَة هم گویند * ولیس
فِی الکلام فَعْلُول سِوَاهُ وخَرْنُوب
ضَعِیفٌ والفصیح الضم او تشدید
الرّاء وحکی اللحیانی زَرْنُوق لِلعمود
الذی علیه البکرة * وصَعَافِقَة
اخوال اند مر بنی مروان وایشان
را بنی صَعْفُوق وبضم هم گویند
غیر منصرف للعجمة والتعریف *
سُمُّوا بِهِ لِانَّهُم سکنوا بِصَعْفُوق *
نیز صَعَافِقَة) قومی که بدون سر

المال در بازار بهر تجارت روند و
هرگاه تجار چیزی را خرید کنند
ایشان داخل و شریک آنها شوند
واحد آن صَعْفَقِیّ و صَعْفُوقِیّ ست و
صَعَافِیق نیز جمع

ص ع ق

(صعق) ککتف آنکه بشنیدن
آواز سخت بیهوش گردیده باشد و
مرد سخت آواز ؛ و کذا حمارٌ صَعِقُ
الصوت) و منتظر و متوقع صاعقه
از شدت هول ؛ و لقب خویلد بن
نُفَیل و دلاوری بود مر بنی کلاب را
و یقال فیه الصِّعِق کابل صِعَقِی
یعنی منسوب ست بوی بر غیر
قیاس لقب بِهِ لِاَنَّ تَمِیْمًا اَصَابُوا
رَاسَهُ بِضَرْبَةٍ فکان اذا سَمِعَ صَوْتًا
صَعِقَ اولِاَنَّهُ اتخذ طعامًا فَکَفَأَتِ
الرِّیحُ قُدُوْرَهُ فلعنها فَاَرْسَلَ اللّٰهُ
عَلَیْهِ صَاعِقَةً ؛ و نیز الصعق بالالف
واللام نام مردی مثل النجم للثریا
؛ و صَعِق بن حرب و یسکن العین
محدث است
(صَعْقَة) بالفتح آتش که از آسمان
افتد لغتی ست در صاعقه ؛ و قرأ
الکسائی فَاَخَذَتْهُم الصَّعْقَة وهم
ینظرون ؛ و بیهوشی اولین م صَوَ
(صَعَق) محرکه صدمه و آواز سخت
(صُعَق) کزفر موضعی ست
(صَاعِقَة) مرگ و هر عذاب مهلک
و بانگ و آواز هولناک عذاب و تازیانه
که بدست فرشته راننده ابر است
نمیرسد بچیزی مگر آنکه می سوزد
آن را یا آتشی ست که از آسمان
افتد در رعد شدید ؛ و نیز
صاعقه آتش افکندن از آسمان
مصدر ست مانند راعیه
(صُعَائِق) کعلابط موضعی ست
بنجد مر بنی اسد را
(ف) صَعَقَتْهُم السَّمَاءُ صَاعِقَةً
افکند بر ایشان صاعقه را ؛ و کذا
صَعَقَتْهُم الصَّاعِقَةُ
(س) صَعِقَ صَعْقًا) بالفتح
و بحرکت و صعقة و تَصْعَاقًا) بالفتح
بیهوش گردید ؛ و صَعِقَ مَنْ
فِی السَّمَاءِ وَمَنْ فِی الْاَرْضِ)
ای مات
(اِصْعَاق) آتش افکندن
از آسمان و بیهوش کردن

ص ع ق ر

(صُعْقُر) کبرقع بیضهای ماهی

ص ع ل

(صَعْل) بالفتح و بحرک خرد و
باریک سر و گردن از مردم و خرما بن
و شترمرغ ؛ و دراز از هر چیزی
و خر پشم ریخته
(صَعْلَة) بالفتح خرما بن کج که
بیخهای شاخ وی خالی از برگ
باشد یا خرما بن کم برگ ؛ و باریک
و خرد سر و گردن از مردم و از
درخت خرما و از شترمرغ و خر ماده
پشم ریخته
(صُعَیْل) کزبیر نام مردی
(رجلٌ اَصْعَلُ) مرد باریک سر
و گردن و کذلک من النخل والنعام
(صَعْلَاء) بالفتح والمد باریک سر
و گردن از مردم و خرما بن و شتر
مرغ و خر ماده پشم ریخته
(س) صَعِلَ صَعَلًا) محرکه
باریک سر و گردن گردید
(اِصْعِیْلَال) باریک سر و گردن
شدن

ص ع ل ك

(رجلٌ مصعلك الرّاس)
بفتح لام مرد گرد سر
(صُعْلُوك) کعصفور درویش
صَعَالِیْکُ جمع ؛ و صَعَالِیکُ
العَرَب) ذُؤْبانها ؛ و عُروة الصعالیک
لقب ابن الورد است بدان
جهت که محتاجان را در جای
فراهم آورده هر چه از غنیمت
می یافت می خورانید ایشان را
(صَعْلَکِیک) نام مردی
(صَعْلَکَه) درویش گردانیدن
و صَعْلَکَ الثَّرِیْدَةَ) سر ساخت
برای اشکنه و برآورد سر آن را
؛ و صَعْلَکَ البَقْلُ الاِبِلَ) فربه
گردانید شتران را
(تَصَعْلَکَ الرَّجُلُ) درویش
و محتاج گردید ؛ و تَصَعْلَکَتِ
الاِبِلُ) اندختند شتران پشمها
را

ص ع م ر

(صُعْمُوْر) بالضم دولاب یا دلو آن

ص ع ن ب

(صَعْنَب) بالفتح خرد سر از
مردم و جز آن
(صَعْنَبَی) بالفتح والقصر
موضعی ست بیمامه
(صَعْنَبَ الثَّرِیْدَةَ) فراهم آورد
میان اشکنه را و جدا و ممتاز کرد سر

ج

آن را و نیز صَعَنبَة) منقبض
ترنجیده شدن
ص ع ف ر
(صَعفَرتِ العُنُقُ) پیچیده شد
گردن و وصَعفَرَ الحُمُرُ الخَوفُ)
رمانید خرانرا بیم و پراگنده کرد
(تَصَعفَرتِ العُنُقُ) بمعنی صعفرت
العنق ست
(مُصْعَنفِر) رسا در کارها و خر
رمنده از بیم
(اِصْعَنفَرتِ الحُمُرُ) رمیدند
خران از ترس و پراگنده شدند و
و اِصعَنفَرتِ العُنُقُ) پیچ خورد
کردن
ص ع ن
(صِعوَنّ) بالکسر و تشدید
النون کارد بت شتر مرغ نر باریک
گردن خرد سر یا عام ست صِعوَنّة مؤنث
(اَصعَنَ راسَه اِصعَانًا) خرد گردانید
سراو و کوتاه شد عقل وی
(اُذُنٌ مُصعَنَةٌ) گوش تیز و ستیخ
(اِصعَنَ اِصعِنَانًا) باریک و
لطیف گشت
ص ع و
(صَعوَة) بالفتح مرغیست کوچک
فارسی سنگانه و هندی ممولا صَعو
و صِعَاء جمع و و قیل صَعوَة مؤنث
صَعَوات جمع و و ناقةٌ صَعوَةٌ شتر
ماده خرد سر و صعوة بن ابی
الصعوه) محدث است
(ف) صَعَی راسَه) خرد و باریک
شد سر او و وصَعَی الفَرخُ) بانگ
کرد چوزه

باب الصاد فصل الغین

ص غ ب
(صُغَاب) بالضم بیضهای سپس
(مَصغَبَة) گرسنگی و حاجت
ص غ ب ل
(صَغبَلَ الطَّعامَ) نیک چرب
کرد طعام را
ص غ ب ان
(صِغبِین) بالکسر سکبینج ست
ص غ د
(صُغد) بالضم موضعی ست
بسمرقند و موضعی ست به بخارا
و وصُغدبیل) شهری ست
بارمینیه بنا کرده نوشیروان عادل
ص غ ر
(صُغر) بالضم خواری ستم صَغار
بالفتح مثله
(صِغَرَة) بالکسر کوتاه تر یقال اتانی
صِغرتُهم ای اَصغَرُهم و وکذا اتانی
الصِغرَة
(صِغَر) کعنب خردی خلاف کبر
صَغَارَة بالفتح مثله و باول خردی
تن ست و دوم خردی قدر و
منزلت
(صُغَار) کغراب خرد
(صَاغِر) کصاحب مرد خوار و ستم
و خواری دوست صَغَرَة کطلبة
جمع
(اَصغَر) خردتر اَصَاغِر و اَصَاغِرَة
جمع و و اَصغَران دل و زبان
(صُغرَی) بالضم مؤنث اصغر صُغَر
بفتح الغین جماعت و قال سیبویه
لایقال نِسوةٌ صُغَر و لا قومٌ اَصَاغِر
الا بالالف و اللام و کذا اَصغَرُون
ایضا
(صَغِیر) کامیر خرد صِغَار بالکسر
و صُغَرَاء کامراء جمع و مَصغُورَاء
مثله و و نیز صغیر نام مردی
(صَغِیرَة) از اعلام ست
(صَغَرَان) کسحبان موضعی ست
(صُغرَان) بالضم خرد و نام مردی
(صُغَیِّر) بکسر یای مشدد مصغر صغیر
است صُغَیبیر شبیه یا مثله
(ک س) صَغُر صَغَارَة و صِغَرًا)
کعنب و صَغرا محرکة و صُغرانًا
بالضم خرد گردید و وصَغِر کرم
صِغَرًا) کعنب و صَغَارًا و صَغَارة
بفتح هر دو و صُغرانًا و صُغرًا بضم هر دو
خوار شد و و ما اَصغَرَ عنی الابتنة
یعنی از من خرد نیست مگر یک سال
و وصَغُرتِ الشمسُ) مائل بغروب
شد آفتاب
(ن) مَا صَغَرَ فی الابتنة) یعنی
خرد نیست از من مگر یک سال
(اَرضٌ مَصغَرَةٌ) کحسنة زمین
کوتاه گیاه
(اَصغَرَه) خرد گردانید آنرا و
و اَصغَرَتِ الاَرضُ) گیاه خرد و
کوتاه آورد و و اَصغَرَه خوار گردانید
او را و اَصغَرَ القِربَةَ) خرد دوخت
مشک را و نیز اِصغَاد بچه صغیر
زایانیدن یقال ارتَبَعُوا الصُغَر ای
یعنی در ربیع جای اقامت کردند
تا بچهای صغیر زایانند
(صَغَّرَه تَصغِیرًا) خرد گردانید
آن را و و صَغَّرَ الاِسمَ) جاری کرد
آنرا بر فُعَیل و نخوان

(تصاغر) خرد نمودن بخویشتن
و یقال تصاغرت الیه نفسه)
خوار شد و حقیر گردید
(استصغره) خورد شمرد او را

ص غ غ

(ن) صغ صغا) بسیار خورد
(صغصغ شعره) شانه کرد موی
او را و بروغن اندود و صغصغ
الثرید) نیک چرب کرد تسکنه را

ص غ ل

(صغل) گلکف مرد خرد و حقیر
جثه لاغر باریک قدم مضطرب
خلقت بی آرام بدخوی بدخوار
(صیغل) کجه وحل خرما یکه بعض
آن بر بعض چسپیده چون نگاه کنی
دران مانند خطوط نمودار شود و
کم است که این چنین در غیر برنج
یافته شود و وطین صیغل گلے
که بعض آن بر بعض نشسته باشد
ولیس علی فیعل غیره

ص غ ن

(صغانه) کسحابه از آلات سرود
است معرب چغانه
(اسحق بن ابراهیم بن صیغون
صنیغونی) زاهد محدث است

(صغانیان) مدینه است بزرگ
بماوراء النهر ینسب الیها الامام
الحافظ فی اللغة الحسن بن محمد بن
الحسن ذو التصانیف ح معرب
چغانیان صغانی و صاغانی
منسوب است بوی

ص غ و

(صغو) بالفتح میل اسم است
مصدر را یقال صغوه معک یعنی
میل او بسوی تست و وکذا
صغوه بالکسر و صغاه بالفتح و
صغو المغرفه) بالکسر شکم کفلیز و
وصغو البئر) کرانه چاه و وصغو
الدلو) کناره دلو که دوتا باشد
(صاغیه) کسانیکه در حوائج
خویش مائل و محتاج دیگرے
باشند یقال هم صاغیتك ای یمیلون
الیك فی حوائجهم واکرموا فلانا فی
صاغیته ای الذین یمیلون الیه
(صغواء) بالفتح والمد آفتاب
مائل بغروب
(اصاغی) شهری است
(ن ض س) صغا صغوا و صغوا
وصغی صغی کرضی رضیا)
بالضم میل کرد یا میل کرد کام هن

و یکی از دو جانب وی و اصغی لغت
است ازان و صغت الشمس)
مائل شد بغروب و وکذا صغت
النجوم اذا مالت للغروب و و
صغی قلبه) از حق میل کرد
دل او
(قولهم هو مصغی اناؤه) در حق
شخصے گویند که از بهره و نصیب
او کم کرده باشند
(اصغی اصغاء) گوش داشت
بسخن وی و واصغی الیه سمعه
نیک مائل کرد گوش را بسوی او و
واصغی الاناء) کژ کرد خنور را
بوقت ریختن و و فی الحدیث کان
یصغی الاناء للهرة فیشرب و یتوضأ
بفضله و و اصغی الشیء) ناقص
و ناتمام کرد آن چیز را و و اصغت
الناقه) مائل کرد سر خود را بسوی
پالان چنانکه می شنود چیزی را
واصغی حقه) کم کرد بهره او را

ص غ ی

(س ض) صغی صغیا بالفتح
و صغیا) بالضم و بکسر میل کرد و
مشتبه لغتی است در ص غ و

باب الصاد فصل الفاء

ص ف ت

(صفته) بالفتح نمایه و چیرکے
(صفتیت) بالکسر مرد توانا
تن آور یا مرد با گوشت گرد اندام
یا توانا درشت خلقت صفتات
بالکسر صفیت کفلز و صفتان
کطراح و صفتان بتشدید فا
کصلیان مثله فی الکل و صفتات
بالهاء مونث و و جمعی صفتات را
صفت مشترک گویند و بعضی از
صفات ذکور خاصه و نیز صفت
کفلز مرد نیک چیره و غالب
(تصفت تصفتا) چالاک و
توانا باشد
(تصفت) توانا و چالاک گردید

ص ف ح

(صفح) بالفتح کناره چیزے
صفحه مثله و پهلوی مردم و
رخسار او رخسار شمشیر و پهنای
آن و پهنای هر چیزی بضم یقال
نظر الیه بصفح وجهه ای بعرض
وجهه صفاح جمع و و نام مردی
از بنی کلب و و صفح الجبل) بن
کوه یا پایین کوه یا جای هموار از
کمر آن و و دروی کوه

(صَفح) محرکه پهنا یقال فی
جبهته صَفَح ای عرض فاحش
(صفاح) ککتاب چیزی ست شبیه
بسحه که بر رخسار می برآید
وبسبب آن رخسار فراخ میگردد
وآن در اسپ مکروه است و
کوهها اندر سرحد نعمان و
موضعی ست نزدیک حنین
(اَصْفَح) مرد پهن پیشانی ومنه
ابراهیم الاصفح موذن مدینه
منوره
(صَافح) ماده شتر که شیر آن
رفته وخشک شده باشد
(صَفِیح) کامیر آسمان یا آسمان
بالایین وروی پهنا وراز هر چیزی
(صَفِیحة) کسفینة شمشیر پهنا و
وصَفِیحة الوجه ظاهر پوست
وسنگ پهن صفائح جمع و روی
پهن از هر چیزی وتخته در
(صَفُوح) کصبور جوانمرد
بخشنده عفو کننده وزن روی
گرداننده باز دارنده کانها تستحیی الا
بصفحها
(صَفائح) چهار استخوان سر و
موضعی است

(صُفّاح) کرمان سنگریزهای
پهناور و دراز صُفّاحة یکی و
شتران بزرگ کوهان صَفّاحات
وصَفافیح جمع و موضعی ست
نزدیک وزوه
(ف) صَفَح صَفْحا بالفتح روی
گردانید وترک داد و وکذا
ضَرَبَ عنه صَفحا ای اعرضت عنه
وترک کند و وصَفَح عنه) درگذشت
ازان و معاف کرد و وصَفَح الابل
علی الحوض) وارد کرد شتران
را بحوض و وصَفَح السائل) رو کرد
سائل را وباز گردانید و و
صَفَحه بالسیف) زد او را به پهنای
شمشیر و وصَفَح فلانا) سیراب
گردانید او را بنوعی از شراب و
وصَفَح الشی) پهن گردانید آنرا و
وصَفَح القوم) پیش کرد یک یک
را وظاهر نمود وکذا اصفح ورق
المصحف ای عرضها واحدا واحدا
واحدا و وصَفَح الامر) نظر کرد
در ظاهر کار و بنگرید صفحات آن
ووصَفَحت الناقة صُفُوحا)
رفت شیران و خشک گردید
(مُصْفَح) کمکرم پهن از هر چیزی

و آنکه هر دو جنب سر او پست و
پیشانی برآمده باشد وکژ و مائل از
هر چیزی ومنه الحدیث قلب
المومن مُصفح علی الحق ای ممال
و وبینی که استخوان آن معتدل
باشد و سرتنگ و دراز پیشانی
دراز و پست کردن هر دل که در آن
ایمان و نفاق فراهم آمده باشد و تیر شیشم
قمار و آنرا اسهل هم گویند و ورق
نرم و نیکو و وسیف مُصفَح) تیغ
پهناور و صد (مُصفح کذلک قال
صدره ای مصفح للموت نهده
واذا اضاقت عن الموت الصدور
وقوله نهده ای صخم
(اَصْفَح السائل) باز گردانید او را
و وأصْفَح الشیء) پهن گردانید چیز
را و واصْفَحه) برگردانید آن را
در جنگ مُصَفَّح الراس) کمعظم مرد
پهن سر و وسیف مصفح
تیغ پهن رخسار و پهناور از هر چیزی
(مُصَفّحة) کمعظمة گوسپندی
که نادوشند آنرا تا بچه پستان
و پر شیر نماید و شمشیر پهن و یکسو
مُصفحات جمع
(صَفَّح الشیء تَصْفِیحا) پهن

گردانید آن چیز را و نیز تصفیح
دست بر هم زدن ومنه الحدیث
التسبیح للرجال والتصفیح للنساء
و وبروی بالقاف ایضا
(مُصافِح) مردی که زنا کند بهر
زن اصیل باشد یا کنیز
(مُصافحة) دست یکدیگر را گرفتن
(تَصافُح) همدیگر دست گرفتن
(تَصَفّح الامر) نظر کرد در ظاهر کار
وجستجوی آن نمود و وتصفح
الناس) نظر کرد در احوال مردم

ص ف د

(صَفَد) محرکه بند وعطا وبلام
شهری ست بنام
(صافد) کصاحب آنکه هر دو پای
او در بند باشد ومنه نهی عن صلوة
الصافد هو ان یقرن بین قدمیه
کانها فی قید
(صِفاد) ککتاب دوال و بند یا زنجیر
که بدان اسیر را بندند اصفاد جمع
(ض) صَفَدَه صَفْدا) بالفتح
بندی کرد آن را و محکم نمود
واَصْفَدَه) محکم کرد آن را او
قید نمود
(صَفّده تصفیدا) نیک بند کرد

آن را محکم ساخت شد والمبالغة

ص ف ر

(صُفر) بالضم وبکسر روی وموضعی ست وزر وخالی از هر چیزی و مثلث للواحد والجمع اصفار جمع یقال آنیةٌ صُفرٌ واِناءٌ اَصفارٌ ؛ وفی الحدیث اِنَّ اَصفَرَ البُیُوتِ مِنَ الخَیرِ البَیتُ الصِّفرُ مِن کِتَابِ اللهِ تعالی ؛ و (رجلٌ صِفرُ الیَدَینِ) مرد بی چیز

(صُفرَة) بالضم زردی و سیاهی از لغات اضداد است وموضعی ست بیمامه ؛ ویقال اِنَّهُ لَفِی صُفرَةٍ و بفتح لِلَّذِی تَعتَرِیهِ الجُنُونُ ؛ و (ابُو صُفرَة) مردی ست که مهالبه منسوب اند بوی با کنیت ابو المهلب بن ابی صفرة و نامش ظالم بن سُراق بن صبیح کندی ست ؛ و نیز صفرة معرفه علم است مر بز را

(صَفرَة) بالفتح یکبار گرسنه شدن

(صَفَر) بالتحریک بیماری شکم که روی صاحب خود را زرد گرداند و نیز سپس بردن محرم را تا صفر یعنی صفر را داخل محرم کردن ؛ و منه لاصَفَرَ ولاهَامَّةَ یا نهی از معنی اول است بجهت زعم عربان که بیماری صفرا از یکی بدیگری نقل می کند ؛ و عقل و عقد و بیم ترس و نفس و دل یقال لایَلتَاطُ بِصَفَرِی ای لایلزق بنفسی ولا یقبله قلبی ؛ و ماری ست در شکم مردم می چسپد باستخوان های پهلو و میگزد آن را یا کرمی است که میگزد استخوانهای پهلو و سر آنرا یا کرم شکم و گرسنگی و ماه پس از محرم که ماه دوم است از سالهای قمری و قد یمنع صفا ؛ جمع ؛ و کوهی است از کوه های ملل و بران بنائی ست بنی عالی مر حسن بن زید را

(صَفَرَان) تثنیه صفر و نام دو ماه از سال در جاهلیت یکی از ان در اسلام محرم نام نهادند

(صَفِر) گلگفت خالی صفر کعنق مثله

(صُفرِیَّة) بالضم خرمای ست یمانی که در حالت بسرت آنرا خشک کرده بجای شکر و سویق اندازند و بالضم و الکسر گروهی ست از خوارج منسوب بعبد الله بن صَفَّار یا بسوی زیاد بن اصفر یا بدان جهت که زرد رنگ اند یا جهت خالی شدن ایشان از دین

(صَفَرِیّ) محرکه اول از منه و بچه گوسپندان که در طلوع سهیل زاده باشد سپس قیظی ؛ و باران که در اول خریف بارد

(صَفَرِیَّة) بالتحریک گیاهی ست که در اول خریف بر آید یا آن ایام بر آید گیاه و در آید سرما ست یا اول ازمنه و آن یکماه باشد و بچه گوسپندان در طلوع سهیل

(اَصفَر) زرد و سیاه ضد ست ؛ و فرسٌ اَصفَر اسپ زرد رنگ ؛ و نیز خالی تر از هر چیزی ؛ مرغ بسیار بانگ ؛ و (بَنُو الاَصفَر) روم یا ملوک روم اولاد اصفر بن روم بن عیصو بن اسحق ؛ یا آنکه صنفی از حبش بر ایشان غالب آمدند پس با زنان آنها جماع کردند و اولاد آنها زرد رنگ پیدا شد

(اَصفَرَان) زعفران و زر یا زعفران وورس یا مویز ومنه اَهلَکَ النِّسَاءَ الاَصفَرَانِ ای الذهب والزعفران

(اَصَافِر) کوه ها اند کَانَّهُ جمع الاَصفَر

(صَفرَاء) بالفتح زر و خلط مشهور ملخ که از بیضه فارغ شده باشد و گیاهی ست ریگستانی که برگ آن برگ کاهو ماند و اسپ حارث اضخم و اسپ مجاشع سلمی و رودباری ست بسیار آب و درخت میان حرین و کمان از چوب درخت نبع یا عام ست

(صَافِر) زرد و مرغی ست بددل ومنه المثل اَجبَنُ مِن صَافِرٍ واَصفَرُ مِن تَبَلبُلٍ ؛ و هر مرغ بانگ آور و هر مرغ که شکار نکند ؛ و قولهم ومابها صافر یعنی نیست در خانه کسی

(صُفَار) بالضم بار شکم و کرم آن و زرد آب شکم و کنه و آنچه در بن دندان ستور باقی بماند از کاه و جز آن و بکسر و کرمکی که در سم ستور و سپل شتر پیدا شود و گیاه بهمی خشک و بفتح و بانگ و فریاد

(صُفَارَة) بالضم والفتح گیاه بر مرده و خشک صُفار جمع

(صُفَارِیَّة) مرغی ست از انواع عصافیر یا همان صافر ست

(صَفِیر) کا میر بانگ و فریاد مرغان یا عام ست

ج ۲

(صفیرة) ریگ توده بزرگ میان دو زمین

(صَفَّار) کشنده روی کر و یعقوب بن لیث صفار رخنج را فتح کرده و ملک آن که دعوای خدای میکرد بر دست او کشته شد

(صَفَّارة) کجبانه کون و چیزی که نیست میان کاواک از مس مانند آن که کودکان بدان کبوتران را صفیر کنند تا بپرند یا خر را تا آب خورد

(مَرْجُ الصُّفَّر) کسکر موضعی ست بشام و دران موضع مسلمانان را با روم جنگ عظیم واقع شد

(صَفُّورِيَة) بفتح صاد و تشدید فا شهری ست باردن

(صُفُّورِيَة) بالضم و شد الیاء نوعی از گیاه

(صَفُّوْرَاء) بالفتح والمد یا صفوریا یا صفوره نام دختر شعیب علیه السلام که در نکاح موسی علیه السلام بود

(صَفَرَاوات) موضعی ست یا وادی ست بین الحرمین نزدیک مَرّ الظَّهْران

(مَصْفُور) گرسنه و بیمار صُفار و آنکه شکم او زرد آب باشد

(س) صَفِرَ الإنَاءُ صَفَراً و صُفُوْرًا) خالی شد خنور و ومنه نعوذ بالله مِن صَفَرِ الإناءِ يَعْنُون به هَلاك للمَوَاشِي ، و صَفِرَت وِطَابُه) یعنی بمرد ، و صُفِرَ صَفَراً) مجهولا زرد آب جمع شد در شکم او

(ض) صَفَرَ صَفِيْراً) بانگ کرد و صَفَرَ بالحِمَارِ) خواند خر را بسوی آب تا بخورد

(مُصْفِر) کمحسن تهی دست و محتاج

(اَصْفَرَ فُلانٌ) درویش و تهی دست گردید و واَصْفَرَ البَيْتَ) خالی کرد خانه را

(مُصَفَّر) کمعظم گرسنه

(فُلانٌ مُصَفِّرٌ اسْتِهِ) کمحدث یعنی او بسیار تیز دهنده است

(مُصَفِّرَة) کمحدثه کسانیکه نشان و علامت آنها زردی است

(صَفَّرَهُ تَصْفِيْراً) زرد رنگ کرد او را ، و صَفَّرَ البَيْتَ) خالی کرد خانه را و نیز تَصْفِيْر بانگ و فریاد کردن و خواندن خر را بسوی آب

(اِصْفِرَار) زرد شدن ، و اِصْفِيْرَار از مثله

ص ف ر ت

(صِفْرِيْت) بالکسر مرد محتاج بسیار عیال تهی دست صَفَارِيْت جمع تا زائد است

ص ف ر د

(صِفْرِد) کزبرج چکاوک و آن مرغی ست که عامه ابو الملیح گویند ومنه المثل هُوَ اَجْبَنُ مِن صِفْرِدٍ

ص ف ر غ

(صَفْرَاغُوْن) نوعی از گنجشک لغة یونانیه

ص ف ع د

(اِصْفِعِنْد) بکسر همزه و فتح فا و کسر عین مے

ص ف ق س

(صَفَاقُس) بفتح صاد و ضم قاف شهری ست بافریقیه بر کنار دریای محیط و اهل آن شهر آب از چاه خورند

ص ف ن ط

(اِصْفِنْط) بالکسر و بفتح الفا ، نوعی از شراب خوش نعتی است در اِسْفِنْط

ص ف ع

(صَوْفَعَه) بالفتح سره نامه و کلاه کرو یقال ضَرَبَهُ عَلَى صَوْفَعَتِهِ ، و یا صوفعه بفا تصحیف است و صواب بقاف

(رَجلٌ صَفْعَان) بالفتح مرد سیلی زننده ، و رجلٌ مَصْفَعَانِيٌّ بالفتح مثله

(ف) صَفَعَهُ صَفْعًا) بالفتح سیلی زد او را یا نرم مشت زد پس گردن او را ، وقیل الصَّفْع لُغَةٌ مولدة

ص ف غ

(صَفْغ) بالفتح سفوف ساختن و الیدن بدست والفعل من فتح

(اِصْفَاغ) سفوف کنانیدن چیزی را یقال اَصْفَغَ الرَّجُلَ الشَّيْءَ اِذا اَقمحه اِيَّاهُ

ص ف ف

(صَفّ) بالفتح رسته صُفُوف جمع ، و قوم صف زده و در صف ایستاده و دهی ست بمعره

(صُفَّةُ الدَّارِ) بالضم پیش دالان ، صُفَّةُ السَّرْج) پیش زین صُفَف کصُرَد جمع ، و صُفَّةُ الدَّهْر پاره از زمان ، و اندک از هر چیزی

واهل الصُّفَّة) مهمانان اسلام بودند که در صفه مسجد نبی صلی الله علیه وسلم شب می گذارندند وآن سایه پوشی بود پیش مسجد
(صَفَف) محرکه جامه که زیر زره پوشند
(صَافَّة) شترانیکه پایهارا صف کنند صَوَافّ جمع ؛ وفی التنزیل فَاذْكُرُوا اسْمَ اللهِ عَلَيْهَا صَوَافَّ ای مصفوفة فواعل بمعنی مفاعل ؛ قیل مصطفة یعنی صف زننده و الصَّافَّاتِ صَفًّا) فرشتگان صف زده تسبیح گویان در آسمان مراتب شان را مراتب ست که بران قیام دارند صف بسته مانند صف نمازیان
(نَاقَةٌ صَفُوفٌ) کصبور ناقه که چند قدح شیر دهد بیک دوشیدن یعنی از باعث کثرت شیر صف اقداح می بندد یا بهردو دست خود صف می بندد بوقت دوشیدن
(صَفِيف) کامیر گوشت بسیخ در کشیده جهت بریانی وچیزی که در آفتاب گذارند تا خشک شود یا بر خدرک آتش نهند تا کباب گردد
(صَفْصَف) بالفتح زمین هموار وکناره کوه
(صَفْصَفَة) سکباجه که نوعی از آش ست و بانگ گنجشک
(صُفْصُف) کهدهد گنجشک
(صَفْصَاف) درخت بید صَفْصَافَة یکی ؛ و نیز صَفْصَافَة) سکباجه
(مَصَفّ) جای صف زدن وجای صف زدن در جنگ مَصَاف جمع
(ن) صَفَفْتُ القَوْمَ صَفًّا) در صف جنگ و جز آن ایستاده کردم ایشان را ؛ و صَفَفْتُ السَّرْج) صفه ساختم زین را ؛ و نیز صَفّ) بصف ایستادن وگوشت در سیخ کشیدن و در دوشیر دوشه یا زائد پی یکدیگر دوشیدن ناقه را و گستردن مرغ هردو بازو را بصف کشیدن شتران پایها را یقال صَفَّتِ الابلُ قوائمها) و بوکل مادق و لا بوکل ما صفّ مذکور است در دف ف
(صَفْصَفَ صَفْصَفَةً) تنها رفت در زمین هموار ؛ و صَفْصَفَ) چرانید صفصاف را
(اِصْفَاف) صفه ساختن زین را یقال اَصْفَفْتُ السَّرْجَ اذا جعلت له صُفَّةً
(تَصْفِيف) بصف ایستادن وایستاده کردن
(مُصَافَّة) صف بسته ایستادن یقال صافّوهم فی القتال اذا وقفوا مصطفّین ؛ و صفه را در برابر صفه ساختن ومنه هو مُصَافِّي یعنی صفه او مقابل صفه من ست ؛ وفی الحدیث کان صلی الله علیه وسلم مُصَافّ العدو ای مقابلهم
(اِصْطِفَاف) صف بسته ایستادن یقال اِصْطَفّوا اذا قاموا صفوفا
(تَصَافّ) همدیگر صف بستن و دو رسته گردیدن باهم

ص ف ر ق

(صُفُرَّق) بضمات وتشدید را فالوده وگیاهی ست

ص ف ا ق

(صَفْق) بالفتح کرانه هر چیزی وبضم وجای در روی کوه پاین کوه و کناره کردن وجا صَفْقَان ؛ وهمچنین خسارسب و آب زرد که از پوست نوتر او بعد از ان که بران آب پاشیده باشند یا بوی بد و باغ
(صَفْقَة) یکبار دست زدن در بیع و بیع یقال صفقةٌ رابحةٌ او خاسرةٌ بیع سودمند یا زیانکار وکذا ربحت صَفْقَتُك
(صِفْق) بالکسر یک در دروازه
(صَفَق) بالتحریک آخر دباغ و کرانه هر چیزی آب زرد که از چرم نو که بران آب ریخته باشند برآید یا بوی دباغ وطعم آن لغة فی الصفق ونیز چرم نا پیراسته که از ان این آب برآورد یا عام ست ؛ و بفتح الکل و آب که در مشک نو بوی گرفته و زرد شده باشد یا آب که در مشک نو کرده بجنبانند تا زرد گردد یقال وَرَدْنَا مَاءً اکانه صَفَق
(صَافِقَة) گروه مردم یا عام ست و سختی و حادثه صوافق جمع
(صَفَاقَة) بالفتح شوخ روی و سختگی جامه
(صِفَاق) ککتاب پوست تنک زیر پوست که بروی موی روید یا پوستیکه روده ها را گرد گرفته یا همه پوست شکم
(صَفُوق) کصبور کوه بلند صعب المرتقی وکمان نرم سنگ تابان بلند

صُفُق کُتُب جمع ؛ و ناقه که بچه ناتمام انداخته باشد و آنرا بر بچهٔ اول مهربان گردانند تا شیر دهد صَفَائِق و صُفُق جمع
(ثَوبٌ صَفِيقٌ) جامه سخت باف ؛ (وَجهٌ صَفِيقٌ) روی شوخ و بی باک
(صَفِيقَة) حادثه صفائق جمع
(صَفَافِيق) موضعی ست
(صَفَّاق) کشتاد بسیار سفر کننده و بسیار تصرف نماینده در کار و بار تجارت
(ض) صَفَقَ يَدَهُ بِالبَيعَةِ صَفقاً وَصَفقَةً) بالفتح دست بر دست دیگری زد در بیع یا بیعت وکذا صَفَقَ لَهُ البَيعَ وصَفَقَ على يده ؛ و صَفَقَ الطَّائِرُ بِجَنَاحَيهِ) زد مرغ هر دو بازو را که آواز بر آمد ؛ وصَفَقَ البَابَ) فراز کرد در را و گشاد از لغات اضداد است ؛ وصَفَقَ عَينَهُ) فرو خوابانید چشم خود را ؛ وصَفَقَ العُودَ) جنبانید تارهای عود را ؛ وصَفَقَ الرَّحلُ) رفت و سیر کرد ؛ وصَفَقَت الرِّيحُ الاَشجَارَ) جنبانید باد درختان را ؛ وصَفَقَ القَدَحَ) پر کرد کاسه را ؛ وصَفَقَ عَلَينَا صَافِقَةٌ) فرود آمد بر ما گروهی ؛ وصَفَقَتِ النَّاقَةُ) فرو هشته شد زهدان او از بچه اش تا این که بمیرد بچه ؛ وصَفَقَ فُلَاناً بِالسَّيفِ) زد او را بشمشیر ؛ وصَفَقَ الشَّرَابَ صَفقاً) از خوری بخنور دیگر کرد شراب را ؛ و نیز صَفق) دست بر هم زدن چندانکه آواز آید و باز گردانیدن يقال صَفَقتُهُ فَانصَفَقَ ؛ و فروختگی یا خرید کی اسم است صِفِقِّی بکسرتین مشدده القاف مقصورا مثله
(ك) صَفُقَ الوَجهُ صَفَاقَةً) شوخ و بی باک گردید ؛ وصَفُقَ الثَّوبُ) سخت بافت گردید جامه
(اَصفَقَهُ اِصفَاقاً) باز گردانید آنرا ؛ واَصفَقَ البَابَ) فراز کرد در را ؛ واَصفَقَ القَدَحَ) پر کرد کاسه را ؛ واَصفَقُوا عَلَى كَذَا) اتفاق نمودند بران گرد آمدند ؛ واَصفَقَت يَدِی بِكَذَا) در خور و دست من بان کار و موافقت کرد ؛ وصَفَقَ القَومَ) آمد ایشان را طعامی که سیر گرداند ؛ واَصفَقَ الغَنَمَ) بدوزی یکبار دوشید گوسپندان را ؛ و نیز اِصفَاق) شراب را از خوری بخنور دیگر گردانیدن تا صاف گردد
(تَصفِيق) بر گردانیدن شراب را یا شراب ممزوج را از خوری بخنور دیگر کردن تا صاف گردد و دست بر دست زدن و ستور را از چراگاه بچراگاه دیگر گردانیدن و رفتن و گرد چیزی گردیدن
(مُصَافِق) شتری که گاهی برین پهلو خوابد و گاهی بران پهلو
(مُصَافَقَة) از پهلو به پهلو بر گردیدن يقال صَافَقَ بَينَ جَنبَيهِ ای انقلب ؛ و دو درونه گرفتن ناقه را و میان دو جامه مطابقت کردن يقال صَافَقَ بَينَ ثَوبَينِ اِذَا طَابَقَ
(اِصطِفَاق) جنبیدن درخت از باد و جنبیدن تارهای عود از زخمه
(تَصَفُّق) دو دله شد ؛ وتَصَفَّقَ لِلاَمرِ) پیش آمد و متعرض شد کار را ؛ وتَصَفَّقَتِ النَّاقَةُ) بر گردید بر شکم
(تَصَافُق) همدیگر دست زدن در بیع و بیعت
(اِنصِفَاق) باز گشتن

ص ف ص ل

(صِفصِلّی) بالکسر مشدد اللام گیاهی ست
(اَصفَلَ) گیاه صفصلی چرانیدن شتران را يقال اَصفَلَ اِذَا رَعَی اِبِلَهُ اِیَّاهُ

ص ف ن

(صَفن) بالفتح پوست خایه مردم و خنور چرمین و یحرک فیهما صُفنَان بالضم جمع ؛ و سفره و بضم دو به شتر که بوقت بانگ و مستی از دهن بیرون آرد
(صَفنَة) بالفتح سفره و دو به شتر که از دهان بیرون آرد و توبره شبانان و شتربان که زاد و ادات خود را دران نهد
(صُفن) بالضم خنور از چرم که در وی آب کنند و توبره شبان و شتربان که زاد و اسباب خود در وی نهد
(صَفَن) محرکه آنچه در وی خوشه باشد از کشت و خانه زنبور که برای خود یا بچه ها ساخته و ترتیب داده باشد
(صَفَنَة) بفتحتین موضعی ست بمدینه
(صَافِن) اسب بر سه پای ستاده

وسر سم چهارم بر زمین نهاده
صافنات جمع و نام اسپ مالک
بن خزیم همدانی و مرد ایستاده
هر دو پای را صف بسته و ومنه
الحدیث کنا اذا صلینا خلفه فرفع
راسه من الرکوع قمنا صفوفا فاذا
سجد تبعناه ای قمنا صافین اقدامنا
و صافن ایضا رگ ساق
(صفینة) کهینه شهری ست
بعالیه در دیار بنی سلیم
(صفین) کسجین موضعی ست
نزدیک رقه بر کنار فرات و
دران موضع غزوه صفر سنه سی و سبعت
هجری میان علی کرم الله وجهه و
معاویه بن ابی سفیان جنگ عظیم
واقع شد و ازینجا استکه مردم در
صفر از سفر احتراز کنند
(ض) صفن الفرس صفونا)
بالضم بسه پای ایستاده شد اسپ و سر
سم چهارم را بر زمین نهاد و
وصفن الرجل) صف بست
بهر دو پای خویش و صفن به
الارض) زد او را بر زمین
(تصفین) ترتیب دادن
زنبور خانه را

(تصافن) بخش بخش کردن
آب را یقال تصافنوا الماء اذا
اقتسموه بالحصص

ص ف و

(صفو) بالفتح روشنی خلاف کدر
که تیرگی باشد صفو علی فعول
مثله و خالص و برگزیده از
هر چیزی
(صفوة الشیء) مثلثة خالص آن
چیز و برگزیده ومنه محمد صلی الله
علیه وسلم صفوة الله من خلقه
(صفا) بالقصر کوهی ست بمکه و
نهری است بهجرین و سنگ سخت
صفاة یکی
(صفاه) سنگ سخت تابان که نه
هیچ روید ومنه للمثل لا تندی صفاه
یعنی نمی تراود سنگ او صفوات
و صفا جمع اصفاء و صفی بضم
و صفی بکسر جمع الجمع
(یوم صاف) روز سرد صاف
بی ابر
(صفاء) بالفتح والمد روشنی
(صفی) کغنی دوست خالص و
گزیده از غنیمت که امام پیش از
تقسیم برای خود اختیار کند خاص

و گزیده از هر چیزی و نیز ناقه بسیار شیر
(صفایا) جمع و خرما بن بسیار بار
صفیة مثله فیهما
(صفیة) گزیده از غنیمت صفایا
جمع و نام زنی و نام ام المومنین
صفیه بنت حیی از ازواج نبی ست
صلی الله علیه وسلم و صفیه بنت
عبد المطلب عمه نبی و شقیقه حمزه
بن عبد المطلب و در رویت
صفیه بنت شیبه مرآن حضرت
را اختلاف ست و صفیه
بنت ابی عبید صحابیه
(صفیة) سمیه اول ایام
سرما و آبی ست
(صفواء) بالمد سنگ سخت تابان
صفواة و صفوانة مثله صفوان
بالفتح جمع و بحرک عن الکسائی و
قال الله تعالی کمثل صفوان علیه
تراب قال بعضهم هو واحد
(یوم صفوان) روز سرد بی ابر و
روز دوم از ایام سرما و نیز صفوان
نام مردی و صفوان بن امیه و
صفوان بن عسال و صفوان
بن المعطل و ابو صفوان سوید بن
قیس صحابیان اند و صفوان

بن سلیم و صفوان بن عبد الله
بن صفوان بن امیه و صفوان
بن محرز تابعیان
(صفوی) کجمزی موضعی ست
(صفاءة) کثمامة موضعی ست
(مصفاة) بالکسر پالونه
(ن) صفا الجو) صاف بی ابر
گردید هوا و صفوت القدر
گرفتم خلاصه دیگ را و صفت
الناقة) بسیار شیر گردید ناقه
(له) صفوت الناقة) بسیار شیر
گردید ناقه
(اصفی من المال) خالی شد
از مال اصفی من الادب کذلک
و اصفت النساء ماء صلبه)
تمام کردند زنان نطفه آنرا و
و اصفی فلانا بکذا) اختیار کرد
او را بران و اصفاه الود) خالص
کرد او را دوستی و اصفی
الشاعر) تنگ شد شعر را منقطع
شد شعر او و اصفت الدجاجه
منقطع شد بیضهای آن
(محمد بن المصفی) کمعظم
ثقه است
(تصفیة) روشن کردن

ج

(صَافَاه) راست وخالص کرد
دوستی واخوت او را
(مُصْطَفیٰ) برگزیده
(اِصْطِفَاه) برگزید آن را
(اِسْتِصْفَاه) گرفت خالص آن را
وبرگزید و دوست خالص گزیده
شمرد آن را و استصفی ماله
کل مال او را گرفت

باب الصاد فصل القاف

ص ق ب

(صَقْب) بالفتح دراز باریک از
هرچیزی یا دراز با نزارت ولاغری
و شترکره صِقاب بالکسر وصُقبان
بالضم جمع و ستون خانه یا ستون
دراز درمیان خانه صُقُوب جمع
(صَقَب) بالتحریک نزدیک و
نزدیکی و دوری از لغات اضداد
است و فی الحدیث الجار احقّ
بصقبه ای بما یلیه ویقرب منه
یعنی به الشفعة وهو قول ابی حنیفة
واصحابه والثوری وقال الشافعی لا
شفعة للجار
(صَاقِب) نام کوهی
(صِقَاب) بالکسر سقاب است
که علامت مصیبت باشد مرزنان را
در جاهلیت و مذکور است
در س ق ب
(صِیقَبَانِی) بالفتح بوی فروش
(س) صَقِبَ صَقَبًا محرکة نزدیک
گردید
(ن) صَقَبَهُ صَقْبًا بالفتح بشت
زد او را و صَقَبَ البناء وغیره
بلند کرد آن را و صَقَبَ الشیء
فراهم آورد آن چیز را و صَقَبَ
الطائر بانگ کرد مرغ و نیز
صَقَب زدن بر چیزیست خشک
(اَصْقَبَهُ اِصْقَابًا) نزدیک گردانید
او را و اصقبت دارهم نزدیک
گردید خانه ایشان و اَصْقَبَکَ
الصَّیْدُ نزدیک شد ترا شکار
بحدی که بتوان انداخت
(مُصَاقَبَة) روبرو شدن
صِقَاب بالکسر مثله یقال صاقبهم
اذا واجههم و همدیگر
نزدیک شدن

ص ق ح

(صَقَح) بفتحتین بی مو شدن
پیش سر والفعل من سمع و اَصْقَح
بی موی پیش سر نعت مذکر است
ازان صَقْحَاء نعت مؤنث صُقْح
بالضم جمع
(صَقْحَة) بالتحریک بی مویگی
پیش سر اسم است مصدر را

ص ق ر

(صَقْر) بالفتح چرغ و هر مرغ
شکاری از باز و شاهین جز آن
اَصْقُر و صقور و صُقُورَة جمع
صِقَار و صِقَارَة بالکسر و صُقُر بالضم
مثله و کوهی است خرد بیمامه و تیز نیک
ترش و دائره سپس جا کبد و وها
صَقْرَان و دوشاب و دوشاب
خرما و مویز و بحرک و آب برگزیده
رنگ و مزه صُقُور و صِقَار جمع
و نام مردی و صَقْر صَاقِر تیز نظر
(صَقَر) بالتحریک برگ عضاه و
عرفط که افتاده باشد و بلا لام
اسم است جهنم را لغة فی السین
(صَقَرَة) بفتحتین آب باقیمانده
در حوض که تراشیده باشند
دران سگان و روباهان
(مرطب صقر) گلکف خرما که از و
دوشاب سازند و خرمای دوشاب ناک
(امرأة صقرة) کفرحة زن تیز فهم
سخت بینائی
(صُقَر) که از کذب صریح یقال جاء
بالصُقَر والبُقَر ولا یفترقو یعنی دروغ
صریح آورد و آن نام چیزیست
که دانسته نشود
(صَاقِرَة) بلای فرود آینده
(صَوْقَر) بالفتح تبر بزرگ
(صُقَیْر) کزبیر نام مردی
(اَصْقَر) بسیار دوشاب یقال هذا
التمر اصقر ای اکثر صقرا
(صَاقُور) تبر بزرگ و ستین و زبان
(صَاقُورَه) باطن استخوان کاسه
سر که شرف بر دماغ است و آسمان
سیوم
(صَقَّار) کشداد بسیار لعن کننده
و سخن چین کافر و دوشاب فروش
(صَقْعُور) کعصفور زن جلب
(صُقَارَی) کسماقی نام موضعی و قولهم
جاء بالصقاری البقاری یعنی آورد
دروغ صریح را
(صَوْقَرِیر) بالفتح حکایت آواز
مرغیست
(ن) صَقَرَهُ بالعصا صَقْرًا بالفتح
زد او را بچوب دستی و صَقَرَ الحجر
شکست سنگ را به تبر بزرگ و
صَقَرَ اللبن سخت شد ترشی شیر
و صَقَرَ النار افروخت آتش را

و صُقِرَ بِهِ الاَرْضُ) مجهولا زد آنرا
بر زمین و نیز صَقَر سخت گرم
تافتن آفتاب صَقْرَة مثله و وزن
جلبی و لعن کردن کسی را که مستحق
لعن نباشد
(صَوْقَرَ صَوْقَرَةً) حکایت کرد آواز مرغ را
(اَصْقَرَتِ الشَّمْسُ) تافته گردید
آفتاب
(مُصَقَّر) کمعظم رطب تر نهاده
(صَقَّرَ النَّارَ تَصْقِيْرًا) افروخت آتش را
(تَصَقَّرَ) در تنگ کرد و تَصَقَّرَتِ النَّارُ
افروخته شد آتش و نیز تَصَقُّر
شکار کردن بچرغ
(اِصْتَقَرَتِ النَّارُ) افروخته شد
آتش اصطقرت مثله
(اِصْقَرَّ اللَّبَنُ اِصْقِرَارًا) سخت
شد ترشی شیر
(اِصْمَقَرَّ اللَّبَنُ اِصْمِقْرَارًا) سخت
ترش گردید شیر میم زائد است

ص ق ع

(صُقْع) بالضم کرانه و گوشه زمین
یقال هُوَ مِنْ هٰذَا الصُّقْعِ ای
الناحية
(صُقْعَة) بالضم سپیدی میان
سر از جانور
(صَاقِع) بر سر زننده و دیك صاقع
خروس با بانگ و وصه صاقع
یعنی خاموش شوای دروغگوی
(اَصْقَع) مرغی ست و آنرا اصفاریه
هم گویند و جانور که میانه سر آن
سپید باشد صُقْع بالضم جمع و عاصم
بن اصقع شاعری ست از مذحج
(صَقْعَاء) بالمد آفتاب مؤنث
اصقع که جانور سپید سر باشد
(صِقَاع) بالکسر برقع و آنچه بدان
بینی ناقه را بندند و خرقه که زیر معجر
افکنند تا ریم نگیرد و آهنی ست
بجای کام لگام و داغی ست
سپس سر شتر
(صَقَعِيّ) محرکه اول نتاج است
هنگامی که آفتاب سخت گرم باشد
و شتر کره که در ایام صقیع زاده شد
و آن از بهترین نتایج است
(صَوْقَعَة) کجوهرة عمامه و جای
روغن از انشکنه و میان سر و جای
سپید آن و سخت جای حرب و
خرقه که زنان زیر معجر اندازند
تا چرک نگیرد و ود والصوقعة
وادی ست مر بیعه را
(صَقِيْع) کامیر نوعی از زنبور پشک
که شبها بی تیر ماه افتد بر زمین
مانند برف
(مِصْقَع) کمنبر بلیغ فصیح یا بلند
آواز یا مردی که در نماند در
سخن و بسته نشود بروی کلام
(اَرْضٌ مَصْقُوْعَةٌ) زمین
پشک زده
(ف) صَقَعَه صَقْعًا) بالفتح زد
او را یا بر سر او و صَقَعَ الدِّيْكُ صَقْعًا
و صَقِيْعًا و صُقَاعًا) بالضم بانگ کرد
خروس و صَقَعَ الصَّقِيْعُ) پشک
افتاد بر زمین و صَقَعَهُ بِكَيٍّ
داغ کرد بر روی او یا بر سر او و صَقَعَ
بِهِ الاَرْضَ) بر خاک انداخت او را
و ما ادری این صَقَعَ) ای ذهب
و صَقَعَ الحِمَارُ بِضَرْطَةٍ) سخت
تیز داد خر و صَقَعَ فُلَانٌ) رفت
یا مائل شد از راه یا بازگشت از راه خیر
و کرم و صَعَقَتْهُ الصَّاعِقَةُ) رسید
او را آتش آسمان یا بیهوش کرد او را
صاعقه و صُقِعَتِ الاَرْضُ) مجهولا
پشک زده شد زمین
(س) صَقِعَ صَقَعًا) بیهوش گردید
و صَقِعَ الفَرَسُ) میان سر اسپ
سپید شد و نیز صقع) دور دیدن
چاه و اندوه یا اندی که تا سه آرد از
شدت گرمی یا عام است و قیل
الصقع الضرب علی شیء مصمت
یابس و قیل هو الضرب ببسط الکف
(صَوْقَعَهُ) بر سر او زد یا زد او را
(اُصْقِعَتْهَا الصَّقِيْعُ) پشک افتاد
زمین را و اُصْقِعَتِ الاَرْضُ)
مجهولا پشک زده شد زمین و
(اَصْقَعَ فُلَانٌ) در آمد بهمان در
صقیع
(صَقَّعَ لِزَيْدٍ تَصْقِيْعًا) سوگند خورد
برای زید بر چیزی

ص ق ع ب

(صَقْعَب) بالفتح دراز و نام مردی
و بانگ کننده از شتر باده از درازها

ص ق ع ر

(صَقْعَرَة) بالفتح بانگ کردن تو
در گوش دیگری
(صُقْعُر) بالضم آب سرد و آب تلخ
سطبر و آب برگردیده رنگ و مزه
(صُنْقُر) کجردحل بینو و پاره از
صقع نون زائد است
(اِصْقِعْرَار) رسیدن تلخ را آفتاب
بر فرق آن یقال اِصْقَعَرَّ الجَرَادُ
ای اصابه الشمس فذهب

ع ج

ص ق غ ل

(شربةٌ صَقْعَلَةٌ) بالفتح شربت خنک

(صِقْعَل) بالکسر بیحل خرمای خشک یا خرمایی خشک که در شیر تازه تر نهند

ص ق ع

(صُقْع) بالضم کرانه و گوشه زمین لغةٌ فی الصُقع

ص ق ف

(صُقُوف) آسمان خانها جمع صَقف است والاصل فیه السین

ص ق ق

(ض) صَقَّ الحِرباءُ صَقّاً بانگ کرد آفتاب پرست ؛ و نیز صَقّ میخی که در جای سخت بکره و زور کوفته شود

ص ق ل

(صُقل) بالضم پهلو و سپک از ستور و تهیگاه صَقلَة مثله

(صَقِل) گلگفت مختلف در رفتار و اسب کم گوشت و اسب دراز تهیگاه و میان

(صَقل) کزف نام شمشیر عروة بن زید الخیل

(صَاقِل) زداینده صَقَلَة کطلبة جمع

(صَقیل) کامیر زدوده شمشیر

(صِقَال) بالکسر زدودگی اسم است و زدودن شمشیر و آئینه و جزآن و نیکم ؛ و صِقَالُ الفَرَسِ نیکوسیات و حسن صیانت آن

(صَیقَل) بالفتح تیزکننده شمشیر و زداینده آن صَیاقِل و صَیاقِلَة جمع

(صَقلاَم) بالفتح واللام موضعی است

(صِقِلِّیَة) بکسرات و تشدید لام جزیره است بمغرب

(صِقِلِّیَان) بکسرتین و تشدید لام المکسور موضعی است بشام

(خَطیبٌ مِصْقَلٌ) کمنبر خطیب بلیغ

(مِصْقَلَة) بالکسر آله زدودن و نام مردی

(مَصْقَلَة) بالفتح کمسلمة نام مردی

(مَصْقُول) زدوده

(ن) صَقَلَهُ صَقْلاً زدود آنرا ؛ و صَقَلَ النَّاقَةَ) لاغر گردانید ناقه را ؛ و صَقَلَ بِهِ الأرضَ زد آنرا بزمین ؛ و صَقَلَهُ بالعَصا زد آنرا بچوب دستی

ص ق ل ب

(صَقلَب) کجعفر شهری است بصقلیه

(صِقلاب) بکسر بسیار خوار و سپید و سرخ و سر سخت و شتر سخت خوار

(صَقَالِبَة) بتخفیف یا گروهی از مردم که حد بلاد آنها بلاد خزر میان بلغر و قسطنطینیه اتصال دارد

ص ق م

(صَیقَم) بالفتح گنده بوی

باب الصاد فصل الکاف

ص ك ك

(صَكّ) بالفتح چک معرب آن است اَصُكّ و صُکُوك و صِکاك جمع

(صَكَّة) سختی گرمای نیمروز وآن مضاف بسوی عمی آید گویند لقیته صَكَّةَ عُمَیّ یعنی دیدم اورا در شدت گرمای نیمروز ؛ و عُمَیّ نام مردی است از عمالقه که غارت آورد قومی را در نیم روز و از بن برکند آنها را و یقال تصغیر اعمی

(رجلٌ اَصَكّ) مرد سست زانو سست پی یا سُنبه که در رفتن زانوی وی برهم خورد ؛ و کذلك ظلیمٌ اَصَكّ یعنی شتر مرغ نر سست زانو ؛ و نیز قوی و توانا تن و سخت خلقت از مردم و جزآن

(صَكِیك) کامیر ضعیف و ناتوان

(صُكَاك) کغراب هوا اسکاک بالسین مثله

(مَصَكّ) بفتح میم سست زانو که در رفتن زانوی او برهم زند

(مِصَكّ) بکسر میم قوی و توانا از مردم و جزآن یقال جمل مِصَكّ وحمار مِصَكّ ای قوی شدید مِصَكَّة مونث ؛ و نیز مِصَكّ نام اسب ابرش کلبی کلیدان

(ن) صَکّه صَکّاً سخت زد اورا و کوفت ؛ و صَكَّ البابَ فراز کرد در را ؛ و صَكَّ لَحمُهُ صُکوکاً درشت و سخت گردید گوشت آن ؛ و صَكَّ الصكَّ صَکّاً نبشت چک را

(س) صَکِكَ صَکَکاً و صَکِیکاً سست زانو گردید

(اِصطِکاك) زانو بزانو زدن و جز آن از سستی و ناتوانی و در رفتن و

هم دیگر مقاتله کردن ومنه اِصطَکّوا بِالسُّیُوفِ ای تضاربوا بها

ص ل ک م

(صَکْمَة) بالفتح کوفت سخت بسنگ ومانند آن
(صَاکِمَة) سختی ومصیبت صَوَاکِم جمع
(صُکَّم) کسکر سیل شتر ومانند آن
(ن) صَکَمَهُ صَکْمًا) زد اورا وراند ٭ وصَکَمَ الفَرَسُ عَلَی اللِّجَامِ) گرفت لگام را بدندان و دراز کرد گردن را ٭ وصَکَمَتهُ صَوَاکِمُ الدَّهْرِ) یعنی رسید اورا سختیهای زمانه

ص ک و

(ن) صَکَاهُ) لازم گرفت اورا

باب الصّاد فصل اللام

ص ل ب

(صُلْب) بالضم رست وسخت ٭ واستخوان پشت از دوش تا بن سرین اَصْلُب واَصْلَاب وصِلَبَة جمع وزمین پست درشت وجای درشت سنگناک ودرین هر سه بتحریک هم می آید صِلَبَة جمع ٭ ونیز بضم حسب وشرف آبائی ونوانائی وموضعی ست بصَمّان واما قوله ٭ سُقْنَا بِهِ الصُّلْبَيْنِ والصَّمَّانَا ٭ فاما تثنیة للضرورة کرامتین فی رامَةِ واما هما موضعان تَغْلِبُ عَلَیْهِمَا هٰذِهِ الصِّفَةُ
(صَلَب) محرکة چربش استخوان وفی الحدیث لمّا قَدِمَ مَکَّةَ اَتَاهُ اَصْحَابُ الصَّلَبِ ای الّذین یجمعون العِظَامَ ویستخرجون وَدَکَهَا ویأتدمون به ٭ ونیز صلب استخوان پشت وزمین درشت لغت است در صُلْب
(صُلَّب) کسکر مرغی ست
(صَالِب) استخوان پشت از دوش تا بن سرین ٭ وحُمّیٰ صَالِب) تب لرزه سخت مذکر آید وهم مونث
(صَلُوب) کصبور موضعی ست
(دَیْرُ صَلُوبَا) دهی ست بموصل
(صَلِیب) کامیر سخت ومحکم و چربش استخوان وبردار کشیده صُلُب ککتب جمع ٭ ونشان آیات یا کوه خرد وستاره چهارگانه پیس نسر طائر وچلیپای ترسایان صلبان بالضم جمع ٭ وداغی است مر شتر را بر شکل چلیپا ٭ وذو الصَّلِیب) اخطل تغلبی شاعر است
(دَیْرُ صَلِیبَا) کلیسائی است بدمشق
(صُلَیْب) کزبیر موضعی ست و کوهی ست
(صُلَّب) کسکر سخت واستوار وسنگ فسان
(صُلْبُوب) بالضم تای
(صَوْلَب) بالفتح تخمیکه بکارند پس آن زمین را بالة حرص بگردانند تا زیر خاک گردد صَوْلِیب بیامثله
(صُلَّبِی) سنگ فسان ع سنگی که بدان جلا دهند
(صُلَّبِیَّة) سنگ فسان
(تُصْلَب) بضم وفتح لام اکبی است بنجد
(مَصْلُوب) بردار کشیده شده و سخت تب زده
(ك س) صَلُبَ صَلَابَةً) سخت گردید
(ض) صَلَبَهُ صَلْبًا) بردار کشید اورا ٭ وصَلَبَ عَلَیْهِ حُمّاهُ) مداومت کرد بروی تب او وسخت گردید ٭ وصَلَبَ اللَّحْمَ) بریان کرد گوشت را ٭ وصَلَبَ العِظَامَ) برآورد چربش استخوان ها را و سوخت ومعنی اخیر از نصر هم آید ٭ وصَلَبَ الدَّلْوَ) دو چلیپ ساخت بر سر دلو
(اَصْلَبَتِ النَّاقَةُ) ایستاده شد ماده شتر ودراز کرد گردن خود را جانب آسمان تا شیر دهد بچه خود را بکوشش
(مُصَلِّب) مبنیا للفاعل خرمای خشک
(ثوب مُصَلَّب) کمعظم جامه با نقش چلیپا
(صَلَّبَ تَصْلِیبًا) سخت ومحکم گردید ٭ وصَلَّبْتُهُ انا سخت ومحکم گردانیدم آن را لازم است ومتعدی ٭ وصَلَّبَ الرُّطَبُ) خشک شد خرمای تر ٭ وصَلَّبَهُ) بردار کشید اورا اشد للمبالغة ومنه لَاُصَلِّبَنَّکُمْ فی جذوع النخل ٭ وصَلَّبَ القَوْمُ چلیپا ساختند ٭ وصَلَّبَ اللَّحْمُ چربش گرفت از گوشت ٭ ونیز تَصْلِیب) بنگار چلیپا نگارین کردن جامه وجز آن ٭ ونیز هیات خمار پوشی ست مر زنان را ٭ فی الحدیث لم یکن فیه تصالیب الا بفضة وهی

جمع تَصْلِیب وهو تصویر الصلیب
والمراد هنا الصور
(اِصْطِلَاب) روغن برون کردن
از استخوان
(تَصَلُّب) سختی کردن یقال تَصَلَّبَ
فُلَانٌ فی اَمْرِهٖ ای تَشَدَّدَ

ص ل ت

(صَلْت) بالفتح پیشانی کشاده و
منه فی صفته صلی الله علیه وسلم
وکان صلت الجبین ای اسعه او املس
وروی سهل الخدین صلتهما + و میدان
هموار و برابر و شمشیر صیقل بران
و برهنه یقال ضربه بالسیف صلتاً
ای مجردا و کارد بزرگ و بضم اَصْلَات
جمع + و مرد رسا در امور و حوایج
خود و نام مردی + وصلت بن زید
کندی و صلت بن عبد الله هاشمی
تابعیان اند + و نیز صلت و بضم
بشمشیر زدن و ریختن آنچه در جام
باشد و تاختن اسپ و الفعل من
ضرب + و یقال جاء فُلَانٌ بلبن
یَصْلِتُ و کذا بمرقٍ یَصْلِتُ یعنی اوریز
و شوربای کم روغن بسیار آب را
(صِلْت) بالکسر دزد
(صَلَتَان) محرکة اسپ تیز باشد

هشیار و شاعران اند عبدی و ضبی
و فهمی
(اِصْلِیت) بالکسر شمشیر زدوده
بران آهیخته
(اَصْلَتِی) بالفتح مرد رسا در امور
(مِصْلَت) کمنبر مرد رسا
(مِصْلَات) بالکسر مرد رسا در امور
(ك) صَلَتَ صُلُوتَةً) کشاده
پیشانی شد
(سَیْفٌ مُصْلَت) کمکرم شمشیر
آهیخته
(اِصْلَات) شمشیر آهیختن
(اِنْصِلَات) شمشیر زدوده بران
و مرد رسا در امور
(اِنْصَلَتَ فی سیره) درگذشت
و سبقت نمود

ص ل ج

(صَلَج) محرکة کری
(صُلُج) بضمتین درهمهای جید و
تمام
(اَصْلَج) سخت تابان و مرد کر
(صُلُجَّة) بضم اول و تشدید لام
مفتوح جامه ابریشم
(صَوْلَج) بالفتح سیم و خالص بی
آمیغ هر چیزی
(صَوْلَجَة) خالص از هر چیزی + و
فضةٌ صولجة) سیم جید و بی آمیغ
(صَلِیجَة) کسفینه پاره از نقره
خالص گداخته
(صُلَیجا) کزلیخا از اعلام است
(صَوْلَجَان) بفتح صاد و لام چوگان
صوالجة جمع و الهاء للعجمة
(ن) صَلَجَ الفضةَ صَلْجاً) گداخت
سیم را + وصَلَجَ الذَّکَرَ) مالید
نره را + وصلجه بالعصا) زد او را
بچوب دستی
(تَصَالُج) باهم کری نمودن

ص ل ح

(صُلْح) بالضم آشتی و مونث هم
آمده و نام جماعتی و نیز نام مردی
(صُلْحَة) بالضم وادی است مر بنی
سلمه را
(صِلْح) بالکسر نیک و نهری است
بمیسان
(صَالِح) کصاحب نیک و نام نبی
علیه السلام که مرسل بود بسوی
ثمود و هو صالح بن عبید بن حاثر
برادر بن سام بن نوح علیه السلام
و صالح بن هیسع بن ذی مادن
نیز نبی بود از حمیر از آل ذی رعین
+ و صالح بن خوات و صالح بن
کیسان و ابو صالح سعید بن عبد
الرحمن و ابو صالح ذکوان السمان
و ابو صالح میسرة تابعیان اند
+ و ابو واقد صالح بن محمد لیثی
ضعیف الحدیث است قال یحیی
و قال البخاری هو منکر الحدیث
(صَالِحِیَّة) دهی است نزدیک
رهی و محله است ببغداد و دهی
است در اعمال ظاهر دمشق و دهی
است بمصر + و گروهی است از شیعه
زیدیه منسوب بسوی حسن بن
صالح بن حیی ثوری همدانی و
حسن در حق ابو بکر و عمر رضی الله
عنهما ظن نیکو داشت و قائل بامامت
آنها بود و یقول الامامة شوری
و انها ینبت بعقد رجلین من خیار
المسلمین
(صَلَاح) بالفتح نیکی ضد فساد که
تباهی باشد صلوح مثله و کقطام
و قد یصرف نام مکه شرفها الله تعالی
+ و روح بن صالح محدث است
و نیز نام مردی
(صَلِیح) کامیر نیک
(صُلَیح) کزبیر نام مردی

صالحان) محله‌ایست باصفهان
(مَصْلَحَة) بالفتح نیکی مَصَالِح
جمع
(ف ك) صَلَحَ صُلُوحًا) نیک
گردید ✤ وهذا یَصْلُحُ لَكَ) کینصر
یعنی این از شرط و غایت و بابت
تست
(مُصْلِح) کمحسن نام مردی
اِصْلَاح) نیکو کردن ضد افساد
و نیکوئی نمودن یُقَالُ اَصْلَحَ اِلَیْهِ
اِذَا اَحْسَنَ
(تَصْلِیح) نیکو کردن چیزی را
(مُصَالَحَة و صِلَاح) همدیگر آشتی
کردن و نیکوئی نمودن
(اِصِّلَاح) همدیگر نیکی کردن
و آشتی نمودن اِصْطِلَاح مثله ✤
و فراهم آمدن قومی بر امری
(تَصَالُح) باهم آشتی کردن و
نیکو نمودن اِصَّالُح مثله
(اِسْتَصْلَحَ) نیکو کردن خواست
ضد استفسد ✤ و منه اَرْبَعٌ تُسْتَصْلَحُ
فَسَادُهَا مُجَالَسَةُ الْاَكْفَاءِ وَ
عَدَاوَةُ الْقُرَبَاءِ وَالرَّكَانَةُ فِي الْاُمَرَاءِ
وَالْفِسْقُ فِي الْعُلَمَاءِ

ص ل خ

(صَلَخ) محرکه سخت کر شدن
والفعل من سمع
(اَصْلَخ) سخت کر که هیچ نشنود
و شتر کر کین
(ناقه صَلْخَاء) ناقه کرکین ابلَ
صُلْخٰی) کقتلی شتران کرکین
(جَرْبٌ صَالِخٌ) کرکه پوست برد
(داهیةٌ صَلُوخٌ) کصبور بلای
سخت و مهلک
(تَصَالُخ) خویشتن را کر ساختن
(اِصْلِخَاخ) بر پهلو خفتن

ص ل خ د

(جَمَلٌ صَلْخَدٌ) کجعفر شتر قوی
سخت یا تیز خاطر یا چالاک جَمَلٌ
صِلَخْدٌ بکسر صاد و فتح و صِلَّخْدٌ
کجرد حل و صِلْخَاد کقرطاس و
صَلَخْدٰی کسبنتی و صُلَاخِد
کعلابط مثله فیهما صلاخد
بالفتح جمع
(ناقةٌ صَلْخَدَاةٌ) ناقه قوی دراز
(ناقةٌ صَیْلَخُودٌ) بالفتح ناقه قوی
سخت
(اِصْلِخْدَاد) بر پای ایستادن
یقال اِصْلَخَدَّ) اذا انتصب قائمًا

ص ل خ د م

(جمل صَلَخْدَمٌ) کسفرجل شتر
قوی دراز

ص ل خ ف

(صِلَّخْف) کجردحل نره ستور
و مرد
(قصعةٌ صِلَّخْفَةٌ) کاسه پهناور
فریب تک

ص ل خ م

(صَلْخَم) کجعفر استوار سخت رسا
✤ و جبل صَلْخَمٌ کوه بلند
(بَعِیرٌ صِلْخَامٌ) بالکسر شتر دراز
یا شتر قوی سخت
(صِلَّخْمٌ) کجردحل رسا سخت
استوار
(مُصْلَخِمّ) کمصبطر استوار سخت
✤ و جَبَلٌ مُصْلَخِمٌّ کوه بلند
(اِصْلِخْمَام) بر پای ایستادن و
خشم گرفتن

ص ل د

(صَلْد) بالفتح و بکسر سخت و
رست نابان و جای سخت که هیچ
نروید و اسپ که خوی نکند و سر
بی موی و نام مردی ✤ و یقال حجرٌ
صَلْدٌ و جبین صَلْدٌ ای صلب املس
(ناقةٌ صَلُودٌ) بالفتح شتر ماده
بی شیر
(صَلْدَد) بالفتح موضعی است
بیمن یا نزدیک رحرحان
(اَصْلَد) امرو زفت و بخیل
(صِلْدَاء) بالکسر و المد زمین
درشت نیک سخت صِلْدَاءَة
بالتاء مثله
(انیابٌ صَالِدَةٌ) دندانهای
با بانگ صَوَالِد جمع
(صَلُود) کصبور اسپ خوی ناکننده
و این مذموم است و مرد تنها و دیگ دیر
بجوش آینده و ناقه کم شیر درشت
پوست پستان و برکوه برآینده
از بیم
(صَلِیْد) کامیر تنها و درخش
(صَلَوْدَد) کسفرجل رست نابان
سخت
(عودٌ صَلَّادٌ) ککتان چوب که
آتش نگیرد
(مِصْلَاد) بالکسر ناقه کم شیر و
شتر ماده بچه دار بی شیر
(ض) صَلَدَتِ الدَّابَّةُ) زد ستور
زمین را بهر دو دست در دویدن
و صلد فی الجبل) برآمد بکوه
✤ و صَلَدَتْ اَنْیَابُهُ) بانگ کردند

دندانهائی تیز وصَلَدَتِ الاَرضُ)
درشت وسخت شد زمین ✤ و
صَلَدَتْ صَلْعَتُهُ) درخشید جای
موی رفته او از سر ✤ وصَلَدَ الزَّنْدُ
صُلُودًا) آواز آورد چقماق آتش
نداد
(ك) صَلَدَ اَجَلُ صُلُودًا)
بخیل گردید
(مُصَلِّد) کمحسن شتری که در شیر دوشیه
چربی دوشیده شود لیس کفک
سر شیر نباشد آن را
(اَصْلَدَتِ الاَرْضُ) درشت
گردید زمین
(صَلَّدَ تَصْلِیدًا) نیک بخیل گردید

صل دح

(صَلْدَح) کجعفر سنگ پهنا
(جاریةٌ صَلْدَحَةٌ) دختر پهناور
(صَلُودَح) قوی سخت
(ناقة صَلَنْدَحَةٌ) کسفرجلة وبضم
الصاد ماده شتر پهناور توانا خاص
بالاناث

صل دم

(صِلْدِم) کزبرج شیر بیشه واسب
سخت سم واستوار صِلْدِمَة مونث
(صِلْدام) بالکسر اسب استوار
و درشت سم
(صُلادِم) کعلابط اسب استوار
وسخت سم وشیر بیشه و سر سخت
صَلادِم بالفتح جمع

صل ر

(صِلَّوْر) کسنور مار ماهی وفی
الحدیث لاتاکلوا الصِّلَّوْرو
الانقلیس و هما نوعان من
السمك کالحیة

صل ط

(تَصْلِیط) برکاشتن لغتی ست
در تسلیط

صل طح

(صَلْطَح) بالفتح سطبر فربه
(صَلْطَح) زن پهناور
(صُلاطِح) کعلابط پهنا وصُلاطِح
بُلاطِح از اتباع ست
(صَلَوْطَح) کسفرجل موضعی
ست
(مُصْلَنْطِح) بضم وفتح طا پهن فراخ
(اِصْلَنْطَحَتِ البَطْحاءُ) فراخ
شد جوی سنگلاخ

صل ع

(صَلَع) محرکة موی رفتگی پیش
سر این یا از جهت نقصان ماده
موی ست در انجای یا غلبه یبوست
یا از جهت پستی دماغ از کاسهٔ سر
که سقی دماغ بکاسه نمیرسد
(صَلَعَة) بالتحریک وبضم جای
صلع از سر
(صِلاع) ککتاب زمین آفتاب
(اَصْلَع) مردی موی پیش سر صُلْع
وصُلْعان بالضم جمع وستاره زرد
(صَلْعاء) زن بی موی پیش سر و
هرامر بزرگ ومشهور و سختی
و بلا و زمین باریک بی درخت
و علف ✤ وعَرفطَةٌ صَلْعاءُ) طاق
که سرهای شاخ وی رفته باشد و
صَلْعاءُ النَّعام) موضعی ست
بدیار بنی کلاب یا غطفان یا این
نقره و مغیثه و مراو او روزی ست
(اُصَیْلِع) بتصغیر اصلع نرم ابوان عبیلع
مثله و ماری ست باریک گردن درسر
(صُلَیْعاء) کحمیرا موضعی ست
وشنیعهٔ نمایان رسوائی وهر فاحشه
وکار بد ظاهر وپیدا یا بلای سخت
ومنه قول عائشة رضی الله عنها
لمعاویة بن ابی سفیان ما شهدت
الشهود ولکن رکبت الصلیعا
یعنی دعوای تو زیاد را که برادر
من ست وپسر ابوسفیان صریح
خلاف حدیث صحیح ست الولد
للفراش وللعاهر الحجر چرا که سمیه
مادر زیاد فراش ابوسفیان نبود
(صَوْلَع) کجوهرستان زدوده
(صَیْلَع) کصیقل کوهی ست یا
موضعی ست
(جَبَلٌ صَلِیعٌ) کامیر کوه بی گیاه
(صُلّاع) کرمان او صُلَّع کسکر سنگ
پهنا سخت واحد آن صُلّاعة ست
صُلّاع وصُلَّع بالضم جمع ✤ ونیز
صُلَّع کسکر جائیکه هیچ نروید و
نیز صُلّاع تیغ پهنا وتخفیف یا تخفیف
ضرورت ست
(صُلَیْعِبَة) مصغر منسوب آبی
ست
(س) صَلِعَ صَلَعًا) محرکة بی موی
پیش سر گردید
(صَلَّعَ تَصْلِیعًا) عذر آورد و
صَلَّعَتِ الحَبَّة) ظاهر شد حبه
وسیت بران خاک ✤ وصَلَّعَ فُلَانٌ)
هر دو دست را برابر زمین گسترده
ریح زد ✤ وصَلَّعَ الجِلْدَ) پهن وکشاده
کرد پوست را
(اِنْصَلَعَتِ الشَّمْسُ) بالا بر آمد

آفتاب یا در وسط آسمان رسید یا
از ابر بیرون آمد
(تَصَلَّعَتِ الشَّمسُ) بمعنی
انصلعت الشمس است

ص ل غ

(صَلَغَة) بالفتح کشتی بزرگ
(صَلَغ) محرکة پشته سرخ
(صَلَغَة) بالتحریک ناقهٔ فربه که
دندان رباعیه افکنده باشد یا
در ششم درآمده
(صالِغ) گاو و گوسپند که دندان
شش سالگی افکنده باشد و الصّالغُ
سِنُّها کالقارح من الخیل صُوَّلغ
جمع صُلَّغ کرکع مثله
(ن) صَلَغَتِ الشّاةُ دندان شش
سالگی افکند گوسپند لغة فی السین
یا در پنجم درآمد یا در ششم

ص ل غ د

(صِلَغْد) کجردحل کسیکه پوست
بینی او واشده باشد از سرخی

ص ل ف

(صَلَف) بالفتح خلوی است
در میان خرابن صُلفه یکی
(صَلِف) ککتف مرد لافی صَلاَفی
وصُلَفاء وصَلِفین جمع وخنور
گران و طعام بی مزه و خنور که آب
کم برد * و سحابٌ صَلِفٌ ابر بسیار
رعد کم باران و منه المثل رُبَّ صَلِف
تحت الرّاعدة در حق شخصی گویند
که تهدید کند و قیام بدان ننماید
یا در حق بخیل بالدار یا بی خیر لافی
بسیار یا مدح نفس خود
(صَلِفَة) کفرحة زن بی بهره از
شوی صَلِفات وصَلائف جمع
(صَلَف) بالتحریک بی برکت و
بی مزه شدن طعام و بی بهره شدن
زن از شوی و سخن ناخوش گفتن
ولاف زدن و از حد درگذشتن
در سخن والفعل من سمع و فی المثل
من یبغ فی الدّین یَصلَف یعنی
کسیکه انکار کند در دین بر مردم
بهره نگیرد از ایشان در ترغیب
مخالطه مردم با تمسک بدین
استعمال کنند
(صالِف) کوهی است که در جاهلیت
نزد و سوگند خوردندی
(صَلِیفة) کامیر یک کرانه گردن
* وهما صَلِیفان یا آن هر دو سر از
پشت است متصل بسر از دو جانب
و دو چوب که بر دو جانب پالان
باشد و پالان بدان بندند
(صَلْفاء) بالفتح والمد و یکسر زمین
درشت سخت صَلَفاة بالهاء
کذلک یا سنگ تابان یا زمین برابر
شده یا اَصلَف وصَلْفاء زمین سخت
است اَصالِف جمع صلافی بکسر فا
مثله یقال مکان اَصلَف ارضٌ
صَلْفاء ای خشن غلیظ
(مُصلِف) کمحسن مردی که زن
از وی بهره یاب نگردد
(اَصلَفَه اِصلافاً) دشمن داشت
او را و یقال للمرأة اَصلَفَ اللهُ رُفغَها
دشمن گرداند خدای ترا بسوی
شوی تو * و نیز اِصلاف گران جان
و کم خیر شدن یقال اَصلَفَ اذا
ثَقُلَت رُوحُهُ وقَلَّ خَیرُهُ
(رجلٌ مُتَصَلِّفٌ) مرد لافی
(تَصَلُّف) چاپلوسی کردن ولاف زدن
نمودن * و تَصَلَّفَ البَعیرُ ملول شد
شتر از علف شیرین و میل نمود
بسوی شوره گیاه * و تَصَلَّفَ القومُ
در زمین درشت افتادند

ص ل ف ح

(صَلافِح) دراهم واحد ندارد
(مُصَلفَح) بفتح فا سر پهن
(صَلَنفَح) کسفرجل بسیار بانگ
از مردم وجز آن
(صَلفَحَ اللهُ راسَهُ صَلفَحَةً)
برگردانید درهم ارا

ص ل ف ع

(صَلفَعَ عِلاوته صَلفَعَةً) زد
گردن او را * و صَلفَعَ رأسَهُ سترد
موی سر او را و نیز زد سر وی را *
و صُلفِعَ فلانٌ) مفلس و بی چیز
گردید

ص ل ق

(صَلق) بالفتح بانگ و فریاد سخت
صَلقة مثله
(صَلَق) محرکة دشت گرد هموار
اَصلاق جمع اَصالق جمع الجمع
(صَلاقة) کثمامه ابیکه در جائی
دیر مانده و ستوران بروی گذشته
و آمد و شد کرده باشند
(صالِقان) بالکسر لام دهی است
ببلخ و شهری است بدبشت
(صَلِیق) کامیر شهری است بواسط
و تابان زهر چیزی
(صَلِیقَة) کسفینه گوشت بریان
پخته صَلائق جمع * و نان تنک
(خَطیب صَلّاق) گشته از بعضی

خطیب مصلق ست
(صَلَنْقَی) کعلندی ویدمرد بسیارگوی
(خَطِیبٌ مِصْلَقٌ) بالکسر خطیب بلیغ + خَطِیبٌ مِصْلَاقٌ بمحراب مِثْله
(مَصَالِیق) سنگهای بزرگ و شتران سبک وچالاک
(مَصْلُوق یامِصْلِیق) کمندیل آبی ست مر بنی عمرو بن کلاب را
(مَصْلُوقَة) آب دیر مانده یا سیر کرده ستوران
(ان) صَلَقَ صَلْقًا) سخت بانگ کرد + وصَلَقَ فُلَانًا بِالْعَصَا) زد اورا بعصا + وصَلَقَ جَارِيَتَهُ) گسترد آنرا پس جماع کرد باوی + وصَلَقَ فِي بَنِي فُلَانٍ) سخت جنگ انداخت میان ایشان و نیز کارزار کرد + وصَلَقَتِ الشَّمْسُ فُلَانًا) گزند رسانید او را بگرمی خود + و صَلَقَ فِي الْمَاءِ) آمد شد کرد در آب + وصَلَقَ الْفَحْلُ بِنَابِهِ) بانگ کرد بان.
(اَصْلَقَ) سخت آواز کرد
(مُصْطَلِق) لقب جذیمة بن سعد بن عمرو ویُسَمَّی بِهِ لِحُسْنِ صَوْتِهِ وکَانَ اَوَّلُ مَنْ غَنَّی مِنْ خُزَاعَةَ
(اِصْطِلَاق) بانگ کردن یقال الْفَحْلُ یَصْطَلِقُ الْفَحْلَ بِنَابِهِ وذَلِكَ صَرِيفُهُ
(تَصَلَّقَتِ الْمَرْأَةُ) فریاد کردن زن از درد زه + وتَصَلَّقَتِ الدَّابَّةُ عَیْرُهَا) در خاک غلطید ستور و جز ان از مشقت و اندوه وتَصَلَّق فِي الْمَاءِ) آمد وشد نمود در آب

صل ق ب

(صِلْقَاب) بالکسر آنکه بمالد و تیز کند بعض اسنان خود را ببعض

صل ق ع

(صَلْقَع بَلْقَع) دشت خالی بی آب و گیاه
(رَجُلٌ مُصَلْقِعٌ) مرد مفلس بی چیز.
(صَلْقَعَة) کردن زدن موی سر و مفلس شدن و سختی و سند کردن کسی را + وتفسیر صاحب صراح صلقعة نیست کردن غلط است شاید اعدام را که بمعنی مفلس شدن ست معدوم کردن دانست
(صَوْتٌ صَلَنْقَع) کسمندل بانگ وفریاد سخت + ورجل صَلَنْقَع) مرد رسا دلاور توانا + وطَرِيقٌ صَلَنْقَعٌ بَلَنْقَعٌ) راه پیدا و روشن

صل ق م

(صَلْقَم) بالفتح آنکه بعض دندان خود را بر بعض بر هم زند و شیر بیشه و شتر فربه
(صِلْقِم) کزبرج کنده پیر کلان سال و سطبر
(صِلْقَام) کقرطاس شیر بیشه
(صَلَاقِیم) سرها و دندانها که انداز جمع صِلْقَام
(صَلْقَم صَلْقَمَةً) برهم زد بعض دندان خود را بر بعض

صل ك

(صِلَّك) کعنب انچه اول از پستان گوسپند برآید پیش از فله
(تَصْلِیك) بستن سر پستان ناقه را

صل ل

(صَلّ) بالفتح و یکسر باران فراخ و باران کم و پریشان ضد ست
(صَلَّة) بالفتح پوست و منه خُفٌّ جَيِّدُ الصَّلَّةِ یا پوست خشک نا پیراسته و کفش و زمین یا زمین خشک یا زمین بی باران میان دو زمین باران رسیده صِلَال بالکسر جمع + و باران فراخ بسیار و باران کم و پریشان که یکیک افتد از لغات اضداد ست و پاره از گیاه و خاک نم و بانگ میخ و مانند آن وقت فرو بردن در چیز سخت و یکسر + و بانگ لگام و پوست بد بو در دباغ
(صُلّ) بالضم بر گردیده بو و مزه از گوشت و جز ان
(صُلَّة) بالضم باقی مانده آب و جز آن و بوی ناخوش و بوی بد گوشت تر و سطبری آن
(صِلّ) بالکسر مار یا مار باریک زرد رنگ یا مار خرد که فسون نه پذیرد و گیاهی ست و بلا و سختی و مانند و همتا و درختی است و شمشیر بران اصلال جمع + و یقال انه لَصِلُّ
(اَصْلَالٍ) ای ماری ست از مارها یعنی در خصومت و نزاع و جز آن بد بلائی ست
(صَلَال) باران سخت و بزرگ قطره که زمین شگافته گردد از وی
(صَالَّة) بلا و سختی

(صُلَالَة) بالضم آنچه برافتد از ریختن آب جزآن یقال هذه صُلَالَتُه
(صِلَالَة) بالکسر آستر موزه یاساق موزه صِلَال بالکسر مثله فیهما أَصِلَّة جمع
(صِلِّيَان) بدو کسره وتشدید لام گیاهی ست واحد آن صلیانة ست وفی المثل جذها جذ البعیر الصلیانة در حق شخصی گویند که در حلف شتاب کند وتامل ننماید
(صَلَال) کشنداد آب برگردیده رنگ و مزه * وطینٌ صَلَّالٌ گل که از وی بانگ آید
(مِصَلَّة) بالکسر آوندی که دران شراب را صاف کنند
(طِينٌ مِصْلَال) بالکسر گل با بانگ و فریاد
(حِمَارٌ صُلْصُلٌ) کهدهد خر بسیار بانگ و باقی مانده آب در تگ حوض وهمچنین ست روغن و مانند آن و موی پیشانی اسپ و بالفتح سپیدی موی یال اسپ و قدح بزرگ یا قدح کوچک و مرغی ست یا آن فاخته ست و شتابان بهر دو

حازق و موضعی ست در راه مدینه و آبی ست نزدیک یمامه و موضعی ست دیگر و موی سپید پشت اسپ و سر سینه آن * ودارة صُلْصُلٍ موضعی ست
(صُلْصُلَة) بالضم کبوتر و موی فراهم آمده بر سر و باقی مانده آب در تگ حوض
(صَلْصَلَة) بالفتح باقی مانده آب در تگ حوض وکذا من الدهن والزیت * وصَلْصَلَةُ اللِّجام بانگ لگام
(صَلْصَال) گل نکو یا ریگ آمیخته یا گل که هنوز سفال نساخته باشند آن را * وحمارٌ صَلْصَال) خر بسیار آواز * وطین صَلْصَالٌ) گل خشک که بانگ کند مانند سفال نو یا گل بدبو
(حِمَارٌ صُلَاصِلٌ) کعلابط خر بسیار فریاد * ونیز صُلَاصِل) آبی ست مر بنی اسمر را که از بنی عمرو بن حنظله ست
(مُصَلْصَل) بالفتح مهتر کریم حسب خالص نسب * وحمار مُصَلْصِلٌ بکسر خر سخت آواز

(ض) صَلَّ صَلِيلًا) فریاد کرد * وصل اللِّجَامُ) دراز شد آواز آن و اگر در صوت توهم ترجیع باشد صَلْصَلَ گویند * وصَلَّ الْبَيْضُ) شنیده شد او را آواز وقت کوفتن * وصَلَّ الْمِسْمَارُ صَلِيلًا) بانگ کرد میخ در وقت فرو بردن آن در چیز سخت * وصَلَّ الْإِبِلُ صَلِيلًا) خشک شد رودهای شتران از شدت تشنگی چندان که بانگ میکند رودهای وی در وقت آب خوردن ویقال جاءت الْخَيْلُ تَصِلُّ عَطَشًا) یعنی شکم آنها را صلیل و صوت ست از تشنگی * وصَلَّ السِّقَاءُ صَلِيلًا) خشک شد خیک * وصَلَّ اللَّحْمُ صُلُولًا) گنده و بدبوی شد گوشت * وصَلَّ الْمَاءُ) برگردیده رنگ و مزه شد آب
(ن صَلَّ الشَّرَابَ صَلًّا) صاف و روشن کرد شراب را * وصَلَّ الْحَبَّ الْمُخْتَلَطَ بِالتُّرَابِ) جدا کرد هر یک را از همدیگر بریختن آب * وصَلَّتْهُمُ الصَّالَّةُ) رسید ایشان را حادثه وبلا
(أَصَلَّ اللَّحْمُ) گنده و بدبوی شد گوشت * وأَصَلَّ الْمَاءَ النَّقِيدَ م) برگردیده رنگ و مزه گردانید آن را دیر ماندگی
(مُصَلِّل) کمحدث مهتر کریم و بزرگ حسب و خالص نسب و باران نیکو و کفش گر
(تَصْلِيل) بانگ کردن لگام و مانند آن شد دللمبالغة
(صَلْصَلَ صَلْصَلَةً ومُصَلْصَلًا) بانگ و فریاد کرد و باز گردانید آواز را در حلق * وصَلْصَلَ) تهدد و وعده بد کرد و کشت مهتر لشکر را * وصَلْصَلَ الرَّعْدُ) صاف شد بانگ تندر * وصَلْصَلَ الْكَلِمَةَ) برآورد سخن را و لاف زنی کرد در حذاقت خود
(تَصَلْصَلَ) باز گردانید آواز را در حلق * وتَصَلْصَلَ الْغَدِيرُ) خشک شد گل و لای آن * وتَصَلْصَلَ الْحُلِيُّ) بانگ کرد زیور

صلم

(صَلْم) بالفتح از بن بریدن یا از بن برکندن گوش و بینی را والفعل من ضرب
(صُلْمَة) بالضم خود

(صَلَمَة) بالتحریک سخت و استوار از مردم و جز آن و نوعی از طعام که از خمیر آرد گندم ترتیب دهند
(رجلٌ اَصْلَم) مرد از بن گوش بریده گویا که مقطوع الاذن خلقی ست و کیک در عروض بودن آخر جزو وتد مفروق
(صَیلم) بالفتح کار سخت و بلای بزرگ و شمشیر و یکبار خوردن در شباروزی
(صَلَامَة) مثلثة گروه مردم صَلَامَات جمع
(وقعة صَیلَمَة) بالفتح جنگ سخت از بیخ برکنده
(صُلَّام) کزنار مغز کنار صَلَّام بشدا دمثله
(رجل مُصَلَّم) کمعظم مرد گوش از بن بریده ویقال للظلیم مُصَلَّم الاذنین وانه کذلک خلقه
(تَصْلِیم) از بن بریدن گوش و بینی را شد و للمبالغة
(اِصْطَلَمه) از بیخ برکند اورا

صلمح

(جاریة مُصَلْمَحَةُ الرَّاْسِ) دخترک کم موی سبر
(صَلْمَحَ رَاْسَه) سترد موی سر اورا خود

صلمع

(هُو صَلْمَعَة بن قَلْمَعَة) یعنی او شناخته نمی شود
(صَلْمَعه صَلْمَعَةً) از بن بر کند آنرا ✻ وصَلْمَعَ رَاْسَه سترد موی سر اورا ✻ وصَلْمَعَ الشَّیْءَ تابان کرد آنرا ✻ وصَلْمَعَ فُلَانٌ) مفلس شد بهمان

صلنبح

(صِلِنْبَاح) بکسرتین و سکون نون ماهی ست دراز باریک

صلنقح

(صَلَنْقَح) نرکس غیر منقاد یا ظریف نون زائد ست

صلهب

(صَلْهَب) مرد دراز و خانه بزرگ و شتر توانا و استوار و سنگ سخت دراز
(صَلَهْبَی) شتر استوار سخت و الیاء للالحاق صَلَهْبَاة مونث
(مُصَلْهِب) بکسر ها مرد دراز
(صَلْهَبَ صَلْهَبَةً) دراز شد
(اِصْلَهَبَّت الاشیاءُ) کاقشعر دراز و ممتد گردید انتشار بر جهت خود

صلهج

(صَلْهَج) بالفتح سنگ بزرگ و شتر ماده قوی و استوار

صلهم

(صِلْهَام) کقرطاس شیر بیشه و مرد دلیر
(اِصْلَهَمَّ) سخت و استوار گردید

صلو

(صَلَا) بالقصر میانه پشت مردم یا از هر چارپایه و طرف سرین یا فرجه میان کون و دنب یا آنچه جانب راست و چپ دنب ست و هما صَلَوَان صَلَوَات و اَصْلَاء جمع
(صَلوة) دعا از بنده ومنه الحدیث اذا دُعِیَ اَحَدُکُم اِلٰی طَعَامٍ فَلْیُجِبْ فَاِنْ کَانَ مُفْطِرًا فَلْیَاْکُلْ وَاِنْ کَانَ صَائِمًا فلیصل ای یدع لِاَهْلِهِ بِالْبَرَکَةِ وَالْخَیْرِ ✻ و استغفار از ملک و بنی ✻ و رحمت و مغفرت و ثنای نیکو و درود و تعظیم در دنیا باعلای ذکر و اظهار دعوت و ابقای شریعت او و در آخرت تشفیع او و درامت و تضعیف اجر او از جانب خدای رسول صلی الله علیه وسلم ✻ و نماز و هو اسم یوضع موضع المصدر وتقول صَلّٰی صَلَاةً تَصْلِیَةً
(صَلَوَات) بفتحات کنائس جهودان اَصْلُه بالعبرانیه صَلُوتَا
(ن) صَلَوْتُهُ) زدم صلای اورا
(س) صَلِیَتِ الفَرَسُ) فرو هشته گردید صلای آن از قرب نتاج
(اَصْلَتِ الفَرَسُ) فرو هشته گردید صلای آن از جهت قرب نتاج
(مُصَلِّی) کمحدث نماز گزار و دوم اسپ تازی لِاَنَّ رَاْسَهُ عند صَلَا السَّابق
(صَلَّی الفرس تَصْلِیَةً) دوم اسپ تازی گردید یعنی تالی شد سابق را ✻ وصَلَّی الحِمَارُ اتنه) راند خر ماده را و در آورد بر راه ✻ و نیز تَصْلِیَة) نماز گزاردن و درود گفتن

صلی

(صِلَاء) ککساء بریانی وافروختن آتش یا تبش ✻ صلا بالفتح والقصر مثله فیهما
(صَلَایَة) بالفتح پیشانی و سنگ پهن که بر وی بسایند صَلَاءَة بالهمز مثله صُلِیّ بضم الصاد و کسرها علی فعول

جمع و نامردی
(ارضٌ مَصْلاةٌ) بالفتح زمین گیا و صلیان ناک + و نیز مَصْلاة و بکسر دام مصالی جمع + و منه الحدیث ان للشیطان فخوخا و مَصالی
(صِلِّیان) گیاهی است رستنی و مذکور ست در ص ل ل
(ض) صَلَی اللَّحمَ صَلْیاً) بالفتح بریان کرد گوشت را یا در آتش افگند و فی الحدیث انه اتی بشاةٍ مَصْلیةٍ + وصَلَی یَدَهُ بالنّارِ) گرم کرد دست را با آتش + وصَلَی فُلاناً بد سگالید او را و بهلاک افگند و فریب داد و چاپلوسی کرد و مدارا نمود + وصَلاهُ النّار) در آتش در آورد او را
(س) صَلِیَ النّارَ و بِها صَلْیاً) بالفتح وصُلِیّاً بالضم والکسر وصَلاءً و بکسر کشید گرمی آتش را و سوخته شد به آتش + وکذا صَلِیَ الامر) یعنی کشید سختی کار را
(اصلاء) آتش در انداختن و با آتش در آوردن و ملازم و مقیم گردانیدن در آن
(تَصْلِیَة) با آتش در انداختن و با آتش در آوردن و مقیم گردانیدن در آن یقال صلاه النار وفیها وعلیها اذا ادخله ایاها واثواه فیها + و راست کردن عصا و چوب با آتش
(اِصْطَلی بالنّارِ) تابید با آتش و گرم شد و یقال فلان لا یُصْطَلی بناره یعنی دلاوری ست که کسی تاب مقاومت او ندارد
(تَصَلَّی النّار) کشید گرمی آتش را و تابید با آتش + وتَصَلَّی عصاه علی النّارِ) راست کرد عصای خود را بر آتش
(اِسْتِصْلاء) بریانی خواستن

باب الصاد فصل المیم

ص م ء
(ف) صَمَأَ علیهم) بر آمد و نمودار شد برایشان + وما صَمَأَكَ عَلَیَّ) کدام چیز است که برانگیخت ترا بر من + وصَمَأتُهُ علیه) برانگیختم او را بر آن
(اِنْصِماء) برداشته شدن یقال صَمَأتُهُ فانْصَمَأ

ص م ت
(صَمْت) بالفتح خاموش بودن صموت مثله والفعل من نصر + و بسته شدن زبان مریض یقال صَمَتَ العلیل اذا اعتقل لسانه + و خاموشی و منه لا صمت یوماً الی اللیل ای لا یُصمَتُ یومٌ تامٌّ وکذا لا صمت یومٌ او یوماً ای لا فضیلة له ولا هو مشروع عندنا
(صِمْتَة) بکسر صاد و ضم آن آنچه بدان کودکان را خاموش گردانند و تسکین دهند از طعام و شیرینی و مانند آن
(صُمات) بالضم خاموش بودن و آنچه بدان خاموش شوند یقال رماه بصُماتِهِ ای بما صمت منه سرعت تشنگی
(صَمات) کسحاب شی اندک و حقیر و منه ما ذقت صَماتاً ای شیئاً
(صِمات) بالکسر نزدیکی و نزدیکی انجام کار یقال فلان علی صِماتِ الامر ای اشرف علی قضائه + و بات من القوم علی صِماتٍ) ای بمرأی ومسمع فی القرب
(صامِت) شیر خفته و بیست عدد از شتران + و زر و سیم و هر مال از جمادات قولهم ماله صامتٌ ولا ناطقٌ ای الجماد والحیوان او الذهب والفضة والابل والغنم
(صَمُوت) کصبور زره گران سنگ و شمشیر گذرنده و شهد با موم که همه خانهٔ آن پر شهد باشد و نام اسپ عباس بن مرداس یا اسپ خفاف بن ندبة + ضَربَةٌ صَمُوتٌ) زد که استخوان بر دوازان درگذرد + وجاریةٌ صَموتُ الخلخالین) دختر فربه و سطبر ساقین که آواز خلخال او شنیده نمی شود
(یقال ترکته ببلدة (صِمْت) بکسرتین وکذا بصحراء اصمت و بوحش اصمت واصمتة بقطع همزة و وصل آن گذاشتم او را در بیابان خالی از مونس و یا ریا بجایی که معلوم نمی شود که کجاست و هو غیر مصروف
(صِمِّیت) کسکیت بسیار خاموش
(مُصْمِت) کمحسن نام همشیرهٔ شیبان نهدی
(مُصْمَت) کمکرم ست + وباب (مُصْمَت) دربسته و مشتبه وکذا قفل مُصمَتٌ ای مبهم + والف مُصْمَتٌ ای شده دو هزار کامل و تمام

+ وثوب مُصْمَتٌ) جامهٔ یک رنگ فرس مُصْمَتٌ کذلك + وفی الحدیث نهی النبی صلی الله علیه وسلم عن الثوب المصمت وهو الذی جمیعه ابریسم لا یخالطه قطن ولا غیره (حُرُوفٌ مُصْمَتَة) سوای شش حرف مزلفل است

(اَصْمَتَتِ الاَرْضُ) رسید آخر وسال را وکشته نشد + واَصْمَتَ المَرِیْضُ) بند گردید زبان او + ونیز اِصْمَات) خاموش بودن وخاموش گردانیدن لازم است ومتعدی درست کردن چیزی را

(تَصْمِیت) خاموش بودن وخاموش گردانیدن لازم است ومتعدی

ص م ج

(صَمَجَة) محرکة قندیل صمج جمع لغت رومی است

(صَوْمَج) بالفتح یا صومجان ضعی است یا آن بجار محمله است

ص م ح

(اَصْمَح) مرد مردانه که بشکند سرهای پهلوانان را بضرب شمشیر ونیزه

(صِمْحَاء) بالکسر والمد زمین درشت + صِمْحَاءَة) بالهاء مثله وهی اخص منه

(صُمَاح) کغراب خوی بد بوی وکند بغل و داغ کردن و داغ

صُمَاحِیّ مثله وجانوری است مانند گربه که پشم بد دارد وپیه گداخته دوا را بر شگاف پا نهند

(حَافِرٌ صَمُوحٌ) کصبور سم سخت واستوار

(صَوْمَحَان) بالفتح موضعی است

(صِمَحْمَح) کسفرجل مرد سخت ودرشت توانا گرد اندام وکوتاه بالا ومرد رفته موی پیش سر ومرد ستره موی سر صمحمحی بیای نسبت مثله فی الکل + وراس صَمَحْمَحٌ) سر موی رفته وسخت ودرشت

(ف ص، صَمَحَهُ الصَّیْفُ صَمْحًا) گداخت گرما دماغ او را یگرمی خود + وصَمَحَهُ بِالسَّوْطِ) تازیانه زد او را + وصمح له بالمسلة وغَیْرِهَا) درشتی کرد بادی رسول وجز آن

ص م خ

(صِمْخ) بالکسر چیزی است خشک که در سبز راخ پستان گوسپندان یافته شود نزدیک ولادت وچون برآورده شود راه شیر کشاده گردد صِمْخَة یکی

(امرأة صَمِخَةٌ) کفرحة زن نرم و تازه بدن

(صِمَاخ) بالکسر سوراخ گوش وگوش و آب کم

(صُمَاخ) بالضم آبی است

(اُصْمُوخ) بالضم سوراخ گوش

(صَمَاخَة) کجبانة زن زیرک

(ن، صَمَخَهُ) زد صماخ او را + وصمخ عَیْنَه) بمشت زد چشم او را + وصمحت الشَّمْسُ وَجْهَهُ) اذیت داد گرمی آفتاب روی او را یا سخت تابید بروی

ص م خ د

(صَمَخْدٌ) کسفرجل خالص و بی آمیغ + صُمَّخْدِد) کقذعمل مثله ومنه انت فی صَمَخْدِ قومك یعنی در خالصان قوم هستی

(اِصْمَخَدَّ) برآماسیدن از خشم یقال اِصْمَخَدَّ اذا انتفخ غضبا

ص م د

(صَمْد) بالفتح آهنگ کردن وانتظار فرصت نمودن وزدن وبرپای نمودن واثر نمودن سوختگی آفتاب در روی والفعل من نصر + وآبی است مرضباب را وجای بلند درشت

(صَمْدَة) بالفتح سنگ رگ استوار وثابت در زمین بلند باشد از زمین یا برابر وماده شتر که سالها بار نگیرد

(صَمَد) محرکة مهتر وآنکه آهنگ بوی کنند در مهمات وپاینده ورفیع وبی نیاز وبرست از هر چیزی ومردی که گرسنه وتشنه نشود و جنگ قومی که حرفه نباشد ایشان را

(صِمَاد) ککتاب سربند شیشه یا پوست پاره که سر شیشه بدان بندند وخرقه یا مندیل که مردم بر سر پیچند جز عمامه

(ناقة مِصْمَاد) بالکسر شتر ماده پیوسته شیر که در شتا وجدب باقی باشد بران مَصَامِد ومَصَامِیْد) جمع

(مِصْوَمد) بکسر میم دوم درشت

(ف، صَمَدَ القَارُوْرَةَ) سر بست شیشه را

(مُصْمَد) کمکرم سبت از هر چیزی

لغة فی مُصمت

(مُصمَد) کمعظم مقصود و چیزی سخت و رست که دران ضعف نباشد

(مُصامدة وصِماد) شمشیر زدن یکدیگر را

ص م د ح

(صَمیدَح) کسمیدع روز گرم و سخت

(صُمادِح) کعلابط خالص از هر چیزی و روز گرم و سخت + صُمادِحی بیای نسبت مثله فیهما + و شیر بیشه و راه واضح و پیدا

(صَمدح یومُنا صَمدحة) سخت شد گرمی امروز

ص م ر

(صَمر) بالفتح و بحرک گند و بوی گوشت و ماهی تازه

(صَمِر نو) بالفتح شیر بی مزه

(صِمر) بالکسر قرار گاه آب که پست رو باشد یا عام است

(صُمر) بالضم لب آب جاسه و خنور اَصمار جمع + یقال اَدهقت الکاس الی اَصبارها و اَصمارها یعنی پر کردم جام را تا لبهاش + و نیز سطبری خنور

(صَمِره) کفرحه گند و بوی گرفته یقال یدی من السمک صَمِرة یعنی بوی ماهی گرفته

(صومر) بالفتح درخت ریحان کوهی

(صَیمَر) کحیدر وگاهی میم مضموم آید شهری است میان خوزستان و بلاد الجبل و نهری ست ببصره و بران دهها است از یکی ازان دهها است عبد الواحد بن حسن بن محمد فقیه شافعی

(صَیمَرة) بالفتح شهری است نزدیک دینور ازان است ابراهیم بن احمد بن حسین + و ناحیة است ببصره بر دهانه نهر معقل و اهل آن پرستش مردی کنند علیم نام و پرستش بسیرش بعد وی ایشان را درین اخبارها است منسوب است بسوی آن قبل از ظهور این گمراهی و بطالت در انها عبد الواحد بن حسین شافعی و قاضی ابو عبد الله حسن بن علی بن محمد حنفی و دیگر جماعت علماء

(صَامَربوما) اسم سریانی جشیشة العقرب است

(صَمیر) ستا میر مرد خشک گشت و پوست بر استخوان چسپید که از وی بوی خوی آید

(صُمَیر) کزبیر وقت غروب آفتاب

(صَامُورَة) شیر سخت ترش

(صُمادِی) کحباری جبالی و عشاری کون

(ن) صَمَرَ صَمراً و صُموراً) زفتی کرد و باز داشت و منع نمود + و صَمَرَ الماءُ) روان شد آب از زمین نشیب زمین برابر و هموار و قرار گرفت دران یا جریان ست و ضعیف

(ض) صَمَرَ اللبن) نیک ترش گردید + و کذلک صَمِر اللبن کفرح

(اَصمَر اِصماراً) بخل کرد و منع نمود + و اَصمَر اللبن) سخت ترش گردید شیر + و اَصمَر القوم در وقت غروب آفتاب در آمدند

(صَمَّر تصمیراً) بخل کرد و منع نمود + و صَمَّروا) در وقت غروب آفتاب در آمدند

(مُتَصَمِّر) در آفتاب ایستاده شوند و خود را در بند دارند و مرد قوی سخت بخیل

ص م ر د

(صَمیرد) کزبرج ماده شتر بسیار شیر و کم شیر از لغات اضداد است

(صُمارِید) زمینهای سخت و گوسفندان فربه و لاغر از لغات اضداد است کانه جمع صمراد

ص م ر ط

(رجل مُصمَرِط الرّاس) مرد دراز سر

ص م ع

(اَصمَع) خرد گوش و شمشیر برّان و بر اشرف مواضع بر آینده و مرد سراسیمه و شوخ بی باک و شتالنگ خرد و لطیف و گیاه که بار آن هنوز از غلاف بر نیامده باشد و پر دراز لطیف یا بهترین پرها صُمعان بالضم جمع صمع مثله + و منه کلام (صُمع الکعوب) یعنی سگان خرد شتالنگ + و نیز اَصمَع هشیار دل تیز خاطر بیدار + و عبد الملک بن قریب بن عبد الملک بن علی بن اَصمَع ابو سعید اصمعی است یکنی ابا القندین ایضاً + گروهی است از قیس غیلان از آن گروه است عبد الملک بن قریب اصمعی

بج

(صَمْعاء) خرد گوش مونث اصمع
وفی الحدیث عن ابن عباس کان
لایری باساً ان یضحی بالصمعاء
گوش خرد لطیف منضم بسر وکرانه
گردن وگیاه گوالیده تازه گرد وفراهم
آمده باریک یا گیاه بهمی گوالیده
پیش از شگفت غنچه آن وصمعاء
غلاف میوه فراهم آمده که هنوز
شگافته نشده صُمع بالضم جمع
(اَصْمَعان) دل هشیار ورای پرکار
(صَمْعان) بالفتح لطیف تر از
پرهای مرغ که بدان پر تیر سازند
(صَوْمَعَة) بالفتح خانه است مر
ترسایان را صومع مثله + وهی علة
من صَمَّع ای دقق لانها دقیقة
الراس + وعقاب بدان جهت که بلند
پرد وکلاه دراز وسر اشکنه
(ثَرِیدة مُصَوْمَعَة) اشکنه باریک
سر
(ف) صَمَعَهُ بالعصا) زد او را
بچوب دستی + وصَمَعَ القوم
گذر کرد بر قوم و باز داشت ایشان را
بسخن
(س) صَمِعَ) بی باکانه بسر خود
رفت + وصَمِعَ فی کلامه

خطا کرد در سخن وصَمِعَ فلان
خرد گوش شد
(صَوْمَعَ رأسَ الثَّرِیدَة صَوْمَعَة)
باریک کرد سر آن را + وصَوْمَعَ
الشیءَ) فراهم آورد آن چیز را
(ظبیٌ مُصَمَّعٌ) کمعظم آهو
ستیخ گوش
(ثرِیدةٌ مُصَمَّعَةٌ) کمعظمة اشکنه
برآورده سر وتاج دار + وبقراتٌ
مُصَمَّعاتٌ) گاوان تشنه بر
چفسیده پیش تهیگاه و پهلو از تشنگی و
لاغر شکم
(صَمَّعَ علی رایهِ تَصْمیعاً)
در گذشت بر عزیمت خود +
(صَمَّعَ راسَ الثَّرِیدَة) برآورد
سر اشکنه را و باریک کرد
(سَهْمٌ مُتَصَمِّعٌ) تیری که خون
آلوده و بر چفسیده پر بیرون آید
از خسته
(تَصَمَّعَ) خون آلود شدن
(اِنْصَمَعَ فی غَضَبِه) رفت در
خشم خود

ص م ع د

(مُصْمَعِدٌ) کمقشعر شیر شیر
(اِصْمَعَدَّ) بشتاب رفتن

ص م ع ر

(صَمْعَر) بالفتح سخت نام مرد
ونام اسپ جراح بن ادنی و اسپ
یزید بن خذاق و نام ناقه است و زمین
درشت و موضعی است
(صَمْعَرَة) پوست سر سطبر و
زمین درشت
(صُمْعُور) بالضم کوتاه بالا دلیر
(صَمْعَرِیّ) بالفتح سخت و ناکس
و آنچه در وی سحر و افسون کارگر
نشود و سرخ خالص از هر چیزے
(صَمْعَرِیَّة) بالهاء مار خبیث که
افسون نپذیرد

ص م ع ی

(صَمْعَیُوت) بیای تحتیه بروزن
عنکبوت تیز سر

ص م غ

(صَمْغ) ویحرک شلم درخت
صُمُوغ جمع + و چون هر درخت
را صمغ است انواع کثیر دارد اما
صمغ عربی صمغ درخت سلم است
وفی المثل ترکته علی مثل مقرف الصمغ
در حق شخصی گویند که تر دادو هیچ
نگذاشته باشد
(صَمْغَة) بالفتح ریش و پاره

صمغ

(صِمْغ) کعنب چیزیست خشک
که در سوراخ پستان ناقه پیدا شود
و چون آن برآید شیر وی خوش مزه
و پاکیزه گردد صِمْغَة بالهاء مثله
+ ونیز صِمْغَة) وبفتح موضعی
است یا مزرعی
(صامِغان) دوکرانه دهان که
ملتقای هر دو لب است یا جای
فراهم آمدن آب دهن در دو جانب
لب صِماغان وصُمْغان بکسرهما
مثله + ونیز صامِغان) شهرے
است بطبرستان
(لَقِیتُ صُمْغان) کسکران وکذا
لقیت اباصِمْغَة) بالکسر یعنی دیدم
شخصے را که صمغ مے آرد دهن
و هر دو گوش و هر دو چشم وبینی
او چنانکه صمغ مے آرد درخت
کمحسنة
گوسپند شیر تازه آورد
(اَصْمَغَ شِدْقُهُ اِصْماغاً) بسیار
شد آب دهن او + واَصْمَغَتِ
الشَّجَرَة) برآمد از ان صمغ و سلب
صمغ گردید + واَصْمَغَتِ الشاة
شیر تازه و خوب داد کمسینه

(حبرٌ مُصمَّغ) کمعظم سیاهی باصمغ
(صمّغه تصمیغاً) داخل کرد دران صمغ را
(استصمغ الصاب) درخت درخت صاب را تا از وی شیر تلخ بیرون آید مانند صبر ✤ واستصمغ فلان) ترحه شد بدن وی ✤ و استصمغه) صمغ خواست از وی

ص م غ د

(صمغد) کسمجل استوار سخت و توانا
(مُصمغد) کمشمعل برآماسیده از پیه یا از بیماری

ص م ق

(صمقة) بالتحریک شیر بی مزه و سطبر کذا فی النسخة الموثوق بها
(ما زال صامقاً) پیوسته گرسنه است یا تشنه
(اصمق الباب) فراز کرد در را یا باز گردانید آنرا و محکم کرد ✤ واصمق اللبن) مزه بر گردیده شد شیر و تباه گردید اصمق الماء کذلك

(مُصمّق) کمحدث جیرنث نوه که مخوز و ونو شد

ص م ق ر

صمقر اللبن) سخت ترش گردید شیر
(یوم مُصمقر) کمقشعر روز نیک گرم
(اصمقرار) نیک ترش گردیدن شیر و سخت گرم شدن آفتاب و روز

ص م ك

(صماك) ککتاب چوبیکه با قفیز باشد که پیمانه است ککتب جمع
(جمل صمكة) محرکة شتر توانا
صمکمك) آنکه بوی بد داشته باشد و آب که از دلو چکد و متغیر شود بوی آن و توانا و استوار
صمكیك) بالتحریک نادان شتاب شریر و مرد توانا درشت درشت خوی و لزج و سطبر از شیر و مانند آن
صمکوك کحلزون مثله فی الکل ✤ و نیز صمكیك موضعی است و احمق شتاب کار
(اصماك الرجل) بالهمز

کاطمان خشمگرفت مرد ✤ واصماك اللبن) نیک سطبر گردید شیر ✤ و اصماکت الارض ترشد از باران مُصمئكة نعت است ازان یقال الارض مُصمئكة والسماء مستوية یعنی زمین تراست از باران و آسمان لایق باران

ص م ل

(صمل الشجر) بالفتح یبس و خشونت درخت
(صامل) خشک
(صومل) بالفتح درختی است بعالیه
(صئبل) کامیر خشک
(صُمُل) بضمتین مشددة اللام مرد قوی جثه گرد اندام صُمُلّة مونث ✤ و حافر صُمُل) سم سخت و استوار
خِملیل) بالکسر گیاهی است و مرد ناتوان جثه ضعیف
(ن) صمله بالعصا صملاً) بالفتح زد او را بچوب دستی ✤ و صمل الشیء صملاً و صمولاً سخت شد و درشت گردید ✤ و صمل الشجر) خشک و خشن گردید بدان جهت که آب نیافت ✤ و صمل عن الطعام باز ایستاد از طعام
(صومل صومله) خشک شد پوست وی از گرسنگی و سختی
(مُصمئلة) داهیه و بلای سخت
(اصمال اصمئلالاً) سخت گردید ✤ و اصمال النبت) انبوه شد گیاه و در هم پیچید ✤ و اصتمال خشک و سخت گردیدن آن

ص م ل ج

صملج) کعملس سخت و توانا

ص م ل خ

(صملاخ) بالکسر درون سوراخ گوش و ریم گوش
(صُملوخ) بالضم ریم گوشش
(صُمالخ) کعلابط شیر خفته
(صُمالخی) بیای نسبت طعام و شیر بی مزه
(صمالیخ) بیخ گیاهی که باریک باشد

ص م ل ك

(صملك) کعملس سخت قوی و پاره گوشت صمالك جمع

ص م م

(صِمّ) بالکسر شیر بیشه و بلا

(صِمَّة) بالکسر مرد دلاور و شیر بیشه صمم جمع + و نام پدر درید شاعر و مار نر و خارپشت ماده و سر بند قاروره
(رجلٌ صَمَمٌ) محرکة مرد گذرنده در عزیمت و رسا در امور و قوی و استوار + وکذا فرسٌ صَمَمٌ
(صمتان) پدر درید و عم او که مالک است
(صِمام) بالکسر سر بند قاروره صمامه بالتاء مثله
(صَمام) کقطام بلای سخت + و فی المثل صَمِی صَمامِ ای زیدی یا داهیةُ + وقولهم صَمامِ و یکسر ای تَصامُّوا فی السُّکوت
(اصَمّ) کر و سخن ناشنو صُمّ و صُمّان بالضم جمع + ومنه قولهم وَاَنَق دعاؤُهُ قَوْمًا صُمًّا یعنی نمی شنوم ملامت او را + و سفله و فرومایه بی عقل ومنه حدیث اشراط الساعة تری الصم البکم رؤس الناس ای الجهلة السفلة + و حجرٌ اصمُّ) سنگ سخت است + و شهر الله (الاَصَمّ) ماه رجب بدان جهت که از ماهها حرام ست و فریاد

ستیغت و جنبش جنگ بانگ سلاح دران ماه شنیده نمیشود + و نیز (اَصَمّ) مرد دلاور که کسی در وے طمع نکند و از عزیمتش برگردانیدن نتواند و مارکه فسون نه پزیرد + و (حاتم الاصَمُّ) از اولیاء کبار است + (واَصَمّان) اصم الجلحاء واصمُّ السمُرة دو موضع اند در بلا بنی عامر بن صعصعة بعد از ان مر بنی کلاب را
(صَمّاء) ناقه فربه یا ناقه باردار و طرف روده باریک از مردم و جز آن و زمین درشت صُمّ بالضم جمع + و بلای سخت و فتنه + و دهیاتی است مر چادر پوشیدن را و منه اشتمل الصمّاء ای الشملة التی تعرف بهذا الاسم و آن رد کردن چادر باشد از جانب راست بر دست و دوش چپ بعد از ان رد کردن آن را مرتبه دوم از جانب پس بر دست و دوش راست پس می پوشاند هر دو دوش هر دو دست را یا پیچیدن خود را یک جامه که سوی آن بر وی نبوده باشد بر دارد و آن را از یک جانب و بگذارد بر هر دو دوش

و در بن بشتال فرج آن کس ظاهر نگردد + و صَخرةٌ صَمّاءُ) سنگ سخت رست + وکذا قناةٌ صَمّاء یعنی نیزه رست + و حیةٌ صَمّاء) مار که فسون نپذیرد
(صَمّان) بالفتح زمین درشت سنگ ناک در جنب مین نرم ریگ ناک یا عام است + وموضعی است بعالج و یکسر فی الکل و کوهی است سرخ و گویند هفت است از ریگ قریب ریگ عالج
کامیر استخوان که بدان قوام عضو است و اصل چیزی و خالص خلاصه آن و سرهای سخت و گرهای سخت و پوست خشک که از بیضه برآید + و رجلٌ صَمیمٌ مرد خالص و احد و جمع در وی یکسان است و یقال هو فی صَمیمِ قومه ای خالصهم و لبّهم
(صُمَیماء) مصغرا گیاهی است که بگیاه نغز ماند
(صَمْصَم) بالفتح کفدکفد مرد سخت زفت و ناکس
(صَمْصَمَة) بالفتح بانگ خارپشت ماده
(رجلٌ صِمْصِمٌ) کزبرج مرد

درگذرنده در کار و در عزیمت و هر در رسا دلاور و درشت کوتاه بالا + و ابلٌ صِمْقِمٌ) شتران قوی + و نیز (صمصم) زمین درشت
(صِمْصِمَة) کزبرجه خیار قوم و بفتح و گروه مردم صِمْصِم جمع
(رجلٌ و فرسٌ صُمَصِمٌ) کعلبط و صُماصِمٌ و صماصمة) کعلابط و علابطة گذرنده در عزیمت و درشت و استوار + و نیز صُمَصِم کعلبط شیر بیشه صُماصِم) کعلابط مثله
(رجل صمصامٌ و صَمْصامَة و کذا فرس صَمْصامٌ و صَمْصامَةٌ گذرنده در کار و عزیمت و درشت و استوار + و نیز صمصام) تیغ بران که باز نگردد و صَمْصامَة مثله + و نام شمشیر عمرو بن معدیکرب زبیدی که او را علقمه بن ذی قینان ملک حمیر داده بود
(س) صَمَّ صَمًّا و صَمَمًا وکذا اَصَمّ) بفك الادغام نادر اکر شد و نشنید و قولهم صَمِّی صَمامِ حصاةٌ بدم یعنی کثرت خون بحدی است که اگر سنگریزه را اندازی شنیده نشود

آن را آوازی چراکه بر زمین نمی افتد ؛ وقول امرا القیس صَمّی ابنة الجبل ازین معنی است ومراد از ابنه الجبل آواز کوه است یا سنگ بزرگ یا داهیه وبلا ؛ ونیز (صَمَم) محرکة کری وگرانی گوش

(ن) (صَمَّ القارُورَةَ) سر نبد بست شیشه را ؛ وصمه بحجرٍ) زد او را بسنگ صمه بالعصا کذالك ؛ و صَمَّ صَمَامُ) هلاک گردید ومرد

(صَمْصَمَ فِي الاَمْرِ) درگذشت درکار

(اَصَمَّ) کرشد وَاَصَمَّهُ اللهُ) کرگردانید او را خدای لازم است ومتعدی یقال اصمه الله فصم واَصَمَّ ایضًا ؛ وَاَصَمَّ القارورة) سر نبد ساخت برای شیشه ؛ واَصْمَمْتُهُ کر یافتم او را

(رجل مَصَمّم) کمعظم مرد درست عزیمت درست کار

(صَمَّمَ فِي الاَمْرِ تصمیما) گذشت درکار ودر عزیمت وکذا صَمَّمَ فِي السَّیر وصَمَّمَه) گذید آن را و دندان فرو برد دران ؛ وصَمَّمَ السَّیْفُ) درگذشت شمشیر از استخوان و آهن و عزان ازانچه بزوی آمد یا رسید یا زد برید ؛ وصمم الرجل الفرس العلف قادر کرد اسپ برگیاه پس فرید و کلان شکم گردید ؛ وصَمَّمَ صَاحِبُهُ الحَدِيثَ بیاد او داد سخن را .

(تصَامُم) خویشتن را کر نمودن ؛ و یقال تصامّ عن الحدیث ای اری انه اصمّ

ص م ی

(صَمَیان) محرکة مرد دلاور ره بست حمله ور سا و ماهر در امور

(ض) (صمی الصَّیْدُ صَمْیًا و صَمَیانًا) بالتحریک برجای مرد وصَمی الامرُ فلانًا) فرود آمد او را آن کار ؛ وما صماك عَلَیهِ) کدام چیز بر داشته است ترا بروی ونیز صَمَیان) برگشتن وجستن وشتابی کردن

(اصماء) رسانیدن تیر صید را و کشتن معاینة یقال رمی الصَّیْدَ فَاَصْمَاهُ ؛ ومنه الحدیث کل ما اَصْمَیتَ وَدَع ما اَنْمَیتَ ؛ ونگاه اصْمَوا گرفتن رست بدان و گزیدن بروی رفتن و برگشتن و برجستن و شتابی کردن

(انْصِمَا عَلَیهِ) ریخته شدن بر آن

باب الصاد فصل النون

ص ن ب

(صِنَاب) بالکسر دراز پشت وشکم صِنَابَة مثله ؛ ونان خورشی است که از خردل و زبیب ترتیب وهند

(صِنَابِیّ) بکسر و تشدید یا اسپ کمیت یا اسپ گلگون که با موی های سپید آمیخته باشد یقال برذون صنابی اذا خالطت شعرته شعرة بیضاء ینسب الی الصّناب

(صَنیب) کزبیر نام اسپ شیبان نهدی

(مِصْنَب) کمنبر حریص آواز مند خوردن صناب

ص ن ب ح

(صُنَابِح) بالضم پدر قبیله است ازمراد وآن صنابح بن زاهر بن عامر ست ازین قبیله است صفوان بن عسال صحابی ؛ وصنابح بن اعسر صحابی است دیگر

ص ن ب ر

(صَنَبَر) کجعفر سست و باریک از هر چیزی

(صَنْبَرَة) بالفتح سرگین وبول گاو و فیل و مانند آن که بر زمین افتاده خشک و زشت وسطبر شده باشد وطعام دیاست

(صنبر) کزبرج کوهی است براهیه نه تصحیف ضَیْبَر

(صَنَوْبَر) کسفرجل درختی یا بار آن درخت

(صِنِبّر) بکسرتین مشددة النون وسکون الباء وکسرها باد سرد یا باد سرد در ابر وروز دوم از روزهای عجوز وسختی سرما ؛ وَغَدَاةٌ صِنَبْرٌ) صبح سرد وصبح گرم ضد است وقد یفتح النون وقیل هو افصح ؛ وگویند حرکت باضروری ست چنانکه تشدید را در قول شاعر ؛ نُطْعِمُ الشَّحْمَ وَالسَّدِيفَ وَنسقي المُحْضَ فِي الصِّنَبْرِ والصراد ؛

(صَنَابِرُ الشِّتَاءِ) سختی سرما

(صُنْبُور) بالضم خرمابن کم بار برهنه شاخ پوست رفته باریک ساق ؛ وخرمابن تنها کانه ونیز شاخها که از بیخ خرما برآمده باشد وتنه خرما بن ؛ ومرد فردی برادر

و فرزند و ضعیف و خوار و بی مونس و یار * و فی الحدیث کانت قریش تقول ان محمدًا صنبورٌ ای لا ولد له ولا اخ * و نیز مرد ناکس و فرومایه و دهانهٔ کاریز و ماسوره از آهن و از ارزیز و مانند آن که بر آبدستان و خنور نهند و از ان آب خورند و نا دان حوض یا سوخی که از ان آب حوض بیرون رود و کودک خرد سال و فتنه و بلاد باد سرد و باد گرم ضد است

(صَنْبَرَتِ النخلة) کم بار و باریک ساق گردید خرما بن * و صَنْبَرَ (القَوْمُ) ای اَخَذُوا طعام الدیاسة

ص ن ب ع

(صَنْبَعَة) بالفتح ترنجیدگی و ترش روی بخیل وقت سوال یقال رائته یُصَنْبِعُ لُؤْمًا یعنی دیدم او را که منقبض میگردد از بخل و ناکسی

(صُنَیْبِعَات) مصغر ضبعة کقنفذة موضعی است

(رجلٌ مُصَنْبَعُ الرَّاس) بالفتح مرد مایل و کشیده سر بسوی از ی هر چه باشد

ص ن ب ع ر

(صِنْبَعْر) کجردحل بدخوی

ص ن ب ل

(صُنبل) بباء موحده کقنفذ و جُنْدَب مرد زیرک ناشناخته و نا آشنا

(صِنْبِیل) بالکسر کخندف نام مردی از تغلب

ص ن ت

(صُنْتُوت) کصنبور فرد و یگانه

(ضُنُوت) کتنور زنبیل از برگ خرما یا غلاف قاروره و سرپوش آن صَنَاتیت جمع

(صنتیت) صندید است وزناً و معنی یعنی مهتر گرامی * و نیز صنتیت لشکر

(اِصْنات) استوار و محکم کردن

ص ن ت ع

(صنتع) کقنفذ شترمرغ خرد سر یا سخت سر و همچنین است خر * یا بر آمده هر دو رخساره و هر دو ابرو بزرگ پیشانی یا باریک دراز رخسار از لغات اضداد است و میان کاواک از هر چیزی

(مُصَنْتَع) میان کاواک

ص ن ج

(صَنْج) بالفتح چیزی است که از روی سازند و یکی را بر دیگری زنند تا آواز دهد بهندی جهانجه است * و چنگ که سازیست معرب است * و ما آدری ایُّ صَنْجٍ هُوَ یعنی نمیدانم که او کدام مردم است

(صَنْجَة) بالفتح نهری است میان دیار مضر و دیار بکر * و صَنْجَة (المِیزان) سنگ ترازو معرب است

(صُنُج) بضمتین کاسهای آبنوس یا چوبی است سیاه دیگر *

(اُصْنُوجَة) بالضم تغارهای آرد خمیر کذا فی الشرح

(ابن صَنَّاج) کشداد یوسف بن عبدالعظیم محدث

(صَنَّاجة) کشدادة شب روشن یقال لیلةٌ قمراء صَنَّاجَةٌ * و نیز لقب اعشی بن قیس بجهت جودت شعر او

(ت) صَنَجَ النّاسَ صُنُوجًا) رد کرد هر یک را بسوی اصل وی * و (صَنَجَهُ بالعَصَا) زد او را بعصا صَنَّجَ بِهِ تَضْنِیجًا بر زمین افگند او را

ص ن خ

(صِنخ) بالکسر اصل و بن جمع

(فمٌ صَنِخٌ) کَکَتِف دهان که بیخ دندان های آن بر آمده باشد

(صَنَخَة) چرک ریم و منه الحدیث نعم البیت الحمام یذهب الصنخه و یذکر النار

(رجلٌ صناخیة) بالضم مرد سطبر و فربه

ص ن خ ب

(صنخاب) بالکسر شتر و فزک

ص ن خ ر

(صنخر) بالکسر کخنصر شتر فربه و مرد بزرگ جثه دراز بالا صُنَاخِر کعلابط و صُنَّخِر کعلبط مثله فیهما * و غورهٔ خرما خشک

(صنّخر) کجردحل شتر فربه و مرد بزرگ تن دراز بالا و مرد گول

ص ن د

(صِنْدِد) کزبرج مهتر پردل یا عاقل و بردبار یا جوان مرد یا شریف و نیز کوه تنها کانه د کوهی است بتهامه

(صِنْدِیْد) بالکسر مهتر دلاور

صَنَادِید جمع وبادتند وسرمای
سخت وباران بزرگ قطره وچیره
وغالب + ونیز صنادید سختیها
ومنه قول الحسن نعوذ بالله من
صنادید القدر ای نوائبه العظام
+ وجماعت لشکر + ویو حامی
(الصَّنَادِید) یعنی سخت کرم
(صَنْدُودَاء) بالفتح والمد
موضعی است بشام

ص ن د ح

(صَنْدَح) بالفتح سنگ پهناور

ص ن د ع

(صِنْدَعَة) بالکسر تندی کوه
جداگانه از کوه

ص ن د ق

(صُنْدُوق) بالضم وبفتح سندوق
صنادیق جمع

ص ن د ل

(صَنْدَل) بالفتح چوب خوش بوی
(صَنْدَلة) یکی معرّب چندن بهترین
آن سرخ یا سپید است محلل
اورام ونافع خفقان وصداع و
ضعف معده حار ترها تیز قوی و
سخت سر از شتر وحمار صنادل کعلابط
مثله فیهما + ویوم صَنْدَل روزی
است مرغزاری که دران جنگ
عظیم واقع شد
(رجل صَنْدَلانی) مرد پیلور
(صَنْدَل البعیر) قوی بزرگ
وسخت سر شد شتر صندل الحمار
+ کذلك
(تَصَنْدُل) سخن گفتن با زنان
وعشق بازی کردن یقال تصندل
ای تغزّل مع النساء

ص ن ر

(صِنَار) بالکسر چنار وتخفیف النون
اکثر معرب است وسر دوک صِنَارة
مثله ونیز صنارة گوش بلغت
یمن ومرد بد خوی وبفتح صَنَانِیر
جمع + ومرد بی ادب کودنا ناآگاه
باشد وقبضه سپر
(صِنَّوْر) کسنور زفت ناکس بدخوی

ص ن ط

(صَنْط) محرکة وبسکر برك سلم
که بوی پوست پیراید نغتی است
ورسنط

ص ن ط ل

(مُصَنْطِع) بکسر الطاء آنکه در رفتن
سر را پست دارد

ص ن ع

(صَنْع) بالفتح جانورکی یا مرغی
است
(صَنْعَة) بالفتح کار وپیشه + وصَنْعَة
الفرس) نیکو سیاست ونیکو
تیمار وی است + ونیز صَنْعَة دهی
است بیمن
(صُنْع) بالضم کار ومنه ما احسن
صنع الله عندك یعنی چه نیکو است
کار خدای + ونیز کوهی است
بدیار بنی سلیم
(صِنْع) بالکسر سیخ بریان کن هر چه
ساخته شود از سفره وجز آن
ودرزی یا باریک کار وبریانی
وجامه دستار وجای گرد آمدن آب
باران اَصْنَاع جمع + وموضعی
است از مضافات فسا + ورجل صِنْعُ
الیدین) مرد چرب دست باریک کار
ماهر در پیشه خود من قوم
صنع الایدی بضمة وبضمتین
وبفتحتین وبکسر واصناع
الایدی
(رجل صَنَع الیدین) محرکة
چرب دست باریک کار ماهر در پیشه
وکار خود + وکذا رجل صنع وصنع
اللسان وکذا لسان صَنَع)
یعنی بلیغ ونیک ماهر وحاذق در شعر
وسخن
(رجل صُنُع الیدین) بضمتین
باریک کار ماهر در پیشه خود
(صناع جمعی) کسحاب
شخصی بوده که او را با معبل بن علی
حکایتی است + ونیز صَنَاع
چوبها است که بدان آب را چنک
بند کنند + ورجل صَنَاعُ
الیدین) ماهر باریک کار چرب
دست در پیشه وکار خود + وکذا
امرأة صناع الیدین) وامرأتان
صناعان ونسوة صُنُع ککتب وکذا
رجال صُنُع کقذال وقذل
(صِنَاعَة) بالکسر پیشه
(صَانِع) پیشه ور صناع کطلاب
جمع
(صَنِیع) کامیر کار واسپ داشت
نیکو یافته وشمشیر زدوده آزموده وتیر
پیکار زدوده ونام اسپ باعث بن
حویص طائی وطعام که در راه خدا
دهند ونیکوی صنائع + وهو
صَنِیعی یعنی آن کار ساخته و
برآورده من است + ورجل صنیع
الیدین) چرب دست باریک کار

داهر در پیشه خود + وما احسن
صنیع الله عندك) چه نیکوست
کار خدای
(صنیعة) نیکوی وهنر وکار کار
نو برآورده یقال هو صنیعتی
یعنی آن امیر از شود وبرای خود
ساخته وبرآورده ام ومنه قولهم
فلان صنیعة فلان یعنی خاص
برای ذات وای است
(صنعاء) بالفتح والمد شهریست
بیمن کثرت میاه و وفور فواکه و
اشجار ید شبه اند ودهی ست بباب
دمشق
صنعانی) بنون منسوب است
بصنعاء یمن یا بصنعاء دمشق بر غیر
قیاس اکثر بسوی اول است کمتر بسوی
ثانی
(صناعة) بتشدید چوبهاست
که وقتی بدان آب را بند کنند
(صونع) کجو هر جانوری است
یا مرغی
(مصنع) بالفتح جای گرد آمدن
آب باران
(مصنعة) بمعنی مصنع است وبضم
النون عن ابی عبیدة وده و هر بنای

محکم واستوار از قصر و قلعه و مانند
آن مصانع جمع قال الله ید الله دره
ورضی الله عنه + بلینا وما تبلی
النجوم الطوالع + وتبقی الجبال بعدنا
والمصانع + وطعام دد عوت که بسوی
آن برادران را خوانند
(ف) صنع الیه صُنعاً) بالضم
نیکوی کرد بسوی او + وصنع به
صنیعاً قبیحاً) بدی کرد بوی + و
(صنع الشیء صنعاً) بالفتح والضم
کرد وساخت آن چیز را وقال تعالی
صنع الله الذی اتقن کل شیء
ای خلق وصنعت فرسی صنعاً
وصنعةً) بالفتح نیکو تیمار کردم
اسپ خود را + وصنع فلان
کار و پیشه کرد + وصنعت الجاریة
مجهولا نیکو پرورش یافت تا فربه
گردید + وقولهم ما صنعت وأباك
تقدیره مع ابیك لان مع والواو
جمیعاً لما کان للاشتراك
والمصاحبة اقیم احدهما مقام الاخر
وانما نصب لقبح العطف علی المضمر المرفوع
من غیر توکید فان وکدته رفعت
وقلت ما صنعت انت وابوك
(اصناع) یاری کردن کسی را و

آموختن یا توان کاری را و محکم کردن
کار بهتی
(صنعت الجاریة تصنیعاً) مجهولا نیکو تربیت یافت تا فربه
شد یا در تربیت اسپان صنع الفرس
تخفیف از مجرد ودر تربیت دختران
صنع الجاریة بالتشدید بگویند زیرا که
تصنیع جاریه نمیشود مگر باستبا
واشیای بسیار
(مصانعة) رشوت دادن ومنه المثل
من صانع بالمال لم یحتشم من طلب
الحاجة ونرمی کردن وآسان فرا
گرفتن کار وتمام نیاوردن اسپ
رفتار را که دارد گویا نهفته می کند
با تو در بذل رفتار خویش
(اصطناع) دعوت مصنعه ساختن
ونیکوئی کردن صلته بعند و بنفسه
یقال اصطنعت عند فلان صنیعة
واصطنعت فلاناً نفسی و برآوردن
کاری را از خود وکار پر افزودن
بکسی ومنه اصطنع لخاتماً ای امر ان
یصنع له و برگزیدن کسی را و اختیار
کردن جهت خاص ذات خویش یقال
اصطنعتك لنفسی ای اخترتك لخاصة
امر استکفیکه + وطعام صنیع

ساختن
(تصنع) روش نیکو نهادن از
خود و خویشتن را آراستن وبتکلف
نیکو سیرتی نمودن

ص ن ع ب

(صنعبة) بالفتح ماده شتر سخت
وقوی

ص ن غ

(ابو الطاهر صنغ) کرکم فی قول
رؤبة + فلا تسمع للعی الصنیغ
بیمارس الاعضال بالتملغ + تصحیف
وقع فی غالب آرا جیزه بخطوط
الاثبات وقیل الصواب صیغ علی
فیعل من صاغ یصوغ وهو الکذاب
اصله صیوغ کسید وصیب

ص ن ف

(صنف) بالکسر والفتح نوع وگونه
اصناف وصنوف جمع +
اوعود صنفی بالفتح منسوب است
ابوی یا بجای وهو ازدها احناس
العود او هو دون القماری وفوق
القاقلی + وبالکسر صفت نوع وپاره از
هر چیزی وصنفت الثوب)
حاشیة جامه
صنفة الثوب) [illegible]

حاشیهٔ جامه هرچه باشد یا حاشیهٔ
آن جانب که ریشه و پرزه دارد
یا آن جانب که ندارد و جانب
و ناحیه وفی الحدیث بصنفة
ازاره ای طرفه مما یلی طرّته ٭
یقال صَنِیفَة
(اصنف) بالفتح شتر مرغ نر
خراشیده ساق صُنف بالضم جمع
(مصنف) کمعظم درختی که برگ
دوگونه دارد خشک و تر (صنّفه
تصنیفاً) گونه گونه
ساخت آنرا و جدا کرد بعض آن را
از بعض و تمیز دارد ومنه تصنیف
الکتاب ٭ وصنّف الشجرُ
برگ آورد درخت قول عبد الله
بن قیس الرقیات ٭ سقیا لحلوان
ذی الکروم وما ٭ صنّف
من تینه من عنبه
(تصنّفت شفته) خراشیده و
پوست کنده شد لب او ٭ و نیز
(تصنّف) آماده شدن گیاه و درخت
برگ آوردن را یقال تصنّف النبتُ
اذا تفطّر بالایراق و کذلک الارطیٰ
وغیره

ص ن ق

صنق محرکة شدت گند بغل و
سخت شدن گند بغل والفعل
من سمع
(صنقة) محرکة زمین سنگلاخ
سوخته درخت
(صنق) ککتف سخت و استوار
از هر چیزی و سخت گنده بوی
٭ و رجل صَنِق مرد فربه و
کلان جثه
(جمل صنقة) شتر فربه کلان
٭ ناقة صنقة کذلک و هی
خاص بالذکور
(صناق) بالفتح گند بغل
بضمتین جمع
(صناق) ککتاب شتر بلند بانگ
(صانق) سخت قوی و استوار
و شتربان ماهر در خدمت شتران
صنقة محرکة جمع
(صانقان) دهی ست ببرد
(مُصنِق) کمحسن خادم ماهر در
خدمت شتران مُصنِقون جمع
(اصنق علیه) عزیمت کرد
بران و ثبات ورزید ٭ واصنق فی
ماله نیکو کرد خدمت شتران را

ص ن م

(صُنم) بالضم موضعی است
(صنم) محرکة پلید و بد شدن بوی
و پلیدی بوی والفعل من سمع ٭
و قوت و طاقت بدن و بت معرب
شمن اصنام جمع
(اقلیم الاصنام)
باندلس است
(صنمة) بالتحریک ماشوره پر
و هر قدر از ان که میان کاواک باشد
و سختی و بلاغتی است در صلبه
(صنیم) ککتف قوی و توانا
(صنمة) کفرحة ناقه که بهر دو
نوبت یکبار دوشیده شود صنمات
جمع
(بنو صنیم) کزبیر بطنی است
(بنو صنامة) کثمامة از اشاعره
است
(صنمان) بالفتح دهی است
بدمشق
(صنّم تصنیماً) تصویر کرد و نقش
بست ٭ و نیز تصنیم بهر دو نوبت
یکبار دوشیدن شتر را یقال صنّم
النوق ای غرّزها و ذلک اذا
ادبر لبن الناقة

ص ن ن

صِنّ بالکسر کینز شتر و آن بسیار
بوی بد دارد و داول از ز دیهای عجوز
و سلهٔ مانند آوندی سر پوشیده که
در وی نان نهند یا زنبیل بزرگ
و بفتح
(صِنّة) بالکسر گند بغل و گند هر کنج
بدن ٭ ومنه الحدیث نعم البیت
الحمام یذهب الصِنّة و یذکر النار
و یروی الصنخة و قدمر
(صُنان) کغراب گند بغل
(رجل اصنّ) مرد متغافل
(صنّان) کشداد و دلاوری بوده
است
(صِنّین) کسکین موضعی است
بکوفه
(مُصِنّ) خشمناک و یقال فلان
مُصِنّ غضباً ای ممتلئ
(اصنّ الرجل) صاحب صنان
گردید و نیز تکبر نمود و خشمناک شد
(و اصنّ اللحم) برگردید بوی آن
و اصنّت الناقة باردار
گردید و سرکشی نمود برکشن ٭
(اصنّ الماء) متغیر گشت و برگردید
رنگ و بوی شد ٭ و اصنّ علی الامر
قیام ورزید بران کار ٭ و اصنّت
الغرنیق) در آویخت بچه آن در

شکم مادر و مانند بسر خود در خوبران مادر
یعنی بسر رود و که بهم متصل و بر
است

ص ن ه ج

(صنهاج) بالکسر نبیره غریق در
عبودیت * صنهاجه) بالکسر
مثله * و نیز صنهاجة قومیست
بدیار مغرب از اولاد صنهاجه
حمیری

ص ن و

(صَنو) بالفتح چوب روی
دیبج کاره میان دو کوه یا آب اندک
میان دو کوه یا سنگی میان دو کوه
صُنُو جمع
(صِنو) بالکسر کو معطل و بی کار
و خالی از آب و چاهی است مر بنی تغلبه
را و برادر پدری و مادری * و
فی الحدیث العباس صنو ابی
و یروی صِنوِی * و پسر عم مرد
اصناء و صنوان) بالکسر جمع *
صِنوة مونث * و مثل و مانند
و هر واحد از چند تنه درخت که همه
از یک بیخ رسته باشند و بضم خاص
است بخر ابن الاول اصح قال الله تعالی
و زرع و نخیل صنوان و غیر صنوان
* و هما صنوان و صنیان مثلثین
(صانی) مرد ملازم خدمت
(صناء) بالمد خاکستر و بقصر چرک
و ریم و یروی بالضاد
(صُنَی) مصغر صنو مغاکچه در
زمین نرم که آب در وی گرد آید و
کسی وارد نشود آنرا که پروای
نکند * و یقال هو شق فی الجبل
(صِنایة) بالکسر همه یقال اخذه
بصنایته ای بجمیعه
(صِنوان) و چاه نزدیک بهم که آب
هر دو از یک چشمه باشد
(اصنی عند القدر) نشست
نزدیک دیگ بحرص که گوشت
کفانیده کباب می سازد و بریانی
میکند بحدیکه میرسد او را ضیاء
(تصنی عند القدر) بمعنی اصنی
عند القدر است

باب الصاد فصل الواو

ص و ء

(صیئة) بالکسر نکونا شکستگی سر
اسم است مصدر را
صاءة) علی صاءة آب و خرآن
از پلیدی که در سلا یا بر سر بچه باشد
در رحم و بعد ولادت بیرون آید از آن
صاء بحذف ها و صاة کقناة
مثله یا بثانی تصحیف است از
ابو عبیدة (صیأ رأسه) اندک تر کرد
سر را یا نیکو نشست آنرا * و صیأت
النخلة) سرخ شدن گرفت غوره
آن

ص و ب

(صوب) بالفتح فرود آمدن باران
والفعل من نصر یقال صاب المطر
صوبا ای نزل * و باران و راست
ضد خطا و منه دعنی و علی
خطای و صوبی * و قصد آهنگ
و قصد آهنگ کردن و آمدن از بالا به
نشیب و پدر قبیله است ریختن و
آوردن ابر باران را و بهدف
رسیدن تیر یقال صاب السهم
القرطاس صوبا و صیبوبة ای قصد
و لم یجز * و یقال للشدة اذا نزلت
صابت بقُر ای صارت فی قرارها
صوبة) بالفتح نام دو اسپ است
یکی اسپ حسان بن مرة و دیگرے
عباس بن مرداس را
(صاب) مثل مال باران ریزان
(صابة) آهت و مصیبت و ضعف
و سستی عقل و یقال فی عقله صابة
ای طرف من الجنون و درختی است
تلخ صاب بحذف ها جمع
(صُوبة) بالضم توده و انبار هر چیزی
یقال جلت علیه فاذا الدنانیر
صوبة بین یدیه * یا انبار گندم
و خرما دان بزرگ
(صَوَاب) کسحاب راست نقیض
خطا
(صَیُّوب) کصبور باران و راست
(صائب) نقیض خاطی و منه
المثل مع الخواطی سهم صائب *
و باران ریزان
(صوبیب) کامیر راست
(صَیِّب) بکسر یای مشدد باران
و ابر باران
(صُوابة القوم) کرمانه برگزیدگان
قوم و خلاصه ایشان صیّابه بیاد
صُیّاب بحذف ها مثله یقال هم
فی صُوابة قومه ای فی صمیمهم
و کذا فی صُیّابة قومه و صیّاب قومه
* و نیز صُیّابة گزیده از هر چیزے
صُیّاب فی صوابة مثله
(مِصوَب) کمنبر کفگیر
(مَصُوبة) بفتح میم مصیبت
(مصیبة) تعزیت و سختی و اندوه

رسنده بکسی مصائب جمع *
مَصَاوِبُ علی الاصل مثله *
اجمعت العرب علی همز المصائب
واصله الواو وکانهم شبهوا الاصلی
بالزائد (مُصَابَة) دردمند ومصیبت
زده کردن ومصیبت وآهنت
(اِصَابَة) آهنگ کردن برآمدن
خلاف اصعاد وراست آوردن و
آهنگ راست کردن ویافتن
ورسیدن چیزی را وحاجت
مند شدن ودردمند ومصیبت
زده کردن ورسیدن تیر نشانه را
(صَوَّبَهُ تَصْوِيبًا) راست گوئی
داشت اورا وراست گوئی شمرد *
وَصَوَّبَ رَاسَهُ) پست داشت
سر را * وَصَوَّبْتُ الفرس رها کردم
اسپ را تا تیز تر رود
(تَصَوُّبْ) آمدن ازبالا به
نشیب وفرود آمدن باران
(اِسْتِصَابَة) صواب خواست
ازوی وصواب شمردن آن را *
واستصاب فعله) راست یافت
فعل اورا * وَاسْتَصْوَبَهُ مثله فی الکل
اِنْصِيَاب) فرود آمدن باران

ص وت

(صوت) بالفتح آواز یقال انتشر
صَوْتُهُ فِی النَّاسِ ای الذکر الحسن * و
آواز فریاد
(صِيت) بالکسر آوازه وخاییک
آهنگران وزرکرد زدانیده شمشیر
ومانند آن
(صِيتَة) بالکسر آوازه
(صَائِت) آوازه * ورجل صَاتٌ)
مرد سخت آواز حمار صَاتٌ کذلک
اصله صَوِتٌ بکسر العین مثلا رجلٌ
مالٌ ونالٌ ای کثیر المال والنوال
(صَائِتٌ) فریاد کننده
(رجل صَيِّتٌ) کسیدمرد سخت
وبلند آواز
(مِصْوَات) بمحراب بسیار آواز *
ویقال مَا بِالدَّارِ مِصْوَاتٌ نیست
در خانه کسی
(ن) صات صوتًا) بالفتح آواز
کرد واین معنی بندرت از سمع هم آید
(اَصَاتَ اِصَاتَةً) آواز کرد وبانگ
براورد
(مُصَوِّت) بمحدث بسیار آواز
صَوَّتَ تَصْوِيتًا) آواز کرد شدد
للمبالغة
(مُنْصَاتٌ) راست قامت
اِنْصَاتَ الرَّجُلُ) راست شد
قامت او * وکذا انصات المُنْحَنِی)
ای استواری * وَانْصَاتَ الکَانُ)
پوشیده برفت * وانْصَاتَ بِهِ
الزَّمَانُ) مشهور گشت * ویقال
دعی فَانْصَاتَ) یعنی پاسخ
داد اورا وروی آورد * وَانْصَاتَ
الرَّجُلُ) کلان سال گردید

ص و ج

(صَوْجَان) بالفتح هر خشک وسخت
لاغر از ستور ومردم * ویقال ما
ادری ای صَوْجَانٍ هُوَ) یعنی
نمیدانم که او کدام مردم است
نَخْلَةٌ صَوْجَانَةٌ) خرمابن خشک
وخشک شاخ

ص و ح

(صوح) بالضم والفتح جانب وادی
ودیوار آن وهما صُوحَانِ *
وپائین کوه یا روی کوه که بدیوار
ماند یا جانب وناحیهٔ آن * وکوه و
منه الحدیث والقوم بین الصُّوحَیْنِ
ای بین الجبلین ونیز صوح)
بالفتح کفانیدن چیزی را و الفعل
من نصر یقال صُحْتُهُ فَانْصَاحَ ای
شتقته فانشق
(صَاحَة) زمینیکه کاهی نرویاند
گیاه را * صَاحَةَ) کوهی است
یا پشتهای سرخ اند نزدیک عقیق
مدینه
(صاحان) موضعی است
(صاحات) کوئیها اند
(صُوَاح) کغراب کج وخوی اسپ
خاصة * وشیر یکه بران آب غالب
باشد وپشته بلند از زمین وشکوفه
خرما
(صَوَّاحَة) کرمانته موی کفیده
وپریشان
(صُوَّاحَات) بالضم خشک از هر چیزی
* وبنو صوحان) قبیلهٔ است از
عبد القیس
(نَخْلَةٌ صُوحَانَةٌ) خرمابن خشک
شاخ
(تَصْوِيح) خشک ساختن گیاه را
یقال صَوَّحَتْهُ الرِّيحُ ای ایبسته *
وَصَيَّحَتْهُ لغه فیه * وخشک شدن
لازم است ومتعدی
تَصَوُّح) کفیدگی وپراگندگی موی
وخشک شدن تره از سر یقال
تَصَوَّحَ البقل ای یبس اعلاه وفیه
نُدُوَّةٌ

تَصَنُّحُ پراگندگی موی و پیشانی
آن لغة فی التصوّح
(مُنْصَاح) آب روان و جاری
بر روی زمین
(اِنْصَاحَ القَمَرُ) روشن شد ماهتاب
+ و نیز (اِنْصِيَاح) کفیدگی و کفیده
شدن

ص وخ

(صَاخَة) اماسیدگی استخوان از
گزیدگی یا کوفتگی که اثر آن باقی باشد
و داهیه و بلا صاخات جمع صاخ
مثله
بلدٌ (صُوَّاخٌ) کرمان شهری که
دران پایها بزمین فرو رود
(ن) صَاخت قوائمهُ صوخًا
فرو رفت پای او بزمین
(اِصَاخَةَ) گوش داشتن بقال
اَصاخ له ای استمع

ص ود

(صَوَّدَ الصَّادَ تَصْوِيدًا) نوشت
صاد را

ص ور

(صَوْر) بالفتح خرمابنان ریزه
لا واحد له یا جماعت و فراهم آمده
و منه الحدیث یطلع من تحت

هذه الصور رجل من اهل الجنة فطلع
ابو بکر + و صیران بالکسر جمع
و صفحهٔ گردن و کرانهٔ رود و بیخ
خرما و قلعهٔ است نزدیک ماردین
+ و نبو صَور بطنی
(صَوْرَة) بالفتح خارش سر چنانکه
صاحب آن خواهد که کسی سپس سر
او را جوید
(صُوْر) بالضم شاخ که دران دمند
و آنچه اسرافیل علیه السلام در وے دمید
و جهت میرانیدن و زنده
کردن خلق و شهرے است بساحل
شام و بدین معنی بدون الف و
لام آید
(صورَة) بالضم پیکر صُوَر
و صِوَر کعنب جمع صور بالتحریک
مثله و نوع و صفت و فی الحدیث
خلق آدم علی صورته ای صورة ادم
ای خلقها اول مرة بشرا سویا بطول
ستین لا کغیره نطفة فی الاطوار +
و در تعیین مرجعها و معانی اقوال
است و می تواند که صورة بمعنی
صفت باشد ای من کونه سمیعا
بصیرا متکلما عالما + موضعی است
بیلملم

(ذُوصُوَر) کزبیر موضعی است
بعقیق مدینة
(صَيِّر) ککیس خوبصورت یقال
رجل صَيِّرٌ شَيِّرٌ ای حَسَنِ الصورة
والشّارة
(صُوَّر) کسکر دهی است بساحل
خابور و بفتح صاد موضعی است از
عمل مدینه
(صهارى) بالقصر ممنوعة راهی
در کوه است و قد تعرف
(صَارَة) نافهٔ مشک + و صارة الجبل
اعلای کوه + و نیز صَارَة موضعی
است یا کوهی و درختستان
(اصور) بالفتح کر گردن صور
بالضم جمع و منه الحدیث حملة العرش
صور ای مائل اعناقهم
(صوار) ککتاب گله ماده گاوان
صیران جمع + و بوی خوش و اندک
از مشک یا نافهٔ آن اصورة جمع
(صُوار) کغراب گلهٔ گاوان و بوی خوش
و موضعی است نزدیک مدینه
(صَوَّرى) کسکری آبی است ببلاد
مزینه و وادی در جانب بقیع معروف
بصوریه
(صُوْرَان) بالضم دهی است بیمن

(صَوْرَان) بالفتح موضعی است
نزدیک مدینه در اقصای بقیع
غرقد
(صِوَارَان) بالکسر دو کنج دهن
(عبد الله بن صُوريا) کبور یا از
دانشمندان یهود است ایمان آورد
سپس آن کفر کرد مرا او را ذکر
است در حدود
(عصفور صوّار) کشداد گنجشک
گویا و جواب ده یعنی هرگاه بخوانی
آن را جواب دهد
(صُوَّار) گله گاوان + و صُوَّار
بن عبد شمس بر فعال است بضم فا
و تشدید عین
صَوَّاران المشددة
شهرستانی است بحمص
(صَبَّار) گله گاوان
(ن) صَارَ صَوْرًا) بالفتح بانگ کرد +
(و صار الشیء) کژ کرد و میل داد
یا شکست آن چیز را + (و صار وجهه)
روی آورد + و صَار به متوجه کرد
آن را
(س) صَوِرَ صَوَرًا) بالتحریک کژ
گردید + و صار وجهه) روی آورد
بجهتے و این معنی از ضرب نیز آید

وَصَارَ الشَّیْءَ) برید و جدا کرد
آن را + ونیز صور) کژی اسم
است +
اصار الشیء) کژ کرد یا بشکست
آن را +
(مُصَوَّر) کمعظم شمشیر بجیرین
اوس
(صَوَّرَهُ تَصْوِیرًا) صورت کرد او را
وآفرید
تَصَاوِیر) صورت های برانگیخته
از چوب و گل و جز آن جمع تصویر
تَصَوَّر) صورت و پیکر گردید + و
ضربه فَتَصَوَّرَ) زد او را پس بیفتاد
تَصَوُّر) باخود صورت کردن
چیزیرا و صورت بستن و نزدیک
شدن بافتادن یقال تصورتُ
الشیءَ ای توهمت صورته
فتصوّرلی + وطعنه فتصوّر)
ای مال الی السقوط
اِنْصَارَ الشیءُ) کژ گردید و شکسته شد

ص و ص

(صُوص) بالضم سخت زفت
و ناکس که تنها فرود آید و تنها خورد
در سایهٔ مهتاب تا ضیف نه بیند
او را و منه المثل اَصُوصٌ عَلَیْهَا

صوص

(مُصُوصی) از ایام عجوز است

ص و ط

(صَوط) بالفتح آواز آب که ایستادن
گاه او تنگ و دراز باشد

ص و طل

(صَوطَل) شلغم بری است لغت
مغربی است

ص و ع

(صَوع) بالفتح و بضم پیمانه است
(صَوعة) بالفتح پشته است
(صَاع) پیمانه است که بران احکام
مسلمانان از کفاره و فطره و جز آن
دائر و جاری است + یا صاع غیر صواع
است و یونث + و آن چهار مد است و
هریک مد یک رطل و ثلث رطل و
رطل د وازده اوقیه است و اوقیه
یک استار و دو ثلث استار و استار
چهار مثقال و نصف مثقال و مثقال
یک درم و سه سبع درم و درهم
شش دانگ و دانگ دو قیراط و
قیراط دو طسوج و طسوج دو جو میانه
شش یک از هشت درهم است
و جبه چهل و هشتم درهم + وازهری
گوید که معیار صاع که دران اختلاف
واقع نشود چهار مشت است از
دو کف مرد میانه که نه بزرگ کف
باشد و نه خرد کف زیراکه در هر جا
صاع نبی صلی الله علیه وسلم یافت
نمی شود و اصوع بالهمزة و اَصْوُع
بالواو و اصواع و صوع بالضمه
جمع صیعان بالکسر مثله + یا
صیعان جمع صواع است که جام باشد
+ ونیز صَاع) زمین پست و چوگان
و جائیکه بروبند آن را برای بازی
کردن و جائی سینه شتر مرغ وقتیکه
بر زمین گذارد
(صَاعة) زمین پست و جائیکه زنان
برای پنبه زدن روفته و آماده کرده
باشند
(صوع) کهرد پاره گیاه خشک
در میان گیاه تر
(صُوَاع) بالکسر والضم پیمانه است
و قری بهن + ونیز جام بزرگ که
در وی آب خورند
(ت) صُعْتُهُ صَوْعًا) پیمودم آن را
الصاع و جدا کردم وی را و پراگنده
و متفرق ساختم + وصُعْتُ فلانًا
ترسانیدم او را + وصُعْتُ الاقران
وغیرهم) آمدم الیشان را از
نواحی آنها + وصاعت النحلُ)
بعض زنبور عسل پس بعض رفت
(صَوَّعَتِ الرِّیحُ النَّبَاتَ) خشک
گرد باد گیاه را + وصَوَّعَ الشیءَ
تیز کرد سر آن را و کرد و ساخت اطراف
و جوانب آن + وصوّع الحمارُ)
برراه آورد خرماده خر را
و چپ و راست وی رفت + ونیز
تَصْوِیع) آماده کردن زن جائی را
برای پنبه زدن
(تصوّع النبتُ) خشک شد گیاه
+ تصیّع النبتُ مثله + وتصوّع
الشعرُ) پراگنده و پریشان شد موی
+ وتصوّع القومُ) هم بگرد دور
و متفرق شدند
(انصیاع) پراگنده شدن و
سپس باکی برگشتن و شتاب گذشتن
یقال انصاع القومُ سراعًا ای مرّوا

ص و غ

هذا صَوْغُ اَخیه) بالفتح یعنی
میان آن هر دو دیگری نزاده و کذا
صَوغة اخیه وهما صَوغان + وقریء
نفقد صوغ الملک مصدر کقولک
درهم ضرب الامیر + وقری صواع کغراب
کانه مصدر کالبوال والقوام

(صَوغ) مث يقال هما صَوغان
اى مثلان
(صِيغ) بالكسر ناحيه است بخراسان
سِهَام صِيغَةٌ) بالكسر يعنى همه
از كار و عمل يك كس است + وهو من
صِيغَةٍ كَرِيمَةٍ) يعنى از اصل
بزرگ است
(صَايِغ) كصاحب زرگر
اصيغ وادى است
صِيَاغَة) بالكسر زرگرى
(صَيِّغ) كسيد كذاب بيهوده گوئى
سخن آرائى
صَيِّغَة) كسيده اشكنه
(صَوَّاغ) كشداد زرگر صيّاغ مثله
+ و دروغ گوى صوّاغون جمع و
منه الحديث كَذِبَةٌ كذبها
الصَّوَّاغُون
(ن) صَاغَ الماءُ صَوغًا) فرو رفت
آب بزمين + وكذا صَاغَ الادمُ فى
الطعام يعنى نان خورش در نان
فرو رفت + وصَاغَ اللهُ فلانًا صِيغَةً
حسنةً آفريد اورا خداى + وصَاغَ
الشيءَ) آماده كردن او بر مثال
راست و نيز در كالبد ريخت چيز
گداخته را + وصَاغَ له الشراب)
وارا شد براى او شراب و آسان بگلو
فرو شد و قولهم فلان يصوغ
الكذب) يعنى دروغ مى بندد
و مى آرايد
(انصياغ) آماده شدن و در كالبد
ريخته گرديدن چيزى

ص و ف

(صوف) بالضم پشم گوسپند + و
فى المثل خرقاءُ وجدت صوفًا
در حق احمقى گويند كه بمال برسد و ضائع
گرداندن را مانند زنيكه رسيدن
نيكو نداند اگر صوف بدستش افتد
تباه سازد + ويقال اَخَذتُ بصوفِ
رقبته وكذا اَخَذتُ بِصَافِ رَقَبَتِهِ
بطوف رقبته وبطاف رقبته وبقوف
رقبته وبقاف قبته همه بيك معنى است
يعنى گرفتم پوست گردن او را و
قيل گرفتم موى او را كه در مغاك چه
قفائى او فرو هشته است يا پس گردن
او را يا گرفتم او را الفهرو اين كلام را
وقتى استعمال كنند كه شخصى در پى
شخصى رود و گمان او چنان باشد
كه تا بدو نخواهد رسيد و برسد و گيرد
گردن او را يا نگيرد + وَاَعطاه
بِصُوفِ رقبته وادا و او همه را بايگان

و پشميست واد
(صُوفَةٌ) بالضم پشم گوسپند وهى
اخص من الصوف + و نيز صوفة
پدر قبيله است از مضر و او غوث
ابن مر بن اد بن طابخة است وكانوا
يخدمون الكعبة ويجيزون الحاج
فى الجاهلية اى يفيضون بهم من
عرفات وكان احدهم يقوم
فيقول اجيزى صوفة فاذا اجازت
قال اجيزى خندف فاذا اجازت اذن
للناس كلهم فى الاجازة او هم
قوم من افناء القبائل تجمعوا فتشبكوا
كتشبك الصوفة + و ذو الصوفة)
اسپى بود و آن پدر خزو پدر
عوج است
كبش صاف) كمال قجقار
بسيار پشم كبش صوف ككتف مثله
+ و نيز صاف) اسم است ابن صياد
را يا آن صافى كقاضى است يا نام
او عبد الله
(كبش صائف) كصاحب بسيار
پشم كبش صاف كفاض مثله
(كبش اصوف) بسيار پشم
(صُوفَانَة) بالضم تره است زرد
موى دار خرد

(صُوفانى) بسيار پشم صوفانية
مونث
(ن) صاف الكبش صوفًا
وصُوُوفًا) بسيار پشم شد قجقار +
وصاف السهم عن الهدف)
ميل كرد و بيك سو رفت تير از نشانه
+ وصاف عنى وجهه) مائل شد
و برگرديد از ما روى او + و نيز
صُوُوف) بيك سو شدن بدى
از كسى
(س) صَوِفَ الكبش) بسيار
پشم شد
(اصاف الله عنه شره) بيك سو
كند و باز دارد خداى از من بدى
او را

ص و ق

(صَوق) بالفتح راندن از پس و
الفعل من نصر يقال صاق الدابة
اى ساقها
(صُوق) بالضم بازار و موضعى است
نزديك عقيقه مدينه ويقال له
صُوقى كطوبى + وكثير در شعر
صوفاوات آورده يعنى جمع باجزاء
(صاق) ساق
(صَويق) كأمير سويق

(تَصَوُّق) آلوده شدن یقال تَصَوَّقَ بِعَذِرَتِهِ آلوده گروید به پلیدی خود

صوك

(صَوْك) بالفتح اول هر چیزی یقال لَقِیتُهُ اَوَّلَ صَوْكٍ وبوكٍ ای اَوَّلَ شیءٍ + وما به صوكٌ وبَوْكٌ یعنی نیست او را جنبشی + و نیز صَوْك آب مرد

(ن) صَاكَ بِهِ الزَّعْفَرَانُ صَوْكًا بالفتح چفسید او را زعفران + و نیز صَوْك بوی خوش گرفتن جامه واندام وجز آن یقال صَاكَ الثَّوبُ بالزَّعْفَرَانِ ای تَلَطَّخَ بِهِ

(تَصَوَّكَ فِی رَجِیعِهِ) آلوده شد بسرگین خود

صول

(صَوْل) بالفتح دهی است بصعید مصر از آن ده است فقیه مالکی محمد بن جعفر

(صَوْلَة) بالفتح نام مردی

(صُول) بالضم نام مردی و بسوی وی منسوب است ابو بکر صولی و پسر عم او ابراهیم و موضعی است

(حِنْطَةٌ صُولَةٌ) بالضم گندم برآورده و پاکیزه

(صِیلَة) بالکسر کره چابک تازیانه

(صَائِل) بتحریک همزه حمله

(صَوُول) کعبور شتر گشنده

(مِصْوَل) کمنبر چیزی است که در وی حنظل ترهند تا تلخی از وی رود

(مِصْوَلَة) کمکنسة جاروب

(ن) صَالَ عَلَی قِرْنِهِ صَوْلًا بالفتح وصِیالًا بالکسر وصُوُولًا بالضم وصَوَلَانًا بالتحریک وصالًا ومَصَالَةً حمله کرد بر حریف خود و زیادتی نمود + وصَالَ الفَحْلُ عَلَی الاِبِلِ صَوْلًا وصَالَةً کشت آزا + وفی المثل رب قَوْلٍ اَشَدُّ مِن صَوْلٍ + وصَالَ العَیْرُ عَلَی العَانَةِ راند گورخر ماده یا گله خر کره را + وصَالَ عَلَیْهِ صَوْلًا وصَوْلَةً برجست بر آن وصِیلَ لَهُم کذا مجهولا اندازه کرده شد برای ایشان

(حِنْطَةٌ مُصَوَّلَةٌ) کمعظمة گندم برآورده و پاکیزه

(تَصْوِیل) برآوردن چیزی را بآب و رفتن اطراف خرمن را

سوختن و آمیختن چیزی با چیزی + ویقال الجراد یَصُوَّلُ فِی مَشْوَاهُ ای یَنْشَاطُ

(مُصَاوَلَة) وصِیَال وصِیَالَة بیکدیگر حمله آوردن و برجستن

(تَصَاوُل) بیکدیگر حمله نمودن و برجستن یقال الفَحْلَانِ یَتَصَاوَلَانِ ای یتواثبان

صوم

(صَوْم) بالفتح روزه و درختی است ناخوش منظر بلغت هذیل صومة یکی و کلیسا ترسیان و رمضان و سرگین شترمرغ و روزه دار

(صَائِم) روزه دار و هر باز دارنده خود را از طعام و کلام و سیر و نکاح وجز آن للواحد والجمع وایستاده و بر پای صُوَّام وصُیَّام کرمان و صُوَّم وصُیَّم کرکع و بکسر و صِیَام بالکسر و صُیَامی کحباری جمع

(اَرْضٌ صَوَامٌ) کسحاب زمین خشک بی آب

(صَوْمَان) بالفتح بمعنی صائم است

(مَصَامُ الفَرَسِ) ومَصَامَتُهُ ایستاده نگاه اسپ

(ن) صَامَ صَوْمًا وصِیَامًا باز ایستاد از خوردن و نوشیدن و سخن کردن و جماع نمودن + وصَامَ مَنِیَّتَهُ چشید مرگ را + وصَامَ النَّعَامُ افگند شترمرغ سرگین را + وصَامَ الرَّجُلُ سایه گرفت بدرخت صوم + وصَامَ النَّهَارُ به نیم روز رسید + و نیز صَوْم خاموش بودن ومنه نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْمًا + و ایستادن باد و ایستادن بی کار

(اِصْطِیَام) باز داشت خود را از خوردن و نوشیدن و حرف زدن و جماع کردن

صون

(صَوْنَة) بالفتح طبله که در آن خوشبوی نگاه دارند

(صُوَانُ الثَّوبِ وصِیَا) مثلثتین جامه دان و تخته جامه

(صَوَّانَة) بالفتح والتشدید کون ونوعی از سنگ سخت صَوَّان بحذف ها جمع

(مِصْوَان) بالکسر غلاف کمان

(مَصُون) بالنقص محفوظ و نگاه داشته مَصْوُون بالتمام مثله + ولمیات من المعتل العین

من بَنَات الواو بالتمام الاحرفان
مِسْكٌ مدوُوفٌ ای مسحوق مَبْلُولٌ
وثوبٌ مَصْوُونٌ وهذان نادران
(ن) صانه صَوْنًا بالفتح وصِيَانًا
وصِيَانَةً) بالكسر نگاه داشت آنرا
* وصَاق الفَرَسُ) ازسودگی پای
یا بی نعلی برطرف سم ایستاد اسپ
(اصطانه) نگاه داشت آن را

ص و و

(صَو) بالفتح فارغ وخالی
(صُوَّة) بالضم جماعت وكانُ
سنگ یا سنگ توده بر راه بجهت
نشان با دمختلف بفارسی با درغه
است وآوازه كوه وزمین بلند درشت
صُوَی جمع اَصْوَاء جمع الجمع
وفی الحدیث اِنَّ لِلاسْلَامِ صُوًی
ومَنَارًا كنار الطریق * وذات
الصُّوَی) كهدی موضعی است
* واخَذَه بصُوَاه) یعنی گرفت
آن را بهمه اطراف وی

ص و ی

(صَاوِی) خشک
(نَخْلَةٌ صَاوِیَةٌ خرمابن خشک
(صَوِیَّةٌ) كغنیة خشک
(ص) صَوَتِ النَّخْلَةُ صُوِيًّا) خشک
گردید * وصَوِيَتِ الشَاةُ) خشک
شد شیر گوسپند
(س) صویت النَّخْلَة) خشک
شد نخله * وصَوِيَ الْفَحْلُ وغیره
قوی وتوانا گردید
(اِصْوَاء) خشک شدن
(تَصْوِيَة) خشک شدن وشیر
نادوشیدن ناقه ومانند آن را تا فربه
شود وبازنا كردن شتر را وبرا داو
گذاشتن تا كشن قوی گردد ویقال
منه صَوَّيْتُ لِابِلِی فَحْلًا اذا اخترته
وربّیته

باب الصاد فصل الهاء

ص ه ب

(صُهْبَة) بالضم سرخ سپیدی
(صَهَب) محركة سرخی یا سرخ
سپیدی موی
(صُهُوبَة) بالضم سرخ سپیدی
یقال فی راسه صُهُوبَةٌ ای شُقْرَة
(اَصْهَب) شتر سرخ سپید آمیخته
صُهْب بالضم جمع * وشیر بیشه
وچشمه است ببحرین وذو الرمه
آنرا باَصْهَبِیات جمع كرده * و
روز سرد وموی كه سپیدی آنرا
سرخی آمیخته باشد * وعَيْنُ
(الاَصْهَب) چشمه است میان
بصره وبحرین
(صُهْبُ السِّبَال) دشمنان كو
بروتهای ایشان اَصْهَب نبوده باشد
قال الاصمعی یُقَالُ لِلْاَعْدَاءِ صُهْبُ
السِّبَال وسود الاكباد وان لم یكونوا
كذلك
(صَهْبَاء) بالفتح می وفشارده انگور
سپید وآین علم است آنرا ولها اسماء
كثیرة اخرجناها فی رسالة السماة
بضروة الادیب * وموضعی است
نزدیک خیبر ودران مالی بود مر
ابن عباس را كه صدقه فرمود
(صُهْلی) كحبلی نام اسپی
(ابو یحیی صهیب بن سنان
الرُّومی) كزبیر صحابی است
گویند كه او وعمار بن یاسر در یک
روز ایمان آوردند یعنی بعد سی و
چند كس وآن حضرت بدار ارقم بود
* وابو الصهباء صُهَيْب بكری تابعی
است
(صَيْهَب) كصیقل شدت گرما
روز گرم ومرد دراز بالا وسنگ سخت
وجای سخت وزمین هموار وسنگستان
وهر جای كه آفتاب بر وی بجدی
تابد كه گوشت بران بریان توان كرد
(اَصْهَبْ صَاهِبْ) كلمه است كه
بدان میش را برای دوشیدن
خوانند
كغراب موضعی است
یا كشتی است كه جمل صهابی منسوب
است بوی
(جَمَلٌ صُهَابِیٌّ) بالضم ای اَصْهَبُ
اللَّون یعنی شتر كه سپیدی موی را سرخی
آمیخته باشد وچیز بسیار كه كم نشده
باشد ومردی كه اورا دفتر
حساب نباشد وچارپایه كه صدقه آن
نگرفته باشند وسخت از هر چیزی
ومنه موتٌ صُهَابِیٌّ یعنی مرگ سخت
* وپشم كه سپیدی آن را سرخی
آمیخته باشد
(صُهَابِيَّة) ملخ
(اصهب الْفَحْلُ) بچه سرخ
سپیدی آمیخته آورد
(مُصَهَّب) كمعظم گوشت بسیخ
در كشیده جهت بریانی ووحش
مختلط باهم
(اِصْهِيبَاب) سرخ سپید شدن

ص ه ب ج

(صُهَابِج) كعلابط پشم كه سخت

سپید نباشد

ص ل ج

(صَيْلَج) بالفتح سنگ بزرگ و شتر ماده استوار خلقت.

(صَبْهُوج) بالفتح تابان * و بَيْتٌ صَبْهُوج) خانهٔ کچکار تابان

ص ه د

(صَهْوَد) بالفتح تن دار

(صَيْهَد) بالفتح نمایش آب و شدت گرما و دراز و بیابان بی آب نزه و فراک سرکج و موضعی است میان یمن و حضر موت

(صَيْهَدان) محرکه شدت گرما

(صَيْهُود) بالفتح بیابان بی آب * وعزٌّ صَيْهُود) عزت بلند و استوار

(ف) صَهَدَ صَهْدًا سوخت اورا گرمی آفتاب

ص ه ر

(صَهْر) بالفتح گرم از هر چیزی

(صِهْر) بالکسر خویشی و قرابت و حرمت تزوج و مصاهرت اَصْهار وصُهَراء جمع * و گور و داماد و شوی خواهر مرد و خسر * و نیز اَصْهار بالفتح داماد و پدر زن و برادر زن و مرد گر اهل بیت زن چنانکه اجماء اهل بیت مرد و از هر دو جهت صهر نیز گویند

(دِیْهِرة) بالکسر مادر زن بفارسی خش است.

(صَهْرِی) بالکسر و بیای مشدد حوض و مغاکی که دران آب گرد آید

(صُهَارَة) بالضم گداخته از هر چیزی و هر پارهٔ از پیه و مغز استخوان و مغز سر و از جز آن و آفتاب پرست

(صَهُور) کصبور بریانی ساز صُهُر بالضم جمع * و گداز نده پیه

(صَهِير) کامیر گداخته

(صَيْهُود) بالفتح منبر مانندی که از گل سازند برای رخت خانه از مس و برنج و مانند آن

(صَاهُور) غلاف ماه

(ف) صَهَرَتْهُ الشَّمْسُ صَهْرًا) بالفتح سوخت اورا آفتاب * و صَهَرَ رَاسَهُ) چرب کرد و تر نمود سر را به پیه گداخته و مانند آن * وصَهَرَ الشَّیْءَ) گداخت آن چیز را

(مُصْهِر) کمحسن قریب یقال فلان مُصْهِرٌ) ای قریبٌ منا

(اِصْهَار) پیدا نمودی پیوستن کسی را یقال اصهر بفلان یعنی داماد او شد * و نیز پیوستن بحرمت یا به نسب

(مُصَاهَرة) داماد خسری کردن یقال صَاهَرَهُم وصَاهَرَ فِيهِم و صَاهَرَ اِلَيْهِم ای صَارَ فِيهِم صِهْرًا

(اِصْطِهَار) گداختن چیزی را و پیه و مغز استخوان و مانند آن خوردن

(اِنْصِهَار) گداخته شدن

(اِصْهِرَار) همدیگر نزدیک شدن دو لشکر یقال اِصْهَرَّ الْجَيْشُ لِلْجَيْشِ اِذَا دَنَا بَعْضُهُم مِنْ بَعْضٍ

(اِصْهِيلَار) گداخته شدن و درخشیدن پشت آفتاب پرست از گرمی آفتاب

ص ه ر ج

(صَهْرَجَه) دووه اند شمالی قاهره

(صِهْرِيج) کقندیل حوض و مغاکی که در آن آب گرد آید * صَهَارِج کعلابط مثله صهاریج جمع

(مُصَهْرَج) بفتح الراء حوض گچکار یقال حوض مُصَهْرَجٌ وبرکة مُصَهْرَجَة) یعنی بصاروج برآورده

(صَهْرَجَ الْبِرْكَةَ صَهْرَجَةً) بصاروج برآورد حوضچه را

ص ه ص ل ق

(صَهْصَلِق) کنده پیر با فریاد و بانگ صهصلیق مثله و بانگ سخت

ص ه ط ل

(صَهْطَلَة) بالفتح نرمی و فروهشتگی هر چیزی

ص ه ل

(صَهْل) بالفتح تیزی آواز و سختی آن با گرفتگی گلو و گلو گرفتگی

(صَحَل) بالتحریک تیزی آواز و گرفتگی گلو و آواز سخت

(صَاهِل) شتر که دست و پا را بسیار بر زمین زند و بگزد و بانگ نکند هیچ یکی از جهت غرت نفس خود و در اندرون او بانگ باشد مانند بانگ یا دو ناقة ذات صَاهِلٍ است صَوَاهِل جمع * ورجل ذو صَاهِل) مرد سخت جهنده و برانگیزنده

(صَاهِلَة) بانگ مصدر است بر وزن فاعله و آواز و بانگ مگس در کشت زار * و بنو صَاهِلَة)

گی است
(صُهَال) کغراب بانگ و فریاد اسپ
(صَهِيل) کامیر بانگ اسپ
(صهّال) کشداد اسپ یا بانگ
(ض ف) صهل الفرسُ صَهِيلا) بانگ کرد اسپ

ص ه م

(صِهْمِيم) کقندیل مهتر شریف و شتر که بانگ نکند و شتر بدخوی و مردی که از مراد خود برنگردد و خالص هر چیزی از نیکی و بدی و مرد کاهن
(رَجُلٌ صِيَهْمٌ) کقمطر و جرد حل مرد درشت سطبر سخت و توانا یا بسیار سر بالادارنده والمؤنث بالهاء
(تَصَهْمِيم) کار صهمیم کرد

ص ه ه

(صه) بسکون الهاء وکسرها منونةً کلمه است که بدان متکلم را زجر کنند ای اُسْکُتْ خاموش باش واحد و غیر واحد در وی یکسان است وهو اسم فعلٍ بُنِیَ علی السکون فان وصلت نوّنته وقلت صهٍ صهٍ فان قلت صه یا رجل فانّما تزید

الفرق بین التعریف والتنکیر لان التنوین تنکیر
(صَهْصَه صَهْصَهَةً) بهم خاموش کرد ایشان را و گفت

ص ه و

بالفتح میان پشت است یا اندک فروتر هر دو جانب از اعلای پشت یا جای نشست سوار و پس کوهان و سر کوه و بالای هر چیزی صَهَوات و صهاء جمع ها و برج بر سر پشته و توده صُهًی جمع و جای گرد آمدن آب از کوه و زمین پست که شتران گم شده بسوی آن جای گیرند
(رَوْضَةُ الصُّهٰی) مرغزاری است در شامی مدینه بر مسافت سه روزه
(صِهْيَوْن) کبرذون بیت المقدس یا موضعی دران یا روم
(صُهًی) کسمی نام اسپ نمر بن تولب
(ف) صهی کالکان بسیار شد مال او + وصهی الجرحُ) زهید آب جراحت و روان شد واین معنی از باب سمع هم آید قاله ابو عبید

(أصْهَى الصَّبِيّ) روغن مالید بچه را و در آفتاب گذاشت و باعث این بیماری باشد که میرسد او را ونیز اصهاء) بدر آمدن صهوة اسپ
(صاهی الفرسُ) بر صهوه اسپ برنشست و سوار شد

باب الصاد فصل الیاء

ص ی ء

(صَيَاة) بالفتح آب و دیگر پلیدی که از سلا بر آید بعد ولادت صِيَاءَة) کتابة مثله یقال لقت الشاةُ صَيَأتها وکذا صِياء تها یعنی انداخت اب پلید و دیگر پلیدی را
(تَصَيُّؤ) درشورانیدن سر را بشستن چنانکه چرک از وی پاک نشود تَصِيئه مثله

ص ی ب

(صَهْمٌ صَيُوب) کصبور تیر رسنده صُيُب ککتب جمع
(صُيَّاب و صُيَّابة) کرمان و رمانة و بخفقان خالص و بی میغ و اصل و برگزیده از هر چیزی یقال قومٌ صُيَّابٌ ای خیارٌ + ونیز صُيَّابة) مهتر و رئیس قومی

(ض) صاب صَيْباً) رسید آن را

ص ی ج

(لَيْلَةٌ صَيَّاجَة) کجبانه شب روشن

ص ی ح

(صَيْح) بالفتح کوشکی است بیمن مر ملکی از ملوک حمیر را + وقولهم غضب من غیر صیح ولا نفرٍ خشمگین شد بخشم میانه نه کم نه بسیار فالصیح القلیل والنفر الکثیر + ولقیته قبل کل صیح ونفر یعنی پیش از طلوع فجر فالصیح الصیاح والنفر التفرق
(صَيْحَة) بالفتح عذاب
(صائحة) آواز گریه و ماتم
(صَيْحَانی) بالفتح نوعی از خرما بمدینه منسوب بسوی صیحان نام قچقاری که بان درخت بسته می شد یا نام قچقار صَيَاح است وصَيْحانی از تغیرات نسب چنانکه صنعانی در صنعاء
(صَيّاح) کشداد بوی خوشی است یا سر شتنی و نام مردی
(صَيَاحة) کجبانه خرماستانی است بیمامه
(ض) صاحت النخلةُ صَيْحاناً)

بالتحریک بالید و دراز شد خرمابن
+ وصاح العنقود) بانتها رسید
بالیدگی آن و برآمد از غلاف خود
و دراز شد با تازگی + وصاح به)
ندا داد بآن + وصیح بهم) مجهولا
ترسیدند و بیمناک شدند +
و کذا اصیح فیهم) یعنی
هلاک گشتند +: و نیز
صیحان و صیح و صیحة
بالفتح و صباح بالکسر و الضم آواز
بلند حسب طاقت و آواز کردن
(اصاحة) گوش فرا داشتن و انتظار
چیزی کردن و ترسیدن.
(صیح النبات الشمس تصییحا)
خشک کرد گیاه را آفتاب
(مصایحة) یکدیگر را آواز دادن
صیاح بالکسر مثله
(تصیح البقل) خشک شدن گرفت
تره از سر
(تصایح) یکدیگر را آواز دادن و
کفتن نیام شمشیر

ص ی خ

(انصیاخ) بزمین فرو رفتن و بروی بایستد

ص ی د

(صید) بالفتح شکار و دام و آنچه
بدان شکار کنند و هر چیز محکم و
استوار که در ملک احدی نباشد
و کوهی است بلند بیمن + و منه
المثل هو ثقیل صید
(صید) بالکسر و بحرکت بیماری
است شتران و که بدان بینی
آن ها آب راند لهذا سر را
بلند دارند
(صاد) بمعنی صید است که بیماری
باشد بعیر صاد شتر صادر و
+ و نیز صاد) روئین و مس یا
ازعی از آن و کیست میان دو چشم
شتر او از آن رگ بعلت صید مبتلا
بگردد اصیاد جمع اصائد جمع
الجمع + و حرفی از حروف هجا
(صائد) شکاری و ابن صائد یا
ابن صیاد) شخصی بود که بروی
گمان دجال داشتند و بنو الصائد
بطنی است از همدان
(صائدی) منسوب است بسوی صائد
بطنی از همدان ناشر کعب بن شرحبیل
بالفتح کژ کردن پادشاه
بدان جهت که التفات کم کند و گردن
بلند دارنده از کبر و شیر بیشه
(صیداء) بالفتح و المد زمین
درشت و شهری است بساحل شام
و دیگری بحوران و چاهی لغتی است
در صداء و نام زنی که ذو الرمه بوی
تشبیب کرده و سنگ که از وی دیگ
سازند و بنو الصیداء بطنی
است از اسد
(صیود) کصبور شکاری صید
بضمتین جمع صید بالکسر مثله +
و نام اسپی
(صیود) کتنور تیر صائب و
بر هدف
(صیاد) کشداد شکاری و شیر بیشه
و ابن صیاد یا ابن صائد شخصی بود
در عهد نبی صلی الله علیه و سلم که
مردمان را گمان دجال بروی بود
(صیدان) بالفتح مس و زر و
دیگهای سنگین و سنگ سیم صد
یکی و به فعلان او فیعال علی
اختلاف المذهبین
(صیدانة) غول و زن بد خوی و
بسیار گوی
(مصید) کمنبر دام و آنچه بدان
صید کنند مصیدة بالتاء مثله
(مصیدة) کمعیشة آنچه بوی
صید کنند
(ص ف) صاده صیدا) بالفتح
شکار کردن را + و صدت فلانا
صیدا) شکار کردم آن را برای او +
و نیز کج گردن ساختم او را
(س) صید صیدا) بالتحریک
کج گردن شد + و صاده صیدا)
شکار کرد و لغة فی صاده یصیده +
اهل حجاز یاء و واو صید و عور را
سلامت دارند و دیگر عرب صاد و عار
گویند + و نیز صید) سر بلند
داشتن از کبر
(اصاد البعیر اصادة) رنجانید
شتر را و نیز درمان کرد او را از علت
صاد از لغات اضداد است
(مصطاد) شیر بیشه
(اصطاد) شکار کردن را
(تصید) شکار جستن یقال فلان
خرج یتصید
(اصید اصیدادا) کژ گردن دید

ص ی د ل

(صیدلان) شهری یا موضعی
است صیدلانی و صیدنانی
و صیدنانی منسوب است بوی
صیادلة جمع + و محمد بن داود
فقیه صیدلانی و نواسه او سلیمان

وبهردو منسوب اند بیخ صندله
که بوی خوش است

ص ی ر

(صَیرة) بالفتح موضعی است بیمن
(صِیر) بالکسر آبیکه بران گرد آیند
وحاضر شوند وطرف وپایان کار و
بازگشت ومآل آن وبفتح * وشگاف
در ومنه الحدیث مَن نظر من صیر
بابٍ من غیر اذنٍ فعینه هدر *
ماهیانه که نوعی از نان خورش است
که از ماهی ترتیب دهند یا دیگر
نان خورش است که بماهیانه ماند
یا ماهی نمکین که ازان ماهیانه
سازند یا ماهی صغیر است وپیشوای
جهودان وکوهی است باجا در بلاد
طی میان سیراف وعمان وموضعی
است بخیبر
(صِیرة) بالکسر خطیره گوسپند و
کار صیر کعنب جمع صیر بالکسر
مثله وپشتیانند بعدن ابین وخانه
است از فهم بجوف * ویوم صیرة
روزی است از روزهای عربان
(صِیاد) بالکسر آواز چنگ که
سازی است وناقه مشک
(صِیارة) بالکسر خطیره گوسپند وگاو
(صائر ثباب) شگاف در
(صائرة) گیاه خشک که بعد سبز
شدن خورده شود
(صَیِّر) نگمیس گروه وکور
(صَیُّور) کنتور پایان کار ومال آن
عقل ورای یقال ماله صیّور ای عقل
ورای * وگیاه خشک که بعد سبز
شدن خورده شود * وام صیّور
کار مشکل ومشتبه
(صَیُّورة) پایان کار
(مَصِیر) جای بازگشت آب یا عام است
(ص) صار الامر الیه صیرًا و
مصیرًا وصیرورةً بازگردید کار
ومیل کرد بسوی وی * وصار الناس
الماء) حاضر شدند آب را وگرد
آمدند بران * ونیز صَیّر بالفتح
بریدن ومیل دادن وبازگردیدن طلب
کنندگان گیاه بسوی جای بازگشت
(اصاره الیه اِصارةً) بازگردانید
ان را ومیل داد اورا بسوی آن
(تصییر) میل دادن وبازگردانیدن
یقال صیّره الیه اذا اماله رده الیه
(تَصَیَّر ابله) بپدر خود ماناشد

ص ی ص

(صِیص) بالکسر خرمائی بلایه
که دانه وی سخت نشود
(صِیصة) بالکسر غرواشته بافنده
که بدان تار وپود را برابر سازند
صیاصی جمع * وخار خروس او
وشاخ گاو وآهو وحصار هر چیز که
بدان باز دارند چیزی را وبوی
پناه گیرند وشبانان نیکو سیاست
وبیخ که بوی خرما را برگنند * و
نیز المی است در قبا وچهارده الم
دیگر است در انکه آنها را صیاصی گویند
(صِیصاء) بمعنی صیص است و
دانه حنظل بی مغز
(ص) صاصت النخلة خرمای
بلایه آورد خراب
(اَصاصت النخلةُ) بمعنی صاصت
النخلة است
(صَیَّصت النخلةُ) بلایه بار آورد

ص ی ط

(صِیاط) بالکسر بانگ وخروش بلند

ص ی ع

(ص) صاعه صَیعًا) پراگنده
* وصاع القوم) بر
همدیگر حمله کردند
(تَصَیّع الماءُ) جنبید آب بر زمین
و(تصیّع البقل) خشک شد گیاه
(انصیاع) پراگنده شدن و
سپس ایکی برگشتن وبشتاب گذشتن
وادی است ویای

ص ی غ

(صیّغ طعامه تصییغًا) طعام
را در نان خورش ترکرد وچرب نمود

ص ی ف

(صَیف) بالفتح تابستان وگرما
یا ایام بعد ربیع اصیاف جمع *
صیف صائف) مبالغه است
یعنی تابستان گرم * وفی المثل فی
الصیف ضیعت اللبن در حق
شخصی گویند که در کاری شتاب
زدگی نماید وباز نادم شود ومذکور
است ودر ض ی ع وباران تابستانی
* ونیز صَیف) از اعلام است
(صَیفة) تابستان وهی اخص من
الصیف صیف کعنب جمع
بدرة وبدر
(صَیفی) بچه که در پیری شد
باشد صیفیّون جمع * ونام
باران تابستانی
(یوم صاف) روز گرم
(یوم صائف) روز گرم * ونیز
صائف) موضعی است

(صَائِفَة) غزو و روم بدان جهت که از شدت سرما و برف در تابستان جنگ کردندی و خوار بار تابستانی (ولَیلَة صَائِفَة) شب گرم (صَیِّف) کسیّد و یخفف باران تابستان یا باران بعد ربیع ✤ صَیِّفه اخص منه یقال اَصَابَتنَا صَیِّفَةٌ غَزِیرَةٌ

(مکان مَصِیف ومَصیُوفٌ وارض مَصِیفَة ومَصیُوفَة) جای و زمین تابستانی ✤ و نیز باران تابستانی رسیده ✤ (نَاقَةٌ مَصِیف ومَصِیفه) شتر ماده بچه وار

(رَجُلٌ مِصیَاف) بالکسر آنکه از دواج نه پذیرد تا دو مونکرود ✤ (وَاَرضٌ مِصیَاف) زمین که بدیر گیاه رویاند و زمین باران تابستانی رسیده (ونَاقَةٌ مِصیَاف) ناقه بچه دار

(صیفون) نام مردے

(ص) صاف به صَیفًا) در تابستان انجا اقامت کرد ✤ وصِیفَتِ الارضُ مجهولا در تابستان اقامت کرده شد آن زمین ✤ و نیز باران تابستانی رسید آزاد وکتا صفنا ای اَصَابَنَا

مَطَرُ الصَّیِّف ✤ وصَافَ السَّهمُ صَیفًا وصَیفُوفَة) بیک سوشد تیر از نشانه لغتی است در صاف یصوف

(اَصَافَ الرَّجُلُ اصَافَةً) در پیری بچه شد اورا (واَصَافَ القَومُ) در تابستان در آمدند ✤ (واَصَافَ عَنهُ شَرَّهُ) دور گردید ی را از وے

(صَیِّفنِی هذا) بس است این مرا برای تابستان من

(مُصَایِفَه) معامله تابستانی چنانکه مشاهره از شهر و میاومة از یوم

(مُصطَاف) جائی تابستانے

(اِصطِیَاف) تابستان بجاے اقامت نمودن

(تَصَیُّف) بمعنی اصطیاف است

ص ی ق

(صِیق) بالکسر غبار بالا رفته یا عام است صِیقَة احص منه یا صیق کثرت وکثافت وسطبرے و بلندی غبار است ✤ و بانگ و فریاد و خوے و بوی بدستوران و پیه سرخ داخل خرما بن صیق کعنب جمع ✤ و کنجشک صِیقَان بالکسر جمع ✤ و بطنی است از عرب

(صَیقَمَاة) بالفتح موضعی و آن را زمرے است

(صَائِق) چسفنده

ص ی ك

(ص) صَاكَ به الطِّیبُ صَیکًا) بالفتح بوی خوش گرفت جامه و اندام

ص ی ل

(ض) صَالَ عَلَیهِ صَیلًا) حمله کرد بروی لغتی است در صال یصول ✤ وصیل له کذا) اندازه کرده شد برائی او

ص ی م

(صِیَم) کقنب سخت و استوار و توانا کرد اندام

ص ی ن

(صِین) بالکسر موضعی است بکوفه و موضعی است باسکندریه و دو موضع اند بکسکر و گروهی است از اولاد صین بن یافث بن نوح علیه السلام ✤ و چین و آن بلاد ترک است ✤ (ودَارٌ صِینِی) منسوب بوے

(صِینِیَّة) بکسر شهری است در تحت واسط عراق (واَوَانِی صِینِیَّة) ظروف چین است صَوَانِی جمع ✤

قد استتب طبع الربع الثانی من المنتهی الارب فی لغات العرب بحمد الله وعونه و حسن توفیقه ومنه ویتلوه فی اول الربع الثالث الکتاب الخامس عشر فی الضاد ✤

تمت

